



98ia

خالکوبی

خالکوبی

(دنیا.ا.ص)

shadow\_das



shadow\_das

طرح جلد: نیکی

عنوان کتاب: خالکوبی

نویسنده: دنیا.ا.ص (shadow\_das)

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)



بسم الله الرحمن الرحيم.....

« الله ولى الذين آمنوا يخرجهم من الظلمات الى النور... و الذين كفروا اولياؤهم الطاغوت... يخرجونهم من النور الى الظلمات...  
اولئك اصحاب النار هم فيها خالدون..... »

« سر آغاز »

تمام درهای جهنم را به روی من باز کن!

کبریت نمی خواهم!

من، خود سوخته ام.....

بین ام!..؟!؟

بین.....!؟!

شعله ی به خاکستر نشستہ ام.. که هر از گاهی، به نسیمی، شعله ور می شوم.....

من، به اسارت چشم های تو، ایمان دارم.....

به جنگیدن برای آب زقوم.....

به ترکش خوردن، از تو.....

بین م.....!؟!

دفاع من، مقدس است.....

من، به اسارت چشم های تو می روم.....

تو، به معراج دستهای من.....

می بینی.....!؟!

به همین سادگی....

هیچ نمانده از بهشتی که برایم ساخته بودی.....

و من، هیچ نمی خواهم از نهرهای روانش....

فقط، بگذار، با دنیای جهنمی ات، بجنگم.....!؟!

نه هیچ از تو می خواهم، نه هیچ از بهشتی که مقدّم کرده ای.....

نه...!

من از تو طلب ندارم...

نه طلب، نه نیاز، و نه خواسته...

من، تمام وقت، بدهکار توام.....!؟!

بدهی بابت بهشتی که بر من بخشیدی....

بدهی بابت زلال آبی که سرازیر کردی به بهشتم....

بدهی بابت درخت های بلند و سرسبز... بابت باده های نوشین... بابت جام های زرین... بابت هر آنچه که تو، بهشت می خوانی  
اش.....

و من جهنمی، جهنم!...

تمام درهای جهنم را به روی من باز کن!

به جهنم من، خوش آمدی!...

\*\*\*

### فصل اول

\* انسان ها چوبی اند.....

با دماغ عشقی دراز تر از دروغ!

نهنگ خیانت هر دم.....

ژپتوی وجدانشان را می بلعد.....

.....

دیگر ته هیچ قصه ای ....

پینوکیو آدم نمی شود!

Boarding pass میان دست چنگ شده و به عرق نشسته ام، مجاله شده....

چشمهایم را دور تا دور سالن ترانزیت، می چرخانم.....

اضطراب دارم...

خفیف.....

دسته ی کیف را سر شانه ام، محکم می کنم....

پاشنه ی میخی صندل های مشکى ام را به کفیوش سالن، می فشارم.....

راه می افتم سمت دستشویی.....

مستقیم... بعد سمت راست..... بیچ سمت چپ.....

عبای سیاه را آویزان می کنم.....

جلوی روشویی می ایستم.....

زنی با روسری سفید، کنارم ایستاده و مشغول تجدید آرایش ست..... تاپ قرمز تنش را مرتب می کند..... ایرانی بودنش معلوم است..... حداقل از این همه آرایش و این یقه ی باز و این نگاه ابلهانه.....! برای من، معلوم است..... نگاه خیره و کنجکاوش را بهم می دوزد..... از توی آینه، صاف نگاهش می کنم..... صاف.....! آنقدر که از رو برو و چشم از من بردارد..... آنقدر خالی و بی تفاوت و خیره، که سرش را بیندازد پایین و هی لب هایش وول بخورد و برای خودش بیچ بیچ کند و با مرتب کردن لباسش سرگرم شود..... دستم را زیر شیر آب می گیرم..... سرد..... حیف که آرایش دارم..... حیف..... حیف که اضطراب دارم..... حیف.....!

زن قرمز پوش، با نگاه متظاهر و ظاهر تقلبی، می رود.....

چشمهایم را می بندم و boarding pass را لبه ی سنگ روشویی، رها می کنم..... جفت دستهایم را میگیرم زیر شیر آب سرد..... سرد.....!

نفس عمیق می کشم..... می کشم..... عمیق..... مدیتیشن می کنم..... با همان حالت ایستاده و پاشنه های میخی ده سانتی..... با همان شیر آب سرد..... با همان پیشانی عرق کرده..... حالا، هر چی که ندانم، فقط این را می دانم که وقت حرف زدن با خودم نیست.....! وقت تزریق استرس بیشتر، نیست.....! به جایش، باز هم مدیتیشن می کنم..... باز هم با شیر آب سرد..... روی قفسه ی سینه ام متمرکز می شوم..... از پوست و گوشت و خون، عبور می کنم..... دنده ها را رد می کنم..... حالا، این وسط، یک چیزی دارد بدجوری می زند..... بدجوری..... دارم قلبم را می بینم..... دارم دهلیز چپ و راستم را می بینم..... و ماهیچه ی قوی تر بطن چپ.....! دارد می زند..... مثل یک ماهی توی تنگ بلور..... ماهی ای که بهش آب نرسیده... ماهی ای که بی اکسیژن مانده..... می کوبد.....! بی امان.....! به قلبم نگاه می کنم..... دارم میبینمش..... فقط بهش خیره می شوم..... و نفس عمیق می کشم..... به تپش های نامنظم و ویرانگرش فکر می کنم..... و نفس عمیق می کشم..... دارم نگاهش می کنم..... ناظر..... شاهد..... فقط، نگاه می کنم.....

رها می شوم.....

خون با سرعتی باور ناکردنی، توی رگ هایم پمپاژ می شود.....

اکسیژن، با شتابی غیرقابل وصف، به رگ و پی ام می دود.....

آدرنالین، به چشم بر هم زدنی، کاهش پیدا می کند.....

دارم قلبم را نگاه می کنم.....

و همه ی رگ و پی ام را.....

رها شده ام.....

چشم‌هایم را باز می‌کنم.....

لبخندی ندارم که تحویل آینه بدهم.....

بی لبخند..... مسکوت..... بی اضطراب... آرام.....!

با چشم‌هایی که شاید ته ته شان، بشود رنگی از نفرت دید..... رنگی از بیزاری..... رنگی شبیه به قیامتی که برپا خواهم کرد.....  
و جهنمی، که به راه خواهم انداخت.....!!!

دسته‌ایم را از زیر شیر آب، بیرون می‌کشم..... خودم را توی آینه چک می‌کنم..... دو طرف شقیقه‌هایم را به سمت بالا می‌کشم..... موهای قهوه‌ای سیرم را که زیر نور به قرمزی می‌زند، دم‌اسبی بسته‌ام..... چشم‌هایم را سرمه کشیده‌ام... سیاه..... رژ لبم... قرمز..... پوست تنم، آفتاب سوخته‌ی آفتاب سوخته.....

چند درجه می‌چرخم..... خالکوبی کوچکی که پشت کتف چپم حک شده، ببر کمین کرده، از ورای تاپ تنگ سفید و ساده، نمایان شده..... بیر..... من..... بیر..... جین تنگ و صورتی جیغ خوش رنگم را، با دست مرتب می‌کنم.....عبای سیاه کار شده با نخ لمه‌ی صورتی و آبی.... روبنده را می‌بندم.....

کیفم را سرشانه‌ام می‌اندازم.....

توی آینه، پلک می‌زنم.....

دارم، می‌روم.....

باید، بروم.....

نفس عمیقی می‌کشم.....

پرواز شارجه به سمت ایران، اعلام می‌شود.....

Boarding pass را از روی سنگ روشویی، چنگ می‌زنم.....

وقتی برای اولین بار توی آن امامزاده پا گذاشتم، حس می‌کردم آن دیوارهای آجری بلند، آن گنبد سیمانی و بی‌انتها، آن فرش‌های نیمه‌جان قرمز و پر نقش که هیچ فاصله‌ای میانشون نبود، همه‌ی انرژی‌های مثبتشان را به من می‌پاشند... انگار به من می‌گفتند چرا زودتر نیامدی....؟! و انگار، آن مقبره‌ی متبرک سبز رنگ وسط امامزاده، آن مکعب نورانی که بنا بر شکل هندسایش، پایدارترین و پرنرزی‌ترین حالت را داشت، میگفت اگه جایی تیبو دنیا باشد که بتوانی روحت را از جسمت بکشی بیرون و ساعت‌ها، روزها، و حتی ماه‌ها، توی یک خلاء نسبی پر از آرامش باشی، اینجا، این مکعب شیشه‌ای و حفاظ زده‌ی منست.....

می‌گویند اگر جایی باشد که وقتی چشم‌هایت را می‌بندی و به خواسته‌ها و نداشته‌هایت فکر می‌کنی، فقط یادت بیاید که جز این گوشه‌ی سبز پر امنیت، جایی برای استغاثه و اظهار نیاز، نداری.... و اینجا، هر چی که توی ذهنت جان بگیرد، جز از خواستن، داشتن ست..... فقط و فقط، داشتن.... اینجا، نداشته‌ای نداری..... فقط داشته..... فقط، داشتن..... همین کنج دوست داشتنی که وقتی پا می‌گذاری رو فرش‌های دور مقبره‌ی نورانیش که نمی‌دانی کی قرارست اداره اوقاف بهش رسیدگی کند و سنگ مرمر جایش را بگیرد، حس می‌کنی پاهایت سرشار می‌شوند از حس خوب اعتماد..... اعتماد به جایی که می‌توانی پایت را محکم روی

زمینش فشار بدهی و هراست نباشد که نکند یک روزی، یک وقتی، یک جایی، زیر پایت خالی شود..... همین کنج پر خلوص، که وقتی آن روز با عمه بهش سلام دادیم، من را مثل یک مغناطیس قوی، کشید سمت خودش.....

دست هایم از دست های عمه جدا شد و یک قدمم شد دو قدم و خودم را چسباندم به ضریحش..... دست هایم لای چفت و بست مورب چوبیش قفل شد..... پلک هایم افتاد روی هم... و صورتم، که خنکی دلچسبی از ضریح چوبی سبز رنگ حس می کرد.... نفس کشیدم.... عمیق..... آنقدری که بوی خوش گلاب و عطر غلیظی که خانوم بغل دستیم زده بود، قاطی شد و ریخت توی ریه هایم..... با همان چشم های بسته، دست هایم را کشیدم به چوب سبز رنگ و یادم افتاد که برای چی، آمده ام اینجا.....

...

تا تمام طول حیاط را بدوم و به ساختمان برسم، راه تنفسیم بسته شده بود. صدای قرآن خواندن حاج خانوم از داخل می آمد و من نمی توانستم بیشتر از این معطل کنم. گوشه ی چادرم را گرفتم و در را با شتاب باز کردم!

همه ی سرها به طرفم چرخیده شد..... همان جور آویزان دستگیره، مات و مبهوت و نفس زنان، زل زده بودم به سفره ای که از این سر تا آن سر سالن، پهن شده بود.... صدای بهجت خانوم بود که خانوم ها را از حواس پرتی و متوقف کردن قرآن، نجات داد: سلام به روی ماهت خانوم! بیا که دیر شد... خانوما... بفرمایید... بفرمایید وقت اذانه....

کفش هایم را درآوردم و در را با احتیاط بستم. هنوز چند نفری داشتند نگاهم می کردند. لبخند نصفه نیمه و ژکوندی تحویلشان دادم و قدم هایم را تند کردم سمت راه پله. از پیچ راهرو که گذشتم و مطمئن شدم دیگر توی تیررس نگاهشان نیستم، یک نفس دویدم.....

در را محکم پشت سرم بستم و نفس راحتی کشیدم..... آخیش.....

با سرعتی باور نکردنی لباس هایم را عوض کردم... بلوز دامن نباتی پوشیدم.. گره ی روسریم را سفت کردم... چادری سفید با گلهای ریز صورتی انداختم سرم و رفتم پایین...

همزمان با رسیدنم، قرآن خواندن یکی از خانوم ها تمام شد و داشتند صلوات می فرستادند که باز بهجت خانوم، اولین کسی بود که چشمش به من افتاد. نگاهش را سر تا پایم کشید و با چشمهایی که دلم از برقشان بهم می خورد، بلند گفت: ساره جونم تشریف آوردن!

نگاه حاج خانوم برگشت به من و صدای یکی از خانوم ها، فرصت هر واکنشی را ازش گرفت: بکشم آشو؟!!

حاج خانوم رفت توی آشپزخونه و نرسید چیزی بگوید. هنوز آن وسط ایستاده بودم و می خواستم به همه سلام کنم که منیر خانوم قری به سر و گردنش داد: اوا ساره جون؟! مادر سلام نمی کنی به خانوما؟!!

مادر!!!

لب هایم را جمع کردم و سعی کردم بخندم: والا فرصت نشد منیر خانوم. چشم.

و راه افتادم بالای سفره که خانوم بزرگ نشسته بود. خم شدم دستش را بیوسم که مثل همیشه صبر کرد تا اینکار را بکنم! مثل همیشه! نه دستش را کشید، نه گفت «این چه کاریه!» فقط، صبر کرد.....!

من هم لب هایم را چسباندم به پوست چروکیده ی دستش و با یک تماس لحظه ای، برداشتم!

خودم را کشیدم عقب. روسریش را طبق معمول گره زده و با یک لنگه ابروی بالا انداخته، به سفره خیره شده بود. نگاهش را برگرداند به من و از فرق سر تا نوک پامو، واریسی کرد..... بعد سرش را آهسته بالا و پایین برد و گفت: خسته نباشی مادر....

«سلامت باشید» ی گفتم و از سر سفره بلند شدم. نزدیک ترین جا، آشپزخانه بود... اما چه آشپزخانه ای..... صحرای کربلا..... یکی آتش رشته می کشید... یکی چای می برد... یکی ظرف می شست... حاج خانوم بود که صدایم کرد: خسته نباشی. دیر کردی؟!!

نگاهی به صورت خسته اش انداختم: خیلی ترافیک بود. کلاسم دیر تموم شد. همان جور که با تلفن شماره می گرفت، به پاهایم نگاه کرد: این چه رنگیه باز!!

سرم را انداختم پایین و به پاهایم نگاه کردم. جوراب شیشه ایه رنگ پالا... سرم را آوردم بالا: جورابه دیگه حاج خانوم....

به شخص پشت خط گفت: بگید حاجی بیاد.

و باز به من نگاه کرد: این رنگه؟!

صدایش را پایین آورد و با لحن خودخوری گفت: این رنگه مادر من؟! همه باید بفهمن شما امشب نماز نداری؟!!

لبم را گاز گرفتم و تا جایی که می شد، سرم را کشیدم توی یقه م..... فکر نمی کردم اتفاق خاصی افتاده باشد... اما انگار افتاده بود...! انگار با معلوم بودن لاک های کم رنگ پای من، همه ی ابروی حاج خانوم، بر باد رفته بود....

آهسته گفتم: چادرم میفته روش معلوم نمی شه. الان دیگه وقت نیست برم بالا. دیر می شه، سفره پهنه.

سری تکان داد و پشتش را کرد به من و مشغول حرف زدن با تلفن شد....

دلم نمی خواست برگردم به سالن اما هیچ چاره ای نداشتم... باید از جلو چشمش دور می شدم تا یک وقت نگوید « برو بالا هم لاکتو پاک کن، هم جوراب مشکی کلفت بپوش.....» گرچه....، منیر خانوم همیشه بهش می گفت: « دختر باید جوراب شیشه ایه نازک بپوشه.... مخصوصا ساره جان... طفلی پاهای ظریف و کوچیکش خفه می شن تو اون گونیا!!! »

من هم تنها وقتی منیر خانوم را دوست داشتم، که جلوی حاج خانوم از این حرف ها می زد.....!!

برگشتم به پذیرایی. همه مشغول خوردن و حرف زدن بودند و صدای الله اکبر مسجد سر کوچه، انگار وسط خانه ی ما بود.... اولین چیزی که از این خانه دوست داشتم! چیزی که باعث می شد به خاطرش خیلی وقت ها سکوت کنم.. چیزی که باعث می شد به خاطرش خیلی اشتباه ها را مرتکب نشوم.... چیزی که باعث می شد به خاطرش حرمت خیلی چیزها را نگه دارم.....! همان مسجد سر کوچه و نور سبزش که هر صبح می افتاد توی اتاقم و برای نماز، بیدارم می کرد.....

نشستم همان وسط ها.. لابه لای کسایی که نمی شناختم، اما سر هر سفره یا ختم انعام می دیدمشان... خانومی که کنارم نشسته بود لقمه ای نان پنیر سبزی دستم داد. خندیدم و تشکر کردم. یک استکان کمر باریک چای هم گذاشت جلویم: ضعف داری.



دقیق شدم تا نشانه ای از آشنایی پیدا کنم.. اما نکردم!! احتمالاً حضورش، مختص همین مجالس بود. کسی سمت راستم نشست. برگشتم و با دیدن بهجت خانوم، لبخندی زورکی زدم. بهجت خانوم نگاه خریدارانه اش را سر تا پایم پاشید و پیاله ای سوپ، کنار استکان چایم گذاشت: معلومه « حال ندار » ی عروس خانوم! این سوپو بخور، قوت بگیرى عزیز دلم.

بعد دوباره چشم هایش را که انگار مجهز به اشعه ی ایکس بود، به اندامم دوخت و با یک موشکافی سریع دیگر، به رویم لبخند زد: چقدرم که لاغر شدى! کارت خیلی سنگینه؟!

همان طور که چایم را مزه مزه می کردم و به شدت از لفظ « عروس خانوم » گریزان و بی قرار شده بودم، متین جواب داد: نه، سنگین نیست.... یکم درس داشتم این ماه، اونا زیاد بود.

بهجت جون خندید: خب ان شالا سر خونه زندگیت که رفتی، استرس هاتم کم می شه.

استرس...؟! کم...!!

اضطراب وجودم را گرفت و باعث شد که فوری از جایم بلند شوم و با عذرخواهی کوتاهی، به آشپزخانه پناه ببرم. لیوان مخصوصم را پر از آب کردم و یک نفس سر کشیدم. جگر ملتهبم از حرف های بهجت خانوم، آرام گرفت.... کلمه ای که هر بار با دیدنم رویش تاکید می کرد، توی سرم وول خورد: عروس... عروس... عروس...!

- تو چرا پیش مهمونا نشستى؟!

لیوانم را توی سینک گذاشتم و نگاه پر استیصالم را به حاج خانوم دوختم. چقدر دلم می خواست حرف بزنم....

- چیه مادر؟! چرا این طوری منو نگاه می کنى..؟!

چی می گفتم...؟! چی می گفتم که مادرم نمایش قلب درد راه نیندازد و پدرم لب به گلایه باز نکند...؟! هیچى... هیچ حرفى برای گفتن، نداشتم.....

اضطراب را از چهره ام کنار زدم و لبخند پوشالی، اما پر اطمینانی تحویل حاج خانوم دادم: هیچى حاج خانوم! اومدم یه لیوان آب بخورم.

و گونه اش را بوسیدم و به سرعت از آشپزخانه خارج شدم.... مهمان ها کم کم می رفتند و پذیرایی خلوت می شد... اما بهجت خانوم، هنوز سفت و محکم، نشسته بود! و من که مشغول حرف زدن با یکی از دخترهای همسن خودم بودم، سنگینی نگاهش را حس می کردم. پس با طمانینه چرخیدم طرف بهجت خانوم، که با لبخند همیشگیش مواجه شدم.

کلافه شدم... به بهانه ی تلفن زدن به اتاقم رفتم و تا خالی نشدن کامل خانه، برگشتم پایین....

صدای بلند علی می آمد که از حاج خانوم طلب آب می کرد.... باز صدایش را انداخته بود توی سرش.....!!

از پله ها سرازیر شدم و پایین رفتم. آقاجون نشسته بود روی میل. بلند سلام کردم که آقاجون با لبخند جواب داد و علی هم که مشغول سر کشیدن لیوان آب بود، فقط دستش را آورد بالا که یعنی دیدمت....

حاج خانوم با سینی چای وارد پذیرایی شد: حاجی یه چای بخور، حرف دارم باهات!

چادر از سرم افتاد...

برای پنهان کردن حس بدی که از این جمله زیر پوستم دویده بود، کنار اولین مبل دم دست، دو زانو روی زمین نشستم و صلوات فرستادم....

حالا، همه به راحتی نشسته بودند و فقط من بودم که منتظر و مضطرب، به فرش نگاه می کردم....

آقاجون استکان خالی چایش را روی عسلی کنار دستش گذاشت: بفرما خانوم. بنده در خدمتم..

چشم هایم رفت پی قد بلند و هیکل چهارشانه اش.... پی شانه های پهنش که هنوز، بس که صبح به صبح تو حیاط می دوید، بس که هوای فشار خون و قندش را داشت، سفت و محکم سر جایشان ایستاده بودند.... پی صورت کشیده و موهای سیاه و سفیدی که جلوشان خالی شده بود... پی ریش های خاکستری کم و مرتب...

حاج خانوم داشت می گفت: بهجت خانوم حرف پسرشو پیش کشید!

دست هایم روی دامنم، شل شد....

آقاجون تک سرفه ای کرد: با ساره حرف زدی؟!

حاج خانوم با لحن حق به جانبی جواب داد: شما پدرشی، بزرگشی!! حرف، حرف شماست...!

فقط یک کلمه توی سرم چرخ می خورد... عهد عتیق... عهد عتیق... عهد عتیق.....!

آقاجون تسبیحش را میان دست هایش چرخاند: خانوم نقل این حرفا نیست... ما دیدیم، پسند کردیم. مونده دل دخترمون، که پسند کنه، یا نکنه....

و نگاهش را به من داد...

سرمو انداختم پایین....

حاج خانوم بود که گفت: چی شد؟! چرا قرمز شدی؟!

تعجب، تنها وصف حالی بود که آن لحظه می توانستم در مورد خودم داشته باشم... قرمز...؟! شاید به سفیدی می زدم... ، که به قرمزی، نه....

علی با بی خیالی خاص خودش گفت: پسره که پسر بدی نیست! منتها یکم نجسبه! نه ساره؟!

حاج خانوم اخم کرد و آقاجون ریز، خندید....

حاج خانوم با لحن نه چندان دلچسبی گفت: والا پسره شناسه! پدرش که وضعش بد نیست، تک پسر که هست، خودشم که پیش پدرش کار می کنه! از دین و ایمونم که... شکر خدا اهل هیچ فرقه ای نیست... اهل خدا و پیغمبره...! نگاهش خطا نمی ره. دیگه مگه یه زن چی می خواد؟!

دیگه مگه یه زن چی می خواد.....

سرم به دوران افتاد....

پول.... کار... تک پسر... خدا... پیغمبر... دیگه چی می خوام.... دیگه چی می خوام.....!!؟

چشم هایم می سوخت وقتی آقاجون با ملایمت همیشگی اش می پرسید: ساره جان، بابا... نظرت چیه...؟!

نتوانستم سرم را بلند کنم.... نتوانستم....

کف دست عرق کرده ام را به دامنم کشیدم و خیره به گل های ریز فرش، آهسته گفتم: من... من نمی شناسمش آقاجون....

حاج خانوم نفس آسوده ای کشید و پرید وسط حرفم: خب دو جلسه حرف می زنید، تموم!

علی که به من خیره بود، به حاج خانوم نگاه کرد: مادر من! با دو جلسه که....

باز حاج خانوم پرید وسط: تو به خودت نگاه نکن!! پسری!! حالا تا سرت به سنگ بخوره و اهل بشی، وقت هست... دختر تا جوونه

باید بره خونه ی شوهرش... بعدشم، نکنه شما توقع داری پسر غریبه بیاد شیش ماه با خواهرت پیره، اسم بذاره روش، آخرم بگه

نمی خوام!!؟ همون دو سه جلسه کافیه.....

راه افتادم سمت آشپزخونه...

صدای حاج خانوم از پذیرایی می آمد: دو تا خانواده می خوان وصلت کنن! اتم که نم یخوان بشکافن!! اونام که شیفته ی ساره

شدن... اصل قضیه هم همینه!

ترجیح می دادم سکوت کنم... ترجیح می دادم حرفی نزنم....

صبوری....

صبوری.....

شیفته ی ساره... شیفته ی ساره....

برگشتم پذیرایی... آقاجون رفته بود وضو بگیرد و علی داشت با موبایلش ور می رفت....

راه افتادم سمت پله ها... روسریم را از سرم کشیدم... جوراب های زنانه ام را درآوردم... و به لاک صورتی ناخن پایم، خیره شدم....

با خودم شرط می بستم که تا به حال هیچ لاک، با سرعت جت هم از بغل ناخن های حاج خانوم رد نشده.....!

در اتاق را پشت سرم بستم.....

اتاق مربعی شکل ده دوازده متری جمع و جوری که تا می توانستم، تمیز و خلوت نگهش می داشتم.

نگاهی به تخت فرفورزه ام انداختم. تختی که حاج خانوم به شدت ازش بدش می آمد و هر بار لا به لای گیر دادن هاش، چه با

ربط و چه بی ربط، لفظ « آهن قراضه » را بکار می برد.

چادرم را داخل کمد آویزون کردم و لبه ی تخت نشستم. کوسن قلبی شکل قرمز را از کنار بالشم برداشتم و توی بغلم گرفتم و

فکر کردم که چقدر سر این قلب قرمز، با حاج خانوم جدل کردم!

قلب را شادی برایم خریده بود. ترم دوم و روز ولتاین! برای من و حنا و گلچین. برای هر سه تا مان از این قلب ها خریده و گفته بود جای دوست پسری که نداریم.....!

اولش با هزار ذوق و شوق قلب را نشان حاج خانوم دادم. و با همان ذوق از شادی حرف می زدم که ابرو درهم کشیده و گفته بود که قلب را جلوی چشم نگذارم!

وا رفته بودم.....

به خاطر یک قلب تپل قرمز.....!؟

دویده بودم دنبال حاج خانوم و نالیده بودم که چرا... او هم مثل همیشه گفت چون خوبیت نداره!

خوبیت.....!

اصرار می کردم و حاج خانوم ممانعت... از طریق آقاچون وارد شدم. آقاچون رگ خوابش را می دانست! دقایقی بعد از صرف شام، داشتن قلب تپل قرمز، تصویب شد!

انگشتم را روی پرزهای قلب کشیدم... فقط من می دانستم که حاج خانوم تا چه حد از رنگ قرمز بدش می آید.....! اما من این رنگ را دوست داشتم! بیشتر از هر رنگی! حالا، قاب دور پازل هزار تکه ای که تازه چیدنش را تمام کرده و به دیوار زده بودم هم، رنگ قرمز داشت! روفرشی هایم قرمز بودند... یک روسری نخی... و حتی لاکی که دور از چشم حاج خانوم خریده و داخل کمد گذاشته بودم و هزارچندگاهی فقط نگاهش می کردم.

من، عاشق رنگ قرمز بودم!

فشار دست هایم به ضریح چوبی، بیشتر شد..... بینی ام را کشیدم به چفت و بستش و زمزمه کردم: «تویی که مستجاب الدعوة ای.....، اجابتم کن.....»

اجابتم کن..... نزار به همین راحتی ببخشم... نزار به همین راحتی در مورد تصمیم بگیرن... نزار..... نزار دلم رضا نباشه..... نزار حس کنم یه طفیلی ام که برام تصمیم می گیرن... نزار تو این دنیا که سر موشک ساختن و اتم شکافتن دعوا می شه، فکر کنم هنوزم که هنوزه، تو خونه ی ما عهد عتیقه و یکی مٹ منو به زور، می برن زیر سایه ی یکی به اسم شوهر.....

من..... خدای خوبم.....، من فقط می خوام زیر سایه ی خودت باشم..... هیچ سایه ای نمی خوام.. هیچ سایه ای از نسل علی و پدرم نمی خوام..... هیچ سایه ی زوری ای.....! من، فقط و فقط، سایه ی مهر و رحمت خودتو می خوام.....»

چشم هایم را باز کردم..... آرام..... یک جفت چشم، از آن طرف میله های چوبی ضریح، افتاد تو چشم های من..... نمی توانستم واضح ببینم، اما انگار فقط نگاهش به من بود..... فکرش، روحش، یک جای دیگر..... نگاهم را نگرفتم..... اولین باری بود که یه جفت چشم، از قسمت مردانه ی یک امامزاده، آن هم توی فرحزاد، توی چشم های من درآمد بود..... و عجب... ییب که نمی توانستم خودم را بکشم بیرون..... داشتم فکر می کردم..... داشتم به این نوری که از مکعب پر نور می آمد و می رفت به چشم های محوش فکر می کردم.....، که یهو، پلک زد..... و انگار که روحش برگشت به جسمش..... نگاهش رنگ گرفت..... فضای مقبره آنقدر کوچک بود که بتوانم رنگ گرفتن نگاهش را، ببینم..... دوباره پلک زد..... خیره، دقیق.... دلم، هری ریخت پایین..... هری.....

خودم را کشیدم عقب و پشتم را کردم به مقبره! کمرم را چسباندم بهش و دستم را گذاشتم رو قفسه ی سینه ام که پر شتاب، بالا و پایین می رفت..... خاک بر سرم..... خاک بر سرم..... گوشه ی لبم را گاز گرفتم..... کشیده شدم پایین و تکیه کردم به مکعب کوچیک..... خدایا... این چه کاری بود که کردم.....؟! من چرا یک لحظه اینجوری شدم.....؟! لب هایم را بیشتر گاز گرفتم..... نیشگون محکمی هم از پایم گرفتم که یادم بماند.....

صدای عمه نشست توی گوشم که داشت می گفت: نگو هیچی نشده که باور نمی کنم!

نگاهش کردم. نشسته بود یک گوشه و با چشم هایی که پلک زیرینشان پف قشنگی داشت و گوشه هایش چروک افتاده بود، با شیطنتی که همیشه ی خدا توی نگاه و کلامش بود، من را می پایید.....! خودم را کشیدم کنارش و با لبخند گفتم: باااور کنین هیچی نشده عمه جون!

خرمایی که نمی دانم از کی تو دستش بود را داد دستم و گفت: دیدی چه جای قشنگیه؟!

نگاهم را دور تا دور امامزاده چرخاندم: وای عالی بود عمه! عالی! تا حالا هیچ جایی انقدر احساس آرامش نکرده بودم!

چشمکی زد و گفت: دعا کردی واسه شوهر!!!

خندیدم، آرام.....

- عمه جان یافت نشود..... گشتیم، نبود! نگرد، نیست!

- برو پدر سوخته..... برو..... تو گشتی؟؟ تو بگردی؟؟ اصلا تو آدمی هستی که دنبال شوهر باشه؟! تو به جز اون استخر کوفتی و

اون دانشکده ی بد آب و هوا، که محض رضای خدا یه نمونه پسر خوبم نداره، به چیز دیگه ای هم فکر می کنی؟؟!!!!

بعد سرش را تکان داد و آهسته گفت: وایسا رو پای خودت... دستت تو جیب خودت باشه.... اونوقت، وقتی که زینت داشتی، همدم

هم داشته باش.... هم..... دم.....

عمه پیر بود.....

خیلی پیر بود.....

آنقدری که هر جای بدنش، یک دردی داشت.... آنقدری که وقتی سنش را می پرسیدی، باورت نمی شد که همچین ظاهری داشته باشه... باورت نمی شد با شصت سال سن، همچین چین و چروک هایی داشته باشه.... عمه خانوم با آن اندام تپل و صورت گردتر و تپل ترش.... با آن چشمهای پف دارش.... لب های باریک و بینی کوچولوش.... و آن ابروهای نازکی که نمی دانم ماهیچه هایش چه قوتی داشتند، وقتی بالا پایینشان می کرد و رقص ابرو راه مینداخت.....

عمه دوست داشتنی بود.... بیشتر از همه ی آدم هایی که تو زندگیم دیده بودم.... بیشتر از پدرم... مادرم.... خانواده ام..... زبانش به

تلخی نمی گشت.... چشم هایش به بی رحمی و ابروهایش به گره افتادن، نمی رفت.... لب هایش جز به خنده و زبانش جز به

جوک گفتن و خندانن، باز نمی شد..... این عمه بود.... عمه ی من، که یکی از استثنایی ترین آدم های زندگیم بود..... عمه ای

که بچه دار نشد و طلاقش دادند..... بعد وایستاد.... رو پاهای خودش وایستاد.... کار کرد.... خیاطی کرد.... لباس دوخت برای

مردم.... دختری که تو خانه ی پدر و شوهرش، دست به سیاه و سفید زده بود، توی برف و باران، راه افتاد به دنبال کلاس های

خیاطی..... یاد گرفت... بعد ازش استفاده کرد..... استفاده کرد و خرجش را درآورد..... استفاده کرد و یک قرانش را کرد صد تومن.....

صد تومنش را کرد دویست تومن..... و توی همه ی این سالها، دستش را جلوی هیچ کس دراز نکرد..... جلوی هیچ کس، حتی برادرش، که پدر من بود..... پدر تنی من،، و برادر نا تنی عمه.....!!!!

پدري که من دوستش داشتم، اما برای خواهرش برادری نکرد.....! پدري که به خواهرش شک کرد..... به گردنبدن طلايي که بعد سالها کار کردن برای خودش خرید، شک کرد..... به خانه ای که با همان یک قران دوزارش خرید..... به حرفهای مردم، به تهمت هایی که پشت سرش می زدن، به اینکه این پول ها را از کجا آورده، شک کرد.....! و ندیده را، دیده گرفت.....!!!!

پدري که همیشه توی گوش ما خوانده بود خدا،، پیغمبر..... خدا،، پیغمبر..... ، همان پیغمبری که دید و گفت ندیدم.....! پدر من مرید همان پیغمبر بود،، پدري که ندید و گفت، دیدم.....

بعد رابطه اش را با عمه قطع کرد..... یکی از مردم شنید، چهار تا هم حاج خانوم گذاشت رویش، عمه را ول کرد..... همان سال ها..... همان وقت ها که عمه تازه داشت کار می کرد..... همان سال ها که تازه داشت جان دوباره ای می گرفت.... و تنهها بود..... آقاچون نا تنی بودن عمه را توی ذهنش پررنگ تر کرد،، و گذاشتش کنار..... حاج خانوم افتاد به جلیز و ولز... گفت « نکن این کارو آقا.. خوبیت نداره... دست خواهرتو بگیر... هزار راه پیش روشه... » اما چه فایده داشت.....؟! آقاچون از تصمیمش، برنمی گشت..... به یاد ندارم که برگشته باشد..... حاج خانوم هم گهگاه می رفت دیدن عمه... نمی دانم وجدانش درد گرفته و فهمیده بود حرف های مردم صد من یه غازست، یا سیاستش بود..... نمی دانم..... اما بهش سر می زد... کم، ولی می زد...! تلفن هم می کرد و حالش را می پرسید..... همین.....

تا اینکه من بزرگتر شدم... مستقل تر شدم..... توانستم خودم بروم و بیایم.... توانستم برای رفت و آمد به خانه ی عمه، خودم تصمیم بگیرم..... و آقاچون، هیچ مخالفتی نکرد..... می دانستم که این ریشه ی از مادر جدا، از پدر سوا، خیلی وقت ها قلقلکش می دهد..... خیلی وقت ها دلش می خواهد خواهرش را، هر چند ناتنی، ببیند..... اما نمی خواهد پا روی حرفش بگذارد..... نمی خواهد حرف حاج آقا ، دو تا بشود..... و من، چقدر می نالیدم از این مردانه حرف زدن، مردانه ایستادن، و مردانه برنگشتن.....!

هر چی که بود، آقاچون مرد و مردانه، ایستاد سر حرفش.... اما یک تبصره زد به ماده ی قانونی ای که خودش وضع کرده بود و هر ماه علی را با یک ماشین پر از خرید، می فرستاد خانه ی عمه..... علی هم که عاشق عمه بود..... می نشست و پا به پایش چرت و پرت می گفت و می خندید..... البته این دوست داشتن علی هم، قصه ی خودش را داشت..... شیوه ی خودش را داشت..... دوست داشتن علی، شیوه ای بود..... به شیوه ی خودش.... به روش خودش....

عمه اوایل علی را با ماشین پر از خریدش، برمی گرداند..... قبول نمی کرد..... دلش می شکست از دیدن خرید ها... از دیدن خرید هایی که خریدارشان، ریجکتش کرده بود..... آره،،،،، عمه، ریجکت شده بود.....

آقاچون که فهمید، بعد یکی دو سال علاف شدن علی سر همین خرید ها، پیغام فرستاد برایش.... پیغام فرستاد و سر بسته گفت کوتاه بیا بدری خانوم.... سر بسته گفت تو که این و تُلپ ما مرد ها را می دانی.....، کوتاه بیا..... و عمه، کوتاه آمد..... کوتاه آمد و خرید ها را پذیرفت.... اما فقط در حد همان مایحتاجش.... هیچ پولی قبول نکرد.... هیچی.....! و این شد که پدر من، شد رایین هود قلبی زندگیش.....

حالا، ده سال بود که عمه را جز توی مراسم خیلی مهم، در جمع نمی دیدیم... توی جمعی که آقاچون ناپرهیزی می کرد و گوشه چشمی عمه را نگاه می کرد، بلکه دلتنگیش، خاموش بشود..... یک وقت ها هم می فهمیدم که چند کلام باهاش حرف زده... اما

دل عمه، شکسته تر از این حرف ها بود..... شکسته تر از قوری بند زده ی دوره ی قاجارش، که من عاشق چای های تازه دمش بودم.....

از همان وقت ها، پای من هم با علی به خانه ی عمه خانوم باز شد..... از همان وقت ها که تا علی از دست حاج خانوم کفری می شد، بند و بساطش را جمع می کرد و راهی خانه عمه می شد..... و حاج خانوم حرص می خورد از این اتراق های یک هفته ای علی..... آقاچون هیچی نمی گفت... انگاری می دانست که توی خانه ی عمه، به جز شربت سکنجبین و شام خوشمزه و قلیان های گاه و بیگاه، خبر دیگری نیست..... خبری، که باعث نگرانش بشود.....

علی که بزرگتر شد، دیگر خانه ی عمه اتراق نمی کرد..... دیگر حساب کارش دست حاج خانوم آمده بود و خرش توی خانه می رفت..... تنها مساله ای هم که سرش از آقاچون حساب می برد، قضیه ی شب خانه آمدن بود..... جرات نداشت یک شب خانه ی کسی، دوستی، به جز عمه بخوابه..... آن وقت آقاچون، باز هم به شیوه ی خودش، گوشش را می پیچاند.....

رفت و آمد علی که کم شد، دلتنگی من زیاد شد..... نتوانستم موهبت دیدن چهره ی پر نور و دوست داشتنی عمه را از دست بدهم و منتظر بنشینم تا یک وقت علی هوس دیدن عمه به سرش بزند و من را هم با خودش، راهی کند..... از آقاچون اجازه گرفتم..... فقط بهم لبخند زد..... لبخند زد و من دستش را بوسیدم..... طولانی و شکرگزارانه..... و بهش گفتم که هیچ جا مثل خانه ی عمه خانوم، به من خوش نمی گذرد..... اینجوری بود که پای من هم به خانه ی عمه، باز شد..... گل های نرگسی که عاشقشان بود و من هر بار برایش می خریدم.... شب نشینی های تا سحر.... فیلم دیدن ها..... آجیل خوردن ها..... غیبت کردن ها.....! هر بار که عمه شروع می کرد در مورد کسی حرف زدن و من می خواستم جلویش را بگیرم و بگویم « عمه گناه داره »، آرام می زد روی دستم و صورتش را یک جور بامزه ای جمع می کرد و می گفت: تو روشم می گم!! انقده واسه من مؤمن بازی در نیار ساره!! میندازمت بیرون!!!!!!!

و من، غش می کردم از خنده..... از حرف زدن هایش.. از مؤمن گفتن هایش.... از تهدید کردن هایش..... من به عمه، مؤمن بودم.....

ولو می شدم روی زمین و همانجوری که دلم را گرفته بودم، می گفتم: من که جیک و جیک می کنم برات..... بذارم برممم.....!!!!??

و اینجوری بود که من، در کنار عمه ای که زمان شاه قرتی بود و حالا آرزوی مکه رفتن داشت، مؤمن شدم.....

عمه توی امامزاده هم ول کن نبود..... شروع کرده بود به حرف زدن از بهجت خانومی که تا به حال ندیده بودش و می گفت « من که می دونم سلیقه ی ماماتو.....! لازم نیست بگی! نگفته می دونم کیو برات نشون کرده!» و فکر من را کشاند سمت احمد و خانواده ش..... و بلایی که حاج خانوم داشت با جفت دست های خودش، سرم می آورد..... صدای اذان مغرب، هر دو یمان را تکان داد..... و من ایستاده و عمه نشسته، نمازهایمان را خواندیم..... موقع رفتن، برگشتم و برای بار آخر ضریح چوبی را بوسیدم.... اما این بار، چشم هایم را ندوختم به قسمت مردانه..... چشم هایم را انداختم پایین و از ترس اینکه مبادا آن چشم ها موقع بیرون آمدن، حالا یک در هزار، من را ببیند، تا وقتی که سوار تاکسی بشویم، سرم را پایین نگه داشتیم.....

قدم هایم را تند کردم. حداقل حالا که حماقت کرده و نخواسته بودم علی برساندم، باید خودم را تنبیه می کردم.

شاید حالا که بزرگترین حماقت این هفته ام را مرتکب شده بودم، باید قدم هایم را تند تر از اینی که بود می کردم، تا به کلاس ارگونومی استاد افرش برسم...! باید بی خیال پیاده روهای شلوغ می شدم و راه کنار خیابان را در پیش می گرفتم. از کنار ماشینها می گذشتم و خدا خدا می کردم که فقط، برسم...!!

حتی باید از این گودال بزرگ و پر آب روبه رویم، عبور می کردم... باید...!! هنوز نرسیده بودم... هنوز نرسیده بودم به گودال پهن و پر آب و گل... هنوز یکی دو متری فاصله داشتم... که چیزی شبیه به جت از کنارم گذشت و هر چی که آب توی گودال بود، هرچی که گل توی گودال بود رو... سر تا پایم پاشید... ماتم برد...

یخ زدم وسط خیابان....

بی ملاحظه....

این تنها کلمه ای بود که از ذهنم گذشت.....

چشمم به ماکسیمای تیره بود... دستم را پشت پلک هایم کشیدم.. خیس... گونه هایم... خیس... چادرم... خیس..... حتی نایستاد یک عذرخواهی مختصر کند...

پایین چادرم را بالا گرفتم و نگاه زار و نزارم را به خودم دوختم... این هم از اولین حماقت هفته!

به ساعت نگاه کردم. هفت و چهل و پنج دقیقه...!! عمرا می رسیدم!! دستم را برای پیکان قراضه ای، بالا بردم. و با عجله از گودال دور شدم تا باز خیس نشم. نشستم صندلی عقب و فکر کردم که همین چند دقیقه پیش، پژویی، جوری از کنارم گذشته که انگار گفته باشه: میگ میگ...!!!

---

افرش داشت توضیح می داد و با آن که آنقدر محو درس دادن بود هر از گاهی برمی گشت و چشم غره ای نثار من که دیر رسیده بودم می کرد، که در با شتاب باز شد و یکی از پسرهای کلاس تا کمر توی چهارچوب، خم شد! لب هایم با دیدنش جمع شد و ته خودکار توی دستم رفت توی دهانم... استاد ابروهایش را داد بالا... یک نگاه به ساعتش انداخت و یک نگاه به پسر، که موهای به شدت آشفته ش روی پیشانیش را پوشانده بود...! و با لحن تویخ کننده ای گفت: نیم ساعت از کلاس گذشته، جناب آقای کیانی....

ته خودکار را بیشتر به لب هایم فشردم و نگاهم از استاد به کیانی و از کیانی به استاد چرخیدم....

گلچین دم گوشم پیچ کرد: موندم تو کار این استاد! اگه می گی دیره، پس چرا هر جلسه راهش می دی!!؟ صدای خنده ی ریز شادی، با اخم استاد به ردیف ما قاطی شد: من که می گم این استاد یه تمایلاتی داره.....

لب هایم و خودکار را، با هم گاز گرفتم... خدا خفه ت نکنه شادی...!!

کیانی داشت به استاد می گفت: حالا می تونم بشینم!؟



باز گلچین کنار گوشم پیچ پیچ کرد: بزمن تو دهانش پرروی طلبکارو!!! مهتاد!!!!

نفهمیدم از کی محو صورت کیانی و آن موهای بهم ریخته اش شدم.... اما وقتی داشت می آمد به طرف ما، تا ردیف اول، روی صندلی خالی جلوی من بشیند، و نگاهش را بر نمی داشت، به خودم آمدم.... داغ کردم و سرم را انداختم پایین.... حتی وقتی برگشت تا کیف کج آدیداشش را پشت صندلیش آویزان کند، هنوز نگاه خیره اش را حس می کردم.... سرم را تا آخرین حد ممکن توی مقنعه م فرو بردم و خودم را لعنت کردم.... الان چه فکری می کرد....

بعد از چند ثانیه سکوت، استاد بالاخره درس را ادامه داد و من هم تمام حواسم را دادم به تخته.... تند تند داشتم نت برمی داشتم که حنا زده به پهلویم.... نگاهش کردم.... چشم های عسلی خوشگلش را گرد کرد و ابروهایش را هل داد سمت صندلی جلویی.... مسیر نگاهش را گرفتم.... هین.....!!!!!!!

زودی چشم هایم را دزدیم و اخم غلیظی به حنا دادم و برگشتم سمت تخته.... اما به جای خط کج و معوج استاد، فقط طرح نوار ورساچه ی دور لباس زیر کیانی را می دیدم.... فقط.....!!!!

ازش بدم می آمد، تنفرم بیشتر شد....!!!

با آن بلوز جذب و تنگ سرمه ای که آستین هایش را زده بود بالا و آن طرز نشستن و شلواری که ندیدم، اما مطمئن بودم که مشکل اصلی از آنجاست....!

برای بار چندم لب هایم را گاز گرفتم و نوشته های استاد را یادداشت کردم....

یک ربع نگذشته بود که حس کردم یکی دارد پیچ پیچ می کند.... سرم را از روی کلاسورم بلند کردم که چشمم افتاد توی چشم کیانی که داشت با حنا حرف می زد.... اخم هایم رفت توی هم.... بدجوری رفت توی هم.... خواستم رویم را برگردانم که حنا گفت: خودکار مشکی داری؟

آهسته گفتم: نع!

حنا خم شد و سوالش را از گلچین و شادی هم پرسید.... جواب هایشان منفی بود.... استاد افرش همان طور که رویش به تخته بود، تذکر به سکوت داد.... حنا آهسته صدایش کرد: آقای کیانی....

کیانی چرخید....

حنا پیچ پیچ کرد: هیشکی نداره... حالا حتما باید مشکی باشه??

نگاهشان نمی کردم....

کیانی تند گفت: به جز مشکی نمی تونم با رنگ دیگه ای بنویسم!!

وااا؟؟؟؟!!!!

خدا شفایت بدهد.....!!!!

همزمان با حرفش، به خاطرش تعجبی که کرده بودم، ناخودآگاه باهاش چشم تو چشم شدم.... تا خواستم نگاهم را ازش برگردانم، چشم های سمجش را هل داد سمت خودکار مشکی توی دستم..... و برداشت.....!

به خودکار که داشتم بی هدف روی کاغذ فشارش می دادم، نگاهش کردم...یعنی چی...؟!؟

اخم هایم را کشیدم توی هم و نگاهم را متمرکز کردم روی جزوه ام... ده ثانیه... بیست ثانیه... نخیر...! سمج تر از این حرف ها بود...! هنوز سنگینی چشم هایش روی خودکار مشکی ام بود... نگاهش کردم... با همان اخمی که همیشه موقع دیدنش، می نشست وسط ابرو هایم... با همان اخمی که همیشه موقع شنیدن اسمش، سرازیر می شد به صورتم... با همان اخمی که...، نمی دانستم چرا اینقدر اخمه.....!!

ابروهایش را کشید بالا... ابرو های مشکی و پرش را که تا شقیقه هاش امتداد داشت... ابروها یش را کشید بالا و به خودکارم اشاره کرد... هه! چی فکر کرده بود با خودش؟! فکر کرده بود باید خودکارم را بهش بدهم؟! به خاطر چی؟ بابت بابت آن قیافه ی خشن و بوی تند و همیشگی سیگارش، یا مانشین هایی که هر روز یک مدلش را می آورد دانشگاه...؟! بابت تا کمر چاپلوسی کردن پسرها یا خوش خدمتی دخترها که دم به دم نثارش می شد...؟! باید ازش حساب می بردم...؟! عمری...!!

گوشه ی لب بالایم به علامت انزجار از فکر هایی که توی سرم وول می خورد، رفت بالا و اخمم، غلیظ تر شد... یکدفعه صدای حنا، فکر های مسموم من و نگاه طلبکار او را، درید.....!

- چیه آقای کیانی؟! خودکار ساره رو می خواین؟! خب بده بهشون ساره!!

و یکهو خودکار را از دستم کشید و گذاشت کف دست کیانی!!! احمق!!!

شوکه شدم!!! چشم هایم گرد شد!!! تا خواستم چیزی بگویم، کیانی برگشت و شروع کرد به نت برداشتن از تخته!! برگشتم طرف حنا که از لطفی که به کیانی کرده بود، داشت پرواز می کرد... لب هایم را جویدم... « آخه چی به تو بگم من؟! »

آرام گفت: گناه داشت بیچاره! فقط با مشکی می تونه بنویسه!

آخ که دلم می خواست با جفت دست هایم خفه اش کنم!!!

دندان هایم را بهم فشار دادم و یواش گفتم: چقده که تو خری حناه!!!!

دستش را آرام و با خنده کوبید به گونه اش و ریسه رفت: چه نا پرهیزی کردی تو!!!؟؟؟ چرا فحش می دی؟؟؟

فقط توانستم بازویش را از روی چادرش نیشگون بگیرم و بگویم بعدا ترتیب این عمل احمقانه و خودسرانه تو می دم!!!!

کیانی خیلی ریلکس و بی خیال، مشغول نوشتن جزوه بود و هر از گاهی با آن مغز اندازه ی نخودش، جواب سوال های استاد را هم می داد!

تا چند دقیقه نمی توانستم ازش چشم بردارم... آن هم چه چشمی...! پر از نفرت!!! یعنی ممکن نبود دیگر دستم به آن خودکار بخورد!!! امکان نداشت!!!

یک دفعه سرش را آورد بالا.. کج کرد سمت عقب... و یک لبخند ژکوند که نه!! یک نیشخند شیطانی تحویلیم داد!!!!

آتش گرفتم!!!!

داغ کردم!!!

مقنعه ام را تکان دادم و خودم را باد زدم!!!

ازت متنففرم!!!

واای!!! خودکار من توی دستشه????!!!!

آییییی!!!!

ازت متنففرم!!!!

کلاس که تمام شد، کیانی بی آنکه به روی خودش بیاورد، خودکارم را انداخت توی کیفش و راهش را گرفت و رفت.....

با حرص به حنانه گفتم: کی به تو گفت خودکار منو بدی بهش!!!؟؟؟

چشمهای درشتش را درشت کرد، تاج ابروهایش را با معصومیت کشید بالا، و لب برچید: من خواستم کمک کنم.....

گلچین پوفی کشید و دستش را به نشانه ی خاک بر سرت توی هوا تکان داد: موندم تو چجوری دانشگاه قبول شدی با این آی کیوت!!! خنگی!!!!!! می بینی ساره از این خوشش نمیداد، ور داشتی خودکارشو دادی بهش????؟

حنانه نالید: به خدا... خب اصلا خودم می رم ازش میگیرم ساره جونم....! ناراحت نباش!

داشت می رفت دنبال کیانی که بازویش را کشیدم: کجا؟؟؟ نمی خواد بری!

شادی با نگاهش ته کلاس را می کاوید... نگاهم را ازش گرفتم و به حنانه گفتم: ولش کن... دارم خودکار...

حنانه باز اصرار کرد: نه بذار برم...

این بار چادرش را محکم گرفتم: حنا جان!!!! بی خیال!! چرا گوش نمی کنی!!!؟؟

گلچین به به حرکات حنانه پوزخندی زد و سری تکان داد..... شروع کردم به جمع کردن وسایلم که شادی آهسته و تند گفت: بچه ها من برم کار دارم!! فردا براتون میگم!

و دوید و به دنبال دسته ای از پسر ها از کلاس خارج شد... من و گلچین شانه ای بالا انداختیم و راه افتادیم که برویم.... حنانه هم تا برسیم در اصلی، از من عذرخواهی می کرد و هی چشمهایش را معصوم می کرد و دل من را سر رحم می آورد.....

حنانه را دوست داشتم.... بی شيله پيله و ساده بود! شاید خیلی بیش تر از این حرف ها، ساده.... صورتش گرد بود و موها و چشمهای روشنی داشت.... مهربان هم بود! فردین بازی هم زیاد درمی آورد! یک وقت ها هم ناجور می رفت روی مغز گلچین و حرصی اش می کرد.....!!

از هم که خداحافظی می کردیم، کیانی و یکی از دختر های هم ورودی خودش از کنارمان رد شدند....

حنانه با لبخندی احمقانه، گلچین با خصومت، و من مات به پوزخند غلیظ روی لب کیانی نگاه می کردیم.....

امروز چهارشنبه بود....

وای!! چهارشنبه بود؟؟؟؟!!

قدم هایم را روی زمین کشیدم... قدم هایی که نمی خواستند راه راست خانه را بروند... قدم هایی که عجیب، میلشان به کج روی بود... به کج روی.....

همه چیز داشت به سرعت اتفاق می افتاد....

از تمام شدن روز های خوب من و رسیدن به روزهای تلخی که داشت با دست های حاج خانوم رقم می خورد.....

انگار قرار بود توی یک روز، نطفه ی یک زندگی، بسته شود!

در را با پشت پا بستم و مقنعه ام را از سرم کشیدم. هیچ کس توی هال نبود. راهم را گرفتم سمت پله ها که حاج خانوم کفگیر بدست، در آستانه ی آشپزخانه ظاهر شد: علیک سلام!

پیشبند سفید بسته بود و می توانستم لکه های قورمه سبزی هزار بار وایتکس خورده را رویش ببینم...

- سلام. خسته نباشید.

- شما خسته نباشی. دیر کردی!؟

- نه.. یکم ترافیک بود...

یک قدم رفتم بالا که صدایش پیچید توی سرم: ساره امشب خانوم شکوهی میانان... برو حمام کن.. یه آبی بخوره به پوستت. خیلی زرد شدی!

زرد شده ام...؟! زرد...؟! زرد شدن صورتم مهم بود یا خون شدن قلبم.....!؟

نمی دانستم.....

هیچی نمی دنستم.....

سرم را تکان دادم و دویدم بالا....

کولر را زدم و با همان لباس ها روی تخت رها شدم... باد خنکش خورد به صورتم.. چشم هایم را بستم... دلم می خواست بخوابم و امشب، بیدار نشوم... فقط همین امشب را... زندگی که خوب بود...! زندگی و زندگی کردن و طعم لحظه ها را چشیدن که خوب بود...! اگر تلخی حرف های زور و زهرمار بودن تفکرات قدیمی را ازش می گرفتی، اگر می توانستی چشم بیندی روی چیزهایی که دوست نداری، اگر می شد از دایره ای که دور خودت کشیدی پا فراتر نگذاری و با خودت و توی حریم خودت عشق کنی، که زندگی خوب بود.....!!

اگر می شد فکر کنم که می شود توی همین اتاق طبقه بالا که امپراطوری من محسوب می شود، زندگی را زندگی کنم و کاری به کار کسی نداشته باشم، همه چیز خوب بود....

قلب قرمز را از بغل بالشم برداشتم و سرم را فرو بردم میان کرک های نرم و ظریفش... نفس داغم به قلب می خورد و صورتم را داغ می کرد... تمام ذهنم تاریک شده بود... امپراطوری من، تاریک شده بود... به صورت روشن احمد فکر کردم... به نگاه پایین و یقه ی دیپلماتش... به موهای خمایی و ریش های مرتبش... امپراطوریم، هر لحظه تاریک تر می شد... من باید چی توی احمد پیدا می کردم که ازش خوشم بیاید...؟! چی... منی که دلم می خواست به حرف های عمه گوش کنم و زن بشوم و روی پای خودم بایستم... من که دلم می خواست خودم انتخاب کنم... من که دلم می خواست حالا حالا ها فکر و خیال عاشقی توی مغزم وول نخورد... من مشکلی با ریش های مرتب و یقه ی دیپلماتش نداشتم...! حتی مشکلی قد متوسطش هم برای من که خودم جز متوسط ها حساب می شدم، مساله ای نبود...! من، فقط با نخواستنش مشکل داشتم... با آن حسی که باید از قلب احمد می آمد و می رفت به قلب من و نبود!! باید چی توی احمد پیدا می کردم...؟! چی...

صورت روشن احمد، کم کم نقطه ی کوچکی می شد... کوچک... کوچک...

تمام ذهنم، تاریک شد... تاریک... تاریک...

...

بدترین قیافه ی ممکن را برای خودم رقم زدم... اما نمی دانستم چرا با این همه بدترین، با این همه دلگیری، باز هم صورتم آرام بود... مثل باقی وقت ها... مثل همیشه که عمه می گفت ساره بد و خویش توی دلش ست... که ساره هیچی به صورتش سرایت نمی کند جز لبخند کمرنگ و ملایم همیشگی... که ساره بد دلی نمی آید به صورت سبزه و چشمهای قهوه ای اش... که ساره... ساره...

قوطلی آبی کرم نیوا را باز کردم و یک انگشت مالیدم به صورتم... نیوا سیاه می کند پوست آدم را...! بگذار کمی تیره تر شوم، بلکه بهجت خانوم ازم خوشش نیاید...!!

با این بدترین قیافه ی ممکن، احمد از من خوشش می آید...؟!

از صورت سبزه و چانه ی کشیده ام... از چشم های قهوه ای و ساده ام، که ابروهای پر و هشتی کادرشان کرده... از این گونه های برجسته، که تنها معیار زیبایی صورتم ست...

نه... شاید احمد دختر قد بلند بخواهد!!

شاید خوشش نیاید چادر ساده سرم می کنم...

راستی!! اگر بگوید زیر چادرت روسری رنگی نبوش، نبوشم...؟؟؟

اگر بهجت خانوم بگوید دور استخر و کرال سینه و پشت و پروانه را خط بکش، خط بکشم...؟؟؟

نه... نه بهجت خانوم من را همین جوری دیده و پسندیده...

احمد هم انگاری همین جوری دیده و پسندیده... به یک نظر حلال...!!

حاج خانوم خودش گفت...

خودش گفت شیفته...

گفته شیفته ی ساره....

شیفته ی ساره.....

خوشش بیاید.....؟!

خوشش نیاید.....؟!

قوطی آبی رنگ نیوآ را پرت کردم گوشه ی اتاق.....

بدترین لباس ممکن را هم انتخاب کردم. بدترین رنگ ممکن! مشکى!! الان اگر حاج خانوم پایش را می گذاشت توی اتاق، حکم تیرم درآمده بود!! در با صدای بدی باز شد و علی بی اجازه، خودش را انداخت تو! اخم کردم: چرا در نمی زنی؟؟!!

نگاهی به لباس های تنم انداخت و نیشخند زد: با اینا می خوای بری خدمت احمد جون؟؟!!

اعصاب نداشتم، آمده بود پیاده روی.....!

بی حوصله نشستم لبه ی تختم: بی خیال علی. اصلا حوصله شوخی ندارم....

رفت سمت کمد و در حالیکه لباس هایم را زیر و رو می کرد، گفت: فوقش می گی نه دیگه!! این که عزا گرفتن نداره!!

ندارد؟؟ عزا گرفتن ندارد؟؟ نداشت؟؟!! چی می گفت.....

بلوز صورتی چرک و شلوار جینی انداخت روی تخت: آدم که به استقبال بدبختی نمی ره!! می ره؟؟

- نه! نمی ره! ولی اگه می تونی، برو این حرف هارو به حاج خانوم بزن!

سرش پایین بود و دست هایش به کمر جین تیره اش.... زیر لب با تمسخر گفت: حاج خانوم.....!

چادر سفیدم را پرت کرد طرفم: غصه نخور.... بالاخره یه چیزی می شه....!

آره..... بالاخره یک چیزی می شد.....

تا خانواده ی احمد برسند، حاج خانوم آنقدر سر چیند میوه و تمیز بودن خانه داد و بیداد کرد و آنقدر حرص الکی خورد که حسابی اعصاب من و علی را بهم ریخت. آنقدری که علی رفت توی اتاقش و در را محکم بست! و این یعنی که من پایم را توی مراسم، نمی گذارم!!

کلافه نشستم روی میبل و گفتم: حاج خانوم آخه یه چای ریختن و یه پذیرایی ساده این همه دنگ و فنگ و حرص خوردن داره؟؟ خب قهر کرد علی!!!!

اخم هایش را کشید در هم و رو به آقاجون که همون موقع آمده بود توی هال، گفت: می بینی؟؟ میبینی حاجی؟؟ حرص بخور، زحمت بکش که دخترتو شوهر بدی، تهش همه ازت طلبکار باشن!!!

دخترت را شوهر بدهی؟؟!!

دارند شوهرم می دهند؟؟!!

موهای تنم راست شد.....

کمرم راست شد.....

قلبم.....

لعنت به این اجبار.....!

احمد مثل همان یکی دو باری که دیده بودمش، سرش پایین بود... فقط گل را داد دستم و سلامی زیر لبی گفت... به جایش بهجت خانوم جفت چشم های احمد و شوهرش را قرض گرفته بود و جوری نگام می کرد که انگار زیر چادرم را هم میبینه!!

کنار آقاجون ایستاده بودم و سعی می کردم سرم پایین باشد... پدر احمد به نظرم خونگرم می آمد... و با شعور! چرا که همان اول کاری عروسم عروسم به من نبست...!

تا همه بشینند و من برای ریختن چای به آشپزخانه بروم، صدای سلام کشیده و بی اعتنای علی، توی پذیرایی پیچید.....

دلم گرم شد.....

خم شدم تا ببینمش... حاج خانوم واسش پشت چشم نازک کرد و آقاجون بهش لبخند زد... من هم بهش لبخند زدم.. گرچه ندید، ولی من زدم....

چای را که به سالن بردم، بهجت خانوم داشت دم گوش پسرش پیچ پیچ می کرد... بدم آمد... بدم.....

به جایش شوهرش با لبخند ازم استقبال کرد و از چای خوشرنگم تعریف کرد... ذوق زده شدم.. در اوج بی حالی، فقط برای تعریف از یک استکان چای، ذوق زده شدم... در عین بی اهمیتی برای خانواده م ، از اهمیت داشتن برای مرد میانسالی که آنجور با محبت به من نگاه می کرد و از چایم تعریف می کرد، ذوق زده شدم... با چه چیزهای کوچک و ساده ای خوشحال می شدم... چقدر کوچک... چقدر ساده.....

آقاجون صدایم کرد تا پیشش بنشینم. نشستم... بهم نگاه دلگرم کننده ای پاشید که دلتم تاپ تاپ نکند... اما دل من تاپ تاپ نمی کرد... دلتم بی قرار نبود...! دلتم مٹ دل دختری نبود که اولین خواستگار رسمی اش پا گذاشته توی خانه شان...! دلتم.....

پدرش شروع کرد... پدرش شروع کرد و از پسرش گفت... گفت که مؤمن ست... گفت که درس خوانده ست... گفت که وضعش خوب ست و ما پشتش هستیم... گفت و آقاجون سکوت کرد... گفت و مامان ذوق کرد... گفت و علی پایش را تگون داد.....

گفت و من به احمد نگاه کردم... گفت و من به آن صورت کشیده و موهای شانه شده به یک طرف نگاه کردم... گفت و من به سر به زیر انداخته و گردن قرمز شده اش نگاه کردم... به کت شلوار قهوه ای بد رنگی که تنش بود... به یقه ی بسته شده تا آخر... به پاهای جفت شده ی کنار هم... به جوراب های قهوه ای اش... گفت و من فکر کردم که چطوری می توانم دوستش داشته باشم... گفت و من دلتم برای خودم سوخت و دلتم برای خودم ، گریه کرد.....

علی سرش را بالا آورد و نگاه تاسف آمیزی به آقاجون انداخت... آقاجون اخم ظریفی انداخت روی پیشانی که یعنی ساکت باش!! سرم را انداختم پایین... بهجت داشت به حاج خانوم می گفت بچه ها بروند توی اتاق ساره جون صحبت کنند... علی اخم کرد و گفت حیاط...! من ذوق کردم... با همین چیزهای کوچک و ساده.....

همه به من نگاه کردند ، من به احمد! از جایم بلند شدم. یک لحظه پایم لرزید.. که انگار آقاجون دید و با گرفتن دستم و فشار دانش، آرامم کرد... احمد راه افتاد پشت سرم... وارد حیاط که شدیم، یا ... گفت ! نفهمیدم به چی و به کی!! گذاشتم پای عادتش برای ورود به یک محیط جدید!! من و من کرد برای نشستن.. آخر سر خودم نشستم روی یکی از چهار تا صندلی ای که توی ایوان بود.. او هم بعد کلی مکث رضایت داد و نشست... باز هم سرش پایین بود... کلافه شدم... نه می توانستم تحمل کنم، نه می توانستم چیزی بگویم... فقط رویم را کردم به باغچه ی کوچک توی حیاط و فکر کردم که می شود کنار خواستگاری که دوستش نداری بشینی ، و به بنفشه های زرد و بنفش و سفید نگاه کنی.....!!

احتمالا ده دقیقه ای گذشت که به حرف آمد... اولین کلمه ای که گفت، فکر کردم خدایا، این همان مردی ست که من ازت می خواهم !!!! « اِ هِمِ .....!!!! »

کوتاه و منقطع حرف می زد... استرس داشت و هر چند دقیقه یک بار دست هایش را بهم می مالید... از خودش گفت... اسمش.. فامیلش... سنش... شغلش... بعد دست کشید به ریش هایش... نگاه گذرای انداخت به صورتم... نگاهی که فقط تا چانه ام رسید... و آهسته گفت: شما سوالی ندارید...؟!

نه... من چه سوالی می توانستم داشته باشم...؟! چی باید می پرسیدم ازش...؟! من که نه بلد بودم، نه کسی یادم داده بود... من که حاج خانوم یک بار هم بهم نگفته بود جز سر بزیری و نماز و روزه و نگاه پاک، چیز های دیگری هم هست که برای یک زندگی مشترک مهم ست...! سوال های ربطی و بنیادی زیادی هست که باید پرسید... نگاه های عمیق تر و دید وسیع تری هست که باید داشته باشی.....!!

هیچی به ذهنم نیامد... نه که سوالی نداشتم، نه که برایم مهم نبود، نه که نخواهم پرسیم، نه...!! فقط هیچی توی ذهنم نبود که ازش بپرسم... خالی بودم... خالی... و همین حس خالی بودن، باعث شد فقط یک جمله به مغزم خطور کند و جاری بشود روی زبانم: شما برای چی می خواهید با من ازدواج کنید...؟!

سرش را آورد بالا... بعد آرام به چادرم نگاه کرد... لبخند کمرنگ و بی جانی زد... لبخندی که انگار نور بیشتری به چهره اش بخشید... فکر کردم که مؤمن است.....

آرام گفت: دیگه هر چیزی یه وقتی داره.....

همین.....

همین را می خواستم.....

همین را می خواستم بشنوم.....

که آرام بشوم و به خودم حق بدهم که این تاپ تاپ نکردن ها، دلیل دیگری دارد.....

که او مرا نمی خواهد... فقط می خواهد سیکل زندگیش کامل بشود... فقط می خواهد نیمه ی دیگر دینش را تکمیل کند.....  
خب وقتش شده دیگر.....!!!!

از جایم بلند شدم.. فوری پا شد.. نمی دانم چرا صدایش خوشحال بود: همین؟؟ هیچی نمی خواهید پرسید؟؟

نمی دانم چرا صدایم خالی بود..... « نه... کافیه... »



چقدر احمق بود.....

چقدر احمق بود که نفهمید تمام سوال های یک دختر از اولین خواستگار رسمیش، نمی تواند همین باشد.....!

چقدر احمق بود که خالی بودن صدایم را تشخیص نداد....

چقدر احمق بود که نفهمید فقط می خواهم از آن حیاط و آن باغچه ی پر بنفشه و آن کت و شلوار قهوه ای اش، دور بشوم.....

حاج خانوم با خنده نگاهم کرد و بهجت خانوم بلند گفت مبارک باشد..... نفهمیدم کی یا چی..... زل زدم به صورتی که از خنده ای احمقانه، لبریز بود..... مبارک باشد تو دهانش ماسید..... لال شد..... فقط نگاهم کرد..... شوهرش بود که با نگاه گذرا عمیقی به چهره ام، گفت: « ان شالا فرصت های بعدی..... هنوز باید همو بشناسن خانوم.....»

آقاجون با همان احترام همیشگیش برای مخاطب، از دیدار های بعدی گفت... حاج خانوم هم که رفته بود توی خودش شیرینی تعارف کرد و به من چشم غره پاشید.....!! علی با همان بی خیالی معمولش، همان جوری که برای خودش خیار پوست می گرفت و نگاهش به دسته ی چاقویش بود، گفت: احمد آقا.....، واس چی می خواهی زن بگیری بابا!!!؟ زن بگیری، از کل دنیا عقب می مونی!!

حاج خانوم چشم هایش را گرد کرد..... آقاجون لب گزید... و من، به پهنای صورت، لبخند زدم.....!

احمد که تا یقه سرخ شده بود، گفت: والا.... ازدواج حکم پیغمبره.... امر خداس... دین آدم به دینش ادا می شه!!!

همان حرفی که حالا، نمی خواستم بشنوم..... نمی خواستم باور کنم.....

باز خالی شدم....

علی خندید.....!!

کوتاه و بلند!!

« یعنی واسه اینکه نصف ایمانتو کامل کنی می خوای خواهر مارو بدبخت کنی !!!؟؟؟ »

بهجت خانوم قرمز شد!!! اما شوهرش خندید!! هم طراز با علی، خندید!! آقاجون اما سرش را انداخت پایین.... و حاج خانوم، که کارد می زدی خوشش در نمی آمد.....

احمد جوابی برای علی نداشت... پدرش اما بحث را کشاند به شوخی... دو تا گفت، دو تا خندید..... جو آرام شد..... سبک شد... دل من اما.....

نزدیک های هشت بود که عزم رفتن کردند.... حاج خانوم تعارف شام کرد و بهجت خانوم که انگار نه بوی شام شنیده بود، نه روی خوش دیده بود، رویش را سفت کرد و گفت که باید برویم!

در حال که بسته شد، حاج خانوم با حرص به علی توپید: « تو چرا یه دقه زبون به کام نمیگیری؟؟ این حرف ها چی بود زدی؟؟ هان؟؟؟ علی منو نگاه کن!!!! » علی چنگ زد به سوییچش و از جایش بلند شد.... « من فقط یه سوال از دوماد آینده تون پرسیدم حاج خانوم.... چرا جوش بی خود می زنی؟؟؟ »

آقاجون آستین هایش را زد بالا و بدون نگاه کردن به این مجادله ی دو نفره، رفت که وضو بگیرد...

حاج خانوم چادر از سرش کشید و گره ی روسری اش را باز کرد تا نفس بگیرد...

- من؟؟ من جوش بی خود می زنم؟؟؟ علی تو کی می خواهی یاد بگیری!!!

- چپو مادر من؟؟ هان؟؟؟ چپو یاد بگیرم؟؟؟ یاد بگیرم زوری دختر شوهر بدم که پس فردا نمونه رو دستم؟؟؟ اونم دختری که هنوز اول زندگیشه؟؟؟ شما جماعت مردا رو نمی شناسی حاج خانوم؟؟؟ نمی دونی مرد یعنی چی؟؟؟

حاج خانوم کلافه نشست روی مبل....

خودش را باد زد...

من، هنوز همان وسط ایستاده بودم....

علی راه افتاد سمت در.... حاج خانوم صاف نشست...

- کجا؟؟؟

- بیرون!

- علی!!!! انقد منو حرص نده!!! آقا؟؟؟

- داره نماز می خونه!! صدای .. اکبرشو نمی شنوی؟؟؟

و در را محکم بست و رفت بیرون.....

به حاج خانوم نگاه کردم.... قرمز شده بود... هی بلوزش را می تکاند که خنک شود.... عین خانوم بزرگ... عین مادرش.... حاج خانوم کپی برابر اصل خانوم بزرگ بود.... سفت، سخت، بی هیچ راه نفوذی.....

رو به من با لحنی که هیچی ازش سر در نمی آوردم، با لحنی که نمی دانستم دلسوزانه است یا سرزنش گرانه، گفت: شماها چرا نمی فهمید....؟! مادر من... من واسه خودت میگم... شاید بعده ها از این پسر و این خونواده بهتر نباشه... دختر باید زود بره سر خونه و زندگیش.... وقتی خانوم خونه و شوهرت باشی، دیگه چی می خواهی از دنیا ساره؟؟!!

دنیای ساره....

دنیای مادرم.... کوچک.....

مادرم نه.... حاج خانوم...!

به مبل های خالی از خواستگار ها نگاه کردم.... به پیش دستی های تمیز... به استکان های چای خورده شده... به شیرینی دست نخورده.....

دارند به زور، شوهرم می دهند....

ما خانواده ی خوشبختی بودیم.....!

یا لا اقل من این طوری فکر می کردم.....

فکر می کردم وقتی آقاجون را دارم که علی رغم بد کردنش به عمه، علی رغم سکوت ذاتی و همه ی نفوذی که حاج خانوم درش دارد، به من اجازه می دهد هر رشته ای که می خواهم بخوانم، خوشبختم.....!

فکر می کردم وقتی حاج خانومی هست، که علی رغم همه ی غیر متخلخل بودنش، علی رغم اسمی که روی خودش گذاشته تا ما صدایش کنیم، علی رغم همه ی گیر دادن هایش به علی و کج خلقی هایش برای من، باز هم برایم دلسوزی می کند و حرف از خانوم شدن و خانواده داشتن و تاج سری کردن می زند، خوشبختم.....!

فکر می کردم وقتی کسی به اسم علی هست که با همه ی شلم شوربا بودن شخصیتی اش، با همه ی بی خیالی و باری به هر جهت بودنش، با همه ی پارتی رفتن، در عین نماز خواندنش، جلوی حاج خانوم و خانوم بزرگ همیشه مداخله کن در زندگی ما می ایستد و مدال نقره ی شنایم را نشانمان می دهد و می گوید ساره باید تا ته مربی گری و نجات غریق بروی، وقتی صد تا سالن سر می زند و با ده تا مربی خوب حرف می زند و برای مسابقاتم دوست دخترش را می فرستد تماشاچی، حتما حتما، خوشبختم.....!!

و فکر می کردم اگر عمه ای دارم که همیشه می خندد، اگر عمه ای دارم که به من خیاطی یاد داده و گفته تو باید یکی بشوی که من توی گور هم قهقهه ی مستانه ی خنده های رضایت مندانه ات را بشنوم، اگر عمه ای دارم که بهتر از هر کسی، راه و رسم عاشقی خدا و مومن بودن را به من یاد داده، که به قضاوت ننشینم، بد خلقی نکنم، تهمت نزنم، دروغ نگویم، و یک کلام، انسان باشم، ( حالا هر چقدر که من از پشش بریبایم یا نیایم.....)، به راستی که خوشبختم.....!!

حالا، حالا که من تمام شب گذشته را بیدار بودم و به احمد فکر می کردم، گمان می کردم که خوشبختی، معنایی و رای این ها دارد.....

معنایی و رای پوسته ی ظاهری زندگی عادی ما.....

معنایی فراتر از پوسته.... عبور از گوشته و رسیدن به هسته ی درونی.....

حالا، گمان می کردم شاید بشود یک چیزهایی را با احمد امتحان کرد..... یک چیزهایی را ازش پرسید..... و در مورد یک چیزهایی بهش وقت داد..... حالا هر چقدر هم که از آن جوراب های قهوه ای اش، متنفر باشم!

اما با بهجت خانوم نمی شود ساخت.....! نمی شود امتحان کرد! نمی شود نسوخت!!

با کسی که کپی برابر اصل مادر خودم است، نمی شود دست گذاشت روی تربیت ثمره اش و لبخند زد و ساخت.....

نه.....!

نمی توانستم.....

تمام شب به پهلو غلتیدم.....

تمام شب به نور سبز مسجدی که می آمد و از حفاظ پنجره ی اتاق من می گذشت و می رفت به جان من، خیره ماندم.....

غلتیدم و فکر کردم و خیره ماندم.....

ساره را پاک کردم....!

ساره را از تمام این روز های اخیر، از تمامی این ساعات دوست نداشتنی عصر، پاک کردم.... شدم شاهد و ناظر و به تماشا نشستیم.... قضاوت هایم را زدم کنار و به تماشا نشستیم.... بدینی خودم و جوراب احمد و آن نگاه پایین و صدای خوشحال به شدت احمقانه اش را زدم کنار و سجاده ی سکونم را پهن کردم .....

من از جنس احمد بودم.... از جنس همین رو گرفتن ها... از جنس همین نگاه های پایین... همین متانت های رفتاری.... همین نماز های اول وقت .... همین روزه گرفتن های گاه و بیگاه.... همین صدقه دادن های هر صبح، که بدجوری به روزم می چسبید.... من از جنس همین احمد ها بودم، با افکاری متفاوت تر.... چیزی شبیه به لاک قرمز و قلب تپل اهدایی شادی....

و با انتظاری، بس کشنده تر.... انتظار، برای رسیدن یک وهم طولانی....!!

انتظار برای رسیدن موعودی که جدا باشد از موعود بشریت و منجی من باشد، تنها....!

نه که من نخواهم... نه که ذاتا آدم راکدی باشم، نه....!

من، جسارت بلند شدن و ایستادن را، نداشتم....

حال درستی نداشتم... از سر صبح که نه، از همان دیشب حال درستی نداشتم...

فقط، تمام فکرم این بود: باید بروم شرکت و با آقاجون، حرف بزنم....!!

کلاس که تمام شد، رو به گلچین گفتم: من نمی مونم ساعت بعدو.... میای بریم یه چیزی بخوریم؟!

نگاه گلچین دور صورتم گشت و ماند توی چشمهای بی حالم: چیزیت شده؟! رو به راه نیستی!

لبخند خالی از معنایی روی صورتم نشاندم: فقط یکم فشارم پایینه... امروزم کلاس دارم، اگه چیزی نخورم حالم خیلی بد می شه...

گلچین کلاسورش را زد زیر بغلش و بلند شد: آره منم حوصله ساعت بعدو ندارم.. بریم یه صفایی به شکممون بدیم...

از کلاس که زدیم بیرون، راهرو شلوغ بود! چند تا از دختر ها داشتند با صدای بلند می خندیدند.. یک دو تا از پسر ها با خنده شان ضعف می رفتند... عده ای هم اخم می کردند و از کنارشان می گذشتند....

گلچین پوزخندی زد و آهسته گفت: خوشم میاد دست رد به سینه ی هیچ کس نمی زنه!!!

امتداد نگاهش را گرفتم.. کیانی داشت از ته راهرو می آمد و از همان سر با همه دست می داد و با بعضی ها هم خوش و بش می کرد!! دختر و پسر که نداشت...

صدای قهقهه ی یکی از دختر های ترم بالایی به هوا رفت... آمدم توی دلم اخم کنم، به جایش گفتم به من چه.....

کیانی از کنار تنها دختر چادری ای که میان دختر ها نشسته بود با اخم غلیظ و دوست نداشتنی ای رد شد و با بغل دستی اش دست داد....

دلم بهم خورد....

معدۀ ام ، سوخت...

باید یک چیزی می خوردم....

مهم بود آدم چشم بندازد توی چشم های یکی که به عقایدش اعتقادی ندارد و نفرت بپاشد بهش....؟!!

مهم بود آدم دست بدهد و صدای خنده اش کل راهروی دانشکده را بردارد....؟!!

مهم بود از همان اول راهرو این همه دست ظریف ، تپل، سفید، سبزه را بگیری میان دست های مردانه ای که ازش فقط همین

اسم را به یدک کشیده ای...؟!!!

معدۀ ام می سوخت...

بازوی گلچین را محکم چنگ زدم...

باید بروم شرکت با آقا جون حرف بزنم....

کیانی داشت به ما نگاه می کرد...

گلچین با نگرانی به من چشم دوخت....

احمد من نمی خواهم زنت بشوم.....

دلَم بهم خورد....

چرا این پوشش سیاه اینقدر برای تو و امثال تو با آن قیافه ی خشن و مزخرفت ، منفور ست....؟!!

گلچین داشت صدایم می کرد....

احمد من زن خانه ی تو نیستیم! من دوست دارم طراحی صنعتی بخوانم.... لاک قرمز بزنم... و بپرم توی آب و یکی از آن بچه

های کوچولوی دوست داشتنتی را که دارد وسط بخش عمیق دست و پا می زند ، نجات بدهم.....

بین ما به درد هم نمی خوریم.....؟!!!

ابرو های پر و سیاه کیانی توی هم گره خورد....

دلَم زیر و رو شد...

صدای خنده ی دلبرانه ی یکی از دختر ها راهرو را خفه و تنگ کرد....

گلچین هلم داد سمت پله ها....

معدۀ ام داشت می سوخت....

باید یک چیزی می خوردم....

گلچین با دو تا چای توی لیوان های بازیافت شده آمد....

یک بسته بیسکویت و یک کاسه ی کوچک عدسی هم دستش بود....

محبت کرده بود اما من نالیدم: من عدسی دوست نداااارمممممم.....

اخم کرد: تو غلط می کنی!! کم مونده بود غش کنی اون وسط!! کی می خواست بلندت کنه؟؟؟ من با این جُسه ی نحیفم؟؟

لبخند زدم: بابا نحیف....

جلد بیسکویت را باز کرد: شایدم می گفتم اون کیانی بی خاصیت بیاد کولت کنه!!

غش غش خندید....

باز دلم بهم خورد..

باز ، معده ام سوخت...

دست بردم به قاشق سفید توی ظرف عدسی... بد نبود... باید بروم با آقا چون حرف بزدم.....

سر و صدای شادی پیچید توی کانکس...

- به!!! بر و بچ ارذلیم که اینجان!! چطوری تو گلی؟!

گلی نیشگونی از بازوی شادی گرفت: زهر مااار!!!! صداتو بیار پایین!!!

شادی عینکش را زد بالای مقنعه اش و نشست کنار من.. قاشق را از دستم گرفت و شروع کرد به خوردن.... با لبخند نگاهش کردم.. می مردم برای این بی تعارفی و بی رودربایستی بودنش....

بهم خندید: چیه؟؟ کوفتت شد؟؟ دیگه نمی خوریش؟!

دستم را گذاشتم پشت کمر کشیده و باریکش: نه تو بخور... بخوام می خرم...

چشمهای شادی همان جور که داشت می گفت « الان برات می خرم... » روی چند تا میز آن طرف تر، خشک شد....

- اونجارو.....

برگشتم... سامان بود...!! یکی از ترم بالایی ها... با چند تا از دوست هایش نشستند و حرف می زدند...

چرخیدم طرف شادی... گلچین داشت با خنده نگاهش می کردم... من هم خندیدم.. به صورت گل انداخته ی شادی، زیر آن همه پنکیک و کم پودر، خندیدم.....

ظرف عدسی را رها کرد و بلند شد: باقیشو خودت بخور...

با دهان باز نگاهش کردم.. گلی گوشه ی مانتویش را کشید: کجااا؟؟؟ آبروی خودتو نبر شادی!!!

شادی دوید سمت میز سامان.... با ذوق باهاش حرف می زد... با ذوق حرف می زد و دست هایش را توی هوا تکان می داد....

تکان می داد تا سامان نبیند لرزش خفیف دست هایش را...

تکان می داد، که نریزد آبرویش.....

آبرو..... ، که معنی نداشت..

به سامان نگاه کردم.... قد بلند و خوش صورت بود.... قد بلند و خوش صورت و دوست داشتنی.... باز، لبخند زدم.....  
از جایش بلند شد و همراه شادی آمدند سمت میز ما.... گلی زیر لب چند تا فحش آبدار نثار شادی کرد... من، سرم را انداختم  
پایین.....

سلام کردم... گرم سلام کردم... با من جدی و با گلچین، گرم تر.... گرم تر از من که هنوز ، معده ام می سوخت.....

شادی تمام وقت لبخند می زد.... سامان با اجازه ای گفت و هم پای شادی از کانکس بیرون رفت....

سامان خوب بود... دوستش داشتم.... نه....!!! دوستش نداشتم!!! پسر غریبه را دوست نداشتم!! فقط یک وقت ها یک محبت کمرنگی  
توی دلم نسبت بهش حس می کردم.... محبتی که تا قبل از اینکه شادی پنکیک زده را این جور جلز و ولز کنان ببینم، می رفت  
که پر رنگ شود..... که نگذاشتم.... کمرنگش کردم.... صورت مهربان و دوست داشتنی سامان را زدم کنار و کمرنگش کردم.....  
کمرنگ.....

گلچین لیوان باز یافت شده ی چای را به دستم داد....

خیره شدم به یخچال پر از نوشیدنی....

خب.... شادی عاشق شده....!

لا.... لا بد.... لا بد سامان هم دارد عاشقش می شود....

از گلی که جدا شدم، دریست گرفتم و خودم را انداختم عقب ماشین و چشم هایم را بستم...

راننده ی میانسال رادیو گرفته بود و هی موجش را دست کاری می کرد و هی صدای خش خش آنتن نداشته اش را درمی آورد و  
هی پا می گذاشت روی اعصاب من ....!!! نه می گذاشت حواسم را بدهم به پزشک پوست و مویی که داشت در مورد لک صورت  
حرف می زد، نه مهلت می داد اخبار ورزشی ای را که وقت و بی وقت پخش می شد، گوش بدهم....!!! یک بار هم پلک هایم  
داشت روی هم می رفت که صدای افتخاری با آن ولوم مزخرف پیچید توی ماشین و وحشت زده ام کرد!!!!

دستم را گذاشتم روی معده ام و نگاه خشمگینم را از راننده گرفتم و توی دلم صلوات فرستادم.....

دو سه دقیقه بعد سر خیابان شرکت نگه داشت.... کرایه اش را با اخم هایی درهم دادم و لبه های چادرم را سفت کردم و راه  
افتادم.....

منشی ناز و دوست داشتنی سی و خرده ای ساله ی آقاچون که هر وقت من را می دید کلی سلام و احوالپرسی می فرستاد برای  
حاج خانوم و روشنگر، با دست فرستادم توی اتاق آقاچون و گفت: هیشک نیست عزیزم. آقای فتوحی رفتن نماز، الانه برمی  
گردن....

نشستم توی اتاق بزرگ و دل‌باز مدیر عامل، که به محض ورود پرده‌های عنابی رنگش می‌خورد توی چشمت و حال خوبی بهت می‌داد..... کولر روشن بود و دریچه‌اش درست روبه روی ست مبلمان چرم مشکی ای قرار داشت که من رویش نشسته بودم....

چشم‌هایم را بستم و داشتم فکر می‌کردم از کجا شروع کنم، که بوی عطر تن آقاچون، پیچید توی دماغم.....

با لبخند، پلک‌هایم را از هم فاصله دادم....

داشت آستین‌های بلوز طوسی رنگش را پایین می‌زد و تبسم، نور بیشتری به صورت پر معرفتش بخشیده بود.....

نمی‌دانم چی شد....

نمی‌دانم چرا یکهو دلم گرفت....

و نمی‌دانم چرا یکدفعه حس کردم که چقدر دلم برایش تنگ شده.....

بلند شدم.... قدم‌هایم را سرعت دادم و سرم را گذاشتم توی بغلش..... خندیدم..... خندید و دست‌هایش را آرام دورم حلقه کرد....

خندید و هیچی نگفت و اجازه داد که من، تقلائی نکنم برای بهانه تراشی، بابت پناه آوردن به این آغوش بی‌منت.....!

سرم را چسباندم به قلبی که خیلی وقت‌ها رویش را نداشتم گوشم را بچسبانم بهش..... روی قلبی که خیلی وقت‌ها فکر می‌کردم

می‌کوبد، تا قلب من بکوبد..... که خیلی وقت‌ها فکر می‌کردم اگر چه مطیعانه گوش می‌سپارد به حرف‌های عهد تیر کمان

حاج خانوم و مادرش، اما کوبشش، فقط و فقط برای من و علی و روشنک ست..... و حتی خیلی وقت‌ها بیشتر برای علی، که می

دانستم از جانش هم بیشتر دوستش دارد.....

نفس عمیق کشیدم....

نفس عمیق کشیدم و هوا و بوی خوشش را ذخیره کردم برای وقت‌هایی که خجالت می‌کشیدم از پناه بردن به حمایت پدران

اش.....

دستش را گذاشت پشتم و آرام گفت: خوبی بابا.....؟!

آره بابا.....

خوبم.....

خوب.....

تو را که دارم، خوبم.....

سرم را گرفتم پایین و بی‌هیچ میلی، از آغوشش کنده شدم....

- خوبم آقاچون....



خودش گفته بود بهم بگویید بابا... خودش می گفت!! همان وقت های سرسره بازی و گرگم به هوا با علی و روشنگ... همان وقت های بستنی خوردن و وانیلی شکلاتی شدن دور دهان... همان وقت های ختم انعام و جابه جا شدن کفش های مهمان ها به دست های روشنگ.....

همان وقت ها بود.....

همان وقت ها بود که حاج خانوم بهش می گفت « اقا » و خانوم بزرگ لب می گزید و چشم غره می رفت که بزرگ تری گفته اند... کوچک تری گفته اند..... بابا نداریم!!! فقط آقا.....!!!

همان وقت ها بود که دل علی بهم خورد از خانوم جون و روشنگ لب برچید و من سرم را پایین انداختم و هی زیر لب و آهسته برای خودم تکرار کردم که: اقا.....!؟

کیفم را از صندلی بغل دستم برداشتم و نشست کنارم....

- نهار خوردی دختر؟

لبخندم را ممتد کردم: آره آقا جون... عدسی خوردم!

خندید! خندید و من دیدم که گونه ی آقا جون، زیر ریش های مرتب نشده ی چند روزه، فرو رفت.....

چشمکی زد و گفت: تو که عدسی دوست نداری پدر صلواتی .... !!!

آدرنالین ذوق ، ریخت توی رگ هایم.....

سرازیر شد به معده ام....

و لبخندی، که از لبم کنده نمی شد.....!!!

کجا بود حاج خانوم که ببیند در غیابش، چه صمیمیتی داریم.....

دست هایم را توی هم قلاب کردم و به خودم گفتم چه عیبی دارد جومان را خراب نکنم، با گفتن اینکه معده ام درد می کرد.....!؟!

پس زیپ درد هایم را کشیدم و به لبخندم ، ادامه دادم: راستش... می دونین آقا جون....

خم شد و از پارچ آب یخ روی میز، برایم آب ریخت توی لیوان و داد دستم: بخور تا ببینم چی میگه....

یک قلم از آب تگری خوردم....

لب هایم را با لبه ی لیوان تر کردم و آرام و مردد گفتم: من.... من اومدم باهاتون حرف بزنم آقا جون....

نگاه طولانی ای به من انداخت.... طولانی.... از آن نگاه ها که هیچ جوهره ازش سردر نمی آوردم....

بعد از جایش بلند شد.... رفت سمت میز بزرگ و مشکی رنگش.... خودش را مشغول کرد با برگه ها.... با مهر زدن و امضا کردن...

با چپاندن کاغذ ها ، توی زون کن.....

نه.... داشت نشان می داد که ترجیح می دهد حرفی نزنم درباره اش....

داشت نشان می داد که....

این بار، من نه....!!!

کیفم را برداشتم و رفتم کنارش.... دستهایم را گذاشتم لبه میز و بعد از آن همه صلوات و ذکر بی شمار توی دلم، زمزمه کردم: نمی خواهم بچیزی بگم...؟! من این همه راهو اومدم که فقط با شما حرف بزنم...

سرش را آورد بالا.... و من دیدم که دارد از حجم موهایش کم می شود... و دیدم که توی چشمهایش، اقتدار بیشتر خودش را به رخ می کشد، تا انعطاف پذیری.... آقاچون بودن، تا بابا بودن....

خودکارش را رها کرد روی میز و تکیه اش را داد به صندلی اش: پسر خوبی!

نفس گیر کرده توی گلویم، آزاد شد....

آرامش، بیشتر...

- من که نگفتم پسر بدیه آقاچون....

- از تیپش خوشت نمیداد؟؟

سکوت کردم....

- ساره تا حرف نزنی که من نمی فهمم مشکل از کجاست!! مهلت می خوام فکر کنی؟؟

- نه نه...

- پس به دلت ننشسته؟؟

خفه شدم... رویم نشد... رویم نشد بگویم آره....

- از همه نظر مورد مناسبیه. هم کفو هم هستید.... من فکر می کنم وصلت خوبی باشه.. اما در آخر، این نظر خودته که مهمه. من دخالتی نمی کنم تو تصمیم گیریت....

دخالت؟؟ نه آقاچون دخالت نکن....!! فقط بیا و به حرف دلم، به حرف این چشم های آلکنم گوش کن... بیا و من را راهنمایی کن که این کاسه ی چه کنم چه کنم را دستم بگیرم.....

- می خوام من بگم نه!!

مات نگاهش کردم....

می خواستم...؟!!

می خواستم آقاچون را بیندازم وسط...؟؟!!

نه!! آقاچون به خودی خود وسط بود!! دخیل بود!! درگیر بود!!

آهسته گفتم: آخه... می... می دونید... چیزه....

زبانم بند آمد... دلهره گرفتم... همه ی آرامشم از نگاه جدی ای که خبری از محبت چند ثانیه پیش درش نبود، پر کشید و رفت..... همه ی ذکرها، دود شد.....

- گوش کن ساره.....! امروز فرداست که زنگ بزنی و جواب بخوان ازت! همین الان برگرد خونه و با مادرت حرف بزنی... همجنس توئه، بهتر می تونه راهنمایی کنه...! منم که گذاشته م به عهده ی خودت. تو باید بپسندی و هیچ کسم نمی تونه مجبورت کنه... من جور دیگه ای نظرمو اعمال می کنم... تو مسایل دیگه ای که به من مربوطه.. بخش احساسیش به عهده ی خودت و مادرت... متوجهی...!؟

مادرم؟؟؟ راهنمایی؟؟ آقاچون تو را به خُدا.....!!! مادرم کی من را راهنمایی کرده؟؟؟ کدام پسند من؟؟؟ چی می گویی آقاچون؟؟؟

دست هایم از لبه ی میز شل شد... زانو هایم ، هم.....

پلک زدم و خیره به صورتی که حالا محو تماشای تسبیح توی دستش بود، گفتم: همین آقاچون...؟؟ همین...؟! من..... من هنوز..... لبخند زدم... لبخندی که حالا، ترجیح می دادم بهش دل نیندم و برگردم به روال قبلی زندگیم ، که از هیچ کس، هیچی نخواهم..... که از آقاچون، که یک وقت ها صمیمیتش گل می کند، توقع بیشتری نداشته باشم.....

دست برد سمت کشوی کوچک میزش و تراول پنجاهی گذاشت مقابلم: بگیر بابا... شاید لازمت بشه... امروز کلاس داری؟؟

سر تکان دادم... سر سنگینم را تکان دادم.....

از منشی دوست داشتنی اش که خداحافظی می کردم، از پله ها که پایین می رفتم، به سر در شرکت که نگاه می کردم، باز معده ام ، می سوخت..

تمام وقت نشسته بودم ضلع شمالی استخر و به دُرسا یاد می دادم که چطور مثل قورباغه های کوچولو با سر نرود توی آب و قلمپ قلمپ آب نخورد و بعد آنجور خواستنی چشم های خیسش را نمالد و به من نگوید: چقد بد مزه س ساره جون....

خم شده بودم لبه ی کاشی های ریز و مربعی شکل آبی و گونه اش را بوسیده بودم : چقد که تو خوشمزه ای به جاش.....!!!

خندیدم... ریشه رفت... و این بار، شاید از ذوق حرف های من، توانست عین بچه ی آدم آن وسط پا بزند و عین بچه قورباغه ، قلمپ قلمپ آب نخورد.....!؟

تا ساعت هشت و نیم استخر بودم و تا لباس بپوشم و راه بیفتم و برسم خانه، از نه گذشت..... کلید انداختم و در را باز کردم... داشتم با خودم به این فکر می کردم که از بس این یکی دو هفته درگیر این خواستگاری مسخره شده ام، درس هایم روی هم تلنبار شده... بروم بنشینم عین بچه ی آدم دو کلام فیزیک بخوانم که از اول هم لنگ می زدم.....!!!

صدای حاج خانوم، در آستانه ی در، متوقفم کرد: حاجی من نمی فهمم شما چی می گوی!!! مگه ساره چند سالشه که بخواد برای خودش تصمیم بگیره؟؟؟ مگه عقلش قد می ده؟؟ شما چرا حاجی؟؟ شما که می دونی من خون جیگر خوردم تا اینا بزرگ شن!!!

صدای آقاچون، و آرامشی که لابه لای کلماتش وول می خورد، به گوشم نشست: مهتاج خانوم شما وظیفه مادریتو انجام دادی .... مادری کردی واسه بچه های سیده ت... حرف من چیز دیگه س...! می خوام واسه دخترت تصمیم بگیری؟؟ بگیر!! این گوی و این میدان!!! من از پس تو برنمیام!!! ولی بدون آه این دختر بره آسمون، یه جایی یقه مونو می گیره!!!

آه من.....

آه من.....

آه من.....

آه.....

حالا حاج خانوم با آن بلوز و دامن سبز تیره ، توی تیررس نگاهم بود... نشسته بود روی مبل همیشگی اش و لیوان آب را سفت و محکم میان دست هایش می فشرد... هنوز ، من را ندیده بودند.....

- آه؟؟ آه؟؟ آه؟؟ آه؟؟ ساره برای من آه بکشه؟؟؟؟ برای مادرش آه بکشه؟؟؟؟ برای منی که شب و نصف شب ، پا به پاش بیدار بوده م؟؟ منی که لحظه به لحظه ی بزرگ شدن بچه هام حواسمو دادم بهشون که مبادا قدم کج بذارن؟؟ از پس اون دو تا که برنیومدم!! اون از علی..... که من نمی تونم دو کلام باهاش حرف بزنم!!! باشه! حرف نمی زنم اصلا!! میگی پسره! مرده!! عیب نداره بذار جوونی کنه.... ولی روشنگ از رو دادن های شما خود سر شده!! وگر نه من کسی نبودم که بچه مو، اونم دختر!! بفرستم شهر غریب!! بعدم که برگرده، هر بار که یه هفته میاد اینجا، دو متر به زبونش اضافه شده باشه!! می دونی چیه حاجی؟؟؟ اجر و مزد زحمت منو تو این زندگی خوب دادی.....!! با همین دو تا جمله ت!! دخالت نکن تو زندگی ساره ، مهتاج!!! آه ساره میگردت!!! آه؟؟؟؟ الله اکبر!!!!!!

سرم درد می کرد....

دل.....

دستگیره را توی دستم فشردم....

نفسم تنگ شده.....

حاج خانوم کمی از آتش خورد و این بار با صورتی برافروخته تر از قبل، ادامه داد: تقصیر شماس که دختر بیست ، بیست و یک ساله باید تا این وقت شب بیرون بمونه!!! مری چیه؟؟؟ ناجی چیه؟؟ ول کن حاجی!!! کوتاه بیا!!! غریق نجات بشه که چی؟؟؟ بیره وسط آب مردمو نجات بده که چی؟؟؟ ثوابه؟؟؟؟ نخواستیم!!! یه عمر تو گوشش ذکر نخوندم که پاشو بذاره وسط یه مشت زن و نا زن!! جایی که من نمی دونم چی می گه و چی میشنفه!! حاجی شما می دونستی من چقدر از محیط های خاله زنکی بدم میاد و اجازه دادی!!! اون علی درد نگرفته می دونست من تحمل ندارم چشم و گوش دخترم باز بشه و وایستاد تو روی من و مادرم!!! حالام..... حالام منو ننداز وسط میدون!! بفرما.....!! این تلفن!! بیا گوشش رو بردار و زنگ بزن شکوهی ، بگو نمی خوام پسر تونو!! بگیر این تلفنو حاجی!! بیا دوستی ده دوازده ساله ی من و بهجتو بهم بزن!! بیا این شراکتی که می خوام با شکوهی راه بندازی رو بهم بزن ، بینم چیکار می کنی!!! دِ بیا دیگه!!! بیا و هر چی این همه سال رشته م، پنبه کن.... بیا هرچی این همه سال سعی کردم دختر مومن و خانوم تربیت کنم که مردم واسش سر و دست بشکنن، پنبه کن!!! هر چند..... انگار همچین هم تو تربیتیم

موفق نبودم.....!! فک کرده من خرم، نمی فهمم.....!! فک کرده من خبر ندارم از شیطنت هاش!! از دوستای رنگ و وارنگش!! از اون ماتیک قرمز توی کشوی میز توالتش!! بس کن حاجی... بس کن.....!

مقنعه ام را تکان دادم....

نفسم تنگ شده.....

چرا خانه ی سیصد متری مان دارد کوچک می شود.....؟!!

چرا پله ها دارند هجوم می آورند به طرف قلبم.....؟!!

چرا زیر پایم سست شده.....؟!!

چرا ماتیک قرمز خریده ام.....؟!!

چرا با شادی قرتی دوست شده ام؟!!

چرا حنانه ی محببه ی نورانی را اینقدر دوست دارم.....؟!!

چرا با گلچین خوشحالم؟؟

چرا سامان از شادی خوشش می آید؟؟

چرا کیانی هر بار من را می بیند، ابروهای کلفت و مشکی اش را توی هم می کشد.....؟!!

چرا قلبم دارد می سوزد.....؟!!

چرا نفسم تنگ شده؟؟

چرا باید بروم خانه ی عمه؟؟

چرا.....؟!!

تمام دو تا چهار راه مانده به خانه ی عمه را، دویدم.....

تمام شب تاریک را دویدم و هی مقنعه ام را گرفتم جلوی دهانم، بلکه جیغ بی اراده ای از گلویم بیرون نزنند.....

عمه که در را باز کرد، چشمم که به چشم های پف کرده و با محبتش افتاد، حجم عظیم تنهایی پر از خوشبختی اش را که دیدم ، خودم را انداختم توی بغلش و زار زار، گریستم.....

دست هایم را چنگ کردم پشت کمر گوشت آلو و تپلش و سرم را گرفتم میان سینه ی پر درد، اما پر آرامشش..... چشم هایم را بستم و گذاشتم که اشک هایم بریزند روی پیراهن گلدار و بلندی که پوشیده بود..... و هی چنگ زدم به کتف هایش و هی هق هق کردم و هی، دلم برای خودم، سوخت.....

عمه هول کرده بود... هی می گفت ساره حرف بزن... هی می گفت ساره دق کردم، چی شده... هی می گفت ساره تو رو به جدت یه چیزی بگو.....

قلبم شکسته بود.....

چی می گفتم به عمه.....؟! چی را می خواست بند بزند.....؟! چی را می توانست رفو کند.....؟!!

حق هقم لابه لابه لای قربان صدقه هایش، خفه می شد.....

- عمه.....

- جونم عمه... دردت به جونم عمه..... حرف بزن مادر... چی شده ساره م؟!!

نمی خواستم عمه را درگیر کنم... نمی خواستم عمه را برنجانم... نمی خواستم... اما باید می گفتم... باید به یک کسی میگفتم، این درد بزرگ و جانکاه را.....

سرم را از توی بغلش کشیدم بیرون و با چشم های اشکی، نگاهش کردم... لب هایم لرزید... صدایم، خفه بود.....

- چرا هیشکی منو دوست نداره عمه.....؟!!

لب گزیدم... زد به گونه ی گوشتی اش... دست کشید به کمرم: وای نگو عمه!!! کی تورو دوست نداره؟؟ کی دختر به این ماهی رو دوست نداره؟؟

خنده ام گرفت..... از آن خنده های تلخ..... از آن خنده ها که انگار تف می کنی هر چه خوشی بوده را.....

- منو؟! من ماهم عمه.....؟! نگو بدری جون..! خنده م میگیره.....! چرا هیچ کس خوشبختی این ماهو نمی خواد.....؟! چرا کسی نمی ذاره اونجوری که دلش می خواد زندگی کنه؟؟

حاج خانوم گفته بود شیطنت هایش..... گفته بود دوست های رنگارنگ... گفته بود تربیتم خراب شده!!! گفته بود من گند زده ام به تربیتش.....!!

حق هقم کردم.....

دست کشیدم پشت پلک هایم.....

- چرا برادرت این قدر مطیعه عمه...؟! چرا واسه مردم گرگه، واسه زنش بره؟؟ چرا..... چرا عمه؟؟ چرا من هیچ نقشی ندارم تو اون خونه.....؟! من که باب میلشونم.. من که به طبعشون عمل میکنم..... من که ..... پس چرا حاج خانوم نمی فهمه عمه؟؟ چرا نمی فهمه من خدا مو در کنار شیرینی های زندگیم می خوام.....؟! چرا نمی فهمه اگه من مدال طلا می گیرم و رتبه ی خوب میارم، اولش می گم خدا، اولش می گم جدم، سرورم، بعد قدم برمی دارم..... بهش بگو عمه... به ن داداشت بگو..... بگو که شنا کردن و دوست قرتی داشتن، بی دینی نیاره..... بهش بگو که من تربیتشو غلط نکرده ام..... بهش بگو عمه.....

نشستم همان جا گوشه ی هال کوچک و تکیه ام را دادم به دیوار... چشم هایم را دوختم به سقف ترک خورده و فکر کردم که همین روز هاست که علی، باز بند کند به کوبیدنش..... عمه نشست جلوی پایم... یک لیوان شربت خاکشیر توی دستش بود..... گرفتش جلوی دهانم... بوی بیدمشک که به دماغم خورد، تازه فهمیدم که چقدر معده ام خالیست..... و چقدر لب هایم، تشنه.....

چشم های عمه هم پر بود... پر بود اما سرریز نمی شد... پر بود اما لبخند می زد... پر بود، اما خالی نمی شد.....

صدایم در نمی آمد، بس که دلم گرفته بود.... بس که جگرم، سوخته بود.....

بچ بچ مانند گفتم: نه تو خونه م جایی دارم ، نه تو اجتماعم..... وقتی تو خونه ای که باب آداب معاشرت و رعایت اصولیم، که خودم بخش زیادی از این اصولو دوست دارم، جایی ندارم..... دیگه.... دیگه....

باز نفرت کیانی و سلام خشک سامان با من و گرم بودنش با گلچین، پیچید توی یادم....

بغضم گرفت....

- دیگه چه توقعی دارم از آدمایی که با معیاراشون نمی خونم..... آدمایی که پیشیزی ارزش قایل نیستن واسه ارزش های من، و انگار هیچ ترفیعی، هیچ نمره ی بیستی، هیچ تلاشی، پرده ی کوری جلوی چشماشونو کنار نمی زنه.....هیچی عمه.....هیچی.....

عمه نفس کشید... از آن نفس های پر حرص... پر آه... پُ.....

بعد دست زد به زانویش و سالانه سالانه ، راه افتاد سمت آشپزخانه....

هنوز نگاهم به رد پایش بود....

به فرش گلداز قرمز و زرشکی....

به بوی خوب مریمش....

به رد پای حک شده ای از زبانی سوزاننده ، که روی قلبم، جا خشک کرده بود.

عمه شامی های اشتها برانگیز را توی دیس سفالی آبی رنگی چید و گذاشت سر میز کوچک آشپزخانه....

تلفن را که زنگ می خورد از کنار دستم برداشتم... علی بود....

- جانم!؟!

- تو اونجایی؟؟؟

- آره.....

- چرا خبر ندادی؟؟

- یادم رفت.....

مکث کرد... انگار فهمید بی حوصله ام..... با لحن مهربانی گفت: شام چی داره عمه؟؟؟؟؟

لبخند زد و خیره به سالاد شیرازی و نگاه شاد عمه از پشت خط بودن علی، گفتم: شامی....

ذوق دوید به صدای علی: من آخر شب میام ساره. واسه منم بذارین کنار. به عمه بگو کَرْتیم!!!

خنده ام گرفت.... عمه نصف شامی ها را از دیس جلوی من توی بشقاب دیگری گذاشت: بچه م عاشق شامی های منه!!!

مات به شامی های مانده در ظرف نگاه کردم.... همه اش هفت تا؟؟؟ خنده ام کنترل نشد..... ای عمه ی پسر پرست!!!!

ساعت از یازده گذشته بود که صدای زنگ در بلند شد و علی آمد... سویچش را توی دستش می چرخاند و چشم های قهوه ای اش را دوخته بود به عمه که با آن پا دردش، می رفت که ازش استقبال کند! خم شد و دست عمه را بوسید...!!! علی!!! علی خم شد!!! علی بوسید!!! عمه را!!! پشت دست عمه را!!! اگر حاج خانوم اینجا بود.....

عمه مثل همه ی وقت هایی که علی بهش محبت می کرد یا او را بعد از مدتی طولانی میدید، چشم هایش نم برداشت و همان طور که می رفت شامش را بیاورد، شروع کرد به قربان صدقه اش رفتن.....!!!

« دردت به جونم تا الان گرسنه موندی؟؟... مادر یه چیزی می خوردی... موقع رانندگی ضعف میگیرد... علی جان بشین.. بشین همون جا پیش ساره من الان برات غذا میارم... بشین فدات شم..... »

اووووففف!!!!

غصه ی همین چند دقیقه پیش ساره دود شد رفت هوا!!! اصلا مگر کسی به اسم ساره آنجا بود؟؟؟ ای از دست تو عمه.....!!!! عمه سفره ی کوچک، اما مفصلی برای علی انداخت... چشم هایم چهار تا شده بود...! آن وقت چرا برای من ترشی نیاورد؟؟؟ چرا برای من لقمه نگرفت؟؟؟ چرا به من گفت نوشابه نخور برایت خوب نیست، عوضش دلستر به این بزرگی را جلوی علی گذاشت؟؟؟؟ ای عمه.....!!!!

علی چشمکی شیطنت بار به من زد و لقمه ای که دستش بود را به طرفم گرفت. دستم را بردم بالا: سیرم.. تو بخور که عمه فکر می کنه یه عمر تو قحطی زندگی کرده ای!!!!

خندید!! غش غش خندید و سرش را انداخت پایین و موهای قهوه ای اش ریخت روی پیشانی... عمه داشت با ضعف نگاهش می کرد...!!! لب هایم را جمع کردم و خودم را کشیدم عقب تر و تکیه ام را دادم به پشتی قرمز رنگ.....

- عمه چی رو اینجوری با ذوق نگاه می کنی؟؟؟

عمه حتی نگاهم هم نکرد!!! عوضش از علی پرسید: خوشمزه س مادر؟؟؟ دوست داری؟؟؟

علی نیشش را باز کرد و با بدجنسی تمام گفت: همه شو ساره خورده، همین چهار تا تیکه رو واسه من نگه داشتی عمه!!!!!!

عمه زد پشت دستش و گفت: الهی بمیرم علی جان!!! کمه؟؟؟

چشم هایم را گرد کردم سمت علی پررو!!!!

- علی؟؟؟ ده تا تیکه واست گذاشته!! من یک سوم تو خوردم!!!

عمه دست زد سر زانویش که برود و باز غذا درست کند... علی با خنده نشانندش زمین: شوخی کردم عمه... کافیه...!

عمه با نگرانی گفت: دروغ نگو مادر... می رم برات درست می کنم. مایه ش آماده س...!

علی گونه ی عمه را محکم بوسید: به جون تو کافیه بدری جون...! من سیرم!

برایش شکلکی درآوردم و رو به عمه گفتم: عمه اینو نمی شناسی؟؟؟



اصلا انگار نه انگار که با عمه بودم!!!! باز دست زده بود زیر چانه اش و به علی نگاه می کرد!!!!

کفری شدم!!!!

علی نگاه پر غضبم را دید و یکهو بی هوا، از آن سر سفره خم شد و گونه ام را بوسید.....!!

چقدر خانه ی عمه دلباز بود..... چقدر دیوارها فراخ بودند... چقدر سقف، بلند بود..... چقدر همه جا روشنی بود..... چقدر علی خوب بود.....! لبخند محوی روی لب هایم نشست.... خیره به شامی های توی بشقاب، دست کشیدم به گونه ام..... چقدر بی اهمیت بود هر چیزی که چند ساعت پیش بر من گذشت.....

عمه رفته بود توی آشپزخانه ی اوپنی که هیچ به خانه ی فسقلی و قدیمی اش نمی خورد و داشت برای علی چای دم می کرد و احتمالا بساط آجیل و قلیان می چید..... علی نگاه آرامی به من انداخت.... صورتم حالت عادی نداشت... می دانستم..... حال ندار بودم..... و تشنه ی یک خواب طولانی.....

لبخند مهربانی زد و آرام گفت: حالت خوبه.....!؟

ابرو هایم را بالا کشیدم و زمزمه کردم: نمی دونم.....

دست برد تا آخرین لقمه ی شامی ها را بگیرد: می گذره.....

نفسم را فوت کردم بیرون..... پر صدا.....

حالا عمه ایستاده بود پشت سنگ اوپن و به ما نگاه می کرد..... علی با دهان پر گفت: می خوام مامانو چند روزی بفرستم مشهد.....!

فصل دوم

« أليس الله بكاف عبده..... »

آیا خداوند ( مهربان ) برای بنده اش کافی نیست.....!؟

بالاخره حاج خانوم بعد از یک هفته سفر زیارتی از مشهد، برگشت. سر حال و تقریبا می شد گفت که خوشحال بود!!! اما خب کماکان با من سرسنگین برخورد می کرد ..... یعنی از وقتی که علی چمدانش را گذاشت وسط حال و رفت که خانوم بزرگ را برساند خانه اش، ابرو بالا کشید و انگار نه انگار که من داشتم با لبخند بهش سفر به خیر می گفتم، رفت و روی مبل همیشگی اش نشست...!

بی خیال شانه بالا انداختم و رفتم که برایش شربت سکنجبین ببرم.... هوا گرم شده بود و حاج خانوم، گرمایی..... آقاچون به حال آمد و کنارش نشست.... داشت بهش لبخند می زد و با ملایمت حرف می زد..... حاج خانوم هم.... نه، با حاجی قهر نبود..... هیچ وقت خدا با حاجی قهر نبود..... حاج خانوم حاجی را دوست داشت.....

شربت را تعارفشان کردم و تا نشستم، علی هم آمد... چشمکی به حاج خانوم زد و به چمدان زرشکی اش اشاره کرد: چی واسه گل پسرت آوردی حاج خانوم؟؟

حاج خانوم در عینی که همیشه یک چیزی بود که بابتش از علی دلخور شود، اما با خوشرویی جوابش را داد: مادرم مشهد چیزی نداره جز زعفران و نبات و از این دست... اما خب...! بیار اون چمدونو تا بهت بگم....

نشستم روی میلی دورتر از آنها و به حاج خانوم چشم دوختم... آبی زیر پوستش رفته بود و بشاش تر به نظر می رسید... لب هایش هم حالا از گرما بود یا هر چی، گل انداخته بود و هی، تبسم می کرد... احساس کردم که علی رغم همه ی این روزهای گذشته، ازش دلخور نیستم.....

علی جلوی چمدان زانو زد و زپیش را کشید... آقاچون داشت از بالای لیوانش به حرکات علی نگاه می کرد و می خندید... حاج خانوم پلاستیک سفید و مشکی شیکی به طرف علی گرفت: اینا مال توئه... سعی کردم به سلیقه ی خودت باشه....

علی با خنده پلاستیک را باز کرد... دو تا بلوز خوشرنگ مردانه... یکی نخودی و یکی سبز ارتشی... علی با خنده به آستین های بلند بلوز نخودی نگاه کرد: ولی انگار وسط این گرما، بدت نیومده سلیقه ی خودتم واردش کنی!!!!

آقاچون خندید و حاج خانوم به شوخی اخم کرد: آدم باش علی!!!!

این بار، من هم، با صدای بلند خندیدم.....

حاج خانوم سری تکان داد و سوغاتی آقاچون را هم داد... ساک کوچکی را هم برای روشنگ کنار گذاشت و آخر سر رو کرد به من و همان طوری که جلوی خودش را می گرفت تا خیلی باهاش پسر خاله نشوم، گفت: پاشو بیا اینجا ببینم...، دختره ی لوس و نر حاجی.....

شانه هایم کشید بالا... لبخند، به پهنای لبم... رو پا بند نشدم... ده قدم را دو قدم کردم و نشستم جلوی پایش... حاج خانوم، هر چی که بود، هر چی!!!، مادر من بود... من هم بچه اش بودم... بگذار هرچی که می خواست بگوید، بگوید.....

برای من یک روسری نخی آبی لیمویی خوشرنگ آورده بود... روسری ای که با دیدنش یاد تابستان و کولر می افتادم!!! خندیدم و گونه اش را محکم و آبدار، بوسیدم... اخم کرد... اما اخمش متفکر بود... متبسم بود... خوشایند بود.....!

محو تماشای روسری بودم و داشتم اس ام اس شادی را جواب می دادم و همین طور هم صدای حاج خانوم را می شنیدم....

- وای حاجی گفتم که برات رفتنه چی شد... تا پیام تو فکرش بودم! برگشته هم همش فکر می کردم نکنه باز تو پرواز ما باشه!!!

علی داشت می پرسید: چی شده مگه؟؟؟

- نگفتی بهش حاج آقا؟؟ وای علی جان...!!!! رفتنه تو هواپیما، همچی که نشستیم و کمرامونو بستیم... دیدم خانومه تو ردیفمون دو تا صندلی اونور تر بچه کوچیک داره....

علی با صدا خندید: شمام که از بچه کوچیک منزجرررر!!!!

چه پسر خاله و بی رگ شده بود علی!!!! انگار نه انگار که همین چند روز گذشته، بساطی داشته ایم.....

حاج خانوم قری به سر و گردنش داد: حالا اون هیچی!!! نداشت یہ ربع بگذره!!! همچین صدای ونگ این بچه رفت بالا که...!!  
خانوم بزرگم خوابش می اومد... کفری شده بود!!! ساره!! گوشت با منہ؟؟؟

گاز محکمی به خیار دستم زدم و سر تکان دادم: آره آره!!

باز سری تکان داد: خدا بگم این مردم بی ملاحظه رو چیکار نکنه...!! نه گذاشت نه برداشت، جای اینکه پاشه بره تو دستشویی،  
وسط هواپیما جلوی همه، شروع کرد کهنه بچه شو عوض کردن!!!!

شلیک قهقهه ی علی به هوا رفت... سرم را بلند کردم و با تعجب به حاج خانوم نگاه کردم! آقا جون بلند شد تلفنش را جواب  
بدهد... حاج خانوم با تاسف سر تکان داد: خدا نصیب نکنه!!! منم که اینو دیدم... با اون وسواسم... علی... همچین قال کردم  
وسط هواپیما... همچین می خواستم هرچی از دهنم میاد بهش بگم... وای!!! یہ لحظه اختیاریم از دستم رفت... چنان داد و  
بیدادی راه انداختم... مگه مهمانداره ( چقدم که خوشگل بود علی!!! ) ، می تونست آروم کنه؟؟؟ اون وسطم صدای گریه بچه ش  
بلند شد... حالا شوهرشم عصبانی... خانوم بزرگم سر درد داشت... اگر به من بودم خلبانو از کابینش بیرون می کشیدم اینارو از  
پنجره پرت کنه پایین!!!!

از مدل حرف زدن حاج خانوم خنده ام گرفت... کم پیش می آمد اینجوری حرف بزنند... این جوری خودمانی و پر هیجان...

داشت می گفت: یہ خانومه بغل دستم نشسته بود...، همچین متشخص و خانوم... دست منو گرفته بود، هی می گفت آروم باش...  
رفت دستشویی دیگه... بی خیال باش... دیگه از مهمانداره برام آب گرفت... انقد دستمو گرفت و ماساژم داد... قلبم گرفته بود...  
واقعا دلم بهم می خورد علی... خلاصه... دیگه چشمم تو چشم زنه نیفتاد!!! اصن محو شد!!! هم خودش ، هم صدای بچه ش! تا  
برسیم این خانومه منو آروم می کرد... باهام حرف می زد بلکه از فکرش بیام بیرون... می گفت پسرش کمک خلبان همین  
پروازه...

اس ام اسم به شادی، failed شد...

- من که ندیدمش، ولی مادرش که مقبول بود... این یہ هفته رو هم سه چهار باری دیدمش... تو هتل ما بود!! رفتیم یہ سر با  
هم خرید، دو بارم رفتیم نهار بیرون.. یہ بار هم حرم... خلاصه... شماره شو گرفتیم... ، بینم اون خانوم مهمانداره رو می شناسه  
پسرش یا نه...البته... من خیلی خوشبین نیستم... خوشم نمیاد زیاد... ترجیح می دم یکی دیگه رو واست دست و پا کنم... حالا،  
شناخت هم پسرشو بینم چجوریه... شاید...

گوشی ام را پرت کردم همان جا و راه افتادم سمت حیاط... این حاج خانوم ول کن ماجرا نبود!!!! انگار باید دوباره قضیه ی احمد  
تکرار می شد... لابد دوباره دلش بیمارستان می خواست و بند و بساطی که همین چند روز پیش راه افتاده بود... در را که می  
بستم، صدای کنترل شده از عصبانیت علی می آمد: مادر من مگه من خودم چلاقم؟؟؟؟ بخوام خر بشم و زن بگیرم، خودم میرم  
میگیرم!!!! خدا رو شکر که حالا حالا ها همچین نییی ندارم...!! این دختره رم ول کن تو رو به جدت!!!

یکی دو روز قبل از رفتن حاج خانوم به مشهد بود که بساط افتضاحی راه افتاد... بساطی که حالا بعد از گذشتن یک هفته، حاج  
خانوم هنوز هم دست بردارش نبود...! عصر که از استخر برگشته بودم خانه و خواسته بودم راه اتاقم را در پیش بگیرم، صدای حرف  
زدن حاج خانوم با تلفن می آمد : آخه این حرفا چیه شما می زنی بهجت جون...؟ نه والا...اخه... باشه من باهش صحبت می  
کنم...

رنگ حاج خانوم به قرمزی زده بود.. کلید توی دستم قفل شده بود..... ترسیدم!! یکهو...!!

تا آدمم بپرسم چی شده، حاج خانوم گوشی تلفن را کوبید روی جایش و صدای فریادش به آسمان رفت: خدا!!!!!!.....!!! من چقدر  
بکشم از دست این اولاد!!!! دقم دادن!!! دق!!!! ای خدا!!! بسم نیست؟؟؟ چقدر حرف مفت بشنوم از مردم؟؟؟ چقدر؟؟؟

حرف توی دهانم ماسید..... وا رفتم... چی شده بود؟؟؟

ززمه کردم: چی شده؟؟؟

از جایش بلند شد و بد تر و شدیدتر از قبل، فریاد کشید: چی شده؟؟؟ چی شده؟؟؟ ساره تو رو به خدا!!!! تو به خدا اعتقاد داری  
دیگه، نه؟؟؟ چی به احمد گفتمی که خون بهجت به جوش بود؟؟؟ من چیکار کنم از دست شماها!!!!!! علی خدا بگم چیکارت نکنه  
با اون حرفی که وسط مراسم زدی!!!

احساس می کردم با هر دادی که می زند، مویرگ های سرش کشیده می شوند....

وحشت کرده بودم...

هیچ وقت حاج خانوم را اینطوری، ندیده بودم.....

داد می زد: به من میگه ما فکر کردیم ساره تمایل داره!! میگه من فکر کردم دخترتم مٹ خودت راغبه!!!! اما انگار دخترات اصن  
مٹ خودت نیستن مهتاج!!!! دیدی؟؟ دیدی چه کلفتی بارم کرد دختر حاجی فتوحی؟؟ دیدی؟؟؟؟ اینا تقصیر کیه؟؟؟ بگو!!! حرف  
بزن!!

دهان باز کردم حرفی بزنم که جیغ کشید: نه!!! هیچی نگو!!! اصن یک کلمه هم نگو!!!! خراب کردی ساره!!! دوستی این همه سالو  
خراب کردی!!! میگه ما خوشمون اومده، ولی ببین نظر ساره چیه! حرف از این بدتر؟؟ تف کنن تو روی آدم بهتره!!!

مبهوت و مات، همان وسط راهروی کوچک، خشکم زده بود.....

کسی از پشت سرم، در را بست... برگشتم و دیدم علی با ابروهایی گره کرده، پشت سرم ایستاده....

با صدایی آهسته که سعی می کرد بلند نشود، پرسید: اینجا چه خبره....؟!

حاج خانوم پوزخند زد: عروسی خواهرته به سلامتی!!!!

اخم علی، غلیظ شد....!!

یک قدم رفت جلو: یعنی چی...؟!

حاج خانوم با صورتی بر افروخته و قرمز، غریب: یعنی عروسی خواهرته!!!! یعنی همین!!!! البته نه... این جوریم نیست... عزای مادرت  
باشه بهتره....!!! نه؟؟؟؟؟؟

یخ کردم!!!!

یخ!!!!

امکان نداشت حاج خانوم این طوری حرف بزند!!! هیچ وقت!!! غیر ممکن بود!!! بهجت چطور آتش زده بود.....

علی صدایش را کمی بالا برد: می گی شده یا نه؟؟؟ ساره اینجا چه خبره؟؟؟

و به من نگاه کرد.. استرسی شده بود..... حاج خانوم عصبی داد زد: از اون نپرس!! از من نپرس!! خانوم شکوهی زنگ زد هرچی از دهنش دراومد بار من کرد!!! هر چی که فکرشو بکنی!! گفت دخترتونو اگه طاقچه بالا می ذاره، نمی خوایم!! گفت پسر دست گلم!!! نگفت دختر خانومت!! نگفت عروسم!!! گفت دخترتون!! گفت ساره!!! می فهمی اینارو علی یا باید بیشتر برات بگم؟؟؟

حالا علی وسط هال ایستاده و رگ گردنش، بیرون زده بود.....!!!

- خب نخوان!! به درک که نخواستن!! همینایی که تا حالا موس موس خودت و دخترتو می کردن، ببین با یه حرف چجوری رای شون برگشت!!! شما ببین مادر من!!! شما ببین!!!

- داری منو نصیحت میکنی؟؟ تو؟؟؟ تویی که وسط خواستگاری به پسرشون تیکه می ندازی و خیار گاز می زنی؟؟!!!! تو بیجا می کنی منو امر و نصیحت کنی!!!

علی داد زد... فریاد کشید.. گر گرفت... آتش شد.....

- به درک!!! به درک!!! این پنبه رو از تو گوشت در بیار حاج خانوم!!! من خواهر به شکوهیا بده، نیستیم!!!

- تو کی هستی؟؟؟؟!!!!!!!

- من؟؟؟؟ من صاحبشم!!! و کیل وصیشم!!! خودش که زبون نداره!!! من زبونشم!!!! فهمیدین حالا من کیم؟؟؟؟

- علی!!!!!!! خدا!!!!!!! برو از جلوی چشمم.....!!!! ساره خودش زبون داره!! به تو احتیاجی نداره!!! تو اگه بیل زنی.....!!! برو سر دخترای مردمو کلاه نذار!!! از کثافت کاریات خبر دارم!!! هر روز با یکی!!!

حاج خانوم کبریت زد....

علی گلوله ی آتش شد....

به جنون رفت....

طوفان شد....

غرید: من؟؟ کثافت کاریای من؟؟؟ تو روی پسرت وایمیستی میگی فاسد!!!! دست به کدومشون زدم؟؟؟ بیا برو از همه شون نپرس!!! برو!!!! برو بگو پسر من دست به کدومتون زده!!!! د نمی ری که آخه!!!! اصلا می دونی چیه مادر من.....!!

لب هایش را که به کبودی می رفت، با زبان تر کرد و با صدای خش دارش ادامه داد: این ساره، این من، این شما، اینم خداتون، حی و حاضر!!! حالا که این طوریه، به همین قران قسم، به همین وقت اذن الله اکبر.....!!!

علی داشت قسم می خورد.....

با تمام رگ و پی اش....

تنم مور مور می شد....

زانوهایم سست شد....

نشستم همان جا گوشه ی در....

ادامه ی حرفش را گرفت: اصلا نمی دارم ساره ازدواج کنه!!!! اصلا!! با هیچ کس!!! نه با کسی که من تاییدش نکردم!!!! و السلام.....!!!!

خون توی رگ هایم خشک شد....

علی رو به سخته بود....

حاج خانوم قلبش را گرفت....

داشتند اذان می گفتن....

و هیچ نوری از مسجد، خانه ی ما را روشن نمی کرد.....!

علی پله ها را دوتا یکی کرد بالا.... رفتم سمت حاج خانوم.... رنگش هم رنگ خون بود!! ساکت بودم.... ساکت و سنگین.... زیر بغلش را گرفتم.... تکان نمی خورد.... ناله می کرد.... زنگ زدم اورژانس.... صدای کوبیده شدم در اتاق علی آمد.... حاج خانوم را رساندیم بیمارستان.... گفتند باید دو سه ساعتی بماند، اما طوریش نشده.... رفتم حسابداری... پول پرداخت کردم.... حاج خانوم به حال بود.... اما با من حرف نمی زد.... ساکت بود.... سنگین بودم.... ساعت از یازده گذشته بود که برگشتیم خانه.... آقاچون نرسیده بود.... روی پیغام گیر پیغام گذاشته بود که رفته تا قزوین و برمی گردد.... حاج خانوم دستش را از دستم کشید.... رفت به اتاقش و در را بهم کوبید.... ایستادم وسط هال.... نفس عمیقی شنیدم.... یا الرحم الرحمین.... یا الرحم الرحمین.... یا الرحم الرحمین.... قرص های حاج خانوم را گذاشتم توی پیش دستی، یک لیوان آب هم تنگش.... گذاشتم روی عسلی کنار تختش و در اتاقش را پشت سرم بستم.... چشم هایم را بستم.... نفس عمیقی کشیدم....

پنجره ی اتاق را باز کرده بودم.... پنجره ی اتاق علی، درست سمت چپم، باز بود.... آرنج هایش را تکیه داده بود به حفاظ و سیگار می کشید.... نگاهش کردم.... نیم نگاهی به من انداخت.... پُک عمیق تری به سیگارش ... و چشم هایش را باریک کرد.... فقط نگاهش کردم.... فقط....

کش سرم را باز کردم.... دست کشیدم میان موهای خیسم که هنوز نرسیده بودم خشکشان کنم ....

باز به علی نگاه کردم....

قرار بود ازدواج نکنم.... هیچ وقت... قسم خورده بود....

« خوش به حالش که مرده....

خوش به حالش، ولی من از زن بودن خودم راضیم....

خوش به حالش، ولی با اینکه راضیم، زن بودن چقدر سخته....

خوش به حالش، ولی مرد می خواد که زن باشی.....!»

پُک بعدی را به سیگارش زد.....

« خوش به حالش که اینقدر خوش به حالشه..... »

نگاهم را دادم به آسمان.....

بی ستاره ی بی ستاره.....

خدایا.....،

مگه دنیات، در و پیکر نداره.....؟!

داشتم باغچه ی بزرگ گل کاری شده مان را آب می دادم و برای خودم آهنگ محبوبم را زمزمه می کردم.. ای... صدایم همچین بدک هم نبود ها!! خنده ام گرفت... شلنگ را گرفتم به برگ های دختر انجیر و خیسشان کردم.... عصر دوشنبه ی خنکی بود، بر خلاف این چند روز گذشته و این هوای آخر اردیبهشتی...

بالاخره دیشب خود پدر احمد زنگ زد آقاجون و کاملا مردانه، قضیه را مختومه کرد... که انگار نه خانی آمده و نه خانی رفته... جووری مردانه که آنقدر ها هم طوفان نشد... آنقدر ها هم اتفاق وحشتناکی نیفتاد... فقط احتمالا رابطه ی حاج خانوم با بهجت خانوم کم رنگ می شد و توی مجالس به تیکه و کنایه می کشید... و اخلاق حاج خانوم که به قطع یقین، هیچ وقت با من سر راست نمی شد... حالا ماجرای شراکت و ۷۰ به ۳۰، بماند به عهده ی خود آقاجون!! این وسط فقط زندگی ما و دل من بود که بالا و پایین شد...

بی خیال... بی خیال ساره...!

خندیدم... اول آرام... آرام و کم رنگ... بعد بلند بلند و پر رنگ تر.....!!!

ای ساره.....!!! ببین دوشنبه ی خنک و یک هفته سفر حاج خانوم، با تو چه کرده!!!

این بار، بلند تر از قبل، خندیدم..... که صدای زنگ در بلند شد... هول کردم.. اگر علی یا آقاجون بود یک اخم ناجوری می کرد بابت این خنده ای که احتمالا تا ده تا خانه آن ور تر هم رفته بود!!! بدو بدو شلنگ را ول کردم و داد زدم: الان میام!!

چادر سفیدم را از روی صندلی های سفید توی ایوان پیدا کردم و همان جور که هول هولکی می انداختمش سرم و به طرف در می رفتم و حواسم پی شیر باز آب بود، بلند بلند می گفتم: اومدم!! یه دقه...

در را که باز کردم، ابروهایم با شدت ۱۲۰ متر در ثانیه، پرید بالا.....!! مرد قد بلندی با پیراهن سفید و شلوار مشکی، پشت به من، ایستاده بود!! کی بود؟؟

به صدای من که می گفتم « بفرمایید ؟ » برگشت و همان طور که سرش را خم می کرد و نگاهش پایین بود، مودبانه و جدی گفت: سلام خانوم.. منزل جناب فتوحی؟!

ابروهایم هنوز آن بالا بود.....!!

بله ام میان نگاه ثابتم روی سرشانه هایش، خشک شد!! این یارو با یونیفرم سفید و خیره کننده ی خلبانی، با این سردوشی های مات کننده ، دم خانه ی ما چیکار می کرد؟؟؟

دوست علی بود؟؟؟

اصولا دوست های علی، یا خیلی مؤمن بودند، یا خیلی بی خیال و الواط! که البته سری اول کمتر به چشم می خورد! حالا این یکی چرا به من نگاه نمی کرد.....

گوشه چشمی بهش نگاه کردم... بهش نمی خورد خیلی مؤمن باشد... الواط هم بهش نمی چسبید! حداقل به آن یونفرم سفید و وسوسه کننده، الواط نمی خورد!!

شانه بالا انداختم....

علی همه جور رفیقی داشت! از کارگر شهرداری و دکتر و مهندس بگیر، تا دزد و جانی و خلافکار!!!

داشت می گفت: خانوم فتوحی هستن منزل!؟

و من مردم از خجالت و نگاه مات شده ام به سرشانه هایش را پایین انداختم: نه.. نیستن! شما؟؟

پس دوست علی نبود!!! با حاج خانوم کار داشت!!! پسر بیست و هفت هشت ساله با حاج خانوم چکار داشت؟؟؟؟ ساک مقوایی نوک مدادی رنگی به طرفم گرفت: من صدر هستم. این مال خانوم فتوحیه... خودشون می دونن....

با یک دستم چادرم که داشت سر می خورد عقب را گرفتم و با دست دیگرم، ساک نوک مدادی را از دست او...

یک قدم رفت عقب و با صدایی آرام و متین گفت : عذر می خوام مزاحمتون شدم... عسرتون بخیر....!

سرم را آوردم بالا : باشه من اینو می دم به مامان.. عصر شما هم....

داشتم حرف می زدم...

داشتم جمله بندی می کردم.....

داشتم می گفتم عصر شما هم بخیر!!!

که یک لحظه چشمم افتاد توی چشمش....

فوری نگاهم را گرفتم....

آخم هایم رفت توی هم...

برق آشنایی از ذهنم گذشته بود.....

وسط جمله ی من، وسط عصر بخیر نصفه نیمه ی من، سرش را کج کرده بود و داشت می رفت و من ، هنوز تکیه ام را داده بودم

به در و فکر می کردم که این کی بود.....!!!



ساک را که دادم به حاج خانوم، انگاری که روح آمد به چشم هایش! ذوق کرد و حمله ور شد بهش! مثل اینکه یکی از خرید هایش را جا گذاشته بود پیش همسفرش... و انگاری که این یارو که من بهش وصله ی رفاقت با علی و دزدی و الواطی چسبانیده بودم، پسر همان همسفری بود که علی با شنیدن حرفش رو ترش کرد و من کلافه شدم و پناه بردم به حیاط....

چای را که جلوی خانوم صدر می گرفتم، لبخندش به وسعت مهربانی چشم هایش بود! چشم های کشیده و مخموری داشت... از آن تیکه هایی بود که زمان جوانی، کیا و بیایی داشته اند... سرش را بالا آورد و با لبخند به من خیره شد... من نگاهم را دادم به دستهایش... یک انگشتر توی دست راست و حلقه ای هم توی دست چپش داشت، با دستبند پهن و ساعت شیک طلای دو رنگ... داشت با محبت خاصی که توی صدایش بود، می گفت: من عاشق چای هل دارم!

بعد من فکر کردم که از چای هل دار، منتفرم!!!

کنار حاج خانوم که نشستیم، ادامه ی حرفش را گرفت: البته تو خونه ی ما فقط من اینجوریم. بقیه چندان علاقه ای ندارن! خیلی دلم نمی خواست کنارشان بنشینم.. خیلی دلم نمی خواست به این لقمه ی جدید حاج خانوم فکر کنم... و به این که شاید این نگاه های محبت آمیز خانوم صدر که گهگاه روانه ام می شود، چندان بی منظور نباشد.....!

دستم به لبه ی استکان چایم بود و غرق فکر بودم که ازم پرسید: از مامان شنیدم ورزشکاری خانوم....!

با شنیدن کلمه ی ورزشکار، خنده ام گرفت! با همان خنده ی نصفه نیمه سر بلند کردم: بله اگه خدا قبول کنه...! ناجی ام...

خندید! خندید و چشمهایش خمار تر شد!! و من دلم ضعف رفت برای دیدن عکس های جوانیش... البته حالا هم چندان پیر نبود! به نظرم چهل و دو سه سال بیشتر نداشت که بعدا وقتی گفت ۴۸، ماتم برد...! عجب ژن لامصبی داشت!!!!

حاج خانوم با دلخوری پی حرفم را گرفت که: من خیلی دوست نداشتم .... خودش علاقه داشت! جوانای الانم که حرف مارو گوش نمی کنن! ولی خب... نمی دارم زیاد کار کنه. هفته ای سه چهار روز می ره سالن... معمولا عصر ها... بعد دانشگاهش.

خانوم صدر با تحسین نگاهم کرد و چند باری فقط پلک زد... بعد از مامان پرسید: اون یکی دختر خانومت چی مهتاج جون؟! نیست؟

من بلند شدم که ظرف توت فرنگی و گوجه سبز چیده شده را از آشپزخانه بیاورم و حاج خانوم استکان خالی چایش را روی میز گذاشت: والا روشنگ تهران نیست. شیراز درس می خونه. مکانیک... سال آخرشه دیگه. تهرانم نمیداد بست نشست پای درسش که ارشد، یا دانشگاه خودش یا تهران قبول شه. روشنگ تیزهوشانی بود! بچه م خیلی درسخون و باهوشه! اینه که دیگه من و حاجی هم خیلی به پر و پاش نمی پیچیم واسه تهران اومدن....

توی دلم خندیدم و فکر کردم که چقدر سر همین روشنگ و خواسته هایش، جار و جنجال داشتیم.....

سر لباس پوشیدنش... سر رد کردن چادر و بیرون ریختن موهایش... سر نماز خواندن و نخواندنش... سر قر و اطوار هایی که از همان دوران دبستان داشت!! سر انتخاب رشته ای که داد حاج خانوم را درآورد! روشنگی که می توانست به راحتی آب خوردن تهران قبول شود و بماند خانه ی پدری، فرار را بر قرار ترجیح داد و انتخاب اولش را زد شیراز!!! کیلومتر ها آن ور تر که از شر گیر دادن ها و امر و نهی های حاج خانوم، در امان باشد... آقا جون مخالفتی نداشت. گفت برود بزرگ شود... اما حاج خانوم..... سه

ماه تابستان عزاداری داشتیم!!! من که جرات نمی کردم حرفی بزنم!! از همان موقع ها هم بود که قلب درد حاج خانوم شروع شد... راست یا دروغ... فیلم یا غیر فیلم... بالاخره هم کوتاه آمد... بالاخره هم به خاطر بیماری روشنگ ، سکوت کرد و گفت که برود...! میوه ها را گذاشتم سر میز.. حاج خانوم هنوز داشت از تیزهوشی و پروژه های روشنگ می گفت... اما نگاه ملایم خانوم صدر، روی من بود....

حاج خانوم قاب عکس پنج نفره مان را از آن طرف سالن آورد... ابرو های خانوم صدر بالا پرید و با خنده گفت: چقدر فرق می کنن بچه هات با هم!!

فرق می کردیم. من و علی تقریباً سبزه و مشکی بودیم، روشنگ اما تافته ی جدا بافته ی ما بود!! آقاجون می گفت شبیه مادر خدایامرزش است و عمه هم تایید کرده بود...

خانوم صدر که داشت می رفت، همان جلوی در ازش خداحافظی کردم و برگشتم از پله ها بروم بالا که صدای دو تا بوق پشت سر هم و بعد حرف زدنش با موبایلش بلند شد.. داشت با خنده می گفت: اومدم دیگه مامان جان! ... چشم... من معذرت می خوام! اومدم!

بعد رو کرد به حاج خانوم: این پسره کار داره من کشوندمش بیاد دنبالم... کلی غرغر کرد... زحمتت دادم مهتاج جون... حتما هماهنگ می کنم تشریف بیارین....

از پنجره ی هال کوچک بالا، گوشه ی پرده را زدم کنار... خانوم صدر در را بست و همان پسری که آن روز دیدمش، از توی ماکسیمای سرمه ای، خم شد طرف پنجره ی سمت شاگرد ... عینک دودی به چشمش بود و خوب نمی توانستم ببینم چی دارد می گوید... اما انگاری داشت غرغر می کرد و خانوم صدر، می خندید....

خم شده بودم و لبه های چادرم روی شانه هایم رها شده بودند وقتی سینی محتوی فنجان های چای توی دستم، بی قراری می کرد ، که در با شتاب باز شد و دختری با چشم های درشت سبز و شال عقب رفته ی کله غازی و لبخندی گیج اما پت و پهن، خودش را انداخت تو.....

باز علی قال کرده بود!! باز رگ گردنش متورم شده بود و داشت وسط هال با صدایی عصبی می گفت: نه به اون احمد با اون ریش و موهای آب شونه کرده، نه به این کیوتر نامه رسون که تازه علم کردیش!!!! قحط الرجاله؟؟؟ بابا من خودم ساره رو شوهرش می دم مهتاج خانوم!!! از این لقمه های آسمونی براش نگیر تورو به پیغمبر!!!

آقاجون که مشغول نوشتن حساب کتاب هایش بود، اخم کرد: صداتو بیار پایین پسر!!! داری با مادرت حرف می زنی!!!

علی پوف محکمی کرد... پایش را با استرس تکان داد و رفت جلوی اوپن ، نزدیک حاج خانوم: ما همین دو هفته ی پیش سر اون پسره ی چننش کل کردیم...!!!

آقاجون از طرز حرف زدن علی خنده اش گرفت و سرش را انداخت پایین: خانوم خب راست میگه بچه... ! می داشتی دو روز بگذره، بعد این بساطو پیش می کشیدی!

علی نیشخندی به صورت خونسرد حاج خانوم زد: الان اگه بهجت جون بفهمه ، همه جا پشت سرت حرف درمیارن...!!!

و خنده ای حرص درآر تحویل حاج خانوم داد...

من هم که پشت سر علی ایستاده بودم، خنده ام گرفت و سرم را انداختم پایین...

علی جدیداً متدش را عوض کرده بود!!! صاف می رفت سر حساسیت های حاج خانوم و با خنده های آزار دهنده و تیکه و کنایه و خلاصه شوخی شوخی، خونس را به جوش می آورد... اما من از همان شبی که حال حاج خانوم بد شد، تا همان روز که حرف خواستگاری خانوم صدر پیش آمد، بیشتر مراعاتش را می کردم... دلم نمی خواست اذیتش کنم و باز آن جور زار و نزار ببینمش... حاج خانوم نمی دانم چرا اینقدر آرام بود آن روز عصر: تو چرا به جای ساره حرف می زنی..؟!!

دیدم که ابروهای علی پرید بالا و فوری برگشت سمت من: خب خودت بگو که خسته شدی و نمی خواهی اینا بیان!!!

نمی دانم چرا لال شدم.....!

همه ی قدرت تکلم از دست رفت... زل زدم توی چشمهای استنطاق کننده اش و زبانم توی دهانم، چوب خشک شد.....!

چه مرگیم شده بود؟؟؟ می خواستم باز پای خواستگار به خانه مان باز شود؟؟؟ خوشم آمده بود؟؟؟ می خواستم باز جنجال راه بفتد؟؟؟ یا... یا نکنند..... نکنند وسوسه شده بودم...؟؟؟ چی...؟؟؟ نه...!!!! امکان نداشت!!! امکان نداشت!!!

علی دست هایش را زد به کمرش و یکی دو قدم آمد جلو... چشم هایش را تنگ کرد و زل زد توی چشم های گشاد شده از لال شدنم..... صدایش پر از شک و تردید بود: تو... تو می خواهی اینا بیان؟! آره؟!!

مات شدم بهش... لپ هایم را از تو گاز گرفتم... نگاه های منتظر آقاچون و خانوم جون، در میدان دیدم بود... می خواستم بیابند؟؟؟ وسوسه شده بودم که یک خواستگار خلبان هم داشته باشم؟؟؟ دلم می خواست لکه ی ننگ احمد را با حضور یک آدم متفاوت و احتمالاً دارای شان اجتماعی، پاک کنم.....!!!

حاج خانوم مودبانه زمزمه کرد: بین کاسه ی داغ تر از آس می شی!

علی داشت بهم می ریخت... رنگش می رفت که به قرمزی برود... آقاچون روی مبل نیم خیز شده بود... من، لال شده بودم....

یکدفعه به خودم آمدم... با همان زبان الکن و چشم های درشت شده، سرم را محکم به چپ و راست تکان دادم، که نه...!!!

چشم های علی از شک و تردید پاک نشد، اما رنگش برگشت و همان طور که نفسش را می فرستاد بیرون، به حاج خانوم گفت: زنگ بزنی کنسلش کنی! عهد تیرکمون که نیست!

دیدم که آقاچون خنده ای پنهانی زد و سرش را پشت دفتر بزرگ توی دستش، قایم کرد....

حاج خانوم داشت به علی می گفت: نمی تونم!!! رودربایستی دارم!!! خانوم به اون ماهی رو سه چهار جلسه دیدم، اومده خونه م، نمی تونم بگم نه!!! بفهم علی!!!

علی حرصی شد! خودش را ولو کرد روی مبل و همان طوری که حس می کردم دلش نمی خواهد به من نگاه کند، با تمسخر گفت: واقعا که من دیگه تو زندگیم از چیزی تعجب نمی کنم!!! به من که دختر مهماندار پیشنهاد می دی، واسه دخترتم که پسر خلبان پیدا می کنی! پرواز جماعت، مگه دلشون یه جا بند می شه؟؟؟ اصلا من موندم این چه پسریه که گذاشته تو قرن اتم، خانوم جلسه ایا واسش زن پیدا کن!!! عقلش پاره سنگ بر نداشته؟؟؟؟ دیدنیه این آدم!!! البته... ممکنه یه چیزی تو مایه های همون یارو چندشه باشه!! به دلت صابون نزن ساره.....

و با تمسخر، گوشه چشمی نگاهم کردم.....

دود از سرم بلند شد....

آب شدم از خجالت....

همه اش تقصیر منه خفه شده بود که یک کلام از مدافعم، دفاع نمی کردم!...

چه مرگم شده بود؟؟؟

علی پوزخند اشکاری زد و ادامه داد: بین یه امام رضا رفتی، از این رو به اون رو شدی! اعتقاداتت کجا رفت حاج خانوم؟؟؟

حاج خانوم اما با خنده و خونسردی تمامی که ازش بعید بود، جوابش را داده بود.... باهاش کل کل کرد و خندید.... و این بار، من حس کردم که حاج خانوم هم، از در دیگری وارد شده..

حالا خم شده بودم جلوی پسر خانوم صدر و زل زده بودم به روشنگ که مثل وحشی ها و بی خبر، پریده بود وسط مجلس خواستگاری!!! نیش تا بناگوش شده اش را جمع کرد و با قهقهه ی توی چشم هایش، آهسته گفت: سلام....

دیدم که یک لنگه از ابروهای کبوتر نامه رسان ، کشیده شد بالا و نگاه عمیقی به روشنگ انداخت....

عادت داشتم... یعنی هم عادت داشتم، هم فکر می کردم که نگاهش جنس خاصی نداشته... همه وقتی روشنگ را میبینند، این جور می شوند.... همه وقتی خانوم مهندس را می بینند که موهایش یک وجب از روسری اش زده بیرون و ناخن هایش لاک دارد و چشم هایش آنقدر درشت و سبز و خواستنی ست..... ، تعجب می کردند!

روشنگ دختر قد بلندی بود! حول و حوش یک و هفتاد و پنج.... ده سانتی از من بلند تر... کمرش هم باریک بود و اندام خوبی داشت.... با صورتی سفید که اکثر مواقع پنکیک های بژ و برنز، مخاطبش را به اشتباه می انداخت.... لب هایش درست مثل لب های من، پر و گوشتی.... بر خلاف من گونه نداشت، اما وقتی که می خندید، گونه ی چپش، می رفت تو... ابروهایش هم مدل ابروهای من، کشیده بود، منتها تمیز شده.... و چشم هایش.... بی نهایت خیره کننده....! وحشی...! شاید یک درصد از خوشگلی روشنگ در من نبود!! اما خب عمه یک وقت ها برای دلداری من می گفت تو صورتت دست نخورده... صبر کن عروس شی....

حالا خوشگلی که هیچی، از وقتی پی به ظاهر تکش برد، روی رفتار و حرکاتش هم کار کرد.... روی نحوه ی حرف زدنش... نگاه کردنش... پلک زدنش.... و از خودش چیزی ساخت، که حاج خانوم روزی هزار بار استغفار کند و آقاچون اخم کند و علی هرهر، بخندد!! خودش هم تو روی همه ایستاد و مبارزه کرد... پشتش به خودش بود و نارسایی قلبی اش... هیپر تروفی.... عموما هم رنگش پریده بود و تا حاج خانوم پر به پرش می داد و بحث می کرد، نفسش تنگ می شد....

روشنگ به هیچ وجه جلف و سبکسر نبود، این را خود حاج خانوم هم می دانست، اما خب.... به درد دختر حاج آقا فتوحی بودن، نمی خورد!!!

علی تک سرفه ای مصلحتی کرد و خنده اش را خورد!! بالاخره باید یکجوری جای خالی آقاچون را پر می کرد دیگر!!! خانوم صدر با همان مهربانی بی وسعتش، از جا بلند شد: سلام خانوم....

روشنک فوری در را بست و جلو آمد... مادر و پسر صدر، ایستادند... علی، ایستاد... حاج خانوم هم... و من داشتم فکر می کردم که این چه وقت آمدن و چه طرز آمدن بود!!! روشنک بعد از احوالپرسی، رفت بغل حاج خانوم که داشت با صدایی خوشحال و لرزان می پرسید: تو چرا بی خبر اومدی؟؟؟ مادر چرا نگفتی یکی بیاد دنبالت؟؟؟

علی تعارف کرد بنشینند... من هنوز همان وسط ایستاده بودم... این بار داشتم فکر می کردم که چقدر کوچک و جوجه ام در برابر این کبوتر نامه رسان!!!

روشنک با خنده خودش را جدا کرد: گفتم سورپرایزتون کنم!!! بین چقد خوشحال شدی!!! مزه ش به همین بود!!!

بعد برگشت سمت صدر ها و معنی دار گفت: البته... شمام بدجوری منو سورپرایز کردین.....

حاج خانوم - برو لباستو عوض کن بیا دخترم...

روشنک - بیخشید من یهو پریدم وسط... شرمنده... الان میام.. بفرمایید...

و بدو بدو رفت بالا و چمدانش را جلوی در، جا گذاشت....

حاج خانوم نشست... علی پا رو پا انداخت... و من هنوز ایستاده بودم و داشتم فکر می کردم که چه عطری زده این روشنک ورپریده!!!!

علی اشاره کرد بنشینم و چشم غره ی نامحسوسی رفت که اینقدر مثل احمق ها آن وسط نایستم و خیره نشوم! فوری نشستم کنارش و سینی را گذاشتم بغل دستم...

قرار شده بود پنج شنبه شب بیایند... ما رسم نداشتیم پدر دختر جلسه ی اول خواستگار های غریبه حضور داشته باشد و صدر ها رسم داشتند که پدر پسر... پنج شنبه از صبحش بی قرار بودم. نه شب قبلش خوب خوابیدم، نه توی اتاقم بند می شدم... از کلاس و استخر هم خبری نبود و مجبور بودم این استرس ناشناخته را تا شب، ساعت هفت، تحمل کنم! علی بد اخلاقی می کرد آن روز و از اینکه مجبور بود جای آقاجون بماند، غر می زد... عوضش حاج خانوم با خوشرویی ای باور ناکردنی برای ما نهار درست کرد... میوه پوست گرفت... حتی یکی دو باری هم قربان صدقه ی علی رفت!!! که باعث شد علی دستش را به نشانه ی دعا بالا بگیرد و بگوید: خدایا از مکر این زنا، به تو پناه بردم.....!!!!!!

و غش غش خنده ی بی هوای من، که از حالت و دعایش به هوا رفته بود... چشم غره ای خطری نثارم کرد و گفت: خیلی شنگول و منگول می زنی!!!!!!؟؟؟

لب گزیدم و خودم را توی اتاقم قایم کردم تا بیشتر از این ازش خجالت نکشم....

خنگ شده بودم آن روز پنج شنبه....

احمق شده بودم!!!!

هی بی قراری می کردم... بعد خودم را فحش می دادم که چرا قبول کردم بیایند... یکهو می گفتم اصلا به درک ردشان می کنم... مگر من نمی خواستم بشوم یکی مثل عمه؟؟؟..... آخر سر هم می دیدم که ته دلتم استرسی ناشناخته است، که روز خواستگاری احمد، خبری ازش نبود.....!!!! اعوداً بالا... می گفتم و وضو می گرفتم دو رکعت نماز بخوانم.....

ساعت طرفای هفت و ربع بود که زنگ زدند... بی خود و بی جهت، بی هیچ دلیل موجهی، کف دست هایم عرق کرده بود... حاج خانوم از این ور می دوید آن ور... هول کرده بود... علی هم هی نهج نهج می کرد و می گفت مادر من بشین انقدر تکون نخور!!! علی در را باز کرد و حاج خانوم کنارش ایستاد... من هم کمی عقب تر... ایستادم.. پر از دلهره ی ناشناخته....

اولین چیزی که دیدم، چشم های مخمور و خندان خانوم صدر بود... چادر ساده ی مشکی سرش بود و روسری سفید و مشکی به سر داشت... با خوشرویی من را بغل کرد و من از فکر کردم که بوی عمه را می دهد... خجالت زده بودم.. به طرز عجیبی!!! بعد چشمم افتاد به کبوتر نامه رسان!! پسر قد بلندی که همان روز دیده بودمش... خیلی هیکلی نبود اما پر و کشیده بود... پیراهن سفید تنش بود با شلوار مشکی ... نگذاشتم این بار چشمم بیفتد توی چشمش... فقط سرم را انداختم پایین و پشت سر علی، تقریباً قایم شدم!!! علی یواشکی نیشگونی از بازویم گرفت که یعنی خاک بر سرت!! بیا این ور!!! اما من از رو نرفتم... همان جا پناه گرفتم و آقای نامه رسان هم با خنده ای که انگاری داشت قورتش می داد، گل ها را داد دست علی!! علی هم با خنده سر تکان داد و نیشگون محکم تری ازم گرفت!!!

تا حاج خانوم تعارفشان کند بنشینند، من دویدم توی آشپزخانه و مهندس معمارش را لعنت کردم که چرا به مراسم خواستگاری من فکر نکرده و آشپزخانه ی اوپن را درست روبه روی پذیرایی علم کرده!!!!

خودم را پشت ستون قایم کردم و چند تا نفس تند و عمیق کشیدم... خوب بود؟؟ بد نبود... نه نه... نمی دانم... اصلاً یادم نیست چه شکلی بود... اصلاً هر شکلی که بود!!! تو که می خواهی ردش کنی!!!

حاج خانوم داشت می گفت ساره جان بیا بشین مادر... من به دستور خودم، رفتم که چای بریزم... حسرت چای را هم به دل احمد گذاشتم!!!! چون وقتی آمده بودند پایم را کردم توی یک کفش که من چای نمی آورم!! آخر سر هم علی با کلی بد و بیراه مسئولیتش را قبول کرده بود.....

توی همین فکر ها بودم وقتی سینی بدست از آشپزخانه بیرون می آمدم و اولین کسی که دیدم، پسر صدر بود ، با آن چشم های خوش حالتی که انگاری از مادرش به ارث برده بود و من با دیدنشان یکهو دلم ریخت و بی هوا، لبخند زدم....

چشم های گرد شده ی علی در تیررس نگاهم بود وقتی آن لبخند بی هوا و ژکوند را می زدم... فوری سرم را انداختم پایین و رفتم چای تعارف کنم... و جلوی صدر پسر خم شده بودم که روشک عینهو جن بو داده، پریده بود تو!!!

خانوم صدر داشت می گفت: چقد خوبه که دختر دارین مهتاج خانوم! نعمتیه!! من که حسرتش به دلم موند....

ابروهای پسرش رفت بالا و علی با لحن شوخی گفت: از خداتونم باشه خانوم... پسر عصای دستونه!!! این دخترا که یه پسر بین ، میرن حاجی حاجی مکه!!!!

عجب ها!!!! داشت شوخی شوخی حیثیت من را هم به باد می داد!!!! ابــــله!!!!

چشمم افتاد به صدر پسر که یک گوشه ی لباس رفته بود بالا و لبخند ملایمی داشت... چیزی از دلم گذشت... چیزی شبیه به اینکه خنده اش شیک و مردانه بود!!

چی؟؟؟ شیک بود؟؟؟ بمیر ساره!!!!

اوه نه نه!!! غلط کردم وجدان جان!!! نه شیک بود، نه مردانه!!!!

خانوم صدر- دختر محرم دل مادرشه... مگه با شماها می شه دو کلام حرف زد؟؟؟

صدر پسر با شیطنتی که از یک خواستگار سنگین و رنگین بعید بود، گفت: ببینم اگه دختر داشتی، وقت و بی وقت کارشو ول می کرد در خدمت مادرش باشه؟؟؟!

علی هم از آب گل آلود ماهی گرفت: همینه!!!!

بعد رو کرد به کبوتر نامه رسان: از طرق دانشگاه وارد شدی..؟!

صدر پا روی پا انداخت: نه... آزاد... من مکانیک خوندم...

حاج خانوم فوری گفت: روشنگ هم مکانیکه! شیراز! الان میاد...

و بلند، صدا زد: روشنگ؟؟

نگاهم روی ساعت دست چپش بود... آستین کوتاه... بازوهای پر... فوری چشم دوختم به کریستال پر از شیرینی... ای لعنت به تو ساره!!!!

خانوم صدر ، متبسم گفت: کامی خواجه نصیر بود...

حالا حضور روشنگ کم بود که دانشگاه های دولتی شان را بزنند توی فرق سر من بدبخت!!! اصلا حوصله نداشتم که باز حاج خانوم شروع کند به حرف زدن از افتخارات و پروژه ها و هوش سرشار روشنگ...! خوب شد علی رفت آزاد صنایع بخواند...، که آن را هم نصفه ول کرد!!! البته... نصفه، آن هم ترم شش... بابت خاطرخواهی اش... ذهنم رفت به روزهایی که علی بست نشسته بود خانه ی عمه... روزها می رفت بیرون و شب ها می آمد... به هیچ کسی هم جز عمه حرفی نزده بود... بعده ها، حدود یک سال بعد، عمه به من گفت که دوست دخترش توی تصادف از دست رفته.....

نگاه دلسوزم خورد به نگاه علی... و انگار که خواسته ی دلم را گرفت...! شروع کرد به حرف زدن... از کبوتر نامه رسان پرسید... از شرایطش... و من داشتم فکر می کردم که چرا احساس خوبی دارم...؟! چرا دلم می خواهد بروم و با هیچانی که نشان دادنش از من بعید است، برای روشنگ از صدر پسر و گواهینامه ی خلبانی اش بگویم...؟! نظرش را بپرسم و بگویم که خب...، من هم خیلی اصراری ندارم که حرف نزده، ردش کنیم...!! دوست داشتم بروم برای روشنگ بگویم از شک هایم... از تردید هایم... از اینکه چقدر برایم عجیب است پسری با این ویژگی ها، اختیارش را بدهد دست مادرش... و عجیب تر آنکه، حاج خانوم این قدر مایل باشد... چرا.....؟؟؟!

بچه بودم... بی نهایت بچه و ساده... که فکر می کردم همه ی دلشوره های خوب دنیا، توی همین مراسم خواستگاری خلاصه می شود.....

علی داشت دست به سینه نگاهم می کرد و حاج خانوم منتظر و خانوم صدر با لبخند... گیج شدم!! با پرسش به علی نگاه کردم.. خنده اش را خورد و زمزمه کرد: بیا از حول حلیم نیفتی تو دیگ!!!

بعد صدای روشنگ از پشت سر آمد که: می خوای همین جا دو کلمه حرف بزنی یا با پای خودت میری؟؟؟

لبم را با شدت هرچه تمام تر، گزیدم!!!! ای لعنت به تو روشک با این حرف زدنت!!!! خانوم صدر بلند خندید و من سرخ شدم و مثل فشنگ، از جا پریدم.....

صدر پسر هم چند لحظه بعد، با آرامشی که برای من دلچسب بود، بلند شد... علی داشت به راه پله ها و روشک که همان جا ایستاده بود نگاه می کرد: میگم.. پله ها زیاده... خسته می شین...

وای که چقدر دلم می خواست در آن لحظه همه ی بد و بیراه های عالم را نثار علی کنم!!!! خب باشد!! کی خواست برود توی اتاق؟؟؟؟ رگ غیرتش حالا برای من باد کرده.....!!!!!!

صدایی آرام و دلهره آور، ته دلم نجوا کرد: آره.. حالا که حس کرده خطر بیخ گوشه...حالا.....

راه افتادم جلو و در را باز کردم... صدلی های سفید، دور میز مرتب چیده شده بودند.. وسط میز گل های صورتی بنفش مصنوعی بود... با رومیزی کوچک سفید قلاب بافی... حیاط را خودم آبپاشی کرده بودم... هوا هم تقریبا خنک بود... و احتمالا تا نیم ساعت دیگر، صدای اذان مسجد، بلند می شد...

با همان دلشوره ی ناشناخته نشستم... لبه های چادر حریر سفیدم روی سر شانه هایم باز شد... صدر پسر مکثی کرد و بعد با همان آرامش، رو به روی من نشست....

دست هایم را نمی دانستم کجا بگذارم!!!!

این مشکل دیگر از کجا پیدایش شده بود؟؟؟

فکر می کردم فقط بعضی وقت ها موقع خواب است که نمی دانم با دست و پایم چکار کنم از شدت خستگی.....!!! نمی دانستم وسط حرف زدن با پسر غریبه توی حیاط گلکاری شده هم، خرم را میگیرد!!!!

داختم به دست های بلاتکلیفم نگاه می کردم و هی زیر و رویشان می کردم و انگاری خیلی هول و بی قرار بودم که با صدای آرامی گفت: استرست واسه چیه...!؟

سرم را با تعجب اوردم بالا... آرنج هایم را گذاشته بود روی زانوهایم و داشت با لبخند، نگاهم می کرد.....

گوشه ی لب هایم بی اختیار، از هم دور شد... کمی... فقط کمی... دست هایم را گذاختم روی پایم و توی هم قفلشان کردم. همان طور که خم شده بود، بی مقدمه پرسید: تو واسه چی می خوای ازدواج کنی؟!

از آدم های زود پسرخاله شو و صمیمی خوشم نمی آمد، اما نمی دانم چرا « تو » گفتنش، اصلا گوشم را اذیت نکرد... فقط فکر کردم که از دیباچه ای که برای شروع مکالمه مان استفاده کرده، خوشم می آید.....!

سعی کردم جوابش را راست حسینی بدهم... و البته سعی هم کردم که نه صدایم بلرزد، نه هول شوم....

- نمی خوام...!

ابروهایم پرید بالا... از این حالتش خوشم می آمد... خنده ام گرفت... خودش هم انگاری قیافه ی خودش را می دید که با تک خنده ای گفت: نمی خوای؟؟؟ پس من چرا اینجام؟؟؟



خنده ام بیشتر شد.....

خنده ی او هم....

- نه جدی می پرسم.... چرا؟؟؟

با سادگی گفتم: احتمالا مامانامون نتونستن روی همو زمین بندازن.....

چند لحظه خیره شد توی چشم هایم... عمیق..... فوری نگاهم را دادم به پشت سرش.... بی خیال آقای صدر، اینجوری نگاه نکن دختر آفتاب مهتاب ندیده را... یک وقت هوایی می شوم ها.....!!؟

فکر که می کنم، میبینم با همان دیباچه ی فوق العاده اش، همه ی دلشوره های من را از بین برده بود... و جوری رفتار کرده بود، که باعث شد نه احساس ناراحتی کنم، نه غریبگی....

لبخند کمرنگی زد و خودش را عقب کشید: اینم حرفیه...!

بعد از یک دو تا چهار تای کوتاه، سوالی که توی دلم بود را، پرسیدم: شما چرا اینجایی؟؟؟ می دونید... بعید می دونم تو این دوره، به آدم تحصیل کرده، اینجوری بخواد ازدواج کنه! این قدر سنتی!

سری تکان داد: خب می دونی.... من پسر خوبی ام!!!

و با خنده ای پر از شیطنت، به من خیره شد.....

چشم هایم را از گرد شدگی در آوردم و سرم را پایین انداختم... خدا عاقبت ما را بخیر کند با این پسر کبوتر نامه رسان صدر پر از شیطنت!!!!

خودش را کشید عقب و با خنده ای توی صدایش، اضافه کرد: می دونی، برام از عجایب هفت گانه بود که به روز بشینم روی این صندلی ها و با به دختر خانوم محجبه در مورد ازدواج حرف بزنم...!! در واقع اینجوری بگم بهتره... درسته خانواده ی من، و بیشتر مادرم، اهل نماز و روزه ن، ولی خب... من فکرشو نمی کردم که به روزی تو همچین شرایطی باشم و سلیقه م ماس شه با سلیقه ی عاطفه.... مامان!

از لفظ واژه ی محجبه، تحت هر شرایطی از زبان یک آدم معمولی و با سوء نیت، منجر می شدم...، اما این بار نمی دانم چرا هیچ حسی به این واژه نداشتم... بیشتر داشتم فکر می کردم که چطوری مادرش را صدا می زند... عاطفه!!

داشت ادامه می داد و من هنوز حواسم پی دست هایم بود که این بار، گذاشته بودمشان روی دسته های فلزی صندلی....

- اما همیشه به اعتقادی داشتم...، حالا به هر دلیلی...، که اجازه بدم عاطفه برام انتخاب کنه... به هیچ عنوان آدم مطیعی نیستم، بچه نه هم نیستم، ولی این اعتقادمه...! به خاطر به سری حس خوب مادر و فرزندی که بین من و مامان هست....

چند ثانیه سکوت کرد و نگاهی به آسمان انداخت: فکر کنم قراره خیس بشیم....

سرم را بالا گرفتم... کی ابر شده بود؟؟؟

بی خود و بی جهت پرسیدم: چند بار تا حالا خواستگاری رفتید؟؟؟

خندید... لب هایش را بهم فشار داد و خنده اش را خورد: اولین بارمه....

داشتم می رفتم توی عوالم رویایی خودم که چه دختر خوشبختی هستم من، که با شیطنت و خونسردی افزود: که خر شدم!!

ای بابا عجب آدم بی تربیتی بود ها!!!!!!

پسر جان بگذار دو کلمه با هم حرف بزنیم بعد تربیتی که عاطفه خانوم خرجت نکرده را ، به رخم بکش!!!!

بی مقدمه گفت: یه بیوگرافی به من بدی ممنون می شم...

و دو ثانیه بعد اضافه کرد که: شایدم از هم بدمون نیومد....

ساده می گرفت.....!

سومین چیزی که ازش برداشت کردم...!

اولی خنده ی شیک و مردانه اش بود... دومی احساس راحتی ای که به مخاطب القا می کرد... ، و سومی....

الکی الکی، کف دست هایم عرق کرد... به دست هایم نگه کردم... باید از خودم می گفتم... از خودم... خودم... چقدر دستهایم

خالی بود.....

- من... چی بگم...?!

- نمی دونی؟ خب... من الان بهت یاد می دم چجوری بیوگرافی بدی!!!

بعد با یک حرکت از جایش بلند شد و با ژست مهندسی ، خلبانی، کمک خلبانی، کاپتانی اش، گفت: کامران صدر، بیست و هفت

ساله، سه چهار ماه دیگه میشه بیست و هشت، مهندس مکانیک، دارای گواهینامه ی ATPL ( گواهینامه ی خلبانی مسافبری )

، قد ۱۸۶ ، سلامت کامل چشم، قلب، گوش و حلق و بینی، مغز هم... ای...! یه دونه دندان روکش هم ندارم!!!

اینجا که رسید ، دیگر نتوانستم خنده ام را کنترل کنم....

خودش هم به خنده افتاده بود....

نشست سر جایش....

دیوانه.....!

- اینقدرام دیگه خنده نداشت...!!

چه یک نفس رفته بود!!!

چه از خود راضی!!!

یک کمی هم مغرور!!! وقتی که داشت از سلامتش می گفت!! لابد فکر کرده با یک دختر آژایمیری کور رنگ نازا طرف است!!!!!!

خنده ام را جمع کردم: تا حالا.. اینجوری.. اوه...!

صبر کرد تا من خودم و خانمی ام را پیدا کنم....

پیدا کردم و پرسیدم: چرا دندون اینقدر مهمه؟؟

لبخند زد: چون مثلا اگه دو سه تا دندون جلو نداشته باشی، ممکنه تو فشار بالا حالت تهوع بگیری....

سکوت کردم.... با صمیمیت جواب داده بود....

حالا انگاری که نوبت من بود....

دست هایش را توی هم قفل کرده بود و داشت منتظر نگاهم می کرد....

خنده ام تمام شد....

به این فکر می کردم والا اینجوری که تو از خودت تعریف کردی و نمایش قدرت راه انداختی و هرچی پوئن مثبت داشتی گفتی،

من چی بگویم؟؟؟

باز دست هایم بی قرار شدند....

برشان گرداندم روی پایم.... باز برعکسشان کردم و گوشه ای از چادرم را گرفتم....

نمیدیدمش اما می دانستم که دارد نگاهم می کند....

به دست هایم نگاه کرد و با ملایمت گفت: می دونم که دانشجویی و ناجی هم هستی... ولش کن.. نمی خواد بگی...!

سرم را آوردم بالا... و باز چشمم افتاد به چشم هایی شبیه به چشم های خانوم صدر... با همان آرامش و ملایمت....

چند لحظه نگاهم کرد و بعد آهسته گفت: فکر کنم رودربایستی مامانامون بد هم نشد... هوم..؟!

لبخند کمرنگی زدم...

نه، بد نشده بود....

باز فکر کردم که مژه هایش هم خوش حالت و تاب دارست....

و اینکه چشم های قهوه ای تیره دارد... پوست گندمی ای که می رود سبزه ملایم بشود... ابروهای نه چندان پر، اما خوش حالت...

فک محکم... باقیش را هم که خود از خود راضی اش گفته بود!!!!

صورتتم خیس شد....

سرم را بلند کردم و حیرت زده، به آسمان خیره شدم....

صدای اذان مسجد می آمد و هوا تقریبا تاریک می شد....

صدایش همراه با لبخند بود: اولین جلسه ی خواستگاری..، توی ایوون و حیاط پر از گل، صدای آذون...، نم نم بارون..... من دلم

خیلی پاک نیست، اما فکر می کنم همه ی اینا به خاطر خالص بودن توئه که کنار هم چیده شده.....

نگاهم توی نگاهش لرزید.....

دل.....

چشم هایم رفت پی بنفشه های زرد و بنفش.....

چطور می شد که دوباره کنار این بنفشه ها و روبه روی مردی که مدعی دو تا شدن داشت بنشینم و ، امروز، روز دیگری باشد...

علی بی هیچ حرفی سوییچش را برداشته و از خانه بیرون زده بود....

نمی دانم چی باعث این بهم ریختگی ناگهانی اش شده بود.. درست از وقتی که ما از ایوان برگشتیم و چشمش بهمان افتاد، ترش کرد...! تمام مدتی هم که روشنگ داشت با شیرین زبانی از شیراز حرف می شد و خانوم صدر با لبخند بهش گوش می داد، نگاه علی روی صدر پسر، ثابت بود.....

صدر پسر اما نگاهش روی روشنگ بود... نگاهی خالی که چیزی ازش نمی فهمیدم.. نگاهی که انگار تکان خوردن لب های روشنگ را میدید، اما نمی فهمید چی می گوید... صدایی نمی شنید.. حتی سنگینی نگاه خیره و اخم آلود علی را حس نمی کرد...! و همین گنگی، به شدت برایم آشنا بود...! همین که حضور داشت، اما فکرش آنجا نبود.....

آخر سر هم انگار خیرگی نگاه من، که نه علی!! ، کشیدش بیرون.. ، که سرش را بالا آورد و لبخند محوی به من زد....

لبخندی که باعث شد حرصی بشوم از اینکه متوجهش کرده ام و قرمزم کند.....

اما همان لبخند، لبخند محوی بود که آنجا نبود.....!

نه نشده بود که خانه از حضورشان خالی شد... در را که بستند، علی سوییچش را برداشت و فقط گفت: شب نمیام....

حاج خانوم با نگرانی مسیر رفتنش را بدرقه کرد ، روشنگ حواسش نبود و من..... با غصه.....

شب نیامدنش نگرانی نداشت.. علی خانه ی کسی نمی ماند... اگر هم می ماند، پیش عمه بود... اما طوری رفته بود، که رفتنش نگرانمان می کرد.....

روشنگ داشت از حاج خانوم می پرسید: این آقا خوش تیپه رو چجوری تور زده ساره؟؟

حاج خانوم لب گزید و من، تمام قوایم برای تعریف کردن و تبادل نظر با روشنگ، از بین رفته بود... راه پله ها را در پیش گرفتم..... روشنگ بلند گفت: ساره الان میام.. نخوابی کارت دارم!!

از پیچ پله ها که می گذشتم، توی دیدشان که دیگر نبودم، شنیدم که حاج خانوم با صدای ضعیفی بهش می گفت: مادر کاش نمیومدی وسط مراسم.. می داشتی آخرش....

- وا حاج خانوم؟؟؟ من از کجا می دونستم؟؟؟؟

من کنار پله ها پناه گرفتم و علی رغم میل باطنی و ندای سرزنشگر وجدانم، گوش ایستادم: عزیزم خیلی ناگهانی شد... بعدم.. اگه می گم....

صدایش را بیشتر پایین آورد... من، بیشتر حساس و کنجکاو شدم!!!

- نمی گی دختره از سکه می افته...

قلبم از دستم ریخت.....

ریخت کف پله ها...

از پله ها رفت پایین...

افتاد وسط هال....

رفت سمت جایی که پسر صدر نشسته بود....

صدای رعد و برق می آمد....

روشنک داشت با اعتراض و بد خلقی و هشدار می گفت: ماما!!!!!!

و قلبم که رسیده بود به حضور خالی صدر پسر، داشت ازش می پرسید که: من از سکه افتادم؟؟؟؟

\*\*

صبح شنبه آخرین جلسه های دانشگاه بود... هفته ی بعد هم دو تا کلاس داشتیم و بعد، تمام! می رفت برای امتحان و شروع بدبختی دانشجویی.....

ساعت سه و نیم بود که کلاس تمام شد و من گوشی ام را که یک ساعت تمام بود و بیبره اش بند نمی آمد، از جیبم بیرون کشیدم!!! حاج خانوم، ده بار!!!! نگران شدم و فوری شماره گرفتم: الو؟؟ چی شده حاج خانوم؟؟؟

با عصبانیت خفیفی گفت: چرا جواب نمیدی دختر؟؟؟

- سر کلاس بودم.. اتفاقی افتاده؟ روشنک حالش خوبه؟؟

- آره مادر چیزی نشده! بین ساره! امروز که دیگه کلاس نداری، نه؟؟

- نه، چطور؟؟؟

- خب خدا رو شکر! بین صبح داشتیم با خانوم صدر حرف می زدیم، در واقع اون تماس گرفت، می خواست مزه ی دهنمونو بدونه!! منم گفتم ۵۰ - ۵۰ مساعده!!

چرا اعتراض نکردم؟؟؟

چرا قیافه ی دلخور علی، یادم رفت؟؟؟

چرا داشتیم شیرینی دلچسبی را، توی دلم حس می کردم؟؟؟؟

حاج خانوم ادامه داد: پسره گفته ، علی هم دیشب آخر وقت گفت، الانم روشنگ نشسته بغل دست من داره می گه، یه دو سه بار با هم حرف بزینید...! ببینید چطور می شه!!!

خدای من!!!! این حاج خانوم بود که داشت این حرف ها را می زد؟؟؟ این حاج خانوم بود که داشت از دیدن می گفت؟؟؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟؟؟ چی داشت می شد؟؟؟ نه... انگار حرف های اخر شب روشنگ، داشت درست از آب درمی آمد.....

باید یک بار دیگر حرف هایش را با خودم مرور می کردم.. باید! ولی حالا نه! حالا وقتش را نداشتم! حالا وقت تجزیه و تحلیل رفتار های حاج خانوم و اتفاقات دو سه روز گذشته را، نداشتم!!

- من شماره تو دادم بهش. الاناس که بهت زنگ بزنه.. خبرم کن!

تا آمدم توی گوشی هوار بزنگم به کی؟؟ تماس قطع شد... گلچین و حنا به تعجب و شادی، با خنده نگاهم می کردند.....

زیر لب گفتم: چی شد الان؟؟؟

شادی پقی زد زیر خنده و همزمان گوشی ام زنگ خورد. شماره را نمی شناختم . هول شدم! کی بود؟ با ترس به گلچین نگاه کردم. آرام بود... آرام شدم...

دکمه ی اتصال را زدم: بله؟

صدایی پر از مهربانی و عذوفت، گوش هایم را نوازش داد: سلام عزیزدلم... خوبی ساره جان؟!

احتیاجی نبود به مغزم فشار بیاورم... این صدای آسمانی، نمی توانست به کسی جز خانوم صدر متعلق باشد!

لبخند نشست به لب هایم و کنده، نشد!!

- سلام ... حال شما؟

- من خوبم دخترم.. شما چطوری؟ با زحمتای ما؟!

چه خوب بود که عروسم عروسم نمی کرد!!!

- اختیار دارید....

صدایم خجالت زده شده بود....

خنده ی آرامی کرد: دانشگاهی خانوم خوشگل؟

اعتماد بنفسم چسبید به سقف کلاس سیصد و شش!!

- بله.. دیگه کلاس تموم شده...

- خب چه بهتر! ماما جان امروز کامی بیکاره.. البته بیکار که چه عرض کنم! آزاده! گفتم یه قراری بذارید همو ببینید....

دستم را بی اختیار کوبیدم به گونه ام!!!

- چی؟؟؟

شادی که سرش را چسبانیده بود به گوش من، خنده ی شلیک واری کرد.....

گلچین داشت می گفت: زهرما!!!!!!ار.....!!!!

خانوم صدر داشت می گفت: عزیزم دیگه دوره ای نیست که خانواده ها فقط پسند کنن... من و مامان هم قرارمون بود شما ها یه جلسه همو ببینید، اگه خوشتون اومد، دیگه باقیش پای خودتون باشه. حالا من شماره تو با اجازه ت دادم به کامی... بازم جلو جلو عذر می خوام مامان جان... خودش باهات تماس میگیره...

دیگر باقی حرف های خانوم صدر را نمی شنیدم!

کامی؟؟؟

شماره ی من را داده بود به کامی؟؟؟

یا!!!! خدا!!!!!!

با این یکی چکار می کردم؟؟؟

قبل از من گفت: خدا به همراhton مامان جان.. می بوسمت...

مامان جان.....

دلَم رفت.....

دلَم، پر کشید.....

گوشی را گذاشتم روی دسته ی صندلی چوبی. شادی اولین نفر بود: زود تند سریع بگو چه خاکی بر سرت شد!!!؟؟؟

حنا ریز خندید... گلچین بی توجه به آنها پرسید: همون خواستگاره بود؟

سر تکان دادم....

شادی به همه مان آدامس تعارف کرد....

وا رفته گفتم: گفت می خواد بهم زنگ بزنه!

گلی مهربان گفت: خب بزنه!! لولو که نیست!!؟

شادی نیشش را باز کرد: می خوای من حرف بزنم باهات؟؟؟ همچین واست آمارشو دربیارم که حظ کنی!!!

گلی اخطار داد: شادی!!!

گیج و نالان و کلافه، نگاهش کردم....

دستی جلویم دراز شد: موبایلت.....!!!

وحشت زده به گوشی میان دست های حنانه نگاه کردم!!! خط یک بود... روند... یا!!!! خدا!!!!!!!

شادی تماس را برقرار کرد و سر خودش و گوشی را چسباند به گوشم!!!!

نفسم توی سینه ام حبس شده بود!!!!

و چشم هایم دریده از وحشت و اضطراب، به شادی دوخته شده...!!!!

صدایی متین و آرام، داشت می گفت: خانوم فتوحی...!؟

لب هایم را با آخرین قدرت ممکن، گزیدم!!!

آخخخخخ!!!! سوختم!!!!

شادی با جفت دست هایش کوبید توی سرم!!!! « خالاک بر سرت!!!! »

کامران داشت از آن طرف می گفت: الو؟

حنانه به سرعت دستم را گرفت و اشاره کرد که نفس عمیق بکشم... آرامش پر از معنویتش، به قلبم هجوم آورد.....

راه تنفسیم باز شد و به سختی توی گوشی زمزمه کردم: الو؟

نمی دانم چرا، اما احساس کردم که آقای بدون دندان روکش، دارد لبخند می زند!!!!

- سلام خانوم.

عادی گفته بود! عادی داشت حرف می زد! عادی گفته بود خانوم! من اما، پر از استرس جوابش را داده بودم: سسسلام!!!

حنانه دستم را فشرد... پلک زد.. اشاره کرد به نفس عمیق... توی چشم های عسلی اش، یک دریا آرامش دیم...، و آرام شدم.....

- مزاحمت شدم؟!

- نه! نه!

- خوبی؟!

- آره! آره!

خنیدید....

آرام....

مکئی کوتاه کرد و گفت: امروز چیکاره ای؟!

- امروز؟!

ذهنم زود آنالیز کرد!!!!



- الان تازه کلاسم تموم شد. ساعت چهار باید می رفتم سالن که کنسل شد به خاطر کلاسم!! می رم خونه ی عمه م!!!

چقدر تند تند حرف زده بودم!!!!

شادی ریز می خندید!!!

کیوتر نامه رسان پرسید: وقت داری همو ببینیم?!

وقت دارم؟؟ وقت که دارم..... وقت دارم همو ببینیم؟؟ نه نه!!! اصلا وقت ندارم!!!!

خنده ام گرفت! جواب دادم: راستش.... بله، وقت دارم!

- پس میام دنبالت. آدرسو اس ام اس کن واسم. فعلا!

همین!!!! بووووق!!!! همین!!!! فعلا!!!! بووووق!!!! بووووق!!!! بووووق!!!!

شادی از گوشم فاصله گرفت: ناکس عجب صدایی داره!!!

خودم را کشیدم عقب و با هراس و استرس و چشم های گشاد شده به شادی و گلی و حنا، دو دستی کوبیدم توی سرم: من با این ریختم؟؟؟

تا رسیدن به دستشویی توی راهرو، چهار تایی با سرعت نور دویدیم!!!

وقتی خودم را پرت کردم تو و دری را که پشتش با ماژیک نوشته بودند « خواهان » را بستم، به نفس نفس افتاده بودم!!! شادی محکم با کف دستش کوبید به کتفم: ای زهرمار بگیری تو!!!! فک کردم جن دیدی اینجوری دوییدی زنیکه!!!! مرض داری مگه؟؟؟

حنا با خنده، تکیه داد به دیوار: وای مردم... همه نگامون میکردن.. الان می گن این چهار تا.. این چهار تا خلن!!!!

گلی نگاه عاقل اندر سفیهی روانه مان کرد: نه که نیستید؟؟؟؟!!!!

شادی لب و لوجه اش را به حالت انزجار جمع کرد و همان طور که می آمد طرف من، رو به گلچین گفت: ایشش!!! خب خانوم بزرگ!!!!!!

بعد رو به من گفت: یالا مقنعه کوفتیتو درآر سرتو بگیر زیر شیر آب!

چشم هایم را گرد کردم: زیر آب اینجا؟؟ عممممم!!!!!!

شادی هولم داد: دِ خره!! پسره الان بیاد تورو با این ریختت ببینه که می ره پشت سرشم نگاه نمی کنه!!! البته.. من همین حالاشم موندم چجوری مهماندارای به اون خوشگلی و جیگری رو ول کرده، اومده سراغ تو!!!!

حنانه با دلسوزی گفت: شادی جان.....!

گلی خندید: چیه؟؟ چشم نداری ببینی یکی آدم از آب دراومده؟؟؟ فکر کردی همه مث اون سامی جوونتن؟؟؟!!

شادی برایش ادا درآورد..... از حرف هایش ناراحت نمی شدم.. به هیچ وجه... نه از حرف حق، نه از شادی دوست داشتنی ام.....

به هر ضرب و زوری بود، سرم را گرفت توی کاسه ی دستشویی و من تقریبا با حالت تهوع!!! صورت و جلوی موهایم را، شستم...!!  
حنانه چادرم را گرفت و نگاهی کرد: تمیزه!

نگاه خانوم معلم مآبانه ی گلچین، سر تا پایم را زیر نظر گرفت... یاد نگاه همیشگی حاج خانوم افتادم... روشنگ گفته بود: مهم  
اینه که با کسی ازدواج کنی، که اون می خواد.....

گلچین داشت می گفت: افتضاح!!!

قلبم چپید توی پاچه ی شلوارم!!!!

باز دو دستی زدم توی سرم و نالیدم: من با این ریخت و قیافه م برم بگم چی؟؟!!!!!!!

شادی آمد سمتم: چرا اینجوری میگی بابا بچه هول کرد! خیلیم خووووی ناجی جونم!! فقط..... همچین زیادی خوشتیپی!!! می ترسم  
تورو با جسیکا آلبایی... کیتی پری ای... چیزی اشتباه بگیرن!!!!

بی اختیار، پریدم بهش: بس کن شادی!! من دارم از استرس میمیرم! شوخیت گرفته؟؟

غش غش خندید: خب راست میگم دیگه!!! عین بچه مدرسه ایا شدی.....!!!

نگاهی به مانتوی سرمه ای ام انداختم... راست می گفت!

گلی به جای من جواب داد: خودش خواسته بعد دانشگاه بیاد ببیندش!!! پس باید تحمل کنه!!! دنبال عروس نیومده که!!!

قلبم با شنیدن کلمه ی عروس، تپیدن گرفت....

صدر پسر داشت می آمد دنبالم.....!؟

قرار بود با یک مذکر بروم بیرون و حرف بزنم.....!؟

یا خدا!!!!.....

هول و هراسان و مستاصل، وسط دستشویی بالا و پایین می پریدم...

حنا با آرامش همیشگی اش گفت: خیلیم خوبی عزیزم! ماهی، خوشگلی! از سرشم زیادی! انقد استرس نداشته باش فدات شم.....

بهش لبخند پر اضطرابی زدم و نگاهی به لباسم انداختم... وای... مانتویم چروک بود... عرق کرده بود... نا مرتب بود.....!!! رو به  
شادی کردم: می شه مانتوتو با من عوض کنی!؟

ابروهایش رفت بالا: آیییی!!! اصصصلا راه نداره! مال گلچینو بگیر!!

- آیش چیه!؟ مال گلچین به من نمی خوره. با تو یکیه سایزم. جون ساره.....!!!

و سرم را کج کردم و با مظلومیت نگاهش کردم...

نفسش را فوت کرد بیرون و دستش رفت به دکمه های مانتوی کرمش: مرده شور اون قیافه ی موش مرده تو بیرن!!!!!!!

خندیدم و محکم گونه اش را بوسیدم!

بدو بدو مانتوی شادی را پوشیدم. شکر خدا آنقدر به خودش عطر می زد که هیچ بوی عرقی حس نمی کردم... نگاه کردم به ساعت.. دیر شده بود!! دویدم جلوی آینه... سه تایی دویدند پشت سرم... سه تایی با هم، خندیدند...!! موهایم را دادم تو و مقنعه ام را مرتب می کردم که دستی با رژ لب صورتی کمرنگ، آمد طرفم!! اخم کردم: اصلا!!!

شادی غریذ: دِ بزن این لامصبو!! رنگت عین مرده های قبرستون میمونه!!!

گلی تایید کرد: راست می گه !! البته استثنا!!!!

سرم را به شدن به چپ و راست تکان دادم: نمی زنم!! به هیچ عنوان!! اصرار نکنید!!!

شادی رژ را انداخت توی کیفش: به درک!!! پسره پرید، نگي نگفتی!!!!

باز با شنیدن کلمه ی پسره، استرسم یادم آمد!!

گوشیم داشت زنگ می خورد...

جیغ زدم: هین!!!!!!

شادی زد توی بازویم: مَرَض!!!!!!

گلی گوشی را پرت کرد طرفم. خدایی بود که توی هوا گرفتمش! پایم را با شدت و با اضطراب ، کوبیدم روی زمین: بله؟؟؟

- دم در اصلی ام.... کجایی؟!

- من؟؟ وای!! من دارم میام!! اومدم!! الان!!!

شادی گوشی را از دستم گرفت و قطع کرد و با سرزنش گفت: آخه تو که پسره رو خفه کردی با این تابلو بازیات!!! این چه وضعشه ساره؟؟؟

گریه ام گرفته بود....

بی قرار و پر از استرس، اشک توی چشم هایم جمع شد.....

حنانه آمد طرفم و به شادی تشر زد: دعواش چرا می کنی توام!؟

بغلم کرد: آروم باش ساره جونم! چیزی نیست که.... یکم صلوات بفرست... نفس عمیق بکش..... باریکلا دختر خوب...

دو سه تا قطره ی اشک را با پشت دستم پاک کردم و لب برجیده، به سه تاشان نگاه کردم....

گلیچن لبخند زد: بجنب دیگه... پایینه!

چادرم را سرم کردم... آخرین نگاه ها را توی آینه انداختم... قابل تحمل شده بودم! شادی شیشه ی عطرش را جلو آورد... خودم را کشیدم عقب: نه.. نمی خوام...

اخم کرد: وا؟؟؟ بابا یکم خوش بو باش! ترس گناه تحریک شدن پسر مردم ، با مَن!!!!!!

قرمز شدم و لبم را با شدت گاز گرفتم....

گلی پقی زد زیر خنده....

حانه دستش را گذاشت پشتم: بسه مسخره بازی.....! بدو ساره، دیرت شد!

از دستشویی زدم بیرون. سه تایی شان پشت سرم دویدند.. خنده ام گرفته بود... هرکی توی راه پله ما را می دید، خنده اش می گرفت... به ساعت نگاه کردم.. دیر شده بود... استرسم بیشتر شد... چی بگویم؟؟ چجوری حرف بزنم؟؟ یعنی می شود مثل آن روز توی حیاط راحت باشم؟؟؟ خدایا... خدا جانم.....

نفهمیدم چجوری آیت الکرسی خواندم و چجوری به خودم فوت کردم.....!!!

اما حین فوت کردن فهمیدم که شادی ماتویش را با عطر خفه کرده!!! عصبی سر تکان دادم و قدم هایم را تند تر کردم!! نزدیک در که رسیدم، برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. ایستاده بودند عقب تر و می خندیدند... لبه های چادرم را توی مشتم گرفتم و از در رفتم بیرون.... چشم گرداندم.. ماکسیمای سرمه ای رنگ، چند تا ماشین آن طرف تر بود... نمی دانم آن لبخند بی هوا، از کجا آمد و روی لب هایم نشست.... دست های عرق کرده ام یخ کرد، اما لبخندم، از رو نرفت.....

دستم که به دستگیره ی در رفت، احساس کردم یکی دارد خیره نگاهم می کند.... سرم را کشیدم بالا..... نه..... نمی خواستم.... نمی خواستم..... بدا به شانس من..... بدا.....

کیانی داشت از ماشینش پیاده می شد.....

داشت من را نگاه می کرد....

داشت من و ماکسیمای سرمه ای و پسر پشت رُل را نگاه می کرد....

با یک پوزخند مسخره....

پر از تحقیر.....

و نگاهی که از سردی اش، تمام تنم ، یخ بست

دستم را به دستگیره سفت کردم و خودم را کشیدم پایین و نشستم توی ماشین.....

صدر پسر، لبخند قشنگی زد: سلام.

لبخند ساره فتوحی، متزلزل بود.. و نگاهش، مضطرب و گریزان از نگاه کردن به جایی که صدر پسر و کیانی، در یک راستا توی دیدش بودند....

- سلام....

- خوبی؟!

- ممنون... میشه.....

بیشتر از این نمی شد نگاهش نکنم... آرام سرم را چرخاندم طرفش.... اولین چیزی که دیدم بلوز سفیدش بود و دومی، نگاه هنوز خیره ی کیانی.....

نفسم را فوت کردم بیرون و چشمم را دوختم به روبه رو: میشه از اینجا بریم...؟!

مکثی کرد و راه افتاد: البته.....

از توی آینه بغل داشتم می دیدمش....

ایستاده بود کنار ماشینش و هنوز، آن پوزخند تهوع آور گوشه ی لبش بود.....

می خواستم به صدر بگویم نگه دارد... می خواستم بگویم باید صبر کنی بروم پیش آن پسره ی مزخرف که قیافه ی خشنی دارد و با سوییچ توی دستش بازی می کند... باید... باید بروم و برایش توضیح بدهم که آن جوری نیست که او فکر می کند... باید بروم و بگویم که اشتباه می کنی! این لبخند مسخره و مضحک را از گوشه ی لب بردار و ببین که من هنوز همان ساره ی فتوحی سر به زبیرم و این پسر سفیدپوش، خواستگار انتخابی حاج خانوم..... چرا؟! چرا می خواستم بروم و برایش توضیح بدهم؟! بگویم صرفا چیزی که میبینیم، حقیقت نیست! بگویم حقیقت محض، پشت پرده ی کوری چشم های توست! چرا می خواستم برایش توضیح بدهم؟! چرا در عین اینکه ازش بدم می آمد... در عین اینکه اصلا به او ربطی نداشت، می خواستم که توجیهش کنم و از قضاوت عجولانه و اشتباه و ذهنیت نفرت انگیزی که حتم به یقین داشت توی سرش وول می خورد، درش بیاورم.....!؟؟؟؟؟؟

چرا...؟؟؟ چرا؟؟؟

- آشناس؟!

دو متر از جایم پریدم! فوری برگشتم طرفش! داشت از توی آینه به عقب نگاه می کرد... و لبخند سمج و بی معنایی گوشه ی لبش بود!!!

سر تکان دادم: نه! کی؟؟

لبخندش، عمیق تر شد.....

نگاهش را از آینه گرفت و چهار راه را سمت چپ پیچید: هیچی...

چند ثانیه بعد ادامه داد: خب...، کجا بریم صحبت کنیم؟!

به راستی که بهترین سوال ممکن را پرسیده بود!!! نه که من تا به حال با صد نفر رفته بودم بیرون و هم صحبت شده بودم، بابت این می پرسید!!!!!! آرام گفتم: نمی دونم.

- جای خاصی مد نظرت نیست؟!

- نه.

- گرسنه چی، نیستی..!?

- نه! اصلا!

دستی به موهایش کشید... گوشه چشمی نگاهش کردم... پیراهن سفیدی تنش بود که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود... شلوار جین تیره... دوست داشتم...

- بریم پارک!

- پارک؟؟؟

- بله.. می خوام تو هوای آزاد باشم... خنکه امروز...!

- خب... باشه! کجا؟

آدرس دادم... موزیک با صدای خفه ای پخش می شد...

- تو کار انجام شده قرار گرفتی؟!

به اندازه ی دو ثانیه، پرسش گرانه نگاهش کردم. ادامه داد: همین که دنبالت اومدم...

نگاهم را دادم به دست هایم؛ راستش... بله... خیلی هول هولی شد! من...

- منم در جریان نبودم. صبح که می رفتم بیرون مامان شماره تو داد، گفت برنامه شون چیه!

بی اختیار زمزمه کردم: برنامه...

نفسش را با صدا فرستاد بیرون...

بوی خوبی توی فضا پخش شد...

خوب شد مانتوی شادی معطر بود...!

- من خیلی از این بساطا خوشم نمیاد خانوم فتوحی... منتها... خودم سپردم دست عاطفه، حرفیم توش نیست...! حالام اگه اینجا...

باید بیشتر با هم حرف بزنیم... چون حس می کنم پنجاه شصت درصد نظرم مساعده... شما چطور؟!!

شما...

بگو تو تا نظرم را بگویم...

فکر کردم... نظرم چی بود...؟! سکوت طولانی شد...

- خیلی سخته..؟!!

- نه... نه... خب... خب... همین حدودا...!!

ابروهایش رفت بالا و خندید!

باز، شیک و مردانه!!

لبم را گاز گرفتیم و رویم را برگرداندم سمت پنجره!!!!

نگاهی به بستنی فروشی سر پیچ انداخت: چیزی می خوری؟!

سر تکان دادم: نه، مرسی...

خندید: روزه ای؟؟؟

لبخند زدم: نه ولی امروز اصلا میل ندارم.

روبه روی پارک، زد کنار: شاید یکم دیگه میل کشید....

پیاده شدیم... از هر سه چهار تا جمله، یک بار نگاهش می کردم.. آن هم دو ثانیه ای.. طبق عادت... طبق طبیعت... طبق اعتقاد..... پارک دنج و خوشگلی بود که قبلا یکی دو بار با شادی و روشنگر آمده بودم! روی شیب کمی قرار داشت و پر از پیچ و خم.. یک بار که با شادی و گلچین آمده بودیم، کلی گوشه ی دنج پیدا کردیم و چشممان هم به جمال دو سه تا دختر و پسر سوء استفاده کن از خلوت و دنجی پارک، روشن شد! از خیابان پهن رد شدیم..... نگاه من به کاج ها بود و کامران، دست هایش را توی جیب شلوارش فرو برده و داشت از آن نگاه های زیر و بم کیش مردانه به پارک می انداخت.....!!

ساعت خلوتی بود... حوالی پنج..... خانم و آقای مسنی دست به دست هم قدم می زدند... لبخند زدم..... دختر و پسری جیک تو جیک هم روی یکی از نیمکت های سبز نشسته بودند..... سرم را انداختم پایین... صدر پسر زیر لب غرغر کرد: عجب جایی هم ورداشتی مارو آوردیا!!!

خنده ام را خوردم و سرم را بیشتر انداختم پایین تا نبیندم....

اما آثارش، توی صدایم بود: دنج و خوشگله!

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت: اونکه صد البته!!!

دلَم می خواست بلند بلند و از ته دل، بخندم!!!

بدجوری بامزه شده بود!

زیر یکی از کاج های توی پیچ قسمت سنگفرش، روی یکی از نیمکت ها نشستیم... چادرم را مرتب کردم... پا روی پا انداخت و کمی چرخید به سمت من.....

- می تونیم راحت صحبت کنیم؟!

تو که اجازه نمی گرفتی.....!!

لبخند کمرنگی زدم: بله....

یک دستش را گذاشت روی تکیه گاه نیمکت و توی دست دیگرش، قفل کرد: تو برنامه ت چیه واسه آینده ت؟!

برنامه ام؟؟؟ برنامه ام.... خب... خب می خواستم عین باقی آدم ها زندگی کنم... به حرف های عمه جان هم گوش بدهم... باید حرف بزنی ساره! تو را به خدا آدم باش!!! لکنت نگیری!!!

لب هایم را تر کردم و سعی کردم که خش صدایم را بگیرم: می خوام درسو تموم کنم... کارمو که دارم... بنا بر رشته ی خودمم شاید کار پیدا کنم.. برم سر کار... شنا رو هم هیچ وقت ول نمی کنم...! همه ی زندگی منه!

تبسم گوشه ی لبش، خفیف بود: ازدواج کجای برنامه ته؟!

دست هایم را توی هم چفت کردم!!!

- ازدواج؟؟؟ خب... خیلی بهش فکر نمی کردم... یعنی... نمی خواستم ازدواج کنم... اما...

لبخند ملایمی زد و با لحنی که ازش اعتماد می بارید، گفت: اینجا فقط من و تویم! هرچی دوست داری و عقیده ته، می تونی بگی... برای من، این مهمه!

نگاهش کردم... چقدر چشم های آرامی داشت.....

- من نمی خواستم ازدواج کنم! حاج خا... مامانم! مامانم می خواد! یعنی نظرش اینه که به صلاحمه!

چشم هایش را تنگ کرد: نمی خواستی، یا نمی خوای...!!

ای آدم نکته بین.....

ای.....

ای.....

خودم هم نمی دانستم چرا فعلم را گذشته صرف کرده بودم!!! باید چی می گفتم؟؟ ماست مالی اش می کردم؟؟؟ دروغ؟؟؟ نه، اصلا..... دروغ نه..... راستش را هم که... به قول شادی هوا برش می دارد..... یکی توی دلم، که نه مغزم، پیچ پیچ کرد: خب برش داره.... پسر به این خوبی... چرا خوش اومدنتو انکار کنی ساره.....؟؟

لب هایم را تر کردم: نمی دونم!

بهترین جواب ممکن!

از سر خودت باز کن و توپ را ببنداز توی میدان حریف!!

- مستاصلی؟

- اوهوم....

- راستشو بخوای، منم همینم! پر از تردیدم! همش شک دارم.... نمی دونم راهم درسته یا غلطه... نمی دونم تردیدم طبیعیه یا نه.... عاطفه می گه طبیعیه!

- شاید.....



- روزی که او دم خون تون هم همین حسو داشتم! بین، در اینکه می خوام ازدواج کنم که هیچ شکی نیست! اصلا واسه همین اینجام!! اما این که.... خیلی دقیق نمی دونم من و تو چقدر به درد هم می خوریم!

انگاری که توی دلم، آب تکان خورد.....

اگر من را نخواهد.....

- تو هم باید ببینی از من خوشت میاد یا نه..... ،

و لبخندی شیطنت آمیز زد: با اینکه من خیلی فوق العاده و دوست داشتنی ام!!!!

گونه هایم رنگ گرفت.....

گرم شد.....

نوک کفشم را زدم به سنگریزه ی جلوی پایم.....

پرروی از خود متشکر!!!

خم شد و دست هایش را قلاب کرد توی هم و گذاشت روی زانوش.....

- علت تردیدمو می دونم ساره..... بگم؟!

ساره.....

این همه آدم از کودکی صدایم کرده بودند..... این همه زن و مرد... با لهجه ها و گویش ها و تن های مختلف.... چرا این یکی به دلم نشست.....!!!

- بگین.....

حس کردم دارد حرفش را مزه مزه می کند..... بعد از چند لحظه، با صدای آرام و کنترل شده ای، گفت: تعارف که ندارم.... قراره زندگی کنیم..... من از این پوششت خوشم نمیاد ساره!

آب توی دلم، تکان خورد.....

\*گوئیا زلزله آمد.... گوئیا خانه فرو ریخت، سر من.....

رها کردم محرم و نامحرمی را... رها کردم عادت و طبیعت را..... رها کردم بند های دست و پاگیر پوشاننده ی معنای نگاهم را.....

هراسان، زل زدم توی چشم هایش.....

چی گفته بود؟؟؟

چی داشت می گفت؟؟؟؟

خواستم حرفی بزنم....

واژه ها را گم کردم.....

لب هایم از هم فاصله گرفت....

زبانم تکان خورد.....

اصوات، فرار کردند.....

حروف ، گم شدند.....

لال شدم.....

الکن.....

ابرو در هم کشیده بود و داشت می گفت: چی شد؟؟ حالت خوبه؟؟

حرف بزن ساره....

تو را به خدا.....! تو را به جان مادرت یک کلام بگو!!!! بس کن این گنگ بازی و مضحکه ی خاص و عام شدن را!!!!!! یک چیزی بگو!!!!!!

لب هایم چسبید بهم: مَ..... من.....

دستی به صورتش کشید....

- حرف بدی زدم?!

نمی دانم.... نمی دانم..... نمی دانم.....

چرا نمی دانستم؟؟؟ چرا نگفتم آره؟؟؟!!!! چرا نتوپیدم بهش و محکم نگفتم که من همینم که هستم؟؟؟؟!!!! چرا هیچی به ذهنم نمی آمد؟؟؟؟!!!!

صدایی توی سرم گفت: حرف بزنی!!

نفسم را رها کردم.....

نگاهم را ازش گرفتم و زمزمه کردم: نه. هر کسی یه اعتقادی داره!

- من به اعتقادات تو همین نکردم.... فقط همین اول دارم می گم که فکرشم نمی کردم .... در واقع... این چادر.....!!!!

و اشاره ای به چادرم کردم....

بی اختیار چادرم را به خودم فشردم.....

نگاه پر از تحقیر همیشگی کیانی توی ذهنم، نقش بست.....!!

چرا شبیه کیانی شده بود؟؟؟

صدر پسر که حرفی نزد! صدر پسر که تحقیری توی کلامش نبود!!!!

چرا برای یک لحظه، از دلم گذشت که کاش ندیده بودمش.....!؟

نگاهی به ساعت بند چرمی مشکی توی دستش انداخت: عاطفه میگه از خداتم باشه!!!

خندید....

دوست نداشتم بخندد.....

دوست نداشتم.....

- میگه مهم نیست! من میگم مهمه! همین اول اگه بدونیم شیوه ی زندگی همو، خیلی مسایل برامون روشن می شه! نه؟!

- بله....

نمی دانم چرا یکهو کلافه شد....!! نفسش را فوت کرد بیرون و چنگی میان موهای سیاهش کشید: تو رو خدا دو کلمه پشت سرهم

حرف بزن ساره!!!!!!

ناخن هایم را فشار دادم کف دستم.... یا الرحمن الرحیم.....بسم ا.....

- من اعتقادم اینه آقای صدر! چادرمو بیشتر از هر چیز دیگه ای دوست دارم! نماز می خونم، روزه میگیرم، مسجد میرم... البته نه

همیشه! خیلی ادعای مومن بودن و مسلمونی ندارم، ولی وظایفمو انجام میدم....! خدا و خواستش هم که توی زندگی حرف اولو

میزنه.....

چهره اش باز شد.....

روشن شد.....

ابروهای نه چندان پر، اما بامزه اش، از هم فاصله گرفت.....

خندید.....

خندید.....

- پس خیلی هم خجالتی نیستی!!!

کوله ی بنفش و کیبوم را روی پایم جا به جا کردم.....

آخیش.....!!!

راحت شده بودم!!!!

احساس کردم صمیمیتی که توی جلسه ی خواستگاری داشت و امروز کمرنگ تر به نظر می رسید، دوباره به صدایش جان داد!!

- خب، خانوم خجالتی.....! باید بگم من خیلی ذوق کردم !!

خنده ام گرفت....

با دلخوری رویم را از نگاه و لب های ظریف و خندانم گرفتم.....

مسخره ی مزخرف!!!!

صدایی توی دلم گفت: تو دلش هیچی نیست.... پاکه ساره...! تو اونو بکش سمت خودت....! پاکه!!

- من نماز نمی خونم ساره.....

برگشتم سمتش..... نگاهش، و لبخندش، ملایمت و آرامش عجیبی داشت.....

ادامه داد: روزه هم نمی گیرم! مسجدم خیلی کم پام رسیده! گهگاه توی مهمونی ها، نه همیشه، مشروب می خورم..... دوست دخترم داشته م.... اما آدم کثیفی نیستم! جزء سی قرآنو از بس عاطفه تو بچگی تو گوشم خوند و مجبورم کرد که یاد بگیرم، حفظم! نگاه خطا هم به کسی نمیندازم..... خدا رو هم قبول دارم!

مات و مبهوت، نگاهش کردم.....

خداای من.....

واقعا که چه آدمی را حاج خانوم انتخاب کرده بود!!!

چه گزینش دقیقی!!! مشروب؟؟؟ دوست دختر؟؟؟ نماز؟؟؟

آفرین حاج خانوم!! آفرین!!!!

بهترین گزینه ی ممکن را انتخاب کردی!!!

چقدر که من و کامی صدر پسر ، بهم می آمدیم!!!!

سرش را کج کرد و لبخند بامزه ای زد: ببین من چه پسر خوبی ام!!

پیغمبر گفته لعنت نکنید..... لعنت خوب نیست.... لعنت موج منفی دارد..... اما من نمی توانم به تویی که سرت را اینجور خواستی کج کرده ای، نگوییم لعنتی!!!!

همان جور که سرش کج بود، گفت: به چی فکر می کنی؟؟!!

مات و خیره، زل زدم توی چشم هایش.....

صدایم، پر از ندانم و چه کنم و استیصال و یک جور خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است، بود.....

- دارم فکر می کنم ... ، منو این همه خوشبختی، محاله!!!!!!

قهقهه ی پر صدا و از ته دلش، اتمسفر پارک را پر کرد!!!!

سرش را انداخته بود عقب و از ته دل، می خندید.....

خنده به لب های من هم آمد!!! دریغش نکردم! پنهانش نکردم! خجالت زده اش ، نکردم!!!

میان غش غش خنده، گفت: تو فوق العاده ای دختر!!!!

عادت نداشتم فحش بدهم یا حرف بد بزنم... ولی آن لحظه به شدت دلم می خواست بهش بگویم زهرمار!!!!!!!

کلافه شدم: خيله خب... بسه...! اینقدر خنده نداشت که!!!

قفسه ی سینه اش هنوز تکان می خورد....

- باور کن داشت.....!!!!

نگاهی به دختر و پسری انداختم که تازه روی چند نیمکت آن طرف تر و روبه روی ما، نشسته بودند.... دست های پسر دور شانه های دختر با موهای قهوه ای خوشرنگ، حلقه بود... دختری که داشت لبخند می زد.... دختری که خوشحال بود.... دختری که با پسر، تفاهم داشت.....

کامران امتداد نگاه محبت آمیز و لبخند گوشه ی لبم را گرفت و به آنها رسید....

چند لحظه مکث کردم... روی نگاه مانده بر ماتوی کوتاه و شیک دختر.... روی مکشش، با هراس و اضطراب... مکث کردم.... به سرعت نگاهش را گرفت و به من داد....

با شیطنت و کنایه گفت: خوش می گذره؟!

نگاهش کردم. مودی!! مکشش را از ذهنم پس زدم و لبخندم را خاموش کردم: نه خیر!!!

لب هایش را جمع کرد و زیر لب گفت: خشن.....!!!!

دستم را چسباندم به دهانم که خنده ام را نبیند!

سرش را نکیه داد به دستی که روی تکیه گاه نیمکت بود: ما چرا اینقدر وجه مشترک داریم با هم؟؟؟!

شانه بالا کشیدم....

نگاهی به حوض سنگی و پر از آب وسط پارک انداخت: فکر می کنم صرف تفاهم، زیاد بودن نقاط مشترک نیست....! کیفیتشونه، نه کمیت!

بعد نگاه عاطفه وارش را به من دوخت: همین که می تونیم کنار هم باشیم و با هم بخندیم و بهمون خوش بگذره و حرفی براش گفتن داشته باشیم، تفاهمه! یعنی اینکه می تونیم کنار همدیگه دووم بیاریم! تو چجوری فکر می کنی?!

مکث کردم: من فکر می کنم ما آخر تفاهمیم!!!!

خندیدم....

باز....

چه بامزه شدم بودم من امروز!!!!!!!

چشم حاج خانوم، دور باد.....!!!!

نخواستم خنده ی لب او و خنده ی دل خودم را زهرمار کنم، اما با صدایی آرام و جدی گفتم: من نمی تونم تحمل کنم ... در واقع... مشروب... نماز... ببینید....

جدی آمد وسط حرفم: من نمی خوام تو تحمل کنی!

مستاصل نگاهش کردم: پس باید چیکار کنم?!

- واسه همین داریم با هم حرف می زنیم. و برای همین من تمام واقعیات زندگیمو بهت گفتم. که با چشم باز تصمیم بگیریم. هر دومون. من رو خودم و شیوه ی زندگی، اسم تحمل نمی دارم خانوم فتوحی....! نه آدم الکی ای ام، نه هوسباز و بی غیرت!! اینارو گفتم که بدونی... همون جوری که من دارم به یه شناختی ازت می رسم، تو هم برسی! اگه قراره زندگی کنیم و اسم تحمل روش بذاریم، همون بهتر که همچین اتفاقی نیفته! بین ساره.... من ایماتو دوست دارم. بدون رودربایستی! باور کن! تو انتخاب عزیزترین موجود زندگی می و من نه می تونم، نه می خوام ایراد بگیرم.... ولی واقعا از این چادر و این پوشش خوشم نمیاد! نه خوشم میاد، نه ذهنیت خوبی دارم!!

خب دوست نداشت!!

نداشت!!

نداشت!!!!

گناه که نکرده بود!!

خوشش نمی آمد!!!

لب تر کرد و ادامه داد: خب! همینه دیگه! من همینم!

سکوت کرد... سکوت کردم.... داشتم توی ذهنم دو دو تا چهار تا می کردم.... آدم بدی به نظر نمی رسید... واقعا بد نبود! واقعا! حاج خانوم می گفت پدرش مرد محترمی ست... می گفت او را ندیده، اما پسر کو ندارد نشان از پدر.... روشنگر می گفت حاج خانوم خیلی هم شیفته ی پسره نیست، اما.....!!!! قضیه ی پیچیدن به پر و پای من بابت خواستگار پروازی، از جای دیگری آب می خورد.....!!!!

خود خانوم صدر هم که زن دوست داشتی و مومنی بود.... من.... من به راستی نمی توانستم به پسرش وصله ی ناجور بی ایمانی و بی خدایی بزنم.... نه تا وقتی که از خلوتش خبر نداشتم.... نه تا وقتی که نمی دانستم توی دلش چه می گذرد.... نه به پسری که بار اول توی چشم های من خیره نشد... و حالا توی پارک، حواسم هست که نگاهش هیچ جا نمی چرخد، جز شعاع یک متری خودمان.....!

آهسته اما محکم، حرف دلم را زدم: من به خاطر هیچ بنی بشری چادر و حجابمو از دست نمی دم!

و توی دلم به افتخار خودم، کف بلندی زدم!!!!

مکثی کوتاه کرد و سپس آرام گفت: اصلا چنین قصدی ندارم خانوم فتوحی.....!

بعد نگاهش را به من دوخت: من نمی خوام آدم بده ی قصه باشم!

نتوانستم نگاهم را بگیرم....

توی آن بعد از ظهر بهاری خنک، نتوانستم نگاه پریشانم را بگیرم.....

گوشه ی سمت چپ لبش، کمی بالا رفت..... لبخند کمرنگی زد..... آهسته گفت: بی خیال... بعدا در موردش حرف می زنیم. من خسته شدم... گرسنه هم هستم!

و از جایش بلند شد و رو به رویم ایستاد... و من ، باز احساس کوتاهی مفرط کردم..... احساس جوجه بودن بیش از حد... فقط خدا را شکر می کردم که هیکل دکلی ندارد.....!!! هنوز ایستاده بود رو به روی من..... ، که نسیم بهاری وزیدن گرفت.... بوی خوب ادکلن کامران صدر، پیچید توی دماغم..... ایستادم و کنارش، به راه افتادم.... دست هایش را توی جیب شلوارش فرو برده بود و نگاهش به آسمان بود... بالا.. خیلی بالا... پر از اوج.....

وسط پارک، کنار حوض، زمین بازی بود.... هفت هشت تا بچه با دو سه تا پدر و مادر، بازی می کردند.... نگاهش را داد به آنها... حواسم پی لبخند نگاهش ، بود.....

همان طور که چشمش به آن دختر بچه با لپ های سفید و قرمز و موهای بور بود، گفت: هیچی مث اینا نمی تونه به من آرامش بده!

مرسی به تفاهم! همین بود!! همین!!خودش بود!!!

برگشت سمت من: از بچه ها خوشت میاد؟؟

سر تکان دادم: زیاد.

ابروهایش را با شیطنت داد بالا: گفتم که به کیفیته، نه کمیت!!

چشمم را ازش گرفتم.....

از روبه رو خانم و آقای مسن نزدیکمان می شدند و توی دست خانوم، بند قلاده ی سگ پا کوتاه سفیدی بود!!! وحشت کردم!!! خواستم بروم سمت راست، می رفتم توی شمشادها!!! سمت چپ، توی دهان کامران!!! همان طور که من درو خودم می چرخیدم، سگ پارس کوتاهی کرد و شروع کرد به ورجه وورجه کردن!!!! هین بلندی کشیدم و فوری پشت سر کامران، گارد گرفتم!!!!!!!

با تعجب، به پهلو خم شد: چی شدی؟؟ کجا رفتی؟؟

خودم را کشیدم عقب: هیچی!!

ای خدا!!!! فقط همین یکی را کم داشتم!!!!!!!

باز از آن طرف خم شد عقب: ساره؟؟

سگ سفید نزدیک تر شد و ورجه وورجه اش، بیشتر!!! ترسان و تندو تند گفتم: سگ!! سگ!! بگید بره اونور!!!

نه که فقط بترسم، به طرز ناچوری بدم می آمد!! خوشگل نجس!!!

خنده اش گرفت: به سگه بگم بره اونور؟؟؟

شوخی اش گرفته بود با من!!!! قبلم محکم می کوبید!!! اگر گربه دیده بودم که تا یک هفته زندگی نداشتم!!!!

بی توجه به موقعیت و نسبتش با خودم، توپیدم بهش: اه!!!! هرچی!!!

صورتش را نمی دیدم اما صدایش، می خندید: ببخشید خانوم.....

خانوم لبخندی به من زد و سرش را پایین آورد: کاری به شما نداره دخترم....

هر کسی سگ داشت، همین را می گفت!!!!!! کاری با شما نداره!!! حتما باید جلوی غش می کردم تا بفهمد کاری دارد یا نه!!!!

قلاده ی سگ را کشید و اسمش را صدا کرد.... سگ سفید فرفری پارس کوتاهی کرد و رفت وسط زمین بازی...

- بدت میاد؟

- به شدت!!

لبخندش با بوی زغالی که توی دماغم پیچید، قاطی شد... بلال!!! چشمم خشک شد و دلم ضعف رفت!!! پسر هفده هجده ساله ای بود فروشنده اش.... مخ یک دختر و پسر دیگر را هم به کار گرفته بود و آنها هم حین خوردن بلال های شیرش، باهانش حرف می زدند....

کامران بود که داشت می گفت: نظرت چیه شیک نباشیم و به جای میلک شیک شکلاتی، بلال بخوریم؟؟؟!!

صورتم به خنده ای بی بدیل، شکفته شد!!!

شانه هایم رفت بالا و میان خنده پرسیدم: بلال؟؟؟

خیلی ناباوری داشت.... که برای بار اول با یک پسر بیرون بروی، خواستگارت هم باشد، بعد به جای شیک و متشخص بودن و تلاش برای خوب به نظر رسیدن، همه ی باید ها و نباید ها را کنار بزنی و با خوردن بلال های شیری دوست داشتنی، همه ی ظاهر حفظ کرده ات را، به هم بریزی!!!

تند سر تکان دادم: نه نه!! نه!!

لبخند کجی زد: قول می دم وقتی داشتی می خوردی، نگاهت نکنم!!!

لبم را به شدت گاز گرفتم!!! گاز گرفتنی که نمی دانم از سر خجالت بود، یا شور پر هیجان دلم.....!

نگاهش را از گوشه ی لبم کند و رفت سمت پسرک بلال فروش! ایستادم کنار و فکر کردم که امروز خیلی صمیمی شده ام..... اما..... این صمیمیت را، در ارتباط با آدمی که سوء استفاده چی و بی جنبه به نظر نمی رسد، برای پاک کردن همه ی باورهایش نسبت به امثال من و این پوشش، دوست دارم.....



شیر بلال هوس انگیز را که دستم داد، به غلط کردن افتادم!!! قیافه ی نالانم را که دید، خنده اش گرفت: گفتم که نگاهت نمی کنم!!! بخور!

بعد به جدول های سفید و سبز کمی آن طرف تر اشاره کرد: خانوم فتوحی مساله ای نداره براتون اگه اینجا بشینیم؟؟ روی جدول؟؟ بشینیم لبه ی جدول های بلند و رنگی؟؟؟ من مهم نبودم... چادر و لباسم هم مهم نبود..... قد بلند او مهم بود..... فکر اینکه نکند پایش درد بگیرد مهم بود..... چرا مهم بود؟؟؟؟؟؟؟؟

برای رهایی از فکر های گیج کننده، جلو رفتم و نشستم.....

مکثی کرد و آمد و با فاصله، کنارم نشست. بعد آهسته گفت: فکر نمی کردم بشینی.....

متعجب شدم، اما نگاهش نکردم... بس بود! امروز خیلی نگاهش کرده بودم!!

بلال ها را که می خوردیم، داشت با خنده می گفت: ببین چه خواستگار پرفکتی ام من!!! اگه به عاطفه بگم کجا آوردمت و چی خوردیم، یه هفته تو خونه راهم نمی ده!!!! از قهقهه اش، به خنده افتادم.....

با لبخند گفتم: منم اگه واسه روشی تعریف کنم، حتما حرف های ناخوشایندی می زنه!!

ته مانده ی خنده اش را تمام کرد و گفت: شما چرا انقدر با هم فرق می کنید؟!

گاز کوچکی به بلال شور زدم: این تفاوت بده؟

- نه! محض اطلاع!

- هر آدمی یه جوریه... با یه سری عقاید شخصی.... فرقی هم نمی کنه نسبت خونی داشته باشیم یا نه..... راه هامون برای زندگی، جداس..... محض اطلاعون!!

عبارت آخر را با شیطنت اضافه کرده بودم..... با شیطنتی بعید..... و صمیمیت و راحتی ای ، بعید تر.....!!!

سر تکان داد: متوجه شدم.... واقعیت اینه که.... اون روز، خونه تون، شوکه شدم!!!

ذرت لعنتی کل لب و دندان و دهانم را بهم ریخته بود..... کلافه از این حس گفتم: می دونم.

بعد با عذاب نگاهش کردم: کاش نمی خوردیم.....!!!

نگاه ملایم و متبسمش رفت سمت دهانم....

فوری سرم را پایین انداختم.....

دستمال سفیدی به طرفم گرفته شد... زیر لب تشکر کردم... با خنده به دندان هایم نگاه کرد!!! بدا به این شانس گند من!!! دستم را کوبیدم به دهانم! خنده اش بلند تر شد!! به صورتش نگاه کردم!! فوری لب هایش را روی هم چفت کرد!!! چشم هایش از شیطنت برق زد!!! خنده ام گرفت و بی خیال دندان های نا تمیزم، گفتم: فقط می خواستید به من بخندید!!

بیشتر خندید اما لب از لب باز نکرد!!

نگاهم را ازش گرفتم و توی کوله ام به دنبال آینه گشتم... نبود!! یادم افتاد که پیش شادی جا گذاشته امش!

- بی خیال خانوم ساره... از اولش که اینجوری بودی!!!

بی اختیار، چشم غره ای رفتم... باز خندید: خيله خوب... بيا بریم تو ماشین، دستمال هست....

زود از جا بلند شدم... با خنده و شوخی به دندان های بلال خورده مان، به ماشین رسیدیم. چوب های خالی از ذرت، توی سطل مکانیزه ی چند ماشین آن طرف تر افتادند... ریموت را زد و من سوار شدم... سوار نشد تا من ریختم را درست کنم! توی دلم به افتخار شعورش، کف بلندی زدم....

راه که افتاد، شیشه ها را تا انتها پایین فرستاد... نسیم خنکی توی ماشین در رفت و آمد بود... آدرس خانه ی عمه را بهم داد... جلوی خانه ی عمه توی کوچه پس کوچه های امیر آباد که توقف کرد، کمی به سمتم چرخید: امروز همه ی محاسباتمو بهم ریختی!!!

تبسم کمرنگی روی لب هایم ، جا خشک کرد....

دستم رفت به دستگیره ی در....

هیچ حرفی نزد....

زنگ خانه را فشردم....

یکدفعه موجی از تلاطم و پریشانی، به وجودم ریخت.....!

من امروز چکار کرده بودم؟؟؟ احساسم نسبت به صدر پسر چی بود؟؟ چرا امروز ، برای اولین بار در ارتباط با مردی غریبه، اینقدر راحت بودم؟؟ چرا خبری از خجالت های بیش از حد و اضطراب دلم، نبود!!!؟؟ می خواستم فردا را چکار کنم؟؟؟ می خواستم برای آینده ام چه تصمیمی بگیرم؟؟ از من خوشش آمده بود؟؟ ازش خوشم آمده بود؟؟؟

خم شدم طرف ماکسیمای سرمه ای....

یک دستش روی فرمان بود... خم شد... دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا آورد و پر گاز، دور شد.....

عمه در را باز کرد... با پریشانی توی چشم هایش نگاه کردم: عمه باید باهات حرف بزنم!

\*\*\*

شیی که خواستگار ها رفتند ، روشنک دو ساعت بعدش با تاپ و شلوارک خودش را روی تختم پرت کرده بود و با هیجان می پرسید: اینو از کجا تورش کردی ناقلا؟؟

لبم را گزیده بودم: روشی.....!!

خندید: بی خیال بابا این خانوم باز یارو!! خیییییلی خوووووب بود ساره!!! عالی بود!! فکرشم نمی کردم!!

آن شب از دست حرکات علی، بی اندازه پریشان بودم: روشی علی چش شد؟

دراز کشید: هیچی! اونو ولش کن!

گره ی روسری ام را آزاد کردم: تو نظرات چیه در مورد اینا؟

خندید و چشم هایش برق زد: بگو بله و خودتو از شر بکن نکن های حاج خانوم خلاص کن!!!

لبخند محزون زدم. دستی به موهایم کشیده بود: ساره... تکلیف خودتو مشخص کن. بین تا کی می تونی از دست این خواستگار و اون پسر حاجی بکشی! می تونی بازم با حاج خانوم بجنگی؟؟ من نیستم که پشتت باشم!! علی رو نمی دونم، اما..... یا آدم باش و بلند شو، یا برو سر زندگیت!

- تو چرا شوهر نمی کنی؟؟

- مگه خرم؟؟؟ دارم کیف دنیارو می کنم!! من با تو فرق می کنم ساره!!

دلم فشرده شد..... نگاه مشکوکی بهم انداخت: نمی دونم چرا همچین پسری... خیلی خوب بود آخه ساره!!

باز دلم فشرده شده بود!!

داختم به این فکر می کردم که اگر روشک هیپرتروفی نداشت، اگر بیماری اش درمان داشت، اگر رتبه نبود، اگر این چشم ها را نداشت، اگر وقت های روزه و مولودی، روبه روی حاج خانوم نمیایستاد و با جسارتی که از یک دختر دبستانی بعید بود، روسری از سرش نمی کشید و دست به کمر نمی زد که « من اینو سرم نمی کنم!! »، حاج خانوم اینقدر مراعاتش را می کرد؟؟؟؟.....

و اگر علی را اینقدر دوست نداشت... اگر اینقدر پسر پرست نبود که خط بکشد روی باورهایش.....

اگر.....

روشک نگاه متفکرش را داده بود به سقف و می گفت: بهت میگم داستان چیه، ولی دهنو می بندی!! خب؟؟؟ مٹ اینکه واسه دختر بهجت خانوم، یه خواستگار پر و پا قرص پیدا شده... دهان پر کن!! داره می بردش آلمان!! دست بر قضا پسر حاجی هم نیست!!!

وا رفته نگاهش کردم..... حتما روشی از خواستگاری احمد خبر داشت. امکان نداشت حاج خانوم یک روز در میان بهش زنگ نزنند و اخبار را گزارش نکند!

- می دونی که... حاج خانوم می خواد حرف خودش باشه... از چشم و هم چشمی هم بدش نیادا! در مورد شکوهی اینام که.... با اون دسته گل تو و مادره.... حاج خانوم پریروز بهم زنگ زد! کفری بود!! مٹ اینکه تو دوره ی این ماهشون، بهجت جونش بدجوری بی محلس کرده... حرفم زیاد زده پشت سرش.... حالش خیلی خراب بود پای تلفن ساره! یه لحظه دلم براش سوخت! حالا فهمیدی

قضیه چیه؟؟ ببین تا کجا حاضره ارزش هاشو ول کنه و یه کاری رو انجام بده! البته.... بد تورو هم نمی خواد! مطمئن باش! من که از مادر پسره خیلی خوشم اومد!

و با شیطنت اضافه کرد: از خودشم که.....

شیطنتش را ندیده بودم.....

فقط داشتم به این فکر می کردم که چه بلایی دارد به سرم نازل می شود.....

چه مصلحتی توی این روز های من دارد اتفاق می افتد.....

و یاد آیه ای افتادم که شما یک وقت ها صلاحتان را در چیزی میبینید که به صلاحتان نیست.. و یکوقت ها، از وسط همه ی ناخوشی ها، از وسط همه ی جور درنیامدن ها، خوشبختی، پرت می شود بیرون...

دو شبیه از استخر برگشته بودم . حاج خانوم و روشنگر خانه نبودند و من یک دستم میان موهای خیس بود و با دست دیگرم کامپیوتر را روشن می کردم ، که موبایلم زنگ خورد. نگاه کردم. قلبم تپیدن گرفت. یک کلمه سیو کرده بودم... « صدر » ..... و از فامیلی اش، بدجوری خوشم می آمد!!! شادی هم خوشش می آمد!!! داشتم فکر می کردم که فکر نمی کردم بعد از سه روز، تماس بگیرد.....

فوری جواب دادم: بله!؟

صدایش ، بی نهایت آرام بود.....

- سلام خانوم فتوحی....

خانوم فتوحی....

کیف دلچسبی به دلم سرازیر می شد، وقتی اینجور صدایم می کرد.....

لبخند زدم: سلام.. حال شما....

- بد نیستیم. شما خوبی؟! مزاحمت شدم؟!؟

- نه.. نه! تازه رسیدم.. مزاحم نیستید.

- پس خسته نباشی...

لبخند عمیق تر شد: مرسی...

- چند ساعت در هفته سرکاری؟

- سه روز. هر روز تقریباً پنج شیش ساعت.

- آهان.....

مکثی کوتاه کرد و ادامه داد: من خیلی فکر کردم ساره....

دلَم لرزید.....

دارد پسم می زند.....

می خواهد بگوید تو را نمی خواهم.....

می خواهد.....

- نمی دونم چرا با وجود حرف هایی که زدیم.....،

کوبش قلبم ، هزار تا در ثانیه را رد کرد.....

بگو که دوستم نداری....

بگو که از صورت معمولی و ابروهای برنداشته ام، خوشت نمی آید....

بگو که ازم خوشت نمی آید.....

فقط تو را به جان عزیزت، چادرم را بهانه نکن!!!

- نمی تونم پرونده شو مختومه کنم!!!!

یعنی چی؟؟؟ یعنی چی؟؟ درست حرف بزن!!! میبینی که قدرت تحلیل مغزم از کار افتاده!!!!!!!

- بیا بیشتر آشنا بشیم..... البته، اگه می خوای!

نفسم را که فوت کردم بیرون، گوشی را با وحشت از دهانم فاصله دادم.....!!!! خدا کند که نشنیده باشد!!!!

نشستم روی صندلی میز کامپیوتر..... دستم را مشت کردم و سعی کردم که هیجان و خوشی ام، توی گوشی نیچد!!!!

- چی شد؟! نظرت منفیه?!

لحنش عاری از شوخی یا نرمش بود.. انگاری که خسته بود.... شاید هم همین خستگی اش بود که شجاعت شیطنت را به من داد:

به خانوم صدر گفتید برای همین به قول خودتون آشنا شدن، چه پذیرایی مفصلی ازم کردید?!

احساس کردم که جدیت ازش دور شد... نرمش برگشت به صدایش.... و آهسته، خندید.....

- رندانه جواب میدی خانوم ساره!

تا آخرین حد ممکن، قرمز شدم.....

نا خواسته، برای فرار از جوابی مستقیم، حرفی زده بودم که از صد تا بله، بدتر بود!!!!

- من فردا پرواز دارم. نیستم یه هفته.

هراسان پرسیدم: کجا؟؟؟

احساس کردم که لبخند می زند: تایلند!

نه... دوست نداشتم... از تایلند چیزهای خوبی نشنیده بودم... دوست نداشتم بروم... اصلا دوست نداشتم پایش را فراتر از مرزهای ایران بگذارم، یا حتی از تهران دوست داشتنی ام دور شود، و به تفاوت های فاحش پوشش من با باقی آدم های مطابق سلیقه اش، پی ببرد.....

- فکر کن. زیاده! وقتی اومدم، حتما باید ببینمت.

نمی توانستم حرفی بزنم... عمه گفته بود ساره با چشم باز ببین... عمه که نمی دانست من، یک شبه، کورم.....

- من از هواپیما می ترسم.....

نگفتم که از تایلند، هم!!

- جدا؟ فوییا؟

- نه در اون حد... ولی اصلا حس خوبی ندارم وقتی سوار می شم. اضطراب زیادی میگیرم.

مهربان گفت: طبیعیه.. خیلیا این طورین... اینم یکی از اون مواردیه که زیاد باید روش فکر کنی! کار من!

باقی حرف هایش توی دو سه تا جمله خلاصه شد... و باقیمانده ی ترس من برای از دست دادن و رفتنش، توی سکوتم.....

و نمی دانم چرا آخر سر، وقت خداحافظی، وقتی گفته بود خداحافظ، خودم را لو داده بودم که: مواظب خودتون باشید.....

گوشی را رها کردم و نگاهم را به دستکاپ مزین به عکس چهار نفره مان با بچه ها دوختم... هر چهار تایی خم شد بودیم طرف دورین... یادم نیست کی ازمان عکس گرفت... اما یادم هست که ترم دوم بود و هوا به شدت ناب و بهاری... شادی نیشش را تا بناگوش باز کرده بود و از ته دل، می خندید... گلچین چشمکی حواله ی دورین کرده بود... حنانه تبسم خانومانه و ملوسی داشت... و من، سرم را کج کرده و به سر گلچین تکیه داده بودم.....

پدر شادی کارخانه دار بود... برق پول به معنای واقعی کلمه توی کیف و سر و لباس شادی، چشم را می زد... ولی خودش، علی رغم برخی قیافه گرفتن هایش برای همه ی پسرها به جز سامان!!، خاکی خاکی بود... حتی یادم است یکبار که دید کیانی با شاسی بلند سفید و عروسکی آمده دانشگاه، ریش پیش پدرش گرو گذاشته و صبح روز بعد، بنز سیاه پدرش را راهی دانشگاه کرده بود... به ما هم می گفت: فکر کرده خیلی آره!!!! فکر کرده یه پسر می تونه کل دخترا رو انگست به دهن کنه!!!! همچین خودش و باقی پسرا رو تو کف بذارم که حظ کنید!!!!

و ساعت آخر، با تیک آف سر سام آوری، راهی همین پارکی شد که با کامران رفته بودیم.....

از حنانه چیز زیادی نمی دانستم.. همین که یک برادر ازدواج کرده دارد و مادرش هم فوت کرده... همین که یک وقت ها دلم برای بی مادری اش ضعف می رود و ساده لوحی های هراز گاهش را، نادیده می گیرم.....

و گلچین.....

تقه ای به در خورد و علی آمد تو.....

صورت‌م شکفته شد.....

لبخندی زد: چیکار می کنی؟

ذوق زده از اینکه بعد از چند روز دیده امش و دارد باهام حرف می زند، جواب دادم: هنوز هیچی! می خواستم یه نگاه به عکسایی که انداختم بندازم!

جلو آمد و نگاهی به مانیتور و موهای یک وجب بیرون افتاده ی شادی و گلچین کرد... بعد با خنده رویش را گرفت و چشم هایش را گرد کرد: استغفرا.....!!!

خندیدم!!! بلند!!! خواست برود که جرقه ای آبی، ذهنم و متعاقبا دلم را، قلقلک داد: یه دقه بیا!

راه رفته را برگشت..... انگشت اشاره ام را گرفتم سمت صورت گلچین..... صورت گرد و سفیدی داشت..... با گونه های برجسته و بینی خوش فرم.... لب های کوچک و ابروهای کوتاه..... شادی بهش می گفت « توییتهی!!! »

- می خواهی باهاش دوست شی؟!

چشم های علی تا آخرین حد ممکن، گشاد شد!!!!

دوست شدنش تعجبی نداشت.. حتی با دوست من دوست شدنش.... تعجب از شخص پیشنهاد دهنده بود... خواهرش... آن هم خواهری که خیلی وقت ها کفری می شد از دست دوست دخترهایی که دم به دقیقه به گوشی برادرش زنگ می زدند.....!! و من... خودم هم نمی دانم چطور شد که آن لحظه.. چنین پیشنهادی دادم...

لبخند کوچکی روی لب های علی نشست....

- ببینش چقد نازه... مٹ توییتهی میمونه....

بلند خندیدم... نگاهم را دادم به گلچین... به گلچین که پدر و مادرش از هم جدا شده بودند... پدرش ایران بود و مادرش اروپا زندگی می کرد... پدرش همه اش سر کار بود و مادرش سالی یکبار زنگ می زد... گلچینی که خانه ی مجردی داشت، اما با پیرزنی زندگی می کرد که عنوان ظاهری خدمتکار و معنای پنهانی پوششی برای رفع اتهام از زنی تنها بودن را، به یدک می کشید.....

به علی چشم دوختم... لبخند کم‌رنگی زد... نگاهش، پر از حرف بود... خم شد و در کسری از ثانیه، روی موهایم را بوسید..... دوست نداشتم دربردی و ناراحتی اش را ببینم! دوست نداشتم ببینم که از من هم قطع امید می کند... دوست نداشتم شب خانه نیاید... حتی اگر خانه ی عمه باشد... و برای این دوست نداشتن، به هر ریسمانی، چنگ می زدم.....

خواست برود، که آرام زمزمه کردم: علی تو نمی خواهی من عروسی کنم؟!

چند لحظه پشت به من ایستاد... برگشت... نگاهش، پر از سردرگمی و پریشانی بود... یادم افتاد که روزی که دختر محبوبش توی تصادف از دست رفت هم، همین نگاه را داشت.....

صورتش را برگرداند برود که دستش را گرفتم... همان جوری که روی صندلی نشسته بودم، خم شدم به طرفش... کامران را از ذهنم پاک کردم... مکالمه ی چند لحظه ی پیش را به فراموشی سپردم... من، فقط می خواستم که علی، خوب باشد.....!

دست هایم را گذاشتم دو طرف صورتش و با پریشانی و بی قراری توی چشم هایم، همان طوری که قطره های اشک، بی اجازه، روی گونه هایم رد می انداختند، التماس کردم: علی... علی جون...! بگو... تو می خواهی من چیکار کنم...؟! و حس کردم که دلم، زیر فشار این همه خواستن و استیصال، لسه می شود.....

لبش را گاز گرفت....

چشم هایم به مهربانی نشست و ابروهایم گره افتاد، بابت اشک های ناخواسته و صورت پر از مظلومیت من....

دست هایم را گذاشت روی دست هایم و آرام گفت: من خوشبختی تو رو می خوام.....!...

خم شد و پیشانی ام را محکم بوسید و از اتاق، بیرون رفت.....

و من ماندم و جای بوسه ای پر محبت که می سوخت و چشم های پر از حرف گلچین، که از توی مانیتور، به من دوخته شده بود..

یک هفته ای که گذشت، خانوم صدر یکی دوباری با حاج خانوم حرف زده بود... گفته بود کامی که از سفر آمد، تماس میگیرم و نظر نهایی ساره جون را می پرسم.... حاج خانوم هم گفته بود دیگر دوست ندارم بچه ها با هم بیرون بروند و من، این وسط کلی حرص خورده بودم!!! لابد باید با همین دو سه بار دیدن، جواب می دادم..... آن هم منی که آن روزها آنقدر ذهنم درگیر بود.... آنقدر پریشان و سر درگم و کلافه بودم، و هیچ کس نبود که راهنمایم کند.....

روشنک از صبح می رفت کتابخانه، وقتی هم خانه بود در اتاقش را می بست و با تلفن و دوست هایم حرف می زد... لطف که می کرد، سر به سر من هم می گذاشت و حرف قد و بالای کامی را پیش می کشید.....!!

علی را هم زیاد نمیدیدم... بعد از آن شبی که آمد توی اتاقم، دیگر ندیدمش تا... حدودا سه روز بعد که همگی سر میز شام جمع بودیم و آقاجون بدون مقدمه چینی از من پرسیده بود: بالاخره نظرت چیه بابا!؟

خوب می توانستم نگاه خیره ی حاج خانوم را روی خودم حس کنم.... به من من افتاده بودم.... رویم نمی شد توی چشم های آقاجون نگاه کنم و حرف از ازدواج بزنم.... حاج خانوم پریده بود وسط که: من خوشم نمیاد بیشتر کشش بدن حاجی! همینم که گذاشتم برن بیرون، کلی جای حرف داره!

روشنک مداخله کرد: حاج خانوم می خوان زندگی کنن!!! با یه بار دیدن بگه باشه، قبوله؟؟

آقاجون میانه ی توپ و تشر مادر و دختر را گرفته بود: من که فکر می کنم پسر خوبیه.. ندیدمش، اما خب... یکی از بچه های شرکتو فرستادم محل کارش تحقیق... حاج خانوم هم که از نظر خانوادگی تاییدشون کرده... فقط... مساله ای که هست، کارشه بابا!! می تونی تحمل کنی شوهرت برنامه کاری منظمی نداشته باشه و پشت هم سفر بره؟؟؟

نمی دانستم... آن لحظه واقعا ذهنم کار نمی کرد که بینم می توانم با این مساله کنار بیایم یا نه... آن روزها، روز هایی که همه شان سفید بودند، فکرم صرفا روی خود کامران می چرخید..... و قد و بالایی که روشنک دم به دقیقه، توی گوشم می خواند.....

زیر لب گفته بودم: نمی دونم آقاجون.....

آقاجون رو کرده بود به علی که زیر چشمی میدیدم دارد با غذایش بازی می کند: تو چی میگی پسرم!؟



نگاه علی تا یقه ی پیراهن آقاجون بالا آمد..... قاشقش را رها کرد توی بشقابش و با اخم واضحی گفت: من با اصل قضیه مشکل دارم..... به هر حال....

نیم نگاه دلگیر و رنجیده ای به من انداخت: صلاح مملکت خویش، خسروان دانند!!!

...

روی قالی سرمه ای رنگ جهیزیه ی عمه خانوم نشسته بودم و سرم توی کتاب فیزیک بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد....

عمه از توی آشپزخانه گفت: اینجاس مادر!

کیف می کردم با مادر گفتن عمه خانوم!!!

خودش گوشی را برایم آورد و همان طور که می دادش دستم، لنگه ابرویی بالا انداخت و قری به سر و گردنش داد: صدر!!!

از حالتش خنده ام گفت و توی هوا برایش بوسه ای محکم و پر صدا فرستادم!!!! سری تکان داد و همان طور بالای سرم ایستاد:

جواب بده دیگه دختر حاجی فتوحی!!!

با خنده گوش را گرفتم کنار گوشم: بله؟

صدایش متین و سرحال بود: سلام خانوم! احوال شما؟!

به عمه نگاه کردم.... داشت ابروهایش را بالا می انداخته و شیطنتم می کرد.....!! خنده ام را خوردم: رسیدن به خیر.....

و فکر کردم که از شنیدن صدایش بعد از یک هفته، یک جوری شده ام..... یک جور خوبی.....

- مرسی... صبح رسیدم... یه کله تا الان خواب بودم!!

- خسنه نباشید!!!

خندید: سلامت باشید! خب.... امروز چیکاره ای؟!

- امروز؟؟؟ دیگه روز تموم شد!!!!

و نگاهی به ساعت که از هفت گذشته بود، انداختم.... از آن طرف خط صدای بوق ماشین می آمد... پس بیرون بود!

- این یعنی.... نمی تونم ببینمت؟!

بی اختیار به پیراهن عمه ، چنگ زدم.....

دل، از نوازش صدایش، هری ریخته بود.....

به عمه اشاره کردم که می خواهد ببیندم.... چند لحظه فکر کرد و بعد چیزی گفت که شوکه شدم و بی توجه به کامران پشت خط،

جیغ زدم: چـــــی؟؟؟؟؟

عمه زد به گونه اش و آهسته گفت: کوفته قلقلی!!!! همینی که گفتم!!!!

کامران پشت خط بود: چی شد؟؟؟؟؟

نفسم را دادم بیرون: هیچی... ببخشید... راستش.... من نمی تونم پیام بیرون!!!

مایوس جواب داد: باشه... مساله ای نیست....

باز عمه نیشگونم گرفت که هول توی گوشی گفتم: ولی شما می تونید بیاید تو!!!!

صدایش پر از تعجب بود: جالان؟؟؟؟!!!!

این بار من زدم روی گونه ام: یعنی... من الان خونه ی عمه م هستم.... می تونید بیاید اینجا...

- خونه ی عمه ت؟؟

- بله! تشریف بیارین!

با شیطنت گفت: فقط تو و عمه این؟؟

به گوشی توی دستم چشم غره رفتم: بله!!!!

- فقط خودتون؟؟

- آقای صدر!!

نگاهم دور تا دور خانه ی کوچک و نقلی عمه گشت..... روی کتاب های ولو شده ام روی زمین.... بعد رفتم سمت پیراهن گشاد و گلدار عمه.....

- می خواد بیاید اینجا؟؟؟؟؟؟؟؟

و بوی سوختن کتلت ها، توی دماغم پیچید....

خدا می داند تا کامران برسد و دستش را بگذارد روی زنگ در، من و عمه چطور به هم پیچیدیم!!!! عمه چطور یک ساعته غذا بار گذاشت و من چطور خانه را ساییدم!!!! آخر سر هم دقیقا پنج دقیقه مانده به رسیدنش، سر و وضعمان را درست کردیم و من به زور و فحش و کتک عمه، ماتیک جگری اش را روی گونه هایم پخش کردم و کمی رنگشان دادم!!! البته پوست سبزه ام مجالی برای خود نمایی هاله ی رنگی، نمی داد.....

کامران با یک دسته گل خوشگل زنبق بنفش آمد!!!! نمی دانتم از کجا می دانست من شیفته ی زنبق بنفشم... شاید هم نمی دانست... به هر حال، آنقدر با دیدن گل ها ذوق کردم که یادم رفت عمه یک لنگه پا پشت سرم ایستاده، تا من معرفی کنم!!!!

کامران اسپرت پوشیده بود و تا کمر برای عمه خانوم، خم شد!!!! عمه ذوق کرد و من حس کردم که کامران هم، از عمه خوشش آمده.....

برایش شربت بیدمشک سفارشی عمه را که بردم، آهسته زمزمه کرده بود: من هر دفعه یه عضو جدید از خانواده ی شما میبینم، تا یه هفته تو شوکم!!!!!!

عمه نشست روی مبل رو به رویش شروع کرد باهاش حرف زدن..... از کارش پرسید... از درآمدش... از خانه و ماشین... تمام سوال هایی که من، نپرسیده بودم!!!! اواسطش هم وقتی حواسش نبود، کامران چشمک نا محسوسی به من زد و آهسته گفت: فکر کنم خواستگاری عمه ت می اومدم بیشتر به تفاهم میرسیدیم!!!!!!

و من چشم هایم را گرد کرده بودم و....

لب هایم را گزیده بودم و....

فارغ از اینکه چقدر برایم محرمیت ندارد، چشم غره رفته بودم...

وقت شام که شد، من داشتم به این فکر می کردم که نکند عمه هوس کند از کامران روی زمین پذیرایی کند، که وقتی پایم را گذاشتم توی آشپزخانه، با دیدن میز کوچک و چهار نفره ی رنگین و چیده شده، با دیدن همه ی چیز هایی که عمه برای خرید یک ماهش نگه می داشت، شرمنده شدم و تا می توانستم، بوسیدمش....

و حواسم نبود که یک جفت چشم خوش حالت و عاطفه وار، ما را می پایند.....

کامران با دیدن میز شام توی آشپزخانه ی نقلی عمه، لبخند زده و سرش را با شرمندگی خم کرده بود..... عمه هم با مهربانی برایش صندلی کشید و تا می توانست، بهش رسید..... و من، جین قاشق زدن به بشقابم، تمام وقت توی این فکر بودم که اگر من هم نمی خواستم، عمه، به این وصلت مجبورم می کرد!!!!!!

با این ذهنیت بهش چشم دوختم که با شوخی به کامران گفت: پسر من تو چرا می خوای زن بگیری مادر؟! اون همه دختر ترگل ورگل ریخته تو هواپیما!!!! زنت دیگه چیه!!

چشم هایم را گرد کردم، اما دیدم که کامران، به وضوح ضعف رفت از این شیرین زبانی عمه خانوم.....

زیر لب اخطار دادم: بدری جوووووون.....!!!!!!

به من اخم کرد: چیه؟ مگه بد میگم دختر حاجی؟؟ پسره! بره کیفشو بکنه!!!

کامران خندیده و با متانت گفته بود: اختیار عمه خانوم..... دخترای ترگل ورگل مردم صاحب دارن!!

عمه براق شد بهش: ساره بی صاحابه؟؟؟؟

کامران لب گزید و انگار یک چیزی را توی حرف های عمه خانوم گرفت!!، که آرام جواب داد: من جسارت نکردم.....!! منظورم اینه که....

عمه که از لیوانش آب می خورد، چشمکی بهش زده و سری تکان داده بود: گرفتم منظورتو مادر.....

و من، تنها کسی بودم که این وسط عین گیج ها و خنگ ها نگاه میکردم، و بی حواس و زیر لب، می نالیدم که: پس من چرا هیچی نگرفتم.....!!!!!!

و خنده ی بلند عمه خانوم و کامران، که آشپزخانه ی پنج شش متری را، پر کرد.....

می توانستم به چشم بینم که عمه خانوم، تمایلی ندارد به این که باز هم سر حرفش مبنی بر استقلال و ازدواج نکردن من، پافشاری کند.....

می فهمیدم که از کامران خوشش آمده.....

و برق چشم هایش را، میدیدم.....

اما نمی فهمیدم چرا حواسش رفته از پی آرمان های بلندش... نمی فهمیدم چرا حواسش به من نیست؟! چرا دل عمه، هم پای دل من، رفته!!!!

اواخر رفتن بود که عمه رو کرده بود به من: ساره، می تونی کنار بیای با زندگی بی برنامه ی پسرم؟!

پسرم؟؟؟ عمه بی خیال!!!!

من خجالت زده سرم را پایین انداخته بودم.... کامران ادامه ی حرف عمه را گرفته بود: همینه خانم ساره... من زندگی و چارت پروازیم، روی اصول نیست... شب و نصفه شب... هفته به هفته... نه خوابم ریتم مشخصی داره، نه خیلی می تونم آن تایم باشم! زندگی شناوره... خیلی باید باهام کنار بیای... می تونی...؟!

حالا هر دو داشتند نگاهم می کردند... نمی دانستم چی باید بگویم... کامران آهسته تر ادامه داد: مساله ی منم که یادت هست.....! حالا بعدا در مورد اون صحبت می کنیم...

یادم بود!! خوب یادم بود!!! نمی دانم آن شب چجوری قضیه را فیصله دادم و کامران چی توی نگاهم خواند که بحث را منحرف کرد ..... با رفتنش، بوی خوبش، هنوز روی مبل ها... روی دسته ی فنجان چایش... روی ذره ذره هوای غبار گرفته ی قلبم، باقی مانده بود.....

روشنک برگشته بود شیراز... علی هنوز خانه نمی آمد... آقاجون نظرش مساعد بود... و من، بی قرار بودم.....

کامران می گفت هنوز هم با سیاهی چادرم مشکل دارد... اما بعدا در باره اش حرف می زنیم... امروز نه.. امروز حوصله ی دلخوری ندارم...! می گفت می دانم توی دلت می گویی مجبور نیستی!! باید بدانی که یک جورهایی، نه از جانب عاطفه یا هر آدم دیگری، اما یک جورهایی از جانب دلم، مجبورم.....!!

و من، باورم شده بود..... باورم شده بود که من را می خواهد..... باورم شده بود که آقای خلبان، با آن قد بلندش، من را پسندیده..... عشق به آدم، اعتماد به نفس می داد.....!!!!

این بار من را برده بود ولیعصر . گفته بود : « خودم جا انتخاب می کنم!!! » رفتیم نشستیم و خودش غذا ها را انتخاب کرد... بعد چشمکی زد و گفت: زوره!!

بعد که شیشلیک هوس انگیز را آوردند، دلم می خواست با مشت بکوبم توی صورتش و بگویم مرده شور ریختت را ببرند که از بهم ریختن ریخت و قیافه ی من، لذت می بری!!!!!!

قیافه ام را که دید، قهقهه زد.....

نالان... خشمگین... خوددار... غریبه بودم: یک درصد هم به این ازدواج فکر نکنید!!!!!!

صورت سبزه و با مزه اش رو به قرمزی رفت..... خنده اش بلند تر و نمایش دندان های بدون روکشش، طولانی تر شد..... بی حوصله از خنده ای که داشت حرصم را درمی آورد و من دستم به جایی بند نبود!! ، نگاهم را با غیظ از شیشلیک های دیوانه کننده گرفته بودم: به خدا دیگه باهات بیرون نمیام! بس که اذیتم می کنی.....! اون از بلال، اینم از.....

وقتی نگاهش ریخت.....،

وقتی یک دریا آرامش و مهربانی سرریز شد به چشمهایش.....،

وقتی گر گرفتم، وقتی قرمز و بنفش و آبی شدم، تازه فهمیدم که خواستتم، چقدر وراى باید ها و نباید های زندگیست.....

خواستنی که شما را تو می کند.....، پرده های کوری ضخیم محرمیت را کنار می زند.....، و همه ی تردید ها و دلشوره ها را، با خود می برد.....

تازه فهمیده بودم که من، بیشتر از بلال های زغالی و شیشلیک های دیوانه کننده، از نگاه حمایت گر و مردانه ی عشق....، لذت می برم....

گفته بود « خانوم فتوحی، می دانی که می خواهم ازدواج کنم.. و گفته بودم که تصمیم جدی ست.... این را هم می دانی که خودم هم نمی دانم چطور از بین این همه تفاوت سلیقه و شیوه ی رفتاری، با تو کنار آمده ام..... » نگفت عاشقت شده ام...! نگفت خاطرت را می خواهم!! نه حرف های رماتیک زد، نه ابراز علاقه ی داش مستی کرد!! فقط خیلی عادی، داشت با عقلش تصمیم می گرفت.....! انگاری.....!

گفته بود: « من الان تصمیمم برای ازدواج جدیه. شیطنت هامو کرده م ساره... بهت دروغ نمی گم... چیزی تو گذشته م وجود نداره که پنهانش کنم... چیزی تو گذشته تو وجود نداره که بخوای بهم بگی...؟! » خنده ام گرفته بود... توی دلم، ته تهش، چیزی لرزیده بود... و داشتم فکر می کردم که... گذشته ی من، تویی! گذشته ی من یعنی تو، که داره رقم می خوره!

و توی دلم بهش التماس کرده بودم که، تورو خدا خوب رقمش بزن.....!

دست هایش را عمود به میز، در هم قلاب کرده بود: پدر و مادر من خیلی خوشبختن ساره!... اغلب هم این طور فکر میکنم که مادرم خیلی خوب و خاصه... عاطفه خیلی آرومه... خوش رفتار... بسازه... انعطاف پذیره!... از وقتی هم که تو رو به من معرفی کرده... همه ش این مساله حول و حوش ذهنم می چرخه که تو مثل عاطفه ای!!... با همون اخلاقای به خصوص... معمولی هستی... خیلی... اما مثل عاطفه ای... آینده ت با یه مرد خوب، روشنه!!... می گیری چی میگم??

گرفته بودم...؟!...

نه... نگرفته بودم....

حواسم بود که گفت عاطفه خوب است و تو مثل عاطفه ای....

اما حواسم نبود که گفت ، چون!! تو مثل عاطفه ای.....!

گیج بودم... پر از تلاطم و بهم ریختگی.... نه توی دانشگاه بند می شدم، نه توی اتاقم...، نه کنار استخر.... حتی درسا کوچولو هم که حرف می زد، نمی دیدمش..... فقط می دانستم که باید جواب بدهم... و نمی دانستم که باید چه جوابی بدهم..... خانوم بزرگ

دو روزی آمد خانه ی ما و بیست و چهار ساعته نصیحتم کرد! حاج خانوم توی گوشم خواند که خانواده ی خوبی اند! وضعش خوب ست! خانه دار! آقاچون لبخند زد و از حرف های میانمان نپرسید..... خانوم صدر جواب می خواست..... و من..... میان این همه شلوغی و گیجی، گم شده بودم....

ابرو هایم را با نوک انگشت کشیدم بالا و توی آینه ، خیره شدم.....

خم شدم و سرم را جلو بردم.....

چشم هایم، برق می زد!

لب هایم از هم فاصله گرفتند..... لب هایی با برق لب ده بار جویده شده، از ترس اکتشاف حاج خانوم..... کف دست های یختم را گذاشتم دو طرف صورتم..... گونه هایم، دو گلوله ی آتش بود.....! شانه هایم را منقبض، کشیدم به سمت بالا و به آینه، خندیدم.....!! خندیدم و دیدم که من هم، یک دندان روکش، ندارم.....!! خندیدم و فکر کردم که فقط چشم های زمردی روشنگر، سگ ندارد!! چشم های من هم..... خندیدم و بینی ام را کشیدم به شانه ام و از بوی ملایم عطر، سرشار از لذت شدم..... عطری محض شگون... و آنقدر خفیف، که عذاب وجدان نگیرم..... مداد سیاه روشنگر را از جلوی آینه برداشتم و توی چشم هایم کشیدم..... بعد چند بار پلک زدم..... آخر سر هم با گوش پاک کن، پاکشان کردم... رنگ گرفته بودند..... این بار، عمیق تر و از ته دل، خندیدم.....

خندیدم و خندیدم و خندیدم.....!

چادر حریر سپید را از لبه ی تخت برداشتم و روی سرم انداختم... شال قرمز و بلوز کرم و دامن هم رنگ شالم، زیر چادر مخفی شدند..... خوب شده بودم؟؟ نمی دانستم... اما از خودم و شال قرمزم، راضی بودم! دلهره داشتم و حواسم به اس ام اس کامران بود... « چقدر آن تایم بودن سخته!!!! » .....

خانواده ی صدر که بیست و پنجم خرداد، و این بار کامل، پا به خانه ی ما گذاشتند، باورم شد که باید همه چیز را جدی بگیرم..... باورم شد که کامران با پیراهن آبی فوق العاده روشن و کت و شلوار مشکی اش، خیالی نیست! و باورم شد که علاوه بر زینق های بنفش، از یک جایی بهش الهام شده که من چقدر از کت شلوار سرمه ای بدم می آید و با پیراهنش ست نکرده!!! این بار که پدرش را هم دیدم، صدر بزرگ دوست داشتنی را که دیدم، یادم افتاد که عمه همیشه می گفت خانواده نسبت به خود فرد، اهمیت بیشتری دارد! وقتی خانواده ی شوهرت دوستت داشته باشند، همه چیز درست و سر جایش است..... و وقتی آقاچون گرم صحبت با صدر بزرگ شد و لا به لایش به من نگاه محبت آمیز پاشید.....، وقتی حاج خانوم کیف می کرد و نگاهش به تلفن بود که به محض رفتنشان به خانوم بزرگ و دوست و آشنا خبر بدهد.....، وقتی روشنگر امتحان هایش را بهانه کرد.....، و وقتی علی از حضور سر باز زد، باورم شد که این بار، توی این قسمت زندگی خودم، فقط و فقط خودم هستم که باید تصمیم بگیرم.....

حاج خانوم در را باز کرد و آمد تو..... روسری روشن سرش بود و لبخند می زد، اما به محض اینکه چشمش افتاد به شال قرمز و رو به آلبالویی رفته ی من، ابرو در هم کشید: این چه رنگیه؟؟؟

لبخند معصومی بهش زدم: قرمزه دیگه....

با کنایه ی همیشگی توی کلامش گفت: هر وقت شوهر کردی، واسه شوهرت از این رنگا سرت کن!!!

بی اختیار، با نیرویی که نمی دانم از کجای وجودم نشات گرفته بود، برگشتم و اعتراض کردم که: مگه الان دارم چیکار می کنم!؟

چشم های حاج خانوم کشیده شد... ابرو هایش از هم فاصله گرفت و بالای پیشانی بلندش، جا خشک کرد... چیزی توی وجودم تکان خورد...! تلنگری... سوزشی... لرزه ای... ایستادن و جنگیدن برای چیزی که دوستش داشتم، شروع شده بود...! هر چیزی، هر چند کوچک!! خیره به اخم های حاج خانوم، لبخند روی لبم نشست... عشق به آدم، جسارت می دهد...! نگاهی را که برای لحظه ای دور و مات شده بود، از من گرفت و همان طور که بیرون می رفت، زمزمه کرد: الان می رسن... بیا پایین...

چرخیدم سمت اینه با قاب فرفورژه ی سیاه... چشمکی نثار اینه کردم... چشمکم با افتادن تصویر گلچین روی صفحه ی موبایل و زنگ خانه، قاطی شد... پله ها را دو تا یکی کردم... سه چهار تا مانده، چادر سپیدم پیچید زیر پایم و جیغ سرسام آوری کشیدم و چشم هایم را بستم که پرت شوم...

که افتادم توی بغل علی که با چشم هایی گرد شده، پایین پله ها ایستاده بود... به صورت اصلاح شده و موهای روی پیشانی ریخته اش، لبخند زدم... لبخند محوی زد و همان طور که حین جدا کردنم از خودش، سر و وضعم را ورنانداز می کرد، گفت: سر آوردی مگه...

لبخند کجی زدم.. خنده اش گرفت... آهسته پرسید: خوبی...؟!

سرم را تکان دادم و بعد از این همه وقت، گونه اش را محکم بوسیدم!

صدای هراسان خانوم صدر در چند قدمی مان بود: چی شده مهتاج جون؟؟؟

لب گزیدم و سرم را انداختم پایین... علی دستم را کشید و کنار خودش نگه داشت... آقا جون داشت توضیح می داد که دختر سر به هوایمان سه تا پله را ندیده... علی آرام بود... حاج خانوم به حرف آقا جون چشم غره می رفت... و کامران، که با لبخندی مودبانه، نگاهم می کرد...

این بار لیلیوم آورده بودند... و این بار کامران صدر، یونیفرم مخصوصش را پوشیده بود! همین که رفتم سبد را بگذارم گوشه ی هال، گوشه چشمی نگاهش کردم و دلم، ضعف رفت...

هر بار که به کسی چای که تعارف می کردم، چادر لیزم یک سانت می رفت عقب... به کامران که رسیدم، تقریباً روی شانه هایم افتاده بود که علی آمد و سینی را از دستم گرفت... یک ربعی از آب و هوای سه شنبه شب حرف زدند، تا برسند به این مهم که «خب ساره خانوم...؟! وکیلیم؟»

این را پدر کامران گفته بود و من تا بناگوش، سرخ شده بودم...! به اولین کسی که نگاه کردم، علی بود! اولین کسی که برایم مهم بود! که اولین بله ام توی مراسم بله بران را، بشنود! بله؟؟؟ نگاهم از علی رفت به کامران... پا روی پا انداخته... روی سردوشی های دل و دین برنده اش مات شدم... بله؟؟؟

داشتم بسم... می گفتم... داشتم به عادت عمه، که گفته بود برای عقدت می آیم، آیت الکرسی می خواندم... داشتم خدا را صدا می زدم... علی بود که دستم را فشرد... و بله ی من، که توی دست زدن ها و شادی نگاه ها، گم شد...

انگشتی خانوم صدر با تک نگین درشتش، توی انگشت وسطم، غلتید..... کمی گشاد بود... نه خیلی.. دست های من زیادی لاغر شده بود آن روز ها... نگاهم را تا نگاه کامران بالا آوردم... لبخند زد... علی شیرینی تعارف کرد... حاج خانوم و آقای صدر پدر، پیچ کردند... عاطفه بغلم کرد و بوسیدم... حاج خانوم خندید... و کامران، با نگاهی براق و خندان، نگاهم می کرد.....

توی دلم..... قند... شکر... عسل.....

صیغه ی محرمیت شش ماهه را که آقاجون می خواند، و یکی یکی کلمات عربی، و قبلت ی من... و قبلت ی کامران.....، ابروهای خانوم جون به وضوح از مدت زمانش، درهم بود... عاطفه لبخند زد... و کامران..... و کامران که انگاری خوشش نیامد.....

آقای صدر پدر از جایش بلند شد، با همان قد بلند و شانه هایی پهن تر از پسرش، آمد جلو و پیشانیم را بوسید.....

و تمام حس خوب خواسته شدن.....

و احترام.....

و این همه مهربانی و حرمت.....

حالا، دیگر مهم نبود که چادر سپید حریر، روی سرشانه هایم افتاده، و من که نه می توانم، نه دلم می خواهد، که جمعش کنم.....

علی بوسیدم.. با کامران دست داد.. و دیدم که دستش را فشرد... خندیدم.....

عاطفه خانوم کنار گوشم گفت: میشناسم جنس داداشتو!

برگشتم نگاهش کردم و خندیدم... باز گونه ام را بوسید... دوست داشتم کامران را نگاه کنم... دوست داشتم باهش حرف بزنم... از نزدیک... خجالتم زیاد بود، اما دوست داشتم..... حاج خانوم و عاطفه رفته بودند توی آشپزخانه برای چیدن میز شام... آقاجون و صدر پدر هنوز حرف می زدند... من نشسته بودم روی دسته ی مبل... و هی لبخند می زدم... و هی، بی خودی.....!

و به خودم که آمدم، دیدم نه کامران هست، نه علی... سرک کشیدم... دیدمشان!! توی حیاط ایستاده بودند و حرف می زدند... چشم هایم گرد شد و خودم را کشیدم عقب تا بهتر ببینم... علی کلافه بود و داشت توی موهایش چنگ می زد.. لبخند کامران ملایم بود... انگشت اشاره ی علی به نشانه ی تهدید آمد بالا..... کامران سرش را کج کرد... علی خندید... کامران خندید... علی دستش را برد جلو... کامران دستش را محکم به دست علی زد... کامران دست علی را فشرد... علی لبخند زد.....

دویدم توی آشپزخانه... اجازه ندادم خانوم صدر دست به چیزی بزنند... میز شام از قبل چیده شده بود... دو تا شمع پایه بلند و سفید سر میز را روشن کردم... دستمال های توی بشقاب... قاشق سوپ خوری مخصوص... سالاد... سبزی خوردن... جوجه کباب رستوران فارسی... سوپ و مرصع پلوی درجه یک حاج خانوم.....! پر از مغز!

عاطفه خانوم با خنده کنار گوشم گفت: بدو پسرارو صدا کن خانوم خوشگله!

باز احساس کردم که مثل آن روز توی دانشگاه، اعتماد بنفسم از سقف بلند خانه مان، فراتر رفت.....

چادرم هنوز روی سرشانه هایم بود وقتی در را باز می کردم... و نگاهم، ناباور، میان گپ و گفت تقریبا صمیمانه ی علی و کامران..... کامران متوجهم شد و سرش را با لبخند بالا گرفت... بی اختیار لبخند زدم... علی لبخندمان را از وسط چر داد: جانم ساره جان؟!



و این جانمش، یعنی ته محبت و رفع کدورت علی..... سرم را کج کردم و تبسم کردم : شام حاضره!

علی تعارف کرد... کامران تعارف کرد... من، خندیدم.....!!!

به من که رسیدند، جفتشان به من تعارف کردند!! این بار، هر سه، بلند و شادی بخش، در آستانه ی در، خندیدیم...

هیچ کس حواسش نبود که مارا عین فیلم ها کنار هم بنشانند... و من، روبه روی کامران نشستم... خانوم صدر هم کنارم نشست و برایم غذا کشید... هرچقدر گفتم میل ندارم، ریخت!!! و من، تمام وقت شام خوردن، جای خالی عمه را حس کردم.....

دستم را بردم چنگالم را بردارم که چشمم به برق نگین برلیان افتاد و..... چشمم را زد و..... کور شدم.....

همه ی حواس پنجگانه ام را از دست دادم... فقط نگاهم ماند، زل زده و مات، به انگشتی ای که انگار تازه، می خواست باورش کند..... دهانم را چند بار باز و بسته کردم..... حلقه ی من بود.....؟! مال من؟! مال خود خودم؟! صدای قبلت گفتم توی سرم پیچید..... من بودم..... ساره..... داشتم ازدواج می کردم..... داشتم عروس می شدم..... صدر پدر گفته بود نامزدی طولانی نباشه... حاج خانوم تند تند سر تکان داده بود..... باز به انگشتی نگاه کردم... ساده... با تک نگین درشت..... لبخند زدم..... و احساس کردم که صورتم داغ شد، از امواجی پر حرارت..... سرم را بالا آوردم..... کامران داشت لبخند می زد.....

رنگ به رنگ شدم و سرم را پایین انداختم....

ضربان قلبم تپیدن گرفت....

پس کسی هست..

دو سه بار دیگر هم تا پایان شام چشمم به حلقه ام افتاد... بار آخر هم کامران با آن لبخند مخصوص و دیوانه کننده مچم را گرفته بود... وگرنه تا خود صبح نگاهش می کردم!!!

شام که تمام شد، حاج خانوم با چای پذیرایی کرد... این بار من نشستم و دست به چیزی نزدم!! حرف ها گل انداخت..... کامران بلند پرسیده بود: می تونم با ساره صحبت کنم آقای فتوحی?!

چشم های من گرد شده بود!! و دلم، کف بلندی به افتخار مردانگی و جسارتش زد!!!!

علی نگفت حیاط، اما نگاه حاج خانوم به پله ها بی میل بود.....!! آقا جون با تبسم جواب داد که: حتما پسرم...! ساره جان بابا راهنمایی کن اتاقتو.....

و مثلا که ما محرم بودیم!!

از بس هول بودم یادم رفت پایین چادرم را بالا بگیرم و دو سه تا پله مانده به بالا، با مخ داشتم می رفتم توی زمین که دست های کامران از پشت سر پناه شد و کمرم را چسبید و من خیز برداشته ماندم و دست های کامران و نگاه های خیره و خندان پایینی ها.....

این بار خودم را آهسته از دست هایش جدا کردم و با سرعت نور دویدم توی اتاقم.....!!!!

ضربه ای به در نیمه باز اتاق خورد و کامران با لبخندی کج و خبیثانه، توی چارچوب در نمایان شد.....

همان طور که لبه ی تخت نشسته بودم دست هایم را توی هم قفل کردم و تعارفش کردم تو... دست هایش را فرو برد توی جیب هایش و در حال وارد شدن، نگاهش را دور تا دور اتاق، گرداند! بعد روی گوشه ی سمت چپ، ثابت شد!! دنباله ی نگاهش را گرفتم و از چیزی که دیدم، محکم کوبیدم به گونه ام!!!! و شیرجه زدم روی سه چهار تا تکه بلوز و تاپ روی زمین افتاده.....!!!! و دیگر حواسم نبود که چادرم کج و کوله شد یا شالم نامرتب....

نشست لبه ی تخت... با فاصله... و لبخند زد: چرا اینجوری خودتو می زنی؟! قرمزیش معلوم نمی شه اما درد میگیره!

سرم را روی شانه ام کج کردم: خیلی سیاهم؟؟

نور دوید به چشم هایش.....

برق زد....

رعد شد.....

آرام گونه ام را کشید و زمزمه کرد: خیلی ملوسی.....

محرم شده بودیم!!!

محرم شده ایم ساره!!!! دستش به تو خورده، وقتی محرمت شده..... زندگی کن... حجات نکش... در این تماس عاشقانه، غرق شو.....

خودم را کشیدم عقب و خجالت زده، نگاهش کردم.....

سرش را مثل من روی شانه اش کج کرد و لبخند کودکانه ای زد: داداشت گوشمو پیچوندا!

خندیدم: عادتشه!

- اگه منم خواهر داشتم، بدترشو می کردم! زنده ش نمی داشتم پسره رو!!!

- بیچاره پسر مردم.....

با نوک انگشتم خطی فرضی روی رو تختی کشیدم.....

- گفت اگه یه مو از سر ساره کم شه.....

اخمی تصنعی کرد: مو داری اصلا؟؟

یک تای ابرویم را فرستادم بالا و بی مقدمه، خودم را کشیدم عقب.....

دستش را عمود کرد کنارش و با شیطننت، خم شد طرفم: نه ، واقعا... بذار ببینم.....!! شایدم با کلک شدی زن پسر مردم!!!!!!؟؟

زن پسر مردم.....

زنی.....

با شیطنتی که نمی دانم از کجا آمده بود، شانه بالا کشیدم: شاید.....!!! !

دستش را جلو آورد.... آهسته... قلب من، عقب رفت.... تند تند.... کوبیدم... بلا درنگ.... لرزیدم... بدون وقفه... و ترسیدم... که نه از عشق..... از همه ی دست های غریبه و نامحرم..... و حالا.... سر خودش فریاد می کشید که کامران، ته محرم ست به تو.....

دستش... دست بزرگ و دوست داشتنی اش... جلو آمد... ترسیدم... بیشتر از هر حسی.....!! لرزه ام گرفت.....!! و تمام فیلم های گوشی شادی... فیلم های امریکایی بدون سانسور... رمان های عاشقانه..... جلوی چشم هایم رژه رفت..... و فکر کردم که الان می خواهد چکار کند؟؟؟؟ شاید بخواهد بغلم کند..... نه نه.....!! نه!! لا بد چانه ام را میگیرد و نزدیکم می آید... بعد خم می شود... بعد نفسش می خورد توی صورتم... شبیه همه ی توصیفات رویایی و عاشقانه ی رمان های توی کتابخانه ی سر خیابان... و من دلپره میگیرم از اینکه بوی خوب می دهم؟؟ لب هایم رژ دارد؟؟ دوست داشتنی هستم؟؟؟ شادی می گوید اولین بوسه خیلی مهم است.....!! وای!! نه!! نه!! لا بد نزدیکم می شود و من را می بوسد.....

دست هایم را محکم کوبیدم روی چشم هایم و جیغ خفیفی از سر این ترس ناگهانی، کشیدم!!!!!!

بی آنکه دستش به صورتم بخورد، آرام لبه ی شالم را صاف کرد.....

نفسم رفت.....

ریخت بیرون.....

آبروریزی کرده بودم، بابت همین.....!!!

آهسته گفت: رنگش بهت میاد.....

انگشتهایم را روی چشم هایم جابه جا کردم و از لابه لایشان، بهش خیره ماندم..... قلبم مثل توپ فوتبال، از این طرف به آن طرف پرت شده بود.....! لبخند محوی زد: دیدی نخوردمت.....!؟

بنفش شدم... آبی شدم... زرد شدم.....

مرده شور من آدم ندیده را ببرند!!!!!!

خیلی خجالت کشیده بودم... از خودم... فکر هایم... حرکاتم... خیلی..... و دلم می خواست که زار زار، گریه کنم.....

دست هایش را با روی میج هایم گذاشت و به نرمی کشیدشان پایین و با ملایمت گفت: من هیچی ندیدم.....!

همه ی بلال ها یادم آمد.....

جای دست هایش روی میچم می سوخت... ضعف می رفت... اما دوست داشتم بیوسمش برای این همه شعور... برای این همه درک..... برای این همه انسان بودن، و تحقیر نکردن.....

چند ثانیه که گذشت و حالم بهتر شد، باز شیطنت به صدا و چشم هایش برگشت: ولی فکر نکن من یادم رفته که تو مو نداری!!!!

خندیدم... و زبان دراز شدم!!

- دارم!!!! خوبشم دارم!!!

به شوخی خیز برداشت به طرفم: ببینم!!

خودم را کشیدم عقب و از ته دلم، خندیدم.....

- زبون میریزی، عواقب داره ها!!

و ابروهایش را نمایشی، بالا انداخت!!!

قلب تپل قرمز را توی بغلم گرفتم و بهش خیره شدم.....

- ساره.....

- بله....؟!

- همه چیز برام مث یه توهم می مونه.... انگار که منو از یه دنیای دیگه، آوردن و چسبوندن به دنیای تو.....!! گیجم اما..... آرام....

مکثی کرد و پرسید: تو چی؟!

نگاهم را دزدیدم: منم.....

- می دونی بزرگترین دلیلی که قرار دمو گذاشتم، به این صیغه ی مسخره تن دادم، و الان اینجام، چیه؟؟؟

هیچ حسی از تحقیر توی حرف هایش نبود.....

پرسشگرانه نگاهش کردم.....

سرش را انداخت پایین... گوشه ی چادرم را توی دستش گرفت... لبخند آرامی زد و گفت: آرامش تو.....

رها شدم توی آرامش عجیب چشم هایش..... توی نگاهش که شفاف بود..... و شناور شدم..... و حس کردم که هیچ کس را، تا

این اندازه دوست نخواهم داشت..

دید که دارم رها می شوم... دید که ممکن است علی رغم همه ی ترس هایم، کار بدهم دستش.... تن صدایش را بالاتر برد و من

را از حال و هوای خطری ام، بیرون کشید: هی خانوم! نشونتو دوست داری؟!

به انگشتی نگاه کردم و با شادی گفتم: آرهههه!!! خیلی خوشگله کام.....

و دهانم را بستم!!!

با چشم هایش خندید..... و گوشه ی چشم هایش شکن ریزی افتاد... و دل من، ضعف رفت برای همه ی این شکن ها.....

نگاهم را از چشم هایش گرفتم و دادم به یونیفرم وامانده اش.....!!!! چقدر این لباس و سفید، بهش می آمد!!!

نگاهم را دنبال کرد.....

- خوش تیپم؟!

ابرو بالا دادم: نع!!!

قهقهه زد!!!

- دارم بهت امیدوار می شم.....

لب هایم را به حالت نمایشی از بیزاری، جمع کردم.....

- منم دارم از شما قطع امید می کنم.....

خنده اش پررنگ تر شد: ساره...!! یه کاری دستت میدما.....

عقب تر نشستم..... باز خندیدم..... یک وقت ها که به دستپاچی من می خندید، می خواستم سر به تنش نباشد!!!!!!

اخمم و حتی لحن نالان و بداخلاقم، چیزی میان شوخی و جدی بود: خیلی به من می خندی.....!

خنده اش کم رنگ شد..... با مهربانی گفت: هیچ وقت بهت! نخندیدم!

باز افتادم توی چشم های عاطفه وارش.....

باز لال شدم.....

سکوت میانمان افتاد.....

خیره به رو تختی، متفکر و آرام، زمزمه کرد: داداشت تهدیدم کرد... گفت مبادا اذیتش کنی.... گفت ساره گله نمی کنه اما من می

فهمم..... یه سری حرفای مردونه..... یه سری تهدید کاری..... خط و نشون میون خودمون.... گفت ساره پاره ی تن منه.....

سرش را بالا آورد: ساره... پاره ی تنشی...؟؟

زیر لب جواب دادم: نمی دونم.....

باز ساکت شد.....

دو سه دقیقه بعد، نگاهم کرد: من دوست دارم سارا صدات کنم...

مایوس و غصه دار، زمزمه کردم: اسممو دوست ندارین؟!

لبخند حمایت کننده ای زد: دوست دارم... اما سارا ملوس ترت می کنه.....!

بی فکر و آنی، اخم کردم: سارا شخص خاصی؟!

نفس دلخورش را بیرون فرستاد و «نخیلی» غلیظی گفت....

برای خراب نکردن تمام حس های خوب و ببرگشتن سر موضوع قبل، انگشت تهدیدم را بالا گرفتم: اینم مٹ قضیه ی چادرم می

مونه!!

خندید: سخت نباش.....! فقط گاهی... که ممکنه خیلی لوس و .....

نگاه گرمش دور تا دور صورتم گشت و زمزمه وار ادامه داد: خواستنی بشی.....

ضربان بی حیای قلبم، بالا رفت.....

پلک هایم لرزید.....

دست هایش را کشید جلو.... خودم را عقب، نکشیدم.....!

بگذار بوی خوب تنش، همه ی اتاقم را... همه ی تختم را... قلب قرمزم را... و همه ی تنم را، بگیرد.....

خیره به حریر سپید، لبه های چادرم را که روی شانه هایم افتاده بود، گرفت و روی سرم مرتب کرد.....

چشم هایم را بستم.....

لذت بخش تر از هر، هم آغوشی.....

دوست داشتنی تر از هر، کلام عاشقانه.....

و درگیر کننده تر از هر، نفس پر تلاطم.....

زمزمه کرد: من باهات کنار میام.....

لبخند محو و دلنشینی به صورتم زد و صدایش، پر از مردانگی شد: خیلی آدم بلند پروازی نیستم.. ، اما پرواز تمام زندگی منه...!

عشق اولمه...!

پلک زد..... قلبم... ، از پلک زندش، ریخت.....

بیچ بیچ کرد: می تونی عشق دوم باشی.....؟!

سرم را انداختم پایین....

دست هایش هنوز چادرم را چسبیده بود.....

عشق تو که باشم، همه ی پروازها را کنار می زنم.....

عشق تو که باشم ، هیچ پروازی، از آسمان خسته نخواهد شد.....

عشق تو که باشم، خوب تو که باشم، من را که بخواهی ، همه ی اسارتها را کنار می زنم، و کنار تو ، عشق دوم می شوم، عشق

آخر می شوم، و پرواز خواهم کرد..!

خندید.....

چیزی توی نگاهم دید که خندید.....

بعد خم شد و به نرمی، چادرم را بوسید.....

شب رویایی بله بران من.....

شب خوب پر از خواستن من.....

و تک نگین درشتی که تا خود صبح چشمم بهش بود و فکر می کردم که برای کسی، عزیز شده ام....!

بعد از آخرین امتحان، بچه ها توی یکی از کلاس ها جمع شده بودند و قرار کوه می گذاشتند.... شادی کشیدم کنار خودشان و شروع کردند به تعیین تاریخ.... من سرم پایین بود و نگاهم به صفحه ی موبایلم... صدای بلند شادی وسط همه ی بچه ها پیچید: آقای کیانی!!

سرم را گرفتم بالا... کیانی داشت از جلوی کلاس رد می شد و شادی خفتش کرده بود.... ایستاد... نگاه گذرای به کلاس انداخت و گفت: بله؟!

شادی جواب داد: داریم برنامه ی کوه می داریم... هستین شما؟؟

من نمی دانم شادی چکار به کار ترم بالایی ها داشت!! آن هم این یکی!!! کیانی با بی میلی گفت: اگه هنگامه بیاد، مساله ای نیست.

هنگامه!!! دوست دختر فابریکش را می گفت!!! همان که یک وقت ها میدیدم توی بوفه، به فاصله ی یک سانتی هم نشسته اند و توجهی به محیط ندارند!! دندان هایم را روی هم فشار دادم!!!

یکی از پسر ها که از دوستان کیانی هم بود، آمد جلو: هنگامه هست! بهش زنگ زد!

باز کلاس پر از همهمه شد. کیانی نگاهی به گوشی اش انداخت: اوکی... اگه اونم هست... کیا هستن دیگه??

شادی جوابش را داد: اکیپ سامان اینا، هفت هشت تا از ورودیای ما، من و دوستانم.....

پسرک از من پرسید: شما هستین دیگه خانوم فتوحی?!

سوالش برایم بی مورد بود! نگاهم را از صفحه ی موبایلم گرفتم و خواستم جوابش را بدهم که پوزخند کیانی، قلبم را از وسط، پاره کرد.....!!

- مگه چادر چاقچولیم کوه می رن؟؟؟

یخ کردم.....

زل زد توی چشم های بی خیال و کینه توزش.....

شادی خواست حمله کند که دستش را گرفتم..... و همان طور که سعی می کردم آرام باشم، چرخیدم سمت پسری که حتی اسمش را نمی دانستم و سوال را پرسیده بود: اگه بتونم، بله.. میام.....

...

کامران زنگ زده بود به حاج خانوم و گفته بود می ایم دنبال ساره برویم بیرون....

حاج خانوم موافقت کرد و وقتی کامران زنگ زد، تعارفش کرد اول بیاید تو و گلویی تر کند، هوا که خنک تر شد برویم.....

من هنوز توی اتاقم بودم و نمی دانستم باید چجوری بروم پایین.....

به موهای فر درشت و حالت دارم نگاه کردم که تا کمرم می رسید..... موهایم در اصل تقریبا لخت بود، اما خیلی وقت ها با سشوار حالتشان می دادم... آن روز هم از صبح توی خانه بودم و فقط به خودم رسیده بودم..... موهایم را هم از سر بیکاری بیگودی پیچیده بودم و حالا، درشت درشت، دورم ریخته بودند.....

حاج خانوم داشت از پایین صدایم می کرد.....

شماره ی گلچین را گرفتم: الو گلی؟؟ من چادر سرم کنم برم پایین؟؟؟؟

گلی توی گوشی جیغ زده و کلی دری وری نثارم کرده بود.....

قطع کردم و به خانه زنگ زدم. با خنده و آرامش همیشگی اش گفت که هر جور خودت راحتی.... اما به نظرم نه.... دلیلی ندارد خودت را بپوشانی... خجالت هم ندارد ساره!!!

آخر سر بعد از یک ربع معطل کردن کامران، خودم را راضی کردم و بلوز آستین سه ربع قرمز و مشکی ای تنم کردم... موهایم را دورم ریختم..... عطر ملایمی زدم..... و راه افتادم و از پله ها، پایین رفتم.....

کامران درست در تیررس پله ها نشسته بود... پا روی پا انداخته و شربت می خورد.... لیوان بلند جلوی دهانش بود و نگاهش، روی من ثابت شد.....

قلبم، ریز ریز، سرخوشانه، می زد.....

لبخند زدم: سلام....

لیوان را کنار دستش گذاشت و از جایش بلند شد.... سلام بلند بالایی گفت و به رویم، لبخند زد..... حاج خانوم به گل های ارکیده ی توی گلدان روی اوپن اشاره کرد: پسرم زحمتشو کشیده برای شما ساره...

خنده ام عمیق شد و نگاهم را دادم به گلها: پسرتون لطف کرده.....

و نشستم رو به رویش...! چشم هایش پر از خنده بود.... زد روی شیشه ی ساعتش: بریم؟؟

شانه هایم را خم کردم: یه ذره دیگه خنک شه، بعد.....

نگاهش روی موهایم چرخید.....

بگذار ببیند.....

بگذار بفهمد که چادری ها و محجبه ها هم، آمدند.....

بگذار به چشم ببیند که آن ها هم می توانند خوشرو و خوش بو باشند... می توانند موهایشان را آرایش کنند.... عطر بزنند... و شیک بپوشند.....

بیست دقیقه بعد، ماتو و روسری و چادر به دست، رفتم طرفش: بریم.....



برخواست.. آمد طرفم... با چشم هایی پر از شیطنت.... دويدم سمت در... حاج خانوم داشت می گفت: اونجوری نری تو حیاط....

نگاه کامران می گفت: دقیقا همین جوری برو تو حیاط!!!!

و مثل آدم هایی که نیت پلیدی دارند، به طرفم می آمد....

در را باز کردم و با همان لباس های توی خانه، دويدم بیرون... و خنده ی شادم... و دست های توی جیب کامران.... و خونسردی  
بیش از حدش..... ایستادم سر جایم و با شیطنتی مهار نکردنی، به چشم هایش زل زدم....

به فاصله ی یک قدم کوتاه، مقابلم ایستاد..... یک تای ابرویش را بالا انداخت و به موهایم اشاره کرد: که مو نداری.....

نچی بلند و کشیده ای گفتم و دست هایم را مثل بچه ها توی هم قلاب کردم و توی هوا تکان دادم..... خندید و سری تکان  
داد... نگاهی به آسمان انداخت..... و یک خیز به طرفم برداشت... جیغ کشیدم و دويدم....

و حواسم نبود که شاید حاج خانوم از پشت پنجره، تماشایمان کند... که ما میان مردم و در و همسایه، آبرو داریم.....

و دلم!، نمی خواست که حواسم باشد.....

پریدم پشت درخت انجیر.... بلند خندید: بیا کاریت ندارم....

- دروغ میگی!!

و فکر کردم که این ژست و این صدا را، دوست دارم.....

- دیر می شه ساره... بیا بریم... دروغ نمیگم!

- نخیر!!! نیمام اصن!!

و با دست به در سفید حیاط اشاره کردم: برو اونجا وایسا، تا پیام!!!

یک قدم آمد جلو: زود باش!

- برو اونجا!!!!!!

- نمیرم!! همین جا بیوش بریم!!

دست به سینه زدم: عمرا!!!!

- ساره!!

خنده اش گرفت..... دو سه قدم رفت عقب....

- به جون خودم کاریت ندارم....

- قسم نخور!!

کلافه شد: خيله خب!!! آخه من چیکار می تونم باهات داشتم باشم جلو چشمای مامانت دیوانه!!!!!!؟؟

از پشت درخت آمدم بیرون و با تردید، به پرده ای که از پشت پنجره انداخته شد، نگاه کردم... پشت کامران به پنجره بود... چه حواسی داشت... تیز...!!!

آمد جلو و لباس هایم را از دستم گرفت و کمکم کرد که بیوشم.....

گل سرم را توی ساختمان جا گذاشته بودم... بازویم را گرفت: ولش کن....

این پا و آن پا کردم: گرمم می شه....

- میریم یه جای خنک... دیگه نرو تو....!

موهایم را پیچیدم و بهم گره شان زدم... خندیدم... و از پشت کشیدشان... باز شدند و ریختند دورم... داد آرامی زدم: کامران!!!  
خندید.....

باز گره شان زدم و این بار با فاصله ایستادم تا دستش بهم نرسد.....

چادرم را که سرم می انداختم، زیر لب غر زد: یادم باشه در مورد ایــــنم!!! بعدا حرف بزیم....

بعدا... بعدا... این... این... غر... غر....

آهسته گفتم: این؟! من که گفتم قبللا....

دستش را توی هوا تکان داد: ولش کن... گفتم که، بعدا!

دهان دلم را بستم که روزم خراب نشود... دهان دلم را بستم که اولین ما شدنمان... من و تویی نشود...!

دلخوری را از صورت و دلم کنار زدم... و سرم را با لبخند بالا گرفتم... نگاهش دور تا دور صورت قاب گرفته ام با شال آلبالویی و چادر، گشت... کنار ایستاد و با احترام، اول من را فرستاد بیرون....

آن شب که توی لابی هتل هما نشستیم، فهمیدم که کیک شکلاتی خودش را، بیشتر از کیک گردویی سفارشی من، دوست دارد.....!!

...

روشنک آمد تهران... حاج خانوم خانواده ی صدر را دعوت کردند... عاطفه می گفت پیشدستی کردید! داشتم تماس می گرفتم دعوتتان کنم! اول شما تشریف بیاورید، حاج خانوم گفت دفعه ی بعدی....

روز خوبی بود... ژله ی میوه را من درست کردم و روشنک دست به سیاه و سفید زد!! از کل آشپزی، چای دم کردن را بلد بود!!!

فوتبال بعد از ظهر، مرد ها را مقابل تلویزیون جمع کرد... و من فهمیدم که کامران طرفدار دو آتسه ی بارسلوناست....

روشنک هم فوتبالی بود... با کامران کل کل می کرد... بلند می خندیدند... علی چیزی نمی گفت... نه وقت دست دادن روشی با کامران.. نه وقت خنده ها... و تا وقتی که علی موردی نمی دید، من هم، مشکلی نداشتم.....

...

علی چند روز یک بار باهام حرف می زد.... از کامی می پرسید... از اخلاقش... از حرف هایی که نکند زده باشد و ناراحتم کند.... از خوبی هایش می گفتم.... لبخند می زد.... آفاجون اما یکبار هم نپرسید... نگفت دختر بیا بگو بینم چطور شده تو را.....!!! و حاج خانوم، گهگاه، دور از چشم من، پشت تلفن از محترم بودن کامران و خانواده اش می گفت.... و من، لبخندش را می دیدم.....

...

علی چند روز یک بار باهام حرف می زد.... از کامی می پرسید... از اخلاقش... از حرف هایی که نکند زده باشد و ناراحتم کند.... از خوبی هایش می گفتم.... لبخند می زد.... آفاجون اما یکبار هم نپرسید... نگفت دختر بیا بگو بینم چطور شده تو را.....!!! و حاج خانوم، گهگاه، دور از چشم من، پشت تلفن از محترم بودن کامران و خانواده اش می گفت.... و من، لبخندش را می دیدم.....

...

به من زنگ می زد... ازم می پرسید امروز چکار کرده ام.... کجاها رفته ام.... درس خوانده ام یا نه.... استخر چطور بوده.... خسته که نشده ام.....؟! بهش زنگ نمی زدم.... رویش را، هنوز هم نداشتم.... محرم من بود و من هنوز، حافظ حرمت ها.... می رفت سفر... می آمد... گهگاه می آمد خانه ی ما.... می آمدو پا توی اتاقم نمی گذاشت.... می آمد و ته تهش می رفتیم توی حیاط و روی صندلی های خاطره برانگیز می نشستیم و حرف می زدیم....

...

داشتم توی نت سرچ می کردم که علی آمد توی اتاق.. نگاه فضولش را به مانیتورم دوخت و گفت: دوستم کو؟؟؟

متعجب نگاهش کردم... چند روزی بود که بوی سیگار نمی داد....

با بی خیالی شانه بالا انداخت و لودگی اش اتاق را پر کرد: همون حیوونه!!!!

حیوونه؟؟؟

ادامه داد: توییته بود، میگ میگ بود.... چی بود؟؟؟

جیغ کشیدم و به مجازات توهینش به گلچین، بازویش را با مشت، کبود کردم....

از اتاق که بیرون می رفت، بازویش را می مالید: بدبخت اونی که تو رو گرفته!!!!

...

رفته بود ایتالیا.... برای من ست کیف و کفش آورده.... با خنده می گفت نمی دونستم شماره ی پاتو.... با خنده می گفت ظریفی و کوچیکیشون یادم بود.... با خنده می گفتم اندازه ی اندازه است....

...

نمی دانم چرا روشنک بعد از مهمانی آن روز، برگشت شیراز... گفت پروژه دارد... گفت ارشد دارد... توی خانه نمی تواند درس بخواند.... نمی دانم چرا فقط یک بار با من تلفنی حرف زد و وقتی باز هم بهم تبریک گفت و گفت که یکی دو تا عکسی که

گرفته ایم و برایش میل کرده ام را دیده، بهم می آیم... آخر سر هم اضافه کرد: جذاب و خوش تیپه ساره! مٹ جوجه ای بغلش  
!!!!

...

حالا فقط دستم را می گرفت... و دست من توی دستش، حس به عرش رسیدن داشت.....

..

با کلی شور و هیجان آماده می شدم که برویم رستوران... گفته بود دو سه تا از دوستانش به همراه خانم هایشان... دعوت شده بودیم شام... چقدر وسواس به خرج داده بودم برای انتخاب لباس... حتی حاج خانوم را هم صدا کردم بیاید بالا... آنقدر این مانتو آن مانتو کردم که کلافه شد و گفت: اصلا هرچی می خواهی بپوش!!! مگه زیر چادرت معلوم می شه؟؟!!!

تمام هیجانم.. به یکباره... رو به خاموشی و رکود رفته بودم.....

وا رفته بودم روی تخت... مانتوی خنک تو دستم ول شد... به رنگ آبی نفتی سیرش نگاه کردم... چه سه ساعت برای خودم روسری و کیفش را هم ست کرده بودم!!!

بی حوصله با فکر اینکه الان کامران می رسد، از جا بلند شدم و لباس پوشیدم... رژ کمرنگ و رژ گونه ی کمرنگ....

تقه ای به در اتاقم خورد: بیا تو...

خیال کرده بودم علی یا حاج خانم است اما با دیدن قامت بلند و مشکی پوش کامران... دلم توی آینه... لرزیدم...

اولین بار بود که بعد از آن شب... پا می گذاشت به اتاق من...

دست هایم از کش چادر روی سرم، شل شد... لبخند صورت گر گرفته ام را پر کرد... لب هایم را از هم فاصله دادم تا حرفی بزنم... اما.. اما حس کردم که سلام پر امیدم... میان اخم نشسته بر ابروانش... گم شد.....

سعی کرد اخمش را کمرنگ کند و لحنش را ملایم... فهمیدم!!!...

- چادرت چیه دیگه!!!

یکی خش زد به دلم....

آهسته.. لبخند زدم: علیک سلام....

در را با تقی کوتاه بست و بهش تکیه داد... ملایمت نشست در نگاهش... صورتم را کاوید و آهسته جواب داد: سلام عزیزم....

عزیزم...

عزیزم...

عزیزم.....

آینه را به بهانه ی همسرم... رها کردم و چرخیدم سمتش: اخمت چیه...؟! سلام که اخم نداره....

دو قدم رفتم جلو... دست هایش هنوز مثل گارد، پشت سرش.. میان در و کمرش چسبیده بود...

چانه اش را هل داد سمت لباسم: اینو درش بیار تو رو جان هر کی دوست داری ساره!!

چشم هایم گرد شد... قلبم درد گرفت اما... پلک زدم: چی...؟!

در سکوت... نگاهم کرد...

چقدر نگاهش را دوست داشتم...

نگاه مسکوت و پر حرفش را...

دلهم... دل لعنتی ام... لرزیدم...

نزدیکش... ایستادم: کامران...؟!

باز اخم هایش در هم رفت و نگاهش را از من گرفت: خوشم نمیاد از این!

گلویم... درد گرفت...

ذهنم شروع کرد به جستجو... وقتی آقاجون عصبانی و بی حوصله بود... حاج خانوم چکار می کرد؟!... چکار می کرد... چکار... یادم نمی آمد... یادم نمی آمد... آقاجون که عصبی و بی حوصله نمی شد... آقاجون همیشه یکجور بود!! خنثی...! آقاجون که جرات نمی کرد!!... یا دلش نمی خواست حاج خانم بی حوصلگی اش را ببیند... یادم نمی آمد...

گلویم تنگ تر شد اما... نفسم را شکستم و صدایم هم... با ناباوری.. شکسته بود: کامران...؟! اومدی دعوا...؟!

چشم هایش افتاد توی چشم هایم... چشم هایم.. پر از اشک شده بود... نه ... نباید اجازه می دادم.. نباید... تنه اش را از در جدا کرد و آمد طرفم و دست هایش را باز کرد: سارا...؟!

عصبی.. اما خوددار خودم را کشیدم عقب: به من نگو سارا!!!...

چنگ زد میان موهایش... نفسش را فوت کرد بیرون... چادر، روی شانهِ هایم.. و دلهم... سنگینی می کرد...! آمد جلوتر و صدایش را.. لحنش را... ملایم تر و .. مهربان تر کرد: عزیزم... من جسارت نکردم...

جسارت... واژه های قشنگی استفاده می کرد... زدم توی گوش ذهنم و با چشم هایی که اجازه ی بارش نداده بودمشان، نگاهش کردم... لبخند زد و در یک قدمی ام ایستاد: اصلا هر چی می خواهی بپوش...! ساره...!!

اما دیدم...

دیدم که تا برویم.. تا بنشینیم و آشنا شویم... تا شام بخوریم... چطور فکری بود...!!

دیدم که نگاهش میان خانم های نشسته دور میزمن.. می گشت و... به چادر من می رسید...

دلهم فشرده شده بود اما...

نگاهم که می کرد...

همه چیز پاک بود.....!

فراموش می کنم ساره.. فراموش می کنم.. دوستش دارم و فراموش می کنم.. دوستش دارم و کم کم... یادش می دهم... دوستش دارم و..... حماقت می کنم.....!

....

دعوت شده بودیم خانه ی صدر ها..... خانه شان آپارتمانی و بزرگ بود..... با دکوراسیون روشن..... عاطفه من را بوسیده بود و محکم گرفته بودم توی آغوشش... نگاه کامران، از ورای شانه ی مادرش، پر از اشاره و شیطنت بود..... نگاهم را دزدیده بودم..... برای نهار که رفتم کمک عاطفه توی آشپزخانه، کامران هم پشت سرم آمد..... رفت سراغ سیب زمینی های سرخ کرده و خواست بهشان ناخنک بزند که عاطفه دعوایش کرد و به شوخی زد پشت دستش..... من پشت سر عاطفه بودم... سه چهار تا سیب زمینی طلایی برداشتم و دور از چشم عاطفه، به سمت کامران گرفتم... چشم هایش را بست و دهانش را باز کرد..... مست و شوریده، لبخند زدم و سیب زمینی ها را توی دهانش گذاشتم.....

کامی همان طور که عقب عقب بیرون می رفت، چشمکی به من زده و با خنده گفته بود: مامان سیاست عروست منو کشته!!!

بعد از نهار من را برد اتاقش..... پر از هواپیما... پر از ماکت... پر از سرمه ای و طیف کاملی از رنگ آبی..... پر از شگفتی من....! خودش را انداخت روی تختش..... آهسته گفتم: سخته... همش پرواز... همش.....

نشاندم بغل خودش... دست هایش را گذاشت دو طرف صورتم... اشک هایم، الکی الکی...، ریخت پایین.....

اشک هایم را با انگشت شصتش زدود..... خم شد و برای اولین بار در طول عقد دو ماهه مان، پیشانیم را، گرم و طولانی، بوسید...

...

حاج خانوم گیر می داد به من.... به شال قرمزم... به خنده های بلند و از ته دلم، وقتی قرار بود کامران بیاید... می گفت آرامتر.. یواش.....

و من دلم برای عمه خانوم تنگ شده بود.....

کامران می گفت خانه ی عمه ات را پاتوق کنیم.....!! می گفت عمه ات بدجور هوای مارا دارد.....!! و من، هنوز سرخ می شدم.....

....

امروز گاز و یخچالم را خریدم..... دلم می خواست همه چیز را بیندازم گردن علی و آقاجون.... کامران تازه از سفر رسیده بود و من خسته شده بودم و پر از ناله..... عصر علی بردم هفت تیر که فرش ببینم..... دیگر رو به مرگ بودم..... کامران که زنگ زد و حالم را دید، خودش را رساند... از خیر فرش شفقی تبریز و یزد و کاشان و هزار جای دیگر گذشتیم و من را بردند آبمیوه بستنی توی سهروردی یا به قول کامران «دوپینگ سلطنتی» و تا خرخره، معجون به خوردم دادند.....

یک قاشق علی... یک قاشق کامران..... داشتم بالا می آوردم.....!! جفتشان را زدم کنار و توپیدم بهشان: یه قاشق دیگه بهم بدید، همین جا، وسط خیابون، بالا میارم!!!!!!

...

دیروز تمام یافت آباد را به دنبال سرویس خواب گشتیم... فقط من و کامران..... دستم را گرفته بود میان دست های گرمش و یکی یکی سرویس ها را نشانم می داد... یک وقت ها هم دم گوشم پیچ پیچ می کرد و کاملا با منظور، از استحکام تخت ها حرف می زد.....!! آن وقت بود که من وسط مغازه می زدم تخت سینه اش و دلخور می شدم و می نشستم و لب برمیچیدم که: عروست نمی شوم، که نمی شوم!!!!

می آمد کنارم..... کنار گوشم قربان صدقه ی اخمم می رفت..... بعد با انگشت اشاره ی کشیده اش، سرویس عروسی سفیدی را نشانم می داد و من، خر می شدم.....

آخر سر هم همان سرویس را خریدیم.....

....

کامران خوب و مهربان و متواضع بود... اما اگر نمی شناختی اش، می گفتم مغرور... می گفتم قد بلندی که خودش را میگیرد... اما خودش را نمی گرفت... برای هیچ کس..... یک بار من را برد فرودگاه..... نمی دانم چرا، اما دلشوره اشتهم.....

گفت می رویم دنبال یکی از دوستهایش..... مهماندار های نفس گیر را که دیدم، فرودگاه دور تا دور سرم، می چرخید.....

آرایش های فوق العاده... کلاه کج... فرم بی نظیر و دلبرانه... نگاههای پر از ناز... عطر های خفه کننده.....

چهار تا کاپیتان با فرم و کیف هایی در دست... قلبم گرفت!!!! جای شادی خالی!!!!

یکی از مهمان دارها با کامران دست داد.....

روییم را برگرداندم... من، همه ی این جزئیات زندگیش را می دانستم.....

من را با احترام معرفی کرد.....

دلم نمی خواست با دخترک مهماندار همکلام بشوم.....

از فرودگاه که بیرون می رفتیم، حتی به صدای پر از عشوه ی اطلاعات پرواز هم، آلرژی پیدا کرده بودم.....

...

ست کامل لوازم آرایشم را کامران به یکی از مهماندار ها سفارش داده بود از آلمان بیاورد..... دلم این همه دغدغه و تجمل نمی خواست... این همه بزرگ کردن لوازم آرایش ساده..... اما کامران ، دوست داشت.....

...

حالم از خرید بهم می خورد..... ناله می کردم و خودم را توی استخر رها می کردم.... کامران محبت آمیز، خسته نباشیدم می گفت.....

...

علی یک ماهی ست که با گلچین دوست شده.... گلچین را نمیبینم... تابستان است و ما همگی، دور افتاده از هم.... کوه هم نرفتم که بینمشان... یکبار بچه ها آمدند استخر ما.... شادی کلی ذوق کرد و از سامان گفت... گفت که مدتی ست نرم شده و تلفنی حرف می زند.... گلچین اما توی چشم های من نگاه نمی کرد... نمی دانم چرا... آخر سر من کشیدمش کنار، گونه اش را بوسیدم و گفتم که برادرم را هر جور که دلش می خواهد، اذیت کند!! خندیده و گفته بود: ساره.... علی تون یه وقتا واقعا غیر قابل تحمل و اعصاب خورد کن می شه، اما خیییلی خوبه!!!

...

دیروز عاطفه جون آمد خانه ی ما.... قرار عقد و عروسی را گذاشتیم.... سه ماه و خرده ای از مدت زمان صیغه باقی مانده... کامران تاریخ پرواز هایش را گفت.... حاج خانوم گفت اول شهریور... کامران پرواز داشت، من هنوز خرید هایم تکمیل نبود... افتاد بیست و یکم شهریور ماه.....

...

شادی این روز ها خیلی به من محبت می کند.... هر روز عصر می آید دنبالم و می رویم دنبال لباس و آرایشگاه و خرده کاری های مانده.... دیروز با بنز پدرش آمد دنبالم و کلی پزش را به من و ماکسیمای به قول خودش فکسنی کامران داد!!! بردم چهره ها و عروس هایش را دیدیم.... بدم نیامد.... از بین دو سه تا آرایشگاه خوب دیگر، این یکی را بیشتر دوست داشتیم.... زنگ زدم به کامران.... گفت آرایشگرش را نگه داریم تا خودش را برساند! تعجب کردم! تا برسد به ما، ساعت از هشت گذشته بود.... جلوی در آرایشگاه با من و شادی احوالپرسی کرد و شمرده و جدی و با تاکید، به خانوم مهری گفت: به هیچ عنوان نمی خوام اغراق آمیز باشه... کاملا ساده و بدون زرق و برق زیادی.... فقط کافیه یه عروسک بتونه کاری شده تحویلم بدید!!! اینجا رو رو سرتون خراب می کنم!!!!!!!

خانوم مهری ماتش برد.... قول داد و وقتی رفت، شادی دم گوشم گفت: بابا این دیگه کیه!!! قاطیه شوورت ها!!!!!!!

کامران من را کشاند نزدیک خودش و با مهربانی نگاهم کرد: خوبی عزیز دلم....؟!

جلوی شادی خجالت کشیدم.... با اعتراض گفتم: چرا اینجوری حرف زدی باهاش؟؟؟

گونه ام را کشید: شما دخالت نکن...

...

دلم بدجوری گرفته بود... با حاج خانوم سر برنامه ی کامران برای ماه عسل بحثم شده بود... الا و بلا که مشهد!! کامران پرواز داشت.. گفته بود وقتی برگشتم، هر جا که خواستی می رویم.... و من علی رغم عشقم به امام رضا، نمی توانستم به کامران بگویم حاج خانوم چه گفته.... حاج خانوم می گفت بگو مامانم گفته....!!!!

زنگ زدم به کامران.... هق هقم پشت تلفن، قطع نمی شد....

- الو.. کامران....

- ساره؟؟ تویی؟؟ چیه؟؟



- کام..کامران.. بیا دنبالم..... بیا....

کلافه شده بود: چی شده ساره جان؟؟ داری گریه می کنی؟؟ حالت خوبه عزیزم...؟!؟

دستمال کاغذی خیس را توی دستم فشرده بودم: بیا دنبالم!! نمی خوام خونه باشم!!!

- باشه باشه... اومدم! یه ربع دیگه می رسم....

هرچی که دم دستم رسید را پوشیدم.... سر تا پا مشکمی.... دویدم پایین.... حاج خانوم داشت با بهجت تلفنی صحبت می کرد... از آن حرف زدن های کج دار مریز.... نمایشی.... محض نگه داشتن آدم ها و پرت کردن تکه و کنایه ات، بهشان....

دلم بهم خورد.....!!

معدۀ ام سوخت.....

در را بهم کوبیدم و زدم بیرون! کامران تکیه داده بود به ماشین و دست به سینه، انتظار می کشید.... خواستم بزمنش کنار و سوار شوم.... بازویم را گرفت..... سرم را تا جایی که می شد بردم پایین تا چشم های خسته و پر اشکم را نبیند.... خم شد: سارا...؟!؟

سارا.... ساره.... هر جهنمی که می خواهی بگویی، بگو.....!!

اشکم ریخت پایین....

دست برد و گونه ام را پاک کرد....

چشم های خیسم را تا چشم های نگرانش بالا آوردم....

دستم را زدم که کنارش بزمن: برو کنار... می خوام سوار شم....

که نفسش را فوت کرد بیرون.... نگاهی به آسمان انداخت.... و در جدال با دست های جنگنده ی من، دست هایش را دورم حلقه کرد و برای اولین بار، به آرامی در آغوشم کشید....

سرم را گذاشتم روی سینه اش و تمام اشک هایم را خالی کردم....

دیدی خجالت نداشت....

دیدی ترس نداشت....

بین چقدر محکم و آرام تو را گرفته....

بین دست هایش، چقدر مامن آرامش ست....

بین، که همه ی مردانگیش... ، همه ی آغوشش... ، همه ی بوی خوشش...، بین که همه ی کامران.....! ، مال توست.....!.....!

سرش را چسباند کنار گوشم و پچ پچ کرد: چی شده عشق من.....!؟!

اشک هایم، با شدت بیشتری ریخت....

بین که همه ی عشقش شده ای...!؟

لب هایم را چسباندم به پیراهن دودی اش: هیچی....

حلقه ی دست هایش را، تنگ تر کرد.....

- به من دروغ نگو دختر حاجی.....

- دروغ نمی گم....

خواست خودش را بکشد عقب، که نمی دانم چطور شد که آسمان به زمین آمد، سایه های تردید از دلم پر کشید، و برای داشتن و

نگه داشتنش، این بار، من، کشیدمش و خودم را توی آغوش پر امنیتش ، نگه داشتم.....

لبخندش را ندیدم، حس کردم..... و فشار دست های گرمش را، روی کمرم.....

بوسه ی آرامی به سرم زد.....

تمام آرامش من..... ،

تمام امنیت من..... ،

تمام خوبی های توست..

بین که با وجودی که آقاچون می گوید در کار خیر و وصلت، استخاره نمی کنم....، با وجودی که من ته ته دلم، هی از خدا می

خواهم که برایم نشانه بیاورد.....، باز می شوم ماهی تشنه لب و به تو پناه می آورم.....

نمی دانم چقدر خودم را توی بغلش قایم کردم.... چقدر ازش مهر گرفتم و چقدر صد و چهارده تای مهریه ی خودم را، به دست باد

سپردم.....

نمی دانم.....

نمی دانم.....

بعد از تو... بعد از تمام محبتی که داری ذره ذره به تنم... به رگ و پی ام تزریق می کنی..... دست هایم خالی می شود کامران.....

من را دوست بدار.....

دوست بدار.....

خودم را آهسته و با سری به زیر، بیرون کشیدم..... مکثی کرد و در را برایم باز کرد تا سوار شوم..... وقتی نشست، پرسید: کجا

بریم؟!

نگاه ماتم به وان یکاد آویزان شده به آینه ی ماشینش بود: نمی دونم.....

پایش را گذاشت روی گاز: پس خودم می برمت....

توی پارکینگ بزرگ امام زاده که توقف کرد، آرامش و معنویت، یکباره به وجودم سرازیر شد..... چرخیدم سمت کامران.... یک دستش روی فرمان و نگاه خیره و متفکرش، به رو به رو بود.....

نگاهی که آنجا نبود.....

رنگ نداشت.....

مثل روز خواستگاری.....

مثل وقتی که با عمه آمدیم اینجا.....

با عمه آمدیم؟؟؟

صاف نشستیم سر جابیم..... چی.....؟؟؟؟ تکان خورد و متعجب به ابروهای درهم گره خورده من، نگاه کرد: چیزی شده.....؟؟؟

وقتی که چادر من توی باد خنک شهریوری تکان می خورد و به سمت امامزاده می رفتیم.....، وقتی همان موقع توی ماشین ازش پرسیده بودم که تو قبلا هم اینجا آمده ای؟؟.....، وقتی که برایش از آبروریزی مکعب سبز و کوچک گفتم.....، وقتی دهانش از حیرت بازمانده بود.....، و نگاهش، مات شد به گنبد آجری.....، فهمیدم که وقتی این امامزاده ی دور افتاده و دوست داشتی... وقتی این مامن مکعبی شکل پر از آرامش، وقتی این مقبره ی نورانی پر از ایمان و خدا و خلوص... کامران را تایید کرده.....، چه حاجتی به استخاره.....!؟

...

یک هفته مانده به بیست و یکم شهریور ماه.....

می ترسم.....

نه از همه ی آن چیزهایی که وقتی برای اولین بار آمد به اتاقم.....

دلشوره دارم.....

نه برای تفاوت هایمان.....

می ترسم از رفتن و کندن..... از جمع کردن لباس هایم..... از چمدان بدست شدن و بریدن، از خانه ی پدری....

دلشوره دارم از رها کردن دخترانگیم..... از چشم بستن روی بی مسئولیتی ام..... از گسستن از حاج خانوم و علی و آقاچون، و پیوستن به مردی که برای کنارش نفس کشیدن، روزشماری کرده ام.....

پر از تضادم.....

یک شب هایی اشک میریزم..... گریه می کنم..... سرم را فرو می برم توی بالش و اشک هایم، بند نمی آید.....

به کامران نگفته ام..... دلم نمی خواهد همدم اشک های دختری باشد که قرار است شادی هایش را باهاش تقسیم کند.....

به روشنگ هم نگفته ام..... دو روزی ست آمده تهران..... خیلی با من درد و دل نمی کند..... خیلی چشم توی چشم نمی شویم... نمی دانم چرا..... فقط این روزها رنگ پریده تر از همیشه است..... و همه مان، به عادت همه ی روزهایی که از سر بیماری قلبی درمان ناپذیر و ژنتیکی اش حال خوبی نداشت، مراعاتش را می کنیم..... سه کیلو کم کرده.... با حاج خانوم هم اگر یک درصد می توانستم حرف بزنم، حالا آنقدر غصه ی وزن کم کردن و تنگی نفس های گاه و بیگاه روشی را می خورد، که.....

کامران زنگ زد..... بی حوصلگی و کم حرفی ام را که دید، گفت آماده شو میام دنبالت....

سرسری لباس پوشیدم..... طبق معمول همه ی این روزها، رژ کرم و ماتی زدم.... مداد مشکی را توی چشمم کشیدم و پاک کردم..... آمد.... گفت عاطفه گفته برویم خانه ی ما.....

نشستم کنار عاطفه.... صدر پدر با مهربانی حال همه را پرسید..... کامران داشت برای همه چای می آورد.... عاطفه دستم را گرفت توی دستش و اهسته گفت: چقدر پریشونی ساره جان..... چیزی شده مادر؟!

سرم را گذاشتم روی سینه ی پر مهرش...

دست کشید روی سرم: طبیعیه دختر گلم..... همه چی طبیعیه..... یادمه زمان خودمو.... من تو یه خانواده ی خفقان بودم! کسی دخترارو آدم حساب نمی کرد.... وقتی ازدواج کردم... همه چیز رنگش برگشت..... ساره تو دختر به این ماهی و خوبی، از چی اینجوری بهم ریختی؟؟

سرم را بالا گرفت: از... از کامران می ترسی؟؟

لبم را گاز گرفتم و سرم را انداختم پایین.....

پشت دستم را نوازش کرد: اینم یه بخشی از زندگیه....پاشو با من بیا....

و رو به کامران که سینی چای بدست و مشکوک نگاهمان می کرد، گفت: ما یکم بحث زنونه داریم!

کامی به شوخی گفت: یعنی من نیام؟؟

عاطفه خندید: داری از مردونگیت استعفا میدی!!

و در اتاق خوابش را به روی مرد های آن طرف دیوار، بست....

...

از اتاق که بیرون آمدم، کامران داشت کلافه قدم میزد..... عاطفه رفت توی آشپزخانه و مارا به حال خود رها کرد... کامران آمد سمتم و دستم را گرفت توی دستش: خوبی؟؟!

لبخند زدم.... بهتر بودم..... بهتر.....

- بریم توی حیاط یه هوایی بخوریم!!

- بریم....

- پس بدو به چیزی بیوش.....

فقط شالم را سرم کردم و به دنبالش روان شدم..... نشستیم لبه ی حوض گرد وسط حیاط ورودی ساختمان..... دستم را فرو بردم توی حوض..... و به حرف های عاطفه فکر کردم..... جدای از بحث های زنانگی....، چقدر به مهر مادری و تسلی اش برای ترک کردن خانه ی پدری، احتیاج داشتم..... کامران دستم را توی آب گرفت.....

نگاهش کردم و لبخند زد.....

گونه ام را نوازش کرد: نینم غمتو.....

سرم را کج کردم..... و شبیه به پیشی های ملوس....، گونه ام را مالیدم به دستش..... به شانه ام.....

زمزمه کرد: از من دلخوری؟!

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم.....

- خیلی خصوصیه؟!

پلک زد که یعنی آره.....

لبخند ویران کننده ای زد و کمی نزدیکم شد: منم می تونم تو خیلی از مسایل خصوصی... کمکت کنما...

چشم هایم را گرد کردم..... نزدیک تر شد..... خودم را نکشیدم عقب.... فقط دستم را گذاشتم روی سینه اش و فشار کوچکی دادم..... چشم های قهوه ای تیره اش، تبار بود.....

پر از عاطفه واری....

فشار دست کوچکم را بیشتر کردم و صدایم، خفیف و دورگه شد.....

- کامران.....

سرش را خم کرد..... مشت کوچکم که روی سینه اش بود، بوسید.....

و من را وابسته ی خودش کرد.....

و من را بنده ی محبت هایش کرد.....

بنده ی راه آمدن هایش..... مراعاتش..... پا به پای رشد من، گام برداشتن هایش..... پا به پای کنار رفتن پرده های شرمم.... پا به پای قد کشیدن اعتماد بنفس کوتاهم.....

گونه اش را چسباند به گونه ام.....

نفسش تمام هوش و حواسم را، برده بود.....

- گشته ام در جهان و آخر کار.....، دلبری بر گزیده ام، که مپرس.....!

چمدانم را گذاشته بودم عقب ماشین و با کامران می رفتیم که لباس هایم را بچینم خانه ی جدیدم.....

خانه ی جدیدم..... خانه ی ی کامران که مبله نبود و جهیزیه ی من، مبله اش کرد..... طبقه ی یازدهم برج سفیدی اطراف پاسداران.....

تمام راه سکوت کردم.... و نگاهم به انگشتری توی دستم بود..... حلقه هایمان، توی کمد اتاق خانه ی پدری من، جا خشک کرده بودند..... روزی که رفتیم حلقه بخریم، روشنگ هم گردنبنده عزیزش را داد تا قفلش را درست کنم.... گردنبنده هدایی آقاجون، که از پنج سالگی توی گردنش بود و من ندیدم که از خودش جدایش کند.....

روز خریدن حلقه، علی و گلچین همراهمان شدند.... هنوز هیچ کس از ماجرای گلچین خبر نداشت.... فقط من و حالا هم، کامران..... کلافه شان کردم بس که گفتم حالا برویم مغازه ی بعدی.....!! گلچین می خندید و کامران کلافه می گفت: علی اینم زن بود به من دادین؟؟؟

علی شیر می شد برود توی شکمش.... من و گلی قاه قاه می خندیدیم.... کامران می خندید و می نالید..... تازه خوب بود نصف خریدها را هم نبود!! این همه هم خسته شدم خسته شدم درمی آوردم.....

اول حلقه ی من را انتخاب کردیم.... مغازه ی خوشگل و خنکی بود و برایمان شربت هم آوردند!! ذوق زده به ردیف حلقه ها نگاه می کردم که کامران پشت سرم قرار گرفت و دستش را دور کمرم، تنگ حلقه کرد.....

سرم را بالا گرفتم تا بگویم زشته.... اما تمام حواس و لبخند دوست داشتنی اش، به حلقه ی توی دستم بود.....

نگاه من را که دید، چشم های کشیده و همیشگی تبادارش را روشنی بخشید و آهسته گفت: جونم.....!؟

خندیدم.....

کمرم را فشرد.....

خودم را چسباندم بهش.....

با دست دیگرش، حلقه را توی انگشت دست چپم سر داد..... حلقه دوتایی بود... دو تا حلقه ی توی هم.... یکی زرد و باریک.... یکی پهن تر و سفید.... با نگین های ریز و براقی که به شکل مربع کوچکی، وسط قرار داشت..... و میان انگشت های ظریف و کشیده ی من، برق قشنگی داشت.....

کامران دستم را فشرد.....

- دوشش داری؟!

- تو دوشش داری؟

که برای دل، من مهم نبودم..... او بود..... همه چیز، او بود.....

پلک زد: آره.... شیکه....

حلقه ی کامران هم هر چند که من دوست نداشتم طلا باشد و به حرفم گوش نکرد، سفید و ساده بود..... با چند تا نگین خیلی ریز تر از من.... که به سختی دیده می شد....

هنوز رو به روی مغازه دار، بهم چسبیده بودیم که علی اهمی گفت و با کنایه زمزمه کرد: اگه تموم شد، بریم!!؟

چمدانم را گذاشتم وسط هال و نگاهم را دور تا دور خانه ی صد و سی متری چرخاندم.....رو به روی در ورودی، آشپزخانه ی بزرگ و اوپنی بود..... سمت راست هال و بغل آشپزخانه هم راهروی اتاق خواب ها به چشم می خورد.... دو خواب بیشتر نداشت و خواب دوم شد اتاق کار و مهمان..... چقدر خندیده بودیم سرچیدن خانه..... یکی از دوست های کامران آمده بود کمک و روشنک و علی..... روشنک پکر بود اما انقدر که سیامک سر به سرش گذاشت و جلوی چشم علی بهش گفت تنبل تن پروری که دست به سیاه و سپید نمی زند، جیغ و خنده اش رفت هوا و از آن لحظه به بعد نقاب لبخند و حفظ ظاهر را کشید روی صورتش.... سیامک کباب گرفت و بعد از خوردنش همگی کف سنگ سرد و خنکی که وسط شهریور ماه می چسبید، ولو شدیم.... مرد ها دراز کشیدند و من و روشی رفتیم یکی از اتاق ها را بچینیم.... کامران رفت بالای نردبام که پرده های سفید و لمه را آویزان کند... پرده ها بلند و دو لایه تور و ساده بودند.... و خانه را درست شبیه به خانه ی عروس ها کرده بودند.... روشی پایه ی نردبام را گرفته و تکان داده بود: بنذازمت؟؟؟

من جیغ کشیده و دویده بودم سمتشان..... روشی و علی وسیا، به قهقهه افتاده بودند.... من پر از ترس بودم.... و دل کامران برای این همه نگرانی من، ضعف رفته بود.....

به همه شان توپیده بود و به روشی گفته بود: زن منو اذیت می کنی؟؟

وخیز برده و به دنبالش گذاشته بود..... من نگران قلب روشنک بودم و سیامک انگار، نگران چشم های سبزش.....! آخر سر هم کامران پارچ آب را روی سر روشی خالی کرد و فحش دو عالم را برای خودش، خرید.....

نگذاشتم کسی دست به اتاق خواب بزند..... روشی هم انگار تمایلی نداشت.... ساعت از ده گذشته بود و کامی گفته بود فردا پس فردا میام خوابو میچینیم..... و چشمکی به من زده بود..... و من، تمام روز های چیدن خانه، محال بود به تنها بودن با کامران راضی شوم.....!!!! هر طور شده یکی را به دنبال خودم راه می انداختم!! یک روز گلی و شادی... یک روز روشی... یک روز عاطفه جون.....

کامران وسط وصل کردن لوستر ها و من وسط چیدن کابینت ها، اس ام اس داده بود که: بی شرف بچه منو میپوچونی.....!!!!؟؟؟

هنوز ایستاده بودم وسط حال.... ، کنار چمدانم..... کامران رفت که از یخچال آب خنک بیاورد.... و از همانجا داد زد: چراوایسادی؟؟ برو بذارش تو اتاق خواب دیگه!

دسته ی چمدان را لمس کردم.... صدایش آمد: سنگینه؟ بذار من الان میام....

گفتم نه و راه افتادم به سمت راهروی اتاق خواب ها....

چمدان را گذاشتم رو به روی کمد دولنگه ی سفید و نشستم رو به رویش..... زپیش را کشیدم و به دسته ی لباس هایم خیره ماندم..... یک دسته را برداشتم و گذاشتم طبقه ی اول..... لباسهای کامران آویزان شده بود.... دست کشیدم به یکی از پیراهن

هایش و بینی ام را کشیدم بهش..... چشمهایم بسته بود که صدای گرم و مردانه ی کامران، توی گوش هایم نشست: وقتی خودم بغل گوشتم.....

و همان طور که چشم هایم بسته بود، از پهلو کشیدم توی بغلش.....

شالم را باز کرد و دستش را به نرمی روی موهایم حرکت داد..... خودم را بیشتر بهش فشردم.... دست هایم را محکم تر دورم قلاب کرد.....

- چرا می لرزی...!؟

می لرزیدم؟؟

آره..... داشتم می لرزیدم... تنم روی ویبره ی خفیفی بود.....

دستم را گذاشتم روی بازویش: چیزی نیست....

من را از خودش فاصله داد و توی چشم های گریزان و غمگینم، دقیق شد.....

- هی... سارا....

- اسمم ساره س!

لبخند زد و تکه موی افتاده روی پیشانیم را عقب زد: می دونم.... حالا بگو چرا می لرزی...!؟

چانه ام لرزید: نمی دونم....

خم شد روی صورتم... چشم هایم شفاف و تب دار شده بود..... چشمهایم می سوخت... و چشم هایم، از سوختن چشم هایم.... می سوخت....

نفسش می خورد توی صورتم... دلم می خواست خودم را عقب بکشم... دلم می خواست چشم وحشت زده ام از آینده ، به چشم های نگرانم نرفتند..... دلم می خواست عقبش بزنم... بگویم برو بیرون... بگویم نمی خواهم من را اینطور ببینی... اما..... توانش را نداشتم.....

نزدیک تر شد.....

- چی شده ساره..!؟

- هیچی کامران... چرا باور نمی کنی؟؟

عقل اندر سفیه که نگاهم کرد، تازه فهمیدم که نمی توانم همه ی این هشت سال بزرگتری را، گول بزنم.....

- باید باور کنم؟؟

- نمی دونم... من... من خوبم! به خدا!!!

سرش را کج کرد و لبخند کجی زد: ساره...!؟ دروغ؟؟ آ...!!!



لبخند زنان مشت کوچکی به سینه اش زد: دروغ نگفتم!

مستم را گرفت.... چشم هایش را تنگ کرد: از من می ترسی...؟!

لبم را گاز گرفتم و صورتم را برگرداندم: کامران.....!

صورتم را برگرداند سمت خودش... خبری از شیطنت نبود... خبر از پناه شدن بود... خبر از کنار زدن همه ی ترس ها.....

زمزمه کردم: من... من فقط.. بین هر دختری... از اینکه داره از گذشته ش.. ازخونه ی پدریش....

انگار که فهمیده باشد چطور دارم بزرگترین دلایلم را کنار این دلیل های فرعی پنهان می کنم، گونه ام را نوازش کرد: بین ساره... تا تو نخوای... هیچ اتفاقی نمیفته... مٹ همه ی این مدت....

آنقدر صورتم داغ شده بود که داشت دود ازش بلند می شد.....

خودم را کشیدم: ولم کن کامران.....

خندید....

آرام.....

و باز کشیدم توی بغلش....

- میگم دیوانه ای.....

زدم روی دستش و هلش دادم: پاشو برو اونور.. نمی ذاری کار کنم.. کلی کار دارم هنوز اینا رو نچیدم... پاشو!

نگاهی به محتویات چمدان کرد: می خوای منم کمکت کنم؟؟

از یادآوری لباس هایم، درش را بستم و ابروهایم را دادم بالا: نخیر! پاشو.. بیرون!

نزدیک شد: فک کردی اونقدر قدرتشو داری که بیرونم کنی؟؟

کلافه نفسم را فوت کردم بیرون و دست هایم را به کمرم زد: مٹ اینکه یادت رفته داری با کی حرف می زنی!!!

یکدفعه قاه قاه زد زیر خنده.... خودم هم نفهمیده بودم چی گفتم!! میان خنده گفتم: آره... با دان سه کاراته!!!

مشتی حواله اش کردم: مسخره!!

از جایش بلند شد و نگاهش را دور تا دور اتاق گرداند و روی تخت سفید عروسکی با رو تختی طلایی از ست پرده ها، ثابت کرد....

و لبخندی شیطانی روی لبش نقش بست.... نگاهی به من انداخت.... داغ کردم.... زبانم بند آمد!! چرا اینجوری می کرد!!!؟؟ یک قدم جلو آمد: یکم اذیتت کنم...؟؟

خفقه شده بودم!!!

و تاپ صورتی که تازه برش داشته بودم، توی دستم خشک شده بود.....

- آخه تو خیلی اذیتم کردی این سه ماهه.....

صدایم گرفته و رگه دار بود: کام... ران.....

یک قدم برداشت به طرفم هجوم بیاورد که جیغ بنفشی کشیدم.....!!!!

به فقهه افتاد.... قرمز شده بود.... قلم تند تند می زد.... دهانم را باز کردم جیغ بعدی را بکشم که دست هایش را به نشانه ی استاپ جلوی من گرفت: نکش! جیغ نکش!! حیثیتمو به باد میدی!!! میگو هنوز نیومده.....

جیغ بعدی را کوتاه تر کشیدم: کاهامراان!!!! بیروون!!!!

و کوسن روی تخت را به طرفش پرت کردم.... کوسن را توی هوا گرفت و روی تخت انداخت و همان طور که به طرف در می رفت، با خنده گفت: خدا به خیر کنه ... رفتم جغجه گرفته م.....!!!!

جیغ نمایی و کوتاه دیگری زدم!!

رفت بیرون... فکر کردم که فکر همه ی مردها، هر چقدر متفاوت، حول و حوش یک مساله می چرخد...!! همه تان سر و ته یکی هستید!!!!

سرم را گرم کردم به چیدن لباس ها که حس کردم یکی دارد نگاهم می کند... مثل بچه های خطاکار سرش را از کنار در آورده بود تو.....

- سارا...!؟

روسی را پرت کردم توی کمد: ها!!!!؟

رنگ نگاهش برگشت..... آرام شد... مهربان شد... پر عطف شد.....

- قول می دم کمکت کنم..... تا هر وقت که تو بخوای.... فقط... فقط نمی خوام تو اینجوری بلرزی.

کامران رفت سفری که تا دو شب قبل عروسی، طول می کشید... رفت و از من و امپراطوری دوست داشتنی ام، دور شد.....

من ماندم و لباس عروسی که هرگز ندیده بود و صورت بیرون ریخته از بندی که سه روز قبل از مراسم، به جانم افتادم.....

حالا، شبی که فردایش قرار بود از این خانه رخت بپوشم، بعد از از بین رفتن موها و تمیز شدن ابروهایم، آینه از دستم نمی افتاد.... روشنک بهم می خندید... علی سرم را می بوسید... و من، تمام حواسم به ابروهای برداشته ی هلالی و کشیده ام افتاد... پهن و خوش حالت و بلند.....

نشسته بودم لبه ی تختم... تازه با کامران حرف زده بودم... دلم تنگ شده بود... بهش نگفته بودم... بهم نگفت... فقط کلی سر ابروهای برداشته ی ندیده ام رفت... گفت دم عقربت را باید زودی ببینم!! خندیدم... پرسید خوشگل شده ام؟؟ گفتم که خوشگل، بـوده ام.....

آخر سر طاقت نیاوردم و کلافه گفتم: پس کی برمی گردی کامران؟؟

خندید!! از پشت خط خندید و گفت: چرا نمی گی چقدر دلت برام تنگ شده!؟

- اصلا هم همچین خبرایی نیست!!!

- مطمئنی؟!؟

نه! نا مطمئن بودم! توی گوشی زمزمه کردم: دلم برات تنگ شده.....

و فقط صدای نفس هایش بود.....

و سکوتی لذت بخش....

زمزمه کرد: دوستت دارم ساره.....

حاج خانوم زد به در و آمد تو..... نگاهم به عکس کامران روی اسکرین گوشی بود..... خودم را کشیدم کنار تر، تا بنشیند..... سرش

پایین بود..... و من، دیدم که نگاهش، رنگ و بوی دیگری دارد.....

دستش رفت سمت قلب تپل قرمز.....

توی دستش بالا و پایینش کرد.....

لبخند کمرنگی گوشه ی لب هایش نشست.....

خیره به قلب قرمز، زیر لب گفت: داری می ری.....

بغضی که مدتی بود به گلویم راه داشت، سر باز کرد..... دست حاج خانوم، پرز های قلب کوچک و تپل قرمز را، لمس کرد.....

- می ترسی.....؟!؟

صدایم خفه بود.....

- نه.....

دماغش را بالا کشید و من فکر کردم که سال هاست حاج خانوم را به این حال ندیده ام... مگر وقت هایی که بابت روشنک غصه

دار می شد.....

- ساره.....؟!؟

- بله حاج خانوم.....

- راضی ای.. مگه نه...؟!؟!

راضیم... راضیم... راضیم.....

- راضیم.....

اگر احمد به جای کامران بود..... اگر بخت سپید من، به کت شلوار قهوه ای و نگاه مطیعیش گره خورده بود..... اگر..... اگر... اگر.....

باز هم جوابم به حاج خانوم، همین بود.....؟!

با ذوق چرخید طرفم: ساره؟! می خوای لباس عروس منو ببینی؟؟

چشم هایم پر از اشک شد.....

چرا تا به حال او را اینقدر صمیمی ندیده بودم.....؟!

سر تکان دادم....

بلند شد و جلو تر از من به سمت اتاق انتهایی هال بالا که حالا سال ها بود انباری تمیز و مرتب خانه به شمار می رفت، به راه افتاد.....

لباس عروس حاج خانوم را همان سال های بچگی، یکبار که علی چشم گذاشت و من و روشنگر به اینجا پناه بردیم، پیدا کردیم.... پاورچین پاورچین رفتیم توی و از تاریکی و موزاییک های موکت نشده ی کفش، یخ زدیم.... انبار شلوغ و بهم ریخته بود.... بعد ها تمیز شد و درش برای همیشه، بسته..... من داشتم با صندوقچه ی خانوم بزرگ ور می رفتم و روشی صدایم کرده بود: هی.. ساره! بیا اینجا!!!

پاهای کوچکم را روی زمین سرد گذاشته و با احتیاط به سمتش رفتم.... قد روشی بلند تر از من بود و چشم های درشت و سبزش، به کلید توی قفل.... روی پنجه هایش بلند شد و آنقدر خودش را کشید، تا دستش به کلید رسید..... و به محض پیچیدنش، در با صدا باز شد و روشی پرت شد روی من.....! صدا آنقدری بلند نبود که کسی متوجه ما بشود.... توی کمد یک سری خرت و پرت و لوازم به درد نخور بود و چند دست لباس آویزان شده.... روشی خودش را کشید بالا و برق پارچه ی گیپور و سفیدی، چشمش را گرفت!! آستین لباس را کشید و با حیرت و خوشحالی کودکانه از کشف ممنوعه ها و خیالات برای پوشیدن لباس و پیوستن به دنیای عروس قصه ها.....، به من نشان داد.....

حاج خانوم کلید انداخت و در را باز کرد.... در انبار با صدای قیژی باز شد..... هنوز همان طور سرد و بی روح و تاریک بود.... تصور تاریکی از آن انباری داشتم.... سال هایی دور.... آنقدر دور من یادم نیست چطور شد که حاج خانوم بالای سرمان ظاهر شد و تویبخمان کرد و برای همیشه، قفل گنده ای به کمد دو لنگه ی قدیمی ته انباری زد.....! و من و روشنگر، هرگز نفهمیدیم که چه چیزی باعث آن همه خشم و تویخ شد.....

حاج خانوم داشت می گفت: بیا... همین جاس....

پایم که موزاییک خنک را حس کرد، لبخند به لبم نشست.....

حاج خانوم جلوی کمد ایستاد و من حواسم به خرت و پرت ها و میز و صندلی های کهنه و جارو برقی از کار افتاده ی نارنجی رنگ جهیزیه اش بود.....

کلید را انداخت توی قفل کمد.... دو لنگه ی در را با دست و با زوری از سفت شدن لولا ها، از هم باز کرد.... نگاهی به کمد انداخت.... یکی یکی لباس ها را کنار زد... نمی دانم چرا قلب من، سنگین بود.... خیلی سنگین....

دستش به لبه ی لباس خورد.... چشم هایش را بست.... و لباس عروس گیپور آستین بلند و پف دار سفید را، بیرون کشید.....

پارچه ی لباس را لمس کردم.....

حاج خانوم روی زمین جلوی کمد زانو زد.....

هوای انباری، سنگین بود.....

و انباری، تاریک بود...

و من نمی توانستم اشک های حاج خانوم را ببینم.....

و من فقط حرکت بینی و تکان خوردن شانه هایش را حس می کردم.....

و من.....

دلم می خواست بمیرم....، که چرا نمی توانم برایش کاری کنم.....

دستم را گذاشتم کنار دستش، روی سنگ دوزی لباس.....

- ساره.....

- جونم حاج خانوم؟

لباس را رها کرد.....

دست هایش را گذاشت دو طرف دامنم: راضی ای ساره؟؟ از ته دل راضی ای مامان؟؟

مامان.....

دلم ریش شد.....

چرا این همه عجز.....

چرا.....

نشستم روبه رویش و اشک هایم، تند تند ریخت پایین...

- حاج خانوم چی شده؟؟ من راضیم به خدا....

دیگر یادم نبود که سر سفر مشهد قشقرق به پا کرده... یادم نبود از رنگ قرمز و خنده ی بلند، بدش می آید..... یادم نبود.....

دست هایش را گذاشت دو طرف صورتم..... چقدر دلم نمی خواست حاج خانوم مقتدر را، آنجور زانو زده... آنجور رنجور... آنجور پر

درد..... ببینم.....

اشک های من، روی دست هایش می ریخت.....

و اشک های او، روی موزاییک های سرد.....

دست هایش را روی صورتم فشرده بود: من آرزوم خوشبختیه توئه.....

لبخندم آنقدر پهن و گشاد بود که تمام آینه ی عریض سالن آرایشگاه را گرفت.....!

دست کشیدم به گونه ام و خندیدم.....!! با ذوق شانه هایم را جمع کردم و رو به آینه، دور خودم چرخیدم.....!! ووی!!!!!!

آرایش خانوم مهری که گفته بود شبیه عرب ها شده ای، شیک و ساده بود.... خبری از رنگ های اغراق آمیز و سایه هایی که پشت پلک آدم را با دفتر نقاشی اشتباه می گیرند، نبود!!! و من، عمیقا ممنون خانوم مهری بودم...و ممنون کامران و توپ و تشرش.....!!

سایه های پشت چشمم دودی و مشکی بود.... گونه هایم برجسته تر از همیشه.. و رژ لب قرمز فوق العاده ای که کشته مرده اش بودم.... سر درست کردن موهایم، روشنگ و شادی کلی تز دادند و کلی روی مدل انتخابی ام مانور دادند و آخر سر به هر نحوی بود پشت سرم جمع شد و نیم تاج کوچک و خوشگلی روی موهایم سوار شد.....

باز جلوی آینه چرخ زدم.... چقدر بحث کردیم سر خریدن لباس عروس... چقدر کامران دست روی پیراهن های دکلمه می گذاشت و چقدر من می نالیدم که نمی خواهم..... با غیظ گفته بود: محاله بذارم پوشیده بخری!!! با غیظ گفته بودم: اصلا نمی دارم ببینیش تو تنم!!!!

لباس دکلمه بود با دو تکه تور کار شده ی سرشانه ها و متصل به دو طرف یقه.... بالا تنه ی چسب و سنگ دوزی شده.... و دامنی با چین و پف متوسط.... تور سرم حاشیه دار و کار شده بود و بلندی اش تا امتداد دنباله ی یک متری دامنم..... دستکش های سفید را گلچین کمک کرد بپوشم و چادر حریر سپیدی را که کامران به شدت ازش متنفر بود را، روشی روی سرم انداخت.....

بوی اسفند و کل کشیدن و تبریک خانوم ها، ته دلم را قرص می کرد که چیزی شده ام.... که امشب کامران از انتخابش پشیمان نمی شود.... که من هم، استعداد خوب شدن را، هر چند به بهای آراستن، دارم.....

برای بار آخر به دختر توی آینه نگاه کردم.....

ساره.....

باید باهات خداحافظی کنم.....

ساره.....

داری عوض می شوی....

داری خانوم می شوی.....

ساره جانم.....

داری زن می شوی.....!

به چشم هایم خیره شدم..... لبخند زدم.... خدای خوبم..... تو را که دارم، بهشت، مال منست.....!

خدای خوبم..... من را توی آغوش امنت بگیر..... سفت بغلم کن.... و ببین که چه به محبت و شش دانگ حواس تو، محتاجم.....!

خدای خوبم... ای، بهترین بهترین من!... ای که تمام هستیم، ای که تمام نفس های بی مقدارم...، ای که تمام نماز های نیمه شبم، مال توست.....!، قطره ای از محبت تو، برایم کافیست.....!

به ساره ی توی آینه، میان سایه های مشکی و رژ لب قرمز و تور حاشیه کاری شده، لبخند پرنرنگی زدم و زمزمه کردم.....

« ایس الله بکاف عبده.....؟! »

صدای جیغ خنده دار شادی و زنگ آرایشگاه و خنده ی عروس دیگری که آنجا بود، بهم پیچید..... دلم به تاپ تاپ افتاد..... روی پا بند نبودم..... روشی و شادی از دو طرف همراهیم کردند..... شادی جیغ می کشید و مثل دیوانه ها می خندید..... قبل از اینکه به در بالا برسیم، روشنک چادر را از سرم برداشت..... برگشتم اعتراض کنم که در سالن بسته شد و نگاه من، مات... به قامت کشیده ی کامران.....

تو نگاهت عشقُ دیدم..... تپش قلبُ شنیدم.....

توی جاده های احساس... من به عشق تو رسیدم.....

نفسم گرفت!... بدون اغراق، نفسم گرفت!!! کت شلوار مشکی خوش دوختی تنش بود..... بلوز سفید سفید..... کراوات نقره ای مشکی... و دکمه سر دستی هایی که خودم برایش خریده بودم..... و زر قرمز توی جیب کتش... و دسته گل رز قرمز من... میان دست هایش... پیچیده شده میان ساتن شیری.....

چشم هایم خیس شد.....

یک قدم آمد جلو.....

لبه های تورم را گرفت..... بوی خوب ادکلنش... تمام حیاط چهره ها را پر کرد..... نفس عمیقم، پله پله شد.....

تور طلایی نقره ای حاشیه دارم را، بالا زد.....

نگاهم دور تا دور صورتش گشت..... صورت اصلاح شده و داماد وارزش... موهای به سمت بالا و کج ژل خورده اش.....

تو کتابا عشقُ خوندم..... عکس خورشیدو سوزوندم..... جای خورشید تو کتابا... نقش چشماتو نشوندم.....

چشم هایم، خیس چشم هایش شد.....

چشم هایش..... تیدار..... نیمه باز..... عاطفه وار.....

تمام تنم را، « واللهُ غفور رحیم... » پر کرد.....

خم شد... به چشم های تیدارش، عشق پاشیدم... به چشم های عاشقم، نور پاشید...

و بوسه ای گرم و طولانی... به پیشانیم نشاندم.....

توی شب های من و تو... لب عاشق بی صدا نیست... توی دنیای من و تو... واسه غم ها.. دیگه جا نیست....

دست هایم را توی دست هایش گرفت..... و من، فکر کردم که کاش برای حل شدن در عطار دست هایش، پوششی نداشتم...

تورم را کشید پایین.... اسفند گردید دور سرم... چادر روی تنم، بند شد.... صدای فیلم بردار مزاحم آمد.... دست های کامران بود.... احتیاطش به وقت بالا رفتن از پله های چهره ها، بود.... و سکوتی پر از خواستن... پر از احترام... پر از مردانگی....

بنز سفید پدر شادی، زیر گل های صورتی و شیری و بنفش.... تمام شوقم را به نشانه کشید.... چقدر کامران امتناع کرد... چقدر گفتم همین ماکسیمای سرمه ای.... چقدر گفت دوست دارم سفید باشد... کرایه می کنیم.... و چطور شد که شادی یک هفته ی تمام مخش را خورد تا بنز را قبول کند....

تا برسیم به باغ آتلیه، توی سکوت گذشت.... و آن جا، و آن همه ژست های خاک بر سری فیلم بردار.... و آن همه خجالت من... و آن همه عشق کامران.... و آن همه چرخیدن و تاب خوردن... آن همه عکس های دوست داشتنی....

وقت رفتن به باغ، آنقدر که فیلمبردار کشش داده بود، کامران کفری شد، پایش را روی پدال گاز فشرد، و تا رسیدن به خواندن خطبه ی عقد، قالشان گذاشت....! بعد دست دستکش پوشم را میان دست هایش گرفت.... و قربان صدقه ام رفت.... و گفت که چقدر آسمانی شده ام.... و گفت که با ابن ساره ی وحشی در عین معصومیت چشم ها، عشق می کنم....

و چشمکی زد.... و با شیطنت افزود که امشب را، فقط خدا می تواند که بخیر کند.....!!

و من، به کمر دردی فکر کردم که از نیمه های شب گذشته، مانم را بریده بود....

جلوی ورودی باغ، میان تاریکی غروب و خنکای دل پذیر شهریوری، همان جا که در بزرگ و دو لنگه چهار طاق باز باز بود....، همان جا که علی و صدر پدر و آقاجون و یکی دو تا از جوان های فامیل ایستاده بودند، با ویراژ فوق العاده و هیجان آوری پیچید....! صدای دست.... سوت.... جیغ.... شادی.... اسفند.... دود.... فرش قرمزی که از در تا رسیدن به سنگریزه ها امتداد داشت.... دو تا مشعل پایه بلند.... درخت های بلند و سبز.... مهمان ها.... زن و مرد.... دختر و پسر.... پوشیده و بی حجاب.... شور.... عشق.... امید....!

قدم به قدم آمدن فیلم بردار.... نیمچه تعظیم بامزه ی کامران به من.... جلو آمدن حاج خانوم.... بوسیدم.... عاطفه.... علی.... و عمه....!!! و بغل خوب و خالصش، که رنگ بودن را، به رگ هایم تزریق کرد....!

چقدر همه چیز خوب بود.... چقدر غروب بیست و یکم شهریور ماه، روشن بود.... چقدر موج مثبت... چقدر دعا... چقدر فرشته.... چقدر خدا....

قسمتی از باغ را برای عقد چیده بودند.... به سلیقه ی تمام و کمال و عالی روشنگ و شادی....! و وقتی که نشستیم، از دیدن عسل طلایی توی جام، دلم ضعف رفت....

عاقده داشت می خواند: النکاح سنتی....

دست کامران را زیر قرآن باز شده روی پایم گرفتم....

سرکار خانوم سیده ساره فتوحی.... به مهریه و صداق صدو چهارده سکه تمام بهار آزادی.... یک جلد قرآن مجید.... یک شاخه نبات....

دختر خاله ی کامران، از یک چهارم تور بالای سرم، داد زد: عروس رفته گل بچینه....



کامران خندید.....

سرکار خانوم..... سیده ساره....

نگاهم به آینه بود... شادی داشت به روشنگ سقلمه می زد که بگوید عروس جایی رفته و نیست.....!! روشنگ با صدایی لرزان، به عاقد جواب داد: عروس رفته گلاب.....

به آیه های روشن و نورانی نگاه کردم.....

برای بار سوم می پرسم.....

نگاهم را از آینه ی متصل به چشم های کامران گرفتم..... چشم هایم را بستم..... و با اجازه ی همه ی کسانی که دوستشان داشتیم، بله ای به بلندای امید به خوشبختی ام.... ، سر دادم.....

دستکشم را درآوردم..... حلقه ها رد و بدل شد..... و عسل ها شهد شیرین آینده مان ..... تورم بالا رفت..... دختر ها جیغ جیغ کردند..... کامران خندید..... من سرخ شدم..... و کامران گفت که دیگر خر سرخ شدنم نمی شود.....! و باز علی رغم خیالات من، پیشانییم را بوسید..... این بار، امن تر و محرم تر....

کمی نشست و با اجازه ای گفت و رفت..... از عروسی جدا، خوشش نمی آمد..... اما من، به رویش لبخند زدم.....

صدای خواننده ی جوان ارکستر از قسمت مردانه می آمد..... شادی با حالت چندشی گفت: حالم ازت بهم می خوره با این مراسم جدات!!!! من میرم مردونه اصلا!!!!!!

گلچین را دیدم... پیراهن نباتی پوشیده و کنار حنا نشسته بود..... کم حرف شده بود و خانوم تر از قبل به نظرم می رسید..... حاج خانوم را پیدا کردم.... سر میز فامیل های کامران بود..... و روشنگ... که نمی دانم چرا رنگش پریده بود، اما به من لبخند می زد.....

نیم ساعت بعد کامران برگشت.... دستم را دور بازویش حلقه کردم و برای خوشامدگویی معرفی به مهمان ها، رفتیم.... بعد موزیک..... و رقصی که من خودم را کشتم تا بتوانم جلوی خنده ام را بگیرم..... وقت شام که شد، دلم ضعف می رفت..... کنار گوش کامران گفتم و او با لبخند مراسم فیلمبرداری را زود جمع کرد..... یک قاشق توی دهان من.... یک قاشق توی دهان کامران..... و پناه بردنمان به آلاچیق کنار استخر.....

اواسط شام چهار تا از دوستان کامران آمدند.... سید های بزرگ گلشان را دیده بودم...

حوالی یازده بود.....

روشنگ با تابلوی دو نفره مان رقصید.....

عکسی که هر دو روی پل کوچک برکه ی آب باغ آتلیه انداختیم..... منن تکیه داده به شانه ی کامران... و لبخند خوبان.... عکسی که بعد ها علی رغم مخالفت های شدید من، رفت به دیوار حال خانه و هر وقت که غریبه می آمد، می گذاشتیمش توی اتاق خواب.....!!

کامران آمد..... با آن قد بلندش..... با آن ژست فوق العاده و لبخند خاصش..... با آن چشم های بی نظیرش.....

تو همون عشقی که با تو.... بغض و کینه ها میمیره.....  
 از تو دستای لطیفت.....مرغ شادی پر میگیره.....  
 موزیک.....  
 رقص.....  
 و من ، که بلد نبودم تانگو برقصم.....  
 و کامران، که داشت یادم می داد.....  
 دست هایم را گذاشتم روی سینه اش.... روی کت خوش دوختش.....  
 لبخند زد.....  
 دست هایش را گذاشت دو طرف کمر باریکم.....  
 یک قدم به سمت من... یک قدم به سمت کامران.....  
 سرم را روی شانه ام کج کردم.....  
 چشم هایش پرر از عطوفت..... برق زد..... شور شد... مهر شد.....  
 سرش را جلو آورد.....  
 به خلاف جهت سر من، کج کرد.....  
 لبخند زد..... پر از خواستن..... پر از قرمزی لب ها.....  
 صورت دوست داشتنی اش، نزدیک شد.....  
 گونه اش خورد به گونه ام.....  
 تو نه شعری بی نشونه..... نه تب داغ شبونه..... خون عشقه توی رگ هام.... که از عاشقی می خونه...  
 نفس خوش بو و داغش.....  
 من را می خواست.....  
 او را... می خواستم.....  
 لب هایش را چسباند به لب های قرمزم.....  
 تو همین عشقی که با تو... بغض و کینه ها میمیره...  
 لبخندم پررنگ تر شد.....

خون عشقه توی رگ هام..... که از عاشقی می خونه.....

بوسیدم...

عمیق.....

پر از نوازش...

طولانی.....

نفس نمی خواستم..... نفس او، بَسَم بود..... نسیم نمی خواستم..... خنکای شهریوری وابسته به گرمای آغوشش، بسم بود.....

حتی درد کمرم هم با داغ دست هایش، فراموش شد.....

دستم را روی شانه اش چنگ کردم.....

دستش را روی کمرم، چنگ کرد...

آرام از صورتم فاصله گرفت...

چشم هایم، هنوز... بسته.....

تپش آرام گرفته ی قلبم.....

حالا.....، یک قدم جلو..... یک قدم عقب.....

پلک هایم را به سختی و رخوت، از هم فاصله دادم.....

و پناه بردم... به امن یجیب چشم هایش.....

یک جفت چشم آبدار و نیمه باز... با مژه های خوش حالت... عاطفه وار..... پر از احساس امنیت.....

سرم را گذاشتم روی سینه اش و چشم هایم را بستم.....

ای تو تنها خواهش من..... گرمی نوازش من..... سر رو سینه هات می ذارم..... ای همه آرامش من.....

«فصل سوم»

« وَ الْعَصْرُ! إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ... أَلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ... وَ تَوَّاصُوا بِالْحَقِّ... وَ تَوَّاصُوا بِالصَّبْرِ!...! »

قسم به عصر... که انسان همه در خسارت و زیانست..... مگر آنانکه به خدا ایمان آورده و نیکوکار شدند... و به درستی و راستی و

پایداری و صبر در دین سفارش کردند.....

.....

تمام وقتی که از پله ها بالا می روم، فکر می کنم الان ست که پاشنه ام گیر کند و پرت شوم پایین... فکر می کنم که الان یکی بی جهت و بی دلیل بی سیم می زند و می گوید که اجازه ی پرواز ندارم.... فکر می کنم که الان حراست بابت هیچی، یقه ام می کند.....

دلشوره، امانم را بریده.....!

مهماندار خوش روی آراسته، به رویم لبخند می زند و کارت پروازم را چک می کند.... ردیف وسط.... خودم خواستم... خودم.... از تمام پرواز های کنار پنجره.... متنفرم.....! از تمام ابرهای تماشایی.....

کمربندم را می بندم... بغل دستی ام مرد میانسال و مشغول مطالعه ای ست....

با اضطرابی تهوع آور، گوش هایم را تیز می کنم.... همین وقت هاست که خلبان به سه زبان صحبت کند... همین وقت هاست... چرا گوش هایم، هنوز پرواز نکرده، کیپ شده...؟؟ چرا.....

صدای زنگ موبایلم، یادم می اندازد که هنوز خاموشش نکرده ام....

خم می شوم و از لای خرت و پرت های کیف دستی ام، پیدایش می کنم....

با دیدن اسم و عکس روی صفحه....، لبخند متزلزلی می زنم....

اکسپت می کنم و گوشی را دم گوشم میگیرم....

صدایش، پر از دلتنگی... پر از غرور... پر از لعنتی.....!

- به خدای احد و واحد اگر بذارم یکبار دیگه منو دور بزنی!! بار آخری بودم که گذاشتم این همه ازم دور باشی!!! فهمیدی؟؟!!!!

اضطرابم را پشت خنده هایم، پنهان می کنم: سلام....

توی گوشی پیج پیج می کند: سلام عزیز دلم.... سلام عمر من.....

مهماندار اشاره به موبایلم می کند.... تند تند می گویم: باید قطع کنم....

- هر وقت به من می رسی باید قطع کنی!!! خیه خب... همه چی اوکیه؟؟

- آره... همه چی خوبه....

- مطمئنی...؟!

آب دهانم را قورت می دهم... باید صدای خلبان را بشنوم.... قطع کن.....!

- تو نیستی...؟؟

- میشناسمت.....!! مهم نیست.... جات کجاست؟؟

می خندم: ردیف وسط... صندلی اول سمت چپ!

- بغل دستیت کیه؟؟

- یه آقای متشخص و خوش تیپ!!!

- بله؟؟!!!

از لحنش خنده ام میگیرد.....

کف دست عرق کرده ام را به عبایم می کشم.....

- یه آقای میانساله... حالا قطع کنم?!

- خپله خب.. خوبه! هر چقدر خواستی می تونی باهاش حرف بزنی.....!!!!

مهماندار دارد نزدیکم می شود.....

- من باید قطع کنم.....

- نیم ساعت دیگه فرودگاهم! مواظب خودت باش.....

- توام.....

- گیرت که میارم بالاخره!!

لبخند می زنم: کاری نداری?!

پیج می کند: خداحافظ عشق من.....!!!!

گوشی را روی حالت پرواز می گذارم و برای مهماندار آراسته، سر تکان می دهم.....

تمام صدای خلبان را از دست داده ام.....

تمامش را.....

آهم را کسی از زیر روبنده ی سیاه، نمیبیند.....

موبایل را که توی کیف رها می کنم، دستم یخ می کند... منقبض می شود... دستم را به دور حلقه ی عقیق قرمز، چنگ می زنم.....

تسبیح عقیق قرمز عزیز ترین..... باید بیندازمش توی گردنم... باید تمام وقت هایی که می ترسم، لمسش کنم... ذکر بگویم... و

آرام بگیرم.....

یک جفت چشم مخمور، توی نظرم نقش می بندد.....

به حداکثر فاصله ی زمینی از این شهر رسیده ایم.....

تسبیح توی چنگم سفت می شود.....

دندان هایم را روی هم می فشارم.....

سرم را تکیه می دهم به پشتی صندلی....

چشم های لعنتی، دست از سرم بر نمی دارند....

چرا صدای خلبان را نشنیده ام؟؟؟

کلافه می شوم.....

چشم های ریمل زده ام را روی هم می فشارم.....

چشم های خیس ریمل زده.....

باید بروم....

باید بروم و آخرین حلقه ی این حلقه ی نفرین شده.... آخرین دانه ی این تسبیح را.... پاره کنم.....!!!

باید بروم!!!!

آتش به چشم هایم می نشیند....

مرد بغل دستی، تکان می خورد....

مژه های ریمل خورده ام را روی هم می فشارم.....

دستم، شل می شود....

تسبیح را، رها می کنم....

کامران در ورودی را پشت سرش بست و بهش تکیه داد.... هنوز بوی اسفندی که عمه پایین دور سرم گرداند، توی دماغم و خون گوسفند قربانی شده، جلوی چشمم بود.... باز دست هایم بی قرار شدند.... همان طور که به فاصله ی چند متری ازش ایستاده بودم، مضطرب نگاهش کردم و شروع کردم به ور رفتن با دست هایم....

تکیه اش را از در برداشت: چای یا قهوه؟!

شانه بالا کشیدم: خیلی خوابم میاد....

لبخند زد: بیا به چیزی بخوریم، بعد میریم می خوابیم.

و رفت توی آشپزخانه....

همان طور که از شدت کمر درد و دل درد، لب می گزیدم، به سختی روی یکی از صندلی های این طرف اوپن، نشستم.... و مواظب بودم که تورم به جایی گیر نکنم.... پشتش به من بود.... و داشت توی شیرجوش، شیر میریخت. آهسته گفتم: بی خواب می کنه!

تنه ای را کمی رو به من کج کرد و لبخند نصفه نیمه ای زد: ریلکست می کنه....

و من با خودم فکر کردم که قهوه؟؟؟؟ زیر دلم تیر کشید..... سرم را گذاشتم وی دست هایم و چشم هایم را بستم..... حس میکردم کمرم خیس عرق شده... فنجان ها را که گذاشت روی میز، سرم را بلند کردم... نگاه نگرانش را دور صورتم گرداندم... و همان طور که کتکش را گوشه ای پرت می کرد، نشست و دستش را به طرف من گرفت.... دست خالی از دستکشم را توی دستش گذاشتم.....  
 اخم کرد: چرا انقد یخ کردی!؟

ناخواسته و برای اولین بار، از اخمش ترسیدم....

- هی... هیچی....

- ساره؟!

و وادارم کرد که نگاهش کنم..... لبخند لرزانی به رویش زدم.... دستم را فشرد ، اما هنوز اخم داشت... چند ثانیه توی چشم هایم ماند و بعد همان طور که نفسش را فوت می کرد بیرون، خیره به دست هایم زمزمه کرد: بوسیدنت، یکی از بهترین لحظات زندگیم بود.....

صورت بخار گرفته و قرمزم را، انداختم پایین....

فشار کوچکی به دستم داد: تو هم خوب بودی... نترسیدی... منو نترسوندی....

مکتی کرد و ادامه داد: اما... نمی خوام اذیت بشی.... ببین.... چطوری بگم...!!؟

کلافه چنگی میان موهایش زد و ادامه داد: انقد یخی که من .... من نمی خوام یک درصد تو اذیت بشی!! گوش کن، یک درصد!! همه چیز وقتی خوب پیش میره که تو هم بخوای ساره.... یه رابطه ی یکطرفه، به چه درد من می خوره؟! من.... وقتی لذت می برم، که تمام تورو تمام کمال داشته باشم.... تمام احساس خواستنتو! می فهمی چی می گم ساره؟!

می فهمیدم... خوب می فهمیدم.... اگر این کمر درد لعنتی می گذاشت.....

فنجان قهوه ام را به دستم داد و مهربان شد: بخور تا یخ نکرده....

و همان طور که من قهوه ام را مزه مزه می کردم، شروع کرد به حرف زدن.... و من تمام وقت، از خجالت حرف هایش، از گوش هایم بخار بلند می شد.... و چقدر دلم می خواست از جلوی چشمش فرار کنم..... اما نگذاشت! دستم را محکم گرفت و گفت که باید گوش کنم! به همه اش! تا آرام شوم.... تا بفهمم فقط خواستن دو طرفه برایش مهم است.... تا بفهمم برای چی زن گرفته.....

حرف هایش که تمام شد، چشم های قرمز و بی حالم را که دید، دستش را انداخت دور کمرم و کشاندم سمت راهروی قرمز متمایل به سرخابی تیره ی خواب ها.... راهرویی که خودم و خودش، دو نفری رنگش کردیم.... و بدجوری توی چشم می زد، وسط آن خانه ی سفید و اتاق خواب های کاغذ دیواری دار، با طرح های کمرنگ و مینیاتوری....

دستم را رها کرد: آب می خوری؟

سرم را تکان دادم....

در را با احتیاط باز کردم و انگار که برای اولین بار به اتاق نگاه می کنم، چشم هایم را دور تا دور چرخاندم..... رو به رویم پنجره ی پهن و بزرگی بود..... با قاب سفید و دیوار سرخابی چرک تیره..... باقی دیوار ها کاغذ دیواری با نقش محو..... سمت راست کنسول و سمت چپ تخت و عسلی های دو طرف و پا تختی پایین تخت..... دیوار پشت تخت، همان که در اتصال با دیوار رو به رو بود، کاغذی با گل های کم رنگ اما درشت و صورتی چرکی داشت.....

لبه ی دامنم را بالا گرفتم و با لبخند، لبه ی تخت نشستم.....

چقدر این اتاق را دوست داشتم....!

کامران همان طور که دستش به کراواتش بود و شلش می کرد، با یک لیوان آب آمد تو: دست مامانت درد نکنه.... مخزن یخچالو یادم رفته بود پر کنم، جورشو کشیده.... بفرمایید خانوم....

لیوان را از دستش گرفتم و جرعه ای نوشیدم.... کتش را که توی دستش بود، پرت کرد روی پا تختی..... خیره خیره به قد کشیده اش نگاه می کردم و یادم می آمد که علی چطور جلوی در دم گوشش پیچ کرد و دست هم را فشردند... و عمه که دست کشیده بود به سرش: پسر گلم... حواست به نفس من باشه....!

کامران خم شده بود دست عمه را ببوسد که عمه نگذاشت و سرش را بوسید.....

- چیه؟! نیگا نیگا می کنی؟!

لبخند زدم.... و حرفی زدم، که برای گفتنش تمام این مدت دست و پا زده بودم.....

- خوش تیپی آخه.....!!

چشم هایش روشن شد..... خندید..... همان طور که دکمه های آستینش را باز می کرد، گفت: چوبکاری می فرمایین....!!

با مهربانی چشم هایم، تصدق قد و بالایش رفتم.....

- به هیچ عنوان کاپیتان.....!

دست هایش را زد به کمرش و با خنده نگاهم کرد: چی می خوای ساره؟؟ خر شدم!!!

دست هایم را توی دامنم جمع کردم و خودم را لوس کردم: هیچی به خدا.....!!!!

بینی ام را میان دو انگشتش کشید: دروغ گو شدی خانوم صدر!

خانوم صدر....

خانوم صدر.....

خانوم صدر....

رها شدم....

شناور شدم...



دو تا دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و جلوی پایم، زانو زد: چیه ساره...؟!

نگاهم را دادم به گلویش....

دست هایم را گرفت و من از داغی دست های او و یخی دست های خودم، تکان خوردم!

داشت دو طرف دامنم را روی تخت و دورم، مرتب می کرد....

صورتش را گرفتم توی دست هایم.... لبخند آرامی زد.... زمزمه کردم: تو خیلی خوبی...!

آرام به پهلویم زد: پاشو لباستو عوض کن ، چشمت داره می ره...

از جایش بلند شد... چراغ را خاموش کرد... هنوز مستاصل نشسته بودم.... دلم می خواست نماز بخوانم... خیلی.... اما آنقدر خسته بودم که.... بلند شدم... کامران نزدیک آمد... دست برد و چراغ خواب کلاهدک دار و سفید کنار تخت را، خاموش کرد.... چشمم به طرح مینیاتوری صورتی رنگ پایه ی چراغ خواب بود....

- کمک می خواهی؟!

پشتم را بهش کردم.... کمک کرد و زیپ لباس را باز کرد.... دست هایش را از پشت سر، دورم حلقه کرد... سرش را چسباند به سرم.. چانه اش را گذاشت روی شانه ام.... آرام گرفتم.... آرام.... چند دقیقه به همان حال ماند... ضربان قلبم رفته رفته کم می شد... آن قدر کم، که فکر می کردم دیگر نمی زند.... آهسته دست هایش را ازم جدا کرد.... چقدر نمی خواستم از دستش بدهم.... رو به رویم ایستاد و نگاهی به تور و نیم تاجم انداخت.... خندید و همان طور که تور بلند و دنباله دار را باز می کرد، گفت: تور ت خیلی خوشگل بود....

لبخند زدم.... تور را با دست لمس کرد و آرام روی تخت گذاشت.... و همان طور که بیرون می رفت، زمزمه کرد: تموم شد صدام کن....

به سختی لباس و ژیبون را درآوردم.... آخیش.... نفس راحتی کشیدم....

کلید دست شویی توی اتاق خواب را زدم و وقتی که در را بستم، لعنت فرستادم به تمام کمر درد ها و استرس ها....

لباس خواب آلبالویی یقه باز و تا زانو با آستین های بلند و حریر را پوشیدم.... سرم درد می کرد.... در را باز کردم و بیرون رفتم، که قامت کشیده ی کامران را توی چارچوب و تکیه زده به در، تشخیص دادم: حالت خوبه؟!

صورتم درهم بود.... حتما توی این تاریکی، نمی دید....

- خوبم....

- مطمئن؟!

- اوهوم....

و خواستم بروم آن طرف اتاق که بازویم را گرفت.... لیوانی به دستم داد و با صدایی گرفته و آهسته گفت: متاسفم....

و من.... با دهانی باز.... با بدنی یخ کرده و صورتی آتش گرفته..... به آب پرتقال و پروفن توی دستم نگاه می کردم..

با گونه هایی گل انداخته و لبخندی که نمی دانم چرا آنقدر لبخند بود!!! ، نشستم پشت میز کنسول.....

کامران روی تخت دراز کشید ، یک زانویش را خم کرد، و ساعدش را روی پشانیش گذاشت....

با همان لبخند مرموز و مسکوت، سر باکس نوی شیرپاک کن را فشردم و پنبه را بهش اغشته کردم: واسه آخرین بار می تونی منو انقد خوشگل ببینی.....!!

و با همان شوخی کم رنگ توی صدایم، ادامه دادم: خوب نگام کن!

لبخند پر عاطفه و عجیبی روی لبش نقش بست.....

با این که دلم نمی آمد... با اینکه داشتم ضعف می رفتم برای آن سایه های دودی و مشکی.... طی یک حرکت انتحاری، پنبه را کشیدم پشت پلکم.....

دستش را گذاشته بود زیر سرش و با لذت، آره... با لذتی پاک و خالص، نگاهم می کرد.....

مژه های نصفه را به بدبختی کندم.... زیر چشم هایم سیاه شده بود.... پشت چشم هایم عاری از سایه..... توی آینه به رویش لبخند زدم..... پنبه ی شیر پاک کنی دیگری را، نزدیک لبم بردم..... از توی آینه بهش خیره شدم..... لبخند زدم..... لبخندش پر رنگ تر شد..... پنبه را روی لبم گذاشتم..... صدایش، ته دلم را قلقلک داد: ساره.....!

با لب های بسته و پر لبخند، بهش خیره ماندم. روی تخت نیم خیز شد..... خنده ی من، عمیق تر.....

- بذار اون باشه.....

پنبه را پرت کردم روی کنسول..... حالا هیچی روی صورتم نبود، به جز رژ قرمز ....

نیم تاجم را باز کردم..... دستم رفت به سنجاق های سرم..... یکیشان را که کشیدم، ابروهایم بدجوری از درد، در هم رفت.....

کامران به کمکم آمد..... با لبخند.... پشت سرم ایستاد و یکی یکی سنجاق ها را باز کرد..... آخرین سنجاق را که برداشت، موهای مواد خورده ام رها شد و دورم ریخت..... نگاهش توی آینه، ثابت شد..... روی زمین، جلوی پایم زانو زد..... دستم را گذاشتم روی یقه ی بازم..... نگاهش روی موهایم ریخت..... روی رژ قرمز، ذوب شد..... داغ شدم..... دست و پایم، یخ کرد..... پر از وسوسه، نزدیکم شد..... قلبم تند تند می زد..... برای یک لحظه چشمم افتاد توی چشمش..... فقط چند ثانیه... بعد..... ، رنگ نگاهش برگشت..... تکان سختی خورد..... چند بار پلک زد..... لپم را کشید و همان طور که بلند می شد، زمزمه کرد: برو صورتتو بشور.....

صورتم را شستم و به آینه ی دست شویی لبخند زدم.....

صورت کامران را نمیدیدم..... کمی این پا و آن پا کردم..... به خاطر وضعیتم، حال بدی داشتم... و شرمی به مراتب بدتر و سنگین تر..... با دو دلی، لبه ی تخت، سمت خودم نشستم..... کمرم خیس عرق و درد بود..... دست بردم و چراغ خواب را، خاموش کردم..... و خجالت زده، گوشه ی سمت خودم دراز کشیدم..... و پاهایم را توی بغلم جمع کردم..... و مجاله شدم..... قلبم تپ تپ می کرد.....

سر ملافه ی سفید را گرفتم و کمی روی خودم کشیدم..... بی قرار بودم... آن قدر بی قرار که صدای نفس های آرام کامران،  
تویش گم می شد.....

و تمام تلاشم برای کشیدن نفس های عمیق، که نه آن نفس های نصفه نیمه، برای بلعیدن بوی خوب تنش....

و تمام بی تابی ام... که آنقدر ها از سر عوض شدن جایم نبود....

دستی به کمرم خورد....

جیغ کوتاهی کشیدم....

دستش را آرام دورم حلقه کرد و کشیدم توی بغلش و پیچ پیچ کرد: بخواب....

خودم را توی مامن جدیدم، جا به جا کردم... پر از بی قراری... پر از خجالت..... من تا به حال توی بغل علی هم، محض اتفاق!!!  
، خوابم نبرده بود.....!!!!

سرم را توی بغلش بالا گرفتم که ببینمش.... مهتاب افتاده بود توی چشم های خمار و نیمه بازش.... لبخند شیک و پر ژستی  
زد..... یک وری.....!! گوشه ی لبم را گاز گرفتم.... اخم کرد....

- نکن.....!

چند لحظه نگاهش کردم.....

برای من شده بود.....؟؟!!

برای او شده بودم.....؟؟!!

خانه ام عوض شده بود؟؟؟

باید به این گرمای اعتیاد آور، عادت می کردم.....!!!!؟؟

سرم را فرو بردم توی سینه اش: جای خوابم عوض شده.... ، خوابم نمی بره...

دستش را گذاشت روی کمرم..... و آهسته آهسته.... و دایره وار..... و پُر مهر..... و پر از همسرانگی.... ماساژ داد..... پر از سر به  
سر شدن روی یک بالش و دیلماجی تمامی معانی خفته در همسری..... پر از لطف.... پر از مهر.....

صدایش خواب آلود بود.....

دردم، رو به بی دردی می رفت.....

- بهتر شدی.....!؟

و من.....، جوری نفس کشیدم..... جوری هوايش را بلعیدم..... جوری کشیدمش توی مشامم..... که تا ابد، بنده ی عبد  
و عبید نفس های پر مهرش باشم.....

حلقه ی دستانش را تنگ تر کردم.... ، من... ، حل شدم.....

- شب بخیر.....

خودم را میان حصارى که به دورم بود، جا به جا کردم..... با چشمهای بسته، خمیازه ای کشیدم.... چیزی روی شکم سنگینی می کرد.. دستم را گذاشتم رویش.... هنوز زمان و مکان را نیافته بودم..... درز پلک هایک را باز کردم... چی میدیدم؟؟ با وحشت خودم را کشیدم عقب و به کسی که کنار خوابیده بود، نگاه کردم..... بعد چشمم افتاد به دست کامران که روی شکم بود.... هین بلندی توی دلم کشیدم و صاف سر جایم نشستم.....!!!

چشم هایم را دور تا دور اتاق گرداندم.... خنک و دنج...، با پرده های بسته ی کپیی که تاریکش می کرد.....

باز به کامران نگاه کردم.... خواب خواب بود.....

لبخند روی لبم نشست....

صورتش بیش از حد خواستنی به نظر می رسید.....

ملافه را تا روی بازوانم بالا کشیدم.....

چشم چرخاندم تا ساعت را پیدا کنم.... نبود!! حتما یادش رفته بزندش به دیوار..... چشمم خورد به ساعت مچی اش که روی عسلی سمت خودش بود.... با فکر اینکه امروز باید بروم خانه ی آقاجون، روی کامران خم شدم تا از آن طرف ساعت مچی اش را بردارم.... که صدای خفه اش بلند شد: بگیر بخواب دیگه ! چیکار می کنی؟؟

تنه ام را بلند کردم و خواستم خودم را بکشم عقب، که نگذاشت و کشیدم توی بغلش.... ساعت مچی را جلوی چشم هایم گرفتم... فیکس، ۱۲!!!! جیغ خفه ای کشیدم و توی بغلش تکان خوردم: بذار برم!! دیر شده کامران!! |||!!!!

محکم تر نگاهم داشت و با چشم های بسته، خندید.....

زدم روی بازویش.... حرصی شدم!!

- کامران!! میگم ساعت دوازدهه!! یا نمی شی، بذار من برم!! حاج خانوم کله مو می کنه!! ولم کن!!!!

و با زور و حرص، حلقه ی دستانش را کنار زدم و از روی تخت پریدم پایین.... در دستشویی را که می بستم، انگشت تهدیدش به طرفم بود: یه روز خواستم بخوابم!! جرات داری بیا بیرون!!!!

دوش سبکی گرفتم.... موهای مواد زده ام را نرم کننده زدم و به هزار بدبختی گره شان را باز کردم.... توی آینه ی بخار گرفته ی حمام که نگاه می کردم، خبری از لوندی و خوشگلی بی نهایت دیروز، نبود.....!!!

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست.....

الکی الکی.....

فکر های بد را زدم کنار.... حوله را به دورم محکم کردم و حوله ی دستی کوچکی را هم به موهایم پیچیدم و زدم بیرون.... هنوز خوابیده و چشم هایم بسته بود!!!! با بدجنسی تمام، علی رغم همه ی وقت هایی که حاج خانوم این کار را می کرد و من متنفر بودم!!، پرده ها را زدم کنار.... صدای غرغرش بلند شد.... خنده ام را ساکت کردم و پشت کنسول نشستم....

یک چشمم به ساعت بود، یک چشمم به لوازم آرایش توی دستم... دلم از گرسنگی ضعف می رفت... کمرم هم درد می کرد... کرم زدم... بعد مات شدم به باقی لوازم... حتی بلد نبودم باید چجوری ازشان استفاده کنم!!!! بی خیال خودم را سرگرم کشیدن خط چشم کردم که تلفن زنگ خورد... دست من تکان خورد... و کل چشمم سیاه شد!!!! دویدم سمت تلفن... خانوم صدر بود... حاله را پرسیدم... تشکر کردم و گفتم دارم آماده می شوم برای عصر... با کلی محبت و دعای سلامتی و سفارش پیچاندن گوش پسرش، قطع کردم... گوشی را گذاشتم کناری و خط را پاک کردم... و از نو شروع کردم... دستم می لرزید... بلد نبودم... و یکهو که چشمم به کامران و آن چشم های نیمه باز و پر خنده اش افتاد، تا بناگوش قرمز شدم!!!! با بد اخلاقی گفتم: نگام نکن!

لبخندش پر رنگ تر و چشم هایش، خندان تر شد... روی شکم خوابیده بود، یک دستش را گذاشته بود زیر سرش و به من، جوری نگاه می کرد، که به لوازم تفریحی توی پارک.....!!!!

- چرا بد اخلاق شدی سر صبحی عروس خانوم؟!

بی طاقت شدم...

- چرا؟! واسه اینکه لنگه ظهره!!! من خاک بر سر!!! ( کوبیدم توی پیشانییم و با ناله ادامه دادم) تا این وقت خوابیدم و الانه که یه عالم مهمون بریزه خونه آقا جونم... واسه اینکه من یه خط چشمم بلد نیستم بکشم!!!!!!

گوش پاک کن را کشیدم پشت پلکم... افتضاح تر از قبل!!!!

باز صدای زنگ تلفن بلند شد... گوشی را برداشتم... حاج خانوم بود!!!! با صورتی نالان، به کامران نگاه کردم... دستش را به طرفم دراز کرد... پرسش گرانه نگاهش کردم...

- بدش من!

گوشی را دادم بهش... نگاهی کرد و پریز را از توی برق، کشید.....!!!!

- حالا برو بشین، و تا هر وقتی که لازمه به خودت برس! هیشکی هم مزاحمت نمی شه...!

لبخند نا مطمئنی روی لبم نقش بست...

از جایش بلند شد... پشت سرم خم شد... لبخند زد... بوسه ای به موهای حوله پیچم زد و رفت توی حمام...

به هر بدبختی ای که بود، خط چشم را کشیدم... بدک هم نشد... کامران هم بعد از اینکه از حمام بیرون و آمد و من سرم را تا خرخره پایین انداختم و او با خنده رفت اتاق بغلی که لباسش را عوض کند، حالا داشت با موبایلش حرف می زد و من حواسم به کار خودم بود... چند دقیقه بعد صدای زنگ در بلند شد... اولین زنگ خانه مان، خورده بود.....

خندیدم.....

کامران از توی هال صدایم کرد: ساره؟! بیا نهار....

حوله را باز کردم و همان طور که دستم را میان موهایم فرو می بردم، به هال رفتم... پشت اوپن نشسته بود و دستش را زده بود به چانه و به من نگاه می کرد... نگاهم را از لبخند پر شیطنت معطوف به موهایم گرفتم و دادم به جوجه کباب روی میز....

همان طور که می نشستیم، گفتم: خیلی گشنه م بود....

لبخند زد و برایم نوشابه ریخت... و سرش را به غذایش گرم کرد... آهسته پرسیدم: تو... تو امروز خونه ای...؟!

با همان لبخند دوست داشتنی، سرش را بالا آورد: کجا باید باشم...؟!

- هیچی... همین جوری پرسیدم....

- نکنه می خواوی دعوتم کنی پاتختی؟؟

خندیدم: آره... حتما....

جدی گفتم: نمی خوام خودتو اذیت کنی.. زیاد رو پا نمی ایستی... دیشب به اندازه کافی خسته شدی.. با این وضعتم که....

لبم را با آخرین توان، گاز گرفتم.....!!!!

نفسش را داد بیرون: بفهمم کار اضافه کردی....

پریدم وسط حرفش: کامران.....! خونه ی بابامه.... مراسم منه...! برم مٹ خانوما بشینم؟؟؟

چنگالش را به سمتم تکان داد: دقیقا!!!

نفسم را با حرص پرت کردم بیرون....

غذایم که تمام شد، اشاره رد به ساعت توی هال: دیره.. برو به کارات برس...

لبخند خر کننده ای به رویش پاشیدم و دویدم سمت اتاق... صدای پر خنده اش، می آمد: من که گفتم خر شدم!!! تو دیگه چرا

تایید می کنی؟؟؟

نفهمیدم چجوری همان یک ذره آرایش را هم کردم و لباسم را پوشیدم..... به خودم که نگاه کردم، بد نشده بودم.... پیراهنم را عاطفه جون خریده بود... یکی از همان روزهایی که کامران پرواز داشت و من مثل خر توی خرید عروسی گیر کرده بودم.... عاطفه آمد دنبالم.... من را برد پیش خیاط خودش.... دو دو تا چهار تا که کردیم، دیدیم به فردای عروسی و پرو من نمی رسد.... راهمان را کج کردیم سمت ونک.... توی پاساژ آسمان....، بعد از آن همه بالا و پایین و غر غر من و تحمل عاطفه و البته گهگاه هم چشم غره های مادرانه، بالاخره چیزی پیدا کردم که هم به درد مراسم پاتختی بخورد، هم به من بیاید.... پیراهن کوتاه و نباتی رنگی بود... با یقه ی کج و چین داری که یک آستین نداشت.... دامن لباس به شدت تنگ و خوش برش.... لوسیون بدن اهدایی روشنگ را هم زدم... طلایی رنگ بود و دانه های براقی روی پوستم به جا می گذاشت.... موهایم را هول هولکی موس زدم و بالا جمع کردم و قسمتی شان هم از پشت آویزان شد.... سندل هایم را پوشیدم... عطر زدم و داشتم توی کمد دنبال مانتویم می گشتم که دست های کامران از پشت سر، روی شکمم قفل شد....

دستم روی مانتوی آویزان به چوب لباسی، خشک شد.... سرش را توی موهایم فرو برد.... و نفس عمیقی کشید.... دستم را

گذاشتم روی چفت دست هایش و خفه گفتم: کامران....

بناگوشم را بوسید.....

- جانم.....!؟

نفس تکه تکه اش... صدای پر از خواهشش..... تنها چیزی که حس کردم، تنها چیزی که آن لحظه به ذهنم رسید، این بود که آن لحظه را خراب نکنم.....

نگذارم بیش از این شبیه به بچه های کوچولو و بهانه گیر به نظر بیایم.... بگذارم ترسم توی دلم بماند.... بگذارم بعد از آن همه لطف شب گذشته اش، کمی مهر بگیرد.....

سرم را بردم عقب و تکیه دادم به گودی شانه اش..... چقدر که من در کنارش، کوچک بودم..... آهسته گفتم: هیچی....

چانه اش را گذاشت سر شانه ام و چشم هایش را بست.... دستم را روی دستش، به نوازش درآوردم.... و هی توی دلم، به خودم تذکر دادم که: آدم باش ساره.... و هی سر خودم داد کشیدم که: دوست داشتنت راه هر چند به زبان نمی آوری، اما نشانش بده.... و کم کم... و آرام آرام... این پوسته ی ستیز و گریز راه بدر.....!

گونه ام را بوسید: خوش بوئه....

لبخندم، عمیق تر شد....

- می خوای بری.....!؟! منو تنها می ذاری.....!؟!

دلم، به معنای واقعی کلمه، ضعف رفت....

دستم را گذاشتم روی بازویش: فقط سه چهار ساعته....

من را بیشتر فشرد: خیلیه.....!

خودم را میان دست هایش چرخاندم و رو به رویش قرار گرفتم. تکه ای از موهای نم دارش ریخته بود روی پیشانیش..... نگاهش ..... نگاهش..... آره.....! نگاهش دلتنگ بود.....

اگر تنها یک چیز را می توانستم از معنای نگاهش ترجمه کنم، همین دلتنگی بود.....

- نمی دونستم.....

قلاّب دست هایش را پشتم، سفت تر کرد: اینو که چقد دلم نمی خواد بری...!؟!

لبخند موزیانه ای زد: نه.... اینو که چقد خری.....!!!!

یک ور لیش بالا رفت و آرام، خندید....

و دل من ضعف رفت....

و نگاهش، هنوز بی قرار و دلتنگ بود.....

سرش را کج کرد....

- اینو که خیلی وقت پیش ثابت کردم.....!!

- با بی میلیت به این مهمونی؟؟

سر تکان داد.... تکه ی دیگری از موهایش، روی پیشانی رها شد....زل زد توی چشم هایم.... چشم هایش می سوخت.....

- نه.... با دوست داشتن تو.....!!

طاقت نیاوردم!... صبرم تمام شد! تمام پا فشاری ام برای ماندن و حفظ این فاصله، سر کشید.....! همه ی مبارزه کردن ها و دور از آتش ماندن هایم، پا پس کشید.....!

سرم را فرو بردم توی آغوشش، و فکر کردم که آیا جایی امن تر از اینجا، هست.....!؟

چادرم را سرم کشیدم و به صدای غرغر کامران که می گفت: دیر شد!! بجنب!!!

دویدم بیرون... نگاهی به سر تا پایم انداخت.... لب هایش را جمع کرد و به چادرم اشاره کرد: حالا این لازمه؟؟

به رویش لبخند زدم.... بگذار، من تو را شبیه به خودم کنم.....!

دستش را توی هوا تکان داد: خيله خب! رفت تو فاز لبخندای ژکوندا! بدو....

توی ماشین که نشستیم، چادر را رها کردم روی شانه هایم... موزیک گذاشت و صدایش را کم کرد: خودتو خسته نمی کنی!!  
خب؟؟؟ بذار همه ی کارها رو روشنک بکنه!

چشم هایم را گرد کردم: بدجنس!!! اون مریضه! گناه داره!

لپم را کشید: خیلی وخیمه؟!!

با یاد آوری بیماری روشی، آهی کشیدم: نه خیلی... زیاد شناخته شده نیست... ژنتیکیه.... درمان نداره... حداقل اینجا...! ولی تشدید می شه... باید مواظبش باشیم.....

جلوی در که نگه داشت، نگاهی بهم انداخت.... این پا و آن پا کرد: حالا نمی شه نری؟؟

خنده ام را با صدای بلند، پاشیدم بیرون.....

- چی میگي؟؟؟

اخم کرد و به شوخی گفت: کوفت!

در را باز کردم: شب بیا دنبالم... نخوابا.....

پیاده شدم.... خم شد به سمت در: ساره! حواست به گوشیت باشه....

دستم را به نشانه ی خداحافظی بالا آوردم.... در را که بستم و تکیه دادم بهش، صدای گاز ماشینش، تمام قلبم را نشانه گرفته بود.....

نگاهی به چراغ های روشن انداختم... خوب شد که عاطفه پا فشاری کرد مراسم خانه ی خودمان نباشد... و چقدر خوب که اجازه داد یک روز نگذشته، همه ی زندگیم بهم نریزد.....!



آن شب تا حوالی دوازده سرگرم میهمانی بودیم..... تعداد زیاد بود و پذیرایی و برآوردن توقعات ، آن هم با وجود آن همه دختر و کمک از پیش تعیین شده، سخت..... حاج خانوم شرط کرده بود موزیک بی موزیک! روشنگ از همان اول، صدای ضبط خانه ی حاج اقا فتوحی را، تا انتها بالا برد.....!!!!

همان اوایل حاج خانوم کشیده بودم کنار..... و توی گوشم چیزی پرسیده بود..... قرمز شده بودم..... فقط گفته بودم چه مرگم شده و از زیر دستش، در رفته بودم.....

کادو ها را گذاشتم همان جا بماند تا بعدا بیایم سر وقتش... پتو!! ساعت!!! سکه... تراول چک..... نقدی ها دست حاج خانوم ماند و ساعت و پتو و ظروف و البته یک روتختی خوشگل را سپردم به روشی.....

هنوز چند نفر خودی نشسته بودند وقتی صدای بی قرار کامران از پشت خط می گفت تمامش کنم.....

با همه که خداحافظی کردم و بیرون زدم و سوار ماشین شدم، تازه فهمیدم که از یک ساعت قبل تر منتظرم نشسته....

تمام روزهایی که ثانیه های عمر زندگیم می گذشت و پرت می شد توی کهکشان راه شیری، به این فکر می کردم که ما آدم ها چقدر خوشبختیم..... و چقدر راحت و بی دغدغه، می توانیم همدیگر را عمیقا دوست بداریم..... ، بی آنکه امتیاز خاص یا ویژگی منحصر بفردی داشته باشیم..... و همین ما آدم ها، چطور دو دستی تلی از خاک بر سر زندگیمان می کنیم و تمام امید ها و خوش بختی ها را همراه اشتباهاتمان، به قعر دره ی تنهایی و بیچارگی می فرستیم.....

فکر می کردم که باید از تک تک لحظاتم استفاده کنم... که باید در زمان حال زندگی کنم و اجازه ندهم هیچ نا خوشی تازه از راه رسیده ای، خوشی هایی را که من ذره ذره بدست آورده ام، آماج بگیرد.....

روز های اول، از شیرین ترین روز های زندگیم بود..... از دلچسب ترین هاش..... کامران پرواز نداشت و ما ، باهم، معنای واقعی کلمه ی « زی » را، به جا می آوردیم..... با هم رفتیم برای حاج خانوم کادو خریدیم و رفتیم مادر زن سلام..... با هم رفتیم دربند و تا حد توانمان، روی کوه را کم کردیم..... رفتیم خرید..... من غذا پختم..... اولین غذای زندگی مشترکمان.... ، همان فردای پاتختی بود..... لویا پلویی که کامران عاشقش بود!! آن روز شدم کدبانوی خانه..... با دقت پیاز داغ سرخ کردم... فوت و فن آشپزی حاج خانوم را به یاد آوردم..... رب را تفت دادم که بوی بدش برود..... گوشت را اضافه کردم..... کامران رفت، آمد، ناخنک زد.... رفت، آمد، من را حرص داد..... از پشت سر خم می شد روی گاز و من می زدم روی دستش.... می خندیدم... قلقلکم می داد..... اذیتم می کرد..... گریه ام می گرفت!!!! می گفتم تو را به هر کسی که می پرستی برو بیرون و بگذار آشپزی کنم!!!! می خندیدم..... بغلم می کرد..... هنوز توی بغلش رهایی صد در صد نداشتم، اما داشت من را به خودش عادت می داد..... داشتم با بوی تنش، خو می گرفتم..... و اینجوری بود که اولین غذای عمرم، و اولین غذای زندگی مشترکم را، پختم.....

دروغ نگویم..... کمی شور شد... فقط یک کمی.... فلفلش هم زیاد شد..... نه آنقدر زیاد که خودم بدم نیاید و کامران هم دوست داشته باشد، آنقدری که هر یک قاشق، یک لیوان آب بخوریم و کامران تهدیدم کند که بار بعد، می رود زنی میگیرد که آشپزی بلد باشد.....!!!!

چهار شب بعد، دعوت شدیم خانه ی صدر ها... عاطفه برایمان میهمانی گرفت.... دختر خاله ها و پسر عموهای کامران را دیدم..... همه می خندیدند... همه بهم تبریک می گفتند..... و کسی، هیچ نمی دانست که من از تمام این نگاه های مرموز زنانه ای که به سویم روانه می شود، چقدر... ، بی خبرم.....

عاطفه من را خوشگل خانوم صدا می زد... یکی از دختر خاله های کامران با نیش، خندیده بود...! من به رویش لبخند زده بودم... و عاطفه را، عاطفه جون صدا کرده بودم.....

میز سلف شام را همه با هم چیدیم... با یک عالم جیغ جیغ و خنده ..... به شوخی های در گوشی دختر عمه اش غش غش ریه می رفتم..... کامران از دور نگاهم می کرد..... لبخند می زد..... از لبخندم، لبخند می زد.....

عاطفه خیلی زحمت کشیده بود..... این را بهش گفتم... من را بوسید... و نگاه معنی داری که من در مفهومش در مانده بودم، روانه ی کامران کردم..... صدر پدر کنار دستم نشسته بود..... کامران را کنار زده و جایش را گرفته و گفته بود می خواهم کنار عروسم بنشینم.....

و من، تمام وقت، گویی که توی خواب بودم.....

توی رویا دست و پا می زدم.....

روی ابرهایی که کامران قرار بود از ۴ صبح همان شب، به مقصد دویی، بشکافدشان...

همزمان که من را رساند خانه، ماشین آمد دنبالش..... آمد بالا لباس عوض کرد..... من، چادر به سر، هنوز جلوی در ایستاده بودم..... همان پایین... خیره به چرخ های ماشین سیاه..... و چقدر، دلم نمی خواست برود.....

کامران آمد پایین..... مهربان بود: تو چرا نیومدی بالا؟؟؟

داشتم تک تک اجزای صورتش را، به خاطر می سپردم..... داشتم بوی خوبش را، به مدت چند روز دوری، برای خودم ذخیره می کردم..... داشتم.....

بماند که چجوری ازش دل کندم... بماند که وقتی بغلم گرفت و باهام حرف زد، وقتی از قفل کردن در ها و سپردن کارها به سراپدار برج می گفتم، چطور به لرزه افتادم و اشک هایم، جوی روانی شد..... ، ریخته بر یونیفرم سفیدش.....

کلافه شد..... ناراحت... عصبی... هی چنگ زد میان موهایش... هی نفسش را فوت کرد بیرون... هی گفت ساره آرام باش..... هی گفت..... هی گفت..... هی گفت.....

و چقدر طول کشید که من از لرز بیفتم... و اشک هایم را با چادرم پاک کنم... ، و راضی اش کنم که راننده منتظرش است... و قول بدهم که مواظب خودم، خواهم بود... و هر کاری داشته باشم، به علی خواهم گفتم..... قول داده بودم.....

و اینجوری بود که کامران، رفت.....

و من ماندم و خانه ی صد و سی متری و راهرو سرخابی و تختی که یک طرفش، خالی بود.....

تمام این چهار روز، راه رفتم... از این اتاق، به آن اتاق... دست کشیدم روی بالشش... و یادم آمد که تا به جال، نگفته ام که چقدر... دوستش دارم.....

تمام این چهار روز کتاب آشپزی رزا منتظمی حاج خانوم را قرض گرفتم، باز کردم جلویم و هی غذا پختم و هی غذا پختم و هی غذا پختم.....

بعد دو تا بشقاب کشیدم... یکی این ور اوپن، یکی آن ور اوپن... چنگال را دادم دست خیالی کامران... نه... چیزی نمی خورد...!!  
غذا ها را توی ظروف یکبار مصرف میریختم، می بردم میدادم به کارگاران ساختمان دو تا کوچه آن طرف تر.....

تمام این چهار روز، خودم را با شیفت های اضافی استخر سرگرم کردم.....

و در جواب به شادی که می پرسید چرا دمگی؟؟ سکوت می کردم.....

روشنک برگشته بود شیراز..... علی هم انگار زیاد توی خانه پیدایش نمی شد... یکبار ازش درباره ی گلچین پرسیده بودم... شانه بالا انداخته بود: دوستیم دیگه!!!

تمام این چهار روز، پای تلفن های صبح و شب کامران، سکوت می کردم... سنگینی سکوتم آزارش می داد... می گفت حرف بزن... حرف که می زدم، اشک هایم سرازیر می شد...

عصر چهار شنبه بود.....

و دل من، پر از شور... پر از هیجان.....

از صبحش بدو بدو همه ی کارهایم را کرده بودم..... از آرایشگاه وقت گرفته بودم... سر و سامانی به سر و صورتم دادم... خواستم موهایم را سشوار بکشد، که یادم افتاد کامران از موی موس خورده ام، خوشش می آید..... رفته بودم گل خریده و چیده بودم توی گلدان ها..... برای شام لازانیا ترتیب داده بودم..... یکی دیگر از غذاهای مورد علاقه ی جفتمان.....

و حالا، خیره مانده به ساعت، در انتظار گذر عقربه ها و رسیدنشان به ۹، با رسیدن به این یقین که حالا...، علی رغم همه ی تردیدها، می خواهمش...، از لب پنجره ی باران خورده جهیدم و دویدم به سوی کنسول آرایشم، تا ببینم چقدر می توانم دوست داشته ام، ثابت کنم.....

نگاه هولم روی عقربه های ساعت بود که انگار با هم مسابقه گذاشته بودند... کامران تماس نگرفته بود بگوید رسیده... دلشوره داشتم... زیاد.....!!

گوشواره های کار دست گرد و با آویز های بنفش را به گوش هایم آویزان کردم... دستی به پیراهن پرتقالی و لختم کشیدم... بلند و خنک تابستانی، با آستین های حلقه ای و یقه ی باز... این را کامران خریده بود... همان روزهای اول محرمیت..... یک بار هم نپوشیدمش که ببیند.....

موهایم را رها کرده بودم... همان طوری که او دوست داشت.....

آرایشم... کم، اما ملیح... ملایم.....

عطر، عطری که او دوست داشت.....

دویدم توی هال... موزیک ملایمی گذاشتم... خوشبو کننده را به پرده ها و مبیل ها اسپری کردم... کبریت برداشتم و داشتم شمع های پایه بلند زرشکی رنگ سر میز شام را روشن می کردم...، که چشمم به حلقه ام افتاد... چقدر دلم برایش تنگ شده بود.....!!!

به شمع ها لبخند زدم..... پسر خوبم...، کجایی...؟؟

لازانيا را توی فر چک کردم... نگاهی به ساعت انداختم... تاخیر داشت..... رفتم سمت پنجره ی بزرگ هال....

نگاهم را که به پایین دوختم، طبق معمول از این فاصله ی یازده طبقه ای، دلم هُری پایین ریخت.....

سرم را بالا گرفتم و به ماه نگاه کردم.....

ماه کامل....

ماه کاملی که امشب، شوهرم را برای من به ارمغان فرستاده بود.....

لبخند زدم.....

شوهرم داشت می آمد.....

شوهرم؟؟؟

دست هایم را گرفتم جلوی دهانم و ریز... ، خندیدم.....!!!!

صدای ایستادن آسانسور را شنیدم... قلبم تپیدن گرفت..... او...، آمده بود.....

چند بار نفس عمیق کشیدم..... خدا را صدا کردم... و راه افتادم به سمت در..... کلید انداخت..... قلبم، بی قرار تر از هر لحظه ای.....

چطور توانسته بودم چهار روز تاب بیاورم.....؟؟

حالا این در باز می شد... و من، اینقدر بی تاب... شوهرم را توی یونیفرم سفید دیوانه کننده اش میدیدم..... همین حالا... به

همین نزدیکی.....

کلید را دو سه بار چرخاندم!! از این طرف هم کلید توی در بود! خنده ام گرفت!! پشت در ایستادم! زنگ را زد..... جواب ندادم....

صدای پا به پا شدنش را می شنیدم..... تقه ای به در زد... حس کردم صدایش خیلی نزدیکست: ساره؟؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و صدای خنده ام را خفه کردم.....

صدای موبایلم بلند شد..... از توی اتاق خواب می آمد..... جواب ندادم....

مشت کوچکی به در زد.....!!!!

- دِ کجایی دختر!!!؟؟؟

خندیدم..... رگه های نگرانی صدایش، دلم را مالش می داد.....

این بار خانه را گرفت..... جواب ندادم!! دو دقیقه بعد، صدای حرف زدنش با تلفن و احتمالا سرایدار پشت خط، می آمد: خانوم صدر

امروز جایی نرفتن کریم آقا؟؟

صدایش پر از ترس و استرس بود..... دلم نیامد بیشتر از این اذیتش کنم..... تا آمدم در را باز کنم، مشت محکمی به در کوبید و

بلند، صدا زد: ساره؟؟؟

از ترسم، عقب کشیدم....

مشت بعدی، محکم تر خورد!!!

صدایم را خواب آلود کردم و دهانم را چسباندم به در: کیه.....

گوش هایش را تیز کرد: ساره؟؟ هستی؟؟ باز کن درو....

نالیدم: خوابم.... چرا بیدارم کردی.....!!!

کلافه بود، اما مهربانی توی صدایش، هنوز...، پا برجا...!

- شما این درو باز کن، بهت می گم چرا!!!

خواب آلو تر از قبل، گفتم: برو فردا بیا.... خوابم میاد.....!!!!

خنده را توی صدایش تشخیص دادم....

- برم فردا بیام؟؟؟ واقعا خوابی ساره!!!! باز کن اینو ، من کجا برم نصفه شبی!!!!؟؟؟

صدایی که نشنید، کلافه و مستاصل، مشت ضعیف دیگری به در زد: باز کن اینو!!! دارم میمیرم از خستگی ساره!!!!

دستم را روی دستگیره گذاشتم....

کلید را....

آرام چرخاندم.....

و دستگیره را کشیدم پایین.....

دست هایش را به کمرش زده بود..... سرش پایین بود..... از صندل هایم شروع کرد... ذره ذره... بالا آمد..... نگاه روشنش.....، تا

پیراهن و صورتم رسید..... تعجب.....! بارزترین ری اکشن! .... چشم هایش را تنگ کرد..... مرموز و شیطنتی خسته..... دومین

واکنش چشم هایش.....

لبخند دلپذیری زد.....

آره... ، دقیقا دلپذیر.....

یک قدم جلو آمد..... یک قدم، از جایم تکان نخوردم!!! و این، تمام دیلماجی عشق بود.....!!!!

یک لنگه ابروی چپش را، بالا داد..... چشم هایش را، به سبک خودش، نیمه باز تر کرد..... لبخندم، عمیق تر شد..... تنم، بی قرار

تر..... چقدر دلتنگ این چشم ها بوده ام.....

آرام گفت: که خواب بودی.....!

آهسته گفتم: خوش اومدی.....

و دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و صورتم را به یونیفرمی که تمام این روزها، شوهرم را در بر گرفته بود، مالیدم.....  
با پایش در را بست.... محکم گرفتم... محکم تر از هر زمانی.... داشتم می گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده بود.... خیلی....  
بناگوشم را بوسیده بود: عزیز دلم.....

چشم هایم رو به خیزی رفته بود....، اما او نمی دید.... خفه گفتم: دیگه منو تنها نذار.....

از زمین جدایم کرده و توی بغلش، کشیده بودم بالا....

- تو ساره ای؟! تو دلت واسه من تنگ شده.....؟؟

خودم را کشیدم عقب، تا صورتم را ببینم... تا صورتم را ببیند.....

- نه... من ساره نیستم..... من زن تم.....!!!

و تازه....، آن وقت بود که فهمیدم، تمام این روزهای نبودنش، تمام جای خالی محبتش....، با من چه کرده.....

نگاه خسته و ناباورش توی صورتم چرخ خورد.... روی لب های پرتقالی ام... روی چشم های خیس و پر از سوزشم.....

- تو.... مطمئنی.....؟!

چشم هایم را بستم..... هیچ وقت تا این اندازه، مطمئن نبوده ام.....

خودم را به سختی ازش جدا کردم.... تمام جسمم رو به مستی می رفت.....

- بذار شامو بیارم.... الان می سوزه.....

و از چشم های خسته و مستش، دل کندم و به آشپزخانه رفتم.... لازانیا را از فر بیرون کشیدم و به حال رفتم.... پشت میز نشسته بود.... بالای میز.... دست هایش را عمود کرده، توی هم قلاب کرده و زیر چانه اش گذاشته بود.... و نگاه خیره اش، به شمع ها.....

برشی از غذا را توی بشقابش گذاشتم.... متوجهم شد.... لبخندی به رویم پاشید.... از لبخندش، فرار کردم.....

سر جای خودم نشستم... آن طرف میز... مثل او، رأس.... نگاه نا امیدانه ای به صندلی بغل دستش انداخت: چقد دور.....!!!

سرم را انداختم پایین و مشغول بازی با غذایم شدم.... و تعجب کردم که منی که آن همه گرسنه بودم، منی که تمام این چهار روز، لب به غذا نزده بودم، چطور رفع تشنگی ناشی از دوری ام، بر گرسنگی غلبه کرد.... و حالا، فقط چنگالم را توی بشقاب می چرخاندم، که چرخانده باشم.....!!

نگاهش کردم.... متفکر، مشغول بود.... کاردش را گوشه ی بشقابش گذاشت و سرش را بالا آورد ..... نگاهم را دزدیدم.....

- خوشمزه نشده؟!

- لذیذ!

– واسه دلخوشی من؟؟؟

– واسه خوشمزگی لازانیا.....!!

چشمکی زد و به شوخی افزود: چیکار کردی من نبودم؟؟ دوره دیدی؟؟ بیــــــــــــن!!!!، چه تهدیدم کار ساز بوده!!!

چشم غره نرفتم.... اخم نکردم... حتی ادای لوس شدن را هم درنیاوردم.....! فقط و فقط، به رویش لبخند پاشیدم.....

داشت به لیوان توی دستش نگاه می کردم.... داشتیم به لکه های نارنجی محو روی یقه اش نگاه می کردم.....

لیوان توی دستم را روی میز رها کردم.....

نگاهم کردم..... بی قرار و پر از استرسی که باز بر من مستولی گشته بود، از جایم بلند شدم..... لیوانش را رها کرد..... قدم هایم را

به سمت راهرو، تند کردم... کاش زودتر برسیم و در را، به روی او و همه ی تمنیاتم، بیندم.....!!!!

باز، دیوانه شده بودم.....!!!!

باز تمام حرف های ممنوعه ی حاج خانوم، توی ذهنم، رد می انداخت.....

باز یادم می افتاد که نباید به هیچ مردی نگاه کرد... نباید بلند خندید... نباید رنگ های تحریک کننده پوشید... نباید با یک مرد،

زیر یک سقف بود.....!!!!

باز داشت تیشه به ریشه ام می زد، تمام چیزهایی که یک عمر توی گوشم، کفر بود.....!

بازویم را از پشت سر گرفت... تکیه زدم به دیوار سرخابی.... چشمم را انداختم پایین..... فشاری به دستم داد.... سرم را بالا

گرفتم..... چقدر نگاهش خسته بود..... چقدر داشتم آزارش می دادم..... چقدر از خودم و باعث و بانی این همه رنجش نگاهش،

بیزار بودم..... بمیرم.....

– از من ناراحتی؟!

باید از امشب چله می گرفتم، برای به آرامش رسیدن حاج خانوم.....

حاج خانومی که من را کرد، ما.....

نه حاج خانومی که یک عمر توی گوشم خواند، از همه ی مرد ها فرار کن.....

و خود ساره ای که.. می ترسید از این ارتباط... و شرم داشت..

پرده های کوری تمام این سالها را، با یک حرکت سریع و شتاب زده، کنار زدم.....!

دستم را یک طرف صورتش گذاشتم: خیلی اذیتت کردم....!؟

لبخند آرامی زد.....

– نه.....

و صورتش را کج کرد و همان دستم را، بوسید.....

داشتم می مردم از این عذاب وجدان یکباره.... از هجوم این همه حس ناشناخته..... گنگی.... گیجی.... عذاب.... خواستن... ترس.... استرس.... میل.... شوق..... شرم.....

آب دهانم را قورت دادم..... من، می توانستم... من، باید یک چیزهایی را به خودم... به کامران... و به خدای خودم ثابت می کردم... و می دانستم که خیلی وقت ها، باید خودت خودت را آچمز کنی... قفل کنی! خودت را دور بزنی، بیچی... و طی یک حرکت، توی روی ترس هایت، بایستی.....!!!!

دستم را روی صورتش فشردم: بمیرم..... پس من خیلی اذیتت کردم.....

حالا، من همان مادر پنج ساله ای بودم، که توی بازی با روشنگ، علی پسرش می شد..... مادر پنج ساله ای، که تمام خستگی ها را کنار می زد، تا پسرش آرام باشد..... مادر پنج ساله ای که همه ی ناملایمات را کنار می زد، که پسرش... ساکن جزیره ی امن و آرام عشق باشد..... حتی با همان یخچال پلاستیکی سفید و..... چرخ خیاطی صورتی و فنجان های کوچک چای.....

چشم های تبادارش... پر از مهر شد... پلک زد: نه ... نه زیاد.....

و من را توی بغلش بالا کشید، و در را، به روی راهروی سرخابی، بست....

احساس سرما می کردم... تاریکی... و میلی مفراط، به خواب بیشتر.....

گوشه ی ملافه ی نازک را گرفتم و به دور خودم پیچیدم.....

پاهایم را توی شکمم جمع کردم....

چقدر خوابم می آمد.....

یکی از چشم هایم را به قدر دو میلی متر باز کردم و دنبال ساعت دیواری اتاق گشتم..... ۹..... چشم هایم را بستم.... با هم خوابم می آمد..... امروز چند شنبه بود.....؟؟ فکر کنم پنج شنبه..... دیشب کامران آمد..... دست های کرخم را کشیدم..... وایای... چقدر خوب بود که آمد..... خمیازه ی بلندی کشیدم..... چشم هایم را با لذت بیشتری بهم فشردم و لیبخند زدم..... ساعت ۹ بود..... و پنج شنبه..... چندم بود.....؟! احتمالا سوم..... سوم؟؟ پنج شنبه؟؟ وای!! امروز دکتر بهروزی می آمد دانشگاه!! وای!!! فقط امروز وقت داشتم که ازش امضا بگیرم.....!!!! اگر نه، این کورس را برای یک ترم از دست می دادم.....!!!! جفت چشم هایم را باز کردم!!! اولین چیزی که دیدم، پیراهن سفید کامران، با لکه های پرتقالی، پرت شده کف اتاق.....!!!! لبم را به دندان گرفتم و از جا پریدم.....!!!!

- کامران!!! کامران باشو!!!

و آرام زدم به بازویش! خواب خواب بود..... دستم را گذاشتم روی بازویش و صدایم را، آرام تر کردم: کامی؟! عزیزم..... بیدار نمی شی؟! من دیرم شده.....!!!!

و جمله ی آخر را تقریبا با ناله گفتم!

با چشم های بسته، اخم کردم.....



بهریزی تا یازده بیشتر دانشگاه نبود!!! کامران بلند شو!!!!

دستی میان موهایم کشیدم.... خم شدم روی صورتش و آهسته تر و نوازشگر تر، زمزمه کردم: استادم الان می ره.... امضاشو می خوام کامی....

بی هوا کشیدم توی بغلش.... پوف محکمی کردم... اما.... منکر این نشدم که همین آغوش امن و بی دغدغه، صبحم راه ساخت....!

دستم را میان موهای پریشاننش فرو بردم: بیدار نمی شی؟! کاپیتان.....!؟

همان جوری خواب، ابروهایش را فرستاد بالا و نچ کشیده ای گفت.....!!!

کلافه شدم... اما دلم نمی خواست اذیتش کنم.... بی نهایت خسته بودم.... دلم نیامد.... شب گذشته هم... بعد از من بیدار بود انگار.

دم دمای صبح که چشم باز کرده بودم، دیدم که با چشم های قرمز، هنوز بیدارست... باز خوابیده بودم... موهایش را بهم ریختم...

ملافه را روی نیم تنه ی برهنه اش بالا کشیدم.... بوسه ی سریعی به گونه اش زدم و همان طور ملافه پیچ، از جایم بلند شدم....

دولا شدم و از روی زمین لباس ها را جمع کردم و گوشه ای گذاشتم... حوله ام را برداشتم و در حمام را که می بستم، لبخند روی

لب هایش راه دیدم.... متبسم، پرسیدم: خوابی پسرم!؟

یکی از چشم هایش راه، که حالا، و امروز صبح، خمار تر از هر لحظه ای به نظر می رسید، نیمه باز کرد.... با شیطنت.... با خواب

آلودگی.... و صدایش، پر از گرفتگی و دو رگه ای....

- خوابم میاد....

پلک زدم... آرام... لبخند زدم... آرام تر....

- بخواب....

و در راه، بستم....

کامران هنوز خواب بود.... بدو بدو لباس پوشیدم.... کیف و چادرم را برداشتم و همان طور که از اتاق بیرون می زدم، گفتم: من می

رم دانشگاه... تا ظهر کارم طول می کشه... خداحافظ....

و از اتاق زدم بیرون... دلم داشت ضعف می رفت.....!!! رفتم سر یخچال... بسته ی خرما را کشیدم بیرون.... گردو ها را چپاندم

میانش... چای ساز را زدم به برق.... نه وقت این یکی را نداشتم... صدای کامران، خیلی نزدیک بود: یه چیزی بخور، خودم می

رسونمت.

برگشتم.. دست به کمر.. وسط هال ایستاده بود....

خرما را قورت دادم و از شرمی ناگهانی از یادآوری همه ی آنچه که گذشته بود، رویم را برگرداندم: نمی خوام.. خسته ای، برو

بخواب....

صدایش، دو رگه بود هنوز: می گم می رسونمت، می رسونمت دیگه....

با اخم، برگشتم طرفش: بد اخلاق....!

و رفتم سمت چای ساز و دو تا لیوان برداشتم و لیپتون احمد نوار قرمز را، توی لیوان ها انداختم..... سر صبحی... بعد از... بین چجوری بد خلقی کرد باهات ساره... لبم را به دندان گرفتم تا اشک بی موقع و بی دلیلم، جاری نشود.....

دست هایش، حلقه شد دور چادر سیاهم.....

صورتش را چسباند به گونه ام: من بداخلاقم.....!؟

اخمم را، غلیظ تر و دلخور تر کردم: ولم کن....

ولم نکردم... محکم ترم گرفتم.... نفس خوابش خورد توی صورتم.... اخمم رفت.... محکم بوسیدم: عشق من..... یه چایی به ما میدی؟!

با گریز و خجالت و خنده، زدمش کنار: اااا...! برو اونور!!!

خندیدم..... لب داغ و بخار گرفته ام را کشیدم.....

- صبحانه ی کامل بخور... می رسونمت.....

و رفت که دوش بگیرد....

و من، هر چی فکر کردم، یادم نیامد که یکبار، صبحانه را، صبونه ادا کرده باشم.....

یادم نیامد.....

لبخند زدم.....

و دو تا چاپ خوشرنگ ریختم.... و آب پرتقال..... و خرما... و پنیر و گردو و مربای توت فرنگی عمه خانوم... و تخم مرغ عسلی... توی پایه های کوتاه و شیشه ای....

تی شرت آبی خوشرنگی تنش کرده بود.... خنده ام را که دید، چشمکی زد، پر از شیطنت: پیرهمنو میدی خشک شویی!! نارنجی شده!!!!

سرم را انداختم پایین... لعنتی.....

- خودت ببر بده!!!

- نهچ!!! خودت می بری میگی پیرهمن اقامونو رنگی کردم!!!

لیوانم را کوبیدم روی میز: کاهراااا!

قهقهه هایش هنوز توی گوشم زنگ می زد، وقتی جلوی در اصلی پیاده ام کرد و عینک آفتابی اش را بالا زد: ۱۲ میام دنبالت.

تا برسم به گروه و به دنبال دکتر بهروزی بگردم، از ده و نیم گذشته بود.... خانوم محمدی یک از مسئولین گروه، گفت که باید الان ها پیدایش بشود.... رفتم بیرون.. داشت از ته راهرو می آمد و موجودی کنارش بود، که هیچ دلم نمی خواست اولین روز خوشبختی و آرامشم، چشمم بهش بیفتد.....!!

نزدیک شدند... کیانی داشت باهاش حرف می زد... بهروزی اهمیتی نمی داد... صدایم را صاف کردم....

- سلام استاد... ببخشید....

ابروهای گره کور خورده ی کیانی، من را نشانه گرفت... فکر کردم که حداقل سه چهار سالی از ما بزرگتر است....

بهروزی نیم نگاهی بهم انداخت: بله؟؟

- امضا می خوام استاد... واسه افزایش ظرفیت....

تند سر تکان داد و نگاهش را به کاغذ های توی دستش دوخت: اصلا خانوم!! ظرفیت تکمیله!!!

رو کرد به کیانی: شمام همین طور آقای کیانی... برید من کار دارم.. کلاس جا نداره!! داره منفجر می شه!! من نمی تونم چهل و پنج نفرو جمع کنم!!!!

کیانی زیر لب غرغر کرد: بی عرضه!!!

و من شنیدم!! و بهروزی شنید!!!! چشم های گردش را معطوف او کرد: بله؟؟؟

خنده ام را خوردم!!! چه عجب، یک بار یک حرف مثبت زد!!!!

کیانی با همان قیافه ی درهم، جواب داد: من یه نفر آدم، چه اختلالی درست می کنم تو کلاس شما؟؟؟

بهروزی موهای کم پشت جلوی سرش را عقب زد... نگاه تحقیر آمیزی سر تا پای کیانی انداخت و با حالتی خورد کننده، گفت: شما سر تا پات اختلاله آقا!!!!

یعنی فقط دلم می خواست بنشینم، یک بسته پفک دستم بگیرم، و از ته دل، به قیافه ی او رفته و هاج و واج کیانی، قهقهه بزنم.....!!!!

بهروزی راه افتاد سمت گروه....

کیانی نفس نفس می زد....

نگاه غضب آلودی به من انداخت....

صدایش را بالا برد: اختلال جد و آبادته!!!!

نمی دانم بهروزی شنید یا خودش را زد به نشنیدن...!!!! نمی دانم کیانی چطور جرات کرد همچین جوابی بدهد... حتی نمی دانم چرا آنطور ماتم برده بود به صورتش...!!!! گوشه اش را گرفت کنار گوشش: هنگامه؟؟ کجایی؟؟؟

هنگامه را دیدم که داشت از آن سوی راهرو می آمد....

داشتم فکر می کردم لابد بهروزی گوش هایش سنگین بوده... و گرنه امکان نداشت از کنار کیانی بگذرد... و اینکه کیانی، چطور با پول ها و نفوذش، می تازد.....!!!!

گوشه اش را قطع کرد و چرخید سمت من... سر تا پایم را براندز کرد... اخمم، غلیظ شد....

پوزخند زد: برو بگو دوستان برات امضا بگیرن... بهروزی از لچک به سرا خوشش نمیاد...!!!!

و رفت.....

و دهان من، که به اندازه ی ورودی غار علی صدر، باز مانده بود.....

و بخاری که از گوش هایم بلند می شد.....

و خاک بر سر من که جوابش را ندادم!!!

و خاک!!!!!!

گوشی ام را گرفتم کنار گوشم: الو شادی؟؟؟ باید ببینمت!!

آن روز به هر ترتیبی که بود، از بهروزی امضا گرفتم!!! نه به وسیله ی شادی ای که لچک به سر نبود!!!! با دست ها و زبان خودم!!! فقط شادی را بغلم نگه داشتم و ازش سوء استفاده کردم.....! و هی توی دلم گفتم که خدا من را ببخشد.....

برای کامران که تعریف کردم، از دیدگاه بهروزی کلی خندیدم... دلم نمی خواست بخندد، اما خندیدم.....!! شاید هم حق داشت... من حرفی از کیانی و واژه ی مزخرفش نزده بودم..... فقط گفته بودم که بهروزی از چادری ها خوشش نمی آید... شاید... حق داشت..... تمام آن روز به گشت زدن توی خیابان ها و نهار خانه سر زده مان به خانه ی عاطفه صدر گذشت... من گفتم سر زده نرویم، کامران دستم را کشید که مامانمه.....!! بیا!!!!!!

عصر هم خراب شدیم خانه ی عمه..... و باز، سر زده.... این بار اما کامران از بیرون غذا گرفت..... و بعد از شام، هی با نگاهش گفت که برویم.. و من هی لب گزیدم.. و هی با خنده، رو برگرداندم... و عمه فهمید!! و کنار گوشم گفت: برو....

و من خوشحال بودم که عمه ذوق کرد... به اندازه ی تمام بیست، بیست و یک سال عمر من، از دیدن ما دو تا، آن جور شاد و سرحال، ذوق کرد..... و بیشتر از من، قربان صدقه ی کامران رفت!!! و من، باز توی دلم نالیدم که: باز پسر دید، منو یادش رفت!! ای عمه ی پسر پرست!!!!!!

\*\*\*

روز ها به آرامی می گذشت..... نا ملایمتی نبود..... اگر هم بود، زندگی بود...! باید ها و نباید های همیشگی زندگی !! آدمیزاد بودیم دیگر!! زندگیمان هم خرج داشت، هم کار خانه داشت، هم خرید داشت!!! و من...، چقدر عاشق خرید های دو نفره ی شهروند آخر هفته مان بودم.....

یک شب یکی از همکاران کامران پاگشایمان کرد..... مستاصل بودم که چی بپوشم... کامران از چادر حریر همیشگی ام، ناراضی به نظر می رسید..... من به رویش لبخند می زد... به روی من، لبخند نمی زد.....

چادر را گذاشتم توی کیفم..... بهتر بود آنجا تصمیم بگیرم..... بلوز و دامن روشنی پوشیدم..... کامران گفت خوب شده ام..... دستم به شیشه ی عطر نرفت... کامران اخم کرد..... توی دلم گفتم خدایا... و برای اخم نکردن و راضی نگه داشتنش، کمی عطر زدم.....

از وقتی عروسی کردیم و رفتیم سر زندگیمان، اصرارم به پاشنه های بلند، بیشتر شد... کامران به مسخره می خندید... من ناراحت می شدم... و نمی توانستم بگویم که چقدر برایم مهم است، که کنارش، آنقدر جوجه به نظر نرسد.....

یک بار هم که پایم پیچید، کفش ها را ممنوعه اعلام کرد!!!! کلی قربان صدقه اش رفتم... کلی چشم هایم را مظلوم کردم و لبخند ژکوند تحویلش دادم، که پلمپ کفش ها را، باز کند.....

شب میهمانی همکارانش، شب خوبی بود... خوب، اما پر از نقطه های تاریکی که تازه به چشمم می آمد... پر از دلهره های کوچک، برای فرار از خنده های بی دغدغه ی زن ها و مرد ها با هم... برای گریز از دست دادن کامران با خانم ها... برای ترس های کور شده ی من!!!!!! که ای کاش.....، یکبار، فقط یکبار، خیلی قبل تر، توی دوره ی محرمیت، حاج خانوم اجازه میداد و باهاش به معاشرت دوستانش می رفتم.....

به خودم توی آینه ی چشم هایم، لبخند زدم... نه... هیچ اتفاقی نیفتاده بود... حال خراب شده ی من، هیچ ربطی به این تفاوت های جزئی و ریز ریز، نداشت... باید حالمان را خوب نگه دارم... باید بعدا بهش بگویم که دلم نمی خواهد به جز دست های من، دست های دیگری را بفشارد... هر چند، کوتاه... بی منظور... بی حس.....

من... ایمان داشتم که چشم های کامران، پاک ست... ایمان داشتم که مرد ست... مردی که چشم هایم خطا نمی کند..... کامران دستم را فشرده بود... بهم چشمکی زد... بهش لبخند ترسیده ای زدم... دستم را، پنهان از چشم همه، بوسیده بود... نفس آسوده ام، رها شد.....

آن شب جمعا ده دوازده نفری بودیم... تقریباً همه توی رنج سنی کامران بودند، یا کمی بیشتر... سیامک هم بود... حال روشنگ را پرسید... معنی دار پرسید... کامران خندید... من به سیامک، چشم غره ای تصنعی رفتم.....

خانوم یکی از خلبانها ازم پرسیده بود: با چادر راحتی؟

برایش توضیح داده بودم که تنها با این پوشش راحتم!... دختر خوب و مهربانی بود... مثل باقی خانم های جمع... به جز دو تا از مهماندار ها که اصلاً دوست نداشتم چشمم بهشان بیفتد.....!!!

آخر شب... توی راه، کامران پرسیده بود: امشب مٹ همیشه نبودی.....

جوابش را نداده بودم... تیز تر از آنی بود که بتوانم سرش را کلاه بگذارم.....

سکوت کرد.....

حواسم را دادم به روشنگ که قرار بود فردا بیاید تهران... و نمی فهمیدم که برای چی... که اول ترمی... این همه راه...

کامران دستم را گرفت و راهنما زد.....

به حلقه ی دست هایمان نگاه کردم.....

چقدر حس بدی داشتم.... چقدر حس آدمی را داشتم که خودش دو دستی سر خودش را کلاه گذاشته.....! چقدر دلم می خواست همه ی حرف هایم را، رک بهش بزنم..... چقدر دلم می خواست دردی که آن شب... روی دلم گذاشته شده بود را، برایش بیرون بریزم.....

به حلقه ی دوتایی تو دستم نگاه کردم.....

من، شوهرم را، داشتم.....

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.....

و خداوند حافظ همه ی انسان هاست.....

سرم را که از سجاده برداشتم، نشسته بود لبه ی تخت و داشت با لبخند نگاهم می کرد.....

مهرم را بوسیدم و به رویش لبخند زدم: چیه؟!

هیچی نگفت... فقط همان جواری، خیره و متبسم و متفکر، ماند.....

تسبیح را برداشتم و میان دست هایم گرفتم.... از تخت پایین آمدم... جلوی پایم... کنار سجاده ی سبز، نشست.... نگاهش را دور تا دور چادر و مقنعه ی سفید صورتی ام گرداند و زمزمه کرد: چرا وقتی نماز می خونی... اینقدر دوستت دارم؟!

تسبیح را لای انگشتانم پیچیدم.... سرم را انداختم پایین.... انگشتش را کشید به چادرم....

- وقتی می خوای نماز بخونی... عطر می زنی؟؟

با تکان سر، تایید کردم.....

- تو چجوری می تونی روزی پنج بار، هر بار!!، اینقدر به خودت برسی.....!!!!!! تا حالا واسه من از این کارا نکردی!!!!!!..... به خدات حسودیم می شه!!!!

لبخند زدم: دروغ نگوووو!!!! من از این کارا نکردم؟؟ بعدم....

انگشت هایم را میان موهایش لغزاند: خدای من نه، خدا مال همه س....

از بازی انگشت هایم با موهایش، لذت می برد....

گونه اش را به ساعدم سایید: وقتی اینجوری می بینمت، همه ی چیزای که تو دوست داری و من دوست ندارم، برام ارزش می شن!!

چشم هایم را بست و نفس عمیقی کشید: اینجوری که می بینمت، زبونم لال می شه!!!!

خودم را کشیدم جلو.... تسبیح را انداختم توی گردنش و لبخند زدم: پس همیشه همین جوری باشم!!

خندید و دستی به تسبیح کشید: لال بشم، از خیلی چیزای دیگه م محروم میشیا!!!!!!

خندیدم... و مقنعه ام را از سرم کشیدم.....

- خیلی وقتا فکر می کنم تو دورت یه حلقه ی محافظ داری.....!! بعضی وقتا که عصبی می شم، یا نا خواسته صدام بلند می شه، می ترسم ساره!! دلم نمی خواد!! نمی خوام اذیتت کنم!! می ترسم خدات یه جوووری بزنه تو کاسه کوزه م که....

انگشتم را گذاشتم روی لبش: چی میگی تو؟؟ مگه داری با یه قدیس حرف می زنی؟؟ یا مگه خودتو با یه جانی اشتباه گرفتی؟؟ حالت خوبه کامران؟؟؟

نگاهش را از من دور کرد: نه... خوب نیستم.....

حواسم را دادم به مقنعه ی تا شده....

باز نگاهش پی من بود... نمی دانستم چرا امروز، اینجوری می کرد..... نه که امروز... هر وقتی که نماز می خواندم، مخصوصا عصر و غروب، اگر خانه بود، همین جوری می نشست رو به رویم و خیره می شد بهم! هر چقدر هم بهش می گفتم که تو قبله ی من نیستی!! نماز خراب می شود!! گوش نمی کرد!! آن وقت بود که من مجبور می شدم جایم را عوض کنم.... یکی دو بار که تهدیدش کردم، آن طرف تر رفت و دیگر اذیتم نکرد.....

نگاهش را تسبیح توی گردنش، کند و به من داد.... جلوتر آمد.... چشم هایش داغ بود.... خنده ی مرموزی روی لبم نشست.... دستم را گذاشتم تخت سینه اش و هلش دادم: برو اونورررر!!!!!!

با یک حرکت از جا کندم و میان خنده گفتم: یه بار شد از این دیالوگ مزخرفت دست بکشی؟؟؟

زدم روی شانه اش و از آن خنده های با دست پس بزن، با پا پیش بکش، کردم....

- نه که تو خیلی گوش می کنی!! یا خیلیم بدت میاد.....

- بر منکرش لعنت!!

و بلند خندید.....

و ما، قطعا خانواده ی خوشبختی بودیم.....

آن شب شام مهمان من شد.... کامران گفته بود می خواهد ببیند پول یک ناجی، چه مزه ای دارد!!!! گفته بودم دوزار ده شه ی ناجی، آن هم ناجی ای که شوهرش اینقدر اذیتش می کند، خوردن ندارد!!!! رفتیم بیرون... گشتی توی خیابان ها زدیم... نم باران پاییزی گرفته بود.... از ماشین تا رستوران را قدم زدیم.... کامران حرف زد... من گوش کردم... از خاطرات بچگی هایش گفتم.... من گوش دادم.... و یادم افتاد که امروز روشنگر آمده ... و فردا باید بروم دیدنش....

بعد که غذایمان تمام شد و من آخرین جرعه ی نوشابه و او آخرین سیب زمینی مانده توی ظرف را حلال کردیم، نیشخند زد که: دیدی خوردن داشت؟؟؟

خندیده بودم.... بی شوخی می خواستم حساب کنم و کیف پولم را درآوردم که لپم را کشید و گفت که غلافش کنم.... بعد هم توی چشم هایم دقیق شد و با شیطنتی ویران کننده.... زمزمه کرد: نمی دونستم ناجی ها انقد خوش هیکلن!! واجب شد یه بار پیام بخش ممنوعه!!

لبخند از لب هایم، وا رفت.....

برق چشم های بی شرفش، بیشتر شد.....

می خواست من را اذیت کند.....!! می خواست من را بچزاند.....!! می خواست حرص خوردنم را تماشا کند!!!

فکر کرده بود!!!

نمی دانست که ساره ی دست پرورده ی این چند ماه خودش و این ازدواج آسمانی و زمینی هم، چیز هایی توی چنته اش دارد.....!!!

لنگه ابرویی بالا دادم.....، لبخند کج و وسوسه کننده ای به رویش زدم.....، و کلماتم را پرت کردم توی صورتش: می ترسم گیر کنه تو گلوتون.....!!!

کلید را توی در چرخاندم و ساک خرید بدست، خود خسته و هلاکم را پرت کردم تو.....

ساک را رها کردم روی زمین و همان جور که چادر از سرم می کشیدم، چشمم افتاد به اوپنی که من صبح تمیزش کرده بودم و حالا پر از خرت و پرت بود!!! غرغر کنان گفتم: یه بار نمی تونه بیینه همه جا تمیزه.... اه... خسته شدم.....

که با احساس دیدن کسی از گوشه چشم، وحشت زده به سمت هال برگشتم..... و ااااای خدایای من.....!!!

چادر از سرم رها شد و کیفم از توی دستانم سر خورد پایین....

چی می دیدم؟؟؟

کامران بود که با لبخند به طرفم می آمد: سلام عزیزدلیم.....! خسته نباشی....!

با دهانی نیمه باز و چشم های درشت شده، به روشنگ نگاه کردم که داشت روی میز ها را گردگیری می کرد... علی که روی نردبام ایستاده بود و بادکنک ها را به آرگ سقف می آویخت..... و کامران... که حالا نزدیکم ایستاده بود و آماده ی بغل کردنم.....

همان طور شوک زده ، خودم را عقب کشیدم و جلوی علی لب به دندان گزیدم: اینجا چه خبره؟؟؟

کامران با مهربانی، دستش را دور شانه ام انداخت: تولدت مبارک خانومم!!!

مات شدم.... نگاهم از کامران رفت به روشی و از روشی به علی..... باورم نمی شد!!! که همه ی این کارها.. این تزیینات... این میوه های چیده شده ی گوشه ی سالن.....

انگشت اشاره ام را گرفتم سمت خودم: تولد من؟؟؟

علی با خنده گفت: چقد این خواهر مارو عذاب دادی که حالا این خوش ذوقیات باورش نمی شه؟؟؟

کامی نیشخندی زد و مقنعه ام را از سرم کشید..... دستش را پس زدم و به سمت بچه ها رفتم: چیکار دارین می کنین؟؟ مگه تولدم امروزه؟؟ امروز چندمه اصلا؟؟

روشنگ بغلم کرد و بوسیدم: امروز بیست و شیشمه مهره! تولدت مبارک آجی کوچولو!!

خنده و ذوق ریخت توی چشم هایم و پاشیده شد به چشم های سبز خواهرم: من اصلا یادم نبود..... و اااای.....



دست هایم را کوبیدم بهم و همان طور بالا پایین پران، چرخیدم طرف علی... از بالای پله ها بهم خندید و چشمکی زد: خر حمالیاش مال ما بود، ذوقش مال خانوم!!!

کامران با یک لیوان آب خنک به سمتم آمد: برادری گفتن!!!

علی از پله ها پایین پرید: حیف که دامادی!!!

و خودش را انداخت روی مبل.... لیوان خالی آب را به دست کامران دادم و توی چشم هایش، خندیدم: باورت می شه سال اولیه که یادم رفته بود؟؟؟ هی دو سه روزه دپرسم، میگم چمه ها....

دستش را انداخت دور گردنم... جلوی علی و روشی خجالت کشیدم و خواستم پشش بزنم که نگذاشت و چفت دست هایش را سفت تر کرد.... علی داشت می گفت: برو بگیر دو ساعت بخواب... هفت قوم تاتار خراب می شن اینجا!!!

- قوم تاتار؟؟؟

علی-رفقا و خانوم بچه های ما!!!

روشنک-تو برو بخواب، من هستم...

از زیر دست های کامران در رفتم و به روشی گفتم: کیا میان؟؟؟

علی جواب داد: جوونانه س خواهرم!! ننه بابا، یخ!!!

دلَم ریخت..... یعنی چی.....؟؟؟؟!!!

روشنک چشمکی زد: سور و ساتی داریم!! یالا برو دیگه.. داری میمیری از رنگ پریدگی...!!

دوست...؟ جوان.....؟ تولد.....تولد من مگر نبود.....؟؟؟؟

باز از روشنک پرسیدم: شام چی؟؟ بذار برم یه چیزی درست....

کامی پرید وسط حرفم: سفارش داده م... نمی خواد تو کاری بکنی... برو دیگه...

روشنک هلم داد سمت راهروی سرخابی.... صدای ترکیدن یکی از بادکنک ها بلند شد... علی و کامران به چیزی که من نفهمیدم، خندیدند.... روی تخت نشستم و از روشنک که داشت به کمد لباس هایم نگاه می کرد، پرسیدم: روشنک.....؟!

خیره به لباس ها، جواب داد: هوم.....؟!

- روشنک مهمونیه؟؟

چرخید طرفم: خنگ شدی؟؟ پس مراسم ختمه!!!

- نه... یعنی...

- چی میگی ساره؟؟؟

دستم رفت به دکمه های مانتویم: دوستای کامران هستن...؟!!

- آره!! دوستای خودتم هستن... ساره تولده دیگه!! خوشحال نشدی؟؟

- مو... موزیک....

- آه!! حوصله مو سر میبریا!!! نه می خوایم بشینیم دو انگشتی دست بزنی!!!

نفسم را فوت کردم بیرون.... دو سه دست لباس روی پا تختی گذاشت....

- یه چرت بزنی، پیام با هم انتخاب کنیم چی بپوشی.....

گیج و با حالتی میان خوشحالی و درماندگی، چشمهای خسته ام را، بستم.....

صدای موزیک باعث شد درز چشمامو باز کنم..... عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه..... زندگی با بودنت درست مثل بهشته.....

لبخند روی لب هایم نشست... دستامو بالای سرم کشیدم و چرخ زدم که خوردم به کامران که لبه ی تخت نشسته بود... و داشت با چشم های براقش، نگاهم می کرد..... سر جایم نیم خیز شدم و به صورت مهربانش خیره شدم... دسته ای از موهایم را کشید: بدو برو حموم!! شیش و نیمه!!!

جستی زدم و خودم را انداختم توی حمام... صدای موزیک آنقدری بلند بود که هم من بشنومش... هم با شنیدنش ذوق کنم... هم... هم... هم دلهره به دلم راه پیدا کند که این تولد... خیلی معمولی نیست... به سبک من نیست... نیست.....

از حمام که بیرون آمدم، روشنگ و گلچین توی اتاقم بودند و داشتند حرف می زدند... گلی را بوسیدم: به شما یاد ندادن بی اجازه تو ایا کسی نرید؟!

گلی با شیطنت ابرو بالا داد: نخیییییییر!!! مگه اینکه سر بریده داشته باشه!!!

چشمکی به روشی زد: که سر بریده تم پیدا نکردیم!!!

مشتی کوچک حواله ی شانه اش کردم... روشنگ موهایم را سشوار کشید... خواست بیچد که مچش را گرفتم و از توی آینه نگاهش کردم: حواست هست؟؟ من روسری سرمه!

چند لحظه نگاهم کرد... بعد آرام بابلیس را کناری گذاشت و رفت که لباس ها را بیاورد.... گلچین نگاهی به لوازم آرایشم انداختک کوفتت بشه!! چقد معرکه ن!!

لبخند زدم... روشنگ لباس ها را روی تخت انداخت: بیا انتخاب کن....

گلی یک چیز می گفت، روشی یک چیز، من یک چیز... بالاخره هم با کلی چک و چانه زدن... کت دامن آبی سفیدی را پوشیدم... روشنگ خوشش نیامد! می گفت لابد می خوام روسری ات را هم لبنانی ببندی و حالم را بهم بزنی!! گلی با نگاه تاییدم کرد... مستاصل شدم... کت و دامنش میدی بود و گل های محو آبی سفید داشت... روشنگ جیغ جیغ کرد: آخه با اینکه نمی تونی ساپورت مشکی بپوشی!! یا باید لخت باشی، یا سفید!!! امل بازی درنیار ساره!!!

و چقدر که من به این کلمه حساس بودم!!!!

گلی باز لباس هایم را زیر و رو کرد!!! و با گفتن این خوبه، دامن سفید و بلند و تنگی را از کمد بیرون کشید. این یکی یادگار خانه ی پدری بود! خب.. بد نشد... دامن را پوشیدم و کت قبلی را... خوب بود... خوب شد! روشنگ هم راضی به نظر می رسید...

گلی نشاندم و پشت پلکم را خط آبی سیر کشیدم... زیر چشمم را سفید کردم... رژم را صورتی کم رنگ کردم... و گفت که خوبست!!

صد بار خودم را چک کردم... برگشتم سمت گلی: یعنی اینجوری برم؟؟؟

روشنگ نفسش را فوت کرد بیرون و راه افتاد سمت در: من می رم لباسمو بپوشم...

گلی فشاری به دستم داد: مهمونیه ساره... کامران کلی دنگ و فنگ راه انداخته... فقط کافیه بری بیرون و به نگاه به باندها و رقص نور و بساط پذیرایی و چند نفری که اومدن بندازی!! تولد توئه! تو زنتی! می خواد افتخار کنه... لذت ببره....

نمی فهمیدم..... نمی فهمیدم.....

سرم را گرفتم میان دست هایم.....

گلی کفش هایم را کنار پایم گذاشت: پاشو ساره... یکم بزرگ شو...

از اتاق که بیرون رفتم، سالن تقریبا تاریک بود... دلشوره گرفتم... دلشوره گرفتم از این سبک دور... از این سبک عجیب و غریب... از این سبک بدون سنخیت با من.....

هفت هشت نفری آمده بودند... علی اولین کسی بود که دیدم... دست انداخت دورم و بوسیدم و تیریک گفت... صدای موزیک، کمتر از قبل به گوش می رسید... گلی داشت پذیرایی می کرد... هیجان داشتم... تند رفتم به آشپز خانه... همه چیز درست بود... با ذوق برگشتم بروم بیرون که کامران که در آستانه ی ورودی ایستاده بود، سوت بلند بالایی زد.....

خندیدم... نگاه چندشی به روسری سرم انداخت و با اشاره گفت: اون چیه!!!

دلم لرزید..... اما لبخند زدم.....

رفتم و به دوستانش خوشامد گفتم... رفتم و سعی کردم هر بدی ای را که میبینم، هر تفاوتی که به چشمم می آید... بسپارم به دست های فراموشکار باد.....

ساعت نزدیک ۹ بود که سالن خانه پر شد...! نزدیک سی چهل تا دختر و پسر... با لباس های مختلف... پوشش هایی متفاوت با من... و من چقدر دلم می خواست که حاج خانوم، طی الارض می کرد!!!!!!

از این فکر خندیدم....

اکثر مهمان ها دوستان کامران بودند... تک و توک مجرد... بیشتر با خانم هایشان... چند تایی با لبخند، چند تایی با نیش نگاه به روسری سرم... دوستان روشنگ هم بودند... چند تا از بچه های دانشگاه و دو تا از ناجی ها... گلی و شادی... حنا هم که مطمئن بودم نمی آید! اما هدیه اش را داده بود شادی بیاورد... چقدر حنا خوب بود... توی دلم قربان صدقه ی چشم های روشن و قلب روشن ترش رفتم.....

صدای موزیک بالا بود..... یک عالمه آدم وسط ریخته بودند.... چندتایی سیگار می کشیدند... چند تایی شربت می خوردند..... من توی دلم نمی دانستم باید چه حسی داشته باشم.... کامران خوشحال بود... من باید به رویش خوشحالی می پاشیدم.... عین احمق ها لبخند می زدم... به همه لبخند می زدم... هر وری که می چرخیدم، لبخند می زدم.... و هی خودم را توی آشپزخانه قایم می کردم... و یکی می رسید که بکشم بیرون... و گهگاه، اخم کامران.....

با استرس روی صندلی ای نشستم.... سیامک را دیدم که با روشی حرف می زد... داشتند با هم می رقصیدند.... صورت سیامک تا گردن قرمز بود... فکر کردم مگر مجبور بود انقدر برقصد.....

و کمی لبه ی روسری آبی سفیدم را تکان دادم که خنک شوم.....

کسی کنارم نشست... کامران بود.....

- تو چرا همش یه جا نشستی؟؟

- خب... باید چیکار کنم؟؟

- خوشحال نیستی ساره؟!

و چشم هایش را تنگ کرد..... لبخند زدم... باز از همان احمقانه ها... باز از همان خود را خر پنداشتن ها.....

- این چه حرفیه.....!

سری تکان داد..... نگاهی به بقیه انداخت که می رقصیدند... باز از آن حالت ها که انگار آنجا نبود..... زمزمه کرد: تو نمی رقصی؟! فقط توانستم به رویش پلک بزنم.....

من را نمی شناخت؟!

رنگ به چشم هایش برگشت... دستی به شانه ام زد و از جایش برخاست و چشمکی زد: برم فنو بزنم.. گرمه...!

شام با موزیک لایت صرف شد... سلف... بعضی ها دوتا دوتا.. بعضی تکی... بعضی دور اوپن... من و کامران با هم..... با خنده چنگال را توی دهانم می گذاشت... اشاره می کردم که حواس خیلی ها به ماست... اشاره می کرد که به درک.....!!!

شام جمع شد..... صدای موزیک رفت بالا... ساعت یازده شد... من هنوز میان شادی و دلشوره بودم....

یکی از پسرها، از دور سوت زد و بطری شیشه ای توی دستش را بالا گرفت و خودش را پرت کرد وسط جمع رقصان.....

روی صندلی ام، صاف نشستم... گردنم خشک شد.....!! چیزی توی مغزم الارم می داد!!!

با نگاهم کامران را جستجو کردم... گوشه ای ایستاده بود و با یکی از دوستانش حرف می زد..... دنبال علی گشتم..... جیک تو جیک کلچین... گوشه ی سمت چپ و انتهای سالن..... برگشتم طرف شادی... داشت می رقصید... آن طرف تر... یکی از پسرهای جوان تر، سیگار روشنم کرد... گرفت سمت دوست دخترش.....

دلم شور شد..... دلم چنگ شد... دلم، ریخت.....

موزیک شاد تر از قبل... کوبنده تر... بیس بالا.....

من احمق این وسط چکار می کردم؟؟؟؟

سر جایم ایستادم... چند نفری برگشتند نگاهم کردند... نتوانستم لبخند بزنم... نتوانستم احمق باشم.....! اینجا خانه ی من بود!!  
آن بطری حرام توی خانه ی من چکار می کرد؟؟؟؟؟

مشت هایم سفت شد... کامران از دور دیدم... آمد جلو... داغ می شدم... داغ تر از هر لحظه ای... دویدم سمت راهروی سرخابی...  
کامران بازویم را کشید: ساره!!

برگشتم... نفسم بند آمده بود... خدایا... خدایا... من را ببخش... من حقیر و احمق بیشعور را ببخش..... خدایا!!!!!!.....

دستم را از دستش کشیدم بیرون.....

انگشت تهدیدم را گرفتم سمتش: تو... تو....

نفسم بالا نمی آمد.....

هنوز داشتند آن وسط می رقصیدند... هنوز آن مهماندار لعنتی با آن پیراهن نصفه نیمه، داشت خودش را به همه نشان می داد.....  
هنوز حواس علی به من نبود... هنوز روشنگ با سیامک می خندید.....هنوز من بهانه ی این همه شادی و پایکوبی بودم...

صدای خنده شان توی سرم دوران کرد.....

کامران ضربه ی آرامی بین دو کتفم زد... هین بلندی کشیدم و لاشه ی نفس گندیده و پر تعفنم را بیرون انداختم.....

- کام... کامران....

- چرا حرف نمی زنی؟؟ ساره؟؟ آب بیارم برات؟؟

چشم هایم می سوخت... دستش را محکم گرفتم و بی واهمه... بی خجالت... التماس کردم: اون بطری تو خونه ی من چیکار  
می کنه کامران.....!؟

یک تای ابرویش بالا رفت..... چند لحظه نگاهم کرد... صدای خنده های توی هال، توی سرم می پیچید.....

- ساره این... این تولده....!

- تولد؟؟؟

- ببین... باشه میگم جمعش کنن... خوبه!!

اشک توی چشم هایم حلقه زد و ..... با حالتی که بی شباهت به درمانده ها نبود... خفه نالیدم: من تو این خونه نماز می خونم  
کامران.....

کلافه به صورتش دست کشید: مهمونیه دیگه ساره جان! میگی من چیکار کنم؟؟

دستش را رها کردم.....

بوی بدی از دهانش به صورتم پرت شد.....

حتی نتوانستم آب دهانم را قورت بدهم.....

تکیه ام را دادم به دیوار سرخابی....

چقدرد.....، بریده بریده حرف می زدم.....

- تو... تو... کامران... توام.....؟!

آمد جلو... دست هایش را گذاشت دو طرفم: عزیزم... ساره جان...

دست هایش را با خشونت کنار زدم و جیغ زدم: به من دست نزن!!!

و خودم را انداختم توی اتاق خواب و درش را محکم بستم.....

تف به گور پدر من و تولدم، با هم!!!!

خط آبی چشمم، از زار زدن ها... پخش شد... کامران کلافه به در می زد... صدایم می کرد... عذر میخواست... کم، اما می خواست... می گفت: عزیزم... بذار تموم شه، بعدا در موردش حرف می زنیم...

هق هق می کردم... دلم می خواست بمیرم.....

صدای روشنک بهش پیوست: ساره زشته!! پاشو بیا کیکو ببر!! ساره!!!

کامران آهسته تر از قبل زمزمه کرد: ساره جان... بیا بعدا در مورد حرف می زنیم... سر جدت آبرو ریزی نکن.....!!

سر جدم... سر جدم؟؟؟

آخرین قطره ی اشکم را توی دستمال ریختم....

خدایا... دلم نمی خواهد اذیتشان کنم... خدایا... دلم نمی خواهد اذیتش کنم... نمی خواهم چیزی را بهم بریزم.....

دستمال کاغذی را پشت پلک هایم کشیدم.....

خیره شدم به آینه... پوزخند دردناکی زدم... باز باید، احمق بشوم.....

کلید را توی قفل چرخاندم... کامران نفس آسوده ای کشید... نگاهش نکردم... روشنک دستم را کشید: بیا تا کسی نفهمیده غیب شدی!!

و توی گوشم پیچ پیچ کرد: خیلی نفهمی!!! نمی گی آبروی شوهرت می ره؟؟؟

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم... و گوشه ای نشستم... علی و گلی آمدند نزدیک... انگار واقعا هم هیچ کس این غیبت یک ربع بیست دقیقه ای را نفهمیده بود... میل سه نفره ی بالای سالن خالی شد... میز جلویش هم... کادوها را شادی چید

رویش... روشنک گفت آنجا بنشینم... رقص نور بیشتر... زرد... سبز... قرمز...

و باز صدای تولدت مبارک، توی سرم پیچید... کسی وسط نمی رقصید... همه با خنده و خوشرویی نشسته بودند و یا حرف می زدند، یا حواسشان به من بود... فشفشه های توی دست ها... یکی یکی...، توسط شادی روشن شد... با خنده به سمتم آمد...

امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره....

بوسیدم....

از جشن ستاره آسمون یه پارچه نوره....

فشفشه ای بدستم داد... و من به این فکر کردم که تا به حال همچین تولدی نداشته ام..... که نه همچین...، حتی تولدی که توپش بشود موزیک گذاشت... که حاج خانوم نگوید قطع کنید آن صدای وامانده را... که علی غرغر نکند و از خانه بیرون نزند... که روشی و علی، تنها تنها مهمانی نروند و من کنار آقاجون و حاج خانوم، سال سوخته ام را، خاموش نکنم.....

لبخند زدم... خدایا.. من را ببخش... نمی خواهم احمق باشم... نمی خواهم دل بشکنم.....

خانم یکی از کاپیتان ها با خوشرویی به سمتم آمد... ایستادم... دست دادیم.. روبوسی کرد: خیلی ماهی عزیزم... انشالا صد سال به از این سال ها....

داشتم جوابش را می دادم...، که صدای سوت و جیغ بالا رفت.....

کامران داشت از دور می آمد....

کیک بزرگ پر فشفشه میان دست هایش بود....

میان چشم هایش، نور بود....

خنده بود....

شادی بود....

عشق بود.....

زدم کنار همه ی آنچه را که دیده و شنیده بودم....

خدایا... می خواهم، نگهش دارم...!!

خنده ی لبم پررنگ شد....

صدای دست و سوت... موزیک بالا... نور پاشیده بر صورت کامران... نور شمع ها و فشفشه های کیک پخش شده بر صورت دوست داشتنی اش....

دهانش بوی الکل می داد...؟! به... به درک...! بوی ضعیف...؟! به... به درک... من... من... من... من می خواهم خوشحال باشم... من... من باید خوشحال باشم... من دوست دارم که از تمام تولدم، از همه ی تولد هایی که نداشته ام، کامران را با این صورت مهربان و نورانی، داشته باشم.....

عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه..... زندگی با دیدن دوست مثل بهشته.....

و باهاش می خواند...و می خندید... خندیدم... نور ریختم به جشنم... نور دادم به چشم هایش.....

رسید نزدیکم..... داشت باهام بازی می کرد... می خواست کیک را بهم ندهد... می خواست بروم دنبالش.....

تو خونه سید سید گلهای سرخ و میخک... عزیزم دوستت دارم... تولدت مبارک... تولدت مبارک.....!!

و صدای بلند تولدت مبارک.....

و بلند.....

و بلند.....

خندیدم... اشک توی دلم بود... زخم توی دلم بود... اما خندیدم.....

جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست... جشن تو شروع زیبای تموم شادبایست.....

کیک را چپ و راست کرد... دستم را گرفت... لبم را گزیدم... خندید... دوست داشت باهاش بخندم... دوست داشت ببینم که چقدر برایم زحمت کشیده.....! دوست داشت که ببینم.....!! که باهاش باشم.....! خدایا... چهل شب بر من حرامش کرده ای.....؟! زخم خورد به دلم..... دلم، خون گریه کرد..... اما لبخند زدم..... دلم زار زد.....، اما لبخند زدم.....

امشب رو لبها گل های خنده واسه ی توست... آرزوی ما بخت بلند در طالع توست.....

کامران کیک را جلوی صورتم گرفت... همه دست زدند... علی سوت زد... بلند و کشیده... شادی فیلم می گرفت... دوربین شادی توی صورت نورانی کامران بود... کامران لبخند زد... مشروب خورده بود...؟؟؟ کامران با حرکت لب، قربان صدقه ام رفت.....

نفسم را جمع کردم... امشب تولد من بود... بیست و ششم پاییز دوست داشتنی من.....!

دعا کردم... آرزو کردم... که همیشه خوشبختی توی چنگم باشد... دعا کردم... که خدا نگهم دارد... که من را حفظ کند... که فرشته های نگهبانش را از روی دوشم بردارد... و دعا کردم... که کامران را برای من نگه دارد... حتی اگر فرشته های من را بردارد و روی شانه های او بنشانند... حتی.....

عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک.....

چشم هایم را باز کردم... صورت کامران پشت نور شمع ها بود... خندیدم... و فوت کردم.....

و کامران هم فوت کرد... تمام شمع ها را... تمام فشفشه ها را... با هم فوت کردیم.....

نفسش توی نفسم خورد...، اما بگذار برای من زهر شود... نه او...

کیک را گذاشت روی میز و کنارم نشست... دستش را انداخت دور گردنم... سرش را کج کرد... همان جور، لعنتی وار.....

خم شد... خواست بیوسدم... رفت سمت گونه ام... از آن بطری حرام نوشیده بود... من ندیده بودم...، اما بویش را متوجه می شدم... هر چند ضعیف... پس چرا این همه هشیار بود؟؟ پس چرا نگاهش مثل همیشه بود...؟؟ لب هایش را چسباند به گونه



ام..... گونه ام را بوسید..... آرام و کوتاه..... شاید نخواست جلوی آن همه آدم خجالت بکشم... شاید .... شاید فهمیده بود که دلم نمی خواهد لب به بطری خورده اش، بر گونه ام بنشیند.....

و من..... چقدر میان خواستن و نخواستن، دست و پا می زدم.....

موزیک از اول پلی شد..... با صدایی بالاتر..... صدای اندی پیچید توی خانه.... کامران گفت می رود و برمی گردد..... علی و گلچین من را بوسیدند... تبریک گفتند و دوتایی رفتند وسط..... و من فکر کردم که علی، همان علی گریزان از خانه و مومن به شیوه ی خودش است.... که اگر هوای من را دارد، درونش که عوض نشده..... شادی و یکی از خانم ها آمدند و مشغول بریدن کیک شدند.... چشمم به هدیه ها بود..... یکی یکی می آمدند و بهم تبریک می گفتند.... روشنگ هم گوشه ای ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد... اما آنجا نبود.... کامران آمد... صدای سوت چند نفر رفت بالا.... کامران دست هایش را به سمت من باز کرده بود..... تمام قبلم.....، تمام هستی و زندگی ام.....، ریخت.....!

از من می خواست باهاش برقصم؟؟؟

قرمز شدم... آتش گرفتم... سوختم.....

برای چی؟ برای کی؟؟؟ برای چی دارم اینجور می سوزم؟؟؟ برای چی دارم هی توی دلم استغفار می کنم؟؟؟ و برای چی این همه دلم می سوزد که چرا نمی توانم باهاش باشم..... مطابق میلش باشم..... و چرا!!!! این همه تضاد در من بود....

کامران دوست داشتنی شده بود... دست هایش را باز کرده بود... آرام... بشکن می زد..... لبخند داشت..... من را می خواست..... منی که به شیوه ی شادی اش نبودم..... اشک توی چشمم حلقه زد..... کامران داشت بلند بلند می خواند: عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه... زندگیم با بودنت درست مثل بهشته...! تو خونه سبد سبد گل های سرخ و میخک... عزیزم دوستت دارم! تولدت مبارک..... تولدت مبارک.....

دستم را کشیدم زیر چشمم.... باز کاسه ی چشم سفید چشمم را، رطوبت گرفت.....

نگاهم خورد به روشنگ... دست به سینه.. یک گوشه... به روشنگ اشاره کردم.... کامران اخم کرد.... سرم را به چپ و راست تکان دادم.... باز به روشنگ اشاره کردم... روشنگ رفت سمت کامران.... کامران نگاهش را از من گرفت..... من لبخند زدم... من شوهرم را دست کسی سپردم.... دست هم خونم... دست پاره ی تنم..... کامران رقصید... نه آنقدر ها با میل که به طرف من آمده بود... روشنگ رقصید... با همان تبسم گنگ..... من لبخند زدم.....

و لبخند زدم.....

و لبخند زدم.....

مهمان ها یکی یکی رفتند.... خانه، تک به تک خالی شد.... رقص نور و فلاش... ، خاموش شد..... بوی دود و سیگار، قطع شد..... حواس کسی به من نبود... پاهایم از بس ایستاده بودم، گزگز می کرد... ضعف می رفت.... تمام کابینت ها را چک کردم... بطری ای نبود.... فقط روی اوپن پر بود از لیوان های یخ و تنقلات.....

کامران صدایم زد.....

همه رفته بودند.....

به دنبال صدایش رفتم.....

و چقدر دلم نمی خواست آن شب، چشمم توی چشمش بیفتد.....

کنار حمام اتاق خواب ایستاده بودم... و دست هایش توی جیب جین تیره اش بودند... با لبخندی محو، اشاره ای به داخل کرد: وانو برات گرم کردم... یکم ریلکس کن... آروم می شی... خستگی در میره....

نگاه خیس و ماتم بهش بود... نگاه پایین و دزدیده اش... از اتاق بیرون رفت.....

پنجه ی پایم را گذاشتم توی حمام... لبه ی وان، پر از شمع های کوتاه و کوچک... و سفید... و قرمز... اشکم ریخت کف حمام... انگشتم را گذاشتم روی یکی از شمع ها... من سوختم... شمع خاموش شد.....

با همان لباس ها... نشستم توی وان... چشم هایم را بستم.....

خدایا... تو بگو... بگو چکار کنم.....

پلک هایم را فشردم.....

چقدر شب سختی بود.....

چقدر پرده ی کنار نرفته داشتیم ما.....

چقدر..... ضعیف بودم.....

اما خدایا!؟؟ من نمی خواستم به خاطر این تفاوت ها... همه ی زندگیم را از دست بدهم!.....!

خواجیم برد... گیج شدم... منگ شدم... محو شدم... از شدت خستگی، نیمه هوش شدم... اما هنوز حواسم را از دست نداده بودم... کسی در را باز کرد... حوله پیچید دورم... کمی توی بغلش نگه‌م داشت... حس کردم که دارد نگاهم می کند... کسی که مشروب خورده بود... کسی که نگاه حرام نینداخته بود... اما به یک باره، توی یک حرکت، ضربه فنی ام کرده بود... و خواسته یا ناخواسته... این همه تفاوت را، به صورتم کوبانده بود..

همان طور که توی بغلش بودم، لب هایش را چسبانده به گونه ام... طولانی... بین که چقدر تورا دوست دارد!.....!

گذاشتم روی تخت... لحاف پشم شیشه ی نازک را کشید رویم... دست کشید میان موهایم... انگشت کشید روی پیشانی ام... نفسش را... به سختی... فرستاد بیرون.....

زنجیری را که بهم هدیه داده بود... همان که یک توپ پر نگیں قرمز داشت، روی دست هایم گذاشت....

و کلاهک چراغ خواب مینیاتوری را خاموش کرد.....

چشم هایم را باز کردم... هوا تاریک و روشن بود... لحاف نازک را کنار زدم و از جایم بلند شدم... کامران خواب بود... ساعدش روی پیشانی... منتهی الیه تخت... دلم جمع شد... روفرشی های سبکم را پایم کردم و لحاف را روی کامران کشیدم و از اتاق بیرون زدم... وضو گرفتم و قامت بستم... مسجد نداشتیم... نور هم نبود... حتی صدای اذان را هم نمی شنیدم... دست هایم را گرفتم کناره های گوشم و الله اکبر گفتم....

حواسم جمع نمی شد... حواسم جمع نمی شد... لعنت به من...!! دوباره قامت بستم....

یک دور تسییح همیشگی ام را فرستادم... و یادم افتاد که عمه خانوم بعد هر نماز صبح، برای همه ی از دست رفته گانش، فاتحه می فرستند... چقدر دلم هوای عمه را کرده بود....

جانمازم را جمع کردم و رفتم توی آشپزخانه... چه بلایی سر آشپزخانه ی تمیزم آمده بود... آه از نهادم بلند شد... لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست... یکی یکی لیوان ها و بشقاب ها را جمع کردم... سینک دوقلو را پر از آب کردم... اول بشقاب ها را شستم... بعد قاشق و چنگال... بعد ظرف های دیگر... آخر سر... تمام دو سه دست لیوان را... توی سینک پر از آب فرو کردم... حالا باید پاک می شد... پاک... کاش تمام ذهن من هم پاک می شد... کاش تمام شب گذشته هم پاک می شد... کاش از وجود کامران هم پاک می شد... و احساس گناه، تمام وجودم را تسخیر کرد.....

پاورچین پاورچین رفتم توی هال... آنجا خیلی بهم ریخته نبود... اشغال ها را جمع کردم و بردم توی آشپزخانه... زیر کتری را روشن کردم... دلم ضعف می رفت... آنقدر گرسنه بودم که... اما میل به هیچی نداشتم....

چای دم کردم... کره و عسل... روی اوپن چیدم... چرا دست و دلم نمی رفت...؟! چرا اینقدر بی حال و بی جان بودم...؟! دستکش هایم را کندم و گوشه ای گذاشتم... سایه ی کامران افتاد توی هال... خواب آلود... نگاهم را از چشم هایش گرفتم و سلام آهسته ای دادم... همان قدر آهسته، جوابم را داد... نشست پشت اوپن... صورتش غرق خواب بود و نشسته... توی دلم لبخند کم‌رنگی زد....

باز یاد بوی دهانش افتادم... باز... صلوات فرستادم و توی لیوان های مخصوص دو نفره مان چای ریختم... معمولا کمی پررنگ تر از من می خورد... لیوان را گذاشتم جلویش و خواستم بروم که صدای ضعیف و خشدارش، مولکول های اکسیژن و نیتروژن و هیدروژن را زد کنار و به پرده ی گوشم نشست: نمی شینی...؟!

نتوانستم... نتوانستم گوش ندهم... نشستم... سرش را انداخت پایین و مشغول شد... سرم را انداختم پایین و تکه نانی به دهانم گذاشتم... آرام پرسید: کی بیدار شدی...؟!

چقدر آرام بود... چقدر آرام حرف می زد... چقدر این آدم آرام را دوست داشتم...

- وقت نماز...

و دلم خواست ازش بپرسم که می دانی وقت نماز کی است؟؟؟

دلم بد شده بود... دلم... لب گزیدم و خودم را سرزنش کردم....

لیوان چایم را نصفه رها کردم و خواستم بلند شوم که مچم را گرفت... نگاهی بهش انداختم... دلخور... سرزنشگر... از آن نگاه ها که توی وجود من نبود.....

- چرا صبحانه تو نمی خوری؟!

- میل ندارم.....

- دیشبم چیزی نخوردی... حواسم هست...!

دلم پوزخند زد..... از آن تلخ ها.... از آن دردناک ها.....

خواستم دستم را بکشم که محکم تر نگرهش داشت... از جایش بلند شد... اوپن را دور زد و روبه رویم ایستاد..... سرم را انداختم پایین... خم شد... برای من جوجه در مقابلش، تا کمر، خم شد.....!!!

- ساره.....!؟

نفسش خورد توی صورتم..... دلم لرزید... دلم..... دل وامانده ام.....

دست دیگرش را حایل کمرم کرد....

تک تک حواس پنجگانه ام را از بر بود... تمام نقاط ضعفم را می دانست... حتی می دانست چچوری باید نگاهم کند تا رام بشوم..... حتی.....

چانه ام را بالا کشیدم و نگاهش کردم.... باز سرش کج بود... باز لبخندش کج بود... باز.....

بیخشم.....؟! چی را بیخشم..... مگر من باید بیخشم... منی که این همه خطاکارم..... منی که با چشم های کور شده ام دیدم و یک بار هم نپرسیدم... ندیدم... لال شدم... و هنوز... ، لالم..... و می خواهم که همینجور لال و عاشق، بمانم.....

موهای چسبیده به پیشانی ام را زد کنار... چشم هایش... مژه های برگشته و نیمه بازش... قلبم..... قلبم..... لبخند زد... محو... کمرنگ.....

- تولدت مبارک.....

و خم شد و رفت سمت لب هایم...

حرام نوشیده بود....

حلال ترین آدم زندگی من...،

حرام نوشیده بود.....

مشتم را چسباندم به سینه اش....

بغضم را قورت دادم....

با آخرین قدرت ممکن.....

مشتم را فشار دادم..... که برو..... که برو.....

بیشتر خم شد... رهایم نکرد... ولم نکرد... بیشتر.....

داشتم می مردم از بغض... داشتم خفه می شدم... داشتم.....

داشتم پیش می زدم.....

و نمی خواستم.....

نه می خواستم... نه... می شد... نه... می توانستم.....

سرم را چسباندم به سینه اش....

و با حق هقی عظیم... تمام فشار این بیست و چهار ساعت را تخلیه کردم...

پرواز های کامران و استخر و دانشگاه من، سر جایش بود.....

روشنک فردای تولد برگشت شیراز... عاطفه جون زنگ زده و پرسیده بود کی می روید ماه عسل؟؟ گفته بودم احتمالا تعطیلات بین دو ترم....

حاج خانوم زنگ می زد... مو به مواطلاعات می گرفت... مو به مو سوال و جواب می کرد... ریز به ریز نصیحت می کرد... نصیحت هایی که هیچ وقت به دردم نخورد..... هیچ وقت.....

بعد از تولدم، دیگر حرفی درباره ی آن شب نشد... و من همه ی آن روزها خودم را مقصر می دانستم بابت کوری و ندیدنم... بعد با خودم می گفتم... خب! حالا که دیدم!! چه کاری ازم می آید؟؟ چه کاری باید بکنم؟؟ باید چجوری حرفش را پیش بکشم... چجوری شروع کنم و ازش بپرسم که وقتی نماز من را دوست دارد، چرا خودش نمی خواند؟؟ چرا از حلقه ی محافظ خودش استفاده نمی کند.....؟! اما نه بلد بودم که چجوری بپرسم... نه فرصتی دست می داد..... کامران هیچ جوره به من راه نمی داد... نمی فهمیدم... حالی ام نبود..... نمی دانستم چجوری من هم رگ خوابش را بدست بگیرم... نمی دانستم... و شاید هم مهم ترین مساله این بود که... نمی خواستم!!!! می ترسیدم!! وحشت داشتم!!!! فرار را بر قرار و مواجه شدن با واقعیت ها... ترجیح می دادم.....

یک شب تماس گرفتم خانه ی همکارش... خانمش نازی گوشی را برداشت و من برای آخر هفته دعوتشان کردم... خوشحال شد و گفت که برنامه ای ندارند... با همکار دیگرش هم تماس گرفتم... دعوتشان کردم... به کامران که گفتم، چند لحظه بهم خیره شد... بعد متبسم ازم تشکر کرد....

اولین قدم را، برداشته بودم.....

آن شب خوب پوشیدم... به خودم رسیدم... کمی، بیشتر از همیشه... کامران داشت بلوزش را تنش می کرد و من از توی آینه بهش خیره بودم... چشمکی زد و خندید: جونم!؟

نگاهم را دزدیدم و شالم را بستم: هیچی....

و فکر کردم که این دو سه هفته، چیزی توی دل هایمان است که شبیه حریر نازک پنجره های هال، میانمان کشیده شده....

تی شرت آبی پرنگش را تنش کرد و آمد دنبالم: یه دقه...

توی راهروی سرخابی، ایستادم. و این بار فکر کردم که این رنگ چقدر بهش می آید....

- اگه بخوای....

به لباس هایم اشاره کرد و ادامه داد: می تونی چادرتو بپوشی...

می توانم؟؟ داشت اجازه می داد؟؟ صدایی توی سرم گفت: نه... دارد محبت می کند.....

راه افتادم سمت هال: نه... همین جوری راحت ترم....

شب خوبی بود.. و تقریباً خوش گذشت.... دست پخت من هم بد نشد... کامران به شوخی می گفت که تهدید هایش اثر کرده... و فقط من می دانستم که چقدر حاج خانوم توی گوشم خوانده که مرد است و شکمش.... و باز هم فقط و فقط خودم می دانستم که چقدر تلاش کرده ام تا چیزی درست کنم، باب میلش....

بعد از آن جنجال و بیرون ریزی، چند روزی به سکوت گذشت.... به گریز... به مدارا....

روشنک آمده بود تهران... این را وقتی فهمیدم که صبح پنج شنبه زنگ خانه ام به صدا درآمد و روشی با یک جعبه شیرینی و سوغات، خودش را انداخت توی بغلم....!

- تو اینجا چیکار می کنی؟؟

- کشته مرده ی استقبالتم من خواهر!!!

و نگاهی به دور تا دور خانه انداخت.... مانتویش را ازش گرفتم: خوش اومدی... فقط شوکه شدم....!!

شالش را از سرش کشید: حوصله م سر رفت.... خوابگاه کسی نیست... واسه این دو سه روز تعطیلی همه رفتن ولایت! مام گفتیم پیام خونه خواهرمون!!

چشم هایم گرد شد: کل این دو سه روزو؟؟؟

خندید و خودش را انداخت روی مبل: چقدم که تو ذوق کردی!! نه بابا... همین یه ساعتو....

مانتویش را آویزان کردم و ازش پرسیدم چی می خورد.... همان طور که تاپش را توی تنش تکان می داد تا خنک شود، نگاهی به اتاق خواب ها انداخت: تنهایی؟؟

سینی شربت را روی میز گذاشتم: آره.. کامران جایی کار داشت.... رفت...

شربت را یک نفس سر کشید و گذاشت سر جایش...

رفتم توی آشپزخانه .... آمد دنبالم و توی قابلمه های روی گاز، سرک کشید: چی داریم نهار؟؟

به چشم های خوشگل و سبزش، خندیدم: هنوز هیچی.. پیاز داغ خالی...!!

دستی به شانۀ ام زد: ببینم واسه خواهر بزرگت چجوری تهیه می بینی!!!!

و نشست روی یکی از صندلی ها.... ظرف ها را جمع و جور کردم و گوشت را از فریزر درآوردم: امتحان کیه؟؟ آماده ای؟

- آره... آماده م... زدم تو گوشش!!

- تو گوش شیراز؟؟

- نمی دونم... شایدم تهران....

تهران؟؟ با تعجب برگشتم طرفش: تو که می گفتی بمیرم پامو از شیراز بیرون نمی دارم!!!!!!؟؟

شروع کرد ترق ترق، استخوان های دستش را شکستن: نمی دونم.... چهار ساله اونجام... دلم هوای اینجارو کرده....

خندیدم و گوشت را تفت دادم: زیر سایه ی خانواده؟؟؟

پوزخند کشداری زد: فک کن!! صد ساله!!! خونه میگیرم!

- چی؟؟ خونه؟؟ دختر حاجی فتوحی بره خونه بگیره؟؟ حالت خوشه روشی؟؟

- خوش خوش!!

- معلومه.... همین مونده بخوای خونه بگیرم...

بی حوصله از روی صندلی بلند شد: هنوز که تصمیمی نگرفته م....!! اما مطمئن باش من نه کاری به حرف مردم دارم، نه عقاید

قرقره میرزایی خونواده م!!!

سری تکان دادم.... چیزی نداشتم که بگویم.....

قیمه درست کردم.. روشنگ عاشق قیمه بود.. این جا خواهرم در اولویت بود و شوهرم، میزبان.....

زبانم خشک شده بود و دلم به شدت آب می خواست.... اما چشم به روی شیشه ی چشمک زن آب بستم و دل کندم.... کامران

اس ام اس زد که نهار نمی آید... بهش نگفتم که روشی آمده.... نهار را برای روشنگ کشیدم و وقتی فهمید روزه ام، جدا ناراحت

و دلخور شد که چرا این همه پای گاز ایستاده ام... مهم نبود... بعد که قیمه را خورد، کلی تعریف کرد که فکرش را نمی کرده

بتوانم چیزی درست کنم....!!!! توی خواب و بیداری و چرت عصر بودیم که کامران زنگ زد... صدایش بد به گوشم می رسید و

محیطش شلوغ بود... گفت بیا به این آدرسی که می گویم.... از آن طرف برویم بام....

با روشی حاضر شدیم و راه افتادیم سمت کافه ی محبوب کامران.... نزدیک خانه ی بود و زود رسیدیم.... روشنگ ریموت ماشین

را زد و سوت کشید: همکارای جیگرشم هستن؟؟

خنده ام گرفت: روشنگ!!!

چشمکی زد و دو تا پله ی ورودی را بالا رفت.... کامران بود که از پشت سر بازویم را گرفت.... لبخند زدم.. لبخند زد و بعد چشمش

افتاد به روشنگ... نمی دانم چرا... اما حس کردم که چهره اش درهم رفت..... و از این فکر که از حضور خواهر من خوشحال

نیست، ناراحت شدم.... طبق معمول با هم دست دادند و کامی بردمان گوشه ی سمت چپ.... سیامک بود... با یونیفرم.... نازی و

شوهرش بودند... با یکی دیگر از دوستانشان.... پیش خدمت آمد و همه سفارش دادند... کامی منو را داده بود دستم: چی می خوری

عزیزم؟!

منو را بستم.... لبخند زدم و آهسته توی گوشش گفتم: نمی تونم چیزی بخورم....

اخم هایش درهم رفت و چشم هایش باریک شد: یعنی چی؟؟

آهسته تر گفتم: روزه م....

قفسه ی سینه اش، یکهو!! ، یکهو بالا و پایین شد.....! و دیدم که گردنش ، رو به قرمزی رفت...

با حرص زیر لب غریذ: حالا نمی شد یه امروزو روزه نگیری...؟؟؟

وا رفتم.... و تمام ذهنم پر شد از اینکه: من برای سلامتی تو و پروازهایت روزه گرفته ام.....

سیامک داشت می پرسید: چی میل دارید ساره خانوم؟

کامران به جای من جواب داد: چیزی نمی خوره...

نازی پرید وسط: چرا؟؟

متبسم بودم: روزه م....

ابرو های همگی شان پرید بالا... دیدم که کامران پای چپش را با استرس تکان داد.....!

دستم را از زیر میز، بدون جلب توجه کسی، گذاشتم روی پایش....

پایش آرام گرفت....

شوهر نازی پرسید: روز خاصی؟؟

روشنک به جای من جواب داد: نه بابا... ساره از این کارا زیاد می کنه!! یه دوره ای ر به ر واسه علی روزه می گرفت!!!! دوره ی دانشگاه...

آن لحظه واقعا دلم می خواست از اصطلاحات شادی استفاده کنم و جفت پا بروم توی صورت روشنک!!!!

سیامک خندید: بابا ساره خانوم دست راستت زیر سر ما!! یه دعاییم واس ما بکن!!

صورتم داغ بود و به هیچ وجه دلم نمی خواست بحث به این سمت و سو برود.... کامران بحث را عوض کرد و از روشی درباره ی آمدنش پرسید.... و من خیره شدم به دسر شکلاتی نازی و قهوه اسپرسوی کامران و چای نعنای روشنک....

یک ساعتی که توی کافی شاپ بودیم، به سکوت کامران گذشت... و حرف زدن بقیه و بگو بخند... بگو بخندی که من هم، درش سهیم بودم.... نازی اصرار کرد بمانیم تا من افطار کنم، اما من امتناع کردم و گفتم که صبر می کنم تا برسیم بام.... هنوز یک ربعی مانده بود تا اذان.... کامران برایم چای نعنا گرفت تا توی ماشین روزه ام را باز کنم.. چای نعنا گرفت، اما اخم هایش درهم بود....

توی ماشین سکوت کامل بود. روشنک با ماشین خودش آمد و من با کامران.... دلم خیلی بهم بود... خیلی.... از وقتی رفتیم کافه اینجوری شدم.. هی گفتم صبر می کنم تا اذان... بهتر نشدم.. اخم های بی دلیل کامران هم بدترش می کرد... یک جا ماشینی پیچید جلوی من و او محکم ترمز زد که نصف بیشتر لیوان پلاستیکی توی دستم ریخت کف ماشین.... و باز غرغر... نه به خاطر ماشین.. به خاطر اینکه می گفت الان من می مانم و تو، که معده ات خالیست! اصلا نمی فهمیدم چرا یک دفعه اینجور بهم ریخته... آهسته گفتم: چیزی شده...؟!!



جوابم را نداد....

بی طاقت شدم....

و باز صدایش زدم: کامران.....

سرعتش رفت روی صد و بیست....

دلهم بهم خورد....

دستم را گذاشتم روی بازویش و صدایم رفت بالا: کامران!! چیکار می کنی؟؟

نفس پر حرصش را پرت کرد توی صورتم: این روزه ت چه صیغه ای بود؟؟؟

لیوان از دستم پرت شد کف ماشین و کامران شیب تند مقدس اردبیلی را پر گاز طی کرد..... جیغم بی اراده بود: چته؟؟

چته؟؟ چته؟؟ ساره داری چجوری باهات حرف می زنی؟؟؟

صدای شبیه به صدای شادی توی گوشم فریاد زد که: خففففه شو!!!!

کامران طوفان شده بود....

قرمز شده بود....

و من داشتم خفه می شدم از عجز درک این همه بهم ریختگی.....!!!

فریادش، تمام تنم را به رعشه در آورد.....، و صدای اذان، ریخت توی فریادش: روشنگ اینجا چه غلطی می کنه؟؟؟؟؟

تو به من خندیدی....

و نمی دانستی...

من به چه دلهره....

از باغچه ی همسایه.....

من به چه دلهره....

تو به من خندیدی....

و نمی دانستی....

و نمی دانستی....

و نمی دانستی...

پشت سر ایکس ۳ سفید، زد روی ترمز....

سرم روی داشبورد بود....

بی هیچ ضربه ای....

فقط افتاده بود روی داشبورد....

و انگاری که بدنم، تحمل نگهداری اش را نداشت.....

دستم را کشیدم روی لیوان پلاستیکی کف ماشین....

سر من داد زده بود.....!؟

بوی ضعیف نعنا، پیچید توی دماغم....

و زمزمه ی یا غیاث المستغیثین.....، دعای کمیل مهدیه ی تهران هر پنج شنبه با حاج خانوم و حانیه.....، گوش هایم را پر کرد.....

هوا توی ماشین نبود..... هوا توی ریه های من نبود... هوا حتی ، توی دست های کامران هم نبود.....!

در ماشین را باز کرد.... صدایش زدم... ضعیف... با آخرین قدرتی که زیر آوار باور هایم داشتم... ضعیف تر از همه ی صدا های دنیا....

- کامران.....!؟

یک پایش بیرون بود..... مکث کرد... مشتش را روی فرمان که نه.....، روی قلب من کوبید و.....، پیاده شد.....

و در ماشین را...، چنان بهم کوبید که.....

زبان خشک شده ام را توی دهانم گرداندم و پیاده شدم.... خفه شو ساره... نازی داشت به طرفم می آمد.... خفه شو و به روی خودت نیاور.... نازی می گفت: قبول باشه... دهانت را ببند و عین خانم ها رفتار کن..... صدای روشنگ، از پشت سرم بود: این چرا قاطی کرد یهوه؟ دهانت را ببند و لبخند بزن..... نازی اخم کرد: رفت بالا؟؟..... سکوت کن و بعدا درباره اش فکر کن..... روشنگ کیفش را انداخت توی بغلم: برم دنبالش ببینم کجا رفت..... خفه شو و بمیر.....!!!

نفهمیدم چجوری خودم را تا محوطه ی شلوغ، بالا کشیدم... نازی می پرسید بحثتون شده؟ من می گفتم نه... چه بحثی.....؟؟؟!!!!  
سه ساعت تمام به زجر من گذشت... سه ساعت تمام هر وری را که او نگاه می کرد نگاه کردم، بلکه ببیندم... سه ساعت تمام سرم رو به انفجار بود و دلم به شدت بهم می خورد.....

کامران درهم و اخمو بود... این را همه فهمیدند... کامرانی که من ندیدم صدایش بالا برود... ندیدم صورتش درهم شود... ندیدم آبروداری نکند، بدجوری بهم ریخته بود!

فقط شوهر نازی دستش را کشید و بردش، به بهانه ی خریدن چیزی برای من و باز کردن روزه ام.....

و باز وقتی که برگشت، درهم بود.....

و من جلوی دوست هایش... و جلوی خواهرم...، خجالت کشیدم.....

توی ماشین من هم خفه شدم. من هم نه صدایش کردم، نه پرسیدم چی شده!! فقط داشتم توی ذهنم جدال می کردم و تحلیل که چی شد، و تقصیر کی بود!!! به خانه که رسیدیم، مثل همیشه، نایستاد تا اول من بروم تو...! سوییچش را پرت کرد روی اوپن و رفت سمت اتاق خواب... واقعیت این بود... ، که من، نه دلم می خواست آخر شبی قال کنم...، نه جراتش را داشتم که بروم طرفش.....

خودم را توی آشپزخانه سرگرم کردم... ظرف های باقی نمانده!! را شستم... دستمال کشیدم.. جا به جا کردم... و وقتی که مطمئن که نه...!، وقتی فکر کردم که خوابش برده... راهی اتاق شدم...

خزیدم گوشه ی سمت خودم... و غلط زدم... نیم ساعتی که گذشت.. تازه چشم هایم گرم می شد که حس کردم از جایش بلند شد... مکثی کرد، و راه افتاد... گوشه ی چشمم را باز کردم.. کنار پنجره ایستاده بود... آرنجش را زده بود به قاب پنجره و با دستش گوشه ی پرده را کنار نگه داشته بود... نمی توانستم چشم هایش را ببینم... نمی توانستم بفهمم دارد به چی فکر می کند... انگشت هایش را میان موهایش لغزاند... دلم پر از غم شد... هر وقت این کار را می کرد، کلافه و ناراحت بود... و من چقدر نمی توانستم ناراحتی اش را ببینم...

چشم هایم را محکم تر روی هم فشار دادم... باید... می خوابیدم.....

با فکر اینکه کامران ساعت یازده پرواز دارد، سر جایم سیخ نشستم...!! و با این فکر که یک هفته نمیبینمش، گونه ام را چنگ زدم.....

لحاف را زدم کنار و از تخت پریدم پایین... نبود!! صدایی هم از حال نمی آمد... پا تختی را چک کردم!! فرمش هم نبود!! نکند رفته باشد؟؟؟

با نگاه به ساعت که هنوز هفت و نیم بود، نفس آسوده اما پر استرسی کشیدم و دویدم توی حال... دور خودم چرخیدم و چشمم افتاد بهش که روی مبل تک نفره ای نشسته بود و در سکوت و خیرگی به نقش قالی، چای می نوشید...

یک لحظه دلم ضعف رفت برای آن آدم توی لباس های سفید و سردوشی های دوست داشتنی... برای آن آدمی که توی دست هایش مهربانی داشت.....

و یک لحظه.....

یک لحظه یادم افتاد که دیشب با من چه کرده.....!!!

نگاهم را از نگاهی که حالا داشت من را سیر می کرد گرفتم و با کلی بد و بیراه توی دلم به خودم، رفتم که دست و صورتم را بشورم....

تاپ و دامن پومای صورتی کمرنگی را که با هم خریده بودیم را پوشیدم و رفتم برای خودم چای بریزم که چشمم افتاد به خلخال دور مچ پای چپم... همانی که از سفری برایم آورد، که به وصالمان منتهی شد... و به آن پیراهن پرتقالی... خلخالی که هیچ وقت از پایم باز نشد.....

- این یه هفته میری خونه ی پدرت! نمی خوام تنها بمونی!!

آب جوش ریخت روی دستم....

صدایش بی احساس بود... آرام، اما بی احساس....

کتری را بی هیچ جیغ و دادی، رها کردم و لیوان را توی چنگ سوخته ام، فشار دادم: من هیچ جا نمی رم!!!

صدایش رگه های عصبانیت گرفت: یعنی چی هیچ جا نمی رم؟؟

باز نتوانستم برگردم و نگاهش کنم... حلقه ی دست هایم دور لیوان، تنگ تر شد: یعنی... ن... می... رم!!!!

تمام خونسردی اش را از دست داد: ساره!! شنیدی چی گفتم!! نشنیدی؟؟

گردنم را نود درجه چرخاندم و زل زدم توی چشم هایش: شنیدم!!

سرش را تکان داد و با خونسردی بازیافته ی اعصاب خوردکنی گفت: پس همون کاری رو می کنی که من گفتم!!

یک قدمم شد دو تا و رو در رویش ایستادم... من این طرف و .... او آن طرف اوپن.... سعی کردم که آرام باشم.... خیلی آرام...

- اینجا خونه ی منه! زندگی منه! برای چی باید برم؟؟

- چون من دلم نمی خواد یک هفته تنها بمونی!!

چیزی توی قلبم....، شُر شُر کرد.....

نگران تنهایی من بود....؟!!

پس چرا این قدر بی رحم.....؟!!

پلک زدم و آهسته تر از قبل گفتم: چطور تا حالا مساله ای نبود؟! یک شبه خواب نما شدی؟!!

حتی اسمش را هم صدا نکردم!... این را می دانستم.... می دانستم که وقت هایی که حاج خانوم با آقاجون بحثش می شد...، وقتی

آقاجون با آرامش جواب می داد...، ته هیچ جمله ای اضافه نمی کرد: مهتاج....

وقتی دلگیر بود... وقتی از هم ناراحت بودند... اسم هم را نمی چسبانند ته جملاتشان.... مگر از روی عصبانیت... مگ از روی

داد....

دست هایش را عمود کرد به میز: حالا مساله س!!

چشم هایم را بستم... و دوباره باز کردم....

چشم هایش قرمز بود....

نباید عصبی می شد... نباید متلاطمش می کردم.... پرواز داشت....

زمزمه کردم: هیچ معلوم هست چته؟!!

مشتش را کوبید روی اوپن: من چمه؟؟ من؟؟ تو چته!! تو چته که راه به راه واسه من جانماز آب می کشی!!! روزه میگیری، نصفه شب پامیشی نماز می خونی، تو مهمونی میشینی یه گوشه بُغ می کنی!!! تو چته ساره!!!!

سال ها هست که در گوش من آرام آرام.....

خش خش گام تو تکرار کنان....

می دهد آزارم.....

چرا نمی شناسمش.....

چرا اینقدر دور شده.....

چرا این همه زود.... عادت شده ام...؟!

و من اندیشه کنان....

غرق در این پندارم....

که چرا...

باغچه ی خانه ی ما....

سیب نداشت....

که چرا....

چرا....

چرا.....

صدایی از حنجره ام خارج شد.... آنقدر ویران و ناباور.....

- من.....؟!

پشتش را به من کرد: نه!! من!!

بختکی که روی گلویم افتاده بود را عقب زدم و دویدم توی هال و روبه رویش ایستادم: من بُغ می کنم؟؟ من کی.... من جانماز...تو.... تو معلوم هست چت شده....؟!

دلَم شکسته بود.....

و هیچ حرفی تویش نبود.....

- تو مگه زن من نیستی؟؟ مگه زن نباید اونجوری باشه که شوهرش دوست داره؟

و با فریاد اضافه کرد که: پس تو چرا اونجوری نیستی لعنتی!!!!

دست هایم را گذاشتم روی گوش هایم....

مثل همه ی وقت هایی که علی فریاد می زد و در بهم می کوبید و من روی پله های بالا، کز می کردم.....

دست هایم را گذاشتم روی گوش هایم.....

مثل همه ی وقت هایی که از شنیدن آنچه که دوست نداشتم، فرار می کردم.....

دست هایش را گذاشت روی میج هایم و خم شد روی صورتم و پر از غرش شد: از چی فرار می کنی!!

چشم های خیسم افتاد به چشم هایش عصبی و قرمزش....

من به تو گفته بودم لعنتی.....، وقتی آن جور خواستنی شده بودی.....

و حالا..... تو به من می گویی لعنتی.....، وقتی اینجور..... نخواستنی شده ام.....!

کلمات از دهانم بیرون پریدند.... گنگ... نا مفهوم.....

- برو..... نمی خوام..... بینمت... برو.....

شانه هایم را تکان داد: چرا انقد ترسویی؟؟ چرا ساکتی؟؟ می خواهی شرمنده م کنی؟؟ حرف بزن!! حرف بزن و از من بی شرف

پیرس چه مرگم شده!!!!

چانه ام از هجوم بی امان کلماتش، لرزید....

و اشک هایم، درشت درشت.....، ریخت پایین.....

با شدت تمام، رهایم کرد....

چنگ زد میان موهایش.... مشت کوبید به دیوار.... رگ گردنش رو به ترکیدن رفت..... و سفیدی لباسش، رو به سیاهی.....

توانم از دست رفت و زار زدم که: از من بدت میاد.....!؟

لیوان آب جوش من را پرت کرد کف آشپزخانه و تمام خانه، از صدایش لرزید: احمق!! احمق!! احمق!!!

رعشه بدنم را گرفت... باز دست هایم را گذاشتم روی گوشم و با عجز، جیغ زدم: داد نزن.....!!!!!!

نشستم روی سنگ سرد آذر ماهی...

بدنم می لرزید....

هیچ وقت طاقت داد و دعوا نداشتم...

و هیچ وقت، طاقت پاره شدن پرده های حرمت و آوار شدن رویاهایم را.....

در اتاق خواب را بهم کوبید..... و من با صدای بلند.....، زار زدم.....

زار زدم و فکر کردم که کجای کارم اشتباه بوده... زار زدم و هی استدلال کردم که تقصیر را گردن کی بیندازم... زار زدم و از ناتوانی تشخیص اینکه من هم مقصرم، اما نمی دانم چجوری، خودم را لعنت ردم.....

پنج دقیقه... ده دقیقه... نیم ساعت... و کامران... که دیگر حاج خانوم نبود که منتظر باشم بیاید و بگوید بار آخرت باشد... و من که دختر بچه ی پنج ساله نبودم... اما نمی دانستم... که دقیقا دارم عین پنج ساله ها رفتار می کنم.....

در اتاق خواب باز شد... سرم را از روی زانوهایم برداشتم... و با چشم های اشکی... زل زدم به او که کلافه، وسط راهروی سرخابی ایستاده بود.....

نمی دانم چشم هایم چه حالتی بود... حتی نمی دانم فرم نشستن و آنجور زانوی غم بغل گرفتن و ریختن اشک هایم، قلمپ قلمپ... روی دامن کوتاه و صورتی... چه چشم اندازی داشت... که آمد جلو... نشست جلوی پایم... روی سنگ سرد آذر ماهی... چشم هایم قرمز و آبدار... دست هایم را باز کرد... و من... که وسط همه ی فریاد ها... وسط همه ی تن لرزه ها و خورد شدن ها... آن جور به آغوشش... احساس بیچارگی می کردم.....

سرم را گذاشتم روی سینه اش... و هی نفس کشیدم... پر از هق هق... پر از التماس برای فراموشی... برای اینکه کاش... همه چیز یک خواب عمیق باشد... پر از اینکه، بین چقدر به تو محتاجم.....؟!

دست هایم را دورم انداخت... چسباندم به خودش... فشارم داد به بغل بی تمنا و پر امنیتش... و هی گفت: شششش... هق هق کردم: تو... برای چی... تو.....

دستش را... پدرا... کشید پشتم: ولش کن...

سردوشی اش را چنگ زدم: بگو... بگو واسه چی سر من... داد...زدی...

فشار دست هایم بیشتر شد... هق هق من... اعصاب خورد کن تر.....!

- معذرت می خوام... معذرت.....

سینه ام با صدای بدی، لرزید و گریه ام از معذرت خواهی کوه پر غرورم... بیشتر شد.....

- مع... معذرت نمی.. خوام...!! بگو... بگو تقصیرمو... من... نمی دونم... چرا....

- ساره....

- بگو... بگو دارم میمیرم... بگو...

حرکت دستش دایره وار شد... مثل اولین شب مشترکمان... چقدر... دور به نظر می رسید...!

- ما اشتباه کردیم ساره.....

قلبم برای یک ثانیه، از ضربان افتاد.....

نفسم قطع شد...

و چشم هایم، گشاد و بدون پلک زدن....

خودم را توی بغلش کشیدم عقب و زل زدم بهش...

ناباورانه زمزمه کردم: یع..یع..یعنی...چ...چی....

گوشه ی پلک چپم، عصبی پرید بالا!...

زل زد به کف دست هایش: نمی دونم چرا اون روز تو پارک... وقت همه ی راه اومدنات... وقت همه ی به لکنت افتادنات... وقت...

وقت لبه ی جدول نشستن .... من عاقل... من با منطق... فاتحه ی عقل و منطق و شعورمو خوندم!

دستم از سرشانه اش افتاد....

لب هایش را روی هم فشار داد... سختش بود... چقدر حرف زدن، سختش بود... با کلافگی گفت: تو ایده آل نبودی!! معمولی

بود!! و یه دنیا با من فاصله داشتی!! من احمق!! من خر!! ساره زندگی من و تو خیلی باهم فرق داره...! عاطفه هیچ وقت دینو به

من تزریق نکرد! هیچ وقت منو مجبور نکرد نماز بخونم، روزه بگیرم... از این کارایی که تو می کنی!! از همون اول گفت خودت

راهتو انتخاب کن... راهنماییم کرد، اما شد مصداق اون آیه ای که می گه راه و چاهو نشونت دادیم، خودت تصمیم بگیر!! مامان....

ساره اون هیچ وقت منو مجبور به هیچ کاری نکرد!! نمی دونم.. شاید اشتباه کرد.. شاید راه غلطی انتخاب کرد... اما....

دست هایش را سفت توی هم قلاب کرد....

- ساره من تو زندگی با تو... احساس می کنم همه چیز برام جیره!! زوره!! دیکته س!! من از اطاعت کردن بیزارم!! من از تحمل

کردن متنفرم!!! روز اول هم بهت گفتم... فقط... خدای من..... فقط نمی دونم چرا انقدر خر شدم و چشمامو بستم..... از من

بعید بود ساره... از من بعیده !!

یکی.... یکی که نمی دانم کی بود... چنگش را گذاشت روی قفسه ی سینه ام... روی قلب و ششم... و تا پایین... با قدرت

تمام..... کشید...

رد اشکم... بی صدا بود: از من... بدت میاد...؟!!

چشم هایش... بی قرار تر... درگیر تر... آبدار تر... تبادار تر....

کشیدم توی بغلش: نه لعنتی... نه... نه... نه...!!!

باز خودم را ازش پس زدم و ماندم توی چشم هایش: بدت میاد....

و زمزمه ام... چقدر تلخ.....

اخم کرد... اخمش زیر چشم های به درد نشستته اش... مچاله شد....

- می خوامی عذابم بدی...؟!!

سرم را به چپ و راست تکان دادم: می خوام عذاب نکشی....



دست کشید به لبه ی دامن صورتی ام... لبخند پر دردی گوشه ی لبش بود... دستش را گرفتم توی دستم... دست بزرگ و مردانه اش را.... مثل بچه هایی که می خواهند عروسکشان را به هیچ قیمتی از دست ندهند، و به هر چیزی!! ، هر!! چیزی متوسل می شوند... خفه و اشکی... التماس کردم: بیا... عیسی به دین خود... موسی م... به دین خود.....!

دستش توی دستم شل شد....

پلک زد....

نگاهش رفت پشت سرم... دورتر... خیلی دور تر... مثل روزی آمد خواستگاری... مثل روزی که امامزاده تاییدش کرد... امامزاده تاییدش کرد؟؟

نمی دانم چجوری و از کجا... آرامشی عمیق... آرامشی که قطعا از آن مکعب سبز و نورانی نشات می گرفت... به دلم ریخت... آره...! ساره امامزاده تاییدش کرده!! امامزاده گفته که کامران مال توست!! پس مال توست!! نگاهش دار!! سفت!! محکم!! دو دستی!! هر!! جوری که شده!! آره ساره... آره!! این بهترین راهست... همین عیسی به دین خود... همین رویه ی جداگانه... همین که هر!! جوری که شده، کنار هم باشید... حالا مهم نباشد که کی، چجوری ست... ساره ساره ساره!! بین!!؟ خوب بینش!!؟؟ کامران مال توست!! توی مشت های توست!! نگاهش دار!! با قدرت تمام!! نگاهش دار، اما رهایش کن!!!

لبخند تلخی زد و انگشتش را کشید روی گونه ام...

- چی داری میگی....

انگشتش را گرفتم و بوسیدم: همین.. همینی که میگویم! دارم درست میگویم... همین کارو می کنیم.. باشه کامی!!؟ باشه نفسم!!؟ صورتش را با دست هایم پوشاندم: هر کاری تو بخوای می کنم... هر کاری...!! به جون ساره... به جون علی مون!! قول میدم کامی!! قسم می خورم!! نمی خوام از دستت بدم... نمی خوام.....

و صدای بلند زار زدنم..... که دیگر کسی نمی توانست جلویش را بگیرد.....

و صدای خورد شدنم.....

و شکستنم.....

و پودر شدن شکسته هایم... که هر کدام به یک سو پرتاب شده بودند.....

یکی... یکی داشت شکسته هایم را لگد می کرد....

یکی داشت از رویم رد می شد.....

یکی.....

صورتم را چسباندم به پیراهن سفیدش....

و یادم رفت که همین وقت هاست که ماشین بیاید دنبالش.....

و یادم رفت که تمامی این ساعات... چه بر من گذشته....

و یادم رفت....

و یادم رفت.....

و یادم رفت....

شانه ام را ماساژ داد: الان ماشین میاد دنبالم....

دستم به هیچ جا بند نبود... نه دستمال کاغذی داشتم...، نه هیچی!! هق هق زدم... و خیره شدم به پیراهن کامران... رد اشکم رویش بود... پس... ایرادی نداشت اگر... خب آخه با آن وضعیت که نمی توانستم سرم را بلند کنم و آب از چشم و دماغم راه افتاده را... به رخس بکشم!!!!

دستم خزید زیر پیراهنش....

قلقلکش آمد و خنده رفت لا به لای کلماتش: چیکار می کنی...؟! الان...؟!!

با همان یک دست آزادم، یکی از دکمه ها را باز کردم....

هنوز هق هق می زدم... و نفسم منقطع بود... پیراهن را میان دو انگشتم گرفتم و... داشت می گفت: ساره... الان ماشین میاد دنبالم.. یه دقه سرتو بیار بالا... ا...!

حالا... پیراهن سفید... به آب از چشم و بینی من راه افتاده، آغشته بود....

و من، نمی دانم چرا لبخند احمقانه و مرموز و پر شیطنتی داشتم... وقتی به آهستگی خودم را عقب کشیدم....

نگاهش توی چشم هایم قفل شد... رد لبخند پر از مریضی ام را گرفت...، چشم هایش تنگ شد...، و.....

- سارهههه!!!!

دست هایم را گذاشتم پشتم و روی سنگ های کف، پریدم عقب تر و با خنده و صدای دو رگه گفتم: چیه مگه... آبه... اشکه...!

داد بعدی را بلند تر کشید: من الان پرواز دارم!!!!!!!

خودم را مظلوم کردم: آخه دستمال نداشتم....

کفری شده بود!!! کلافه!! نمی دانست داد بزند یا بخندد!! چشم هایش را گرد کرد و حمله ور شد که بگیردم... شش جفت پای دیگر قرض کردم و دویدم توی راهروی سرخابی و جیغ بنفشی کشیدم!!!!

کوبید به در اتاق خواب: باز کن این لامصبو تا حسابتو برسم!!! باز کن!!!

به وضوح می توانستم خنده را توی صدایش تشخیص بدهم!!! ریز خندیدم: برو دیگه!! مگه پرواز نداری کاپتان؟؟

و خم شدم و از سوراخ کلید، نگاه کردم... راهروی سرخابی را، دست به کمر قدم می زد....

- تو جرات داری بیا بیرون!! فقط می خوام ببینم جرات داری!!!!!!؟؟

و با خنده، مشت دیگری به در کوبید....

نگاهی به یونیفرم سفید تمیز دیگری که تازه از خشک شویی گرفته بودم، انداختم و با خنده ای پر درد، زمزمه کردم: یکی دیگه هست....

آقا چون سر یکی از دیگ ها را با کمک علی گرفت و گوشه ی دیگر حیاط گذاشت و همان طور عرق ریزان، به چند نفری که پشت در مانده بودند نگاه کرد: خانوم دیگه چیزی نمونده؟؟

حاج خانوم آخرین ظرف بسته بندی شده را روی یکی از پله ها گذاشت: نه آقا... بگید برن.. تموم شده....

علی سوییچش را توی دستش چرخاند و نگاهی به من انداخت: میای با من؟؟ یا می مونی خودش بیاد دنبالت؟؟

ظرف غذای کامران را برداشتم: نه.. میام باهات...

و برگشتم سمت حاج خانوم: با من کاری ندارید؟؟

ظرف دیگری روی دستم گذاشت و زد پشتم: نه.. به سلامت... به اون شوهرتم بگو بد نمی شد اگه یه سر میومد!!!

دلخور جواب دادم: حاج خانوم!! اون بنده خدا که زنگ زد عذرخواهی کرد! حتی پرسید پیام؟؟ خودتون گفتید نه بمون استراحت کن!!

حاج خانوم ساک پلاستیکی کوچکی را به دست دیگرم داد: خپله خب حالا.. برو... این چهار تخم و اسش دم گن گلوش واشه.

با آقا چون که داشت گوشه ی حیاط را آب می گرفت خداحافظی کردم که بوسیدم و خیر پیش گفت... نگاهم را از حیاط که یک طرفش دیگ و سینی و کفگیر بود و گوشه ای ظرف های بسته بندی، گرفتم و سوار ماشین علی شدم... با لذن بینی اش را تکان داد و هوم کشیده ای کشید: جونم فسنجون!!

خندیدم: الان برمی گردی می خوری.

وارد خیابان اصلی شد: تا این سفارشات مادر گرامو برسونم دست هم قطاراش، زخم معده گرفته م...

- می خوامی بازش کنم همین جا بخوری یکم؟؟

- نه.. بی خیال.. بیا من تورو برسونم الان شوهرت متصل می شه اون دنیا!!!

جلوی خانه ایستاد و من پیاده شدم.. دستش را بالا آورد و گاز داد و رفت... یکی از ظرف ها را به سرایدار برج دادم و رفتم تو.... کلید انداختم و صدایش زدم... جوابی نداد... ظرف ها را روی اوپن گذاشتم و چشم گرداندم... روی مبل سه نفره دراز کشیده و ملافه ی تخت را رویش انداخته و چشم هایش بسته بود... لبخند زدم و گوشه ی ملافه را بالا گرفتم: تو نمیگی مریضی، منم مریض می کنی؟؟

درز یکی از چشم هایش را باز کرد و با صدای گرفته ای گفت: سلام....

خم شدم و پیشانیش را بوسیدم: علیک سلام آقا....

دستی به صورت تب دار و مریضش کشیدم... چادرم را از سرم کشیدم و همان طور که دکمه های مانتویم را باز می کردم، ظرف فسنجان را توی سینی گذاشتم: کی خوابیدی...؟

حالا تقریبا روی مبل نیم خیز نشسته بود: نمی دونم... نفهمیدم...

سینی غذا را روی عسلی گذاشتم و عسلی را کشیدم جلویش: بیا بخور... بعد بگیر بخواب تا شب که بریم خونه عاطفه جون...

چشم های کسلش را به ظرف فسنجان دوخت و باز ملافه را رویش کشید و شیرجه زد که بخوابد: نمی خوام... خوابم میاد!!  
خنده ام گرفت... ملافه ی قرمز را از رویش کنار زدم: غذای امام حسین... پاشو بخورش!! بعد!! مامانت سفارش کرده.. حاج خانومم واست جوشونده فرستاده! پاشو!

کلافه سر جایش نشست... نگاهم دور تا دور صورت سرماخورده و مریضش گشت... از موهای بهم ریخته اش فاصله گرفت و توی چشم هایش افتاد... لبخند کم رنگی زدم و قاشق را پر از برنج و فسنجان کردم و جلوی دهانش گرفتم: بخور پسر...

چشم های خسته و مریضش، به خنده ی خاموشی رفت و اولین قاشق را از دستم خورد....

خندیدم و قاشق بعدی... این را هم خورد اما بعدش دیگر خودش ادامه داد و من با لذت محو تماشايش شدم....

- خوش گذشت...؟

- بد نبود... شلوغ بود... طبق معمول... علی منو رسوند رفت سفارشای حاج خانومو ببره...

- چرا به مامانت میگی حاج خانوم؟!

چقدر بی مقدمه!!! دانه ی برنج را از روی ملافه برداشتم و شانه بالا کشیدم: نمی دونم... عادت... از بچگی... خودش گفت بگین.. مام گفتیم...

اوهموم معنی دار و کشیده ای گفت و از لیوان آبش خورد... رفتم اتاق و لباسم را عوض کردم و وقتی آمدم، نصف غذا را بیشتر نخورده بود... سینی را پس زده و خودش ا باز ولو کرده بود روی مبل... ظرف را برداشتم و به آشپزخانه بردم: نخوابیا... بذار این جوشونده و قرصاتم بخور، بعد....

غرغر کرد: اه... من جوشونده نمی خورم...!!!

خندیدم و با سینی دارو و جوشانده و چهار تخم، برگشتم پیشش... بی حوصله نشست و تی شرتش را توی تنش تکان داد: اون فن مسخره رو خاموش کن!! گرممه!!

خدایا... از دست مردی که مریض شود... نفسم را فرستادم بیرون: عزیز من خونه سرده!! تو مریضی... بینم...

دستم را گذاشتم روی پیشانیش: تیم داری یکم...

فنجان جوشانده را به سمتش گرفتم که اول با یک حرکت، کلافه و عصبی، بلوزش را از تنش بیرون کشید، بعد با کلی اخم و تخم، جوشانده را سر کشید..... چشم از بازوی پیچ خورده اش گرفتم: عصر بریم درمونگا یه آمپول بزن زودتر خوب شی...

ابرو درهم کشید و قرصش را از دستم برداشت: عمرا!!!

خیره به نیم تنه ی برهنه اش، پوزخندی زدم که بیشتر شبیه تمسخرِ صرف جمله ام بود: مردم مردای قدیم!!!

یک تایی ابرویش را فرستاد بالا.... گوشه ی لبش را هم به همان سمت متمایل کرد و..... با صدای خشدارگی گفت: ا...؟! مرد جدید دوست نداری...؟؟

چشم هایم را گرد کردم... اخمی تصنعی... و لیوان آب را از دستش گرفتم.... با یادآوری اینکه اگر شادی بود، چه ری اکشنی داشت، توی دلم زدم توی سر خودم!!!..... جوووووون گفتن شادی پیچید توی گوش هایم.....

خودش را کشید جلوتر و توی صورتم فوت کرد: نگفتی...؟!

خودم را کشیدم عقب و خنده ام را از لحن اغواکننده اش، خوردم: قدیم و جدید، مریض و غیر مریض ندارین... فکرتون یه نقطه کار می کنه!!!

با صدا خندید و کشیدم سمت خودش... لیوان را روی عسلی گذاشتم و امتناع کردم: ااا.....

صورتم را جلوی صورت خودش گرفت: خب می خوام بهت بگم که فرقشون چیه.....!!!

مشت کوچکم را گذاشتم روی سینه ی برهنه اش و ضمن گفتن « ملافه رو مریضی کردی که منم بگیرم....» فشار دادم و با خنده ای که می خوردمش، ادامه دادم که: برو اونور مریضم می کنی.....

چشم های تبار از مریضی و غیر مریضی اش را نیمه باز کرد و کشیدم بالا و روی پایش نشاند: راه های بهتری بلدم برای مریض کردنت.....

و او می دانست..... که چقدر از این بازی موش و گربه و ستیز و گریز با او، لذت می برم..... و من...، می دانستم... که او از سر به سر گذاشتن با من... از کشمکش و آزار و اذیت و خجالت دادنم..... که... او نیز.....

صدای زنگ موبایل روی اعصابم می رفت... کامران دست برد و زنگش را خفه کرد.... اما دستش را از روی شکمم برداشت... خودم را جا به جا کردم و خمیازه کشان، به ساعت دیواری هال، کنار عکس دو نفره عروسی مان، زل زدم.... دستم را گذاشتم روی بازویش و ضمن بازی با عضلات درهم پیچیده اش، زمزمه کردم: دیره... الان مامانت نگران می شه...

دستش را گذاشت روی دهانم که، بخواب....! دستش را برداشتم و چشم هایم را مالیدم: سه بار زنگ زد ریجکتش کردی! نگران می شه.....

با صدای گرفته ای ، خواب آلود جواب داد: نمی شه...

آهسته زدم پشت دستش: پاشو! دیره.... از ده گذشته.....!!!

غرغر کرد: ساره چقد حرف می زنی!! بگیر بخواب دیگه!! اونا تا صبح بیدارن....

نالان توی بغلش چرخیدم و سعی کردم که نیم خیز شوم: خب الان مامانت قیافه ی منو ببینه، ابروم میره!!

جفت دست هایش را کشید به صورتش و چشمهایش را باز کرد: ببینه!! من خوابم میاد!! مریییضم!!!!

ای خدا!!!!..... مثل پسر بچه ها شده بود..... ناله می کرد... پا می کوفت... و من آن روز، یقین یافتم که پشت نقاب و پوشش ظاهری هر مردی، کودکی پنج ساله، دست و پا می زند.....

انگاری داشتم با نگاهم قربان صدقه اش می رفتم که نیشخندی زد و صدایش را آرام کرد: جونم....!؟

این بار بی حس، اما محکم، زدم تخت سینه ی پهنش: هیچی!!!!...

و ملافه را پس زدم و یک لنگه پا و به در و دیوار خوران از گیجی، به سمت راهروی سرخابی رفتم.....

...

شیشه را پایین کشیدم و گذاشتم که سوز سرد، به صورتم بخورد... حنجره طلایی اصفهانی ماشین را پر کرده بود و من فکر می کردم که این خواننده، یکی از پررنگ ترین مشترکاتمان است... حتی توی شب عاشورا... حتی برای منی که تا قبل از ازدوایم، تمام این ده روز دور موسیقی را خط قرمز گنده ای می کشیدم و فقط نوحه های هندزفری های خودم، یا گهگاه ماشین علی را دوست داشتم... اما امسال... حالا... توی این فصل سرد... کنار مردی که این قدر دوستش دارم...، عذاب احساس گناه را به بهای بهشت لبخند همسرم می فروشم... و به پیشنهادش برای شنیدن موسیقی، هر چند غیر ریتمیک و ملایم...، لبخند می زنم....

سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی و نگاهش کردم... از دو چهارم پنجم محرم، مشکی می پوشیدم... نپرسیده بودم تویی که شراب می نوشی... نگفته بودم تویی که نماز نمی خوانی... فکر کرده بودم، تویی که معتقدی... تویی که دلت... دل ست... تویی که... خیلی باور ها را...، باور داری... پیراهن مشکی پوشیده بود... شلوار مشکی... کفش مشکی... موهای ژل خورده ی مشکی... چقدر این آدم بدون قید و بند را، در قید و بند عزای حسین...، دوست داشتم....!

ای که بوی باران شکفته در هوایت... یاد از آن بهاران... که شد خزان به پایت....

شد خزان به پایت.. بهار باور من... سایه بان مهرت... نمانده بر سر من....

از روبه رو دسته می آمد... صدای کوبش طبل هایشان...، توی دلم....

کامران پشت چراغ قرمز و خیل عظیم ماشین ها و دسته، متوقف شد....

دستش را که بوی in the mood for love man Gianfranco ferre دم دستی اش را می داد را، از روی فرمان برداشتم و گرفتم میان دست هایم و چشم هایم را بستم... صدای موزیک را بالاتر برد و شیشه ها را تا انتها بست... تمام این چند روز... تمام این هفته های بعد از دعا... به این فکر کرده بودم.. که مگر می شود...، دلمان صاف شود... مگر می شود یادمان برود... مگر می شود وقتی چشم توی چشم هم می شویم، فراموش کرده باشیم...؟! حالا... امشب... شب عاشورا... حس می کردم که در من، دارد این اتفاق می افتد... که در من...، فراموشی هست....

جز غمت ندارم به حال دل گواهی.... ای که نور چشمم در این شب سیاهی.... چشم من به راهت.. همیشه تا بیایی.... باغ من.. بهارم.... بهشت من! کجایی....!؟

ماشین راه افتاد، دستش را از دستم بیرون نکشید.... عوضش زمزمه کرد: می خوام یه دوری بزنینم، بعد بریم...؟!؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و لبخند زدم: آخه تو مریضی....!

خندیدم آرام.... میدان را دور زد و دستم را که به دستش متصل بود، به لب برد و بوسید .... نگاهش را داد به پنجره ی سمت خودش.... باز هم پشت دسته ایستاد....

چشم هایش، غم عجیبی داشت.... صدای طبل و سنج ریخت توی دلم.... صدای اصفهانی گوش هایم را نوازش داد....

جان من کجایی... کجایی.... که بی تو دلشکسته ام.... سر به زانوی غم نهاده ام.... به گوشه ای نشسته ام....

آرنجش را گذاشته بود لبه ی شیشه ی پایین کشیده... چشم های مریض و قرمز، غمگین بود.... چنگ زد میان موهایم....

آشتم به جان و خموشم... چون نای مانده از نوا.... مانده با نگاهی... به راهی.... که می رود به ناکجا....

راه افتاد.... پر گاز.... لایی کشید.... دسته را جا گذاشت... انداخت توی صدر.... دویست و شیش سفید را پشت سر گذاشت.... دور زد.... شیشه را داد پایین... سرش را گرفت بیرون و سوز خورد به صورتش... سوز خورد به صورتش و من تذکر ندادم که سرما خورده ای.... سرعتش را کم کرد.... خیابان اصلی را دور زد.... یادگار را تاخت.... چنگ زد میان موهای ژل خورده اش.... پیچید توی مرزداران.... سرسبز شمالی و جنوبی را رد کرد.... اطاعتی.... پر گاز... دسته از پشت سرمان رد شد.... ساعت نزدیک یازده و نیم بود.... ریز ریز برف می آمد.... پیراهن تنش، نازک بود.... چشم هایش، قرمز بود.... باید باهاش حرف می زدم... باید دلداری اش می دادم... بابت هر چیزی که توی دلش بود و من نمی دانستم.... دستش را گرفت زیر برف.... نفس عمیقی کشید.... یک لحظه چشم هایش را بست و باز کرد.... پیچید جلوی مجتمع پدري اش.... فرمان را با یک دست چرخاند و پشت سر تویوتا، ترمز کرد.... کمربندش را باز کرد .... دهانم را باز کردم که حرف بزنینم: کامرا....

لبخند خسته ای به صورتم پاشید: پیاده شو....

واللی از این غم جدایی....

\*\*\*

پارکینگ خانه، شلوغ بود.... کامران می گفت پدرش هر ساله هشتصد نهصد تا غذا می دهد و من حضور آشپزها را بی دلیل نمی دیدم.... چند تا دیگ بزرگ بار گذاشته بودند... کنار کامران ایستاده بودم و به تکاپوی بی سر و صدا و پر از آرامش ارثی این خانواده نگاه می کردم... پدر کامران از دور با لبخند نگاهم می کرد... گردنم را به نشانه ی تعظیم تکان دادم... بوی مرغ سرخ کرده، دماغم را نوازش می داد... عاطفه بود که بشقاب حاوی ران سرخ شده و ته دیگ ولج آور را جلویم گرفت... ذوق زده بوسیدمش: واللی عاطفه جون!!! دیگه داشتم واسشون نقشه می کشیدم....!!!

گونه ام را کشید و به کامران اشاره کرد: ندی بش!!

و چشمکی زد و رفت.... گاز کوچکی به ران مرغ زدم.. بیش از حد لذیذ بود.... به کامران نگاه کردم... دست به سینه، میان آن همه مشکی....، پر غرور....، با نگاهی آرام و آمیخته به لبخندی خاموش.... داشت نگاهم می کرد... دهانم را با دستمال پاک کردم و نکه ای ته دیگ کوچک، به طرفش گرفتم.. لبخند زد... لبخندی که روی لبش لبخند بود و توی چشم هایش....، درد بود.... دلم چنگ شد.... سرش را خم کرد و دهانش را کمی باز کرد... پلک زدم... یادم رفت که اقلا بیست نفر آدم آنجاست... یادم رفت که خیلی ها حواسشان به تازه عروس آقای صدر است.... یادم رفت.... تکه ی کوچک ته دیگ را گذاشتم توی دهانش.... یادم رفت که عاطفه با عشق نگاهمان کرد....، و یادم ماند که کامران انگشتان روغنی مانده میان هوا و دهانش را....، بوسید....

ظرف ران نصفه نیمه را گذاشتم روی یکی از صندلی ها و.... تازه عروس شدم و.... دستم را دور بازوی شوهرم حلقه زدم و.... وقتی که من را به خودش فشرد و صدای کوبش طبل و دسته ی حسین توی کوچه پیچی....، خودم را بیشتر بهش فشردم....

آن شب تا حوالی ۲ بیدار بودیم.... کمی توی کوچه دل دادی م به دست ها و... کمی توی پارکینگ ماندیم... یک ساعتی هم بالا توی سالن نشستیم و ده بیست نفری دور هم، چای نوشیدیم.... همه خمیازه های نصفه می کشیدند و عاطفه روی پا بند نبود وقتی ما شب بخیر گفتیم و به اتاق قدیمی کامران رفتیم... خودش را روی تخت یک نفر و نصفی اش انداخت و با همان لباس های بیرون، ساعدش را روی چشم هایش گذاشت و سرفه کرد... دلم ضعف رفت برای گلویش.... رفتیم از بیرون برایش آب ولرم و دارو ببریم... پدر داشت کتاب می خواند... از بالای عینکش نگاهم کرد و تبسم کرد: چی شده بابا!؟

لیوان توی دستم را بالا گرفتم: سرماخوردگیش بد شده... خیلی سرفه می کنه....

و ناراحت اضافه کردم که: خیلی براش نگرانم....

کتاب را کناری گذاشت و به کنارش اشاره کرد: سرماخورده دیگه بابا... نگرانی نداره دختر گلم....

نشستم کنارش... با مهربانی ذاتی اش، پرسید: اصل حالت چطوره!؟

دستم را دور لیوان کشیدم: اصل حالم... خوبه بابا.. خوبه!

- می سازین باهم؟؟

احتمالا این ها را باید حاج خانوم می پرسید.... اما نه... حاج خانوم این روز ها جلسه زیاد داشت... جمکران زیاد می رفت... با علی زیاد دعوا می کرد... حرص روشنگ را زیاد می خورد.... نه... این ها را احتمالا همین پدر کامران باید می پرسید.....

لاپوشانی کردم: بله پدر... همه چی خیلی خوبه!

- سفراش... اذیت نمی شی؟؟

- راستش چرا... ولی خب... سعی می کنم عادت کنم....

- عاطفه خیلی اذیت می شد! خدا می دونه سر هر پرواز چقدر نذر و نیاز می کرد.... اما کم کم عادت شد براش... برای توهم عادت می شه بابا....

جوابی نداشتم که بدهم.... صدای سرفه های پر خراش کامران گوشم را چنگ انداخت.... دستی به پشتم زد: پاشو برو دخترم... پاشو برو که الان صداس درمیاد....



توانستم در برابر میل بی حد و حصرم به بوسیدنش خودداری کنم... فوری گونه ی ته ریش دار سفیدش را بوسیدم و دویدم به اتاق... کامران نیم خیز شده بود... دو سه تا دکمه ی بالای پیراهنش باز بود... دستش را مشت کرده بود جلوی دهانش... و سرفه می کرد... نشستم کنارش و لیوان آب را دادم دستش... قاشق را از شربت پر کردم و گرفتم جلوی دهانش... با بدخلقی خورد... و باز سرفه کرد... دستم را گذاشتم پشتش و ماساژ دادم... فاصله ی بین سرفه هایش بیشتر شد... خش سرفه ها به دل من، کمتر... کمکش کردم دکمه های پیراهنش را باز کند... گشتم و از توی کمدهش دم دست ترین بلوز مشکی خاکستری ای را درآوردم و پوشاندمش... خواباندمش روی تخت... چراغ را خاموش کردم... ، آباژور کوچک را روشن... لحاف سرمه ای سفید را کشیدم رویش... دست کشیدم به پیشانیش... تب داشت... تب بر خورده بود... ماه از پشت پنجره ی اتاق پیدا بود... زیارت عاشورا را باز کردم و کنارش، چهار زانو نشستم... خواندم... امروز کامران غم داشت... خواندم... امروز کامران غمگین بود... خواندم... امروز با همه ی شیطنت های عصرش، کامران شاد نبود...!! دستی از زیر لحاف خزید و دست چپم را گرفت... نگاهم را از یا تاره الله وابن تاره گرفتم و به شوهرم دادم... چشم هایش بسته... نفسش منظم... و به عادت همیشگی...، ساعدش روی پیشانیش بود... سر من داد زده بود...؟! به درک... یک وقت ها که توی چشمش می ماندم، جفتمان پر می شدیم از دلگیری و نگاهمان را می زدیدیم...؟! به درک... موسی ی به دین خود بود...؟! به درک... به دین من نبود...؟! به درک...!!! حجم حجیم دردی که توی اتاق حس می کردم... قلبم را گرفت... باید باهاش حرف می زدم... باید باهاش حرف بزنم... باید از عاطفه بپرسم چجوری می شود با پرسش حرف زد... باید از حاج خانوم بپرسم چجوری با آقا جون حرف می زند... باید بگیرم ازش این سنگینی را... باید... خواندم... انی سلم لمن سالمکم... دستم را فشار داد و چیزی... چیزی شبیه به... آه... از سینه اش به قلب من نشست... خم شدم... خم شدم روی صورتش... یک قطره اشکم، بی اجازه...، چکید روی صورتش... چشم هایم را بستم... لب هایم را چسباندم به پیشانیش... عمیق... طولانی... این خوشبختی را از من نگیر... قطره ی اشک بعدی...، بی اجازه تر... بابی انت... و امی...

چقدر دلم می خواست که کامران هم می آمد... چقدر دلم می خواست که جواب آن همه اصرار نگاه من را می داد... نمی گفت باید با علی برود غذاهای امشب را برساند... نمی گفت مریضم... سرفه های آن چنانی نمی کرد... چشم هایش از حدقه بیرون نمی زد... چقدر دلم می خواست، که اینجا بود...

امروز از صبح توی پارکینگ بودیم... همه ی اقوام و دوستان صدر ها بودند... آدم هایی متفاوت... آدم هایی که گاه از جنس من بودند... و گاه از جنس من نبودند... و امروز...، همه ی ما آدم ها... بهم لبخند می زدیم...!!

پدر صلوات می فرستاد... من را صدا می زد دیگر برنج رو به آبکش را هم بزنم و نیت کنم... بعد پرسش را هم صدا زد... کامران دستش را گذاشت روی تنه ی چوبی کفگیر یک متری و... با هم ، هم زدیم...

بعد سرفه کرد... از چشم هایش آب آمد... فرستادمش گوشه ای بنشیند... گوش نداد! ایستاد و باز به کاری مشغول شد... علی هم همان حوالی به ما پیوست... سیامک هم... زرشک پلو با مرغ... نذری امام حسین... و پارکینگ معطر شده به ذکر و نیت های خوب و قلب های پاک...

بالا دور هم غذا خوردیم... من چای ریختم... خاله ی کامران گفت عروس خانوم... دختر خاله اش سینی را از دستم گرفت... کامران از دور...، لبخند زد...

کمک کردم به عاطفه و کامران رفت که چرتی بزند... علی هم توی حیاط با موبایلش حرف می زد...

هوا که به غروب رفت... مهمان ها کم کم رفتند... صدر پدر آنقدر خسته بود که رفت استراحت کند و شب هم برود منزل دوست خانوادگی شان... هوا سرد شده بود... به شدت...! عاطفه گفت پیر حاضر شو برویم شام غریبان دوتایی...! خندیدم... با چشم هایم به کامران التماس کردم که بیاید... عاطفه نگاهم را توی هوا گرفت: اونو ولش کن... همیشه تنهایی می ره...

علی که داشت با گوشی اش ور می رفت، پرید وسط: الان دیگه مزدوج شده!! باید با خانوم بچه ها بره!!

کامران بلند شد و رفت به طرف اتاقش: من و علی باید بریم این غذا ها رو ببریم.. خانوم من با مامانم می ره... باشه؟! خانوم من... کم پیش می آمد اینجوری صدایم کنند... محبت می کرد... جلوی جمع هم... خوب هم صدایم می زد... اما تهش جان بود... خانوم بود... و بیشتر از همه عزیزم... خانوم من نداشتیم... حالا پیدا شده بود...! زبانم گفت باشد اما نگاهم ... دلگیر بود... آمدم با دلگیری بروم که کامران گونه ام را بوسید و من غافلگیر شده جلوی علی و عاطفه را... رها کرد... دستم را گذاشتم روی گونه ام و خندیدم...

با عاطفه خیابان گردی کردیم...

من را برد کوچه پس کوچه ها... خیابان های اصلی.. بالای شهر... پایین شهر... و من... مثل همه ی این سال ها... دیدم که دل آدم ها و شام غریبان پر غربت حسین... بالا و پایین... ندارد...

حوالی ده بود که ماشین را کنار زد... پیاده شدیم.. و رفتیم سمت پارک دنجی که گوشه گوشه اش... دختر و پسر... پیر و جوان... شمع روشن کرده بودند... و دعا می خواندند... و چشم هایشان پر از روشنایی بود...

عاطفه چادرش را گرفته بود کنار گوشش بالا تا باد اذیتش نکند... نگاه کامران وارث... به شمع ها بود...

دستم را گرفت: زندگی چجوریه...؟!

فکر کردم... زندگی چجوری بود...؟!

- خوبه... با کامران... خوبه...

- بداخلاقی زیاد می کنه...؟!

خندیدم: نه زیاد... بیشتر مهربون و ساکت و آرومه...

خیره به شمع ها، پلک زد: کامران تودار ترین آدمیه که به تمام عمرم دیده م...! حرف نمی زنه! باید ازش حرف بکشی! اونم وقت داره... قلق داره... دیگه باید دست اومده باشه... من تمام خوش بینی م به تو همین بود... اینکه سنت کمه.. این که می تونی بسازی.. دختر چشم و دل سیری.. خانومی... می تونی کنار پسر من، پشت بشی...!

شمع باردار از نیت آرامش زندگیم... درگیر باد شد...

چادرم را بالا گرفتم تا خاموش نشود...

- پسر شما خیلی بد قلقله عاطفه جون... من.. من خیلی وقتا بلد نیستم چیکار کنم!!

صورتش جوړی شد که نفهمیدم چجوړی...

- چشم بسته می تونم بگم که یک بار هم رک و راست و بدون رودربایستی با هم حرف نزدیدی!!

چشم هایم گشاد شد... از کجا می دانست...؟؟

سرش را بالا گرفت: ساره! اولین شرط، رفیق بودن... نمی تونی فقط همبستر باشی، فقط تو تختش باشی، وقتی تو ذهنش نیستی!! نمی تونی عروسک کوکی باشی... زنش باشی، اما محرمش نباشی... من خیلی با پسر خودم حرف زده م... خیلی قبل تر از ازدواجش... مو به موی نصیحتای منو حفظه... بیش از این نمی تونم ازش جواب بگیرم... می شناسمش! الان تو چشمای جفتتون... یه چیزی هست... ساره جان! مادر!

دست هایش را گذاشت روی بازوهایم...

- هر چیزی... بهایی داره! کنار هم بودن شما دوتا، بها داره!! چیزی که از روز اولم می دونستم و با علم بهش پا جلو گذاشتم... هم من... هم تا حدودی مامانت! البته... مامان اینقدر ریز نبود رو این مساله...

زبان توی دهانش چرخاند: باید از یه چیزی بگذری، تا بهترشو بدست بیاری...!! جفتتون!! باید!! من فکر می کردم تا الان تغییرات زیادی ببینم... اما الان... هنوز کمرنگه...! ساره جان... مامان جان، کوتاه بیا... بذار بزرگ شه... اوج بگیره... غرور مردونه ش ارضا شه... بعد... درست زمانی که وقت زینت توئه، درست زمانی که دور دور توئه... بگیرش تو مشتت!! بزرگ شده! بتاز!! حرفتو بزن!! می فهمی چی میگم مامان؟؟؟

لب هایم را کشیدم... لبخند زدم... دارم یک چیزهایی می فهمم عاطفه... دارم...

معصومانه و پر از مظلومیت، زمزمه کردم: من خیلی خنگم عاطفه جون؟!

خندیدم... بوسیدم: نه عزیز دل!! منم که عروسی کردم هیچی حالیم نبود...! من مامانتو درک می کنم... سرش خیلی شلوغه... نگرانی خواهرتم که مزید علت! من آرزوم خوشبختی شما دوتاس! خوش بختی و شادی پسرمه! رضایت توئه!

شمع بعدی را برداشتم...

باد وزدین گرفته بود...

کاش کامران هم بود...

کاش می آمد و باهم، آرزو می کردیم...

چشم هایم... از ورای چادر روی شانه ی عاطفه... به دور ترها کشیده شد... به ورودی پارک... به مسیر باریکه ی سنگریزه ها... کامران آمده بود... با آن قد بلندش... با آن صورت سرماخورده اش... با آن پیراهن مشکی و پلیور نازک و مشکی خاکستری اش... با آن چشم های... کامران وارش.....

شمع روشن کردیم... عاطفه دور شد... چشم هایمان را بستیم و آرزو کردیم... من برای او و... او... نمی دانم برای کی... چی...!

به سرفه آفتاد.... دردناک تر از همیشه.... نگران شدم.... گفتم به من تکیه کند تا برسیم به ماشین.... خندید.... میان آن همه سرفه، به من خندید.... خندید به تکیه شدنم برای قد بلندش....

خندید به ریزه میزه بودنم....

خندید..... به پناه شدنم... برای آدمی که .... همه..... پناه بود.....!!

جلوی ماشین غرغر کرد که رانندگی هم بلد نیستی.... خجالت کشیدم... صورت سبزه اش قرمز شد از شدت سرفه.... از چشم هایش آب می آمد.... اجبار کردم که یا درمانگاه، یا هیچ.... غرغر کرد... بد اخلاقی کرد.... رفتیم درمانگاه.... پرستار خوش اخلاق و خنده رویی بود... گفتند سه تا آمپول جانانه!! کامران به من غرید... چشم غره رفت... غر زد... خندیدم... گفتم بین مریضی.....؟! باید خوب بشوی.... و گرنه من را هم مریض می کنی.... دلت می آید تازه عروست مریض شود؟؟

حالت چشم هایش برگشت.... خیره شد... لبخند کجی کرد... و سرفه اش با شیطنت همراه شد: بعدا بهت می گم..

- خانوم شما چرا حرف منو نمی فهمی؟؟؟ برو بگو اون دوستت بیاد فک کنم یه چیزی تو کله ش بره!!!

نفس عمیقی کشیدم و خودم را کنترل کردم که حرفی بهش نزنم: شما یه دلیل محکم بیارید که نمی تونید اسم خانوم معادی رو تو لیست تک غیبتیا بنویسید، من می پذیرم!!!

کیانی ابروهای پرش را که انتهایش به سمت بالا بود، درهم کشید: من واسه کسی حضور الکی نمی زنم!!!

چادرم را توی چنگم سفت کردم: چقدرم که شما به این مسایل پایبندید!!!

پوزخند زد و باز خواست برود که گفتم: بارها دیده م که برای همه دو سه جلسه غیبت رد کردید!! حضور الکی، اصلا توجیه خوبی نیست!!!

و همان لحظه فکر کردم که همه ی این اعتماد به نفس را، مدیون کسی جز کامران نیستم!!

لیست توی دستش را لوله کرد. چشمم کشیده شد به ساعت صفحه مستطیلی دور مچش....

- برو با سجاد حرف بزن! من حوصله ندارم!!!

و راهش را کشید و از کلاس بیرون زد!!! خیلی شیک!!! با عصبانیت رفتم سمت حنانه که داشت با سجاد حرف می زد. تا دیدم، لبخند زد: بیا ساره... درست شد....

حرفی شدم: پس چرا نمیگی که من یه ساعت با اون آینه ی دق حرف نزنم؟؟؟

سجاد انگاری شنید که سرش را با خنده انداخت پایین.... داغ کردم و با خجالتی به حد مرررررگ، رویم را برگرداندم.... خدا نکشدت حنانه که به خاطر کمرویی تو، من باید پای ارفاق غیبت ها و حذف نشدن از کلاس بشوم!! بعد خودت بروی با آن یکی دل بدهی و قلوبه بگیری و بیچاره....

اووووففف!!!

به سرعت به سمت خروج می رفتم که سادی زنگ زد و گفت بروم بوفه... ازش جزوه بگیرم... پایم را که گذاشتم تو، باز چشمم به جمال کیانی روشن شد!!! خواستم برگردم که دیدم من را دیده... چون بلافاصله رویش را برگرداند سمت سامان... نزدیک میز، آهسته سلام کردم... کیانی که خفه شد، اما شادی با خشرویی و یکی از دخترها که به گمانم یکی از دوست دخترهای کیانی بود با ملایمت جوابم را دادند... و سامان.....!..... سامان.... فقط سر تکان داد... همین...! و من... فکر کردم که او هم رفته جز دار و دسته ی کیانی ها.....

جزوه و کتابم را از شادی گرفتم و داشتم می رفتم که صدایم زد: بیا بریم نهار دیگه! نمی مونی؟؟

دهانم را باز کردم حرفی بزنم که دیدم سامان از زیر میز، پایش را به پای شادی کوبید!!!

کاری که شاید خیلی وقت ها برای ندا دادن انجام می دهیم... اما فکر نمی کنیم که یک وقت... ممکن است یکجوری دستمان رو بشود... یکجوری آبرویمان برود... و یکجوری دل طرفمان را بشکنیم... که.....

دهان باز شده ام را بستم: نه....

شادی دستم را کشید: بمون دیگه! خودمونیم.. میریم یه چیزی می خوریم بعدشم می رسونیمت...

باز حرکت پای سامان و همزمان، بلند شدن کیانی و پوف کشیده اش.....!!!

لبخند زدم: مزاحمتون نمی شم.. خیلی کار دارم..

آره... برو گمشو و اینقدر شخصیت خودت را پایین نیاور... آره... برو بمی... ساره!!

شادی دهان باز کرد اصرار کند، من آدمم انکار کنم، دوست دختر کیانی با خنده ای ساده لوحانه گفت: آره بابا بیا... کسی گیر داد میگیریم ما خودمون یه خواهر بسیجی داریم!!!!

کیانی هرهر خندید....

سامان سکوت کرد....

شادی با خشونت برگشت طرفشان....

من.....

راهم را گرفتم... آهسته آهسته.. سالانه سالانه... ریخته... شکسته... خراب....

گوشی ام زنگ خورد... شادی داشت گریه می کرد: ساره... ساره جونم؟؟ میای یه دقه دم ماشین ببینمت؟؟ ساره ای؟؟؟

دلخوش شد از اشک های بی دلیل شادی: شادی جونم چیزی نشده که!! من درک م نکنم... اصلا مساله ای نیست... برید خوش بگذره...

دماغش را کشید بالا و توی گوشی غرید: برن به جهنم!!! همین الان با ساما تموم کردم!! بهم زدم باهاش ساره!! بگو که ازم ناناخت نیستی... بگو ساره....

خندیدم... جوری که صدایم را بشنود... جوری که زبان معصوم و کودکانه اش آرام بگیرد...

و فکر کردم... که شادی هرگز با سامان به هم نخواهد زد... هرگز.....

شادی شروع کرد به جوک تعریف کردن... می گفت باید بخندی تا قطع کنم... از جلوی نگرهبانی رد می شدم... توپیدم بهش که من خوبم... که من نمی توانم بلند بخندم... قسمم داد... شادی احمق!! قسمم داد که باید بلند بخندی، صدای خنده ی از ته دلت را بشنوم، تا قطع کنم!!!

و میان قسمش گفت: هنوز ازم ناناختی؟؟

دلگیری ام را از صدایم پاک کردم: نه خره.....

- جدیداً نقد بهم میگی خره که حس می کنم من بودم که توی شرک بازی کردم نه ادی مورفی!!!!

و من... یک لحظه، از تصور صورت سفید و موهای مشکی و لخت همیشه ولوی شادی دو طرف صورتش و مقایسه با ادی مورفی سیاه و لب کلفت و مو وزوزی!!! و آن خر ملوس و دوست داشتنی با دندان های گنده و سفید و ردیف، که اگر به شادی می گفتم از دندان های تو ردیف تر است کله ام را می کند!!، زمان و مکان را از دست دادم و بی اختیار و بلند... خندیدم.....

چشمم به یک جفت کفش مشکی، خشک شد....

گوشی را از کف دست عرق کرده ام فاصله دادم....

و سرم را کشیدم بالا.....

یا امام هشتم!!!

کامران اینجا چکار می کرد؟؟

چشم هایش غرق عصبانیت بود... جرات نداشتم نگاهش کنم.. فقط این را می دانستم که وقت عصبانیت، سکوت می کند به حد مرگ!!! آنقدر که دیوانه بشوی از این سکوت!! از این دلگیری!!

با سر به ماشین اشاره کرد: سوار شو!

و همان طور که می رفت، زیر لب، جوری که من هم بشنوم، گفت: خنده های خانوم مال مردمه!!! ما یه بارم صدایشونو اینجوری نشنیدیم!!! اونم چه خنده هایی!!!

با هول و هراس سوار شدم.. هول و هراسی که نمی دانم چرا جدیداً نسبت بهش پیدا کرده بودم... نمی دانم....

پایش را گذاشت روی پدال گاز... و سکوت کرد.....!

آیت الکرسی خواندم... و سکوت کرد.....

آهسته صدایش زدم: کامر...

آنقدر نگاهش سنگین بود که خفه شدم!!!

جلوی برج زد روی ترمز!! در را باز کردم و آهسته پرسیدم: نمیای بالا...؟!

به من نگاه نکرد: می رم واسه مهمونای شبت خرید کنم!! برو بالا!!

در را بستم و خودم را کشیدم عقب.... بمیری شادی... بمیری ساره..... مهمونات!!!

هنوز سر جایم ایستاده بودم که شیشه را داد پایین: ساره!!

فکر کردم که نرم شده... فکر کردم که... با خوشحالی خم شدم: جانم...؟!

با صدایی پر از پوزخند، جواب داد: یادته نمی دونستی معنی جانماز آب کشیدنو؟!

پوزخند صدا داری زد: به این!! میگن جانماز آب کشیدن!!!!

و پایش را گذاشت روی گاز.... و دور شد... و من تا کمر خم شده.... و من بهت زده... و من.....

تند تند میوه ها را ریختم توی سیمک پر آب.... ژله ی میوه را چک کردم... فنجان های آماده ی چای.... لاذنیای محبوب کامران را توی فر چک کردم.... برنج و خورش را هم نگاه کردم... و دودیم که آماده شوم... که زنگ در خورد و من جفت پا پریدم وسط حال! کامران با خونسردی از راهروی سرخابی بیرون آمد.... نگاهی به ساعتش انداخت... رفت سمت در.... در اتاق را بستم و همانجوری که داشتم فکر می کردم که آیا می شود با لاذنیا، دلش را بدست بیاورم یا نه...؟!، پیراهن بلند و خنک و گشاد تناژ سبز و آبی سیری را تنم کردم.. خانه گرم بود و من نمی توانستم با آن گرما، پشمی هم بیوشم!! آرایش مختصر و سریعی کردم... انگشتی انداختم و چشمم به جای خالی حلقه ام افتاد!! هییییییی!!!! یا خدا!!!! کجا گذاشته بودمش؟؟؟ با این فکر که کنار سینک مانده، بدو بدو عطر زدم، صندل های سفیدم را پوشیدم و زدم بیرون....

عاطفه داشت چادرش را از سر باز م یکرد... چادرش را گرفتم بوسیدمش... با تحسین سر تا پایم را نگاه کرد... با همه احوالپرسی کردم... حاج خانوم.. آقاچون... علی... صدر پدر خوب... و روشنگر! که همین دیشب از شیراز آمده بود... برای امتحان....

روشی زود دستش را از دستم بیرون کشید... فکر کردم حتما دلخورست... بابت آخرین باری که آمد و من درگیر دعوا با کامران شدم و نرفتم بینمش... کامران توی پذیرایی کمکم کرد... سینی چای را که می دادم دستش، آهسته گفتم: حلقه م گم شده! نمی دونم کجا گذاشتمش!

نگاه دلخور و عاقل اندر سفیهی بهم انداخت... به اندازه ی دو سه درجه چانه اش را داد سمت آشپزخانه و زمزمه کرد: اونجارو بگرد... داستی ظرف می شستی...

عین احمق ها از این هم کلامی بعد از عصبانیت ظهر، بهش خنیدم....

نگاه دلگیرش را ازم گرفت و رفت به سالن....

تمام آشپزخانه را زیر و رو کردم... نع!! نبود!! با ناله نشستم کف آشپزخانه!! حاج خانوم صدایم زد: ساره؟؟ کجا رفتی؟

بی حوصله از جایم بلند شدم... « اومدم....»

شب خوبی بود... اگر از بی توجهی های کامران و نگاه نکردنش هایش فاکتور می گرفتیم، شب خوبی بود! دو سه بار خودم را برایش شیرین کردم... برایش میوه پوست گرفتم... دید که دارم پیش دستی جلویم را پر می کنم، دید!!!، اما سکوت کرد تا وقتی که پیش دستی را دادم دستش... بی نگاه گفت: میل ندارم....

آب یخی که ریخت روی سرم....

جدی تر از این حرف ها بود...

و..... شمشیر از رو بسته تر.....!

میز شام را با روشک چیدیم... خیلی باهام حرف نمی زد... دور از چشم بقیه محکم گونه اش را بوسیدم: از من ناراحتی؟؟؟

ظرف سالاد را گذاشت روی میز: نه....

و لبخندی سرسری به رویم زد....

علی آمد کمکم... با خنده و شوخی علی میز را چیدم... غذاها را ناخنک زنان می برد... دعواش نمی کردم... می خندیدم بهش... غذا کم خوردم... آنقدر که استرس خوب درآمدن غذا و گم شدن حلقه ام را داشتم، همان دو قاشق را هم نفهمیدم!!! عاطفه نگاه خاصی به لازانیا انداخت... اما کامران فقط کمی سوپ خورد... کمتر از آن هم بنیه ی مرغ... دلم...، مجاله شد....

برایش برشی لازانیا گذاشتم و آهسته، التماس کردم که: بخور....

و توی دلم خودم را لعنت کردم... بمیری ساره... بمیری... خدایا... لعنت به من و خنده ی بلندم....

فقط تکه ی کوچکی خورد و مثل من زمزمه وار جواب داد که: مرسی....

ظرف ها را تند تند جمع کردم... روشی زیر پنکیک تیره، رنگ پریده به نظر می رسید... چشم هایش دودو می زد... و من دلواپس بودم... و توی دلم صحنه گذاشتم روی نگرانی حاج خانوم بابت کنکور ارشد روشی....

ایستادم پای سینک دوقلو... باید همین روز ها ترتیب ماشین ظرفشویی را هم می دادیم... کامران یادش نمی ماند... حوصله اش را هم نداشت... باید زورش می کردم... باید....

عاطفه آمد کمکم کند که بیرونش کردم... حاج خانوم را هم... البته... هر دو نیروی کمکی، کالاملا فرمالیته!!

برگشتم از روی اوپن ظرف کثیف بردارم که علی لیوان خالی از نوشابه اش را داد دستم. به رویش خندیدم: چقد شبیه گلچین مبینمت جدید!!!

چشم هایش را گرد کرد... کامران بشقاب ها را گذاشت روی اوپن... پرسیدم: گلی چطوره؟! دو روزه نیومده....

علی - دختر خاله ش بینی شو عمل کرده... پیش اونه!

و با نگاهی خنده دار به بینی من ادامه داد: تو نمی خوای بری قاطی عملیا؟؟؟

ابروهایم رفت بالا... علی رو کرد به کامران و با خنده پرسید: نه کامی؟! نظرت چیه؟



کامران نگاهی به صورتم انداخت و درست در مرکز، متوقف شد... پلک زد... میان آن همه دلخوری و نگاه نکردن، بینی ام را میان دو انگشت سبابه و وسط گرفت: عملی بشه، خوشگل می شه!

دستم رفت سمت بینی ام... بینی ام بزرگ نبود... اما خوش فرم هم نبود... هیچ وقت به همچین چیزی فکر هم نکرده بودم... کامران چی گفته بود...؟! گلچین... خوشگل؟؟ نه نه... خوشگل تر... نه... گفته بود همان خوشگل... باز دست کشیدم به بینی ام...

علی زد به شانه ام: بی خیل بابا!! جدی نگیر!!

جدی؟؟ جدی نگیرم؟؟ آخر جدی گفته بودند!! چطور جدی نمی گرفتیم؟؟!!

ظرف ها را جمع کردم و پای سینک مشغول شدم... زیاد بود... خیلی... از صبحش هم کمر درد داشتم... نگاهی سرسری به هال انداختم... همه مشغول بودند... فوتبال پخش می شد و کل انداختن کامران و علی شروع شده بود... لبخندی زدم و رویم را از روشی که نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخته بود گرفتم و کف بشقاب ها را کف مالی کردم... علاوه بر کمر درد و ضعف معمول... نمی دانم چرا از عصر دلشوره ی بدی هم داشتم... دلشوره ای که همش سعی کرده بودم توی خودم بکشمش... قایمش کنم...

زندگی ام شبیه بازار شامی شده بود که هیچ جوره نمی دانستم چجوری باید جمعش کنم...!

تصور بد اخلاقی این روز های کامران و اخم و تخم و یک تنه به قاضی رفتن ظهرش... تصور این حس که... انگار دارم روی هوا زندگی می کنم... حس اینکه... زیر پایم... اصلا محکم نیست...!!

نفسم بریده و به طرز وحشتناکی دم کرده و گرمم بود... ساعد کفی ام را به پیشانی خیسم کشیدم... تمام صورتم عرق کرده بود... خیسم...

کامران دست هایش را گذاشت دو طرف کمرم...

صدایش خش دار و گرفته بود... و... و یک جورهایی... لرزان... و... عصبی... و... پریشان...

- چیکار می کنی...؟! -

یک لحظه آنقدر هنگ کردم که نمی دانستم باید چی بگویم؟!

هیچی نگفتم... لیوان توی دستم را کفی کردم... بعد از چند ثانیه زمزمه کردم: حلقه م گم شده...!

لب هایش را چسباند به گونه ی عرق کرده ام...

به گونه ی عرق کرده ام!! عرق کرده!!!

نمی دانم آن لحظه... چه لذتی بود... چه... هیچی نمی دانم... حتی نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان بدهم... حتی نمی دانستم باید به این مرد که با همین چند دقیقه پیشش، این همه توفیر دارد...، چی بگویم...!!

گونه ام را بوسید و ازم فاصله گرفت و به سرعت گفت: خسته نباشی...

و از آشپزخانه زد بیرون.....

لیوان کفی توی دستم، خشک شد.....

مردمک های خیره ام را از سینک پر آب گرفتم.....

علی زده بود پی ام سی.... حدیثه داشت می خواند.... بین دو نیمه بود.....

آب گرم را تا انتها باز کردم.....

باید دماغم را عمل کنم.....

کتاب روی پایش باز بود... تکیه اش را داده بود به بالش های پشتش به تاج تخت و داشت با موبایلش ور می رفت....

عاطفه جون و پدر زودتر رفتند... حول و حوش ده و نیم... آقاجون و بقیه هم یازده دوازده... هال را جمع و جور کردم... چراغ ها را خاموش کردم و رفتم که برای خواب آماده شوم... علی رگم بوسه ی دلچسب و غیر منتظره ی گونه ی عرق کرده ام... هنوز می ترسیدم... هنوز سنگین بود... هنوز با من حرف نمی زد.....

با نوک پنجه رفتم توی اتاق و پشت کنسول نشستم... تمام هال و آشپزخانه را زیر و رو کردم... حلقه ام پیدا نشده بود... که نشده بود.....!

حلقه ی دوتایی دوست داشتنی محبوبم.....!!!

نشستم پشت کنسول و موهایم را شانه کشیدم... حواسم بهش بود... گوشی را انداخت کنار ی و مشغول خواندن کتاب شد... برس نرم را توی موهایم حرکت دادم... نگاهم بهش بود... ابروهایم درهم و صورتی گرفته....

کتاب را نصفه بست و میان انگشتانش گرفت... سرش را بالا گرفت و چشم هایش را تنگ کرد....

- تو برای چی چادر سرت می کنی...؟!!

برس توی موهایم گیر کرد.....

قلبم... از سوالی که همه ی این ماه ها... از علنی کردنش واهمه داشتیم... افتاد کف موکت قرمز و قطور و نرم کف اتاق....

ابروهایم...سبید به سقف و تعجب جای جای جمله ام را پر کرد: برای چی چادر سرم می کنم..؟!!

دستی را که میان کتاب بود، با کتاب بالا گرفت و بی حوصله توی هوا تکان داد: بعد از اینکه دختر حاجی فتوحی هستی!

وقتی که داشتم نگاهش م یکردم... وقتی که حس می کردم چشم هایم، قرمز و پر آب شده اند، فقط به این فکر می کردم که هیچ زمینی...، زیر پایم نیست.....

- من مسلمونم.....

حتما این را نمی داند.....

- نماز می خونم.....

لابد این یکی را هم یادش رفته....

- خدا رو دوست دارم.... با تمام وجودم....

این یکی را هم فراموش کرده....

- احساس امنیت دارم....

ازم نپرس که پس من چی.... که پس من این حس را به تو نمی دهم.....

- باهات راحتم.... نگران این نیستم که دیگه حتما ماتوم گل و گشاد باشه.... کسی مزاحمم نمی شه... آسوده و بی دغدغه و

سالم زندگی می کنم....

پوزخندش، چنگ کشید به دلم: پس باقی مردم خرابین!!

دهانم باز ماند: من همچین چیزی...

کتاب را محکم بست و کناری انداخت: باقی مردم خرابین... همه ی زنا ف ا ح ش ه ن... فقط شما که دختر حاجی ای، وسط

تولدت در و دیوارو بهم می کوبی، منو ارشاد به نماز و روزه می کنی، بعد، از اون طرف، تو خیابونم بلند و لوند می خندی و از قضا!!

زن منم هستی، مریم مقدسی!!!!!!

گاه می اندیشم....

خبر مرگ مرا با تو چه کس خواهد گفت.....

آن زمان که خبر مرگ مرا، از کسی می شنوی...

روی خندان تورا...

کاشکی..... می دیدیم....

- از روز اول به توی لعنتی گفتم از جانماز آب کشیدن خوشم نمیداد!!! از روز اول تو اون پارک کذایی بهت گفتم از چادر آشغالیت

خوشم نمیداد!!!

فریاد کشید: گفتم یا نگفتم؟؟!!!!!!

شانه بالا زدنت را.... بی قید....!

و تکان دادن دستت.... که مهم نیست زیاد.....

رگ گردنش باد کرد: از همون روز اول....!! از همون ثانیه ی اول!! به تو!! به توی فتوحی!!! به توی لعنتی!!!! گفتم منو قاطی خاله

بازیات نکن!!!! گفتم یا نگفتم؟؟!!!!!!

و تکان دادن سر را.... که.... عجیب....! عاقبت مُرد....؟! افسوس....!!

- گفتم می رم سفر.... لال شدی!! بردمت فرودگاه... دیدی کیا دور و بر من... خفه شدی!!!!

کاشکی می دیدم.....

کف دستش را کوبید به پیشانیش: چرا کور شدم؟؟؟ چرا!!!!

باد کولی.....، ای باد.....

تو چه بی رحمانه...

شاخ پر برگ درختان را عریان کردی.....

- چرا صبح تا شب تو خیابون باید همه ی زنا رو با زن خودم مقایسه کنم؟! چرا نمی تونم وقتی دارم همکارامو می بینم تو جلو چشمم نباشی!!!!؟؟؟ تو که معمولی ای!! تو که منو راضی نمی کنی!! من که تو رو درک نمی کنم!!! چرا من کورم.....!؟

صدایش خفه و زجه مانند شد: چرا تو کوری.....!!؟

چه کسی باور کرد.....

جنگل جان مرا...

آتش عشق تو خاکستر کرد.....

شانه میان موهایم گیر کرد.....

گردنم روی شانه ام... خم شد.....

شاید اگر جا داشت... شبیه سکنه مغزی ها... آب دهانم هم از گوشه ی لبم جاری می شد.....

ملافه را کنار زد...

- تو رو به قرآنی که می خونی خفه نشو!!! تورو به همونی که بهش اعتقاد داری و داری یه کاری می کنی کفر بگم خفه نشو!!! حرف بزن لعنتی!!! اون دهننتو وا کن و حرف بزن!!! سر جدت خفه نشو ساره!!!! خفه نشو!!!!!!

شانه از لابه لای موهایم باز شد و روی دامنم افتاد.....

می خواستم توضیح بدهم... می خواستم از خودم دفاع کنم... می خواستم بگویم اصلا چی شده؟؟؟ می خواستم جیغ بکشم از این هول و ولای ناگهانی....! می خواستم حرف بزنم... می خواستم... می خواستم... هیچ یک از علایم حیاتی ام، در دسترس نبود.....

گوشی اش را برداشت ، لب هایش را پر از پوزخند کرد، دستش را نشانه گرفت طرفم....

- فتوحیا خوبن!! چادریا خوبن!! جانماز آب کشا و زیارت عاشورا خونا و هر و کر کنا ، خوبن!!! تو خوبی!! حتی خواهرت که من می تونم خط لباس زیر و آفتاب گرفتنشو تشخیص بدم!!! ، خوبه!!! باقی زنا و دخترا فاح ش ه ن!!!!

در اتاق را بهم کوبید و عربده کشید: دارم بالا میارم از این زندگی ای که واسم درست کردی!!!!

چه کسی خواهد دید...

مردنم را بی تو....؟

صدای بسته شدن در حال آمد....

به کف دست هایم نگاه کردم....

بی تو مُردم...، مُردم.....

صورت‌م را چسباندم به موکت قرمز.... گفته بودم قرمز دوست دارم.... گفته بود کف اتاق خواب را، قرمز می کنیم....

کف دستم را چسباندم به زمین.... گفته بودم حاج خانوم به لاک قرمزم ایراد می گیرد.... گفته بودم روزی که آمدی بله بران...، حاج خانوم گفت قرمز نپوشم.... گفته بودم خانوم بزرگ و حاج خانوم عقیده دارند قرمز، رنگ محرکی ست.... گفته بود تمام وقت برای من قرمز بپوش.... گفته بود هر چقدر دوست داری لاک قرمز بزن....

یک قطره ی درشت اشک...، از گوشه ی چشمم...، راه گرفت... کناره ی بینی ام لغزید... روی لبم سر خورد....

ساعت از یک و نیم گذشت.....

قطره ی اشک بعدی.... از چشم دیگرم.... جوشید.... روی گونه ام سر خورد.... افتاد کف اتاق و توی پرزهای نرم و ابریشمی موکت قرمز، گم شد.....

چشم هایم را دواندم زیر تخت.... خبری از برق حلقه ی زرد و سفید، نبود.....

صورت‌م را کشیدم به موکت.... اشک هایم پاک شد... همان دو قطره، پاک شد....

به زمین تکیه کردم و به سختی از جایم بلند شدم.... تنم سنگینی می کرد.... وزنم زیاد شده بود... احساس می کردم تمام بار دنیا، روی شانه های من سنگینی می کند.... با بیچارگی از جایم بلند شدم.... رفتم سمت کنسول سفید و عروسکی.... کشوهایش را زیر و رو کردم...، نبود!!! نبود!!! حلقه ام، نبود!!!

جیب مانتوها و کیفم را گشتم.... نبود.....

به ساعت نگاه کردم.... دو و چهل و پنج دقیقه....

خودم را کنج اتاق انداختم... گوشه ی پرده را کنار زدم.... خیابان خالی از پرنده و آدمیزاد و ارتفاع هول و هراس آور.... کاش به کامران می گفتم که چقدر از ارتفاع، می ترسم.....

از من بدش می آمد....

لبخند زدم...

از من سیر شده بود....

لبخند زدم....

از این همه تضاد خانواده ی من، بیزار شده بود.....!.....!

لبخند زدم.....

دلش زن های رنگ و وارنگ می خواست.....

لبخند زدم.....

دلش لاک قرمز و پیراهن پرتقالی متصل به شب های دنباله دار می خواست..... نه لاک قرمزی که به کمر درد ختم می شد.....

لبخند زدم.....

دلش زنی با صورت عروسکی و بینی تراشیده و چشم و ابروی آنچنانی و منعطف با تفریح های معمول عادی خودش می خواست.....

لبخند زدم.....

از سکوت من..... تهوع گرفته بود.....

لبخند زدم.....

از دو دستی چسبیدنم به این زندگی پر از تضاد و به هر جان کندن و خفه شدن برای حفظش، از بند آمدن زبان زنی که بلد نبود داد بزند..... از سکوت زنی که یاد نگرفته بود قیام کند..... اعتراض کند..... بایستند..... بخواهد!! از چفت شدن لب های زنی که آشوب درش نبود.....، خسته شده بود.....

لبخند زدم.....

کف دستم را کشیدم به گونه ی خیسیم و لبخند زدم.....

ساعت..... سه و پنجاه و دو دقیقه.....

لبخند زدم.....

کجاست...!؟

لبخند زدم.....

چکار می کند.....

لبخند زدم.....

از زنی که آن جور با عشق لباس هایش را اتو می کرد... از زنی که توی فرم پرواز قربان صدقه اش می رفت... از زنی که بلد نبود بپرسد چه مرگت شده..... از تمام زن هایی که تحت سلطه اش بودند، بره ی معصوم می شدند، غالب که ابد..... مغلوب می شدند.....، خسته شده بود.....

لبخند زدم.....

ساعت... چهار و پنج دقیقه.....

لبخند زدم.....

صدای چرخش کلید توی قفل....، آمد....

لبخند زدم.....

قامت بلند مردی در چارچوب اتاق منتهی به تمام سرخابی ها.....

و بوی Creed Aventus شب عروسی مان....، مشامم را پر کرد.....

دستم را گرفتم کف اتاق.....

دستی که به دکمه های پیراهن می رفت.... گوشه ای که کناری پرت شد.... کسی خودش را روی تخت انداخت.... و ساعدی که

روی پیشانی قرار گرفت.....

لبخند زدم.....

لبخند زدم و با سنگینی تمام کوه های دنیا.... از اتاق بیرون رفتم.... راهروی سرخابی را پشت سر گذاشتم و قلبم را لگد کوب کردم

و کف آشپزخانه نشستم....

ذهن مچاله شده ام را میان دست هایم گرفتم....

خم شدم و روی زمین خوابیدم....

زیر کابینت ها... نه... کابینت ها چسبیده به زمین بودند....

تنم از سردی سنگ کف، یخ کرد....

توی خودم مچاله شدم....

صدای بسته شدن کلید چراغ خواب آمد....

نور سالن به تاریکی رفت....

زانوانم را توی شکمم جمع کردم....

کمرم ضعف می رفت....

سرم را گذاشتم روی زانوهایم....

بغض گلویم را خراش داد....

صدای مردی می آمد.... صدای آرام مردی... صدای پریشان.... صدای بی حوصله... صدای بدون عصبانیت!!! صدایی که نمی

دانستم چجوری بود!!!!!!

- بیا بخواب دیگه.... من خوابم نمی بره....!

سرم را بلند کردم.... بعد از مکتی طولانی.... دستم را گرفتم کف سنگ و آهاج و واج..... از جا بلند شدم.... قلبم تیر کشید.... چنگ زدم به سینه ی چپم..... گلوی خراش خورده ام را ، خشک خشک، فشردم... پای برهنه ام را گذاشتم توی راهروی سرخابی....

- اوادم....

با دلی خون شده.....، لبخند زدم....

در را با یک پایش بست و کیسه های خرید توی دستش را، روی اوپن گذاشت و با لحنی شل و چشم هایی خمار تر لحنش، گفت:  
می رم بخوابم.... بیدارم نکن....

نگاهم روی پیراهن سفید و مشکی ام، خشک شد....!

روی موهایی رها شده روی شانه هایم....

روی دامن کوتاه پیراهن....

صدای بسته شدن در اتاق خواب آمد.... به ساعت نگاه کردم.... ده و نیم.... گفته بود می روم پیش سیامک... از صبح.... رفته بودم پیش عمه.... همچین با ذوق از زندگیم پرسیده بود که دلم نیامد حرفی بزنم.... کمی کارهایش را کردم و رفتم استخر.... به علی زنگ زدم.... تهران نبود.... گفت با دوست هایش رفته رامسر.... گفتم وسط زمستان؟؟؟ خندید.... شماره ی روشنگ را گرفتم... جواب نداد.... زنگ زدم به حاج خانوم... شروع کرد به گله گزاری.... چرا به مادرت سر نمی زنی؟؟ چرا شوهرت حالی از ما نمی پرسد؟؟ چرا فقط گاهی به اقاچون زنگ می زنی..... دهانم را باز کردم: یه چیزی شده....

ساکت شده بود.... بعد یکهو با کلی هراس پرسیده بود: حامله ای؟؟؟

لبم را گزیدم و خجالت زده توی گوشه گفتم: حاج خانوم.....!

تشر زد: ا !! چی شده؟؟ نصفه جونم کردی!!!!

- مساله این نیست....

- پس چیه؟؟ کامران خوبه؟؟ تو خوبی؟؟

- یکم... حاج خانوم....

- ساره دیشب با روشنگ حرف می زدم.... شیرازه.... روبه راه نبود ساره!! دل نگرانم براش!!

نفسم را داده بودم بیرون: چی شده....؟!

- نمی خوام بازم بذاره بره شیراز.... میگه تهران زدم.... میگه میام همین جا ولی خونه میگیرم!!! ساره!!! دعوا شد پریشب با علی!!!

- حاج خانوم... یه چیزی میگه!



- تو نمی شناسیش؟؟ نمی شناسیش؟؟؟ علی گفت این بار خون به پا می کنه!!! گفت غلط کرده!! من که جرات نکردم به آفات بگم!!! انقد حرص خوردم از دستش که... به علی قسم مراعات این دختر رو می کنم..... می ترسم یه چیزی بگم راهی بیمارستان شه.....

آمدم بگویم بگو من چکار کنم.....؟! پشیمان شدم..... کمی دلداری اش دادم و..... قطع کردم.....

شماره ی عاطفه را گرفتم..... مشهد بود..... گفت پس فردا می آید..... گفتم کارش دارم... گفت حتما ساره جان... پس فردا می رسم کلی حرف می زنیم.....

قطع کردم.....

دست کشیدم به دامن سفیدم... لبه ی پایتیش نوار پهن مشکی داشت..... این را پوشیده بودم برای.....

کیسه ها را همان جوری توی یخچال گذاشتم... راه افتادم سمت اتاق خواب..... آهسته در را باز کردم... نور راهرو افتاد روی تخت و صورت کامران... خواب..... خواب..... خواب..... پاورچین پاورچین..... نزدیک شدم..... خم شدم روی صورتش..... یک ماه گذشته بود..... یک ماه از شبی که به صبح رسیدنش...، یک قرن به طول کشید..... اصلاح کرده بود... همان سر صبحی... نفس کشیدم..... الکل.....

از جلوی آینه ی اتاق گذشتم.....

چنگ زدم به موهایم و گل سر سفید و مشکی را از سرم، کشیدم.....

نفس تکه تکه ام را بیرون فرستادم و روی تخت، کنارش...، دراز کشیدم.....

دستم را فرو بردم میان موهای خوش حالتش..... آهسته صدایش زدم: کامران....

جواب نداد..... دستم را توی موهایم حرکت دادم... قلبم رو به ایست بود: کامی جونم... عزیزم... بیدار نمی شی.....؟! الان چه وقته خوابه.....

تکان خورد... پهلوی به پهلوی شد و پشتش را به من کرد..... دستم را گذاشتم روی گلویم... فشار دادم... پیشانیم را چسباندم به بازویش: پاشو می خوام باهات حرف بزنم.....

...

با بالا تنه ی برهنه رو به روی کنسول نشسته بود و موهایم را خشک می کرد..... بلند تر از قبل گفتم: یه دقه ببندش کارت دارم!

سوار را کناری گذاشت و از توی آینه، نگاهم کرد.....

سردم شد.....

پلک زدم: چرا با من حرف نمی زنی؟!!

در سکوت نگاهم کرد..... بغضم را به روی خودم نیوردم: کجا داری می ری؟؟

شیشه ی ادکلن را برداشت و به کف دست هایش اسپری کرد و به گردن و صورتش کشید: می رم ماشینو تحویل بگیرم...!

ماشین خریده بود... یک هفته ای می شد....

ذوق زده گفتم: منم باهات بیام؟؟

یک تای ابرویش را بالا فرستاد: واسه چی؟!

ذوقم کور شد... وا رفتم: همین جوری... حوصله م سر رفته....

پیراهنش را از روی پا تختی برداشت: هوا سرده... سرما می خوری....

دکمه هایش را یکی یکی می بست... از توجهش نیرو گرفتم: پس برنامه ی ماه عسلمون چی شد؟!

ساعتش را به مچش می بست: ساره جان الان درگیرم... می ریم... چشم! بذار آخر اون هفته....

ناخن هایم را کف دستم فشار دادم: کی؟؟ دو هفته دیگه که عیده!!! توام می دونم که پرواز داری!!!

لبخند کجی زد: بشین برنامه شو بچین.. جاشو انتخاب کن.. همون هفته ی دیگه که قولشو دادم میریم... قول قول...!

لبخند زدم... از جایم بلند شدم و کمک کردم پالتوی ذغالی رنگ تا بالای زانویش را بپوشد... یقه اش را که صاف می کردم، نگاه خیره اش دور تا دور صورتم چرخید....

نفس خوشبو و ویران کننده اش توی مشامم پیچید و زمزمه کرد: امروز خوشگل شدی...!

دست هایم روی سینه اش، شل شد....

لبخندم، پهن تر....

یکی توی دلم ذوق کرد! یکی جیغ زد!! یکی بالا و پایین پرید!! بالاخره تورا دید!!!!

صورتم را نزدیک بردم و مثل خودش زمزمه کردم: واقعا...؟!!

نگاهم به لب های ظریفش بود... نزدیک تر شدم... تمام تنم منقبض شد... چقدر بهش نیاز داشتم... چشم هایش را نمی دیدم... فقط بوی خوش بود... و همه ی روز هایی که خودش را از من دریغ کرده بود.....

دست هایش را گذاشت روی بازوهایم، عقبم کشید، بوسه ی سریعی به موهایم زد و بدون اینکه نگاهم کند، همان طور که می رفت سمت در، زمزمه کرد: زود برمی گردم....

خشکم زد.....

یخ کردم....

سردم شد.....

برق شهری بود.....؟!!

...

چادر عاطفه را گرفتم... گره روسری اش را باز کرد و نشست روی مبل.... برایش چای بردم که دستم را گرفت و نشاندم....

- چی شده؟!

خیره نگاهش کردم.....

- یکم..... گیر کردم....

سر تکان داد و با لحن مهربان معمولش گفت: خب؟!

دست های بالاتکلیفم را توی هم چفت کردم: دلخوره....

نگاهش دور ابروهای برداشته و صورت اصلاح شده و آرایش دارم گشت: تو چی؟

از تو لپم را گاز گرفتم..... من؟؟؟ نه... من که دلخور نبودم..... دلخوری من که مهم نبود.....

الکی خندیدم: نه.. من نه!!! فقط اون... می دونید... آخه....

خم شدم رو به جلو و نفسم را فرستادم بیرون و خودم را راحت کردم: فک می کنم طبیعیه.... فقط... یکم کمک می خوام....

آره ساره!! دهانت را ببند و این تف سربالا را، جلوی مادر شوهرت، هر چقدر هم مهربان و خوب!! عنوان نکن!!!!!!

کمی از چایش نوشید: روابطتون چجوریه....؟!

رنگ به رنگ شدم....

کمرم عرق کرد....

به کف دست هایم نگاه کردم....

منظورش روابط نداشته مان بود.....؟؟؟!

سرم را بالا گرفتم و احمقانه!!! ، لبخند زدم: خوبه....

خیره شدم... لبخند نزد... انگاری که فهمیدم... انگاری که دستم را خواندم... انگاری که.... جواب خیلی سوال هایش را... از این انکار

من... از این سوال ریشه ای..... گرفت.....

توی یک لحظه، پشیمان شدم!!!! مٹِ سگ پشیمان شدم!!!! پشیمان شدم که چرا گفته ام عاطفه بیاید و برایش از زندگیم بگویم!!!!

که چرا دارم همه چیزم را برایش باز می کنم!!! که چرا!!!! حواسم نیست، که هرچی باشد، مادر کامران ست..... نه مادر من.....

دهانش را باز کرد حرف بزند که فوری ظرف میوه را جلو کشیدم : بخورید عاطفه چون... خنکه....

ابروهایش رفت بالا... از جایم بلند شدم.... توی چشم هایش چیزی بود شبیه به.... تعجب... حیرت... شک... دودلی.... بد... بد....

بدبینی.... فرار کن ساره!! فرار کن!!!

تند تند رفتم توی آشپزخانه: الانا دیگه کامران پیداش می شه... آخه می دونین... قراره امشب بریم سمت رامسر... البته قراره قرار که نه... قطعی نگفت ولی دیشب تو خواب و بیداری قول داد... یعنی خیلی وقته که قول داده... گفت ویلا دارین اونجا... آره عاطفه جون؟؟ من نمی دونستم...

عاطفه از جایش بلند شده بود... پشتم را کردم...

- ساره...؟؟؟

- وای عاطفه جون یه ساعت براش خریدم عیدی... خدا کنه خوشش بیاد...

شانه هایم را گرفت: ساره!!!!

زل زد توی چشم هایم: چته؟!

نگاهم را ازش دزدیم: وا...؟! هیچی عاطفه جون...چم باشه...

- من خرم ساره؟!

لبم را گاز گرفتم: این چه حرفیه...

با عصبانیت گفت: چی شده؟!

دلهم بهم خورد... به دست چپ خالی از حلقه ام نگاه کردم... نگاه سرکشم دوید سمت چشم های عاطفه وارث... چانه ام لرزید... سرم را گذاشتم روی شانه اش: حلقه م گم شده عاطفه جون...

...

یک چشمم به ساعت دیواری بود و یک چشمم به چمدان کوچک بسته شده ی کنار در... برای بار دهم شماره ی کامران را گرفتم... مشترک مورد نظر... خاموش.. .... می باشد..

پایم را با استرس تکان دادم... رفتم دم پنجره... تاریک تاریک... برف ریز ریز می بارید...

راه افتادم و شروع کردم به متر کردن هال... مثل این سه ساعت گذشته...

قرار بود پنج و شش حرکت کنیم... قرار بود با ماشین جدیدش برویم... ماشینی که هنوز ندیده بودمش!!! گفته بود سورپرایز!!! گفته بود باشد... عاطفه که رفت، بدو بدو کارهایم را کردم و منتظر نشستم... نیامد... جواب نداد...

عاطفه گفته بود باید!!!! باهاش حرف بزنی....

نه اینکه من چیزی گفته باشم ها!!!!؟؟؟

نه به خدا.....

من حتی یک کلمه هم نگفتم....

فقط عاطفه بود که چند خطی حرف زد..... حرف هایش هم از بهم ریختگی خودش، بهم ریخته تر بود..... گفت باهش حرف بزن... دردت را بگو... دردش را بپرس... توقعات را بگو... توقعاتش را بپرس..... با هم کنار بیایید... دو روز به میلش باش... آرامش کن... رامش کن..... بعد حرف دلت را تیز تر بزن... پرسید آخر درست بگو چی شده؟؟؟؟!!!!!! سکوت کردم... نگفتم... و هی این کلمه ی مادر شوهر توی سرم جولان داد..... و هی نتوانستم همان زنی را ببینم، که پسر غرغرویش آمد دنبالش و من، از گوشه ی پنجره ی طبقه ی دوم خانه ی پدری، دیدش زدم.....

باز به ساعت مچی ام نگاه کردم... دوازده و نیم....

صدای زنگ تلفن، خون توی رگ پاهایم دواند....

هجوم بردم سمت تلفن: الو؟؟؟ الو کامران؟؟؟؟

صدایش با تاخیر و دور به گوشم می رسید: ساره؟

چنگ زدم لبه ی مبل: چی شده؟؟؟ کجایی؟؟؟ چرا گوشیتو جواب نمی دی؟؟؟

صدایش دورتر و متعجب تر شد: تو چرا بیداری...؟؟؟!

وا رفتم.....

ولو شدم کف هال....

چرا بیدارم.....؟!

گوشی تلفن را توی مشتتم فشردم و خس خس کردم: تو... کجایی.....؟!!

صدایش ناراحت نبود... سرحال بود... عصبی نبود... آرام بود....

- بگیر بخواب دختر! گفتم که امشب دیر تر میام... چرا بیداری؟؟؟

مردمک بی اجازه ام، دوید سمت چمدان کنار در....

خفه شده بودم: میگم کجایی...!!!؟؟

باز صدایش قطع و وصل شد: من طرفای کرجم... یکی دو ساعت دیگه می رسم... سیا ماشینو برده بود کرج، اومدم ازش بگیرم،

گیر کردم... تو بخواب....

قرار بود برویم شمال.....

دهانم را چسباندم به گوشی و سعی کردم، فقط سعی کردم که به التماس و زجه نیفتم: پس رامسر چی...؟؟؟

قرار بود بعد از شش هفت ماه برویم ماه عسل....

- باشه دو سه روز دیگه... امشب خیلی گرفتارم....

سردم بود... یخ زدم... پا شدم... دست کشیدم به فن بزرگ پشت مبل... گرم بود....

دسته ی چمدان را گرفتم و راه افتادم سمت خواب ها.....

- ساره!!؟

اتاق کار هم گرم بود.....

پوست تنم دون دون شد....

خودم را جمع کردم و رفتم توی اتاق خواب.....

در کمدر باز کردم و پلیور آبی نفتی نازک و شیکش را بیرون کشیدم....

- ساره صدای منو داری؟؟؟

پلیور را تنم کردم....

- الو؟؟؟؟

در اتاق را بستم و نشستم پیشش.....

دسته ی چمدان را گرفتم توی دستم و چشم های خیره ام را دوختم به تخت پوشیده از روتختی ارغوانی..... سردم بود..... داشتم یخ می زدم..... دلم بهم خورد..... پاهای لختم را زیر تنه ام جمع کردم و بیشتر به در چسبیدم.....

- میگم من دیر می رسم..... تو بگیر بخواب عزیزم.....

عزیزم.....

سردم شد.....

دماغم را کشیدم به پلیور آبی نفتی.....

بوی خوب آونتوس.....

چشمم خشک شد به چمدان سیاه و کوچک.....

قرار بود برویم ماه عسل....

می خواستم امشب توی راه..... و بیشتر وقت رسیدن به ویلا..... باهاش حرف بزنم..... می خواستم امشب برایش همه چیز را بگویم..... ازش همه چیز را بپرسم..... می خواستم بهش بگویم که امروز دو بار بالا آورده ام..... بهش بگویم که این ماه تاریخم عقب افتاده..... بهش بگویم که امروز چشم های عاطفه برق زده..... بهش بگویم که انگاری دارد یک اتفاق هایی می افتند..... که ممکن است..... که شاید..... که..... که من می ترسم کامران.....!

دست کشیدم روی شکم صاف و سفتم.....

گوشه ی پلیور را به دندان گرفتم.....

گوشی از کنار گوشم پرت شد.....

عزیزم.....؟!

...

از ساعت اهدایی ام خوشش آمد... به من روسری داد... روسری پرتقالی سفید... پهن و بزرگ و خوشگل... عینک شنای درجه یکی هم خریده بود... خندیدم... خندید... بوسیده بودمش... من... همان لحظه که سال تحویل شد... همان لحظه که حس کردم اگر این کار را نکنم، میمیرم!! دست هایم را انداختم دور گردنش و بوسیدمش... و خودم را ازش جدا نکردم... نگه‌م داشت... مردانگی کرد... نگه‌م داشت و گذاشت که نفسش کنار گوشم بخورد و من آرام بگیرم... مردانگی کرد و اجازه داشت که امنیت آغوشش را، داشته باشم... خود لعنتی اش می دانست که چقدر...، به این امنیت و آرامش وابسته به آغوشش، محتاجم.....

سرم را روی شانه ام کج کردم: عیدت مبارک!...

لبخند زد... نگاهش را ازم گرفت و به سفره ی کوچک و ترمه دوخت....

دستش را فشار دادم تا برگردد سمتم: یه سوال بپرسم؟!

باز لبخند زد: بپرس....

چقدر صدایش را دوست داشتم... چقدر وقتی آن جور در فکر بود و من حواسش را پرت می کردم و توی نی نی نگاهش به دنبال تصویری از خودم می گشتم را.....، دوست داشتم.....

لوس شدم... کم... شاید ناشیانه... اما شدم.....

- منو چند تا دوست داری...؟!

در سکوت نگاهم کرد... سرد نبود... انگشت اشاره اش را کشید به گوشواره ی گرد و بزرگم و لبخند گنگش را حفظ کرد: عدد داره...؟!

دست هایم را دور گردنش بیشتر چفت کردم و خودم را روی پایش، بالاتر کشیدم: آره که داره... هرچیزی عدد داره... همه ی دوست داشتنای دنیا عدد داره...!

دستش را زیر تاپ سفیدم، روی کمرم حرکت داد: تا چند بلدی بشمری...؟!

خندیدم... به درک که نرفتم رامسر...!

- مَن..... تا... صد تا بدم بشمرم!!! توجی؟؟

توی چشم های نیمه بازش خندیدم....

فردا می رفت تایلند....

امروز باید حرف بزنم.....

دست داغش روی پوست سردم چرخید: منم تا صد تا! ... تو چند تا از این صدتا منو دوست داری...؟!

شانه هایم را رو به بالا جمع کردم و ذوق زده نگاهش کردم... باز، خندیدم: من؟؟؟ من یه عالمه تورو دوست دارم!!!! یه

عالمه!!!! اندازه ی همه ی ستاره ها!!!! اندازه ی صد تا صد تا صد تا... ممممم..... خیییییییی!!!!

خودم را بیشتر بهش نزدیک کردم و بیشتر خندیدم: حالا..... تو چند تا از صد تا منو دوست داری؟!

نگاهم کردم..... حرکت دستش ثابت شد..... همان طوری که من را توی بغلش می گرفت، چشمکی زد: ده تا.....

...

به نیم رخ خویش نگاه کردم... نه..... همه چیز من، صورتم نبود... لباسش نبود... کارش نبود... همه چیز من، امنیت و آرامش و

آن حس خوب دوست داشتنش بود..... که دوست داشتن..... دلیل نمی خواست.....

انگشت اشاره ام را از پیشانی اش کشیدم پایین.... بینی اش را طی کردم..... نیم رخش را رج زدم و روی لب هایش متوقف شدم....

چشم هایش، خیره به سقف بود.....

- دلم برات تنگ می شه.....

- کامی...؟! تو از زندگی با من راضی ای...؟؟

- می دونم... به خدا می دونم یه وقتا چقد اذیت می کنم... ولی به خدا... به جون خودت... به امام حسین قسم..... از روی

قصد و عمد نیست.....

- گوش می کنی چی می گم کامی...؟! تو عشق منی..... تو شوهر منی..... من دوستت دارم..... بیشتر از خودم..... بیشتر از همه ی

دنیا.....

- بین کامی..... بیا به من بگو چپای منو دوست نداری.....

- هان؟! چی شد؟؟ هیچیمو دوست نداری؟؟

- بین..... بذار من بگم... من... من می دونم خیلی برات کمم..... من... من می دونم خیلی وقتا..... خیلی وقتا از کنار من بودن...

از..... از اینکه بیرون با من راه بیای.....، خجالت می کشی..... یا... یا اصلا خوشت نیاد..... می دونم... من... من قول می دم..... قول

می دم سمیمو بکنم..... امشب عیده... من... من میخوام امسال سال خوبی باشه واسه جفتمون..... بین کامی..... بین کامی جونم.....

بین دیگه عطر می زنم..... بین واسه اینکه کسی فک نکنه زنت خودشو گرفته، یا... یا چه می دونم از روی خشکه مقدسی بغ

کرده به گوشه نشسته... که به خدا اینجوری نیستا... به خدا من بغ نمی کنم..... من فقط ساکتیم..... سنگینم... یکم دیرجوشم.....

واسه اینا... همش دارم می خندم..... بین دارم به همه لبخند می زنم..... بین به نازی گفتم مهمونی بگیره آخر تعطیلات....

- گوش می کنی حرفامو؟!

- حالا تو بگو.....



- بگو چه توقعاتی از من داری... بگو چی من تورو راضی نمی کنه... الان... الان... الان بدی... ناراحتی؟ من خوب نیستم؟؟ من... من خوب نبودم؟؟ بگو عزیزم... بگو که من درست کنم خودمو... باشه عشقم...؟! کامی جونم...؟! عزیزم...!!

نگاه ثابتش را از سقف گرفت... به من داد... به من که یک دستم را زده بودم به سرم و داشتم حرف می زدم... ملافه را تا گردنم بالا کشید و چراغ خواب مینیاتوری را، بست....

- چرا نمی خوابی...!؟

شیرینی نخودچی محبوبش را از توی ظرف جلوی دستش برداشت و با تردید نگاه کرد: حالا... واقعا... حامله ای...؟! دست هایم را بهم مالیدم و با نگرانی ای که آن لحظه حتی نمی دانستم باید شیرین باشد یا تلخ، گفتم: نمی دونم روشی... نمی دونم... این ماه... راستش... بین...

با بدخلقی ظرف شیرینی را عقب زد و تاپ تا ناف و صورتی رنگش را توی تنش مرتب کرد: پس تا از چیزی مطمئن نیستی حرفشو هم نزن!!! بش بگی که چی بشه؟؟؟ اصلا!! بینم!!!؟

ابروهای درهمش را به سمت نشانه گرفت: تو بچه می خواستی چیکار؟؟؟ حتی جلوی خواهرم هم کمی رنگ به رنگ شدم: حالا که معلوم نیس...

سببی از توی ظرف برداشت و توی هوا بالا انداخت: عقل نداری دیگه!!! نداری!!! تو خودت و شوهرتو نمی تونی جمع کنی!!!! وضع خودت اینه!!! اون وقت...!!! اووووففف از دست تو!!! از بچگیت بی فکر بودی!!! نگاه مات و ثابت روی چشم های کشیده و سبزش ماند...

زمزمه کردم: تو... مگه وضع من چجوریه؟!

گاز نصفه نیمه اش به سیب را رها کرد و با من و من گفت: خب... معلومه دیگه... هنوز چشمم توی چشم هایش بود: از کجا معلومه؟!

با بی حوصلگی دستش را توی هوا تکان داد: منو استنطاق می کنی!!!؟؟؟

باز به چشم های سبزش نگاه کردم...

سینه ی چپم، تیر کشید...

لیخند زدم...

- چقدر چشمات شفاف تر شده روشک...

تفاله ی سیب را انداخت توی پیش دستی و نگاهش را ازم دزدید و رفت سمت تلفن: یه آژانس واسه من میگیری؟؟ چشم هایش شفاف تر شده بود...

و معلوم بود که من و شوهرم نمی توانیم خودمان را جمع کنیم...

سینه ی چپم را فشردم....

- کجا به این زودی؟! صبر کن کامرانم بیاد.... الانا پیداش می شه...

ماتتویش را از دسته ی مبل چنگ زد: همین الانشم به زور منو کشیدی اینجا... امتحان داشتم مثلا.. کلیم برنامه...

صدای چرخیدن کلید توی قفل در ورودی را شنیدم....

روشی داشت می گفت: توام می خوای با شوهرت.. تنها باشی.... حالا... بین ساره....

چشمم به دستگیره بود که کشیده شد پایین: فعلا بهش حرفی از... از این حاملگی مسخره زن!! تا مطمئن نشدی، چک نکردی و آزمایش ندادی.....

صدای افتاد چیزی گوش هایم را جمع کرد سمت در...! کامران بود... کامران آمده بود... بعد از چند روز دوری... بعد از... پس چرا کیفش از توی دستش افتاد... پس چرا... چرا چشم هایش وق زده... از من به روشی و از روشی به من می چرخید.....

لب هایش بهم خورد... اما.. من.. صدایی نشنیدم....

روشی ماتتوی توی دستش را فشرد: سلام...

من... یک قدم رفتم سمت در... دست کشیدم به پیراهن آبی سیرم... لبخندم، سیر تر...

- سلام عزیزم....

باز لب هایش بهم خورد... نگاهش از من به روشی... از روشی به من...

چشمم را از تاپ تنگ روشنک گرفتم: خوش اومدی....

دستم رفت که دستش را بگیرد... پنجه هایم رفت که روی زمین بلند شود...

انگشتانش را دور انگشتانم سفت کرد و با صدایی خفه... با صدایی... غیر قابل باور... با صدایی که می خواستم بوی یک هفته دوری و دلتنگی بدهد و نمی داد.....!!، از لا به لای دندان هایش غرید: کی... حامله س.....!!!!

کی؟؟ کی باید حامله می بود جز من!!!! اصلا... اصلا مگر چه اتفاقی می افتاد اگر من حامله... اصلا....

دستم داشت توی دستش خورد می شد... باز لبخندم را عمیق تر کردم و خودم را نزدیک تر: هیچی... ولس کن....

فشار دستش بیشتر شد... صاف رفت توی چشم هایم... چشم هایش به قرمزی می زد... نفسش بوی کدام عطر را می داد، نمی دانم... کلمات میان دندان هایش، گیر کرده بودند....

- حرف بزن....

لبخند زدم: تازه رسیدی ... اجازه بده...

انگشت اشاره ام، خورد شد....

- آی... آی... خب... من...!!! شاید!!! یعنی... هنوز مطمئن نیستم!!

صدای روشنک پیچید توی گوشم: هنوز که چیزی معلوم نیس....

جمله اش تمام نشده بود که عربده ی کامران، تمام خانه را لرزاند: کی به تو اجازه داد پاتو تو خونه ی من بذاری!!!!؟؟؟

خشکم زد!!! چشم هایم گشاد شد!!! تند چرخیدم سمت روشنک!! با غضب نگاه می کرد!!! برگشتم سمت کامران: کامی...!!! چی داری میگگی!!!

عربده ی بعدی، پرده ی صماخ گوشم را درید: تو حرف نزن!!!! تو ساکت!!!! با توام!!!

رو کرد به روشنک که حالا رنگش شبیه گچ شده بود و چشم هایش را تنگ کرد: کی به تو اجازه داد بیای اینجا؟؟؟

لبم را گاز گرفتم و خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که اجازه نداد....!

روشنک به سرعت مانتویش را پوشید و همان جور که شالش را سر می کرد، بدون اینکه چشم از کامران بگیرد، تند گفت: فکر نمی کنم واسه اومدن خونه ی خواهرم باید از تو اجازه بگیرم!!!

سرم تیر کشید... قلبم... وای... خدایا چی داشت می شد...!؟

با چشم هایی پر اشک برگشتم سمت کامران: معلومه هست چی داری میگگی!؟

باز چرخیدم به سمت روشنک: تو رو خدا روشی... یه دقه بشین... الان حالت بهم می خوره...

روشنک کیفش را برداشت و آمد به طرف ما.. که جلوی در بودیم... نگاه متاسفی به من انداخت: بچه ی کی رو می خوای رو دلت بکشی.....!؟

تنه ی محکمی به کامران زد و همان طور که بیرون می رفت، ادامه داد: من ساره نیستم بتونی بهم زور بگی!!! اینو تو کله ی پوکت فرو کن!!!!

در با صدای وحشتناکی بهم کوبیده شد!!! چهار ستون خانه لرزید!! حس بدی... زیر پوستم دوید... حس بدی... ناشی از... نمی دانم چی... نسبت به... به کسی که....

مج دستم را گرفت و کوبیدم به دیوار....!

چشمهایم پرید پس سرم!!

صورتش را خم کرد... نزدیک من... درست جلوی چشم های من....

نه... نفسش بوی هیچی نمی داد!!! نه بوی دلتنگی... نه.....!!

- حامله ای!؟

اشک هایم، تند تند ریخت پایین....

دلم بهم خورد....

دلم بهم خورد از این همه بی مهربی....  
 دست دیگرم را کشیدم روی شکم هنوز سفت و صافم....  
 نالیدم: کامران.....  
 صدای ترق استخوان مچم را شنیدم... کمرم چسبیده بود به دیوار... چشم هایش را تنگ کرد..... حس کردم از فشار کلماتش...  
 صورتم خیس شد.....  
 - از کی...؟!  
 گاه می اندیشم...  
 چه کسی خواهد دید... مردنم را بی تو...  
 بی تو مُردم... مردم.....  
 رعد زد.....  
 دیدم....  
 برق شد.....  
 دیدم.....  
 باران شد.....  
 طبقه ی یازدهم برجی سفید... زیر باران... سوخت.....  
 قلبم افتاد کف زمین....  
 شکست...  
 تکه تکه شد...  
 دیدم...!  
 تیره ی کمرم...، تیر کشید...  
 آسمان غریب.....  
 چشم های کامران روبه تاریکی رفت.....  
 هواپیمایی سقوط کرد...  
 هیچ بویی از آونتوس مست کننده... از دست هایش.. به مشامم نرسید.....

و آن همه امنیت...، از آغوشش... پر کشید.....

سینه ی چپم... تیر کشید.....

سینه ی چپم را چنگ زدم.....

الهی و ربی... من لی غیرک.....!؟

مستم را گذاشتم روی سینه اش..... چشم هایم را... چشم های پر از التماسم.. برای گریز از دیدنش... چشم های پر از آوارگی ام را... از چشم های پر از بی رحمی اش... از چشم های پر از بی اعتمادی اش... از چشم های پر از خالی اش... پر از دوست نداشتنش... پر از دوست نداشته شدنش... ، گرفتم.....\*افسوس که هر کس را به تو فرستادم تا به تو بگویم دوستت دارم و راهی پیش پایت بگذارم او را که مرا به سخره گرفتی.....\* پلک هایم را روی هم فشردم... مچم را با انزجار از دستی که دیگر دلم نمی خواست قلبم را به آرامش و امنیتش خوش کنم...، گرفتم و..... مشت کوچکم را روی سینه اش...، فشار دادم... با عجز..... فشار دادم... با درد...

و ضجه زدم.....

- خدایا.....

کمرم خم شد... انگشتانش از دور مچم شل شد... نشستم زمین... سرم را گرفتم میان دست هایم و نشستم زمین... موهایم ریخت دورم... همان موهایی که برای او!! ، آراسته بودمش... همان موهایی که معطر بود... همان....

هق زدم....

کی حامله س...!؟

هق زدم....

از کی.....!!!!

هق زدم.....

هق زدم....

هق زدم....

حالا... حتی برایم مهم نبود که چطور کلافه است... حتی برایم مهم نبود که چطور به خودش می پیچد و این راهروی دو متری را طر می کند... حالا... و رای همه ی بلال خوردن ها... و رای همه ی شیشلیک های خوب دنیا...، برایم مهم نبود...

دستم را گرفتم به دیوار....

از جایم بلند شدم....

به سختی....

سخت تر از هر روزی.....

چشمم را از راهروی سرخابی گرفتم.....

در اتاق خواب را پشت سرم قفل کردم.....

و نشستم پشتش...

یک ساعت.....

کامران صدر، بیست و هفت ساله، سه چهار ماه دیگه میشه بیست و هشت، مهندس مکانیک، دارای گواهینامه ی ATPL، قد ۱۸۶ ، سلامت کامل چشم، قلب، گوش و حلق و بینی، مغز هم... ای.....! یه دونه دندون روکش هم ندارم!!!

دو ساعت.....

روزی که اومدم خونه تون هم همین حسو داشتم! ببین، در اینکه می خوام ازدواج کنم که هیچ شکی نیست! اصلا واسه همین انجام!! اما این که.... خیلی دقیق نمی دونم من و تو چقدر به درد هم می خوریم!

سه ساعت.....

همه چیز برام مث یه توهم می مونه.... انگار که منو از یه دنیای دیگه، آوردن و چسبوندن به دنیای تو.....!! راضیم... و..... آروم.....

هق زدم....

چهار ساعت....

قول می دم کمکت کنم..... تا هر وقت که تو بخوای.... فقط... فقط نمی خوام تو اینجوری بلرزی.....

لرزیدم.....

هق زدم و لرزیدم....

هق زدم و.... هق زدم و..... هق زدم و.....

مهتاب افتاد روی روتختی مرتب و ارغوانی..... پشت دستم را کشیدم به گونه ی خشک شده ام..... اینجا... طبقه ی یازدهم برجی سفید رنگ توی پاسداران... هیچ اذانی...، خانه ی ما را روشن نمی کرد.....

از زمین کنده شدم... توی سرویس بهداشتی اتاق وضو گرفتم..... سجاده ی سبزم را پهن کردم..... قامت بستم..... دو رکعت نماز صبح می خوانم... برای رضای خدا... برای... برای... برای.....

وقتی اینجوری می بینمت، همه ی چیزای که تو دوست داری و من دوست ندارم، برام ارزش می شن!!

الله اکبر..... دست هایم از کناره های گوشم پایین افتاد..... و صدای بلند گریه ام.....

قامت بستم.....

دوباره.....

خدایا... گفته بودی جز برای تو اشک بریزم.... نمازم به پیشیزی نمی ارزد.... گفته بودی باطل.... گفته بودی باطل.....

قامت بستم.....

چهار باره.....

کر می کنم تو دورت یه حلقه ی محافظ داری....!! بعضی وقتا که عصبی می شم، یا نا خواسته صدام بلند می شه، می ترسم ساره!!  
دلَم نمی خواد!! نمی خوام اذیتت کنم!! می ترسم خدات یه جوووری بزنه تو کاسه کوزه م که....

اشک روی گونه ام رد گرفت....

شانه هایم خم شد.....

پرت شدم روی سجاده ی سبز و خالی از مهر و مهر.....

زار زدم.....

زار زدم.....

هی گفتم... الهی و ربی... من لی غیرک.....؟! و..... زار زدم.....

لبه های چادرم را سفت گرفتم و پا توی هال گذاشتم.....

خوابش برده بود.....

روی میل سه نفره.....

روی همان مبلی که می گفتم گردش را اذیت می کند.....

به من گفته بود حامله ای....؟! و از من پرسیده بود از کی.... و سر من داد زده بود..... و من را با زن های توی خیابان.... آخخخخ

خدای من..... قلبم..... چشمم... سرم... دلَم.....

چشمم افتاد به کوسن سفید روی زمین....

بروم بگذارم زیر سرش.....!؟

چشمم را از کوسن سفید گرفتم.... چادرم را سفت تر کردم ..... لعنت به تو ساره.....و از خانه زدم بیرون.....

گفتم جواب فوری می خواهم.....

گفتم عجله دارم....

دختره دلش برابم سوخت نمی دانم.....!؟

یا حوصله اش را سر بردم.....

نشستم همانجا.....

گوشه ی آزمایشگاه لوکس و استریل و زل زدم به تابلویی که رویش نوشته شده بود پاتولوژی....

کسی صدا زد....

ساره فتوحی.....

دست کشیدم به شکم سفت و صافم....

بسم الله الرحمن الرحيم....

یک قدم رفتم جلو....

هیچ لبخندی روی لب های دختره نبود.....

شکمم را فشار دادم....

هر چی که خدا بخواهد.....

شکمم را فشار دادم.....

خدای من..... هر چی که.... تو بخواهی.....

دخترک جواب پاکت باریک و سفید رنگی را به طرفم گرفت: حامله نیستی.....

حامله نیستی..... حامله نیستی.... حامله نیستی.....

چرا خوشحالی ای آنی .... از دلم گذشت.....؟!

پلک زدم که اشک هایم پایین نریزد.....

حامله نبودم.... که نه از کامران.....، از هیشکی.....!!!!!!

از هیشکی!!! لیم را به دندان گرفتم.... خدا!!!!!! اشک هایم چکید کف آزمایشگاه..... دیگر بچه ای از کامران توی شکم من

نبود..... اشکم چکید کف آزمایشگاه.... دیگر کسی نمی توانست به من انگ فاحشگی بزند..... اشکم چکید کف آزمایشگاه.....

هیچ نطفه ای توی شکم من، بسته نشده بود..... و شکم من... حتی لیاقت به دل کشیدن بچه ی تورا.....، نداشت.....

کجا باید می رفتم؟! کجا را داشتم که بروم!؟

گوشی حاوی بیست میس کال از « کامی » را خاموش کردم.....

بروم خانه ی عمه.....

آره..... باید بروم خانه ی عمه.....



عمه که با آن حال زار و نزار... با آن آرتروز آزار دهنده ی پاها... در را باز کرد... بعد آنجور ذوق زده پرسید که: پس کو شوهرت؟!.....  
لال شدم.....

دهانم را بستم.....

خط کشیدم روی دردهایم.....

و عمه را بوسیدم و زمزمه کردم: کار داشت.....

چقدر، بی کس بودم.....

عصبی گفتم: عمه واسه چییییی بهش گفتی!!!!!! من اگه می خواستم بدونه که!!! آه!!!!!!

عمه اخم کرد: وا؟؟؟ بد کردم؟؟؟ شوهرته!! نگرانها!!! پسر به اون دسته گلی! چیکارت کرده که اینجوری زدی زیر کاسه کوزه ش  
و قهر کردی!؟

بی حوصله رفتم سمت مانتو و چادرم: هیچی!! چیزی نشده!!

عمه آمد دنبال... با آن زانو دردش....

- ساره جان! عمه!! قربون قد و بالات برم! یه دقه وایسا به من بگو چی شده.....

دکمه های مانتویم را بالا و پایین می بستم: هیچی... هیچی....

چادر و شالم را برداشتم و رفتم سمت حیاط... عمه داشت می آمد... با آن آرتروزش....

- الهی درد و بلات به جونم عمه.....! سر جدت وایسا... چرا جهنمی می شی یهو؟!

ایستادم وسط حیاط و با بغضی که هر لحظه خفه ام می کرد، و صدایی که سعی می کردم کنترلش کنم... لرزان و عصبی و  
پرخاش کنان، نالیدم: نمی خوام عمه! نمی خوام! من کی گفتم شما بهش بگید؟؟ کی گفتم بگید اومدم اینجا؟؟ نگفتم عمه یه وقت  
سوتی ندی؟؟ آخه چرا!!!! گفتی!!!!

عمه داشت بغض می کرد... دیدم که چانه اش لرزید و قلبش و دلش و... زیر نور کم سوی حیاط و ماه، دیدم.....

- فدات شم عمه... به خدا فک کردم پسره گناه داره... فک کردم داری ناز می کنی.....

با التماس نگاهم کرد: داری ناز می کنی عمه.....! مگه نه؟!

دست کشیدم به پیشانیم.....

خدا!!!!!!.....

دست عمه رفت به زانویش.....

چادرم از شانهِ هایم افتاد زمین... طاقت نداشتم بی تابی عمه را ببینم... دستم را گذاشتم سر شانهِ اش: من... آخه... عمه...!  
بیخشیدم... باشه نمی رم... یکم بحثمون شده... همین... می خواستم امشب پیش شما باشم...

چشم های عمه پر شد از التماس به امیدواری....!

- سر چی عمه؟؟

دستم را توی هوا تکان دادم: هیچی... خیلی جزیی بود....

دستم را محکم گرفت: عمه زن هیچ وقت خونه شوهرشو ترک نمی کنه.... هیچ وقت جای خوابشو جدا نمی کنه.... هیچ وقت راهو باز نمی ذاره واسه لغزیدن....! باشه عمه....؟! باشه؟؟

صدای زنگ حیاط بلند شد....

قلبم کوبیدن گرفت....

عمه با ذوق به در نگاه کرد....

من، به چشم های پسر دوست و عقیم عمه....

لبخند زدم....

تلخ....، لبخند زدم.....

عمه پایش را کشید روی زمین و همان جور که می رفت تو، گفت: برو استقبالش عمه... برو نذار شوهرت سرد شه... برو دورت بگردم....

صدای تق باز شدن در حیاط آمد....

پشتم به در بود....

و نگاهم... محو موزاییک های کف... محو چادر رها شده روی زمین.... محو کاغذ آزمایش توی دستم.... دست کشیدم به شکمم.... بوی اونتوس مست کننده... حیاط را پر کرد....

سرم را چرخاندم... و از ورای شانه ام... گوشه چشمی.... ایستاده بود... زیر نور ماه و چراغ کم سوی حیاط خانه ی عمه... سوییچ توی دستش.... نگاهش نمی دانم کجا.... باز به چادرم نگاه کردم.... صدای ذوق زده و تشویق کننده ی عمه که توی درگاهی ایستاده بود، از چادر و کاغذ آزمایش رد شد و به گوش هایم نشست: چرا دور وایسادی مادر!!!

کامران وارد میدان دیدم شد... دستش را پیش کشید و با عمه دست داد... عمه بوسیدش و گفت: ساره؟!

نگفت... توییختم کرد! خواهشم کرد! توی جمله اش مستتر بود که پس چرا جلو نمی روی؟؟ پس چرا نگاهش نمی کنی؟؟

دهان باز کردم که چیزی بگویم....، دهانم خشک شد....

کامران یک قدم آمد جلوتر... صدایش، توی گوشم اکو پیدا کرد: سلام....

سلام... سلام... سلام....

بینی ام جمع شد.... بغض گلویم را گرفت....

عمه آمد نزدیکم ایستاد و جوری که نبیند، از رانم نیشگونی گرفت....

کاغذ آزمایشگاه توی مشتتم، مجاله شد....

عمه رفت عقب: من می رم شامو بچینم....

کامران یک قدم آمد جلو.... خم شد.... خم شد که صورتم را ببیند.... اشک توی چشم هایم حلقه زد.... گلویم دچار خفگی و خس خس شد.... صورتم را برگرداندم آن طرف.... نزدیک تر شد.... صدایش.... انگاری که خنجر به قلبم فرو کرد....

- ساره....!؟

احساس کردم دوباره وسط جشن تولدم ایستاده ام.... و دارم برای خودم گوش های دراز می کشم... و دارم احمق می شوم.... و دارم احمق می شوم.. و دارم....

یکی دو قدم رفتم عقب.... خوردم به دیوار.... حالا دقیقا روبه رویم ایستاده بود.... همان مردی که پا به پایش صبوری کردم و.... به من تهمت فاحشگی زد....

روییم را برگرداندم سمت دیوار.... سرش را خم کرد.... نفسش خورد به صورتم.... دلم، لرزید.... مشت کوبیدم به دلم....! ناخن هایم را فشار دادم کف دست های سرکشم.... و هی تکرار کردم که، دوستش ندارم.... دوستش ندارم.... اذیتم کرده.... اذیتم کرده....

دست هایش را، دو طرفم، عمود کرد به دیوار.... خم شد....

- ساره....!؟! با من حرف نمی زنی....!؟!

با من حرف نمی زنی...!؟! با من حرف نمی زنی....!؟!

حتی نگاهش هم نکردم... فکم را سفت کردم که چیزی نگویم.... تر علی بود، بی محلی و سگ محلی، بدترین عذاب است!!!  
اما من... همان لحظه... درست همان لحظه ی کوتاه.... که فهمیدم نمی خواهم عذابش بدهم.... و هی دلم برای خود بیچاره ام سوخت.... و هی دلم برای خود خاک بر سرم سوخت.... و هی....

اشک هایم چکید کف زمین: برو....

نزدیک تر شد.... بیش تر بر من سایه افکند....

- ساره!؟!

لعنتی.... این طور صدایم نکن!! همان جوری صدایم کن که به من گفתי فاحشه!!! و از من پرسیدی که از چه کسی....!؟!؟!!!

لبم از خیسگی اشک، شور شد....

روییم را گرفتم: ولم کن....

گونه ی چپش را چسباند به گونه ی راستم....

- منو ببخش عشق من..

آخ که اگر ساره نبودم می زدم توی صورتش! آخ که اگر ساره نبودم موهای خودم را همان وسط حیاط می کندم و تار تار.... طنابی می بافتم و خودم را جلوی چشم هایش، به دار می آویختم..... آخ که.....

ولی من ساره بودم.....

می دانی....!؟

من ساره بودم و آخم، می ماند ته قلبم و هیچ کشیده ای از دست من، بر صورت کسی، نمی نشست.....

من ساره بودم و ..... من ساره بودم و..... من ساره بودم.....

گونه اش را مالید به گونه ام....

- قهر نکن با من.....

دل من می خواست پرتش کنم آن طرف..... و دل من، نمی خواست.....

دستانش را حلقه کرد دورم... و به آرامی... و به نرمی..... گرفتم توی آغوشش... من تشنه... من احمق... من دور افتاده... من ساره..... اوی از تو به یک اشاره... من... من... من... از من، به سر دویدن.....!

اشک های شرم، پیراهن سفیدش را خیس می کرد.....

- چرا با خواهر من اونجوری حرف زدی...؟! به چه حقی؟!؟

- ششش.....

- دوستم نداری....

- ششش.....

- ازم بدت میاد.....

- ششش.....

- به من گفتی... گفتی... تو... تو چطور تونستی.....

- شششش.....

تکانم داد... شبیه مادر هایی که بچه هایشان را توی بغلشان ، نوار تکان می دهند و لالایی می خوانند، تکانم داد و..... گفت ششش و..... لالایی خواند.....

- چرا داد می زنی؟!؟

- چرا ازم راضی نیستی؟؟؟

- چرا وقتی می پرسم چرا، جوابم نمی دی!!!؟؟؟

- چرا از این که از تو حامله باشم عریده می کشی؟!؟!.....

- چرا وقتی می خوام باهات حرف بزنم... می خوابی...؟!!

- ازم بدت میاد..... نه؟!!

دستش را روی کمرم فشار داد: من دوستت دارم جوجه.....

حق زدم: تو از جوجه هام بدت میاد.....!

خندیدم... آرام....

دلهم... لرزیدم... آرام.....

- من جوجه های رنگی رو... دوست دارم.....

خودم را با یک حرکت، با یک هول ناگهانی، کشیدم عقب... آب چشم و بینی ام راه افتاده بود... با خنده، بلوزش را گرفت جلو: می خوابی؟!!

لبخندی در من نبود... خنده ای در من نبود... چشم هایم خشک شد به جواب آزمایش مچاله شده ی کف حیاط... درست جلوی پایم... به من گفته بود فاحشه...!! و از من پرسیده بود، از کی!!؟!

یکی برای دلهم، گوش های مخملی کشید: نه...!! رو قصد نبوده... عصبانی بوده... اون دوستت داره ساره!

سر خوردم روی موزاییک حیاط... کامران خم شد... و با دو انگشت، کاغذ مچاله شده را از زمین برداشت... تازه داشتم نگاهش می کردم... تازه... دلهم می خواست و نمی خواست که نگاهش کنم... کاغذ را به سرعت باز کرد... چشم هایش لا به لای خطوط گشت... و صدایش... که چقدر دلهم نمی خواست خوشحالی اش را بشنوم: این چیه?!

نگاهم را... از نگاه... به نور نشسته و... گیجش... گرفتم.....

- نیستم.....

عمه داشت صدایمان می زد: بچه ها؟! کجا موندین?!

پشت آستینم را کشیدم به چشم هایم....

زیر بازویم را گرفت: پاشو... پاشو... ضعف کردی... یه چیزی بخور.....

و من... در انتهای حیاط کوچک خانه ی عمه... ذوق توی صدایش را دیدم... برق چشم هایش را... شنیدم... و رد شدم... از عذرخواهی نکرده اش... و شدم کسی که سر خودش هم، کلاه می گذارد... و دیدم و... نخواستم که ببینم.....!

و من، دیدم... دیدم که چطور، اسماعیل دلهم را... پیش چشم های پرده پوشم... به مسلخ می برند... و من... چطور... دلهم نمی خواهد که... ببینم.....

شام عمه را با بی میلی خوردم... فقط هی قاشقم را زدم به بشقابم که کسی نگوید چرا چیزی نمی خوری؟؟ و هی سرم پایین بود  
و... هی به کامران نگاه نمی کردم و... هی.....

کامران چند کلام با عمه حرف زد... خوب حس می کردم که حرفش نمی آید... خوب... عمه هم انگاری حس کرد که فوری و به  
شوخی گفت جمع کنید بروید و من پیرزن را تنها بگذارید... کامی... نه نه...! کامران... خندید... سویچش را برداشت و گفت بزن  
بریم!

کسل و بی حال با عمه خداحافظی کردم.. دم گوشم قربان صدقه رفت... دم گوشم گفت باید باهات حرف بزنم... کامران اشاره  
کرد که بدو... سوار شدم و سرم را چسباندم به پنجره... شیشه ی سمت خودش را پایین داد... نسیم فروردین ماهی توی ماشین  
پیچید... صدای کم جان ضبط گوش هایم را پر کرد... چشم هایم را بستم... به من گفته بود فاحشه.....

ماشین را برد داخل پارکینگ... قدم هایم را تند تر کردم... تا باهم توی یک آسانسور نباشیم... تا بتوانم بیشتر فکر کنم... تا...  
توانم از خودم و این همه فکر لعنتی... فرار کنم.....

در را نیمه باز گذاشتم... دیر کرد... پنج دقیقه... ده دقیقه... زیر ملافه ی نازک خزیده بودم، وقتی صدای بسته شدن در حال را  
شنیدم...ملافه را تا گردنم بالا کشیدم... چشم هایم را روی هم فشار دادم... بخواب.....

چراغ خاموش اتاق را، روشن نکرد... فقط چند ثانیه توی درگاهی مکث کرد... بعد آرام لباس عوض کرد و... آلوده به اونتوس...،  
کنارم دراز کشید.....

نفسم تند شد... دستم را گذاشتم روی قلبم و فشار دادم... بمیر ساره... بمیر...! پلک هایم را بیشتر فشار دادم... حس کردم که  
باز به عادت همیشگی... ساعدش را روی پیشانی گذاشت... و نفس های آرامش... پیشانیم عرق کرده بود و در جدال با خواب  
و بیداری بودم... که صدایم کرد...

- بیداری...!؟

و ضربان قلب من... آنقدر بالا... که گوش عالم را کر کرد... و جنگ درونی ام... و صدای از کی گفتنش... و عربده اش... و توی  
حیات خانه ی عمه....

- نمی دونم چرا اون حرف احمقانه رو زدم....

اشک هایم ریخت روی بالش...

- آخه.. اصلا امکان نداشت... من... من مطمئن بودم....

بالشم خیس شد...

- بچه دیگه چه صیغه ایه!!!

خیس تر....

- من دلم نمی خواد بچه دار شم....

خیس تر....

- بین... به هر حال... سعی کن ناراحت نباشی....

چرخید به پهلو: شب بخیر...

ملافه را کشیدم روی سرم.....

خیس تر.....

\*\*\*

امروز چهارم اردیبهشت ماه است....

و دقیقا چهار روز می شود...، که کامران خانه نیامده....

نه اینکه پرواز داشته باشد....

نه اینکه درگیر کار باشد....

حتی نه اینکه مشغول مسایل خانواده اش باشد....

فقط... با سیامک و یکی دو تا از دوست های دیگرش...، رفته اند شمال....

گفت سفر... گفتم مجردی؟! خندید... گفت بچه نشو... خندیدم... گفت دو سه روزه... بهانه آوردم: دلم تنگ می شه... خندید...  
ترس از دست دادنش را، پشت خنده های احمقانه و دلتنگی ام پنهان کردم... گفت توام برو یه جایی.. خونه نمون... برو خونه  
آقاجونت... خندیدم: من که بی تو جایی نمی رم... خندید: پس بمون تا پیام... خندیدم... خندیدم... خندیدم...  
علی و گلچین نیستند....

این روزها هر چه می گردم، پیدایشان نمی کنم....

روشنک جواب نمی دهد... می گوید درس دارم... خوابم... دارم نهار می خورم....

حاج خانوم دعوایم می کند که چرا شوهرت را فرستاده ای برود... بهش نگفته ام سفر تفریحی...! گفته ام مجبور شده... کار واجب  
داشته... آقاجون همین دیروز زنگ زد... گله کرد که چرا نیامدی اینجا؟ گفتم خانه تنهاست... گفتم خانه ی بی کامران، خانه نمی  
شود....

...

دیشب کامران دیر وقت آمد....

دیر وقت آمد و... حتی پایش را هم توی اتاق خواب نگذاشت....

دیر وقت آمد و... من... روز بعد... میل بهم ریخته از خوابیدنش را... دیدم....

...

آرایش کرده بودم.... روسری قرمز سرم بود... به آینه خیره شده و توی گوشی گفته بودم: کامی جووونم؟! امشب شام بریم بیرون؟!

بی حوصله جواب داده بود: نه امشب خیلی خسته م....

نازش را کشیده بودم: بریم دیگه... پسر خوبی باش... من یه عاللمه حرف باهات دارم... می خوام یه چیزایی رو باهم حل کنیم.... باشه کامی؟! بریم همون رستورانی که رفتیم اوایل عروسیمون.... همونی که گفتی ناجیا چقد خوش هییک.....

صدای خشدارش.... سوت قطار شد و..... گوش هایم را خراش داد: اون رستوران جمع کرده.....

...

تلفن های عاطفه را جواب نمی دهم....

به عمه هم سر نمی زنم....

زندگیم خلاصه شده توی مسیر دانشگاه و.. کلاس های خسته کننده و... تکالیف بر دوش مانده و.... تمیز کردن خانه و..... لبخند های احمقانه.....

...

هنوز گهگاهی به کاغذ مچاله شده ی آزمایش، پنهان شده توی کشوی عسلی کنار تخت، سری می زنم....

صبح به صبح باز می کنم و لا به لای خطوطش... به دنبال چیز جدید می گردم....

به دنبال حسی تازه....

پیدا که نمی کنم، کلافه می شوم و همه چیز را ، رها می کنم.....

دیروز صبح کامران مچم را گرفت... کاغذ را از دستم کشید... چشم هایش قرمز شد و با عصبانیت به من نگاه کرد: این چیه؟!

جوابی نداشتم که بدهم.... کاغذ را تکان داده بود: واسه چی نگهش داشتی؟؟؟..... سکوت کردم... پوزخند زد.... کاغذ را پرت کرد توی صورتم: نشستی که من دیوث واست بچه درست کنم!!!!!!

دهانم را باز کردم: نه.....

در اتاق را بهم کوبیده بود....

گنگ و خیره، با در اتاق حرف زده بودم: نه به خدا... آخه می دونی.... همش فک می کنم یه چیزی تو این برگه جا گذاشته م.... همش فک می کنم ممکنه این کاغذ معجزه کنه..... ممکنه..... ممکنه..... ممکنه.....

...

مشروط شده ام!



میبینی؟!

هیچ نمره ی بالای دهی نداشته ام.....

به تصویر کارنامه ام توی مانیتور لپ تاپ کامران، لبخند می زنم.....

احساس آدمی را دارم.....

که یکی..... از رویش رد شده.....

آدمی که... لِه شده.....

لبخند می زنم.....

احساس آدمی را دارم.....

که هیچ چیز... از دست... نداده.....

مشروط شده ام.....

...

حلقه اش را روی کنسول... جا گذاشته..... جا گذاشته....

...

تیر ماه ست.... هوا گرم شده... فن ها را روشن کرده اند.... کامران با گوشیش ور می رود.... دست می کشم به تاپ صورتی و جذبم و می نشینم روبه رویش: از یه مشاور وقت گرفته م....

صدای سوختن هیزم تنم را... در جهنم چشم هایش... می شنوم.....

گوشی اش را پرت می کند توی دیوار: دنبال بهانه ای؟! دیوونه شدی؟! می خوای بری دکتر؟؟ خب برو!! به درک!! ولی تنها برو!!!  
تنها!! انقدم واسه من موش مرده بازی درنیاار!!!! تو کله ی پوکت فرو رفت!!!!!!

...

نازی توی گوشم پچ پچ می کند: قهرین با هم؟!

لبم را گاز میگیرم....

امان از روزی که برای غریبه ها.... پرده ای بر حریم خصوصی ات، نباشد.....

...

تولد عاطفه است.....

برایش بلوز مجلسی خریده ام... و یک روسری ابریشمی... کامران گفت تو بخر... من قبولت دارم... قبلا... خیلی قبل تر ها...  
دوتایی می رفتیم خریدم... کادوی حاج خانوم را... دوتایی خریده بودیم... برای مادر زن سلام... با کلی شوخی و خنده...

نگاه مشتاق عاطفه توی نقش روسری ابریشمی.. گم شد: وای!!! چه خوشگله!!! سلیقه ی کیه؟؟؟

کسی گونه ام را از پشت سر.. می بوسد: ساره.....!

پدر لبخند می زند و با نگاهی خیره به کامران... فقط... سر تکان می دهد...

عاطفه از پشت روسری... به کامران نگاه میکند... بعد به من... توی نگاهش... دلخور است... رنجش ست... تاسف است... خر خودتانید است.....!

دست می کشم به گونه ی بوسیده شده ام....

بوی اوتوس..... نمی دهد.....

...

امروز رفته بودم پیش دکتر... جراح پلاستیک و زیبایی... دارای برد تخصصی نمی دانم چی....

یک نگاه اخم آلودی به دماغم انداخت... بعد با غرغر گفت: چشمه مگه؟؟؟؟

...

این روز ها بله بران حنا است... با یکی هم قبیله ای خودش... شادی دیروز آمده بود کارت عروسی حنا را بدهد و... هم... به قول خودش.. من را ببیند...

شادی می گوید افسرده شده ای....

تا چشمش بهم افتاد، مشت هایش گره شد...

پرسید مادرت؟ لبخند زدم... پرسید علی؟ سکوت کردم.. روشنگ و عمه؟؟ خندیدم... گفت کامران...؟! اشک هایم ریخت پایین....

خیز برداشت بروم سراغ کامران... به هزار قسم و آیه نگهش داشتم... فحش می داد... به کامران... می گفت بگذار بروم دهانش را سرویس کنم... التماسش می کردم... گفتم نیست... گفتم چیزی نشده که...؟! گفت بگو چی شده... خندیدم... گفت حرف بزن ساره... رفتم که برایش شربت بیاورم... توی آشپزخانه شانه هایم را گرفت و... تکانم داد: چرا لال شدی؟؟ می ترسی رازداریت کن فیکون شه؟؟ می ترسی من زر زر کنم؟؟؟ از چی می ترسی ساره؟؟؟ چرا این ترم سر کلاسا منگ بودی؟؟ چرا مشروط شدی؟؟ چرا افرش باید بهت تذکر بده؟؟؟ چرا باید به تو تذکر بدن ساره!!!! داری چیکار می کنی؟؟؟

سرم را کج کردم.. لبخند مظلومانه ای زدم.. و سن ایچ آلبالو را بالا گرفتم: این خوبه؟!

دستش بالا رفت و کشیده اش... خوابید توی گوشم..

...

عاطفه و پدر... امشب می روند دوسلدورف... می روند پیش عموی کامران... عمویی که تا به حال نه اسمش را شنیده بودم... نه زیاد حرفش را... فقط می دانستم کسی هست که آنجا زندگی می کند... مثل اینکه زن عمویش سرطان گرفته... عاطفه پریشان شده... تمام وقت کنارش بوده ام... کمکش کرده ام چمدان ببندد... متلاطم است... امشب می وند... معلوم نیست تا کی... و من امشب چادر سرم نکرده ام... کامران حتی... تعجب هم... نکرد... عاطفه می گوید دو سه ماه... کامران حرف نمی زند... پدر کامران را می کشد کناری و باهانش حرف می زند... کامرام عصبی شده... مدام قدم می زند و با پدر بحث می کند... عاطفه تند تند حرف می زند... می گوید داری خراب می کنی ساره... می گوید خوابی؟؟ می گوید برو پیش مشاور... با هم بروید... می گوید من باهانش حرف می زنم... می گوید... می گوید... می گوید... .

...

کلید توی قفل می چرخد و کامران... با سوشرت سفید و مشکی... رنگ های متضادی که علاقه ی خاصی بهشان دارد و زیاد با هم ستشان می کند... با خنده ای نادر... می آید تو...

نگاهم را از لبخندش می گیرم: سلام... شام حاضره...

دست هایش را به طرفم باز کرده...

دارد می آید جلو...

- شامو ولش... خودتو عشقه...!

بینی ام اذیت می شود...

بینی ام...

شامه ام...

به دست هایش نگاه می کنم...

بوی ایفوریای... شامه ام را تیز می کند...

خودم را می کشم عقب... سر تکان می دهم... «نه... نمی خوام...» می خندد... کمی عصبی... کمی بی خیال... کمی...

پشتم را می کنم بهش... لازانیای مخصوص را از فر درمی آورم... شبیه آدم های مست نیست... شبیه آدم های... نخورده مست است...!

کارد و چنگال را میان دست هایش میگیرد و با اشتها به لازانیا ور می رود...

ززمه می کنم: فردا صبح وقت عملمه...

ابروهایش بالا می رود و صاف... نگاهم می کند: عمل...!؟

نگاهم را می دزدم... بینی ام چین می خورد... صدای خنده ی بلندش... گوش هایش را... آزار می دهد...

- نگفته بودی!!؟ بالاخره به فکرش افتادی!!؟

چنگم را دور لیوان آبم، حلقه می کنم....

خودش را بهم نزدیک می کند ... بینی اش را می کشد به موهایم... به گونه ام..... و صدایش را آرام و خواستنی می کند : ممممم.....  
پس بیا این دم رفتنی....

سرم را تا انتها توی یقه ام فرو می برم.....

دست هایم.. می لرزد....

دلهم..... هم.....

باز زمزمه می کند: بی خیال... توام که دوست نداری.... لزانیا رو بچسب....! حالا چی شد به فکر افتادی یه تکونی به خودت بدی؟!  
خیلیم مهم نبودا.....

خودش را می کشد عقب و ... پوزخندش.... قلم را خراش می دهد.....

- فکر می کنی با یه دماغ عمل کردن، همه چی حله؟! زندگیمون بهشت می شه؟!!

بلند... می خندد.....

- خوابی ساره... یه خواب خرگوشی.....

می لرزم... چشمم می افتد به تار موهای بلند و سیاه افتاده کنار بشقابم... به تار موهای... که این روزها... همه جای خانه پیدایشان  
می کنم... تار موهای... از ریشه ی جان من... بس که می ترسم این روزها از ریختنشان... برس نمی کشم... شانه نمی کنم...  
می ترسم..... می لرزم و پلک می زنم... می لرزم و پلک می زنم و فکر می کنم که چطور نمی توانم باهاش.. از تنهایی هایم...  
و از ترس روز بعد... حرف بزنم.....

از من فاصله می گیرد..... مشغول غذایش می شود.....

باز به دست هایش نگاه می کنم.....

بینی ام را بو می کشم و... چین می دهم.....

شامه ام تیز شده....

شامه ام....

باز به دست های بزرگ و مردانه اش نگاه می کنم..... انگار یکی توی بینی ام.. نوشابه باز می کند..... از گاز نوشابه، چشم هایم،  
می سوزد..... هنوز هم این دست ها را..... دوست دارم.....؟!!

...

خوابم نمی برد... هی پهلو به پهلو می شوم.....

کامران کلافه از جابه جا شدن و بی خوابی من، از جایش بلند می شود و به هال می رود... کمی بعد... صدای یکی از فیلم های ام بی سی ها... تا اتاق خواب هم می رسد....

دماغم را می کشم به بالش کامران... بار آخری ست... بار آخر... معلوم نیست از فردا... تا چند وقت نتوانم بینی ام را به بالش و لباس هایش بمالم و... بویش را به ریه هایم بکشم.....

چقدر دلم م یخواهد صدایش کنم... و بهش بگویم... که بیا و من را بغل کن... که بیا و... کمی... فقط کمی... به من امنیت ببخش... من، می ترسم.....!!

از استرسی عمیق و ویران کننده... باز توی جابم، جا به جا می شوم....

خواب ندارم....

خواب... ندارم....

می ترسم....

اضطراب دارم....

وحشت.....!!

دکتر گفت چجوری می خواهی؟؟ گفتم تیغه اش کشیده باشد... گفتم سر بالا نباشد... گفتم یک جوری باشد، که شوهرم...، خوشش بیاید....

دکتر... پوزخند صدا داری تحویلیم داده بود....

عکسم را توی مانیتور نشانم داده بود... بدم نیامد... خوب شده بود!

فردا... عمل... بیهوشی کامل....

نکند فردا زیر عمل بمیرم؟؟ نکند بمیرم و کسی سر قبرم...، شاخه گلی هم نگذارد.....!!؟!

نکند خوب نشود؟؟ نکند از ریخت بیفتم؟؟؟ توی دلم... بلند بلند... می خندم... مگر کی توی ریخت بوده ای ساره...!!؟!

صدای حرف زدن کامران با تلفن می آید... عصبی و بی حوصله است... چند لحظه بعد، توی چارچوب در اتاق خواب، ایستاده...

به گوشی اش اشاره می کند: واسه فردا...، بگو یکی از دوستات بیاد... یا اصلا، من یکيو پیدا می کنم بیاد پیشت...

هاج و واج نگاهش می کنم....

کلافه چنگ می زند میان موهایش: خانم یکی از خلبانا وضع حملشه... من باید جاش برم....

دارم می روم اتاق عمل... به خاطر تو... برای تو... برای تویی که به من گفته ای دوست نداشتنی... و از من پرسیده ای...، از کی.....

ملافه را توی مشت چنگ شده ام، و قلبم را...، میان رگ و پی به خون نشسته ام...، می فشارم....

- عیبی نداره.....

...

همه جا قرمز است.... همه جا گرم است... و من... حتی این گرما را توی خواب هم احساس می کنم.... روشنگ ایستاده میان آتش.... پاهایش برهنه است... دامنش تا زیر زانو... هیچ رنگی به جز قرمز... نمیبینم.... خودم را تکان می دهم... موهای روشنگ به دورش پخش شده.... یادم می افتد که باید بهش زنگ بزنم... یادم می افتد که حاج خانوم، همین دیروز پای تلفن گفت که روشنگ حالش خرابست... که رفته خانه ی دوستش.. که چند روزست آنجاست... که علی نیست... که علی و گلچین رفته اند شمال... و حاج خانوم دست تنهاست... و حاج خانوم، نگران روشنگ است.... عرق می کنم... تمام گردن و تنم.. خیس عرق می شود.... روشی سرش را بالا می گیرد... چشم هایش... چشم های همیشه سبز و وحشی اش... دو کاسه ی خون شده....! وحشت می کنم...!! حتی توی خواب هم، وحشت می کنم!!! تکان می خورم... خودم را تکان می دهم که بیاید طرفم.... نگاهش غریبست... نگاهش درد دارد... نگاهش... خیس است.... قلبم می زند... قلبم، تند تند می کوبد.... جیغ می زنم... صدایی ازم در نمی آید.... دست هایش را میگیرد طرفم.. می خواهد حرف بزند... به جایش.. از دهانش... خون میریزد بیرون... قبضه روح می شوم.... و همان لحظه توی خواب.. یادم می فتد که خون، خواب را باطل می کند..... دست هایش را می برد پشت گردنش... برق گردنبنند یادگاری آقاچون... همان که وقت خریدن حلقه بردیم و درستش کردیم... چشمم را می زند.... گردنبنند را میگیرد میان دست هایش... و دست هایش را.. به طرفم دراز می کند.... خودم را توی خواب.. عقب می کشم... وحشت زده... شعله های آتش... همه جا را گرفته.... خیس عرق می شوم... خیس تر.... پاهای برهنه ی روشنگ... توی آتش شعله کش و سرخ... می لرزد... دست هایش را دراز می کند و گردنبنند را می گذارد میان دست هایم.... آتش... شعله می کشد.... وحشت می کنم.... از خواب.... می پریم....

دست می کشم پشت گردنم.... تمام هیكلم، خیس عرق شده.... از وحشت.. از اضطراب.... همه اش از اضطراب فرداست... از اضطراب روزی که نمی دانم، چطور خواهد گذشت... تمام شب بیدار بوده ام.. و حالا... دو دقیقه هم که خوابم برد... آه خدای من.... چه خواب آشفته ای... بس که این روز ها.... بس که از ترس فردا.... توی خودم مجاله می شوم... قرآنی را که هر شب کنار بالشم می گذارم، برمی دارم و.... بغل می کنم.... پاهایم را توی شکم جمع می کنم و به پهلو دراز می کشم.... دست می کشم... به جای خالی کامران... کمی آن طرف تر.... باید به روشنگ زنگ بزنم.... باید....

...

۷ صبح راه می افتم.... کامران رفته.... وقتی که من خواب بودم.... وقتی که بعد از آن کابوس عذاب آور... بعد از آن کابوس جهنمی.... برای نیم ساعت چشم هایم را بستم، رفته....

فرم رضایت نامه را پر می کنم.... اسم خودم.. اسم دکترم.... رضایت خودم... رضایت یکی از نزدیکانم.... کامران که نیست.....!؟  
بغض می کنم....

علی امضا می کند....

روی برگه نوشته شده... زمان ترخیص... زمان فوت.... قلبم تند تند می کوبد.... گلی می گوید چیزی نیست... اصلا نمی فهمی  
هیچی!

پرستار راهنمایی ام می کند... باید لباس هایم را عوض کنم... برهنه می شوم... لباس های آبی بیمارستانی... که همیشه از شان بدم می آمده... می پوشمان... شماره ی کامران را میگیرم... باید باهاش حرف بزنم... نیست... خاموش ست... رفته...!

اشک هایم میریزد کف کلینیک و تار تار مویم... به لباس های آبی... می چسبند...

پرستار نصفه قرص آرام بخشی کف دستم می گذارد... توی اتاق عمل... همه است... چیزی شبیه به بازار شام... هر کسی، پی مریض خودش می گردد... دکتر اخمو را میبینم... دکتری که به همه می خندید... و به من... اخم می کرد... روی تخت دراز کشیده ام... مسئول بیهوشی... آمپول را وارد رگ هایم کرد... دکتر میانسال و بداخلاقم... نگاه دلسوزی به صورت و چشم های خیسم انداخت... دماغم را میان دو انگشتش گرفت و کشید: باید عادت کنی از این به بعد تا یه مدت، اینجور ینفس بکشی... باشه دختر خوب...؟؟ می تونی...!؟

صدای دکتر... دور می شود... و تصویرش... شبیه به هاله ای از ابهام...

چشم هایم را باز می کنم...

گلچین بالای سرم ایستاده...

چشم هایم کمی.. خنک است...

خوب نمی بینم... خوب، نمی فهمم... انگاری دارد می گوید بهتری؟؟ و شاید... دارد حالم را می پرسد...

باز... به خواب می روم...

آفتاب کامل غروب کرده وقتی... پایم را از کلینیک بیرون می گذارم...

دست سردم توی دست های گرم علی، می لرزد...

صندلی را می خوابانند... چشم هایم را تا رسیدن به خانه و فرار از بحث و جدالش برای رفتن پیش حاج خانوم... می بندم... حتی طاقت شنیدن غرغر های حاج خانوم از جراحی سبک سرانه و جلف و... دوری از خانه ی آغشته به بوی کامران را... ندارم...

گلی روی تخت ملافه ی سفید دیگری پهن می کند... دراز می کشم و... چشم هایم را می بندم و... می خوابم...

بیدار که می شوم... گلویم درد می کند... می سوزد... بینی ام امانه... گیجم... ترس هم دارم... می ترسم و به گلی م یگویم  
آینه ی کنسول را با چیزی، بپوشانند... می خندد و مسخره ام می کند که مگر زاییده ای؟؟؟

با نی... بهم سوپ می دهد... گلویم درد می کند... معده ام جمع می شود و... استفراغ می کنم... و خون بالا می آورم انگاری... و انگاری که گلچین دارد می گوید دکتر گفته طبیعی ست... بعضی ها اینجوری می شوند... به خاطر زخم گلو و خونریزی ناشی از آن و این حرف هاست... چشم هایم... دو کاسه ی خون ست... گریه می کنم... با دهانم نفس می کشم و تمام صورتم، درد می گیرد...

علی کلافه توی اتاق قدم می زند... عصبی به گلی می گوید: دوباره شماره ی روشنکو بگیر!! ببین کدوم گوریه که نمیاد پیش خواهرش!!!!

گریه می کنم و با صدایی ضعیف، زجه می زنم: درد دارم.....

علی شماره ی دکترم را میگیرد....

گلی با نگرانی می گوید: به خدا بهت مسکن زدن... آرام بخش.... نباید درد داشته باشی اصلا!!!

اشک هایم از کنار بینی گج گرفته ام، جاری می شوند....

گلی سرش را می آورد نزدیک دهانم.... هق هق می کنم: حلقه م.... پیداش کن....

گیج نگاهم می کند....

علی می بردم کلینیک.... دکترم عصبی ست.... می گوید امکان ندارد درد داشته باشی.... می گوید کلی آرام بخش زده ام بهت....  
گریه می کنم.... درد دارم.... کامران کجاست...!?

...

بهم آمپول ضد تهوع زده اند.... و مورفین... دکترم گفته بخواب... دکترم گفته همه اش عصبی ست... دکترم گفته پس شوهرش  
کدام گوری ست؟؟؟؟?

...

باید با دهانم نفس بکشم... تنبیه سختی ست.... برای نبوییدن تمام روز هایی.... که تو نیستی.....

...

سه روز گذشته... امروز.. تامپون ها را از بینی ام در آوردند.... حالا، احساس بهتری دارم.... اما.... هنوز عذاب الیم ست... هنوز وقتی  
غذا می خورم، نمی دانم باید نفس بکشم، یا غذا بخورم.... نمی دانم باید به تلفن های خالی از تماس تو فکر کنم، یا اخم و تخم  
غلیظ این روز های علی .... به من... به تو.... و به در و دیوار خانه مان....

...

یک هفته گذشته.... زنگ زده ای... من صدایت را نشنیده ام اما علی پای تلفن سرت داد کشیده است... بحثتان شده.... دکتر گج  
بینی ام را باز می کند.... و شروع می کند به ماساژ دادن.... یا علی!!!!!!

درد تمام تنم را می لرزاند.... دلم م یخواهد جیغ بزنم.... دلم می خواهد دست دکتر را پس بزنم.... به جایش.... اشک هایم... روی  
گونه... رد می گیرند....

دکتر سر تکان می دهد: دردو بیش از حد حس می کنی... آستانه ی دردت پایینه....

علی نگاهش را از صفحه ی موبایلش می گیرد و میان من و دکتر که امروز، نرم تر به نظر می رسد، پخش می کند: تو راهه....  
تازه رسیده....

...



استرس دارم.... خیلی.... زیاد!! تمام راه تا رسیدن به خانه، دلم م یخواهد توی آینه به خودم نگاه کنم.... علی نمی گذارد.... دکتر ممنوع کرده.... به علی التماس می کنم: خیلی زشت شده ام؟؟

دنده ی پرشیا را عوض می کند و با حرص، گاز می دهد و نگاهش را از من می گیرد: تو زندگیت چه خبره!!

...

عاطفه زنگ زده به گوشم... صدایش ضعیف ست... ناراحت است که کنارم نیست... خبر ندارد که شوهرم هم کنارم نیست... چه برسد به... مادر شوهرم.....

...

علی با عصبانیت نشسته روی مبل و پایش را تکان می دهد... و من... حسرت زده... به کامرانی نگاه می کنم که کلافه است و من هنوز نتوانسته ام در خلوتی... خلوتی که این روزها پرده پوش ست....، بینمش.... علی غر می زند... واسه چی رفتی؟؟ ندیدی زنت زیر عمله؟؟ کامران خونسرد و مغرور.... مجبور بودم... زخم بچه نیست... اتفاقیم نیفتاده....!

باز بینی و تمام صورتم... درد میگیرد....

کامران نگاهی گذرا... گذرا!! به صورتم می اندازد: خوبی؟!

لبخند می زنم....

حالم را پرسیده.... به درک که صدایش را نشنیده ام... حالا اینجاست... و دارد حالم را می پرسد....

...

بحث علی و کامران بالا گرفت.... علی کشیدش بیرون برج... با نگرانی پای پنجره ی یازده طبقه ای ایستاده ام.... گلی دست می گذارد سر شانه ام.... بر می گردم سمتش: چی شده؟!

لبخندش... تلخ ست...

- منم نمی دونم.. ولی علی آتیشیه....

دست می کشم به موهایش: می خواین با هم عروسی کنین؟؟

می خندد: فک کنم ساره.... فک کنم....

...

تمام سعیم را کرده ام که مطبوع و دلپذیر باشم... تمام تلاشم را کرده ام که خوش بو و تمیز باشم.... موهایم را صبح با کمک گلی شستم و تنم را خودم آب گرفتم.... کامران از وقتی با علی رفت، نیامده....

دراز کشیده ام روی تخت.... گلی می گفت خوبی... می گفت هنوز ورم داری اما خوب شده... می گفت این چسب را که چند ماه تحمل کنی، تمام می شود....

دست می کشم به یقه ی گرد و بازم.... صدای بسته شدن در می آید.... ذوق زده لبه ی تخت می نشینم.... تمام شامه ی چسب زده ام را بکار میگیرم... برای بوییدنش.... توی چارچوب در ظاهر می شود... خسته.... و انگاری.... مانده.... و.... بدون لبخند....

دستش می رود به دکمه های پیراهنش و لبه ی تخت می نشیند: چطوری؟!

ذوق زده تر.....

- یکم درد دارم... ولی خوبم!! خوبم!! تو خوبی؟ خسته ای؟ بمیرم....

دست می برم که شانه هایش را ماساژ بدهم... خودش را رها می کند روی تخت....

- فقط می خوام بخوابم....

به دست هایم نگاه می کنم.... که میان زمین و هوا مانده.....

بینی ام... تیر می کشد.....

لبخند می زنم و چراغ خواب کلاهی را خاموش می کنم....

نیم ساعت می گذرد.... هنوز خوابش نبرده... این را از ریتم نامنظم نفس هایش می فهمم.... بینی ام درد می کند.... درد... در تمام صورتم پخش می شود.... آرام صدایش می کنم: کامی!؟!

جوابی نمی دهد.... عوضش، پهلو به پهلو می شود....

بالشم خیس می شود....

دست می کشم پشت پلک هایم....

دلَم برایش تنگ شده....

باز... صدایش می کنم....

- کامی!؟! با من حرف نمی زنی!؟! از من بدت میاد!؟! دلت نمی خواد اینجا بخوابی!؟! من بو می دم؟ من تمیز نیستم!؟ زشت شده ام!؟ کامی با من حرف بزن.... من دارم میمیرم....

صورت خیسم را بالا میگیرم و تمام عضلاتم، از درد... میچاله می شود....

دلَم را به دریایی طوفانی و پر از درد... می زنم... و غرورم را.. زیر پاهایم... خرچ خرچ... خورد می کنم... لِه می کنم.....

- باید بغلم کنی کامران.... باید منو توی بغلت بگیری و آروم کنی.... تمام این روز... به تو احتیاج داشته م.... حلقه م گم شده کامران!... گم شده!! هرچی می کردم پیداش نمی کنم....!! باید منو مٹ شب عروسی مون بغل بگیری و آروم کنی و امنیت بدی و پناهم بشی.... باید کامران.... باید... شوهر خوبم....

یک ساعت دیگه... می گذرد... چشمم به عکس عروسی مان است.... دست هایش را دور کمر من حلقه کرده.... چشم هایش... نیمه باز و تبار است.... دلَم ضعف می رود... بینی ام تیر می کشد.... بالشم خیس می شود.... تمام صورتم، درد می کند....

به حق هق می افتم... دستم را گاز می گیرم... که عجزم را... نبیند....

دستی به طرفم دراز می شود... دستی... که گویی... از بهشت آمده... و بهشتی... که بوی اونتوس... نمی دهد....

من بی پناه... من درمانده... من دور از محبت مانده... هجوم می برم... حمله می کنم... سرم را روی بازویش می گذارم و چشم هایم را فشار می دهم و صورت از درد مچاله شده ام را... از اشک خیس شده ام را... پاک می کند....

کمی نَو وار... تکانم می دهد: هیش... بخواب....

...

زیر دوش آب سرد... دست می کشم به موهایم....

تارهای بلندی.. کف دستم می نشیند....

صدای عصبی کامران و تلفنی حرف زدنش.. می آید....

و صدای عادل فردوسی پور و... گزارش بازی حساس تیم محبوبِ محبوب من.....

دست می کشم به موهایم....

یک مشت موی دیگر....

کامران داد می زند....

سرم را می گیرم بالا تا قطرات آب... مستقیم به صورت و چشم هایم بخورد....

دست می کشم میان موهایم....

یک مشت دیگر....

« فصل چهارم »

« يَلْمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ وَمَا تُخْفِي الصُّدُورُ..... »

او چشمهایی را که به خیانت می گردد و آنچه را سینه‌ها پنهان می دارند، می داند....

.....

شانه را میان موهای بلندم حرکت می دهم.... شانه ی چوبی دوست داشتی... نگاهم روی دندان‌هایش ثابت می شود.... لبخند می زنم.... لبخند می زنم و تارهای موی کنده شده را ازش جدا می کنم و توی سطل کوچک کنار کنسول می اندازم... بعد خم

می شوم روی زمین.... زیر کنسول را با دقت نگاه می کنم... از زمین مفروش با موکت قرمز دل می کنم.... در کمد لباس ها را باز می کنم... لباس های من سمت چپ... لباس های کامران سمت راست... دست می کشم به آستین پیراهن کمرنگی که رو به سفیدی می رود... بینی ام را می کشم به آستینش... بوی اونتوس مشامم را پر می کند... لبخند می زنم و باز بینی ام را می کشم بهش... ایفوریا ست... نه اونتوس... باز بو می کشم... علی هر بار می رفت ترکیه، برای روشنک از این عطر می آورد... لبخند می زنم و توی جیب های کامران، به دنبال حلقه ی مفقود شده ام می گردم... چیزی دارد... توی رگ و پی ام وول می خورد... و من... و من... اجازه ی نشستش را به تنم، نمی دهم... باز لبخند می زنم و به پیراهن کامران چشم می دوزم... چقدر دوستت داشته ام کامران... چقدر دوستت دارم... کامران... و چقدر من را نمی بینی کامران...

صدای زنگ حال بلند می شود... قدم های آهسته و... سنگینم... راهی سالن می شود... چشمم را از راهروی سرخابی و حلقه ی جا خوش کرده ی کامران روی کنسول می گیرم... دستم را روی دستگیره ی در می فشارم... پلک می زنم... نفس عمیقی می کشم... و دستگیره را... می کشم پایین...

چرا پای چشم چپ روشی کبود شده؟؟

چرا دست هایش دارد می لرزد...؟؟

چرا رنگش اینقدر پریده و زرد شده؟؟

خدای من... این اشک ها چیست... که بی وقفه... از صورت خواهرم... جاری ست...!؟

پلک می زنم...

یک بار...

دو بار...

سه بار...

بوی ایفوریا می پیچد توی رگ و پی ام...

زمین زیر پایم... می لرزد...

خانه ام... خانه ی امنم... توی لرزه هایی ناگهانی... به رعشه می افتد...

و انگار که...

چیزی با همین کبودی وحشت برانگیز...

چیزی با همین سبزی چشم ها...

با همین رایحه ی... دوست... ناشستی...

توی وجودم... ، فهم می شود...

می نشیند.....

به یاخته هایم... فهمانده می شود.....

و انگار که اخبار ساعت ده... وقوع زلزله را پیش بینی می کند.....

کدام ساکم را بیندم.....؟!

و من..... ذره ذره... غبار آگاهی را می بینم..... که روی دلم می نشیند..... و قطره قطره..... ریختن... شر شر..... چک چک..... چیزی... حسی..... دردی..... توی قلبم.....

و انگاری که... همه ی پرده ها... با چنان قدرت عجیبی کنار می روند..... با چنان نور قوی و چشم زنده ای... چشم هایم را نشانه می روند..... که چشم های پرده پوشم... که پرده ی ضخیم کشیده شده روی دلم..... آخ چشمم..... کور شدم.....

چیزی... انگاری توی صدایم شکسته... وقتی آنجور آهسته... وقتی آنجور ناباور... وقتی آنجور... ملتمس... صدایش می کنم: روشی.....؟!

چشم های سبز و خواستنی اش... به کبودی می نشیند..... کبودی صورتش بیشتر می شود..... چیزی به قلبم... خش می اندازد... خودش را پرت می کند توی بغلم... توی بغل کوچک من... توی بغلی که بوی ایفوری نمی دهد... و زار... زار... زجه می زند.....

- منو ببخش ساره... منو ببخش.....

از توی بغلم می کشمش بیرون و به رویش می خندم: خل شدی دیوونه؟! چی رو ببخشم؟؟؟

چشم های به زاری نشسته اش را... چشم های پر از حرفش را... چشم های پر از... چیزی شبیه به... عذابش را... توی چشم هایم... حل می کند: ساره...! من حامله م.....!

و آنگاه که زمین به لرزش [شدید] خود لرزانیده شود و بارهای سنگین خود را برون افکند.....

پلک می زنم.....

و انسان گوید [زمین] را چه شده است.....؟!

دست می کشم روی شکمش.....

شکمی که... علی رغم همه ی پرهیزها و غذا نخوردن ها و... پیاده روی های شبانه... صاف نیست... سخت... نیست.....

دست می کشم روی شکم روشنی که... میان خواب هایم... میان آتش ایستاده... موهایش دورش ریخته... و پاهایش... برهنه است..... و می خندم: چه زود مامان شدی روشی!! از کی.....؟!

توی چشم های خندانم... محو می شود... مات می شود... سکندری می خورد... و می افتد کف زمین سنگ شده... و باز اشک هایم می ریزد پایین.....

زانو می زخم جلوی پایش.....  
 روشنگ میان آتش ایستاده.....  
 از خواب می پرم.....  
 عقی می زند.....  
 وحشت می کنم.....  
 دستش را می گذارش روی قلبش و چنگ می زند.....  
 چشم هایش دارد از حدقه بیرون می زند.....  
 حمله می کنم به کیفش....  
 و به دنبال قرص هایش....  
 و به دنبال نیفدیپین ونیتروگلسیرین و هر چه داروی این درد بی درمان ست....  
 حتی نمی توانم ببینم.....!!  
 دست هایم می لرزند.....  
 خانه ی امنم... دارد تکان می خورد.....  
 چرا زلزله را از پیش اعلام نکرده اند...؟؟  
 دو بار با زانو زمین می خورم تا بتوانم یک لیوان سر خالی آب برایش ببرم.....  
 دست های لرزانش را... از دست های لرزان من... از تمام تن لرزان من... پس می کشد...  
 لیوان را می گذارم روی لب های ورم کرده و کبودش.....  
 تو دهانی خورده.....  
 خواهر من..... از کسی.... تو دهانی خورده.....  
 کی جرات کرده؟؟؟  
 حالا... حتی صدایم هم... به رعشه افتاده: کی جرات کرده دست رو تو بلند کنه آجی؟؟ کی؟؟  
 لیوان از دستش رها می شود.....  
 پرت می شود کف زمین جلوی پایمان.....  
 و هزار تکه می شود.....

و تکه ای از شکسته هایش... می پرد گوشه چشم من.....

مشت چپش را به قلبش می فشارد.....

شیشه را از گوشه ی چشمم برمی دارم.....، روشنگر جیغ می زند: خدایا!!!!!!

دست هایم را می گذارم روی بازوهایش و محکم میگیرمش..... اشک های جفتمان..... قلب قلب... درشت درشت.....

- آجی چی شده؟! روشی؟؟ روشی جونم چرا؟؟ روشی جونم از کی؟؟؟

دارم می بینم.....

ایستاده میان آتش.....

از درد..... به خودش می پیچد.....

زجه می زند: ساره.....

تند تند... اشک هایش را... با دست هایم... پاک می کنم.....

- جون ساره... جونم خواهری... بگو دردت به جونم... چیکار کردی... بگو چیکار کردی آجی.....

تکه ای شیشه ی شکسته شده را از زمین برمی دارد و میان چنگش، می فشارد...

- ساره دارم میمیرم...

اشک های بند آمده ام... صورت خشک شده ام..... نگاه ماتم.....

پوچ.....

تلخ و ناباور... ، زمزمه می کنم: روشنگر.....!؟

زار می زند..... و من... طاقت دیدن زار زدن هایش را... ندارم.....

- اولین باری که دیدمش.....

بی اختیار... انگار که یکی بهم حکم کند... انگشتم را می گذارم روی بینی بدون گچ و بخیه و کشیده ام..... ششش.....

خون از میان مشت دیگرش... بیرون زده.....

خون... خواب را باطل می کند.....

- ساره بهش بگو من نمی تونم... برو بهش بگو من دارم میمیرم... بگو نمی تونم این لعنتیو بندازم..... ساره!!!! تو رو به علی قسم!!!

برو بهش بگو من از کورتاژ وحشت دارم!!! بگو دیگه از انداختنش گذشته!!! بگو من های ریسکم... بگو اگه بندازمش میمیرم.....

بگو نفهمیدم... بگو دیر شد... بگو جنون گرفتم..... بگو من میمیرم..... ساره!!

مثل دیوانه ها شده..... صورت زردش.... حس بدی بهم می دهد.... شیشه را از دستش رها می کند و خم می شود طرفم و زل می زند وسط مردمک چشم هایم: تو بهش میگی..... مگه نه!؟! تو بهش میگی ساره!! میگی..... آره؟! میگی!?!

گلویم خراش برداشته.....

نگاهم می دود پی شکمش.....

خانه دارد می لرزد.....

می ترسم که همین الان، از بالای این برج یازده طبقه، سقوط کنیم.....

مات... گنگ..... نگاهم را تا نگاه به خواری نشسته اش..... بالا می آورم..... و خودم هم..... نمی دانم..... صدای چه کسی در من جاری ست..... اینقدر خشک.... این قدر سرد..... این قدر... بی روح.....

- مال کیه...!؟

چی توی چشم هایم دیده..... که خودش را می کشد عقب..... تکیه ی مرتعشش را می دهد به در..... مشت چپش... روی قلبش... روی مانتوی گشاد و سیاهش... می لرزد..... دهانش باز شده..... چشم هایش... دریده... از چیزی... مثل... شیشه به... وحشت.....

دارم می لرزم.....

زمزمه می کند: من نمی خواستم... نمی خواستم.. ولی خراب کردم ساره.....

نفس نمی کشم... تا بوی ایفوریا.. آزارم ندهد.....

فقط نگاهش می کنم.....

پلک می زنم.....

می لرزد.....

چشم هایش پس می رود.....

حمله می برم سمت گوشه.....

حتی حمله ام..... خالی ست.....

صد و بیست و پنج... نه نه... خانه مان که آتش نگرفته...!!؟ روشنگ دارد آتش میگیرد..... صد و پانزده... اورژانس..... آقا تو را به خدا بیایید خواهرم دارد از دست می رود..... آقا تو را به خدا بیایید خواهرم زنا کرده..... آقا..... تو را به خدا بیایید..... خواهرم دارد آتش می گیرد.....

زانو می زنم جلوی روشنگ و نیتروگلیسیرین را می چپانم توی دهانش و تکانش می دهم.....

مشت شل شده اش.....

نگاه پس رفته اش.....



زمزمه می کنم: روشنگر!؟  
 قطره ی اشک درشتی....  
 از گوشه ی چشمش....  
 پایین می افتد....  
 صورت زرد و سفید و پر از کبودی و وحشت برانگیز و ترحم برانگیزش.... در هم می رود.....  
 فقط می خواهم که کر شوم و کور و... لال هم.....  
 تکانش می دهم.....  
 و صدایم.... هنوز سرد .... هنوز خالی..... هنوز..... بی روح.....  
 - خودم کمکت می کنم روشنگر.... فقط بگو..... تو رو خدا..... جون علی مون..... از کی؟؟؟  
 چشم هایش را می بندد.....  
 و رعشه ی تنش....  
 مشت شل شده اش.... از روی سینه ی چپش.... باز می شود..... و پایین می افتد.....  
 و فرکانس بیست هزار هرتزی برخورد حلقه ی دوتایی زرد و سفید.... به سنگ کف سالن.....  
 هزار بار....  
 بیست هزار بار....  
 حلقه ی دو تایی من.....  
 دارد می چرخد.....  
 می چرخد.....  
 می چرخد.....  
 دو نفر از اورژانس آمده اند.... زیر بغل روشنگر را میگیرند.... یکی شان می آید طرف من.... همسایه ی بغلی پریده وسط خانه ی  
 امن من.....  
 حلقه ام.... هنوز دارد چرخ می خورد.....  
 دست مسئول اورژانس را پس می زنم.....  
 قدرتم..... هزار برابر شده.....

هلش می دهم عقب.....

یکی داد می زند.....

یکی جیغ می زند به شوهرش زنگ بزیند.....

حلقه ی زرد و سفید من..... هنوز کف زمین..... چرخ می خورد.....

مرد های قد بلند اما لاغر را.. هل می دهم عقب..... و در سکوت..... از خانه ام بیرونشان می کنم..... از خانه ای که... دیگر امن نیست..... از خانه ای که... دارد وسط آتش..... می سوزد..... می لرزد..... زلزله آمده..... می دوم توی آشپزخانه..... دستمال صورتی مخصوص پاک کردن سنگ اوپن..... خیسش می کنم..... می دوم توی هال... جلوی در..... خرده های شیشه... خون روشنک ریخته کف زمین..... دستمال را می کشم کف زمین..... خون ها کشیده می شوند..... شیشه توی دست هایم فرو می رود..... خون می زند بیرون..... دو دستی... دستمال را جلو و عقب می کشم..... برمی گردم و به حلقه ام نگاه می کنم..... هنوز دارد می چرخد..... هنوز روی سنگ سفید و صورتی کمرنگ کف... دوران دارد... نوسان دارد... و پژواکش... هزار بار... توی سرم..... تکرار می شود..... دستمال را می کشم روی خون و شیشه..... پاک نمی شود..... پاک نمی شود.....

عرق کرده ام..... عرق می کنم..... نفس نفس می زنم..... دستمال پر از خرده شیشه و خونی را... رها می کنم..... خودم را می کشم عقب..... پشت در تکیه می زنم..... مجاله می شوم..... زانوانم را توی بغلم جمع می کنم..... چشم های گشاد شده ام... میخکوب عکس دو نفره ای می شود که روی دیوار روبه رو ست... مردی که دست هایش را دور کمر دختری حلقه زده..... و دختری که می خندد..... و دختری که تور بلند و نیم تاج و لباس سفید دارد.....

تمام خانه دور سرم... می چرخد.....

چشم هایم سیاهی می رود.....

نمی توانم نفس بکشم.....

نمی توانم.....

حلقه ی زرد و سفیدم... حلقه ی گم شده ام... کف سالن..... می چرخد.....

خانه می چرخد..... آجر به آجر خانه... روی سرم... آوار می شود..... چشم هایم سیاهی می رود... و زیر آوار... گیر می کنم..... دست هایم را می گذارم روی گوش هایم.....

و درد آور.....

و تلخ.....

و جگر سوز..

جیغ می کشم...

کسی می زند به در.....

هی.. ساره... یکی دارد در می زند..... باز نمی کنی.....!؟

کسی می زند به در....

سر تکیه داده ام به در، درد میگیرد.....

دلَم می خواهد بگویم آخ.... بگویم نکوب... کسی خانه نیست.... در مزیند....

کسی می کوبد به در.....

و صدای آشنایی..... که چقدر..... ملتمس است... که چقدر..... توفنده است.....

- ساره جان؟؟ عزیز دلَم؟؟ باز نمی کنی درو خواهرم؟؟ باشه عزیزم... باشه جونم..... باز نکن... فقط حرف بزن..... فقط بهم بگو که خوبی..... ساره جان... علی ت بمیره..... فقط یه نشونه بهم بده که حالت خوبه... ساره م.....؟! عزیز دلَم؟؟ عمر من.....؟! ساره با من حرف نمی زنی.....!؟

سرم را فشار می دهم به در.....

نگاه صامتم روی چوب قهوه ای سوخته.....

هی.... چقدر تاریک شده ساره.....! حواست هست؟! به گمانم غروب شده که خانه ات اینجور رو به ظلمات رفته.....

باز کسی..... مشت می کوبد به در... و ضجه ی مردانه اش..... توی همه ی این بی حسی ها.... یک جای جگرم را.... می سوزاند.....

- علی ت بمیره ساره!! علی ت بمیره عمرم!! علی ت بمیره که کور شد!! که چشماشو بست... که ولت کرد و رفت پی خوشیش..... علی ت نابود شه که وایساد تا پای نابودیت..... ساره م..... دینم.... عزیز دلَم.... باز کن این درو..... باز کن این وا مونده رو...

نفس پله پله ای می کشم....

دست راستم را که خشک شده... زیر بدنم تکان می دهم.....

عمه بود که می گفت.....؟! هیشکی پاره ی تن آدم نمی شود.....

باز می کوبد به در....

باز چیزی توی سرم..... تکان می خورد.....

هی ساره.... غروب شده... می بینی.....؟! خانه ات خاموش شده.... و این بنده ی خدا... این میهمان همیشه حبیب خدا... چه مدت ست دارد پشت این در چوبی... به تو التماس می کند.....

می کوبد به در: حرف بزن تا خورد نکردم این درو!! حرف بزن تا این برجو به آتیش نکشیدم.....!!

باز عز و جز... می ریزد توی صدایش: باز کن جونم..... باز کن خوبم.... باز کن عمرم..... حرف بزن با من.... حرف بزن با این برادر بی غیرت..... حرف بزن جـونم..... یه مشت بزن تو در تا بفهمم سالمی..... با من حرف بزن ساره.... حرف بزن تا این کلید لعنتیو بیارن... حرف بزن عمرم.....

و صدای بد... هق هق مردانه ای... که در را سوراخ می کند... و تا توی گوش های من... و قلب... وامانده ی من... قلب بی در و پیکر من... می نشیند... مشت چنگ شده ام را... می فشارم... تنم را.. تکان می دهم... همه ی بدنم.. خشک شده... خودم را گوشه ی در... می کشم بالا... می چسبم به لولای در... مشت خشک شده ام را... می گذارم روی در... و... دو تا ضربه ی آرام... ..

هق هقش خاموش می شود... گوش هایش.. تیز...

- ساره جان؟؟ عزیزدلم؟؟ تویی؟؟ تویی ساره م؟؟ حرف می زنی؟؟ با من حرف می زنی ساره ی من؟؟

مشت بعدی ام... بی رمق تر... جوری که بخوام بهش بگویم... برو... ..

باز حرف می زند...

باز... التماس می کند...

این بار... سرش را محکم به در می کوبد...!

قلبم... سوراخ می شود...

قلبی که در من... نمانده...

چشمم روی قاب عکس روبه رو.. خشک می شود...

باز... کسی به در مشت می کوبد...

مشت خشک شده ام را به سینه می فشارم... و با آن یکی دستم... خودم را بالا می کشم... به در تکیه می دهم... چشم هایم سیاهی می رود... دستگیره را چنگ می زنم... کلید را نچرخانده... کسی... که شاید شبیه به علی ست... خودش را می اندازد تو... ..

باز مچاله می شوم گوشه ی پشتی در...

و کسی... که شبیه به علی ست... جفت زانو... جلوی پایم... به زمین می افتد... ..

هی ساره... این خود علی ست... فقط... فقط یک کمی قیافه اش فرق کرده... یک کمی گوشه ی ابروی چپش به کبودی و پارگی رفته... لباس هایش خاکی ست... چشم هایش به خون نشسته... و از پیشانی... رد باریکی از خون.. جاریست... .. بیشتر توی خودم مچاله می شوم.. وقتی خم می شود طرفم... و با آن همه در بدری توی چشم هایش... می خواهد که لمس کند... ..

خودم را می کشم عقب که محکم تر می خورم به دیوار... و سنگ سرد و سفت زیر تنم... استخوان هایم را... بیشتر از پیش... آزار می دهند... ..

اشک هایش... اشک های کسی که شبیه به علی ست... قلپ قلپ.. می ریزد پایین... ..

- دردت بخوره تو قلبم ساره..... دردت بخوره تو قلبم.....  
و چقدر... دلم نمی خواهد..... زجر توی صدایش را.....  
- لعنت به من ساره... تف به من!! تف به روی من و برادریم!!  
چقدر همه چیز برایم بی مفهوم است..... چقدر هیچی از این صورت متلاشی و این چشم هایی که احیانا بهش می گویند داغون....  
نمی فهمم.....  
نزدیکترم می شود..... بیشتر توی دیوار و در... مچاله می شوم....  
چشم های حیرت زده اش را... ازم می دزدد..... می دهد به گوشه و کنار خانه... از رد خون خشک شده ی روی زمین میگرد.....  
و..... ولو می شود... و مثل من..... تکیه می دهد به در.....  
مشت چنگ شده میان خون و عرق و سردی ام را..... بیشتر می فشارم.....  
قاشق حاوی سوپ تهوع آور را.. به دهانم نزدیک می کند.....  
امتناع می کنم.....  
دست می کشد به سرم....  
باز توی در فرو می روم.....  
و پتوی مسافرتی کوچکی را که از دیشب رویم انداخته..... بیشتر روی خودم می کشم.....  
پیاله ی سوپ را کناری می گذارد.....  
دستمال خیس برداشته....  
می کشد گوشه ی لبم.....  
روی پیشانیم.....  
روی گونه هایم.....  
صدایی توی سرم چرخ می خورد: من عاشق گونه های خوشگلتم.....  
عق می زنم.....  
و تمام بوی سوپ نخورده را... روی سنگ سفید و صورتی کف... بالا می آورم.....  
زانوانش را توی بغلش جمع کرده.....  
چشم هایش را بسته.....  
دارم به صدای نفس هایش گوش می کنم.....

به صدای کسی که علایم حیاتی دارد.....

اذان ظهر شده ساره..... چرا بلند نمی شوی...؟! چرا وضو نمیگیری..... چرا نمی روی سجاده ی سبزه را پهن کنی.....؟! ساره.....؟! چشم های به اشک و خون نشسته اش را..... باز می کند..... خم می شود طرفم..... پتو را تا گلویم بالا می کشم..... گلویم می سوزد..... اشک هایش.. میریزد روی پتوی مسافرتی.....

- باید چیکار کنیم ساره.....؟! -

صدایش توی خانه... دوران می کند.....

و هی می پیچد.....

و هی چرخ می خورد.....

هی ساره.....

این همان علی ست که یک بار هم اشک هایش را ندیده ای....

هی ساره..... مگر باید کاری کنیم؟؟!!

سیگار هزارمش را توی جاسیگاری خاموش می کند.....

سرفه می کنم..... بی حرف... بی لبخند... بی اشک.....

مشتش را می کوبد به دیوار و عریده می کشد.....

سرم را فشار می دهم توی کنجی در و دیوار و..... به تور بلند و..... لباس سفید..... نگاه می کنم.....

- ساره؟؟ خواهرم؟؟ ساره جانم؟ یه قاشق از این غذا بخور..... بین به خاطر تو... زنگ زدم جوجه بیارن..... بین ساره... من که از جوجه متنفرم..... دارم به خاطر تو جوجه می خورم..... ساره م.....؟! عزیزم.....؟؟

دستم را می گذارم لبه ی بشقاب و..... با فشاری کم..... هلش می دهم.....

گلویم می سوزد.....

چشم هایم... داغ می شود.....

مگر کسی به خاطر من هم... کاری می کند.....؟! -

خوابش برده.....

دراز کشیده جلوی پایم... روی سنگ سفید و صورتی..... هیچی روی تنش نیست..... لباس هایش هنوز خاکی.... شکاف پیشانی و ابرویش..... صورت خرابش.... صورت تکیده اش..... صورت.....

به استخوان های خشکم... حرکتی می دهم... و صدای ترق و ترق شان... پتو را می زنم کنار... خم می شوم... و پهنش می کنم روی علی... و تا گردش... بالا می کشم... چشم های سرد و ماتم... روی چشم های بسته اش... می لغزد...

« - من می ترسم علی!!!»

- بس که لوسی!! بین روشنکو !!! بین چجوری سر می خوره تا پایین!!!!

- آخه... آخه من می ترسم... یه جوری... دلم یهو یه جوری می شه داداشی... خیلی می ترسم...

کسی جیغ شادی آوری می کشد: علی!! اونو ولش کن... بیا بین این چقد کیف می ده.....

خیره به سرسره ی دلهره آور و پر ارتفاع... آستینش را میگیرم: نرو علی... من می ترسم...

دست می کشد به سرم: نترس... اول من می رم... بعد تو بیا... من مواظبتم... اون پایین میگیرمت..... «

دست هایم می لرزد... پتو را مرتب می کنم... و خودم را می کشم عقب.....

چانه ام به لرزه می افتد... با جفت دست هایم.. محکم میگیرمش... آرام شو... آرام شو... هی ساره... چه مرگت شده؟؟؟ سرم را از پشت می کوبم به دیوار... یک بار... دو بار... سه بار... چانه ام... می کوبد.....

لیوان آبی را که به زور به دهانم چسبانیده... عقب می کشد... بعد با گوشه ی دستمال کاغذی طرحدار... گوشه ی لب هایم را پاک می کند... هوا تاریک و روشن ست... شب شده یا صبح...؟! دستش را می آورد جلو.. که دست هایم را بگیرد... مشت هنوز باز نشده ام را... پشتم قایم می کنم... و دست دیگرم را.. عقب می کشم... دست می کشد میان موهای بهم ریخته اش... موبایلش را که از صبح ده بار یواشکی توی دهنی اش عریده کشیده... پرت می کند طرفی... مشت می کوبد به زمین... زمین... می لرزد... هی ساره... یادت هست رفته بودی بیمارستان.. عیدات بچه هایی که زیر آوار بم مانده بودند...؟! یادت هست عمه دستت را گرفت و با چند تا کیسه ی عروسک... راهی بچه های زیر آوار مانده شدید...؟! قیافه شان یادت هست...؟! لکه های سیاهی... شبیه به سیمان.. جای جای صورت و بدنشان به چشم می خورد... از عمه پرسیده بودی مگر چه شده...؟! یادت هست ساره...؟! درد توی چشم هایشان را.. یادت هست...؟!...

زیر آوار مانده بودند ساره.....

زیر آوار مانده بودند.....

همین.....

غروب شده.....

گوشه گوشه ی برج یازده طبقه ای... تاریک به نظر می رسد.....

علی دست می کشد به موهایم... انشگت هایش... با چه محبتی... میان موهایم.. می لغزد.....

- ساره م...؟! عزیز دلم...؟!...

شانه ی چوبی را از کنارش برمی دارد... و می کشد به موهایم.....

- عمر علی...؟!

گلویم... خراش برمی دارد.....

چشم هایم... می سوزد.....

تب کرده ام.....

تب.....

موهایم را... از سر شانه... جدا می کند.....

- سه روزه با من حرف نزدی ساره... چطوری دلت میاد...؟! دلت میاد من اینقدر زجر بکشم ساره م...؟! دلت میاد آجی...؟!

چیزی... یک جایی توی تنم... یک جایی که رگ دارد و دریچه دارد و خون دارد و... احتمالا گرما هم دارد... می زند.....

دست های سردم... تن سردم... به لرزه می افتد... و چانه ام... بی امان... می کوبد.....

خودش را می کشد جلوتر.....

لایه های مغزی ام... انگاری که کم کم... باز می شوند... شیار ها... عمیق تر... پلک می زنم... دست های یخم را میگیرد.....

به مشت عرق کرده و سفت و یخ کرده ام نگاه می کند... فشاری بهش می آورد... حرکت بالا و پایین چانه ام... بیشتر می شود.....

می لرزم... تمام تنم... تک تک سلول هایم... نفسم بند می آید... گلویم... میگیرد... می سوزد... مشتم را... به حالتی غریزی...

سفت تر می کنم... می فشاردش... و سعی می کند که... بازش کند... مشت سه روز بسته ام را... می فشارد... انگشت های

یخ و کشیده ام را... می کشد... و جلوی چشم های من... جلوی چشم های ناباور و... بی روح و... یخ زده ام... قطره های عرق

و... حلقه ی زرد و سفید و... خون خشک شده... می ریزد بیرون.....

عریده ی تلخش... تمام هستی ام را... تمام خانه را... می لرزاند.....

می کشدم جلو... دستم را می گذارم بیخ گلویم... اشک هایش می ریزد پایین... گلویم می سوزد... چشم هایم... آتش می گیرد...

زبانم توی دهانم... به ولوله می افتد... پتوی مسافرتی.. از شانه هایم پایین می افتد... همه جا تاریک شده... چیزی توی گلویم...

و چشم های خیسم... با صدای بدی... می شکنند... و صدایم... آنقدر تلخ... آنقدر ملتمس... آنقدر ناباور... آنقدر دور و ضعیف

از جیغ و ضجه های پر دردم.....

- عمر علی...؟!

می کشدم توی بغلش.....

سرم را می گذارم روی سینه اش.....

سینه اش... تند تند... بالا و پایین می رود.....

درد توی رگ و پی ام... میپیچد.....



اذان شده ساره..... یادت هست چه اتاق کوچک و خوبی داشتی؟! یادت هست چقدر سبز بود؟! یادت هست سر هر اذان.. نور بود و سبزیگی... که قلب و چشم هایت میریخت...؟! پس چرا اینجا همه جا تاریک شده...؟! پاشو..... تکانی به خودت بده..... ببین که هیچ نور سبزی.. توی این خانه نیست..... ببین که همه جا تاریک شده..... ببین ساره.....؟!!

چنگ می زنم به سینه ی پهن علی.....

و تلخ.....

و پر درد.....

توی صدای به اشک و خون نشسته ام..... می شکنم.....

- چرا.....؟! -

\*\*\*

خودم را از بغل آخرین پناهم..... بیرون کشیدم....

صدایم.. چقدر خفه و گرفته بود....

- باید بریم علی....

دست آغشته به خون و عرق و سردی ام را میان دست هایش گرفت: کجا؟!!

دستش را پس زدم.... تنه ام را روی زمین کشیدم.. درد استخوان هایم را به لب به دندان گرفته ام سپردم.... و از جا.... کنده شدم: باید بریم جشن بگیریم.... باید کادو بخریم.... باید... باید به همه بگیم.... به همه بگیم که... که اون... اون... اون بابا شده... که.. که روشنگر مامان شده... بیا علی... بیا بریم.....

راه افتادم سمت راهروی سرخابی....

چشمم به انتهای راهرو... به در نیمه باز خواب های مرده.... خشکید....

تند تند عقب عقب کشیدم: علی.. علی بیا... علی بیا....

خودش را بهم رساند....

هلش دادم سمت در نیمه باز: برام لباس بیار....

چشم های سرخش را ازم دزدید....

وسط راهروی سرخابی ایستاده ام.. و با انگشت های بلاتکلیفم.. بازی می کنم.....

- به نظرت برایشون چی بخریم؟! جشنمون چجوری باشه؟..... حاج خانوم و آقاجونم بگیم؟؟ یا اصلا بریم رستورانی.. جایی..... هان؟!!

تکانم داد.....

پلک زدم....

تکانم داد و عربده کشید: چرا دری وری می گی؟؟؟

یک چیزی توی گوش هایم.. توی مغزم... توی خونم..... تکان خورد....

تکانم داد و لرزید: ساره تو رو به علی قسم!! منو ببین ساره!! منو ببین؟؟

دارم دری وری می گویم علی....

می دانم....

تو غصه نخور....

با همین دری وری هاست....

که یک ور دل آتش گرفته ام را....

یک ور جگر سوخته ام را....

آه علی.....

چادر سیاهم را انداختم سرم : بیا بریم....

\*\*\*

خیابان ها ساکت بود....

همه جا تاریک و سیاه....

دستم میان دست علی.... یخ و... سرد....

هوایمایی توی آسمان غبار گرفته ی شهرم... چشمک زد....

چشم هایم.... لرزید....

قدم های شلم ... شل تر شد....

حتی نمی دانستم کجاایم... حتی نمی دانستم وسط کدام خیابان... کجای کدام پیاده رو... حتی نمی دانستم.....

چرا هیچ باد خنکی... صورتم را نوازش نمی کرد...؟!

چرا هیچ حسی توی بدنم نبود.....؟!

نگاه یخچم را دادم به آسفالت غبار گرفته....

سرم را کشیدم بالا و تا آسمان دادم....

ته قلبم.....

سوخت.....

چرا.....؟!

تاکسی زرد و کهنه که ولمان کرد... باز هم افتادیم به جان پیاده رو ها... باز هم خیابان های شلوغ و خلوت را... متر کردیم... علی ساکت بود... انگار... انگار می دانست... که هیچ چیز به اندازه ی سکوتش... برایم ارزش ندارد.....

به خودمان که آمدیم... به خودم که نیامدم... جلوی مسجد محله ی پدری ایستاده بودیم... و تمام تن من را... رعشه ای خفیف فرا گرفته بود... چشم های گنگم... دوید پی گنبد سبز و پر نور... بغض کردم... چانه ام لرزید... بغضم خالی از اشک بود... چانه ی لرزانم... خالی از خیسی... چقدر از پس پرده ی پنجره ی اتاق دختریم... اتاق روز های خوب دخترانگی و پروانگی ام... به این گنبد سبز... چشم دوخته بودم... چقدر آرزو کرده بودم.. چقدر دعا... چقدر خنده... چقدر گریه... حالا... وسط حجم بزرگی از هیاهوی این آشفته بازار... نفسم تنگ شد... چشمم به گنبد پر نور... لرزید... چیزی قلبم را... خراش داد... صدای علی... کاش نمی شنیدمش.....

- روشک... بیمارستانه... ساره... بین ساره... حاج خانوم.. آقاجون.. حالشون... حال هیچ کس خوب نیست ساره... آقاجون... ساره... خانوم صدر چند بار زنگ زده... من.. من نمی دونم از کی شنیده ولی... دنبال بلیته... خواهرم... ساره م... منو میبینی...؟! می شنوی حرفامو...؟! می شنوی عمرم...?!

دستم را فشار داد و با صدای خفه ای گفت: اون مادر...

مهره های گردنم را یکی یکی چرخاندم و... نگاهش کردم: ششش.....

علی خیره شد... بغض کردم... نگاهم را ازش گرفتم و دادم به مسجد... با بغض... با درد... با صدایی پر از گرفتگی از جیغ های بی امان... زمزمه کردم: زدیش...?!

دستم را... رها کرد...

چند قدم... دور شد...

مشت های گره کرده اش... تیر شد به قلب بیچاره ام...

غریب و من از غریش... لرزیدم.....

- مادرشو به عزاش می شونم!!

چشم های پر از پوزخندم را... از سبزی مسجد... گرفتم... و سلانه سلانه... راه افتادم... تو... و توی ذهنم... سوالی... مدام... دوران می کرد... « باورت کنم...?! »

\*\*\*

نشسته بودم پیش حاج آقا..... نشسته بودم دور تر..... دور تر از نوری که از عیای بوی پیغمبر گرفته اش.. می آمد..... و چادرم را.... کشیده بودم روی سرم.. روی چشم هایم... پایین تر... تا چانه ام... پایین تر..... تا زیر چانه ام... پایین تر.....  
و حرف های پر از تاسف حاج آقای مسجد محله ی پدری..... آوار می شد و... به دلم می نشست.....  
و من..... چقدر دلم می خواست..... که هیچ کدام از جواب هایش را... هیچ کدام از دلداری هایش به دل سوخته ام را... نشنوم.....  
حاج آقای نورانی.... خم شد... تسبیح توی دستش را روی فرش رنگ و رو رفته ی مسجد رها کرد و..... مثل پدری که داغ به دلش گذاشته باشند... لرزید: چی به سر زندگیت اومده دختر.....!؟

\*\*\*

پایم را که از مسجد آرزوهای دختران هفده ساله بیرون می گذارم..... به ورای شانه ی علی.... خیره می شوم..... احساس آدمی را دارم.. احساس بچه ای را دارم.. که یک شبه... بزرگ شده...! که دیگر نمی تواند بچه بماند و.. بچگانه حرف بزند و... باید... شبیه به آدم بزرگ ها رفتار کند... همان آدم بزرگ هایی که از شان ضربه خورده.. همان آدم بزرگ هایی که عمری برای جلب رضایتشان.. جنگیده.. و سکوت پیشه کرده....

چادرم را میان مشت عرق کرده ام... سفت می کنم..... و با صدایی که رو به بی صدایی می رود..... و با تلخی ای... هزار بار تلخ تر از اسپرسوهای هر صبح..... تلخ تر از همیشه..... سرد و گنگ و..... مبهم..... اما... سفت و محکم... جوری که خلایق از لحن لرزانم به قلب آخرین حامی ام وارد نشود..... به تلخی..... زمزمه می کنم..... « خبرشون کن..... فردا..... تو خونه ی خودم..... »  
دهانش را باز می کند، که حرفی بزند... که اعتراضی بکند... که مادری.. به عزای کسی.....

چشم های به اشک و خون نشسته اش.... جگرم را خراش می دهد..... اما... این بار... من.... سرد و تیز نگاهش می کنم... این بار... من، اجازه نمی دهم.....! « بدون تو.....! »

کبود شده اما.....

رگ گردنش گرفته اما.....

مشت هایش را گره کرده اما.....

راه می افتم...

با پوزخند.....

و پوزخند... میان هر قدمم... می پیچد.....

خونه ی خودم.....!؟

\*\*\*

کارت ویزیت دکتر ادیب... متخصص قلب و عروق... لای مشت به گل نشسته ام..... مچاله می شود.....

چشم های پر از... هیچی ام.. را.... به آسفالت ذغالی رنگ کف خیابان ونک می دوزم.... قدم هایم... رنگ و رو رفته.... دلم.....

پایم را می کشم کف زمین... کف پیاده روی خالی از حضور... پایم را می کشم... لخ لخ می کنم....

از جلوی اسباب بازی فروشی.. با آن قورباغه ی بزرگ و گنده و سبز رنگ... رد می شوم....

دکتر چی گفت...؟!

آها.... گفت خطر....

گفت های ریسک؟؟ آره... آره فکر کنم.... یک همچین چیز هایی.....

ریش پرفسوری و خاکستری رنگ دکتر ادیب و یک جفت چشم آبی سیرش... توی ذهنم جان می گیرد..... « خانوم فتوحی!! امکان نداره!! جون مادر در خطره!!!! »

حتی نخندیده بودم....

ختی مثل همه ی روز های قبل... قبل... خیلی قبل تر..... به یک لبخند ساده هم.. اکتفا نکرده بودم.....

فقط میان حجم عظیمی از سکوت و خستگی.... میان حجم عظیمی از پوچی.... نگاهش کرده بودم.....

عصبی روی میز قهوه ای سوخته اش... رنگ گرفته بود... بعد... دکمه های روپوش سفیدش را یکی یکی باز کرده و با لحنی پر از خشونت، زل زده بود وسط چشم های... بی حیثیت من.....

- عقل تو سر این خواهر تو نیست؟؟ نه!! تو به من بگو!! عقلش کجا رفته؟؟؟ با کی مشورت کرد که رفت شکمشو آورد بالا!!!؟؟ می خواست خودشو بکشه؟؟؟ خب عزیز من، می گفت، راه های ساده تری بهش پیشنهاد می کردم!!!

از جایم بلند شده بودم....

پاهایم را.... پاهایی که.... آرزوی یخ بستن داشتند را.... روی زمین کشیده بودم....

- متخصص زنان چی گفت؟؟

برگشته بودم....

نگاهم را توی صورتش... میان موهای خاکستری اش... دور و بر چشم های آبی اش... گردانده بودم.....

پایم را کشیده بودم کف زمین....

و پوز خندم.....

تمام مطبش را.....

پر کرده بود....

\*\*\*

- ساره...؟!  
 - ساره جانم...؟!  
 - نمیای با من بیمارستان...؟!  
 - حرف داداشیتو زمین میندازی...؟!  
 - ساره م؟!  
 - نمی خوای من بمونم...؟! نمی ذاری!!?  
 - حرف نمی زنی ساره جانم...؟!  
 - دلخوری ازم...؟!  
 - دلگیری...؟!  
 - ازم بدت میاد...؟!  
 - بی ناموس عالمش می کنم...!!!  
 - اونجوری نگام نکن!!!  
 - به علی قسم!! به الله و بالله قسم!! اسمشونو از زمین پاک می کنم!!!  
 - آخخخخخ ساره.....  
 - تف سر بالاس ساره.....  
 - تف سر بالاس خدا!!!!!!.....  
 - یقه ی کی رو بگیرم؟؟?  
 - خواهرمو؟؟؟ خواهر!!؟؟؟؟  
 - مرگ منو برسون.....  
 - مرگمو برسون....  
 - و سرش را می کوبد به دیوار.....  
 - و می کوبد به دیوار.....  
 - می کوبد.....  
 \*\*\*

دست هایم را می گذارم دو طرف صورتم... پوستم را می کشم... گونه هایم... به سمت گیج گاه... چشم های بی رنگ و رویم را... صاف به آینه می دوزم... کسی توی آینه... می خندد...

- خل شدی ساره؟! بی خیال!!!! می خوای بری چی بگی؟! اصلا می تونی بشینی جلوشونو این دری وریارو بگی؟! خل شدی ساره!!! فکر کردی به همین راحتی؟! خل شدی!!!

بی هیج لبخندی... با عمق نگاهم... به آینه رسوخ می کنم.....

کسی دست هایش را میان موهایم فرو می کند... «چقد خوشگل شدی!»

کسی بهم می خندد... «پرتقالی بهت میاد...»

کسی... با انگشت شست... اشک هایم را... اشک هایی را که از سر اضطراب لندینگ با تاخیر جاری شده... پاک می کند... «من بمیرم زخم اینجوری گریه نکنه... تو نمیگی من تا تورو نکشم، نمی میرم؟!»... می خندد... چقدر خنده اش را... دوست دارم... «د آخه دیوونه...! دیوونه ای تو!!!»

حلقه ی دوتایی ام... گم شده... گذاشته بودمش کنار سینک... مطمئنم! وقتی برگشتم... نبود... همه جا را گشتم... همه جای خانه را زیر و رو کردم... حالا... هر چی بهش می گویم... باور نمی کند! گوش نمی کند! برایش که مهم نیست...! حالا... هی بیاید گونه ی عرق کرده ام را ببوسد... حالا... هی.....

توی صندوق عقب ماکسیمای دوست نداشتمی... دو سه جور بطری پیدا کرده ام... دست هایم می لرزد... پایم... نمی کشد که سوار شوم... حتی اگر مقصد... خانه ی عاطفه باشد...

حاج خانوم زنگ می زند و غرغر می کند... زنگ می زند و از سرویس جدید منیر خانوم و عروس تازه ی بهجت و پدر مولتی میلیاردرش می گوید...! زنگ می زند و شکایت علی و روشنگ را می کند... با خودش چی فکر کرده؟! فکر کرده من می توانم راهنمای خوبی باشم؟! فکر کرده می توانم راه حلی بهش بدهم؟! فکر کرده می توانم جلوی خانه مجردی گرفتن روشی را بگیرم؟؟؟؟... آخر سر... می پرسد... شوهرت خوبه؟! مشکلی نداری؟! جواب از دهان من درنیامده، خداحافظی می کند...

آقا چون زنگ نمی زند... یک وقت ها که راهش این وری باشد... یک وقت ها که حوصله اش بکشد و کارش بگذارد... حالی هم از من می پرسد... یک وقت هایی که... خیلی کم پیش می آید...

علی با گلی... خوش می گذارند... ه...! انگاری یادش رفته... روزی... برادری بود... که برای شوهر نکردن و بدبخت نشدن من... سینه چاک داد...!

چقدر... زندگیم... خالی شده.....

عصبی شده... گیر بی خودی می دهد... نه... بیشتر خونسرد و بی تفاوت شده... من را هم انگار نمی بیند... بوی اوتوس هم که... نمی دهد...

با من قرار شمال و رامسر می گذارد... بعد خودش م یروود سفر... همان وقت ها هم روشنگ غیبت می زند... همان وقت ها هم همه ی عالم توی زندگی ام ... گم می شوند.....

روشنک.....!؟

چقدر اسمش..... آشناست....

حالا تو هی بترس ساره..... حالا تو هی گریه کن... هی زجر بکش..... و حالا..... هی بیاید و..... خودش را از تو..... عقب بکشد..

سر من داد می زند... به من مارک می زند! فاحشه! روشنک را بیرون می کند... و من... تمام وقت... حتی به ذهنم هم... اجازه ی شکاک شدن، نمی دهم..... حتی نمی پرسم... چرا.....!؟

حالا... هی... وسط این معرکه ی ویران کننده..... هی..... از خودت پپرس که..... چرا.....

وای! حاج خانوم گفته الان می رسند! گفته بجنبم! گفته پسره خلبان است!! گفته خانواده دارند! گفته ساره مبادا قرمز بپوشی! گفته فقط خودش حرف می زند و حاج آقا!! گفته علی حتما باشد!! گفته.....

سرما می خورد..... امن یجیب می خوانم..... سرما می خورد..... الهی و ربی می خوانم..... سرما می خورد..... بایی انت و امی..... می خوانم.....

با هم بلال می خوریم... شیشلیک می خوریم... می رویم خیابان گردی..... می رویم فرودگاه... من از همه ی زن های پروازی... می ترسم.....

صدا.. توی سرم دوران می کند.....

- احمق شدی!! بچه شدی؟؟ این بچه بازیا چیه می خوای دربیاری!!؟؟؟ فکر کردی می تونی برای یک ثانیه، این تصمیم لعنتیتو عملی کنی؟؟ فکر کردی تو مردشی؟؟؟ فکر کردی تو مرد عملی؟؟!!!!

انگشت هایم... از پوست سرم... رها می شوند.....

من خواستم..... من دودستی چسبیدم به این هوای بوی تعفن گرفته... من..... میان همه ی حماقت هایم..... دست های آغشته به ایفوریا را... پرستیدم..... من.....

چشم هایم... توی آینه... برق می زند... بینی ام... بینی خوش تراش با تیغه ی کشیده ام... تیر می کشد... جمع می شود.....

صدای ظریف و آهسته ای... از شیار های مغزی ام.. عبور می کند.....

- تو می دونی چرا.....!؟

دست های بی حرکتت را.. دو طرف بدنم رها می کنم... صدای Answering تلفن... آدرنالین توی خونم را.. تغلیظ می کند.....

- ساره...؟! ساره چی شده؟؟؟ ساره علی چی میگه؟؟؟؟ راست می گه؟؟؟ ساره جان خونه ای!!؟؟ ساره!! بردار گوشی رو!! بردار بینم!! ساره؟؟ عزیزم تو رو خدا جواب بده!! ساره جون مادرت جواب بده دارم میمیرم از نگرانی... ساره! من دارم میام اونجا... تازه از دماوند راه افتادم... ترافیکه ولی من خودمو بهت می رسونم... ساره سر جدت هیچ کاری نکن تا پیام! ساره، گلچین بمیره کاری نکن!! ساره!!!

بوق کشدار و جان به لب رساننده ی پیغامگیر... گوش هایم را... پر می کند.....



چند دست لباس دم دستی ام را.... از روی تخت نفرین شده... جمع می کنم....

زن های پروازی... از من، به من محرم تر بودند.....

لباس هایم را توی مشت... می فشارم.....

آجر به آجر خانه ام... از جای دیگری.... فرو ریخت.....

به پیراهن پاره شده ی پرتقالی... به پیراهن تکه تکه شده ی پرتقالی.... خیره می شوم..... بینی ام... از بغضی کهنه.... چین می خورد.....

پاهایم را به سمت در اتاق می کشم.....

و نگاهم را از آینه ی حسرت ها میگیرم....، که من..... مرد..... عملم.....

دامن ساده و سرمه ای ام را.. مرتب می کنم و ..... روی صندلی پشت میز گرد وسط آشپزخانه..... رو به روی در ورودی... می نشینم.....

دست می کشم به بلوز سفید و سرمه ای تنم.....

به گردنبند چوبی و سرمه ای رنگی که..... گلی برایم خریده بود..... همان روزهای اول... همان روز های اول دوستی اش با علی... آرنج هایم را روی میز می گذارم..... و دست هایم را توی هم قلاب می کنم..... و..... نفس... عمیقی می کشم.....

صدای چرخیدن کلید... توی در.....

چشم های خیره و نافذم را.... چشم هایی را که می دانم، آنقدر نفوذ دارد، که از در عبور کند... و تمام هدف ها را نشانه بگیرد..... به در می دوزم.....

در... روی پاشنه... می چرخد.....

و من.... صدای لولای به خشکی نشسته اش را... می شنوم.....

آستین های بلوز مشکی اش را... تا ساعد... بالا زده.....

روزی.. چقدر.. این ژست ها.. برایم... مهم بود.....

پوزخند تلخی.. گوشه ی لبم می نشیند.....

از چیزی که میبینم... شوک نمی شوم..... حتی مات و مبهوت هم، نمی شوم! فقط... خیرگی گذرای... از دلم... رد می شود.....

تمام صورتش را... ته ریش پُری، پوشانده.....

موهایش.... بلند شده....

و حالا که دقیق تر نگاهش می کنم، حس می کنم که... لاغرتر هم، شده!.....

سرش پایین و افتاده است.... آنقدر پایین.... که نمی توانم چشم هایش را ببینم.....

فشار انگشتان قلاب شده ام بهم، بیشتر می شود.....

هنوز در نیمه باز... و دستش... به دستگیره... مانده.....

مهره های گردنش.... یکی یکی... بالا می آیند...

نفسم... سنگین می شود.....

چقدر اکسیژن کم دارم..... چقدر.....!

چشم های تبار و قرمزش را... از چشم های سردم... میگیرد.....

در را پشت سرش می بندد و.... آرام.... راه می افتد.... سمت...میز...تنهایی.....

دستم را می برم سمت یقه ی بلوزم و جوری تکان می دهم، که همه ی حجم سنگین خانه ی به آوار نشسته ام.... نفس تنگ شده ام را.... آزاد کند.....

دستش را می گذارد لبه ی اوپن و صدای آهسته اش.... صدای خالی اش... مو به تنم... راست می کند.....

- می تونم.... بشینم.....!؟!

آخی!! طفلکی!! چقدر خوار و زبون شده!!

پوزخند بلندم.... ابروهایش را به بالای پیشانی.. هدایت می کند.....

- اجازه میگیری؟! چه جالب!!!!

دستش از لبه ی اوپن.. می افتد.... نگاهش... عمیق و پر نفوذ می شود..... لباس رزم و چشم های جنگنده ام را، دیده.....!

نمی دانم چرا.. اما میان فک بهم فشرد و سفت شده اش.... میان چشم های... پر از... چیزهای شبیه به آهش.... من هم....

پوزخندی بر لب هایش... می بینم.....!

صندلی مقابلم را.. عقب می کشد.....

سرم را برمی گردانم به سمت یخچال شاید سمت راستم....

دست های قلاب شده ام را... آنقدر چالانده ام.... که سفید شده...!

صدای نفس های آرامش.... بوی مزخرف عطرش.... و حضور سیاه و پر از تاریکی اش.... دلم را... بهم می زند.....!

صدای مویه ی ضعیفی.... ته دلم... شنیده می شود.... «عطر مزخرفش.....!؟!»

نفسم به پت پت می افتد و تمام تنم.... یخ می بندد.....

دست هایش را مثل من روی میز قلاب کرده... سرش پایین... و من.... پارگی گوشه ی لبش را... می بینم.....

یک چیزی..... ته ته های دلی که اسمش... دیگر دل نیست..... مچاله می شود.....

سرش را... آرام... بالا می گیرد..... چشم هایش را.. مثل همه ی وقت هایی که قصد نفوذ داشت... تنگ می کند.....

نگاهش.. سرتاسر صورت و لباس هایم.. می گردد.....

لبخند تلخی... گوشه ی پارگی لبش... جان می کند.....

دل... بهم می خورد.....

دندان هایم را روی هم می فشارم و با چشم ها و لب هایی پر از پوزخند به کیودی گونه و احتمالاً بدن و پارگی لبش ، صاف می روم قعر دره ی چشم هایش....

- لات شدی.....!!؟

و با تحقیر ادامه می دهم که: کاپتان!!!!!!

شانه هایش.. از پوزخند تو دلی اش... تکان خفیفی می خورند!!

تحریک می شوم!!

تحریک!!

تحریک می شوم که ساره ای بشوم، که نباید! تحریک می شوم که انگشت بیندازم ته کاسه ی چشم هایش و خون بپاشم به در دیوار... که بکوبم توی صورتش و تف کنم سرتا پایش و.....

کسی ته دل، زار می زند... « ساره...؟! چه مرگت شده.....؟! »

ناخن می فشارم کف دستم و..... حلقه ی دوتایی سر میز را... سر می دهم طرفش.....

و صدایم..... خلع سلاح..... گنگ و مات و... ترحم برانگیز..... فضای میانمان را... پر می کند.....

- بیا... پیداش کردم.....

نگاه پر از... همه ی چیز هایی که نمی توانم تفسیرشان کنم... روی حلقه ی زرد و سفید دوتایی... روی حلقه ی پر از امید های دخترانگی... روی حلقه ی بدبختی ها... سر می خورد.....

لعنت به این دیدار.....

لعنت به این دیوار.....

نفسم تند و سنگین می شود.....

لعنت به این آوار.....

من زیر آوارم.....

اشک هایم... تند تند..... درشت درشت.... می ریزد پایین.....

- یادته...؟! می گفتمی از حلقه های دوتایی خوشت میاد! می گفتمی این حلقه فقط تو دستای تو قشنگه...! می گفتمی من تورو دوست دارم ساره! من دیوونه ی آرامشتم! من خوشم میاد وقتی عصبی ام و به چشمت نگاه می کنم، آرامش میگیرم...! یادته شوهر خوبم...؟! یادته...?!

از جایم بلند می شوم و وسط اسپزخانه راه می روم و هی دست هایم را توی هوا تکان می دهم.....

- وای خدای من! می گفتمی تو با همه ی دخترای زندگی من فرق داری! می گفتمی ما زن و شوهر خوشبختی میشیم...!

دست هایم را محکم می کوبم روی میز و زجه می زنم: بیین!!! بیین ما چه زن و شوهر خوشبختی ایم!!!!!!؟؟

سرش را انداخته پایین..... شانه هایش... ریز ریز.... تکان می خورند.....

خودم را عقب می کشم و این بار بدون اشک، شبیه به ساره ی ی ساکت و مظلوم خانه ی پدری... شبیه به همان دختر بچه ی ترسو و بی دل و جراتی که از ترس شیطنت های خواهر و برادرش.. گوشه ای قایم می شد و خودش را مچاله می کرد...، تند و عصبی... حرف می زنم.....

- از اینکه باهات راه بیام خجالت می کشم.. بیین نازی رو!؟! بیین چچوری با شوهرش می رن اینور اونور... بیین اونجوریه که شوهرش دوست داره..... ساره داری حالالمو بهم می زنی.... ساره بس کن این جانماز آب کشیدنارو... ساره واست جشن تولد گرفته م!!! ساره از کی حامله شدی!?! ساره روشنک خونه ی ما چیکار می کنه...!?!

سرم را روی شانم ام... کج می کنم و پر از ناباوری و درماندگی... زمزمه می کنم: شوهر خوبم...!?! روشنک خونه ی ما چیکار می کرد.....!?!

چشم های خیسش را... تا چشم های اشکی و بیچاره ام... بالا می آورد.....

دست می کشم دو طرف گونه هایم و... می خندم: عزیزم...!?! داری گریه می کنی...!?! آخه چرا...!?!

\*\*

دست های بهم قلاب شده اش... از فرط فشار... بی رنگ شده....

گردنش... آنقدر خم...

و صدای ساییده شدن دندان هایش.....

خودم را عقب می کشم و تکیه ام را می دهم به سینک ظرفشویی و با خودم... حرف می زنم.....

- دیدی چی شد ساره...!?! دیدی...!?! آخه خره!! اگه خواهرمو می خواستی! اگه انقد مرد نبودی که تورو و ایسی و بگی نمی خواست، بیا بریم طلاق بدم!! بعد می رفتی پی کثافت کاریت!!،

چنگ می زنم به قفسه ی سینه ام و جیغ می کشم.....

- آخه من که کاریت نداشتم!! من که حرفی نمی زدم! من فاحشه که کاریت نداشتم!!! چرا اینقد مردونگی نداشتی که طلاقم بدی بعد بری پی کثافت کاریت؟؟؟؟!!!

می خندم و می کوبم تخت سینه ام: اونم با خواهرم؟!؟

جیغ می کشم و تمام جگرم از جیغ های دردآورم..... می سوزد.....

- چرا.....؟؟!!!!

چشم های آبدارش را.... به چشم های دردمندم.. می دوزد....

کاش صدایش را...نشوم.....

- بسه.....

از جایش بلند می شود.... می آید طرفم... تنم به لرزه می افتد... گوشه ی پلک چپم.. عصبی... می پرد...!!

خودم را می کشم عقب و وحشت زده از دست های بازش.... میان یخچال و دیوار، مچاله می شوم.....

- نه... نه.....

بازوهایم را می گیرد....

- جیغ نزن!! جیغ نزن!!

می لرزم... جیغ می کشم و مشت می کوبم به دست ها و سر و صورت و تخت سینه ی پهنش....

- گمشو... برو اونور... بروووو... ولم کن!!! ولم کن لعنتی!! دستتو به من نزن!! ولم کن!!!

عریده می کشد و تمام تلاشش را می کند که بگیردم: کاریت ندارم!!! کاریت ندارم جیغ نزن!!

توی این خونه... پوسیدم خدایا.....

مگه.. دیوار اینجا.. در نداره.....؟!؟

چقدر باید تحمل کرد.. بی عشق.....

مگه دنیا.... در و پیکر نداره....

بی جان و بی رمق از تقلا ی بیهوده....

سر می خورم گوشه ی دیوار.....

سر می خورد... دور تر... آن طرف تر....

نفسم ناهمانگ و... پر از حق حق.....

چشم هایش را بسته.....  
 زانوانم را توی بغلم.... جمع می کنم.....  
 و با چشم های بارانی ام.....  
 نگاه می کنم.....  
 به زندگی از دست رفته و..... مردی که... روزی..... دوستش داشتم.....  
 درست... از اولین باری که رفتی.....  
 درست... از اولین باری که... مردم.....  
 اشک هایم.... تند تند.... روی گونه ام... رد می گیرد.....  
 مشتش را روی زمین می فشارد و صدای به درد نشسته اش... تنم را... به لرزه می اندازد.....  
 - هیچی ندارم که بهت بگم..... هیچی.....  
 درست... از آخرین برگی که باختی.....  
 درست... از آخرین دستی که بردم.....  
 هق می زنم.....  
 خانه ام..... آوار شده.....  
 سرش را که تکیه داده به کابینت... کج می کند... و با بغضی مردانه..... همان جور که چشم هایش.. دور تا دور سر و صورتم می  
 گردد... همان طور که جوری نگاهم می کند... که به عزیزی از دست رفته..... زمزمه می کند.....  
 - چی شد ساره.....!؟  
 درست.. از روز اول رفته بودی.....  
 همون روزی که من... از دست... رفتم.....  
 اشک هایم.... بی امان... روی صورت تکیده ام... می چکند.....  
 تمام روز هایی که... یک قدم برداشتم... ده قدم... دور شد.....  
 پلک هایم را برای رهایی اشک های بیچاره ام... می فشارم.....  
 عزیزم عشق تو بن بست من بود.....  
 منم تا آخر بن بست... رفتم.....

تصویر مردی... میان کاخ رویاهای ویران شده..... می لرزد...

پیراهن پرتقالی تکه تکه شده... در نظرم... جان میگیرد.....

دست می کشم پشت پلک هایم.....

نفس عمیقی میگیرم.....

و باز دم تازه ای.... در هوای خانه ی تاریکی ها... پخش می کنم.....

نگاهم را از مرد به ویرانی نشسته ی پیش رویم میگیرم.....

و دستم را میگیرم زمین و..... بلند می شوم.....

- بسم الله!

صندلی را می کشم عقب و می نشینم سر جایم و... بر میگردم، به لحظه ای که، من حکم می کردم.....!

صدایم... سرد و خالی شده....

- بشین!

دقایق کند و کشدارند.... تا بنشیند و پر از هیچی و سکوت، به من نگاه کند!

به رویش، لبخند می زنم: خب...؟! چطور بود.....؟!!

حیرت زده از تمام حالت های غیرقابل پیش بینی من... ابرو درهم می کشد و چشم تنگ می کند....

دست به سینه می شوم: خواهرمو میگم...! مزه داد...؟!!

رنگ از چشم هایش.. می رود.....

رگ گردنش پر کوبش.. می زند....

عضلات صورتش... سفت و... قرمز.....

می خندم و سرم را کج می کنم: |...؟! نشدا... باید راستشو بگی... فرارم نمی تونی بکنی.....! حالا زود باش!! زود تند سریع، بگو

چجوری بود!! یا لا!! زود باش عزیزم!!

از میان دندان هایش.. می غرد که.....

- خفه شو.....!

پقی... می زنم زیر خنده.....

- عجب مردی!!! گردن کلفت شدی!!

چشم های خطرناک و وحشت آورش را بهم می دوزد.....

شانه بالا می کشم و..... لبخند دلبرانه ای... به صورت قرمزش... می پاشم....

- یه روووی با این نگاه خودمو خیس می کردم!

دستم را توی هوا تکان می دهم: الان دیگه اون روز، خیلی دور شده.....!

خیره می شوم به حلقه ی دوتایی آن سوی میز.....

- نگفتی.....!؟

رویش را برمی گرداند.....

- خب خواهرم دختر جذابی! وسوسه برانگیزه! چیزیه که نمی تونی ردش کنی! من همه ی اینارو قبول دارم کامران.....!

مشتش را روی میز... گره می کند.....

سرم را روی شانه ام... کج می کنم: عزیزم.....!؟ از سوالای من خوشت نمیاد.....!؟ ناراحت می شی.....!؟

کسی... به در می زند.....

نمی دانم... شاید خجالت می کشد زنگ بزند و کسی صدای زنگ خانه ی خیانت زده مان را.... بشنود.....!

بلند، صدا می کنم.....

- الان میام!

از جا بلند می شوم و... با قدم هایی که... فقط خودم می دانم... که چقدر تلاش بر نلرزیدنشان دارم... به سمت در می روم.....

و باور نمی کنم... که این روشنایی خانه ی پدری ماست... که با چشم های سبز و صورت زرد و لاغرش... میان حجم عظیمی از

تاریکی خانه ی خیانت زده ی من.....، ایستاده.....

لبخند لرزانی می زنم... و تعارفش می کنم... تو.....

و تا برسم به صندلی ام و بتوانم لرزش پاهایم را پنهان کنم..... قلبم.. خودش را به در و دیوار قفسه ی سینه ام.. می کوبد.....

سرم را بالا می گیرم... هنوز.. ایستاده... بالاتکلیف....

به صندلی سمت راستم اشاره می کنم..

- بیا خواهر... بیا بشین... بیا...

چشم هایش بدجوری بی رنگ و از حدقه درآمده شده....

نچی می کنم: تعارف می کنی!؟



برمی گردم سمت کامران: تو بش بگو بیاد!! حرف تورو که گوش می کنه!!؟

سرش را پایین می اندازد... تا خرخره....

روشنک... دسته ی کیفش را.. می فشارد و.. کند و آرام... راه می افتد... از همین فاصله هم، می توانم لرزش بدن و دست هایش را ببینم... می نشیند... دست هایش را زیر چانه ام می زنم و از روشنک به کامران... و از کامران.. به روشنک... نگاه می کنم....

- خب... روشنک... شوهرم چطور بود...؟!

و قلبم... از سوال هایی که می پرسم... پاره پاره... می شود....

به روشنک نگاه می کنم... چقدر... لاغر شده....

بغض می کنم....

و بغضم... خودش را میان صدایم... به رخ می کشد....

- روشنک...؟!

نگاهم می کند... چانه اش می لرزد... اشک هایش... می ریزد پایین....

واژه ی تلخ و کمر شکن « زنا...» توی سرم دوران می کند ....

رویم را ازش میگیرم....

رعشه ی سرانگشتانم را کنترل می کنم و با صدایی عاری از لرزش، زمزمه می کنم: چه زود مادر شدی روشنک... چه زود...!.....!

اشک... روی صورتش... رد می گیرد....

و من... چقدر بدبختم.. که هنوز هم... طاقت دیدن اشک هایش را... ندارم.....

کامران... عصبی... پای چپش را تکان می دهد....

نگاه خسته اما سردم را به دست های یخ و گره کرده ام می دوزم....

و شبیه به گوسفندی که سرش را می برند و.. به خرخر می افتد... برای گفتن پر درد ترین حرف زندگیم... جان می کنم....

- حکم... سنگساره... می دونی که... اما... حتما.. من خرم می شناسین... می شناسین که....

بختک روی گلوی به خرخر افتاده ام... می نشیند....

دستم را می گذارم بیخ گلویم و... با چشم هایی که از فرط درد... از حدقه بیرون زده اند... خفه و دردآور... جان می کنم که....

- حکم بچه ی تو شیکمت... حرام اندر حرامه....

تمام سلول های تنم... به رعشه می افتد....

پهایم را بهم می فشارم..... یخ بسته ام..... یخ.....

- نمی خوام..... نمی دارم..... جمعش می کنیم..... این گندو..... این... این گندی رو که بالا آوردیدو... جمعش می کنید.....

عرق سردی..... کمرم را می پوشاند..... انگشت اشاره ام را.. خیره به نقطه ی نامعلومی.... روی میز.. به سمت کامران میگیرم..... و قلب بیچاره ام..... و تیره ی پشتم..... از تمامی حروف مصلوب به زبان درمانده ام..... تیر می کشد.....

درد توی صدای غریب و بی کسم..... می شکند.....

- دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم.....

بغض... دارد بیچاره ام می کند.....

هی ساره...! نباید گریه کنی...! نباید.....

گلویم را فشار می دهم.....

- دیگه نمی تونم نفس بکشم..... جایی که.. تو هستی.....

دارم... خفه می شوم.....

- باید طلاقم بدی.....

ناخن می کشم به گلویم.....

- باید طلاقم بدی.....

نفسم... بریده بریده شده.....

دردم..... پنهان کردنی..... نیست.....

- نمی تونم تحملت کنم.....

انگشت اشاره ام..... پاره ی تن به خاک و خون نشسته ام را نشانه می گیرد.....

دستم را می گذارم.. روی قلبم.....

- نمی تونی بچه تو بندازی..... نمی تونی.....

پهایم را بالا می آورم و... از فرط سرما... توی شکمم... جمع می کنم.....

- چهار ماهته..... دیگه نمی تونی... دیگه نه می تونی... نه خدا می ذاره.....

کسی توی دلم..... زجه می زند..... « خدا...؟! »

و تمام تنم.. و قلبم.. از این همه آبروداری... درد می کشد.....

و کسی... و مردی... که می خواهد... تمام مردانگیش را به رخم بکشد... مشت می کوبد روی میز: خفه شو ساره!! خفه شو!!!  
چشم های خیس... اما بدون ریزش... توی چشم های سرخ .... درمانده... مفلوک... و پریشانش... قفل می شود...  
حرفم را... تصمیمم را... تا ته... تا آخر خط... خوانده.....

عضلات صورت و گردنش... برجسته شده... قرمز و برافروخته... فریاد می کشد: من این کارو نمی کنم!! من اون غلطیو که تو  
میخواهی، نمی کنم!!! اینو تو گوشت فرو کن!!

گلویم را... فشار می دهم... و آرام... با همان آرامشی که او... روزی ازش آرامش می گرفت و حالا... ایمان دارم... که چطور می  
سوزاندش... زمزمه می کنم که.....

- تو این کارو می کنی.....

عریده می کشد.....

از عریده اش... نمی ترسم.....

- می ری اون توله ی تو شکمتو می ندازی!! فهمیدی!!!!؟؟؟ می ری اون تخم حرومو میندازی!!!!

باز... با همان سکوت... با همان آرامش هیستریک و اعصاب خورد کن... جواب می دهم که.....

- تو این کارو می کنی.....!!!

حمله می کند... سمت روشنگ.....

- پاشو گمشو از خونه ی من بیرون... گمشو اون توله ی لعنتی رو بنداز!! می فهمی؟؟؟

روشنگ.. میان گریه... جیغ می کشد.....

چه همسایه های آبروداری داریم... ما.....!

- من نمی تونم!! نمی تونم!! اگه بندازمش میمیرم!!! گفتنش واسه تو راحتی!! من این کارو نمی کنم!! من وحشت دارم!!! توام هیچ  
غلطی نمی تونی بکنی!! چون این توله سگ مال توهه!!!!

روشنگ را.. می کوبد... به دیوار آشپزخانه.....

خودم را به صندلی فشار می دهم... که یقوت... به حمایت .... به طرفداری.. به پشت شدن... از جا... نپریم.....

- تو گه می خوری!!! یادت رفته؟؟ یادت رفته فتنه شدنات؟؟ یادت رفته با زندگی من چیکار کردی؟؟!! پتیاره خانوم!!! یادت رفته  
چجوری شیطان شدی و نشستی وسط زندگیم؟؟!! یادت رفته؟؟؟

روشنگ... مشت می کوبد... به سری... صورتی....

طلاقم بدهد... بچه را هم بیندازیم... عرش خدا... کن فیکون می شود.....

نگاهم را... فقط... به میز چوبی پیش چشمم... متمرکز می کنم.....

- هه!! نه که توام بدت اومد!! نه که توام دلت نمی خواست!! گندی که بالا آوردی رو گردن من ننداز!!! دهنتم آب بکش!!! آقای صدر!!!!!!

کشیده ی شوهرم... توی گوش خواهرم... خواهرم...؟! نه... معشوقه ی شوهرم... نه... خواهر زن شوهرم... نه نه... فاسق شوهرم... شوهرم...؟! هه.....!

دست هایم را روی میز می کوبم و... بلند می شوم.....

این بار... من به گل نشسته... حکم می کنم.....

چشم های خشمگین و ببر وار و بی روحم را... به کامران می دوزم...  
و فریاد می کشم....

- تو این کارو می کنی...!! چون این ولد زنا... تخم حروم تونه...!

خانه... ساکت می شود.....

صدایی از کسی... نمی شوم.....

دست کامران... بیخ گلوی روشنک... خشک می شود...

چشم هایش... ناباور... دهانش... نیمه باز... موهایش... بهم ریخته.....

روشنک... گوشه ی دیوار سر می خورد... پاهایش را چهارزانو می کند.....

و صدای گریه اش... به طرز بدی... خانه ی به ویرانی نشسته ام را... می پوشاند...

کلافه و بی قرار می شوم... دست می کشم به گلویم... نفسم... تنگ تر از همیشه...

دست های کامران... دو طرف بدنش، آویزان شده...

و نگاه مات و نابورش را... هنوز... از من... برداشته...

چند ثانیه طول می کشد... تا تمام آنچه که گفته ام... تا تمام حقیقت کثیفی که شبیه به کشیده ای جانانه، بر صورتش نشانده ام...  
برایش.. جا بیفتد.....

سرش... پایین می افتد... دستش می رود پی سوییچ رها شده روی اوپن... صدای بهم خوردن کلید ها... معده ام را... بهم می زند.....

دستش که به دستگیره ی در می رود... صدای سرد تر از هر سوز زمستانی من... گریه های روشنک را... خاموش می کند.....

- صبح درخواست طلاق دادم....

به سرعت برق و باد، روی زانویی که یقین به خشک شدنش دارم، به طرفم برمی گردد.....

نمی خواهم.....، اما..... انگار این روزها... هیچ چیز... به خواست من... نیست.....!

حتی... زخم زدنم.....

باز از آن لبخند های حرص درآر و سوزاننده... بر لبم... جاریست...

- توافقی...! توام باید بری! همین فردا! می دونی که... انگاری که مثلا ما باهم هیچ وجه مشترکی نداریم! پروسه شم خیلی طولانی نیست! اذیت نمی شی! مطمئن باش! فقط کافیه به جلسه قاضی باهامون حرف بزنه، یه حکم بی ارزش عدم بارداری می خواد، و یه مهر محکم تر، تو محضر!

پوزخندم...، تلخ تر..... چشم های آبدارش را... می سوزاند.....

- می بینی که؟! همه چیشو پرسیده م...! پس کشش نده و بذار زودتر این شکم بالا اومده، جمع بشه!

انگشتم را توی هوا، تکان می دهم..... و انگاری که برای بچه ای.. تکرار کنم...، تکرار می کنم که....

- اینم می دونی که...! تفاهم و این دری وریا...، به کمیت نیست! به کیفیته!!

دستش از دستگیره... شل می شود..... و نگاهش... انگاری که بخواهد بگوید... تمام کن این قصه را.....!

تکیه اش را می دهد به در چوبی و... شانه هایش... چقدر... فرو افتاده.....

نگاهم را... از تمام بلال های به دندان گرفته... از تمام وعده وعید های رویا وار... از تمام رستوران های بی دغدغه... و همه ی دوست دارم های تهوع آور... میگیرم... دستم را می گذارم لبه ی میز دونفره های به اشک و خون نشسته و... از جایم... بلند می شوم.....

روشنک... دم ورودی آشپزخانه.. چنگ می زند به دامنم.....

- ساره! ساره تورو خدا!! من نمی تونم!! ساره تورو خدا اینکارو نکن!! ساره آقاجون سخته می کنه!! من از سقط وحشت دارم! به این وحشی بگو!! اما اینکارم نکن! نذار... ساره تو رو به هرکی می پرستی نذار!!

به دست چنگ خورده اش.. به دامنم.. نگاه می کنم....

آقاجون...؟!!

کجاست راستی.....؟!!

لبخند بی رمقی... از بازی بی برنده مان... گوشه ی لب هایم.. نقش می بندد.....

- تو ناراحت می شی خواهر.....؟! ناراحت می شی که دیگه همه چیز واست شرعی باشه؟ شرعی دوست نداری؟! لجن مال دوست داری روشنکم...؟! پنهون کاری و کثافت کاری دوست داری عزیز دلم.....؟!!

و باز... گریه هایی... که من خر... که من احمق... که من به این رگ و ریشه وابسته..... طاقت دیدنش را... ندارم.....

توی خواب هایم آمده بودی روشنگر... و من... همه ی روز های استرس زای عملم... فکر کرده بودم که به کمک احتیاج داری....  
خواستم دستت را بگیرم... نشد.....!

توی آتش سوختی روشنگر.....

توی آتش... سوختی.....

دامنم را از چنگی که حالا... فکر میکنم نجسم کرده... بیرون می کشم... و راه می افتم... طرف راهروی سرخابی ها... راهروی  
نفرین ها... راهروی... درد ها.....

میچ دستم، از حلقه شدنی.. از گرمایی... از آتش گرفتی... می سوزد.....!

پلک هایم را.. محکم فشار می دهم....

و تمام همتم را به کار می گیرم، که دست هایم.. بی اراده... به کشیده ای... که حالا، هر چقدر، حق منست... از جا... نپرند.....!  
برمی گردم سمت کامران.. و دستی.. که دور مچم حلقه شده... و همان طور که هزار بار فریاد توی دلم را... مثل تمام جیغ های  
بی دریغ این روزها... به عرش می برم... از میان دندان هایم، پر از نفرت و بیزاری... می غرم که: دست کثیف تو به من زن!  
چشم های تبادارش را.. توی چشم هایم می ریزد.....

با صدای بم و گرفته ای.. زمزمه می کند....

- باید حرف بزنی....

« کامران...؟! بیا حرف بزنی! تو رو خدا کامی جونم... بیا باهم حرف بزنی.. بیا همه چیزو حل کنیم... بیا بهم بگیم که از چه  
چیزی ناراحتیم... کامی جونم...؟! »

قهقهه ی بلند و از ته دلم... توی صورتش.. پاشیده می شود....

- کامی جونم؟!!

سرم را... روی شانه ی چپم.. کج می کنم....

- بیا با هم حرف بزنی! کامی جونم...؟! از من فرار می کنی؟ از حرف زدن با من خوشت نمیاد؟ دلت نمی خواد ریخت منو ببینی؟؟  
دلت نمی خواد صورت زشت منو تحمل کنی؟؟ آخ کامی جونم!! بهت حق می دم! به خدا که بهت حق می دم!!

دندان هایش را روی هم می سایند... عضلات صورتش.. منقبض...

- من اینکارو نمی کنم! باید اون تخم حرومو.. بندازه... یک ماهه دارم می کشم...! من با طناب تو تو چاه اون عفریته، نمی  
رم!!

نگاه پر از نفرتم را به میچ دستم می دوزم... و می غرم که: دستتو بکش کنار...!!

حلقه ی دستش را... تنگ تر.. می کند....

چیزی توی صدایش... شکسته....

- ساره.....!؟

دیگر نمی فهمم که چه می شود....

دیگر...، حتی نمی فهمم کیست که در من.. چنین سر به طغیان برداشته....

و چی توی چشم های مردی ست... که نمی توانم.. تحملش کنم....

صدای عربده وارم را توی سرم می اندازم....

و با لحنی.... پر از تحقیر....

کلماتم را... می پاشم... توی صورتش....

- اسم منو به دهننت نیار!! اسم منو به دهن کثیف نیار!! شنیدی چی گفتم؟؟ اسم منو ، حتی تو ذهنتم تکرار نکن!!

تمام بدنم... به رعشه افتاده....

- می ری دادخواست میدی! می ری و دهن تو می بندی و بدون هیچ حرف اضافه ای، اسم منو از شناسنامه ت پاک می کنی! نمی

خوام هیچ نشونی از تو توی زندگیم باشه! هیچی!!

و با چشم هایی گریان.... و پر از درد.... جیغ می کشم.....

- می تونی بفهمی یا نه.....!!!!!!؟؟

گوش هایم.. خالی از هوا....

چشم هایم... به چشم های مردی... که برق اشک های جاری.. روی گونه اش.... هزار بار... چشمم را.... کور می کند.....

خفه و تلخ.... به روی چشم هایی که روزی.... دوستشان داشته ام.... پر از نامردی.... خنجر می کشم....

- داری لِه می شی مرد خوبم...!؟

شانه بالا می اندازم....

اشک هایم.... خشک می شوند....

و زبانم... گزنده تر... از هر زبانی....

- از طناب من می ترسی شوهر خوبم....!؟ از افتادن تو چاهی که این همه توش دست و پا زدی... می ترسی...؟؟ دارم با حرفام

اذیتت میکنم؟! چرا نگاهتو میگیری عزیزدلم...!؟ از من خجالت می کشی؟؟ وای... نگو آره که خنده م میگیره.... آره آقای

صدر...!؟ از خجالت می کشی...!؟

خم می شوم.. روی صورتش.... و نفرت و عجزم.... میان کلمات به درد نشسته ام.... جاریست.....

- داری خورد می شی عزیزم.....؟!

رو می کنم به روشنگر... روشنگری که حالا... مات و عزادار... با موهایی که دورش ریخته... به ما نگاه می کند... و به تلخی... زمزمه می کنم که : حتی ازت نمی پرسم، چرا.....!

بوی گند خیانت... شامه ام را... پر کرده....

برمی گردم سمت کامران... دستش دور مچم... شل شده....

بغض توی گلویم را... برای هزارمین بار... پایین می فرستم و..... باز... خنجر می کشم....

خنجر کشیدن... حتی... به بهای زخم خورن.....!

- حالا این منم که نمی خوام حرف بزیم...! حالا... این منم... که حتی از تو هم نمی پرسم... چرا.....

مچ دستم را.. با خشونت.. از دستش.. بیرون می کشم....

و یک قدم.. به عقب گام برمی دارم....

- بار آخری بود که دستتو به من زدی...! دیگه م نمی خوام ببینمت... هیچ کدومتونو...! می تونید تو این قصری که ساختی، زندگی کنید... می تونید تو همین خونه نفس بکشید...، اما... جلوی چشم من نباشید....

سرم گیج می رود....

دستم را می گذارم کنار شقیقه ام....

تمام خانه دور سرم.. می چرخد....

همه جا... سیاه می شود....

روشنگر خیز برمی دارد طرفم که: ساره....

دست هایم را... گارد می گیرم جلویم....

تلو تلو می خورم....

مست از دردی که هر لحظه... زهرش... بیشتر به رگ و پی ام می نشیند... عقب عقب می روم....

- شششش... نمی خوام صدای هیچ کدومتونو بشنوم.....

و توی راهروی سرخابی و... اتاق کار خالی از مهربانی و ..... دنیای سیاهم... گم می شوم....

- ساره م...؟! عزیزکم...؟! بیدار نمی شی...؟! صدامو می شنوی عمر من...؟!

صدا توی سرم.. هزار بار... تکرار می شود....

دست گرمی... دست های یخم را.. می گیرد....



زبان چوب خشک شده ام را.. تکان می دهم.. هیچ حرفی.. بر زبانم.. جاری نیست...

صدای گرم و حمایت گر کسی... شبیه به برادری... توی سرم.. دوران می کند...

- چشمای خوشگلنتو باز می کنی خواهر نازناری...؟! عزیز دلم...!؟

و من... چقدر... به این قربان صدقه ها... احتیاج دارم.....

مسکنم نیستند... آرامم نمی کنند... حتی خیلی وقت ها نمی فهممشان... اما... مثل همه ی روزهایی که مریض می شوی، و احتیاج داری که یکی... فقط یکی باشد که توی گوشت... زمزمه های خوب کند... فقط یکی باشد که قربان صدقه ات برود... به همه ی این حرف ها... احتیاج دارم... به حرف هایی... که حتی یکی شان را نمی فهمم... اما... تسکینم می دهند.....

دستش را.. سفت.. میگیرم... و.. فشار می دهم....

صدای ضعیفم... میان همه ی میهمی که می شونم... گم می شود....

- علی...!؟

دستم را می فشارد... نزدیک می شود.. و من.. بوی خوب برادرانه هایش را... بوی خوب مرهم بودنش را... حس می کنم.....

- جونم...؟! جونم خواهرم؟! بگو!

لب هایم را.. با زبان.. تر می کنم....

پلک هایم را.. به سختی.. از هم فاصله می دهم... اول همه چیز تار و کدر... بعد.. کم کم... شفاف... واضح... علی... پرده های آبی تیره... مهتابی های ربلی سقفی... علی که بالا سرم خیز برداشته... و زنی سفید پوش، که همین حالا، وارد اتاق می شود....

- چطور می خانوم خوشگله؟! همه رو نگران خودت کردی....

چیزی توی ساعدم.. می سوزد... سرم را کج می کنم... دارد سرم را تنظیم می کند....

- دیگه تمومه... یه بار دیگه اینجوری به خودت گرسنگی بدی، حالت بدتر از اینا می شه! الانم به زور سرم و دارو سرپایی....

سوزن را از دستم بیرون می کشد و رو به علی می گوید: می تونید ببریدش... باید کاملا هواشو داشته باشید.. احتیاج به تغذیه مفید داره... و گرنه نمی تونه سر پا بایسته...!

لبخندی به من می پاشد....

و من... میان مقنعه ی سفید و چشم های مهربانش... گم می شوم....

- دیگه این دور و برا نبینمت...!

و با صدای تق تق پاشنه های کوتاهش.. از محدوده ی پرده پوش احتمالا توی اورژانس... خارج می شود....

به علی نگاه می کنم... به علی... که حالا.. چشم هایش سرخ و متورم است... به علی... که حالا... توی نگاهش... درد دارد.....

دستش را فشار می دهم: من.. خوبم....

یک قطره اشک.. از گوشه ی چشمش.. پایین می چکد.....

خفه.. زمزمه می کند که...

- می دونم....

پلک می زنم... پلک می زنم و فکر می کنم که چطور از اینجا سر درآورده ام.... پلک می زنم و صدای علی، بی آنکه چیزی پرسیده باشم... محدوده ی کوچک و خالی را.. پر می کند....

- بیهوش شده بودی وقتی... وقتی اون.. وقتی روشنک... زنگ زد...اون بی ناموس رفته بود! نفهمیدم چجوری که من ندیدمش! من پایین بودم.... من پایین بودم و هزار بار خودمو لعنت کردم که چرا نیومدم بالا! من پایین بودم و نمی دونم چجوری جلوی خودمو گرفتم که نیام بالا....

تلخ نگاهم می کند....

- چجوری تونستم به حرفت گوش کنم ساره....؟! چی شد؟! چرا همه چی اینجوری شد؟! ساره زندگیمن چی شد.....؟!!

سرش را می گذارد لبه ی تخت و هق هق مردانه اش..... آرزوی مرگ کردم را... تحریک می کند....

- ساره زندگیت چی شد.....؟!!

دستم را میان موهایش.. فرو می برم....

فک سفت شده ام را تکان می دهم و از روی جبر... از سر زیستن اجباری.. از سر ایستادن... به بهای نشکستن تمام کسانی که دوستشان دارم.... روی تخت.. نیم خیز می شوم....

- پاشو علی... پاشو... پاشو منو بیر خونه... حاله داره بهم می خوره از بوی بیمارستان... پاشو علی....

و علی... که تمام مقاومتش... در برابر صدای سرد و التماس های بی روح من... فرو می پاشد....

اشک هایش را کنار می زند و کمک می کند که لبه ی تخت بنشینم....

همان طور که پاهایم آویزان مانده... می رود که روسری ام را از روی صندلی آن طرف تر بیاورد....

- حا... حاج خانوم... کجاست...؟!!

و چقدر... شکنجه می شوم.. بابت پرسیدن.. تمامی سوال هایی که حقم است... اما... توان پرسیدنش... در من... نیست.....

روسری به دست و مات، از آن سوی اتاق چهار پنج متری، نگاهم می کند: ICU !!!

دستم روی ملافه ی سفید بیمارستان... چنگ می شود....

و سقوط فشار خونم را... به سرعتی باور ناکردنی توی بدنم... احساس می کنم....

نمی دانم چی توی صورتم می بیند که ادامه می دهد: وقتی.. وقتی از بیمارستان زنگ زدن خونه... حاج خانوم گوشی رو برداشته بود... با آقا جون میان بیمارستان... سکنه ی... سکنه ی مغزی کرده ساره... حالش اصلا خوب نیست....

به سرامیک های سفید و تمیز کف اورژانس نگاه می کنم....

« بین چه پسر خوبیه؟! مگه نگفتی احمد اخ و تفه؟! بیابا!!! یکپو واست پیدا کردم که نه نتونی بش بگی!! یکی که هیچ ایرادی نمی تونی ازش بگیری!!! خوب، خانواده دار...!!!! چشم پاک.....!!!!!! »

پاهای ناتوانم را... پی حل کدامین معادله ی لاینحل زندگیم... بکشانم...؟!!

صدای پر از مادری و غصه دار و به گریه نشسته ی زنی... پرده ی آبی اورژانس را... پاره می کند....

- ساره جانم...؟؟؟!

می خندم... تلخ... و حالا... نمی دانم باید... بیمار درد های خودم باشم... یا پرستار درد های عزیزی که... برایم عمه وار... مادری کرده....

سرم را که توی آغوش بی منتش می گیرد... تازه می فهمم... که چقدر همه ی این روز ها... در سوگ نبودنش.. پرپر زده ام....

سینه ی گوشتی و بغل گرمش... هق هق های بی امان و چراهایی که به هر سوی محدوده ی کوچم اورژانس پرت می کند... لعن و نفرینی که می دانم هیچ وقت به دلش نبوده و نیست... می دانم.. که عمه ی پسر پرست من... چقدر از دیدن وا رفتن دلبستگی هایش به مردی.. که عزیزش را بهش سپرده بود... شکسته...!

دست هایم را دو طرف صورتم می گذارم و اشک هایش را... پاک می کنم....

- گریه نکن عمه... ساره ت که نمرده این جوری زار می زنی....

سرش را می گذارد سر شانه ی شکننده ی من....

به علی درهم مچاله شده نگاه می کنم....

و فکر می کنم که....

به راستی...، ساره... هنوز نمرده...؟!!

\*\*\*

پشت در آی سی یو... انگاری که تمام روز های کودکی و نوجوانی ام... پیش چشم های خسته ام... راه می گیرند... دستم را می گذارم روی در سفید و... فشارش می دهم....

سومین تخت از سمت چپ... تخت مادری ست ... که به من زنانگی... نیاموخت....

پاهای کم جانم را... روی زمین.. می کشم....

« من آخر از دست شما سه تا دق می کنم و می میرم!! »

گوشه ی لبم را... بی اختیار... می گزم.....

دستم را می گیرم لبه ی تخت و... به چشم های بسته ی حاج خانوم... به لوله هایی که از بینی اش رد شده... به دم و دستگاهی که بهش... وصل شده.....

لاغر شده... زیاد... پای چشم هایش بدجوری گود رفته... یک طرف صورتش.. سمت چپ... آویزان... دلم بهم می پیچد... گوشه ی لب هایش... آویزان... دلم... بهم می پیچد.....

درز پلک هایش را... باز می کند... کف دست عرق کرده ام را... به ملافه ی سفید تخت می کشم... با کمر خیس از عرقم... چه کنم.....!؟

به لوله های توی بینی اش نگاه می کنم... لب هایش.. تکان می خورد.....

قلبم... تند... می کوبد.....

گوشم را.. نزدیک می برم... سر شده ام... از درد های.. بی شمار.....

نمی فهمم چه می گوید.....

خودم را عقب می کشم.....

دست هایش.. هر کدام ... یک طرف افتاده اند.....

اشک هایم... یکی دو قطره ی ناچیز... روی ملافه ی سفید می چکند.....

خم می شوم و دست هایش را.. دو طرفش.. مرتب می کنم.....

و بی آنکه نگاهش کنم... و بی آنکه قدرت تماشای مادرم را داشته باشم... و بی آنکه... هیچ درمانی.. بر جگر سوخته ام باشد..... زمزمه می کنم.....

- یادته حاج خانوم... خیلی کوچیک بودم.. پنج شیش سالم بود... ازت پرسیدم مامان؟! زن و شوهر... مٹ شما و آقاجون ، چجوری بچه دار می شن؟! اخم کردی..... یه چشم غره رفتی که حساب کار دستم بیاد... بعد... بعد از گفتن حاج خانوم، نه مامان!، آروم گفتم... از خدا می خوان... خدام بهشون بچه می ده.....

دست می کشم به موهای چسبیده به پیشانی بلندش و... آستینم را... می کشم پشت پلک های... خیسم.....

- حالا... بین چجوری... خواهرم... خواهری که همیشه می زدیش تو سرم... از خدا خواست و... بچه دار شد.....

اشک از گوشه ی چشم راستش... پایین می چکد... روی بالش می افتد و بالش را لک می کند.....

هی نفس می کشم... عمیق... رهایی از درد... ممکن... نیست.....

پرستاری که مشغول چک کردن بیمار دو تا تخت آن طرف تر است، به من اشاره می کند.....

دست می کشم... کنار بالش حاج خانوم.....

امان از روزی که.... بت های زندگیت... یکی یکی... بشکنند.....  
 ملافه اش را مرتب می کنم....  
 و دل پاره پاره ام را.... از لوله ها و دم دستگاه ویران کننده... می گیرم....  
 پایم را می کشم کف زمین....  
 در آی سی یو را باز می کنم....  
 سرم را می کشم بیرون....  
 و نفس تنگ شده ام را.... آزاد می کنم....  
 و امان از روزی که.... حنای مادرم هم.. پیش چشم هایم... رنگی نداشته باشد....  
 پایم را که از ساختمان پزشکی قانونی بیرون می گذارم... ریه هایم... به التهاب تنفسی عاری از درد... برمی خیزند....  
 دستم را می گذارم کنار دیوار.... و برای اولین تاکسی به انتظار نشسته... دست تکان می دهم....  
 این هم از من.... که شکمم... خالی از هر نطفه ای ست....  
 ...  
 نیست...! رفته...! و من... همه ی این روزها... تنها به تماشای به در و دیوار کوبیدن های علی و .... اشک های آرام شادی و حنانه  
 پشت خطوط تلفن و.... لاغری بیش از حد و مرگِ نشسته در چشم های روشنک.... نشسته ام....  
 ...  
 آقاجون از انتهای راهروی طولانی بیمارستان.... پدیدار می شود....  
 کیفم را برمی دارم.... قدم هایم را.. می کشم....  
 کمر خمیده ی آقاجون.... سر افکنده اش....  
 نفسش با دیدنم.. میگیرد... و چیزی... شبیه به آه.... از سینه اش.... بیرون می ریزد....  
 دستش را می گیرد به دیوار سفید....  
 علی گفته بود... با کسی حرف نمی زند....  
 خیرش را دارم... که خانه ی پدری... جهنم شده....  
 دستم را می گذارم روی پیشانی ملتهم.... و به آرامی.... از کنارش.... عبور می کنم....  
 آبروی فتوحی ها... با دست های باد.... رفته....  
 .....

...

در اتاق منتهی به سرخابی ها را... قفل کرده ام... کلیدش را... گذاشته ام کنار جا کفشی... تمام قاب عکس های دونفره.. از گوشه و کنار خانه.. جمع شده... و حلقه ی دوتایی.. که حالا به دنبالش نمی گردم... اما نیست... و خودم... با همان لباس های اندک... چمباتمه زده ام.. گوشه ی اتاق کار... اتاق مهمان... هر اتاقی... که خالی از زندگی ست.....

...

گلی... کنار منست... سکوت می کند... و با سکوتش... من را ... تسکین می دهد....

و عمه... بند کرده که بروم خانه اش... گریه می کند... خودش را لعنت می کند... به بی حالی و بد حالی می افتد... بهش می گویم که هیچی نیست... بهش می گویم که... آرامم... دروغ می گویم...!

و علی... به دنبالش.. تمام تهران را.. زیر پا گذاشته.. اثری از خالق تنهایی ام.. نیست....

و اثری... از عاطفه... از چشم هایی عاطفه وار... و از پدری... که شاید.. روزی.. به ناحق، پدر خواندمش... نیست... این روز ها... همه ی آدم های مهم زندگیم.. یکی یکی... نقش می بازند.....

...

علی سر جنگ دارد... دعوا می کند... حمله می برد سمت روشی... که لگد بزند به شکمش... روشی جیغ می کشد... گلی شانه هایش را می گیرد... من... میان سکوت... نگاه می کنم... و حتی... نمی دانم چرا... طاقت لرزیدن دوباره عرش را... ندارم....

باید از این خانه بروی ساره!... باید آبروی آن بی پدر و مادر را ببری...! این ها را علی حکم می کند... و من... که هوای خانه برایم تنگ شده... بی هیچ دلیلی... هنوز... پای رفتن... ندارم.....

...

به اسم خط خورده ی کامران صدر... توی صفحه ی دوم شناسنامه ام... خیره می شوم....

حاج آقای محضر دار... بلند بلند... حرف می زند....

- جناب آقای کامران صدر... کجان؟؟

و چشم هایش را تنگ می کند....

خدا را شکر که علی از قبل همه چیز را برایش توضیح داده... خدا را شکر که می داند کامران همین پایین... منتظر است تا من از این خراب شده بروم، بعد بیاید و...

نیامده... نیامده و من.. به تنهایی.. بار این طلاق توافقی را.. به دوش می کشم....

پول شاهد ها را... قبل از قدم گذاشتن به اتاق... تمام و کمال... پرداخت کرده ام... شاهد های قلبی... شاهد هایی... که به تماشای ویرانی من... نشسته اند... و سند آزادی من را... از خانه ای که بوی تعفن گرفته ... امضا می کنند....

کاش هیچ رهایی ای... به بهای ریشه افتادن بر عرش... به بهای یک عمر محکومیت... به حبس ابد... به حبس ابد بی اعتمادی..  
 داغ دیدن... و زخم خوردن... نبود... کاش.....  
 بند کیفم را توی مشت های سردم.. می فشارم....  
 سیده ساره فتوحی..... مطلقه.... بیوه.... خیانت زده.....  
 باز به امضای کوچک محضر دارم... پای صفحه ی دوم شناسنامه ی بی نام و نشانم... نگاه می کنم.....  
 صدای کل کشیدن گلی و شادی... توی سرم می پیچد.....  
 آرزو می کردم... دشت سرشار ز سرسبزی رویا ها را....  
 لباس سفید و تور بلند و نیم تاج کوچک و نقره ای....  
 من گمان می کردم.. دوستی همچون فصلی سرسبز... چهار فصلش همه آراستگی ست.....  
 دست های محتاج و.... چشم های... پر از امنیت.....  
 من چه می دانستم... هیبت باد.. زمستانی هست.....  
 بغض توی حنجره ام.... چنگ می اندازد...  
 سبزه می پژمرد از بی آبی....  
 سرمای مهرماهی... از پنجره ی اتاق محضر دارم... به تن یخ بسته ی من... خنجر می کشد.....  
 سبزه.. یخ می زند از سردی دی.....!  
 چشم هایم به دریدگی از درد و ناباوری.....  
 چقدر هوا... خفقان آور و تنگ شده.....  
 باز بختک به گلویم می افتد.....  
 دستم را می گذارم بیخ خرم و.... چنگ می زنم.....  
 من چه می دانستم... دل هر کس... دل نیست.....  
 نگاهم را از بند و بساط پهن شده روی میز و دفتر بزرگش می گیرم و..... تنها... تنها تر تک تک ثانیه های عمرم..... از محضر...  
 بیرون می زنم.....  
 و چه رویاهایی... که تبه گشت و... گذشت.....  
 و چه پیوند صمیمیت ها... که به آسانی یک رشته... گذشت.....  
 سرم گیج می رود... تمام ساختمان چهار طبقه ی دفتر ازدواج و طلاق... پیش چشم هایم.. سیاه می شود.....

دستم را می گیرم لبه ی نرده ی چوبی و دو سه تا پله را... سر می خورم و... روی چهارمین پله... می نشینم.....

حلقه ی دوتایی و حلقه ی ساده با نگین های ریز مردانه.....

دل کندن از خانه ی امن پدری و سپردنت... به دست های... باد.....

صدای زمزمه ای آرام... گوش هایم را... نوازش می کند.....

« باید پیرهنمو بدی خشکشویی...! یادت نره! نارنجی شده !! »

یک قطره اشک بی اجازه... قطره ی اشکی که این روز ها.. سر به عصیان برداشته... از گوشه ی چشمم... فرو می چکد.....

چه امیدی...؟! چه امید.....!؟

چه نهالی که نشاندم من و... بی بر گردید.....

صدای قدم های کسی... از پیچ و خم راهروی تلخ محضر طلاق... عبور می کند.....

صدای گام هایی... مثل همیشه ... متین... آرام... سنگین... و این بار... پر از ... خستگی و... ویرانی .....

سرم را به نرده ی چوبی تکیه می دهم و... چشم های اشک آلودم را... می بندم.....

و چه امید عظیمی.....، به عبث انجامید.

...

صدای گریه های روشنگ... تمام شب... تمامی این شب ها... راحتم ... نمی گذارد.....

گوشه ی حال برایش جا درست کرده ام.....

تشک و دو سه تا بالش و... لیوان آب و یک مشمت دارو...  
باید تحت نظر باشد.....

حتی نمی دانم... برایش می ترسم...، یا نه.....

حاج خانوم... روی تخت افتاده... یک طرف بدنش.. سمت چپ بدنش... حرکت نمی کند... و من... حتی نمی توانم بروم ببینمش...  
و حتی نمی توانم... توی چشم هایش... نگاه کنم..... دافعه ای عجیب... در من.. سر به طغیان برداشته... از ساره ی این روز ها...  
می ترسم و... نمی ترسم.....

صدای گلی... صدای مرهم زخم های برادرم.. از توی تاریکی هال.. به تاریکی اتاق کار و... قلب من... می دود...

- بخور اینو... نج... نکن اینجوری روشنگ... بخورش تا آرام بگیری... باشه باشه... من بهش می گم... به خدای احد و واحد که  
اونم حالش خوب نیست روشی... بذار همین یکی دو ساعت شبارو بخوابه... ازت خواهش می کنم.....

نسیم خنک پاییزی.. از گوشه ی پنجره باد.. توی اتاق می پیچد.....



حالا... گلی... در آستانه ی در... ایستاده.....

میان روشنای راهروی سرخابی و تاریکی اتاق کار... من.....

- بیداری.....؟!

جوابش را... نمی دهم.....

زیر لب می گوید: می خواد باهات حرف بزنه..... نمی تونه بخوابه ساره..... فقط می خواد با تو حرف بزنه.....

نگاهم را از لیوان آب توی دستش.. می گیرم..... پتو را می کشم سرم..... و هق هق تلخم را... خفه می کنم.....

و به این یقین می رسم..... که دیگرم... هیچ وقت... خوب... نمی شوم.....

...

بعد از یک ماه تمام... امروز... از بستر درد... برخاسته ام.....

گلی نیست... علی نیست.. عمه که ، حتی دلش نمی خواهد به صورت روشی نگاه کند، نیست.....

تنها منم... و خواهری... که گوشه ی هال... میچاله شده.. و هی.... صدایم می زند... و من... هی... از اسمم... و هر چیزی که من

را به رگ و ریشه ام وصل می کند... بیزار می شوم.....

پیاز های خلال شده... چشم هایم را تحریک می کنند.. و این بار من.. در برابر تحریکشان.. می ایستم... چاقو را میان دستانم می

فشارم و گریه های روشنک را... نشنیده می گیرم.....

- د لعنتی یه دقه بیا اینجا!! بیا باهات حرف بزنم!! ساره داری دقم می دی!! تو رو به همون خدایی که می پرستی... ساره.....

خون از انگشت اشاره ام... جاری می شود... شیر آب را باز می کنم... دستم را می گیرم زیر شیر آب... خشم... جای التماس

صدایش را... می گیرد.....

- از همون بچگیت سرتق و حرص درآر بودی!! موذی!! همیشه با همین مظلوم نماییات کاری کردی همه خرت شن!! همیشه!!

ماهیتابه ی حاوی پیاز های خلال شده را... با فشار عارض بر فکم... رو ی گاز... می کوبم.....

چرا آدم نمی شوی روشنک...؟! باید چکارت کنم.....!!

باز صدایش... روی مغزم... راه می رود.....

دست هایم را روی اوپن عمود می کنم... و سرد و بی روح... به چشم های زمردی اش... زل می زنم.....

- چرا ساکت نمی شی؟!

پوزخند می زند... و می لرزد.....

- خیلی دلت می خواد ساکت شم؟؟ آره!!!؟؟ می خوام بدتر زجرم بدی؟؟!! چی عایدت می شه؟؟ چی؟؟

آهسته می خندم و شانه بالا می اندازم: تو چی عایدت می شه؟!  
 دست به سینه می زنم و.... چشم هایم را... تنگ می کنم....  
 - تو چی عایدت شد.....؟!  
 و به شکمش... زیر پیراهن بلندآبی تیره... نگاه می کنم....  
 چشم های وق زده اش را... به شکمش.. می کشد....  
 خودش را می چسباند به دیوار پشت سرش....  
 و لکنت... میان حروف جاری بر زبانش... می نشیند....  
 - تتتت... تو... تو....  
 لبخند می زنم و در آستانه ی ورودی آشپزخانه... می ایستم....  
 بازی را... تو شروع کرده ای... پاره ی تنم....!  
 - من چی؟! من چی روشی؟! من چی خواهر تحصیل کرده و جذابم؟! من چی خواهر خونه خراب کنم؟؟ هوم؟!  
 اشک هایش... باز سلاح زنانه اش می شونند....  
 حربه ی بلا استفاده ای... در برابر من تا خرخره مسلح... به کار گرفته.....!  
 پشتم را بهش می کنم.... و پای گاز... می ایستم....  
 صدای ضجه اش... سوز بدی... به تنم.. می نشاند....  
 - من نمی خواستم.....!!! من نمی خواستم اینجوری بشه.... نمی خواستم ساره... نمی خواستم.... من... من فقط... من فقط  
 ترسیده بودم.... فقط... من... ساره من نمی خواستم.... همه چی یه لحظه بود.... همه چیز یه چشم بهم زدن بود.... همه چیز....  
 زردچوبه را به پیاز های جلز و ولز کنان... اضافه می کنم....  
 دست شکسته به کار می رود... دل شکسته... به کار... نمی رود....  
 یه لحظه... یه چشم بهم زدن.... یه ثانیه ای که برای من... به قیمت تمام عمرم... تموم شده....  
 دلم بهم می خورد و کفگیر را ته ماهیتابه ی چدن می کشم و پیاز ها را... زیر و رو می کنم....  
 دست هایی که روزی... دوستشان داشته ام... خواهر من را لمس کرده اند....  
 چشم هایی که روزی... همه ی هستی من بوده اند.... مست چشم های خواهر من شده اند....

خواهری که... همه ی عمر... همه ی سال ها... دل به تکیه گاه بودنش بسته بودم... پاره ی جگری که... تمام دلخوشی ام..  
برق سبزی چشم هایی بود... که همسر آینده ام را... تایید کنند... آخخ... سوختم... سوختم روشنک... سوختم کامران...  
سوختم.....

پیاز داغ را بهم می زخم و... انگشت چسبیده به ماهیتابه ام را می مکم و....

سوختم شوهرم... سوختم... پاره ی جگرم.....

سوختم.....

...

صدای تک بوق ماکسیمای سرمه ای را... نمی شنوم...

شنوایی... در من... نیست...

تنها.. گوشه ی پرده ی سفید و نوعروس حال را کنار می زخم... و به مردی چشم می دوزم... که غرغرنان... ساعدش را روی  
فرمان گذاشته... و زنی... با چشم های سبز... با شکم برآمده... با چشم های... اشکی... و گلی... که کمک می کند سوار شود...  
و خودش... عقب می نشیند.....

چه زود تسلیم حکم بی بی به گل نشسته ات شدی....

چه... زود.....

...

از بیمارستان زنگ می زنند... « خانوم حال پدرتون خوب نیست.. الان چند هفته س می رن و میان... بعضی شبام مراقب مادرتون  
می مونن... با کسیم حرف نمی زنن... امروز از هوش رفتن... دکتر معاینه شون کرده... خانوم بیاید پدرتونو ببرید... ایشون به  
مراقبت احتیاج دارن... خانوم...»

چادرم را از جا لباسی چنگ می زخم و شماره ی علی را میگیرم: علی؟! حال آقاجون بده!!

تا آقاجون را... علی با زبان و من.. با چشم های یخ بسته و... سکوتم... راضی کنیم که راهی خانه ی عمه شود... شب شده...

علی پریشان و کلافه.. من را زیر باران پاییزی پیاده می کند و... عمه و آرتروز و آقاجون... تنها می مانند...

کلید که توی در می اندازم... بوی ماکارونی ای که گلی پخته... حالت تهوعم را... تحریک می کند.....

...

کسی.. کناره ی پتویم را.. می کشد...

کلافه و اخم آلود.. پتو را می کشم و سرم را زیرش پنهان می کنم....

مویه ای زوزه وار... خواب هنوز نیم ساعت نشده ام را... به کابوسی بی بدیل.. تبدیل می کند....

- ساره.....

وحشت زده و خیس از عرقی خوف ناک... از جا.. می پریم....

قفسه ی سینه ام.. تند تند.. بالا و پایین می شود... میان تاریکی... گریه ی ضعیف زنی را... تشخیص می دهم....

وحشت زده و لرزان... خیز می برم سمت آباژور کنار تخت و... چراغ کلاهدکس را... روشن می کنم....

یا امام غریب.....

روشنک... پایین تختم... گوشه ی پتو را به دندان گرفته... موهای نامرتبش.. دورش ریخته... گریه می کند.....

دستم را روی قلبم می گذارم... آرام بگیر... وامانده ی... درمانده.....

آهسته... زمزمه می کنم: چیزی می خوای...؟!!

سر به زیر افتاده اش را.. به آرامی.. بالا می آورم.. و من.. میان همه ی حجم تاریکی اتاق یخ بسته ام.... برق چشم های خون

گرفته اش را... می بینم... هیچ سفیدی ای توی چشم هایش.. وجود... ندارد.. هر چی هست.. سبزی کمرنگی ست، رو به بی

رنگی... و یک جور خون گرفتگی محض.....

از فرط وحشت... رو به قالب تهی کردم.....!

خودم را با یک حرکت عقب می کشم و هیمن بلندم..... میان مویه های مو به تن راست کنش... گم می شود.....

- هیسس... ساره!!؟ تو هم می تونی ببینیش!!؟!

چشم های گشاد شده ام را... دور تا دور اتاق.. می گردانم....

- اونجاست ببینش... ازش می ترسم ساره... خیلی ازش می ترسم....

به انگشت اشاره اش.. که دیوار روبه رو را نشانه گرفته... خیره می شوم... هیچی نیست... هیچی...!!

خودم را روی تخت به سمتش می کشم: کسی که اینجا نیست.....

لبش را گاز می گیرد: هیییین!! اونجاس!! ببینش!!!؟!

بر خلاف میل باطنی ام... علی رغم همه ی امتناع و بی میلی ام بر.. حتی لمس کردنش... بازویش را می گیرم....

- هیششش!! هیشکی اینجا نیست!! هیشکی!!

- چرا!! چرا ساره!! اونجاس!! ببینش!!!؟! می خواد منو ببره.....!!

هق عمیقی می کشد و ..... مثل دختر بچه های چهار ساله... زار می زند که.....

- خودش گفت....! گفت می خواد منو با خودش ببره!! من.. من ازش می ترسم ساره... نذار منو ببره..... نذار بهم دست بزنه....

چنگ می زند... به لباس خوابم.....

- تو.. تو کمکم می کنی ساره...؟!

هرچقدر تلاش می کنم که لباسم را از مشتش بیرون بکشم... موفق نمی شوم...

نفس حبس شده ام را... به سختی... آزاد می کنم و... پتویم را... به دورش می پیچم و... پایین تخت... کنار پایش... زانو می زنم...

- نمی دارم بیرتت....

پتو را دورش می گیرد... می لرزد.. هق می زند... مویه می کند...

دست می کشم.. به پرز فرش صورتی سفید...

و می آیم از جایم بلند شوم که...

زن مویه کنان.. زن وحشت زده.. زن... جهنم زده... ساق پایم را.. می چسبید...

- نرو...!! از اینجا نرو ساره!! اون منو با خودش می بره!! تو قول دادی ساره!! من.. من ازش می ترسم....

لا اله الا الله....

تنها کلامی ست... که بر زبانم... جاری ست....

دستم را... دراز می کنم....

خواهرم... توی بغل شوهرم... خواهرم.. میان دست های شوهرم... خواهرم... میان امنیت شوهرم....

آخخ... خواهرم...!!!

آخخ... شوهرم...!!!

اما... انگاری.. خدا می داند....

خدا، بیزاری این لحظه ی من را می بند... که پیش از آنکه دستم را پس بکشم... روشنک... دستش را توی دستم می گذارد....

کمکش می کنم بلند شوم.. کمکش می کنم.. بی آنکه... هیچ حسی از رگ و ریشه ام.. داشته باشم....

کمک می کنم روی تختم دراز بکشد....

پتویش را مرتب می کنم...

باز.. بی خوابی.. به سرم زده.....

می آیم بروم که.. باز لبه ی پیراهن خوابم را... می کشد....

- نرو... می ترسم....

کلافه... نفسم را بیرون فوت می کنم....

لبه ی تخت... می نشینم.. سنگین.. معذب.....!

بوی گند ایفوریای.. شامه ام را.. اذیت می کند.....!

نمی دانم چقدر می گذرد....

نمی دانم چند دقیقه... چند ساعت... چند ثانیه ی کند و کشدار....

که گریه های زن ایستاده میان آتش.... رو به خاموشی می رود.... نفس پله پله ای می کشد.... و زمزمه ی آهسته اش... میان گوش هایم... میان سوز پاییزی عبور کننده از پنجره ی باز.... می پیچد.....

- خیلی سخته.. که در اوج دارایی... در اوج قناعت.... این همه احساس فقر کنی.....

سخته که نتونی خوشبختی آدمایی که برات مهمنوو ببینی....

هیچ وقت نتونستم... هیچ وقت نشد آرام باشم... هیچ وقت نشد... که ببخشم.....

می آیم فرار کنم.. می آیم با حالت تهوعی که گریبان گیرم شده... از اتاق بیرون بزنم... که چیزی توی صدایش.. این اجازه را به من... نمی دهد... چیزی.. شبیه به... درد... شبیه به استغاثه... شبیه به... اضطراب.....

- ازم متنفری.....!؟

سکوت می کنم.. از میان سکوت... رد می گیرد: سخته... وقتی همه چی داشته باشی... اما هیچی نداشته باشی... وقتی در اوج زیبایی... غرور... رتبه ی علمی... وجهه ی اجتماعی باشی... اما... احساس کنی.. هیچی نداری.....

احساس کنی.. تمام چیزایی که یک عمـر برایشون جنگیدی..... برات بی ارزشن...

احساس کنی... تمام چیزایی که یک عمر برات ارزش بودن و برای ارزش موندنشون تلاش کردی... ، حالا... با یه تلنگر... با یه تلنگر کوچیک.. از چشمت.. میفتن....

همه ی چیزایی رو که عمری به خاطرشون حرف شنیدی، زخم خوردی، بلا استفاده می بینی....

دارد بهانه می آورد.. دارد توجیه می کند.. نمی فهمم... نمی فهمم... که چی... که چی...؟!؟

سر به دوران افتاده ام را میان دست هایم میگیرم....

- وقتی... وقتی ببینی در اوج دارایی تو...، یکی هست که در عین نداری... در عین بی ارزشی... احساس خوشبختی می کنه....

یکی هست... که احساس خوشبختی می کنه.....

طاقت نمی آورم.. تاب... نمی آورم.. با خشونت تمام از جایم بلند می شوم و شقیقه های تپنده ام را.. میان دو دست.. می گیرم....

- نمی خوام بشنوم!! نمی خوام!!!

قدم هایم را یکی دو تا می کنم، از اتاق بیرون بزنم که، صدای یخ بسته اش... مو به تنم... راست می کند...

- داری فرار می کنی.....!؟

پشت به تاریکی اتاق... رو به روشنایی نصفه نیمه ی راهروی سرخابی.. می ایستم....

می خندد....

- از چی فرار می کنی خواهر کوچولو؟!؟ از من؟! یا از واقعیت دردناکی که پشت حرفامه.....!؟

مشت بی اراده ام را به در می کوبم و داد می کشم که: از دروغای تو!! از تو!! از توجیهاتی که داری میاری... از بهونه هات... از همه ی چیزایی که من نمی فهممشون....

روی موکت قرمز.. به زانو می افتم... چه بی پناه.. می نالم که....

- چجوری روت شد.....؟! چجوری روت می شه....؟! چطور تونستی.....

نمی بینمش.. اما از تکان خوردنش می فهمم که نیم خیز شده...

- هی ساره...! ببینش؟! ببینش؟! اونجاس... پشت سرت!!

خون توی رگ هایم یخ می بندد و از اضطراب توی کلامش، مثل جن زده ها، به عقب پرت می شوم....

تند تند پلک می زنم... تند تند... نفس می کشم... نه... نه... هیشکی توی راهرو نیست... هیشکی توی راهروی که دو تا زن بدبخت و درمانده را جا داده، نیست.....!

با تن و بدنی لرزان و عصبی از حرف های از سر هراس روشنک...، از جا بر میخیزم و چراغ راهرو را... روشن می کنم....

و بلند بلند... به خودم.. به او.. به کسی... تلقین می کنم که...

- ببین!!! هیشکی نیست!!! هیشکی!!!

خودش را گوشه ی تخت.. مچاله کرده...

ززمه میکند...

- بیا..! بیا اینجا ساره.. بیا به خدا کاریت ندارم.. فقط باید یه چیزایی رو بهت بگم.. قبل اینکه.. من... ساره... باید بشنوی.....!

کلافه... سردرگم.. پر از استرس... تنها و تنها به خاطر آن بدبختی که توی شکمش خفته... تنها به خاطر آنکه درون خواهر خیانت زده ی من نفس می کشد و من... ناگزیر از به دوش کشیدن بار گناه انداختنش.. ناگزیر از عرش را به لرزه نینداختنش... هر روز و هر شب.. هر ثانیه و ساعت... تحملش می کنم... که من فرشته نیستم اما آنقدر... بدبختم...، که عذاب کردن... در من نیست...، پنجره را می بندم و با فاصله ای طولانی... لبه ی تخت می نشینم....

سرم را روی زانوهای جمع شده در شکمم می گذارم...

- ساره.....!؟

پسش می زنم.. بد... تند... تلخ... همه ی آن جوری که...، حقم است...!

- ها!!!!؟

- کامران خوبه.... خیلی....

دلہ، بہم می پیچد... یا خدای احد و واحد... طاقت این ضربه را، ندارم....

- اما من خوب تر بودم!.. من... خیلی خوب تر بودم سارہ....

اسید معده ام.. به جوشش می افتد....

- من خوب تر بودم و.... تو اون همه خوبی، هیچی نداشتی...! سارہ!! من هیچی نداشتی!!! می تونی این واقعیتو درک کنی یا نه!!؟ نه.... نمی تونی... هیشکی نمی تونه.... هیشکی نمی تونه درک کنه که وقتی آس دانشگاهتون باشی... اما تا دری به تخته می خوره... تا از الف بودن معدل، به ب شدن می رسی، وقتی رنگت زرد و سفید می شه، وقتی هزار جور قرص جور واجور تو کیفیته... وقتی.... نه سارہ... نمی تونی بفهمی وقتی همه چی داری... وقتی همه چیت خوبه...، اما آمبولانس بیاد دم دانشکده... چون تو نتونستی دوستت دارم ساده ی همکلاسیتو، هضم کنی.....

ملافه را میان مشتم... می فشارم....

- وقتی... وقتی در نهایت نامبر وانی... در نهایت سلیقه... در نهایت غرور...!! چشمت دنبال پسری باشه که شبا تو کافه ی دور همیای تو و دوستان، پیانو می زنه...، فاتحه ت...، خونده س.....

یک دفعه... کاملا غیر قابل پیش بینی... خیز بر می دارد... خم می شود روی من و شکمش و ... می زند زیر گریه....

- سارہ من خیلی بدبختم... نه؟؟ من خیلی بدبختم؟؟

نفسم... قلبم... دلہ....

پلک می زنم... بلکه سیاهی خیمه زده بر چشمانم... برود...

- کامی... تمام اون چیزایی بود که من نداشتی... تو... عین احمقا... ساده... بی دست و پا... اون... اون همه پرفکت...! سارہ!! کامران حق تو نبود!! این همه خوشبختی...، حق تو نبود!!

به سینه اش می کوبد و زار می زند که....

- پس من چی؟؟؟ ها!!!!؟ پس من چی؟؟ من چه گناهی کرده بودم که سهمم از اون همه نامبروانی، اون پسره ی الدنگ و ماست و خیار باشه، که آخرم نتونم جلوی خودمو بگیرم و بخوابونم تو گوشش؟؟؟ که انقد حالم وخیم بشه که آمبولانس بیاد دم در دانشکده... پس تو این زندگی آشغالی...، چی سهم من سارہ.....!؟

- وقتی رسیدم سر خواستگاریت و... دیدم کی، کجا نشسته! وقتی دیدم کی، از کی خوشش اومده...، هی به خودم گفتم خفه شو روشی... هی....

با صدای بلند... وسط نیمه شب تاریک پاییزی... زار می زند که....



- هی به خودم گفتم خفه شو، ساره... به خدا گفتم ساره... به جان علی قسم که گفتم... نیومدم تهران... نخواستم بینمت.. نخواستم... بینمش...!! من... من از خودم ترسیدم ساره...!! من از تمام بدیام... ترسیدم... با گوشه ی ملافه... آب چشم و بینی اش را... پاک می کند...

- ترسیدم آتیش بیفته وسط زندگیمون.. وسط زندگی تو... من... اون...! پسم زد ساره... چشم هایش.. شبیه به دختر بچه هایی شده.. که مادرشان را... گم کرده اند...

سرش را کج می کند...

- باور می کنی...!؟

نالاه از صدایش می رود... خشم... رگه هایی از... سیاهی... تاریکی...! وحشت زده... به انتهای تخت، می چسبم...!

- پسم زد!! اون کثافت، منو پس زد!!! تفم کرد!! گفت از زندگیش گم شم بیرون!! منو، منی رو که همه حاضر بودن گوشه ی لباسمو لمس کننو، پس زد!!!

سیخ سر جایش.. می نشیند... برق چشم هایش.. من را.. می ترساند...!

- یه بار بهش گفتم، ما کاری به کار ساره نداریم.. ما که نمی خوایم آزارش بدیم... اون که قرار نیست چیزی بفهمه... چنان خوابوند تو گوشم... که تا یک هفته... یه ور صورتم.. درد می کرد... از درد معده، مجاله شده ام...!

بس کن روشنگ... بس کن شیطان مجسم زندگی به آتش کشیده شده ی من ..... بس کن...!

- خب... خب اولش فرار کرد... اولش دوری کرد... فکر کرد می تونه وایسه جلوم!! فکر کرد می تونه از پس من بریاد!! که الحقم براومد!! تا وسطای راه، براومد...! اما... یهو... یه دفعه... یه شب... یه شبی که همه مون همین جا... توی همین حال بودیم.. یه شبی که انگار با تو شکرآب بود و تو خودتو وقف ظرف شستن کرده بودی... یه شبی که سی بار بهم گفتی حلقه ت گم شده... وا داد...!

دستم را گذاشته ام بیخ گلویم و... فشار می دهم... و نمی دانم چرا... جای در آمدن نفسم... اشک هایم... ملافه ی سفید تخت را... خیس می کنند...!

- خودمم نفهمیدم چی شد و... چجوری شد... نفهمیدم.. کبریتی که زدم... چجوری شعله کشید... چجوری همه چیزو سوزوند... چجوری همه چی رو... خاکستر کرد...!

اما... می دونم کدوم لحظه بود... می دونم تو کدوم ثانیه... تو کدوم وقفه ی زمانی... جرقه خورد... پوزخند می زند... تلخ... کشیده...!

- هه...! فرار کرد!! فرار کرد اومد پیش تو! تورو بغل کرد! تورو بوسید!! فرار کرد و فکر کرد که من... ندیدمش...!

اما... یه چیزی این وسط بود.. و اون اینکه... من آدم پا پس کشیدن، نبودم....!

مشت محکمی به شکمش می کوبد و ضجه می زند که.....

- فقط یه لحظه بود....! فقط یه لحظه!! دیگه بعدش نفهمیدم چی شد!!! دیگه هیچی به اختیار خودمون نبود!! همه چی خوب بود!!! من بودم... همه ی ارزشام بود....، کامرانم... بود....!!

مشت های بی امانش را میگیرم... تا شکم خودش را، لت و پار، نکنند....

زار می زند.. و من.. نمی دانم که چشم هایش... به کدامین دریاچه ی دنیا.. وصل ست.....

- می ترسیدم، اما وقتی میدیدمش، خوب می شدم! وقتی میدیدمش، جفتمون یاد تو میفتادیم، اما با یه لبخند من.....، رنگ نگاهش عوض می شد..... تورو از ذهنش دور می کرد.. و من، این دور کردنو، می دیدم!!!

من بلد بودم چجوری مغلوبش کنم..... نمی شد اما، حداقلش این بود که اون، مبارزه ی منو، دوست داشت! مغرور بود و تحت اختیارم در نمی اومد.... اما من، باهاش می جنگیدم....! من.... نمی داشتم مٹ همه ی شب و روزایی که با تو داشتم...، غالب باشه... یکنواخت بشه... بی حوصله بشه... من... بر خلاف تو....، کامرانو خوب شناختم ساره.....!

کامران عاشق ستیز و گریز بود! از رکود و یکنواختی، بیزار! عاشق تحرک، پرواز، اوج، سر نترس! عاشق جدال!! جدال با یه زن!! و من دقیقا می دونستم که اون چی می خواد! ما مثل هم بودیم.... عاشق سوار شدن بر رابطه ای که... بازنده نداشته باشه...!

از همون ثانیه ی اول... از همون اولین بار...، می تونستم این حقیقت تلخو درک کنم که چقدر... زنشو دوست داره..... وقتی... وقتی تو گرگ و میش سحر... پنجره ی هتلو تا ته باز کرد و... شروع کرد به سیگار کشیدن..... وقتی چشمش قرمز شد... وقتی گلدون پاتختی رو پرت کرد تو دیوار.... ساره... تو زنش بودی.... و چقدر... خوشبخت!!! اما..... اما من که... زنش نبودم..... ملافه را پس می زند.. به سختی.. خودش را.. جلو می کشد.. سرش را نزدیک صورت خیس و پر دردم میگیرد....

بچگانه... کودکانه... پر از... فلاکت... به التماس می افتد که....

- یه دفعه دیدم هیچی ندارم! بعد از چند ماه... دیدم وایسادم وسط یه جهنم که هیچی ازش ندارم...! ایستادم کنار مردی که از سر هیچی با منه، کنار مردی که این اواخر... فقط به خاطر وسوسه های من... به خاطر فرار از تو... کنار من ایستاده... دیدم یه ماهه حامله م و هیچی ندارم! دیدم یه ماهه حامله مو تو روز به روز داری به خودت میای! دیدم یه ماهه حامله مو تو همین چند هفته قبلش، با من از بارداریت حرف زدی! یادته...؟! یادته چجوری منو از خونه ش بیرون انداخت؟! هه...! وحشت کرده بود!! رو به قبله شده بود که نکنه من حامله م!! حالا... یه ماهه بودم... یه ماه بود که همه ی معادلات زندگیم بهم ریخته بود... یه ماه بود که علی واسم جاسوس گذاشته بود... رفت و آمدم و آسه آسه کردم... تا آبا از آسیاب بیفته... دو هفته کافی بود تا علی دست از سر خونه ی دوستای من برداره... دست از سر هتلاهی جور واجور... رستورانان... نگفتم... هیچی نگفتم... پنهون کردم... و در اوج حماقت، فقط به این فکر کردم که این بچه...، که این شیکم بالا اومده...، تنها حکم برنده ی منه، برای نگه داشتن تمام دارایییم!!!.....

دستش را پس می زنم... دل و روده ام بهم می پیچد... باید از این اتاق، فرار کنم..... باید.....

مچ دستم را... می چسبند.....

دستش... بدجوری یخ زده...!!!

- من حماقت کردم...!! حماقت! ده برابر حماقتی که اون به خرج داد و نفهمید کی و چجوری... شکم من بالا اومد...!! کم کم... شک کرد... کم کم... عصبی شد... بهونه گیر... یه دفعه میذاشت می رفت... در و دیوارو بهم می زد... غیر قابل تحمل شده بود... ازم ایراد می گرفت! از من!! فک کن!!! از من ایراد می گرفت!!! می گفت از رنگ چشمت خوشم نمیاد... می گفت بوی تنت حالالمو بهم می زنه... می گفت... ساره...!! از من ایراد می گرفت...!!

دستم را از دستش بیرون می کشم... جیغم... انکار کردنی... نیست...!!

- خففقه شو.....!!!

هق می زند...

خیز برمی دارم و قدم هایم را برای فرار از تمام حقیقت های تلخ زندگیم... تند می کنم...

می دود دنبالم... کم سرعت... کم جان... وسط راهروی سرخابی، می افتد زمین...

صدای گریه ی پر دردش... خانه ی صدرها را... می لرزاند...

- یه دفعه ورق برگشت! فهمید! فهمید و طوفان شد! فهمید و کثون کثون بردم دکتر... اما این بار... دیگه نه اینکه بخوام نگهش دارم... این بار... من می ترسیدم ساره... می ترسیدم... من از مرگ... از کابوسای این دو سه ماه اخیر... وحشت داشتم... کامران می دونست! می دونست و بدتر عذابم می داد! می دونست و تنهام می داشت! می دونست و ولم کرد... می دونست و وقت کورتاژ گرفت... می دونست و تحقیرم کرد... فرار کردم... فرار... خودمو از وحشت عمل، خیس کرده بودم!! ساره... کامران تازه فهمید ما... چیکار کردیم...

رو به رویش... کنار راهروی سرخابی... می افتم...

شبیبه به خواهری... که از چشم... می افتد...

خودش را می کشد جلو... ذره ذره... دستم را میگیرد و چشم های اشکی اش را می دهد به چشم های... دردمندم...

- حالا... حالا که اسمم تو شناسنامه شه.. حالا که ول کرده و رفته... حالا که ننه باباش دوسلدورف موندگار شدن و حتی یه تلفن ناقابل نزن، حالا که جواب همه ی صبر احمقانه ی تو... یه تماس کوتاه و.. یه پیغام کوتاه تر و پر گلایه از طرف عاااطفه چون!!!، نه پر از شرمندگی از غلط زبانی پسرش، رو انسرینگه که به زودی برمی گردم... حالا که دیوارای این خونه... داره منو می خوره...، حالا که این حروم زاده... به ترس من و حماقت تو... داره نفس می کشه...

سرش را روی شانه... کج می کند...

- می خوای منو ول کنی...!!

استخوان های خشک شده ام... به تکانی... ترق ترق می کنند...

دراز می کشد روی زمین.... مچاله می شود توی خودش ... سرش را می گذارد روی زانوی خشک شده ام..... چشم هایش را... می بندد.....

- من از اون روزی که تو منو ول کنی، می ترسم ساره..... اون می خواد منو بیره.... من... می ترسم.....

...

دست گلی به دادن داروهای روشی بند و... دست من.. به دستگیره ی در خانه.....

زنی سیاه پوش.... با چشم هایی.. که حالا دیگر... خالی از عاطفه واری.. تنها.. غربت و... شکستن را به یادم می آورند.....

دستم از دستگیره ی در.. می افتد.....

یک قدم.. به عقب می روم.....

یک قدم.. داخل می شود... چشم های ماتش را از روشنگر میگیرد و.... به من می دهد... خسته و سنگین.. زمزمه می کند.....

- داری... چیکار می کنی...؟!

...

عاطفه رفت.....

مثل باقی آدم های زندگیم.....

مثل علی... که از وقتی روشنگر به خانه ی زیر آوار مانده ام پناه آورد... که از وقتی توی دادگام با روشنگر و کامران، راهش ندادم... پایش را بالا... نگذاشته....

تنها... یک وقت ها.. می آید و توی لابی می نشیند و صدایم می کند پایین.... دو کلام حرف... دو تا جمله ی خسته... و چیز هایی شبیه به اینکه... « حاج خانوم.. افتاده گوشه ی تخت... واسش پرستار گرفته م... یه پام اونجاس.. یه پام شرکت ... یه پام پی کارای خودم..... آقا جون شرکتو ول کرده به امان خدا... نشسته تو خونه و درو بسته و تلفنارو کشیده... ساره...! تو می دونی حرف مردم یعنی چی...؟! »

و همین وقت ها... من... دست می گذارم سر شانه اش....

کلافه و پر از بغض... ادامه می دهد که...

- از این خونه بیا بیرون...! بذار خودشون دوتا بمونن! جور چی رو داری می کنی...؟! چرا نمی کنی...!!

با انگشت های بلاتکلیفم... بازی می کنم.....

- کی مواظبش باشه...؟!

می خندد... بلند و... عصبی...!

- مواظب اون حروم زاده؟ اون مواظبت می خواد؟ تو کله ی پوکت کار می کنه؟ ساره!! تمام تهران پر شده از خیانت شوهر و خواهر تو!! آبروی فتوحیا تف شده تو خیابون!!! تو چرا تو این خراب شده موندی؟؟ چرا دهنتو باز نمی کنی و حق اون بی ناموسو کف دستش نمی ذاری!!!! می دونی باهاش چیکار می کنن؟؟؟؟

خب... علی هم... علی ست.....

همین که می آید و دو کلام حرف برادرانه می زند... همین که خرید می کند و می فرستد بالا... همین... کافی ست.....

عاطفه هم رفت.....

مثل عمه، که یک روز کله ی سحر، با یک چمدان گنده آمد و گفت کلید اتاقت را بده که از این خانه ی فسق و فجور، برویم.....!!

بغلس کردم... گریه کرد... بوسیدمش... گریه کرد... دست کشیدم پشت پلک های پف کرده اش...

- عمه...؟! اومدی منو ببری...؟! کجا...؟؟

گریه کرد و هی بدن گوشت آلودش توی بغلم... تکان خورد...

- من نمی تونم بذارم اینجا بمونی... نمی تونمم پیام و تو چشمای اون عفریته نگاه کنم... عمه جون... دردت به جونم... ول کن اینارو... تو خودت خونه و زندگی داری...! بیا بریم... بیا بریم اینارو ولشون کن... این مایه ی عذابا رو.. این مصیبتارو ولشون کن... بیا بریم عمه.....

خندیده بودم... به روی عمه... تلخ و آرام... خندیده بودم.....

کجا را داشتم که بروم.....؟!

کجا را داشتم که به اندازه ی یک تکه آجرش... مال خودم باشد.....

کجا را داشتم که بروم و ترسم از روزی که ازم خسته شوند و بیوه بودنم.. مهر پیشانیم... نشود.....

کجا را داشتم بروم... عمه ی مهربانی.. که روزی... تو این گل پسر دسته گل به آب داده را... تایید کردی.....

کجا را دارم بروم... عمه ی مهربانی ها.....

عاطفه رفت...

آمد و آمدنش به ساعتی نکشید... آمد و نشست و شماره ی کامران را گرفت و در جواب مشترک مورد نظر، خاموش می باشد، به

سینه اش کوبید و روشنگ گوشه ای چمباتمه زده را... نفرین کرد.....

بعد... با بغض... با درد... نگاه اشک آلودش را به من دوخت.....

- پسر من، بد! خواهر تو چرا...؟! تو چرا ساره...؟! تو چرا اینجایی؟؟؟ بذار برو!! پاشو جمع کن بذار خودش شکمشو جمع کنه!! کامران

کدوم گوریه؟؟!!!! ای خدا... چقد گفتم این پسر رو نگهش دار؟؟ چقد گفتم پسر زنت ماهه، خووبه!!!

و چقدر خودش را کنترل می کند و لیوان شربت را میان دست هایش می فشارد که خیز نبرد سمت روشنی، که با چشم های پر از تحقیر و پوزخند، نگاهش می کند: دختره ی بی آبرو با زندگی پسرم چی کار کردی؟؟؟؟؟؟

لیوان شربتش را... پس زده... از جا بلند شده بود و نگاه من... در امتداد لباس سرتا پا سیاهش ... در عزای از دست دادن جاری اش و... در سوگ به خواری نشستن پسرش.....

جلوی در... مثل همه ی مادر های دنیا... برای من... در چشم من، گریه کرد اما... سنگ پسرش را.. به سینه کوبید....

- ما... اشتباه کردیم.....

...

همه من را به رفتن تشویق می کنند.....

هر کسی... پی راه فراری... گریزی.....

من... در مردن و زنده شدن روزی هزار باره ی خاطرات این خانه... در فرار از هر چیزی که بهش نگاه می کنم و... خاطره ای می بینم.....،

همه من را به فرار... تشویق می کنند.....

من اما... پی به ثمر نشستن عشق میان پاره های تنم.....

...

صورتتم را زیر شیر آب می گیرم... مانتوی سیاهم را می پوشم... مقنعه ی سیاه... چادر سیاهم را هم... سرم می کشم....

و از خانه... بیرون می زنم.....

تمام مدارکم را آماده کرده ام... ماندن... جایز نیست.....

ساختمان آموزش را که طی می کنم... به دنبال رییس کل... تمام درها را.. باز و بسته می کنم... خودشان گفتند شنبه صبح بیا.. و حالا، شنبه صبح... تمام آدم هایی که بهشان احتیاج دارم، یا نیستند، یا... کاری دارند.....

دکتر حقی... مردی که برای تمام کردن تمام بدبختی هایم... به تنها... تنها و تنها یک امضای ناچیزش احتیاج دارم... گم شده.....!

تمام دانشکده را زیر و رو می کنم... باز برمی گردم ساختمان آموزش... از نگاه کردن به صورت همکلاسی هایی که گاه توی راهرو یا کلاسی دیده امشان و با حیرت ازم سوال کرده اند که « پس کجایی این ترم؟؟؟ » ، گریخته ام.....

هنگامه و شادی.. از گروه بیرون می آیند.. شادی.. لب می گزد....

- ساره...؟! تو اینجا چیکار می کنی..?!

به روی هنگامه... می خندم و با هر دویشان.. دست می دهم....

- یه سری کار اداری داشتم... اومده بودم که...

هنگامه... با همان لوندی خاص خودش.. می پرد وسط: چرا نمیای پس این ترم؟؟ کجایی؟ مرخصی گرفتی؟؟

با نگاهم به شادی اشاره می کنم: آره تقریباً... به یکم استراحت احتیاج دارم...

شادی عین احمق ها، می پرد وسط معرکه: می خوان برن ماه عسل آخه.....!!!

و من... تنها فکر می کنم که دست هایم را دور گردنش حلقه کنم و.... بگویم... ای بمیری شادی.....

هنگامه... نگاه تیزش را.. به تک تک اجزای صورتم... به چادرم.. می دهد....

- ولی انگار... همچین خوب خوب نیستی....؟! هوم؟؟ نه شادی؟ ببین پای چشماشو... صورتشو نگاه... خودشم که نصف شده!!

لبخند تلخی می زخم و در پی تمام ماه های به زهر نشسته ام... می گویم: من دیگه باید برم.. به همه سلام برسونین....

پله های دانشکده را دو تا یکی می کنم و باز می دوم به ساختمان آموزش....

یکی از نظافت چی ها، فوری از دور داد می زند که: خانوم فتوحی، دکتر حقی رفتن بالا!! زود باشین دارن می رن....

آسانسور از کار افتاده و چهار طبقه را با پله می دوم....

نفس نفس زنان... می دوم... سرم گیج می رود و چادرم ده ها بار زیر پایم گیر می کند... خودم را می اندازم داخل اتاق: دکتر؟؟!!

منشی دکتر... اخم آلود: رفتن! یه ربعی می شه!

وا می روم... با تک تک سلول های... بدنم....

از جایش بلند می شود و همان طور که تقریباً من را بیرون می اندازد و در را برای رفتن به نهار قفل می کند، می غرد که: چهارشنبه میان!!

گوشه ی در اتاق دکتر حقی.... وسط راهروی طولانی آموزش.... سر می خورم....

تمام تنم را.... عجز... پر می کند....

چشم های خیسیم.... به چادر خاکی ام.... به خدای چادر خاکی ام.... «تو.. کجای زندگی منی...؟!»

صدای قدم های شمرده و.... گام هایی.... پر طمانینه... صدای گام هایی محکم و قدرتمند... از انتهای راهروی خالی و تاریک... به گوش می رسد....

نگاهم... هنوز به پایین خاکی چادرم ست... و به یک جفت کتانی آدیداس سفید سرمه ای تمیزی.... که برابر من... ایستاده اند....

- اتفاقی افتاده.....؟!!

سرم را... بالا می کشم و... به گوش هایم ... به چشم هایم... اعتماد... نمی کنم.... به سنگینی و آرامش این صدای خالی از تحقیر....

یک دست در جیب و... کمی به طرف من.. خم شده....

درمانده و اشکی... فقط... نگاهش می کنم....

چیزی شبیه به... اخم... به... نگرانی... میان چشم هایش می نشیند....

بیشتر خم می شود و صدایش را.. آهسته و مردانه... میان اتمسفر جاری... رها می کند: حالتون خوبه...؟!

خودم را محکم به دیوار می فشارم و از این همه نزدیکی و دل سوزاندن ترخ آمیزش، امتناع می کنم...! نه جناب کیانی! شما همان بهتر که اخمو و تحقیر کننده و نفرت انگیز باشید...!!!

اما... در پس همه ی این الدرمدلدرم ها... هیچ توانی که رو به بیزاری و پس زدن رود... در من... نیست....

گرفته و خفه، جواب می دهم: خوبم....

پلک می زند... به در بسته ی کنارم اشاره می کند و... صدایش به نظرم... گرفته می رسد: کاری داری؟!

تند و مقطع... جواب منست...

- با حقی.. دکتر.. حقی.. امضا می خوام... واسه... انصراف....

چند لحظه... زل می زند... وسط چشم هایم... ومن.. نمی دانم چرا... در نگاهش... مهربانی هست... دلرحمی هست... لبخند... هست.....!

دستش را به طرفم دراز می کند....

- پاشو... من برات امضا میگیرم....

مات زده، به دست به نشانه ی یاری دراز شده اش... به مهربانی اعجاب انگیز توی چشم هایش... خیره می شوم...!

سرم را به شدت به طرفین تکان می دهم و لکنت زده.. می گویم....

- ن..ن..نمی..تونی....

دستش را.. تکان می دهد....

- می تونم! پاشو! یا لا!

زور... تنها کلمه ایست که می توانم با آن، وصفش کنم....!

این بار... و امروز... نه من به دست دراز شده اش غضب می کنم... و نه... در اویی که می دانم به واسط پول واسم و تبارش، چطور خرس توی دانشگاه و میان کله گنده ها می رود، بیزاری ای نسبت به من... هست....

دستم را میگیرم کف موزاییک خاکی و کثیف آموزش و... مثل بچه یتیم های درمانده... با کمری شکسته و صورتی تکیده... از جا... بلند می شوم....

...



کیسه ی کمپوت و آبمیوه را.. میان دست هایم.. می فشارم.... دستم را نیز، روی زنگ....

از حیاط خزان زده ی خانه ی پدری که عبور می کنم... با خودم فکر می کنم که: من اینجا چکار می کنم...؟!

پرستار تقریباً چهار ساله.. در راه رویم باز می کند... و در واب سوالم که از آقاچون می پرسم، شانه بالا می کشد که: رفتن امامزاده داوود... فک کنم....

در اتاق حاج خانوم... نیمه باز... مانده....

پرده ها بسته و اتاق تاریک به نظر می رسد....

آهسته و پر از ترسی گنگ و حسی ناشناخته... وارد می شوم....

موجودی ضعیف که به جرات می توانم بگویم نصف وزن سابقش را دارد، روی تختی قدیمی.. افتاده... جلو می روم... قدم هایم.. سست... خودم را.. به زور... می کشم....

کنار تخت می ایستم و به چوب لباسی ای نگاه می کنم که سرم را بهش آویزان کرده اند....

سر حاج خانوم... کمی به طرفم متمایل می شود....

خودم را در تیررس نگاهش قرار می دهم و کیسه ی آبمیوه را... رها می کنم و... لبه ی تخت.. می نشینم....

با چشم هایم... با چشم هایی که نمی دانم چطور معنایشان کنم... حسرت... رنج... ناتوانی... نگاهم می کند....

پرستار می آید تو و صدای کلفت و بلندش، سکوت میانمان را، بهم می زند: صبحانه شونو خورده ن، دارو هاشونو هم همین طورو می خواستن یه چرتی بزنی که شما اومدین!

دست راستش را.. به سختی و سنگینی.. بالا می آورد....

اشک روی گونه ام رد می گیرد و دستم را میان دستش... قفل می کنم....

- داره بهتون سلام می کنه... می گه... چی؟؟ آها! فک کنم داره میگه منتظرت بودم....

دست لاغر و رنجورش را می بوسم و.... بوسه ام.. از اشک... خیس می شود....

- خوبی مامان.....!؟!

پرستار که حتی نمی دانم نامش چیست... مشغول باز کردن پرده، سرسری به حاج خانوم نگاه می کند و می گوید: میگه خوبم... باز به حاج خانوم نگاه می کند... چی توی چشم های خیس و لب های کج و کوله اش دارد، که من نمی توانم بفهمم و پرستار دو سه هفته آمده، می فهمد...؟!

- می گه نرو... می گه همین جا پیشم بمون... می گه آقات....

و من... که دیگر اختیاری درم نیست.... سرم را می گذارم روی سینه ی لاغر، اما هنوز نرمش و.... اشک می ریزم که....

- کجا بمونم.....!؟

...

جیغ های پی در پی روشنک... تمام خانه را... برداشته.....!

از خوابی پر از عرق و استرس.. می پریم!!

وحشت زده روی تخت می نشینم و پنجره ی باز را به روی رعد و برق وحشت آور.. می بندم!

جیغ ها عمیق تر و کوتاه تر... می شوند....

از جا می جهم....

به در و دیوار می خورم و خودم را به حال می رسانم....

روشنک... خیس عرق... جیغ می کشد.... گریه می کند....

هول می شوم...

می دوم....

از حال به اتاق خواب....

تحت نظر بوده... استراحت مطلق!! باید همین پس فردا می بردیمش برای بستری شدن.... پزشکش نظر مساعدی نداشت... همه

چیز، بهم ریخته!!!

ساک کوچکی از زیر تخت اتاق کار بیرون می کشم... هر چی که دم دستم می آید را.. می چپانم توی ساک.... جیغ های مرگ

آورش.... گوش هایم را... کر می کنند.... می دوم توی حال... زنگ می زنم اورژانس... شماره ها را.. گم کرده ام.. دستم روی

دکمه ها... می لغزد....

هیچی به ذهنم نمی رسد... جر اینکه بهش آب بدهم و فقط بگویم که: نترس!! نترس زنگ زدم اورژانس!!

نمی دانم چچوری لباس می پوشم.. حتی نمی دانم... چی می پوشم....

مانتوی سیاه و کوتاه و گشاد این روز هایش را، روی پیراهن بلند و سفیدش، تنش می کنم... و تا شالش را سرش بیندازم.... تمام

امیدم را به رسیدن اورژانس... از دست... می دهم....

زیر بغلش را میگیرم... جیغ می کشد: نمی تونم....

درد... امانش را.. بریده....

صورتش.. گود و بی رنگ.. سفید... مثل... ارواح....

اجبارش می کنم و تنه اش را می اندازم روی خودم... اشک می ریزد: تو نمی تونی... زنگ بزن کامران بیاد....

یک جای جگرم... می سوزد.....

ساکش را برمی دارم و به هزار بدبختی... از آسانسور... پایین می برم...

سرایدار برج.. می دود جلو... نور قرمز و آبی آمبولانس را.. از پشت شیشه های لابی... می بینم...

مایع بی رنگی ، زمین زیر پای روشنک را.. می پوشاند....

وحشت زده و به لکنت افتاده... به پیراهن بلند و سفید و خیسش... نگاه می کنم... و فقط و فقط.. یک کلمه توی ذهنم... وول می خورد... کیسه ی آب...؟!

دو تا مرد قوی هیکل.. می دوند توی لابی....

روشنک... از حال.. می رود... لال می شوم... مرد ها برانکار می آورند... باران می زند... درب شیشه ای لابی، باز مانده... پشت اتاقک کوچک آمبولانس... چمباتمه می زنم... مرد اولی می پرد عقب و در را با صدا می بندد و... آمبولانس سفید با نور های قرمز و آبی... زیر باران شلاقی... راه می افتد.....

...

دست می کشم روی پیشانی عرق کرده اش... درز چشم هایش را باز می کند... مرد کناری ماسک روی بینی اش را برمی دارد... آمبولانس ویراژ می دهد....

خفه... دور... پر از تانی و التماس... زمزمه می کند: اسمش... اسمش بابک بود.. اگه... اگه دیدیش... بهش بگو... بگو منو ببخشه... بگو منو... بگو...

گیج حیران از حرف های بی سر و تهش.. سرم را کنار گوشش می گیرم... تا بهتر بشنوم...

دل.. بهم فشرده شده....

خواهرم دارد... میمیرد....

- بابک کیه روشی...؟! هان...؟!

و به جرقه ای گنگ توی ذهنم، ادامه می دهم: اون پیاپیسته؟! باهش چیکار کردی روشی؟! چیکارش کردی...!!!

روشنک... خس خس می کند...

- از... از رستوران... انداختمش بیرون... با.. با صاحبش... حرف زدم...

به ریشه ای وحشتناک می افتد... قفل کرده ام...! کبود شده... کبود...! چنگ می زند به سینه اش... پیشانی اش، خیس عرق شده....

مسئول اورژانس ماسک اکسیژن را روی دهان و بینی اش می گذارد...

خم می شود و...عق می زند...

مرد قد بلند و درشت هیکل، سرنگی توی رگش فرو می کند.....

صدای جیغ های کوتاه و کوتاهش ... اتاقک کوچک آمبولانس را... من را... باران را... می لرزاند.....

نفس پر دردی می کشد و همان طور که چشم های دریده از سقفش را.. به پشت سر من دوخته... ماسک را از روی صورتش کنار می کشد و... با صدایی دورگه، که سخت به گوش می رسد، دستم را سفت می چسبد: حلالم می کنی...؟!

انگشت می کشم روی گونه ی خیسم.....

خواهر از هر محرمی، به من محرم تر... من.....

دستم را.. بی جان.. فشار می دهد: می بخشی؟؟

نوار باریک و... صاف روی مانیتور گوشه ی آمبولانس... جوابی که توی دهانم.. خشک شده... و رعد و برقی که... باران شاق گونه اش را... به صورتم... سیلی می زند.....

آمبولانس با سر و صدای بدی... وسط حیاط بیمارستان... می ایستد.....

...

پشت درب بسته و شیشه ای اتاق عمل... قرآن کوچک توی کیفم را.. در آورده و توی بغلم می گیرم.. بغل می گیرم، که فقط گرفته باشم.....!

صدا ها توی سرم دوران می کنند.....

توی گوشی روشنک.. به دنبال اسمی... نشانه ای... روی تارا، مکث می کنم... احتمالاً یکی از دوست های صمیمی اش باشد... بی حواس به ساعت از سه گذشته، شماره را میگیرم.....

ریجکت می کند... دوباره میگیرم... جواب نمی دهد... ده دقیقه بعد، خودش زنگ می زند و صدای خواب آلودش... میان قدم های پر اضطراب من .. توی راهروی خالی بیمارستان... گم می شود.....

- بابک کیه تارا؟!

تعجب می کند... توجیهش می کنم... می گویم روشنک خوب نیست... می گویم دارند قلبش را می شکافند، که نه شکمش را!!!

ساده و بی تفاوت... از آن دست آدم هایی که انگار هیچ وقت خاطرات و بعضی آدم ها برایشان ارزشی ندارند، جواب می دهد که: روشنک از بابک خوشش میومد! آخه سلیقه داشت؟؟ ما خیلی زدیم تو سرش... البته ما یعنی من و پریسا! کسی خبر نداشت. همین ما دو تا هم بار اتفاقی فهمیدیم که حالش خراب بود... قصه ی خاصی نداره ساره جون...! روشنک از بابک خوشش میومد و بابک حواسش نبود... حواسش نبودم که... خر که نبود!!!؟؟ می فهمید!! ولی بی اعتنا بود!! نمی فهمید هفته ای یه بار کافه رفتن روشی شده هر شب، یعنی چی!!!! مرتیکه ی خر ساده ی الدنگ!!! یه روز... یه روز که ما بعد مدت ها کلی رو روشی کار کردیم که یا فراموشش کن، یا بهش بگو، آخرم یه خورده از خر شیطون پایین اومد که یه نخعی چیزی به طرف بده... آخه بدمصب خوشگلم بود پسره!!! همون شب... من نبودم، پری باهاش بود... روشی میره پیش مدیر کافه که باهاش آشنا شده بودیم، کارش داشته که یه کارت دعوت عروسی رو میزش می بینه... خلاصه... با کلی پرس و جو... معلوم می شه که مال بابکه... با دختر عمه ش.....

فکر نکنم دیگه باید برات بگم چه حــــــــالی شد روشی..... مثل اینکه اومده بشینه، چشمش میفته به یه دختره از این سر و ساده ها.. پشت یه میز نزدیک پیانو نشسته بوده.... بابکم می ره چند دقیقه بعد پیششو... خلاصه..... مثل این فیلمها.... فردا شبش... روشنک تنها رفت... یادمه.... البته حالش انقد خراب بود که من و پری یواشکی دنبالش رفتیم طوری نشه... نمی دونم چجوری بابکو کشونده بود در پشتی کافه... انقدم تاریک بود که کسی ما رو نمیدید... ما اینجاش رسیدیم که انگاری همش بابک می خواست بره!! مردک واینمیستاد روشنک حرفشو بزنه!! نمی دونم روشی چی بهش گفته بود که یهو اونم برگشت گفت « من زن خانوم و عادی و ساده ی خودمو با دنیایی از غرور و منیت... با کسی که از پس یه دوستت دارم ساده هم برنیاد... عوض نمی کنم...» دیگه مگه می شد روشیو کنترل کرد؟؟؟ همچین خوابوند تو گوش پسره که... به هر حال... بابک رفت و روشنک نشست زیر بارون..... خدا می دونه تا کی نشسته بود... اولاش ریز ریز گریه می کرد... بعد... ساکت شد... هیچی نمی گفت... بین گریه هاشم فقط یکی دو تا جمله ی بی سر و ته گفت... « من ضعیفم... نمی تونم مٹ باقی آدمای حامله شم.. نمی تونم چند تا بچه بیارم... من... من نمی تونم مٹ همه ی آدمای حرف بزنم... لمس کنم... بدوم.. بخندم... احساس کنم... چرا...؟! »

صدای بی روح تارا... مثل اسمش... سلول های سر شده ی مغزیم را... نشانه میگیرد: حالا حالش چطوره؟؟ عملش خطرناکه؟؟ ساره؟؟ الوووو؟؟؟؟!!!!

طنین آه حسرت زده ی دختر بچه ای... با چشم های سبز تپله ای... که از تمام کودکیش... حسرت به تماشا نشستن بازی های پر هیجان و تقلاهی همسالانش را به دوش می کشید... توی گوش هایم.. می پیچد.....

کف دستم را می چسبانم به شیشه ی سرد در اتاق عمل و..... به تیم پزشکی حاضر شده فکر می کنم و..... به بارانی که... بی رحمانه... بر سقف بیمارستان... می کوبد.....

...

کسی... تکانم می دهد... درز پلکم.. به روی علی... گشوده می شود... چشم های به خون نشسته اش... و لحنی... بسی... آرام... - با من بیا ساره.....

گنگ و مات... میان مه سفیدی که همه جا را گرفته... دستم را میان دست های گرم علی می گذارم و..... بلند می شوم... در اتاقی را باز می کند... حس بدی دارم... به این اتاق... به علی ای که کنارم ایستاده... به چشم های... خون گرفته اش.....!

می نشاندم روی صندلی و خودش کنارم می نشیند... زنی سفید پوش... پشت میز نشسته... دست بی قرارم را میان دست های داغ علی... تکان می دهم... حالم بد است... بد...! دلم دارد بهم می خورد... موجی سراسر منفی، از زن پشت میز نشسته تا قلب من... نشانه می رود.....!

صدای زن... شبیه به فشار هوای ناشی از سوار شدن بر هواپیما... گوش هایم را پر می کند.....

- متأسفانه باید به اطلاعاتتون برسونم که به علت بیماری قلبی مادرم... استرس شدید و زایمان زودتر از موعد... نوزاد دچار عارضه ای به نام سندروم دیسترس تنفسی... یا به زبانی، زجر تنفسی شده....

آب خشک شده ی گلویم را... قورت می دهم.....

- نوزاد نارسه و به دلیل عدم تکامل ریه و کمبود سورفاکتانت ، کیسه های هوایی ریه روی هم می خوابن و محتوی مایع خیز میشن...بافت ریه ملتهبه، مجاری تنفسی نابالغه و تبادل گازهای هوایی مختل... نتیجه ش اینه که نوزاد دچار کمبود شدید اکسیژن میشه...

دست علی را.. با تمام قدرت... با ته مانده ی نیرویی که در من مانده... فشار می دهم....

- اما متاسفانه به همین جا ختم نمی شه...! مشکل جدی تر نقص شدید ساختمان ریه هاست ... دستگاه تنفسی، امکان رشد کافی درون رحم مادر رو نداشته...پس...این نقص تنفسی .. به شکل دیگه ای.. به نام دیسپلازی مزمن ریه.. در دوران کودکی و نوجوانی هم ادامه پیدا می کنه....

دستش را... فشار می دهم....

- ما نوزاد رو تو NICU بستری کردیم.... فعلا تحت تهویه مکانیکی با دستگاه ونتیلاتوره و این وضعیت ممکنه چند هفته ادامه پیدا کنه...

احساس... خفگی می کنم.....

سرم را بالا میگیرم.. و با چشم هایی از حدقه درآمده... از عمق چاهی خفته در گلو... لب هایم را تکان می دهم: روشنگ...!؟

دکتر... رو به علی اخم می کند....

شانه های علی... سخت... تکان می خورد....

دهان باز مانده ام... نگاه مات و بیخ بسته ام... از علی به دکتر و... از دکتر... به علی....

روشنگ.. مرده....

و من... نمی دانم... دلم بلرزد... دستم... یا... شانه هایم..

...

بالای سرش ایستاده ام....

گوشه ی ملافه ی سفید را.. با نوک انگشتم... لمس می کنم....

اینجا که سردخانه نیست... اینجا که سرد نیست... پس من چرا... اینطور دردآور... یخ بسته ام.....!؟

ملافه را.. به آرامی... با بهت... با شوک... با ترس... با... درد... کنار می زنم....

چشم های درشتش را... بسته...

روشنگ...!؟ چرا چشمتو بستى...!؟

گلویم.. از خراش چنگال های درنده ی بغض... درد می گیرد....

از من خجالت می کشی خواهری...؟! از من...؟! مگه ساره چیکارت کرده بود روشنگ؟! مگه از جانب ساره ی بدبخت، چه خطری تورو تهدید می کرد؟!...

دستم را.. با تردید... جلو می برم و... لرزان... پشت پلک هایش می کشم....

روشی؟! باز کن چشمتو... عزیزم...؟! صدای منو می شنوی؟! آخه من به کامی چی بگم روشی...؟! بگم تو کجایی؟! اون تورو به من سپرده عزیزدلم... به من.....

دست می کشم به پیشانی سفید و بلندش.....

روشی...؟! من که نذاشتم از اون خونه بری... من که نگهت داشتم... تو... تو کجا میخواستی بری خواهری؟! کی راهت می داد؟! آقاجون؟ حاج خانوم... کی می خواست ازت پرستاری کنه معشوقه ی خوب شوهرم....

ملافه را توی چنگم می فشارم... آرام و لرزان... با چشم هایی که رو به تاریکی و سیاهی می روند... بسم الله الرحمن الرحیم... الحمدلله رب العالمین... ملافه ی سفید را... تا روی چشم های همیشه بسته اش... بالا می کشم و... با دردی که شبیه به ضجه... ضجه ای.. خالی از اشک... از سینه ام بیرون می زند... صدا می زنم که....

- روشنگ...؟!...

...

سنگ سرد و خاک گرفته ی قبر زنی... که روزی... کسی را دوست می داشت... زیر گلابی که عمه آغشته اش می کند... خیس می شود... حاج خانوم... روی ویلچر نشسته... سرش روی گردنش افتاده... و آقاجون... حتی برای ختم رویاهای دخترش هم... نیامده... و من... نمی دانم... چرا آنقدر دور ایستاده ام... دور از زنی که زیر سنگ سخت و سرد خوابیده... دور از زنی باردار... دور از چشم های سبزی.. که روزی.. به قیام بر من... برخاستند... ایستاده ام... همین گوشه... دور.....

...

کف دست هایم را می چسبانم به شیشه ی سرد و به کودک لاغر و کبود رنگ توی انکوباکتور نگاه می کنم....

حسی... از وسط دست و پای لاغر و ناتوان حرام زاده ی توی انکوباکتور... مستقیم می آید و می رود توی قفسه ی سینه ام و... قلبم را... سوراخ می کند....

...

نمی دانم چند روز گذشته... چند ماه... و یا چند سال... که من... روی نیمکت آبی رنگ راهروی بخش نوزادان می نشینم... با خودم حرف می زنم... و در برابر حرف های علی که... «می دیمش پرورشگاه...!!! باید ساره!! می فهمی؟؟؟ باید!!!!»... سکوت می کنم....

خودم هم... ته ته دلم... رجوع که می کنم... می بینم که... نمی توانم....

سه ماه تمام.. نگه داشتن زنی که حالا...مرده... و این شب ها.. هر جا که سرم را گوشه ای می گذارم تا آرام بگیرم، یک جفت چشم سبز و پاهای برهنه ی میان آتش ایستاده و گردنبند لعنتی ای که میان دست هایم می گذارد...، خواب را بر من حرام می کند.....!

دست هایم را هی توی هم قفل می کنم... هی پاهایم را تکان می دهم... تند تند... عصبی و بی قرار... به سنگ سفید کف بیمارستان چشم می دوزم....

به علی گفته بودم... تمام مسئولیت این زندگی، با منست.....

فریاد کشیده بود که یا این تخم حرام، یا دور من را خط می کشی...!

من... خندیده بودم... شوک زده... تلخ... خیلی وقت است که به جز تو... دور همه ی آدم های زندگیم را...، خط قرمزی ... کشیده ام.....

عمه با ساک صورتی سفید کوچکی... می آید....

چشم های دریده از اضطرابم را.. توی چشم های مریض و ... خسته اش... می دوزم.....

- باید ببریمش.....

...

انگشت پر از تردیدم را.. می کمش روی بازوی لاغر کودک.....

یکی از چشم های بسته اش را...، باز می کند.....

از دیدن مردمک درشت و سیاهش...، و مشتش کوچکی که انگشتم را ول نمی کند، خنده ام می گیرد.....!

کسی توی سرم... فریاد می زند... حروم زاده.....

بغض توی گلویم را قورت می دهم ... کودک را با خمشی مهار ناکردنی پس می زنم... و از بچه ی بی پناهی که وسط تخت اتاق کار خوابیده...، می پرسم: چطوری باور کنم...!؟

...

عمه با عشق بغلش می کند... با عشق بغلش می کند و با همان عشق هم... گریه می کند.....

دختر روشک را از بغلش می گیرم و با تحکم و سردی ای باورنکردنی، می گویم: نمی خوام اینجا باشی عمه! باید!!! بری!!!

...

ژاکت بافت و نازک و سیاهم را...، به دورم می پیچم و به صدای باز و بسته شدن در، که آهنگ همه ی در زدن های دنیا را نداشت... که ضربان قلبم را نامنظم و تند کرد...، از اتاق، بیرون می زنم.....

مردی قد بلند... سیاهپوش... با موهایی پریشان... نگاهی خسته... و... دندان هایی.. بدون روکش...، وسط حال تنهایی...، ایستاده.....



پلک می زنم.....

خواهرم مرده.....

پلک می زنم.....

طلاق گرفته ام.....

پلک می زنم...

شوهرم... با خواهرم..... خوابیده.....

پلک می زنم و پشتم را بهش می کنم و همان طور که گلویم را می فشارم، تا نفس تنگ شده ام را از حضور ناگهانی اش، خالی کنم.....، پیش خود بیچاره ام، زمزمه می کنم که: ازت متنفرم.....

...

صدای گریه ی جگر سوز کودک شوهرم...، خواهرم... از خواب بیدارم می کند.....

نمی دانم باید چکار کنم.....

هیچی بلد نیستم.....!!

پوشکش را چک می کنم.....

نه، هیچی نیست.....

بغش می گیرم...

آنقدر ظریف و ضعیف و شکننده است....، که از بغل کردنش، می ترسم.....!

نفسش... مثل همیشه... مثل همه ی وقت های نفس کشیدنش...، عادی، نیست.....!

میگیرمش توی بغلم و توی اتاق راه می روم و هی می گویم: ششش..... و هی می خواهم که آرامش کنم... و هی.... که نه از روی عمد...، دارم ادای مادرهای خوب را... درمی آورم..... ادای مادرهایی را که... از پاره های تنشان...، فرار می کنند.....

آرام نمی شود..... موهای پریشانم را کنار می زنم و محکم تر می گیرمش و در همان حال....، یقه ی باز پیراهن خوابم... کمی کنار می رود..... و بعد... چنگ زدن.... عــــا جــــزانه ی..... بچه.... به سینه ی رگ نکرده ی من.....!

تکانش می دهم.....

بگذار سینه ام را... چنگ بزند.....

تکانش می دهم.....

مریم مقدس شده ام.....!؟

تکانش می دهم.....

اشک هایم... به پهنای صورتم جاریست وقتی..... به خودم می فشارمش و برای اولین بار در همه ی این روز ها..... سرم را توی گودی میان گردم و شانه ی پودر زده اش فرو می برم و..... با لذتی گنگ و... حسرتی... عمیق.....، بو می کشم.....

...

شالم را روی سرم می کشم و... از اتاق... بیرون می زنم.. از شب گذشته تا به حال... تمام این بیست و چهار ساعت آمدنش را.... توی اتاق تنهایی، کز کرده ام..... سکوت به لبم داده ام و سنگینی... به قلبم... دلم نمی خواهد ببینمش... دلم.....

روی میل تک نفره... نشسته... خم شده... سرش را میان دست هایش گرفته و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشته.....

معه ام پیچ می خورد و تصویر سفید و روح مانند روشنگ... زیر آمبولانس... وسط هجوم باران و زوزه ی باد..... توی ذهنم... نقش می بندد.....

سرش را به شنیدن صندل های ابری ام... که شاید نه... به شنیدن... نفس هایم... بالا میگیرد.....

حتی نمی توانم چشم هایم را روی چشم های قرمز و داغ دار و خیانت کارش، برای لحظه ای، متمرکز کنم.....!

در آستانه ی راهروی سرخابی می ایستم و گواهی تولد و شناسنامه ی زن سفید پوش و رعب آور خواب هایم را... روی عسلی کوتاه دم دستم، می گذارم.....

چشم هایش... گشاد می شوند.....

حکم را... فهمیده.....!

...

می کوبد به در بسته ی اتاق کار: باز کن درو!!! باز کن باید باهات حرف بزنم!!! باز کن این لعنتیو!!!

چقدر صدا... آشناست.....

« باز کن این درو ساره... خوابی...؟! » او از سفر آمده بود یا من پیراهن پرتقالی پوشیده بودم.....؟!!

می کوبد به در و بچه ... با جیغ بدی، از خواب می پرد....

- اینو تو گوشات فرو کن که من واسه اون حرومزاده شناسنامه نمی گیرم!!!! می شنوی یا کر شدی؟؟!!!!

بچه ی درمانده را... بغل می گیرم و... مسکوت... لبخند می زنم.....

تو این کار را می کنی...، طبل... تو خالی... من.....

لگد محکمی نثار در قفل شده می کند: کری؟؟!!!! فردا میبریش تحویل یه خراب شده ای میدیش که نگهش دارن!!! من ثمره ی

ترس تو از گناه کبیره رو، نمی خوام!!!! می شنوی یا نه لعنتی؟؟!!!! می شنوی یا می خوی داغونم کنی؟؟!!!!

کودک چند ماهه را توی بغلم تکان می دهم و..... لبم را به در می چسبانم و..... حروف را یکی یکی تکرار می کنم که: این کارو می کنی.... چون هنوزم واسه آزمایش DNA ، وقت دارم..... چون با یه جمله م ی تونم جوری آبر تو تو کادر پروازیتون ببرم....، که..... این کارو می کنی، چون می تونم کاری کنم که عذاب بی کس و کار گذاشتش، تا آخر عمر گریبان تو بگیره!

بعد از ماه ها..... روز ها... و شاید..... سال ها..... صدایش می کنم..... این بار... جوری..... که عرش هم..... بلرزد.....!!

- کامران.....! می تونم تمام عمرت، ملکه ی عذابت بشم و تو خواب و بیداری.....، بکشونمت، وسط آتیش جهنم.....!!!

سکوت می کند..... و من... سایش پیراهنی را.. به دیواری... سر خوردنی را..... خورد شدنی را..... حس می کنم.....

کودک حرام زاده را توی بغلم تکان می دهم.....

چه کسی تو را می پذیرد.....!؟

مشت کوچکش را می بوسم..... بوسه ای از سر..... اضطراب... درد... تلخی.....

مشت کوچکش را... می بوسم.....

تمام خواب هایم.....، ترک بست و..... دیوار اعتمادم..... فرو ریخت....

...

سرهمی صورتی اش را تنش کرده ام.... این روز ها که بیشتر بیدار است و بیشتر چشم هایش را باز می کند....، برق دوست داشتنی غریبی میان مردمک هایش...، می بینم.....

موهای کرکی اش سیاه و صورتش تقریبا گرد است.... و مژه های برگشته اش.... یادآور دردی عظیمم... توی قلبم...

بینی ام را می کشم به صورتش و... بو می کشم.....

بوی پودر بچه و حمام سر وقت می دهد.....

بوی پروانه ها را.....

بوی..... پروانه ها را ..... می دهد.....!

می گذارمش روی تخت و..... گام های سنگینم را... می کشم... به سمت اتاق مجاور..... و حتی توی راهرو، بر هم نمی گردم، که کسی را... سیاهپوشی را... سایه ای را...، بینم.....

کلید را توی قفل می چرخانم و پای خواب رفته ام را... یک قدم... تو می گذارم.....

عصب سیاتیکم، بدجوری گرفته.....!!

چشم هایم را دور تا دور اتاق می چرخانم.....

« می خوام یه دیوارشو کاغذ دیواری کنم...، یکی روبه رویشم صورتی چرک...! پرده ها هم... اومممم... سفید و صورتی چرک....

خوبه؟؟!! «

دکمه های لباس هایم را... یکی یکی... باز می کنم.....

شالم... روی زمین می افتد.....

تونیک بلندم، هم.....

دامنم... روی زمین رها می شود.....

تا آخرین لباسم را.. از تنم... بیرون می کشم.....

ماتتو روسری و دو سه دست لباسی را که علی، با پول خودش و به خواست خودم، برایم خریده، می پوشم.....

احساس آرامش می کنم..... آرامش.....

اما... در پس همه ی این آرامش ها... قلبم... تند... می کوبد.....

در کمد را باز می کنم.....

« کامی؟! چند بار بگم لباساتو با لباسای من قاطی نکن؟؟؟! خب من هر دفعه باید یه ساعت بگردم دنبالشون!!...!.....»

بختک... افتاده روی گلویم.....

چادر سیاه و ساده ام را... چادر کشیده به اسمم را... از گوشه ی آویزان شده برمی دارم و به سرم می کشم.....

در کمد را... می بندم.....

چشمم را... به روی همه ی روز های خوب... هم.....

جلوی آینه ی کنسول... می ایستم... به راستی... این هنوز، همان ساره ی قدیمی ست.....؟!

چادرم را از سرم... می کشم... سر می خورد و... روی شانه هایم می افتد.....

کف پاهایم... درد می کند.....

تمام بدنم... تمام قلبم... درد می کند.....

آرام روی صندلی چوبی سفید رنگ و پایه کوتاه کنسول، می نشینم... خم می شوم رو به جلو... دستم را به سمت شالم می برم...

عقب می کشمش... با دست، تکه ای از موهای سیاهم را... بیرون می ریزم... خوشگل بودم... نه نه... خوشگل می شدم...

خوشگل می شدم...؟! نه... بدون این گیسوان سیاه و براق و بیرون زده از شالم... نمی شدم... با آن مقنعه ی کیپ

صورتتم... با آن چادر ساده و مشکی... نبودم... نمی شدم... با این شال... با این موهای یکوری رها شده... بودم... با این

شال عقب رفته... بودم.....

نوک دماغم را به سمت بالا، هل می دهم.....

نگاه مسخره ای... بهم این هشدار را می دهد که... غالب و اغواگر نبودم... بودم.....؟!

نگاهم کشیده می شود سمت لوازم آرایش خاک گرفته... خاک که نه... توی برج سفید رنگ و یازده طبقه ای پاسداران که، خاک مکی شینند! فقط... گردی... غباری.....

دستم می رود پی ماتیک گوجه ای روی کنسول... قفسه ی سینه ام... انگاری که... سردش می شود.....  
می لرزد... ریز... خفیف... و گلویم.....

ماتیک را توی دستم می گیرم... شصتم را فشار می دهم و درش می پرد بالا و روی کنسول می افتد... می چرخانمش... قرمز گوجه ای خوشرنگ...! ماتیک را روی لب هایم می کشم... و از کشیده شدنش، خوشم می آید... نگاه می کنم به آینه... خواستنی نبوده ام... بودم...؟! بودم... با این ماتیک سرخ، بودم.....

بدون مقدمه و از سر رفلکسی عصبی، ماتیک را روی میز پرت می کنم و از جایم بلند می شوم.....  
در اتاق خوشبختی ها را... اتاق تنش ها... اتاق... دردها را... به روی خودم می بندم و... قدم هایم را به سوی هال... تند می کنم.....

از جایش می پرد.....

سیاه پوشیده ای...؟! در عزای چه کسی...?!

چادرم را... توی مشتم... سفت می کنم.....

دهانش را باز می کند که: داری چیکار می کنی با خودم و خودت...؟! جان علی ت قسم.....

کلمات پر از نفرت، توی صورتش، پخش می شوند: اسم برادر منو به زبون کثیف نیار!

وا می رود... به وضوح... پیش چشم هایم... وا می رود.....

اجازه ی دفاع نمی دهم و... با جنگی که در من به راه افتاده... حمله می کنم: هیچ کدوم از لباسامو با خودم نمی برم... هیچی... حتی لباسای تنم، مال دوران خریدم، نیستن.....!

و مانتویم را توی تنم، تکان می دهم.....

انگشت می کشم به لب ماتیک خورده ام.....

- به خاطر این منو ول کردی...?!

دستم به چادرم می خورد... با زلزله ای... بس عظیم... که سلول سلولم را... به رعشه انداخته... از سرم می کشمش و... پیش چشم های به آوار نشسته اش... پرتش می کنم... توی صورتش.....

- یا به خاطر این...؟! بیا! بگیرش!! می تونی بندازیش رو هر جایی که بوی تعفن گرفته و کثافت کاریاتو، بیوشونی!!!

سکوت کرده.....

مرد... منفعل... من.....!

پای درد و دل زن و شوهری نبوده ام..... بودم.....؟! نه..... نبودم.....

صدای گریه و ریه های خس خس کنان کودک خواهرم.. و شوهرم... از اتاق بلند می شود....

نمی خواهم، اما بی اراده.... به هر دلیلی که نمی دانم چیست، می دوم سمت اتاق و کودک صورتی پوش را، توی بغلم می گیرم....

تکانش می دهم و همان طور که آرام می شود، به حال برمبگردم.....

این بار... دست هایش... به کمر... سرش را عصبی تکان می دهد..... داری زجر می کنی....، مرد محبوب من.....؟! -

چی عایدت می شه از بزرگ کردن این بدبخت؟! می دونی آینده ش چی می شه؟! می دونی همسن و سالاش باهاش چجوری رفتار می کنن؟! چی رو می خوای ثابت کنی؟!

بچه را... که حالا حتی نمی دانم به چه اسمی برایش شناسنامه گرفته...، روی مبل می خوابانم....

- که خیلی خوبی؟!؟! دایه ی مهربون تر از مادر شدی؟!؟!!

فکم را سفت می کنم و... جلوتر می روم.....

صبر زندگیم... به سر آمده کامران.....

عربده می کشد... و از عربده اش... خانه ی نا امنم... به لرزه می افتد.....

- بس کن این دایه ی دلسوز تر از مادريتو!! بس کن!!! تو کجا بودی وقتی من داشتم زیر تخم کاشته شده از هوس خواهر تو و آتیشی که توی زندگیم انداخت، لیه می شدم.....؟!!

چنگ می زند به لباسش و به سینه اش می کوبد و من.... حواسم پی تارهای تک و توک... سفید شده ی... موهای اندک... سینه اش....

- منو از چی می ترسونی؟! از مایه ی عذاب شدنت؟!؟! می خوای شبانه روز آینه ی دقم بشی؟! خیالت تخت!!! خواهرت وظیفه ی خطیر تورو به دوش گرفته.....!!! بیا!! برو به هر پدرسگی که می خوای بگو!! بگو من بی ناموس زنا کردم! بیا برو بگو!!! بگو و دست از سر من لعنت شده، بردار.....

نگاهم... به چادر افتاده روی زمین... خشک شده.....

از دلم رست گیاهی سرسبز.....

سربر آورد درختی شد و... نیرو بگرفت....

- به خدای احد و واحد که مٹ سگ از این شناسنامه ی پر از ننگ پشیمونم!! می خوای ذلت منو ببینی.....؟! آره ساره.....؟! می خوای خورد شدنمو ببینی.....?!!

برگ بر گردون سود

این گیاه سرسبز....

این برآورده درخت اندوه...

حاصل... مه... تو بود.....

زنی... دختر دم بختی... یک گوشه ی دلم... نشسته و ... مویه وار... خون گریه می کند... « چیکار کردی کامران...؟! چیکار کردی...؟!...»

زانوی شکسته ام را.. خم می کنم... چادرم را... از زمین انسان ها برمی دارم... و گوش هایم را... جوری کیپ می کنم، که دعا می کنم ، که کر شوم...

راه می افتم سمت در...

صدای گریه ی کودک... بلند می شود....

صدای پر ترس زنی سفید پوش، گوش هایم را می گیرد: ساره؟؟ ساره داری ولش می کنی؟؟ ساره تو قول دادی!!! تو قول دادی ساره!!!

دستم را به دستگیره ی در می برم....

و در آخرین لحظه... توانم از دست می رود و... نگاهم... تا امتداد مرد تکیده و چشم هایی پر از قرمزی و... تنهایی و... ناباوری... سر می خورد....

و چه رویاهایی....

که تب گشت و گذشت.....

و چه پیوند صمیمیت ها...

که به آسانی یک رشته... گسست.....

ناخن کف دست می فشارم و... نگاهم را... دلم را... از نگاه تبار و دردمند و... سرهمی صورتی... می گیرم....

صدای بهم خوردن در... میان پیخ و خم راه پله... میان جیغ های به گوش رسنده از واحدِ چهل و شش طبقه ی یازدهم... منعکس می شود....

از برج که بیرون می زنم...، زوزه ی باد وحشی پاییزی و خیابان خزان زده ی ابری... به دورم می پیچد....

قدم های سنگینم را... روی زمین آستن دردها... روی برگ های زرد و قرمز و نارنجی به خش خش افتاده... می کشم....

و فکر می کنم... که سالها بعد... شاید... جایی ثبت شود... تصویر زنی... که چادرش... در باد... تکان می خورد.....

« فصل پنجم »

« ۳ سال بعد، تهران ، فرودگاه امام خمینی »

مردی خاکستری پوش با سبیل های پرپشت و سیاه و سفید، دسته ی چمدان را از دستم گرفت: بفرمایید خانوم، بفرمایید!  
چمدان را روی زمین کشید و داخل صندوق عقب جا داد. در عقب کمری سفید و سبز را باز کردم ، لبه ی دامن سفیدم را بالا گرفتم و سوار شدم. کیف Prada آبی نفتی رنگم را کنارم گذاشتم و iPhone سفید را روشن کردم.....

انگشتم را کشیدم به سیب گاز زده و نقره ای رنگ پشت گوشی و ماشین از جا، کنده شد....

شیشه را پایین کشیدم و اجازه دادم که باد خنک سه شنبه ی اردیبهشتی، توی صورتم بخورد....! راننده ی میانسال پخش را از روی رادیو برداشت و در ادامه ی موزیک وطنی اش، از توی آینه نگاهم کرد: جسارتا... خیلی ساله ایران نیستید؟! از کجا میاید؟!  
انگشتر طلا سفید با نگین درشت آبی کمرنگ و خوشرنگ توی دستم را چرخاندم: نه زیاد....

جواب کوتاه، ادامه ی پرسش، ممنوع.....!

باز سرم را گرفتم بیرون و باد خنک شبانه را بلعیدم..... چشمهایم را بستم و اجازه دادم که تمام بدنم... صورتم... مژه هایم... از تماس با این خنکای دلچسب، آرامش بگیرند.....

..... مدیتیشنم را بهم زد... درز پلک هایم را باز کردم... زودتر از آن چیزی که فکر می کردم، به خیابان های شلوغ و پر ازدحام رسیده بودیم...! نگاهی به شماره انداختم و چشمم را از نقش اسم شبنم، گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم: بذار دو دقیقه تو این هوای غبار گرفته نفس بکشم، بعد زنگ بزن چکم کن!

صدای شاد و پر انرژی اش، لبخند به لبم نشانده: علیکم السلام یا حبیبی!!!! کیف حالک؟! کی رسیدی؟؟

خندیدم: تو نگران من نباش... خوبم.. نیم ساعته، دارم می رم هتل...!

- خب به سلامتی... کارای زرزوشو من دیشب برات انجام دادم. خیالت تخت! حالا بگو ببینم، اصل حالت چطوره؟!

روی دامن سفید و بلندم... رد کشیدم....

- اصل حاله، خوبه شبنمی!

نفس آسوده ای کشید و تند و پشت سرهم گفت: فردا صبح یه زنگ بزن آریا بیاد دنبالت! سرتو نندازی پایین تنهایی بری دنبالت کارات!

- پ نه پ! توقع داری جدی جدی بزنگم داداش گردن کلفت تو و وبالش بشم؟؟!!

جیغ کشید: زهرمار!! بیشعور!! زنگ می زنی آریا بیاد دنبالت!!!

خندیدم... آرام....

- باشه باشه... خونتو کثیف نکن... تماس می گیرم باهات....

ماچ محکم و پر سر و صدایی فرستاد و گفت: پس فعلا برو جاگیر شو، من آخر شب بهت زنگ می زنم... بابای....!



به چراغ های روشن و خاموش شهرم نگاه کردم... به برج میلاد وسط این همه بدبختی و بی پولی مردم، قد کشیده... به پورشه ی قرمزی که گوش به گوش تاکسی فرودگاه، ویراژ می داد... راننده از توی آینه پرسید: می خواین یه کم دور بزنین؟! خنده ام گرفت... پیش خودش فکر کرده لابد چقدر غربت نشین و دور بوده ام، که حالا نه کلامی باهاش حرف می زنم... نه جوابش را می دهم... نگاهم هم... پر از دلتنگی و تازگی ست... به همه ی چیزهای معمولی... شهرم...!

گرفته ای مارا آقا؟؟!!

لبخند زدم: نه آقا... احتیاجی نیست...

با خودش حرف زد: نمی دونم چرا امشب چرا انقد اینجا شلوغه... مثلا وسط هفته س...

انداخت توی بزرگراه چمران...

به بیلبوردهای بزرگ و تبلیغاتی نگاه کردم... من بی جنبه ام یا براستی... همه چیز را عوض شده می بینم...؟!

نفس عمیقی کشیدم...

هوای پر گرد و غبار آلود تهران من.....

لبخند زدم.....

حتی سربت را هم... دوست دارم.....!

دوست دارم...؟! نمی دانم... نمی دانستم... اما حتما، حسی داشتم... حسی که به نگاه تازه ام، که نه تغییر و تحول خاصی در شهرم، مربوط می شد.....

کمری پر شتاب، جلوی هتل هایت سابق و آزادی فعلی، ایستاد....

از ماشین پیاده شدم.. راننده دوید و چمدانم را از صندوق عقب بیرون کشید... کیف پول کرم طلایی ام را از کیفم بیرون کشیدم و جلوی چشم راننده، باز کردم: چقدر می شه؟!

نیشخندی به ریال و درهم توی کیف پولم زد و جواب داد... با لبخند پول را بهش دادم... چمدان را تا داخل لابی آورد و... رفت...! نگاهم را دور تا دور لابی چرخاندم و به سمت رزروشن رفتم... مرد جوانی با خوشرویی مدارکم را چک کرد...

- به نام..؟!

به ساعت نگاه کردم... از ده و نیم، گذشته....

- سرشار!

کف دست خدمتکار خوش خدمت، پنج تومانی نویی گذاشتم و در اتاق را به روی سکوت راهروی خالی هتل، بستم.....

نگاهی دقیق اما سریع دور تا دور اتاق یک تخته انداختم و همان طور که شال آبی سفیدم را از سرم می کشیدم، کفش های سبکم را با یک جفت ساندل ابری و لانگشتی عوض کردم و لبه ی تخت نشستم....

استند کنار تخت را روشن کردم.. نور از زیر کلاهک کرم قهوه ای، کم نوری اتاق را نشانه گرفت... مانتوی نخ و خنک سفید را از تنم بیرون کشیدم و روی تخت انداختم.... باز به دور تا دورم، خیره شدم.... تلفن اتاق زنگ خورد....

برنداشته، صدای جیغ شبینم فضای خالی اتاق را، نور بخشید: چطططوری تو؟؟ رسیدی؟؟

- یعنی هر ثانیه من تحت نظرم!!!! بابا بذار برس!!

- امکان نداره بذارم بررسی!! اصلا بررسی که چی بشه؟؟ یا می خواهی بشینی یه گوشه و لبخند زکوند بزنی و فکرای قشنگ قشنگ کنی، یا بگیری کپه مرگتو بذاری!!! مررررگ من دروغ می گم؟؟!!!!

خندیدم.... گوشی بدست پشت میز توالت تمیز و گردگیری شده نشستم و همان طور که خودم را چک می کردم... دستی میان موهای پر پشت و سیاهم کشیدم: گزینه ی دومو ترجیح می دادم!! انقد که این یک هفته بدو بدو کردم، بیهوشی لازم!!

ایستادم.... تنه ام را به سمت آینه کج کردم.... تاپ قرمز و رکابی، با گردنبد مهره ای چوبی سرمه ای، جور در نمی آمد!!

- می شنوی چی میگم یا باز کر شدی؟؟!!!!

- ها!!!!؟؟ حواسم رفت یه لحظه!! ببخشید!! بگو!! چی گفتی!!؟؟

چمدان را باز کردم.... حوله ی لباسی و سبز خوشرنگم را بیرون کشیدم....

- می گم زنگ بزنی به آریا ها!!!! یادت نره!!

- باشه!! چشم!! حالا دست از سر من برمی داری یه دوش بگیرم یا نه؟؟!!

جلوی ورودی حمام، دامنم را به آویز آویزان کردم و خلخال دور مچ پایم را، آزاد....

- شام خوردی حالا؟؟

- آره تو هواپیما یه چیزی خوردم... میل نداشتم...

- به قرآن بخوای فیلم دربیاری و گشنگی بکشی من می دونم و تو!!!! جواب عزیز جونتو خودت باید بدی!!!

کلافه، نمی دانستم باید از دست گیر سپیچش، گریه کنم یا بخندم، جواب دادم: واااای!!! شبینم جون مادرت بذار برم یه دوش بگیرم، بهت زنگ می زنم!!!! اوکی؟!

با غرغر تماس را قطع کرد .... حوله را سر شانم ام انداختم و وارد حمام شدم....

آینه ی بخار گرفته را... خط کشیدم....

بوی شامپوی شهرم.... شامه ام را نوازش کرد....

حوله را به دورم پیچیدم.... کلاه حمام یشمی رنگم را هم به سرم بستم....

قطرات ریز آب... تا رسیدن به پنجره ی اتاق بزرگ هتل هایت.... بدرقه ام کرد....

نگاهم را دادم به شهر زیر پایم... به چراغ هایی که کم کم... رو به خاموشی می رفت....

انگشتم را به شیشه ی بخار گرفته کشیدم... صدای موسیقی فرانسوی زنگ گوشی ام... اتاق را پر کرد... به تصویر زن توی شیشه ی بخار گرفته، نگاه کردم... به موهای جمع شده اش، زیر کلاه یشمی رنگ... صدای موسیقی فرانسوی، برای لحظه ای، قطع نمی شد... حتما عزیزترین، نگران شده... آستینم را کشیدم پایین تر و بخار شیشه را.. تند تند... پاک کردم....

چراغ های شهرم...، یکی یکی...، رو به خاموشی می رفتند....

کیف لوازم آرایشم را توی کیف دستی ام انداختم، دل از صورت آراسته و ملایمم گرفتم و از اتاق بیرون زدم....

صبحانه ی مفصلم رو به اتمام بود که گوشی ام زنگ خورد و آریا گوشزد کرد که جلوی در هتل، به انتظار ایستاده... آب پرتقال نیم خورده را رها کردم و از هتل خارج شدم... آریا توی بنز مشکی نشسته بود.. دست چپش روی فرمان و نگاهش به سمت پنجره ی خودش!... خم شدم و به شیشه زدم.. با لبخند سر تکان داد و در را برایم باز کرد... دامن سفیدم را بالا گرفتم و سوار شدم: سلام! لبخند مردانه و مهربانی زد: علیک سلام خانوم.. حال شما؟! رسیدن بخیر!

لبخند زدم و همان طور که به عادت دیرینه کمر بندم را می بستم، جواب دادم: ممنونم... شرمندم م به خدا نمی خواستم زحمتتون بدم....

به شوخی اخم کرد و همان طور که ماشین را به حرکت در می آورد، گفت: نزن این حرفارو....

نگاهی به لباس های دیشب خودم و پیراهن مردانه و مشکی اش انداختم... آستین هایش را تا ساعد بالا زده بود... از توی کیفم ساک کوچک و بزرنگی درآوردم و گرفتم سمتش: اینم امانتی شما!!

خندید: سوغاتی فرستاده شبنم!؟

و ساک را گرفتم... ساعتی را دور مچم آزاد کردم: باج داده احتمالاً!! به خاطر زحمتای من....

لب گزید : نفرمایید خانوم....

فرمان را چرخاند و میدان را دور زد... ماشینش بوی عود می داد... خیلی خوشم نمی آمد اما به شخصیت آریا می آمد... انداخت توی خیابان بهار و چشمهای من، چسبیده بودند به آدم های پشت شیشه... به مغازه هایی پر از.. لباس های دل لرزاننده... دستم را روی قلبم گذاشتم و... فشار دادم....

آریا نگاهم کرد... نگاهم را از پنجره ها و او دزدیم و به کیف آبی نفتی ام سپردم....

جلوی ساختمان شش طبقه ای ایستاد: الان میام...

تا برود و برگردد، ده دقیقه هم طول نکشید... وقتی دوباره نشست، پاکتی روی کیفم گذاشت: اینم امانتی شما!..!

نگاهی به محتوی پاکت انداختم...

- مونده یه تایمی رو مشخص کنی بریم سند بزنی...

سپاسگزارانه، لبخند زدم: ممنونم واقعا... حتما... منتهی احتمالا بیفته برای شنبه! فردا که قرار دارم، امروزم که راستش اصلا تو حوصله م نیست....

نگاهی به ساعت مچی و گردش انداخت: پس بریم یه دوری بزیم...؟!

شور موافقت نداشتیم... دل و میل مخالفت، هم....

بهر تبلیغاتی سریال های جدید خانگی...

سه چهار تا دختر بچه و پسر بچه ی تپل مپل و خوردنی، برای سفارش به برند پوشکی فوق العاده!!!، روی بلیوردی نرسیده به پارک وی....

نفس کشیدم...

این شهر من را...، می شناسد...؟!

حواسم نبود که پارک وی را کدام طرفی رفت... من به موزیک گوش دادم، او با دوست دخترش حرف زد... با موکلش حرف زد... بعد هم وقتی برای صرف نهار انداخت توی خیابان ولیعصر و چشم من به خیابان پهن و.. درخت های بلند افتاد... با دهان خشک شده ای گفتم: اینجا نه...!

فقط سرش را به آرامی تکان داد: اوکی... اوکی...!

و من را برد سفره خانه سنتی و به قول شبنم و به تضمین از او، یک دیزی مشتکی!!! به خوردم داد...!!

کنار آریا بودن، خوب بود....

کنار آریا بودن یعنی یک جور آرامش بدون فکر و خیال... یعنی حواست نباشد به حرف های آدم ها... یعنی برایت اهمیتی نداشته باشد که دختر های تخت بغلی چطور به آریا نگاه می کنند و... چطور به بی تفاوتی...تو...!

عصر که جلوی هتل پیاده ام کرد، خم شدم لبه ی پنجره و دست هایم را تکیه دادم تا تشکر کنم: خیلی امروز دردسرت دادم... واقعا ممنونم ازت....

لبخند پر ژستی زد و سرش را با احترام، خم کرد: افتخاری بود...!

داشتم به آقا بودنش فکر می کردم که حدش به سمت بی نهایت میل می کرد....

تک بوقی زد برای برگرداندن حواسم: فردا پیام دنبالت؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم: نه... مرسی... باید تنها برم...

ابروهایش را داد بالا: باید...؟!

- نه که باید... خودم اینجوری می خوام....

- اصلا به خودت انرژی منفی نده... این بشر آدم کله خریه ولی حالا که بهت وقت ملاقات داده، حتما نظرش مساعده...!

دست هایم را از لبه ی پنجره برداشتم...

- امیدوارم اینجوری باشه...

- شواهد و مکاتبات که اینطور نشون می ده...!

خودم را.. کشیدم عقب...

صدایم زد: خانوم سرشار...!

خم شدم... لبخند محکم و مطمئن و مردانه ای زد: فردا منتظر یه جیغ و هورای بلندم! شایدم... یه مهمونی به صرف شام!

خندیدم....

خنده ای که خودم هم می دانستم، تویش همه چیز، هست... اضطراب... آرامش... اطمینان... بی خیالی...

- ان شالا...

یک قدم رفتم عقب...

همان طور که می رفت برای گاز دادن، افزود: گوشیم روشنه، هر کاری داشتی فقط کافیه تماس بگیری!

نگاه کردم... بی صدا... و دور شدن بنز سیاهش... میان خیابان شلوغ را... به تماشا نشستم....

قدم های آرام و کندم را... روی زمین کشیدم... پلک زدم... از هیچ چیز، نمی ترسم... پلک زدم... تمام دنیا... ذره ای... ارزش

غصه خوردن من را... ندارد...! اینجا... بزرگراه چمران... تقاطع اوین... تمام شهر، زیر پای منست... تمام قدرت جهان... تحت اراده

ی من... پلک زدم... بازدم سرب زده ام را بیرون فرستادم... این بار، برای جنگیدن... آماده ام... جلوی در ورودی... نگاهی به

خورشید رو به غروب و آسمان قرمز و کبود انداختم....

لبخند تلخی... گوشه ی لبم نشست....

شهر من..... سلام.....!

\*\*\*

به خودم مطمئن بودم اما شاید بیشتر از ده بار لباس هایم را چک کردم!! حالا از استرس دیدن این ملاقات پر اهمیت که مدت ها

برایش تلاش کرده ام، حتی لباس های تایید شده ام توسط شبنم، به نظرم بی خود می رسیدند...!!

ماتنوی لخت و سبز زیتونی سیر و خوشرنگ... کمر بند چوبی دور مانتو... روسری ساده ای به رنگ ماتو با حاشیه ی ریز طلایی

که گردی صورتم را دربرمی گرفت... کفش های پاشنه پنج سانتی و ساده ی طلایی مات...

ساعتم را دور مچ چپم بستم... دستبند تنیس اهدایی شبنم را، هم...

عطر... مممم..... با اینکه زیادی دوستش نداشتم و گاهی حتی ازش سردرد هم می شدم، با بی میلی دستم به سمت میس دیور

رفت.....

برای بار هزار به آینه چسبیدم!! آخر سر هم با حرص رویم را گرفتم، کیف ست کفشم را چنگ زدم و در اتاق را محکم، بستم!!!  
ماشین دم در منتظرم بود. قلبم ریز، اما آرام می گوید....

خیابان ها را می دیدم و نمی دیدم.... آخ که اگر طرحم را قبول کند....!! آخ که اگر آدم باشد و بشود باهاش دو کلام حرف حساب زد!! آخ که اگر.....!!!

باز باید ولیعصر را می دیدم و باز.... باید چشم هایم را تا رسیدن به مقصد، می بستم.... نیم ساعت بعد... ماشین جلوی ساختمان شیک و چند طبقه ای.. با نمای کرم آجری خوشرنگ.... ایستاد....

اسکناس ها را کف دست راننده رها کردم و نگاهم را به ساختمان دوختم....

سر درش نوشته شده بود.... «اِروس».... Eros ....

اروس... الهه ی عشق و زیبایی.... برند ایرانی الاصل پوشاک ....

نگاهم را از ساختمان گرفتم.. شانه های صاف و شق و رقم را دادم عقب... پایین مانتویم را به حالت همیشگی بالا گرفتم و از پنج پله ی نیم دایره ای شکل جلوی ورودی، بالا رفتم....

نگهبان فرم پوشیده و کراوات زده، اسمم را چک کرد... لبخند زد... و افزود: طبقه ی آخر...

چشم هایم را بستم و به موزیک ملایم داخل آسانسور گوش سپردم...

تمام تلاش هایم.. تمام این در و آن در زدنم... سفارش های شبنم... کمک های آریا و آشنای دورادورش با یکی از سهامداران شرکت.... و بالاخره... فرستادن رزومه و طرح پیشنهادی ام، مبنی بر پوششی خاص، که اولویتش برای خانم های مهم و مملکتی بود.... چیزی توی مایه های حجاب برتر...! ملی! این بار، با نگاهی تازه...!

یک هفته طول کشید... درست یک هفته، تا جواب اولین ایمیل از طرف معاون مدیر عامل، به دستم برسد.... جواب را که خواندم، مشت کوبیدم وسط مانیتور!! شبنم لپ تاپ را از روی پایم برداشت ، عینکش را به چشم زد و مشغول خواندن جوابیه شد!! بعد نگاهی به من انداخت: تو که فکر نکردی با یه بار ایمیل زدن، اونم همچین طرح پر ریسکی، قبول کنن؟؟!!

نگاهش کرده بودم... مشکوک.... انگشتش را توی هوا تکان داده بود: اینجا یه متد داریم، به اسم رو کردن یه طرح تازه ، و پیله شدن!!

خنده ام گرفته بود... خنده ام گرفته بود و میان آن همه ناامیدی، به حرف شبنم و دلداری های عزیزترین گوش سپرده بودم.... گوش سپرده بودم و این بار، طرح چادر مخصوصی را که با شبنم طراحی کرده بودیم و عزیزترین، پیاده اش کرده بود... به اضافه ی دو سه مدل لباس پوشیده و خاص دیگر....، فرستادم... رزومه و طرح هایم را میل کرده بودم... و باز به انتظار نشسته بودم... این بار ده روز طول کشید تا جواب برسد...! طرح توی جلسه با سهامداران و طراحان، مطرح شده بود.... نظر مساعدی داشتند... و این نظر مساعد که نه با میل شدید و نه با بی میلی ناچوری همراه بود، به معنی سکوی پرشی.. برای صعود و رشد من بود....!

و اینجوری که شد که تمام همتم را به کار گرفتم... شور در من دنیا زده، دمید... انرژی... و چیزی به نام امید...، که روز ها بود در من...، مرده بود.....!!!

شبانه روز... بیست و چهار ساعته... طرح زدم.. اتود زدم و پاک کردم... با شبنم و دوستانش مطرح کردم.. کوک زدم و شکافتم.... یک ساعت خوابیدم.. جنازه شدم... دو کیلو کم کردم... مرغ سوخاری شده ی زوری عزیزترین و شبنم را به دندان کشیدم.... به چرت ده دقیقه ای قناعت کردم... و باز.. طرح زدم....

و این طوری شد که طرح بعدی، بهتر، خاص تر، اروس پسندانه تر!! مورد تایید یکی از سهامداران، هیات طراحان، و معاون مدیر عامل... قرار گرفته بود....

روزی که ایمیل را دریافت کردم....

شاید... بعد از روز ها و ماه ها... لبخند زدم... لبخندی که از سر رضایت بود... لبخندی که نقاب نبود...! لبخندی که... لبخند بود.....!

حالا... تنها نگرانی ام که به قول شبنم عرض نداشت، اما عمق داشت، از جانب سرمایه دار اصلی... و مدیر عامل شرکت بود... از آنجایی که تمام مکاتباتم با آی دی ای معاونش به اسم Niaz.Malek صورت می گرفت، میل بیشتری داشتم با خود مدیر عامل صحبت کنم... خیلی در اینترنت سرچ کرده بودم... این برند سه چهار ساله و نوپا اما موفق را تنها با چند اسم می شناختم... که از اصلی ترین هایش همین نیاز ملک بود... بعد می رسید به کوروش ملک... یکی دو تا عکس هم پیدا کردم از زنی بی نهایت خوش پوش که نه اسمی داشت، نه نشانی...

نوای آسانسور قطع شد و چشم های من باز....

اولین چیزی که توی طبقه ی ششم به چشمم خورد، نورپردازی ملایم و چشم نواز سالن بود... مبلمان و تک پرده ی سمت راست سالن و دیوار ها... ترکیبی از آجری و نارنجی و کرم... خوشم آمد! دختر جوانی که درست در انتهای سالن، جایی درست مشرف به ورودی نشسته بود، لبخند زد و به احترام من که حالا نزدیک میزش رسیده بودم، لبخند زد...

- سرشار هستم....

سرش را به احترام خم کرد... دستش را جلو آورد... لبخند زد: خوشوقتم... نیاز ملک....!

دست نرم و لطیفش را فشار اندکی دادم...

به استیل و تک نفره ی رو به رویش، اشاره کرد: بفرمایید بنشینید....

تشکر کردم و همان طور که باز نا محسوس، دکوراسیون دفتر و تابلوهایی از مدل های خاص و فرم تن نیاز ملک را دید می زدم، نشستم...! کت شلوار شیک و عنابی رنگی تنش بود... شالش را هم یکوری بسته بود و تکه ای از موهایش روی پیشانی ریخته بود....

پا روی پا انداختم... نفس آسوده ای کشیدم..

حالا تمام مشکلم، نارضایتی نسبی مدیر عامل و سهامدار اصلی بود...!! حتی به ایمیلش هم دسترسی نداشتم!! یکی از همان شب های خوره به جان افتادیم بود و داشتم Inbox م را چک می کردم که ایمیل تازه ای... از طرف معاون مدیرعامل اروس.. به

چشمم خورد... تمام ایمیل مبنی بر پرسش هایی از طرح های فرستاده شده بود... و تاکید بر ملاقات حضوری و مذاکره درباره قرار داد... پایین ایمیل هم تنها چیزی که به چشمم خورد، یک امضای نامفهوم بود و بس... مدیرعامل اروس...

گیج و ویج خواندن میل و امضای پابینش بودم که چراغ ای دی نیاز ملک، روشن شد...!

هول و تند تند شروع کردم به سوال پرسیدن ازش و اصلا حواسم نبود که دو دقیقه بعد چراغش خاموش شده...

نفسم را فوت کرده بودم بیرون و کلافه لپ تاپ را کناری انداخته بودم...

نیاز ملک که صدایم کرد و به در آجری سیر سه متر آن طرف تر از میز خودش اشاره کرد، چشمم را از تابلوی بزرگی که رویش لگوی منحصر بفردی از اروس طراحی شده بود و بالای میز دختر جوان نصب بود، گرفتم... برخاستم... صدای تق... تق... آرام... پاشنه های کفشم... دسته ی کیفم را میان دست هایم فشردم... تقه ای به در زدم... و دستگیره ی در را... با یک حرکت... پابین کشیدم.....

اولین چیزی که حس کردم، ورود به اتاقی حدود ۶۰ متر، با دیزاینی کاملا متفاوت با سالن بیرون بود...

دیوار های آبی سیر... چارچوب های سفید... سنگ سفید... مبلمان سرمه ای سفید... و میز پایه کوتاه وسط... که به میز بزرگی در انتهای اتاق و درست رو به روی در، ختم می شد... حالا... تمام حواسم به مردی با کت و شلوار مشکی بود که پشت به من، گوشه ی پرده ی سفید پنجره را کنار زده... یک دستش را به دیوار تا کرده بود... با همان دست سیگار می کشید... دست راستش هم توی جیبش... سلام کشیده و محکم، میان اتاق سرد... تیره... اما دلچسب، طنین انداخت...!

و به صدای سلام کشیده ی من... مدیرعامل اروس... با همان ژست قبلی... به طرفم چرخید...

سینه ی چپم... تیر کشید...

بزاق دهانم... دریاچه ی به خشکی افتاده...

مردمک چشم های من... و مردمک چشم های مرد... گشاد شده...

یک تایی ابرویش بالا رفت... یک قدم جلوتر ایستاد... سیگارش را توی جاسیگاری روی میزش... خاموش کرد...

رد خالکوبی روی کتف چپم... سوخت...!

قلبم... و تمام گذشته ام... تیر کشید.....

سرش را بالا گرفت... چشم هایش را تنگ کرد... لبخند کج و محوی.. سر تا پایم... پاشید... و با لحن پر تمسخر و کشیده ای گفت: خانوم سرشار...؟!

کلمه ی تحقیر... تنها واژه ای بود که به یادم آمد... دردی... ناشی از به رخ کشیده شدن همه ی آنچه که سعی بر فراموش کردنش داشته ای... یک جا... به دلم ریخت... و گذشته ام... و همه ی این سه سال... مثل نوار جمع شده ی ضبط های قدیمی... ریز و پر صدا... جیغ کشید و توی ذهنم... جمع شد...

آزاد کیانی...؟!



غیر ممکن بود.....!!!!

« من و حنا از انتهای راهرو می آمدیم که حس کردم اضطراب جلوی در گروه، موج می زند...»

هنگامه عصبی و پر تنش... عقب و جلو... چپ و راست می رفت... آتوسا کنار گوش کیانی پچ پچ می کرد... کیانی، سرش را تند و عصبی.. تکان می داد...

حنا ز لب پرسید: چه خبره؟!

شانه بالا کشیدم...

سه چهار قدم مانده به گروه... آتوسا انگشت اتهامش را به طرف ما دو تا، بالا گرفت: همینان! امثال اینان!!

و لب هایش را.. چندش وار... جمع کرد: آنتنای آشغال!!!!

چشم هایم گرد شد... خون به مغز و صورتم دوید... حنا آشفته و برافروخته شد: حواست هست چی داری می گی؟؟!!!!

کیانی اخم کرد و دندان روی هم سایید...

آتوسا دهانش را باز کرد...

هنگامه لب گزید و با ترس گفت: بچه ها.. تو رو خدا...هیس...!!!!

عصبانی از توهین شنیده، به آتوسا نگاه کردم... باز زبان شرمگینم، بند آمده بود... حنا داشت می لرزید... آتوسا باز حرف زد: حرف زن هنگام!! همینان که می رن راپورت می دن و ککشونم نمی گزه که چه زر زیادی ای زدن!!!!

نگاهی به در بسته ی گروه انداختم... زیر لب... غریدم: بفهم چی داری می گی!!

پوزخند زد و... پوزخندش... با لبخند پر از تحقیق... کیانی... قاطی شد...

هنگامه عصبی و پر استرس.. به طرف کیانی رفت: یه چیزی بگو.. چیکار کنیم?!

چادرم را سفت گرفتم و به حنا اشاره زدم که برویم... که به ما... ربطی ندارد...

آتوسا جلویم را سد کرد: دیر اومدید، زودم می خواین برین؟؟

این بار حنای همیشه آرام، به آتوسا پرید: تو چه مرگت شده امروز؟؟!!!!

از الفاظ گمنام حنا... لب گزیدم...

کیانی نگاه حقارت بارش را از چادر و مقنعه های کیپ من و حنا گرفت و... به مسخره، خندید: هیچی شما خودشو ناراحت نکن...!

خشمگین به کیانی نگاه کردم... هنگامه تقریبا آویزان... تقریبا توی بغلش ولو بود...

قرمز و لرزان... به هنگامه نگاه کردم: چی شده?!

در گروه باز شد...

خانم مصطفوی نگاه عصبی و بدی به سه تاشان و مخصوصا هنگامه انداخت: این چه وضعشه؟؟!!!

کیانی زد به هنگامه و هنگامه صاف ایستاد... اشک روی صورتش رد گرفت: خانم مصطفوی.. تورو خدا...

مصطفوی با عصبانیت به آتوسا نگاه کرد: تو چیکاره ای این وسط که اینجارو گذاشتی رو سرت؟؟

آتوسای همیشه پررو، به ما اشاره کرد: کار خودشونه... زر زیادی زدن خانم مصطفوی!!

آقای محبوبی از کارمندان بداخلاق گروه.. پشت سر خانم مصطفوی ایستاد...

من و حنا... هاج و واج....

محبوبی به هنگامه اشاره کرد: فقط شما بمونید. بقیه تون برید...

کیانی محکم گفت: من می مونم!!

محبوبی.. پر از غضب: لازم نکرده!!

کیانی ... نافذ... پر از غضب....

دست حنا را کشیدم....

قدم هایمان را تند کردیم...

جلوی گروه داد و بیداد شد... برگشتیم... چرخیدیم... کیانی داد و بیداد می کرد... محبوبی صدایش را بالا برده بود... هنگامه گریه می کرد... کسی زد به شانته ام: فهمیدی چی شده؟؟

شادی بود....

مات شدم...

سر تاسف تکان داد: گندش دراومده هنگامه و آتوسا و یه سری دیگه پریشب خونه یکی از سال بالاییا بودن... پیچیده تو دانشگاه... محسنی... اون ریشوئه!! باباش تو حراسته!!!

چشم های من و حنا... گرد شد...

صدای آتوسا به فاصله ی کمی، از پشت سر آمد: همین امثال شما عقده ایا....

لب گزیدم...

شادی زد به صورتش و بهم ریخته... زمزمه کرد: ولش کن بیشعوره...

حنا پرسید: چرا هنگامه انقد داغون بود؟؟ فقط اونو می کشن کمیته؟؟

شادی نفسش را فوت کرد بیرون: تو دستشویی یه سرنگ پیدا کردن....

چشم هایم... تحمل کاسه ی سرم را... نداشت....

قدرت تحلیل.. نداشتم.....

سامان نفس زنان خودش را به ما رساند... نگاه بدی به من و حنا انداخت... شادی ادامه داد: گفتن هنگام مواد پخش می کنه.....

چنگ زدم به گونه ام: امکان نداره.....!!!

خودم هم نمی دانستم روی چه حسابی... امکان ندارد!!!!

سامان دست شادی را کشید.....

حنا پرسید: چرت گفتن شادی!! دختر به این خوبی!! مطمئنم دو سه تا از دخترا براش زدن....

داشتم به این فکر می کردم که مگر کیانی چه تحفه ایست که....

دست شادی را چسبیدم: هنگامه که اهل این چیزا نیست شادی! دروغه...! نه؟!!

سر تکان داد....

حنا.. بهت زده بود: می کشه?!

صدای شادی دور شد: گاهی..... «

دسته ی کیف را.. توی دستم فشار دادم.....

هنوز یک دستش توی جیب جا خشک کرده بود... با دست دیگرش، به ست مبلمان اشاره کرد: بفرمایید بنشینید.....

و با نیشخندی... که جگرم را می سوزاند، افزود: خانوم سرشار.....!!!

پرده ای از سردی روی چشم هایم کشیدم.. سرم را کمی به علامت تشکر خم کردم... لبخند کجی زدم.. و با دلی پر از... پر از...

یادآوری های تلخ..... روی میل استیل... نشستم.....!

این بار، لبخند واضحی روی صورتش نقش بست... یکی دو قدم سر جایش جا به جا شد... بعد همان طور که خودش را روی

صندلی مخصوص و گردانش رها می کرد، نگاهم کرد: خب...، خانوم سرشار!!!

دندان هایم را روی هم فشردم... مردک... مزخرف!! با آن جور سرشار کشیدنش!!!

باز سرتاپایم را از نظر گذراند... با نگاهی پر از تمسخر...!! و ادامه ی حرفش را گرفت: حتما مطلع هستید که طرحتون البته بعد از

جلسه های بی شمار، با موافقت اکثریت آراء هیئت مدیره روبه رو شده! نیاز،

به در اتاق اشاره کرد: مدیر برنامه ها و معاون من...! عقیده داره این طرح می تونه تا حدی پیشرفت داشته باشه و بد نیست که ما

امتحانش کنیم!! اما.....!

سیگاری با زیپوی طلا... آتش زد...

- تاییدیه ی نهایی رو من باید بدم! که متأسفانه... دید خوبی نسبت به این قضیه ندارم!

بند کیف را توی دستم فشردم: چطور؟!

یک تای ابرویش را فرستاد بالا: این همه طراح و کارگاه و پارچه ی اعلا... با طرحی که بیشتر به درد خانم های اول کشور می خوره!

به من اشاره کرد و ادامه ی جمله ی مسخره اش را گرفت: با یه طراح تازه کار!!! اصلا دید خوبی ندارم....

کمرم را صاف کردم... آتش کشیدم، وسط چشم هایم... تازه کار، اما خلاق!

چشم هایش را تنگ کرد....

لب هایم را با زبان تر کردم....

و هی... تلاش کردم یادم برود... که این آدم روبه رو را.. نمی شناسم.....! که هی نروم به گذشته و وسط این رفت و آمد طاقت فرسا... هی تحلیل نکنم و هی... پیش پیش به قضاوت آدم صد در صد عوض شده ی مقابلم، ننشینم....!

- قبول کنید که طرح نوییه!! حتی اگر آنچنان هم سودآور نباشه و ریسک پذیریش بالا باشه، باز هم در آخر می تونیم از این طرح در سطح پایین تر، پارچه ی ارزون تر، و برای افراد عادی تر هم استفاده کنیم...

دود سیگارش را بیرون فرستاد و خودنویسش را از روی میز برداشت و به طرف من، توی هوا تکان داد: من با جماعت عام سروکار ندارم! برند من مال عوام نیست!!!

و باز... پوزخند....

نگاه بی تفاوتم را بهش دوختم، و شمرده شمرده.. ادا کردم: طرح من هم خاصه! طرح خاص، برند خاص، خریدار خاص!!

سر تکان داد....

- برم زیر بار حرف یه جوجه طراح؟!!

مشتم را گره کردم... خونسرد باش.... خونسرد....

- جوجه طراح مبتکر!! اینو یادتون رفت بهش اضافه کنید!!

خندید... با صدا... بکھویی....

یکی توی دلم گفت... زهرمار.....!!!

خودنویسش را پرت کرد روی میز: چرا خودت نمونه کارتو نپوشیدی ببینم?!

کلافه دستم را توی هوا تکان دادم...

- چمدونی که طراحم توش بود با بار یکی دیگه قاطی شد....

ابروهایش را داد بالا... گردنش را، کج کرد به راست...

- بار...؟!

سر تکان دادم....

بار....

چشم تنگ کرد: از کجا میای؟!

چه صمیمی!!! چه پسر خاله!!! حیف که فعلا باهات کار دارم!!! مراعات هم که... در خون من.....

- شارجه....

پک عمیقی به سیگارش زد....

دماغم را چین دادم.... بوی سیگار و یک جور خوشبو کننده ی خوشبوی هوا، اتاقش را پر کرده بود....

- مگه رزومه مو نخوندید؟!

تند تند سرش را تکان داد: چرا.. چرا...!!!

به پشتی صندلی اش، تکیه که نه...، لم داد....!

- طراح ارشد من، زیر بار حرف و طرح یه تازه کار، نمی ره!!

این بار، من چشم هایم را تنگ کردم.. لبخندم را هم، چسباندم به لب هایم: شما چی...؟!

نگاهش را مستقیم.. پرت کرد توی صورتم....

گرمم شد....

پلک زدم...

جملات را.. بی فکر و پشت سر هم.. برای فرار از این نگاه نافذ...، برای فرار از تمام یادآوری های تلخ...، پشت سر هم.. ، سرد و محکم، ردیف کردم: من به طرح ایمان دارم ! مطمئنم که حرف تازه ای برای گفتن داره! چادر ساده ، تکراری شده.. خسته کننده می شه... خیلی از خانومای محجبه که تعدادشونم کم نیست!!، دنبال یه پوشش جدید...! این طرح موفق می شه !! من مطمئنم!! از خیلی از خانومای اطرافم پرسیدم... تحقیق کرده م...! اصلا به خاطر فرار خیلی ها از این پوشش، و خیلی دید های نامناسب به چادر، این چادر خاصو طراحی کرده م!! فقط برای نشون دادن یه تفاوت فکری!! یه فکر جدید!!! با تبلیغات خوب و منحصر بفرد.... با یه مدیریت و نظارت عالی... بازاریابی خوب...! من ایمان دارم که می شه آقای کیانی!!!

و یادم رفت... که زبانم... خلاف شرع عقلم کرده و.... نام های به دست باد سپرده ی سراسر حقارت بار گذشته را....، با حال....، گره زده.....

از جایش بلند شد....

دست هایش را توی جیب های شلوار خوش دوختش فرو برد....

دو قدم رفت عقب....

دو قدم.. آمد جلو....

با فاصله، ایستاد....

- دو هفته بهت وقت می دم!

ابروهایم پرید بالا، اما سعی کردم که چشم هایم، گرد نشوند....

- یه چیزی بیار که منو راضی کنه!! که طراح ارشدم تتونه روش ایراد بگیره!!

نشستن من و ایستادن او...، جنگ، عادلانه نبود....!

برخاستم.. سفت و.. محکم...!

- این کارو... می کنم!!!!

لبخند محوی... از صورتش گذشت....

سر تکان داد....

چشم هایش... پی لباس هایم گشت.... بعد رسید به صورتم....

- قبلا از این جراتا نداشتی...، خانوم سرشار...!!!!

پلک زدم.. بی خیال... آرام... آرامشی که خودم می دانستم چقدر پشتش... اضطراب هست... ترس هست... تلخی هست.....!!!!

- قبلا...، سرشار نبودم!

نگاه گنگی بهم انداخت.. بعد ... کم کم... ذره ذره... رنگ نگاهش برگشت... اخم کم رنگی وسط ابروهای پر و کشیده و مشکی اش نشست....

یکهو و بی هوا، دستش را توی هوا تکان داد: شنبه صبح بیا... می خوام با پرسنل و صد البته معینی، آشنات کنم..

حدس زدم که معینی باید طراح ارشدهش باشد....

سر تکان دادم.. کوتاه.. دسته ی کیفم را توی آرنجم حلقه کردم: حتما...

کسی به در زد... کیانی بلند گفت: بیا تو نیاز...

حس بدی... وجودم را گرفت... آدم ها... هنوز همان آدم های گذشته اند... چرا خیال می کردم وقتی کسی را.. مدتی دوری می کنی...، مدتی نمی بینی...، عوض می شود...!؟

نیاز ملک.. با آن اندام ظریف و چشم های درخشان و صورت گشاده...

- وقت دارید؟!

- بله... کارمون تموم شده...

آمد تو... دفتر بزرگی دستش بود.. لبخندی به من زد و رفت سمت کیانی: یه نگاه به اینا میندازی؟! فورس ماژوره!

قبل از جواب کیانی، من... صدایم را صاف کردم...

- امری با من ندارید...؟!

چقدر برایم زور داشت، اینطور محترمانه.. اینطور آداب معاشرتی حرف زدن، با کسی که... اووووففف.....!!!

به مانتوی تنم اشاره کرد: خوشرنگه و خوش دوخته...!!، ولی، شنبه با طرحی که زدی بینمت!!!

آخخخ که چقدر دلم می خواست دندان هایش را توی دهانش خورد کنم!!!!!! هیچ چیزش... هیچ کدام از تکه ها و کنایه هایش، من را به اندازه ی این دوم شخص مفرد خطاب شدن، اذیت نمی کرد!!!!!!

دندان به دندان ساییدم: No problem!

سری برای نیاز تکان دادم....

خندیدم.. ملوس و ناز...

از اتاق که بیرون می زدم، صدای پیچ نزدیکشان، اذیت می کرد....

از پیچ های زنانه... متنففر بودم.

چشمم را از لابی مجلل و گرانتیت روشن و شیک کف گرفتم... با نگاهی خداحافظی کردم و از ساختمان اروس... بیرون زدم...  
آنقدر سردم بود... آنقدر گیج و گنگ بودم... که حواسم نبود دارم تمام کوچه پس کوچه های فرمانیه را، بی هدف... قدم می زنم...  
هنوز همان آدم گذشته بود... با همان قد معمولی... چشم و ابروی مشکی مشکی... فک سخت و محکم... پوست روشن و همان نگاه پر طعنه و برنده... که حالا.. تنها حس می کردم در گذر زمان، پخته تر... مردانه تر... شده... حالا... هر ضربه ای که می زد... کاری بود...!!!

صدای آریا توی سرم پیچید: آدم کله خریه ولی اگه بتونی راضیش کنی، بُرد کردی!

پاشنه ام که درد گرفت و عرق روی پیشانیم نشست، به خودم آمدم... سر خیابان تاکسی گرفتم و نشستم عقب و تند تند شیشه را کشیدم پایین... سرم را گرفتم بیرون و هی.. تند تند... نفس کشیدم... سنگین... عمیق... رها از هر چه طعنه ی مسموم... دستم را گذاشتم روی قفسه ی سینه ام.. و سینه ی چپم را.. چنگ زدم... نفس کشیدم... و چشم هایم را... به روی گذشته ی دردها... بستم....

\*\*\*

صدای موزیک فرانسوی گوشم را آزار داد و از خواب بیدارم کرد... با چشم های بسته، دستم را جای جای تخت کشیدم... گوشه را برداشتم و به اسم شبنم نقش بسته بر صفحه ی آیفون، خیره شدم...

پلک هایم را روی هم گذاشتم...

حتما از دیشب تا حالا که با خبر دیدار با مدیرعامل اروس منورش کرده بودم، هیجانانتش را تخلیه نکرده!!! گوشه را چسباندم به گوشم: هااا.....!!!

- سلام علیکم بانو!! چطوری؟؟!! خواب ناز تشریف داشتی؟؟

غر زدم: اگه تو بذاری....

خندید: پاشو ببینم.. پاشو که از دیشب تا حالا من و عزیز دلت سر راحت رو بالش نداشتیم!!! پاشو یه بار دیگه تعریف کن....

عصبی توی گوشه غریدم: مسخره کردی منو کله صبحی؟؟!! ول کن جون مادرت شبنم می خوام بخوام!! دیشب تا صبح...

پرید وسط حرفم و مچم را گرفت: آ آ!! دیشب تا صبح چی...؟؟

بدبخت شدم....

- هیچی... خوابم نمی برد!!!

- اونوقت دقیقا چی کار کردی؟؟

- از این بالا تهرانو تماشا کردم!!! سوالایی می پرسی تواما....

- جرات داری بذار گوشه رو بدم بانو، ببینم بازم بلبل زبونی می کنی یا نه!!!

- شبنم.....!!!

- اوکی بابا جان..... پاشو یه آبی به صورتت بزن... بشین سر کارت... منم چند تا ایده زدم تو لپ تاپ برات میل می کنم ببینم چه

می کنی!!!!

تماس که قطع شد... کسل و خواب آلود... ملافه ی تخت را کنار زدم... نگاهم را از دور تا دور اتاق گرفتم... بوی مهمان یکی دو

روزه می دادم..... بوی چمدان های باز نشده... استقبال های... نیامده...

خودم را توی سرویس بهداشتی اتاق انداختم... آبی به صورتم زدم... سرم ا توی آینه بالا گرفتم..... یقه ی کنار رفته ی لباس

خواب ساتن شیری رنگ لطیف و سبکم را مرتب کردم... موهایم را با دست جمع کردم و بالا بردم....

» - من می ترسم.....

- از چی...؟!

- از خودم.....

- دیگه از چی...؟!



- از... بازم از خودم.....!

دست محبتش را.. کشیده بود به سرم... نگاهش را داده بود به چشم های تاریک و... خسته ام....

- تو امید منی....

اشک هایم ریخته بود پایین....

- من امید هیچ کس نیستم.....

انگشت اشاره اش را به دهان گرفته بود: شش.....

زل زده بودم وسط چشم هایش: از کجا معلوم خوب از آب دربیاد؟؟ این فقط یه ایده ی ذهنیه! یه طرح خام!

سرم را گرفته بود توی بغلش.... خندیده بود... آهسته....

- همیشه اولش سخته..... «

نفسم را.. فوت کردم توی آینه.... و به خودم.. چشمک زدم: جوجه طراح.....!!!

قیچی و کاغذ و سوزن و نخ و پارچه و همه ی آن چه را که احتیاج داشتیم، کف اتاق پهن کردم... روی زمین به شکم خوابیدم و لپ تاپم را باز کردم و میل شبنم را از نظر گذراندم... مدادم را زدم پشت گوشم.... پاهایم را پشت سرم... توی هوا تکان دادم..... باید از یک جایی... شروع کرد...!!!

عصر از هتل بیرون زدم... راه افتادم توی خیابان و تلاش کردم... فقط... شاهد باشم... فکر نکردم.. به قضاوت نشستیم... تنها نظاره کردم... آدم ها را... ماشین ها را... شلوغی شهر و بوق های مکرر و لایبی کشیدن های بی مرز راه مدت ها بود که فراموش کرده بودم... با یاد آوری حرف های شبنم، خنده بی از ته دلی به لبم نشست.. « پاتو گذاشتی تهرون، می شینی پشت رل، چهار تا لایبی می کشی.. بوق می زنی... بلند!!!... می ریی ایران زمین، شیشه رو میدی پایین، موزیکو می بری بالا، شماره می دی، شماره میگیری... پاتو می ذاری رو گاز و... جای من یک حال اساسی می کنی که مردم تو این مملکت مرده و مسکوت...!!!...» تویوتای قرمز خوشرنگی، کنارم آهسته آهسته.. می آمد... خنده ام گرفته بود.. خنده ای.. که ترجیح می دادم ... به وضوح رنگ جیغ تیوتا، آنقدر تلخ نباشد..... باد ملایمی دامن و مانتوی سفیدم را به بازی گرفته بود... آرام.. روی پاشنه ی پا.. چرخیدم به طرف تیوتای قرمز... لبخند روی لب ها و چشم هایش بود... به بینی عملی اش نگاه کردم.. و لبخند زدم...

چشم های مسخره اش را خمار کردم... لب هایش را جمع کردم.. بینی اش را چین داد: جووون!!! می خوامت!!! بشین بریم یه جا از خجالتت دربیایم!!!

پوزخندی از دلم.. گذشت... برای چه چیز من ایستاده بود...؟ شال کیپ تا کیپ صورتم؟ یا دامن سپید و بلندم.... زل زدم مرکز مردمک هایش: فعلا برو خواهرتو از اون دست خیابون بردار، بعد بیا دنبال من!!

دیدم که فکش روی هم رفت و زبانش به فحش های احتمالی.. باز شد... قدم هایم را تند کردم... شانه هایم جمع شد.. ریز... خندیدم.... به آسمان غبار گرفته ی شهرم.. خیره شدم... تهران مردم آزار من.... چقدر... غریب بودم..

بوی شام که به دماغ عملی ام خورد... از خود بی خود شدم... همچنین پریدم روی غذا و انعام گذاشتم کف دست مستخدم هتل و در را به رویش بستم که بنده ی خدا پشت در خشکش زد...!!!

یک قاشق غذا خوردم... دو تا کوک زدم... یک قلپ آب خوردم... پارچه را از سه جا شکافتم...

سرم روی دستم و... دستم روی کاغذ برش بود که... خوابم برد... ..

با صدای بی صدایی...!!! از خواب پریدم...!!

خواب زده، با نگاهم دور تا دور اتاق تاریک هتل را گشتم...

استخوان های خشک شده ام را تکان دادم و سر جایم... وسط کاغذ و پارچه... نیم خیز شدم... مردمک های م را گرداندم... نه... هیچی نبود...

دست کشیدم به صورتم...

خودم را روی زمین کشیدم و انگشتم را گرفتم به تخت و لبه ی ملافه را کشیدم... توی خودم مچاله شدم و نشسته خودم را روی زمین عقب کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم... ملافه ی خنک را به دورم پیچیدم و تا موهای آشفته و گردنم را پوشاندم...

چشم هایم میان بساط پهن شده کف زمین چرخ خورد...

داشتم طرح می زدم... برای یک برند ایرانی پوشاک... برای برندی که شبنم بهم معرفی اش کرده بود... برندی زنانه و مردانه ای که شبنم می گفت شنیده است به زودی عطر هم بیرون خواهد داد...

کف دستم را گذاشتم کنار گونه ام...

داشتم طرح می زدم...

آمده بودم تهران.. بعد از سه سال دوری.. بعد از سه سال فراموشی... بعد از سه سالی که بر من سی سال... گذشت...

آمده بودم تهران.. به تشویق عمه... راهنمایی های شبنم.. و اتکا به خودم... به خودی که هرگز نمی دانستم روزی... بواهد... اراده کند... حتی کوک ساده ای بزند... خودی که از بچگی پا به پای خیاطی های عمه نشسته بود، اما از صدای چرخ خوشش نمی آمد... از عینک رو یچشم های عمه و دست های لرزانی که سوزن می زدند... دل خوشی نداشت... اما... حرف می زد... پیشنهاد می داد... عمه اگر یقه اش را این طور کنیم بهتر نیست...؟! عمه به نظرت این مدل زیادی دمه نشده...؟!... عمه...؟!...

آمده بودم تهران...

و انگاری... در مواجهه با شوک دیداری ناگهانی... با آدمی خاص که به تمام عمرم فکر نمی کردم روزی.. باهش رو به رو بشوم.. یا برایش کار کنم... که صرفا خاص بودنش از دلشکستگی ای همیشگی نسبت به خودش و هم قطارانش نشات می گرفت و نه هیچ چیز دیگری... طی یک تصمیم آنی بر خلاف همه ی آنچه که این سال ها اندیشیده بودم، مبنی بر دوری و پرهیز از چنین و چنان آدم هایی... هنوز باورم نشده بود... که دارم چکار می کنم... ..

کف دست سردم ، از گونه ی آتش گرفته ام، رو به گرمی رفت....

هیچ چیز عوض نشده بود... فقط انگاری که من سردتر و بی باور تر... و او ی همیشه اهانت کن، بزرگتر و خوددار تر شده بود.....

داشتم چکار می کردم...؟!

دارم چکار می کنم...؟!

پول حلال...؟ زندگی نو...؟ این همه تلاش...؟ این همه امید شبنم و عزیزترین...؟!؟!....

زیر سلطه و سایه ی آدمی... به اسم... کیانی...؟!

نه... حقیقتا غیرممکن بود...

و قطعاً، غیر باورپذیر تر...!!...

اگر کسی می شنید... اگر به عزیزترین می گفتم... اگر... همه می خندیدند... همه بهت زده می شدند...

و من... انگاری که شوک شده ام...

به سوزن های ولو روی زمین خیره شدم...

که غیر ممکن وجود نداشت...

که من... آدم های دور را... آدم های گذشته های دور را... نمی دیدم...

من... کور شده بودم...

و چشم هایم.. دریچه ای از امید و تکاپو.. به سوی فردا....

به دست هایم نگاه کردم...

و دست هام... پر از قدرت.. پر از اراده.. پر از... ایمان....

که من... روزی تمام ایمانم را از دست داده بودم...، اما دست هام را... نه...!....!...

که همین دست ها... معجزه کرده بودند...

که همین دست ها... چسبیده بودند به زمین سرد و سفت و سخت و ... از سردی.. از سختی... از تمام نمی شود ها و نباید ها و

نمی خواهم ها...، به باید ها رسیده بودند.....

سردی اتاق زیاد بود.. باید پا می شدم و پنجره ی باز را می بستم... باید پا می شدم و فن ها را چک می کردم... ملافه را به دورم

تنگ تر کردم...

من تصمیم را.. خیلی قبل تر از این ها گرفته بودم....

من...

برایم تفاوتی نمی کرد که کیانی باشد.. که معینی باشد... که....

آمده بودم تهران...

و چشم های امید را پشت سر گذاشته بودم... و پل های شکسته را... و در نیمه باز و پر نوری پیش رویم قرار داشت....

آمده بودم تهران...

و انگار فیلم زندگی ام .... فرورارد شده بود... و آدم های زندگی ام....

نفس پر صدایم را بیرون فرستادم...

ریه هایم.. آرامش گرفتند...

به گوشه ی پاره شده ی کاغذ الگو نگاه کردم...

باید برای کسی کار کنم.. که هنوز آهنگ تحقیر های خودش و هم قطارانش را به گوش دارم...

باید برای کسی... با کسی.... کار کنم که... ازش بغض دارم...

که ازم... بغض دارد...!!!

پلک زدم به کاغذ الگو و مداد بی سر و ته و .... باور کردم...

باور کردم... که همه ی این ها، بخشی از زندگی ست....، که من می توانم بپذیرمش...، می توانم پیشش بزنم.. و یا حتی ازش فرار

کنم و به فراموشی اش بسپارم.....

برای فرار و گریز، راهی نداشتم.... تمام درها، بسته بود... و تمام ظرفیت من ، برای فراموشی و کور شدن.... پر شده..

و برای پس زدن هم.. دیر و دور شده بود... و میل و رغبت عجیب من به ادامه ی راه، رد گزینه اش می کرد...

نفس عمیق و پر آرامشی کشیدم....

آمده بودم تهران....

می ماندم تهران....

و باور می کردم که....

دنيا کوچکتر از آنی ست.. که بتوانیم تصور کنیم.....

\*\*\*

صبح شنبه تند تند کارهایم را کردم... مانتو و کیف و کفش روشن پوشیدم.. شال لیمویی انداختم سرم.... از خودم که راضی شدم،

چشمم افتاد به چادر طراحی شده ی خودم... روی تخت پهنش کرده بودم تا ایرادهایش را بگیرم... دو سه تا سوزنی را که بهش

بود درآوردم... پارچه اش را لمس کردم... پلک زدم... پارچه توی مشتتم، مجاله شد... دندان هایم... فکم... درد گرفت.... چادر را

برداشتیم... آب دهانم را قورت دادم... جلوی آینه ایستادم... چادر را گرفتم جلویم... پلک زدم... «همکلاسیای جانماز آبکش متقلب چادرچاقچولی!!!، مگه کوهم می رن؟؟؟»... پلک زدم... «نمی شه وقتی با من میای بیرون این لعنتی رو سرت نکنی؟؟؟»... پلک زدم... لب هایم.. تکان خورد... «من... می ترسم خدا...»... پلک زدم... و انگاری که ندا آمد... که آرامشی عجیب اما... تلخ و سرد... به دلم ریخت... چشم از آینه گرفتم و برای نشان دادن طرحم به اروس و اثباتش.. با دست هایی لرزان... چادر را روی سرم انداختم...»

نیاز ملک این بار میان کت دامن سدري خوشرنگ و خوش دوخت، از جایش بلند شد... چادر طراحی شده ام را موشکافانه زیر نظر گرفت... و متبسم، به سمت من آمد... دستش را برای بار دوم که گرفتم، از فکرم گذشت: زن...!

و خیلی بعد تر... دلم، این جمله ی علقم را تایید کرد که نیاز... زن ترین زنی بود که به عمرم دیده بودم... دختر بیست و هفت هشت ساله ای که صدای خنده های ریز و ظریفش از حدی تجاوز نمی کرد... دست هایش مثل پنبه بود... کمرش باریک... نگاهش مخملی... رژ لبش کادر شده... و من می توانستم مژه های ریمل خورده اش را، بشمرم...!!!

یک قدم رفت و نگاهش را دور تا دور چادر تنم، گرداند...

یک تای ابرویم را فرستادم بالا: چطوره؟!

همان تای ابرویش را، داد بالا... چشمکی زد... و گفت: نوئه!

به در اتاق اشاره کردم: ریستون باور نداره...!

خندید... ظریف.. و صدای خنده اش.. توی هوای سالن ساکت با موزیک ملایم ... پخش شد...

- ریسم یکم حساب شده پیش می ره! وگرنه مغز اقتصادیش، خوب کار می کنه!!

دست هایم را بالا گرفتم و چشم هایم را اشاره وار، دور تا دور سالن، گرداندم: این طور به نظر میاد...!

باز... خندید...

در اتاق مدیرعامل باز شد و کیانی به همراه مردی قد بلند و شیک پوش، بیرون آمدند...

نگاه مرد تقریباً سی و خرده ای ساله.. چادرم را موشکافی کرد...

به کیانی نگاه کردم... نمی خواستم اما... باید اولین ری اکشن چشم هایش را از این طرح، می دیدم! در کمال تاسف... نگاهش خالی بود...! خالی از هر چیزی که من بتوانم تحلیل کنم و این ضعف، ناتوانم می کرد... نیاز وظیفه ی معرفی را بر عهده گرفت: جناب معینی.. طراح ارشد اروس...، خانم سرشار...، طراح...

همین! طراح! حالا پیشوندش را دیروز جناب کیانی لطف کردند و جوجه گذاشتند!!، بردارید، ما پسوند ارشد، نخواستیم!!!

معینی سرش را با ادب و احترام خم کرد... لبخند زدم.. کم رنگ... نامفهوم... کاری...!

کیانی یک قدم آمد جلو...

نگاهش روی شال لیمویی... ثابت ماند: بد نیست...!

نفسم را بی صدا پرت کردم بیرون... معینی با دست اشاره به در سالن کرد... باید می رفتیم برای و آشنایی من با ساختمان و بخش های مختلف..... کلافگی ام از واکنش مدیرعامل اروس را، تنها نیاز ملک دیدم.....

وسط پله ها معینی ازم پرسید: یه دوره ی شش ماه یا حداکثر یکساله، چطور همچین جسارتی بهتون داده خانوم سرشار؟؟؟ که بیاید و با یه برنند.....

ایستادم توی پاگرد... نگاه جدی و خالی ام را از معینی به کیانی و برعکس، چرخاندم...

حقا که معینی، شمشیر از رو بسته بود!

و حقا که این برنند نوپا، با وجود تمام ددبده و کبکبه اش... هنوز سرانگشتی از غول ها نبود.....!!

کیانی به سرعت، دو پله پایین رفت و بوی تند ادکلنش شامه ی عملی ام را تحریک کرد... نگاهم از معینی به مدیرعامل اروس برگشت... دست در جیب، منتظر جواب من بود!

به معینی نگاه کردم و سعی کردم درد جاری میان جمله ی اولم را... با لبخند کم رنگ و خونسردم... تسکین بدهم: من دانشجوی انصرافی سال آخر طراحی صنعتی هستم...! یه دوره ی یکساله تو امارات گذروندم... پیش دو سه تا از طراحای خوب کار کردم... و از استعداد خوبی هم برخوردارم!

نگاه تیز و جنگنده ام به معینی بود اما از گوشه چشم دیدم که خنده ی گذرای از صورت منحوس کیانی گذشت... و پله ها را به سرعت به سمت پایین طی کرد...

معینی سری تکان داد وبا یک بفرمایید کوتاه، راهی ام کرد...

جلوی در بسته ی طبقه ی دوم، کیانی من را سپرد به معینی بد اخلاق و خودش هم رهسپار دیار باقی طبقه ی ششم شد!!!

معینی چادر من را تن مانکن کرد و خیره شد بهش... ازش خوشم نمی آمد! از همان نگاه اول و همین نگاههای دوم و سوم...!! از آن دسته آدم هایی که زیر بار کار و طرح بهتر از خودشان نمی روند... و حالا مدیرعامل اروس، من را تحویل آدمی داده بود که حتی دلم نمی خواست دو کلام باهاش حرف بزنم!! اما... تجربه های بی شمار زندگیم ثابت کرده بود که همیشه، همه چیز به دلخواه من پیش نمی رود... مجبور بودم برای رسیدن به چیزی که می خواهم، یک جوری حرفم را به کرسی بنشانم...! و هیچ راهی وجود نداشت...، جز تلاش بیشتر... خستگی مضاعف... به کار انداختن زبانم برای معینی و کنار آمدن باهاش... و تحمل اخم و تخم های رنگارنگ.....

معینی که از قرار دو هفته ای خبر داشت، گفت فعلا دو سه روز در هفته بیایم، کافیس... بدجوری از من خوشش نمی آمد!! از نگاه های تیز و آن بینی نوک تیز ترش، معلوم بود!! با این حال... نه می توانست روی حرف کیانی حرف بزند...، نه نگاه جدی و محکم من را نادیده بگیرد...!

طبقه ی چهارم، بخش طراحی بود...

وارد که می شدی، چشمت به سالن بزرگ و روشنی با دیوارهای پرتقالی رنگ می خورد که عکس تعدادی از طرح ها و مانکن ها آویزان بود و تعدادی اتاق... که کنار در هر کدام نوشته شده بود... اتاق الگو... دوخت... رایانه... پرو... و در نهایت هم در انتهای سالن در پرتقالی سیری به چشم می خورد با عنوان اتاق استراحت....

تمام وقتی که داشتم با بخش های مختلف شرکت آشنا می شدم، حواسم هم به دوربین های مدار بسته ، بود....

علاوه بر این با تعدادی از برشکار ها ، خیاط ها و طراح ها و پرسنل آشنا شدم.... طبقه ی سوم بسیار شلوغ و پر جنب و جوش بود.... معینی داشت برایم توضیح می داد که یکی از بزرگترین کارگاهها سمت هفت تیر است و اگر!!! توانستیم با هم همکاری کنیم، حتما به آنجا هم سری خواهیم زد....

آریا که زنگ زد از پرسنل با لباس های شیک و خوش دوختشان خداحافظی کردم و از ساختمان بیرون رفتم..

- چی شد؟؟ زنگ نزدی!

به ناخن های بلند و مرتبم نگاه کردم: خب خبرم در حد سوت و هورا نبود!

و لبخند زدم... خندید: به اونم می رسی... حالا چی شد؟؟

باور نمی کردم که شبنم جلوی زبانش را گرفته و آریا را با خبر نکرده باشد....

توضیح مختصری دادم و افزودم: دو هفته بهم فرصت داده...!

کوتاه و مطمئن جواب داد: خب پس.. حله!

هم به لحن محکم آریا.. و هم به خودم، اطمینان داشتم.... باید کاری تحویل می دادم که نتواند کوچکترین ایرادی بگیرد.... و این..

مستلزم زحمات بسیار بود... زحماتی که علاوه بر ممارست سه سال گذشته، این فرصت دو هفته ای را هم، شامل می شد...!

تماس را که به خاطر پشت خطی ناشناسم قطع کردم، باز یادم افتاد که سوالش برای تعیین وقت جهت سند زدن ماشین هنوز ندیده را، بی جواب گذاشته ام....

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و به واسطه ی فرار از صدای بوق و ترافیک، یک دستم را هم روی گوش دیگرم نگه داشتم و به واسطه ی عادتی دیرینه، جواب دادم....

- نعم...؟! -

صدای خسته ای توی گوشم زمزمه کرد: ساره؟؟

لب هایم.. بی آنکه من بخواهم.... بهت زده و درمانده، از هم فاصله گرفتند: علی.....

صدای گرفته و تلخش... میان سلول سلولم پیچید... رگ و ریشه ام را به بازی گرفت... و به گوشم رسید: حالت خوبه؟!!

پلک زدم و گوشه ی پیاده رو، ایستادم: من.. من حالم خوبه.. تو کجایی علی؟؟

کسل بود... حالا... من... بیشتر از هر کسی توی این دنیا، می شناختمش...

- کجا باید باشم... پی بدبختیم...

- علی جان...

صدایش قطع و وصل می شد....

- چرا به من نگفتی برگشتی ساره؟؟

دستم را مشغول بازی با دسته ی کیف بدبختم کردم: موقتیه...

به سرفه افتاد: هرچی... فکر می کنم اولین کسی که باید باخبر می شد، من بودم!

نفس عمیقی کشیدم... عمیقاً... دلخور بود...

- هنوزم تو اولین نفری....

صدایش میان شلوغی ای که اطرافش حس می کردم، رفت و برگشت: کدوم هتلی؟؟

می دانستم که میدانند...

اسم هتل را گفته و نگفته، انگار کسی صدایش زد... دلم جمع شد... نه.. نباید قطع می کرد...

لحنش ... غمگین بود: باهات تماس می گیرم.

سکوت کردم...

- شب.. شب زنگ می زنی...

به اسکرین خاموش شده ی گوشی چشم دوختم....

به شماره ای که آشنا نبود....

صداها... توی سرم.. دوران می شد....

« - ازت خواهش می کنم... حداقل یه شماره ازش بهم بده!! اینجوری که نمی شه!

- بی فایده س ساره...

- اما...

- خواهش می کنم این بحثو بی خیال شو... اصلا حال خوب نیست...

بی قرار و پر استرس... پایم را به زمین کوبیده و توی گوشی التماس کرده بودم: من از تو خواهش می کنم!! من!!! نباید بذاری

اینجوری تموم شه!! نباید بذاری علی.....

صدایش... دور تر و دور تر می شد....

- من گفتم بره... من!!! می فهمی؟؟..قرارمون یه مدت کوتاهه... اونم راضیه.. می بینی؟؟ اونم راضی شده!! آدم... آدم.. یه وقتا

مجبوره ساره.....

از زجر توی صدایش... از گریز مردانه و غم ویرانگرش... درد عمیقی توی قلبم... حس می کردم...

صدایم... شکسته بود...



- به خاطر من علی...؟! به خاطر خونواده مون...؟! علی... شما عاشق هم بودید.....

و صدای بوق ممتد تلفن... که پرده ی لرزان گوشم را، به بازی گرفته بود..... «

موتوری بی عقلی با شدت و فاصله ی کم، از کنارم رد شد...

باد گوشه ی شالم را به بازی گرفت....

چشم هایم، آسمان را نشانه رفت....

علی.....؟!!

نگاهی به کارت توی دستم انداختم... بزرگترین شعبه ی اروس کجا بود... از روی کارت که معلوم نمی شد... به آدرس ها دقیق شدم.. و محله ی پاسداران، چشمم را سوزاند... کارت را توی کیفم انداختم و به راننده ی آژانس گفتم، ونک....

صبح خلوتی بود و خیلی زود جلوی ساختمان شیک با دیزاین سفید رنگ اروس... ایستادم...! فروشگاه شیک و بزرگی بود... با پرسنلی که همگی خوش پوش و پر از لبخند بودند... سمت راست فروشگاه مردانه و سمت چپ، بخش زنانه بود... مشغول نگاه کردن به رگال تاپ و بلوز های زنانه بودم که دختری خوش قد و بالا با آرایش و مدل روسری خاصی که بسته بود، به طرفم آمد: می تونم کمکتون کنم؟!!

به روسری یاسی و مانتو شلوار بنفش سیر و جذبشیرال لبخند زدم... تاپ توی دستم را نشان دادم... دور تا دور فروشگاه را دور زدم... بد نبود... نه... خوب بود... راستش را بخواهم بگویم، خوب بود... و فکر می کردم که همین روز ها با طرح من...، چه می شود...

تاپ کاهویی سیر را که حساب می کردم، چشمم پی ریز ریز جزئیات اروس، می گشت... از سنجاق سینه ی ریز با آرم شیک و طلایی رنگ اروس.. تا ساک های دستی و آرم حک شده ی رویشان...

چرخی توی پاساژ آسمان زدم و با ذهنی که مدام درگیر تغییرات در چادر طراحی شده ام بود، راهی هتل شدم.....

\*\*\*

شنبه ی موعود که رسید، از هتل بیرون می زدم که مسئول رزروشن که همیشه توی نگاهش خنده بود، با گفتن « چه عجب خانوم سرشار هوس بیرون رفتن کردن...» من را به خنده و تکان دادن سر انداخت... تقریباً می دانست کارم چیست و دو سه بار چند شماره تماس ضروری برایم پیدا کرده بود...

تا برسم به اروس و فکر کنم که امروز چقدر این خیابان فرعی، شلوغ شده...، نگاهی به سلام و علیک طولانی و خسته کننده ای بند کرده بود... با اجازه ی بدون تعارفی گفتم و تقریباً به طرف آسانسور دویدم.....

با اجازه ای که اگر ساره ی قدیم بودم... تعارفی که اگر ساره ی قدیم بودم... نه... ساره ی قدیم...، مرده بود.....!!

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم... ده دقیقه تاخیر داشتم....

نیاز جلوی در اتاق جلسه ی هیئت مدیره ایستاده بود و داشت با موبایلش حرف می زد... با شگفتی به چادر توی تنم و ساک حاوی دو طرح دیگر هم نگاه کرد و به در اتاق کیانی اشاره کرد... لبم را گاز گرفتم. دستش را روی دهانی گوشی گذاشت : بدو یه ربعه منتظرن!! الانه که قاطی کنه!

هنوز هم نفهمیده بودم نیاز ملک با من اینطور صمیمی حرف می زند، یا...

بی خیال تمام فکر و خیال ها، پشت انگشت اشاره ام را به در زد و ... داخل شدم...

اولین کسی که چشم هایم مستقیم افتاد، درست انتهایی ترین صندلی...، راس میز بزرگ و مستطیلی شکل، وسط چشم های خشن و سیاهش، آزاد کیانی بود...

دومین نفر معینی و به ترتیب چند طراح دیگر که مشغول ورنانداز چادر سرم بودند... سلام بلند بالایی گفتم و لبخند موفقیت آمیزی، گوشه ی لبم نشاندم... معینی با بدقلقی تمام، پا روی پا انداخت... و نگاهش را از من گرفت... حواسم پی خواندن نگاهها بود که حس کردم کسی درمی را که من یادم رفته بود بیندم، پشت سرم بست... برگشتم وبا دیدن نیاز ملک، کوهی از انرژی مثبت به تنم سرازیر شد...

نیاز با صدای لطیف اما رسایی گفت: عالییه خانوم سرشار! شما اینطور فکر نمی کنید جناب کیانی...؟

کیانی نگاه بداخلاقیش را از من گرفت و همان جور که از پشت میزش بلند می شد، به معینی خیره شد: اول می خوام نظر شمارو بدونم...

حالا صاف و محکم، با کمری بدون ذره ای خمیدگی، کنار نیاز ملک ایستاده بودم...

معینی نیم نگاهی به چادر انداخت... باقی طراح ها ، عمیق تر...! معینی سر تکان داد و جوری که انگاری مجبورش کرده باشند، همان طور که چشم از نگاه خیره و پر از حرف نیاز می گرفت، گفت: خیلی خوبه!

بین طراحان دیگر، تنها یک خانم بود که فقط او از طرح خوشش نیامد... بالاخره... بقیه هم در برابر چشم های مشتاق و مطمئن من، بعد از چندین سوال پیاپی و یک سری برنامه ریزی جهت شروع کار، و صحبت درمورد بازاریابی و سیاستی که باید برای ارائه اش به کار گرفته می شد و نظر من برای احتمال گرفتن سفارش از کشورهای عربی...، لب به تایید گشودند و باقی طرح هایم را هم از نظر گذراندند...

چهل و پنج دقیقه بعد، این معینی بود که با نگاهی به ساعتش اجازه ی رفتن گرفت... و بعد تک تک افراد هیئت مدیره... کیانی راهی اتاقش شد و نیاز هم من را برای بستن قرار داد، به همان اتاق منحوس، راهنمایی کرد...

وارد اتاق که شدیم، نیاز زل زد وسط چشم های ریشش... ریبسی که فکر می کردم چقدر نمی شناسمش... ریبسی که حالا، علاوه بر تحقیر و غرور همیشگی، کلی علامت سوال و بداخلاقی هم، توی نگاهش داشت...

- آماده کنم قرار داد خانوم سرشارو؟! -

کیانی لحظه ای به نیاز نگاه کرد و بعد همان طور که سر تکان می داد، پشت میزش نشست...

با خنده ای که مدام توی ذهنم وول می خورد، پرسیدم: من هنوز مشتاقم نظر اصلی مدیرعامل اروس رو بدونم...!

ابروهایش را داد بالا... جاسیگاری چوبی تیره رنگی را که از آن فاصله خوب نمی توانستم ببینمش، از روی میزش برداشت.. درش را باز کرد و همان طور که سیگاری بیرون می کشید، گفت: طرحتون تایید شد... نظر اصلی من مهم نیست....

بی خیال، تنها کلمه ای بود که آن لحظه به ذهنم رسید...

سری تکان دادم و با چرب زبانی... که نه... نه...! با شیرین زبانی ای که از ساره ای که او می شناخت، بعید به نظر می رسید، جواب دادم: نفرمایید جناب...! اولین نفری که نظرش برام مهمه، شما هستید...!!

هرچند... در اعماق قلبم... از این شیرین زبانی که.. باز هم نه... خوش سر و زبانی و یک جور حاضر جوابی، برای آدمی که همیشه توی ذهنم سیاه بوده، ناراضی بودم....

سیگار آتش زده اش را گوشه ی لبش گذاشت و از پس دود... چشم هایش را تنگ کرد... صدایش.. چند لحظه بعد، خش دار به گوشم رسید: بد نبود...

پوزخند عمیقی اول دلم، بعد روی لبم نشست...

خیره نگاهش کردم....

چی توی فکرت می گذرد جناب کیانی...؟؟

زیر بار حرف من نمی روی؟؟

زیر بار طرح جوجه طراحت نمی روی؟؟

نگاه سیاه و عمیق و نامفهومش را، توی نگاه پر پوزخندم، ول کرد: می دونی که با اصل طراحت مشکل دارم!!

صدای ظریف نیاز ملک، فضای اتاق را پر کرد: تو این مورد نمی تونیم سلیقه ی شخصیمونو دخیل کنیم.... درست نمی گم جناب کیانی؟!

و لبخند منحصر بفردی تحویلش داد و قرار داد تنظیم شده ی من را روی میز کیانی گذاشت...

و همان طور که از اتاق بیرون می رفت، دستش را سرشانه ی من کشید و... رفت....

کیانی بدون بلند کردن سرش گفت: تشریف بیارید....

به متن قرار داد نگاه کردم... دو بار خواندم... همه چیز را بررسی کردم... و برای امضا، کیفم را باز کردم که کیانی خودنویسش را کنار دستم گذاشت که حالا کمی روی میزش خم شده بودم...

دلم به هیچ وجه نمی خواست اما برای طول نکشیدن یک امضا، خودنویس را برداشتم....

سرم را که بالا گرفتم، فهمیدم که انگاری او هم خیلی از دادن خودنویسش به من، خوشش نیامده.....!!

نگاهی به امضای کوچک و پایین سمت چپ کاغذ قرارداد انداخت... لبهایش به پوزخند باز شد و نگاهش.. روی چشم هایم.. چرخید: سرشار...؟!

اخم غلیظی صورتم را... و دلم را... پوشاند... خودنویس را محکم روی میز گذاشتم: امری با من ندارید؟! نگاهی به کارت ملی ام انداخت، روی میز به طرفم هلش داد، پای قرار داد را امضا کرد و شوتش کرد توی کشوی میزش: از امروز بهتون یه اتاق می دم. نیاز راهنماییتون می کنه. همه ی کارهاتون هم زیر نظر آقای معینی انجام می شه.

بهتر از این نمی شد!!!

معینی!!!

پرفکت!!!

به ساعت مچیم نگاه کردم: می تونم امروز شروع نکنم؟!!

سیگارش را توی زیرسیگاری، خاموش کرد: عالی می شه!! یک ربع تاخیر برای جلسه، روز اول هم که مرخصی...!

مستقیم و بی خیال... نگاهش کردم: امروزو نمی تونم... ساعت ۱۲ جایی قرار دارم....

بی آنکه نگاهم کند، آستین های پیراهن دودی اش را کمی بالا زد: به سلامت!

مردک مزخرف!!

با درونی پر حرص و ظاهری پر از آرامش، در اتاق مدیریت راه، به روی لبخند گشاده ی نیاز ملک، بستم...!

\*\*\*

جلوی ساختمان محضر، آریا سوییچ ۲۰۶ خاکستری متالیک رنگ را کف دستم گذاشت: مبارکت باشه..

مشتم را بستم و لبخند زدم: مرسی آریا.. خیلی بهت زحمت دادم از وقتی اومدم...

خندید و راه افتاد سمت ماشینش: از خجالتم درمیای...

سرم را گرفتم بالا.. دستم را سایه بان چشم های آفتاب زده ام کردم.. گرم بود... و هیجان خاموش اما پا برجای ناشی از موفقیت طرحم، گرم ترش می کرد... دستم را به ماشین کشیدم و لبخند زنان، سوارش شدم... ذوق زده، مشغول کنکاش اتاق کرم رنگ و دوست داشتنی اش شدم... به خودم که آمدم، آریا دو تا بوق زده و با خنده... رفته بود...

ماشین نو و تازه سند خورده راه، به حرکت درآوردم....

مرد میانسال شکم گنده ی معاملات ملکی که پایش را انداخت روی پایش و گفت فعلا موردی که شما می خواهید را نداریم، نگاه پر انزجارم را از دفتر و دستکش گرفتم و از املاک بیرون زدم....

فرمان را چرخاندم سمت توچال....

ماشین را پارک کردم و قدم های آهسته و کندم را... روی آسفالت حرکت دادم....

نگاهم به چراغ های روشن و جریان زندگی و گرم کن های رنگی بود....

همان جا... همان اول کاری... همان ایستگاه اول... سر درد که شدم... نفسم که گرفت... ضعف که وجودم را پر کرد... بطری آبم را میان مشت فشردم و دور تر... خیلی دورتر... روی تخته سنگی نشستم و به تهران پر چراغ و آسمان سیاهش... نگاه کردم... صدای جیغ زنی درمانده، گوش هایم را پر کرد...

- چته؟؟؟؟!!!!

و فریاد هایی تلخ... فریاد هایی که دلم نمی خواست بشنومشان... فریاد هایی که....

- روشنک اینجا چه غلطی می کنه؟؟؟؟!!!!

دستم را گذاشتم روی گوش هایم....

چشم هایم را بستم و فشار دادم....

بوی چای نعنا ی داغ توی سرم پیچید....

چشم هایم را باز کردم و به شهر زیر پایم چشم دوختم... نفس تنگ شده ام را آزاد و دستانم را دور زانوان بهم چسبیده ام، قلاب کردم... باید بروم... باید بلند شوم و... بروم... اما... سرم را گرفتم بالا و به پهنه ی تاریک و پر ستاره ی آسمان شهرم... چشم دوختم... اما تو می دانی که چقدر... خسته ام... فقط و فقط... تو می دانی که چه رنجی می کشم از این همه ستیز و گریز... تو... می دانی... نمی دانی...!؟

چشم هایم... سوخت... پلک زدم... تند تند... نفس عمیقی کشیدم و تمام ناتوانی ها را... پس زدم... من بلند می شدم... خم شدن در من تازه ایستاده، نبود... همان طور که سه سال... خم نشدم... چه با فراموشی و فکر نکردن... چه با حل کردن... چه با شب تا خود صبح بیدار ماندن و پیلو به پهلو شدن و سر به دیوار کوبیدن... و چه با فرار های گاه و بیگاه... اما... حالا... اینجا... اینجا... و امشب... و این روز ها... دیگر مجالی برای گریز نیست... راه فراری ندارم....

چیزی چشمم را زد...! پسر قد بلندی، دورتر از من، ایستاده بود... چشم هایم جهیدند... به دنبال سایه ای از تردید که دیده بودم... سرک کشیدم... نه... نه... همه ی این آدم ها غریبه بودند... اما... همه ی غریبه ها هم... گاه... پر از خاطرات آشنا می شوند... در آبی رنگ بطری آبم را باز کردم....

صورتم را گرفتم پایین و بطری را کج کردم....

آب... سرد و زلال... از رستگاه موهایم... تا چانه ام... شست....

چشم هایم بسته بود....

هنوز هول و ولای زن درمانده... توی سرم کمرنگ می شد....

نفس عمیقی کشیدم....

قطرات آب از چانه ام می چکید....

کسی داشت از پشت سرم می گفت: بریم خانومو از تنهایی دربیاریم....

بطری را توی مشتم فشردم.....

از امشب... از تمامی این ثانیه ها... فقط خودم هستم و... خودم...! هیچ راه فراری نیست ساره...! همه ی درها... بسته اند...!

لبخندم را... پهن و محکم کردم....

اجباری هم که باشد... برای من، توفیق است...!

\*\*\*

اتاق بزرگ و میز طویل شیشه ای ، وقتی برای گوش سپردن به حرف های معینی در رابطه با طرح های پیشنهادی برای کلکسیون پاییزه، .... روی یکی از صندلی ها می نشستم ، به من دهان کجی می کرد....

صحبت های معینی چندان طول نکشید و من حین اینکه توی ذهنم تحلیلش می کردم و نقشه ی کنار آمدن و شکست نخوردن می کشیدم، مشغول کار خودم و الگو سازی چادر شدم....

میلی به نهار نداشتم و به ساعتی که نگاه کردم... از چهار گذشته بود... همه یکی یکی می رفتند و من محو و غرق در کارم، هنوز نشسته بودم... تند تند وسایلم را جمع کردم و توی آینه ی سرویس بهداشتی نگاهی به خودم انداختم و برای خداحافظی با معینی، در اتاقش را زدم... مشغول حرف زدن با تلفن بود وقتی اجازه ورود می داد... صدایم را پایین کشیدم: کار من تموم شده... الگوهارو هم که تحویلتون دادم...

دستش را گذاشت روی دهانی گوشی و عینک روی چشمش را جا به جا کرد : مرسی. خسته نباشید خانوم..

چشمم از بینی کشیده و ابروهای درهم و نگاهی که روز به روز بیشتر می گفت که از من خوشش نمی آید، به گوشی توی دستش کشیده شد... دستم را به دستگیره ی طلایی رنگ فشردم و همان طور که گوشه چشمی دکوراسیون قرمز و کرم و طلایی اتاقش را آنالیز می کردم، لبخند کشیده و محسوس کننده ای به رویش پاشیدم: عصرتون بخیر جناب معینی...!

چند لحظه نگاهم کرد....

یک قدم رفتم عقب....

عصبی پلک زد و پشت سرهم گفت: عصر شما هم بخیر خانوم... خسته نباشید....

راضی و پر از شیطنت، به در بسته ی پشت سرم که کنارش حک شده بود طراح ارشد، تکیه کردم....!

موبایلم زنگ خورد و برای دیدن خانه ای که آن پسره ی لاغر و مسخره ی املاک پیدا کرده بود، خبرم داد....

راضی و ذوق زده دست به کمرم زدم و برای بار آخر آپارتمان چهار طبقه را از نظر گذراندم...!! پسرک داشت برای خودش حرف می زد: خیلی خواهان داره والا خانوم سرشار!! دیر بجنیید از دستتون رفته!!!

بی حوصله از حرف های بیخودش، ریموت ماشین را زدم و گفتم: واسه فردا بعداظهر هماهنگ کنید. امشب نمی رسم.

نگاه گیجی به من که داشتم سوار ماشین می شدم انداخت: می پره ها!....

استارت زدم: نترس! نمی پره!

عین منگ ها به صندلی شاگرد و پای پیاده ی خودش و من در حال رفتن نگاه کرد: میرید سمت املاک دیگه؟!

نیشخندی به صورت پرویش زدم : نه متاسفانه...

پایم را روی گاز فشار دادم و از توی آینه به قیافه ی ماتش نگاه کردم تا یادش باشد بیشتر از این پررو بازی درنیاورد و از تاهل و مجرد من و خالی ماندن خانه ام، نپرسد...!

\*\*\*

مبل استیل مشکی نقره ای را با نهایت زوری که داشتم، تا جلوی دیوار کشیدم ... خیس و عرق ریزان، دست به کمر زدم و وسط حال کوچک خانه ایستادم و نگاه راضی ام را دور تا دور خانه چرخاندم... خانه ی جمع و جور نود متری دو خوابه و خوش نقشه ای بود... هنوز خالی و چیده نشده... تنها رسیده بودم شب گذشته تا ساعت ده بگردم تا یک دست مبل چشمم را بگیرد... مردمک هایم را گرداندم... حال مربعی شکل و مبل های مشکی نقره ای سیاه قلم... بدون پرده... بدون لوستر... آشپزخانه ی خالی... اتاق خواب های خالی... هی...؟! از این همه خالی...، نمی ترسی...؟! لبخند زدم... سعی می کنم که، نترسم...!...

نشستم کف زمین... و خاکشیر خنک توی دستم راه، بهم زدم... لبخند از روی لب هایم نمی افتاد... هی نگاه کردم به مبل ها و هی ... قربان صدقه شان رفتم... همین پریشب... با آریا.. با آریای خوب و دوست دختر با نمکش... پول رهن را کامل پرداخته و کلید را تحویل گرفته بودم... دلم داشت از گرسنگی مالش می رفت... دست کشیدم به شکمم که صدای زنگ تلفن تازه وصل شده، خانه را پر کرد... نیشخندی به صدای زنی که شماره را می خواند زدم... زیرو... زیرو... ناین... سون... خندیدم و خودم را روی گوشی پرت کردم... صدای عزیزترین که توی گوشی پیچید، خوشحالی ام...، که نه خوشبختی ام...!، تکمیل شد...!

- جا به جا شدی؟؟ خونه ی نو مبارک...

« مردد و درمانده نگاهش کرده بودم...»

- نه.. نمی خوام به خاطر من...

انگشت پیر و مهربانش را گذاشته بود روی لبم: هیس... به خاطر تو همه کاری می کنم... تقصیر من بود... من بودم که گفتم خوبه... من که همیشه نظر دیگه ای داشتم... من بی عقل...

اشک هایش که ریختن گرفته بود، دست هایم حلقه شده بود دورش... سرش را گذاشت روی شانه ی ظریف من... سفت فشارش داده بودم: نگو اینجوری عمه... دلمو خون می کنی...! هیشکی مقصر نبوده... هیشکی...

و خودم... چقدر که به حرف هایم اعتماد نداشتم...

که چقدر باور... در من... مرده بود...!

فشارش داده بودم: این تنها چیزیه که داری... نمی خوام واسه خاطر بدبختیای من...

آرام زده بود به کمرم: حرف نزن ساره... سر جدت حرف نزن... تو و چشمای غمگین تو... ساره جان.. مادر دردت به جونم... تو خوب نباشی، دنیا رو نمی خوام.....

بعد... پاکت زرد سند را از توی صندوقچه ی قدیمی اش بیرون کشیده بود... چشمش به پاکت بود... فکرش... هزار جای دیگر... با چشم های پف کرده و اشکی اش به من نگاه کرد: مطمئنی مادر...؟! می خوامی از این ولایت بری...؟! می خوامی غریب شی مادر...?!

اشک هایم... ریخته بود پایین....

عمه... تو که نمی دانستی... می شود که آدمی... در شهر خودش هم... اینهمه... غریب باشد.....

دست کشیده بود به کمرم و باز بغلم کرده بود: خیلی خب دردت به جونم... خیلی خب... فقط پرسیدم که مطمئن شی... وگرنه فروش این باغ و این خونه ی خالی که دردی به دل من نمیداره....

نگاهم به پاکت کهنه ی زرد رنگ سند بود....

خودش گفته بود... خودش گفته بود که سالهاست شوهر مرحومش این باغ کوچک و خانه را برایش به ارث گذاشته... سال ها بعد از مرگش... خودش گفته بود به کسی نگفتم چون نمی خواستم من را از زندگی خودم، جدا کنند... گفت حتی یکبار هم نرفته ببیندشان... گفته بود دلم نمی خواهد ساره... من حالش کرده ام... پولش را می خواهم چکار...?!

بعد هم گفته بود اصلا می خواهی این خانه را هم بفروشیم؟! لب گزیده بودم که نه... اصلا... اجازه نمی دهم... این خانه ی خوبی های توست عمه....

چشم به دست چروکیده ی عمه... به عزیزترین زندگی ام... مات شده بود....

- عمه....

- ششش... می فروشیمش ساره... می فروشیمش و از اینجا می برمت... فروختن این باغ و این خونه که درد دل من نیست....

دست کشید به پاکت کهنه ی سند از آسمان رسیده و باز بغض آلود... به من نگاه کرد: درد دل من، تویی ساره... «

صدای عمه خطوط تلفن را طی کرد: مادر یه تنه همه ی کارارو نکنی ها... یه کارگر بگیر... خریداتم خورد خورد کن... کاش گذاشته بودی من باهات پیام... نهج!! بین چجوری نگرانم می کنی...؟!

یادم بود... گفته بود می خواهی بروی خانه ی من؟! سکوت کرده بودم... دلم نمی خواست... نه که خانه ی عمه را نخواهم.. نه... دلم آشنایی... دلم خاطره... دلم یادآوری... نمی خواست... فوری گفته بود: باشه مادر!! باشه!! فک کردم شاید بخوای... ولش کن... اونجام قدیمیه.. خوب نیست.. ولش کن....

خندیدم: به خدا من راحتم عمه جونم... نگران چی هستی آخه...؟!

صدای عزیزترین، لرزیده بود: مادر... از... از... از علی خبر نداری...?!

دست کشیدم به صورت بدون آرایشم: نه هنوز...



چی باید می گفتم...

تلفن را کناری انداختم....

روی روزنامه ی پهن شده کف هال دراز کشیدم..... خاکشیرم را گرفتم جلوی دهانم.. بوی بیدمشک پیچید.... نگاهم به سقف سفید خشک شد و گوش هایم، که هنوز نگرانی صدای عزیزترین را نشانه می گرفت....

صدای موزیکی که از واحد بغلی می آمد، در کسری از ثانیه انرژی خوبی به تنم سرازیر کرد.... سرچایم نشستم و لیوان خاکشیر بدست، باز زل زدم به گوشه گوشه ی خانه.... همه چیزم مال عمه بود.... باید جواب این همه خوبی را می دادم.... باید لبخند می نشاندم به لبش.... و می دانستم چجوری.... و می دانستم که هنوز هم... قبل از شادی و رضایت و موفقیت من...، لبخند روی لب های علی برایش اهمیت دارد.....!

به ساعت نگاه کردم!!! هشت و نیم...!! طی یک حرکت انتحاری از جا پریدم... روپوشم را تنم کردم و همان طور که ری اکشن کیانی از مرخصی دو ساعته ی امروز را یادآوری می کردم....، خندان و سرحال برای خریدن چیزی که بشود خورد...، از خانه بیرون زدم.....!!

\*\*\*

تا برسم به سوپر مارکت سر کوچه، باران گرفته بود.... کلاه سویی شرت طوسی صورتی ام را روی سرم کشیدم و دویدم توی مغازه... کوکتل پنیری و چیپس و سس و باکس آب معدنی.... نان و چای و نوتلا... یادم آمد که دو بسته نسکافه دارم هنوز.... حساب کردم و از سوپر مارکت زدم بیرون... سرم را بالا گرفتم و گذاشتم که باران توی صورتم بخورد.... لبخند زدم.... خانه ی من... خانه ی امن من.... قدم هایم را تند کردم... نور روشن ماشینی چشمم را زد... چشم هایم را تنگ کردم.... پلاستیک های توی دستم را بال گرفتم و به آریا و چراغ های روشن ماشینش و دوست دختر بامزه اش خیره شدم....

گوشی اش را بالا گرفت: اینه رسم مهمون نوازی؟؟

خندیدم.. گیج خندیدم و کلید انداختم توی در... جلوتر دویدم تو و همان طور که خرید ها را روی کانتیر می گذاشتم، موبایلم را چک کردم... سه تماس از دست رفته از آریا... صدای خنده شان متوجهم کرد.... به روزنامه های کف هال اشاره کردم: باید رو همین زمین بشینید!

آریا خندید ... دوست دخترش دسته گل باران خورده را روی کانتیر گذاشت.... ساک مشکی رنگی هم همراهش بود... با خنده و تشکر از اولین هدیه ی خانه ی جدیدم.... بازش کردم.... چای ساز تفال به من، لبخند می زد.....

\*\*\*

روسی های طراحی شده ام نظر نیاز ملک را جلب کرده بود! ذوق داشت و می شنیدم که وقت و بی وقت سر طراحی هایم با کیانی حرف می زند.... طرح سومین روسی ام را گذاشتم روی میز معینی و لبخند زدم: اینو خیلی دوش دارم...

سرش را بالا آورد و نگاهش بین پیشانی من و طرحم چرخید....

سری تکان داد: ببینم آزاد چی میگه...

توی دلم غر غر کردم.. آزاد هر زهرماری که می خواهد بگوید، بگوید!!

از پشت میزش بلند شد... آمدم از اتاقش بیرون بروم که گفت: با بچه ها راحتید؟!

بی تفاوت جواب دادم: ناراحت نیستم.

دست هایش را پشتش برد: اینطور به نظر نمیداد...

فکرم رفت سمت مهتاب... ازش خوشم نمی آمد... دو روز قبل بی اجازه به لپ تاپ من دست زده بود... لاکر ها هم که انگار هزار جور کلید داشت... هیچ کدام از طرح هایم در امان نبود...

- حرفی شده جناب معینی؟!

پنجره ی اتاقش را باز کرد... پشتش به من بود: نه خانوم...

یخ تفلون نجسب!! حرفم را کشیده و معنی دار زدم: خوبه...!

توی اروس جا افتاده بودم... داشتم عادت می کردم به آدم های دور و برم... داشتم آدم ها را، می شناختم! حواسم بود که دور و برم پر شده از آدم های فرصت طلب... حواسم بود که با کی چطور رفتار کنم... که با هیچ کس صمیمی نشوم ... که با کسی قاطی نشوم... با هیچ کدام از طراح ها... حواسم بود که تنهایی بروم اتاق استراحت... تنهایی قهوه بنوشم و تنهایی زندگی کنم...! از تنهایی نمی ترسیدم... از تنهایی رفتن و آمدن... از تنها خوابیدن... از تنها غذا خوردنی که همه ی عم — ازش متنفر بودم...! حتی از نگاههای گاه و بیگاه پسر جوان همسایه هم نمی ترسیدم... از تنها فکر کردن می ترسیدم... از تنها ماندن افکارم... و این وسط.. وسط همه ی تغییر ها... وسط همه ی دگرگونی ها و فرصت طلب ها... تنها کسی که وسط همه ی آسه رفتن و آسه آمدن ای من ، حضور پررنگ و انرژی بخشش را حس می کردم، نیاز ملک بود...! نیاز ملک که در زن بودن و خانمی و گوش شنوا شدن، رو دست نداشت! نیازی که با چشم خودم می دیدم چطور می تواند کیانی به عرش رسیده از عصبانیت را، به زمین بیاورد... حس بدی بهش نداشتم.. هیچ حس بدی به خودش و این همه صمیمیتش با مدیرعامل اروس نداشتم... نیاز ملک بود که با نگاهش به من هم آرامش و اطمینان می داد... نیاز بود که پشت سر غرغرها های معینی برای من چشمک می زد که ولس کن!! مهم نیست!!...!

اروس را کم کم می شناختم... اتاق های بزرگ و کوچک... از اتاق پنجاه شصت متری الگو با دیوار های نارنجی آجری و لیمویی و تخته وایتبرد و بوردا های عربی و ترکی و بروشور ها و کاتالوگ های اروس و قفسه های کاغذ الگو ، مداد، سوزن، خط کش ، متر و میز های با روکش سفید و براق و صیقلی با ابعاد سه در یک کنار هم چیده شده با صندلی های چرم و پایه بلند، گرفته تا اتاق رایانه و پرو و دوخت با چند چرخ و اتوی بخار پرسی...!

تابستان به هیجان من برای تولید چادر طراحی شده ام می گذشت... به خرید های بی وقت برای خانه ی هنوز شکل نگرفته ام... به شب و روز حرف زدن با شبنم و طرح ریختن و اتود زدن و الگو کشیدن... به بحث های گاه و بیگاه با معینی! به چشم غره رفتن های او و کرکری خواندن های پنهانی من...! به نادیده گرفتن من دست پایین گرفته شدنم توسط معینی ... به تلاش من... برای دیده شدن! به گرم نگرفتن با طراحان و صمیمی نشدن و سکوتی که انگار آزارشان می داد... نیاز ملک می آمد و می رفت... به همه جا سرک می کشید... چشم های کیانی بود انگار... کیانی ... ندیده بودمش.. نمی دیدمش زیاد... سرم به کار خودم بود... فرصتی هم گیر می آوردم می رفتم اتاق استراحت و روی کاناپه راحتی ولو می شدم و چند دقیقه چشم هایم را می بستم...!

فکر می کردم که کجا ایستاده ام.. فکر می کردم که دارم چکار می کنم.... به فشن شوی پاییزه در هتل استقلال فکر می کردم... به روز به روز نزدیک شدن به ارائه ی طرحم.... دلشوره داشتم و نداشتم... هیجان داشتم و نداشتم... آرام بودم و نبودم... فکر می کردم که روزی توی مخیله ام نمی گنجید که برای یک برند پوشاک طراحی کنم... که برای آزاد کیانی!! طراحی کنم.... هیچ وقت توی ذهنم هم نبود که بتوانم این آدم را دوباره ببینم.... که بتوانم تحملش کنم....! و بتوانم به خودم بقولانم مدیرعامل این برند ایرانی....، کسی که با من توی یک رشته درس خوانده بود... فوق لیسانس مدیریت بازرگانی داشت.... دو سال توی دانشکده هر جا که رفتم، او امثال او را دیدم و حس بد تحقیر شدن داشتم.... ، آزاد کیانی ست.... همان که یکبار.. فقط یکبار دست یاری به سوی من دراز کرد.....

مدادم را روی کاغذ الگو حرکت دادم.... فکرم هزار جا در گردش بود... و بیشتر از هر جایی، سمت علی... علی که نیامد بینمش... علی که حوصله نداشت.. علی که از وقتی آمده بودم همه ش سه بار باهاش حرف زدم! علی که رفت سفر دو ماهه... گفت سفر کاری... بعد راهش را کج کرده بود سمت شارجه و به عمه سر زده بود... همان وقت ها بود که عزیزترین تماس گرفت روی موبایلم و صدای هق هقش توی گوشی پیچید و گفت که الهی بمیرد برای علی اش.....

مداد را را روی کاغذ فشار دادم.... چرا نمی خواست من را ببیند؟؟!.... چرا ازم فرار می کرد؟؟... کلافه شدم....

حواسم بود که کیانی وارد سالن شد و با معینی که مشغول بررسی طرح یکی از بچه ها بود چند کلام حرف زد.... بعد رفت اتاق دوخت و دوباره برگشت و روی میز نوری که احمدی پشتش نشسته و مشغول به کار بود خم شد آهسته اما عصبی سوال کرد.... فشار مدادم روی کاغذ ، بیشتر شد.... از من بدش می آمد؟؟ من را مسیب رفتن گلی می دانست...؟! من خر را... من خر را که هیچ وقت نفهمیدم با آن همه تعصب و دینداری، چطور شد که گلی را چسباندم به علی.... من خر را که....

- کی به شما اجازه داد سر خود با کوروش صحبت کنید؟!

سرم را با شتاب بالا گرفتم و متعجب، زل زدم به اخم های درهم کیانی....

نگاهم روی صورتش چرخید... خودم را عقب کشیدم و به پشتی صندلی ام تکیه زدم و شانه بالا انداختم: هیچ کس...

با دست چپش روی میز ضرب گرفت: هنوز نمی دونی قبل از هر کاری باید به من یا معینی یا نیاز خبر بدی؟!

بی حوصله از فکر های درهم و اخم های تر کیانی، دستم را توی هوا تکان دادم: چرا می دونستم... اون روز نیاز نبود که بهش بگم....

دست به کمر زد... حواسم بود که مهتاب و مهدی نگاهمان می کنند....

مدادم را روی میز رها کردم و صدایم را پایین آوردم و قبل از هر توییح یا پرخاش بی دلیل اما قابل انتظاری از جانب کیانی، زیر لب گفتم: فکر نمی کردم یه پیشنهاد واسه تبلیغات طرحی که خودم زدم انقد در دسر ساز باشه...!

چند لحظه نگاهم کرد... هنوز حواسم پی مهتاب و مهدی بود... رد نگاهم را گرفت... نیم نگاهی بهشان انداخت... مهتاب فوری رفت سراغ میز نور... مهدی تکان نخورد... آدم زیراب زن و مودی ای بود... کیانی برگشت به من... نمی دانستم از چی انقدر عصبی ست.... دهان باز کرد حرف بزند که موبایلش زنگ خورد... صدای دادش توی گوش من و گوشی پیچید: بهت گفتم دارم راه میفتم !!! چند بار زنگ می زنی؟؟!!!!

کمرم صاف شد! سرم را بالا گرفتم.. با خشم گوشی اش را قطع کرد و به میز کار و الگوی توی دستم اشاره کرد: از این به بعد هر کاری خواستی بکنی با نیاز هماهنگ می کنی!!

اخم کردم اما زود از صورتم کنارش زدم.. جای اخم کردن و شاخ و شانه کشیدن در برابر آدم بی منطقی که حالا عصبی هم بود، نبود...! از جایم بلند شدم... باز موبایلش زنگ خورد... پا تند کرد و از اتاق چهل پنجاه متری طراحان.. بیرون زد... گیج و گنگ به نیاز ملک که حالا در آستانه ی در ایستاده بود نگاه کردم و سرچشمه نشستم... جلو آمد... پلک زد که هیچی نیست... آهسته گفتم: من فقط به پیشنهاد و چند تا شماره تماس و آدرس از خانومایی که می دونستم این چادرا به دردشون می خوره و دورادور میشناختمشون دادم به کوروش... همین...!

سری به نشانه ی مهم نیست تکان داد و آهسته تر از من جواب داد: می دونم.. فقط باید هماهنگ می کردی.. دیگه مهم نیست... صدای بلند سلام مهتاب را شنیدم...

هر دو سر کشیدیم که ببینیم به کی سلام کرده... با دیدن دختر بیست و هفت هشت ساله ی قد بلند و خوش پوشی، نیاز فوری سر پا ایستاد و سلام و لبخند کشیده تری داد... نگاه زن جوان دور تا دور سالن گشت... دو سه نفر دیگر از طراح ها هم سلام کردند و احوالپرسی مختصری... صدای پاشنه های کفش با تمانینه ی زن، روی اعصاب می رفت... نیاز به من اشاره زد... برخاستم... زن جوان نگاهش را از در و دیوار و طرح های روی میز گرفت و به ما داد... لبخند زد و از نیاز پرسید: آزاد رفت؟! نیاز سر تکان داد: آره همین الان...

موهای عسلی و چشم هایی عسلی تر داشت... تا برسد بوی خوب عطرش مشامم را پر کرده بود... سرم را خم کردم... نیاز چه بی موقع لال شده بود!! زن جوان لبخند زد: شما خانوم...؟!

نگاه تیز نیاز بین ما می گشت...

لبخند زدم... کمرنگ تر و نامطمئن تر از خودش...

- سرشار هستم..

لبخندش پهن تر شد... دستش را جلو آورد: افروزم...

پلک زدم... افروزم...

توی ذهنم به دنبال جایی برای این اسم گشتم...

نگاه پرسشگرم بین نیاز و افروز گشت...

نیاز لبخند زد... افروز نگاه عمیقش را از من و چشم های بدون آرایشم گرفت و دستش را با فشار آهسته ای از دستم بیرون کشید... نیاز معرفی کرد: خانوم کیانی از سهامداران شرکت هستن...

ابروهایم به فاصله ی کمی از لب هایم بالا رفتند و قبل از اینکه افروز کیانی!! متوجه بشود... سر جایشان برگشتند...! نیاز دستش را گذاشت پشت افروز: فکر نمی کنم آزاد دیگه برگرده...

افروز به ساعت مچی اش نگاه کرد: می دونم کجا رفته... اومده بودم یه سری بزدم.. با اون کاری نداشتم...

نگاهم بین نیاز و افروز در گردش بود.. افروز.. افروز.. افروز کیانی... چشم هایم افتاد وسط چشم های عسلی و خوشگلش... چشم هایی که من را یاد دوستی... قدیمی... می انداخت... لبخند زد و سرش را کج کرد و همان طور که عقب عقب می رفت گفت: خوشوقت شدم... فردا پس فردا میام .. باید باهاتون مفصل صحبت کنم...

موبایلش زنگ خورد... داشتم توی ذهنم به دنبال نسبت می گشتم... نیاز رفت و دو دقیقه بعد برگشت... مشغول جمع کردن وسایلم شدم... کیانی دیوانه با این زن چه نسبتی داشت..؟!.. اصلا برای چی آنطور شاکمی با من حرف زد؟؟... کیانی .. کیانی... عصبانیتش من را می ترساند!!... نیاز صدایش را پایین کشیده بود: خیلی از ایده هات خوشش اومده!

سرم را بالا گرفتم و لبخند زدم: خوشحالم...

نگاهی به مداد توی دستم انداخت و ادامه داد: ایران نبود سه ماه... باشه هم زیاد اینجا نمیاد.. گهگاه یه سری می زنه و میره... بیشتر همه چیز به عهده ی آزاده...

نمی دانستم چه تاکیدی دارد که مدیرعامل اروس را به اسم کوچک صدا بزنند!!... حتی نمی دانستم چه تاکیدی دارد که حین گفتن جمله اش، خیره به من نگاه کند و زیر نظرم بگیرد!!...

سرم را بالا گرفتم و توی چشم هایم گشتم... نکند کیانی چیزی بهش گفته باشد...؟! یعنی بهش گفته؟!.. گفته که یک زمانی هم کلاسی بوده ایم...؟!.. گفته که من یک دختر بچه ی احمق کم سن و سال بودم.. با رویایهای رنگین...؟!.. گفته که چطور در برابر بی حرمتی های خودش و هم رده هایش.. لال می شدم...؟! چشم های نیاز را کاویدم... نه.. نگفته.. بعید می دانم.. اصلا گفته باشد... چه اهمیتی دارد؟!..

شانه بالا کشیدم.. هیچی...!!...

برایم مهم نبود.. و انگار این بی اهمیتی در رو برگرداندن و جمع و جور کردن کیف و نگاهم مشخص بود که با خنده گفت: کجایی خانوم سرشار...!!

ذهن باز پرت شده ام به سوی علی را جمع کردم و لبخند گیجی بهش زدم: نه.. هستم.. همین جام.. چیزی گفتم نیاز جان..؟! خندیدم... آرام و گوش نواز... رفت عقب: هیچی... برو خیلی خسته ای...

کیفم را انداختم سر شانه ام و با موبایل توی دستم شماره ی علی را برای بار چندم گرفتم: آره خیلی خسته م.. بیخش حواسم پرته...

نگاهش روی دست هایم وول خورد.. سری تکان داد و مردمک های متفکرش را ازم گرفت: اشکالی نداره... خسته نباشی خانوم...

از در اتاق که بیرون می رفتم ، با معینی سینه به سینه شدم... نگاهی سر تا پایم انداخت: تومو شد کارتون؟!

لبخند آشفته ای زدم و گوشی آغشته به صدای مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد را از گوشم فاصله دادم: بله.. امری داشتید با من؟!

عینکش را روی بینی بالا زد: نه خانوم.. بفرمایید... خسته نباشید...!

از کنارش رد شدم و پا روی پله ی اول گذاشتم که صدایش آمد: راستی خانوم سرشارا!...

برگشتم به سمتش و قد بلندش را سیر کردم تا برسم به صورتش!..

باز عینکش را فرستاد بالا: شما شبنم تاج شناسین؟!

یک تای ابرویم رفت بالا...

صامت و پرسشگر نگاهش کردم... و با طمانینه پرسیدم: چطور...؟!

ابرو در هم کشید و با تظاهر به بی خیالی چانه بالا انداخت: صرفا جهت اطلاع خودم!!...

کیفم را سر شانۀ ام بال کشیدم و یک پله رفتم پایین: آها!... فکر کردم مهمه... صرفا جهت اطلاع که مهم نیست...!! با اجازه!!

و بدو بدو از پله ها رفتم و تا برسم به ماشین ، توی دلم و روی لب هایم... خنده ی عمیقی به قیافه ی عصبی و وارفته ی معینی زدم...!!

خرید ها را روی کانترا گذاشتم و شالم را از سرم کشیدم... عمه داشت پشت خط می گفت: والا مادر دیدن منم که اومد مٹ چی بگم... مٹ هاپو بود دور از جونش...!! تو بگی گذاشت من یک کلام باهاش حرف بزئم!!... سه روزم نمودم... چه سه روزی!!... صبح تا شب یا با تلفن حرف می زد یا عین برج زهرمار نشسته بود جلوی تلویزیون...!! دیگه شبنم هم صداس دراومده بود مادر... دکمه های ماتنویم را جابه جا باز کردم: منم هر چی تماس میگیرم یا خاموشه یا در دسترس نیست... کلافه شده م...

- از خودت بگو... خوبی؟ از کارت راضی هستی...؟

بی حواس از سوال عمه، پرسیدم: تو حالت خوبه؟ می خوای بیارمت؟! دلت تنگ نشده عمه؟؟!

نفس عمیقش توی گوشی پیچید: تو مراقب خودت باش مادر... فعلا بذار جا بیفتی...

پریدم وسط حرفش: آخه شما تنهایی...

- تنهایی من مهم نیست دختر جان...!!... شبنم که هست... من تنها نیستم...

ماچ محکمی برایش فرستادم: قربونت برم عزیزترین من...!!

خندید و خندید و خندید...

دوش گرفته و با حوله، روی تخت دونفره با روتختی نقره ای و آبی یخی دراز کشیدم و به سیب توی دستم گاز محکمی زدم....

ناامید از تماس دوباره ی علی، موبایلم را خاموش کردم ... بالش نرمی توی بغلم گرفتم و ال سی دی اتاق را روشن کردم... هیچی نبود... هیچی نداشت... روی کانال دو ایستادم و به اخبار بیست و سی زل زدم... صدایی از هال آمد... نیم خیز شدم... نه... چیزی نبود... انگاری که چیزی نبود... صدای مجری اخبار را بستم... سیبم را پرت کردم گوشه ای... سرم را توی بالش بغل کرده ام فرو بردم... چشم هایم را بستم و بو کشیدم... چقدر دلم... تنگ شده بود....

صبح با صدای عطسه ی بلند خودم از خواب پریدم!! مثل احمق ها با همان حوله ی خیس خوابیده بودم و... اوففف... جلوی آینه به حال خودم تاسف خوردم... با حوله ی خیس خوابیده بودم.. سرماخورده بودم.. و کسی نبود که بگوید مراقب خودت باش!.. و کسی نبود که مراقبم باشد... دو تا قرص خوردم و چای نصفه نیمه ام را رها کردم و راه افتادم به طرف شرکت... آنقدر عطسه داشتم و آبریزش بینی که بعید می دانستم بتوانم مثل بچه ی آدم کار کنم!!...

ریموت ماشین را زدم و فین فین کنان و با چشم های قرمز به نگرهبانی سلام کردم وارد اروس شدم... مرد با محبتی بود و به محض دیدنم چشم هایش گرد شد: اووووه!! خانوم سرشار!!؟؟ چی شدین شما؟؟

دستمال سه چهار لایه را از جلوی بینی ام کنار زدم: سرما خوردم... معلوم نیست؟؟

خنده اش گرفت: والا معلوم که... اصلا ناجور شدین!!... اونم چله ی تابستون!!

سرفه کردم و بی حال جواب دادم: چله که دیگه آخرشه آقای وحیدی.. با اجازه تون...

کیفم را به دنبال خودم کشیدم و دکمه ی آسانسور را فشار دادم.. حتی فکر کردن به چهار طبقه پله رفتن هم به سرگیجه ام می انداخت...!!

در آسانسور با شتاب باز شد و کیانی با شتابی چندین برابر، تند و عصبی و با عجله ، من را کنار زد و از اروس بیرون رفت...

با دهان نیمه باز به آدم آنرمالی که می رفت تا نمی دانستم چکار کند، نگاه می کردم که صدای نیاز ملک توی گوشم پیچید: نمیای تو خانم؟!

نگاهم را از ادامه ی راه رفته ی کیانی گرفتم به نیاز متبسم توی آسانسور دادم... اینجا بود؟؟... آبریزش بینی ام را با دستمال گرفتم و پا گذاشتم داخل: ندیدمت... سلام..

و سرفه کردم... خندید و شماره ی چهار را فشار داد: ولی من دیدمت!!... صدای فین فینت کل اروسو پر کرده!! حتی ریسم فهمید!!

و خندید... چشم هایم را گرد و گشاد کردم و با خنده ای که نمی توانستم پشش بزنم، گفتم: چی می گی!!!

آسانسور ایستاد... نیاز در را هل داد... پایم را بیرون گذاشتم و نیم تنه ام را به طرفش متمایل کردم: داری شوخی می کنی دیگه...؟! چشمک زد: قطعاً!

کیفم را سر شانه ام مرتب کردم ... همان طور که کنارم قدم برمی داشت، گفت: خیلی قاطی بود...

هوم کشیده و بی حواسی گفتم... ابرو داد بالا: نیستی خانوم سرشار... کجایی..؟!

نیستم...؟ نبودم...؟...

چرا... بودم... اما نمی دیدم... میدیدم... اما ثبت و ضبط نمی کردم... دیدم که ریسم چطور عصبانی بود.. حتی نگاهم تا چند ثانیه ردش را گرفت، اما ثبتش نکرده بودم.. نه کیانی بودنش را... نه ریسم بودنش را... نه آتشی بودنش را... فقط نگاه کرده بودم... همین.....

عمه ملامتم کرده بود... مگه کوری ساره؟؟ مگه ندیدی چی شد...؟؟... نه.. ندیده بودم... چرا باور نمی کردند که نمی دیدم...؟! چرا باور نمی کردند که کور شده ام... که چشم هایم، پرده پوش شده.....

در مردمک های نیاز ملک، پلک زدم: همین جام... ببخشید.. من کار دارم.. عصر می بینمت...

راهم را کج کردم بروم سر میز که صدایش آمد: نهار با هم بخوریم؟ منتظرت باشم..؟

دستم را توی هوا تکان دادم: باشه یه وقت دیگه... بعدا.. بعد ها...

وسایلم را مثل هر روز روی میزم پخش کردم.. مهتاب یک دسته ژورنال گذاشت کنار دستم و صندلی اش را عقب کشید و نشست...

- خوبی؟؟

بی آنکه نگاهش کنم سر تکان دادم... مکشی کرد و باز پرسید: دیروز که رفتی معینی گفت طرحا باید تا آخر هفته ی بعد آماده بشه...

باز بی تفاوت سر تکان دادم...

حرفی شد انگار: دو کلمه حرف بزنی قرآن خدا غلط می شه؟؟؟

بی حوصله نگاهش کردم و بعد از سرفه ای طولانی جواب دادم که: طرحام غلط می شه...!!!... بذار تمرکز کنم مهتاب جون..

پوف محکمی کرد و مشغول کارش شد...

پنج دقیقه نگذشته بود که صدایش درآمد: امروز مهندس چقد قاطی بود!!

حواسم به کار خودم بود: مهندس؟!

- اوهوم... مهندس...! مهندس کیانی...!!!

از ته دل، خنده ام گرفت...!!!

پقی زدم زیر خنده و سرم را بالا گرفتم که مهتاب با تعجب بهم خیره شد... یک تای ابرویش را بالا داد: پیش خنده داشت؟؟

دستم را گرفتم جلوی دهانم و لا به لای ته مانده ی خنده ام، جواب دادم: مگه مهندس؟؟!!!

اخم کمرنگی صورتش را پوشاند: یعنی چی؟؟

- می گم مگه مدیرعامل اینجا، مهندس؟؟ مدرکش چیه؟؟؟

اخمش غلیظ تر شد... احتمالا از خنده ی من، کفری شده بود!!

- طراحی صنعتی خونده... فوق لیسانس مدیریت بازرگانی داره....

بعد با حرص روی میز ضربه زد: می شه نخندی؟؟!!!



لب هایم را جمع و جور کردم و با تصور قیافه ی کیانی و صورت دلخور مهتاب، دستم را به نشانه ی صلح بالا گرفتم: اوکی.. اوکی.. نمی خندم... فقط به من بگو...، تو که تحصیلاتشو می دونی، دیگه مهندس گفتنت چیه؟!!

- خب چی بگم بهش؟؟ بگم آقای مدیر؟ آقای فوق لیسانس؟؟ داری مسخره م می کنی سرشار؟؟

لبم را گزیدم: واسه چی باید مسخره ت کنم؟؟؟ من می گم چرا مهندس! از زبون یکی دو نفر دیگه م شنیدم...! من با این القاب قلبایی مشکل دارم!!

نگاهش برای لحظه ای کوتاه.. سر و وضعم را کاوید: برازنده شه!!...

دلچرکین از نگاه مشکوکش، چشم هایم را تنگ کردم...

دستش را توی هوا تکان داد: اوووو چه خبره خانوم سرشار!! چرا اینجوری نگام می کنی؟!

شانه بالا انداختم... و حواسم را دادم به کار خودم: هیچی...

ارشد مدیریت بازرگانی...

کسی که ارگونومی ۱ و ۲ را با ما گذراند... سنش از ما بیشتر بود... نشان نمی داد اما بیشتر بود... حالا همچین برندی علم کرده بود و معلوم بود که چقدر راسخ گام برمی دارد و چه هدف هایی دارد... آقای مهندس... لابد چقدر هم ذوق می کرد...

صدای مهتاب افکارم را بهم زد: تو دانشگاه نرفتی... نه؟!!

بی اعصاب از بحث بیهوده و همکلام شدن با مهتاب، به تیز ترین شکل ممکن، نگاهش کردم: کی گفته...؟!!

شانه بالا کشید: شنیدم...!

خودکارم را به طرفش نشانه رفتم: به شنیده هات اکتفا نکن!

مشغول شدم و این بار مهتاب هم سکوت کرد...

سرفه هایم بیشتر شده بود.. گلویم درد می کرد... احتیاج مبرمی به خواب داشتم...

ده دقیقه بعد، صدای زیر و آرام مهتاب، همان طور که نگاهش به میز و حواسش جای دیگری بود، فضای میانمان را پر کرد: اصن نفهمیدیم چی شد... اول صبح اومد اینجا.. رفت اتاق معینی... صدای خنده شون می اومد... یهو درو باز کرد و عصبانی از شرکت رفت بیرون... چقدر قرمز شده بود... بیچاره... سخته نکنه یه وقت...

چشم هایم از حرف های مهتاب که معلوم بود تا چه حد گیج و منگ می زند، گرد شده بود!! ریز ریز با خودش حرف ی زد و فکر می کرد که من نمی شنوم... بیچاره؟؟ سخته؟؟؟... خدای من...!!!! به مهتاب نگاه کردم.. موهایش زیتونی رنگ شده بود... صورتش هم بد نبود... این یکی را مدیر عامل اروس می خواست کجای دلش بگذارد...!!!!!!... خنده ی ته دلی صورتم را پر کرد.. اما فوری لب هایم را بستم تا توجه کسی خصوصاً مهتاب جلب نشود...

با شیطنتی موزیانه که هر چه می کردم، ولم نمی کرد، با بدجنسی تمامی که در خودم سراغ نداشتم... صدایم را آهسته کردم و زمزمه وار پرسیدم: آدم خوبی...؟!!

مہتاب.. همان جور که آرنجش را به میز زده و سرش را به دستش تکیه داده بود.. محو تماشای طرح هایش... مست از چیزی که نمی دانستم چیست، زیر لب گفت: خیلی.....!!!!!!! خیلی آقاس... با شخصیتہ.. مودبہ... گیر میدہ ہا... ولی چون معمولاً این طبقہ کاری ندارہ ما زیاد نمیبینیمش...

اخم هایش درہم رفت: ہمشم با نیاز جیک تو جیکہ!! دست راستشہ انگار!!!

با بدجنسی غیر قابل باوری...، تنها برای تفریح کردن با حالت عاشق و سینہ چاکش، از مستی مہتاب، سوء استفادہ می کردم!!

- خواہرش چی؟

- ایش!! نہ!! از اون خوشم نمیاد.. خیلی مہربونہ اما بہ وقتش خوب بلدہ حال ہمہ رو بگیرہ...!!

- حال تورم گرفتہ...!؟

کاملاً ناگہانی و بی مقدمہ، سرش را بالا آورد و زل زد وسط چشم ہایم... تند تند پلک زد... از شدت خندہ ہای خوردہ شدہ، بہ سرفہ افتادم... اخمش غلیظ شد: چی داشتہ می گفتہ؟؟؟

دستمال کاغذی را جلوی بینی ام گرفتم و خندہ ام را خفہ کردم: نمی دونم... حواسم نبود بہت...!!

تا ظہر آنقدر عطسہ ہای بلند و خندہ دار و سرفہ ہای طولانی کردم کہ ہمہ متہم بہ ویروسی بودنم می کردند...

میلی بہ غذا نداشتہ و ماندم و بہ کارہایم ادامہ دادم... ساعت از دو گذشتہ بود کہ خدمات شرکت برایم سینی محتوی شربت سینہ و دارو آورد... از تعجب چشمہایم گرد شدہ بود: اینارو کی فرستادہ آقای جمالی؟؟؟

لیوان خنک آب را روی میزم گذاشت: خانوم ملک فرستادن..

قرص سرماخوردگی از گلویم پایین می رفت.. دستم را دور تنہ ی لیوان سفت کردم... نیاز ملک.....

بترسم...؟! بترسم.....!؟

برای چی بترسم... نیاز ہم مثل من.. نیاز ہم مثل ہمہ ی آدم ہای خوب... مثل ہمہ ی آدم ہای خوب...؟؟!!... مگر آدم خوب ہم وجود دارد خانوم سرشار...؟؟!!... تہ مدادم را با دندان جویدم... نہ... آدم خوب وجود ندارد... فقط گاہی... کسانی پیدا می شوند... کہ حس می کنیم غریبہ نیستند... کہ حس می کنیم می شود بہشان اعتماد کرد... اعتماد...؟؟!!... خانوم سرشار...؟؟؟ مگر می شود بہ کسی اعتماد کرد...؟؟!!... ناخن ہایم را توی گوشت دستم فرو بردم... نہ... نہ...!!... فقط گاہی...، کسانی پیدا می شوند کہ برایت سینی محتوی دارو و شربت می فرستند... و تو... می ترسی... کہ پذیرا باشی...؟؟!!... کہ پذیرا نباشی...؟؟!!... و نمی ترسی... چون سینی، فقط محتوی دارو و شربت سرفہ است... چون حاوی نگرانی ست... و تو.. باز.. می ترسی... از این ہمہ نگرانی با دلیل و بی دلیل... اصلاً.. از اینکہ کسی نگرانت بشود می ترسی... وای وای وای...!!!!... سرم را میان دست ہایم گرفتم... داری دیوانہ می شوی خانوم سرشار... دارم دیوانہ می شوم ذہن بیمار.....

حواسم را کہ جمع کردم، معینی بالای سرم ایستادہ بود... نگاهی بہ طرح ہا انداخت... چانہ بالا کشید: یقہ ایراد دارہ...

فکرم را از ہمہ جا جمع کردم وبہ چشم ہای پشت عینک معینی دادم... لبخند زدم: ہنوز تموم نشدہ... بذارید تموم شہ...

اوهوم کشیده ای گفت.. دست هایش را زد پشتش و یکی دو قدم از من دور شد و به سمت بقیه رفت.... به کار خودم مشغول شدم و به آبریزش کلافه کننده ام.... قرص ها داشتند اثر می کردند انگاری که چشم هایم رو به گرمی می رفت و خواب بر من مستولی می شد.... با کوبیده شدن لیوان چای روی میز از جا پریدم....!..مهتاب بود: می خوامی مرخصی رد کنی؟!

چشم هایم را مالیدم و صورتم را نزدیک بخار برخاسته از لیوان گرفتم: نه... خوبم...

و همان لحظه به بدترین شکل ممکن عطسه کردم.... جوری که معینی از جا پرید و با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد!!... گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و به روی خودم نیاوردم.... معینی باز نزدیک شد: حالتون خوبه خانوم سرشار؟!

از پس پرده ی چشم های اشکی ام، تار بود....

پلک هایم را محکم جمع کردم: بله.. خوبم...

نگاهی به ساعتش انداخت: اگه بخواید می تونید یه ساعت زودتر برید... مساله ای نیست...

دلم نمی خواست ... دلم نمی خواست بروم خانه و تنها بنشینم وسط هال و به صفحه ی خاموش تلویزیون زل بزنم.... و به این فکر کنم که چقدر... کار نکرده دارم...

لبخندی پر از مریضی و بی حالی زدم: ممنونم از لطفتون.. اما احتیاجی نیست.. بهتر می شم الان...

شانه بالا انداخت: والا خانوم اگه بنا به خوب شدن بود که از صبح صدای عطسه های شما تا اتاق منم میاد!!

مهتا و یکی دیگر از پسرها زدند زیر خنده... اما من همچنان خاموش، نگاه کردم.... سرم را پایین آوردم و بی توجه به بقیه به کارم ادامه دادم.... باز داشت چشم هایم می رفت که از این دنیا کنده شود.. اما سنگینی سرم اجازه نمی داد... و با تکان محکمی بیدار می شدم...

بالاخره ساعت کاری تمام شد و ز شرکت بیرون آمدم... دو بار نزدیک بود تصادف کنم... گیج و منگ بودم.. خدا لعنتت نکند نیاز!!!... ماشین را توی پارکینگ رها کردم و خودم را داخل خانه انداختم... خانه ی تاریک.. چراغ های خاموش.. اما مثل همیشه.. به عادت باقی مانده از خانه ی پدری و حاج خانوم... چراغ آشپزخانه روشن بود... خانه ی پدری...؟!... حاج خانوم...؟!... کفش هایم را کندم و برای فرار از فکر های خوره وار، در را بهم کوبیدم...!!!

دکمه های مانتویم را نفهمیدم چجوری باز کردم... چجوری صورتم را زیر شیر آب گرفتم و کی یک لیوان بزرگ شیر و دارو خوردم... و چطور شد که روی مبل دو نفره ی هال، پتو روی خودم کشیدم...، مجاله شدم و به خواب رفتم...!!!!

آفتاب زده بود و من یادم رفته بود پرده ها را کنار بزنم.. پس هیچ نوری از درز هیچ پنجره ای عبور نکرده و من را بیدار نکرده بود... از جا پرسیدم... بدنم درد می کرد... گلویم بسته شده بودم... کوبیده و کلافه به دنبال موبایلم گشتم... معده ام می سوخت اما دهانم بی میل بود... موبایل سفید... ساعت یازده را نشان میداد...!!! با عجله شماره ی دفتر را گرفتم... بعد عدد چهار... وصل می شد به نیاز... صدای ظریفش که توی گوش می پیچید، خش دار و گرفته گفتم: سلام خانم ملک... سرشارم!!

چشمم خورد به دریچه ی کولر... لعنت بلند بالایی برایش فرستادم و در جواب نگرانی نیاز، ازش درخواست مرخصی کردم... گفت بمان... با معینی حرف می زنم... گفت بمان و استراحت کن... فردا هم پنجشنبه... نیمه وقت... اصلا نمی خواهد بیایی امروز و فردا... آدمم امتناع کنم... اجازه نداد حرف بزنم... گفت دارو بخور و بگیر بخواب که تا شنبه خوب بشوی....

موبایل را کنار بالشم گذاشتم... پلک های داغم روی هم می رفت و اعتراض معده ی گرسنه ی به سوزش افتاده ام.... شنیده نمی شد....

ساعت هفت و نیم بود... آره.. انگار هفت و نیم بود .... پاهایم را از لبه ی میبل آویزان کردم... تنم درد می کرد... دستم را جلوی دهانم گرفتم و سرفه کنان، راه افتادم سمت پنجره ها... گوشه ی پرده را کنار زدم.. حیاط ساختمان خلوت بود... و چراغ های دور باغچه ، روشن.... چرخیدم به طرف هال کوچک و تکیه ام را دادم به دیوار... هیچ کس نبود... هیچ صدایی نمی آمد... من بودم و ... من بودم و .... خودم.... پرده را انداختم و برای فرار از سکوت بیش از حد خانه، پاور ضبط را فشار دادم... پاهایم را درون روفرشی های حمامم کردم و از کمد دوم توی اتاق خواب سفیدم، بلوز و شلوار ابریشمی شیری رنگ خوابم را تنم کردم.... همان جور مریض و کلافه راهی آشپزخانه شدم... در یخچال را باز کردم.... هیچی نداشتم... خالی خالی... فقط دو تا قوطی شیر عسل و باکس شکلات و پنیر و ... لیمو ترش .. همین ها.... کاش پریشب به جای خرید بهداشتی، یخچالم را پر کرده بودم!! جای ساز را زدم و کرخ و بی حال پشت کانتینر نشستم.. قوطی شیرعسل توی دستم را باز کردم.... معده ام بدجوری گرسنه بود و رو به سوراخ شدن می رفت!!... قوطی کوچک شیر عسل را یک نفس سرکشیدم و سعی کردم به معده ام حالی کنم که نه چیزی برای خوردن داریم، و نه جانی برای بیرون زدن و خرید.... فکرم رفته بود سمت زنگ زدن به رستوران سر خیابان و سفارش دادن که صدای زنگ در، از جا پراندم....

قوطی خالی شیر عسل را توی دستم فشردم....

کی بود...؟؟

من کی را داشتم که بیاید و زنگ در خانه ام را بزند؟؟...

از جا بلند شدم... دودیم پشت پنجره ی هال... نه... هیچی معلوم نبود... یادم افتاد که مثلا این خانه آیفون دارد!!... مانیتور آیفون را روشن کردم... خدای من... گوشی را برداشتم و دهان باز مانده از حیرتم را جمع کردم: تو اینجا چیکار می کنی...؟؟؟

صدا و تصویر نیاز ملک، همزمان شد: عوض مهمون نوازیته خانوم سرشار؟؟!! عوض استنطاق من، پاشو بیا دم در... دستم سنگینه، تنهایی زورم نمی رسه...

صدای بلند رعد... توی سرم پیچید...

شال پهنی از روی میبل چنگ زدم .. مانتوی گشاد دیروزی را به دور خودم پیچیدم و ب توجه به نامرتب بودنم، از خانه بیرون زدم....

در را که باز کردم، نیاز ملک بود و ... جعبه های پیتزا و.... دو سه تا کیسه ی خرید و .... لبخند دلنشین معاون اروس و.... حیرانی من و.... گیجی من و.... یک دنیا ترس و شرمندگی همزمان...!!

کیسه ها ی شهروند را از دستش گرفتم و زمزمه کردم: چیکار کردی....

خندید و بی تعارف وارد حیاط شد: کاری نکردم... خیلی داغونی... نگران شده بودم...

کیسه ها را بالا گرفتم: اینجوری؟!!

چشمکی دلنشینی زد و خودش راه ورودی ساختمان را در پیش گرفت: هرجوری...!!

نم باران نادر مردادماهی، به صورتم زد...

به مسیر رفتنش نگاه کردم... ذهنم داشت آنالیز می کرد... نیاز ملک.. معاون نازنین اروس... اینجا بود... وسط خانه ی من... درست بود...؟! درست نبود...؟!...

قدم هایم را سرعت بخشیدم و همان طور که کلید می انداختم توی قفل و در را برای غریبه ی میهمان باز می کردم، پرسیدم: آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟!!

با اجازه ای گفت و با لبخند وارد شد: مٹ اینکه همه تو اروس فایل دارن!!! منم که.. سربازرس!!

و خندیدم....

و خندیدم...

لبخند زنان خانه و دکوراسیونش را از نظر گذراند... کیسه های خرید را روی کانترا گذاشتم.. جعبه های پیتزای توی دستش را کنار دست من گذاشت و همان طور که آشپزخانه را هم دید می زد، گفت: WOW... عجب جای دنجی...!

چرخید و رو به روی من ایستاد: خونه ی قشنگی داری... تنها زندگی می کنی...؟!!

محو شدم وسط چشم هایم... حل شدم... شل شدم... بعد به سرعت یخ بستم... عضلاتم سفت و منقبض شد... لبخند زدم... تند و سرسری... دستم را دراز کردم: مانتو تو بده آویزون کنم...

با تانی... شالش را از سرش کشیدم... و وقتی میان دست هایم می گذاشتش، هنوز نگاهم می کرد... و جوری که... انگار تنها کلامی که ازش ساطع می شد، درک بود....

لباس هایم را آویزان کردم و همان طور که تعارفش می کردم بنشیند، به اتاق خواب رفتم... موهای بهم ریخته ام را با کش سبکی بستم و با همان لباس خواب بلند و خوش دوخت، رفتم سراغ خرید ها... با شرمندگی سرم را بالا گرفتم: اینا دیگه واسه چیه آخه...

باز با همان مهربان ذاتی، همان طور که دست هایم را رویه روی من به کانترا عمود می کرد، گفت: هیچی... فقط با خودم گفتم شاید حوصله غذا درست کردن نداشته باشی... مهمون سر زده شامشم باید بیاره... تازه! شیرینی یادم رفت بگیرم... دوست دارم بار اول می رم خونه ی کسی حتما شیرینی یا شکلات ببرم.. یادت باشه ازم طلب داری...!

خندیدم... و پلک زدم.. آرام...

- خوش اومدی... خیلی لطف کردی...، خانوم ملک...!

خنده ی بامزه ای کرد که بیشتر شبیه به پوزخند بی خیالی بود: کاری نکردم خانوم سرشار...

نگاهم را از اندام ظریف و بلوز حریر و گشاد و آجری رنگش گرفتم و جعبه های پیتزای ولج آور و نوشابه و لیوان های بزرگ را داخل سینی گذاشتم... خودش نشسته بود روی زمین، پشت میز مربعی شکل و بزرگ و پایه کوتاه وسط... چهارزانو و مثل بچه ها... از دیدنش خنده ام گرفت... حالا، بدون پوشش و خارج از اروس و معاون رییس بودن، کم سن و سال تر به نظر می رسید...!

بادیدن خیرگی من و تبسم محوم، خنید: چیه؟! عجیب به نظر می رسم؟!!!

محتویات شام را روی میز چیدم....

و خواستم بگویم که نه.... غریب به نظر می رسی....

لیوانش را پر از نوشابه پر گاز کردم: نه... عجیب نیستی...

لیوانش را نزدیک دهانش برد: پس چی ام؟!!

اولین برش پیتزای توی دستم، روی هوا معلق ماند....

لیوانش را توی هوا گرفته بود... انگاری که تا نمی گفتم، اجازه ی خوردن نداشتم.... گاز کوچکی به برش مثلثی شکل پیتزا زدم: غریبی...

ابرویش را فرستاد بالا... مکشی کرد و متبسم، نگاهش را ازم گرفت...

درحالیکه چنگالش را توی سالاد فصل فرو می برد، زمزمه کرد: دیروز خیلی مریض بودی.. صبح هم صدات واقعا شوکه م کرد... عصر دو سه بار گوشیتو گرفتم جواب ندادی....، با خودم گفتم یه سری بهت بزنم...

سرش را بالا گرفت: فقط همین....

بعد، باز شد شبیه وقت هایی که توی دفتر، لبخند های زنانه و اطمینان بخش می زد: حال... هنوزم به نظرت غریبم...؟!!

سکوت کردم....

رعد و برق زد...

از گوشه ی باریک پنجره، باران.. پیدا بود....

او که نمی دانست...

او که نمی فهمید....

حواسم را از پنجره گرفتم ... داشت به نیمه ی خالی هال نگاه می کرد....

- هنوز کامل نشده.. وقت نمی کنم....

دست هایش را از هم باز کرد: مگه مهمه...؟؟ من با خونه ی نو وهنوزمبله نشده، کلی کیف می کنم!

دستمال کاغذی ها را روی بینی ام فشردم وچشم های اشکی ام را باز و بسته کردم...

و حواسم نبود....

و حواسم نبود که نیاز ملک... چطور به چشم های بی حالم زل زده... و چطور فکری ست... و چطور... من را می کاود....

جعبه ی نیم خورده ی پیتزا را پس زدم... زانوانم را توی شکمم جمع کردم و دست هایم را به دورشان حلقه زدم.. متعجب به غذای مانده اشاره کرد: دوست نداشتی؟!

تند سر تکان دادم: نه نه... سیر شدم...

چشم هایم را گرد کرد: رنگت خیلی پریده س... یکم دیگه بخور...

دستم را بالا گرفتم: اصلا نمی تونم...

و باز همان طور که زیر نظرش داشتم، این سوال مثل موربانه مغزم را می جوید که نیاز ملک از من... چی می داند....

آنقدر آرام و با طمأنینه غذا می خورد که حوصله ام سر رفت و برای ریختن چای به آشپزخانه پناه بردم... کیانی از من بهش چی گفته...؟! کیانی از گذشته ها به نیاز چه گفته...؟! خدای من... نیاز چه می داند... نیاز از من و گذشته ی من...، از شناسنامه ی لعنت شده ای که برای نوشتن قرار داد بهش دادم ، اما ندیدم که دم دست کیانی باشد، چه می داند...!!

شاید... اصلا شاید کیانی او را فرستاده... فرستاده برای سرک کشیدن در زندگی من.. فرستاده اش برای درآوردن ته و توی زندگی من....

آه خدای من... کیانی اینقدر بیکار بود...!!؟!

- چرا از خودم نمی پرسی ساره...!؟

ساره.....!؟!

ساره...!؟!

بعد از مدت ها... بعد از روز ها... کسی.. غریبه ای.. مرا به این نام صدا زده بود... جدا از خانوم سرشار توی دفتر... جدا از عزیز دل عمه بودن و دیوانه خواندن های شبنم... جدا از همه ی این حرف ها... انگار یکی... از میان گذشته های دور... صدایم زده بود... ساره...!؟! و با چنان معصومیتی... و با چنان صمیمیتی... که دلم را خون می کرد...!

چنان با شتاب برگشتم که اب جوش از لیوان سر پر، روی دستم ریخت....

لیوان را رها کردم ودستم را نزدیک دهان بردم و فوت کردم....

نگاه گنگ... اما پر از حرف نیاز... میان دست و چشمم.. در گردش بود....

صدایش را پایین آورد: معذرت می خوام....

و من... احمقانه.. به این فکر می کردم که همقدیم.. و تقریبا هم وزن... و شاید هم فکر... مژه هایم را تند تند بهم زدم: چیزی نشد...

دستم را زیر شیر آب گرفتم... نیاز ملک در خانه ی من چه غلطی می کرد...!!!!!! شیر را بستم و برای تمام کردن تمام فکرهای آزار دهنده، چرخیدم طرفش که دست به سینه و مثل همیشه محکم، به کابینت ها تکیه زده بود و سردتر از همیشه، ازش پرسیدم: تو خونه ی همه ی بچه های شرکت میری خانوم ملک...!!؟!

ابروهایش به فاصله ی کمی از کامل شدن جمله ام، بالا پرید!! اخم کمرنگی بر پیشانیاش نشست... چانه اش را بالا گرفت و همان طور که سعی داشت چشم هایم را حلاجی کند، گفت: ناراحتی که اومدم..؟!!

پشتم را به سینک چسباندم و دست هایم را به لبه اش فشار دادم... فکم را... هم....

سر تکان دادم و نقطه ی نامعلومی را توی هوای آشپزخانه مد نظر گرفتم: کنجکاو...!!

ناراحت شده بود... آره... نیاز ملک از حرف زدن آنجور برودت زده و سنگینم، ناراحت شده بود... دست چپش را زیر دست راستش گرفت.. ناخنش را به دندان گرفت و با لحنی که می رفت تا عصبی و دلخور شود، سرتکان داد: نیستی! کنجکاو نیستی! ناراحتی!! من فرق کنجکاو و ناراحتی رو می فهمم سرشار!

درگیر بودم.. هم نمی خواستم ناراحتش کنم.. هم مهمان من بود.. هم لطف کرده بود.. هم... ذهنم داشت مبارزه می کرد با تمام اتفاقات خوب...!!

سکوتم را که دید، از کابینت ها فاصله گرفت.. باز دست هایش را به بغلش زد و نفس عمیقی کشید... این بار، صدایش ملایم تر بود: نه سرشار.. خونه ی هممه شون نمی رم....

سرم را بالا گرفتم... تلاقی نگاه فراری من و... نگاه راسخ نیاز ملک.. دیدنی بود...!

پوف محکمی کردم و رویم را برگرداندم....

گوشه چشمی دیدم که شانه بالا کشید : حالام اگه ناراحتت کردم...

پشتش را به من کرد: اگه خوشت نیومد که وارد خونه ت شدم...

به خرید های روی کانتر نگاه می کردم...

از آشپزخانه بیرون می رفت: همین الان از اینجا می رم...

نگاهم به جعبه های مانده ی پیتزا، خشک شده بود... به سرعت سرم چرخاندم... داشت ماتتوی گشادش را تنش می کرد... ذهنم شروع کرد... یکی بد گفت... یکی سرزنش کرد... یکی منفی بافی کرد... یکی تاسف خورد...!! به خودم که آمدم، یادم که افتاد که هستم و که هست، یادم که افتاد حرمت مهمانی اش را نگاه نداشته ام، پاهایم به سرعت از زمین کنده شد و تقریباً خودم را پرت کردم توی هال...

داشت شالش را سرش می انداخت...

داشتم خودم را لعنت می کردم...

بیچاره که حرفی نزده بود... چیزی نگفته بود... کاری نکرده بود...!!

انگار قصد نداشت نگاهم کند...!! دست هایم را زدم به کمرم: یکم تند رفتم...

لبه ی شالش را صاف کرد: نه... حق با تو بود...



دستم را بالا گرفتم: برام عجیب بود... همین!!

دست هایش دو طرف بدنش افتاد... چشم های درشتش را به من دوخت... حالا فکر می کردم که کیانی باید چقدر احمق باشد که از این زن چشم بیوشد!!... برای فرار از حرف اضافه ای.. برای گریز از اصرار بیشتر... برای دور نشدن از موضع خودم!!... راه افتادم سمت آشپزخانه: تا من یه قهوه درست می کنم، توام مانتوتو دربیار...

هنوز ساکت و متفکر و صامت، وسط هال ایستاده بود وقتی من قهوه دم می کردم....

جعبه های پیتزا یک طرف میز شوت شدند و سینی کوچک حاوی فنجان های قهوه ترک، یک طرف... و نیاز هنوز متفکر و مسکوت.. نشسته بود... روی زمین ولو شدم... همان طور که عطسه ی بلند بالايم را توی دستمال کاغذی خفه می کردم، بی مقدمه گفت: امروز از صبح داشتم به این فکر می کردم که خانم سرشار توی شرکت، با خانم سرشار توی خونه ش، چه فرقی می کنه....

سرش را بالا گرفت: من واقعا به خاطر خودت و سرماخوردگیت اومدم اینجا... هر فکر دیگه ای که داری، از ذهنت پاک کن!

فنجانم را بالا بردم... نزدیک دهانم... مزه مزه اش کردم... بعد... با آرامش و یکجور بی تفاوتی، نگاهش کردم: فکری ندارم!

پوزخند زد... جلو کشید و قهوه اش را به لب برد: می دونم!!

شانه بالا انداختم: به این جور صمیمت ها.. عادت ندارم....!

فنجانش را توی نعلبکی گذاشت و از جلد دلگیری، بیرون آمد: یه اخلاقی دارم... دوستانو خودم انتخاب می کنم... اومده بودم اینجا که همینو بهت بگم... فکر نمی کردم انقدر گارد بگیری!!

گرمای خفیفی... از قلب یخ زده ام... گذشت....

به فنجان قهوه ام نگاه کردم....

انگار که هنوز هم... حسی به نام گرما... در من هست...

آمده بود که دوست باشد...

سرم را بالا گرفتم و به چشم های صادق و بی ریای نیاز ملک نگاه کردم....

چه اشکالی داشت...؟!!

حواسم به همه چیز بود... به عکس طرح دوست داشتنی ام در بروشور های جدید... به ژورنال های پاییزه ای که کم کم آماده می شد... به تبلیغات بزرگی که گاه در سطح شهر می دیدم... که نه تنها به طرح من، که به کالکشن پاییزه مربوط می شد... اروس بوی پاییز می داد... طرح ها بوی پاییز می دادند... فصل، تابستانی بود... و من... بوی.....

مانکن های خوش سر و زبان فروشگاههای اروس، ملبس به هر سه چادر طراحی شده ی من، قد بلند... زیبا... فروش چادرها، افتتاح شده بود.....

من دلشوره داشتم....

من... علی رغم تمام حفظ ظاهرهایم.. علی رغم لبخند های معتمد به نفس و حق به جانبیم به معینی... دلشوره داشتم.....!

دلشوره ی نگرفتن... نفروختن... باختن....!

شبم حرف می زد...

من حرف می زدم..

شبم مطمئن بود...

من ترس داشتم....

شبم شک نداشت...

من می گفتم اگر.. اما.. شاید.....!؟

کیانی را نمی دیدم... انگار که سایه بود... خیلی کم.. گریزی می زد به طبقه ی ما... سرکی می کشید... اخمی می کرد... خطاری می داد... می رفت.....

اما همان حول و حوش دیدن و ندیدن ها... همان وقت هایی که سرم را می انداختم پایین و حواسم را می دادم به کار خودم... بخشی از ذهن قدرتمند و چند کاره ی زنانه ام، به آنالیز آدم های دور و برم می پرداخت... که یکی از همان ها، هر چند کمرنگ، مدیرعامل اروس بود... مدیر عاملی که می شناختمش و نمی شناختمش... و این روزها... و از وقتی که میدیدمش... گنگ بود و نبود... سردرگم بود و نبود... عصبی و آتشین بود و نبود... نمی فهمیدمش... و این نفهمیدن هم، برایم مهم نبود.....!

- برام مهم نیست که چه توجیهی داری مهتاب!! حق نداشتی پاتو بذاری تو اتاق و دست به لاکر میثمی بزنی، و نداری!!!

مهتاب تند و هول، جواب داد: وای خانوم ملک چرا نمی ذاری برات توضیح بدم؟؟ کاغذام دست میثمی بود!!! خودشم نبود که ازش بگیرم!!! باید چیکار می کردم؟؟

نیاز اخمش را غلیظ تر کرد: به من می گفتی!

و من... داشتم به این فکر م یکردم که این اخم پررنگ و ضخیم، اصلا به این صورت ملیح، نمی آید.....

نیاز از مهتاب رو برگرداند و صدای پاشنه های کفشش به طرف اتاق معینی، روی زمین اروس، پژواک داشت: دفعه ی بعد گزارش می کنم....!!

از شبی که رفت و من پشت به در بسته ی خانه ، تکیه زدم و خودم را برای مهمان نانوای ام!!!، لعنت کردم...، مکالمه ی زیادی باهم نداشتیم... نه این که میانمان تاریک باشد... نه اینکه من لطف او و او چای من را یادش رفته باشد، نه... فقط آنقدر سرمان شلوغ شده بود که به دوست بودن، نمی رسیدیم.....!

همه جا شلوغ بود... شرکت پر از جنب و جوش و ازدحام... گاه پر از مهمان های خارجی... اشتیاق برای هر چه زودتر رسیدن پاییز... برای نشان دادن کالکشن منحصر بفردی که انگار اروس، اولین بار به خود میدیدش... پرسنل در تکاپو بودند... همه جا کار ریخته بود... سیصد چهارصد نفر در طبقات چهارصد متری پخش بودند... و میان همه ی این ازدحام، انگار که کسی، امید

فوق العاده و توجه چندانی به چادر طراحی شده ی من نداشت...! علی رغم همه ی پیگیری های بخش فرهنگی و معینی و کیانی... علی رغم همه ی تلاش ها و به یقین رسیدن هایی که منجر به پذیرش طرح من از جانب اروس شده بود، انگار کسی..... به پوشش خاص من... دل نبسته بود.....

برای فرار از هیاهو و بحث پر حرارت اتاق طراحی، موبایلم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم..... اتاق استراحت با دیوار های قرمز و پنجره ی گرد با قاب بژ...، علی رغم واقعیت استرس آور این رنگ، به من آرامش عجیبی داد..... دو دیوار رو به روی هم قرمز رنگ بودند و باقی دیوار ها سفید... قهوه ساز را روشن کردم و ایستادم تا فنجان کوچکم، پر شود... از تمام اروس، این اتاق را دوست داشتم..... وسط اتاق کاناپه های راحتی بژ رنگ به چشم می خورد که آن لحظه چقدر تلاش کردم برای مقاومت در برابر نگاه نکردنشان...، و فرار از خوابی عمیق که با لمس پارچه ی خوشرنگشان، مرا می ربود...!!... سمت چپ اتاق چیزی شبیه به آشپزخانه ای بدون کانتور و اوپن وجود داشت.. با طبقه های چوبی و قوطی چای و قهوه ساز و جعبه ی بیسکویت و خوراکی و یخچالی کوچک... سمت راست لاکرهای مخصوص ما برای حفظ لوازم شخصی مان...، و دری که به منتهی به سرویس بهداشتی مجزای اتاق می شد.....

فنجانم را برداشتم و خیره به اسکرین موبایل، اتاق را به سمت پنجره طی کردم.....، که دیدن اسم علی...، گام هایم را متوقف کرد!!... همان شماره ی ناشناسی که دفعه ی قبل به نام خودش سیو کرده بودم... هیجان زده و ترسان از قطع نشدن تماس، نفهمیدم چطور جواب دادم.....

اما صدای علی... خالی... تمم را.. مور مور کرد.....

شاید بشود گفت توی گوشی... التماسش کردم: علی جان...؟! چرا صدات اینجوریه؟! علی؟!

همان طور خالی.. همان طور کسالت زده... جواب داد: اوضاع چطوره...؟! چیکار می کنی؟!

نشنیده بود.....

حرف هایم را... التماس صدایم را.. نشنیده بود.....

نشنیده بود.....؟!!

نشنیده گرفته بود.....!

راه پنجره را در پیش گرفتم و پیشانیم را چسباندم به پنجره ی خنکش و حس کردم که علاوه بر سرمای فن اتاق، سرمای کلام برادرم هم.....، منجمدم کرده....!

- همین روزا میام بینمت....

- کی علی؟؟ کی...؟؟!!

و علی... چطور نمی دانست..... که در برابر هیچ کس به جز او، اینطور واقعی و پر حس و عمیق، نیستم.....

- دارم می رم سوئد.....

مرد جوانی با قد و بالای متوسط و پوشیده میان جین و بلوز جذب یاسی و طوسی... از پیاده روی اروس رد شد و عرض خیابان را به سمت مورانوی مسی رنگ پارک شده رو به روی اروس، طی کرد....

کلافه و پر از سوال از این همه سفر پی در پی و پریشانی که نکند بیشتر از روزهایی که من گنجایشش را دارم، طول بکشد... پرسیدم: سوئد؟؟ سوئد چه خبره؟؟ چرا انقد منو می پیچونی علی!!!

مدیرعامل اروس.. که حالا کم سن تر و کم ابهت تر از وقت هایی که داخل اتاقش و با کت شلوار بود، به نظر می رسید، سوار مورانو شد... راننده را می دیدم... و پشت سر راننده... کسی که عقب نشسته بود.. هر دو دختر.. هر دو جوان.. هر دو... خوش صورت... گونه ی داغ کرده از رفتارهای علی را به پنجره کشیدم....

- یک ماه بیشتر طول نمی کشه. دارم یه قرارداد می بندم... طرف قرارداد سوئده....

دختری که عقب نشسته بود با خنده به جلو خم شد... با هم دست دادند... کیانی می خندید... راننده ی جوان می خندید... دختری که عقب نشسته بود گوش مدیرعامل اروس را کشید!!!... فنجان قهوه را به لب هایم چسباندم و مایع محتویش را سر دادم توی حلقم....

- خب ساره... دیگه باید برم... کاری با من نداری...؟؟

کیانی خندید... دختر را هول داد... راننده خم شد... زد توی سر و کله ی مدیرعامل اروس... مدیرعامل اروس خندید... دختر عقبی گوشش را کشید و خندید... راننده جوان بلند بلند حرف می زد... خواستم به علی جوابی بدهم... صدای زنانه ای از دورها... از پشت خطوط تلفن... انگار از جایی که علی نشسته بود، گوش هایم را هدف گرفت: چرا نمیای پس؟؟!!

- می بینمت ... مواظب خودت باش...!

در جلوی مورانو باز شد... کیانی یک پایش را بیرون گذاشت... صدای بوق های تند و سیقت گیرانه ی ناشی از گریختن بردارم، اعصاب مغز و گوشم را نشانه رفت... قطع کرده بود...؟! من که هنوز خداحافظی نکرده بودم!! قطع کرده بود؟؟!!.. کمترین چیزی که خانه ی پدری به ما یاد داد، ادب بود... سلام و خداحافظی جزء لاینفک هر مکالمه... قطع کرده بود؟؟... داشت می رفت سوئد... با تمام صداهای زنانه... گوشی سفید را میان دستم فشردم... به اسکرین خاموش نگاه کردم... خداحافظ... علی....

گوشی را لاک کردم... فنجان قهوه ام را تا ته سر کشیدم... نفس حبس شده ام را رها کردم... و بی تفاوت تر از همیشه... از پنجره دور شدم...

در اتاق استراحت را پشت سرم بستم و مسیر خروج را در پیش گرفتم... پایم را از در اصلی سالن بیرون نگذاشته، چشمم به معینی.. و کنار دستش افروز کیانی افتاد که از پله ها بالا می آمدند... چشم های تیز بین افروز من را هدف گرفت... سلام متبسم و سنگینی بر لبم نشست... لبخندش، مثل دفعه ی قبل، پهن بود...

- حال شما چگونه خانوم سرشار؟!

دستم را از احوالپرسی دست لطیفش پس کشیدم و نگاهم را گذرا، میان او و معینی پخش کردم: تشکر می کنم...

نیم تنه اش را به طرف معینی چرخاند: من و نیاز پشت این طرح بودیم!! می خوام ببینم نظر شما و آزاد که اون همه مخالفت داشتید، حالا که خانم های مملکتی و ... نمونه ش دیروز...، خانم یکی از مجلسی ها تو اروس بود، چیه؟!

بعد بی آنکه منتظر جوابی از جانب معینی با اخم های درهمش باشد، به من نگاه کرد: من از چادر خوشم نمیاد... اما... با کارایی که کوروش انجام داده.. با اون همه کارت پستال دعوت و تبریک و فرستادنشون برای خانواده های مخصوص...،

بینی اش را کمی چین داد و همزمان ابروهاش را بالا فرستاد: بوهای خوبی میاد خانوم سرشار...!!

لبخند از دلم.. و بعد لب هایم گذشت... عمیق.. آنقدر عمیق که معینی دیدش و نفس پر صدایی بیرون فرستاد... آنقدر عمیق که حس کردم صورت به شادی نشسته ی عمه را میبینم... و همین حالا.. که هنوز چیزی نشده... باید زنگ بزنم و از شبنم تشکر کنم... صدای پاشنه های کفش افروز متوجهم کرد... تکانی خوردم و خودم را کنار کشیدم تا خودش و لبخندش، از من دور شود...،

پایم روی پله ی دوم نرفته بود که معینی صدایم زد: سه مدل از روسریارو پسندیدم.. برگشتم بیاین اتاق صحبت کنیم...

مشتم را سفت کردم و ذوق زده، بله ی بالا بلندی گفتم و به اتاق طراح ها دویدم...،

جلوی در طبقه ی خودمان، با کیانی سینه به سینه شدم... که علی رغم همه ی وقت هایی که می شناختمش، با خنده و حین صحبت با کوروش سمیعی، مدیر تبلیغات و بخش فرهنگی، از سالن بیرون می آمدند... کوروش با احترام سر خم کرد.. مثل یکی دو دفعه ی قبلی که دیده بودمش... با همان لبخند عمیق باقیمانده از رضایت افروز کیانی، جواب سلامش را دادم... برگشتم رد شوم که نگاهم با نگاه کیانی با آن پیراهن چهارخانه ی ریز یاسی طوسی، تلاقی کرد... بی خیال و بی قید، مشغول واریسی سر و وضعم بود...!

سرم را کج کردم بروم که صدایم زد: خانوم سرشار...؟!،

اوف غلیظی از کشیدن آنجور با قصد و غرض فامیلی عوض شده ام، در دلم نشست!!... قدم برداشته ام را به عقب برگرداندم و منتظر نگاهش کردم... اشاره ای به مانتوی سفید و تا زیر زانویم کرد: شما که چادر طراحی می کنی، این همه واسش می ری و میای...، وقت می داری.. هزینه می کنی...، که مثلاً...!!... دید مردم عوض کنی...!!!!،،

چانه اش را اشاره وار به مانتوی تنم، بالا و پایین کرد: پس حکمت این چیه...؟!،

حواسم به کوروش سمیعی بود... حواسم بود که تمام حواسش به ماست... و طی یک دو دو تا چهار تای ساده، به این نتیجه رسیدم که اینجا، و حالا، وقت دهان به دهان گذاشتن با کیانی نیست!!... زل زدم به صورت مسخره اش... که آن لحظه مسخره تر از همیشه به نظر می رسید: کاملاً شخصی!

خندیدم... بلند و کوتاه... بعد به کوروش نگاه کردم... کوروش حتی لبخند هم نمی زد!!... سرش پایین بود... و به ما نگاه نمی کرد... کیانی سر تکان داد: قانع شدم...!!،

شانه هایم را نا محسوس به کوروش و رابطه ی رییس و مرئوس، و محسوس به دید تیز کیانی و یادآوری اینکه نه... انگاری که هنوز هم، آنطور که باید و شاید، بزرگ نشده...، بالا انداختم و لبخند حرص درآری زد: خوشحالم براتون!

و با ممتد کردن لبخندم، نگاهم را از گوش قرمز شده اش گرفتم...، با اجازه ی کوتاهی گفتم و به سمت میز طراحی، پرواز کردم...،

\*\*\*

دور کاغذ الگوهای لوله شده کش بستم و ماگ بزرگ و پر از چایم را به دهانم نزدیک کردم... به انعکاس تصویرم در سطح چای خیره شدم... صدای علی از گوشم گذشت... لبخند افروز... متانت کوروش... فروش مورد قبول چادرها... با یادآوری زخم زبان کیانی، ماگ را روی میز گذاشتم. برای عوض کردن دید مردم... خودم گفته بودم... شبنم عقیده داشت... می گفت مثل عرب ها... عمه توپیده بود که عرب ها را با ایرانی ها مقایسه نکن... من فقط شاهد بودم... نشسته بودم وسط عمه و شبنم و به بخششان گوش می کردم... عمه داشت حرف می زد... بعد از مدت ها آه کشیدن و غصه خوردن، بالاخره از وقتی که انگار کورسویی از امید به برخاستن من دیده بود، به حرف افتاده بود... به بدبختی اصطلاحات انگلیسی و عربی شبنم را می فهمیدم... از روی جبر تن به دیدن فشن شوهای تلویزیون می داد... و آن روزها... من فقط نظاره گر بودم... نمی فهمیدم از چی حرف می زدند... نمی فهمیدم حتی چادر را چطور می نویسند... نمی فهمیدم.....

و انگار... که از همه ی آدم ها به دور افتاده بودم... تا روزی که شبنم از فرق سر تا نوک انگشت پایم را شست و روی بند رخت بالکن کوچک خانه ی عمه، پهن کرد.....

« - مٹ آدمی که همه کسش مردن نشسته یه گوشه و زانوی غم به بغل گرفتی!! پاشو جمع کن خودتو!! حالت بهم نخورد از این رکود؟؟ خجالت نمی کشی وقتی اون پیرزنو می بینی که شب و روزش به خاطر تو یکی شده؟؟!!...  
سرم را میان دامنم فرو برده بودم...

چنگ زده بود به کتاب ها و دو سه تا سی دی ولو شده روی تخت و پرتشان کرده بود توی دیوار: وبال گردن شدی ساره؟؟!! وبال شدی؟؟ اونم وبال یه پیرزن علیل و بدبخت؟؟؟ نمی بینی یه چشمش اشکه، یه چشمش خون؟؟ تو چه جور آدمی هستی؟؟؟... چطور دلت میاد باهاش اینکارو بکنی؟؟ از شهرش.. خونواده ش... از شصت سال زندگی جداش کردی، آوردیش یه جا که تا دو قدم راه می ره نفسش از گرما تنگ می شه و خودتم در دنیا رو به روت بستی، چپیدی گوشه ی اتاقت که چی؟؟!! بس نبود از تعلقاتش جداش کردی؟؟ می تونی بفهمی چقدر سخته واسه کسی به اون سن؟؟؟...

و من... چقدر دلم نمی خواست.. که توجیه کنم.. دلیل بیاروم.. داد بزنم.. اصلا بیرونش کنم...!!... نه.. من حتی دلم نمی خواست که... حرف بزنم.....

سر نکان داده... و چشم های قهوه ای اش را ... با تاسف گردانده بود: فکر می کنی من نمی دونم...؟! من نمی فهمم...؟!.. ساره... گاهی توی زندگی... زمان هایی می رسه.. که باید بلند شی.. بایستی.. و نفس بکشی... اونم نه برای خودت... برای کسانی که هستی شون به بودن تو بستگی داره....

کف دستش را به پیشانیش چسبانده بود.. ملافه داشت زیر دستم مچاله می شد.....

- زمان هایی می رسه که زنده بودنمون دست خودمون نیست ساره... باید باشیم، به خاطر کسانی که نبودن ما، از پا درشون میاره.....»

کسی با چیزی روی میزم ضرب گرفته بود... سرم را بالا گرفتم.. نیاز با خنده و تاسفی شوخی وار بالای سرم ایستاده بود!... مداد توی دستش را روی میز رها کرد.. ضرب قطع شد... به ماگ پر از چای اشاره زد: چایی ترکی می خوری؟؟  
خنده ام گرفت...

کش و قوسی به کمرم دادم: خیلی هوس کرده بودم!

دستش را توی هوا تکان داد: معلومه!

بعد همان دستش را روی شکمش کشید: من خیلی گرسنمه!

و صمیمانه افزود: شام بریم بیرون؟!

شام...؟! با نیاز بروم شام بخورم...؟! چه اشکالی دارد...؟! چه اشکالی ندارد؟؟... حالم را بهم می زنی ساره... حالم را....

داشت با ذوق می گفت « مهمون من...»، که « نه ... » ی کوتاه و بی حواسم... میان جمله و چشم هایش پیچید...

مکث کرد...

توی نگاهش حرف بود...

انگار داشت می گفت من فقط پیشنهاد یک شام دوستانه دادم... انگار داشت می گفت رد می کنی؟! پس می زنی...؟! ریجکت

می کنی...؟!...

و لحظه ی آخر...، انگار که نه... قطعاً! داشت می گفت، برایت متاسفم، ساره.....

و حتی اجازه نداد من به خودم بیایم و حرفی بزنم و جلویش را بگیرم که آن طور به سرعت و پر شتاب چرخید و تقریباً تمام سالن

را تا رسیدن به در، دوید...

بهت زده از گریز نیاز و شوک شده از واکنش بی رحمانه و دور از انتظار خودم، روی صندلی چرمی، رها شدم....

من.. دقیقاً... چه کرده بودم...؟!...

آه خدای من...

پشیمان از نه ی بی موقعی که از دهانم بیرون پریده بود... وای خدای من... چطور شده بودم؟!.. چطور نمی توانستم مثل آدم های

عادی رفتار کنم...؟ چطور شده بود که این همه... از دوستی ها... از تمام دست های محبت... وحشت داشتم...!!!

کاغذ ها و وسایلم را از روی میز پس زدم و به سرعت از جا برخاستم و بی توجه به هواس معطوف شده ی طراح ها، برای

عذرخواهی از نیاز ملک، گام هایم را به طرف طبقه ی مدیریت، تند کردم....

نیاز پشت میزش نشسته بود و سرش توی کاغذ های جلوی دستش بود... به صدای قدم هایم حتی، سرش را هم بالا نیاورد...!!!

انگشت هایم را بهم پیچیدم و من من کنان، جلو رفتم... یکی دو متری میزش ایستادم... نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه علی

رغم این مدت، لحن پوزش طلبانه ام دست خودم نبود، گفتم: خب... می تونیم بریم خونه... راستش.. در واقع...

ناخن نرم شده ی انگشت شصتم، از گوشه شکست...

- اصلاً حوصله ی بیرونو ندارم... ترجیح می دم تو خونه باشم...

دست هایم را با شتاب از هم جدا کردم و با صدایی که کمی عصبی به گوش می رسید پرسیدم: حواست به منه نیاز..؟!...

و جمله ام تمام نشده بود که در اتاق مدیرعامل باز شد و کیانی همزمان با بالا آمدن سر نیاز، از اتاقش خارج شد..... نگاه مشکوکش میان من و نیاز که حالا ایستاده بود، به حرکت درآمد... ترجیح دادم چشم هایم به جای دیگری معطوف باشد... جلو آمد و همان طور که هنوز مشکوک به نظر می رسید، پوشه ی سبز رنگی روی میز نیاز گذاشت و بعد از مکث کوتاهی پرسید: لوراتادین داری؟! نیاز سرش را تکان داد: میارم برات...

نگاه کیانی از من به نیاز چرخید... و من.. دقیقا حس کردم که چقدر از حضور من و احتمالا حرف زدنم با نیاز، خوشش نیامده... رو کرد به نیاز و چند کلمه ی کوتاه نامفهوم گفت.. کلمات و شاید جمله ای که من حتی پرسشی یا امری بودنش را، نفهمیدم...!! با تمسخری ناخواسته... به نیاز نگاه کردم... همان طور که چشم هایش را که حالت تویخ داشت، گرد کرده بود و به در اتاق کیانی اشاره می کرد، در حد دو سه کلمه جوابش را داد...

گوشم تغییر زبان نچسب و برخوردارنده ی آلمانی را... حس کردم.....

کیانی با اخم کم رنگی از ما رو گرفت ... برگشت و به سمت اتاقش رفت.. و همان جور که می رفت، پشت گردن قرمز شده اش را مالید.....

لبخند... نا خواسته... جاری از یادآوری همه ی روزهایی که خوب بودند... روزهایی که عاری از تعلق و درد بودند... روزهایی که همه و همه شان.. سرشار از بی خیالی و بی دغدغه گی بودند... هر چند کم رنگ... ، از صورتم... گذشت.....

بوی پاییز...

بوی تغییر فصل...

در دلم پیچید.....

« نیم ساعتی از کلاس گذشته بود... من و حنا... دست زیر چانه، محو تماشای استاد افروش بودیم...!!! کم کم داشت از لحن کند و بی جان استاد، خوابم می گرفت...، که افروش از پنجره ی کم عرض بالای در، نگاهی به بیرون انداخت و با صدای بلندی گفت: بیا تو کیانی!!! بیا تو معطل نکن!!!

در باز شد... صورت بی حوصله و خسته ی کیانی... لباس های نه چندان مرتبش، بر خلاف معمول... ته ریش همیشگی... و اخم وسط پیشانی...! و بوی فوق العاده ی عطری که در وهله ی اول، خواب را از سر من و حنا، پراند!!! افروش به شیشه ی ساغتش زد: کی می خوامی مٹ آدم برسی؟؟!!!

که استاد افروش گاه شوخ و کیانی، با هم از این حرف ها نداشتند... تنها کسی که افروش هم تویبخش می کرد و هم شوخی، کیانی بود، و تنها استادی هم که کیانی از غرولندش ناراحت نمی شد، افروش...!!!!

من و حنا طرق معمول ردیف دوم نشسته بودیم و کیانی هم به عادت همیشگی، سرش را انداخت پایین و ردیف اول را با نگاه جستجو کرد... معمولا یکی از دخترها برایش جلو جا می گرفت... آن روز هم کنار در و همان ردیف اول نشست... به فاصله ی سه چهار صندلی با ما... تا بنشیند و استاد قصه از سر بگیرد و بوی جاافتاده ی ادکلن به ما برسد، چنان سرگیجه ی بدی گرفتم که دلم می خواست بروم عقب تر بنشینم...!!! به حنا نگاه کردم... یک دستش به شقیقه اش بود و با دست دیگرش مقنعه اش را بالا آورده و دهان و بینی اش را پوشانده بود...!!! از وضعیتش هم حرص خوردم، هم خنده ام گرفت!!! گفتم تحمل می کنیم... اما!!!



ده دقیقه که گذشت، دیدم رنگ به روی حنا نمانده... حنا به بوی عطر حساس بود و معمولاً هم استفاده نمی کرد... من هم حالت تهوع گرفته بودم... معلوم نبود چی به خودش زده که اول آدم را گول می زند، بعد...! حشره کش مزخرف!!!

دو تا سرفه ی مصلحتی من کردم و دو تا حنا، که افرش با نگاه پرسید چی شده؟؟؟! حنا که سرش را تا خرخره انداخت پایین، من اما به در اشاره کردم.. افرش اخم کرد: صدا می ره بیرون!!!

یک ربع دیگر را به چه جان کندی بود نمی دانم، تحمل کردیم.. نه... جدا حالم داشت بهم می خورد... سیگار هم کشیده بود، نور علی نور...!!!! دل خجالتی ام را زدم به آب و آهسته گفتم: بیخشید...!

نفهمیدم... شانس آوردم که دختر بغل دستی اش چیزی می خواست که مجبور شد کمی متمایل شود و من بیفتم توی تیررس نگاهش... دستم را توی هوا تکان دادم: بیخشید...!!

و آخخخخ که چقدر حرصی بودم!!!!

گونه های حنا گل انداخته بود و نگاهش جان نداشت...

کیانی با همان نگاه مسخره، به من نگاه کرد... اخم نکردم... صورتم را دلخور نشان ندادم... حرصی و عصبانی بودم، اما اخم نکردم...! نباید دید بدی از حجاب من داشته باشد... نباید مثل خیلی ها فکر کند که همه ی ما چقدر آدم های خشک و بسته و گاه... عزاداری هستیم...

به در اشاره کردم: می شه درو باز کنید؟!

ابروهایش را داد بالا.. به در نگاه کرد... بعد به من: می خوره به پام!!!!

آخخخخ که چقدر دلم می خواست قدرت داشتم و خفه اش می کردم!!!!!!

حنا مقنعه اش را محکم تر جلوی دهان و بینی اش گرفت...

به حنا اشاره کردم: دوستم...

منتظر نگاهم کرد: خب؟!

پشت افرش به ما و روبه تخته بود...

چی بگویم آخر؟؟؟ چی می گفتم؟؟؟ می گفتم بوی گند عطر ت حال من و دوستم را بهم زده؟؟؟

- هوا نیست تو کلاس...!!!!

پوف پر حرصی کشید و دستش رفت به در... همان طور که در را باز می کرد، زیر لب گفتم: خودتم گمشو بیرون!!!!

و حنا... از لحن من و آنجور حرف زدنم، پقی زد زیر خنده...

گرده های درشت درختان محوطه دانشگاه که آن روز ها همه جا را پر کرده بودند، دو دقیقه بعد از باز شدن نصفه نیمه ی در، فضای کلاس را گرفتند... کیانی با خودش درگیر شد... حواس من و حنا یه تابلو بهش بود... لباسش را می تکاند... دست می

کشید به موهای سرش... یقه اش را می خاراند... دو سه نفر داشتند می خندیدند... افرش برگشت: باز چته بچه؟! دو دقیقه نمی تونی آروم بگیری؟؟!!!

کیانی بامزه و بی حوصله و کمی عصبی، همان طور که به خودش می پیچید، جواب داد: خب خارش می گیرم استاد!!!!  
استاد خنده اش را خورد و دستش را به نشانه ی خاک بر سرت!!! به سمت کیانی تکان داد... و با لحن بامزه ای گفت: فصل گرده افشانیه دیگه... می دونی که...  
صدای بلند خنده ی شادی از ته کلاس آمد...

خدای من!! باز حرف های تنظیم خانوادگی شد و هر و کر شادی شروع شده بود!!!!  
کیانی... نیم رخش به ما بود... نگاه مسخره ای به استاد انداخت: بله دیگه!!!! فصلشه!!!! «  
چرخیدم طرف نیاز... مشغول بررسی پوشه ی توی دستش بود...

نفس عمیقی کشیدم... تغییر زبانی نچسب، برای متوجه نشدن من... خوشم نیامده بود... گرچه، اینجا، من و خوش آمدن من مهم نبود... ازش دور شدم: یه ساعت دیگه منتظرتم..  
همین...

که همینش هم، ساختم بود...

برگشتم سر میز نور... حواسم جمع نمی شد... هی راه رفته را برمی گشتم و از نو واری می کردم... آقای جمالی... پیرمرد دوست داشتنی خدمات، ماگ حاوی چای سرد شده ام از روی میزم برداشت...  
- پرش کنم خانوم سرشار؟

سرم را بالا گرفتم... صورتش از چروک، پر بود!

نگاهی به سیبیل سفید و چشم های خسته اش انداختم و لبخند زدم: مرسی.. میل ندارم...  
خندید: شما هر بار که برات چای میارم، نمی خوری. باید یخ کرده شو برگردونم...  
بارقه ای از آشنایی، از صورت پیرش گذشت و به صورت من نشست...  
بی قراری و اضطراب، در کسری از ثانیه... به دلم ریخت...  
دستم شل شد...

فوری و بی اختیار، پشتم را بهش کردم و هی پشت هم تکرار کردم که: نمی خورم آقای جمالی.. نمی خورم...  
و چیزی توی دلم... جوری مچاله شد... قلبم گرفت... نفسم تنگ شد... چه مرگم شده بود... چه مرگم...  
صورت پیر و خسته ی آقاجون در ذهنم نقش بست...

بی تاب شدم...

بی قرار...

عصبی...

میز نور را رها کردم...

از بچه ها فاصله گرفتم....

قلبم... قلبی که خیلی وقت بود نمی زد... برای چند صدم ثانیه، در چهره ی همیشگی مستخدم شرکت... چیزی دیده بود... و حالا.. داشتن این طور خودش را پاره پاره می کرد...

دست کشیدم به پیشانیم...

آمده بودم که آرامش بگیرم....

و حالا...

هر لحظه..

طوفانی از راه می رسید...

و مرا بهم می پیچید.....

راه اتاق پرو را در پیش گرفتم... باید به کار خیاط خانه رسیدگی می کردم... باید یکجوری فراموش می کردم... باید بریدن و کندن را، به خودم... گوشزد می کردم.....

و حالا.. و امروز که باید می رفتم اروس... باید می رفتم و از نزدیک می دیدم که چطور با طرح پیشنهادی ام برخورد می شود.. باید می دیدم که استقبالی در کار هست یا نه... نیاز دلگیر می شد... ساعت ها با هم مسابقه می گذاشتند... خاطره ها هجوم می آوردند... و مستخدم میانسال شرکت، برایم تداعی درد می کرد... و من... در گریز از تمامی تعلقات و فکر و خیال ها... می دانستم که باز.. از همین امشب.. خواب درستی نخواهم داشت....

از زیر شال با دسته موی بافته شده ام بازی می کردم و دست دیگرم به کمرم و نگاهم به مانکن قد بلند و خوش هیكلی بود که داشتیم تن خور کت دامن تنش را که خیاط خانه فرستاده بود، می دیدم....

با دست اشاره کردم راه برود...

و بر سر وجدان آواره ام... فریاد زدم....

جلو رفتم و سوزن ته گرد توی دستم را فشار دادم... دخترک چرخید... از سرانگشت سبابه ام، خون باریکی بیرون زد... خدای من... ضربان قلبم تند شد... داشتیم خفه می شدیم از این همه جنگ و کشمکش درونی... مانکن و کت دامن و اتاق پرو را رها کردم و به طرف میز طراحی، دویدم... خم شدم روی اولین تلفن دم دست و شماره تلفن فراموش نشدنی ذهنم را، گرفتم....

صورت شکسته ی آقاجون.. ذهنم را زیر و رو کرد...

بوق ممتد خط ویژه ی منشی مخصوص... خط بطلانی بر وجدان عصیان زده ام کشید....

انگشتم را روی شاسی تلفن فشار دادم.... شماره ی بعدی.. شماره ی بعدی.. یادم نبود... یادم بود... یادم نمی آمد... نمی خواستم که یادم بیاید.. ببین...؟! من اولین قدم را برداشتم.. ببین...؟! به حرفت که گوش کردم... ببین...؟! خودش برنداشت... ببین...؟! ولم می کنی یا نه...؟!.....

گوشی را روی میز رها کردم...

ولش کن....

چه مرگت شده یکدفعه...!!

باز دست هایم نافرمانی کردند....

گوشی را برداشتم... شماره ی بعدی... موبایل... گرفتم.. بوق اول... انگشت هایم رو به خرد کردن گوشی توی دستم می رفت... سر و صدای سالن طراحی بالا رفت... بوق سوم... قطع کن ساره.. قطع کن...!!!... بوق چهارم، خورده و نخورده، صدای آشنای آقاجون را... به گوش من، کشیده زد....

قلبم، از زدن باز ایستاد....

- الو..؟ بله...؟

چشم هایم جوشش غریبی حس کرد....

آقای جمالی پشت دراتاق معینی ایستاده بود و داشت برایش نسکافه می برد....

پلک هایم گرم شد....

دستم را گذاشتم روی دهنی گوشی...

- بفرمایید...؟

گوشی را محکم و با صدا... روی دستگاه تلفن.. کوبیدم!!

لعنت به وجدان خواب زده ی من... لعنت به دلتنگی من... لعنت به... من...!!!

نیاز تخم مرغ ها را از یخچال بیرون آورد و داخل کاسه ی بنفش رنگ گذاشت... سرش را گرفته بود پایین و محو تماشای چیزی بود انگار، وقتی که داشتم محتویات توی ماهیتابه را هم می زدم... با صدای پر سوالش، سرم را بالا گرفتم: همیشه به پاته...؟

سرم را بالا گرفتم.. نگاهش به خلخال پای چپم... خشک شده بود...

نگاهم را گرفتم و ظرف سالاد را روی کانتیر گذاشتم: همیشه.

همان طور که جای من را پشت گاز می گرفت، باز پرسید: اذیتت نمی کنه...؟ دستبند و پابند منو خفه می کنه!!

بعد با صدا خندید: اصولاً هر بنـدی منو خفه می کنه!!!

لبخندی مصنوعی تحویلش دادم و به بهانه ی چیدن میز کوچک هال، ازش دور شدم....

شام در سکوت دلچسبی صرف شد... گاهی نیاز تکه ای می پراند... و گاهی من، حرفی می زدم... هر چقدر که می گذشت، به تفاوت های نیاز ملک شرکت و نیاز ملک بیرون پی می بردم... این یکی، بی نهایت بی تکلف تر و... خودمانی تر بود....  
تعریف کرد... کوتاه و مختصر... که پدرش را در جنگ از دست داده... تنها برادرش از ایران رفته... و به همراه مادرش ..، تنها... زندگی می کند....

مادر پیری که این چند روز مشهود بود....

ظرف ها را نیاز شست و من چای سبز دم می کردم... که باز گفت: خوبیش اینه که سر و صدا نداره... خوشگله اما کسی متوجهش نمی شه...

رد نگاهش را گرفتم و باز به مچ پای چپم رسیدم...

به هیچ عنوان روی مود نبودم اما بیشتر از این بدرفتاری را جایز نمی دیدم...

بنابراین... پایم را بالا گرفتم و کمی تکان دادم و اشاره کردم که: آره... زیاد صداس درنمیاد...

و نیاز ملک... که ول کن معامله نبود....

- از جرینگ جرینگشه که آدم خوشش میاد... این یکی همونم نداره!!

و خندید...

و من...

که بی هوا از دهانم در رفته بود: واسه جرینگ جرینگش نیست که می بندم....

نیاز منتظر و پرسشگر نگاهم می کرد... اما من.. نگاهم را گرفته بودم و... قصد نداشتم به هیچ عنوان...!!!... گند زده شده ام را ... به روی خودم بیاورم....

چای سبز که خوردیم... نیاز عزم رفتن کرد... ساعت از دوازده گذشته بود و من.. تازه حس نگرانی از نیمه شبی تنها را برای یک دوست.. برای دوستی که به خوبی نمی شناختمش... در خودم حس می کردم... داشت مانتویش را تنش می کرد که پریدم وسط: می خوام برات آژانس بگیرم؟؟

خندید: ماشین دارم...

با انگشت هایم ور رفتم: آره می دونم...

توی کیفش به دنبال سویچ می گشت... ناگهان با عجله سرش را بالا گرفت: وای خدای من...!... یادم رفت...!!

ابروانم گره خورد: چی شده؟؟

مثل بادکنکی که بادش را خالی کرده باشند، وا رفت و پوف محکمی کشید: دسته کلیدمو خونه جا گذاشتم... قرار بود امروز کلید ساز ببرم... به کل یادم رفت!!!!

داشتم توی ذهنم تجزیه تحلیل می کردم که خب... این یعنی چه...؟!؟!...

گوشی اش را برداشت و مشغول شماره گرفتن شد...

- حالا به کی زنگ می زنی??

- آزاد گفتم اگه یادش بمونه کلیدساز می بره برام... بذار ببینم برده یا نه...

چند ثانیه بعد، گوشی را از گوشش فاصله داد: اه... مشترک مورد نظر... رفته تو کما...!!!

نگاهش کردم...

خب رفته باشد توی کما....

خب اصلا رفته باشد به جهنم...

اصلا کلید نداشته باشد نیاز...

مادرش هم خانه نباشد...

چشم های از درون گرد شده ام را ملایم کردم و سعی داشتم، صدایم.. از تصمیم نامطمئنم.. نلرزد: بمون همین جا...

نگاهش را از محتویات کیفش گرفت و تا چشم هایم بالا آورد...

پلک زد...

سعی کردم فکر نکنم.. به درستی.. و یا نادرستی حرفی که زده بودم....

پلک زد...

یعنی.. باید پیش من می ماند؟!... باید یک شب تمام... غریبه ای.. که چه اصرار عجیبی به آشنا شدن داشت ... از هوای مشترک من و خانه استشمام می کرد...؟!...

پلک زد....

حرف زده بودم... آب ریخته شده را... نمی شد جمع کرد....

لبخند کج و انگار... درک کننده ای زد: نه... مرسی... می رم...

باز دلم، نافرمانی کرد: کجا بری این وقت شب...؟! بمون...

چند ثانیه مکث کرد... نیاز ملک... تا کجا می خواهی پیش بروی...؟!...

- ساره من نمی خوام تو معذورات بمونی.. می رم خونه یکی از دوستانم...

زبانم... بی اجازه، چرخید: تو معذورات نیستم... باور کن...!

قیافه اش وقتی که گفته بودم نمی شود شام برویم بیرون... وقتی برایم خرید کرده بود... وقتی... نه... نمی توانستم اینقدر... بی رحم و میهمان نانواز باشم...!

برای بستن تمامی درها به روی خودم و عقلم و نیاز ملک، دسته ی کیفش را گرفتم و کشیدم: تعارف نکن...

چرخیدم طرف حال.. تنها میل راحتی که می شد رویش خوابیدم... فکر اتاقت را هم، نکن ساره!!

صدای نیاز می آمد: من رو همین میل می خوابم.. ایرادی که نداره؟؟

حتی برنگشتم توی چشم های میهمانش، نگاه کنم...! فوری راهم را کج کردم طرف اتاق خوابم: باشه...! می رم برات پتو بیارم...!

تک لنگه ی در کمدر را باز کردم و پتوی سبک گلبافت را بیرون کشیدم... توی حال بخوابد؟... به تخت نگاه کردم... کلافه...! بلوزم را از تنم بیرون کشیدم و روی تخت پرت کردم... چرخیدم از روی کنسول کش سرم را بردارم که چشمم به بیر کوچک کتف چپم افتاد... لرزه ی خفیفی.. تنم را پوشاند... با شتاب چشم از آینه گرفتم و بلوز و شلوار خنک و پوشیده ی خوابم را برداشتم... یواشکی حال را دید زدم... لبه ی میل نشسته بود... و به سقف نگاه می کردم... عرض اتاق را چهار بار طی کردم... دست به کمر شدم... اوففف به تو ساره...! بالش ها را از روی تخت چنگ زدم.. پتو و روتختی نازک خودم را زدم زیر بغلم... و از اتاق بیرون رفتم...!

ابروهای نیاز با دیدنم بالا رفت... خندید: چیه؟ چرا قرمز شدی؟؟

با حرصی که نیم دانستم و... می دانستم از کجا می آید... بالش و پتویش را پرت کردم توی بغلش: خوابم دیر شده!! سوال اضافه، موقوف!!!

و خودم.. نمی دانستم جسارتی که بر زبانم نشسته.. از کجا آمده.. از عصبانیتم.. یا صمیمیت نیاز ملک...!

نیاز روی میل خوابید و من.. پایین میل.. روی زمین... چراغ ها به جز تک هالوژن توی آشپزخانه، روشن بود... گوشه چشمی به نیاز نگاه کردم.. ساعدش روی پیشانیش بود... نگاهم را از حالت خوابیدنش گرفتم... که به پهلو چرخید، یک دستش را زد زیر گوشش و با اشتیاق پرسید: فردا باید باهم بریم فروشگاه... باید بریم ببینیم چه کردی...!

حس خوبی زیر پوستمدوید... و این بار من هم، مثل خودش به پهلو شدم: نظر تو چیه؟

- من اولین کسی بودم که از طرحت دفاع کرد!! همون موقع که ایمیل زدی... افروز اولش خوشش نیومد.. ایمیل دومت که رسید، اومد تو جیبه ی من...! اما خب مخالفت مهره ی اصلی به قوه ی خودش پابرجا بود و...!

نفسم را فوت کردم بیرون: هست...!!!

نگاه نیاز دور تا دور خانه چرخید... گوشه ی پرده را کنار زده بود و نور کمی از مهتاب خانه را مزین می کرد... خیره به سقف، زمزمه کرد: از تنهایی نمی ترسی...!؟

رد نگاهش را گرفتم... و در نقطه ی نامعلومی... من هم به سقف خیره شدم...!

زمزمه کردم: باید بترسم...؟!

خندید... انگار.. یک جورهایی.. خیلی عاقلانه...

- نباید بترسی...؟!..

- تو می ترسی؟؟!!..

پتو را تا چانه اش بالا کشید....

هنوز پاییز..، نرسیده بود....

- گاهی وقتا...

دل.. گرما نداشت.. اما، برای نیاز ملک... برای گاهی ترسیدن های نیاز ملک... می ترسید....

و حالا.. چقدر به نظرم.. بی گناه تر.. معصوم تر.. و بی دفاع تر می رسید.....

و چطور شد که... برای اولین بار.. بعد از چهار پنج ماه در اروس بودن... بعد از این همه دیالوگ و مونولوگ مشترک و غیر مشترک..،

با نیاز و بی نیاز، داشتن...، خیره به سقف... صدایش زد: نیاز...!

- هوم...؟!

- نترس....

خندید: خدا با ماست...!

نخندیدم: نیاز...!

- هوم...

- تنهایی ترس نداره...

- داره... هنوز نمی دونی...!

گلویم سفت شده بود....

- نیاز...!

- بله سرشار...!

- نترس... حتی.. گاهی وقتا....

گلویم سفت شده بود... و انگار که سرما.. از تک تک سلول های من... به مولکول های هوای توی خانه.. اصابت می کرد....

و انگاری که پاییز... خیلی وقت می شد که... آمده بود.....



خبر های خوبی می شنیدم و پاییز آمده بود که خبرهای بهتری هم، بدهد....

زمان به سرعت می گذشت و گوش های من انگار... اعتماد چندانی به موفقیت چادرهایم.. نداشت...!

نیاز خبرم داده بود... بعد معینی صدایم زد توی دفترش و جلوی نیازم، تبریکم گفت... مطلعم کرد که نمایندگان شهرستان ها سفارش داده اند... بازدید و سفارشات هر چند معدود، از امارات داشته اند... و خبر داد که برای فشن شوی پاییزه ی برپا شده در هتل استقلال.. آماده شوم... نگاهم از نیاز به معینی و برعکس.. به چرخش درآمد... از اتاق معینی بیرون زدم... تمام اروس.. روشن شده بود...!... دویدم توی دستشویی... چشم هایم گرم شده بود... موبایلم را از جیب ماتتویم بیرون کشیدم... قلبم می تپید... آرام.. اما می تپید...!... هجوم اشک را پشت پلک هایم، حس کردم... سرم را بالا گرفتم و چانه ام را عقب دادم... پلک زدم.. نه.. من گریه نمی کردم.. نه.. حتی برای خوشحالی.. حتی از سر رضایت.. حتی برای برد...!... گوشی را بالا آوردم و شماره ی عمه را گرفتم... خانه بودن شبنم، آن وقت روز.. بعید بود... اما وقتی صدای گریه های عمه و جیغ شبنم.. از پشت خطوط تلفن گوشم را نشانه گرفت، مطمئن شدم که این بار... و برای اولین بار.. در اولین پیروزی زندگیم.. تنها نیستم...!...

سرم را بالا گرفته بودم تا اشک هایم.. پایین نریزند....

صدای قربان صدقه های عزیزترین و اشک های خالصانه اش... دلم را از هر لحظه ای، تنگ تر می کرد...

- الهی عمه قریونت بره.. مبارک باشه دختر گلم.. تبریک می گم بهت چون دلم... من می دونستم عمه.. من می دونستم دخترم... چقدر بهت گفتم.. ببین موفق شدی...!...! ببین چقدر ترست الکی بود؟؟

شبنم زده بود روی اسپیکرو داشت جیغ جیغ می کرد: ساره ی خرم...!... همین دیروز بعدازظهر داشتیم با یکی از طراحامون حرف می زدیم.. قراره این هفته بیاد ایران!!.. چادرارو تو نت دیده ساره...!... احتمال سفارش دادنش خیلی زیاده!! به ریاست بگو شانسیو از دست نده!!

صدای شبنم... دور و دور تر می شد....

و رگه های خوشحالی صدای عمه... محو تر....

حالا.. تنها تصویر دختر قد بلند و باریکی را می دیدم، که طراح یکی از برندهای خوب ایتالیایی بود و وقتی که عمه در یکی از mall ها گم شده بود و من هم صدای زنگ موبایلم را نشنیده بودم.. کمکش کرده و من را پیدا کرده بود... دختری با اعتماد به نفس بالا ... نه چندان مهربان، اما خوش قلب... ، که از همان روز اول جویری به دل عمه نشست که ولش نکرد و تا نکشاندش خانه و برایش چای سنتی مخصوصش را نریخت، دست از سرش برنداشت... شبنم که بار اول خیلی از من افسرده ی آن روز ها.. از من مسکوت... از من پریشان... خوشش نیامده بود... بعد.. کم کم... ذره ذره... با عمه که صمیمی شد.. که آن هم جدای از دوست داشتنی بودن عمه، به بی مادر بودن شبنم و بی قوم و خویشی اش در زندگی گذرا میان اروپا و امارات.. برمی گشت... چند جمله ای هم با من همکلام شد...!...

بعد.. کمی بعد تر که عمه را شناخت و من را هم... پیشنهاد داد باهاش کار کنم... گفت کار کنی، زندگی برایت آسان تر می گذرد... کمتر فکر می کنی... روزهایت خالی نیست...!... و این طور بود که به پیشنهاد شبنم تاج... به عنوان عضو بسیار بسیار کوچکی از شرکت نوپای ایرانی عربی خودش و دو تا از اقوامش، مشغول به کار شدم... ویزایم تمدید شد... روزهایم سبک تر... و چیزهای زیادی از طراحی و پوشاک.. یاد گرفتم...

عمه خبر داده بود... ویزایش رو به اتمام است... و بیش از این نمی تواند بماند... از طرفی، اخیرا سر و کله ی پسر شوهر مرحومش پیدا شده بود و انگاری تمایل زیادی برای بردن یکی دو ماهه ی عمه در انگلیس داشت.. عمه مردد بود.. اما انگار در صدایش یک جور میل به رفتن.. یکجور حس خوب از بالاخره دیده شدن و بی کس نماندن هم، بود.....!

گذاشتم پای خودش... خانه را سپرد دست شبنم و قرار شد من همین روزها برای پس دادن خانه و جمع کردن اثاثیه، برگردم.... شبنم گفته بود هر چه زودتر بروم....

شبنم.. که سبزه رو و خوش استایل... تعریف می کرد که اوایل.. خیلی سال پیش...، فروشنده ی یکی از همین فروشگاههای بزرگ بوده... بعد پی تحصیلات و استعدادش را گرفته... رشد کرده... و حالا از طراحان موفق محسوب می شد... دختر بیست و نه ساله ای که از گیر دادن به کوک زدن های بی هدف من، به لباس های نیم دوخته شده ی عمه و پیچیدن به پر و پایم سر سکون و سکوت... شروع کرده بود....

یک هفته در هتل استقلال، به خوبی برگزار شد... ژیله ها و لباس های خوش دوخت پاییزه مورد استقبال قرار گرفته بود و نیاز تمام وقت یا آنجا بود، یا با مسئولین اروس در هتل در حال مکالمه... از بغل من که رد می شد لبخند می زد... حرفی.. کلامی.. یک دو بار کاملا اتفاقی، هم معینی و هم کیانی دیدند.. کیانی خوشش نیامده بود... مطمئن بودم... و معینی... که داد می زد نه از این روابط، که هنوز از من خوشش نمی آید...!!

و من دقیقا چند روز قبل از این فشن شو، مرخصی یک هفته ای گرفته بودم... برگشتم شارجه... خانه را تحویل دادم... اثاثیه را فرستادم خانه ی شبنم... باقی لوازم مورد نیاز خودم و عمه را با کمکش جمع کردم... خداحافظی دلگیر... اما متبسمی از خانه.. از هوای همیشه شرجی و گاه غبار گرفته ی سه سال از زندگیم، کردم... و راهی فرودگاه شدم... فکر کرده بودم چرا اینجا را برای زندگی انتخاب کردیم...؟!... شاید چون تجارت شرکت علی و معاملاتش با اینجا، زیاد بود... شاید چون یکی از دوستان خود علی بود که خانه اش را به ما پیشنهاد داد و گفت که جای دنج و آرامی ست... بعدش.. من و عمه کوچ کردیم... عمه از خانه اش دل کند و من... از خانه ام... فرار کردم.....

شبنم را با محبت عجیبی بغل گرفتم و از خوبی هایش... از روزهای سیاهی که با کمک او و عمه به خاکستری ختم شده بود... و از شهر خوبی که به من بد نکرده بود، جدا شدم.....

داخلی سالن زنگ خورد... محمدی صدایم زد: خانم ملک با شما کار دارن خانوم سرشار..

روز خوبی بود... و انگاری که... نبود... بیست و ششم مهر ماه...، با خنکای سر صبح و برگ های هنوز سبز شروع شده بود... و من... دلشوره ی عجیبی داشتم... دلشوره ای که نه از اتفاق...، که از بی قراری.. از نا آرامی.. و کلافگی پاییزی و علی الخصوص مهرماهی ام ریشه می گرفت... از همان سر صبح که از جا برخاستم.. گوشه ی پرده را کنار زدم و به مرد جوانی که توی حیاط نرمش م یکرد خیره ماندم... بعد.. یادم آمد که امروز.. که از شب گذشته... که از اذان صبح که برای نماز برخاسته ام، انگاری که قلبم توی سینه ام.. سفت شده....

بعد... یادم آمد که سردم شده...!.. بیشتر از هر روزی.. بیشتر از هر زمستانی...!... که امروز... بیست و چهار سالم تمام می شود و من... با این هویت نامعلوم... من بلاتکلیف.. من... بازنده... بازنده ای که دارد جان می کند تا روی پای خودش بایستد... بیست و پنج ساله می شوم... از یادآوری و هجی عدد بیست و پنج... جوشش غریبی را به بینی و پلک هایم حس کردم.. چشم هایم داغ شد... پوست تنم یخ بسته و مور مور... عضلاتم سفت و منقبض... و گویی که روحم... خاکستری شده بود.....

پرده را انداخته بودم و از دیدن هر آنچه که پشت دیوارهای خانه می گذشت، فرار کرده بودم.....

نه... نمی شد... تا کی می توانستم فرار کنم...؟ حداکثر تا چند ساعت دیگر م ی توانستم خودم را توی خانه حبس کنم و.... به رویم خودم نیاورم که اگر در من تلاطمی نادیده گرفته شده از وحشت بیست و پنج سالگی هست...، آن بیرون.. پشت دیوارهای خانه... اتفاقی رو به افتادن است.....

تند تند.. لباس عوض کردم.. مانتو سفید و جین تیره و کیف آبی نفتی... روسری پهن و پاییزه ی آبی را سرم انداختم ... چشم هایم لرزانم را از سراسر خانه گرفتم و.... خودم را قعر همه ی پاییزهای به انتظار نشسته در پشت دیوارها.....، پرت کردم.....

همزمان با معینی رسیدم و نگاه خیره اش روی پوششم را ندید گرفتم.. سلام بلند بالای کرد.. و عجیب آنکه... لبخند داشت! و من.... که به رویش لبخند زدم اما... دلم... داغدار طوفان از راه رسیده بود.....

همان وقت.. رسیده و نرسیده بودم که محمدی صدایم زد که ملک کارم دارد... از آینه جیبی کیفم هم فرار کردم اما، تمرین لبخند و گشاده رویی ام بی تاثیر نبود... به آسانسور نرسیدم و راهی پله های طبقه ی ششم شدم... و جنگ درونی ام.. هنوز.. ادامه داشت..... ، که در پاگرد طبقه ی سوم، زنی در وهله اول مضطرب، به چشمم خورد...! دست هایش را توی هم گره کرده بود و بهم می پیچاند.. به سر در ورودی سالن نگاه می کرد... به در نیمه باز... و باز راه رفته را برمی گشت... کت شلوار مشکی تنش بود... موهای فندقی داشت و بینی خوش ترکیب عمل شده... قد بلندی که پاشنه های ۵ سانتی درش بی تاثیر نبود... و حول و حوش پنجاه، نشان می داد... تعجبم پنهان شدنی نبود وقتی جلو رفتم و همانطور که دستم را می گذاشتم روی بازویش، پرسیدم: می تونم کمکتون کنم؟؟!..

با هولی حیرت برانگیز برگشت طرفم و چشم های قهوه ای اش وسط چشم هایم، دو دو زد.....

– بله؟؟؟

ترسیده بود؟؟؟

اینطور نشان می داد.....!

دستم را روی بازویش کشیدم و تلاش کردم از این راه، آرامشم را بهش منتقل کنم....

– می تونم کمکتون کنم...؟! با کی کار دارید؟!

نفهمیدم چی شد که جفت دست هایم را میان دست هایش گرفت و صورت مقتدرش را، خواهشمندانه کرد: شما اینجارو بلدی؟؟...

همانطور که گرما و استخوان های دستش را حس می کردم، صورتش را کاویدم: بله.. می شناسم... شما.. با کی کار دارید؟!

تند تند مژه های پر پشتش را بهم زد... چقدر به نظرم، آشنا می رسید....

– من اومدم پسر مو بینم... هر بار میام، گم می شم...! بس که شلوغ... چقدر بهش گفتم این بزرگی و شلوغ ددرسه...، به خرچش نرفت...!!

دلم می خواست بدانم که این زن پریشان و مضطرب ، کیست...!!؟؟

دستش را نوازش کردم و تنها جمله ای را که به ذهنم آمد، گفتم: منم همین فکرو می کنم....

یاد عمه افتادم وقت هایی که گیج می شد... یا ... یا حاج خانوم که می رفت به آشپزخانه و یادش نمی آمد که چکار دارد..... ادامه دادم: آ اینجا خیلی شلوغه... سروصداش هم زیاده... حالا... می تونم بپرسم اسم پسر تون چیه؟!

لبخند مهربانی زد... گونه هایش برجسته شد... لب های میانسال اما برجسته و بینی قلمی و کشیده اش، بی نهایت خوش استایلش کرده بود: آزاد... اسمش آزاده!!

حس کردم مثل سیبل شده ام و یکی از دارت های پرشتاب، به طرفم پرت شده!!!

چشم هایم در کسری از ثانیه دو برابر شد و دهانم باز ماند!!!

مادر آزاد کیانی؟؟؟

این زن بی حواس و این طور بی قرار...؟؟!!

خدای من.....!!!

دستم را گذاشتم پشت کمرش و .... سعی کردم که تبسمم، دلگرم کننده ی این زن باشد: من راهو بلدم.. بفرماید بالا.. از این طرف...

خوشحال شد... خندید... اما با همان بی قراری...!!! قدم هایش را تند تر از من برمی داشت و من هزار جور فکر مختلف، در سرم می چرخید.....

- اسم شما چیه دخترم؟!

- سرشار هستم خانوم... ساره سرشار..

پله ی بعدی را بالا رفت و با خودش زمزمه کرد: سا.. ره... سا .. را؟!

تند سر تکان دادم و به صورت دوست داشتنی اش، خندیدم: نه.. سا، ره!

ابروهایش را بالا داد و به نشانه ی اطمینان، پلک بست....

رسیده بودیم به پاگرد طبقه ی ششم: شما برای آزاد کار می کنی؟ می شناسیش؟؟

کنار ایستادم تا زودتر از من، وارد شود: البته...!! ریسم هستن...

خندید... اما هنوز دست هایش را توی هم میپیچاند...!!!

به محض ورود، دست من را چسبید و به نیاز و آزاد کیانی که روی میز نیاز خم شده و مشغول یادداشت چیزی بودند، نگاه کرد...

صدای بلند نیاز، سالن خالی مدیریت را، پر کرد: آزاد....!

کیانی سرش را بالا گرفت... اول من را دید... بعد... زن مضطرب را...!! کمرش را صاف کرد و با حالی میان تعجب و .... کلافگی و ... انگاری که شاید... تکرار...، جلو آمد: شما اینجا چیکار می کنی مامان؟!

زن هنوز دستم را رها نکرده بود... از جایش هم تکان نمی خورد!!... با دست دیگرش به من اشاره کرد: این خانوم... به من کمک کردن... یادم نمی اومد چجوری باید پیام....

و جمله ی آخرش.. ده بار در سر من، تکرار شد...

چیزی شبیه به خصم از نیم نگاه کیانی به من، گذشت.. نیاز از پشت میزش بیرون آمد: بیتا جون... خوش اومدید...

دلم می خواست دستم را رها کند تا از شر سنگینی چشم های پسرش، خلاص شوم!!... نوازشی به دستش دادم... متوجهم شد.. نیاز جلو آمد و با اشاره ازم پرسید « چی شده؟! » که جوابش را ندادم... آزاد جلو آمد و دستش را دراز کرد: بیا مامان.. بیا بریم تو اتاق من...

عصبی و کلافه شده بود! این را به وضوح حس می کردم!!

زن هنوز دست من را رها نکرده بود. نگاه تند کیانی به من چرخید... نه برای نگاهش، که برای به آرامش رسیدن تشنج به وجود آمده در اتمسفر شرکت، با ملایمت به زن گفتم: خب.. خیلی خوشحال شدم از آشنایی تون خانوم کیانی... اگر اجازه بدید، از خدمتون مرخص شم...

دستش را شل کرد... آزاد بازویش را گرفت... دستم را آهسته، بیرون کشیدم... لبخند مادرانه ای به رویم پاشید و بازویم را نوازش داد: لطف کردی مامان جان... برو...

خلا بی مقدمه ای که روح بی مادرم را نشانه گرفت، با صدای آزاد، شکست: ممنون خانوم... بیا مامان جان...

نیاز نزدیک آمد و زیر گوش من خیره مانده به رفتن کیانی ها، زمزمه کرد: کجا بود؟؟

- تو پله ها... گم شده بود انگار...

خودم از حرف خودم، شگفتی زده برگشتم طرفش و پرسیدم: گم شده بود؟؟؟

راه افتاد سمت میزش و من ندیدم که آیا عادی بودن و جدیت صدایش، در صورتش هم هست...؟!

- مهم نیست...!... راستی.. بیا اینو ببین..

هنوز ایستاده بودم دور تر... دور.. خیلی دور تر از مهم نبودن نیاز ملک....

باز صدایم زد: فرد شب، یکی از میهمانان رسمی اروس هستی...

سرش را بالا آورد و با لبخند به من هنوز پر از سوال، نگاه کرد... به خودم حرکتی دادم و نزدیک میزش ایستادم: مهمون؟؟

کارت دعوت بنفش سیری را بدستم داد: چند تا از بچه های شرکت و طراحا... کالکشن تابستونیمون موفقیت آمیز بوده... و همچنین...

چشم هایش به راستی... خوشحال بود: چادرای تو!!

کارت میان دست من وهوا خشک شده بود... احساس داشتم.. احساس یک جور هیجان ناشناخته... احساسی که انگار... هنوز به مرحله ی بلوغ نرسیده بود.. از همان دو سه روز گذشته که نیاز و معینی خبرم دادند... از همین شروع صبح جدید، حس به بلوغ نرسیده ای داشتم... هیجان نارسایی که نمی دانست باید خودش را چطور نشان بدهد.....

به کارت نگاه کردم... بدا به حال مدیرعامل اروس و این همه خرج، پشت خرج... وقتی اسمی از هتل یا رستوران ندیدم و تنها نکته ی پرنگ کارت، شماره پلاک بود، از نیاز پرسیدم: کجا هست؟؟ این تو که نوشته...

داخلی تلفنش زنگ خورد... داشت گوشی را برمی داشت: به رستوران خصوصیه..

و توی گوشی جواب داد که: جانم....

و بعد... به ثانیه نکشیده... چند جمله ی ناآشنای آلمانی پشت هم ردیف کرد... ناخوشایندم بود!!!... کاملاً ناخوشایند!!!... شانه بالا انداختم و همانطور که از دفتر بیرون می رفتم، میان حرفش آمدم: فکر نکنم بتونم پیام...

دستش را گذاشت روی دهانی گوشی و به من نگاه کرد... و فقط... نگاه کرد... مسکوت... مسکوت...!!!...

نایستادم تا بیش از این حلاجی کنم... که مثلاً داشت می گفت بس کن...!!!... که تمام کن این قصه ی دوری را ساره...!!!

رفتم پایین و به کارم مشغول شدم... ثانیه ها به جان کندن می گذشت اما... تمام وقت... در حال فرار بودم.. فرار از فکر های پی در پی ... فرار از هر یادآوری... معینی صدایم زد... آن سوی میز طولانی سالن نشسته بود... گفت که قرار است با هم!!!... روی طرح مشترکی کار کنیم... طرح مردانه... پالتوی زمستانی و ژبله ی خاص... دیر نبود؟!... این را من پرسیدم... بی آنکه تغییری در چهره اش پدید آید، چانه بالا انداخت که نع...!!!... آقای جمالی با سبد کوچکی از گل... از رز های سفید و قرمز... از رز هایی که به رنگ عشق بودند و صلح... نزدیک آمدم... دست هایم روی میز، سفت شده بود...!!!... انگاری که به آدم الهام شود... انگاری که حس های بد و خوب... با حس ششمم درآمیخته باشند... نگاه همزمان چند نفر، روی جمالی که حالا در یک قدمی من بود، خشک شده بود: اینو برای شما آوردن خانوم سرشار..

نمی توانستم دست هایم را از میز شیشه ای جدا کنم....

نمی دانستم چرا... نمی فهمیدم چه مرگم شده... که دارم از جمالی و سبد کوچک گلش، فرار می کنم!!!

زبانم را توی دهانم به کار انداختم و خونسرد پرسیدم: کی آورده آقای جمالی؟؟

نگاه مستقیم معینی، اذیتم می کرد!!!... گل ها را روی میز گذاشت: بیک خانوم...

چرخیدم برودم... نیشخند دو سه تا از بچه ها و معینی، محسوس بود!!!... نیشخندشان به زنی که همه را نادیده می گرفت و حالا... چطور دیده بودندش!!!

صدایم را بالا بردم: آقای جمالی!

ایستاد...

بلند شدم: صبر کنید... وقتی نمی دونید از طرف کیه، چطور قبولش می کنید؟؟

صدای مهتاب آمد: بابا خانوم سرشار... بیا و خوبی کن...!!

و صدای خنده ی آزار دهنده اش...

خم شدم روی سبد گل... و به دنبال نشانی از کارت، لا به لایشان را گشتم... معینی داشت می گفت: درست می گن جمالی.. بیا ببرش...

انگشتم روی کارت سفید رنگ... روی تولدت مبارک.. روی.. علی...، لغزید...

دست های جمالی برای بردن گل ها.. جلو آمده بود... گنگ نگاهش کردم.. لب هایم، بهم می خورد...

- نمی خواد... ببریدش...

صدای سوت دختر ها بلند شد...

نفهمیدم برای کدامین رویای باطل، اینطور به حماقت افتاده اند...!!

صورت من را میان گل ها فرو بردم... چشم هایم را بستم... خط علی بود... خط خود... خودش... « تولدت مبارک.. ساره م... قربانت ، علی..»....

صورت داغ شده و پلک های داغ ترم... که نه به استقبال بیست و پنج سالگی ترسناک... که به دلتنگی بیچاره کننده ام برای علی... نشسته بودند... من را یادش بود... تولدم را یادش بود... ساره اش را... فراموش نکرده بود...!!... صدای زنگ تلفن توی سالن پیچید... میثمی صدایم زد: خانوم سرشار...، باید بری مدیریت...!!

سرم را بالا کشیدم و به بدبختی از بوی گل ها.. دل کردم... چشم هایم...، صاف...، خورد وسط دوربین های مدار بسته ی چهارگوشه ی سالن...!!

دست و پایم نمی لرزید اما آنقدر از حس خوب به یاد ماندن و دوست داشته شدن سرشار بودم که هیجان بر خونسردی ام غلبه کرده بود و پاهایم روی زمین بند نبود...!

من و سه نفر دیگر با هم داخل آسانسور بودیم و وقتی رسیدم بالا، ساعت حوالی چهار بود. نیاز داشت توی سالن قدم می زد و با موبایلش ور می رفت... یاد صبح و زن خوش پوش در خاطرمداعی شد... دلم می خواست از کسی بپرسم.. اما... عqlم، به هیچ عنوان، نمی خواست!! به محض دیدنم، به در اتاق کیانی اشاره کرد: بدو دیرش شده. باید بره جایی...

گوشه ی لب هایم ناخواسته بالا پریده بود و این، از چشم تیزبین نیاز دور نماند!! نگاه عمیقی روانه ام کرد و راه افتاد سمت میزش: دیر کنی خودش میاد بیرون!!

دست هایم را بهم چسباندم و پشت در اتاق کیانی، ایستادم. در زدم و بی حواس تر از آنکه منتظر اجازه باشم، داخل شدم...

نشسته بود پشت میز مدیریت و پر ایهتش و به لپ تاپش زل زده بود...

- با من کاری داشتید؟!

سرش را با رخوت... و یک جورهایی جان کندن...!!، بالا آورد... چند ثانیه مکث کرد.. بعد سرش را خفیف تکان داد: بیا تو...

تو؟؟ از این بیشتر؟؟ نگاهش به مانیتور لپ تاپ بود. با هیجان باقیمانده از گلهای قرمز و سفید، دو قدم جلو رفتم. دستش را به طرفم دراز کرد. پاکت تقریباً بزرگ سفید رنگ با آرم اروس میان انگشت سبابه و سومش، کنجکاوترم می کرد...!!

دستش را تکان داد: بگیرش دیگه..!

اخم کم‌رنگی بر پیشانی نشاندم و سنگین، جلو رفتم... پاکت را تقریباً از میان دستش، کشیدم!! و همین اصرار بر رها نکردن پاکت، باعث شد سرم را بالا بگیرم و برای چرایی کارش، بهش خیره شوم...!! اما هنوز داشت به لپ تاپش نگاه می کرد: قطعاً معینی درباره کار جدید و مشترکون باهات صحبت کرده. اینم طرحای پیشنهادی چند تا اماتوره... یه فلشم داخلشه.. با معینی چکش کن... اولین کاریه که خودم شخصا بهت می دم!

« ت...؟؟؟ » ... بهت؟؟

مخاطب صمیمی اش را رها کردم و پاکت را ... هیجان زده... نگاه کردم... اولین طرح اختصاصی... آرم خوشگل اروس در نظرم جان گرفت و با ذوق گلهای و ترس از بیست و پنج سالگی، قاطی شد...

- تبریک می گم... طرحات موفقیت آمیز بود...

چشم هایم را با لبخندی ناخواسته، تا چشم هایش بالا آوردم... تکیه اش را به صندلی اش زد... عقب کشیدم... و دیدم که یه طرف لب لعنتی اش، بالا رفت: خانوم سرشار...!!

خون با بالاترین سرعت ممکن، به صورتم دوید... گرم شد وحس کردم که هر لحظه ممکن است گر گرفتگی ام را، ببیند...!!

نگاه حاوی هزار جور حرفم، عمیقاً و با منظور و مصر، میان نگاه جدی و تا حدودی تمسخر دارش، پخش شده بود...

آزاد کیانی...

مشکلت با من چیست...!؟

« نفهمیده بودم... وقتی مدارکم را از دست های لرزانم بیرون کشیده و خودش.. خیلی جلوتر از من به راه افتاده بود.. و چطور و کجا.. در پیچ و خم کدام راهرو.. پشت در بسته ی کدام اتاق، دکتر حقی را پیدا کرده بود... و من... که بیرون اتاق... از در..کنده نمی شدم... حقی صدایم زده بود... خودم را کشیده بودم.. تا ورودی گروه... حقی از او به من و از من به او نگریست... زیر لبی چیزی پرسید... نشنیده بودم... اصوات در سرم میپیچید و می چرخید و تکرار می شد... چشم هایم سیاهی می رفت.. کف دستم را گذاشته بودم روی سرم... پلک هایم، افتاده بودند... صدایش می آمد... نه از لب ها.. نه از چشم ها... صدای کفش هایش روی موزاییک اتاق گروه بود... کشیده شده بودم... به دنبالش... از این اتاق... به آن اتاق... پیگیری داشت... انتظار داشت... غرغر شنیدن داشت... من... نشنیده بودم...!!... باز سرم گیج رفته بود و چشم هایم... سیاهی...»

تمام راهروهای دانشکده را گم کرده بودم.. شماره ی کلاس ها را یاد نمی آمد... نام اساتید را از خاطر، برده بودم... اما... هنوز.. کشیده می شدم...

پوشه ی سرخابی رنگی توی بغلم قرار گرفت...

دری باز شد...



رها شدم گوشه ی تاکسی....

کیف و مدارکم و پوشه.. توی بغلم...

یکی داشت با راننده تاکسی حرف می زد....

در، با صدا و محکم، بسته شده بود....

صدای گام برداشتن آدیداس هاس سفید.. از من و ماشین... دور می شد.....

چشم هایم را..، بسته بودم..... «

هنوز... وسط چشم هایم بودم....

بی اختیار به زمین زیر پایش.. و به کفش هایم نگاه کردم... نه... خبری از آدیداس های سفید، نبود...!

باز صورتم را بالا گرفتم....

هیچ شبیه به مادرش.. نبود....

لبخند نزدم!

- ممنونم جناب کیانی...! طراحی برای این شرکت، باعث افتخاره...

خندیدم... کوتاه و بی صدا....

پاکت را لای انگشتانم، فشردم... نمی دانم از چی بود.. از حرص.. هیجان.. یا.. یادآوری لطفی بزرگ.....

تک خنده ی نامفهوم تری کرد و بعد... خیره به لب تاپش... زمزمه کرد....

- آدما چقدر عوض می شن خانوم سرشار...؟!

خیره نگاهش کردم....

خیره...!...

چانه ام را بالا گرفتم: بستگی داره!

خم شد رو به جلو و دست هایم را روی میز در هم قلاب کرد: به چی؟!

داشت با من حرف می زد؟! از موضع تحقیر کننده اش پایین آمده بود؟!...! نه ساره.. خیال باطل نکن!!... فعلا دارد ازت حرف می

کشد...!..

با بی خیالی محض شانه هایم را و دست هایم را... تکان دادم: به همه چیز... به شرایط...

نگاهش مستقیم و موشکافانه بود.. و من می توانستم بینم که خالی از توهین و هرگونه حالت بدی ست.. تنها یک چیز بود و آن،

میل شدیدش به آرام حرف زدن و... حرف زدن...!..

چشم هایش را تنگ کرد: عوضی هم می شن...؟!

تنم.. مور مور شد... و نگاهم... یخ بست.....!...

صدایم آرام بود و... متاسف... برای همه ی همان اندک حس دین و نمک شناسی ام نسبت به لطفی که زمانی به من کرده بود.....

- بستگی به آدمش داره...!

لبخند آمد روی لبش... نفهمیدم که چه معنی داشت... به هیچ عنوان نتوانستم ترجمه اش کنم... من... من احمق... تنها بلد بودم نگاه یک نفر را دیلماجی کنم.....

لپم را از تو گاز گرفتم و حس بد زیر پوستم را... هم.....

سری تکان داد....

- خب... با معینی هماهنگ کردم. همین الان برید برای سرکشی به دو تا از شعبه ها...

امروز؟ امروز که بیست و پنج سالم می شد و علی برایم گل فرستاده بود...؟! باشد... می رفتم... اما قبلش باید چیزی را بهش یادآوری می کردم.. چیزی که بی ربط به سوال های اول حرفش، نبود...

چانه ام را تا جایی که می شد، بالا گرفتم و مطمئن و محکم، گفتم: همیشه همه چیز...، اون جوری نیست که به نظر می رسه و چشم ظاهر بین ما مبیننه...، جناب کیانی...!

چند ثانیه مکث کرد... بعد...

خندید... کاملاً غیرقابل پیش بینی!

- به سلامت، خانوم سرشار...!!!

متعجب از عکس العمل هایش، اما مزین به لبخندی آرام، سرم را به نشانه ی احترام کج کردم و در اتاق را پشت سرم، بستم.....  
نه شمع داشتم.. نه کیک داشتم.. و نه شناسنامه ی پاکی که بتوانم بهش زل بزنم و تمام این بیست و پنج سال را...، یادآوری کنم.....

سر راهم... باران گرفته بود... گرد و خاک قاطی اش بود... نم می زد و قطع می شد... شدت می گرفت و آرام می شد...

از کنار شیرینی فروشی... رد شدم...

از کنار تمام مغازه ها و فروشگاههایی که می توانستم برای خودم... هدیه ای بخرم.....

گلویم درد می کرد... سرماخوردگیم خوب شده بود اما... این گلوئی لعنتی.. از صبح.. از کله ی سحر.. از وقت دیدن گلها... گرفته بود و ... درد می کرد.....

کلید انداختم و وارد خانه شدم... همه ی چراغ ها خاموش بود... تنها تک چراغ کوچک راهرو... لباس هایم را پرت کردم یک طرف... اس ام اس رسیده بود... اسم نیاز ملک روی صفحه ی موبایلم نقش بست... بی آنکه بازش کنم، رهایش کردم... صدای

دعوی زن و شوهر همسایه، از طبقه ی بالا می آمد... چای دم کردم... از توی یخچال کاپ کیک شکلاتی دو روز مانده را بیرون کشیدم... لیوان کیف توی سینک را شستم... شیر چکه می کرد... هر کاری کرده بودم درست نمی شد... باید یکی را می آوردم که درستش کند... برگشتم به هال... کف زمین نشستم... طبقه ی بالایی ها داشتند همدیگر را فحش می دادند... با الفاظی که هرگز... نه به دهان من... و نه... به دهان... چشم هایم سوخت... از بسته ی شمع های ریزی که دو هفته ی گذشته از شیرینی فروشی خریده بودم، شمع کوچک و آبی رنگ و ماریچی شکلی را درون کاپ کیک فرو بردم... خوب.. داشت بیست و پنج سالم می شد... برنامه ام چه بود...؟! می خواستم چکار کنم...؟! لیست کارهایی که باید در آینده انجام می دادم را تنظیم کرده ام...؟! نه... نکرده ام... باید بروم... کاغذ و قلمی به دست بگیرم... و رها از تمام بود و نبود ها... بنویسم...! بنویسم که من.. ساره سرشار.. کسی که نام فامیلی خودش هم فرار می کند... کسی که چطور به در و دیوار زد... چتر از آشنایی و پارتی های کلفت پدر شادی کمک گرفت تا فامیلش را عوض کند... آخ... شادی.. شادی که بعد از آن روز های سیاه.. تنها کسی بود که از شادی کمک خواستم... ندیدمش... باهاش حرف زدم.. و چقدر اشک ریخته بود پای تلفن... اما من... چطور سکوت کرده بودم.. و فقط گفته بودم که برایم کاری میند یا نه...؟! که شادی آدم بامعرفتی بود و هم دردی سرش می شد... شادی.. باید بهش تلفن بزنم... باید بهش بگویم پیش چه کسی کار می کنم تا شاخ هایش دربیاید و من گرد شدن بی اندازه ی چشم هایش را ببینم و بتوانم از ته دل... بخندم...! بتوانم از ته دل بخندم...؟! لبم را گاز گرفتم... حتما شادی را پیدا می کردم... بعد... باهم از گذشته ها حرف می زدیم.. از گذشته هایی که فقط من بودم و گلی و حانه... بعد... بلند بلند می خندیدیم و اشک هامان از خنده هامان... سرازیر می شد... ..

بنویسم که ساره سرشار... آینده اش را گم کرده... که ساره می ترسد از این گم کردن و گم شدن.. اما... هر روز و همه روز.. دارد تلاش م یکنند... که از پيله بیرون بزنند... که عادی بودن و زندگی کردن را تمرین کنند... ساره.. بهانه ندارد برای زیستن... تنها.. به حرمت چشم های پف کرده ی عمه اش، می ایستد و ... زندگی م یکنند... همان طور که همه ی این سه سال... همه ی این سکوت سه ساله... با شبنم تمرین زیستن کرده بود... بعد... وقتی فکر کرد که عوض شده.. که می تواند کنار بیاید... که پذیرفته... برگشت... برگشت تا به خاطر عمه.. که هنوز هم نه به خاطر خودش!.. کاری انجام بدهد... انجام داد... تقریبا موفق شد... حالا به بعدش چه... حالا می خواست چکار کند...

نفس عمیقی کشیدم....

حالا.. تنها باید به پیشرفت فکر کند... که این بار نه برای عمه و جبران لطف های شبنم... که برای خودش!.. خودی که حق دارد... ساره.. حق الله و حق الناس نمی شناسد... ساره.. تنها و تنها حق خودش را می شناسد... تنها.. باید بخواهد و این بار... اساسی... بلند شود!

کبریت کشیدم... رعد زد... تنها روشنایی خانه... نور کم نور کبریت بود... برق شد... زل زدم به شعله ی بی جان... و گرفتمش نزدیک فتیله ی شمع... امشب.. تولدم بود... بیست و ششم مهرا... ..

جشن تو جشن تولد تموم خوبیاست... جشن تو طلوع زیبای تمام شادیاست... ..

رعد زد...

عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه... ..

برق شد... ..

زندگیم با بودندت درست مثل بهشته.....

قطره ی اشک.. بی اجازه و خودسر... روی گونه ام سر خورد....

لبهایم را جمع کردم....

بهشت...

گلویم.. و تمام قلبم... درد می کرد....

تمام می کنم این قصه را...

تولدت مبارک...

تولدت.. مبارک.....

چشم های خیسیم را به روی دردها و فراموشی ها بستم و..... فوت کردم.....

\*\*\*

پشت میز هجده نفره ی رستوران خصوصی نشسته بودم و دست هایم روی میز، در هم قلاب بود و نگاهم به شمع پایه بلند قرمز و گلهای کوچک و شاخه کوتاه روی میز بود....

رستوران تاریکی که حتی سر درش هم به درستی هویتش را معلوم نمی کرد! تنها دو مرد قوی هیکل و بادبگارد شکل جلوی در و ورودی خاصش متوجهم کرده بود... اسمم را پرسیده بودند.. بعد با احترام تمام در ورودی و سفید رنگ را باز کردند و من توانستم سالن دو طبقه ی مجلل روبه رویم را، ببینم..... سالنی دیزاین شده با رنگ های کرم و طلایی.... میزهای بزرگ و جداگانه.... دیدم به طبقه ی بالا محدود بود.. مرد جوانی که از اول ورود کنارم ایستاده بود، با فرم مخصوصش، راهنمایی ام کرده بود... انتهای سالن دری را گشوده بود و من.... میان تاریکی منور به هالوژن ها و شمع های سالن مقابلم، قرار گرفتم..... چند نفر گوشه و کنار سالن ایستاده بودند...مرد به میز بزرگی اشاره کرد.... کیف دستی مشکی ام را توی حلقه ی ساعدم انداختم.... چند نفر پشت میز نشسته بودند.... جلو رفتم... کسی از پشت میز برخاست.. دقت کردم و توانستم نیاز ملک را ببینم... لبخند زنان و شیک پوش...جلو آمد.... کت دامن تنش بود.. تقریبا طبق معمول.. و نصف بیشتر موهایش را یکوری توی صورتش ریخته بود.... دست دادیم... نزدیک میز شدیم... اولین کسی که بلند شد، کوروش بود... نفهمدیم حضور مدیر تبلیغاتی اروس برای چیست.... معینی را دیدم... سلام کردم.. و در انتهای میز.. درست کنار جایی که نیاز برخاسته بود، مدیر عامل اروس را دیدم.. همکلاسی سابق و مدیر عامل جدید! خنده ام گرفت.... سرش را کج کرد و لبخند کج تری زد!... سلام دادم... نیم خیز شد و .. جواب داد... با افروز که دور تر از میز ایستاده بود هم دست دادم و نگاهم روی شکم کمی برجسته اش از پشت پیراهن چسب با جوراب کلفت مشکی و شال کرم رنگ... ثابت شد.... نیاز جایم را نشانم داد... حدودا انتهای دیگر میز ... نزدیک دو تا از خانم های طراح و کوروش سمیعی... فشار مختصری به شانم ام داد و بعد از گفتن اینکه از خودت پذیرایی کن، رفت سرچایش کنار کیانی نشست.... از ظهر، از وقتی که از اروس بیرون زده بودم... حتی قبل ترا! از شب گذشته که جواب اس ام اس تبریکش را ندادم و صبح هم نیامده بود شرکت، با هم حرف زده بودیم.... عصر مسیج داده بود که رفتن به این میهمانی خالی از لطف نیست و نرفتنش، احتمالا عواقب بدتری خواهد داشت!..

خصوصاً که با سرکشی دیروز من و معینی به شعبه ها، با چشم دیده بودیم که تبلیغات بی اثر نبوده و افرادی اغلب خاص اما زیاد، چادرها را خریداری می کنند....

دو نفر مهمان ایتالیایی داشتند به اضافه ی افروز کیانی و چند تا از بچه های مهم شرکت... دقیقاً علت دعوت شدن خودم را نفهمیده بودم اما چندان اهمیتی هم نداشت....

پیشخدمت سفارش گرفت و رفت و باز حواس من پخش سالنی شد که نمی دانستم اسمش را چی بگذارم.. رستوران.. کافه...

سمت چپ سالن مربعی شکل، میز سلف سرویس و... کمی کنار تر... میز بار چوبی شکلی قرار داشت... دختر جوان و مرد درشت هیكلی کنار میز بار ایستاده بودند و نمی دانم چه می نوشیدند... موزیک ملایمی پخش می شد و همه چیز برایم در کنار مهیج بودن، عجیب به نظر می رسید... نگاهم را از گیلان های مدل دار گرفتم و آمدم چشم بچرخانم که کیانی را متوجه خودم دیدم... سیگار کلفت برگ توی دستش را.. میان دو انگشت گرفته بود و صورتش از پس پرده ی دود... نا مفهوم بود... برگشتم سمت دیگر و خودم را سرگرم تماشای تابلوهای روی دیوار نشان دادم... کیانی را نمی فهمیدم...!، و این، تنها چیزی بود که می فهمیدم!!!... کت و شلوار مشکی و پیراهن مشکی تنش بود... به همراه پاپیون بنفش تیره و من فکر می کردم که هر چه که باشد... بی اندازه خوش پوش و خاص است....

ماتوی مشکی زرشکی ام را توی تنم مرتب کردم و دستی به گردی روسری هم رنگ لباسم کشیدم... خانم عباسی سری به علامت ادب تکان داد و چند جمله ی کوتاه حرف زدیم.. از چادرها پرسیدم... گفت هفته ی پیش شعبه ی کوچک جنوب درخواست داده... راضی بودم... کسی کنارم نشست.. نیاز بودم.. سرش را جلو کشیدم....

- چرا چیزی نمی خوری؟

- میل ندارم...

- اوکی... ببین... اون قد بلنده که طوسی تنشه... اون از طراحی ایتالیاییه... یه مدت با آرمانی کار می کرده... چند سال پیش.. الان داره با افروز کیانی رو چند تا طرح مردونه کار می کنه....

چشم هایم از شنیدن آرمانی درشت شد: چجوری کشوندیش اینجا؟؟؟

خندید: به سختی!!

کسی صدایش زد... تازه داشتیم حرف می زدیم مثلاً!!! کیانی بود... نیاز ببخشیدی گفت و بلند شد... پیشخدمت کنار کیانی ایستاده بود و سینی شامل گیلان پایه بلندی را تعارفش می کرد...

\*\*\*

چشم های مسخ شده ام.. که نه به کیانی... و نه حتی بار پشت سرش و نه به جام شراب... که به .. سال های دوری بود... که از دست رفته و.. دوباره... احیا شده بودم... چشم هایم سوخت... نتوانستم رو برگردانم... نتوانستم با بی خیالی محض برگردم و جواب سوال کوروش سمیعی را که داشت کنار گوشم حرف می زد، بدهم.....

شقیقه هایم.. تیر کشیدم... سرانگشتانم... ، سر شد... تصویر زنی سیاهپوش... گوشه ی اتاقی تاریک... تاریک... تاریک... میان مه غلیظی از دود... به تصویر ندیدنی خودم در جام شراب... پلک زدم... صدای پرت شدن بطری ویسکی به طرف پنجره ی اتاق تاریک و....

چشم هایم سوخت....

خورد شدن پنجره های اتاق و ...

چشم هایم....

پایین ریختنشان... و صدای جیغی.. که میان خورد شدن پنجره ها... پیچید....

«- تو هیچی نیستی...! هیچ جا... هیچ وقت... ازت متنففم... متنففم...»

خمیازه های کشدار... سیگار..، پشت سیگار...

شب.. گوشه ای به ناچار... سیگار..، پشت سیگار...

این روح خسته هر شب.. جان کندش غریزی ست...

لعنت به این خود آزار...! سیگار... پشت سیگار.....

دست هایم روی گوش ها... زانوانم را توی شکمش جمع کرده... سیاه پوشیده بودم... سیاه....

صد صدلی در این ختم... بی سرنشین کی بودند...

مردی.. تکیده.. بیزار... سیگار... پشت سیگار....

تصعید لاله ی گوش.. با جیغ های رنگی...!

شک و شروع انکار... سیگار... پشت سیگار....

سیگار از لای انگشتان لرزانم... روی زمین افتاد... لرزان... پر از رعشه... خم شدم... دست کشیدم کف زمین... دست کشیدم روی خاکستر ریخته شده... دست کشیدم روی شیشه خورده هایی که به هر طرف... پرت شده بودند...

گوشه ی پلکم... آخ... گوشه ی پلکم می سوخت... دست کشیدم... خورده شیشه را از پشت پلکم جدا کردم...

بازویم سوخت... نگاه کردم... خورده شیشه ی خون آلود... دست هایم سوخت... خون و شیشه و... ویسکی ریخته بر زمین....

شیشه ی ناجی استخر... که گذاشته بودش بغل دستم و رفته بود بیرون... تا من فراموش کنم.. آرام بگیرم.. و نمی دانست.. که این فروپاشی... این دست و پا زدن میان خوب و بد.. درست و غلط... دارد از همه چیز منجرم می کند و... دارد من را از هم می پاشد....

دست کشیدم کف زمین... سیگارم کو؟؟ سیگارم....

با ن و بدنی پر درد... روی زمین .. به دنبال پاکت سیگار....

شقیقه هایم تیر کشیدم....

دختر بچه ای با سرهمی صورتی... گریه می کرد... چهار دست و پا جلو رفتم.. دست کشیدم به سرهمی لطیف و صورتی اش...  
دستم... به زمین سرد خوردم.....

در لابه لای هر متن.. این صحنه تا ابد هست...!

مردی به حال اقرار.. سیگار... پشت سیگار....

اسطوره های خائن... در لا به لای تاریخ....

خوابند عین گفتار... سیگار... پشت سیگار....

صدای جیغ های عذاب آور و گریه های پر درد و صورت کبود شده از بی اکسیژنی..

دست هایم را وی گوش هایم گذاشتم... جیغ کشیدم....

کسی به در می کوبید....

کسی صدایم می زد...

کسی که شاید شبیه به ناجی استخر.. که پناه آورده بودم بهش.. که اتفاقی توی خیابان دیده بودمش... و حالا.. که نمی دانستم  
چند روزست... در خانه ی مجردی اش.. در این اتاق تاریک و تنها... خودم را حبس کرده بودم... شبی که بهش پناه آوردم...برایم  
از این زهرماری ریخته بود... گفته بود بخور، یادت می رود..... خواستم پرهیز کنم اما... ذهنم... به ریشخندم گرفت!!... که به خاطر  
همین نبود که یکی از بهترین روزهای زندگیت زهرمارت شد؟ برای همین چیزها نبود که تا آخرین نفس ایستادی...؟!.. حالا...  
هنوز هم به ایستادن اصرار داری ساره؟!.. مصری که از اعتقاداتی که بر بادت داده اند... دفاع کنی؟!.. سرم را محکم تکان داده  
بودم... میان منجلاب دست و پا می زدم... لیوان زهر زده را توی دهانم ریخته بودم.. از خودم متنفر بودم.. از خدا.. از هر آنچه که  
به پایش ایستاده بودم....

خودم را کشیدم عقب.. پاهایم را توی شکمم جمع کردم... صدای بلند پیانوی اعصاب خورد کن.. از طبقه ی بالا.. هنوز... می آمد....

پلک زدم....

چقدر آسمان سیاه بود....

چقدر چشم هایم... دستانم... و قلبم... تاریک بود....

پلک زدم...

و اشکم ریخت پایین....

چقدر خدای روزهای روشنم...، سیاه بود....

و همه ی الهی و ربی هایم... پوچ ....

و چقدر ... ازش ... بیزار بودم.....

مردم از این رهایی... در کوچه های بن بست...

انگار ها نه انگار...! سیگار... پشت سیگار....

دختر بچه ی صورتی پوش... کی بهش شیر می دهد...؟! کی هی توی بغلش تکانش می دهد و از خودش بیزار می شود که این دوست داشتنی را، دوست ندارد...! و هی... و یک ثانیه ی بعد... اشک هایش می ریزد پایین که چرا حس می کند... دوستش دارد.....

دختر بچه ی صورتی پوشی که... هوا ندارد نفس بکشد... دارو مصرف می کند... آمپول... کپسول....

و مردی... سیاهپوش....

مردی که نگاهش.. لباسش... و چشم های تبارش... سیاه شده....

و زنی... سفید پوش... میان خواب های... پر از بیداری ام....

پیچ پیچ مودی.. توی گوشم وزوز کرد....

دست هایم را گذاشتم روی گوش هایم...

و جیغ کشیدم.....

همه جا.....، تاریک شد.....

عکس تو بود و قصه... قاب تو بود و انکار...

کوبیدمش به دیوار... سیگار... پشت سیگار....

مبهوت رد دودم... این شکوه ها قدیمی ست...!

تسلیم اصل تکرار....

سیگار....

پشت سیگار.....»

سرم را... به نرمی .. برگرداندم و ... چشم های قرمز و به سوزش افتاده ام را... روی هم گذاشتم... دستم دور لیوان استوانه ای شکل آب... حلقه شد... لب هایم از هم فاصله گرفتند و... آب التهاب سینه ام را آرام داد....

چشم هایم می سوخت...

چشم هایم....



دست هایم گذاشتم سر میز و بی حواس... کیفم را برداشتم و از جا برخاستم... با چشم های آشفته ام.. به دنبال پیشخدمت گشتم و ازش خواستم سرویس بهداشتی را نشانم بدهد... حواسم بود و حواسم نبود... جلوی روشویی ایستادم.. شیر آب را تا انتها باز کردم... روسری ام را کشیدم عقب و... صورتم را زیر شیر آب گرفتم... یک.. دو.. سه... چهار... نه... ده...! با شتاب عقب کشیدم! ناچی بودم! با درسا تمرین قورباغه می کردیم! اما حالا.. و این لحظه... ریه هایم.. ده ثانیه بیشتر نمی کشید... سرم را بالا گرفتم.. قطره های درشت آب از صورتم چکید... مستی آب به آینه پاشیدم... چشم هایم را بستم و هسی... نفس عمیق کشیدم...!

یادم رفته بود...

که وقت همان یکی دوبار خوردن و به فراموشی رسیدن... کسی هست... که تمامی حواسش به منست و.. در انتظار بازگشتم.. و دستی که به سویش دراز کنم.....

خدای من... بسم تو.. و هرآنچه که از تلفظش.. قلب بی مقدارم.. آرام می گیرد...

نفس بعدی... آرام تر و... عمیق تر بود... بسم الله الرحمن رحیم... بحق بسم الله الرحمن الرحیم .....

پوف محکمی حاوی تمام افکار مسموم، از ریه هایم بیرون فرستادم...

مژه های ریمل خورده ام به سختی از هم کندم... صورتم از سیاهی های واتر پروف...! توی ذوق می زد...! به خودم.. به خود طراحم.. به خود مستقلم.. به خود بیست و پنج ساله ام... لبخند زدم... و ته دل... به خدا یادآور شدم که... به نام خود مهربانی که دستم را گرفته بود و شرمنده اش بودم... به حق خود مهربان و بخشنده اش...!

کیف دستی ام را باز کردم و آرایشم را تجدید کردم... موهایم را فرستادم داخل و گره ی شل شده ی روسری را سفت بستم...

و ناگهان.. از دوباره برهم ریختن ساره ای که باز.. با تلنگری... رو به شکستن رفته بود... به خود توی آینه ام اخم کردم.. انگشت تهدیدم را بالا گرفتم... از حالت خودم به خنده افتادم... دستم را پایین آوردم و به آینه .. خندیدم... این شکوه ها.. قدیمی ست...!

از سرویس سرد دل کندم و گونه های داغم را... به دستان نامهربان اروسی ها... سپردم...

با عجله سر میز برگشتم و متوجه شدم که اغلب غذایشان را خورده اند و میز در حال جمع شدن است... لب گزیدم و دعا کردم که کسی دگرگونی ام را ندیده باشد... بدون اینکه جرات سربلند کردن داشته باشم، کارد و چنگالم را از کنار بشقابم برداشتم و همان طور که فکر می کردم از غذای سرد بدم می آید... به طرف ظرف خم شدم که دستی جلو آمد و با ببخشدی بشقاب را از مقابلم برداشت!!! با چشم های گرد شده به پیش خدمت نگاه کردم!!! بشقاب دیگری پیش رویم گذاشت! و با گفتن «غذاتون سرد شده بود.. دستور دادن عوضش کنم»... رفت...!

در حیرت و کشاکش دستوری که داده بودند!!!... سرم را چرخاندم و نگاه ممتد و بی ابای کیانی را متوجه خودم دیدم...!

دستور داده بودند...

برای چه دستور داده بودند...!؟

داشت با من بازی می کرد؟!

امتحانم می کرد؟! سرانگشتم می چرخاند؟!... از رمز و راز خوشش می آمد یا تحت کنترل گرفتن آدم ها؟!... نمی دانم.. هر چی که بود... من را الکی الکی و از سر طراح خوب اما تازه کار بودن، دعوت نکرده بودند!!

بوی خوب سبزیجات داغ و تازه زیر دماغم کشیده شد و به دلم وعده های خوب داد! چند درجه سرم را خم کردم و زیر لبی... تشکر کردم... مکث کوتاهی کرد و بعد... پلک هایش را روی هم گذاشت... که یعنی... باشد... و درجا برخاست و به سوی دیگری از رستوران رفت...

غذا در آرامش کامل و حرف زدن با کوروش صرف شد.. پسر خوش اندیشه و مودبی بود و من عجیب از مصاحبتش لذت می بردم... به ساعت مچی ام نگاه کردم.. از ده گذشته بود... بیش تر از این حضورم را ضروری نمی دیدم... مهمانی ای که من می دیدیم، تا نیمه های شب ادامه داشت... نیاز ملک از سوی دیگری از سالن صدایم زد... با احتیاط از پشت میز بلند شدم و به طرفش رفتم.. به همراه خواهر و برادر کیانی، گوشه ای ایستاده و گیلان به دست، مشغول حرف زدن بودند... قدم هایم را سفت کردم و نزدیک شدم... آرام بودم.. بیش تر از هر لحظه ای... و این آرامش متضاد با آدم های که انگار خیلی با من روراست نبودند، در نگاه و گام برداشتم.. مشخص بود... افروز با لبخندی کش دار سر تا پایم را برانداز کرد: خوشحالم امشب اینجا دیدمتون خانوم سرشار... حواسم به برجستگی کوچک شکمش بود... لبخند زد: همچنین...

نگاهم را که دید، دستش را گذاشت روی شکمش و خندید: مشخصه؟

نه... نه آنچنان.. اما من فهمیده بودم...

- تبریک می گم...

و حواسم بود که کیانی هی گیلان به دهان می برد و هی نگاهش از ما به هم می چرخد... افروز خندید: ممنونم...

کیانی زیر لب غرید: انقدر که تنگ پوشیدی!

چشم هایم حتی جا داشت که هشت برابر هم بشود!!!

نه برای غریدن کیانی.. که برای تعصبی که به خاطر لباس خواهرش به خرج داده بود...!!! نیاز بود که گفت: ساره از شبنم تاج نگفته بودی...؟!

گردنم را.. کمی.. کج کردم: نپرسیده بودید...

افروز با گرمای عجیبی که صدا و وجودش داشت، گفت: من میشناسمش!.. و بی نهایت از ایده هاش خوشم میاد!! فکر نمی کردم باهم همکاری داشته باشیم...

- همکاری که... در حقیقت خانوم تاج از دوستانم هستن....

نیاز- اینو من زودتر از شما می دونستم افروز!!

افروز- دقیقا از کی؟!

نیاز: دقیقا از چهار روز پیش که تماس گرفت و گفت میخواد برای یکی از شهرهای جنوب سفارش بگیره...!

چند جمله ی کوتاه دیگر هم رد و بدل شد و خواستم اجازه ی مرخصی بگیرم... با نیاز و افروز که داشت می رفت سمت میز دست دادم و رو به کیانی شب بخیر می گفتم که مرموزانه و از پشت گیللاس توی دستش، در جوابم گفت: شبتون بخیر... خانوم سرشار...!

آخ که دیگر نتوانستم این تلفظ مسخره و مزخرفش را نادیده بگیرم و چشم هایم را به روی حضور خواهر و معاونش بستم ، فک سفت شده ام را بهم فشردم و صاف رفتم وسط چشم هایش و از میان دندان هایم، غریدم: شما با فامیلی من مشکلی دارین جناب کیانی...؟؟؟!!!!

ری اکشن به لحظه نکشیده ای که باعث شد در کسری از ثانیه گوشه چشمی به نیاز اشاره کند و تا به خودم بیایم، هیچ کس دور و برمان نباشد!!!!

یکور لبش را بالا فرستاد و با بی خیالی محضی گفت: خوش آهنگه! همین!

بعد ابروهایش را با بدجنسی و ... یکجور جدیت تمام بالا فرستاد که: ولی فکر کنم خودت مشکل داشتی که عوضش کردی... خانوم فتوحی!!!

صبر کردم... یک ثانیه.. چند ثانیه... و ناگهان... رها شده از جلز و ولز چند دقیقه پیش... با حالتی که نمی دانم از کجا آمده و چطور... همچون مهری روی لب های بسته ام نشسته بود... زمزمه کردم: گاهی وقتا... توی زندگی... زمان هایی پیش میاد... که آدم ترجیح می ده همه چیزو بریزه دور...! فامیلی آدم که بی ارزشترینشه... جناب کیانی...!

لال شد...!!!!

به معنی واقعی کلمه... لال شد!!!

لال شدنی که شاید از روی جواب دندان شکن.. اما از ته قلب من نبود... اما.. هر چه که بود... باعث شد در سکوت نگاهم کند و... من... لبخند آرامی بزنم و... تشکری کنم و... شب بخیری بگویم و... میهمانی اروسی ها و مهمانان ایتالیایی شان را... تنها بگذارم...!

در خروجی رستوران که باز شد، سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی رو به آسمان سیاه و بی ستاره ی شهرم کشیدم... نم باران می زد... و من... از دور ریختن گذشته ها... از دور ریختنی که ناخواسته... که از دل برآمده... برای کیانی برملا کرده بودم... دلتنگ بودم...

چند لحظه به آسمان خیره شدم.. صورتم از بارش بی صدای باران، خیس شد... و دلم... دلی که دور ریخته بودم... تنگ تر...

زنگ موبایلم داشت خودش را می کشت... نگاه کردم... نیاز بود... دلم نمی خواست جواب کسی را بدهم... دلم نمی خواست هیچ آدمی... این خلسه ی خوشایند و... این تصمیم ناخواسته ام را... برهم بزنند... دلم تنگ بود... و این دل تنگی بی حد و حصر... و این بریدن و دور ریختن و... حالا... رسیدن به موفقیت و استقلالی که امشب... مثل شب های گذشته زیر دندانم مزه نمی کرد... ، باعث شده بود به تصمیمی فکر کنم که انگار برای عملی شدنش دیر... و برای به تاخیر انداختن من... دور تر می شد... باران تند شد... استقلال داشتم.. مدیون عمه و شبنم بودم اما دستم توی جیب خودم بود... و حالا... چادرهایی که از سر متفاوت

نشان دادن محجبه ها طراحی کرده بودم.... مورد پسند قرار گرفته بودند... بیست و پنج سالم شده بود... و هنوز... احساس  
 خلاً و تنهایی می کردم.....

مشت هایم را.. که نه از سر خشم.. نه از سر اضطراب!.. که به خاطر عزم جزم شده ام... گره کردم.. لبخند عمیق و دلتنگی بر لب  
 نشاندم و ... گام هایم را به طرف دویست و شش خاکستری، تند کردم.....

باران تند شد....

پایم را روی پدال گاز فشار دادم....

اشک هایم ریخت پایین...

خیابان های قلپک را گم کرده بودم....

باران زد...

برف پاک کن ماشین را روشن کردم....

گاز را فشردم...

صورت خسته ی آقاجون در ذهنم طنین انداخت....

لب های کج شده ی حاج خانوم.. که روی بستر دردها.. افتاده بود....

سرعتم... صد و ده تا....

باران کوبید به شیشه ها....

به جایی رسیده بودم... محتاج دیگری نبودم... لگد محکمی خورده بودم اما...، به لطف خدا و دست های یاری دهنده، دستم را  
 سر زانویم زده و برخاسته بودم...!... و حالا.. و این لحظه ... و بعد از این میهمانی پر افتخار و پر از تداعی... احساس خلاً و بی  
 کسی می کردم... که موفقیتیم را با هیچ کس...!!، شریک نیستیم...!.....

باید به کسی م یگفتم...

باید با کسی حرف می زدم....

باید اشک های دلتنگی ام را، بیرون می ریختم....

پدال گاز را تا جایی که جان داشت، فشار دادم....

باران شلاقی می زد....

اسم خیابان یادم بود...

اسم کوچه...

در بزرگ خانه....

و یاس هایی که تابستان ها از سر خانه ی همسایه قد می کشید و بویش حیاط کوچک ما را پر می کرد....

وای آقاجون....

وای بر من آقاجون....

وای من....، مادرم.....!

هیپهات من و دلتنگی من....، مادرم.....

حاج خانوم.. مادر.. مامان...!! هر کسی که می خواهی باش.... هر طور که بخواهی صدایت می کنم.... هر طور که بخواهی اسمت را می برم.... فقط.. حالا.. و امشب... که به جان کندن بی هویتی افتاده ام...، رهایم مکنید.....

صدای پیچیدن چرخ ها توی کوچه ی مریم پیچید.... باران تند شد.... زدم روی ترمز.... دلم جمع شد.... اشک هایم ریخت پایین.... در ماشین راه باز و بسته... رها کردم.... چند قدم مانده بود به رهایی.....!؟

دستم راه... دست لرزانم راه... نزدیک زنگ بردم.... باران ریخت روی صورتم... مانتوی نوی تنم.... خیس اشک های خدا شد.....

امشب دردم آمده بود....

امشب...، به اندازه ی همه ی این سه سال...، به اندازه ی همه ی این بریدن کندن...، به اندازه ی همه ی دلگیری ای که از آدم ها داشتم...، دردم آمده بود.....

دستم را گذاشتم روی زنگ و.... با تمام وجودم...، فشردم.....

چند ثانیه بعد... ساعت از یازده گذشته.. خوابند... اما من زنگ می زنم... دوباره زنگ را فشردم... باران از موهایی که از زیر روسری ام بیرون زده بودند... می چکید... قلبم جمع شده بود... یخ بسته بودم... مشت های کوچکم را به در کوبیدم... گوشم را چسباندم به در... و از ته دلم...، صدا زدم: آقاجون.....!

و دری... که به سوی روشنایی ها.. باز شد....

صورت تکیده ی آقاجون و زیر پیراهنی سفیدش...، چشم های ناباور و موهای یکدست سپیدش.... و قلب من... که آن جور دیوانه وار م یکوبید.....!!

لرزم گرفت....

چانه ام به کوبش افتاد...

لب های آقاجون از هم باز شد....

لعنت به من....

لعنت به خودخواهی من.....

آقاجون پلک زد.....

و صدایش..... آنقدر... دور و ناباور.....

- ساره...؟! بابا...؟!!

اشک هایم ریخت پایین....

بابا....

باران زد.....

خدا بخشیدم....

خدا من از خود رانده را...، می بخشید.....

حتما می بخشید.....!

خدا من پشیمان را...، با دو جمله ی کوتاه... با احساس اینکه کسی را نداری که خوشی هایت را باهاش شریک بشوی...، می بخشید.....

لب هایم.. بهم خورد.....

صدا نیامد.....

تلاش کردم...

لب های سر شده ام...

و آنجور... پریشان و ... پشیمان ... ملتمس... صدا زدم: آقاجون...؟!!

و من... که دیگر نتوانستم چشم هایم را روی اشک های آقاجون پیر و خسته ام ببندم و... عکس نافرزندی و بی رحمی خودم را ببینم و... خودم را انداختم توی بغلش و... چنگ زدم به کتف استخوانیش.....

نشسته بودم جلوی پای حاج خانوم... روی زمین... و دستم.. چنگ شده بود به لبه ی دامنش... و می ترسیدم.. و خبری از دل چرکی نبود... سرم را جلو بردم و... دامنش را... بوسیدم.....

تنها دستی را که می توانست کمی تکان بدهد...، تلو تلو خوران جلو آورد و به سرم کشید... اشک هایم ریخت روی دامنش... سرم را گذاشتم روی پای به ویلچر نشسته اش... بوی مادرها را می داد.. بوی مادری.. بویی که اگر چه عمه جور دیگری جایش را پر می کرد اما، سه سال تمام از به مشام کشیدنش محروم بودم... و حالا.. اینطور بی پناه... این طور ملتمس تقسیم کردن خوشبختی هایم... مثل بچه های یتیم...، پاهایش را توی بغلم گرفته بودم و بی صدا... گریه می کردم.....

دستی سرشانه ام نشست... صدای آقاجون در خانه ی گرم پدری.. طنین انداخت: ساره.. بابا... خودتو اذیت نکن... ببین مادرتو... داری اونم عذاب میدی...

خودم را عقب کشیدم و به حاج خانوم زل زدم... لب کج شده اش را... هی تکان تکان می داد... از گلوش اصوات نامفهومی می آمد که من از همه اش همان سین سر ساره و گ گریه را می فهمیدم... و رد باریکی از اشک... که گونه ی گودرفته اش را... خط انداخته بود... ..

جگرم... سوخت... ..

دستش را گذاشتم روی گونه ام و بو کشیدم... ..

و دستش از چشم های من... خیس شد... ..

آقاجون صدایم زد... قلبم می کوبید... صدای رعد و برق بود... صدای باران بود... صدای خدا... بود... صورتم را میان دامن حاج خانوم پنهان کردم... بوی خانه می آمد... بوی خانه ای که... از من بود... بوی خانه ای که سه سال از خودم... به حق و بی حق... رانده بودمش و حالا... داشتم جان می دادم برای صورت های تکیده و جگرسوز و ... بال و پر... می سوخت...!... ..

کسی یک لیوان آب داد دستم... خیز برداشتم و لیوان را گرفتم جلوی دهان نافرم حاج خانوم و... با دیدن لب هایش... اشک هایم ریخت توی لیوان آب... ..

نفهمیدم چقدر گذشت... ..

نفهمیدم چند ساعت... من تکیه زدم به دسته ی ویلچر حاج خانوم و ... دست او روی سر من بود و ... آقاجون.. کمی دورتر.. چشم هایش را بسته بود... ..

تنها به صدای اذان سبز مسجد سال های دختری ام بود که... تکان خفیفی خوردم... ..

انگشت های تنها دست متحرک حاج خانوم.. میان موهای هنوز خیسم لغزید... ..

پشت دستش را.. بوسیدم... ..

و این بار.. با شرمندگی و دلتنگی بیشتری .. به آقاجون چشم دوختم... دست هایش را باز کرد... سرم را گذاشتم روی سینه اش... تپش قلب هایمان.. با هم... آرام گرفت... ..

رفت که وضو بگیرد... سماور را به برق زدم... کمک کردم حاج خانوم روی تخت خوابش دراز بکشد... تمام شب را... نشسته و چشم بر هم نگذاشته بود... پرده ی پنجره ی اتاقش را کنار زدم و به پدری نگاه کردم... که تمام ایمانم را... از او داشتم... ..

همان جا... وسط حیاط قامت بست... همان جا به سجده افتاد... و همانجا... زمین را... بوسید... ..

حاج خانوم صدایم می زد... با سین ساره و «بیا» ی نامفهوم... کنارش دراز کشیدم... سرم را گذاشتم توی بغلش... بو کشیدم... عمیق... بو کشیدم... عمیق تر... دستم را گذاشتم روی قلبش و صورتم را میان شانیه ی به گودی نشسته و بی حرکتش... پنهان کردم... : مامان...!... ..

...

آقاجون نان تازه خريده بود و وقتي چشم هاي گرم شده از خوابم را باز کردم، سفره ی کوچک و آماده و سه نفره ی کنار تخت را دیدم.... باز اشک هايم ريخت پايين.... دلم جمع شد.... نگاهم رادزدیم و برای هر دويشان.. لقمه گرفتيم.... بعد.. بی اختيار... خم شدم و پشت دست چروکیده ی آقاجون را.. بوسیدم.... سرم را کشید توی بغلش و .... انگار که خيسي گرمی... از صورت پدرم.... میان موهای من.... گم شد.....

حرف زده بودم.... حرف و حرف و حرف.... موبایلم خاموش بود و اروس رها شده.... تنها داشتم حرف می زدم و .... از سال هايی می گفتم که با تمام خودسانسوری هايم.. که با تمام نگفتن از خودم و دردهایم.... هنوز عذابشان می داد.....

بعد... حس کردم که ابر شده ام....

تو خالی...

رها....

رفته ام بالای بالای آسمان و....

در بی وزنی تمام به سر می برم....

حالا....

این بالا و.... روی ابرها....

ادم هايی را داشتم که برايشان مهم بودم.... دلتنگم می شدند... و من... می توانستم خوشی هايم را.. شريكشان شوم....

می دانستم که نیاز نگران شده.. که امروز سرکار نرفته ام.... که قرار بوده با معینی سر طرح جدیدمان بنشینيم.... که.....

اما من....

حالا....

و همین حالا....

روی ابرهای سبک بودم و....

دست های مادرم و....

نگاه پدرم را....

داشتم.....



## « فصل ششم »

« لَهُ مَعْبَآتٌ مِّنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ يَحْفَظُونَهُ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ وَإِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِقَوْمٍ سُوءًا فَلَا مَرَدَّ لَهُ وَمَا لَهُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وَالٍ »

برای او فرشتگانی است که پی در پی او را به فرمان خدا از پیش رو و از پشت سرش پاسداری میکنند. در حقیقت، خدا حال قومی را تغییر نمی‌دهد تا آنان حال خود را تغییر دهند. و چون خدا برای قومی آسیبی بخواهد، هیچ برگشتی برای آن نیست، و غیر از او حمایتگری برای آنان نخواهد بود. «سوره ی مبارکه رعد... آیه ۱۱»

....

همیشه فکر می‌کردم لابد شب‌نم راست می‌گوید که تمام کردن کارهایی که در گذشته نیمه‌کاره رها کرده‌ایم... باعث ساخته شدن آینده می‌شود...!

فکر می‌کردم حتما حالا که من.. دارم ذره ذره و کم کم... خودم و ارتباط‌های قطع شده و کارهای نیمه‌کاره ام را سرانجام می‌بخشیم... درهایی از امید و آرامش به رویم باز خواهند شد... اینکه حالا... بیایی و بخواهی و بمانی... و بپذیری...، اینکه تمام نصفه نیمه‌ها را ترمیم کنی... اینکه چشم‌هایت را ببندی روی پل‌هایی که شکسته‌اند... روی خراش‌های روح... و روی اتفاقاتی که نمی‌توانی برشان گردانی به عقب و بازسازی شان کنی...، خواسته و ناخواسته بر روی هر قدمی که در آینده برمی‌داری... روی تمامی افکارت... تاثیر خواهد گذاشت و باعث تازه بودن فکر و قدرت هر چه بیشتر آنالیز ذهنی ات می‌شود....

اینکه من... بپذیرم.. دور بودنم از آدم‌هایی که دوستشان داشته و بنا به سختی‌ها و اشتباهات ریز و درشت خودشان و دیگران، ره‌ایشان کرده‌ام... باعث دگرگونی خاصی درشان نمی‌شود....

اینکه بپذیرم هنوز که هنوز است... آقا چون همان پدری ست که دلش نمی‌خواهد دختر و پسرش یک شب بیرون بخوابند... که نمی‌تواند به این باور برسد که ته تعاری اش بزرگ شده و حالا.. علی‌رغم هر چه پشیمانی و دلتنگی و بازگشت... قصد ندارد که از خانه و زندگی و استقلالش دست بکشد... که حاج خانوم... جدای از آرام تر شدن و سکوت ممتدش... به نداشتن چادرم سر تکان می‌دهد و... هنوز و بعد از دو سه روز ماندنم کنارش و بهم ریختن خانه و خانه تکانی و عزم رفتن کردن، بهم چشم‌غره می‌رود و .... سوای از دل‌نگرانی و دلتنگی... دلش... و فکرش... پذیرای این تحول نیست....

اما من لبخند می‌زدم...

من پذیرفته بودم که آدم‌ها... خصوصا با این سن و سال... عوض نمی‌شوند... که من نمی‌توانم رنگ چشم‌های پدرم را عوض کنم، چه برسد به ذهنیت و عقایدش... و این طور بود که... راحت تر زندگی می‌کردم... باهاشان کنار می‌آمدم... قبول می‌کردم.. اما از موضع خودم.. کنار نمی‌آمدم...!!

حالا فقط به آدم‌ها لبخند می‌زدم و... می‌پذیرفتمشان.....

به اروس که برگشتم، به شدت منتظر اخطار و توبیخ بودم! اما تنها با بازخواست معینی و نگاه سرزنشگر نیاز ملک مواجه شدم و  
بس.....

نمی دانستم چقدر تغییر کرده ام....

نمی دانستم از وقتی که خانه ی پدری را به همراه دلم... از بالا تا پایین شسته و برگشته بودم.. یا حتی قبل تر.. خیلی قبل تر... از زمانی که از شارجه برگشتم و در اروس مشغول به کار شدم... تا امروز که هفته ها و ماهها ازش می گذشت... چه اتفاقی در من افتاده بود که مهتاب... راه می رفت و با چشم هایی شیطان نگاهم می کرد... که نیاز فقط لبخند دلگرم کننده می زد... و حتی معینی بدخلاق و نجسب، چشم هایش را تنگ می کرد و می پرسید: خبری شده خانوم سرشار...؟!

و من... تبسم کوچکی بر لبم می نشاندم و... زیرکانه و... مودبانه... سرم را پایین می انداختم که ای بابا...، آقای معینی...!!! و بعد... با هر خطاب شدن... یادم می افتاد که هنوز پدرم.. و مادرم.. از تغییر فامیلم خبر ندارند... نمی دانستم چطور باید بهشان بگویم... نمی دانستم... فقط این را می دانستم... که اگر چه پذیرفتمشان و... بهشان سر می زنم... اما... هنوز دلم نمی خواهد که فتوحی باشم و... خر باشم و...، سرم کلاه به این گشادی برود...!!!!

نیاز خسته بود و چشم هایش رو به خواب می رفتند وقتی رفته بودم بالا تا ازش خداحافظی کنم.. دلم به حالش سوخت و با همه ی سعی که این روزها در عوض کردن نگاه لرزان و صدمه دیده ام به آدم ها داشتم...، تعارفش زدم که برسانمش... خیلی وقت بود که ماشین نداشت... ماشینش را فروخته بود تا عوض کند اما هنوز این کار را نکرده بود... نوری که به چشم هایش دوید و جمله ی کوتاه « راست می گی ساره...؟! » اش... از خودم متنفرم ساخت... که بین چطور خودت را نشان داده ای ساره... که... گفتم حتما و وسایلم را جمع کردم و مقابل چشم های نگرهبان، از شرکت بیرون زدیم... روز خسته کننده ای بود... از وقتی که بعد از سه روز مرخصی بی خبر برگشته بودم، کارها سرمان ریخته بود... معینی سخت می گرفت و من فهمیده بودم که تا چه حد در کارش جدی و بی رحم است...! سه روز مرخصی ای که تنها وقتی حسابم را برای ریخته شدن حقوقم چک کردم، از دیدن کسر شدن سه روز کاری و رد شدن مرخصی بدون حقوق... و تنبیه خاموش مدیرعامل اروس ... که از صبح هنوز به شرکت نیامده بود...، لبخنده زده بودم.....

اواخر آبان ماه بود...

باد سردی می وزید و نیاز لباس تنش نبود وقتی پیشنهاد قهوه خوردن در کافه را می داد... من قهوه ها را گرفتم و راه افتادم سمت پارک نزدیکی و کناری زدم کنار و قهوه هامان را خوردیم... فکرم پیش حرف های آقاجون بود... دیروز که باهاش حرف زده بودم، از دهانش در رفته بود که « علی هم بی معرفت شده از وقتی... ».. گوش تیز کرده بودم! سکوت کرده بود... گفتم آقاجون از وقتی که چی؟؟ هیچی در جوابم نگفته بود...!! اصرار که کردم، با ناراحتی و غصه گفته بود... خودش بهت می گه بابا... از من قول گرفته... و حالا دلواپس شده بودم... و می خواستم هر جور شده بفهمم علی چه دردی دارد که از همه دوری می کند...!! آقاجون تنها گفته بود: شرمنده ی توئه... به خاطر همون... دوست...

نیاز سرفه می کرد و مشخص بود که سرما خوردگی سختی در پیش خواهد داشت... گشتی در خیابان ها زدیم.. هر دو خسته بودیم اما نمی دانم چرا حس می کردم که او هم مثل من...، از رسیدن به خانه ی خالی... می ترسد.....

مادرش دوباره به مشهد رفته بود و نیاز به نظرم لاغر تر از گذشته می رسید... هنوز همان بودیم و همان میزان صمیمیت .. اما... این بار من ... علی رغم جدال درونی ام.. خودم را مجبور می کردم که ملایمت بیشتری به خرج بدهم و باعث دلگیری اش نشوم... و به خودم بباورانم که... همه ی آدم ها مثل هم نیستند... که... خرید های منست که جسارت و وقاحت دیگران را نشانه می گیرد... که نیاز بیچاره با این همه پویایی و محبت و دوستی... گناهی ندارد ...

گرچه ... باز آخر راه... دل شک زده و شوک زده ام پیروز می شد و من... هنوز در بی اعتمادی به باور ها.. و آدم ها...، همانی بودم...، که بودم.....

نه و نیم بود که جلوی خانه اش رسیدیم... تعارفم کرد تو و خواستم فرار کنم که این بار، نیمه ی سرزنشگر بنای ناسازگاری گذاشت که... دلش را... نشکن... که خانه بروی که چه بشود...؟؟ که بگیری بخوابی و در سکوت به در و دیوار روح زده نگاه کنی...؟؟!!.....

قفل دوم بالایی بدقلق بود و نیاز می گفت فقط مادرش از پشش برمی آید... ده دقیقه ی تمام باهاش ور رفت و آخر سر هم نمی دانم چجوری فشار آورد که کلید بلند با تنه ی باریک، توی قفل شکست...!!! حاج و واج به دست هایی نگاه کردم که عمرا فکر نمی کردم چنین زوری داشته باشد...!!! زد به گونه اش: وای... چی شد؟؟؟  
و تنه ی محکمی به در زد....

در سالم بود اما به خاطر شکسته شدن قفل بالا، باز نمی شد....

فقط همین را کم داشتیم!!! چشم غره ام بهش دست خودم نبود... عصبی شد: الان چیکار کنیم؟؟...

کنارش زد و این بار من چند تنه ی جانانه به در کوبیدم.. نه... سفت تر از این حرف ها بود... باز نمی شد...!!!...

دست هایش را به کمرش زد و دو سه قدم جلو و عقب رفت... آمدم بگویم تو هم با این خانه و با این قفل و کلیدت!!!...، که سرش را بالا آورد: یه دسته کلید پیش آزاد دارم!.. از همون دفعه که کلید ساز آورد و درو باز کرد...

با خودم گفتم خب... حالا باید چکار کنیم... من را که بی خیال می شدیم، خودش که خانه اش را می خواست...!!!؟؟

نگاه شرمنده ای به من کرد: تورو خدا شرمنده تما... ببین چه بساطی شد... من هیچ وقت نباید با این در ور برم...!!!.

- حالا می خوای چیکار کنی؟

نگاهی به ساعت گوشیش انداخت: زنگ می زنه آژانس بیاد.. برم ازش بگیرم....

این پا و آن پا کردم....

- شرمنده ی توام هستم... مثلا بار اولی ببین چی شد...

- منم مهم نیستم.. یه دفعه دیگه میام... الان بیا برو کلیدو بگیر...

- آره.. الان تماس میگیرم آژانس... تو برو ساره....

این بار من به ساعت نگاه کردم... دیر وقت بود... سرم را بالا گرفتم: بیا بریم، من می برمت کلیدو بگیری...

ابروهایش رفت بالا: جدا؟! نه تو برو.. دیرت می شه...

آمدم راه بیفتم سمت پله ها: قفل پایینو محکم کن بیا...

که زنگ تلفن خانه به گوش رسید... گوشش را چسباند به در: خونه کوچیکه.. تلفنم نزدیکه.. بذار ببینم اگه مامانم یه تماس باهاش بگیرم.....

تکیه ام را دادم به در و به کلید شکسته و باریک نگاه می کردم که... صدای عصبی و به شدت لرزان و مردانه ای... روی اسپیکر تلفن... نشست.....

- الو نیاز...؟!؟!.. جواب بده... بی تا نیست... رفته!! بردار گوشیتو... نیاز بردار دارم دیوونه می شم...!!!...

نگاه شگفت زده ی من و چشم های گرد شده ی نیاز... درهم پیچید.....

نفهمیدم چطور شش تا پله را یکی کرد و از ورودی آپارتمان.. آن طور با شتاب بیرون پرید...! از گیجی درآدم و به دنبالش دویدم... صدای بلند بود تا به نیاز که جلوتر از من وسط خیابان می دوید، برسد: کجا داری می ری؟! چی شده?!

هول و عصبی می رفت: باید برم... تو برو.. خودم باید برم...

فراموش کردم که دارم هوا تاریک شده و ممکن است دیرتر هم بشود.. پریدم پشت ماشین و استارت زدم و جلوی پایش زدم روی ترمز... حتی نتوانست تعارف کند.. نشست و من.. پر گاز به سوی آدرسی که می داد، حرکت کردم....

ورودی شهرک را وارد شدم و خیابان تقریباً طولانی را گاز دادم.. نیاز تند گفت: کوچه یازدهم... بعدیه..

استرس گرفته بودم و نمی توانستم هم باهاش حرف بزنم... بی آنکه راهنما بزنم، فرمان را تا آخر پیچاندم و وارد کوچه شدم که ناگهان ماشینی که از رو به رو می آمد چنان محکم و کوبنده به ماشین کوبید که به جلو پرت شدم و سرم به فرمان خورد و صدای جیغ کوتاه نیاز بلند شد... انگار که راننده پشت فرمان خشکش زده بود که هیچ حرکتی نمی کرد!! شوکه شده از برخوردی کاملاً دور از انتظار، در را باز کردم و همان طور که نور لعنتی چراغ های ماشین رو به رو چشمم را می زد، پیاده شدم... همزمان با من راننده از ماشین سیاه رنگ بیرون زد... و من توانستم با ناباوری... آزاد کیانی را ببینم که چطور عصبی و پر از اضطرابی کاملاً مشهود... بی آنکه به من نگاه کند به طرف گلگیر آسیب دیده ی ماشین می رفت... صدای نیاز آمد: آزاد؟! اینجا چیکار می کنی؟ من داشتم میومدم...

کیانی سرش را بالا گرفت... گیج به نیاز و بعد به ما نگاه کرد... سر تکان دادم که یعنی سلام... چنگ زد لای موهای بهم ریخته اش و به ماشین اشاره کرد: اصن ندیدمت... اوه... چی شده...

به گلگیر نابود شده نگاه کردم... ماشین خودش فقط چراغش شکسته بود... نیاز رفت جلو: چه خبر شده آزاد؟ بی تا کجاست؟

آزاد رو به من... باز دستش را به اشاره ی ماشین برد: می دم درستش کنن.. ندیدمت...

دستم را گذاشتم روی گردنم که از شدت برخورد و تکان، درد می کرد و مالیدم و کمی صدایم را بردم بالا تا ماشین را ول کند: اصلاً مهم نیست...!

نیاز نزدیکش شد... لبه ی کتش را کشید: آزاد...؟

صدایش رفت پایین تر...

نیاز کی بود...

دست کیانی.. کلافه تر از قبل لای موهایش لغزید و صدایش... به من حس بی پناهی داد: نیست نیاز... رفته... از صبح که بیدار شدم نیست....

نیاز- پس صدیقه کجا بوده که نفهمیده؟؟

کیانی- اون از دیروز نیومده... مامان تنها بود....

نیاز کلافه دو سه قدم رفت و برگشت و دستش را توی هوا تکان داد: همه جارو گشتی؟؟ به پلیس خبر دادی؟؟؟؟

مشت کیانی روی سقف ماشین سیاه رنگ.. کوبیده شد: همه جارو!!! نیست نیاز! نیست.... کلافه م.. کلافه....

نیاز به من نگاه کرد.. نگاهش.. درخواست کمک داشت.. نمی دانم.. شاید هم درخواست همدردی....

آرام و بی صدا.. جلو رفتم... نگاهم بند شده بود به گلگیر نابود شده ی ماشین....

صدای نیاز آرام تر شد: چرا زودتر بهم نگفتی...؟!

صدای کیانی.. هم...

- نمی دونم... خودم پیداش می کردم... تو چیکار می خواستی بکنی...

نیاز دست هایش را بالا گرفت: خيله خب.. خيله خب.. چند لحظه صبر کنی با هم می ریم پیداش می کنیم...

راه افتاد سمت ماشین کیانی: شماره کجا رو دادی به پلیس؟!

کیانی پیشنهادش را فشرده: خونه... موبایلم.. فکر کنم...

نیاز که انگار به حواسپرتی رییش شک کرده بود، دستش را جلو برد: بده موبایلتو...

کیانی جیب هایش را گشت... نیاز سری تکان داد: همراهات نیست حتما.. می رم از خونه بیمارمش برات..

کیانی راه افتاد: تو نمی دونی کجاست... صبر کن پیام...

ماشین کیانی هنوز وسط خیابان بود.. دویست و شش دلبندم را.. انگاری که عزیزترین شی زندگی ام از دست رفته باشد... کناری

پارک کردم و به تنه اش تکیه دادم و خیره ماندم به جای تصادف... گردن و سرم را مالیدم... درد می کرد... بعد.. حواسم جمع شد

که بی تا.. همان زن شیک پوش و دوست داشتنی.. غییش زده!.. فکرم رفت طرف آلزایمر... بیچاره بی تای دوست داشتنی....

دست هایم را زدم به بغلم و به ساختمان ویلایی با در فلزی مشکی.. خیره ماندم...

سوز سردی زد...

خودم را بیشتر جمع کردم....

چشمم رفت پی ماشین کیانی... اریب وسط کوچه مانده بود... صدای زنانه ی نیاز توی کوچه پیچید: آزاد خواهش می کنم.... بذار

تا صبح صبر کنیم...

حواسم جمع شد... کیانی با گام های تند می آمد و نیاز پشت سرش... وسط کوچه چرخید طرف نیاز ملک: من نمیتونم صبر کنم! چرا نمی فهمی؟؟. اگه یه بلایی سرش بیاد چی نیاز...!!

دست هایش را زد به کمرش و عرض کوچه را رفت و... برگشت...

نیاز کلافه بود... یک دستش هم به کمرش... صورتش در هم و معلوم بود که درد زنانه دارد... کیانی گفت: می گم مهرداد بیاد.. تو برو خونه... با مهرداد می رم...

نیاز اخم داشت: مهرداد؟ رفیقتو نصف شبی بیدار کنی که چی بشه؟؟... چرا به شوهر افروز نمی گی؟؟

آزاد- افروز حامله س! اگه می خواستم بگم، از صبح می گفتم!!.. شوهرشم هیچ غلطی نمی تونه بکنه!!

نیاز- اوکی.. باشه.. من باهات میام...

آزاد- نیاز تو بمون خونه... من مطمئن نیستم شماره موبایلمو درست به پلیس داده باشم...حتی شاید برگرده همین جا... تنها می رم...

نیاز- تو می خوای با این حالت پشت فرمون بشینی؟؟ اصلا!!

و من.. مسکوت و دست به بغل زده... تکیه داده به ماشین... نیاز نگاه پر استیصالی به من انداخت... به کیانی نگاه کردم... کلافه.. عصبی... نا متعادل!!!..

نفهمیدم چه شد...

نمی دانستم چرا دارم این کار را می کنم...

فقط...

حس کردم که... این بار... دست کمکی که باید دراز شود... دست منست.....

یک قدم.. جلو رفتم.. و صدای آرام و زمزمه وارم.. در کوچه ی سرد و تاریک و خالی... پیچید: کمکی از من برمیاد...؟!

سر نیاز و کیانی همزمان بالا آمد!..

نیاز لبخندی پر از قدردانی زد...

و کیانی....

که همیشه تحقیر می کرد...

و حالا...

و آن شب....

نمی خواستم که یادم بیاید... تا دست های کمکم، عقب نشینی نکنند.....

انگار من را تازه دید....

به شدت سر تکان داد: ممنونم... برید خونه! نیاز؟!

برگشت سمت نیاز... میدیدم که دستش توی هوا.. می لرزد: تو هم برو تو خونه...!

و راه افتاد سمت ماشینش و بلند و پر تلاطم و عصبی ادامه داد: خودم پیداش می کنم...!!

نیاز به من نگاه می کرد....

من... هزار جور حس مختلف داشتم....

اگر پسم بزند....

اصلا چرا باید این کار را بکنم....

درست است؟!

خب.. ظاهرا تنها کاری ست که ازم برمی آید... من که نمی توانم خانه اش بمانم!!! نیاز هم که.. اینقدر زار و نزار...

درست نیست...؟!

چه می دانم....

گناه دارد...

نکند باز هر چه دلش می خواهد بهم بگوید...؟؟؟ نکند جوری بگوید لازم نکرده، که مثل سگ!! پشیمان بشوم؟؟؟!!!...

و بارزترینش....

حس عمیق کمک کردن و... نوع دوستی و... یک جور احساس دین... خاص....، بابت انصرافی که سال ها قبل... دستم را .. توی راهروی تاریک و پر پیچ و خم دانشکده... گرفته بود.....

سوز زد کنار گوشم و... قدم بعدی ام به طرف ماشین کیانی و دری که قصد سوار شدنش را داشت... محکم تر شد... چشم های پرسشگر همکلاسی سابق و... رییس حاضر.. تا چشمهای آرام و مصمم بالا آمد... دستم را گرفتم لبه ی در ماشین و آرام ترو... خلع سلاح کننده تر از هر لحظه ای.. گفتم: من رانندگی می کنم.

بی آنکه بهش فرصت تصمیم گیری بدهم، نشستم پشت فرمان هیوندای سیاه رنگ و در را بستم و ماشین را روشن کردم... چند ثانیه بعد داشت سوار می شد... از توی اینه به نیاز نگاه کردم که دست هایش را به بغل زده و وسط کوچه ایستاده بود... به خاطر نیاز هم که شده... پایم را روی پدال گاز گذاشتم و قبل از آنکه کیانی کامل سوار شود و در را ببند، حرکت کردم...!

چند لحظه تعجب زده به من خیره مانده... به رویم خودم نیاوردم و فرمان را پیچاندم... کمربندش را بست.. توی دلم... خندیدم.... چند هزار درهم خرج نکرده بودم که کسی از گواهینامه بین المللی ام، وحشت کند!!!... و حالا.. ترساندن این آدم .. با این حال و روز... نه.. حالا دلم را خنک نمی کرد...!!!

گاز دادم و از خیابان اصلی... بیرون زدم....

- کجا برم..!؟

موبایلش زنگ خورد... به تابلوی ورود ممنوع اشاره کرد...!!... و جواب داد: بله... نه... نمی دونم حمید... نه احتیاجی نیست.. به افروز که چیزی نگفتی؟!.. خوبه، بذار بخوابه... بهش زنگ زدم.. اونجام نبود...!!... این دفعه دیگه نمیدونم کجاس!! خودم پیداش می کنم... نگاهم به رو به رو ثابت بود اما.. حواسم به تک شاخه ی رز قرمز خشک شده ی روی داشبورد بود... به آویز وان یکادی نقره و ظرفی که از آینه آویزان بود و من.. به تمام عمرم.. فکرش را هم نمی کردم...!!..

چهار راه بعدی چراغ قرمز بود... زدم روی ترمز... دو سه تا ماشین بیشتر به چشم نمی خورد... آرنجش را به شیشه ی بغلش تکیه داد... به رو به رو نگاه می کردم... نفس هایم.. آرام بود... بوی ادکلن مردانه مشامم را پر کرد... شیشه را تا انتها پایین فرستادم و سرم را بیرون گرفتم... و نفس عمیقی از هوای نیالوده به هیچ عطری... کشیدم....

راهنما زدم و حرکت کردم....

- آلزایمر دارن...!؟

نمی دانستم جراتم.. از کجا آمده....

هر چی که بود، کیانی آنقدر عصبی و داغون بود که امکان هر جور توهین و بد دهانی ای را به خودم می دادم...!! صدایش.. در عین اضطراب، آهسته بود: نه..

بلوار را دور زدم و در انتظار جمله ی بعدی، سکوت کردم... از اینکه نکند ادامه ندهد و سنگ روی یخ بشوم، حس بدی وجودم را گرفت...!!

- افسردگی شدید...

باز به خودم جرات تزریق کردم: مگه افسردگی.. باعث حواس پرتی هم می شه؟!

جلوی خانه ای که آدرسش را داده بود، توقف کردم... بی آنکه جوابم را بدهد، از ماشین پایین پرید و دستش را گذاشت روی زنگ خانه و تا قیام قیامت...!!!!، فشار داد!!!

صدای پیرمردی آمد و به دنبالش در باز شد: کیه؟؟ مردم آزاری...؟؟... سلام مهندس... چی شده نصفه شبی...

کیانی پرید وسط حرفش: مامان اینجاست مش باقر؟؟

پیرمرد کله اش را خاراند و سرش را به علامت نفی چپ و راست کرد: نه والا... خیلی وقته ندیدمشون بعد از اون اتفاق...

دیدم.. از توی آینه بغل دیدم که چطور فک کیانی روی هم فشرده شد و راه افتاد به طرف ماشین.. صدای پیرمرد در کوچه ی تنگ پیچید: باز غیشون زده؟؟ پسرم کجا میری...؟؟

کیانی دستش را توی هوا تکان داد: برو بگیر بخواب باقر... برو....



و نشست سرچایش....

و هجوم باری از حسرت را... به درون ماشین کشید....

صورتش را با دست هایش پوشاند... و من.. ایمن داشتم که اگر هر وقت دیگری بود... ، همه ی این واکنش ها.. آن هم جلوی من... همکلاسی حقیر و مورد تنفر سابق و.. کارمند فعلی... بعید و غیر ممکن به نظر می رسید...!

- کجا رو بگردم....

داشت با خودش حرف می زد... موبایلم زنگ خورد... نیاز بود... سعی کردم آنقدر آرام حرف بزنم تا صدایم تنش دیگری ایجاد نکند... نیاز می گفت: بگو بره مدرسه قدیمی ش... خودش می دونه کجا رو می گم ساره... خیلی احتمالش زیاده که مٹ دفعه قبل بره اونجا...! من الان دو جا تماس گرفتم... نبود... بهش بگو یه سری هم به کافه نادری بزنه...

- باشه نیاز... می گم..

- ساره...

- هوم؟

- دنیایی ازت ممنونم...

لبخند زدم: کاری نمی کنم....

و گوشی را قطع کردم و همان طور که از کوچه خارج می شدم، گفتم: گفت بهتون بگم... مدرسه ی قدیمی تون... و کافه...

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد... دستش، اشاره وار به سوی کوچه ای که پشت سر گذاشته بودیم بالا آمد و... صدایش.. دردمند... بگو شم رسید: اینجا... همون مدرسه ی قدیمی بود... خراب شده.. دیگه ازش استفاده نمی شه... سراپدارشم که دیدی... اینجام نبود...!

- کافه چی؟!

پوزخند زد: از صبح دو بار رفتم سر زدم... نیست...

گاز بیشتری به هیوندای زیر پایم دادم و به طرف خیابان جمهوری... به راه افتادم: یه بار دیگه م می ریم... شاید این بار، بود...! حواسش به من نبود... حواسش به خیابان های خلوت و تاریک بود... به ساعتی که از یازده گذشته و هنوز اثری از گمشده اش پیدا نکرده بود...

با نیاز تماس گرفت... پرسید خبری از پلیس نشده.. و جوابی که.. منفی بود...

توی گوشی... سر نیاز بدبخت عربده کشید: پس چه غلطی دارن می کنن؟؟؟ هان!!!؟؟؟

لبم را به دندان گرفتم.. موبایلش را پرت کرد روی داشبورد... یک لحظه از ترس تکان خوردم... پایش را با استرس تکان می داد...

نفسم را بیرون فرستادم و جلوی کافه کنار زدم... از ماشین بیرون پریدم... چند دقیقه خیابان اطراف کافه را گشت... اینجا هم... نبود.....!!

باز راه افتادیم توی خیابان ها.. دو جای دیگر هم سر زدیم... نبود.. بی تایی کیانی ها... آب شده و در زمین سخت فرو رفته بود...!!  
کیانی کلافه بود.. پایش را با استرس تکان می داد.. سر نیاز و پلیس عربده می کشید... داشت دیوانه می شد...!! ناگهان با حالتی هیستریک و کاملاً نامتعادل، رو کرد به من: بریم شما رو برسونم.. خودم باید برم جایی...  
چشم هایش.. دو دو می زد....

نه دلم می خواست اصرار به ماندن کنم، نه می توانستم رهایش کنم...!

- می برمتون...

کلافه بود: نمی شه.. نمی تونی...

حرصم را سر پدال گاز خالی کردم و با همان آرامش و اطمینان جواب دادم که: گفتم که... می برمتون...

ناگهان عربده اش در گوش های من هم، نشست...

- می خوام برم قبرستون!! می خوام بیای؟؟!!

با مکث... رویم را گرفتم... به خودت مسلط باش ساره... آرام باش ساره... آرام... تو پیش بینی همه این ها را کرده بودی.. پس... سکوت کن...!

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش تمام.. پرسیدم: دقیقاً کدوم قبرستون...؟؟!

چشم غره اش را... چشم های تنگ شده اش را.. گوشه چشمی، دیدم و ندیدم...

زیر لبی جواب داد: بهشت زهرا...

و ادامه داد: صبح رفتیم... بعیده اما... آخرین احتمال...!

راستش را می خواست، از رانندگی در اتوبانی که می دانستم کامیون ها چطور نصفه شبی درش می ریزند، ترس داشتم... اما نه به روی خودم آوردم... نه... آدمی که آن ساعات... تنها چیزی که ازش ساطع می شد، اضطراب و پریشانی بود....

بیست دقیقه بعد در اتوبان منتهی به بهشت زهرا بودیم.. و من دودستی اما با ظاهری مسلط، فرمان را چسبیده بودم که خوراک کامیون های غول پیکر و بی حواس... نشوم... یکبار هم که گیر کردم، مجبور شدم لایی بکشم که چشم های کیانی گرد شد و دستش رفت برای سفت کردن کمربندش...!!

- بار اوله که گم می شن...؟!!

نگاهش را از رانندگی من و... کمربند گرفت و به پنجره داد....

- نه... بار اول نیست...

و باز.. سکوت....

- عمه ی منم یه دوره ای افسردگی گرفته بود... اما هیچ وقت گم نشد...!

از عمد گفته بودم! به دروغ! وگرنه انقدر ها هم خر نبودم که فرق و افسردگی و آلزایمر را نفهمم...!!!

صدایش لرزان و بی حوصله بود: بی تا افسردگی شدید داشت... بعد از... بعد از فوت پدرم... بردمش آلمان... اونجا مناسب ترین روشو ECT دیدن... درمان با شوک الکتریکی...

نفسش را به محکم ترین شکل ممکن!!... پرت کرد بیرون: بعضی از این بیمارا بعد از شوک یه مشکلی پیدا می کنن که تا حدودی حافظه شونو از دست می دن...

دستش را با کلافگی مشت کرد و به شیشه کوبید: گاهی وقتا گیج می شن.. زمانو مکانو گم می کنن...

شوک!! خدای من....

صورت زنانه و دوست داشتنی بی تایی کیانی در ذهنم نقش بست....

دلهم... جمع شد....

مگر چقدر شوهرش را دوست داشت...؟!

کامیونی با شتاب و گردو خاک برانداز از کنار ما رد شد و من از ترسم عقب کشیدم!.... نمیدانستم بهشت زهرا رفتن... این وقت شب.. خدای من.... تا برسیم به ورودی با در بزرگ.. تمام وقت چشمم به وان یکاد آویز ماشین بود.... چشمم که به ورودی بهشت زهرا و همزمان ساعت ماشین که حوالی یک را نشان می داد، افتاد... انگشت هایم.. روی فرمان.. یخ بست...!!!!

و انگار.. از چشم های تیزبین کیانی دور نماند... که گوشه چشمی نگاهم کرد و آهسته پرسید: ترسیدی..؟!

جوابی نداشتم که بدهم...

سکوت...

لب هایم را بهم چسباندم و تمام آیه هایی را که بلد بودم، به کار گرفتم، تا از شر ترس و وهم نصفه شبی... وسط بهشت زهرا... رهایی پیدا کنم....

بار اول راه را اشتباهی رفتیم و من مجبور شدم دور بزنم... یخ زده بودم.. ناخواسته... و شیشه های تا انتها پایین هم، بر ترسم اضافه می کرد... و حضور کیانی این اجازه را بهم نمیداد که ببندمشان... این بار تحمل پوزخند و مسخره شدن را، به راستی، نداشتم...!!!

نزدیک قطعه دویست و خرده ای شدیم....

پایم روی گاز دل دل می کرد...

خدایا نصفه شبی کجا آمده بودیم...!!!???

به جدول آبی سفید اشاره کرد: همین جاس.. نگه دار...

آرام گوشه ای نگه داشتم... اما با فاصله از قبرها... حتی اسم قبر هم پاهایم را به تکان دادنی عصبی وادار می کرد...!!!!

در را باز کرد و همان طور که با استرس، هنوز پای چپش را تکان می داد، از ماشین بیرون پرید...

حواسم به درخت های سر به فلک کشیده و پاییز زده بود... به قبر های خوابیده... و به شتاب و سرعت گام های کیانی مشکی پوشی ....، که تا به خودم بیایم، توی تاریکی قبرها... گم شد.....!!!!

وحشت زده به فرمان چنگ زدم !!

شیشه ها را بالا فرستادم و سعی کردم فقط به وان یکاد نگاه کنم... زیر لبی شروع کردم به صلوات فرستادننه که از بهشت زهرا بترسم.. نه... فقط از شب می ترسیدم و اوهام و خیالات و... تاریکی....

به حالت عصبی شروع به جویدن ناخنم کردم و به ساعت خیره ماندم.. یک دقیقه.. دو دقیقه... غلط کردم پذیرفتم!! حداقل کاش همراهش رفته بودم.....!!!!

ده دقیقه گذشت....

قلبم می کوبید....

دل را به دریا زدم و از ماشین پیاده شدم... تمام بدنم یخ زده بود... صدا از جایی در نمی آمد... فقط سوز باد می زد... خش خش برگ های پاییزی روی زمین... دستم را زدم به سقف ماشین و به اطراف نگاه کردم... عجب احمقی بود !! یا عجب احمقی بودم.....؟؟!!!!

چند قدم جلو رفتم... فکر کنم گفت ردیف چندم.. یادم نبود.. اما مطمئنم که گفته بود اواسط قبرستان... نزدیک تر رفتم و با احتیاط... از کنار فبر ها عبور کردم... صدایی نمی آمد... دست هایم را زیر بغلم سفت کردم... دندان هایم با آهنگی ریز... بهم می خورد... چشمم خورد به قبر کوچک و سیاه رنگی... فاطمه امجد... طلوع.. یک هزار و سیصد و هفتاد و شش... قلبم توی دهانم ایستاد و احساس کردم احتیاج مبرمی به دستشویی دارم.....!!!!

صدایم گرفته بود و به زور در می آمد... بسم الله ی گفتم و... با احتیاط.. صدایش زدم: آقای کیانی...؟!

نبود... نبود...!!!!

صدای میوی گریه ای آمد که باعث شد ده متر از جا بپریم و از وحشت پاهایم هم.. بلرزند...

من ایستاده بودم وسط قبرها... و انگاری که روح ها هم... ایستاده بودند...

قدم هایم را تند کردم .. حتما پشت همین شمشادها بود... حتما همین جاها بود.. باز بلندتر از قبل صدایش زدم... فامیلش کامل از دهانم خارج نشده بود که صدای زمخت و گرفته ای ، با لهجه ای غلیظ از پشت سرم گفت: با کی کار داری...؟؟؟

جیغ کشیدم و دو متر از جا پریدم و همزمان ، چشمم به کیانی افتاد که کنار یکی از قبر ها، روی یک زانو نشسته بود...

با شتاب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. باغبان پیری با صورت چروکیده و اخم های درهم.. دستم را به قلبم چنگ زدم و حس کردم که لال شده ام.....

کیانی از جایش بلند شد و نزدیک آمد.. باغبان داشت نمی دانم چی می گفت.. نمی فهمیدم... حتی لهجه اش را هم تشخیص نمی دادم... کیانی نزدیک شد... گرفته و خراب... ، با چشم هایی قرمز، از باغبان پرسید: چیه؟؟

باغبان با اخم و تخم چیزهایی شبیه بد و بیراه گفت ... کیانی عصبی شد: چی می گی نمی فهمم؟؟؟

باغبان نگاه بدی میان من و کیانی رد و بدل کرد ... و در امتداد همان نگاه بد!.. هجی کرد: اینجا.. چکار.. داری..؟؟

کیانی دستش را به سمت جلو تکان داد که یعنی برویم و جواب داد: اومدم سر خاک پدرم.

باغبان با صدای پر از خشی گفت: این وقته شب؟؟

اخم کیانی غلیظ تر شد: به شما ارتباطی داره؟!!

بعد رو به من که هنوز چنگم به قفسه سینه ی بالا و پایین رونده ام بود، اشاره کرد... و خودش جلوتر به راه افتاد... نیم نگاهی به قبر چند متر آن طرف تر پدر کیانی انداختم... دلم می خواست برایش فاتحه بخوانم اما آن لحظه فرار را بر قرار ترجیح می دادم!! توی دلم گفتم آقای کیانی بعدا یک سر می آیم و سفارشی برای خود خودتان فاتحه می خوانم!! فعلا شبتان بخیر!!... باغبان را پشت سر گذاشتم و همان طور که لب هایم بهم می خورد و زیر لب فاتحه راه دوری می خواندم و تلاش می کردم به جایی جز روبه رویم نگاه نکنم، به طرف ماشین به راه افتادم...

- خودم می شینم..

و من که حالا حالم بهتر بود اما ترسم به قوه ی خودش باقی، سر تکان دادم: حتما...

کیانی نزدیک ماشین ایستاده بود... با بی حالی... نگاه نصفه نیمه و بی حوصله ای به من انداخت: چرا پیاده شدی؟!!

چند ثانیه صبر کردم فاتحه ام تمام شود.. ابروهایش روی به هم خوردن لب هایم، درهم گره خورد...

- فکر کردم.. گم شدین!!

ندیدم، اما صدای پوزخند آهسته اش را شنیدم و بعد همان طور که سوار می شد: فکر کردی من گم بشم؟؟.. یا...

و بابدجنسی تمام اضافه کرد: ترسیدی....!!

نشستم روی صندلی و کفری از بی نمکی اش، غریدم: گفتم که! ترسیدم شما گم بشید!

بعد فکر کردم با آن جیغی که من کشیدم، هر حرف و توضیح اضافه ای، ناکارآمد ست....

نگاهم دور تا دور بهشت زهرای شبانه می چرخید... به دنبال راه خروج... نمی دانستم.. می شود از شب های اینجا هم، مثل روزهایش آرامش گرفت؟!.. نه.... انگاری که نمی شد... بی اراده پرسیدم: همه جارو گشتید؟! شاید همون گوشه کنار...

نفسش را فوت کرد بیرون: نه... نبود...

یاد قبر سیاه‌رنگ پدرش افتادم...

ذهنم را... نمی توانستم رها کنم از درک عشقی که به شوک الکتریکی انجامیده بود... نمی توانستم... ذهنم.. حافظه ام.. پرت شده بود میان آدم ها.. آدم های که می شناختم و ... نمی شناختمشان... داشتم به دنبال مثال می گشتم.. و حواسم به شب و بهشت زهرا.. بود و... نبود...

- همدیگه رو خیلی دوست داشتن...!؟

فرمان را تا انتها.. با یک دست پیچاندم... و میدان را دور زد...

خوشش نیامده بود که سوال کنم؟!...

از میان قطعه ها رد شدیم...

شیشه اش را پایین کشید...

شیشه ی من را هم...

- اندازه ای بود که بی تا یک ماه .. شبانه روز.. کنار سنگ قبرش بشینه...

دل.. بی تاب.. بی تای... بی تا شد...

و لرزشی که در صدای آدم همیشه بداخلاق کنار دستی... شنیده می شد... و دوباره به چشم دیدن اضطراب و تشویشی که بهش هجوم آورد و فضای ماشین را گرفت... و نحوه ی پیچاندن فرمان... گاز دادن... و خراب بودن حالش...

متاسف بودم.. و متاسف تر از اینکه هنوز آدم هایی این چنین پایبند و عاشق و.. لایق... وجود دارند... برای گم شدن و پیدا نشدن بی تا... تاسف می خوردم... آرام و ناخواسته... آه کشیدم...

از بهشت از دست رفته ی بی تا... خارج شدیم...

موبایل کیانی زنگ خورد... و من اسم نیاز را روی مانیتورش، دیدم... کاش نیاز به جای من آمده بود.. کاش...

- جواب بده بگو انقد زنگ نزنه رو اعصاب من بره!

لب گزیدم و.. به روی خودم نیاوردم که چطور با من، مثل نوکر در خانه ی پدرش حرف زده!!

پیچ کردم: نیاز.. اینجا نبود...

او هم.. انگاری که ناخواسته، پیچ کرد: ساره... برگردید بیاید خونه... من فکر نمی کنم اونجا باشه... پلیس هم هست... منم دارم به هر جا احتمالشو می دم زنگ می زنم...! اینجوری پیدا نمی شه...

- باشه..

- ساره!! من یه آرام بخش بهش دادم..! اثر کرده؟؟

گوشه چشمی کیانی را پاییدم... لب هایش را می جویدم... آرام بخش..؟! هه...!!

- نه! هیچی!!

- نه... گوسی رو می دی بهش؟؟

گوسی را گرفتم طرف کیانی... بی حوصله.. از دستم کشیدش....

- نه.. اینجا نبود... از نگهبان پرسیدم...

- نیاز هنوز خبری نشده!..

- نه... نه!!

- من دارم دیوونه می شم!! اگه تصادف کرده باشه؟؟ نیاز من طاقت ندارم دوباره گوشه بیمارستانا بینمش... زنگ بزنی صدیقه... نه... به پلیس زنگ زدی؟؟... نیاز یه بار دیگه باغو بگرد!! اونجام نبود!! ایندفعه هیچ جا نیست نیاز... ایندفعه پیداش نمی کنم... این بار، ناپدید شده نیاز... نیاز اگه پیداش نکنم چی...؟؟!!

سرعت بالا رفت... داشتم می دیدم... صد و بیست... وارد اتوبان شدیم.. داشت فریاد می کشید و من رگ برجسته شده ی گردن و صورت برافروخته اش را .. می دیدم....

می ترسیدم... دست هایم را توی هم می پیچاندم.. باز بهم ریخته بود... از فریاد زدنش ارتعاش می گرفتم... بین دو تا کامیون بزرگ می راندم... دلم می خواست گوسی را از دستش بگیرم و توی اتوبان پرت کنم!!... با مشت روی فرمان کوبید و سر نیاز عربده کشید: اگه بلایی سرش اومده باشه؟؟!!

کامیون غول پیکر سمت راستی...، داشت راه خودش را می رفت اما کیانی ، حواس پرت و نا متعادل، پیچید طرفش... خاک از آسفالت بلند شد... صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت و عربده ی کیانی و گم شدن بی تا...

از وحشت به صدلی چسبیدم و لال شده از بوق بلند و کشدار کامیون و فاجعه ای که می رفت تا رقم بخورد... جیغ کشیدم: مواظب باش...!!!!!!؟؟

سرم محکم به شیشه ی بغل کوبیده شد... صدای جیغ لاستیک های کامیون ها در سرم پیچید... ماشین با شتاب دور خودش چرخید... پرت شدن چیزی به شیشه ی جلو... و صدای یا ابولفضل گفتن... که میان نور شدیدی که از رو به رو به چشمم پاشید و... جیغ چرخ ها و... بوق ماشین ها و... عربده ی آزاد کیانی...، گم شد...

کسی.. با صدایی آرام و... دوست داشتنی.. توی سرم نجوا می کرد...

« بک یا الله و... بک یا الله و... بک... یا الله...»

آزاد؟!!

صدا.. آشنا بود...

آنقدری که بتوانم... تشخیص بدهم... کسی... شبیه به زنی میانسال .. با چشم های قهوه ای خوشرنگ و موهای فندقی... زنی شبیه به... به بی تا... صدایم می کند...

با شوک عظیمی از این شهود ناگهانی... هین بلندی کشیدم و چشم هایم را .. که برای چند ثانیه.. از شدت وحشت روی هم گذاشته بودم، باز کردم...

آویز و ان یکاد نقره... توی هوا.. تاب می خورد... چشمم را... به سختی ازش گرفتم... و به شیشه دوختم... خاک زیاد نشسته بر شیشه ی ماشین بود... گردنم به شدت درد می کرد و پیشانی ام می سوخت... صدای بلند حرف زدن مردانه ای می آمد... با یادآوری چند ثانیه قبل، به سرعت به سمت چپم چرخیدم!.. کیانی... بهت زده... به رو به رو خیره بود... باز به ماشین متوقف شده وسط اتوبان، پهلو به پهلو ی کامیون، خیره شدم... سالم بودیم؟؟؟

چنگ زدم به قلبم.. به قلبی که بی امان می کوبید.. لب هایم.. لب های ترسیده ام... بهم خورد...

- م.. ما... ک... ا...

اصوات... حروف... بی مفهوم....

سر کیانی به طرفم چرخید...

چشم هایش.. از کاسه بیرون زده بود.....

پلک زد...

شوک شده...!!

پلک زدم...

خدای من.....

خدای بخشنده ی من....

دهان باز کردم.. نفسم درنیامد... برگشتم و به کاپوت ماشین چشم دوختم... و دستی... که انگار از آسمان بر ماشین نشسته و... متوقفمان کرده بود.....!!

کسی از بیرون داد زد: آقا؟؟؟ کوری؟؟ یا خدا...

در سمت کیانی باز شد... مردی با موهایی کم پشت سرش را داخل آورد... کیانی را تکان داد: خوبی؟؟ سالمی؟؟ خانوم؟؟

به خودم آمدم... صدای بوق ماشین ها از پشت سر می آمد... وحشت زده از اتفاق بعدی، داد کشیدم: بزن کنار الان له می شیم!!

مرد که از من مطمئن شده بود، در سمت کیانی را محکم بست... کیانی تکان محکمی خورد... از ماشین بیرون پرید... نه... به هیچی نخورده بودیم... فقط دور خودمان چرخیده بودیم... و حالا... وسط اتوبان... برعکس!!! وحشت زده!! چشم در چشم ماشین هایی که از رو به رو می آمدند!! چشم هایم، ذهنم... خون پاشیده شده بر شیشه ها را از تصادف احتمالی، می دید!!... که اگر فاجعه ای رخ داده بود.....

کامیون راه افتاد... کیانی نشست تو... استارت زد... قلبم می کوبید... ماشین را به حرکت درآورد...



دیدم که دستش می لرزید!!  
 باز موبایلش داشت زنگ می خورد...  
 ماشین را کشید کنار اتوبان...  
 تمام بدنم... انگشت هایم.. یخ زده بود...!!  
 صدای نیاز روی انسرینگ گوشی و در فضای یخ بسته و هول برداشته ی ماشین... پیچید: آزاد جان...؟! الان با پلیس تماس  
 گرفتم... هنوز خبری نشده... هیچ بیمارستانی...  
 ماشین با قیژ محکمی... گوشه ی اتوبان ایستاد...  
 کیانی پیاده شد...  
 نیاز، هنوز داشت صدایش می کرد...  
 قلبم می کوبید...  
 ناخواسته... بی اراده... هنوز از شوک درنیامده... پیاده شدم...  
 در های دو طرف.. باز مانده بود...  
 کیانی... رفت طرف خاکی جاده ی خاکی... لرزش خفیف بدنش را.. توی تاریکی... می دیدم...  
 سوز سردی وزیدن گرفت...  
 هوهوی باد پیچید...  
 دست هایم را بغلم حلقه کردم...  
 پلک هایم.. گرم شد...  
 صدای نیاز، ضعیف، اما می آمد: آزاد جان؟ بیا خونه.. من مردم از نگرانی...  
 کیانی حمله کرد به ماشین...  
 از سمت من خم شدو موبایلش را برداشت...  
 برگشت و دوید سمت جاده ی خاکی...  
 گوشی را... با یک حرکت... چنان پر قدرت...!!... پرت کرد توی تاریکی و جاده ی خاکی و سرش را بالا گرفت و... دست  
 هایش را... آن جور عذاب آور.. تکان داد و.. از ته دل... و عاجزانه... و... جگرسوز.. ... عربده کشید: خدا...!!  
 سوز زد...  
 سردم شد...  
 سردم شد...

اشک... یک قطره ی.. بی اجازه ی.... اشک..... از گوشه ی چشمم... پایین چکید.....

دست هایش را... به موازات بدنش.. بالا گرفت... سرش را گرفت بالا.. بالاتر... رو به آسمان سیاهی که... سیاهی اش، نهایت نداشت.....!

فریاد کشید... : پس تو کجایی.....؟!...

قطره ی اشک بعدی...

بی اجازه تر....

سر خورد روی صورتتم.....

تکه سنگی از روی زمین برداشت....

باد می زد...

- دیگه تحمل ندارم لعنتی.....!! چرا نمی فهمی؟؟!!!!

تکه سنگ را با نفرت.....!! با درد.....، به طرف آسمان پرتاب کرد: دیگه نمی کشم!! بس کن !!! دارم کم میارم.....!! می خوام کم آوردنمو به چشم ببینی؟؟!!!!..... بس کن لعنتی!! بس کن.....

باد می زد...

کت کیانی... تکان می خورد....

سردم شد....

خودم را توی بغلم مچاله کردم....

چنگ زد به پیراهن سیاه تنش و...عربده کشید: می خوام بی تا رو ازم بگیري؟؟می خوام بخوابونیش بغل بابام؟؟!!!! می خوام همین آدم نصفه نیمه رو... زنی رو که هیچی ازش به جز یک جفت چشم بی حواس و دستایی که دائما می لرزن...مونده... ازم بگیري؟؟!!!! دیگه باید تو کدوم تیمارستن دنبال شوک بگردم؟؟ کدوم دکتر و بیرم بالای سرش؟؟! کدوم داروخانه رو.. کدوم شرکتو زیر و رو کنم واسه پیدا کردن قرص هایی که باید مشمت مشمت بخوره؟؟!!!! ... تو خدایی؟؟!!!! تو به من بگو این بار... از کدوم گوشه ی این شهر کثافت زده پیداش کنم.....!!!!... تو به من بگو...! دیگه داره حاله از تحمل هرچی که تو اسمشو زندگی می ذاری و من بهش می گم لجن!!! ، به هم می خوره!!! می فهمی؟؟!!!!

یخ زده بودم.....

لرز گرفتم...

دندان هایم.. بهم خورد....

صورت قرمز و برافروخته ی همکلاسی قدیمی... وسط جاده ی بهشت زهرا... دو ساعت از نیمه شب گذشته... آنجور دردآور...  
آنجور درد... کشیده...!

دست هایم را بالا آوردم و.. گونه ها و بینی ام را پوشاندم...

اشک هایم...

گریه هایم...

خیلی وقت بود که اینطور گریه نکرده بودم.....

من ندیدم اما.. حس کردم که چطور... چشم هایم.. صورتش.. و تمام سلول هایم... از بی تابی بی تا... به عجز نشسته بود....

مشتش را به طرف آسمان سیاه و بی ستاره کویدم...

- تموم کن... تمومش کن این بازی رو... من دیگه طاقت بازی خوردن ندارم ...!!! من دیگه تحمل دیدن یه تیکه گوشت شوک زده رو.. گوشه ی بیمارستانا... با نگاه بی پناه و رنج کشیده ... ندارم... می فهمی؟؟!!!

اشک هام...

ریخت پایین...

نمی دانستم چی باید صدایش بزنم... حتی نمی دانستم باید صدایش بزنم...؟!... لب هایم بهم خورد... لب هایم بهم خورد و فقط توانستم زمزمه کنم: بسه.....

ناگهان کیانی برگشت... دست هایم به صورتم.. چشم هایم پنهان شده پس دست های لرزانم... یخ بسته... نگاهش می کردم... که جنون گرفته بودش... و من... خیلی وقت بود که نمی توانستم مسکن خوبی باشم.....

جنون گرفته بودش... هجوم برد طرف ماشین و... فریاد کشید... عربده.. از بیخ گلوش... و سرش را... در کسری از ثانیه... به لبه ی سه گوش درِ بازمانده ی ماشین کوید...!!! خون از پیشانی بیرون زد... جیغ زد... هیستریک... ناخودآگاه.. بی طاقت... کامیونی با شتاب و بوقی گوشخراش... از کنارمان رد شد... خاک پاشید... جیغ کشیدم... « بس کن...!!! » .....

چشم هایم رو به بسته شدن رفت... سرش عقب افتاد... پایش لنگید و همان جا کنار ماشین.. سر خورد و روی زمین افتاد و... تیکه اش را به تنه ی هیوندای سیاه داد.....

سوز زد...

خاک پاشید...

چشم های کیانی.. خاموش... روی هم افتاد...

رد باریکی از خون... از گوشه ی پیشانی... جاری بود...

و سکوت....

بس عظیم....

لرزیدم...

و پاهایم... که تحمل نگاه داشتن بدنم را نداشت...

من هم.... سُر خوردم....

چشم هایم را بسته بودم.... سرم را تکیه داده بودم به تنه ی ماشین... و گوش هایم.. به نوازش تردد ماشین ها... و گاه پاشیدن خاکشان به کناره های جاده... صدای بی صدای آسمان سیاه... و تنها... تنفسی خالی از امید... خالی از خشم... مسکوت... تنفسی... مغروق خستگی.....

نمی دانم چند تا کامیون رد شد...

نمی دانم گذر چند تا ماشین رنگ و وارنگ.. به اتوبان تاریک بهشت زهرا افتاد....

حتی نمی دانم... ثانیه ها... چند بار سر هم را شیره مالیدند و... به سراب رسیدن به دقایق، از هم سبقت گرفتند....

نفهمیدم کی بود... چطور شد... و کجا... که ریتم نفس های همکلاسی قدیم و... آدم جدید این روزها... عاری از تپش و تلاطم شد....

کی بود که من... تنها به بهانه ی درد گرفتن دستم، که کف زمین عمود شده بود و حالا، می سوخت... درز پلک هایم را... به روی همه ی آدم های جدید... و شرمسار از قضاوت های گذشته ... باز کردم....

مردمک هایم... دور تا دور زمین خاکی روبه رو گشت... آسمان سیاه بود اما مهتاب... کمی.. تنها کمی هوا را روشن می کرد... کف دستم را از زمین برداشتم و سنگریزه های چسبیده را، جدا کردم... و به خراش کوچکی که نمی دانم از کجا پیدایش شده بود، دست نوازشی کشیدم... مهره های گردنم از سرما... سخت شده بود... تکانی به سرم دادم و همان طور متکی به ماشین، به طرف چپ، چرخاندم....

چشم های همکلاسی قدیم... باز... رو به آسمان... مات... مسکوت....

نگاهش کردم... نه جوری که به یک مرد نگاه کنم... نه جوری که بخواهم کسی را... کنکاش کنم و... به قضاوت بنشینم... فقط جوری نگاهش کردم... که به آدمی... پیش چشم هایم.. از نو متولد شده...!.....

آدمی که سرش را تکیه داده بود به تنه ی ماشین و... نگاه گنگش به آسمان تاریکی ها بود... و رد باریکی از خون خشک شده... گوشه ی پیشانی...

آدمی که انگار... من بود...!

من سه سال پیش!! من درمانده و مفلوک سه سال پیش که حتی نمی توانست از یک تا ده بشمرد!!!!... منی که... ده روز تمام... خودم را در اتاق نفرین شده ی ناجی استخری که هرگز نشناخته بودمش، پنهان کردم و .. به تبعیت از راهی که در اولین شبی که

بهش پناه برده بودم و او به خیال و روش خودش، برایم از یادبرنده ی نوشین در جام های کریستال ریخته بود و... من نفهمیده بودم و... فراموش کرده بودم.....، به خالقم کفر گفتم و... ویسکی خوردم و... سیگار کشیدم و... زار زدم.....

من از دنیا بریده ای که... نمی دانستم سیگار را چطور می نویسند..

من ترحم برانگیزی که... حواسم نبود به دختر و پسر هایی که هر شب به خانه ی ناجی مغروق می ریختند! به آدم هایی که یا چشم هاشان خمار بود، یا خنده هایشان... عذاب آور... و صدای موزیک و رقص و...

من از عالم و آدم بریده ای که، حتی نمی دانستم خورشید که طلوع می کند، روز می شود یا شب.....!؟!

هوهوی باد که وزیدن گرفت، نفس من که از شدت سرما پله پله شدو تکانی که جهت مچاله کردن خودم خوردم، انگاری متوجهش کردم... که سرش.. همان طور متکی به ماشین... چند درجه چرخید به طرف من...

نگاهم را گرفتم و سرم را به سمتی دیگر چرخاندم... سردم شده بود و هر آن... امکان بارش چشم ها و ریزش باورهای غلطم... وجود داشت.....!..

چند ثانیه بعد... صدای نفس عمیقی آمد... صدای دست به زمین زدن و بلند شدن...

و من... که بی اراده به نگاه کردن برگشتم... چشمش توی چشمم افتاد... آهسته گفت: سرد شده....

به ماشین اشاره ی کوتاهی کرد و... سالانه سالانه... به طرف در راننده.. به راه افتاد...

و من آنقدر سردم بود، که با تن و بدنی کرخ شده و دندان هایی لرزان... سنگین و متفکر... به دنبالش سوار ماشین شدم....

استارت زد و... به راه افتاد.....

شیشه ی خودم را تا انتها بالا کشیدم...

شیشه ی خودش را .. تا انتها، پایین کشید.....

دستش را گذاشت لبه ی پنجره و ماشین را از شانه ی خاکی بیرون کشید.....

فضای داخل ماشین، آرام بود... خالی از اضطراب چند دقیقه قبل که البته علتش هنوز هم وجود داشت... اما من نمی دانم چرا خیالم از یک جایی که نمی دانستم کجاست، بابت بی تا راحت بود!.. از شهود بود یا حضور خدایی که آن شب بعد از مدت ها.. به وضوح درون قلبم و کنارم، حسش می کردم.....

توی خودم داخل صندلی مچاله شده بودم... و اختیار را سپرده بودم به دست آدمی که نمی دانم چرا آن شب هیچ جوهره، دلم نمی آمد باهاش مخالفت کنم.....

دکمه ی کوچک پخش را فشار داد... خودم را توی صندلی غرق کردم و به جاده ی تاریک و روشن مقابل چشم سپردم.....

صدای ملایم و دلنشینی... گوش هایم را نوازش داد.....

من برای تو می خونم.. هنوز از این ور دیوار.....

هر جای گریه که هستی...، خاطره هاتو نگه دار.....

دست هایم را زیر بغلم مچاله کردم ... چشم هایم.. آرام اما گرم... اما داغ.. به رو به رو بود... و گوشه چشمی، مردی را می پاییدم، که همین چند دقیقه پیش تا دم مرگ برده و برمان گردانده بود...!... آدمی.. که تنها انرژی ای که ازش به من می خورد، دلگیری و... خستگی بی حد و حصری بود.....

تو نمی دونی عزیزم.. حال روزگار مارو.....

توی ذهن آینه بشمر.. تک تک حادثه هارو....

دستم رفت روی دکمه و شیشه ام را.. علی رغم آن همه سرما.. پایین فرستادم.....

نیم نگاهی گوشه چشمی.. به من انداخت...

رویش را گرفت... و همان طور که انگشت هایش را میان موهایش می لغزاند، با خودش زمزمه کرد: پیر شدم بی تا.....

خورشیدو از ما گرفتن... شکر شب... ستاره پیداس....

از نگاه ما جرقه... صد تا فانوسه.. یه رویاس.....

من برای تو می خونم... بهترین ترانه هارو.....

دل دیوارو بلرزون...! تازه کن خلوت مارو.....

دلهم... جمع شد... برای زمزمه ی... دردآورش....

گرمم بود.. و دلهم.. در یکجور آرامش خالص... می تپید برای جرقه هایی که رویا نشده، رو به خاموشی می رفتند....

و من که به اندازه ی همه ی رودخانه های دنیا، اشک های بی صدا داشتم... تنها سر تکان دادم... و گوش هایم را سپردم به موسیقی... و سکوت آدمی که... آن شب، من و... باورهاو... درد هایم را... کن فیکون کرده بود.....!

هم غصه .. بخون با من... تو این قفس بی مرز... لعنت به چراغ سرخ... لعنت! به چراغ سبز.....!

لب هایم بهم خورد...

صدایی ازم نیامد اما... خودم می دانستم که چی دارم می خوانم... خودم می دانستم که توی دلهم.. و توی چشم هام.. چه خبر شده ست.....

خورشیدو از ما گرفتن.. شکر شب ستاره پیداس....

از نگاه ما جرقه... صد تا فانوس یه رویاس.....

اشک.. بی صدا.. از گوشه ی چشمم روان بود...، وقتی موسیقی نمی دانم برای بار چندم به انتها می رسید و.. فرمان ماشین آزاد کیانی...، داخل محوطه ی هتلی تقریباً جمع جور و خوش نما...، حوالی خیابان کوههای درکه... می پیچید.....

خم شدم بودم به جلو، دستم را چسبانده بودم به پنجره ی یخ زده... و فکر می کردم که چرا اینقدر...، صبور و... آرامم.....!؟

\*\*\*

بی سوال پیاده شدم... بی سوال تر، از در شیشه ای اتوماتیک، عبور کردم... و آنقدر در خودم و غرق در دنیای خودم بودم که، حتی نپرسیدم اینجا آمده ایم چکار...؟!... لابی هتل... کرم شکلاتی بود... میزها با صندلی های پشت بلند کرم رنگ... من پشت سر کیانی راه می رفتم.. و حتی از ذهنم هم نمی گذشت که اصلا من را نمی بیند!!!...

میز دو نفره و دنجی را نزدیک به پنجره های عریض و قدی در نظر گرفته بود... اشاره نکرد و من نشستم... نگاهم به نیمه شب خواب زده ی پشت پنجره ها بود... به صدای مردانه ای، رو برگرداندم.. پسر قد بلندی کنار میز ایستاده و با کیانی دست می داد... و من نیازی نبود از خودم بپرسم که کدام هتلی ست که نصفه شبی!! به شخصی غیر از مسافران خودش، سرویس بدهد!!!... و نمی دانم جواب سلام پسر را دادم یا نه... باز نگاهم را دادم به پنجره ... نمی دانم کدام ستاره بود که تک و تنها وسط آسمان برق می زد!... توی شیشه دیدم که پسرک رفت .. به آرامی چرخیدم... چشمم افتاد به خون خشک شده ی روی پیشانی کیانی... زیاده روی کرده بود...؟؟؟!... آن لحظه حتی این را هم نمیدانستم... انگاری رد چشم هایم را گرفت که دستش بی اراده پی زخم رفت... صورتش در هم شد... از جا بلند شد: می رم دستامو بشورم....

باز برگشتم سمت کوههای خاکستری....

پیشخدمت با صورتی درهم، فنجان های آبی رنگ قهوه را آورد... از من پرسیده بود چه می خورم؟!... از من نپرسیده بود....

از پنجره دیدمش.. آمد، کتش را درآورد، پشت صندلی آویزان کرد و نشست.. دست هایم دور فنجانم حلقه بود... و سرم پایین... و پشت لب هایم، سوالی بود که چند سال توی ذهنم وول خورده بود و جوابی برایش نداشتم...!... از جعبه ی شیشه ای روی میز دستمال کاغذی بیرن کشید... نگاه من هم کشیده شد... دستمال را کشید روی زخم... دلم ریش شد... خونی نمانده بود.. تنها رد چند سانتی زخمی که اگر من به جایش بودم، تا بخیه بارانش نمی کردم، دست از سرش بر نمی داشتم... زبانم به حرکت افتاد: بخیه نمی خواد؟!...

دستی به زخم کشید. کمی خون بیرون زد... دستمال را کشید روی زخم.. از توی کیفم آینه کوچک و سفید رنگی بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم.. با مکث آینه را گرفت و رد خون را پاک کرد... بعد یادش رفت آینه را پسم بدهد... گرفتش توی دستش و باهاش بازی کرد... از قهوه ام خوردم... سکوت بود... اما سنگین نبود... سکوت بود... آزاد کیانی همیشه به تحقیر و تمسخر بود... من بودم... شب بود... میز دونفره بود... اما من معذب نبودم...! واقعا ساره؟!.. لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست... از این همه تضاد... از این همه چرخیدن و چرخیدن روزگار و... همچین جایی ایستادنش!!!... از قهوه ام خوردم و به کوهها و محوطه ی هتل نگاه کردم... صدای فندک زدن امد...

و پشت سرش... بوی سیگار و دودی که.. بینی عملی ام را نوازش داد...

به سرفه افتادم....

محکم و غلیظ....

ناگهان... دقیقا انگار ناگهان... تازه چشمم به من افتاد...! انگار اصلا من را ندیده بود! من را ندیده بود که کنارش سر خورده بودم.. که سرم را انداخته پایین و وارد هتل شده بودم... که پشت این میز نشسته و از قهوه ی اجباری خورده بودم...!

تغییر رنگ و حالت نگاهش این را به من می فهماند که تا این لحظه، من را به درستی ندیده!! و اگر دیده... درک نکرده!!  
 موهایش را کشید... انگار می خواست حرفی بزند... انگار می خواست چیزی بگوید به ساره ای که رو به رویش نشسته و تمام این  
 شب... در عذابش... سهیم بود....

جمله ای به شدت سوالی توی مغزم رزه می رفت!... باید می پرسیدم...؟! باید نداشت.. دلم می خواست که بپرسم...؟! دلم می  
 خواست... لب هایم را روی هم فشردم... در کشاکش گفتن و نگفتن بودم... در کشاکش نور های تک و توک روشن محوطه  
 خاموش هتل... می خواستم از بی تا بپرسم...؟! نه... نمی خواستم... چشمم به مانتوی سفید تنم افتاد... به روسری آبی سفیدم...  
 که لبخند نامفهومی زد.. و اشاره ی مختصری به من کرد... و من رگه های بی خیالی و حتی قدری پوزخند را درش دیدم: این  
 لحظه... اتفاقات امشب.. اونم با تو...! و این جا... هرگز به ذهنم هم خطور نکرده بود...!

دستی کشیدم و تارهای اضافی مو را زیر روسری راندم... شاید منتظر اظهار نظر من بود.. منتظر دفاع.. توییح.. اما من.. داشتم با  
 خودم فکر می کردم... داشتم با خود خرم شش و بش می کردم که زبانم نافرمانی کرد و لب هایم از هم فاصله گرفتند و.. سرم به  
 نرمی به طرف کیانی چرخید... داشت سیگارش را آتش می زد... پلک زدم... و به آهستگی پرسیدم: چرا از من خوست نمیداد...؟!  
 و نفهمیدم... که کیانی به نظرم خلع سلاح می رسد، یا من آن شب آنقدر شجاع شده بودم که تا بهشت زهرا بروم و تصادف بکنم  
 و حالا... شما و جناب و رییس و بزرگتر کوچکتری و غریبگی!! را کنار بگذارم و... چنین خطابش کنم و... چنین بپرسم...؟!...  
 به سرفه افتاد!

انتظار نمی رفت اما به سرفه افتاد!!

دود سیگار پراکنده شد و چشم های قرمزش تا چشم های آرام و منتظر من، بالا آمد...

چشم هایش را تنگ کرد... مکث کرد... صدایش خش دار شده بود: چی باعث شده اینو بپرسی؟!  
 لبخند زدم.. بی اراده....

- یادمه که هیچ وقت از من و امثال من خوست نمیومد...!

تک خنده ی بی صدایی کرد... سر تکان داد... پک محکمی به سیگارش زد... به پنجره نگاه کرد...

- چون تو و امثال تو... همیشه مایه ی زیر سوال رفتن باورهای آدمین....

بحث قدیمی... که چقدر این ور و آن ور می شنیدمش... که چقدر ازش فراری بودم... لب هایم را بهم فشردم...

- منو می شناختی؟!!

در سکوت و سیگار.. نگاهم کرد....

چراغ های لابی.. کم نور بود..

و فضا.. از خشونت صورت کیانی.. خالی....



هنوز بی جواب... نگاه می کرد...

پاکت سفید سیگار رها شده وسط میز را برداشتم و میان انگشت هایم فشردم: من کاری کردم که باورهایت زیر سوال بره؟! چیزی از من دیدی؟ منو.. به جز یه اسم.. می شناختی؟!

صدایم بی اختیار.. بالا رفت... راهروی دانشکده در نظرم جان گرفت... شاید خیلی وقت بود که فراموش کرده بودم اما، باید می پرسیدم...

- تو و دوستات... شما آدم های خوب، که باورها رو زیر سوال نمی برید، منو امثال منو می شناختید که جلوی اتاق گروه... بهم مارک خبر چینی زدید؟؟!!

آرام تر... پرسیدم: این همه تنفر... برای چیه آقای کیانی؟!

سیگارش را.. تا مرز له شدن...!.. توی جا سیگاری فشار داد... منتظر بودم.. منتظر!.. و این انتظار داشت من را می کشت!!!... نفس سطحی و نصفه نیمه ای کشید و... سیگار را بیشتر فشار داد: من تبریز درس می خوندم....

ابروهایم بالا پرید... ربطش را نفهمیدم...! بیشتر روی میز خم شدم...

- وقتی قبول شدم، پدرم هنوز زنده بود.. بی تا دلش نمی خواست من برم... رابطه ما.. خیلی عاطفی بود... من.. پافشاری کردم... دلم می خواست برم... زندگی مجردی رو تجربه کنم... یه شهر دیگه... یه دنیای دیگه... آدمای دیگه...! بی تا راغب نبود... افروز هم... منتهی... پدر من از اون دسته آدم هایی بود که خواسته های بچه هاشون... براشون اهمیت زیادی داره... به هر حال... چیزی بود که می خواستم، و انجامش دادم... رفتم... مهندسی نساجی قبول شده بودم.. رشته مو آنچنان دوست نداشتم اما تو ذهنم چیزای دیگه ای بود... یه دانشگاه خوب... یه شهر دوست داشتنی.. با یه دنیا امید و باور جوون...!

رویش را از جاسیگاری گرفت و به پنجره داد...

دست هایم محکم تر در هم قفل شد...

- یه دوست صمیمی داشتم... از اون دوستی های چندین ساله... از اونا که... شرفتمو می دی برایش!..

و من.. صدای دندان قروچه اش را.. شنیدم...!!!

ناخواست زل زده بودم به دهان آدمی که به عمرم... گمان نمی کردم از این دست حرف ها ازش بشنوم...!!!

- حسین.. بچه ی خیلی ساده ای بود... زمین تا آسمون با من و طرز فکر من و خونواده م فرق داشت، اما یه چیزی بینمون بود که... یه حس عمیق برادرانه رو به وجود آورده بود...

رفتیم تبریز... خونه گرفتیم... کلاسای خوب بودن... همکلاسیا از همه قشری... شهر و دوست داشتم!.. من خیلی سرم تو درس نبود، اون برعکس ...

همه چی خوب بود... شیش ماهه دوم سال، حواسم جمع شد که حسین از یه دختره تو کلاسمون خوشش میاد... دختره...

پوزخند زد: از اون خانواده های به شدت مذهبی! از اینا که سالی یه بارم آرایشگاه نمی رن!! همچین چادرشو می گرفت که انگار عالم و آدم می خوان بخورنش!! نمی دونم شایدم فکر می کرد صورتشو ببینیم نتونیم خودمونو کنترل کنیم!!!  
و پوزخندی بلند تر.....

و من.. که مدت ها بود از شنیدن این حرفها دندان قروچه نمی کردم...!! که برایم.. آنچه که دیگران فکر می کردند، اهمیتی نداشت.....

- واقعا نمی دونم عاشق چیه اون موجود بقچه پیچ شده بود!!!

به سرش اشاره کرد: عقل تو سرش نبود دیگه... حسین روش نمی شد حرف بزنه... منم.. اصلا از دختره خوشم نمیومد که پیش قدم بشم!.. دیدم دوستم داره از دست می ره...!! رفتم با دختره حرف زدم... از من فرار می کرد!! فکر می کرد با دو تا جمله می خوام بخورمش!!! حالمو بهم زده بود!! خلاصه... بهش گفتم و اونم هی سرخ و سفید شد... هه...! حال حسین خوب شد... کم کم با دختره حرف می زد... تا دم خوابگاه باهاش می رفت... خریداشو انجام می داد... تلفنی... حرف می زدن... یه احمق به تمام معنا شده بود!!

چنگ زد لای موهایش....

و زیر لب غرید: پسره ی عاشق...!

لبخند به لبم نشست... از این همه انزجارش... از عاشقی...

- دختره هم روش باز شده بود!! به خودش می رسید... آرایش می کرد... می خندید... با پسرا حرف می زد کم و بیش... می دونی...، پسری مٹ حسین هیچ وقت نمی تونست همچین تغییری، تو همچین دختری ایجاد کنه! سال اول تموم شد... ما برگشتیم تهران... خبر داشتم که دختره برگشته شهرشون... مونده بود خوابگاه.. حسینم اینو می دونست... می گفت مونده درس بخونه!! می گفت شش هفت تا بچه ن... وضعشون خیلی خوب نیست.. بمونه برایش بهتره... همه ی هزینه هاشم خود خرش می داد!!  
اوووف.. محکمی کرد...

دستش را به عادت تمام سیگاری ها.. روی جیب پیراهن سیاهش کشید... چشمش افتاد به پاکت سیگار توی دست من... آرام پاکت را روی میز هل دادم... سیگاری آتش زد...

- ترم سوم... وقتی ما برگشتیم... چیزی رو تو چشماش می خوندم اکه اصلا برام خوشایند نبود...! زمزمه های خوبی نمی شنیدم... یکی از دختران... خیلی به من می گفت مواظب حسین باشم... می گفت اوضاع دختره خوب نیست... حسین خر شده بود! کور شده بود! به زبون بی زبونی بهش گفتم و لش کنه... نمی فهمید... نمی شنید...

سیگار بعدی را آتش زد...

- سال دوم... پاییز بود... دختره رو با یه پسر تو خیابون دیدم...

به حسین گفتم... باور نکردم... فکر کرد... فکر کرد دروغ می گم!.. میونه مون بهم خورد... حسین از خونه رفت... تو خوابگاه اتاق گرفت... تو دانشگاه فقط یه سلام ساده می داد... با من نبود... همش سرش پایین بود... لاغر شده بود... نگران بودم... رفتم با دختره حرف زدم... با اینکه لایق نمی دونستمش!!..

نیشخند دندان نمایی زد: یه دونه مو تو صورتش نبود!! سرشم پایین نمینداخت! صاف تو چشمام نگاه می کرد!! انگار... دیگه نمی ترسید بخورمش!..

نمی دونم اون روز اصلا حرفامو شنید یا نه....

نمی دونم اصلا می فهمید من چی می گم یا نه...!!؟!!..

فقط می دونم حسین تا خرخره تو عاشقی فرو رفته بود و... قبضای آن چنانی موبایل دختره رو هم پرداخت می کرد!!

فکش روی هم سفت شد... چشم هایش ورای پنجره ها بود... پک محکمی به سیگارش زد... صدایش.. اهسته... خراشیده... و... درد دار... به گوشم رسید....

- سال دوم، بهمن ماه بود... ما تازه کلاسمون تموم شده بود و داشتیم می رفتیم که دیدم جلوی خوابگاه دخترا.. بلبشویی شده... همه جمع شده بودن... حراستیا.. نگهبان خوابگاه.. آمبولانس اومده بود....

سرش چرخید... نگاهم کرد... چشم هایش... سرخ سرخ بودند... و صدایش... و لب هایش.. و تمام صورتش... بغض داشت.....  
- دختره.. رگشو زده بود...!!..

پلک زد... چشمهایش.. برق می زد.. چشم های کیانی همیشه به تحقیر و تنفر... نم داشت.....

- چند روز بعد... خبرش پیچید... که.. دختره حامله بود...!!..

دلهم.. مچاله شد....

احتیاجی نبود حرف دیگری بزنم...

سرم را انداختم پایین...

و حس کردم که... اعتقادات من هم.. لجن مال شده...!!..

- حسین باور نمی کرد... یکی از دخترا شهادت داده بود... هم اتاقیش بود.. تو حموم رگشو زده بود... دختره... می گفت تعادل روانی نداشته چند وقت اخیر... شب قبلش هم.. خونریزی داشته...!!.. نمی دونم چه غلطی کرده بود... حسین... همه اینارو می شنید... رنگ به صورتش نبود!... از دانشکده بیرون زد... راه افتاد پسره رو با هزار بدبختی و پرسون پرسون... پیدا کرد... نمیدونم چجوری پیداش کرد... حتما خودش شک کرده بوده که تونست پیداش کنه... همونی بود که من بیرون دیده بودمش... حسین... وسط محوطه... جلوی سلف دانشگاه... یقه شو گرفت....

سیگار بعدی را آتش زد: خون تو صورت حسین بود... تو چشماش... نمی شنید... نمی دید... منم... قاطی درگیری شدم... مرتیکه ی بی ناموس نمی دونم از کجا چاقو آورد... یکی به من زد... یکی به .. حسین.....

دستش را گذاشت روی قلبش.. وسط سینه اش.. یک جایی همان حدود.. و فشرده.. فکش سخت شده بود.. رویش را برگرداند  
سمت پنجره ی بلند... رو به آسمانی که به روشنایی می رفت...

و سکوت کرد...

سکوتی طولانی.. که من.. طاقت نیاوردم و... شکستمش: حسین.. مرد...؟!!

لبخند تلخی زد... سر تکان داد: نه... ولی دو سه سال تحت نظر روانپزشک بود... زندگی خانوادگی خوبی نداشت، زندگی شخصیش  
هم که... بعد از اون هم... دیگه هیچ وقت مٹ آدمای عادی نشد... نمی دونم.. ظرفیتش پایین بود... یا عشق واقعا این طوره...  
یا... یا فکر کرده بود اون دختر...، یه فرشته س...، به جای فاحشه...!

فرشته... یا عشق واقعا این طوره... عشق... چطور بود...؟!.. باید برایش سر تکان می دادم و ... می گفتم که آره همکلاسی...  
عشق براستی... همین طور ویرانگر و.. مخرب است... آره... همکلاسی...!

نفسش را بیرون فرستاد و... بعد از مکثی طولانی... به من نگاه کرد...

و حالا.. من حس می کردم که رنگ نگاهش.. که نه به من!.. چقدر عوض شده...

و قلبم.. از ظلم.. از تظاهر.. از قصه ی خیانت های مکرر...!.. از... به گند کشیدن نام امثال خودم...، می سوخت...!..

زمزمه کرد: تو و.. امثال تو... منو یاد اون دختر.. یاد همه اون اتفاقات.. یاد حسین می نداختید...!.. مخصوصا تو...، که درست مثل  
اون... مظلوم و ساده و بی زبون بودی...!

در سکوت نگاهش کردم...

به چشم هایش...

چشم هایی که حالا.. فارغ از خشونت و عصبانیت می دیدمشان.. چشم هایی به وسعت تمامی ناشناخته های من و... پیش پیش  
برچسب زدن ها و...

و دلم... که نه تنها برای آدم رو به رو، که برای خودم سوخت...!

آدمی که انگار... همه چیزش را گرفته بودند و من...، تمامی این سالها، به غلط...!.. به قضاوتش نشسته بودم...!

همکلاسی غریبه ی قدیم...

و فارغ از تمامی همکاری ها،

آدم و امانده و... درمانده ی... شبی که می رفت تا... صبح شود...

و آدمی که من را... امثال من را.. با یک چوب رانده بود...!

این را یادم نمی رفت!

با رومیزی کرم رنگ بازی کردم: متاسفم..

صدایش آمد... دیر، اما آمد: متشکرم..

سرم را بالا گرفتم... نگاهش کردم... آرام.. مسکوت... شاید... تنها کاری که بلد بودم... شاید، تنها دلداری من.. تنها تسکینی که آن لحظه.. می توانستم بدهم.....

لبخند کمرنگی زدم... و در عین طوفانی که در قلبم از این ضربه و سنگی که یک بی خدا در چاه انداخته بود، عمیقا آزرده شده بود... باز بند کردم به ریشه های رومیزی و برگشتم سر جای اولم....

- می دونی آقای کیانی... من عمیقا از این بابت متاثر و متاسفم اما... هنوزم فکر می کنم درست نیست همه رو با یه چوب روند...!

لبخندی که اصلا نمی دانم برای چه بود!!... عمیق تر شد: من خودم و امثال خودمو مستحق اون همه تنفر و.. تحقیر زنده... نمی بینم!

چشم هایش نیشخند زد!

به ماتوی تنم اشاره کرد: عجب...!

خنده ام گرفت... خنده ای که از سر حرص دادن... از سر اینکه ای بابا.. این چرا نمی فهمد...؟!.. بود...

دلگیر بودم.. و این دلگیری را.. به وضوح می شد در من دید!

ماتویم را با دو انگشت گرفتم و کشیدم و.. نگاهم را قفل کردم وسط مردمک هایش... مصمم...

- فکر می کنی من آدم متظاهریم?!

اخم هایش در هم رفت....

لبخند تلخی زدم....

- زمانی چون شبیه باورای از بین رفته ت بودم، تحقیرم کردی.. و حالا.. که بازم هیچی نمی دونی...!... چیزی می دونی و بازم تحقیر برانگیز به نظر میام?!

ابروها از هم فاصله گرفتند... خودش را عقب کشید... گوشه ی سمت چپ لبش... بالا رفت... نمی دانم لبخندش خالی بود یا نه.. نمی دانم نیشخند بود یا پوزخند... آن لحظه، اصلا برایم مهم نبود...!

خم شدم جلو و با تحکم... غریدم: تو باورای تو... چیزی به اسم قضاوت ممنوع، وجود داره آقای کیانی...!?

چرا سکوت کرده بود؟ چرا جوابی به این همه دل سوزاندن من نمی داد?!!

چشم هایم سوخت و... ادامه دادم: تو مرام شما.. تر و خشکو با هم می سوزونن آقای کیانی...!?

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم... عقب کشیدم و به پشتی بلند صندلی تکیه زدم... درد کشیده بود.. جگرم سوخته بود.. درست!.. من را به چه حقی تحقیر کرده بود?!

چشم هایش قرمز و بی حال بود...

و من.. نمی دانم چرا به جای تمام جواب های دنیا... به جای اینکه حتی چیزی بپرسد... تنها لبخندی آرام زد.. لبخندی.. از سر.. شاید تاسف.. شاید خستگی.. شاید... عذرخواهی...

نپرسیدم.. دیگر هیچ چیز نپرسیدم... تنها نگاهم را برگردندم و به پنجره دادم... نگاهم را از آدمی که دیدم ۱۸۰ درجه بهش عوض شده بود، اما هنوز فراموش نکرده بودم قضاوتش را... گرفتم...

هوا روشن شده بود...

چراغ های بلند هتل.. درخت های قد کشیده... ابرهای سفید...

گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم.. کی خاموش شده بود؟!.. به ساعت نگاه کردم.. نزدیک پنج صبح را نشان می داد...! از توی پنجره دیدم که پیشخدمت آمد.. منو را به کیانی داد... و کیانی.. که با مکث... با بی حالی... با... چیزی که نمی دانم چی بود!.. منو را به طرف من دراز کرد... از پنجره دیدم... چشم هایم گرم بود از یادآوری گذشته های به نا حق... جوابی ندادم... برنگشتم... منو را تکان داد... و آرام گفت: خانوم سرشار... انتخاب می کنی...؟!..

از پنجره دیدم...

تند تند پلک زدم و احساسات جریحه دار شده ام را... همزمان با اشک های طغیان کرده... رها کردم...

دست دراز کردم تا منو را بگیرم... دستش را کمی عقب کشید... چشم های خیسم را بالا آوردم.. چشم های دلگیرم را... از جعبه ی شیشه ای.. دستمالی بیرون کشید و.. به طرفم گرفت و... لبخند زد.....

بند کردم به منو... سفت تر گرفتش!.. از نگاه کردن بهش گریزان بودم... دستمال را تکان داد... با تردید.. با تانی.. گرفتمش... و پهنش کردم روی چشم هایم و اشک های دلتنگم را... خاموش کردم...

منو را گذاشته بود جلویم.. برش داشتم... میلیم به هیچ چیز نمی کشید... زمزمه کردم: چای نعنا...

باز چرخیدم رو به پنجره...

کیانی لبخند زد: یک ربع بعدش هم یه صبحونه کامل می خوام...

از پنجره دیدم...

آدم رو به رو را...

بی تا از یادم رفته بود...

آن روز.. آن شب... حوالی پنج صبح... از پشت پنجره ی گرگ و میش گرفته... بی تا را فراموش کرده بودم... اما می دانستم که جایش... امن ست... می دانستم که بی تا.. هست.. پیدا می شود... همین نزدیکی ها... دور و بر پسرش... و کیانی هم انگار... تسلیم شده بود.. تسلیم پیدا شدن و نشدن بی تا.. تسلیم... و بعد.. یادم افتاد که برای اولین بار... من را خانوم سرشار عاری از حقارت خطاب کرده...

صبح شده بود...

صبحی روشن...

صبحی.. دیگر...

خمیازه ی بی صدایی کشیدم....

چای نعنا را آوردند... فنجان هایمان را برداشتیم... و نگاههایمان را به کوههای خاکستری رنگ و محوطه گلکاری شده ی محوطه هتل سپردیم... و من... احساس می کردم که امروز... رنگ نگاهم... آبی روشن ست... و دیدم..! که نگاه آزاد کیانی و نفرت و تحقیر و دردش... خاکستری روشن... شاید هم آبی... اما.. نه به روشنی من....

از پنجره دیدم.....

هوا گرم و میش بود.. تاریک و روشن.. که سوار ماشین شدیم و به طرف خانه ی کیانی ها به راه افتادیم... حالا.. وقتی که توی ماشین می نشستیم... احساس سبکی نسبی ای داشتیم... انگاری که بار قضاوتی نا به جا.. و پیکان اتهامی نابه جاتر، از روی شانه هایم برداشته شده بود... و حالا.. کیانی به نظرم صبور تر.. و آرام تر و صد البته... قابل تحمل تر! می رسید....

بعد هم جیب های کت وداشبرد را برای پیدا کردن گوشیش گشت که انگاری تازه یادش افتاد شی مفقوده به دیار باقی پیوسته.. که روی صندلی وا رفت و آهسته گفت: نیاز... به تو زنگ زده؟!

موبایلم را بالا گرفتم و کوتاه گفتم: خاموشه...

سری تکان داد و به مسیرش ادامه داد... نگاهم مستقیم به آسمان خوشرنگ صبح بود و حواسم به جز مرور چند باره ی شبی که گذشته بود، هیچ جای ماشین نبود... که صدایش در گوشم نشست: باورای تو هم.. زیر سوال رفتن؟!

و گوشه چشمی به لباس هایم اشاره کرد انگار....

نفسم را.. آهسته بیرون فرستادم و سعی کردم جوری حرف بزنم، که راهی برای ادامه بحث نگذارم: فقط حس کردم یه مدت لیاقتشو ندارم... و.. یه سری چیزای دیگه...

سکوت کرد... و در سکوت تا خانه ی کیانی ها همراهش شدم... کوچه ی پهن و پر از دار و درخت را پیچید تو... چشمم افتاد به ماشین کوچک و دوست داشتنی ام.. تصادف کرده بودیم.. گلگیر ماشینم... انگاری رد نگاهم را خواند که زیر لب زمزمه کرد: می دم درستش کن...

سر تکان دادم و خودم نفهمیدم که منظورم چی بود...!..

جلوی در خانه و نزدیک ماشین منن پارک کرد.. پیاده شدم... کتتش را از عقب برمی داشت و من نمی دانستم باید بروم.. یا باز در جستجوی بی تا بمانم...، که در خانه با شتاب باز شد و نیاز نفس زنان و بدون روسری، بیرون پرید: آزاد.. بی تا...

کیانی کتتش را توی ماشین پرت کرد و به طرف خانه دوید: چی شده؟ کجاست؟

نیاز نفس می زد: زیر .. زیر زمین... قدیمیه...

کیانی دوید تو.. نیاز به من اشاره کرد... به دنبالش رفتم تو.. حیاط بزرگی پیش رویم بود با خانه ی یک طبقه ای که وسط قرار داشت... قدم هایم را تند کردم.. خانه را دور زدند.. باغچه ها و درختان معلوم بود که مدت زیادی ست حرس نشده اند... پشت ساختمان که بدتر!.. انبوهی از شاخ و برگ چیده شده پشت ساختمان که شبیه به قسمت متروکه ی خانه بود، ریخته شده بود... کیانی پشت شاخ و برگ ها گم شد! خوب دقت کردم.. و وقتی دور زدم تازه پله های منتهی به دری فلزی با شیشه های مشبک قدیمی توجهم را جلب کرد... بی تا اینجا بود؟؟!!... این تنها سوالی بود که ذهنم را مشغول کرده بود... نیاز دوید پایین... پله ها موزاییکی و رنگ و رو رفته بودند... قفل در باز بود و پایین پله ها افتاده بود... کیانی تنه ی محکمی به در زد و داخل شد.. نیاز هم.. و من.. وسط پله ها... چشمم به زنی میانسال با موهای فندقی رنگ و چشم هایی بسته افتاد، که آلبومی کهنه و قدیمی میان دستانش به چشم می خورد... و تکیه داده به جعبه ها و کارتن های روی هم چیده شده، روی موکت آجری رنگ نشسته بود... لب های کیانی انگار.. به سختی از هم کنده شد: ماما...

نیاز جلو دوید... و آهسته گفت: خوابیده... بیدارش نکن...

کیانی دو زانو جلوی مادرش روی زمین نشست... به نرمی آلبوم را از میان دستش بیرون کشید و زیر لب با خودش حرف زد.. چشم هایم دور تا دور زیر زمین گشت.. معلوم بود که مدت هاست کسی بهش سر نزده... نیاز تند تند حرف می زد: قبل اینکه صدای ماشینتو بشنوم، از اینجا صدا اومد.. من.. یک درصد هم فکرشو نمی کردم اینجا باشه آزاد!

چشم های بی تا.. از هم باز شد و خواب آلود زمزمه کرد: اومدی ماما؟!... بیا ببین... وسایل باباتو پیدا کردم...

کیانی دست انداخت دور شانه های بی تا... من نمیدیدمش اما صدایش لرزش داشت: آره ماما جان.. دیدم... چرا بهم نگفتی اینارو می خواهی؟ خودم برات میاوردمشون..

بی تا مست خواب بود: مگه گم نشده بودن؟!.. نه.. تو نمی تونستی.. خودم باید می گشتم...

کیانی با صدای دو رگه شده ای.. نمی دانم از سر خشم یا بغض.. گفت: نیاز.. مگه در اینجا قفل نبود؟؟!!

نیاز تند تند جواب داد: منم تو همین موندم!! یادته کلیدشو گم کرده بودی؟؟؟

کیانی جوابی نداد... بی تا انگاری دوباره به خواب رفته بود... بی تا...؟! اینجا.. جای گم شدن بود...؟!... خدا را شکر کردم... کیانی دست انداخت زیر زانوی مادرش و بغلش کرد و از جا بلند شد... بی تا زمزمه کرد: آزاد...؟!.. دیگه در اینجا قفل نکن...!.. باشه...؟!..

فک کیانی منقبض شد.. خم شد و پیشانی بی تا را بوسید: باشه ماما جان.. باشه...

و در برابر چشم های به اشک نشسته ی من و نیاز... از زیر زمین بیرون رفت... لبخند خسته ای به صورت بی خواب نیاز زد... جلو آمد و دستم را گرفت: بیا بریم تو... یه چیزی بخور...

خواستم بروم: مزاحم نمی شم دیگه.. خدارو شکر پیدا شدن...

دستم را کشید: بیا ساره...

و فضای آن روز و آن خانه جوری نبود که من بتوانم ممانعت کنم... وارد خانه شدیم... اولین چیزی که بیشتر از همه به چشم می آمد، پذیرایی بی نهایت بزرگ و لوازم آنتیک و پرده های شکلاتی رنگ بود... نیاز رفت داخل آشپزخانه ای که به پذیرایی دور بود و صدایش از همان جا آمد: من تا صبح مردم.. اونوقت بی تا...



ایستاده بودم وسط پذیرایی... بلا تکلیف.. کاش زودتر کیانی و نیاز می آمدند تا خدا حافظی کنم... نیاز با سینی کوچک محتوی قهوه آمد و آهسته پرسید: زخم پیشونیش مال چیه؟ دهان با زکردم و همزمان در اتاق خواب انتهای سالن بسته شد و کیانی.. با چشم های قرمزی که از نگاه کردن به ما امتناع داشتند، بیرون آمد: نیاز... حواست بهش باشه... داروهاشو انگار نخورده بود دیروز.. شمردمشون... اضافه بودن!!..

بعد چشمش به من و سینی دست نیاز خورد و همان طور که با بی حواسی به سمت مبلمان می رفت، اشاره کرد: از ساره پذیرایی کن نیاز... هیچی نخورده...

و من... قدم هایم کف سالن بزرگ و سلطنتی کیانی ها... خشک شد... کفش هایم.. سفت به زمین چسبیدند... و سعی کردم که دوباره و چندباره با خودم دوره کنم که... چی شد که من را به اسم صدا زد...؟!..

کیانی پرسید: چطوری کلیدو پیدا کرده؟؟ من خودم نمی دونستم کجاست...!!..

نیاز با نارحتی جواب داد: واقعا نمی دونم... ما که حتی عقلمون قد نداد اونجا رو بگردیم...

کیانی نفسش را فوت کرد بیرون: فکرشم نمی کردم... ..

من هم فکرش را نمی کردم...!!.. تا کجا رفته بودیم...

نیاز داشت صدایم می زد... برگشتم... هر دو نشسته بودند... نور لوستر بزرگ وسط سالن چشمم را می زد... دستم را جلوی چشمم گرفتم: ممنونم نیاز جان.. دیگه باید برم...

چشم های کیانی تا رفتن من بالا آمد... خسته بود.. و این خستگی را تک تک اجزای صورتش، داد می زد...

- با آژانس برو.. من ماشینتو می دم صافکاری...

راه افتادم: لازم نیست... با ماشین می رم...

نیاز را بوسیدم و از خانه بیرون می رفتم که کیانی هم از جایش بلند شد و به دنبالم راه افتاد... توجهی نکردم و در سکوت سر صبح.. حیاط پاییز زده را طی کردم... صدای قدم های می آمد... در را که باز کردم، دست کیانی از آن طرف گرفتش... مکثی کردم و همان طور که داخل کوچه می ایستادم و ریموت ماشین را می زدم، گفتم: امیدوارم زودتر حالشون خوب شه...

نیم نگاهی به ماشین انداخت: فردا می دم یکی از بچه ها بیره درستش کنه...

برایم مهم نبود... یک جورهایی هم.. دلم نمی خواست این کار را بکنند...!!.. تنها گفتم: خدا حافظ...

نگاه عمیقی به صورتم انداخت... و کوتاه گفت: اذیت شدی...

توی دلم لبخند زدم! به طرز تشکر کردنش... شاید حق داشت.. شاید من یادم رفته بود کیانی رییس است و آن شب همکلاسی بودنمان زیادی در ذهنم نشسته بود... لبخند کمرنگی زدم و سر تکان دادم: کاری نکردم...

سوار ماشین شدم... استارت زدم... راه افتادم... کوچه را دور زدم و از خانه ی کیانی ها دور شدم... و کیانی.. با دست هایی در جیب... هنوز ایستاده بود و مسیر رفتنم را.. گنگ .. مبهم... با فکری که آنجا نبود، نگاه می کرد... دیدم... از آینه دیدم...

خوب و سرحال بودم! با عمه حرف زده بودم و قرار بود همین روزها برگردد... باید می رفتم خانه اش را تمیز می کردم... باید با علی تماس می گرفتم... باید به حاج خانوم سر می زدم... انگاری دل خیلی خوشی از پرستارش نداشت که هر بار مرا می دید، بهش دهان کجی می کرد... تا ساعت دو بعد از ظهر با معینی مشغول طرح زدن بودیم و بعد هم بدون اینکه نهار بخورم، برای دادن فلش به طبقه ی بالا رفتم... کوروش سمیعی و نیاز وسط سالن ایستاده بودند و حرف می زدند... کیانی هم کمی آن طرف تر با موبایلش صحبت می کرد... سلام کوتاهی کردم... و سعی کردم فقط به نیاز نگاه کنم... نمی دانم چرا اما... خیلی دلم نمی خواست بعد از دو سه روز، با کیانی چشم تو چشم بشوم... شاید دلم نمی خواست که هنوز همان نفرت را ببینم... فلش را گذاشتم کف دست نیاز و دیدم که کیانی گوشه چشمی من را دید... چرخیدم بروم که به کوروش اشاره زد: کوروش... سوییچ خانوم سرشارو بگیر.

ابروهائیم بالا رفت... برگشتم امتناع کنم که چشم تو چشم شدیم... ثانیه ای مکث کافی بود تا به سرعت نگاهم را بگیرم و نفس آسوده ای بکشم که جز همان خوش نیامدن نسبی همیشگی... خبری از تحقیر و نفرت نیست...

- اصلا احتیاجی نیست...

- کوروش...

نشید چی گفتم؟! کوروش جلو آمد و با خوشرویی دستش را دراز کرد: این کارا که کار شما نیست خانوم سرشارو... بدین به من... لحظه ای به کیانی نگاه کردم... مصر بود... و چیزی در نگاهش وجود داشت، شبیه به... آرامش... چرخیدم رو به کوروش و تسلیم شدم: اوکی... ولی کیفم پایینه...  
لبخند زد: میام ازتون میگیرمش.

کیانی رفت طرف اتاقش و من برگشتم بروم پایین که چشمم به نیاز افتاد... و .. خدای من... لبخندی که.. آنجور ناشیانه... و عمیق... به کوروش دوخته شده بود...!!!!... تبسم روی لب هایم نشست... قطعا نیاز یادش رفته بود اوضاع را تحت کنترل بگیرد...

برگشتم سر کارم... و باز با معینی سر و کله زدم... آن روز از صبحش دلشوره داشتم... نه که دلشوره.. نوعی هیجان خاص... که نمی دانستم ریشه در چی دارد... و با آمدن علی... حس کردم که روزم، و روزهایم... رنگ دیگری به خود گرفته است... پارچه ی انتخابی توی دستم بود و داشتم می رفتم سمت اتاق معینی... که متوه شدم بوی آشنایی... جاذبه و کشش خون آشنایی... دورم را گرفته... سرم را که بلند کردم، چشم های گشاد شده و خیس... علی را دیدند... که لبخند به لب و عینک طبی به چشم... با یک دسته گل کوچک... کمی دور تر ایستاده و.. من را تماشا می کند...

آنقدر شوک شدم... که پارچه از دستم افتاد و فقط توانستم قدم هایم را تا علی... به پرواز دریاورم... سرم را گذاشتم روی شانه اش و حواسم نبود که گلها له می شوند... یا حتی دوربین های مدار بسته، تمام طبقات را پر کرده اند... حواسم نبود که علی ممکن است زیر فشار دست های به پناه رسیده ی من... له شود.....

علی را بوییدم... و برایم مهم نبود که چندین نفر در سالن ایستاده و نگاهمان می کنند... اشک هایم تند تند پایین می آمدند و حتی نمی شنیدم که چه می گوید... فراموش کرده بودم کجا هستم... فراموش کرده بودم... خودم را به سختی ازش جدا کردم... چشم های اشکی ام را دوختم به چشم های نم گرفته و... غم گرفته اش... هیچ وقت نفهمیدم چرا... بی دلیل، اینقدر دوستش دارم.....

شاید علی جزو همان کمبود های همیشگی زندگی من بود... تنها مردی که می شد بهش اعتماد کرد... آقاجون نه... به آقاجون و بی تفاوتی اش... به رابطه ی کمرنگمان ، اعتباری نبود... فاتحه ی باقی مرده هم که، خود به خود خوانده می شد... می ماند علی، که تنها مرد محکم دور و برم بود... بدون سود یا ضرر بردن از رابطه خونی مان... و بی هیچ نامردی ای....

حتی اجازه ندادم حرف بزنند... فقط تند تند و مقطع گفتم: صبر کن.. الان میام.. الان!!!! تو ماشین باش تا پیام... نری ها علی.. نری یه وقت!!

و تا رسیدن به دفتر نیاز و نوشتن برگه مرخصی ام... تا نگاه ممتد و موشکافانه و پر حرف نیاز... و زمزمه کردن این جمله که « ساره اگه این برگه رو نشونش بدم کله تو می کنه!!! می دونی چقد مرخصی گرفتی؟»... و برداشتن کیف و لوازم... ، پرواز کرده بودم... اروس و نگهبانانش را پشت سر گذاشتم... خودم را پرت کردم توی ماشین شاسی بلندش ... لبخندش... حالا.. خیلی غمگین تر به نظر می رسید... ماشین را کمی پایین تر نگه داشت... دستش را گرفتم توی دستم: علی...؟! علی جان از چی دلخوری...؟!...

نگاهش را دور تا دور صورتم گرداندم... و با تبسم کمرنگی... زمزمه کرد: چقد بزرگ شدی... ساره.....!...

دستش را فشار دادم و گذاشتم روی قلبم... چقدر دلتنگش بودم.. اشک هام ریخت روی دستش و دهان باز کردم حرفی بزنم که... برق چیزی... چشمم را کور کرد.....

بهت زده... نگاه خیسیم... میان صورت گرفته و حلقه ی طلایی رنگ بدون نگین، گشت....

لب هایم بهم خورد: این... این چیه ع... علی...؟!..!.. از دواج.. کردی؟؟؟

لکنت گرفته بودم؟؟؟ چرا...؟؟؟!!!

جواب نمی داد؟؟؟ ذوق احمقانه ای...!! ، به صدایم ریخت: با.. با گلچین علی؟؟ آره؟ با گلی؟؟

دستش را از دستم بیرون کشید... استارت زد و راه افتاد... داشتم دیوانه می شدم... پس منظور آقاجون همین بود؟؟... وای وای وای... داشتم دیوانه می شدم...!! زدم روی داشبورد: جواب منو بده علی...!!!!

صدایم بالا رفته بود و با اشک قاطی شده بود... حالم از خودم بهم می خورد...!!

دندان هایش را بهم سایید: ول کن ساره... مهم نیست...

مهم نبود؟؟؟ بازویش را محکم گرفتم: مهمه علی!! مهمه!!! با کی از دواج کردی؟؟؟ چرا خبر ندادی؟؟ گلی کجاست علی...؟؟؟!!!...

بی مقدمه صدایش شبیه به فریاد شد: من نمی دونم ساره!!! نمی دونم!!! انقد ازم نپرس!!!

خدای من...؟! چه خبر شده بود...؟!... عصبی شدم: علی...! با گلی چیکار کردی...؟؟؟!!!...

نمی فهمیدم چه می گویم... لغات... بی حواس از دهانم بیرون می ریختند...

- این حرفا چیه که می شنوم؟؟؟ آقاجون چی میگه علی؟؟؟ تو که جونت به عمه بسته بود، سه سال نیومدی یه سر بهش بزنی!!... این رفتارا چیه علی؟؟؟....

دستش را گرفتم و محکم توی هوا تکان دادم: این حلقه ی لعنتی چیه علی...!!!!!!!

و اشک هام... ریخت پایین....

با یک حرکت ماشین را با صدای بدی که از چرخ ها آمد، کنار کشیدم... خواست بغلم کند... دست هایش را دورم گرفت... گریه می کردم: علی چرا همه چیو بهم ریختی...؟!... شما دو تا چیکار کردین??

بغلم کرد... سفت... می لرزیدم...

- ساره.. تورو به علی قسم اینجوری زار زن من تحملشو ندارم.... ساره.. ساره جان... تو که نبودی.. نمی دونی... همه چیزمون رو هوا بود... ساره... بعد از اون افتضاح...!! چجوری باید سرمو بلند می کردم...؟!..

- تو توئون چی رو پس دادی علی...!!!!!!!

- خواهش می کنم ازت... منو بهم نریز ... ساره... همه چی تموم شده....

- چرا؟؟؟ چرا؟؟ مگه همو دوست نداشتین؟؟؟؟

- سسس... ساره... آرام... خب...؟!..

- آرام نمی شم علی!! آرام نمی شم!... چه خبر شده تو زندگیت که بی سر و صدا عروسی می کنی و به هیچ کس نمی گی؟؟؟  
تو... تو چیکار کردی علی...!!!!!!!

نمی دانم چی شد که کلافه و عصبی.. مرا از آغوشش پس زد و تند و ... تلخ.. داد کشید: فرستادمش بره!! بره با یکی که بتونه هم خودشو، هم اونو جمع کنه!!! حالا دیگه بس می کنی یا نه ساره...!!!!!!!

صورتش قرمز و متورم بود...

بغض داشت خفه ام می کرد: فرستادیش بره... به بهای اتفافی که به تو ربطی نداشت...؟!..

چیزی در صدایم.. شکست...: ولش کردی علی...؟! به همین راحتی...؟!..

صورتم را برگرداندم رو به پنجره... باران گرفته بود... عصبی شد: به من ربطی نداشت ساره؟؟ تاثیر تو زندگی من نداشت؟؟ اینقدر بی غیرت بودم که وقتی خواهرم با دامادمون می ریزه روهم، به روی خودم نیارم و یه خانواده ی از هم پاشیده رو ول کنم و برم پی عشق و کیف خودم؟؟!!!!!!! آره ساره...!!!!!!! تو که حرف می زنی... ، جواب منو بده!!!

و من...، لِه شدم....

و انگار که... کلمه به کلمه ی بیشتر حرف های علی... توی قلبم... عمیق ترین حفره های جهان را ترسیم می کرد.....

خواهرم با شوهر خواهرم ریخته روهم....

آخ... خدایا....

تمام صورتم خیس بود و... به طرز بدی... هـق می زدم... : نه.. به تو ربطی نداشت.. این من بودم که له شدم.. این زندگی من بود علی!!!.. تو فقط به اندازه ی برادری خودت سهم داشتی... نه کمتر.. نه بیشتر.....

زد روی فرمان و... عریده کشید: ساره... به ولله قسم... یک کلمه دیگه حرف بزنی...!!!.. گور روشنکو به آتیش می کشم!!!  
تمام تنم... لرزید...!!!

و زنی سفید پوش.. که همین چند شب گذشته... باز در خواب هایم قدم گذاشته بود، در خاطرم پدید آمد...

دهانم را بستم.....

خفه شدم...!!!

علی اما... ادامه داد: باید چیکار می کردم ساره...؟! تو بگو.. من... تنها مردی که از اون خونه ی غارت زده مونده... باید چیکار می کردم...؟!

بغض کرده بود و چانه اش می لرزید: تو یادت نیست گلی خودش دردرس داشت...؟! اون دنبال بدبختی های من می تونست بدوئه...؟!... ساره... من گلی رو باید کجای زندگیم می داشتم...؟!... می تونستم مٹ همیشه... درست و محکم!.. پاش واستم...؟! نه... نمی تونستم ساره... من... زیر این بار وحشتناک... کم آوردم.....

گریه کردم: گفتی بره...؟!...

اشک از گوشه ی چشمش... پایین چکید... دلم.. ریش شد.. از خودم.. منجر شدم.....

- ما... قرار گذاشتیم یه مدت دور باشیم... تا من به زندگیم سر و سامون بدم.. اوضاع هیچکس خوب نبود... شرکت آقاجون و کار خودم رو هوا بود.. ازاون طرف... مادر گلچین یه مدت بود اصرار می کرد براش دعوتنامه بفرسته... بهش گفتم بره تا از هم دور باشیم... نمی خواست بره.. گفت نمی رم پیش مامانم.. می مونم تا همه چی درست شه... من... اما من... من نتونستم... درست شدن همه چی... خیلی طول کشید ساره... خیلی.....

اشکش را با کف دست پاک کرد: از روی تو شرمنده بودم و... هستم... تو.. دوستتو امانت سپردی دست من... اما ساره... به مولا علی قسم... من نمی خواستم ولی.. سرد شدن گلچین و من و... فاصله ای که بینمون افتاد... ناخواسته.. خیلی عمیق شد.....

حتی پوزخندم هم... اشک داشت : خراب کردی علی... خراب...

همان طور که به طرف خانه ی من، که نمی دانستم آدرسش را از کجا بلد بود حرکت می کرد، باز صدایش بالا رفت: بس کن ساره! بس کن!!!.. من کاری نمی تونستم بکنم!! واسه همین سه سال خودمو تو اون کار مزخرف غرق کردم!!.. واسه همین که دارم تاوان ندونم کاری یکی دیگه رو پس می دم ساره!!

صورت پر دردش را.. ازم برگرداند و زمزمه کرد: فکر می کنی واسه من آسونه...؟!.. ساره... ما.. همدیگه رو دوست داشتیم... قول و قرار داشتیم.. اسمم روش بود!... اینقدر بی غیرت و نامرد بودم ساره...؟! آره...؟! منو اینجوری می شناسی...؟!... خدای من.. چرا هیچ کس نمی فهمه... من چطور می تونستم همه چیزو ول کنم ساره...؟!... با یه مادر سخته کرده و فلج.. با آقاجونی که کمرش شکسته بود و فقط و فقط سکوت کرده بود.. با آبروی بر باد رفته...!!.. من.. ساره من دیگه اون آدم سابق نبودم... روحم.. ذهنم..

خراب و آشفته بود.. گذاشتم بره... که شاید یکی خیلی بهتر از من بیاد تو زندگیش.. به ولله قسم که من فقط خوشبختیشو می خواستم ساره!!!... حالا... حالا ناگزیرتر از همیشه شدم... بدون راه فرار... و دارم تقاص پس می دم... با زنی که نمی شناسمش...! با زنی که دست و پای منو بسته!!! زنی که ارتباط منو با خانواده م هم محدود کرده...!!... من زیر بار این حرفا نمی رم ساره اما یه جاهایی از زندگی می رسی که... فقط.. مجبوری...! من دارم تقاص پس می دم... با زنی که از دنیای من نیست ساره...!... اینو بفهم...!!!

تلخ شدم: پس چرا اونم درگیر کردی؟!...

کلافه شد: مجبور شدم... فرار کردم... خواستم گلی رو فراموش کنم... موندم بین دو تا انتخاب..بین انتخاب تنها گردودن دو تا شرکت و منتهی شدن به ورشکستگی...، یا کمک گرفتن از مردی که می تونست کمکم کنه و نمی دونم از چی من خوشش میومد که دخترشو برام تیکه گرفت !!!.. یه قصه ی تکراری ساره... خیلی تکراری.. و من.. اونو انتخاب کردم!... حالا...

باز چانه اش لرزید: از روی تو شرمنده م ساره... من.. من نمی تونم تو چشمات نگاه کنم... خواهر من... من ازت شرمنده م که امانتی تو... رنجوندم.....

نمی خواستم.. به خدا که نمی خواستم بعد از سه سال، این طور ازش استقبال کنم.....، اما... زار زنان، داد زدم: شرمنده ای ولی گلی رو انداختی دور و رفتی تحت سلطه ی یکی دیگه؟!؟! آره علی؟!؟!... اینجوری شرمنده ای...؟!?!...!!!

دستمال کاغذی را روی چشم هایش گذاشت... رعد زد... برق شد....

هق هق کردم: از چی شرمنده ای علی...؟!..

باران شیشه ی ماشین را خیس کرده بود....

نمی خواستم... اما انگار تمام شوق سه ساله ام برای دیدنش، به پوچی رسیده بود.....

انگار این من نبودم که برای بوییدن عطر تنش.. پرپر زده بودم....

و گلهایی که حالا.. بی اختیار و با نفرت... و با عجز.. توی دستم.. پریشان می کردم.....

یادآوری روزی که گلی را تو مانیتور بهش نشان داده بودم.. یادآوری تمامی روزهای ننگ و نحس...، به آتشم کشیده بود.....

اشکم ریخت پایین و با گریه ای به تلخی زهر... داد زدم: تو نمی خواستی اما، پاتو درست گذاشتی جا پای کامران!!!! آره علی... آره... گند زدی به همه چی و حالا شرمنده ای.....

و چپیدم گوشه ی صندلی و... نگاه خیسم را به چراغ قرمز ممتد دوختم و... از یادآوری اسمش.. سوختم... تف به روی هر چی بی غیرتی و توست کامران...!!!... تُف...!!!

اشک هایم ریخت پایین.....

زندگی کثافت زده ی من را... چه به زندگی آرام و عاشقانه ی برادرم و دوستم.....

آخ خدایا... قلبم می سوزد....

قلبم.....

تا رسیدن به خانه و بی حرف، پیاده شدنم، فقط سکوت کردم... و علی.. به سکوت من ادامه داد... و حجم عظیمی از دلخوری.. فضای ماشینش را پر کرد.....

کلید که انداختم... صدای کشیده شدن چرخ های ماشینش که آمد... خانه ی تاریک و خاموشم را که دیدم... تنهایی فتوحی ها که یکجور ناجور... توی ذوقم زد...!!... چیزی درونم ریخت...!

قلبم آتش گرفت و به قدری خودم و زندگی نکبت بارم را در ناکام ماندن پاره ی تنم و دوستم مقصر دیدم، که به ناگاه، احساس بد عذاب وجدان... تمام تنم را تسخیر کرد!... و موج عظیمی از احساس پشیمانی و ندامت... دورم را گرفت.....

تند رفته بودم.....

این اولین چیزی بود که به ذهنم رسید.....

جمله ی بعدی این بود: چه کسی را.. به چه کسی مقایسه کرده بودم...!؟

نیمه ی خطاکار ذهنم.. نیمه ی .. ساده و تند رفته ی ذهنم.. نالید: من احساس حقارت کردم علی... به خدا قسم... من از پاشیده شدن زندگی تو، به خاطر اشتباه یکی دیگه... شکستم.....

صورتتم را با دست هایم پوشاندم و اجازه دادم که اشک های بی پناهم.. بریزند... من نمی خواستم علی تقاص پس بدهد... نمی خواستم جای من باشد و... این بار بازی عوض بشود...!... به خدا که نمی خواستم... چرا علی نفهمیده بود.. دیدنش.. و زندگی کردنش با آدمی که از دنیای او نیست، این همه من را آزار می دهد... که حس کنم.. پا گذاشته جا پای کسی که....

داشتم از خودم دفاع می کردم...!؟

نیمه ی سرزنشگر، مواخذه ام کرد: تو محکومش کردی به رها کردن گلی!... این عدالتت ساره؟!.. تو اینطور قیاس می کنی...!؟!..

نه! نه! نه! نه! ..!!

و همه ی شب.. تا خود صبح.. خودم را لعنت کردم... من چطور علی را رانده بودم؟!.. اوه خدای من... سه سال از من شرمنده بود...!... من.. من چکار کرده بودم...!؟ صدایی بدبین در سرم.. از حرف هایی که بهش زده بودم دفاع می کرد.. اما نیمه ی دیگر منصفم.. نیمه ی دیگر واقع بینم... من .. آن لحظه تنها صورت گلی بی پناه و تنها پیش چشمم بود... و صورت دیگری از واژه ی تلخ خیانت... که هنوز تلخی اش... جگرم را می سوزاند.....

راه رفتم.. حال کوچکم را راه رفتم و اشک ریختم... من حق نداشتم... حق نداشتم هر چی که دلم می خواهد و لایقش نیست، بهش بگویم... من .. منی که پای همه چیز ایستادم تا کسی خیردار نشود... منی که لب فرو بستم و از مایه ی خیانت، تا فارغ شدن.. حمایت و پرستاری کردم... وای ساره...!... تو با علی چه کردی...!؟!..

زدم توی صورتتم..

اشک ریختم و به خودم فحش دادم....

من...

من احمق!! برادرم را با چه کسی مقایسه کرده بودم...!!؟

با کسی که حتی به زندگی‌مان اجازه ی یک ساله شدن را نداد و خیانت کرد؟؟

نیمه ی منصفم... سرم داد زد: علی چیکار کرده بود؟؟ علی خیانت کرد؟؟ ساره!! حقیقتا که احمقی!!!... اون بیچاره.. اون فقط گلی رو رها کرد تا بتونه خوشبخت تر زندگی کنه... علی موند!! علی پای زندگی جهنم شده تون موند...!! علی که از خونه فراری بود.. علی که با هیچ کس راحت نبود... علی که عشق دانشجوییشو تو تصادف از دست داد...!! این همون علی بود ساره... ندیدیش...؟! علی موند و تو رفتی ساره... علی موند و پای همه چیز وایستاد و... تو رفتی و به بدترین شکل ممکن، به خودخواهانه ترین شکل ممکنه... فرار کردی...!! اینو تو گوشت فرو کن ساره...!!

گریه می کردم و نمی دانستم درست و غلط چیست.. حتی نمی دانستم چقدر از بد و بیراه هایی که نثار خودم می کنم، عادلانه است...! خدای من... چطور تا خانه باهاش حرف نزدیم؟؟ چطور دلداری اش ندادیم؟؟ ساره...؟! این همه سال توی گوشت خواندند... خواهر، زینب ستم کش برادر...!! تو چه کردی...؟!؟

شماره اش را گرفتم...

جواب نمی داد...

وسط خانه ی سرد و خالی ایستادم و... جیغ زدم: غلط کردم علی!! غلط کردم...!!

دمدمه های صبح بود... دم اذان.. که فقط مسیح زد: جانم...؟!؟

و من....

من لعنت شده...

من غلط زیادی کرده!!!

که بر خلاف گفته ی علی... هنوز بزرگ نشده بودم...!!

با حق هق برایش نوشتم: بیا.. فقط بیا...!

باران هنوز می بارید وقتی روپوش بافتنی سرمه ای رنگی تنم کردم و بعد از ارسال مسیح، بی آنکه منتظر جوابش باشم، رفتم دم در...

زیر نم باران ایستادم... گریه کردم.. و هی با خودم گفتم که در دادگاه من... تو با هیچ کس قابل قیاس نیستی پاره ی تنم!!! و هی... با خودم گفتم که می آید... گفتم ازش معذرت خواهی می کنم... گفتم... و انگاری یکجور اطمینان خاص داشتم که... می آید...

و آمد.. او آمد... با همان ماشین شاسی بلند و با عصبانیت و تویخ این وقت صبح.. توی این تاریکی و سرما.. وسط کوچه ایستاده ام... پیاده شد...!! تنها توانستم بغلش کنم.. و هی هجی کنم که... من را ببخش علی... من را... ببخش...!!



به همراه معینی از سرکشی به یکی شعب برگشته بودیم... این روزها توجهی بیشتری بهم نشان می داد و حس می کردم که از آن خوش نیامدن اولیه، چندان خبری نیست... نمی دانم گذشت زمان و شناخت بیشتر، چه تاثیر شگرفی داشت... که حالا علی رغم حفظ همان رفتار تقیربا خشک و جدی، تمایل زیادی برای آموزش من داشت...! خودم می دانستم که طراح چندان موفق نیست... می دانستم که به جز محدوده ی کوچکی، خلاقیت آنچنانی ندارم... اما این را حس کرده بودم که استعداد خوب در مدیریت و برنامه ریزی دارم... شاید طراح خیلی خوبی نبودم اما، قوه ی یادگیری ام بالا بود و کم کم کنار دست معینی... به کارهای بعضی از بچه ها هم رسیدگی می کردم... طبق آخرین گفتگویی که با شبنم داشتم، معینی باهاش مکاتبه کرده بود... شبنم چندان جزئی حرف نزد اما من حس کردم که معینی فکر می کند مدتی کار کردنم با شبنم تاج، باعث شده تجربه ی بیشتری داشته باشم... تجربه ای که به مرور در کارهایم نمود پیدا می کرد و گاهی هم... می درخشید...! این وسط افروز هم که اخیرا به دلیل بارداری، تنها سه چهار روز به شرکت می آمد، نظر مساعدی داشت... طرح مشترک من و معینی خوب بود، اما به قول افروز کیانی و خود شخص معینی، در پوشاک زنانه، پیشرفت بیشتری داشتم...!

با ماشین معینی رفته بودیم و در راه برگشت بودیم که پیشنهاد نهار داد... یک ساعتی وقت داشتیم و من... دلیلی برای رد کردن پیشنهادش پیدا نکردم... از طرفی هم... بدم نمی آمد بیشتر باهاش حرف بزنم و سر از ذهن تیزبین و باهوشش درآورم...! جلوی رستورانی نزدیک اروس نگه داشت... جایی که گهگاه پذیرای کارکنان اروس هم بود... معینی داشت با موبایل حرف می زدو من داشتم به منو نگاه می کردم... و به گوشم آمد که معینی گفت: آره همین جا... من خیلی گرسنه مه زود باشین..!

متعجب نگاهش کردم... تماس را قطع کرد. پرسیدم: مهمون دعوت کردید؟!

چانه بالا انداخت: نیاز ملک... باید چند تا پرونده بهش تحویل بدم. مٹ اینکه داره بعداز ظهر مرخصی میگیره، دیگه نمیبینمش.

و هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که نیاز را دیدم و پشت سرش کیانی را که مشغول کنکاش رستوران بود... از حضورش معذب شدم...! و حس کردم که شاید جمع چهار نفره مان، چندان طبق اصول رتبه بندی شرکت نباشد... اما با سلام گرمی و صمیمی نیاز، به خودم آمدم و سعی کردم راحت تر باشم... کیانی با مهینی دست داد و برای من تنها سر تکان داد و احتمالا، سلامی زیر لبی...!!!

شانه بالا انداختم... نیاز چند پوشه از معینی گرفت و کیانی برای خودش سفارش داد... هوا طبق معمول چند روز گذشته بود و من بی توجه به بقیه و بحث هایشان، به پنجره ی سرتاسری رستوران و بارش باران خیره بودم... که با صدای کیانی به خودم آمدم: تو جمع ما احساس غریبگی می کنی خانوم سرشار؟!

شاید اولین بار بود که در جمع های شرکت، این طور مستقیم مخاطب قرارم می داد...

- نه... فقط...

به پنجره اشاره کردم: هوا خوبه!

احمقانه ترین حرف ممکن!!

با خنده ای که کاملا توی چشم هایش پیدا بود، ابروهایش را بالا فرستاد و خواست حرفی بزند که غذا ها را آوردند... خودم را سرگرم کرده بودم و به خنده های نیاز و خاطره ی معینی گوش می کردم... چند لحظه ای سکوت برقرار شد و تنها صدای بارش باران بود که نیاز کاملا بی مقدمه گفت: آزاد فکراتو کردی؟!

کیانی مشغول به غذایش، دستش را توی هوا تکان داد: فکرشم نکن!

من و معینی هم درست مثل ابله ها از این به آن و برعکس نگاه می کردیم!!

چنگالم بی هدف جلوی دهانم بود وقتی نیاز کلافه نفسی کشید و گفت: من که دو سه نفرو بهت معرفی کردم... حتی خانوم سلیمی هم خوبه! یا نه... آقای احمدیان! اون چطوره؟؟

معینی - چه خبر شده نیاز؟

نیاز مستاصل به نظر می رسید: من باید مرخصی بگیرم... یکم طولانیه... ازاد راضی نمی شه...!

کیانی چنگالش را وسط بشقاب گذاشت: نیاز جان... عزیز من!.. من کی رو پیدا کنم که بتونه جای تو بایسته؟!

معینی پرسشگرانه به نیاز نگاه می رد... نیاز به حرف آمد: مامانم حالش خوب نیست.. جراحی داره. باید یه مدت پیشش باشم..

مراقبش باشم... بعدشم می خوام ببرمش مشهد.. پیش خاله م... طول می کشه! و من مجبورم!!

معینی - نمی شه که.. کی بیاد جات؟؟

نیاز - افروز هست...!! دو سه نفرم بهش پیشنهاد دادم.. که اوففف... قبول نمی کنه!!

آزاد سر تکان داد و جرعه ای از دلستر لیمویی اش نوشید: افروز بارداره ... همین جوریشم زیاد نمیداد شرکت....

معینی - اونایی که اسم بردی... به نظر احمدیان بد نیست! هوم آزاد؟

کیانی کلافه شد: ازش خوشم نمیداد!

نیاز نگاه رنجیده ای به من انداخت... برای دلداری... دستم را گذاشتم روی دستش... و حس کردم که از چشم کیانی دور نماند...!!!

نیاز با صدای آرامی گفت: می دونی که اگه مجبور شم، حتی استعفا هم می دم... مامانم خیلی مهم تره...

کیانی بشقابش را پس زد: خيله خب!! باشه! اما فقط یک ماه!!

چشم های نیاز گرد شد: یک ماه؟؟ آزاااا!!!... کم کم دو ماه و نیم وقت می خوام!!!

موبایلم زنگ خورد... به شماره نگاه کردم و لبخند زدم.. علی بود... آمده بود کلید خانه ی عمه را ازم بگیرد... گفته بود دلش می

خواهد خودش تمیزش کند... همزمان با زنگ موبایل، صدای بوق ماشین هم آمد... و من از پشت پنجره دیدم که در کوچه

خلوت رستوران... پارک کرده و به انتظار من نشسته.. گوشی را گرفتم دم گوشم: اومدم.. اومدم....

بیخشدی گفتم و با ادامه اینکه « الان برمی گردم » ، صدلی را عقب زدم تا بلند شوم که همزمان صدای کیانی و ... کلام بهت

آورش، به گوش رسید: سید علی فتوحی... دانشجوی انصرافی مهندسی صنایع... مدیر عامل شرکت «...»!!!

بعد نگاهی به من.. که بهت زده... سرم را بالا می آوردم انداخت و .. نیشخند دندان نمایی زد: و علاقه مند به سید رزهای قرمز و

سفید!!

پلک های شوک زده ام را... بهم زدم... موبایلم داشت زنگ می خورد... لبخند کجی زد: زود بیا خانوم سرشار!

اولین چیزی که به سرعت جلوی چشم هایم آمد، تصویر دوربین های مدار بسته ی شرکت، درست روز تولدم بود!! چی داشت می گفت؟؟؟! جلوی نیاز و معینی؟؟؟! نیاز از زیر میز به پایم زد!! کارش یکجورهایی شبیه به هشدار بود که باعث شد من به سرعت نگاهم را از کیانی مودی و معینی متعجب بگیرم و تا دم در رستوران، بدوم!!... علی دستش روی فرمان و نگاهش به انتهای خیابان بود. خودش خم شد و در راباز کرد. از گردنش آویختم و راحت تر از همیشه... گونه اش را بوسیدم و کلید را کف دستش گذاشتم! لبخند مهربان اما خسته ای به لبش بود... وقتی به رستوران اشاره می کرد: آدمای خوبین؟

سر تکان دادم و خیالش را راحت کردم: خوبن!!

دل کندن سخت بود اما باید می رفتم.. دستم را گذاشتم روی دستگیره: علی... می خوام یه شب، بیای خونۀ آقاچون.. با.. با خانمت....

اجازه نداد حرفم تمام شود: یه وقت دیگه!... دیرت نشه ساره جان..

نفس ناراحتی را بیرون فرستادم .. این روزها... دلم عجیب هوای گلی و شادی و حنا و.. جمع چهار نفره مان را می کرد... باید از علی می پرسیدم از گلچین خبر دارد یا نه... ولی انگار، هنوز وقتش نبود... انگار دلش نمی خواست حرف بزند... انگار... ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم... و همان طور که ذهنم مشغول او و حرف های کیانی بود، پشت میز برگشتم....

داشتند بحث می کردند هنوز اما... نگاه کیانی مودیانۀ و به شدت مرموز بود!!

اخم کوچکی بر پیشانیم نشاندم و خیره خیره نگاهش کردم...!!... روی انصرافی بودن ما.. چه تاکیدی داشت...!!؟؟ لیوان محتوی دلسترش را تا ته سر کشید و نگاهش را از من گرفت... توی ذهنم به دنبال چرایی حرف هایش می گشتم.. ما با کیانی هم دانشکده ای.. هم رشته بودیم... دو سه ترم سر یک کلاس... کیانی با سامان دوست بود... شادی و گلی را به خوبی می شناخت... گرچه انگار نه او از گلچین خوشش می آمد، نه گلی از او...!!... احتمالش وجود داشت که ماجرای نامزدی علی و گلی را از زبان شادی شنیده باشد.. و یا حتی... با هم دیده باشند... اما... دانشجوی انصرافی بودن و... مدیر عامل شرکت آقاچون بودن و... پوف محکمی کردم که از چشم کیانی و معینی دور نماند!! لبم را گاز گرفتم و خودم را ملامت کردم که مدتی ست اختیار عکس العمل هایم را از دست داده ام!!!...

به هر حال آن روز کیانی با بدخلقی کامل و ابروهای درهم گره خورده، برای نیاز دو ماه مرخصی رد کرد و قرار شد که افروز کیانی سر بزند و خانوم سلیمی هم فعلا برای مدتی نامعلوم به جای نیاز برود....

بعد از نهار من و معینی باهم برگشتیم شرکت و کیانی و نیاز باید برای انتخاب پارچه به کارخانه می رفتند... برای نیاز و تنهایی به دوش کشیدن بار مادرش نگران بودم.. برایش مسیج زدم که اگر کاری از دست من برمی آید، معطل نکنند... و بعد... ریال وقتی مسیج را فرستادم... لبخندی به اسکرین موبایل زدم و فکر کردم که انگاری... خیلی وقت است نیاز را می شناسم.. و عمیق تر از آن، زمان زیادی ست که یادم رفته بهش شک داشته باشم... یا.. از سر بی اعتمادی، برنجانمش...!!... درست بود که ارتباطمان اغلب محدود و کم بود اما... همان قدرش هم... این حس را به من می داد که نیاز از جنس منست.. با یک ورژن دیگه...!!... و حالا که دقت می کردم... نه من هیچ حس بد و بی اعتمادی به نیاز داشتم، نه نیاز مثل روزهای اول...، من را با بقیه ی کارمندان شرکت یکی می کرد....

نیاز آخر شب جواب داد.. تشکر کرد و گفت که فقط نگرانی زیادی از این جراحی قلب آخر هفته دارد.... روی تخت به بهانه ی خوابیدن دراز کشیده بودم و به موزیک شادی که از تلویزیون پخش می شد گوش می کردم که بلافاصله بعد از رسیدن مسیجش، خودش تماس گرفت.... حرف زد... و من حس کردم که بیشتر زان هر جور اظهار نظر من، احتیاج شدیدی به یک جفت گوش شنوا باشد... یک جفت گوش شنوای بی زبان... لال لال...!!.. و من... که در این کار ید طولایی داشتم.....

نیاز حدود دو ساعت تمام حرف زد.... از مادرش گفت.... از سن و سالش.. از مسافرت پیش روی بعد از جراحی... نمی دانم... نمی دانم نیاز به جز من، در میان دوست هایش، گوش های شنوای دیگری هم داشت یا نه... اما این حس را به من می داد که احساساتش بسیار به من نزدیکست... شاید برای همین بود که وقتی بهم گفت: راستی ساره ماشینت درست شد؟!

لبخند به لبم نشست و با یادآوری کوروش و توداری عمیق نیاز ملک.... به غم کمرنگی منجر شد.... نیاز نمی خواست از مسایل عاطفی اش حرف بزند... حتی از گذشته اش هم سربست می دانستم... و بهش حق می دادم... چرا که خود نیاز هم چیزی زیادی از من، نمی دانست....

مکالمه مان با دلداری من و راحت کردن خیالش... و این جمله که « اگه مساله ای پیش اومد بهم خبر بده و لطفا اگر آزاد کاری داشت... یا اگه مٹ اون شب... بین ساره .. مساله این نیست که من بخوام از تو کاری بخوام، یا.. یا کسی رو تو اون شرکت نداشته باشم که... »

حرفش را قطع کردم: واقعا هیچ کس رو مطمئن تر از من نمی شناسی نیاز؟!... من خیلی درک نمی کنم که تو از من بخوای... حرفم را برید!!...

- نه! مساله این نیست ساره.... می دونی که من آدم شناس خیلی خوبی هستم!.. و بخش زیادی از این آدم شناسی رو از طریق آزاد بدست آوردم.... و خب... شرایط ویژه ی زندگییم.... مساله این نیست که من کسی رو نداشته باشم...!!.. یا بین چهارصد پونصد نفر آدم، تو و چند تای دیگه مورد اطمینان باشین...!!.. مساله اینجاست که تو، جزو معدود آدم های دلسوزی هستی که من اونجا..و کلا دور و برم می شناسم...!!.. تو دنبال منافع خودت نیستی.. چشم و دلت از همه چیز... پول... پسر... کار... سیره...!!.. سرت تو لاک خودته و دنبال یه زندگی آرومی... نه دخالت و موش دووندن!... و من نباید مدام حواسم باشه که اگه فلان کارو به سرشار سپردم... یا اگه داره با ما کار می کنه، قراره برامون مساله ساز بشه...!

لبخندی عمیقی.. صورتم را پر کرد.... چقدر نیاز را آزار داده بودم.... نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاد: امیدوارم ازم ناراحت نشده باشی.... فقط می خوام بگم اگه چیزی بود که من نیاز شدم، فقط کافیه به افروز بگی... یا... معینی.. دیگه اگر هیچ کس نبود،

حرفش را با تبسمی دندان نما، بریدم: به کوروش می گم...!

سکوت کرد....

طولانی....

و شب بخیر من.... توی سکوت معنی دارش... گم شد.....

\*\*\*

روی صندلی پایه بلند گردانم چرخیدم و دست هایم را برای رفع خستگی به دو طرف کشیدم... مهتاب سرش را بالا آورد و لبخند زد: خسته نباشی...

با لبخند جوابش را دادم: همچین...

عینکش را روی بینی بالا داد: یه چای می خوری؟؟

با انگشت شست و سبابه، چشم هایم را مالیدم.. چند بار پلک زدم و باز و بسته شان کردم.... کمی تار می دیدم... خدای من.. اصلا دلم نمی خواست به عینک زدن، حتی فکر کنم!!! مهتاب از صندلی اش پایین پرید و کاربن آبی رنگ توی دستش را روی میز رها کرد: چی شدی؟!

چشم هایم را باز کردم. حالا بهتر می دیدم و مهتاب هم ورای قصه ی چشم ها، کمتر روی اعصاب و کنجکاو به نظر می رسید...!! به دنبالش راه افتادم و برای خوردن چای به اتاق استراحت رفتیم... سرم را تکیه دادم به میل و چشم هایم را بستم.. این روزها علاوه بر تار شدن دیدم، گهگاه سردرد هم داشتم... مهتاب پیشنهاد داد: یه اپتومتریست برو... شاید چشمات ضعیف شده!

سر تکان دادم... نای جواب دادن هم نداشتم بس که خسته بودم.... چهار روز از رفتن نیاز می گذشت و من به شدت.. جوری که خودم هم باورم نمی شد، دلتنگش بودم...! امروز صبح... روز پنج شنبه، جراحی مادرش انجام شده بود و تنها با مسیج خبردار بودم که حالش خوبست... تصمیم داشتم شب بروم بیمارستان... دلم بود... دلم بود و می زد توی دهان نیمه ی بدین ذهنم!! که نه عقلم....

چایم را که خوردم، چند دقیقه به پر حرفی های مهتاب گوش دادم و باز سر کارم برگشتم تا این یکی دو ساعت باقیمانده زودتر بگذرد....

راس ساعت اتمام کار، وسایلم را جمع کردم.. از بچه ها خداحافظی کردم و به طرف خانه به راه افتادم... شانس من ترافیک بدی بود و برای هر توقف کوتاه و خرید گل یا مایحتاج خانه، زمان زیادی معطلم می کرد... خریده ها را خانه گذاشتم... و بی آنکه لباسم را عوض کنم، با همان مانتوی سنتی و گشاد شکلاتی رنگ، به طرف بیمارستان به راه افتادم... هوا تاریک شده بود و آبان ماه رو به اتمام به نظر می رسید... نیاز انتهایی راهرو.. روی نیمکتی نشسته بود... دستم را گذاشتم سر شانه اش... با لبخندی به شدت خسته اما خوشحال... از جا بلند شد... از مادرش پرسیدم و جوابش کوتاه بود: خوابیده...

وسط راهرو ایستاده بودیم و حرف می زدیم... از اروس پرسیدم... اطلاعات محدودم را که بیشتر مربوط به بخش خودم می شد، در اختیارش گذاشتم... چشم هایش بی قرار بود... و من حس کردم.. که علی رغم اصرارش برای دانستن از اروس... به دنبال چیز دیگریست... و این بی قراری... و این چیز دیگر... درونم را... متاثر می کرد... و من... قلبا نمی دانستم که باید برایش خوشحال باشم... یا... اجازه بدم گذشته ها... دردها... و ضربه ها... نگاهم را سیاه کنند....

تنها توانستم بگویم: آقای سمعی دیروز که تو اتاق معینی بودم اونجا بود... حال مامانتو پرسید...

لبخند متزلزلی زد و زود.. نگاهش را ازم گرفت.....

دستش را توی دستم گرفتم و از سرمایش... تعجب کردم...! نشستم روی نیمکت و حرف می زدیم... نمی دانم چقدر گذشت اما وقتی به خودم آمدم، حسابی گرسنه بودم..!

- میای بریم یه کافی شاپی جایی...؟ گرسنه ت نیست؟

- آخه.. مامانم...

دستش را کشیدم: زود برمی گردیم... رنگ به روت نیست...

اما به محض برگشتنمان، کیانی از پیچ راهرو پدید آمد... بی حوصله و ناامید نگاهش کردم.. مثلاً می خواستیم دو نفری... نزدیک رسیدم... خبری از اخم و تخم نبود... با نیاز دست داد: حالش چگونه؟

و سلام نصفه نیمه ای هم به من... نیاز چشم های ناگاه اشکی اش را به او دوخت: خوبه.. خوابیده.. اجازه ملاقات ندارم ولی...

کیانی شانه اش را نوازش کرد: نگران نباش.. خوب می شه..

نگاهم به دست کیانی... روی شانه ی نیاز بود... داشت می گفت: نشد از صبح بیام.. دو سه تا ملاقات داشتیم... دو هفته دیگه م از ترکیه مهمون دارم... اینه که...

نیاز لبخند زد: ایرادی نداره...

نگاه کیانی بین ما چرخید: جایی می رفتید؟

نیاز- داشتیم با ساره می رفتیم یه چیزی بخوریم.. یه ساعته اینجا نگهش داشتیم... خسته و گرسنه ایم... تو هم بیا بریم...

کیانی- من میل ندارم.. منتظر می مونم تا برگردی، برسونمت خونه...

نیاز- من شب می مونم آزاد... بیا بریم یکم استراحت کنیم..

حس بدی در وجودم بود... حس بدی که... علی رغم خوب بودن حالم... به مجرد حضور کیانی، رگ هایم را پر کرده بود... نمی خواستم بمانم.. نمی توانستم.. دلم نمی خواست... یک قدم عقب رفتم: نیاز جان.. من می رم خونه...

چشم های نیاز گرد شدو ابروهای کیانی بالا رفت...!

نفهمیده بودم وسط کدام حرفشان، چه جمله ی بی حواس و بی ربطی پرانده بودم...!

نامتعال... انگار که چیزی.. حسی... هر ثانیه.. درونم را بهم میریخت.. با دلشوره ای که ناگهانی آمده بودو دلم را چنگ می زد، کیفم را سر شانه ام مرتب کردم و باز عقب عقب رفتم: فردا.. میام پیشت... باید برم خونه... خداحافظ....

و مثل احمق ها... و درست... مثل احمق ها... از بیمارستان گریختم و... اجازه دادم که هر فکری می خواهند، درباره ام بکنند...!!...

معینی با عجله کنش را برداشت و من را که عین شوک زده ها!!! نگاهش می کردم، تویخ کرد: خانوم سرشار!!! حواست کجاست؟؟ گفتم دیگه... تصمیم من که نیست!! آقای کیانی گفته...

دست های یخ بسته ام را گرفتم سر میز و با زانوانی که به وضوح می لرزیدند، نیم خیز شدم: آقای معینی... آخه... برای چی قبول کردین؟؟ این همه کار سرمون ریخته!! اصلا.. اصلا چرا من؟؟

معینی کشویش را قفل کرد و راه افتاد سمت در اتاقش: خانم سرشار من جلسه دارم میرداماد... بی خیال بحث شو... لابد صلاح دیده!! تصمیم اونه! من چیکاره م؟؟

دندان به دندان ساییدم و توی دلم غریدم: تو چیکاره ای؟؟!!!!!! با تو مشورت می کنه!! از تو نظر می خواد!!!!!!

بهت زده.. با چشم هایی که می سوخت.. به مسیر رفتنش خیره شدم... از میز کنده شدم و به دنبالش دویدم: آقای معینی...

با اخطار برگشت: خانم سرشار!!! حرفی داری، به خودش بزن!!

و با ابروهایی گره رفته.. اروس را ترک کرد... قلبم.. محکم می می زد!!! یخ بسته بودم... سردم بود... دکمه ی آسانسور را فشار دادم... چه لزومی داشت میان این همه شلوغی... کاری را قبول کنیم که امتحانش هم دردسر بود!! و بدتر از آن.. چه لزومی داشت... که من هم، جزو انتخاب های کیانی باشم...؟!.. فک سخت شده ام را، از این برخورد به وضوح مغرضانه ی کیانی، بهم ساییدم و با مشت هایی گره کرده... جلوی میز نیاز که حالا خانم سلیمی چهل و خرده ای ساله ی مهربان اشغالش کرده بود، ایستادم: می خوام ببینمشون!!

و آنقدر مصمم بودم.. آنقدر... خشم... آنقدر... شوک در من بود... که خانم سلیمی بی هیچ حرفی، گوشی را برداشت و به کیانی اطلاع داد... نایستادم تا تاییدیه اش را اظهار کند... کفش های پاشنه دارم روی گرانیات کف اروس کوبیده می شد و نفس هایم بلند و پر صدا بود وقتی در را با شتاب باز کردم و بی آنکه بدانم حتی در زده ام یا نه... و بی آنکه کیانی اجازه بدهد، وارد اتاقش شدم!!!! سرش توی کاغذهای روی میزش بود و با ورود یک جا و یکباره ی من، نگاه متعجبش را بالا آورد... در را محکم بستم و با چنان طوفانی... با چنان غرشی... پا کوبیدم طرف میزش... که ناخواسته کمی از میز فاصله گرفت و خودش را عقب کشید... دست هایم را عمود کردم به میز و از میان دندان های بهم فشرده ام... با دردی که توی قلبم حس می کردم... طوفان شدم و غریدم: چرا...؟؟؟؟!!!!

چشم هایم را تنگ کرد و مثل من... آهسته.. اما محکم، زمزمه کرد: چی چرا؟!!

فکم ... تمام عضلات صورتم... لبم را محکم گزیدم و چشم های وحشی ام را بهش دوختم: چرا منو برای طراحی لباس های مهمانداری ایران ایر، انتخاب کردی؟؟!!!!!!...

لبخند محوی.. از صورتش گذشت... خودش را عقب کشید... مکث کوتاهی کرد: باید به یه کارمند جزء ، جواب پس بدم؟؟!!

آخ خدا که تک تک سلول هایم رو به انفجار بود...!!!!!! دندان هایم را بهم کوبیدم و غرش کردم: تو همین کارمند جزء رو برای این طراحی انتخاب کردی!!!!!!

داشت با من تفریح می کرد... داشت تفریح می کرد و من داشتم آتشم می گرفتم...!!!!!!

آرام و شمرده... کلمات را بیرون فرستاد: خانوم سرشار... خانوم ساره سرشار...!!

پلک زد و پچ پچ کرد: آروم باش...!

آتش گرفتم.. طوفان شدم... صدایم اوج گرفت... خدایی بود که جیغ نمی زدم!!!!!!...

- آروم باشم؟؟ آروم؟؟ تو...!! تو چطور به من میگی آروم باش؟؟!!!! چجوری آروم باشم آقای کیانی؟؟!!!! چجوری آروم باشم وقتی داری ریز و درشت زندگیمو تو صورتم می کوبی؟؟!!!! چطور؟؟!!!!

و جیغ کوتاه و ناخواسته ای که بعدش کشیدم....

میزش را عقب زد و از روی صندلی اش برخاست و همان طور که این طرف می آمد، گفت: داد هم نزن، می شنوم چی میگی!!

داد زد: داد نزنم؟؟ داد نزنم؟؟!!!! اصلا داد می زنم!!! این شرکتو رو سرم می ذارم!!!!

موهایش را چنگ زد... تمام حرف هایش پیش چشمم بود... پوزخند ها.. رو کردن اسم علی و شرکتش.. سرشار بودنم... داشتم دیوانه می شدم.. خدایا.. خدای من.. تمام کنترل و اختیارم را از دست داده بودم....!!!!

جلو رفتم.. دست به کمر و ساکت ایستاده بود و به من نگاه می کرد... فقط تمام سعیم این بود که یقه اش را بگیرم و توی گوشش نکوبم.!!!

- داری با من چیکار می کنی....!!

- من کاری نمی کنم ساره..! بهتره بس کنی و بری سر کارت!!

- برم سر پروژه ی ایران ایر؟؟

چانه بالا انداخت و با حالت حرص درآر و دیوانه کننده گفت: اینم بد فکری نیست..!

ناخن هایم را در گوشت دستم فشار دادم...

باید می خواباندم توی گوشش....!!!!

باید....!!!!

کفری... در حال جلز و ولز و سوختن... با لحنی که سعی می کردم شمرده باشد... با چشم هایم... خط و نشان کشیدم... : آزاد...، داری با آتیش بازی می کنی....!!!!

اسمش را با تمسخر ادا کرده بودم... یک قدم جلو امد... چشم هایش... تنگ و نَسَقِ کِش بود!!

- با کدوم آتیش...!!

سرم ... و تمام صورتم.. می لرزید....

- با آتیش من....!.. با جهنمی که اگه یه بار... فقط یه بار دیگه بخوای باهام بازی کنی...، راه می ندازم...!! اینو تو گوشتات فرو کن آزاد کیانی!!!!

پوزخند صدا داری زد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد: آتیشتو...، نشونم بده....!!

زمان...، ایستاد...!!

نفسش توی صورتم خورد...



قلبم .. محکم کوبید....

داشت با من چکار می کرد....

چکار می کرد....

دندان هایم.. به ناگاه.. لرزیدن گرفت... سردم شد.. خیلی بیشتر از قبل... ری اکشن های جسمی ام.. یکی پس از دیگری... داشت چکار می کرد... چشم هایم.. درست مثل دو گلوله ی سیاه... مثل چاهی عمیق...!!!... نمی توانستم خودم را بیرون بکشم... وقتی حتی پلک هم نمی زد...!!!... نفسم تند شد... نزدیک بود.. خیلی نزدیک... آتش توی چشم هایم بود... آتش توی قلبم بود... اما دست هایم، یخ بسته بودند!!!... سینه ام داشت می سوخت... چشم هایم می سوخت... خیره بودم... نمی توانستم نگاهم را بگیرم... وقتی نگاه شبیه به هیپنوتیزم را... ازم نمی گرفت.. دلم بهم می خورد... معده ام می سوخت.. داشت با من کاری میکرد... داشت چیزی را نشانم می داد...! می خواست با من کاری کند... داشت پرده ی روحم را... با چشم های بی رحمش.. پاره پاره می کرد...! و من... کر و کور و لال شده بودم... و توان هیچ حرکتی نداشتم... زمان ایستاده بود... و من داشتم توی گذشته ی سیاه و زشتی پرتاب می شدم، که سیاهی اش.. با تمام قوا... توی صورتم می زد... داشتم سقوط می کردم... و این پرت شدن را.. و این سقوط را با چشم های آتش گرفته ی خودم... در چشم های سیاه و مذاب گرفته اش... می دیدم... و باید... به ریسمانی.. چنگ می زدم...! ضربان قلبم تند شد... نفسم به شماره افتاد... شانه هایم خم شد... سوزش چشم هایم را حس کردم و درست... مثل جنگنده ای که تمامی روح و جانش را در نزاعی مرگبار... از دست داده باشد... خالی شدم... و اشک... آرام و بی صدا.. از گوشه ی چشمم... پایین ریخت.....

احساس کردم.. که تمام اروس.. که تمام دنیا.. دور سرم چرخید... جان در بدنم نماند... داشتم از حال می رفتم... چشم هایم کیانی.. رنگ عوض کرد... پلک خورد... از سیاهی و سقوط... درآمد... اشک هام.. روی صورتم ریخت... و قلب تکه تکه شده ام... عقب عقب رفتم... دستم را بالا آوردم.. انگار که بخوام بگویم نه... انگار که بخوام بگویم.. بس کن... و به جان هرکی که دوست داری قسم... هیچی نگو... دستم را بالا گرفتم... اشک هام ریخت پایین.. و کلمات.. بریده بریده و نامفهوم... از دهانم بیرون ریخت... بس.. به.. با.. باشه.. م..من...

و انگار که از ازل... جسمی معلق در فضا بوده باشم... و حالا.. به یکباره، جاذبه بر من اثر کرده باشد... روی میلمان استیل وسط اتاق... افتادم.....

دستش رفت سمت تلفن روی میز: خانوم سلیمی یه لیوان آب قند بیار..!

میزش را دور زد.. چشم هایم سیاهی می رفت و.. می سوخت... و جانی که در بدنم، نمانده بود... به دقیقه نکشیده ضربه ای به در خورد... خودش رفت و از لای در نیمه باز، آب قند را گرفت!! حتی اجازه نداد سلیمی تو بیاید!!

مظلومانه و معصومانه.. با اینکه هیچ دوست نداشتم جلوی او... اما درست مثل بچه های یتیم... درست مثل وامانده و درمانده ها... آهسته... هق هق می کردم: از اینجا می رم... به خدا... فقط منتظرم... این طرح مشترک نیمه کارم با معینی تموم شه... بعدش برای همیشه از این خراب شده، می رم...!!!!

لیوان را گرفت طرفم.. زدمش کنار.. با همان اشک ها.. با همان ناتوانی و سقوط عجیبی... که در خودم حس می کردم... مصرانه لیوان را چسباند به دهانم... داشت خیسم می کرد!!... مجبوری... با دست هایی که به طرز شگفت آوری خالی از انرزی بودند، لیوان را از دستش گرفتم.....

نشست مقابلم.. روی مبل تکی... خم شد.. آرنج هایش را گذاشت روی زانوانش و دستانش را در هم قلاب کرد.. و باملایمتی که از طوفانی که همین چند لحظه پیش به راه انداخته بود، بعید می نمود، گفت: از اینجا بری، بعدش می خوام چیکار کنی...؟! باز... توی چشم هایش که نگاه کردم... اشکهام ریخت پایین....

باز... بعد از سه سال انگار.. تمام چیزهایی که ازشان فرار کرده بودم... داشت بدجوری توی ذوق می زد..... فاصله مان زیاد نبود که خم شد و از جعبه روی میز، دستمال کاغذی بیرون کشید و به دستم داد.... چانه ام.. می لرزید....

و انگاری که دیگر... برایم مهم نبود کجا نشسته ام... پیش کی نشسته ام... و دارم.. چطور مثل بچه های بی پناه... بابت گذشته ای که بر من گذشته!.. اشک می ریزم..... دستمال اشکی را... توی دستم میچاله کردم و از نو... به چشم هایم کشیدم....

لیوان آب قند را به دهانم بردم.. احساس ضعف شدیدی داشتم که دلم نمی خواست بیش از این جلوی آدم رو به رو.. خوردم کند..... لیوان را که از دهانم جدا کردم... نگاه کیانی.. ممتد و عمیق... هنوز به من بود... لب برچیدم: داری اذیتم می کنی..... نگاه همیشه به خشونت و تحقیر و تمسخرش...!.. رنگ کمرنگی از مهربانی گرفت... دستم را به نشانه ی ممانعت بالا آوردم: ببین.. گوش کن...

باز همان جور ممتد و ... مسکوت....!

قلبم چنگ خورد... حس می کردم که تمام عمر.. که تمام این سه سال.. خودم را گول زده ام... و کیانی... باز همان نگاه مبارزه طلبی را داشت، که همین چند دقیقه پیش، در جنگ تن به تن چشم هامان... زمینم زده بود....!!

بغض... بی هوا... چانه ام را به لرزش انداخت: حتی فکرشم نکن!

و نگاهم را که حالا خشم هم چاشنی اش بود، ازش گرفتم...

و گوشه چشمی دیدم که رضایتمندی و لبخندی محو.. چشم هایش را پر کرده....

عصبی شدم.. لب هایم را می جویدم: می خوام برم!! خب؟؟... می خوام از این در لعنتی برم بیرون و اون مناقصه ی مزخرفو به عهده ی خودت و باقی تیمت بگذارم!!! می فهمی آزاد کیانی؟؟!!... می تونی بفهمی؟؟!!

همان طور که خم شده بود، دستش را به طرف در بزرگ اتاق نشانه رفت: برو... من جلتو نگرتم...!

چنگ زدم لبه ی مبل... و تلاش کردم که بلند شوم... و همه ی تلاشم.. انگار که پوچ... بیهوده.. بی گاری!!... باز شدم همان دختر بچه ی بی پشت و پناه... دست از جنگیدن برا ی برخاستن... برداشتم... خودش هم.. خود نامردش هم!! می دانست که نمی توانم از جایم جُم بخورم! می دانست که هیچ رمقی در من نمانده.. می دانست... با من چه کرده... که تمام انرژیم تحلیل رفته و حتی نمی توانم... ذره ای... جا به جا بشوم.....

پشت دستم را کشیدم به صورت خیسم: داری آزارم می دی....

سرش.. چپ و راست شد.. تاسف وار... زمزمه کرد: خودت باعث آزار خودت هستی...

- من...؟!... مگه.. مگه من چیکار کردم...؟!.. من.. چیکار کردم که باید لایق این همه آزار باشم... و حالا... این بار، از طرف تو!!... چشم هایم سیاهی می رفت....

- واقعا فکر می کنی دارم آزارت می دم؟!..

سر تکان دادم... بغض داشت خفه ام می کرد... با دست هایی که می لرزید... با چشم هایی که مدام باز و بسته می شد... شبیه به آدم هایی که دارند از خواب بیهوش می شوند... شبیه به آدم هایی که دارند از دار دنیا می روند...!.. پیچ پیچ کردم: با من.. چیکار کردی...؟!.. حتی.. حتی نمی تونم.. تکون بخورم.....

چشم هایم می رفت پس سرم و برمی گشت... تار بود اما... می دیدم که ابروهایش درهم رفته... و صورتش.. متفکرانه.. من را می پاید....

دستم را گذاشتم بیخ گلویم و فشار دادم و... خفه... بی آنکه بدانم دارم چی می گویم... درست تحت جاذبه ی هیپنوتیزمی اش... گفتم: احساس می کنم... درست سه سال و نیم پیشه... ه... هوا... مٹ اون روز.. مٹ.. اون روزا.. داره... خفه می کنه... آ.. آزاد... م... من... یه عمر کابوس برای خودم خریدم... نمی.. نمی خواستم اما... این کارو کردم...!..!.. انگار... از یه چاه.. از.. از یه دره.. یه کوه...!.. پرت شدم پایین... سرم درد می کنه... سرم.....

زمزمه اش.. تمام هوش و حواسم را.. گرفته بود... حس می کردم روی آب شناورم... بی وزن بی وزن... تهی از انرژی....

- چرا این کابوسارو با خودت نگه می داری..؟!..

صدایم شل بود... آشفته نالیدم....

- رهام نمی کنن... رهام نمی کنن.....!

تن صدایش داشت رنگی از خشونت می گرفت... رنگی از.. از.. تحکم... اجبار...

- تو دو دستی چسبیدیشون! ولشون کن...! بذار برن...!!

بغضم شکست....

- نمی تونم... نمی تونم....

تند شد...! برخاست... راه افتاد سمت میزش...: واقعیتو ببین خانوم سرشار!..

صدایش هر لحظه بالا می رفت... پرونده ها و کاغذهایی را که احتمالاً قرارداد های ایران ایر بودند، برداشت و روی میزش کوبید:  
واقعیت ایسنة سرشار!! واقعیت امروزه...!!

انگاری که از شناور بودن.. از سقوط... از رهایی... کنده شدم...!... چشم هایم باز شد و تیره ی پشتم... از حرف هایش... لرزید... بی توجه به من.. بی توجه به حال من.. بی اعتنا... به ساره ای که داشت وسط اتاق بزرگ طبقه ی ششم اروس... از هم می پاشید... داد زد: تو یه موجود ترحم برانگیز و حقیر هستی، که تمام دنیات اندازه ی یه قوطی کبریته!! از اون آدم هایی که قدرت مواجه شدن با حقیقتو ندارن!! ا زاونایی که حالمو بهم می زنن!! از اوناه که فکر می کنن حرف نزدنشون، نشونه ی بزرگی و بخشندگیشونه!! نه خانوم ساره سرشار!! نـع!! سخت در اشتباهی!!! تو یه موجود نفرت انگیزی که دور خودت پیله ای به اسم گذشت و فراموشی پیچیدی!!! و با سعه ی صدر تمام... فکر می کنی هم بخشیدی... هم فراموش کردی...!!

پوزخند حقارت باری زد: اما خیلی احمقی بچه جون!! چون با پنهان شدن پشت یه اسم و فامیل جعلی... با فرار کردن و پشت سر گذاشتن واقعیت ها... با جلوی من شاخ و شونه کشیدن و تظاهر به چیزی که نیستی... ، چیزی به اسم گذشت و فراموشی... وجود نداره!

نفسی گرفت و ادامه داد: هر وقت تونستی بری و تو روی هر چی که دردت میاره، بایستی... هر وقت تونستی با چشم های باز... حقیقتو... درست همون جوری که هست ببینی،

پوزخند عصبی ای زد... صدایش پایین تر آمد...: اون وقته که بزرگ شدی... خانوم ساره... سرشار...!!

سکوت کردم و اجازه دادم که انگشت هایم.. در هم تنیده شوند...

سکوت کرد و اجازه داد که نفس های تند و عصبی اش.. نفس هایی که نمی دانستم از سر چی!.. این طور به تکاپو افتاده اند...، اتاق را پر کنند...

اشکم بند آمده ... و تنها... گرم بود...!.. به شدت، گرم بود...!!

انگشت اشاره اش را به سرش زد و داد زنان.. ادامه داد: تو حتی نمی تونی بفهمی من چرا بهت همچین مسئولیتی دادم!! بهتر از تو نبود؟؟ با تجربه تر از تو؟؟ اما تو حتی قدرت تشخیص اینو نداری که بفهمی.. من برای چی این مسئولیت رو به تو دادم.....

دستم را به نشانه ی تهدید، به طرفش گرفتم و با نفس هایی کوتاه و بریده بریده... خشمگین... داد زدم: من از تو کمک نخواستم !! تو چی از زندگی من می دونی؟؟! اصلاً.. چی باعث شده که کاسه ی داغ تر از آس بشی!!؟؟ چطور به خودت اجازه می دی درباره ی من اینجوری قضاوت کنی؟؟!.. چطور می تونی انقدر راحت درباره ی چیزی که ازش خبر نداری، حرف بزنی...!!.. آقای کیانی...!

درده... در تمام تنم پیچید: دیگه نمی خوام بشنوم...!!

انگار که... آتشش زده باشم... از جا پرید و داد زد: باشه!! هیچ کس جای تو نبوده و نیست!! هر کسی فقط به جای خودش زندگی می کنه...! اما تو اونقدر بچه و احمق هستی، که حتی حاضر نیستی به این فکر کنی که تو قرار نیست برای شوهرت یونیفرم بدوزی!!! اینو تو کله ی پوکت فرو کن!!!!

زبانم را تکان دادم اما... صدایی ازم نیامد...

لال شدم....

حرف هایش.. جمله به جمله... در سرم می پیچید....

مات.. نگاهش کردم....

آرام تر شد: اینجا می تونی وانمود کنی... اینجا داری سعی می کنی رو پاهات وایستی و گردن بکشی و بگی می تونم....

سرش را کج کرد و .... با تاسف... با حسی.. شبیه به همدردی... ادامه داد: اما.. خانوم سرشار... کافیه یه تلنگر بخوری...، مٹ این....

به طرف میزش رفت و قرارداد های ایران ایر را، برداشت و به طرف من.. روی زمین پرت کرد: می ریزی...

نزدیک آمد.. لیوان بلند وکشیده ی آب قند را از میز وسط مبل ها برداشت... با دو انگشت گرفت و خیره در چشم های من...، رهایش کرد....

- می شکنی....

صدایش... آرام تر... اشک های من.. بی صدا تر....

- نابود می شی.....!....

از پس پرده ی اشک... نگاهش کردم... صدای قدم هایش روی گرانیات کف اتاق... تا بیاید و بنشیند رو به رویم... نگاهش کردم... حالا.. باز هم در چشم هایش... چیزی بود شبیه به.. هیپنوتیزم... از خودم بدم آمد... نگاهش را برداشت... از خودم بیزار شدم...، با ذهنیتی که دیگران ازم دارند... از خودم.. و تمام پوچی ام...!!.. چقدر بیچاره بدم ...!.. هر بار که می آمدم بلند شوم...، هر بار که دست می زدم سر زانویم... کسی باید می آمد و توی گوشم می زد و بهم می گفت که راه را...، غلط رفته ای!!...و حالا... این همکلاسی قدیمی... نمی دانم برای چه.. نمی دانم از کجا... که حالا... حتی این که از کجا می دانست و چقدر می دانست هم، برایم مهم نبود...!... داشت به من می گفت... مواجهه... مبارزه....

این بار خودم دست بردم و ... دستمال کاغذی برداشتم و به صورتم کشیدم....

هنوز داشت نگاهم می کرد....

همان طور ساکت... هیپنوتیزمی...

دستم را زدم لبه ی مبل... باید... می رفتم....

داشت تقلایم برای ایستادن و رفتن را.. تماشا می کرد....

صدای قدم های بی جانم... تق تق پاشنه های کفشم.. که امروز.. با هزار دل خوش!! پوشیده بودمشان... تنها صدایی بود که در اتاق می پیچید... دستم را گرفتم به دستگیره ی در... باید می رفتم... باید....

- ساره!

ایستادم....

- من این طرحو، فقط از تو می خوام! بقیه کارت، و بقیه طراحی تیمتون، تو اولویت های بعدین!!

دستگیره را کشیدم پایین...

- ساره!

حالا در، نیمه باز بود...

برنگشتم...

ارام گفت: ققنوس..اول باید تو آتیش خودش بسوزه... تو خاکسترش... دست و پا بزنه... بعد، ققنوس بشه...!

از خانه ی آقاجون برمی گشتم... باران گرفته بود و برف پاک کن ها هم، کفاف نمی دادند... آقاجون ازم پرسیده بود که چرا اینقدر در فکری بابا...؟!... فقط نگاهش کرده بودم...

حاج خانوم... اصوات نامفهومش... کم کم برایم رنگ می گرفتند... واژه های کج و کوله اش، رنگ داشتند... و من... هر بار که می دیدمش..نمی دانستم باید کی را لعنت کنم... که من... کسی نبودم که لعنت کنم.....

سرم را گذاشته بودم روی شانه ی آقاجون و.. با هم نشسته بودیم توی ایوان.. زیر بارانی که تازه سر شب نم گرفته بود... دست کشیده بود به سرم... یادم افتاده بود وقت هایی را که من و علی و روشی... سه تایی... توی همین حیاط بازی می کردیم... من و علی همین جا بالا و پایین می پریدیم و حاج خانوم از پشت همین پنجره حواسش بود که روشنک تقلا نکند... و روشنک... که چشم های سبز و مغرورش را می داد به علی که داشت با من می پرید و می خندید و... بی هوا.. بی آنکه ما بفهمیم.. دستش را می گذاشت روی قلبش و نفسش را تنگ می کرد.. آن وقت بود که حاج خانوم می دوید توی ایوان و روشنک را بغل می زد و می بردش تو و داد می زد که علی اسپری بیاورد!... بعد... با ما دعوا می کرد... حیاط رفتن را ممنوع می کرد... پارک رفتن ها و ورجه ورجه ها را ممنوع می کرد... یادم نمی آمد که آقاجون یا حاج خانوم.. روزی.. به روی یکی از ما، دست بلند کنند... هرچی که بود، هر تنبیهی، زبانی و ممنوعیتی بود... به جز... به جز همان یکباری که... خانه ما مولودی بود... دختر بچه و پسر بچه توی حیاط ریخته بودند... خانوم بزرگ روشنک را مجبور کرده بود توی هال، بغل دستش بنشیند... بغل دست خانوم بزرگ و خانوم مولودی خوان... وسط آن همه زن و حرف خسته کننده ی زنانه و... مولودی هایی که شاید روشنک هیچ وقت هیچی ازشان نمی فهمید...! مولودی هایی که صورت و نگاه روشنک را برافروخته می کرد... برخلاف من... که دوست داشتیم و عمیقا آرامش می گرفتیم.. همان یکبار بود که روشنک تمام صبح تا شب را بغل دست خانوم بزرگ با آن اخلاق عهد بوقش گذراند... و من و علی و بقیه ی بچه ها.. که جیغ های شادی و بدو بدویمان به هوا بود... یک وقت شد که دیدیم روشنک توی ایوان ایستاده... خودم دیدمش... چیزی توی نگاهش بود... چیزی شبیه به حسرت، که البته همیشه ضعف ها در روشنک، جور دیگری نمود داشتند... هر ضعیفی! به غرور تعبیر می شد... هر ضعیفی.. به سردی نمود پیدا می کرد... و باعث می شد که چشم های سبز و شفافش، یخ ببندند... من دیدم.. یواشکی دیدم..! روشنک دوید حیاط پشتی... گریه کرد.. دستش را گذاشت روی دهانش و گریه کرد... بعد.. یک هو! شروع کرد به درجا زدن!! سرچایش بالا و پایین می پرید...!! تقلا می کرد... تا جایی که رنگش به کبودی رفت... لب هایش... چشم هایش... و صدای جیغ من... همه دویده بودند به حیاط... نفهمیدم روشنک کی خودش را انداخت وسط بچه هایی که بازی می کردند و کی.. از حال رفت... فقط.. یادم مانده.. که همان یکبار بود.. همان یکبار بود که خانوم بزرگ با پشت دست زد توی دهان علی و... حاج خانوم هم من را... یک هفته از دیدن تلویزون محروم کرد... آن شب کار روشنک به بیمارستان کشید... یادم هست... باران می آمد... از پشت همین پنجره دیدم بودم... از پشت همین پنجره...

- آقاجون...؟!

- جانم بابا...

باران.. ایوان را هم نشانه گرفت....

- بغلم می کنی...؟!

چشم های آقاجون... غم داشت.... دستش جلو آمد و سرم را در آغوش گرفت.... موهایم را نوازش کرد.... ازم پرسید چی شده...؟!.. و من... که درست سه روز بود... برای هیچ چرایم، جواب نداشتیم...!

صدای چرخ ویلچر حاج خانوم آمد... تا پشت پنجره ی ایوان آمده بود و داشت مارا تماشا می کرد....

سرم روی شانه ی آقاجون بود: آقاجون...؟!

...

از خانه ی پدری که بیرون آمدم.. باران.. شر شر گرفته بود....

چند لحظه ای زیرش ایستادم...

ققنوس... ققنوس.. ققنوس... حرف های آزاد از یک دنیای آزاد کیانی، توی سرم می پیچید...

نمی توانستم... نمی توانستم...

جرات تو روی اروس و اروسی ها ایستادن و سرشار شدن، خیلی خیلی بیش تر از تو روی واقعیت ایستادن ، در من بود...!

پشت ماشین نشستیم و به طرف خانه... به راه افتادم....

...

دلم شبیه به سنگ شده بود... احساس می کردم سفت شده ام...! و چه بازیگر ماهری بود ذهن...، که بلافاصله به مبارزه با حرف های کیانی.. که عمیقاً... ته ته دلم که رجوع می کردم، باورشان داشتیم...، برخاست...! و شروع کرد به سخت شدن.. سفت شدن... که چیزی نیست...! که من که، خوبم...!!؟ برای چی حرف می بافی؟! هیچ اتفاقی نیفتاده... من ساره سرشارم و... خوبم...!!

...

حواسم بود که معینی.. بدجوری زیر نظرم گرفته... حواسم بود که به وقت نشان دادن پارچه های انتخابیم بهش...، حواسش به لرزش دستم... بود... و من... تمام وقتی که برای ایرانایر طرح می زدم... این جمل در سرم تکرار می شد و.. دوران می کرد که... قرار نیست برای شوهرم لباس بدوزم....

شوهرم....

نمی خواستم... قلبم سفت شده بود... اما نمی دانم از کجا و چطوری... چشم هایم می سوت....

شوهرم...؟!

و خواهرم.....

این دومی که می آمد و به آن اولی می چسبید... قلبم را جر واجر می کرد!!!

نمی دانستم باید از کی بیزار باشم... نمی دانستم باید از کدام یکی... نمی دانستم.....

و بدتر از آن، نمی دانستم باید چطور تو رو یواقعیست ایستاد... شاید هم می دانستم... آره.. می دانستم و مثل سگ از این ایستادن!!  
می ترسیدم.....!!!

و چه بدبخت و ضعی بودم من... چه کم طاقت... چه ضعیف....

بعد... آن موقع بود که الکی... لب هایم را کش می دادم و... به تصویر محو خودم در روکش صیفلی و سفید میز... می خندیدم....

...

همسر علی را که دیدم... احساس کردم با یخ ترین دریاچه ی جهان حرف می زنم! حاج خانوم طبق عادت کفری بود و این از صورت درهمش مشخص بود... آقا چون تنها لبخند می زد و سکوت داشت... و علی... که تمام وقت سرش به تلفن بازی های کاری گرم بود... به ظاهر گرم بود... به ظاهر گرم می کرد... می دانستم....

همسر علی... با چشم های بادامی و قهوه ای.. صورتی خوش فرم اما آنقدر سرد که ناخواسته ایجاد دافعه می کرد... شق و رق... کت و دامن پوشیده و بی نهایت مبادی آداب بود... با من تنها دست داد...!... لبخند کجی زد و گفت مشتاق دیدار... گفت بالاخره فامیل و خانواده ی علی را دیدیم!!... به روی خودم که نه... به روی علی نیاوردم... تنها لبخند زدم و ... تعارفش کردم بنشیند صدر خانه ی پدری ما... خانه ای که... برخلاف سال ها پیش... خالی از صدا بود... خانه ی ساکت پدری... نه خانه ای که علی رغم داد و بیداد و اختلاف ها، همیشه گرم و شلوغ بود... و حالا.. بعد از چند سال... امشب ... این من بودم که حس می کردم باید فضا را گرم نگه دارم... من بودم که حس می کردم حالا، این ذره ای از همان حقیقتی ست که کیانی گفته بود... ذره ای... و... به طرز غریبی... احساس عذاب داشتم... عذابی که من مقصرش نبودم... عذاب وجدانی که بر گردن من نبود اما، بر شانه های من سنگینی می کرد...!

شام را درست کرده بودم.. توقع که نه.. اما انتظاری جزئی داشتم که ثریا... محض تعارف هم که شده، سری به من که تک و تنها در ایشپزخانه ایستاده بودم بزند... فقط محض تعارف!... به جایش.. علی آمد.. آمد و به مجرد آمدنش، ثریا صدایش کرد: علی جان؟! می شه یه لحظه بیای؟!...

لبخند زدم و... علی را فرستادم... علی را که نگاهش را می دزدید... و تمام... سر شام.. به این فکر می کردم که وقتی علی صدا می زد: گلی...؟! ... و وقتی علی صدا می زد: ثریا!.....

...

خسته بودم و بی حوصله... کارم که تمام شد، بی آنکه از کسی خداحافظی کنم، کیفم را برداشتم و سوار ماشینم شدم... استارت زدم... فکری بودم و استارت زدم.. ماشین از جا جهید... خیره به شیشه ی جلو... خیره به نم بارانی که به شیشه می زد... دوباره استارت زدم... ماشین... با پرش بیشتری از جا جهید...!!... سرم را گرفتم پایین... خیابان اروس، در شبی واقع بود.. و من هر بار.. طبق عادت که از... شوهرم داشتم...!!... ماشین را توی دنده می گذاشتم... کیانی گفته بود شوهرت...؟!... استارت زدم... دنده



عوض نکرده، مات و خیره.. استارت زدم.... ماشین پرید!! یک متر مانده بود تا پژوی پارک شده ی جلویی... این یک متر را می دیدم اما، درک نمی کردم.....!! گفته بود شوهرت.... نگفته بود شوهر سابق... همسر سابق.... بدترین واژه ی ممکن را انتخاب کرده بود...! زنده ترین واژه ی ممکن را!!! استارت زدم.... زنده ترین... و پر مفهوم ترین واژه ی ممکن را.... واژه ای که به اندازه ی هزاران جمله.. به اندازه ی هزاران مفهوم، در سرم انعکاس داشت.....!! شوهرت!!، یعنی شوهری که پیش چشم های توست... در توست.. و با آنکه شاید نبینی... دارد با تو زندگی می کند!! لحظه به لحظه...!! و تو... چه بازیگر ماهری هستی ساره...! چه با استعدادی که به روی خودت نمی آوری و سرشار می شوی و..... نمی دانی... که سرشاری.. از کینه.. از.. نفرت.. از... درد.....!! و اجازه می دهی... که این سرشار، از خونت.. از روحت.. و از جانت...، تغذیه کند...! ساره... بازیگر خوب قصه ی زخم ها...!.. ببین...؟! داری ذره ذره.. از تو... فرو میریزی....

ماشین جهید و محکم خورد به پژوی جلویی...!! هشیار شدم!! با چشم های گرد شده و آگاه شده ای که... رو به سوختن می رفت، از ماشین پیاده شدم... هیچی نشده بود... هیچی... فقط سپر به سپر شده بودیم... برگشتم رو به اروس... نگیهان از دور دستش را بالا آورد: چی شد خانوم؟!

سرم را عقب فرستادم... که بگویم نه... که توانستم پرده ی کنار رفته ی اتاق مدیریت را... ببینم....

نگاه کردم... چیزی نمی دیدم اما... مکث کردم... نم باران به صورتم خورد...

دلم می خواست از این همه سنگینی... رها شوم...!!

نشستم پشت ماشین....

دنده را خلاص کردم....

می شد من هم روزی... این طور خلاص شوم.....؟!!

استارت زدم...

ماشین نپرید... نجهید... نکوبید...!

کلمات تند و پشت سرهم... ذهنم را رج می زدند... «نمی خوام فرار کنم... دیگه نمی خوام... اما... هنوز در خودم نمی بینم ... قدرتشو ندارم... قدرت این مواجهه رو... می ترسم... می ترسم...»

دلم می خواست که از این همه سیاهی... خلاص بشوم... درست مثل این ماشین آهنی....

اما انگار باید یک دستی... می آمد و روی این دنده و ترمز دستی قرار می گرفت و... خلاصش می کرد...

من... به تنهایی... آنقدر تنها... حتی با وجود خانواده ای که دوباره احیایشان کرده بودم، توان و نیروی خلاصی را... نداشتم....

اما دلم می خواست که رها بشوم...!!

دلم می خواست.....

...

عمه برگشته بود...

و با خودش... حجم عظیمی از خوشبختی به همراه آورده بود....

عمه برگشته بود و انگاری که تمام دلنگی های دنیا را... با خودش.. با آغوش پر محبتش.. با بوی تنش... می بُرد....

خانه اش را بو می کشید.. و من.. خودم را بابت دور کردنش از جایی که آن همه بهش تعلق خاطر داشت.. عمیقا سرزنش می کردم... حتی.. خجالت می کشیدم توی چشمهایش نگاه کنم....

علی آمد دنبالم و با هم رفتیم فرودگاه دنبالش... به شوخی از پسرخوانده ی تازه رسیده اش می پرسیدم.. نمی دانم چرا اما حس می کردم که خجالتی توام با ذوق زدگی دارد! عمه ی شست و خرده ای ساله ی من! مدام هم به علی خیره می شد و انگاری که حرف تا نوک زبانش می رفت، اما پشش می زد... علی رساندمان... چراغ ها را زد... گاز و برق و حیاط را چک کرد... عمه را بوسید و... رفت!...!

جا انداختم کف هال کوچک خانه ی عمه...

نشستم میان تشک ها و تا عمه از یک دل سیر دیدن خانه اش فارغ شود، تماشایش کردم....

بعد هر دو دراز کشیدیم... قلبم می زد... کوتاه و مقطع اما می زد... و باز کلمات بودند که در ذهنم می پیچیدند... فرار.. فرار.. فرار.... سفت بغلش کرده بودم... قاندا، باید اشک های همیشه دم مشکم جاری می شدند اما... اشکی نداشتم... هیچی... تنها دلم می خواست سرم را بگیرد توی بغلش و من چشم هایم را ببندم و بخوابم... و آنقدر عمیق... که بیدار شدنش... سالها طول بکشد.....

حمام آب گرم نصف شبی و بیدار ماندن تا خود صبح و قهوه نوشیدن و از پشت پرده ی پنجره ی هال، به حیاط کوچک و دویدن مرد همسایه زل زدن، حالم را بهتر کرده بود... اما صورتم بی خواب و بی حال به نظر می رسید... روز پر کاری نبود... بیشتر کسل کننده می نمود آن هم وقتی مجبور بودی تمام بعداز ظهرت را با یکی دو تا از بچه ها و معینی در کارگاه بگذرانی...

سرم به کارهای خودم گرم بود... ظهر با نیاز حرف زده بودم... حال مادرش بهتر بود... بهش گفتم همین امروز و فردا می روم دیدن خودش و مادرش... اما خودم هم می دانستم که یک جای حرفم، می لنگد...!! و نمی دانستم چیست که اینطور از رفتن پیش نیاز... و از رفتن به هر جایی که احتمال حضور آزاد کیانی درش، حتی یک صدم درصد باشد، می گریزم...!!

حسی که توی بیمارستان پیدا کرده بودم... حسی که نمی دانستم چیست... چیزی شبیه به احساس اضافی بودن... غریبی کردن... دوستم را، نیاز تازه بهش اعتماد کرده ام را، گرفتن...!! و شاید... احساس خلا عجیبی که از دیدن دست کیانی روی شانه ی نیاز بهم دست داده بود... حسی که هیچ رنگی نداشت... بی رنگ بی رنگ بود... مهم نبود که دست کیانی بوده، یا شانه ی نیاز...!! مهم این بود که شانه ای محتاج نوازش بود، و دستی بود...!!، که نوازش کند... حسی که... تمام سعیم را، برای سرکوبش، به کار گرفته بودم...!!

و حالا این حس... از بعد از آن بعد از ظهر کذایی در اروس.. از بعد از آن سقوط و شکستن نقابی که با هزار چنگ و دندان، سعی در حفظش داشتم، تشدید می شد...!

به وضوح از مواجهه با کیانی و کلیه ی کارها و آدم هایی که به نوعی به او مربوط می شدند، می گریختم! حالا.. احساس می کردم کیانی در من چیزهایی را میبیند، که به هیچ وجه بر وفق مرادم نیست!!

از طرفی هم... باید ازش می پرسیدم.... می پرسیدم از کجا می داند و.... چرا می داند!!... باید می پرسیدم و این حس قوی پرسش، باعث می شد که ناخودآگاه، هی به دوربین هایی زل بزنم که می دانستم کیانی آنقدر هم احمق و بیکار نیست که صبح تا شبش را به تماشایشان بگذرانند.... و بهشان خیره بشوم... و از چشم هایم، سوال هایم بیرون بریزند! حالا.. می خواهد کسی پشتشان نشسته باشد، چه... نشسته باشد....

بالاخره تصمیمم با خودم و قرارم با نیاز را قطعی کردم و بهش گفتم که دم غروب، نیم ساعتی می روم دیدن مادرش... استرس داشتم!.. از آن استرس های الکی...!!

پشت کامپیوتر نشسته بودم و مشغول ور رفتن با فتوشاپ بودم که صدای آشنای افروز توجهم را جلب کرد... صدا از بیرون می آمد و آنقدری بلند بود که من بشنوم!.. داشت با یکی از بچه ها بحث می کرد... توجهی نکردم... کارم تمام شده بود... فلش را از دستگاه بیرون کشیدم و از اتاق بیرون آمدم... افروز انتهای سالن ایستاده بود و با یکی از کارمندا حرف می زد... نگاهم روی شکم برجسته و بامزه اش ثابت شد! لبخند به لبم آمدم... نمی دانستم چه حسی بود... نفهمیدم چطور شد که حس کردم لبخند، تمام یأس های درونم را، پر کرد... راهم را کج کردم طرف اتاق خودمان تا لوازمم را جمع کنم و بروم، که سینه به سینه ی کیانی و بعد کوروش درآمد... لبخندم تا به خودم بیایم و از دیدن کیانی، ابروهایم را درهم بکشم، کش آمد...!.. این کش آمدن و ایجاد برداشتی غلط برای او، عصبی ام کرد و باعث شد که درست مثل سگ...!.. به کوروش بیچاره بند کنم: بد نیست یه نگاهی هم به جلوتون بندازین!! چشم های کوروش رو به گشادی رفتند... دهان باز کرد: خانوم سر..

صدای کیانی روی اعصابم رفت: کوروش!!

ناخواسته چشمم بهش افتاد... به آن لبخند مضحک گوشه ی لب و بیش تر از آن توی چشم هایش...

کوروش زیر لب عذرخواهی کرد... فوری و با حرص!! رویم را گرفتم و کف کفشم را محکم به زمین کوبیدم و دور شدم...!!

درست شبیه به دخترهای مدرسه ای سرتق!!!

جوری که بعدش... خودم هم خنده ام گرفت... و در دل به خندیدن کیانی حق دادم... کیانی ای که... از آن شب گم شدن بی تا، با وجود برخورد هنجار شکن چند روز گذشته، هنوز برایم خاکستری روشن بود... ازش دلخور نبودم... حداقلش این یکی را که می توانستم به خودم بگویم! با خودم که دروغ نداشتم... ازش دلگیر نبودم... ناراحت نبودم... اما عصبانی، چرا!.. ازش عصبانی بودم و حس می کردم که باید به طور جدی باهاش حرف بزنم... فقط منتظر فرصت بودم.. فرصت...!!!

به نیاز سر زدم... هول هولکی... جوری که کاملا مشخص بود آمده ام، که در بروم!! نگاهش موشکافانه و متبسم بود... از اروس پرسیدم... و از کوروش... جواب هایم همه سرسری بود...!!.. مادرش که خوابید، نیاز ملک را پای سریال ترکی اش رها کردم و تقریبا از خانه اش، از هر جایی که احتمال حضور کیانی داشت، فرار کردم....

\*\*\*

دو شنبه باز هم باهاش رو به رو شدم...

نمی دانستم چرا باید این همه بینم... نمی دانستم چرا هر بار، انگار منتظر است چیزی توی صورتم بخواند... و من... با همان اخم میان دو ابروی کشیده، جوابش را می دادم....

تنها می دانستم که به قطع یقین، در چنین شرکت بزرگی، میان من طراح جزء و کیانی رییس، که کارمان خیلی خیلی کمتر بهم می افتاد، نباید همین برخوردهای کوتاه هم صورت بگیرد....

اما.. ته ته ذهنم... کلمه ی همکلاسی قدیمی... پررنگ بود... احمق نبودم... خر هم نبودم!.. هر دلیلی که داشت، آزاد کیانی به حکم همان یک سال و خرده ای همکلاسی بودنمان، یک بعداز ظهر کذایی من را خورد کرده و تکه تکه های قلبم را گوشه گوشه ی اروس، جا گذاشته بود... پس.. شاید... به حکم همکلاسی بودنمان، می شد حق بیشتری به این برخوردهای هر چند کوتاه، داد.....

\*\*\*

آذر رو به انتها می رفت... دو هفته از تشنج تقریبا بی نتیجه ی میان من و کیانی می گذشت و تمام این دو هفته... چشم هایم را از همه کس و همه چیز در اروس، دزدیده بودم! هه...! نه... انگاری که او با این کار، بیشتر به فرار کردن تشویق کرده بود تا....

معینی صدایم زد... دو تا پوشه به دستم داد... مربوط می شد به طرح مشترک مردانه ای که با هم داشتیم و رو به انتها بود....

- خانوم سرشار اینو می بری مدیریت امضاش کنه؟! می خوام این اتود ها رو هم نشون بدی...

چند لحظه همان طور لال .....!!!! نگاهش کرده بودم...

دقیقا به من چه ربطی داشت؟؟؟

اخم هایم را در هم کشیدم: میگم خانوم سلیمی بیاد ببره... یا... بدید به یکی از بچه های خدمات!!!

جرات نکردم بگویم یا خودتون!! ابروهایش را بالا فرستاد: اینارو که خودم می دونستم... اونا حالیشون نمی شه....

دستش را تکان داد: پاشو سرشار.. پاشو اینا رو ببر تا دیر نشده...

همان طور که از جایم بلند می شدم، زیر لب غرغر کردم: امیدوارم نیاز زودتر برگرده!!

پوشه به دست خانوم سلیمی را با آن نگاه مهربان و چهل ساله رد کردم و در اتاق نیمه باز کیانی را زدم و رفتم تو.. سرش طبق معمول میان یک مشت کاغذ بود... جلو رفتم و با نگاه شکاری که به شدت پنهانش می کردم، پوشه ها را روی میزش گذاشتم...

ابروهایش را بالا فرستاد و نگاهم کرد... چشم هایم، مصرانه به کاغذ های روی میزش بود...

- می داد سلیمی بیاره...

- منم همینو گفتم! به خرجشون نرفت!!

سنگینی نگاهش را حس کردم... باز به خطوط ترسیم شده بر کاغذ A4 چشم دوختم... خودنویسش را روی نقطه ای که درست پیش چشم من بود، گذاشت و فشار داد....

- پیوستش کو؟

ابرو درهم کشیدم... فضای اتاق به قدر کافی برایم خفقان آور بود...!!! حوصله ی بازجویی را دیگر نداشتم!

- من اطلاعی ندارم... همه ی چیزی که به من دادن، همین...!!!

نفسش را فوت کرد بیرون....

- اینجا رو ببین... من امضاش می کنم اما...

داشت حرف می زد... عینکم را از بالای سرم برداشتم و با یک انگشت روی بینی ام فرستادم... عینک ظریف و شیشه ای با فریم صدفی رنگ و ظریف... چقدر ترسیده بودم وقتی دکتر گفت باید عینک بزنم برای دید نزدیک... حواسم بود که حرف کیانی نصفه ماند... سرم را بالا آوردم که بگویم چی شد... دهانش کمی نیمه باز بود و داشت با خنده به عینکم نگاه می کرد... دلم نمی خواست نگاهش کنم... دلگیر بودم... و یک جورهایی... انگاری.. بدهکار...!!.. بدهکار بابت مبارزه ای که نصفه مانده بود... لبخند کم رنگی از صورتش گذشت: این دیگه چیه؟!!

تمام وجودم، تعجب و شگفتی شد!!! ابروهایم شش متر بالا پرید... دو سه بار پشت سر هم پلک زدم... ابروهایم را به سمت کاغذ ها هل داد: اینو داشته باش...

دو سه دقیقه ی کوتاه توضیح داد... وقتی کاغذ ها را مرتب می کردم و پوشه را برمی داشتم، هنوز نگاهش نمی کردم... با اجازه ای گفتم و پشتم را کردم بهش... عینکم را طبق عادت این دو سه روز فرستادم بالای سرم که صدایش آمد: سرشار...

دندان هایم روی هم ساییده شد... هیچ حس خوبی نسبت به این جور صدا زدنم، این جور بی شلیله پپله و ساده، نداشتم...!!! نمی دانم چی شد که... توجهی نکردم و راهم را ادامه دادم... از در که بیرون می رفتم، صدای غرغرش می آمد: دختره ی تفلون نجسب!

در را محکم بهم زدم و ... با جسارتی که نمی دانستم از کجا آمده، به اتاقم برگشتم!

سه کلمه ی آخرش هی توی ذهنم تکرار می شد، و علی رغم همه ی اتفاقات، روشنی طیف خاکستری اش را حفظ کرده بود... مشغول شدم... با معنی هم با اخم برخورد کردم... با همه با اخم برخورد کردم !! قاطی کرده بودم اما این قاطی کردن، خیلی هم بد به نظر نمی رسید...!!!

\*\*\*

بیست و هشتم آذر ماه به بدترین شکل ممکن سپری شد!! شلوغ و درهم و برهم... معینی هم عصبی بود و بدتر روی اعصابم می رفت... از صبح سرم و چشم هایم درد می کرد... تکیه داده بودم به صندلی گردانم و چشم هایم را بسته بودم.. داشتم به دو روز باقیمانده و تعطیلات احتمالا کسل کننده فکر می کردم... داشتم به شب یلدا فکر می کردم... به اینکه باید چطور بگذرانمش؟! مثل این چند سال با عمه... یا با آقاجون و حاج خانوم...؟! نمی دانم... چرا هیچ چیز در نظرم دلچسب نبود... ترجیح می دادم تنهایی توی خانه ی خودم بمانم و شب را... هر چند طولانی و سیاه... به صبح و سپیدی اش برسانم.....

زنگ تلفن، باعث شد دست ببرم و گوشی را بردارم و حواسم نباشد که صدایم چطور کسل و خواب آلود است: بله؟!!

صدایی کاملاً غریبه!! توی گوشی پیچید: الان می گم بچه ها یه دست رخت خواب برات پهن کنن اون وسط، از خجالتت دربیایم!!!

دروغ نگفته ام اگر بگویم کمرم سوخت و شقیقه ام تیر کشید و دو متر از جایم روی صندلی، پریدم!!!

شوکه شده و بهت زده به دهانی گوشی چشم دوختم و سعی کردم باور کنم که این صدا، مختص آزاد کیانی منحل آسایش است!!!

لال شده بودم!! اصلاً چی گفت؟؟؟

باز صدایش در گوشی پیچید: چیه...، چرتت پرید؟؟!!

داختم به این فکر می کردم که صدای، سر جنگ ندارد! که انگاری دارد تفریح می کند...!! چشمهام دور تا دور اتاق چرخید و گوشه

گوشه، دوربین ها را دید...!! لبم را گاز محکمی گرفتم و ابرو درهم کشیدم و سعی کردم که واژه ها را پیدا کنم: سلام...!!

صدای خنده ی حرص درآرش توی گوشی پیچید: به ... علیک سلام خانوم سرشار!! ساعت خواب!!

نیشگونی از پایم گرفتم و جدی گفتم: همش دارم به این فکر می کنم که یه مدیر، چقدر می تونه بیکار باشه!! که صبح تا شب

بشینه یه شرکت به این بزرگی رو زیر نظر بگیره!!

باز خندید: بالاخره باید ببینم چقدر از حقوقی که به کارمندام می دم، حلاله!!!

پوزخندی گوشه ی لبم نشست!

- حلال و حرومش پای کارمنداتونه! از گردن شما، ساقطه!!

- دِ نه دِ خانوم سرشار!! اومدیم و یکی مٹ شما...

عجبا... سری تکان دادم و پریدم وسط حرفش: خیالتون راحت باشه جناب کیانی!! حقوقی که به حساب من واریز می شه،

حلال حلاله!!

خندید....

و من فکر کردم که اصلاً چکار داشت؟؟ چکاری بود که باعث شده بود مدیرعامل اروس گوشی را بردارد و تلفن اتاق ما را بگیرد...!!!

آن هم درست خطی که من بغل دستش نشسته بودم!!!

سکوتم باعث شد لحنش کمی جدی تر شود: امشب برنامه ت چیه?!

چشم هایم توی کاسه، گرد شد!! و می دانستم که مردمک هایم... بیش از این جایی برای باز شدن، ندارند!!

- بله؟؟

با حوصله... تکرار کرد: پرسیدم امشب برنامه ای نداری?!

تنها توانستم زمزمه کنم نه... و با خودم فکر کنم که ممکن است چه کاری باهام داشته باشد....

- خوبه... من دو تا بلیت کنسرت دارم برای امشب....

اصلا نمی دانستم به کدام ائمه پناه ببرم!!!! صاف زل زده بودم توی چشم های کنجکاو میثمی و دهانم خشک شده بود!!! کاش یکی بود که می توانستم بهش بگویم یا دو تا توی گوش من بزند، یا یک کشیده ی محکم به کیانی!!!!

من بودم که با اخم گفتم: خوش بگذره...!

انگاری وقت کافی برای اذیت کردن من و به کرسی نشاندن حرفش، داشت!!

- خوش می گذره... دو ساعت اضافه کاری رد کن، هفت منتظرم!

و بی آنکه منتظر جواب من باشد، گوشی را گذاشت! همین طور مات به تلفن توی دستم زل زده بودم... این چی گفت؟؟؟

عزمم را جزم کرده بودم تا چنان حال اساسی ای ازش بگیرم.... که بی تا و افروز، یکجا برایش تب کنند!!!!

هر چند... این جمله فکاهی ای بیش نبود و نه دلم می آمد بی تا و افروز تب کنند، و نه وسوسه ی کنسرت و بیش تر از آن، رو در رو حرف زدن با کیانی و پرسیدن سوالهایم ازش، ولم می کرد.... آخر وقت بود و همان طور که درونم جنگی میان وسوسه ی رفتن و ماندن به پا شده بود، وسایلم را جمع می کردم... دزدکی به ساعت نگاه کردم.. هفت و ده دقیقه...!! نیشخندی گوشه ی لبم نشست... و ناگهان.. ته دلم.. از خودم پرسیدم: داشتیم بازی می کردیم...؟!

بوی خنک عطری مردانه، باعث شد سرم را بالا بگیرم....

با دیدن کیانی، درست بالای سرم، آن هم با چهره ای کاملاً صلح طلبانه، خشکم زد!!

پیراهن یاسی رنگی به تن داشت و آستین هایش را تا نیمه ی ساعد بالا زده بود... شلوار سفید به پا داشت و شال گردن شیری سفید نه چندان پهنی را سر شانه انداخته بود....

نگاه خیره ی مهتاب که با من اضافه کاری مانده و آن سوی سالن نشسته بود، دقیقاً من را هدف گرفت... حرف هایش در رابطه با کیانی و حال بد و دل باخته ی آن روزش، در ذهنم نقش بست... لبخند کمرنگی از دلم گذشت.. رویم را سفت کردم و همان طور که صاف می نشستم، با جدیت نگاهش کردم... نگاهش را نگرفت....

زیر لب گفتم: هیچ کس نبود دو ساعت ناقابلو باهاش خوش بگذرونید؟! د آخه من که همش موجب نفرت و بیزاری و داد و بیداد شمام جناب!!!!

سری تکان داد... که اصلاً نفهمیدم نشانه ی چیست... آهسته تر از من گفت: یه دعوت دوستانه بود...!

چند ثانیه نگاهش کردم....

حروف.. کلمات... ناخواسته از دهانم بیرون پریدند: مگه ما دوستیم?!

تکیه ام روی دو حرف اول زیاد بود... تکیه ام نشان از دوستی و عدم تحقیر و نفرت بود... نمی دانم.. نمی دانم چرا توی صدایم رنجش بود... و نمی دانم چرا دیدم، اما نخواستم ببینم که نگاه کیانی، از همان صبح تیره و روشن، رنگی از بیزاری و تحقیر، ندارد....

لب هایش را روی هم فشرد و آرام و دوستانه گفت: بی خیال ساره....

و رفت.....!

دست هایم روی میز بلا تکلیف مانده بود و نگاهم به مسیر رفتنش بود.... قطعا در وجود این آدم، چیزی بیشتر از نفرتی تمام عیار برای من وجود داشت!! چیزی که باعث می شد در روی پاشنه ی همیشگی نچرخد...، ورق برگردد...، و من بتوانم لحن و نگاه کاملا دوستانه ی آزاد کیانی را...، بالاخره، ببینم....

چیزی که نگاه من را روشن تر... و تحقیر و تمسخر نگاه او را، دور تر می کرد... چیزی... شبیه به شناخت... شبیه به از نو شروع کردن...

اصلا نمی دانستم کیانی هنوز هست یا نه... نمی دانستم رفته یا منتظر مانده...، وقتی توی دستشویی دستی به سر و رویم می کشیدم و سعی داشتم با رژگونه، گونه های رنگ پریده ام را کمی سر حال تر کنم... از دستشویی بیرون آمدم.. قدم هایم، کند و کشدار بود... و در شش و بش رفتن و... نرفتن... یادم بود اولین باری را که شبنم من را به زور برد کنسرت... چقدر که آن روزها مغموم و گاه پرخاشگر بودم... و چقدر که تحمل عمه و شبنم، زیاد بود...! آن شب دو سه تا از دوست های شبنم بودند.. دختر و پسر... یکی از پسر ها که اسمش عبدالله بود و سوری تبار، بند کرده بود به من... و من.. کوچولو و بیمار... هی پشت شبنم قایم می شدم و ازش می گریختم... لبخندی سر دلم و روی لبم نشست وقتی همزمان با یادآوری خاطره ام، از اروس خارج می شدم... نگاهم را دور تا دور دوختم... خبری از کیانی نبود... شاید ماشینش هنوز توی پارکینگ بود اما... بافتنی ام را به دورم پیچیدم و سرازیری خیابان شرکت را در پیش گرفتم... سرد بود و من ماشین نداشتم.. سرد بود و به نظر می رسید که کیانی رفته باشد... سرد بود و من... دوستی نداشتم.....!...

صدای تک بوقی که از سمت چپ شنیدم، قدم هایم را متوقف کرد... برگشتم... صبر کردم... صدای روشن شدن ماشین و در پی آن...، نگه داشتن ماشین شاسی بلند کیانی...، کنارم....

دست در جیب.. برگشتم.. از همان تو خم شد و در را باز کرد... سوار شدم.. کمر بندم را بستم...

- سلام.....

صدای کیانی.. کمی دیرتر به گوش رسید: سلام....

\*\*\*

برج میلاد با ابهت تمام... خودش را به رخ ما می کشید .... هوا سوز داشت و تاریک شده بود... دست هایم به بغلم بود و منتظر بودم کیانی بیاید... توی ماشین فقط سکوت کرده بودیم... انگاری که آن سلام...، احتیاج به مزه مزه کردن داشت... احتیاج به فرصتی برای جا افتادن... کیانی رسید. نگاه ی به من انداخت و راه افتادیم سمت سالن... چند دقیقه ای دیر شده بود اما ظاهر این چیزی نبود که فکرش را، به شدت مشغول نشان می داد...

متصدی سالن راهنمایی مانکرد.. تاریک بود و همه ی مردم کمتر شده بود... نشستیم... درست رو به روی سن... و من.. آنقدر فکرم درگیر بود، که حتی نمی دانستم چه کسی قرار است بخواند!! به محض سکوتی که به آمدن خواننده و تشویق منجر شد، کیانی سر جایش جا به جا شد و لبخند و چشمکی همزمان، به من زد.....!



چشم هایم را برایش گرد کردم و نگاهم را به سن و نوازنده ها دادم.... یادم نمی آمد که این خواننده را دیده یا شنیده باشم....  
کیانی نزدیک گوشم گفت: چیزی نمی خوی؟! خوبی?!

قطعاً از حرف می کشیدم!!!

تبسم محوی از صورتم گذشت و نگاهم را گرفتم: مرسی.. خوبم...

به راحتی روی صندلی لم داد و من.. تمام حواسم را به سن دادم... همه مه بود.. جیغ بود... تشویق بود... تاریکی و بعد روشنایی دایره ای شکلی که روی خواننده ملبس به کت شلوار مشکی و کمربندی که سگک مارکش کاملاً مشخص بود، افتاد... توی ذهنم هزاران حرف بود و روی لب هایم، مهر سکوت... با شروع اولین آهنگ و خواندن بیت اول، چنان سوت و جیغی توی سالن پیچید که ناخواسته و با لبخند به کیانی نگاه کردم... لبخند کجی زد و نگاهش را به سن دوخت... نگاهی که حرف داشت.. و باز... من را به فکر برد... اما چندان طولی نکشید، که صدای گرم خواننده... میان جیغ و سوت مردم پیچید و در گوش هایم... و جانم نشست...

« من که تو آسمون تو... حتی ستاره ندارم....»

کجا برم که بی تو من... یه راه چاره ندارم.....

عشق تو مثل آتیشه... خودت ولی کوه یخی...!...

عشق تو عشق آخره... عشق دوباره...، ندارم....»

سوز عجیب صدایش... گوش هایم را نوازش داد... باز... بی اختیار تر، به کیانی که محو تماشا بود، نگاه کردم... با مکتی کوتاه نگاهش را گرفت و به من داد... چشم هایم گرم شده بود... سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و میان نواها و ترانه ها.. غرق شدم....

آهنگ دوم هم به پایان رسید و من احساس می کردم چه خوب شد که اینجا نشسته ام و برای ساعتی، دغدغه هایم را کنار می گذارم... اگرچه... غم عجیب و در عین حال دلچسب آهنگ اولی هنوز تن و چشم هایم را... می سوزاند... حواسم به خواننده بود که داشت دو سه خطی با مردم حرف می زد، که صدای کیانی، در گوشم نشست: من از تاریکی و فضای بسته، می ترسیدم....

چرخیدم و به فاصله ی چند سانتی صورتم دیدمش... کمی خودم را عقب کشیدم... چشم هایم را تنگ کردم... لبخند محوی زد و نگاهش را به سن داد: خیلی خجالت آورده?!

جوابی ندادم... یعنی جوابی تو ذهنم نبود... هر چی که بود، سوال بود و سوال...! تنها بهش خیره ماندم... جمله اش ادامه داشت اما چیز نگفت... تا وقتی که خواننده آنتراکت اعلام کرد... کیانی از جایش بلند شد... همان طور که سالن را ویرانداز می کرد، پرسید: بریم یه چیزی بخوریم?!

خیلی راحت بود! و این راحتی هم برایم عجیب بود، هم آرام بخش...! توی تاریکی نگاهی بهش انداختم... و سعی کردم لبخند بزنم، با چشم اشاره ای به پاهایم کردم:

— پاهام خواب رفته !!

سر تکان داد: باشه. میام الان...

چهار پنج دقیقه بعد که برگشت، دو تا ظرف محتوی سیب زمینی و اسنک و از این چیزها دستش بود... این لحظه درست مثل علی شده بود... وقتی من و روشنگ را بیرون می برد... نشست... ازش تشکر کردم.. لبخند مسخره!! اما با مزه ای زد: خواهش می کنم خانوم!

او مشغول شد اما من، ظرف بدست، بهش خیره مانده بودم....

- چرا فرار کردن و جعلی بودن من... برات مهمه...؟!

آرام پرسیده بودم... در نهایت صلح... صلحی که انگار از رنگ روشن لباس هایش می آمد و درون من هم می نشست... سرش را بالا گرفت... مکث کرد... و جواب داد: چون تو عاقبتشو نمی دونی...

- چرا برات مهمه که عاقبتشو بدونم یا نه...؟!

دست از خوردن کشید... توی چشم هایم دقیق شد: این مساله که خودت، گور خودتو با دستای خودت نکنی... همیشه برام مهم بوده...!

- اما به نظر نمی رسه که من جزو این اهمات باشم...

اشاره ای به خودمان کردم: اونم با سابقه ی درخشانی که ما داریم...!!

- ممکنه ما با هم مشکل داشته باشیم، اما به هر حال تو هم آدمی!!

- اون روز... تو راهروی آموزش... بازم همین جواری فکر می کردی...؟!

ظرف آلومینیومی را کناری گذاشت... به کف دست هایش خیره شد... هنوز صدای قدم هایش با آدیداس های سفید توی سرم بود... آدم هیچ وقت محبت هایی را که در اوج استیصال بهش روانه می شوند، فراموش نمی کند...!

لبخند محوی زد... و من فکر کردم که آن شب، چقدر لبخند می زند...!

- اون شب که با من اومدی... تا هر جا که رفتیم...

پریدم وسط حرفش: تو یه رایین هودی... دستگیر مردمی... یا این بار، احساس دین می کنی؟!

ابرو درهم کشید و به سرعت سر تکان داد: هرگز فکر نکن من آدمی باشم که به کسی احساس دین کنم...!!... قدرشناس هستم اما دین... ایدا! اگر هم کاری می کنم، به احساس دین بر نمی گرده... مطمئن باش خودم خواستم... دوست داشتم... که اون کارو انجام دادم...!

با انگشت هایم بازی کردم: اون شب... شاید هر کسی به جای تو بود اون کارو می کردم... بی محبتی، تو مرام من نیست...!

ضربه ای با انگشت اشاره و شست، به قوطی خالی دلسترش زد: منم حس کردم که تو ارزششو داری...

سرم را بالا گرفتم... با لحن شوخی افزود: اگرچه اون همه حرف و عز و جز منو، هیچی حساب نکردی!!

خندیدم... کوتاه... و صدایی هر در دلم می گفت... خدای من... این آدم... اینجا... چقدر با همه ی کیانی های که می شناسم، فرق دارد!!!

سر حرفم مانده بودم: بازم نگفتی... چرا...؟!

نفس عمیقش را فوت کرد بیرون... چشم هایش را به نور لیزرهایی که روی سن بازی می کردند دوخت: بذار پای تجربه... پای اینکه بابت هر تجربه بهایی پرداختم، که دلم نمی خواد یه انسان دیگه هم ، تجربه ش کنه... پای اینکه من در طول زندگیم، سخت ترین مشکلاتو داشتم... هر کدومشو بخوام برات بگم،

سرش چرخید به طرف من و لبخندش ... به نظرم غمگین رسید...: دردای خودت یادت می ره...!

بعد از لختی سکوت... زمزمه کردم: چقدر از من می دونی؟ چرا این همه می دونی...؟!

چشم های دوستانه ی کیانی، درست مثل دو تا تیله، توی تاریکی سالن، پیدا بود... تکیه اش را به صندلی اش داد و سکوت کرد... دقایقی بعد، وقتی آنتراکت به پایان رسیده بود و صدای موسیقی شنیده می شد... هنوز منتظر جواب سوالم بودم... به کیانی زل زدم... خواننده داشت حرف می زد... مردم می خندیدند... می دانستم که بی خودی به این کنسرت نیآورده ام... می دانستم که کیانی هیچ کاری را بی دلیل و بی برنامه انجام نمی دهد... و شاید خیلی چیزها بود که من نمی فهمیدم اما، برای همراه شدنم در این شب آذر ماهی، برهان شده بود...

- ساره من هشت سال با پدر بزرگم زندگی کردم...

سر تا پا گوش شدم تا میان آن همه ساز، صدایش را بشنوم...

- پدر بی تا... از اون مردای مستبیدی که وقت پیری، دانا و آروم می شن... یه باغ داشت تو شمیران... و چون تنها بود و بیماری قلبی داشت و مامان خیلی روش حساس بود، من از شش هفت سالگی ، گهگاه می رفتم پیشش می موندم... چون همون فامیل کمی هم که داشتیم، ایران نبودن و من تنها نوه ی پسریش هم محسوب می شدم... این جور بود که من می رفتم پیشش... چون پدرم هم به خاطر کار زیادش مسافرت های طولانی می رفت، و از طرفی رابطه ی احساسی بین من و بی تا زیاد بود، خیلی وقتم اون با افروز میومدن باغ... جور بود که من مدرسه مو هم به خاطر پدر بزرگم عوض کردم تا پیشش باشم... پیر مرد خوبی بود... زبونش نیش داشت اما من کنارش خیلی بزرگ شدم... عمارت پدر بزرگم درندشت بود و کلی سوراخ سنبه و اتاق داشت... یه طبقه هم می رفت پایین و به یه اتاق می رسید که خودش می گفت قبلا آشپزخونه بوده اما حالا درشو بسته بودن... نه چراغ داشت، نه پنجره... همیشه ی خدا هم سرد بود...! من یادم نمیداد هیچ وقت پامو گذاشته باشم اونجا... از وقتی خیلی بچه بودم، از اون اتاق و از اون تاریکی و سرما، وحشت داشتم...!!! شاید مسخره به نظر برسه اما من واقعا می ترسیدم... یه روزهایی می رسید که پدر بزرگم تو اتاق خودش که طبقه بالا بود ساعت ها می خوابید و من تک و تنها با دو سه تا خدمتکار سر می کردم... سرک می کشیدم تو عمارت... گوشه گوشه ش... اما وحشت داشتم از اینکه برم تو اون اتاق و اون جا یه چیزی باشه که ترس منو تشدید کنه!

نفس عمیقی کشیدم... صدای آهنگ توی کلامش می پیچید و من برای شنیدن، به گوش هایم فشار می آوردم...!! و چشمهایم ناخودآگاه ریز شد! کیانی انگار که فهمید و با صدای بلند تری گفت :

- داستان پیچیده ای نیست... و نبود...! من از اینکه بترسم، از اینکه در اون اتاقو باز کنم و یه چیزی تو اون تاریکی باشه، می ترسیدم...! با اینکه پدربزرگم گاه می رفت پایین و به اونجا هم سر می زد... اما من می ترسیدم.. چند باری هم تا دم درش رفتم و برگشتم... پدربزرگم سر تکون می داد و می گفت چیزی نیست... یه وقتا از عمد منو می فرستاد اون طبقه که براش یه چیزی بیارم... بعضی وقتام بهم می خندید و مسخره م می کرد... و من نمی تونستم از اون ترس مسخره اما آزار دهنده، با کسی حرف بزنم...! حتی با مامانم....

دستی به صورتش کشیدم... و نگاه غمگینی به من انداخت: ساره من چهار سال تمام از اون اتاق فرار کردم...!

چهار سال این فکر که اونجا... تو اون تاریکی.. چی می تونه باشه... منو زجر داد...!

من از تاریکی... از اینکه از رویارویی با حقیقت پنهان شده تو اون اتاق بترسم، می ترسیدم...!

تا اینکه یه شب پدربزرگم کشیدم کنار... ده سالم بود شاید... دستمو گرفت و بردم پایین... کلید انداخت تو در اتاق... از شدت اضطراب، یخ زده بودم!! حس می کردم ممکنه هر لحظه سنگ کوپ کنم!! چنگ زدم به دست پدربزرگم... خودشو کشید عقب! رفت تکیه داد به دیوار و گفت که خودت باید بری تو...!! لال شده بودم... می دونستم راه فراری ندارم... می دونستم این ترس احمقانه.. می تونه منو تا آخر عمر عذاب بده!.. دستمو گذاشتم روی دستگیره ی سرد در اتاق... شاید داشتم چون می دادم.. شاید برام حکم مرگ رو داشت... اما دستگیره ی قدیمی رو کشیدم پایین و در رو پاشنه چرخید و تا آخر باز شد و صدای لولاش تو عمارت پیچید... قلبم می زد... قلبم می زد اما از همون لحظه ی باز شدن در... وقتی یه قدم رفتم تو... تا ثانیه ای که چشمام به تاریکی عادت کرد... احساس کردم چهار سال تمام... خودمو به خاطر این آزار دادم...؟! اتاق خالی بود... بزرگ و تاریک و خالی... احساس حماقت کردم... ترسام رفتن... وحشت ها رفتن... و من فکر کردم به جای فرار از این اتاق، به جای این همه ترس بی مورد، می تونستم خیلی زودتر پیام و خودمو راحت کنم...! دور تا دور اتاقو نگاه کردم... و یه حس حماقت بزرگ... در کنار یه جور آرامش عجیب... بهم دست داد... نشستم کف اتاقی که پنجره هم نداشت... و با خودم فکر کردم... که آیا این همه سال، این منو می ترسوند...؟!...

برگشت و... زل زد توی چشم های من... حتی نمی توانستم پلک بزنم... هیچی در ذهنم نبود که بهش بگویم... فقط توانستم نگاهش کنم... لبخند محوی زد... لبخندی که پشتش، درد داشت... : وقتی آدمی رو می بینم که به جای مواجهه با یه ترس... با یه مشکل... فرار می کنه، یه پسر بچه ی ترسو تو ذهنم تداعی می شه... و دلم نمی خواد که این فرار رو... بازم تو کسی ببینم...!

آن لحظه... فقط دلم می خواست دستم را بگذارم روی دستش و بگویم.. ممنونم آزاد کیانی... بابت آدمی که پشت نقابت نشسته....

چشمکی دوستانه زد و ادامه داد: هر چقدر هم حرفام تو کله ش فرو نره...!

صدای خواننده پیچید....

سرم را تکیه دادم به صندلی وقتی داشت آهنگ اولی را به درخواست مردم، دوباره می خواند....

من فرار کرده بودم.. خودم هم می دانستم.. اما نیرویی برای مواجهه نداشتم... چشم های کامران... چشم های آدمی که کیانی، «شوهرت!» خطابش کرده بود... در ذهنم نقش بست... نمی دانستم چه حسی دارم... زن مطلقه ای بودم که فرار کرده بود و حالا کسی داشت از نگریختن برایش می گفت....

چشم هایم گرم شده بود... و نشد که سوز صدایش... چشمهایم را خیس نکنند... خیس.. اما آرام... اما با لبخند... اما....  
داشت می خواند....

« نگو ستاره گم شده... تو آسمون تار من....

نگو پرنده کشته شد... با زخمای شکار من.....

من که با ترانه هام.. لحظه به لحظه با توام....

نگو نموندی تا ابد... تو هر نفس... کنار من.....!...! »

از سالن بیرون آمدیم... هوا به شدت سرد بود... باید از فردا لباس گرم تری می پوشیدم... کیانی ماشین را نزدیک پایم متوقف کرد... به آسمان سیاه و پر ستاره نگاه کردم... قطعا کسی آن بالا نشسته بود... که میان هزاران هزار آدم، من را هم می دید... کسی که هر کدام از بنده هایش، جای خودشان را داشتند....

سوار ماشین شدم... بخاری را زد... حرکت کرد... چشم هایم را بستم... امشب... سرشار بودم... از حس قدردانی... از به چشم دیگری دیدن.. از... روشن تر شدن طیف خاکستری کیانی....

زمزمه کردم: امشب... با خودم فکر می کنم که تو نه همکلاسی غیرقابل تحمل دانشجویی هستی... نه رییس غیرقابل تحمل تر اروس.....!

آرام خندیدم....

چند ثانیه مکث کرد و بعد همان طور که بلوار را دور می زد، گفت: می دونی چرا؟!... چون به آدم ها، با همون چشم و بُعدی نگاه می کنی که با تو در ارتباطن...! همیشه یا منو تو قالب یه همکلاسی دیدی... غیر قابل تحمل!!... یا تو قالب مدیریت... آدم ها تو روابطشون که بُعد پیدا می کنن... وجه پیدا می کنن... و همه اینا در کنار هم از من یه شخصیت می سازه!... تو همیشه منو به دو تا چشم دیدی... هیچ وقت منو به چشم یه برادر، یه پسر، یه دوست پسر، یا یه دوست... ندیدی.....!...!

سکوت... آن شب... تنها کار من بود....

و هی مزه مزه کردن حرف های آدمی که هر لحظه در چشمم، اوج می گرفت و بزرگ تر به نظر می رسید....

واقعا من کجا بودم...؟!... نه.. کیانی یک شبه رنگ عوض نکرده بود... کیانی از سیاهی به سفیدی نرسیده بود... حتی هنوز تحقیر هایش یادم نرفته بود...! اما... بعد دوستانه ی شخصیتی اش، این آدمی که من امشب دیده بودم، همه ی پیش بینی ها و حدسیاتم را کور می کرد...!

برای عوض کردن جو، با لحنی که سعی می کردم شوخ باشد، حسم را گفتم: اما هنوزم به چشم من، یه آدم خودخواه هستی که فکر می کنی برنامه ریزی هات برای خلع سلاح آدمها، حرف نداره!

بلند خندیدم... نیم نگاهی بهش انداختم و تصنعی، اخم کردم: واقعا چرا فکر کردی وقتی میگی کنسرت، باید بی چون و چرا قبول کنم...؟!...!

شانه بالا انداخت: من فکر نکردم باید قبول کنی... فکر کردم دلیلی برای مخالفت وجود نداره....!

سکوت کردم....

صدای گرم و دوست داشتنی خواننده هنوز در گوشم بود... سرم را چسباندم به شیشه ی خنک ماشین و به آسمان چشم دوختم....  
چقدر ستاره... چقدر نور.... چقدر خوب بود که من را فراموش نکرده بود... چقدر خوب بود که اگر گاهی یک قدم ازش دور می  
شدم، روزی ده قدم به من نزدیک می شد...!... توی دلم... و ذهنم بود... « اوست نشسته در نظر... من به کجا نظر کنم...  
اوست گرفته شهر دل... من به کجا سفر برم...»

« فصل هفتم »

وَهُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا وَيَنْشُرُ رَحْمَتَهُ وَهُوَ الْوَلِيُّ الْحَمِيدُ (۲۸)

وَمِنْ آيَاتِهِ خَلْقُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَثَّ فِيهِمَا مِنْ دَابَّةٍ وَهُوَ عَلَىٰ جَمْعِهِمْ إِذَا يَشَاءُ قَدِيرٌ (۲۹)

وَمَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فِيمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ وَيَعْفُو عَنْ كَثِيرٍ (۳۰) سوره مبارکه شوری

« و اوست خدایی که باران را پس از نومیدی میفرستد... و رحمت خود را فراوان می گرداند.. و اوست خداوند محبوب الذات ستوده  
صفات..

و از نشانه هاس او آفریدن آسمانها و زمین است و آنچه در آنها از جنندگان پراکنده کرده است ، و او بر گرد آوردن آنان هرگاه  
بخواهد تواناست.

و آنچه از رنج و مصائب به شما می رسد، همه از دست خود شماست... در صورتی که خدا بسیاری از اعمال بد را عفو می کند... «

- می شه یه نگاهی به اینا بندازی...؟! معینی داشت می رفت سپرد بیمارمشون برات قبل از اینکه برم.

کاغذهایی را که روی میزش گذاشته بودم، نگاه کرد و همان طور که زیر بعضی ها شان امضا می زد، گفت: زحمت کشیدی.

و به ساعتش نگاه کرد: نیم ساعت دیگه جلسه س... نیاز هنوز نیومده! شیم پرواز دارم!!

- ساعت چند؟! کجا؟؟

- ده.. ترکیه!

و کاغذها را از جلوی دستش جمع کردم و برگشتم بروم که وسط راه، چیزی یادم افتاد: راستی! پاک یادم رفت! نیاز به گوشیم زنگ  
زد، مٹ اینکه سلیمی جواب نداده، گفت قبل از دو خودشو می رسونه...!

سرش را از توی کاغذهای روی میز بلند کرد و چشم های قرمز از بی خوابی اش را به من دوخت: خیلی زحمت کشیدی خانوم سرشار...!

و با دهان بسته، لبخند عمیق و قدردانی زد....

چند لحظه نگاهش کردم.... لبخند گوشه ی لبم نشست... و عمیق تر شد....

فکر کردم.. از کی اینطور به من لبخند زد و من از کی در برابر لبخند هایش... گارد نگرفتم...؟!

در اتاق را بستم.... تکیه ام را دادم بهش... خیلی وقت بود که به این اتاق نیامده بودم... اینجا کاری نداشتم و گهگاه، مگر چی پیش می آمد که گذرم می افتاد.... در ذهنم به دنبال لحظه ای بودم که این اتفاق افتاد... لحظه ای که کیانی، دیگر کیانی نبود... آزاد بود، و به همان آزادی صدایش می زدم... فکر کردم... که نمی دانم از کجا شروع شد.... برگشتم سالن پایین و نشستم پشت میز... دستی به رویش کشیدم.... فکر کردم امروز کلی حرف دارم که به حنا بزنم... امروز که بعد از چند سال قرار است ببینمش، کلی باید سرش را بخورم... از خودم بگویم... از خوشی ها.. تلخی ها را رها می کنم... شاید امروز باید از همه ی اتفاقاتی که افتاده حرف بزنم... از...

از وقتی که درست دو ماه بعد از برگشتن نیاز، باز حال مادرش رو به وخامت گذاشت و نیاز رو در روی کیانی ایستاد و گفت که پروین خانوم با پرستارها راه نمی آید... گفت خودش هم کلافه شده... عصبی و پریشان به نظر می رسید... گفت که هفته ای دو روز بیشتر نمی تواند بیاید... نمی تواند تنها خانواده اش را، تنها کسی را که دارد، رها کند و به اروس برسد... گفت غصه دارد و دلش هم قطعا اینطور نمی خواهد اما، مجبور است...! و بهتر است که کیانی به فکر معاونی جدید باشد!! افروز ماههای آخر بارداری بود... شکمش به طرز بامزه ای برجسته بود و در کنار اندام ظریفش، کمی خنده دار به نظر می رسید... هر بار می آمد شرکت، شوهرش هم همراهش بود... بلا استثنا... می بردش اتاق خودش و می نشست تا به کارهایش برسد... اگر هم نمی توانست بماند، می سپرد به یکی از خانم ها... آن وقت اگر آزاد، که آن موقع و تمام وقت هایی که شرکت بودم، برایم کیانی بود، وقت اضافی گیر می آورد، می رفت پیش افروز و کلی سر به سرش می گذاشت و بهش می خندید... از ماه هشتم به بعد افروز استراحت مطلق بود... وقت زیادی را با نیاز می گذراندم... من از خصوصی هایم نمی گفتم، او نمی پرسید، اما هر دو انگار که مدت ها بود همدیگر را می شناسیم.. و نیاز ملک بود که به عنوان اولین نفر، جوانه ی اعتماد را... کم کم... در من کاشت و.. بارور کرد... خیلی وقت ها که می نالیدم از غر زدن های بچه ها و مخصوصا معینی و ایرادگیری هایش، وقت هایی که طرحی را که آن همه برایش زحمت می کشیدم، کنار می گذاشت و می گفت نه!!! به درد نمی خوره!! برو روش کار کن!!!، نیاز بود که می نشست و باهام صادقانه حرف می زد... می گفت ببین ساره...! تو خودت را هم که بکشی... چند سال دیگر هم که زحمت بکشی، طراح اسم و رسم داری نخواهی شد! گفت از من ناراحت نشو... گفت این را معینی هم قبول دارد... به جز طراحی خاص چادرها که پرش و رزومه ی خوبی برایم محسوب می شده، طرح شگفت آور دیگری نداشته ام!! گفت طرح هایت از خیلی ها سر است ساره اما... من فکر می کنم که راه طولانی ای در پیش داری... گفت با چشم های باز ببین ساره... تو هر جایی که هستی، از استعداد شگفت آورت نبوده! از همت خودت و تشویق های دیگران بوده، استعدادی بسته به رشته ات هم، چاشنی اش!!

آن روز از حرف های نیاز ناراحت نشدم... بچه نبودم که نبینم و نفهمم که چطور مو به موی کلماتش، عین حقیقت است! به نیاز و محیط کارش و زحماتش فکر کردم... محیط کار نیاز را دوست داشتم... طبقه ی خودمان و بریز و بیاش ها و شلوغی هایش، گاه برای من که ذاتا آدم آرامی بودم، خسته کننده می شد... به هر حال نیاز روحیات و افکار خودش را داشت و من، مال خودم را....

باید برای حنانه بگویم... از تغییراتی که در خودم، به وضوح حسشان می‌کنم... از صبری که هنوز در من هست اما، احمقانه به خیریت بدلش نمی‌کنم...!!! از دوستی ام با کوروش... از راه آمدنم با معینی و سر به سر گذاشتنش... از سفری که نیاز دعوتم کرد دوتایی برویم و رفتیم... دوتایی رفتیم رامسر و یک هفته ی تمام، احساس مفراط زندگی می‌کردم! احساسی که آنقدر در من نیرو گرفت، که تا ماهها تا مینم کرد... از اینکه خدا را گم نکرده ام اما... لباس هایم رنگی ست و هنوز در خودم نمی بینم که چادرم را از ته کمد در بیاورم و روی سرم بکشم... روابط اجتماعی به طرز عجیبی خوب شده و دیگر نه آن ساره ی قدیم، و نه حتی ساره ای هستم که سه سال درامارات زندگی کرد، اما موش بود و بی زبان و بی اعتماد به نفس!! ساره که وقتی برمی گشت... فکر می کرد دریایی از اعتماد بنفس ست اما... اعتماد بنفسی که این مدت به دست آورده، هرگز قابل قیاس با آن روزها نخواهد بود...! ساره ای که شاد است.. سعی می کند شاد باشد.. بگوید و بخندد... توی خلوتش، کمی بلند تر... اما دعای کمیل هر شب جمعه اش، به جاست... باید برای حنانه بگویم که چقدر احساس خوبی دارم... بگویم حس می کنم جهش ژنتیکی در من رخ داده!! بگویم بینم حنا...؟! عوض شده ام.. بزرگ شده ام... با همه مردها حرف می زنم و اظهار نظر می کنم، حتی گاهی به ناخن های مرتبم، لاک قرمز می زنم اما... بی دین نشده ام... که بر خلاف خیلی ها... حس می کنم از همیشه مومن ترم... از همیشه که باب دلم نبود، از همیشه ای که ارثی بود و عادت، هر چند محکم... حس می کنم حالا.. خدا جایگاه بالاتر و والاتری در زندگیم دارد و من... تمام آنچه را که هستم، مدیون اویم.....

باید از نامزدی نیاز و کوروش بگویم... از دوست داشتن عمیق و آرامی که میانشان جریان دارد و من لذت می برم اما... ته دلم... باور ندارد... به جایش قلبم را میگیرم توی مشتت و با همه ی وجود برای خوشبختی شان دعا می کنم... باید از جشن نامزدی شان بگویم... از دعوت شدنم.. از پیراهن بلند و ساده ای که پوشیدم و روسری ظریفی که مدل دار بستمش... که خنده ی مسخره ی کیانی که بر خلاف همیشه، دلم را خش ننداخت... نه خنده ی کیانی.. نه نگاههای نه چندان دلچسب بعضی مهمان ها... سرم بالا بود و کمرم صاف و لبخند بر لبم و روشنی در چشم هایم...! از بار گوشه ی سالن نامزدی نیاز و جمع شدن گاه و بیگاه پسرها اطرافش... از نیشخندی که هنوز در نگاه کیانی بود و هی به مسخره تعارفم می کرد و من، خیره و معنی دار، تنها لبخند می زدم که: صرف شده!

از دوباره آمدن بی تا به شرکت و این بار، در هشیاری کامل بودنش... بهش لبخند زده بودم.. و با صمیمیت عجیبی که نسبت بهش در خودم حس می کردم، بغلش کرده بودم... بغل بی تا گرم بود.. درست مثل مامان ها... پشتم را نوازش داده و گفته بود: تو چقدر منو یاد نیاز میندازی!

باید برای حنانه بگویم.....

از ذره ذره شناختن آزاد... از دوستی ساده مان... که دقیقا نمی دانم از کی و کجا شروع شد... شاید از آن کنسرت و حرف های بعدش... و خیلی قبل تر، از سلام ساده من و جواب ساده تر... همکلاسی قدیمی... باید برایش بگویم از عصبانیت ها و پاچه گیری های گاه و بی گاه آزاد... از تحملی که در سرشت منست...! از فراموشی!! از اینکه مدت هاست در زمان حال زندگی می کنم.. اینکه حس می کنم بزرگ شده ام، حس می کنم آدم دیگری هستم... با اینکه شاید به قول آزاد، هنوز جاهای خالی ای پشت سرم هست که پرشان نکرده ام، اما قلبم، آرامست... باید برایش بگویم... از وقتی که برای اولین بار با آزاد از کامران حرف زدم... از آوردن اسمش، هر چقدر لرزان... از اعتمادی که توی چشم های آزاد بود و من.. در عین دست و پا زدن در بی اعتمادی، باهش حرف زده بودم... توی SFC ولیعصر نشسته بودیم و من با تکه ران سوخاری توی دستم بازی بازی می کردم... بعد از کار آنقدر خسته و گرسنه بودم که کیانی وقتی شنید دارم می روم چیزی بخورم، همراهی ام کرد... جزو معدود دفعاتی بود که با هم بیرون



می رفتیم یا غذا می خوردیم... حالا... روبه روی من نشسته بود و من... با صدایی که به وضوح می لرزید... برایش از گذشته ها می گفتم....

سرم را بالا گرفته بودم: نمی دونم چرا دارم انیا رو برای تو می گم!... نمی دونم... اما...

- چون مردم؟!

با شتاب سر تکان داده بودم: نه... نه... این نیست...

مکث کرد... آهسته... خیلی آهسته گفته بود: به من اعتماد نداری؟!

نگاهش کرده بودم... اعتماد...؟! چقدر غریب بود....

چشم هایم... رنگی از درد داشت وقتی زمزمه می کردم: اعتماد....

لبخند زد....

با آرامش....

و گفت: مساله ی اعتماد ساره... اما تو، حالا، فقط یه جفت گوش می خواهی...!

سرش را کج کرد و به خودش اشاره زد: گوش های من، در اختیار توئه! هر چقدر که می خواهی بگو... تموم که شد، گوشامو رفش می کنم...!

و من... با نگاهی عمیق به دوستی که تازه پیدا کرده بودم.. به آدمی که همیشه ی خدا فکر می کردم آخرین نفری باشد که از دلم باهاش حرف می زنم، حرف زدم...! این بار گریه نمی کردم.. این بار، اشک نمی ریختم... این بار و برای اولین بار!.. با کسی از درد توی قلم حرف می زدم و... از خیلی از احساساتم فاکتور می گرفتم... از آزاد پرسیدم چقدر از زندگی من می دانی؟!... و آنقدری که می دانست، نه اندازه ای بود که آن همه انرژی سر فروپاشی من صرف کند، و نه اندازه ای بود که... دردم را بفهمد....

آزاد کیانی... تنها می دانست به قول من همسر سابق و به قول خودش شوهرم!!! کی بوده.. چکاره بوده... و اینکه یکسال نشده، زن دیگری را به زندگی مان راه داده... کیانی همین قدر می دانست! گفت همه اش را از همان زمان دانشجویی می دانسته... از صحبت های شادی در اکیشان... فکر کردم کاش می شد جلوی دهان شادی را گرفت!... بعد... گفت درباره علی و امارات بودن من، از مدتی پس از مشغول شدنم در اروس و شوک شدنم با آن ظاهر متفاوت در اتاقش، پیگیر شده...

از نوشابه ام خورده بودم... سرم سنگین بود... و دلم... با قوطی نوشابه بازی کردم و گفتم... از روشنگ گفتم... از تفاوتی که همیشه بینمان بود... از خیلی وقت ها سرکوب شدنم توسط روشنگ خصوصا در بچگی... از کامران اما نگفتم... به اسمش که رسیدم، سکوتی طولانی میانمان نشست... آهسته آهسته.. ادامه دادم که: خواهرم، با شوهرم....

و حس کردم که کیانی نفس سنگین و پر صدایی بیرون فرستاد....

لبخند تلخی زده بودم: من دارم فراموش می کنم...دیگه... دیگه بهش فکر نمی کنم آزاد....

نگاهش به پیاده روی شلوغ جلوی رستوران بود: کمکی از من برمیاد؟!

قدرشناسانه... نگاهش کردم...

- نه... من باید تنهایی از پشش بر پیام... کسی نمی تونه کمکی کنه...

لبخند زد: خوبه که اینو می دونی...

گفتم... مختصر... اما گفتم ماندم تا بچه اش به دنیا بیاید... گفتم خیلی سخت بود آقای کیانی... خیلی شکنجه آور بود... و حالا که فکر می کنم، میبینم انگاری آن روزها به قدری شوک زده و مات بودم، که اعمالم دست خودم نبود... که گنگ بودم وقتی دکتر از سندروم تنفسی بچه ی حرام اندر حرام خواهرم می گفت...

- باور داری که اون بچه، حرومه؟!

تند... پر خاشگر... با بغض.. سر تکان داده بودم: نه... نه...!!

چقدر گفتنش سنگین بود...

چقدر استفاده از این کلمه... که حاج آقای مسجد محله ی پدری حکمش را داده بود...

- سرشار حرف بالا منبری ها رو بریز دور لطفا!! تو چی میگی؟؟ مهم اینه که تو چه فکری می کنی؟؟!! یه بچه ی بی گناه و بی خبر... چطور می تونه حروم باشه ساره!!

صورتتم را با دست هایم پوشاندم...

قلبم.. از یادآوری جیغ هایش.. می سوخت...

- من باید تحمل می کردم آزاد... آره.. شاید من بازم باید تحمل می کردم و... اون بچه رو نگهش می داشتم!

دست هایم را پایین کشیدم و با صدایی پر از درد و التماس، نالیدم: آزاد!!! من به قولی که به روشنگ دادم وفا نکردم! اون از من قول گرفته بود آزاد... قول...

برایم آب ریخته بود توی لیوان یکبار مصرف... خم شده بود روی میز و هلش داده بود به طرفم: هی هی... ساره! چی داری میگی؟! مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره؟ مگه یه دختر بیست و بیست و یکی دو ساله چقدر عقلش می رسه؟! هان ساره؟ چقدر عقلش می رسه؟ کاری ندارم به اشتباهات خودت، اونم قبل از این اتفاقات... فقط دارم بهت می گم که تو، تا جایی که تونستی، ایستادی...!

پیشان.. نگاهش کرده بودم...

چشم هایش انگاری قرمز بود... وقتی لبخند بی جانی می زد: باشه ساره؟! می پذیری حرف منو؟!

و من... که شاید باید می پذیرفتم... شاید باید قبول می کردم که دیگر، جانی در من نمانده بود، برای ایستادن... برای مبارزه کردن و... باز... جنگیدن...!

سر تکان دادم که آره...

که خیالش راحت بشود...

که خیال تمام آدم هایی که نگران من بودند، راحت بشود.....!

اما.. ته ته دلم... باور داشتم که هنوز... به بچه ی روشنگر... بدهکارم.....!

نفس عمیقی کشیدم و... ادامه دادم... گفتم.. از مرگ روشنگر... گفتم از اینکه هیچ وقت سر خاکش نرفته ام، به جز وقتی که دفن می شد... از باقی چیزها فاکتور گرفتم... بقیه اش.. جزئیات، به خودم مربوط می شد... مال خودم بود.. کسی حسش نمی کرد... آن هم کیانی، که خواه ناخواه، درد زنانه را، نمی فهمیدم.....

باید برای حنا بگویم.. از غمگین شدن چشم های کیانی... ، که آن روز از صبحش به شدت قاطی و عصبی بود... از لبخند زدن خودم و جمع کردن بحث... از اظهار تاسفم برای زهر کردن شام!... و از دست کیانی که آمد و خواست برای تسکین و همدردی روی دستم بنشیند و من...، به سرعت دستم را پس کشیده بودم...!!.. لپه‌هایش را جمع کرده بود... بهش گفته بودم: هنوز منو نشناختی؟؟!

باز به جمع کردن لب هایش و ادا اصولش ادامه داد که: جمع کن بابا...!!

باید برای حنا تعریف کنم... از دوست های دختر و پسری که هنوز گهگاه می آیند پایین شرکت و اکیپی با آزاد بیرون می روند... از دختر خوشگلی که یکی دوبار آمده دفتر و من با خوشرویی راهنمایی اش کردم داخل... از لبخندی که بهش زده بودم.. از موهای سیاهی که یکوری بیرون ریخته بودشان.. رژ کرم و بندهایی که چندین دور به دور مچش پیچیده بود... از کمر شق و رقی که وقتی نزدیک می ایستادی، کاپ لباس زیرش به خوبی نمایان می شد... و از قد بلندش که وقتی کنار آزاد می ایستاد، من خنده ام می گرفت بابت چهار پنج سانت بلندتر بودنش... اما خنده ام را می خوردم و رویم را می گرفتم و خودم را مشغول نشان می دادم... یکی دوباره ای که صدای خنده های لوند دخترک از اتاق کیانی بیرون آمده بود و من... کنجکاو نشده بودم.. ذهنم امر به معروف نکرده بود.. تویب و تنبه نکرده بود... تنها، تماشاچی بودم.. تماشاچی بودم و از خوشبختی آدمهایی که اطرافم بودند، خوشحال می شدم... می خواست با خنده های ضعف آور دخترک باشد، با چشم های پر برق کوروش و نیاز....

از شبی تابستانی که چهار تایی با کوروش و نیاز و کیانی بیرون رفتیم و وقتی کوروش رفته بود دست هایش را بگیرد، نیاز با خنده پرسیده بود: آزاد دلت که واسم تنگ نمی شه؟!

آزاد خندیده بود: نه.. خانوم سلیمی هست!!

دستش را توی هوا تکان داد و مثل همیشه لحنش نسبت به کوروش، درست مثل برداری شد که خواهرش را بی رغبت شوهر داده باشد: البته... لیاقت همین پسره س!! با همین پیر!!

نیاز خندیدم... غش رفت... ضربه ی آرامی به بازوی آزاد زد...

آزاد به من نگاه کرده بود، اما روی سخنش با نیاز بود: گاهی فکر می کنم تو یه خواهر دوقلو هم داشتی و به من نگفتی!

باید برای حنا بگویم پروژه ی مهمانداران ایران ایر، اصلا آن طوری که فکر می کردم پیش نرفت! باید برایش بگویم.. از ترس های بی موردی که به هیچ ختم شد! از وحشتی که باعث شده بود بروم اتاق کیانی و آتش به پا کنم... و بعد.. تا چند ماه که کار لباس ها تمام شود، فهمیدم که ترس هایم، چقدر خنده دار بوده.. فهمیدم کار من.. ایران ایر.. هیچ ربطی به گذشته ام

ندارد... گذشته ای که آزاد بعد از آن، دیگر از حرف نزد ... دیگر وادارم نکردم. مجبورم نکردم... آزاد. می دانست هنوز آنقدر قوی نشده ام، برای مقابله با این بخش از گذشته ام.....!

برای حنا از روزهایم می گویم که می گذرند، با اینکه امید و هدفی طولانی ندارم، اما... امیدهایم را در لحظه میگیرم.. در لحظه زندگی می کنم و در لحظه بهم خوش می گذرد... برایش از کلاس زبانم می گویم... از اینکه منتظرم این ترم تمام شود و دوره ی آیلنس بگذرانم... از کلاس ده نفره مختلطمان! از پسر شیطانی که می خواست به بهانه ی هماهنگ کردن ساعت امتحان، شماره ام را بگیرد و من... در اوجی که از حالتش به خنده افتاده بودم، پیچانده بودمش....

تقویم رومیزی ام را ورق زدم و روی تاریخ امروز ایستادم. اول دی ماه... از پشت پنجره ی سالن، ریزش برف پیدا بود... با همه خداحافظی کردم و سویچم را برداشتم و یادم بود که برای حنا شکلات و گل بخرم... زیر برف ایستادم... چشم هایم را بستم... پوستم قرمز شده بود اما تمام دلم... سپید بود...! یکسال گذشته بود و من... حالا... قطعا... ساره ی دیگری بودم.....

حنا که در راباز کرد، اصلا نشناختمش...!! چاق تر از قبل شده و از آن لاغری بی اندازه درآمده بود... این اولین نکته ای بود که به چشمم آمد... موهایش های لایت خوشرنگی داشت... گونه های همیشه تپلش رو به سرخی بود... چشم های عسلی اش درشت تر از همیشه به نظر می رسید و وقتی بغلش کردم... حس کردم بارزترین تغییرش، در آغوش منست... آغوشی که وقتی بغلش کردم، به وضوح حس کردم که از دخترانگی درآمده... زینت گرفته... و لحظاتی بعد، وقتی صدای ماما، ماما گفتن پسر بچه ی تپل و سفیدی از پشت سرش بلند شد، تمامی احساساتم را تصحیح کردم... حنا، به شدت مادر شده بود.....!

اشک توی چشم های حنا بود و توی چشم های من، نه... دوباره بوسیدم و تعارفم کرد تو... با هیجان به ظاهر جدیدم زل زده بود و هی لبخند می زد! دلم... غش رفت برای بچه کوچولوی خواستنی اش... نشستم روی زمین و به میل عجیبی که برای به آغوش کشیدنش داشتم، مبارزه نکردم... پسرک را سفت توی بغلم فشردم... بو کشیدمش... بوسیدمش... بوی خود حنا را می داد... بوی پاکي آن روزهامان را... و وقتی شروع به نق زدن کرد و خواست ازم جدا بشود، جریان سریعی از برق، از ذهنم.. و تمام بدنم گذشت... صدای جیغ های بی اکسیژن مانده ی صورتی پوش بی گناه، در سرم پیچید... بزاق دهانم خشک شد... چشم هایم.. فکم رو به سختی رفت... و فشارم به طرز غریبی افتاد! حنا بود که بی هوا دستم را گرفت تا از روی زمین بلندم کند و با لمس دست های به ناگهان یخ بسته ی من، جیغ خفه ای کشید... نشاندم توی پذیرایی کوچک و جمع و جورش و دوید تا برایم شربت قند درست کند... و دقایقی بعد، خاکشیر خنک و پر قند که از گلویم پایین م یرفت... رنگ نگاهم برگشته بود... دوران سرم آرام گرفته بود و فکر اینکه من به قولم و گرفتن آن گردبند عمل نکردم، جایش را به دل ضعفه ای عمیق برای مک زدم پستونک پسر حنا و تاتی تاتی راه رفتن و سنکدری خوردنش، داد.....

رو به حنا چرخیدم... مادری... خانومی... از سر و رویش می بارید... خودش نهار دعوتم گرفته بود و بوی میرزا قاسمی ولایت اجداد مادری اش، خانه ی گرمش را پر کرده بود... انگشتش را به شوخی به بینی ام زد: خیلی عوض شدی! اینم بردی زیر تیغ، مامانی شدی!!

خنده ام گرفت! مامانی!! بلند خندیدم....

- اما تو اصلا عوض نشدی....

چشمهای درتش را، گرد کرد: عالم و آدم منو میبینن باور نمی کنن خودمم!

- عالم و آدم و بی خیال! تو همونی... همون حنا یه دوره ی پیشرفته ی دگرذیسی داشتی!!

ضربه ی آرامی به بازویم زد و پر صدا خندید... صدای پسرش که حالا می دانستم اسمش علیرضاست، بلند شد.. حنا رت بغلش کرد و شیشه شیرش را بهش داد... مات و متبسم... نگاهشان می کردم.. و دست خودم نبود.....

- چند وقتشه؟!

- دو سال و شیش ماه!

چند سالش بود...؟!.. ذهنم را منحرف کردم... دستی روی شکمش کشید: یکی دیگه م تو راه دارم!

و لبخند عمیق و مادرانه ای زد... چشم هایم گرد شد: واو... نگو...!!!... چه خبره؟؟ می داشتی این یکی یکم بزرگ شه...

گونه هایش گل انداخت: پیش اومد.. بعدم، با هم بزرگ می شن... من راحت ترم در آینده....

گونه هایش گل انداخته بود.. دست کشیدم به گونه هایم... گونه های من، خیلی وقت بود که گل نمی انداخت.....

ادامه داد: محمد خیلی کمکمه... نمیذاره دست تنها بمونم.....

پیش دستی برداشت و برایم میوه پوست گرفت: تو چه خبرا؟؟ چیکارا می کنی خانوم؟!

و من، برایش گفتم... از همه ی چیزهایی که گاه روی دلم سنگینی می کرد.. از خوشی ها.. از تغییرات... دردها را گذاشتم یک گوشه جا خشک کنند و تنها از اتفاقات مثبت حرف زد... مشکلات من برای خودم بود و دلیلی نداشت باعث کدورت خاطر حنا به بشوم. از کیانی که گفتم، چشم هایش چهار تا شده بود و هی می گفت: بگو جون علی...!!!!...

نهار در آرامش خاصی که مربوط به خود حنا بود صرف شد... هر سه گرسنه بودیم و با شیرین زبانی علیرضا، بیشتر سر میز ماندیم... ظرف ها را من شستم.. حنا نمی گذاشت اما بعد بی خیالم شد... هنوز همان آدم سابق بود.. ساده و خونگرم... و انگار که این همه سال دوری، از گرمای روابطمان، نکاسته بود.....

تمام عصر صرف حرف زدن و خندیدن و چرت و پرت گفتن شد!.. حنا می گفت شادی رفته امریکا... از گلی که حرف زدم، صورتش درهم شد و گفت که خبری ندارد... اما بعد با خنده افزوده بود: اما از اون پسره سامان!! از اون خبر دارم...!! پارسال دیدمش تو خیابون. البته اون منو نشناخت... خیلی خوش تیپ شده بود. من فکر کردم این شادی آتیش پاره قاپشو دزدیده!! ولی با یه دختر دیگه بود...

ساعت از شش گذشته بود که زنگ آپارتمان کوچک و دوست داشتنی حنا بلند شد... شوهرش بود... مردی محترم و خوش برخورد، که به محض دیدنش، یاد احمد پسر بهجت خانوم افتادم.. همانی که وقتی آمد، علی سرش قشقرق به پا کرده بود... و به این فکر کردم، که آیا من می توانستم با همان احمد ازدواج کنم و اینطور از زندگیم، راضی باشم...؟!.. نه... قاطعانه ترین جوابی که داشتم!! حالا به هر دلیلی که مجال فکر کردن بهش نبود، من نمی توانستم امثال احمد را بپذیرم... گرچه، گاهی فکر می کردم که شاید با احمد، خیلی خوشبخت تر از حالای خودم بودم.....

شوهر حنا پسرشان را بغل گرفته بود.. باهاش بازی می کرد.. حنا چای آورد و ازش پذیرایی کرد... با محبت توی چشم های حنا زل زد و ازش تشکر کرد... داشتم با شیشه شیر علیرضا بازی می کردم و با تبسمی کمرنگ، تمام حواسم، به خانواده ی پیش

چشمم بود... از دلم گذشت... حنا چقدر خوشبخت بود... حنا خانواده داشت... بچه داشت... شوهرش هم رده و هم توقع خودش بود... و گرما، به وضوح از در و دیوار خانه شان تراوش می کرد... کلمه ی خانواده، در سرم تکرار شد... خانواده... خانواده... خانواده... من هم می توانستم جای حنا باشم... می شد که من هم احساس خلا نکنم... و می شد، چهار تا دیوار و چند تا قلب همخون و چشمهایی مهربان داشته باشم، که بهشان بگویم، خانواده...!

علیرضا تاتی تاتی کنان، برای گرفتن شیشه شیرش آمد سمتم... به خنده و به هوای شیشه، بغلش کردم و بوسیدمش و بوییدمش... و از ورای شانه ی کوچک و سپیدش، چشمم به حنا و شوهرش افتاد که در آشپزخانه آهسته حرف می زدند و باز...، گونه های حنا، گل انداخته بود... دست کشیدم به گونه هایم... من هم می توانستم زن باشم...؟! من هم می توانستم زنیت داشته باشم...، و زن بودن و دور انداخته نشدن را، امتحان کنم؟!... خیره و ساکت، موهای علیرضا را بوسیدم... من هم می توانستم تمام حواس زنانه ام را به کار بیندازم و .. خانواده داشته باشم... و احساس خوشبختی کنم...!؟

از پیش حنا که می آمدم، ساعت از شش گذشته بود و عمه داشت یکریز پای تلفن غر می زد که قرار بود من را ببری شاه عبد العظیم... هی توی گوشتی قربان صدقه اش رفتم و تا برسم، باهاش حرف زدم... دلم بدجوری تنگ بود... تنگ چیزی که نمی دانستم چیست و فقط و فقط بسته به دیدار حنا می دانستم... کلید انداختم توی در... همه جا تاریک بود... یادم رفته بود چراغ آشپزخانه را روشن بگذارم... دستم را به دنبال کلید روی دیوار کشیدم که موبایلم زنگ خورد و اسم « همکلاسی » روی اسکرینش نقش بست. گوشتی را چسباندم به گوشت و برای اینکه آدم تیز پشت خط، دلتنگی توی صدایم را نفهمد، سعی کردم لبخند بزنم: سلام!

با صدایی پر انرژی سلام کرد: علیک! کجایی؟!

کلید را زدم... روشن نشد... مثل اینکه برق نداشتیم..!

- خونه. همین الان رسیدم.

- خوش گذشت؟!

- جای شما خالی...

با صدا خندید: یک درصد فکر کن که جای من پیش دوست بدتر از خودت خالی بوده باشه!

نخندیدم... ناراحت نشدم اما لبم به خنده کش نمی آمد... در را با پشت پا بستم و به دنبال کبریت به آشپزخانه رفتم...

حالا صدایش آرام تر به نظر می رسید: خوب بود دوست؟!!

- بد نبود... یه بچه دو سه ساله دارم... بزرگ شده بود!

جمله اخرم با حس عجیبی ادا شده بود... انگاری که یک دنیا شگفتی داشت، یک دنیا تعجب... کمرم را راست کردم و کبریت زدم و گاز روشن شد... نشستم کف آشپزخانه...

متوجه مکث نسبتا طولانی اش شدم...

- همه بزرگ می شن... توقع نداشتی که همونجوری ببینیش؟!

- واقعا همه بزرگ می شن؟! -

- خوبی سرشار؟! نه! همونجوری می مونن...!! چت شده تو؟؟

چقدر از این « چت شده » ، بدم می آمد... تمام وقت هایی که دلم می خواست مردم، ناراحتی ام راه، ذره ذره و با ملایمت از زبانم بیرون بکشد، با این جمله ی سرد و کوبنده مواجه شده بودم.....سردم شد... خیلی سرد... سرمایی که از آن جمله و روزهای سرد می آمد و به جان دی ماه می رفت و مرا بهم می پیچید... دلخور جواب دادم: هیچیم نیست! می خوام بخوابم! کاری نداری؟! -

منتظر جوابش نماندم: خداحافظ!!!

گوشی را قفل کردم و گوشه ای انداختم....

پاهایم را توی شکم جمع کردم... چه مرگم شده بود؟! چرا به این بیچاره گیر دادم؟؟... باز صورت خندان و بشاش حنا در ذهنم جان گرفت... صورت علیرضای کوچکش... و نگاه حمایتگر محمد، شوهرش... سردم بود... سردم شده بود و توان این را نداشتم که بلند شوم و لباسی عوض کنم... سردم بود و انگاری که مغزم هم، یخ بسته بود!!! تلفن خانه زنگ خورد... جان نداشتم بلند شوم... رفت روی انسرینگ.. صدای نیاز پیچید... آزاد بهش زنگ زده بود... مطمئن بودم... دیده اخلاق من گند شده، خودش هم که محال ممکن بود به کسی دوبار پشت هم زنگ بزند، خصوصا اگر بی ادبی مثل من فوری قطع می کرد!!! گفته نیاز زنگ بزنم شاید با او حرف زدم! وگرنه من که همین نیم ساعت پیش با نیاز صحبت کرده بودم.....

دراز کشیدم کف آشپزخانه... بازویم را زیر گونه ام گذاشتم و دست کشیدم به زمین سرد و سعی کردم مسیر گرم لوله کشی را پیدا کنم... که چشمم خورد به کشوی پایینی کابینت و ... جرقه ای ذهنم را روشن کرد... جرقه ای که دلم نمی خواست اسمش را بیاورم و علنی اش کنم، اما... حس می کردم بهش احتیاج دارم... احتیاج دارم تا کمی.. حداقل کمی.. آرام بگیرم... میان تاریکی و ظلمات، چشم هایم را هم بستم و... دست کشیدم کف کشو... قایمش کرده بودم زیر زیر... حسش کردم.. جعبه ی مکعب مستطیلی شکل... زرورق هم داشت هنوز... لبخند کم جانی روی لبم نشست و صورت شاد حنا را، خط خطی کرد...! کشو را با یک حرکت پا بستم و با همان پلک های بسته، جعبه را باز کردم و پیکر لاغر و سفید رنگ سیگار را، بیرون کشیدم... ESSE مشکی بود اگر درست یادم مانده باشد... شبنم گذاشته بودشان لای لباس هایی که چند ماه پیش برایم فرستاده بود و آریا آورد... دو سه بسته بود انگاری... پیکر لاغرش را با شعله ی گاز روشن کردم و گرفتمش جلوی چشم هایم و مردمک هایم را گشاد کردم و بهش خیره ماندم....

چند سال از آخرین پک هایم.. می گذشت.....؟! -

صدای بلند خنده های حنا در گوشم بود....

سیگار را لای انگشتانم چرخاندم....

چطور دلم آمده بود بچسبانمش به تنم.....؟! -

چطور با خودم این کار را کرده بودم.....؟! -

چطور دلم آمده بود آنطور فشارش بدهم و گوشت و پوستم را باهاش.. بسوزانم.....؟! -

بغضم گرفت.. ای ساره.. ای ای ای... نفس عمیقی کشیدم و سیگار را به لب هایم چسباندم... نفسم را کشیدم تو و... دود را باهش... ننگه داشتم... یک ثانیه.. دو ثانیه... خیلی وقت بود که به سرفه نمی افتادم... هه.. چه افتخاری!! چه سعادت!! خنده ام گرفت... بی خیال ساره... چکار به کار خنده ها و خوشبختی حنا داری؟!... بچسب به زندگی خودت...!! به این فکر کن که همین روز هاست که نیاز عروسی بگیرد... همین روزهاست که شبنم یکسر بیاید تهران.. خودش گفته شاید، اما تو امید داشته باش... به این فکر کن که همین فردا پس فردا بساط کرسی عمه جور می شود و با هم می خزید زیر لحاف و چای دارچینی می خورید و می خندید و... می خندیم...؟! با عمه می خندیم...؟!... خب... بعدش چه...؟!... دیگر کسی توی زندگی نیست که باهش بخندم...؟! کسی که نیست که مال این یکی دو روز نباشد؟ رفتنی نباشد؟ چشم ندوزی به روزها، یا لحظاتی بعد که باز برای مدتی از دستشان خواهی داد... پک ملایمی به سیگار زدم... اسکرین گوشی روشن و خاموش شد... اسم همکلاسی بار دیگر روی صفحه نشست... خب، مقبول به نظر می رسید...! نیم ساعتی گذشته و دوباره تماس گرفته بود!! بله ام این بار، میان خلسه ی دود، آرام بود... همان طور که در صدای او، خبری از رنجش نبود...

- حالت خوبه؟!

حالت را کشیدم... حالم...؟!!

- معلومه که خوبه... چیزی شده؟ کاری داشتی؟

طعنه زد: حالا نه که خیلی هم مهمه که من کاری داشته باشم یا نداشته باشم!!

سیگار بعدی را گرفتم کنار شعله ی آتش... «حالا هر چی...» و کشیدمش به لبم...

- حتما باید کاری داشته باشم که زنگ بزنم بهت؟! نمی توئم باهات صحبت کنم؟! حوصله نداری یا کلا تو لیست ممنوعیاتم؟!؟!!

ای بابا... دلخور شده بود که... فیلتر سیگار را با انگشت اشاره تکاند: لیست کدومه؟! بی خیال تورو خدا... اصلا حوصله کشمش ندارم...

و در اثر پک بدی که زدم، دود به گلویم پرید و به سرفه افتادم...

مکث کوتاهی کرد: داری چیکار می کنی؟!

سرفه کردم: هیچی! برق نداریم، نشستم برقا بیاد پاشم یه چیزی درست کنم!

لحنش کشار شد: آها!

افزود: اوکی... می خوام پیام دنبالت بریم یه چیزی بخوریم؟!

می خواستم...؟!.. نه.. نمی خواستم... نه با آزاد... نه شام... نه تکان خوردن از همین یک متر جایی که اشغالش کرده بودم!! انگار چسبیده بودم به این زمین یخ بسته و یک نخ سیگار...! دهان باز کردم بگویم نه...، که خودش گفت: به نظرم خوب نیای! باید بینمت!

پوزخند زدم... حالا مثلا میدید، می خواست چکار کند؟! چه فرقی به حالش داشت!!؟؟

امتناع کردم، جوری که ناراحت نشود: خیلی خسته م. باشه یه وقت دیگه. سرم به شدت درد می کنه.



حوصله اش سر رفت!

- آه... بس کن دیگه! چت شده در عرض چند ساعت شدی مٹ پیرزانی غرغرو و سبزی پاک کن؟؟!!! حالمو بهم نزن دیگه ساره....

عادت داشتم...!

به همین سادگی!

به گاهی وقت ها، اینجوری حرف زدن آزاد، مردانه و خشن و بی رحم، عادت داشتم!

بدم نمی آمد... ناراحت نمی شدم... حس نمی کردم نباید با من، با یک زن، این طور صحبت کند... شاید چون وقتی با آزاد بودم، وقتی حرف می زدیم یا جایی می رفتم، احساس زن بودن، آخرین حسی بود که در من می نشست و بهش فکر می کردم... با آزاد زنی بودم که زنانه رفتار می کرد، حرف می زد، می پوشید، اما حس زنانگی نداشت...!

دقیق تر که می شدم، با همه ی مردهای دور و برم این طور بودم. بیرون و شرکت و کلاس زبان.. بی هیچ حسی از زنانگی خودم و مردانگی آنها... و شاید این حس در ارتباط با آزاد، کمی قوی تر هم می شد... که حالا نمی دانم از بی تفاوتی خودش نشات می گرفت یا مانع درونی خودم....

- باشه، حالتو بهم نمی زنم! مٹ پیرزنا هم غرغر نمی کنم! ولی بیرون هم نمیام!

خندیدم... کشدار....

- خیلی خوب...! حالا اگه خودت دلت می خواد دعوتم کنی و به یه غذای خونگی مهمونم کنی، اون یه چیز دیگه ست!

من کی دعوتش کرده بودم که بار دومم باشد!!؟؟ پای آزاد از آن طرف در حیاط، یک قدم هم این طرف تر نیامده بود!!!

پک بعدی ام، سطحی تر بود: بهتره ده دقیقه دیگه بیای دنبالم!

قهقهه زد... بلند...! گوشی را از گوشم فاصله دادم و با خودم زمزمه کردم: نخراشیده!

ده دقیقه ی من، شد نیم ساعت آزاد کیانی! نیم ساعتی که همان جور چسبیدم کف آشپزخانه و سیگار، پشت سیگار... سرم هنوز درد می کرد... اما حالم، بهتر شده بود... سرم گیج می رفت اما فکر و خیال دست از سرم برداشته بود! صدای بوق ممتد ix55 آزاد که آمد، با رخوت از جایم کنده شدم... زیر سیگاری پر از ته سیگار رژ لب خورده را همان جا رها کردم و کت کوتاه و گرم قرمز رنگ با آستر Burburri کرم را روی لباس های سر تا پا تیره ام پوشیدم و آدامس اکالیپتوس تندی را مزه ی دهانم کردم... حالم از طعمش بهم می خورد اما بوی دهانم هیچ جوهره از بین نمی رفت....

نشسته بودم توی رستوران «ریحون» پیشنهادی من و خیره به دیزاین سنتی و تنور نانی که دیده می شد، به مچ گیری همکلاسی، درست دقایقی قبل در ماشین فکر می کردم....

باورم نمی شد تا زانو برف نشسته باشد و اینقدر سرما توی هوا بدود...! پریده بودم توی ماشین، دست هایم را بهم مالیده و ها کرده بودم... آزاد خیابان اصلی را دور زد و ملاصدرا را تا انتها رفت.. گیج می زد و خیابان ها را عوضی می پیچید... نیم نگاهی به من انداخت و همان طور که نمی دانستم برای چی از وقتی سوار شده ام، اخم هایش را در هم کشیده، گفت: نیاز گفت تلفنشو جواب ندادی. می خواست برات کارت بیاره!

کارت! تو گفتی و من هم باور کردم!! زل زدم به خیابان: آخر شب باهاش حرف می زنم..

من با حال خوب و تلقین به خوبی سوار ماشینش شده بودم و او به محض اولین جمله و سلام من، ابرو در هم کشیده و خشن شده بود! تغییر خلق ناگهانی اش را درک نمی کردم و آنقدری هم سردرد داشتم که حوصله ی زهرمار شدن شیم را، نداشته باشم! از فکر زهرمار شدن، خنده ام گرفت! یاد اولین باری افتادم که دعوتم کرد شام... سر جمع ده بار هم با هم غذا نخورده بودیم که نصفش را نیاز و کوروش هم شریک بودند... باقی اش عصرانه بود خانه نیاز و از این قبیل... اما از همه زهرماری تر و در عین حال خنده دار تر، همان بار اولی بود!

« درست یک هفته بعد از کنسرت! پیاده و سلانه سلانه از شرکت برمی گشتم... و آنقدر فکری بودم که نفهمیدم ماشینمی که ده دقیقه پشت سرم بوق می زندو پا به پایم می آید، رییس بد اخلاق شرکت خودمان است! بماند که وقتی برگشتم و سوار شدم، چقدر داد و بیداد کرد و اخم و تخم که « فردا نمایای سرکار، برات مرخصی رد می کنم، به جاش یه وقت میگیری از متخصص شنوایی!!!! » من خندیده بودم... ناخواسته... و او، به طرز بدی چشمم غره رفته بود...!!!! آن موقع بود که صاف سر جایم نشستم و فهمیدم که کیانی توی آن لحظه، به هیچ وجه شوخی ندارد و شوخی بردار نیست!!!! صورتش را جمع کرده و با حالت چندشی گفته بود: دختره ی گیج!!!

سر انتخاب غذا مکافات داشتیم! نظر من را پرسید، گفتم سوخاری! لب و لوجه در هم کشید و گفت یک جای دیگر انتخاب کنم... من و نیاز پای ثابت سوخاری بودیم و آزاد هیچ جوهره باهاش کنار نمی آمد! هی گفت یک جای دیگر... اصرار کردم... نظر من را پرسیده بود!! مثلاً!!!

چه بساطی داشتیم آن شب... یک ساعت در خیابان چرخیدیم و آخر... رضایت دادم به هر جا که می خواهد برود... مودبانه سر کیف آمد و گازش را گرفت! آن لحظه به کل دلم می خواست، سر به تنش نباشد!!!

رفتیم و نشستیم و سفارش دادیم... من پایم را حرصی تکان می دادم... او هی بی مزه!! می خندید و تلاش می کرد بحثی پیش بکشد... غذا آمد... قاشق دوم را نخورده، موی کوچکی که شاید اصلاً جای بحث هم نداشت، از لای پیتزایم بیرون کشیدم... و چنان... چنان بشقابیم را پس زدم که محکم خورد به بشقاب آزاد و چشم های گرد شده اش را تا من، بالا آورد! دست به سینه شدم و با خسونت، به غذا اشاره کردم: حالا هی بگو یه چیز دیگه انتخاب کن!!!

بماند که چقدر صاحب رستوران عذرخواهی کرد... بماند که غذا را عوض کردندو من با لجبازی تمام، در عین گرسنگی، لب نزدم... و بماند که آزاد، چقدر سعی کرد حرص خوردنش را پشت لبخندی زورکی، پنهان کند!

و بماند، که آن شب را چطور زهرمارش کردم و تا هفته ها... و ماهها، گهگاه با بدجنسی تمام، به رویش می زدم... «

صدای بد اخلاق آزاد، از خلسه بیرونم کشید: به چی می خندی؟!؟

دست بردم طرف پخش ماشین که روشنش کنم: چی شدی تو؟! بد اخلاق!!

پوزخند زد....

رویم را با ناراحتی گرفتم...

دست هایم را به بغلم زدم و به خیابان پوشیده از برف چشم دوختم....

- از کی می کشی؟!

گردنم آنقدر با شتاب چرخید که سایش مهره هایش را حس کردم...!

- چی؟!!!

باز پوزخند زد و همان طور که بخاری را کم می کرد، سربالایی جردن را در پیش گرفت: پرسیدم از کی می کشی!

اخم هایم ناخواسته، درهم رفت: اصلا معلوم هست چی میگی و چت شده؟؟!!

دستم را عصبی توی هوا تکان دادم و دلخور، رو برگرداندم...

- تا قبل از اینکه در ماشینو باز کنی و بوی گند سیگارو با خودت بیاری تو، هیچی! کاملا خوب بودم!!!

لب گزیدم... خاک بر سرت ساره!!! ناختم را کف دستم فشار دادم... محکم...!!! حسی که همیشه در برابر رفتارهای آزاد در من

تحریک می شد، باز سر به شورش برآورد! لجبازی!

کلامم پر از کنایه بود: نه که شما پسر پیغمبری!!! یه جوری گفتم فکر کردم از ده فرسخی دود و بوی گند!! سیگار هم رد

نمی شی!!

گند! را حرصی ادا کرده بودم...

پوف محکمی کرد و با بداخلاقی گفت: من با تو فرق می کنم! چرا نمی فهمی؟! تو زنی!!! نباید دهننت بوی سیگار بده!

تو زنی...

حس کردم... چیزی توی گوش هایم.. شکست... قلبم سوزن سوزن شد.. و حسی شبیه به ریزش آب... در دلم.. شُرْشُر.. ریز..ریز....

با چه وضوحی گفته بود.. اینقدر حرف داشت زن بودن من؟؟!!... اینقدر دور بود که حالا با یک جمله، هزار جور حس بیگانه درم

ریخته بود...!!

نگاهش کردم... پس آن همه آدامسی که خوردم، فایده نداشت...؟! نه... انگاری که برای شامه ی کیانی که عمری با سیگار دست

و پنجه نرم کرده بود، نداشت...

بغض کردم....

صورتش سخت و انعطاف ناپذیر شده بود...

اصلا دلم نمی خواست ببینمش! اصلا دلم نمی خواست یک لحظه ی دیگر هم، آن ماشین شاسی بلند و سفید را تحمل کنم!!

داشتم خفه می شدم!! خفه!! خفه شدنی که دست بوی آدامس و سیگار نبود! دست زن بودن من بود!! زن بودن.. من...!

بغض کردم...

آنقدر غیر ارادی..

آنقدر یکپهو...

برای فرار از هر عکس العمل نسنجیده و بچگانه، رویم را گرفتم و به پنجره دادم و رنجیده، زمزمه کردم: دهنمو می بندم، که حالتو بهم نزنم!

نفسش را محکم پرت کرد بیرون... چنگ زد لای موهایش و کلافه صدایم زد: ساره..!

جوابش را ندادم... شاید بیش از حدواکنش نشان داده بودم اما، دست خودم نبود... همان یک جمله کافی بود تا باز صورت حنا بیاید پیش چشم هایم و اثر آن همه دودِ ESSE ببرد و کلافه ام کند و باعث شود به دم دست ترین مردی که اطرافم است، بپریم!!! داخل کوچه ی رو به روی رستوران پارک کرد و چرخید طرفم: ساره... به دقیقه گوش کن به حرفم...

کیفم را برداشتم و همان طور که پیاده می شدم، پریدم وسط حرفش: کار من به خودم مربوطه، تو هم حرفاتو برای خودت نگه دار!

و بی توجه به او، راه افتادم به طرف رستوران... نشسته بود و جنب نمی خورد!!! میزی انتخاب کردم و نشستم... تا همین حالا... دلخور، که بیاید و زهرمار دوممان را هم، سپری کنیم!!!

بالاخره بعد از ده دقیقه ،همان طور که دست های شسته شده اش را با دستمال کاغذی خشک می کرد، پیدایش شد... خودم را سرگرم منو کردم... سفارش داد و طبق معمول مثل طلبکارها، تکیه داد به صندلی اش و زل زد به من!

اخمم را غلیظ تر کردم... خودش را جلو کشید: به سلامتی قراره زهر نوش جان کنیم؟!

خنده ام را از حالتش خوردم: تا شما چی میل داشته باشین!

با تاسف نگاهم کرد: آخه دختر جون...! من اگه حرفی می زنم، به خاطر خودته! چرا نمی فهمی؟!

فکم را سخت کردم و زل زدم به صورتش: لطفا دیگه به خاطر خودم، حرفی نزن!

سری به نشانه ی تاسف تکان داد... چند لحظه نگاهم کرد....

- ندیده بودم تو این مدتی که می شناسمت، از این خلافا بکنی!

خنده ام گرفت! جدی بود اما منعطف تر! سعی کردم فراموش کنم چی راجع به زنانگی ام گفته... بی تفاوت شانه بالا کشیدم: دلیلی نداشت ببینی...!

بعددر حالیکه سعی می کردم مودعی و مریض و بدجنس به نظر برسم، اضافه کردم: چیه؟! بهم نیاید خلاف کنم؟

خیره نگاهم کرد... جوابی نداد... فقط نگاه ممتدش را حفظ کرد... چشمم را گرفتم و به ظرف سبزی تازه ی روی میز دوختم... زمزمه کردم: چرا اینجوری نگام می کنی...؟!!

همان طور خیره... آهسته تر از من زمزمه کرد: دارم به این فکر می کنم که، خیلی کارای دیگه هم از تو برمیداد...!

مستقیم نگاهش کردم! نفهمیدم چه گفته! اما حس بدی به جمله اش داشتم!

- یعنی چی؟!

عقل اندر سفیه، و یکجور دیگری که نمی دانم چجوری بود، نگاهم کرد: هر آدمی، بسته به زن یا مرد بودنش، هزار تا زن یا مرد تو خودش داره، که گهگاه به واسطه بعضی موقعیت ها، یه شمه ای از هر کدومو نشون می ده!

اشاره ای با ابرو به من انداخت: تا حالا چند تاشونو به مننشون دادی! اولیش زن عاصی ت بود! وقتی اومد تو اتاقم و برام خط و نشون کشیدی که آتیش یه پا می کنی! یادته؟!

خوب یادم بود.....

خیلی خوب...

- باقیش؟

تکه ای از نان داغ روی میز، به دهان گذاشت: باقیشو بعدا بهت میگم! الان پررو می شی!!

چشم هایم را گرد کردم و اخم بدی تحویلش دادم... اصلا به حساب نیورد و گفت: حالا عین بچه ی آدم بگو، از کی می کشی؟!!

کف دست هایم را چسباندم روی میز.. ناخن های مانیکور شده با لاک کمرنگ صدفی... معده ام از ضعف و گرسنگی سوخت....

- از خیلی وقت پیش...

- اینو که می دونم! از یه پاکت کشیدنت مشخصه!

فوری گفتم: یه پاکت نبود!

پیشخدمت مشغول چیدن دیس غذا روی میز شد... بی حوصله گفتم: اصلا چه اهمیتی داره از کی و برای چی.. بذار غدامونو بخوریم...

دست بردم به چنگالم و فرو بردمش در خیارشور کنار غذا... هیمن جوری داشت نگاهم می کرد... و دست به غذاپش نمی زد... بی خیال مشغول شدم... همان طور که نگاهم پایین بود، آرام گفتم: آزاد می شه لطفا غذاتو بخوری؟! وانمود هم نکنی که پسر پیغمبری و یه مرد سنتی که این چیزا براش اخ و جیزه! من بعد چند سال یه غلطی کردم، خواستم یکم آروم شم... اگه می دونستم قراره اینجوری بازخواست بشم و آرامشو بگیری، طرفش نمی رفتم! حالام لطفا غذاتو بخور.....

لیوان دلسترش را به دهان برد و همان طور که مزه مزه اش می کرد، آرام پرسید: چت شده بود که می خواستی آروم شی؟!

به سرعت سر تکان دادم... دلم نمی خواست آزاد دستم را بخواند... به هیچ عنوان! اگر یک کلمه ی دیگر می پرسید، تا ته خط را می خواند.....!!... دلم نمی خواست... دلم.....

- هیچی...!

- هیچی؟! به من نگاه کن ساره...!

- دارم غذا می خورم!

- اگه سی ثانیه به من نگاه کنی، اون دیسو از جلوت جمع نمی کنن!! منو نگاه کن لطفا!

بی نهایت خشک و جدی بود! با تردید نگاهش کردم... زمزمه کرد: چی شده؟!

حس کردم بی دلیل و با دلیل، یک لحظه، چشم هایم سوخت... صدایم ضعیف بود وقتی دست بردم به لیوان ابم: فقط دلم برای حنا تنگ شد...

کف دستش را چسباند یک طرف صورتش و به من خیره شد... سعی کردم جو را عوض کنم: راستی! عروسی افتاد کی؟! نگفته بود نیاز...

جوابش را نمی شنیدم.. از کبابم خوردم و بی هوا و تند و پشت سر هم ادامه دادم: این همه دیروز باهاش حرف زدم، یک کلام نگفت می خواد برام کارت بیاره! عاشقه..، حواس پرت شده... راستی آزاد! کوروش می گفت...

صدایش آهسته بود، اما نه آنقدری که نشنوم.. وقتی پرید وسط حرفم و زمزمه کرد: دلت برای خودت تنگ شده بود؟!

ساکت و صامت، زل زدم به غذایم... چرا بس نمی کنی آزاد؟!... میز را عقب زدم و برخاستم. سرم را بالا گرفتم: من سیر شدم.. بریم...

امشب خیلی ممتد نگاهم می کرد و چشمش را نمی گرفت.. داشتم اذیت می شدم...!

تقریباً.. التماس کردم: داری اذیت می کنی آزاد....

نفسش را فوت کرد و دستی به صورتش کشید: خیلی خوب.. بشین غذا تو تموم کن، بعد می ریم!

همانطور سر پا جواب دادم: می رم دستامو بشورم...

و راه دستشویی را در پیش گرفتم... آبی به صورتم زدم و کمی به آینه زل زدم و برگشتم سر میز... یک سوم غذایش را هم نخورده بود... با دیدن من از جایش بلند شد: بریم....

کنارش راه افتادم و از ریحون خارج شدیم... برف هنوز می بارید.. ریز ریز و نرم نرمک... دست هایم را زیر بغلم جمع کردم و با حالت عذرخواهانه ای گفتم: اصلاً چیزی نخوردی..

لبخند کم رنگ و کجی زد و جوابی نداد.. فکری بود و من ترجیح می دادم مزاحمش نشوم... همراهم آمد و در را باز کرد و ایستاد تا سوار شوم... خودش هم سلانه سلانه ماشین را دور زد و.. نشست... پنجره ام پایین بود و سوز می آمد تو و صورتم را رد و کمی قرمز کرده بود.. پخش را روشن کردم و صدایش را پایین کشیدم... چند لحظه ای نشست... برگشت طرفم: سیر شدی؟!

لبخند زدم: آره ولی فکر کنم تو زهرمارت شد!

لبخند محوی زد و نگاهش را دور تا دور صورتم چرخاند... بی هوا دستش را دراز کرد و گونه ام را کشید: دختر خوب! اگه چیزی بهت گفتم، فقط برای این بود که بدونی مردا از زنی که دهنش بوی دود بده، خوششون نمیداد! وگرنه من که پایه ی خلافتم.. تا تهش...!!!

چشم های گرد شده ام را به دستش دوختم.. اخم کردم... باز ادایم را درآورد.. ادای وقت هایی که رگ مذهبی ام بالا می زد...! کفری نفسم را فوت کردم بیرون: من بهت بگم، که بدونی، بعضی زنا از اینکه مردی دستش هرز بیره، خوششون نمیداد!!!!

ابروهایش را بالا فرستاد و با لودگی گفت: .....! تا اون جایی که من تجربه دارم و می دونم.... همه شون خوششون میاد!! باقیش ناز و اداست!

چشمکی زد و افزود: تو باور نکن!!

پوزخند زد: تو رو خدا؟؟ ضعف نکنی یه وقت! محض اطلاعات، اینم بگم بدونی... همون زنایی که گفتم خوششون نمیاد، اگه یه بار دیگه تکرار کنی و دیگه پا رو دمشون بذاری، چنان جفت دست و پاتو قلم کنن، که خودت حظ کنی!!

لبخند دندان نما و مسخره و گل گشادی زد: فقط گفتم که بدونی!!!

مکثی کرد و بعد بلند زد زیر خنده.....

زیر لب « مرضی » گفتم و حواسم را دادم به ترافیک رو به رو.... کمی که گذشت، از صندلی عقب کتک را برداشت و از توی جیبش پاکت سیگاری بیرون کشید... نگاهی به من انداخت و نیشخندی زد: آتیش داری؟!

« زهرمار » بلندم قهقهه اش را به هوا برد.... سیگارش را روشن کرد و میان خنده گفت: ولی بی خیال زن بودن و خوش بویی که بشیم،

چشمکی کشدار زد: من از این زن خلافت کارت خوشم میاد!

خنده ام گرفت.... چقدر هم که زن خلافتکار بودن، به من می آمد.... یکوقت ها فکر می کردم، شاید آزاد و نیاز زیادی فکر می کنند من طیب و طاهرم... دلم نمی خواست خیال کنند خیلی پاستوریزه ام .... نه که بخوام بگویم من هم آره... نه... فقط این که پیش وجدان خودم.... سعی کردم فراموش کنم... کسی از خلوت من خبر نداشت و نخواهد داشت... بگذار همینجوری فکر کنند... کسی که نه چیزی پرسیده، نه من دروغی تحویل داده ام....

- می کشی...؟!

ابروهایم را بالا فرستادم: نگو که همین الان پسر عمه ی من بود که اون روضه ها رو می خوند!!

خندید: نه! ولی همون پسر عمه ت بعدش گفت که پایه ی خلافته!!

خندیدم... دست تعارفش را رد کردم و گفتم: اول اینکه من بعد عمری یه غلطی کردم... تموم شد رفت پی کارش...!.. خلاف خلاف هم به من نبند! فکر کردی با یه پوکر باز قهار که صبح تا شب یه پیک مشروب دم دستش و یه سیگار برگ گوشه لبشه، طرفی؟! هرگز هم منو با خودت مقایسه نکن! بعدشم... هیچ وقت فکر نکن جلوی تو حاضر می شم یه پک به اون سیگار لعنتی بزنی! تمام!!

لبخند روز لبش جا خشک کرده بود.... فیلتر سیگارش را از پنجره بیرون تکاند... و چیزی نگفت....

کمی متمایل شد به طرفم و با تبسمی پر از ژست و مهربانی، پرسید: خب... خانوم خلافتکار!! بریم یه قهوه بنزیم؟!

ساعتم را چک کردم: ده شده!

شانه بالا انداخت: خب شده باشه! کسی خونه منتظرته یا مامان جوتون گفتن این وقت شب با یه مرد غریبه بیرون نمونی؟!!

همینجوری نگاهش کردم... دست خودم نبود... دست خودم نبود که یکهو آنجوری و با بغض نگاهش کردم... قصد جان مرا کرده بود امشب!.. کسی خونه منتظرته؟!... نه... که هیچ کس منتظرم نبود... چی می گفت امشب آزاد.....

دستش را بالا، جلوی صورتم گرفت و انگار که فهمیده باشد چه گفته و من چه مرگم شده، تند و پشت هم گفت: باشه باشه! غلط کردم! عین بچه آدم می رسونمت خونه و دیگه هم حرف اضافه نمی زنم! باشه سرشار؟! باشه؟؟

لب هایم را بهم فشار دادم و دستم را گرفتم بیرون.. زیر دانه های ریز و درشت برف.....

بغضم را خوردم و آهسته گفتم: ولی من قهوه می خوام... از اون قهوه ها که بعدش هیشکی منتظرت نیست...!.....

حرفی نزد... عوض صدای پخش را بالا برد و با سرعت بیشتری، ترافیک را پشت سر گذاشت... فضای ماشین آرام بود... سکوت بود... من هم، آرام بودم... این آزاد امشب هی کبریتی به من می زد و می رفت... به فردا فکر کردم... به کارهایم که مانده بود... به اینکه باید می رفتم دنبال عمه و چند روزی می آوردمش پیش خودم...

- ساره...!

- هوم..

- می گم... به نظرت کووش به درد نیاز می خوره؟!!

داشت بحث را عوض می کرد... باشد... من هم هستم...!.. نفسم را فوت کردم بیرون و کلافه بهش چشم غره رفتم: باز به این بیچاره گیر دادی؟! بابا جان بذار زندگیشونو بکنن...

سیگار دومش را از پنجره پرت کرد بیرون: جدی حرف می زنم... اگه یکی یک درصد بهم اطمینان بده که به درد هم نمی خورن، بهمش می زنم!

- قلدر شدی؟؟!!

- نه! برادر شدم.....

و از ماشین کناری سبقت گرفت....

- از تو می پرسم، چون خیلی به نیاز شبیهی...

شانه بالا انداختم و حروف، بی فکر، انگار با زمینه ای قبلی، با یادآوری روزهایی که خانه ی حاج خانوم بودم، روی زبانم جاری شدند: مگه یه زن چی می خواد...؟! مگه نیاز چی می خواد... یه زندگی آروم و بی دردسر... که به نظر میاد کوروش می تونه فراهمش کنه... بی تنش و اختلاف... نیاز همینارو می خواد دیگه... یه دوست داشتن ساده...!.....

مستقیم نگاهم کرد و ماشین را نزدیک کافه ای نگه داشت: همین...؟! به حرفایی که می زنی اعتقاد داری؟؟ یه دوست داشتن ساده؟!!



سر تکان دادم... که آره، اما یک درصد هم اعتقاد نداشتم.....! اعتقاد نداشتم چون زن نبودم.. چون ساره ی قدیم نبودم... به چی اعتقاد داشتم و چی می خواستم را نمی دانستم، اما هیمن قدر می فهمیدم که همه ی خواسته های یک زن این است، نه ساره ی امروز.....

- فکر می کنی دوست داشتن، ساده ست؟!

ترجیح می دادم درباره این معقوله، اصلا فکر نکنم.....!!!!... به کافه اشاره کردم: تُرک باشه لطفا!

و لبخند از سر باز کنی زدم... چند لحظه مکث کرد و بعد... پیاده شد.....

یک ربع بعد که برگشت... چشم هایم را بسته بودم و با موسیقی و برف و خنکی... به معنای واقعی کلمه... حال می کردم..... نشست و سرما را با خودش آورد... بخاری را روشن کرد... فنجانم را از دستش گرفتم و به لب بردم... همان طور که از اسپرسوی همیشگی خودش می خورد، خیره به من گفت: ساره می دونستی بر خلاف این همه مدرنیته ای که به ظاهر ازش دم می زنی، درونت یک زن به شدت سنتی هست...؟!

گنگ نگاهش کردم... فنجانش را تا ته سر کشید و من را منتظر نگه داشت... بعد گذاشتش توی سینی پاکتی کوچک و با حالتی استفهامی... ازم پرسید: مگه یه زن از زندگیش چی می خواد؟!

و آنقدر نگاهم کرد تا برایم جا بیفتد... ماشین را روشن کرد... زن سنتی...؟!... فنجان خالی را از دستم گرفت و همان طور که می برد بگذاردها داخل سطل مکانیزه ی شهرداری، گفت: بعدا درباره ش باهات حرف می زنم.....

نزدیک خانه شدیم... هنوز داشتم به حرفی که زده بود فکر می کردم... هنوز... جلوی خانه، زد روی ترمز و با لبخند برگشت طرفم: شب خوبی بود...!

گیج نگاهش کردم... زن سنتی...؟!... نگاهم را خواند... در سمت من را باز کرد: زود برو تو، ببین اگه برقات هنوز نیومده بود تماس بگیرم اداره برق... بعدا درباره ش حرف می زنیم.. اوکی؟!

از ماشین پایین پریدم...

صدایش توی سرم بود...

صدای آزاد و بحث هایمان از سر شب و دود سیگار و خانه ای که تمام ظهر و عصر، مهمانش بودم....

و هزار جور فکر و خیال....

نمی دانم خداحافظی کردم یا نه... فقط وقتی وارد خانه شدم و دیدم برق آمده و شعله ی گاز هنوز روشن ست، گوشی ام را برداشتم زنگ بزنگ که همان لحظه مسیج رسید: دیدم چراغش روشن شد. شب بخیر.

لباس هایم را وسط هال کندم... گنگ و گیج.. راه افتادم توی اتاقم... در کمد رو به روی تختم، باز بود... نشستم لبه ی تخت... چادر ساده ی سیاه رنگ، چشمم را می زد... خیره ماندم بهش... پاکت سیگار و زن سنتی و خانه ی خوشبخت، چشم و دلم را، می زد...!

از خود پرسیدم.. برای چی درش آوردم...؟!... کسی در من جواب داد... دیگه دوستش نداشتمی... مشتم را گره کردم... چانه ام رو به بغضی شدن می رفت... نه.. دوستش داشتم... لیاقتش را نداشتم... نه... این هم دلیل کاملی نبود... پس چی دلیل بود ساره؟! پس چی دلیل است؟!... دست لرزانم راه، مردد، کشیدم سر چادر و.. با احتیاط.. لمسش کردم... سر خورد توی دستم... افتاد پایین... توی هوا گرفتمش... چسباندمش به خودم.. بی اراده... وقتی چمدانم را باز می کردم و لباس هایم را میچیدم، این یکی را بی آنکه رویش مکث کنم بی آنکه به دلم اجازه ی هوایی شدن بدهم گذاشته بود انتهای کمد...!.. چسباندمش به خودم.. بینی ام را فرو کردم میان پارچه ی کرپ سبک و سیاهش... نفس کشیدم... ازت دلچرکین شده بودم.. خوب من...!.. ازت دلچرکین شده بودم و... حس می کردم... طرفت بیایم، ضربه می خورم.. حس می کردم دوست ندارم لمست کنم.. بندازمت سرم... دوست ندارم شبیه به آن بچه ای باشم که با سماجت تو را ننگه می داشت و حرف توی سرش نمی رفت و... به خاک سیاه نشست.. می دانم.. با ربط و بی ربط، همه چیز راه، تمام اشتباهات خودم راه، به تو ربط داده ام... متاسفم عزیزدلم... متاسفم مأمّن اشک های من... دلم ازت گرفته بود و... تمام اعتقادم را بهت از دست داده بودم... از خودم می پرسیدم این همه که به حکم تو و اعتقادات پشتت، ضربه خوردم ام، کی بهت خدشه ای رسانده ام...؟!.. از خودم می پرسیدم... همان ده روز لعنتی... همان ده روز نفرین شده... که لایعقل بودم... که قدرت فهم و درک درم مرده بود...!.. ازت بدم می آمد... دوست نداشتم، خوب من... دوستت... نداشتم...!

حالا چی...!؟

این را انگاری... همان پوشش همیشه به آرامشم، ازم پرسیدم... نگاهش کردم... بینی ام را کشیدم به پارچه ی لطیفش و هی.. نفس بلند و عمیق کشیدم... چند قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین ریخت.. اشک هایی، از سر دلتنگی.. از سر.. ندامت و... پشیمانی... بوسیدمش... تو ساره ی منی...! تو طفلکی منی... ساره ی پاک و معصوم آن روز ها... هر چقدر پر از خطا و دوست نداشتمی... تو... بند دل منی... من را یاد روزهای بی دغدگی ام می اندازی.. یاد تمام وقت هایی که فقط دختر خانه ی پدرم بودم...!.. تمام وقت هایی که فکر و خیال نداشتم، قید و بند نداشتم، کابوس نداشتم، زخم... نداشتم... رها شدم روی تخت.. پاهایم را توی شکمم جمع کردم... چشم هایم را بستم و چادر را به صورتم فشردم... حالا... هر چی که بودم، پاک و معصوم، نبودم... ساره ای نبودم که با حنا می رفت دعای کمیل... من، هیچ شباهتی به حنانه ی امروز، هیچ شباهتی به آن همه پاک و خوشبختی... نداشتم... حالا هر چی که بودم، یک بار لغزش در پرونده ام نوشته شده بود... ضعیف بودم.. پیشانی سیاه بودم... لغزیده بودم! لغزشی که منتهی شد به توبه.. منتهی شد به بیر پشت کتف... منتهی شد به... هزاران درس و عبرت... چادر ساده و سیاهم را... بوییدم و... بوسیدم... تو ساره ی پاک درون منی... که حالا.. شاید مُرده باشد... که حالا شاید توی تاریکی وجودم... دست و پا می زند و... گم شده...! دوستت دارم.. ساره ی من... ساره ی خوب من... ساره ی پر از حماقت و خطای من...! دوستت دارم... ای تمام آرامش من...!

بدری جون یکی دو روزی می شد که آمده بود پیش من و به قول خودش بیلاق...! من پشت میز طراحی ام، توی اتاق کار می نشستم و عمه هی به بهانه ی چای و شیرینی، به کارم سرک می کشید... هی لابه لای پارچه ها و کاغذهایم می گشت و جمله ی پرسشی یا خبری کوتاهی بر لب می راند... از آن مدل حرف زدن ها که هم می خواهی طرفت نفهمد چقدر مشتاقی، هم می خواهی حواسش به تو جمع شود!! آخر سر هم طاقت نیاورد و حرف دلش را زد: اگه من دوره زمونه ی خودم کسی رو داشتم، حالا صد تایی تو رو میگذاشتم تو جیبم!!!

عینکم را از چشمم برداشتم و همانجوری که نمی توانستم هیچ جوهر لبخندم را پنهان کنم، دست انداختم دور گردنش و چند ماچ ابدار زا صورت گرد و تپلش گرفتم: تو جای من... اصلا هرچی که من دارم، مال تو!! راضی می شی؟!

عمه نشست روی صندلی و با ذوق گفت: از پسرای محل کارت بگو مادر.. چطورین؟؟ خوبن؟ مقبولن!؟

اوقفف غلیظ و محکمی گفتم و باز عینکم را گذاشتم سر چشمم: چی می گی عمه....

و مدام را روی کاغذ چرخاندم... عمه با همان شور و اشتیاق و با همان لحن پر ولع همیشگی اش نسبت به پسر ها، گفت: ا!!!!؟؟  
خب مگه چیه عمه؟؟ ایرادش کجاست؟ تو که نمی تونی تا آخر عمرت تک و تنها و مجرد بمونی... میگم ساره جان... مادر! بیا بذار  
اگه کسی هست، پا پیش بذاره! اصلا تعریف کن ببینم چچورین؟ خونواده دارن؟! از کسی خوشت نیومده؟؟

اینبار، با حوصله... عینک را روی مز گذاشتم، چرخیدم سمت عمه، و شمرده شمرده گفتم: عمه جان...! نه من از کسی خوشم اومده،  
نه فکر می کنم کسی از من خوشش بیاد...!! بهتره دیگه درباره ش حرف نزنیم عمه... چون نه من دیگه آدم زندگی مشترکم، نه  
کسی میاد یه زن مطلقه رو که قبلا یکی تفش کرده، بگیره!!!

و رو برگرداندم و حس کردم بقدری جمله هایم تلخ بوده، که زبانم تلخ شده و... نمی بینم دارم چکار می کنم... صدای نفس  
های آرام عمه آمد... بعد از جایش برخاست... سالانه سالانه راه افتاد طرف در... و من، شنیدم که با خودش می گفت: مطلقه...  
مطلقه.. این دختره چی میگه؟؟؟

شام در سکوت صرف شد و تا من ظرف ها را بشورم، عمه رفت و یک طرف تخت دو نفره ی من، جا گرفت... از غروب و حرف  
هایمان در اتاق، سر جمع دو جمله هم باهام حرف نزده بود!! دست های خیسم را می تکاندم و با حوله دستی کوچک آویخته به در  
خشک می کردم و نگاهم به عمه بود که چشم هایش را بسته و ابروهایش به حالتی نالان، در هم گره خورده بود....

- خوابیدی عمه؟؟

نزدیک شدم... درز چشم هایش را باز کرد... چراغ را خاموش کردم و گوشه ی لحاف را کنار زدم....

- عمه؟! خوبی؟؟

لبخند زد ... سر جابم چرخیدم که آباژور کوچک را روشن کنم که دست عمه روی کتف چپم قرار گرفت... نفس در سینه ام حبس  
شد... انگشت پیر و چروکیده ی عمه با ببر سیاه و کوچک، بازی می کرد... و من... لرزش انگشتانش را... به وضوح، حس می  
کردم...! سعی کردم با صدای شوخی برگردم طرفش: عمه ی خوشگل م.....

چشم های عمه خیس بود... چانه ی گرد و کوچکش می لرزید و انگشتش توی هوا، مانده بود... دلم فشرده شد... لب هایش  
به هم خورد: آخه مادر... این چی بود کندی رو تنت؟؟!!... این چکاری بود کردی ساره جانم.....

توانستم.. طاقت نیاوردم... خزیدم زیر لحاف و سرم را فرو کردم توی بغل عمه... هر چی که شده بودم، قلبم هر چقدر سفت، هنوز  
طاقت اشک های عزیزترین را، نداشتم.....

هی گفتم: هیش... عمه.. عمه جان... بدری جونم... هی... اینکارا چیه می کنی؟؟ بدری خانوم؟؟ بی خیال بدری جون!! ی  
کاری کرده م دیگه... خواستم همیشه یادم باشه... تو که می دونی... خواستم همیشه جلو چشمم باشه... عمه؟؟

خودم را کشیدم عقب تا صورتش را ببینم... اخمی تصنعی کردم و به شوخی گفتم: از پسرای شرکتمون بگم حله؟؟!!

اما بر خلاف تصورم، اشکش که بند نیامد هیچ... چانه اش بیشتر لرزید و با بغض، هییهات کرد که: آخه گناه تو چیه بچه م...؟!... گناه تو چیه که این حرفارو می رنی مادر؟؟ دیگه زنی این حرفا رو ها مادر... باشه؟! باشه ساره جانم؟! دیگه اون دری وری ها رو به خودت نچسبونی ها....

لبخند تلخی زدم: مگه دروغه عمه جونم...؟!!

سرم را این بار، محکم گرفت توی بغلش و فشار داد: دیگه نشنوم ازت.... مگه می شه آدم بی سر و همسر بمونه؟ منو ندیدی این همه سال؟؟ زن احتیاج داره عزیزکم... جون من... این حرفا چیه که می زنی... تو ماهی... به کس کسونس نمی دم...!!... باشه جون عمه؟! باشه ساره م؟!... ای خدا... کی بشه من عروسی این بچه مو ببینم که من باعث بدبختیش شدم.....

و تمام وقت حرف های عمه، صورت خندان حنا و علیرضا و محمد پیش چشمم بود.... سرم توی بغل عذاب وجدان دار عمه بود و فکرم پیش زندگی ساده ای که می توانستم داشته باشم...

\*\*\*

صبح پنج شنبه ی روز بعد، تمام و کمال، روز عمه بود!

از صبح که بیدار شدیم، هی این پا و آن پا می کردم... عمه دم در ایستاده بود و غر می زد: پس چرا نمیای؟؟ چیکار داری می کنی؟؟؟

و من.... که رو به روی در باز کمدم نشسته بودم و.... زل زده بودم به چادر سیاه رنگی که صاف و اتو کشیده، یک گوشه تا شده بود....

برای سر کردنش، دل دل می زدم...

دل دل....

دستم را جلو بردم و بهش کشیدم.... وای.. مگر می شد زیارت بروی و این خوب را نپوشی؟! مگر می شد دلت تنگ باشد و پا بگذاری روی دلتنگی ات و لگدمالش کنی...؟!... تمام کن ساره... این همه دلت را لگد مال کردی، چی شد؟!.. برش دار! معطل نکن!

حالا، جلوی آینه ایستاده بودم و به تصویر زنی در آینه زل زده بودم، که در عین غریبی... آشنایی اش، در پوست و رگ من جاری بود....

صدای عمه نزدیک تر شد: ساره؟؟ پس چرا نمیای....

صدا، ساکت شد. از گوشه ی آینه دیدمش. همان جوری خیره و مسخ... زل زده بهش... گونه هایش بالا رفت... چشم هایش برق زد... نه که عمه من را این جوری دوست نداشته باشد... نه که اصلا پی چادر پوشیدن و نپوشیدن من باشد... نه...! عمه ی قرتی من، همیشه توی گوشم خوانده بود هر طور که دلت می خواهی بپوش.. هر طور که دلت می کشد باش... فقط به هر چی که هستی، یقین داشته باش!

نمی دانم چرا بی اختیار خجالت کشیدم....

مثل دخترهای هفده ساله...

شرم زیر پوستم دوید....

سرم را انداختم پایین و با سرعت از کنار عمه رد شدم: بیا دیگه عمه... دیر می شه ها...

و تا دم در، پا تند کردم.....

که من کار بدی نکرد بودم... که این سرخی و خجالت... از... دلتنگی بود... از اصل... از دلتنگی برای بازگشتن به اصل.....!

تا برسیم عمه بلند بلند می خندید... جوک می گفت و هی به شانه ام می زد و سر به سرم می گذاشت!.. هر ده دقیقه هم می گفت کاش پسر علی هم بود...!.. و من... تا برسیم... تا پا بگذارم توی حرم و چشمم بیفتد به گنبد و دلم پر بکشد و بعد از چند سال بروم زیارت کسی.. تا بچسبم به ضریح و صورتم رابهش بکشم و چشم هایم را ببندم و غرق لذت شوم و این خوشی را زیر پوست و توی رگ هایم هل بدهم.....، لحظه ی سر کردن چادر دوست داشتنی ای را که حس می کردم بهم تقدس می بخشد... ذره ذره به دور خود کشیدنش را، و تمام راه، همراه بودنش را... زیر دندان مزه مزه می کردم.....

با عمه خندیدیم.. توی ماشین رقصیدیم و ادا درآوردیم... و من، که نه تنها در خودم، که در چشم های عمه هم برق آشتی با از دست رفته ها و دلتنگی ها را... حس می کردم....

پایش آنقدر درد می کرد که نیم ساعت آخر رسیدنمان به خانه، زیر لب نالید و غر زد... برف به شدت می بارید و هوا بدجوری سرد بود... برف هم مزید بر علت شد و عمه می گفت « آدم مگه تو این هوا می ره زیارت؟! » و چشم های من، که گرد می شد... دلم هوای کرسی داشت و برای آخر هفته ای دلچسب، برنامه ریزی می کرد...! ماشین را که نزدیک بود روی برف سر بخورد، کشیدم جلوی پارکینگ و پیاده شدم تا عصای عمه را بدهم و کمکش کنم پیاده شود. در سمت عمه را باز کردم. خم شدم و کمک کردم پایش را بگذارم بیرون که کسی زد به شیشه ی راننده... از پشت برف پیدا نبود... خودم را عقب کشیدم و سرم را بالا گرفتم و چشم دوختم به آزاد که اولش با دهان نیمه باز و بعد خیره خیره... به چادرم زل زده بود.....!

هول شدم..! شاید هم در عین سبزه بودنم، کمی هم قرمز... نمی دانم از چی و برای چی... درست همان حسی را داشتم که صبح در برابر عمه...! چیزی شبیه به خجالت...! به سرعت نگاهم را گرفتم و در جواب عمه که با یک پای بیرون مانده، با صدای بلند می پرسید « کیه؟! ساره چیکار می کنی؟؟»، دولا شدم و لب گزیدم و چشم غره ام را پرت کردم به چشم های گشاد شده ی عمه که: هیسس!!

با صدایی بلندتر افزودم: همکارم هستن عمه...! می تونی پیاده شی؟؟

برق چشم های عمه... انکار نکردنی بود!

لبم را از واکنش تابلویی که البته آزاد نمی دید، محکم تر گزیدم و نفهمیدم چطور عمه با آن پای آرتروزی اش، در چشم بر هم زدنی از ماشین پیاده شد! با مهربانی سلام کرد: سلام پسرم....

آزاد... چشمش را از من گرفت و از گنگی درآمد و با خوشرویی رو کرد به عمه: سلام حاج خانوم... حال شما خوبه؟

عمه دستم را محکم فشار داد و ابروهایش را هل داد سمت آزاد: ساره جان، معرفی نمیکنی؟؟

بارش برف تند شده بود... نیم نگاهی هنوز گریزان... به آزاد انداختم... برف نشسته بود روی شانه هایش... روی موهایش... آهسته جواب دادم: آقای کیانی، مدیرعامل شرکت هستن عمه جون...

و چطور... ذوق توی صدا و... فشار دست هایش عمه به دست من، صد برابر شد...!!

احوالپرسی کردند... خودم را مشغول بیرون کشیدن وسایل از ماشین نشان دادم... نمی دانم چرا ولی، دلم می خواست آزاد زودتر برود... دلم نمی خواست بیش تر از این به چادر روی سرم، خیره بماند.

صدایش، که بر خلاف تصورم، آرام بود، بیرون کشیدم: خانوم سرشار...! می تونم چند لحظه وقتتو بگیرم?!

عمه مهلت نداد!!!!

- چرا نمی شه پسرم؟؟؟ ساره، مادر؟؟!

این یعنی چی عمه؟؟؟!! یعنی چی؟؟!! این جور مادر مادر گفتنت، این جور چشم گرداندن و تحریک حس مهمان نوازی ام، یعنی چی بدری جون؟؟!! خشکم زد!! هر جور را نگاهش می کردم، خودش را به کوچه ی علی چپ می زد!!! برگشتم: حتما. طوری شده؟!

لبخند بی حواسی روی لبش بود، وقتی نگاهش را که میان من و عمه می گشت، می گرفت و کاملا به من می بخشید: نه... برات کارت آوردم و... یه کار کوچیکی باهات داشتم...

و نگاه مستاصلی به عمه انداخت... لب زدم: البته!

باز عمه پرید وسط!!

- این جا؟! تو این برف و سرما؟؟؟؟ ساره جان تعارف نمی کنی بیان تو?!

ای خدا لعنتت نکند عمه!! پای چه کسی را هم به خانه ام باز می کنی!!! یک سال و خرده ای ست که می شناسمش، یکبار نه خودش پا از این در کوفتی فراتر گذاشته، نه من تعارفش زده ام، نه حتی محض کنجکاوی، همراه نیاز سرک کشیده تو!! هول به آزاد نگاه کردم و آمدم لب باز کنم که انگار بی میلی ام را فهمید، که رو کرد به عمه و لبخند زنان، به پشت سرش اشاره زد: ماشین هست حاج خانوم! زیاد طول نمی کشه!

عمه نمایشی، به گونه اش زد و لب گزید: اوا این چه حرفیه پسرم؟! تشریف بیارید تو... یه چای در خدمتتون باشیم...

آزاد کیانی به من نگاه کرد... ناچار، ادامه ی حرف عمه را که به هیچ صراطی مستقیم نبود و هنوز من را بچه فرض می کرد، گرفتم: بفرمایید...

عمه هن و هن کنان، راه افتاد... کلید انداخت و در را باز کرد... برگشتم رو به آزاد که دستش را گذاشته بود روی سقف ماشین و مثل من، مسیر رفتن عمه نگاه می کرد... در را با شدت بستم که از جا پرید و به من نگاه کرد! خودم هم نفهمیدم چرا آنقدر محکم کوبیدم!! از واکنشش خنده ام گرفت!! ابروهایش را فرستاد بالا و... با سر به ماشینش اشاره کرد: بیا تو ماشین بهت می گم... نیام تو... تو...

کلافه نگاهم را گرفتم و راه افتادم تا سوار شوم و پارک کنم: ناراحت می شه...

میانه ی راه دستش را گذاشت روی در نیمه باز من و مکث کرد... سرم را بالا گرفتم و چشم دوختم به صورتش... چند لحظه روی صورتتم چرخید و بعد به ساختمان اشاره کرد: من میارمش تو... سُرِه...

برای فرار از نگاه ممتد و موشکافانه اش، یک قدم رفتم عقب: یه ساعت دیگه باید برم داروهاشو بگیرم... همین بیرون بذارش... لطفا...!

همان طور که می نشست داخل ماشین، صدایش آمد: خودم می رم برات میگیرم.. ریموتو بزن..!

از دیدنش پشت دویست و شش دوست داشتنی ام، خنده ام می گرفت! اصلا بهش نمی آمد پشت رل همچین ماشینی بنشینند...!! خنده ام را خوردم و ریموت را زدم و تقریبا دویدم تو! با عجله چند تکه لباسی که روی مبل ها افتاده بود را برداشتم... پایم گیر کرد به روفرشی و نزدیک بود با مغز زمین بخورم... اگر دستم به عمه می رسید... صدای آزاد می آمد.. انگاری داشت با موبایلش حرف می زد.. لباس های خاک بر سرم زیر بغل بود وقتی عین احمق ها لبخند می زد و تعارفش می کردم تو... نگاهش حین حرف زدن، باز سر خورد روی چادرم... چنگم را داخل لباس ها فرو بردم... باز می خواست مسخره ام کند؟! زبانش می رفت که آلوده به حقارت بشود؟!... سوپیچ را به حالتی آویزان توی هوا گرفت.. دستم را جلو بردم... رهایش کرد و به شخص پشت خط گفت: آخر شب باهات تماس می گیرم، فعلا!

تعارفش کردم... عمه نشسته بود روی مبل و دعوتش می کرد... دویدم توی آشپزخانه و چای ساز اهدایی آریا را زدم به برق... برگشتم.. آزاد نشسته بود... لبخندی هول هولکی بهش زدم و دویدم توی اتاق خوابم.. لباس ها را شوت کردم روی تخت و نفسم را پرت کردم بیرون! چادرم را از سرم کشیدم و چند لحظه آرامش و نفس گرفتم... الکی الکی هول شده بودم... هر کی به جای آزاد بود، آن هم آزادی که من را با این سر و وضع میدید، هرگز اینطور نمی شدم! دستی به شال آلبالویی روی سرم کشیدم... عطر ملایمی زدم و وارد هال شدم.. چای ریختم و کنارش توت و قند گذاشتم و به هال بردم... آزاد از حرف زدن با عمه دست کشید و به من نگاه کرد... اولین بار بود به جز نامزدی نیاز، من را اینطوری می دید... با این بلوز و شلوار مشکی و لخت... تازه یادم افتاد که هنوز می توانم خودم را به دلخوری بزنم و به جای گریز، بابت حرف زدن آن شبش و قضیه ی سیگاری که کاملا حل شده بود!! کمی هم، طلبکار باشم...!

عمه با ذوق حرف می زد: خب پسرم... خوش اومدی... ساره جان خیلی تعریف شما رو می کنه...!

چشم هایم دو تا نعلبکی شد!! من کی تعریف آزاد را کرده بودم؟! اصلا من کی ازش حرف زده بودم؟! آن هم این طور با آب و تاب...! آزاد پاکت نباتی رنگ کارت را از جیب پالتویش بیرون کشید و روی عسلی مقابلش گذاشت... شعف در قلبم ریخت و در چشم هایم.. کارت را با ولع باز کردم و خواندم... لبخندم پهن بود: وای آزاد.. خیلی خوشحالم!

و حواسم نبود... که نگاه متفکر و پر خنده ی عمه، چطور روی صورت آزاد می گردد... آزاد گفت: خودش می خواست برات بیاره، کاری براش پیش اومد، داد دست من...

عمه داشت می گفت: نمی دونم شبنم تاج بشناسید یا نه... والا یه مدتی ساره...

و با آزاد مشغول حرف زدن شد.. از من.. شبنم.. طراحی و دوخت... نگاهم سر خورد روی چای آزاد... سرد شده بود انگاری... برخاستم: می رم چاییتو عوض کنم.. سرد شده...

حین حرف زدن با عمه، سری تکان داد... ایستادم جلوی چایساز و زل زدم بهش تا به جوش بیفتد... ایمان داشتم که هزار فکر در سرش چرخ می خورد... لابد حالا که داشت با عمه صحبت می کرد، حواسش به چادرم بود... می خواست حرفی بزند؟! حتما می زد... حتما به وقتش می گفت... می پرسید... اگر هم دلش می خواست... مسخره می کرد...! گوشه ی لبم را گاز گرفتم... کاش دلش نخواهد...

صدایش از حال آمد: ساره جان...؟! تو بساطت سیگار داری؟!!

صدای قل قل چایساز بلند شد... ابروهایم را فرستادم بالا و نگاهش کردم... بهش نرسیده بود، داشت از دست می رفت یا کلا جلوی عمه مرض داشت؟!... چشم غره ی غلیظی رفتم: نخیر جناب کیانی!

کتری را بلند کردم... صدای زنگ تلفن آمد... عمه برداشت... دولا شدم و از کشوی پایینی بسته ی سیگار را بیرون کشیدم و داخل سینی گذاشتم... کتری را خم کردم داخل فنجان... عجب خری بود آزاد!!! از صفتی که بهش داده بودم خنده ام گرفت که صدایی از پشت سرم گفت: به چی می خندی؟!!

هی... خفه ای کشیدم و با ترس از جا پرسیدم! پشت سرم ایستاده و خم شده بود... دستم را گذاشتم روی قلبم... بیشتر خم شد و به فنجان توی دستم نگاهی انداخت و با بی خیالی گفت: یه نخ نداری؟! کلافه م....

برگشتم و چند ثانیه، عاقل اندر سقیه نگاهش کردم...!! بعد... پاکت ESSE توی دستم را تخت سینه اش کوبیدم! نیشش باز شد!! و با حالت بامزه ای گفت: مخلصیم!

سینی را برداشتم و راه افتادم به طرف هال... آزاد همان طور که پشت سرم می آمد، آرام گفت: برگشتی به دوران جاهلیت؟!!

چرخیدم... رو به رویش... ابروهایم بالا پرید... استفهامی... نیشخند زد: شبیه خانوم معلم ها شده بودی!!

مسخره می کرد...؟! نه مسخره نمی کرد...! جور دیگری بود... لحنش فرق داشت... حداقلش من نمی توانستم مفهومش را بفهمم...! بی هوا زمزمه کردم: ازم بدت اومد...؟!!

پکی به سیگار توی دستش زد... نگاهم سر خورد روی سیگار... کی روشنش کرده بود...؟!... به آزاد که نه... حالا و آن لحظه، به کیانی همکلاسی نگاه کردم... چشم هایش را تنگ کرد... از ذهنم گذشت، درست شبیه روزی شده که برای اولین بار در اروس دیدمش... خیره، نگاهش را نگرفت... مکثی کوتاه در من نشست... روی پاشنه چرخیدم و راهم را گرفتم و رفتم....

نیم ساعت بعد که بلند می شد... نیم ساعت بعد که هنوز آن نگاه متفکر و مرموز و... بی حواس! را داشت... عمه لب به دعوت گشود: فردا شب حتما برای شام تشریف بیار پسرم...

چشمم روی لب عمه خشک شد... برگشتم به آزاد نگاه کردم که کتش را می پوشید... معمولا آخر هفته برنامه های خودش را داشت... کمتر دیده بودم حتی با نیاز باشد...! با بی میلی نگاهش کردم... کاملا بی میل! نگاهم را خواند! محال بود که نفهمد! تقریبا مطمئن بودم که رد می کند... مطمئن بودم برنامه های مجردی خودش را دارد... که در عین ناباوری، موزیانه نگاه از من گرفت و رو به عمه لبخند زد: اگر مزاحم نباشم....

\*\*\*



نهار را پیش آقاجون و حاج خانوم مانده بودم. آقاجون می گفت آخر هفته می رود دیدن عمه و حاج خانوم هم لبخندی تقریباً راضی بر لب داشت... بوسیدمش و در دلم فکر کردم که چی می شد، اگر کمی زودتر این کار را می کردید؟!... هیچی... هیچ اتفاقی نمی افتاد جز اینکه، این زمان از دست رفته را جبران می کردید... این زمانی که به پلک زدنی از دست می رفت و... هیچ جوره، به دست باز نمی گشت...!!

کیسه های سنگین خرید را گذاشتم روی کانتر و در جواب عمه که حال برادرش را می پرسید، به گفتن « خوب بودن » اکتفا کردم... از دیشب تا حالا باهاش سرسنگین بودم و خودش هم فهمیده بود اما... طبق معمول با قربان صدقه و شیرین زبانی، می خواست از یادم ببرد... تا عصر حال خیلی مساعدی نداشتم.. دلشوره داشتم و دست و پایم یخ زده بود. زنگی به علی زد و حالش را پرسیدم.. از ثریا که پرسیدم، او هم جوابی را داد که من به عمه داده بودم... اکتفا کرد... اما خودش به نظر بهتر می رسید... یاد روزی افتادم که آمد اروس... شاید شش هفت ماه پیش بود... آمدو یگراست رفت دیدن کیانی... دیداری نیم ساعته که وقتی تمام شد، من تازه فهمیدم... هیچ وقت هم بهم نگفت چی گفته و چی شنیده...

دم غروب، نمازم را که خواندم، آرایش مختصری کردم و کمی به کارهای شرکت سر و سامان دادم که نیاز آمد... قرار نبود بیاید... در را که باز کردم، حجم عظیمی از سرما را با خودش آورد تو و همان طور که سر پا بند نبود، با ذوق گفت: ساره بیا اینو ببین، نیمای تو!

و ساک کوچک دستش را باز کرد و تاج عروسی اش را، نشانم داد... نیاز با ذوق و هیجان زده.. بالا و پایین می پرید و جیغ های کوتاه و پر از شادی می زد... از جیغ های نیاز، من هم به خنده افتاده و سر ذوق آمده بودم... محکم بوسیدمش و از ته دل تبریکش گفتم! تعارفش کردم تو که گفت کوروش دم در منتظر است و رفت... پنج دقیقه از رفتنش نگذشته بود که باز صدای آیفون بلند شد... گوشی را برداشتم و با حرص به نیشخند آزار دهنده ی آزاد غریدم: آزاد!!!

جوری که یعنی... از هفت دولت آزاد... از هزار فکر و خیال آزاد... از چیزی به اسم مغز، آزاد...!!! صدای خنده اش را شنیدم و گوشی را گذاشتم... شال مشکی ام را روی سرم مرتب کردم و با فکر اینکه اخر نفهمیدم دیروز برای چی آمده بود دم خانه و چکارم داشت... و آخر هم یادش رفت برایم داروهای عمه را بگیرد و من هم یادش نداختم، منتظر ایستادم... عمه داشت با ذوق نگاهم می کرد... تا کی قرار بود از دست عمه حرص بخورم، خدا می دانست!!! به صدای قدم های آزاد توی راهرو، برگشتم... آمد... با نگاهی متفکر و حجم عظیمی از اضطرابی ناگهانی! دلم می خواست مسکن بخورم... یا.. یا شاید... سیگار بکشم...! احتیاج مبرمی به آرام بخش داشتم...! یا شاید، چیزی شبیه به آرام بخش!

سبد جمع و جور لیلوم ها را بالا گرفت و لبخند زد: شب بخیر بانو!

بانو!! زبان باز متملق!!! دست هایم را برای گرفتن گلها جلو بردم که فوری دستش را کشید: آ آ! نیستن بدری خانوم مهربون!؟

اسم عمه را از کی فهمیده بود؟! صدای عمه بلند شد و متعاقبش، اندام فربه ای که با درد از آرتروز، به سختی تا جلوی در می کشیدش: سلام پسر... خوش اومدی مادر... بیا تو...

دست های من میان زمین و هوا مانده بود وقتی آزاد، سبد گلها را به عمه می داد... و من، که آن لحظه حقیقتاً دلم می خواست سر به تنش نباشد!!! عمه تشکر کرد و با صمیمیت دعوتش کرد داخل... حس خوبی به این گلها... به این جمع سه نفره... به این صمیمیت ها... ، نداشتم... تا مشغول احوالپرسی بودند، گلها را روی عسلی کنار آبازور گذاشتم و برای بردن چای به آشپزخانه رفتم... صدایشان می آمد... و من داشتم به این فکر می کردم که اصلاً ادب را رعایت نکرده و نپرسیده بودم چی میل دارد...!

سینی کوچک و چوبی چای را برداشتم... ظرف شیرینی لبنانی های کوچک و خوشمزه را کنارش گذاشتم و به حال رفتم... سینی را گرفتم جلوی آزاد و خم شدم... خودش را جلو کشید و زیر لبی پرسید: احوال خانوم بداخلاق؟!

همین جوری، پر و پر نگاهش کردم...! روی پاشنه های سبکم چرخیدم و خودم را رها کردم رو یمبل رو به روی LCD ... حالا زاویه ام با عمه و آزاد، نود درجه بود... عمه تعارفش کرد... از روزی که گذرانده بود پرسید... جواب های آزاد، تماما، کامل و با خوشرویی بود... حتی وقتی داشت می گفت از صبح دنبال یک سری کار شخصی بوده و من فکر کردم کار شخصی یعنی خانوم های خوش بر و رو...! بعد توی دلم خودم را بابت غیبتم، ملامت کردم... نگاه ساکت و صامت به صفحه ی سیاه LCD بود... حس خوبی نداشتم... هیچی... صدای اخطار دهنده ی عمه، از میان افکار مخرب، بیرون کشیدم: ساره جان، شما چرا ساکتی؟!

نگاهشان کردم... با فاصله ی کمی از هم نشسته بودند... صمیمی... بلا فاصله از ذهنم گذشت که عمه، یک پسر باز قهار است!!! لبم را از خنده ی احتمالی جمع کردم و دستم را ناخواسته روی شکمم گذاشتم و به خیال اینکه دلشوره ام کاملا بی معنی ست، لبخندی زورکی زدم: من...

آزاد لبخند زد و نمی دانم چرا لحنش تسلی دهنده به گوشم رسید: احتمالا از حضور من راضی نیست...

احمق! این چه حرفی بود جلوی عمه ی پسر پرست من؟!؟!

چشم هایم را گرد کردم: این چه حرفیه!!

عمه به بهانه ی سر زدن به غذا با چشم غره ای به من، از جا بلند شد... آزاد با چشم بدرقه اش کرد و بعد... آهسته پرسید: خوبی؟! چقدر مسخره بود اگر می گفتم نه... اگر می گفتم اضطراب و دلشوره ای که نمی دانم از سر چیش، دارد خفه ام می کند آزاد! چقدر زشت و احمقانه و.. بچگانه بود... از قالب بدخلقی درآمدم: خوبم...

به صورتم اشاره کرد: خیلی بی رنگ و رویی.. چته؟! مریضی؟!

کفری شدم!!

- انقدر به من نگو چته!!! نع!!

و تلویزیون را روشن کردم...

- سرشار!

روی یکی از کانال ها نگه داشتم.. صدای ستور در خانه پیچید...

- بله...

- به من نگاه کن...

دل و روده ام بهم می پیچید...! عاصی، با فشاری سقوط کرده، چشم هایم را بهش دادم... لبخند کمرنگی زد: می خوام من برم؟!

چرا مهربان شده بود؟!... چرا اینجوری شرمنده ام می کرد؟!... خاک بر سرت ساره! چقدر بد شده ای که این طور رسم مهمان نوازی را به جا می آوری..... بلند شدم.. باید می رفتم دستشویی....

تلاشم برای لبخند زدن، بیهوده بود: الان میام....

و بی آنکه منتظر بمانم، قدم هایم را به سمت دستشویی داخل حمام پشت سر آزاد، تند کردم... صورتم را با آب شستم.. نباید به فکرهای خرابم اجازه ی بال و پر می دادم.. نباید حتی علنی شان می کردم... نمی گذاشتم... اجازه نیم دادم... بیچاره آزاد که تقصیری نداشت!... باز مشتیی آب به رویم پاشیدم... کمی ایستادم... و از حمام بیرون رفتم....

عمه مشغول سرو غذا ها بود و آزاد داشت با موبایلش حرف می زد.... گوشم قربان صدقه هایش را شنید... البته که آزاد هرگز از روابط شخصی اش با من حرف نمی زد... هرگز! هر جی که بود، اگر می خواست، به نیاز می گفت.. عمه را مجبور کردم بنشیند پشت میز کوچک و چهار نفره ی جلوی آشپزخانه و سریال محبوبش را ببیند تا من همه چیز را آماده کنم... همان طور که سرم گرم بود، با صدای تقریباً بلند گفتم: شما که داشتی نماز می خوندی، نیاز اومده بود تاجشو نشونم بده....

برگشتم پی عمه که آزاد همان طور که موبایلش را قطع می کرد، نزدیکم شد و لبخند زد: نمی دونستم...

با استرس به عمه نگاه کردم... محو تماشای سریال، هیچی نمی شنیدم انگار...! نیم نگاهی به آزاد که کنارم بود، انداختم: آره... قبل از شما اومد...

و روی پنجه ایستادم تا لیوان های دهان گشاد آبی را از کابینت بالایی بیرون بکشم....

- چطور بود؟!

و یکی از لیوان ها را بدستم داد... حالا درست از پشت سر حایلم شده بود و در حالیکه حرف می زدیم، یکی یکی لیوان ها را بدستم می داد....

- خیلی خوشگل بود....

- خوشت اومد؟

- اوهوم...

آخرین لیوان را از دستش گرفتم و چرخیدم... کمرم را به کابینت ها چسباندم تا حداکثر فاصله را حفظ کنم....

- آزاد...!

منتظر، فقط نگاهم کرد... باز دلشوره جانم چنگ زد... پشیمان از بدرفتاری ام، زل زدم به یقه ی پلیور نازک و طوسی تیره اش: من اصلاً منظوری نداشتم که...

سه تا لیوان را با هم برداشت و راه افتاد به طرف میز: اینارو کجا بذارم؟

مستاصل، نالیدم: آزاد!

برگشتم... دست های خالی اش را توی هوا بالا گرفتم: واقعا مهم نیست ساره! خودتو درگیر نکن! من ناراحت نشدم!..

چشم هایم را تنگ کردم... خب خدا را شکر که بهش برنخورده بود... که اگر می خورد، یقیناً یک ثانیه هم نمی ماند! لب زدم: تو چرا انقدر مهربون شدی امشب؟!

بعد لب هایم را با بی میلی جمع کردم: نباش! اصلاً بهت نمیداد!!

آهسته خندید و نگاهش میان من و عمه پیچید....

عمه و آزاد رو به روی هم نشستند و من بینشان... برای خودم سالاد ریختم و عمه برای آزاد غذا کشید... آزاد تشکر کرد و با خوشرویی مشغول تعریف از دستپخت عمه شد... دلم چنگ می خورد... آزاد جواب عمه که تاریخ عروسی نیاز را می پرسید، داد و عمه با مهربانی گفت: ان شالا عروسی شما پسر...

باز دلم بهم خورد....

چنگالم را داخل کاهوی سس خورده فرو بردم و به دهان کشیدم....

عمه بود که داشت می گفت: به خدا من همیشه به همه جوونا می گم... تنهایی فقط برازنده ی خداست! آدمیزاد باید جفت داشته باشه!

فشارم به طرزی عجیب و ناگهانی، سقوط کرد کف سالن....

مات زل زدم به دهان عمه ....

آزاد در جواب تبسم کرد: خب همه که جفتشونو پیدا نمی کنن بدری خانوم! بعضی ها تنها بمونن براشون بهتره!

عمه که انگاری بحث مورد علاقه ای را پیدا کرده بود، لب هایش را با زبان تر کرد: این چه حرفیه می زنی پسر جان! من همیشه به ساره می گم! تنها فقط خدا! شما هنوز جوونید... هزار جور سودا تو سرتونه... سر پیری باید یکی باشه دستتونو بگیره...! این برادر زاده ی من گوش نمی کنه! لج می کنه آقای کیانی... شما بهش بگو... زن که نمی تونه از پس یه زندگی، یه تنه بریاد! آخرش می شه یکی مٹ من... سر پیری... این دختر، لج می کنه آزاد جان! الان مدتی به خواستگار خوب داره....

غذا، درسته توی گلویم گیر کرد...!

سرم گیج رفت....

زل زدم به عمه....

چی داشت می گفت....

من که اصلاً خواستگار نداشتم!!! عمه داشت از کی حرف می زد؟؟ خدای من... چشم هایم سیاهی رفت... فشارم با سرعتی هزار برابر سرعت نور... کف سالن پرت شد... دست عمه را... خوانده بودم...!

نفسم تنگ شد... چشم های گشاده ام را به عمه دوختم... دلشوره ام برای همین بود... دلشوره ام... از این جمع گند گرفته ی سه نفره!! از همه ی جمع هایی که به عمه و نقشه هایش منتهی می شد... « خانه ی عمه بودیم... سبزی خوردن ها را من چیده بودم... کامران داشت می گفت: دختر مردم صاحب داره عمه خانوم...»....

صدای آزاد را می شنیدم و نمی شنیدم: والا من چی بگم....

و عمه... که تیر های آخرش را پرتاب می کرد: این بچه داره خودشو تباه می کنه... شما که دوستشی...، شما بهش بگو... بهش می گم سر کاری که هستی، دور و برت...

با لقمه ی توی گلویم گیر کرده... با بغض.. با درد.... برگشتم سمت عمه و تقریبا داد زدم: عمه! —

چنگالم را پرت کردم... بشقابم را برداشتم و قدم های لرزانم را، به طرف آشپزخانه، تند کردم....

صدای عمه پیچید: اوا ساره جان....

نشستم کف آشپزخانه... تکیه زدم به کابینت ها... انگشت هایم را توی هم قلاب کردم و هی.. بهم پیچیدمشان... عمه.. عمه ... عمه.. خدا لعنتت نکند عمه..... نقشه کشیده ای من را بیندازی به آزاد؟! عمه داری من را چوب حراج می زنی؟! عمه داری به بهانه ی تنها نماندنم سر پیروی، آواره ی خانه ای کنی که خشت خشتش به قلبم فشار می آورد...؟!؟!... داری خرابم می کنی عمه... داری خرابم می کنی... کاش بفهمی.....

کسی نشست رو به رویم.. سر بلند نکردم... عوضش.. دست هایم را که به وضوح می لرزیدند، در هم گره زدم....

— ساره؟! —

کاش برود گورش را گم کند....

کاش عمه را هم ببرد....

خدایا... خجالت بکشم یا متنفر باشم...؟!..

— پاشو زشته جلوی عمه ت....

سرم را بالا گرفتم و عصبی نگاهش کردم: به تو ربطی نداره!!

همان جوری.. فقط بهم خیره ماند... نگاهم را گرفتم... بوی گند اونتوس توی سرم پیچیده بود....

صدای عمه آمد: بیا پسرم.. اینو بگیر...

صدایش.. شرمنده بود...؟! آزاد چیزی روی شانه هایم انداخت و زمزمه کرد: پاشو به دقیقه با من بیا تو حیاط... پاشو...

عصبی بودم... پرخاش داشتم.. بغض داشتم... داد داشتم...!!..

دستی را که نمی دانم چطور آنقدر احمقانه به سویم دراز کرده بود، پس زدم و از جایم بلند شدم... کاپشنم از سر شانه ام افتاد...راه افتادم.. عمه به دنبالم پا زد....

— ساره.. عمه جونم...

در راباز کردم.. حجم عظیمی از سرما.. زبانه کشید....

لرزم گرفت... دلم بهم پیچید....

در را بهم کوبیدم و راهی حیاط پوشیده از برف شدم.... باید با این جماعت چه می کردم؟!... خدایا... عمه بسش نبود...؟! عمه.. به قول خودش همان یکبار هولم داد و ذوق زده شد، بسم نبود؟! چطور همچین فکری درباره کسی مثل آزاد!! به ذهنش خطور کرد؟!...!! نشستم لبه ی باغچه که پنجاه شست سانتی با زمین فاصله داشت.... صدای قدم هایی روی برف دست نخورده ی به شب نشست، در گوشم نشست.... خودم را سرزنش کردم.. نباید بیرون می زدم.. نباید سر عمه خالی می کردم.. نباید صدایم را رویش، جلوی میهمانی که به گمان عمه هیچی نمی داشت، بلند می کردم.... خدا لعنتم کند... خدایا.. چقدر کارم زشت بود!..

کاپشنم باز، دورم پیچیده شد.... گوشه چشمی به آزاد نگاه کردم.. کنارم نشست.... لبه های کاپشن را میان دو انگشتم، محکم گرفتم.... صدای آتش زدن سیگارش، تنها صدایی بود که حیاط را پر کرد....

- تو خیلی بد با این پیرزن رفتار می کنی ساره...

نگاه تندى بهش انداختم: تو هیچی نمی دونی!

از پشت دود، چشم هایش را تنگ کرد: بگو تا بدونم!

دستم را به علامت « برو بابا » تکان دادم.... ناگهان مچ دستم را محکم در هوا گرفت و فشار داد: احمق! من که بچه نیستم نفهمم هرچی میگه منظوری نداره و از سر دلسوزیه!!

همان جور که مچم را.. دردناک تر فشار می داد.... صورتش را نزدیکم گرفت و با هر کلمه اش، دود را توی صورتم پرتاب کرد: تو چرا بچه بازی درمیزی؟! نمی فهمی نباید دلشو بشکنی؟! هر چیم که بگه، من که خر نیستم بذارمش پای خورد کردن تو!! پس دهن! کله ی پوکتو ببند و انقد همه رو محکوم نکن!!!

دستم را محکم رها کرد و رویش را برگرداند ...

مچ دردناکم را با دست دیگرم مالیدم.. بی شعور...! اگر حق با او نبود، مسلما بلندتر می گفتم!!!

سکوتش طولانی شد.... تا من حرف نمی زدم، حرف نمی زد... حتی اگر تا صبح می نشست.. این اخلاق هایش دیگر دستم آمده بود.... بوی اونتوس.. بوی خانه ی عمه... هنوز در سرم بود وقتی آهسته... و با بغض... زمزمه می کردم: تو نمی دونی....

سیگارش را انداخت میان برف های زیر پایش و صدایش کمی بالا رفت: هیشکی نمیدونه ساره! چون این زندگی توئه و خودت هم باید یه تنه جورشو بکشی!! می فهمی؟! یه تنه!! به هیچ کس ربطی نداره که تورو درک کنه... یا دائم نگران ناراحت نشدن تو باشه...! اگرم اون پیرزن بیچاره دو جمله از سر دلسوزی گفت، بازم وظیفه ش نبوده که بگه! درست یا غلط، وظیفه ش نبوده!! اینو بفهم!!

با دهانی نیمه باز و چشم هایی اشکی... زل زدم بهش....

چقدر من را می کوبید....

و از نو.. می ساخت....

لب هایم بهم خورد....

چشم هایش حالا، زیر نور کم جان چراغ حیاط، خسته به نظر می رسید....

دلَم فشرده شد....

لب هایم بهم خورد... اما... نتوانستم حرفی بزنم....

کلافه چنگ زد میان موهایش... سرش را به اطراف چرخاند... چند لحظه بعد برگشت سمت منی که هنوز زل زده بودم بهش و... دود سیگارش را فوت کرد توی صورتم.....

به سرفه افتادم... دود را با دستم پس زدم.. لبخند مهربانی زد... دماغم را بالا کشیدم... سردم بود.. خیلی....

- آزاد...

- ساره میدونی که نباید انقد زود واکنش نشون بدی... نمی دونی؟!

لب هایم را بهم فشردم... چقدر که من افتضاح بودم.....!... سعی کردم... همه ی تلخی های خانه ی عمه را... همه ی کور شدن ها و دل بستن ها را.. فراموش کنم و..... لبخند کجی بزنم: من خیلی افتضاحم..... نه..؟!

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با تک خنده ای، کلاه کاپشنم را تا صورتم پایین کشید: یه چیزی اونور تر!

پاهایم را بهم چسباندم و دست هایم را در بغلم جمع کردم و زل زدم به برفی که دوباره باریدن گرفته بود....

- من دلسوزی نمی خوام... محبت نمی خوام.. دل نگرانی نمی خوام.....

- خودتم می دونی که اختیار دل دیگرانو نداری...!

- کلافه می شم... کلافه می شم از این حرفها... من... آزاد من .... من یه بار با طناب عمه م رفتم تو چاه...! یه بار دیگه، محاله ممکنه!!

- خودتو گول نزن! اختیار کجا رفته؟! شعورت کجا بود؟!

چانه ام را تا حد ممکن.. چسباندم به سینه ام.....

- یه طناب، هر چقدرم پوسیده که البته من بعید می دونم، همون قدری که می تونه تو رو بندازه تو چاه، می تونه درتم بیاره...! اختیارش تو دست خودته! می خوای بندازی گردن این و اون؟!

- نمی ندازم اما... تو زن نیستی! نمی فهمی!

پوزخند زد... بلند.. آزار دهنده...!

- چقدر احمقانه!

راست می گفت... چقدر احمقانه....

- یه بار افروز با شوهرش دعواش شده بود... اومد خونه مامان... قهر! من نمی دونستم اونجاست... وقتی رفتم و دیدمش، با هم دعوامون شد... انتخاب حمیدو انداخت گردن من! گفت تو و مامان انتخابش کردید... و یکسری مزخرفات دیگه....

برگشت نگاهم کرد: چنان خوابوندم تو گوشش... که تا دو سال باهام حرف نمی زد!

فقط نگاهش کردم.....

انگشت اشاره اش را بالا گرفت: تا یادش باشه اشتباهات خودشو، کوتاهی های خودشو، گردن دیگران نندازه!

زیبوی طلایی رنگش را از کنش بیرون کشید... سیگار بعدی را آتش زد....

زل زدم به سیگار... اشتباه از من بود... من بلد نبودم.. من.... من خرابش کردم... صاحب اوتوس را... من خراب کردم.....  
آره.. می دانستم... و این دانستن، چقدر بها برده بود... سردم بود.. خیلی سرد... چقدر احتیاج به آرام بخش داشتم... که بگیرم بخوابم و..... نگاه خیره ام به پاکت سیگار آزاد بود.. بی اراده و معصومانه گفتم: یه دونه هم به من می دی...؟!

از پشت دود، تنگ نگاهم کردم... با خجالتی که نمی دانم از کجا آمده بود، اضافه کردم: البته اگه از بوی گند دهنم...

اجازه نداد ادامه بدهم... پاکت را به طرفم گرفت... یکی برداشتم... فندکش را آتش زد و جلو گرفت... برف می بارید... سیگار را... که خجالت نمی کشیدم... که اصلا خیال نمی کردم جلوی آزاد زشت باشد... که اصلا آزاد کسی باشد که بخواهی جلوی خجالت بکشی... به لب کشیدم.....

رویم را برگرداندم به برف های نشسته بر زمین... به برف هایی که یکی یکی و دانه دانه... از آسمان فرود می آمدند....

صدایم... خش داشت....

صدایم... آرام بود اما...،

درد داشت....

- هیچکس به من یاد نداد... حتی.. حتی خودشم... یه بار نگفت درستش چیه.. یه بار توجیهم نکرد... فقط یه بار... من.. من خیلی ضعیف بودم... خیلی بچه بودم... هیچی بلد نبودم... زندگی رو نمی دونستم... حتی.. حتی اونو نمی شناختم...! من... من فقط عشقو می شناختم... و اونقدر احمقانه و ناباورانه توش غرق شدم که... هیشکی دست و پا زدنمو ندید... هیشکی.....

بغضم را خوردم و... پک محکم تری به سیگار توی دستم زدم....

- بیا.. تو گوش منم بزن اما... ،

برگشتم به آزاد که به سیگارش پک می زد نگاه کردم: من یه تو دهنی، بدترشو خوردم!...

فکش سخت شد... رویش را گرفت... ادامه دادم: من کور بودم... من کور شدم... عمه چرا ندید؟! عمه چرا دل و دینش رفت؟!.. پدر و مادرم چرا کور شدن؟!.. آزاد... هیچکس ندید!! همه گفتن خوبه! همه هولم دادن! بعد... یه دفعه... رهام کردن...!... حتی اونایی که دم از تا پای جون بودن می زدن....

بد کام گرفتم و دودش به گلویم پرید... به سرفه افتادم... خانه ی عمه در ذهنم جان گرفت... من یاد گرفته بودم.. یاد گرفته بودم خودم را کنترل و گذشته ها را، گذشته تلقی کنم...! عیب های خودم را به مدد خودم و این و آنی که شامل آزاد و نیاز می شد، می دیدم و بهتر خودم را کشف می کردم... من، که خیلی وقت بود دلم نمی خواست به پشت سرم نگاه کنم... و حالا، یکهو بی طاقت شده بودم! لب گزیدم... خیلی بد شد... خیلی... من... که خیلی وقت بود یاد گرفته بودم که همه چیز را، به دست های باد



بسپارم..... بغضی را که همیشه از خودم می پرسیدم « چطور می شود قورتش داد؟! » ، قورت دادم : یه لحظه بچه شدم... و اینکه، فکر کردم... تو.. ممکنه که تو...

حرفم را برید: ساره گل یخ دیدی...؟!

دماغم را که از سرما قرمز شده بود، بالا کشیدم: نه...

داشت به باغچه نگاه می کرد... ابروهایش را بالا فرستاد و نگاهم کرد: جدا؟! حیاط خونه ی ما پر از گل یخه... یه بار می برم نشونت می دم....

نفهمیدم چرا از گل یخ حرف زد... باهانش همراه شدم: چه رنگیه؟!

سیگارش را توی برف انداخت... تکه ی برف جلوی پایش آب شد و زمین را سوراخ کرد... لبخند زد: گلبرگای بیرونیش لیمویی هستن... داخلش هم تقریبا بنفشه....

ته مانده ی دلشوره و ناراحتی ام را هم همراه بازدمم بیرون فرستادم: خوش بوئن؟

نفس بلند و عمیقی کشید...! خیره نگاهم کرد و سر تکان داد: خیلی...

از جایم بلند شدم... زیرم برف بود و جفت پاهایم رو به منجمد شدن می رفت: من لاله دوست دارم..! لاله ی قرمز...!

با مکثی نسبتا طولانی.. از جا برخاست... سرش پایین بود... رو به رویم ایستاد و وقتی سرش را بالا گرفت، تمام دسترسی ام به ته مانده ی نور چراغ حیاط، از بین رفته بود.....

- ساره...

نفسش.. بخار شد و پرت شد توی هوا....

منتظر ماندم...

جوری صدایم زده بود... جوری که برایم غریب بود و اصلا درکش نمی کردم... یاد دیروز افتادم... بی هوا....

و نمی دانم چرا... دلم خواست پیرسم: دیروز...، بازم دلت می خواست تحقیر و مسخره م کنی...؟!

همین جوری.. فقط زل زد بهم...

همین جوری... فقط زل زدم بهش...!

آهسته گفت: من کی تورو تحقیر کردم...

جوری گفت... انگار بخواهد طفره برود... انگار بخواهد بگوید از چی حرف می زنی؟ من که یادم نیست! یادش نمی آمد؟!... ایرادی نداشت... اگر یادش نمی آمد، اگر می خواست فراموش کند، من هم به یادش نمی آوردم....

دست هایش را توی جیب های شلوارش فرو برد و لبخندی کاملا تصنعی زد: می خوام برگردی به دوران جاهلیت؟!

خنده ام گرفت... او چه می خواست؟!

خنده ام را نخوردم... رهائش کردم در فضای بینمان.....

- برای تو مهمه؟! اگه برگردم بهش، دیگه دوستم نیستی؟!

- سوالمو با سوال جواب می دی؟!

شانه بالا انداختم: نه.. اما می خوام تو اول بگی.

و شمرده شمرده.... تکرار کردم: منفور می شم؟! بهم پوزخندای نیش دار می زنی؟؟ تورو یاد همه ی کسانی می ندازم که ازشون بدت میاد؟؟ یا شایدم... اُمَل و غیر قابل تحمل؟! هوم....؟! دیگه منو تو شرکتت راه نمی دی؟ نمی ذاری برات کار کنم؟!

اخم کردم....

بیشتر.....

پررنگ تر.....

با غضب گفت: چرند نگو!

خودم را از سرما، جمع کردم: من کاملا جدی پرسیدم همکلاسی....

نگاهش را چند ثانیه دور حیا گرداند و بعد معطوفش کرد پشت سرم... نفس بلندی کشید و به انتظارم پایان داد: نمی دونم...!

لبخند زدم....

نمی دانم برای چی اما... لبخند زدم.....

شاید از سر اینکه آزاد... هنوز همان آدم بود... تنها کمی منعطف تر.... شاید برای اینکه راستش را می گفت...! برای اینکه... آزاد، تنها مرد راست گویی بود که دور و برم سراغ داشتم...! طی این یکسال و خرده ای عوض نشده بود... و من، نه که نتوانسته باشم، نخواسته بودم... سعی نکرده بودم برای تغییر باورهای آوار شده اش... من خودم بودم، و اجازه می دادم که خودش، به باور برسد..... آزادی که حتی یکبار هم بابت تحقیرها و توهین هایش، هنوز هم از من عذرخواهی نکرده بود... حتی یکبار... آزادی که سعی نمی کرد هیچ کس را با دروغ بیچاند... رک و راست حرفش را می زد... علی نبود که به خودش و گلی و ثریا... برای رهایی و به بهانه ی خوشبختی شان، دروغ بگوید... یا حتی نه، کمتر، حداقلش راستش را نگوید!.. لبخند زدم.. شاید برای اینکه آزاد هنوز...، و همیشه...، راستش را می گفت.....

- راستشو گفتی؟!

پلک هایش را باز و بسته کرد: راستشو گفتم....

برف قطع شده بود... سوز بیشتری می پیچید... آمدم بگویم برویم داخل، که پرسید: حالا تو بگو... می خوای برگردی؟!

می خواستم برگردم...؟!!

- نمیدونم....

یک تای ابرویش را، با تردیدی که نمی دانم چرا در چشم هایش افتاده بود، بالا برد: راستشو گفتی؟!

لبخند زد....

- راستشو گفتم....

با نوک کفشش، برف های جلوی پایش را کوبید... به پشت سرم اشاره کردم: بریم تو؟ من دارم یخ می زنم....

به ساعتش نگاه کرد: باید برم....

متعجب و خیره، نگاهش کردم... مگر ساعت چند بود؟! مگر به عمه قول شام نداده بود؟؟...

- کجا بری؟؟

این پا و آن پا کرد... می توانستم بی قراری را به وضوح از چشمهایش بخوانم....

چنگ زد میان موهایش: باید برم خونه... میام از عمه ت خداحافظی می کنم و می رم...

و بی آنکه منتظر من باشد، راهی ساختمان شد... همان طور مات، به مسیر رفتنش خیره شدم..... چش شده بود.....!؟

نیم ساعت بعد، سرم روی پای عمه بود و... زل زده بودم به کارت عروسی نباتی رنگ نیاز ملک.... بهش مسیج زده بودم: «یه زنگ به آزاد می زنی؟! نمی دونم چش شد یه دفعه رفت!»... صدای گوشی بلند شد... نیاز بود... «جوابمو نداد...! دردسترس نیست!»... نگران شدم... چه مرگش شده بود یک دفعه؟؟... «از بی تا می پرسی؟!»... و فکر کردم... یادم نمی آمد... هر چی فکر می کردم، یادم نمی آمد توی این یکسال و خرده ای، آزاد را اینطوری دیده باشم... من حرفی زده بودم؟؟ عمه دست به موهایم کشید و یادآوری کرد که فردا شب حاج خانوم و آقاجون و علی و ثریا را دعوت کنم... اسم ثریا که می آمد، دلم تیره می شد... نمی خواست... اما به عمه گفتم باشد... و از تصور نگاههای زیر و رو کش حاج خانوم به گوشه گوشه ی خانه ام، خنده ام گرفت... همه ی این مدت بیشتر از دو بار نیامده بود اینجا... باور اول همه جا را زیر و رو کرد... من سکوت کرده بودم تا خیالش راحت شود... به جز این، همه اش یا من سر زده بودم، یا گهگاه علی و آقاجون... صدای مسیج آیفون سفید رنگ بلند شد... نیاز نوشته بود: «از تهران زده بیرون، نمی دونم کجا...»... توی این برف؟! با این زمین یخ بسته؟!... زل زد به اسکرین گوشی... همین نیاز؟!... همین؟!... چرا تهش نوشته بود «نگران نباش؟!»... چرا مثل همیشه، که حس می کرد نگرانم، و این را برایم می نوشت، این بار... نیاز؟!

آن شب دیر وقت بود که خوابیدم... خیلی دیر... آنقدری که همانجور خیمه زده روی لپ تاپ، خوابم برد... صدای زنگ مسیج هشیارم کرد... خوابم سبک نبود اما آنقدر سبک و سطحی خوابیده بودم که تکان بخورم... درز پلک هایم را باز کردم و خودم را کشیدم عقب تا در نیمه باز لپ تاپ را ببندم... به اسکرین گوشی زل زدم... حوالی سه بود... و اسم آزاد روی صفحه خودنمایی می کرد...! احساس سرما کردم... پتو را تا گردنم بالا کشیدم و مسیج را باز کردم....

«Aslan dalam nemikhast saret dad bezanam Banoo...!»

زل زد به اسکرین روشن گوشی....

زل زد...

زل زدنم، پلک زدن نداشت...!

انگشت هایم... روی صفحه ی تاج گوشی، چرخید:

«?kojaee?»

و وقتی که فرستادمش، فکر کردم که بی احساس تر از من هم هست؟! خودم را ملامت کردم... کاش نگرانی ام را، واضح تر بیان می کردم....

صدای دینگ مسیج بلند شد...

«!!!Bekhab sarshar! Kheili harf mizani»

و شکلک لبخندی ساده.....

ساده....

ساده.....

\*\*\*

تمام روز بعد خبری از آزاد نداشتم.. یکبار با موبایلش تماس گرفتم و باز... در دسترس نبود... شبیه رسید... شبیه ای که از دم اذان صبح با برف های درشت و پنبه ای شروع شدو بارشش تا خود غروب ادامه داشت...! روز عجیبی بود... خواب خوبی دیده بودم... کابوس نبود... تلخ نبود... یادم هم نبود! اما هر چی که بود خوب بود و این حس را به من داد که پالتوی شیری رنگی بپوشم و شال هم رنگی هم بیندازم سرم و راهی اروس بشوم...! سفید بودم... حس هایم سفید بودند... و از این که توی سفیدی برف گم می شدم، لذت می بردم...! تا بعداز ظهر با مهتاب سر و کله زدیم... حالا دیگر باهاس می خندیدم و آنقدرها هم که گمان می کردم، روی اعصابم نبود...! هنوز هم گاهی نگاه خیره اش به ردی... یا اسمی از کیانی را می دیدم و... خنده ام را می خوردم....

اضافه کاری ماندم و تا از شرکت بیرون بزنم، حول و حوش هفت شده بود. بس که خیابان و پارکینگ شلوغ بود، ماشین را سر خیابان اصلی پارک کرده بودم.. قدم هایم را کنترل می کردم، مبادا که زمین بخورم... همین طور که آهسته آهسته گام برمی داشتم... صدای موتور روشن ماشینی را از پشت سرم حس کردم... گوش هایم تیز شد! به روی خودم نیاوردم و به راهم ادامه دادم که نیاز زنگ زد... صدای پر شر و شورش، که این بعد از بعد نامزدی با کوروش به خودش اضافه کرده بود، حلزونی گوشم را پر کرد: چطور می خانوم؟! بی سر صدا میری.. میای...

خندیدم: تو چطور می؟ من دارم برمی گردم... امروز ندیدمت!!

صدای خنده و شوخی از آن طرف خط می آمد... صدها را تشخیص نمی دادم....

- نیومده بودم... اینارو ول کن... چیکاره ای امشب؟!

- دارم می رم خونه...

صدایش را پایین کشید: برسونمت؟!

و شروع کرد با صدایی آهسته، چرت و پرت گفتن و خندانن من.... ، که صدای دو تا تک بوق، از جا پراندم! کاملاً چرخیدم و با دیدن ix آزاد و همراه بودنش با نیاز و کوروش، با لبخندی عریض و طویل، تماس را قطع کردم.... نیاز خم شدو در عقب را باز کرد.... حین سلام کردن، پریدم بالا و به آزاد که پشت رل نشسته بود هم، سلام کردم. سلامی که جوابش... خیلی کوتاه بود.... خیلی.... کوروش برگشت و حالم را پرسید.... نیاز شلوغ کاری می کرد.... کوروش پیشنهاد داد: شام بریم بیرون؟ با تردید پرسیدم: مزاحم نباشم من؟!

نیاز چشم غره رفت.... و « خلی ها... » یی زیر لب نثارم کرد.... کوروش هم استقبال کرد اما آزاد هیچ واکنشی نشان نداد!! آزاد!!! آزادی که همیشه هوای من را داشت.... چش شده بود....؟!.... صدایش آمد که از آینه به نیاز نگاه می کرد: یه تماس با بی تا بگیر بگو آماده شه بریم دنبالش.. تنهاست.

چشم هایم به موبایلش بود که به طرف نیاز رو به عقب گرفته بود. نیاز شماره ی بی تای آزاد را گرفت.... با خوشرویی حالش را پرسید و حرف آزاد را انتقال داد.... نمی دانم بی تا چی گفت که نیاز زد روی اسپیکر: یه بار دیگه میگی بی تا جون؟ متوجه نشدم! صدای زنانه و جذاب بی تا، در ماشین پیچید: بدوید بیاید خونه، براتون یه شام خوشمزه درست کردم! آزاد؟! بیرون چیزی نخورید ها...! من منتظرم!

تماس قطع شد و آزاد دستش را در هوا تکان داد: امر، امر بی تا ست!

و پر گاز.... به طرف خانه ی کیانی ها، حرکت کرد.... صدای موزیک را بالا برد.... و حتی اجازه نداد بپرسم که، آیا برای من هم در خانه ی بی تا، جایی... راهی... هست....؟!

با عمه تماس گرفتم و گفتم شامش را بخورد و بخوابد.. گفتم دیر می رسم.. پرسید کجا و با کی هستی؟ جواب داده بودم با ریسم... با شوقی خنده دار!! قطع کرده بود: به سلامت مادر!! خوش بگذره ساره جان! خوش بگذره مادر!!

چسبیده بودم به نیاز... آهسته حرف می زدیم... نیاز داشت از کوروش می گفت.... کوروش با آزاد شوخی و بحث می کرد.... چقدر از واکنش های ضد و نقیض آزاد نسبت به کوروش بیچاره خنده ام می گرفت! اما خب، البته که نسبت به اوایل، خیلی بهتر شده بود.... سر خیابان که پیچید، خاطره ی شب گم شدن بی تا، در ذهنم جان گرفت.... و برای چند لحظه، چقدر دلنگ زنی شدم که تمام آن شب، خیابان های شهر را به دنبالش گشته بودیم.... ریموت را زد و ماشین را با شتاب روی برف ها کشید و وسط حیاط سفیدپوش، نگه داشت!! از ماشین که پایین می پریدم، نگاه ذوق زده ام به این خانه بود... و مدام این حس عجیب در من رفت و آمد می کرد که... چقدر این خانه را، دوست دارم...!! گلوله ی برفی محکمی که به صورتم خورد، از جا پراندم! نیاز بود که با صدای پر شر و شور... صدایی که تنها و تنها مدیون حضور کوروش می دانستمش، جیغ زد: یالا ساره!

خنده ام گرفت... صورت برفی ام را پاک کردم و گلوله ی درشتی به طرفش انداختم.. جاخالی داد...! صدای خنده های بلند نیاز در حیاط پیچید... آزاد از ماشین پایین پرید... کوروش برف بعدی را به پهلولی نیاز کوبید! نیاز جیغ زد: نامرد!!! من زنتم!!!!

کوروش غش غش خندید... نیاز برفی ام کرد... گلوله ی بعدی من، درست به چشم چپش خورد! حواسم بود که آزاد در جمعمان نیست! چشم چرخاندم... داشت آهسته آهسته، به طرف ساختمان می رفت... دست هایش در جیب پالتو و سرش پایین... حاضر بودم قسم بخورم که آنجا، میان ما، و حیاط برفی، نیست...!! صدای خنده های ضعف آور نیاز پیچید... نگاه کردم... خدا خفه ات نکند نیاز!! خیمه زدن کوروش روی نیاز و غش غش خنده های ریز و مدفون شده شان میان برف ها، روی سرد بودن هوا و نشستن

گلوله ی برفی روی صورتم را کم کرد و....، دمای بدنم را چهل درجه بالا برد!!! خجالت زده، برافروخته، قرمز و بی حواس، عقب عقب قدم هایم را تند کردم و با شتاب برگشتم که رخ به رخ کیانی درآمدم!!!! از خودم پرسیدم.. کیانی؟!.. و خودم.. به خودم جواب دادم که حالا.. و این لحظه، توی این خانه و خیابان، دقیقا حس می کنم که...، کیانی.....!!! نفس های تندم در هوا حلقه می شد... آزاد.. چند لحظه، فقط نگاهم کرد... سرم را انداختم پایین.. خدا لعنتت نکند نیاز..! آزاد دستش را به طرف ساختمان گرفت که برویم... حتما دیده و شنیده بودشان... منتهی آنقدری برایش اهمیت نداشت... هر چی اهمیت و خجالت بود، ماند برای من!! دو قدم مانده به خانه، نیاز و کوروش با هیاهو به ما رسیدند... بی تا میان چارچوب در قهوه ای سوخته، پذیرای هجوم حجمی از هوای سرد و برفی ما چهار نفر شد... بی تا گرم بغلم کرد! بوسیدم! چقدر صورتش مهربان و صمیمی بود! چقدر گونه هایش گرمای مطبوع مادرانه داشتند وقتی گونه ی یخم را بهشان می چسباندم..! با بوسه ی محکمی ازش جدا شدم.. بوسه ای که به هیچ وجه، دست خودم نبود...! صدای بی تا جلوی در .. میان سرمای بیرون و گرمای خانه، میان چهار نفرمان، می پیچید: شماها که یخ کردین.. بیاین تو.. بیاین کنار شومینه بچه ها.. خوش اومدین... بیاین تو دخترا....

و من بودم که همراه بقیه، هجوم بردیم سمت شومینه ای که سمت چپ سالن قرار داشت...! شومینه ی گرم و روشن با شعله های زبانه کش...! دست هایمان را جلوی دهانمان گرفته و «ها» می کردیم... گونه های سفید نیاز گل انداخته بود... احتمالا که گونه های من هم... با خنده و شوخی... با صدای بلند قهقهه های نیاز که تا به حال.. نشنیده بودم...! صدای بی تا آمد... و بهترین چیزی که آن لحظه می چسبید! پیاله های کوچک و لاجوردی رنگ شیربرنج و ذرات دارچین قهوه ای رنگ رویشان... نیاز پرید و بی تا را بوسید! و من... که تنها بهش لبخند زدم... و ته دلم، خدا را شکر کردم که بی تا خوب ست... که حواس بی تا سرچایش بود... که... بی تا گم نمی شد... و من مجبور نبودم آزاد را آنقدر درمانده و بریده ببینم...! برگشتم سمت آزاد... بغل من نشسته بود... کم حرف... آنقدر مکث کردم که سنگینی نگاهم را حس کند و سرش را بالا بگیرد.. لبخند پرنرنگی بهش زدم...! لبخندی که آن شب، و آن لحظه، بهمعنای تمام حس های خوبی بود که از خانه شان می گرفتم...! از سلامتی نسبی بی تا... از گرمای شومینه و سرمای برف... از .... لبخند کمرنگی زد و از پیاله ی شیربرنجش خورد... نیاز بو کشید: هوممم... چی درست کردی بی تا چون؟؟؟

بی تا با مهربی عمیق دست کشید روی موهای نیاز: غذاهای خوشمزه عروس خانوم! اما یکی دو ساعت دیگه آماده می شه!

رو کرد به آزاد: مهرداد زنگ زد... گفتم نیستی...

آزاد دستش را بی حوصله تکان داد: خوب کردی! الان می خواستن یه بریزن اینجا! اصلا حوصله ندارم...!

بی تا اخم قشنگی کرد: یعنی چه حوصله ندارم پسر؟؟

دست هایم را بهم زد: پاشید... پاشید لباساتونو عوض کنید، دور همی خوش بگذرونید...! پاشید بچه ها...!

لباس هایم به هیچ وجه مناسب نبود.. نیاز دستم را کشید... بی تا هدایتیم کرد توی اتاق خوابش... اولین چیزی که به چشمم خورد، تخت خواب سلطنتی و دونفره ای بود که انگار مدت ها بود...، یک طرفش اشغال می شد... حواسم به تخت بود... که بلوز پشمی و نازک سرخابی رنگی جلوی صورتم آمد: اینم مال شما خانوم خوشگل!

لبخند پهنی به بی تا زدم و بلوز را از دستش گرفتم... نیاز دستی میان موهای بلندش کشیدو جلوی آینه مرتیشان کرد... بی تا پرسید: خوبه؟ نوئه نوئه عزیزدلیم...

لب گزیدم: این چه حرفیه بی تا جون...!

بلوز سرخابی، با آن رنگ جیغش، با آستین های بلند و یقه ی بسته...! خدای من! بی تا فکر همه جایش را کرده بود! خم شدم، با محبت و طولانی... گونه اش را بوسیدم! ذوق زده شانه هایم را مالید: خانوم...!

و حس خوبی که قطعاً در من، خیلی بیشتر بود....

صدای زنگ آیفون آمد... بی تا آهسته خنددی و رو به من و نیاز گفت: الان آزاد همه شونو بیرون می کنه!!

و صدای همهمه ی دختر و پسرهایی که به دقیقه نکشیده، به خانه سرازیر شد...! نیاز دستم را کشید بیرون... اضطرابم، کمرنگ بود...! خیلی کمرنگ! بین جمع سه نفره ی جدید، تنها مهرداد را می شناختم! پسر بی نهایت خوض صورت و مودبی بود...! چشمم خورد به آزاد که با بی میلی به جمع نگاه می کرد... مهرداد محکم به کمرش کوبید و از جا پراندش! زیر گوشش چیزی گفت و با خنده ای بلند ازش فاصله گرفت که داد آزاد بلند شد: مرتیکه...!!

نیاز حواسم را به معرفی گرفت. دوست دختر مهرداد، سایه و پسر دیگری به اسم آرش... و من تا آدمم به خودم بیایم، نشسته بودم کنار نیاز در جمع ۷ نفره ی جلوی شومینه و کارت های ورق، در دستم بود...! بی تا می رفت و می آمد، خوراکی های خوشمزه می آورد... نوشیدنی... آجیل... سایه با صدای بلند و خنده پرسید: بی تا جون سوپر مارکت دارید؟؟!

مهرداد چرت و پرت می گفت... آرش تقریباً کم حرف و تابع بود... سایه سر به سر آزاد می گذاشت... نیاز و کوروش، دست هایشان با ورق و سرهایشان، با هم گرم بود...!! و من...، داشتم به این جمع خوشبخت نگاه می کردم... کارت ها میان دست هایم بودند... نگاهم وسط جمع هفت نفره... که هفت، عدد مقدسی بود...! و گوشه ای از ذهنم، با یادآوری خاطرات مشابهی که با علی و شب های اینچینی در خانه ی عمه داشتیم، روشن می شد...! صدای داد بلند آزاد، از خیال بیرون کشاندم و برگی از کارت ها که از میان انگشتانم، بیرون کشیده شد: آا...! حواست کجاست سرشار!!!

مات نگاهش کردم... سرشار...؟! عصبی نبود، دادش از بازی بود... شلیک خنده ی مهرداد و آرش به هوا رفت... انگشت اشاره ی مهرداد به سوی من بود: خیلی بامزه شدی به خدا...!

خنده ام گرفت... گوشه ی لبم را گاز گرفتم و با حالتی عذرخواهانه به آزاد چشم دوختم... ابرو درهم کشیده و بی حوصله بود. و در عین حال، حس می کردم میان مهربانی و اخم، دست و پا می زند...!! موهایش را کشید و لبخند نصفه نیمه ای، همراه با اخم به لبش نشست: خب دختر جون تو هی تو فضا سیر می کنی، من باید از جیب پیاده شم!!!

خنده ام گرفت...

می دانستم که همه ی پول ها آخر سر برمی گردد... می دانستم گیجم... می دانستم قیافه ام خنده دار شده.. اما نمی دانستم چرا آن لحظه صورت آزاد به نظرم پسر بچه و مظلومانه شده بود...! بازی شلوغ شد... صدای خنده ها و شوخی ها بیش تر شد... من بودم.. من همراه بودم... اما میان همه ی این شلوغ بازی ها، میان سیگار کشیدن های آرش و آزاد... میان شعله های شومینه ی گرم... حواسم بود...!!

حواسم....

بود که مهرداد رفت انتهای سالن.. سمت آشپزخانه... و با صدای آهسته با بی تا مشغول گفت و گو شد... حواسم بود که به شیشه ی بلندو پلمپ شده ی توی پاکتی که وقتی آمد، به دست آزاد سپردش، اشاره کرد و.... حواسم بود... که بی تا... بهش لبخند زد... دست کشید به شانه اش... نیم نگاهی به من انداخت ... و چیزی گفت که من نشنیدم، اما مهرداد را... مایوس، راهی جمع هفت نفره کرد... و من... که دلم می خواست دست بی تا را... صورت بی تا را... ببوسم... صورت بی تا را، که خانه اش برای من، حرمت داشت...! بی تایی که اجازه ی باز کردن بطری را به مهرداد نداد...! بی تایی که... حواسش بود... حواسش بود که شاید کسی در این خانه، نخواهد...! کاری نداشتم اعتقاد خودش چیست.. به من ربطی نداشت... خیلی وقت بود که این چیز ها به من ربطی نداشت...! اما... حواسش که به من ربط داشت...!!؟ خانه اش که... حرمت خانه ی مقدسش که، به من ربط داشت... بی تا... ممنون بی تا بودم... برای همیشه... شاید اگر بطری باز می شد هم، در من تاثیری شبیه به تاثیر بیست سالگی نداشت اما...، قطعا این بار، کاری را نمی کردم که در میهمانی اروس کردم... چیزی شبیه به تقیه... شبیه به اجبار... نمی کردم...! این بار، کمی می نشستم، و بعد... قطعا با لبخند از جمع هفت نفره ای که هنوز مقدس بود اما، من نمی توانستم از لذت ببرم، خداحافظی می کردم... بی تا... بی تا... چشم هایم از اشکی شکرانه وار، برق زد...! بی تایی که به ح... بی تا بود...!

کارت هایم را سپردم دست سایه و از جا بلند شدم.. صدای اعتراض آمد.. به آشپزخانه اشاره کردم: بی تا جون تنهان!! می رم کمکشون...!

آزاد غرغر کرد: ضرراتو زدی، بعد رفتی!!

برنگشتم نگاهش کنم.. خنده ام را توی هوای مطبوع سالی با نور کم و هالوژن های یکی در میان روشن، که بوی چوب و سیگار و عطر می داد رها کردم و به کمک بی تا شتافتم... از همان اول که آمدیم، گفت صدیقه خانوم نیست و همه ی غذاهای امشب را خودش درست کرده... آزاد بوسیده بودش... قربان صدقه اش رفته بود... و من.. باز دلم برای علی خانه ی پدری، تنگ شد...! - بی تا جون؟! من چیکار کنم؟؟

بی تا با تبسمی که انگاری همیشه ی خدا گوشه ی لبش جا خشک کرده بود، ظرف های مربعی شکل و سفید را بیرون کشید: خانومم شما برو بشین پیش بچه ها... خودم از پیش برمیاوم...

خم شدم و ظرف های سنگین را ازش گرفتم: امکان نداره...

صدای بلند آزاد آمد: ساره؟ بیا بشین سر جات، الان نیاز میادا!

مثل خودش، صدای من هم بلند بود: چیه، هوس کردی بیازی؟! نیاز بشین من هستم...

مهرداد بود که این بار پرید وسط: بیا ساره خانوم! شما مهمونی پدر من!!

به حرف زدن مهرداد خندیدم... ظرف های سفید رنگ را که حقیقتا سنگین بودند برداشتم و راه افتادم از آشپزخانه بیرون بروم که آزاد آمد تو: بده به من...

و بی آنکه منتظر جوابم باشد... یا حتی بی آنکه نگاهم کند، ظرف ها را گرفت و برد... گرفت و برد و دیگر نیامد...! به جایش سایه از بازی استعفا داد و به کمک ما شتافت... بوی خوش و اشتهای برانگیز غذاهای بی تا... زیر دماغان می پیچید و شامه مان را



نوازش می داد... سایه که رفت از بوفه ی سالن لیوان بردارد، بی تا مشغول کشیدن مرغ های برشته، ازم پرسید: ازدواج کردی خانوم خوشگل؟!

شاید خیلی وقت بود که این سوال ها... خاطر من را مکدر نمی کرد... شاید خیلی وقت بود که یاد گرفته بودم سنسور های دوست نداشتنی و آزار دهنده ام را از کار بیندازم...! عوضش... خنده ام گرفت... از طرز صدا کردن بی تا! از خوشگل گفتنش...! جوری که باورم می شد!! توهم خنده دارم را کنار گذاشتم، انگشت اشاره ام را به نشانه ی « اجازه » بالا گرفتم و همراه با چاشنی لحنی لوس... چشمکی شوخ به صورت گرم و چشم های درشت و کشیده اش زد: فقط یه بار بی تا جون...!!

و بی تا.. که غش کرد از خنده...! آهسته زد پشتم... ابروهای کشیده و فندوقی اش از هم فاصله گرفتند: اصلا بهت نمیاد... ماشاء الله خانوم خوشگل... افتخار می کنم بهت...

لبخند خجلی زد... افتخار... شاید اگر خیلی چیز ها را می دانست، افتخار نمی کرد... شاید بی تا... هم...!! محکوم می کرد... درست مثل همه.. درست مثل خودم...! شاید...

صدای بالای موزیکی که از سالن می آمد، متوجه مان کرد... ورق ها رها شدند روی زمین... نیاز و کوروش ایستادند... دست های نیاز دور گردن کوروش حلقه شدند... و طولی نکشید، که سایه و مهرداد هم به جمعشان پیوستند... پیچ و تاب و رقصشان میان نور کم جان سالن، پیدا بود... و از آزاد، تنها نور ضعیف فیلتر سیگار مشخص بود... به برفی که ریز ریز از پشت پنجره ی سرتاسری و بزرگ آشپزخانه می بارید، نگاه کردم... صدای موزیک بالا بود... دست کشیدم به جام آب خنک توی دستم... چقدر این صحنه ها آشنا بود... چقدر این صدا ها.. خنده ها... جام خنک را بالا کشیدم و به گونه ی داغم چسباندم... اگر عاصی نشده بودم.. اگر فرار نمی کردم توی اتاق خواب... اگر آنقدر گریه نمی کردم که اشک هام بریزد و ریمل هایم صورتم را سیاه کند... اگر... چی اشتباه بود ساره...؟! چی توی ذهنت بود که قدرت تفکر را ازت گرفت... بهت حق می دهم ساره اما... از دنیای محدودی که داشتی، لجم می گیر!!! حالا حالم چطور است...؟! حالا... می پذیرم... حالا... به من ربطی ندارد... حالا... به شیوه ی خودم همراهی شان می کنم... حالا.. بزرگ شده ام.. بزرگ... نفس عمیقی کشیدم... چرخیدم... پست به برف ها... می رقصیدند... بالبخند نگاهشان کردم... عشق داشتند، آرامش داشتند، و دنیایشان، مال خودشان بود! سنگینی نگاهی را از پشت فیلتر سیگار، حس کردم... چشم چرخاندم... یک لحظه... و فقط یک لحظه، با آزاد چشم تو چشم شدم... و یک لحظه و فقط یک لحظه، حس کردم که قلبم... میان حجم عظیمی از تاریکی و نور های کم جان و دود و موزیک... سوزن سوزن شد...! کسی به قلبم.. سوزن زده بود... با شتابی عجیب.. غریب... رویم را گرفتم و کلمات از دهانم بیرون ریختند: بی تا جون من می تونم دستور این کوکتل خوشمزه رو ازتون بگیرم!!

بی تا با مهربانی سینی پایه داری را بدستم داد و به یکی از لیوان های بلند و بزرگ با مایعی پرتقالی رنگ اشاره کرد: این واسه آزاده.. قاطی نشه...

به بی تا نگاه کردم... به لیوانی که برای آزاد بود... بی تا... که به مهرداد گفت نه، از پس آزاد بر نمی آمدم... نه...؟!

شانه بالا کشیدم... چرخیدم... من داشتم چی را سرو می کردم...؟! من...؟! که از همین ها فرار کردم و رفتم توی اتاق خواب و بنای اشک گذاشتم... حالا... من... پایم را از آشپزخانه بیرون نگذاشته، سینه به سینه ی کیانی درآمدم...! از پلیور نازک آبی طوسی تنش شناختمش...! سرم را بالا گرفتم... نمی دانم چرا اما... با خشونت دست هایش را به دو طرف سینی توی دستم، بند کرد: تو نمی خواد کاری کنی! برو بشین!

تند تند پلک زدم... چه مرگش بود؟؟!!!! چرا یک لحظه کیانی می شد... مدیریت غیرقابل تحمل اروس می شد... و یک لحظه، مهربان... و یک لحظه.. شاید... کمی.. غمگین...! ابرو در هم کشیدم! تحمل این رفتارهای ضد و نقیض را، نداشتم!! حداقل از.. از.. این آدم...!

- یعنی چی؟؟!!

همان لحظه بی تا پیدایش شد...داشت بلند بلند ازم چیزی می پرسید... دست های آزاد، هنوز لبه ی سینی، سفت بود...بی تا پشتش به ما بود و داشت حرف می زد... و من، که نه می توانستم آزاد را درک کنم، و نه حس خودم را می فهمیدم، با عصبانیتی ناشی از ناتوانی ام از این ادراک، زیر لب غریدم: معلوم هست داری چیکار می کنی??!!

برق خشمی غیر قابل توصیف را، در کسری از ثانیه، در چشم های آزاد دیدم!! مات و حیران... به طرز عجیبی احساس استیصال داشتم... کلافه از این رفتارها...، زیر لب... شاید غریدم.. شاید هم.. نالیدم...: می شه بس کنی آزاد?!

و قدم های در مانده ام را به سوی میز نهار خوری استیل، تند کردم....

کلافه بودم... دلم می خواست با نیاز حرف بزنم.. باید با کسی حرف می زدم.. باید... اما...، با کی؟!.. من... تمام عمرم، با کی درست و حسابی حرف زده بودم??!!

پوزخند پرننگی به صدای دلم زدم و کنار بی تا نشستم. آزاد هنوز نیامده بود سر میز شام... خودم را کج کردم و آهسته از نیاز پرسیدم: آزاد کجاست?

نیم نگاهی به در نیمه باز اتاق خواب بی تا انداخت و بیچ بیچ کرد: تو ایوونه اتاق بی تا ست... داره سیگار می کشه...

مات به دهان کوچک و خوش فرم و نیمه باز نیاز زل زدم... یعنی چی?? چرا اینقدر راحت حرف می زد?? چرا نگرانی اش، مثل همیشه نبود...!?

- نیاز چیزی شده که من ازش بی خبرم؟! چرا مٹ همیشه.. نمی ری باهاش حرف بزنی نیاز??!!

نفس بلند و عمیقی کشید... نگاهش به نقطه ی دور و.. کوری بود... چند لحظه بعد، به من چشم دوخت... و آهسته گفت: اینجا یه جاییه...، که دیگه نمیتونم مٹ همیشه کمکش کنم.....

سر میز شام حواسم به آزاد بود... یکی دوبار حس کردم که نگاهش روی صورتم.. یا شاید هم.. روی روسری ام می چرخد... تصور داشت برمی گردم به به قول خودش دوران جاهلیت؟! بهش فکر می کرد؟! اصلا برای چی باید بهش فکر می کرد؟! وقتی که من...، جاهل و...، عاقل...، دوستش بودم.....!

بی تا که کنارم نشست بود، برایم غذا کشید... میل نداشتم.. تمام اشتهایم، کور شده بود! و همه اش را با بی قیدی گردن آزاد می انداختم!! بحث سر لباس عروس نیاز شد... لباس را من از یکی از طراحی های شبنم الهام رفته بودم. با نیاز درمیانش گذاشتم.. سپردش به یکی از طراح های خوب خانوم و... کار بی نظیری ازش درآمد... نگاهم سر خورد روی لیوان بلند و پرتقالی رنگی که کنار دست آزاد قرار داشت... هنوز ازش نخورده بودم.. هنوز... می توانستم امیدوار باشم که نخورد...؟! خدای من...! به لحن بی نهایت معصومانه ای که این سوال را از خودم پرسیده بودم، خندیدم...!... برای من چه اهمیت داشت... خواستم چشم های بیلبردم به لیوان را بگیرم که متوجه سنگینی نگاهش شدم... امشب چرا اینجوری نگاه می کرد??!! مثل خودش، چشم برداشتم... یک

ثانیه... دو ثانیه... چهار... پنج... دستش... سر خورد روی لیوان بلند و دهان گشاد... انگستانم به دور قاشق و چنگال توی دستم، چنگ شد... لیوان پرتقالی رنگ، از میز فاصله گرفت... چشم هام را داده بودم به چشم هایش... و هر حرکت لیوان را، گویی که با تک تک سلول های بدنم... حس می کردم... لعنتی... این آزاد لعنتی... حتی پلک هم نمی زد...! حس بدی در دلم پیچید... حس بدی از انتظار... انگاری که هیجان داشته باشی برای تمام فوتبال های رئال... برای اسپدوانی... برای المپیک...!! لیوان به لبش رسید... و انگشت های من به دور تنه ی قاشق و چنگال، محکم تر... آزاد نخور... نخور... خواهش می کنم... نخور...! ضربان قلبم تند شد... صدای بلند خنده های سایه و نیاز می پیچید... لیوان کج شد... و مایع پرتقالی را به دهانش، سرازیر کرد.....

پلک زدم....

دست هایم دو طرف بشقابم، شل شد....

که من... نه طرفدار بایرن مونیخ بودم.. نه آرسنال می شناختم.. نه رئال...!!

من... تنها طرفدار خانه ی بی تایی بودم که برایم حرمت به میان کشیده بود... بی تایی که به من بلوزی هر چند سرخابی خوشرنگ، اما به رسم خودم بخشیده بود... من... طرفدار دوستی مان بودم... آزاد...! هرگز به من ربطی نداشته! هرگز از من نخواسته ای.. نپرسیده ای... مسخره ام کرده ای، دستم انداخته ای، که توضیح نداده باشی... اما... امشب... به طرز عجیبی.. دلم می خواست که طرفدار تو و بی تایی تو... باقی بمانم... آزاد... دلم می خواست...

با دلم چکار کردی...!؟

لیوان آب یخ کنار دست نیاز را برداشتم و یک سـره... سر کشیدم...!

چشم هایم را بستم و سر کشیدم...

برایم مهم بود؟! چی مهم بود ساره؟! اینکه بینی توانسته ای روی دوستی... تاثیرگذاری؟! نه... من به عمرم امر به معروف و نهی از منکر نکرده بودم... من... این همه خطاکار و گناهکار... مگر چکاره بودم؟! ساره...! پس چرا...؟!... و من.. که چقدر... از جواب دادن به این سوال، عاجز بودم.....

چشم هایم را باز کردم... و با پایین آوردن لیوان خالی از آبم، چشمم روی لیوان پرتقالی آزاد سر خورد... هنوز پر بود... شاید نصفه نیمه اما.. هنوز... خنده دار بود، اینطور دلداری دادن خودم... خنده دار بود.....

آرش با تماسی فوری، مجبور به رفتن شد... همان طور که ما برای جمع کردن میز بلند شدیم، او هم خداحافظی کرد و رفت... مشغول جمع کردن میز شدیم و من چقدر شرمنده ی بی تا بودم که نتوانستم چیزی از مزه ی حقیقی دست پخت خوبش بفهمم... باید بهش می گفتم پسرش را، به قول استاد سال های دورمان، افرش، فلک کند!!

سایه و مهرداد به شومینه پناه بردند... من و نیاز در رفت و آمد جمع کردن میز... کوروش کشغول صحبت با موبایل.. و آزاد... که هنوز نشسته بود سر میز و... سیگار، پشت سیگار...!

فکری بودم... فکری حرف های نیاز... چکاری بود که نیاز همیشه دوست و همیشه خواهر، نمی توانست کمک کند؟!.. چی بود نیاز؟! به من نمی گویی؟! تنها بودم وقتی برای بردن دیس غذا سر میز برگشتم... نیم نگاهی به آزاد انداختم... چه مرگش بود؟؟

خدای من!! چقدر دلم می خواست این سوال را با صدای بلند بپرسم!!! نزدیکش شدم... سیگار را ناگهانی از میان انگشت هایش کشیدم و در ظرف مقابلش، خاموش کردم: خودتو خفه کردی!!!

ابروهایش درهم گره ی کوری خورد... ماندن کنار این بداخلاقِ حقیقتا اعصاب خورد کن را، جایز ندانستم! برگشتم بروم که مچ دستم را محکم گرفت! نفسم حبس شد...! گردنم را چرخاندم و خیره.. اول به دست او و مچ خودم، و بعد به صورتش، نگاه کردم... مستقیم... آزاد مصمم به نظر می رسید...! نفس هایش کوتاه و تند به نظر می رسید! عصبی! ناگهان نگاهش غمگین شد... رنگی از تاسف گرفت و یکهو دستم را با پیزی شبیه به شرمندگی، ول کرد: ببخشید....

و بلند شد و میز را ترک کرد....

شوکه شدم....

پاهایم انگار، به کف زمین چسبیده بودند!!

به جای دستش روی مچم نگاه کردم...

به جای دستش...

چکار کرده بود...؟!

خدای من....

داشت چکار می کرد.....

مچ قرمز از فشار دستش.. از فشار نشات گرفته از خشونتش....

صدای بی تا می آمد که برای نوشیدن چای میوه ای می خواندمان.... میز را رها کردم.... سرم داشت از درد می ترکید... سرم..... به دستشویی پناه بردم.. صورتم را آب زدم... آزاد داشت این شب را بر من، حرام می کرد...!!! داشت مثل خوره من را... فکرم را... می خورد... کاش حرف می زد.. کاش....

نشستم روی یکی از مبل ها... مهرداد با صدای بلند، خاطره تعریف می کرد... نیاز از دور اشاره داد که من را می رسانند... ماشینم هنوز در خیابان شرکت پارک بود و من بی حواس...! چایم را نصفه نیمه خوردم... جواب بی تا را که از پدر و مادرم می پرسید، با خوشرویی دادم... با حالی که فقط خودم می دانستم تا چه حد، متزلزل است...!

امشب تمام نمی شد...!

سایه خمیازه ی خواب آلودی کشید... ساعت از دوازده می گذشت... دیر نبود اما، من دلم نمی خواست بیشتر بمانم... به نیاز اشاره زدم که کم کم برویم... پلک زد که باشد... حس کردم شالم عقب رفته... چشم های سوزان از خوابم را دو سه بار بهم فشردم و دست بردم شالم را درست کنم...، که از ساعدم بوی عطر به مشامم خورد... همان جوری که جفت دست هایم بالا بود، ساعدم را نزدیک صورتم گرفتم و... —و کشیدم.....

و من....

که اصلا حواسم نبود....

کسی مثل آزاد... رو به رویم نشسته و...

تمام حواسش... به بی حواسی منست.....!

یکهو...

ناگهان....

حس کردم عطری که از ساعدم می آید و حواس بویایی ام را نشانه می گیرد، خیلی خاص ست...

و ناگهان..

و یکهو....!

چیزی در دلم... ریخت.....!

و به سرعت.. و با شتابی برابر با شتاب زمین... چیزی شبیه به دلشوره، به تمام تنم هجوم آورد....

سرم را بالا گرفتم...

نگاهم.. افتاد توی چشم های آزاد که پا روی پا انداخته و درست رو به رویم، کنار شومینه نشسته بود...

یک لحظه...

چیزی... حسی... مثل برق شهری... سیصد و شصت یا دویست و بیست... فشار قوی!!... از بدنم عبور کرد.....!!

برقی... که در فاصله ی میان چشم هایمان، اتصالی کرد....

و تمام وجود و... دل و جان مرا... بهم پیچید....!

دلم.. بهم پیچید... حالت تهوعی عجیب و ناگهانی، بیخ گلویم را... و پیچشی شدید، دلم را در بر گرفت...

داشتم به آزاد نگاه می کردم....

و توی ذهنم... با حالتی که شاید معصوم بود... شاید... ملتمس! بود... با حالتی... سرشار از همه ی استیصال های دنیا...،

ازش پرسیدم... «آزاد...؟! ما فقط دوستیم...، نه؟!»....

دست هایم.. به طرزی عجیب و باورنکردنی، خالی از جان وانرژی شدند و دو سرف صورتم، پایین افتادند!

حس می کردم که انرژیم، درست مثل همان روزی که توی دفترش به آتشم بسته بود، تحلیل رفته... و نگاه گنگ و نا باورم،

هنوز به اوست...! صدای نیاز می آمد... برای لباس پوشیدن و رفتن صدایم می زد... دستم را به جایی بند کردم... باید خودم را

جمع می کردم.. باید خودم را جمع می کردم... باید...!!! دستم را گرفتم به میل و بی توجه به آن همه ادم، از جایم بلند شدم و از

بی تا که برای دادن لباس هایمان جلوتر می رفت، گیج و برای بار دوم، راه دستشویی را پرسیدم... چند ثانیه بهم زل زد... بعد

دستش را گذاشت پشتم و همان طور که راهنمایی ام یم کرد، زیر گوشم گفت: اتفاقی افتاده؟!!

و من...

که در دستشویی را بستم و شیر آب را تا انتها باز کردم...

بی آنکه حتی جواب بی تا را بدهم!

زل زدم به آینه با قاب گلبهی رنگ...

دستم را گرفتم زیر شیر آب....

چه مرگم شده بود...

چه مرگش!! شده بود!!!

خدای من!

داشت چه اتفاقی می افتاد؟!

لب هایم را بهم زدم.... میل عجیبی... برای گریستن داشتم... گریستنی که این بار، نه از سر درد بود... نه از سر دلتنگی.... گریستنی که این بار، همه اش.. از سر ترس بود!!!

محکم پلک زدم و کف دست چپم را کشیده وار، به گونه ام کشدم.... نه... این همه سرخابی، تاثیری در رنگ پریدگی بی حد و حصرم نداشت! دست هایم را پر از آب سرد کردم و.... محکم.. به صورتم پاشیدم! هوه! خدای من! مشت دوم را با شتاب تر به صورتم ریختم... مژه های ریمل خورده ام بهم چسبید... صورتم را گرفتم زیر آب سرد... کسی به در می زد... کسی شبیه بی تا.. انگاری که دهانش را چسبانده باشد به در... صدایم می زد... و من... که دلم نمی خواست بشنوم!!!

آب را بستم....

رول دستمال کاغذی را بی نهایت بار چرخاندم و دستمال های جدا شده را به صورت خیسم چسباندم... عضلات صورتم منقبض شده بود! و عضلات قلبم.....! صورتم را خشک کردم... این بار نیاز بود که صدایم می زد... دستشویی را .. با بغضی که دشات خفه ام می کرد، جا گذاشتم و.... بیرون زدم...

با مهرداد و سایه خداحافظی کردم.. بی تا را بوسیدم... اما نمی دانم چرا هر چه کردم، نه چشمهایم تا نگاه کردن به آزاد بالا آمد، و نه لب هایم به کلامی.. گشوده شد... فرار کردم.. به دنبال نیاز و کوروش فرار کردم و کنار نیاز عقب آژانس چپیدم و تمام بغضم را خانه ی کیانی ها... جا گذاشتم....

و روز بعدم با شنیدن خبر ناگهانی رفتن آزاد به ترکیه، به کل بهم ریخت!!

\*\*\*

عصبی و بی قرار نشسته بودم روی صندلی گردانم و به طرح زیر دستم زل زده بودم. نه می توانستم خطوط را ببینم و از هم تمیز بدهم، و نه می توانستم بی خیال کاری بشوم که همیشه ی خدا معینی مستقیما رویش نظارت داشت!! اتودم را عصبی روی میز پرت کردم و در جواب مهتاب که می پرسید « کجا؟ » دستم را کاملا عصبی در هوا تکان دادم و راهی پله ها شدم... قدم هایم را

سرعت بخشیده بودم و حتی نمی دانستم دارم چکار می کنم...!! سر پنجمین پله ی منتهی به طبقه ی ششم ایستادم! داشتم چکار می کردم؟ کجا می رفتم؟!؟ خدای من...!!

نشستم روی آخرین پله و صورتم را با دست هایم پوشاندم... هر لحظه امکان رفت و آمد پرسنل بود... حالا این طبقه کمتر.. و من به همین امید، هنوز نشسته بودم... کاش نیاز بود.. کاش بود و می توانستم باهش حرف بزنم.. کلافه و سردرگم انگشت هایم را زیر شالم لغزاندم و موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم... نه مسیجی داشتم، نه تماس دریافت نشده ای!! زل زدم به اسکرین گوشی... حالم داشت از خودم و این همه کلافگی... از خودم و این همه اهمیت!!.. از خودم و این همه فرار!!.. بهم می خورد! وارد اینباکس شدم.. آخرین پیامی که داشتم.. از آزاد... درست ۵ صبح همان شبی که خانه شان بودیم و به رفتن ناگهانی و بی خبرش به ترکیه منتهی شد! نه که من از تمام کارها و سفرها و قرارهایش خبر داشته باشم! نه!! اصلا این طور نبود! اما این یکی... بدجوری به دلشوره ام می انداخت... و این دلشوره، داشت دیوانه ام می کرد!

مسیح را باز کردم...

« به نسیمی همه ی راه بهم می ریزد...!! »

۵ صبح فرستاده بودش... خواب بودم و... خواب نبودم...!!.. می خواستم بخوابم، از ترس! و به همان اندازه نمی خواستم بخوابم، باز هم از... ترس...!!

زل زده بودم به اسکرین آیفون سفید رنگ...!

یا قوه ی ادراک من از کار افتاده بود...، یا آزاد... یک چیزیش شده بود و... اینطور عجیب و غریب می نمود...!!.. چیزی که آن شب... برقی که آن شب.. از دیدنش در چشم های آدمی که یکسال و نیم.. یا شاید هم بیشتر، چند سال و نیم! به چشم دوست... برادر... بهش نگاه کرده بودم... نه.. شاید آزاد برای من حتی شبیه به علی هم نبود! آزاد بردارم نبود، دوستم بود! اما دیشب.. او.. خدای من...!

برای بار دهم مصرع کوتاهی را که نوشته بود، خوانده بودم... کلمه به کلمه... و توی تاریکی و خنکای دلچسب اتاقم، که تنها نور موبایل روشنش کرده بود، از خودم پرسیده بودم... آزاد...؟!!

به اسمش روی گوشی خیره ماندم... ترس.. بارزترین احساسی بود که داشتم! ترس! اولین و آخرین حس من، نسبت به آزاد!

انگشت اشاره ام را روی اسمش کشیدم و با... با... چیزی شبیه به بغض.. بغضی که باز هم از سر ترس بود! نالیدم: آزاد...!!

دستی روی شانم ام قرار گرفت.. هول و هراسان سر بلند کردم و به افروز نگاه کردم که با لبخندی کم رنگ و دوستانه، درست مثل روز اولی که اینجا دیده بودمش، نگاهم می کرد!

- چیزی شده؟!!

و کنارم روی پله.. نشست..

بوی عطری که از جنبش می آمد، آشنا و دل بهم زن بود...

گوشی را قفل کردم و توی جیبم انداختم و سر تکان دادم: نه!

لبخندش عمیق تر شد... و نگاه معنی دارش از گوشه داخلی جیبم به صورتم گردش کرد!

- اینجا کاری داشتی؟!

به پشت سرش اشاره کرد: اومدی دنبال آزاد؟

سعی کردم آرامش و خودداریم را، حفظ کنم: نه... فقط یه لحظه سرم گیج رفت، مجبور شدم اینجا بشینم!

و از دروغم.. احساس شرم کردم.....

به جرات، تمام عمرم دروغ به این بزرگی که هیچ! دروغ کوچک هم نگفته بودم... تمام چیزی که آقا چون یک عمر سعی کرد به ما یاد بدهد!

دست افروز با آن چشم های خوشرنگ، هنوز روی شانم ام بود: چیزی شده ساره؟! دوست داری یکم حرف بزنیم؟

وای خدای من! نه!! معلوم بود که دوست نداشتم!!!

دستم را گذاشتم روی دستش: باور کنید چیزی نشده افروز جون... یکم... حالم خوش نیست... فکر می کنم فشارم زیادی پایینه.. اومده بودم...

و جمله ام را برای پیدا کردن ادامه اش، نصفه کاره رها کردم! لب های افروز از هم فاصله گرفتند: آزاد صبح رفت استامبول. صبح زود!

فقط نگاهش کردم... افروز جزو آن دسته زن هایی بود که برایش احترام بی نهایتی قائل بودم... دست هایش را درهم قلاب کرد. چشمم روی حلقه ی پهن و پر نگینش جا ماند...

- آزاد خیلی غیر قابل پیش بینیه! و من به شدت نگرانم!

زل زد وسط مردمک های من!

وحشت در رگ هایم ریخت...!

اوه.. افروز! با این چشم های روشن و شفاف... اصلا نمی توانستم پیش بینی کنم جمله ی بعدیش، چیست!

لبخند کم رنگی زد: مواظب هستی؟!

ابروهایم... از چشم هایم.. و از تمام صورتم فاصله گرفتند... فقط نگاهش کردم... چی داشت می گفت... چی داشت می گفت... افروز.....

از جایش بلند شد و نگاه گذرای به ساعت مچی امگای دستش انداخت: می دونم که مواظبی..!

شاید فشارم پایینه بود... شاید احساس ترس و ضعف شدیدم در هم پیچیده و اجازه نمیداد رو بپا بایستم.. اما! این بار باید می ایستادم، و در چشم های افروز... رخ به رخ... قد به قد...! تمام قد...! خیره می شدم! و آن وقت، شاید جوابی هم برای عرضه کردن پیدا می کردم...!



دستش را جلو آورد که دست بدهد: مواظب هستی! می دونم سرشار!

داشت تاکید می کرد... یا داشت.. تهدید می کرد؟! خنده ام گرفت... تهدید؟! بابت چی؟؟ خنده ی توی دلم.. شدید تر شد! من چه تهدیدی برای افروز و خانواده اش داشتم.. اصلا آدمی مثل من... با این همه تفاوت... اوه خدای من! این دیگر آخرش بود!!

دستش را فشردم و ترجیح دادم رک بازی کنم: اما من کاملا قابل پیش بینی ام خانوم کیانی!

و کیانی را.. چه با غیظ گفته بودم....

خندیدم.. کوتاه اما بلند....

خنده اش که بند آمد، دستم هنوز توی دستش بود: بعضی چیزها دست خود آدم نیست خانوم سرشار...

فشار خفیف و دوستانه ای به دستش دادم: قطع به یقین، اختیار خودم و زندگیم، تنها چیزیه که دست خودمه!

نگاهم کرد... چند ثانیه... آرام پلک زد.. حالا، به بی تا شبیه تر به نظر می رسید... آهسته گفت: می شناسمش!...

دل و روده ام، بهم پیچید!

حالت تهوع گریبان گیرم شد و این توهم که همین حالا و در همین طبقه و درست رو به روی افروز، از شدت فشار عصبی این چند روز بالا خواهم آورد، وحشت زده ام کرد! لب هایش را بهم زد: ساره... تو خیلی دختر خوبی هستی... من خیلی دوستت دارم. اینو هم آزاد می دونه، هم نیاز.. هم حمید... اینو همه می دونن که من از همون رو زاول از تو و کارکتر مجهولت خوشم می اومد! اما امروز... اینجاست....

دستم را از دستش کشیدم...

موبایلم زنگ می خورد....

زنگش، روی اعصابم اسکی می کرد!!!

- من تمام جمعه باهش حرف زدم ساره!

موبایل را از جیبم بیرون کشیدم و با خشونت خفه اش کردم. اصلا افروز کی با آزاد حرف می زد! یکبار هم نشنیده بودم! یکبار هم ندیده بودم! افروز کی مثل نیاز بود برای آزاد!! افروز کی خواهر دلی آزاد بود که حالا داشت این طور سینه چاک می داد!... پاهایم تحت اراده ام نبود وقتی راه پله ها را در پیش می گرفتم... میل شدیدی به خشونت.. به سرکشی.. به نماندن و نایستادن و تماشا نکردن همه ی اراجیفی که افروز می گفت و من یکسال و نیم تمام برای جور دیگر ساختن و به نظر رسیدنش تلاش کرده بودم، در من سر به طغیان برداشته بود!

افروز به دنبالم دوید: ساره! صبر کن! اون خودشم دقیقا نمی دونه داره چه غلطی می کنه!

پله ی بعدی به نظرم تار می رسید....

- من تمام جمعه رو باهش حرف زدم! نم پس نمی ده!! تو باهش چیکار کردی ساره!!!

من.. من باهش چیکار کرده بودم... من.... خدایا....

- دیشب بی خبر رفته... مهرداد هم یه چیزایی می گه! من حتی نمی دونم چجوری بلیت گیر آورده!! اون داره فرار می کنه ساره!!  
اینو تو هم می دونی!!!

صدای پای افروز روی پله ها متوقف شد...

و من، که دو پله را یکی کردم و آسیمه سر و خراب... روی آخرین پله ی طبقه ی پنجم، پرت شدم.....

- ساره!

زیر بغلم را گرفتم.. از بوی گند ایفوریایی که به خودش زده بود، عقم گرفتم... بازویم را از دستش بیرون کشیدم.. من کی تا حالا با افروز همکلام شده بودم که بار دومم باشد... این بار هم به خاطر برادرش بود که سراغم می آمد... بازویم را با خشونت از دستش کشیدم و بلند شدم... کمرم و لگنم تیر کشید... به سختی دستم را به نرده ها بند کردم و با صدایی که رگه دار و خشک به گوش می رسید، زمزمه کردم: آزاد غلط می کنه با مهرداد!!

و با نفرت.. ادامه دادم که: اینو به خودشم بگو...!

\*\*\*

سوار ماشین شدم.. اهمیتی نداشت بابت این همه مرخصی و نافرمانی، بابت این همه سرکشی و پریدن به افروز و بی خبر رفتن، اخراج بشوم! حالا و آن لحظه، دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت!!!

دستم را گذاشتم روی بوق و آنقدر فشار دادم تا بی ام و کروک و پرادویی که راه را با رد و بدل کردن شماره سد کرده بودند، حرکت کنند!! دخترک از داخل پرادو شروع کرد به بد و بیراه گفتن! حالا، حتی این هم اهمیت نداشت!! میدان تجریش را دور زدم... یک بار.. دو بار.. خدایا...!!! افروز چی می گفت؟! مشتتم را با حرص روی فرمان کوبیدم! پیش کی بروم.. با کی حرف بزنم.. عمه.. اصلا!! همین مانده! عمه!! حاج خانوم؟ آقاجون؟ علی؟ کی را داشتیم که پیشش بروم و دو خط راه حل.. دو جمله دلداری منطقی و عاقلانه بخواهم؟!.. این همه آدم دور و برم بود و... انگار که.. نبود!

ترافیک ولیعصر به سمت پل پارک وی.. محشر کبری بود! زدم روی ترمز و زل زدم به ترافیک. شماره ی آزاد را گرفتم. نه یکبار، که ده بار! مشترک مورد نظر هر قبرستانی که بود، خاموش بود!!! گوشی بیچاره را جوری پرت کردم رو یداشبورده که... شیشه را تا انتها بیرون کشیدم و سرم را بیرون گرفتم... همزمان با بیرون گرفتن سرم، کاغذ لوله شده ای به سمتم دراز شد! چشم های مردم را به دست متصل به کاغذ و در انتها به پسر پشت زانتیا انداختم! دستش تقریبا داخل ماشین من بود و ماشینش وسط آن ترافیک، با من مماس!! لبخند جذابی زد: چطوری؟

دندان هایم را بهم فشردم...

آن روز.. و آن لحظه، زمین و زمان را می دیدم!!!

- روتو کم کن!

نیشخند زد: ترسیدم! بداخلاق! حالا اینو بگیر!!

معلوم نبود چند تا از این کاغذ های لوله شده توی جیب و ماشینش دارد! پوزخند به لبم نشست... احمق! مردک احمق! همه ی مرد ها احمق بودند!! آخ خدا که همه شان.....!!!

دستم را گذاشتم روی دکمه ی بالا بر شیشه..... و لبخند کجی به پسر زدم... دستش با شیشه بالا می رفت... پررو بود... شیشه که رو به چفت شدن می رفت، فوری دستش را کشید! همزمان راه باز شد و من پر گاز از زانیتا و چرت و پرت های پسر... دور شدم... پخش ماشین را زدم... دست کشیدم به صورتم... کاش این لعنتی جواب می داد... کاش خاموش نبود و من هر چه دلم می خواست بهش می گفتم... کاش این آزاد لعنتی.....

مستم را کوبیدم روی فرمان...

یادآوری حرف های به ظاهر دوستانه اما... عذاب آور افروز، باز دگرگونم کرد....

آزاد...؟!

گذاشتی همه بهفمند...؟!

آن وقت.. من.. آخر از همه... آن هم شب گذشته و وسط میهمانی ای که می توانست بهترین خاطره ها را برایم رقم بزند...؟! چانه ام از بغض... لرزید....

آزاد...؟!

زدم روی فرمان....

خدایا... چی شده بود... چطور شد که همه ی دو دو تا چهار تا های من... این طور پنج تا شده بود...؟!!!!

من.. من چکار کرده بودم.. من خـ... من احمق...!! چطور خیال کرده بودم که آزاد نیاز می شود؟ که آزاد گلی می شود؟ شده بود!! به خدا قسم که شده بود! اما... فکر اینجا را نکرده بودم که من... نیاز نمی شوم.. که من... هزار تا دوست ساده ی دیگر، نمی شوم! لب هایم را گزیدم... آزاد.. آزاد.. آزاد...!! چه غلطی کردی؟! یک شبه، چه غلطی کردی!!!؟!

زدم روی فرمان... زدم به گونه ام.. زدم به صورتم... زدم.. زدم.. زدم... پارک وی را پشت سر گذاشتم، شیشه را پایین کشیدم، سرم را بیرون پنجره گرفتم و با تمام درد و ترسی که احساس می کردم... جیغ کشیدم.....

\*\*\*

سرم را تکیه داده بودم به پشتی صندلی ماشین... بخاری روشن بود... دست هایم به بغلم... و پارک کرده بودم داخل حیاط بزرگ امامزاده... و چشم های خیس... چشم هایی که... دلشان کوری می خواست... به گنبد آجری امامزاده دوخته شده بود....

پیچ ضبط را زیاد کردم....

دلم گرفته بود....

دلم به قدر همه ی روز های زندگیم... گرفته بود... و آنقدر از دست خدا و بازی هایش دلشکسته بودم که... پناه آورده بودم به جایی که سرنوشتم را رقم زد! سرنوشتی که شاید می توانستم، می توانستیم، عوضش کنیم و... نشد... نکردیم!

نور سبز گنبد روشن شد و صدای اذان... در غروب برفی... به من و حیاط خالی امامزاده، پیچید.....

دلَم برای اینجا تنگ شده بود...؟! نمی دانستم....

دلَم از این جا.. گرفته بود؟ پر بود؟ آره.. پر بود... گرفته بود... که شاید، نه از اینجا.. که از خودم... و تمام حماقت هایم... چطور ندیدم.. چطور غرق شدم و.. دست و پا زدم.. و حالا.....

خدای من...!

بغض گلویم را گرفت!

حالا یک آدم دیگر.. همانجوری... خدای من!!!

دماغم را بالا کشیدم و نگذاشتم همان دو قطره اشک لعنت شده هم، بریزد!

صدای آزاد توی سرم بود... «تو و امثال تو... همیشه مایه ی زیر سوال رفتن باورهای آدمین!» «سرم را کوبیدم به پشتی... دلَم می خواست بمیرم! دلَم می خواست بمیرم!!!!

دوباره از تو نوشتن... دوباره واژه ی تردید...

دوباره بوی خیانت...! کسی از من تورو دزدید!

آآآی... دوباره درد تو پیچید.....

قلبم.. فشرده شد... آزاد... داری چیکار می کنی.....

کامران... چکار کردی.....؟!!

دوباره عطر نفس هات.. شعله ی تند هوس هات...!

سایه ی یه مرد دیگه.. زیر سایه بون دستات!

از کجا شروع شد؟ از کنسرت؟ نه.. نه... نمی دانم.. نمی دانم... برای من از هیچ جا شروع نشده بود! برای من به هیچ جا ختم نمی شد!! سردم شد... بیشتر در خودم مچاله شدم.. من کجای راه را غلط رفته بودم...؟!... صدایی در سرم گفت: بی منطق نباش ساره! این اتفاق برای هر کسی ممکن بود پیش بیاد!

سر تکان دادم: برای من نباید پیش بیاد... اونم حالا که اینقدر احساس خلا می کنم... برای من نباید انقدر تکرار بشه! تکرار!

آآآی... دوباره درد تو پیچید... درد تو پیچید.....

چشم هایم را از امامزاده گرفتم و سرم را روی فرمان گذاشتم... بار سوم بود که نیاز زنگ می زد و ریجکتش می کردم... حتما می دانست... حتما.. می فهمید....

دوباره از تو نوشتن... سایه ی یه زن دیگه ...!

دوباره...

دوباره.....

دوباره.....!

آآآی..... دوباره درد تو پیچید.....

درد را برای هزارمین بار قورت دادم و دستی به صورتم داخل اینه کشیدم.... اجازه نمی دادم! این بار، اجازه نمی دادم! این بار اجازه بدبختی خودم و یک نفر دیگر را صادر نمی کردم!! ما دوست بودیم! ما دوست بودیم و آزاد غلط می کرد فکر دیگری بکند! استارت زدم. حتی دیگر بهش زنگ هم نمی زدم. بگذار هر وقت خواست برگردد... شماره ی نیاز را گرفتم تا خیالش را راحت کنم... راه افتادم و سراسیبی امامزاده را طی کردم... صدای اذان پشت سرم بود... اجازه نمی دادم!

- آآآآآ!!!

جیغ کشیده بودم!! بلند خندید: خب مگه چی گفتم؟! بده می خوام سبب خیر بشم!؟

پامو رو زمین کوبیدم: دری وری نگوووو!!! داری دیوونه م می کنی!!

دست هایش را به نشانه ی آرامش بالا گرفت و خنده اش را خورد: خیلی خب.. خیلی خب! آروم بگیر دو دقیقه ببینم چی می گی!!

شمرده شمرده، اما کاملاً عصبی، حلاجی کردم: من.. می گم... تو غلط می کنی با مهندس ، با هم !!

از جایش بلند شد و به طرفم آمد: چی می گی تو! دِ آخه حرف حسابت چیه زن حسابی!!؟

ابروهایم را در هم کشیدم: حرف حسابمو گفتم!

و با چندش اضافه کردم: مرد حسابی!!!

نیشخند کجی زد و و ابروهایم را بالا فرستاد!

- آررره...؟! -

چشم هایم را تنگ کردم... چی می گفت برای خودش...؟! از وقتی از استامبول برگشته ، چت زده بود!!!

و من، به جای حرف زدن های همیشگی و محترمانه رد کردن پیشنهاد که نه، دستورش!، بنای ناسازگاری و شلوغ بازی گذاشته بودم....

زیر لب غریدم: زهرمار!!!

خنده اش به هوا رفت... مهم نبود که من بی تربیت شده بودم! آزاد و رفتار هایش هر آدمی!! را بی تربیت و دیوانه می کرد!! مهم این بود که امروز چرا این قدر بی خود و بی جهت می خندید!!!

- چقد بی ادب شدی خانوم سرشار!

- تو یکی لازم نکرده به من آداب یاد بدی! حرفی داری بزن، وگرنه برو رد کارت!

- لاتم که شدی.....! همه ش دو رو زبالا سرت نبودما....!

پوزخند زدم و بی اختیار گفتم: دو روز نه و یک هفته!

یک تای ابرویش بالا رفت.... نزدیکم شد.... آهسته گفت: یه هفته....؟! نشستی ثانیه هاشم شمردی؟!

با خط کشی که وقتی احضارم کرد از پایین با خودم آورده بودم، به شانه اش زدم: برو بابا تو هم منو گیر آوردی!!

برگشتم بروم که لبه ی شالم را با دو انگشت کشیدم.... دستم را به شالم بند کردم: اوی اوی... چیکار می کنی!!؟

همان جور که هنوز دستش به لبه ی شال مشکمی ام بود، گفت: تا اجازه ندادم، نمی تونی بری! اینو که یادت نرفته؟!

ابرو هایم را در هم کشیدم و دست آزادم را در هوا تکان دادم: حس ریاست گرفته تت؟! ولم کن می خوام برم کلی کار دارم!!

اخم هایش بدجوری درهم گره خورد! یک لحظه.. فقط یک لحظه از جدیت و ژست رئیس مابانه اش، احساس سرما کردم....

شالم را ول کرد و به سمت میزش رفت: برو به همون کلی کارت برس!

تمام این مدتی که در اروس کار می کردم و با آزاد رابطه ی دوستانه ای پیدا کرده بودم، به حد ممکن از این برخورد ها در شرکت دوری می کردم. او هم هر چی حرف و بیرون رفتن بود را موکول می کرد به خارج از شرکت. حالا امروز، درست دو روز بعد از برگشتنش از استامبول، یه کاره احضارم کرده بود بالا و برای من حرف از ازدواج می زد!!!!

درکش نمی کردم... هیچ جوهره درکش نمی کردم و این من را می کشت...!

نه به رفتنش.. نه به بی سر و صدا برگشتنش.... آن هم جوری که انگار.. نه من سرخابی پوشیده ام، و نه او برق دویست و بیست ولتی وصل کرده! و من.... گیج و در عین حال، خوشحال از اینکه مقاومت هایم، و تصمیماتی که در رابطه با این بساط تازه به راه افتاده گرفته بودم، با همکاری خودش پیش می رود، آمده بودم بالا ببینم چکارم دارد....

احساس کردم ناراحت شده.. دو قدم راه رفته را برگشتم و به میزش تکیه دادم: جناب کیانی...؟!؟

سرش پایین بود و مشغول رسیدگی به پروژه ی بهاره! گره ی ابروهایش سخت تر شد و صدایش در عین آرامی، جدی و خشک به گوشم رسید: آدم به میز ریسیش تکیه نمی ده خانوم سرشار! فکر می کنم بارها این مساله رو به شما گوشزد کرده باشم!

لب و لوجه ام جمع شد... نا امید از یافتن راهی برای آشتی، مثل بچه ها لب برچیدم و زمزمه کردم: خب تقصیر خودته.... یکاره از ترکیه بلند شدی اومدی اینجا، واسه من شوهر پیدا کردی!

نمی دانم تاثیر حالتیم بود... یا کلمه ی « شوهر »... که سرش را بالا گرفت و از پشت عینکی که این روز ها مهمان چشم های او هم بود، به من خیره شد.... آرام بود... شاید کمی هم دلخور... و من داشتم فکر می کردم... و من داشتم برای اولین بار فکر می کردم... چقدر این عینک کائوچویی با فریم مشکمی، بهش می آید.....

قلبم، محکم به دیواره ی سینه ام کوبید!

من.. برای اولین بار چه فکری کرده بودم?!!!

لپم را از تو گاز گرفتم و با ناراحتی سرم را پایین انداختم....

صدایش... آرام به گوشم رسید: حالا چرا مٹ بچه ها می زنی زیر گریه؟!

سرم را بالا گرفتم... چشمش به لب هایم بود... خون با سرعت در رگ هایم دوید...! لب هایم را فوری جمع کردم و صدای خش دارم را به گوشش رساندم: گریه نمی کنم!

لبخند محوی زد: خیلی خب! گریه نمی کنی! به نظرت یه بار دیدنش، ضرری داشته باشه؟!

باز حرصی ام کرد! پا به زمین کوفتم: آزاد!! من تا حالا ده بار تو شرکت دیدمش!!

- عزیز من! این دیدن با اون دیدن فرق داره!

- می گم نمی خوام، یعنی نمی خوام! می تونی بفهمی؟!

عینکش را از چشمش برداشت و پرت کرد روی میز و به صندلی ریاستش تکیه داد: دلت نمی خواد مٹ آدمیزاد زندگی کنی؟! مثل یه خانوم؟!

جدی به نظر می رسید... و این جدی به نظر رسیدن، برای من هیچ خوب به نظر نمی رسید!

فکم منقبض شد وقتی با تمسخر می گفتم: کی بود که در جواب عمه می گفتم برای بعضی ها بهتره مجرد بمون؟!

پوزخند معنی داری زدم: شایدم باید بگیم واسه بعضیا.. به صرفه تره...!!

دست هایش را به بغلش زد و از آن نگاه های زیر و رو کش نثارم کرد!

- بهتره بری باهاش حرف بزنی، چون من بهش قول دادم!

دندان به دندان ساییدم و با خشم روی میزش خم شدم: تو... تو...

درست مثل من، خم شد: خب...؟!

- تو... اوه! تو غلط کردی بهش قول دادی!!!!

ابروهایش را تا دم در ورودی اتاقش، کشاند: راه خروجو که بلدی...

جیغ خفه ای کشیدم!!!

لبش را گزید، که احتمالا نخندد!!

- آزاد!!! تو یه روانی به تمام معنا هستی!!!

- اوکی! متوجه شدم! حالا بیرون!

- آزاد!!!

- سرشار!!

نیشخند بامزه ای زد و باز ابروهایش را به سمت در هل داد: بیروووون !

بیشتر به سمتش خم شدم: این جا رو می دارم رو سرما...!!!

نمیدانم چی توی نگاهش بود... عزم جزم شده... کنایه... تفریح... جدیت... یا حرف دو پهلو! وقتی زمزمه می کرد: منم می زنم  
لهت می کنما!

نفهمیدم چی شد!

اصلا نفهمیدم چی شد که شتاب زده خودم را عقب کشیدم!

ضربان قلبم تند شده بود!

تند تند پلک زدم: من نمی رم!

- نمی رم!!

- سرشار! از اروس میندازمت بیرونا!!!!

جیغ خفه ای کشیدم و لگد محکمی نثار میزش کردم!! قهقهه اش بلند شد!!

از میزش فاصله گرفتم تا بروم که با تفریح گفت: امشب ساعت هشت، رستوران یاس!

آخخخ که این آزاد من را می کشت!!!

تا برسم دم در، جیغ جیغ کردم: کی می شه تو برگردی ترکیه من راحت شم!!!!

و صدای خنده ای که... خفه شد... ساکت... ساکت... خیلی ساکت... و بعد... صدای فندک زدنی که تا در را ببندم و لبخند محبوبانه ای  
تحویل خانوم سلیمی بدهم، در اتاق مدیرعامل اروس، طنین انداخت...!

جلوی مهندس ایلیا که می نشستم، حاضر بودم قسم بخورم آن مهندس سی و خرده ای ساله ای نیست که بارها و بارها در  
شرکت دیده بودمش! بقدری شوخ طبع و خوش صحبت بود که توی دلم آزاد را دعا کردم و یواشکی از زیر میز برایش SMS زدم  
که: « KHAYERE adame har chi pedare biamorze !!!! »

و صفحه را پر کردم از شکلک های خنده ی از ته دل....

منی، که همین یک ساعت پیشش، آرایش مختصری کرده بودم... اصلا حوصله نداشتم اما به خودم هشدار می دادم که خیلی وقت  
ها ساره و حالش، در درجه ی دوم قرار می گیرند... من.. که هرگز در باورم نمی گنجید به چنین دیدار احمقانه و دور از ذهنی  
راضی بشوم. پس چرا راضی شده بودم؟! این را بارها از خودم پرسیدم... تمام وقتی که جلوی کنسولم نشسته بودم و زل زده بودم  
به تصویر مات زنی که در عین نیاز، دست یاری همه ی مردها را، پس می زد...! خط چشم پرنگی کشیده بودم... علی رغم  
همیشه که آرایشم در رژ لبی ساده و مدادی توی چشم ها خلاصه می شد... داشتم لج می کردم؟! مثل کاری که در دفتر آزاد  
کردم؟! این را هم از خودم پرسیدم! و هر بار، جوابم نه ی گنده ای بود...! تمام ادا و اطوار های نادرم در دفتر آزاد، از سر کس  
دیگری شدن بود... از سر روشی پیش گرفتن؛ برای آدمی که آن طور با جدیت نگاهم می کرد و می گفت: من به مهندس قول  
دادم! فقط می خوام بری و ببینی ش!



و من... که نمی دانستم چرا تمام معادلاتم بهم ریخته بود..... این آزاد بی شک، هیچ شباهتی به آدمی نداشت که راهی استامبول شد! این آدم هر قدر متظاهر به خونسردی، یک جای کارش، می لنگید! و من... که قسم خورده بودم این برق کور کننده را در نطفه خفه کنم!!! حتی به خودم.. و به افکارم.. و به لب هایم! اجازه ی علنی کردن چیزی را ندادم! من.. تنها حس کرده بودم.. در هاله ای از ابهام و ابهام و گنگی و گیجی... و میل شدیدی داشتم که بر این ناباوری، پافشاری کنم! توی دفتر آزاد، بچگانه، که نه مثل همیشه با دو جمله ی محکم و کوتاه، ناراحتی ام را ابراز کرده بودم... آن لحظه.. بر خلاف تمامی وقت هایی که مثل دو تا آدم بالغ با هم حرف می زدیم و من قطع به یقین! یا راضی می شدم یا راضی اش می کردم، حس می کردم که... نه من توان این عاقلانه حرف زدن را دارم... نه آزاد گوشی برای شنیدن.. و نه این رابطه و در و دیوار این اتاق، تحمل کشمکش دوباره...! احساس می گفت اگر بخواهم باهوش جدی و صادقانه حرف بزنم، شاید.. احتمالش کم بود اما شاید، بحث رو به سمتی می رفت که از کنترل من خارج می شد و آن وقت بود که.....

درست از همان لحظه ای که آزاد را دیده بودم، از در شوخی وارد شده بود! صورتش را اصلاح کرده بود و وقتی پا گذاشته بودم داخل، لبخندش اول کمرنگ و بعد به تیکه و کنایه باز شده بود! و من.. که حس کرده بودم شده همان همکلاسی قدیمی و حاضر بودم قسم بخورم که حتی بابت هر چیز بیخودی، به سخره ام هم بگیرد!

ده دقیقه دیرتر وارد رستوران شدم و همه ی ده دقیقه را به رفتن و نرفتن فکر می کردم! آخر سر هم به این نتیجه رسیدم که نه آبروی آزاد را ببرم، نه... به خوش باوری اش مهلت بیشتری بدهم! حالا.. اینطوری، شاید جدی تر می گرفت که هرگز به او فکر نخواهم کرد! و حتی بعد تر از این، وقتی جواب منفی ام را می شنید، متوجه می شد که هرگز به هیچ مردی فکر نخواهم کرد!

نگاه مهندس روی بشقاب نیمه پرم چرخ خورد: شما که چیزی نخوردید. دوست نداشتید!؟

نگاهم سر خورد روی بند پارچه ای نازک و سبزی که دور مچم بسته بودم.. عمه از کربلا آورده بودش.. خیلی سال پیش... بسته بودم به مچم تا یادم باشد.. من... قسم خورده بودم.....

لبخند زدم: اتفاقا خیلی خوشمزه س.. من یکم بد غدام!

مسیح آزاد به سرعت نور رسید!

از خیلی قبل تر از اینکه پاکت را باز کنم، خنده ام شروع شده بود!! خنده ای که با دیدن جمله ی جدی آزاد، رو به خشکی رفت!!

« I shame romantictoon ke tamoom shod , paien montazeram »

مهندس پرسید: چیزی شده خانوم سرشار!؟

نگاهی به مهندس خوش مشربمان انداختم و لبخندی الکی زدم: نه! هیچی!

نیم ساعت بعدی به حرف زدن درباره ی شرکت و کار گذشت... و به استرسی که ناخواسته از پیام آزاد دریافت کرده بودم! استرسی که انگار ایلیا متوجهش شد، چرا که با لبخندی بحث را جمع و جور کرد و به شب حقیقتا خوبمان، پایان داد! شبی که بر خلاف تصورم، بر خلاف آنجور گارد گرفتنم برای رفتن و عنق بازی درآوردنم، به راستی خوش و راحت گذشته بود! شبی که نه به حرف

زدن در رابطه با خواستگاری گذشت، نه این قبیل مسایل.... دیداری دوستانه که به کوری چشم آزاد زورگو!! کلی هم به خنده و مفرح گذشت!

پله ها را تا ورودی رستوران طی کردیم و مهندس ایلیا در را باز کرد و منتظر خروج من شد. به سرعت خیابان را تحت نظر گرفتیم و BMW کروک سیاه رنگ آزاد را کمی بالاتر از رستوران، تشخیص دادم! ایلیا به ماشینش اشاره کرد. گفتم که ماشین دارم. از شب خوبی که گذرانده بودیم تشکر کردم و او از همراهی من... درست بود که همه ی مدت سر میز، ته دلم دلشوره ی جور دیگری نگاه کردن به این دعوت و دلیل اصلی اش را داشتم اما، نمی دانم چرا ایلیا بحث را اصلا به آن سمت و سو نبرد.... حال من هم بد، نشد...!

ایلیا تا دم ماشین همراهی ام کرد. منتظر مانده بود تا بروم. لعنتی! دستم را به علامت خداحافظی بالا بردم و پدال گاز را فشار دادم و به ثانیه نکشیده، موبایلم زنگ خورد! حتی از پشت موسیقی تماسش هم می توانستم تشخیص بدهم که چقدر عجله دارد! زدم روی اسپیکر: بله؟!

- مگه نگفتم منتظرتم؟!!!

لحنش طلبکار بود!

- مگه ندیدی وایستاده بود تا برم؟!

- بزن کنار ببینم!

راهنما زدم و کشیدم کنار. فقط برای اینکه نه اعصاب تنش داشتم، نه آدم خوش اخلاق و کل کل کن صبح بودم، نه... دلم می خواست حرفی بزنم و بزند که بعده ها....

دو تا بوق پشت سر هم، مثل همیشه! شیشه ام را تا انتها پایین کشیدم. نه خبری از برف بود، نه باران! خشک خشک و.. سرد...!

- بیا بشین اینور، کارت دارم!

اخم غلیظی داشت!

ابرو هایم را بالا فرستادم و به ساعت اشاره زدم: دیر وقته! باید برم خونه!

و برای جلوگیری از طعنه ی احتمالی لبخند مسخره ای گوشه ی لب هایش که می رفت تا به نیشخند تبدیل بشود، اضافه کردم: نه کسی منتظرمه، نه من منتظر کسی هستم! فقط می خوام بخواهم که امیدوارم اینو درک کنی!

و انگار... که من، هرگز.. ساره ی صبح نبوده ام.....

کوتاه نگاهم کرد: چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه!

ماشین را خاموش کردم و پیاده شدم. خودش خم شد و از داخل در را باز کرد. نشستم. ساکت! به رو به رو خیره شد و بعد از مکثی کوتاه گفت: خوش گذشت؟!!

عادی بودم: بد نبود. جای شما خالی.

- جدا؟!!

- اوهوم!

پوز خند مسخره ای زد: دوستان به جای ما!

شانه بالا انداختم: حالا هر چی!

نگاهش سر تا پایم چرخید. نگاه من، مستقیم و به خیابان! اصلا توقع این برخورد های متناقضش را نداشتم!

پوز خند بلندش، اعصابم را بهم ریخت!

- فکر کنم این من بودم که واسه نیومدن، اونقدر لگد پرونی کردم!!! سر کار خانوم که ماشالا خودشونو از بی میلی خفه کردن!!!

برگشتم منظورش را بفهمم که نگاه مستقیمش روی خط چشم تقریبا پهنی که کشیده بودم، ساکتم کرد! بر پدر و مادر آدم باهوش و تیز، صلوات!!!!

جوابی نداشتم بهش بدهم! خودم هم.. خودی را که از امامزاده برگشته بود، نمی شناختم.....

- حالا خوشت اومد؟!!

.....

- با شما هستم خانوم ساره سرشار!!!

- به تو باید جواب بدم؟!!

- من واسطه م!

به مسخره، خندیدم: هه!! خدا رو شکر دیگه دوره نمونه ای نیست که این حرف ها دوزار ارزش داشته باشه! منم آدم بالغیم!

سر تکان داد و سرش را به طرف خیابان پر رفت و آمد کنار دستش، کج کرد: شک دارم.....

حوصله ی این موش و گربه بازی را نداشتم! حوصله ی این رفتار های چندگانه و بی معنی را!!! من یکبار یک غلط زیادی کرده بودم، دوباره مرتکبش نمی شدم! حالا با هرکسی!! دست بردم در ماشین را باز کنم که صدایش در ازدحام بوق و موسیقی ماشین ها، پیچید: بالاخره جواب منو ندادی!!

رک و تلخ پرسیدم: دیگه برای من از ای لقمه ها نگیر، لطفا!!!!

عصبی شد: من هر کاری بخوام می کنم!

دادم بلند شد: تو خودتم نمی فهمی داری چیکار می کنی!! آزاد! آقای کیانی!

دهانم را با شتاب، بستم! نه! این قرار ما نبود! این قرار من با خودم نبود! نباید بحث را به اینجا می کشاندم! نباید..... پرده ای روی گوش ها و چشم هایم کشیدم و....برگشتم: چرا انقدر زورگو شدی?!!

خودش را نزدیک کشید: تو چرا انقدر عوض شدی!!؟

مردد نگاهش کردم: منظورت چیه؟!

چنگ زد لای موهایش....

و سکوت....

از روی کت اسپرت و مشکی اش، آستینش را کشیدم.. کاملاً بی اختیار: آزاد! با توام!

نگاهش سر خورد روی دست من و ... تا نگاهم کش آمد... دستم را انداختم و لحن ناراحتی را کنترل کردم: آدم خوبی بود...

تک خنده ای نامفهوم کرد و.. خم شد به سمتم: چی؟! آآدم خوبی بود!!؟

خودم را به در چسباندم و فکر کردم که هیچ دلم نمی خواهد ماشین گشت از اینجا عبور کند!

ادامه ی حرفش را گرفت: آدم خوبی بود یا مرد خوبی بود؟!

گیج نگاهش کردم....

دستش را با خنده ای.. تاسف آور..! روی فرمان زد و سر تکان داد: خدای من...! آآدم خوبی بود!

خیز برداشت طرفم!

- ساره معلوم هست تو داری با خودت و زندگی چه غلطی می کنی!!؟!

هول کردم! گره افتاد میان ابروانم... می دانستم! می فهمیدم! اما شده بودم.. درست مثل روز های آخر... روز هایی که می دیدم، می شنیدم، اما درک نمی کردم! قوه ی ادراکم را به عمد از دست داده بودم و همه ی نشانه ها را، نادیده می گرفتم!!!! کور و کر و ... گنگ!!!

در را باز کردم.. ماشین ی پر گاز با بوقی بلند از کنارمان زد شد... محکم بودم و... سرد...!

- من یه بار یه غلطی کردم، دوباره مرتکبش نمی شم! بهتره اینو تو گوشای خودت و عمه و ایلیا و هر احمق دیگه ای که می شناسی، فرو کنی!

و در ماشین را با تمام قدرت بهم کوبیدم و... سوار دویست و شش شدم و.. علی رغم تمام توهینی که کرده بودم.. علی رغم تمام حس ناشناخته ای که به این ساره ی جدید داشتم، پا روی پدال گاز فشردم.....

\*\*\*

دست نیاز روی بند سبز رنگ دور مچم، لغزید... صدایش بی نهایت آرام بود و من نمی دانستم این آرامش از حال مساعد پروین خانوم نشات می گرفت یا چیزی دیگر...

- ساره...؟

- هوم؟

و کوکتل های سرخ شده را کنار سیب زمینی های طلایی گذاشتم.

- یه دقیقه میای بشینیم؟

- مگه الان کوروش نمیاد دنبالت؟

- چرا. مهم نیست! منتظر می مونه!

- گناه داره بنده خدا! بگو بیاد تو یه شام مختصری می خوریم دور همی.

و یکی از سیب زمینی ها را به لب بردم. دستش را گذاشت روی دستم. لحنش، بی اندازه تاثیر گذار بود: نمی خوام با من حرف بزنی؟!

نگاهش کردم....

شاید سرد...

شاید... تاثیر گذار....

- تو پاتو کشیدی کنار!

سرش را به طرفین تکان داد و موهای های لایت شده اش، توی صورتش ریخت: نه به جون مامان پروینم قسم!

دستم را آرام از زیر دستش کشیدم و مشغول سرخ کردن باقی کوکتل ها شدم: این جا، همون جاییه که به تو ربطی نداره و کاری از دست تو برنمیا! اینو خودت بار ها گفتی نیاز!

ماهیتابه را رها کردم و بطری نوشابه را از یخچال بیرون کشیدم. به دنبالم بود. هر قدمی که جا به جا می شدم!

- حقیقتو گفتم ساره!

زل زدم وسط مردمک های گشاد شده اش: پس حرفی نمی مونه!

و لیوانم را گرفتم زیر مخزن یخ ساز یخچال...

موبالش زنگ ورد. جواب داد: پنج دقیقه دیگه میام!

و به من نگاه کرد: غریبه م؟!

دلجم جمع شد... چرخیدم... مهربان ترین لبخندی را که می توانستم، زدم: اگه یه آشنا باشه، اون تویی!

کلافه دست کشید به موهای بهم ریخته اش: پس چی؟!

آرام تر به نظر می رسیدم.. حداقل بعد از دیدن ایلیا و بحثی که کمی بعدش، دو شب گذشته با آزاد داشتیم....

- کمترین توقعم این بود که مثل همیشه، خواهری و درایت نشون بدی!

لب هایش را بهم فشار داد... ناراحت و عصبی بود... لبخند تلخی زدم: همه چیز رو به راهه نیاز...! نگران چی هستی؟!

پستش را به من کرد و به طرف لباس هایش رفت: چرت می گی ساره! کمتر از یک ماهه دیگه به عروسیم مونده و هیچی رو به راه نیست!

به دنبالش راه افتادم.. روسری اش را شُل، سر کردم... دستم را جلو بردم.. زمزمه کرد: تو چی می خوای ساره...؟!!

و با دلخوری دست داد... فشار خفیفی به انگشتانش دادم: می خوام که مختومه ش کنی! فقط همینو می خوام نیاز ملک...!

لبخندم.. تلخ تر و... پررنگ تر شد: به کوروش سلام برسون!

...

این روز ها.. روزهای سردی بودند... روز هایی که در حس بیش از اندازه ی من به تنهایی و... سرمای غریبی که در کلام و وجودم حس می کردم، خلاصه می شد....

روز هایی که حتی... گرمای حضور عمه و خانواده ام... و شوق و تکاپوی خرید عروسی نیاز، کفایتش نمی کرد....

روزهایی که، من بودم و خانه ای که نه خانه ی من بود، نه خانه ی ما...!

...

بعد از برخوردی که داشتیم، دیگر افروز را ندیده بودم. نیاز می گفت با حمید و بچه شان رفته اند شمال و من خیالم، راحت بود! نیاز سرگرم کارهای خودش شده. می آید شرکت و می رود. و من... که این روزها بیش از هر چیزی به دوستی ساده ام با آزاد نیاز دارم، در کشاکش فرستادن پیامی کوتاه... تماسی کوتاهتر.. و یا حتی... سلامی سبک تر، با خودم و دوستی ساده ام، می جنگم...!

و حالا و این روزها که این همه به این دوستی ساده و بی خط و نشان احتیاج دارم، آزاد.. خودش را کنار کشیده....

مثل همیشه... تلنگرم زده، جرقه ام زده، و بعد... ره‌هایم کرده.....!

پتو را کشیدم سرم و بغضم را خوردم: خیلی باید نامرد باشه که....

من به با هم بودنمان، به بحث کردن و به نتیجه رسیدنمان، و به خندیدنمان مثل گذشته ها، احتیاج داشتم.....

حس بدی دارم.

اولنش حس ترس است و آخریش هم همان حس ترس!

حسی که منجر به فرار کردنم می شود.. منجر به فکر نکردنم... انگاری که باید.. فکرهایم را برای زمان دیگری بگذارم.... زمانی که نمی دانم یک می رسد اما، یقین دارم که یکهو چنان وسط روزمرگی ها خرم را می گیرد که....، از همه چیز خواهم برید و.... زمین خواهم نشست و.... کاسه ی چه کنم چه کنم، به دست خواهم گرفت.....

و این را....

خواب هایم نیز، تایید می کرد....!

خواب هایی که همه شان پر بود از فرار.... پر بود از ترس های درک نکردنی.. از.... تنهائی.....

...

« \_ از روز اول به توی لعنتی گفتم از جانماز آب کشیدن خوشم نمیداد!!! از روز اول تو اون پارک کذایی بهت گفتم از چادر آشغالیت خوشم نمیداد!!!

فریاد کشید: گفتم یا نگفتم؟؟!!!!!!!

رگ گردنش باد کرد: از همون روز اول....!! از همون ثانیه ی اول!! به تو!! به توی فتوحی!!! به توی لعنتی!!!! گفتم منو قاطی خاله بازیات نکن!!!! گفتم یا نگفتم؟؟!!!!!!!

- گفتم می رم سفر.... لال شدی!! بردمت فرودگاه... دیدی کیا دور و برمن...خفه شدی!!!!

کف دستش را کوبید به پیشانیش: چرا کور شدم؟؟؟ چرا!!!!!!

- چرا صبح تا شب تو خیابون باید همه ی زنا رو با زن خودم مقایسه کنم؟! چرا نمی تونم وقتی دارم همکارامو می بینم تو جلو چشمم نباشی!!!!؟؟؟؟؟ تو که معمولی ای!! تو که منو راضی نمی کنی!! من که تو رو درک نمی کنم!!! چرا من کورم.....!؟

صدایش خفه و زجه مانند شد: چرا تو کوری.....!!!!!! «

صورتش را به بالش سپیدم فشردم....

اشک های داغم بالشم را، خیس می کرد....

چرا من کور شده بودم.....؟!.. چرا ندیدم آن همه زن و دختر خوشگل و جذاب دور و برش می چرخند...؟! چطور شد که من را درک نکرد؟! چطور شد که راضی اش، نکردم؟! صورتش را از بالشم فاصله دادم.. برف ریز ریزی می بارید و این از پشت پرده ی نازک اتاقم، پیدا بود....

حالا چی...!؟

حالا...

مثلا می توانستم با کسی مثل ایلپا، کور نشوم؟! می توانستم درک کنم و درک بشوم و... راضی کنم.....!؟

خدایا... من چقدر اشتباه کرده بودم....

خدایا من چقدر بچه بودم.. و چقدر کسی نبود که هشیارم کند! من عاطفه را نمی خواستم! من تمام شب های برنامه ریزی شده ای را که خیلی وقت ها هم خوب از پشش برنمی آمدم، همه ی شب هایی که به هوای جواب دادن توصیه های عاطفه، به صبح می رساندمش.....، و به هیج ختم می شد.....!؟

شب هایی که من....

می چپیدم گوشه ی تختم و هق هقم را توی بالشم خفه می کردم و.... او... کمی بعد از من.. از اتاق بیرون می زد و.... صدای ام بی سی ها را تا ته، بالا می برد و.... گهگاه هم سر صبح گیلان شسته شده اش را توی سینک ظرفشویی پیدا می کردم.... من بلد نبودم....

من، هیچی از رابطه ای عاقلانه و تواما عاشقانه، بلد نبودم!

و شریک زندگیم هم.... صبوری نکرد.... صبوری نکرد ، هم پایم نشد و یادم نداد و... انگاری که فقط منتظر بهانه باشد.....! سرش را تا خرخره توی برف فرو برد و من را.... ول کرد وسط دنیایی که نه دخترانگی ام از پس سوال های بی شمارش برمی آمد، و نه زنانگی ای که حتی خودم هم به خوبی.. نمی شناختمش.....

پیش خودم دل بستمو... بهش نگفتم حرفمو....

حتی نگاه عاشقش، باز نشکست طلسممو....

خواستم بگم هر چی که هست...! بغض سکتوتم نشکست!

بغضی گلومو باز گرفت.. من کم شدم... اون، نشست.....

دست کشیدم زیر بالشم و موبایلم را پیدا کردم. شماره ی نیاز را گرفتم و بعد از خوردن تک بوقی کوتاه، به سرعت قطع کردم.... نباید بیدارش می کردم.... به صدای خرخره های عمه، درست آن طر تخت گوش سپردم.. از سر شب آمده بود.. علی آورده بودش.. عمه می گفت خواب بد دیده! می گفت نگران منست!

و من.... چطور بهش م یگفتم که... نگران ، نباش!

پتو را تا روی سرم کشیدم و به اسامی کانتکتیم خیره شدم... از کوروش و گلی قدیمی و علی رد شدم... نگاهم سر خورد روی اسم حنا... و باز... حس عمیقی از خلاً، در وجودم پیچید!

راستش زبونم بند اومد! بختک رو واژه سایه کرد...

رفت و خلاً منو گرفت.. من موندم و سکوتِ درد.....

هر چی تو فکرم بود ، نبود! خالی شدم از کلمه.....

خواستم که راحتم کنه... خسته شدم.. یه عالمه.....!

« - ما اشتباه کردیم ساره!!

دست هایم را قاب کرده بودم دو طرف صورتش: کامران! کامران جونم! قول می دم! تو جون منی! نفس منی! اصلا.. عیسی به دین خود، موسی به دین خود!! باشه کامی؟! باشه کامی جونم?!...! »

دست کشیدم پشت پلک هایی که اشک هایش، شاید مرهی بود برای درد هایم.. برای زخم هایم.. و برای خالکوبی ای که.... حکش کرده بودم تا عمر دارم، فراموش نکنم که.....



صدای عمه آمد... ریز ریز داشت با خودش حرف می زد... انگشت شستم روی اسم ها به راه افتاد و روی همکلاسی... سر خورد...  
چقدر بد بودی آزاد!!!

چقدر بد بودی که ولم می کردی!

انگشتم روی صفحه ی تاج، لغزید... دلم می خواست برایش بنویسم... بنویسم که چقدر بد شده ای... بنویسم که چقدر بی معرفت شده ای همکلاسی! انگشتم یاری نمی کرد... حروف، از هم می گسیختند!!!

تنها نوشتم: « بدی... خیلی... بد...! »

فرستادمش....

صورتم را فرو بردم توی بالش سفیدم....

هیچ آینده ای برای خودم تصور نمی کردم. من حالا با چشمان باز اشتباهات و کوتاهی های مربوط به خودم را می دیدم اما...، این همه حس بد... این همه سردی! این همه بی اعتمادی...! در آینده ی من، نه برای ایلیا، که برای هیچ مرد دیگری، جایی وجود نداشت.....

صورتم را فرو بردم توی بالش...

حتی اگر همکلاسی بدم، لقمه گرفته باشدش!....

شاید یه لحظه ای دیگه... فرصت عاشقی بشه!

دوباره یک شانس دیگه... شانس شقایقی بشه!

شاید یه جایی.. فرصتی...! لحظه مجالمون بده...!

گفتنی رو باید بگم...! گریه اگه امون بده.....

نمی دانم برای بار چندم بود که به صفحه ی خاموش گوشی ام نگاه می کردم تا پیامی از دست رفته.. تماسی از دست رفته ببینم.. نمی یافتم! و برای چندمین بار بود که رنجیده رهائش می کردم و به کارم مشغول می شدم...

بعد.. یکپه وسط همه ی کارها، حواسم جمع می شد و چشمم به دوربین های مدار بسته می افتاد. آن وقت ها .. همان اوایل برای گاهی اوقات زیر نظرم داشتن، بهانه داشت. دلیل داشت. باید از کارم سر در می آورد. حالا چی... حالا.. هیچ بهانه ای نبود... نگاه مغمومم را از یکی از دوربین ها گرفتم! هر وقت دلش می خواست همه ی زندگی آدم را زیر نظر می گرفت، بعد سر هیچ و پوچ پیش دستی می کرد، جواب اس ام اس نمی داد و خودش را جووری توی شرکت گم و گور می کرد که انگار از ازل تا حالا کسی به اسم کیانی، رییسش نبوده!! وسایل پخش و پلائی روی میز نور را کنار زد و رفتم که برای خودم نسکافه بریزم...! حد اقل مهتاب با همه ی پر حرفی هایش، هنوز بود!!

آه کشیدم....

\*\*\*

موهای خیسیم را با کش بستیم. شال پشمی ام را به دورم انداختیم. بند سبز رنگ دور مچم را سفت کردم و با خاموش کردن چراغ ها، از خانه بیرون رفتیم..

صدای موسیقی ملایمی که در راهروی انتهای پاساژ می پیچید، ذهنم را نشانه گرفته و از بند هر چه فکر و خیال بود، می رست.. تق تق آرام و با طمانینه ی کفش هایم روی سنگ گرانیت و تیره رنگ ، با آنچور رها و خالی از هر خیالی قدم زدنم، نگاه کردن ملایم به آدم ها و بی قید و بند، نفس های سبک کشیدم... و لبخندی هر چقدر محو، که گوشه ی لب هایم جا خوش کرده بود... ، شاید از دور این حس را به هر کسی منتقل می کرد که این زن، چقدر آرام ست....

و من، که حقیقتا.. آرام بودم...

آرامشی که تمام شب گذشته ، از حرف زدنم.. از نماز شب خواندنم... از روزه ی دلچسبی که روز گذشته گرفتم و با برف افطارش کردم !!.. از دلم ، که هی ذکر می گفت و سبک می شد.. از دلم، که هی لب می زد به دعا و خدا و .... آرام می گرفت....

با خدا حرف زده بودم..

همین شب گذشته!

نشستیم و تا خود صبح حرف زدیم! او سکوت کرده بود اما من ... با لب هایی بسته، چقدر حرف زدم... و گفتم و گفتم و گفتم ، از اتفاقی که داشت می افتاد! بهش گفتم که می ترسم... بهش.. گفتم که اگر امتحان است، از پیش بر نمی آیم... گفتم، درد دارد خدا... گفتم... بعد خدا... دستم را گرفت... بغلم کرد... اشک های دلم که سبک شد، دستش را گذاشت پشتم، هلم داد جلو... گفت برو... من.. همین جا هستم... همین جا.....

وارد سی دی فروشی شدم و موسیقی را که پخش می کرد، خریدم. پسر زده بود به لبخندم. به نظرش بی معنی می آمد؟! کارت و شماره ی با خودکار نوشته شده ی پشتش را که داخل ساک کوچک سی دی دیدم، فکر کردم که نه... آنقدر ها هم بی معنی نبوده.. و خنده ام، چه غلیظ تر شد....!

پشت ویتترین مغازه ی بزرگ و سرتاسری کفش ایستادم... نگاهم به بوت پاشنه بلند کرم رنگی مانده بود... فکرم پیش بوت نبود.. فکرم حتی پیش اروس و نیاز و .... فکرم هیچ جا نبود!! داشتیم به بوت نگاه می کردم و... فقط نگاه می کردم... فکر کردم باید برای عروسی نیاز چیزی بخرم.. بعد، با خودم گفتم مثلا ما طراحیم! خنده ام گرفت! خنده ام گرفت و ترجیح دادم همین جا چیزی برای خریدن و پوشیدن، پیدا کنم. وارد مغازه شدم. چشمم بدجوری بوت را گرفته بود. از فروشنده خواستمش.. نشستم روی صندلی پایه کوتاه... صدای تق کوتاه مسیج آمد... رهایی گفتم اهمیت نده.. یک چیزی ته دلم گفتم، اهمیت بده...!... دست بردم و مسیج را باز کردم. یک دستم به لنگه ی بوت بود و دست دیگرم، به نوشته ی کوتاه آزاد.. « کجایی؟! »... انگشتم را روی اسکرین گوشی فشار دادم... بهش گفتم بودم که چقدر بد است، نگفته بودم...؟! چرا.. گفته بودم... جوابم را نداده بود، داده بود...؟! نه... نداده بود... سه روز بود که جوابم را نداده بود.. سه روز بود که ندیده بودمش... سه روز بود که از دوستی با من، انصراف داده بود! زل زدم به اسمش و ازش پرسیدم.. آره آزاد...؟!.. فروشنده داشت می گفت اندازه ام هست یا نه؟.. و من... با همان لبخند رهایی بخش... آرام... جواب آزاد را داده بودم.. « پاساژ... »

بوت خوشگل و نازنازی اندازه ام نبود و من جوری با حسرت بهش خیره مانده بودم که انگار یکی از عزیزترین هایم را ازم جدا می کنند! معمولا دلبسته ی این چیزها نبودم اما بعضی وقت ها .. وقت هایی که برای رهایی.. برای اینچور گیرزها و تخلیه های روانی

زنانه برای خرید بیرون می زدم و چیزی چشمم را می گرفت، تا ته دنیا هم چشمم بهش می ماند! مغازه را که حالا به شدت هم شلوغ و پر سر و صدا شده بود رها کردم و قدم های آرامم را به سمت و سوی دیگری از پاساژ کشاندم... دختر بچه ی بی نهایت خوشگلی با چشم های طوسی توی کریر نشسته بود و یکجورهایی خوردنی، نگاهم می کرد! بی اختیار جلو رفتم. پدرش کنارش مشغول تماشای ویتترین همان مغازه ی سی دی فروشی بود. دستم را جلو بردم... دختر بچه ی ملوس، با آن چشم های درشت و صورت سفید و تپل.. آب گوشه ی دهانش راه افتاده بود! دلم غش رفت برای نزدیک شدن و بوسیدنش... انگشتم را توی هوا گرفتم... پدرش متوجه شد و برگشت... چشم های درخشانش به بچه ی خوردنی بود... چقدر دلم می خواست گونه اش را لمس کنم. نمی دانستم که آیا، اجازه ی این کار را دارم...؟!... مردد به پدرش نگاه کردم... بد اخلاق به نظر نمی رسید... انگشتم را آهسته و با احتیاط... کشیدم زیر گونه اش... غش غش خندید...! دلم، ضعف رفت... سرانگشتم.. برای لمس دوباره ی صورت ملوس و سفیدش، بی تابی می کردم... انگشتم را کشیدم به گونه اش... خندید... آرام با سرانگشت قلقلکش دادم... باز غش غش خندید... هر چی توی ذهنم می آمد را پس زدم... هر چیزی را که این خنده ها و این چشم ها و این لباس گلبهی رنگ تنش تداعی می کرد... پس زدم و باز انگشتم را کشیدم به پوست لطیفش... پدرش داشت می گفت: بابا چه خوش خنده شدی امروز!

چشم های سراسر خیس و اشتیاقم را به پدرش دوختم تا تشکر کنم... بابت همه ی این حس خوبی که قطعاً، یک هفته ام را می ساخت... صدای آشنایی از پشت سر، صدایم زد...

- ساره؟! -

چشم هایم را بستم...

کسی صدایم زده بود...؟! -

انگشت اشاره ام میان مشت کوچک دختر بچه با چشم های طوسی، کشیده شد... دستم خیس شد از آب دهانش! لذت، در رگ و پی ام دوید...! صورتم را نزدیک بردم... چشم هایم را بستم، و بی اجازه از پدرش، که ای کاش من را ببخشد... لبم را چسباندم و گونه اش را طولانی... بوسیدم... صدای غش غش خنده های ته دلی اش... حال خوبی به دلم داد... خودم را عقب کشیدم... کمر تا شده ام را صاف کردم... نگاه عذرخواهانه ای به پدرش انداختم. و گردنم را به سمتی که صدا زده شده بودم، چرخاندم. آزاد ایستاده بود... با بلوز آبی روشن، شلوار سرمه ای و موهایی که از نم و رطوبت، برق می زدند! درست در یک قدمی ما... و نگاهش میان من و کودک خوردنی، در رفت و آمد بود... از دلم گذشت... چقدر دلم برایش... لب هایم را به تبسمی محو کشاندم و به مسیر رفتن بچه و پدرش، خیره شدم. بوی عطرش که زیر دماغم خورد، نزدیک شدنش را حس کردم. عطرش تند و گرم بود. گرم، برای زمستانی که به شدت، سرد بود! انگار دهانش را باز کرده بود حرفی بزند که من همزمان سرم را برگرداندم و به چشم هایم خیره ماندم. چشم هایم سیاه تر و درخشان تر از همیشه به نظر می رسید...!

- خوبی؟! -

سرم را به سمت شانه ام، کج کردم و آهسته لب زدم: خوبم...

مهم نبود که چطور پیدایم کرده.. مهم نبود که چطور این چهار پنج طبقه را گشته تا به من رسیده... مهم، تنها و تنها این بود که حالا.. دوستم.. همکلاسی ام کیانی... برگشته بود و با من قهر، نمی کرد!

دستش را از پشت سر حایلم کرد: بریم..

نگاهم تا آسانسور شیشه ای و برف یکریز پشتش، فرار کرد... برف را ندیده بودم هنوز! خنده ام کش آمد: برف میاد؟!!

نگاهش را از خنده ام، تا نگاهم بالا کشید... لبخندش، عمیق بود: نیم ساعتی می شه. اینجا چیکار می کنی؟

ساک های خرید توی دستم را بالا گرفتم و شانه بالا انداختم و بی صدا خندیدم.. نمی توانستم منکر این بشوم که بودنش، چه حس خوبی بهم بخشیده! اینکه آمده، اینکه هست، همین که دستش را پشت من حایل می کند و از خوب بودنم می پرسد...! من هر چی که بودم، اهل دروغ به این بزرگی به خودم گفتن و منکر محبت های گاه و بیگاه دوستم و حس خوبی که حضورش به من می بخشید شدن، نبودم! لبخند مهربانی زد و یکی از ساک های سنگین تر را از دستم گرفت: تخلیه روانی؟! مجبور می شی سر ماه بیای ازم مساعده بگیری!

خندیدم... چقدر خوب بود... چقدر خوب بود که آمد...! چقدر خوب شد که آمد...!

پاساژ شلوغ و پر رفت و آمد تر از ساعتی قبل که من آمده بودم شده بود و ما بی خیال و در سکوت، درش قدم می زدیم... گاه یک کلمه می گفت... گاه، یک کلمه جوابش را می دادم... حسم خوب بود... حالم، خوب بود... و تنها هم همین اهمیت داشت...

چشمم روی استند بدلی جات کنار پله برقی بود... آزاد داشت با هیجان می گفت: این بخش خرید با یه خانوم خیلی برام هیجان انگیزه!

دل خنده ای جانانه کرد اما لب هایم را محکم روی هم فشار دادم!

کیفم را کشید تا جلوی بدلی جات شلوغ و صد البته گران! چشم هایم با اشتیاق روی خرت و پرت ها می چرخید! خیلی خنده دار و با ذوقی که به نظرم غریب می رسید، به دستبند ها و گوشواره های مدل دار نگاه می کرد... مردمک هایم روی صورت اصلاح شده اش چرخید. چند روز بود ندیده بودمش؟ یادم نمی آمد... اصلا مهم نبود... اصلا... کیفم را کشید و حواسم را متوجه ست فانتزی و جدیدی کرد. به شوخی بهش چشم غره رفتم و نزدیک دسته ی گوشواره ها ایستادم... ذهنم باز به سمت دختر بچه ی داخل کریبر پرواز کرد و برگشت...

- خیلی خوردنی بود!

این را او گفت. نگاهم از دسته ی گوشواره ها تا آزاد، کش آمد... نگاهش میان من و گوشواره ها در رفت و آمد شد... یکی از گوشواره ها را برداشتم. حلقه ای نسبتا درشت و طلایی رنگ. خوشگل به نظر می رسید!

- این چطوره؟!

طرفه رفته بودم؟!... طرفه رفته بودم اما داشتم به سمتی سوقش می دادم که نباید! به سمت انتخاب گوشواره! لبم را از این خرید گاز گرفتم اما انگار او حواسش به خرید من نبود که آرام پرسید: از بچه خوشت میاد؟!

مردد نگاهش کردم. گوشواره توی دستم، بالاتکلیف مانده بود.

- کسی هست که بدش بیاد؟!

دست هایم در جیبش بود و شانه بالا می انداخت و لبخند داشت: فکر می کنم الان به سنی رسیده م که ازشون خوشم بیاد!

چشم هایم درشت شد و پر از شگفتی.... از بچه بدش می آمد؟؟ جمله ام را تصحیح کردم، قبلا بدش می آمد؟؟ گوشواره ها را از دستم کشید و به فروشنده داد و حساب کرد. دنبالش دویدم. باید پولش را می دادم! شاید هرچیز دیگری بود اینقدر اصرار نمی کردم! اما این پول، بابت گوشواره رفته بود!

محلّم نمی گذاشت.... خواهش کردم.. اخم کرد...! اخم کردم، دستش را تکان داد که « برو بابا!!...» آخر سر هم ایستاد وسط پاساژ و دست هایش را زد به کمرش: حالا چه اتفاقی می افته اگه من حساب کنم?!!

صورتّم را جمع کردم. آدم نبود که بشود باهش وسط پاساژ بحث کرد!! حتی آدم هم نبود که بشود در لفافه قانعش کرد!!! چنان همه چیز را رک می گفت که.. اوففف!!! راهم را گرفتم و دور شدم... دنبالم آمد. حالا، انگار راضی تر به نظر می رسید... پوفی کردم... به فست فود توی محوطه ی پاساژ اشاره کرد. از دیدن عکس های بزرگ انواع مرغ و میگوی سوخاری، به خنده افتادم: یعنی باور کنم که از سر میل بهم پیشنهاد سوخاری می دی؟!!

انگشت هایش را میان موهایش لغزاند و به سر در فست فود اشاره زد: تو که دوست داری! لبتخندم.. محو شد.....

نگاهش را از من گرفت و با ساک های خرید راهی شد....

هنوز ایستاده بودم و به مسیر رفتنش نگاه می کردم...

نفس عمیقی کشیدم.. سرم را بالا گرفتم و رو به آسمان سیاه و پر ستاره، زمزمه کردم: خدایا.. هستی...؟!!

نگاهی به سی دی ای که خریده بودم انداخت: این آخرین کارشه! از کجا گیر آوردیش؟

- از همین جا خریدمش.. بیرش.

- قبل از اینکه بریم ازش میگیرم.

- دیگه منو نمی بری کنسرت..؟

نمی دانم چرا این را پرسیدم... چشم هایش را به من دوخت. لبخند داشتم. نگاهش روی صورتّم چرخید و توی چشمهایم قفل شد... دست هایم را کشیدم لبه ی میز و از نگاه کردنش طفره رفتم....

- دیگه با من قهر نمی کنی..؟!!

- دست پیش می گیری؟

- این جور ی فکر کنیم به نفعمه!

خنده ام گرفت... پررو...!!! با یادآوری شب بدی که گذرانده بودم و مسیجی که بی جواب گذاشته بودش، چنگالم را سر ظرفم رها کردم و خودم را با نوشیدن آب معدنی سرگرم کردم.... صدایش میان همه ی رستوران پیچید: قهری...؟!!

نگاهش نکردم: مگه بچه م..

- مگه فقط بچه ها قهر می کنن؟

- فقط بچه ها قهر نمی کنن؟

- بچه ها وقتی قهر می کنن، می خوای بزنی لهشون کنی...! تو که قهر می کنی، دستم به هیچ جا بند نیست!!!...

و خنده ی کوتاهی کرد....

ساکت بودم....

- ایلیا چی شد؟!

فکش سخت شد.... چند ثانیه بعد جواب داد: ازت خوشش اومده!

خنده ی بلندم، بی هوا و کاملاً بی اختیار بود!!!

زل زد به خنده ام. خودم را جمع کردم.... آمدم حرفی بزنم که دستش را بالا گرفت: می دونم می دونم! خودم بهش گفتم که غلط کرده!

تکیه ام را دادم به صندلی.... نگاهش کردم.... امشب چقدر روشن به نظر می رسید.... شبیه شیئی شده بود که برای پیدا کردن بی تا، تمام تهران را زیر پا گذاشتیم.....

از یادآوری آن شب، گوشه ی لبم به لبخند بالا رفت....

- راستشو بهم بگو! مطمئنی ازش خوشت نمیاد یا قضیه چیز دیگه س؟!

- مثلاً قضیه چه چیز دیگه ای می تونه باشه؟!!

شانه بالا انداخت: هرچی!

چنگالم را به طرفش نشانه رفتم: تو هیچ حرفی رو ببخود و بی منظور نمی زنی!

آرنجش را به تکیه داد و کف دستش را به کنار صورتش چسباند.... نگاهش غمگین به نظر می رسید....؟! نه... نه... جدی بود! جدی و قدری هم خشونت عمدی!! حالا.. اگر خواستی... قدری هم غم قاطی اش کن!

- مثلاً اینکه فکرت جای دیگه باشه....

و دستش را به عقب تکان داد.. به گذشته ها.... قلبم از اشاره اش، سفت شد... رویم را گرفتم و تلخ جواب دادم: چی می گی...!

جوابی نداد. سکوت داشت. سکوت داشتم. بالاخره که نفس عمیقی کشیدم و بی خیال حس ناگهانی بدم شدم، هنوز داشت همان جویری نگاهم می کرد... با همان دست تکیه داده به صورتش.... حالا شبیه به پسر بچه ها شده بود! بچه های نخس و زورگو و مظلوم نما!

- پسر بدی نیست...

- کی؟

- ایلیا!

- جدا حالت خوبه آزاد..؟

نفس آرامی کشید: خب من تو ترکیه دیدمش... همین، آخرین سفرم... پسر خوبی. میشه روش فکر کرد!

غذایم را پس زدم... نگاهش هنوز آن قرمزی و حالت خاص را داشت: می تونی قانعم کنی که چرا حتی نمی خوای روش فکر کنی؟!

دلم نمی خواست کنترل آرامش و رهایی ام را از دست بدهم.. قرار بود شب آرامی داشته باشم....

- تو می تونی یه دلیل بیای که چرا باید یه شبه خواب نما بشی و برای من دنبال شوهر بگردی؟!

سعی کردم لبخند تلخم، دوستانه باشد: نگو که می ترسی رو دستت بمونم!!!؟

اخم کوچکی داشت: تو رو دست نمی مونی...

خندیدم: این می تونه بهترین جوک امسال باشه!! آره قطعاً من رو دست نمی مونی... با این صف طویل عاشق سینه چاک!!

اخمش بیشتر شد. بنای شوخی گذاشته بودم: چیه؟! نکنه فکر می کنی فقط خودتی که از این عشاق سینه چاک داری?!

با بداخلاقی لیوان دلسترش را کنار زد و عقب نشست: ببین خودت نمیذاری صدام درنیاد...!

همین جوری فقط نگاهش کردم... لب هایش را روی هم فشار داد... چنگ زد به موهایش و عقب کشید: قرار بود امشب اذیت نکنم.. بعداً درباره ش صحبت می کنیم. باشه؟!

از فست فود بیرون زدیم.. از راهروی منتهی به در اصلی پاساژ که می گذشتیم، چشمم دوید پی روسری قرمز و ابریشمی که اول آمدنم دیده بودم. بی خیالش شده بودم و رفته بودم پی خرید های دیگر. این یک رقم روسری را، به اندازه کافی داشتیم! آزاد حواسش به من نبود.. سرش را پایین انداخته بود و داشت فکر می کرد... راهم را ازش جدا کردم و به طرف ویتترین مغازه روسری فروشی رفتم. این پا و آن پا کردم و بالاخره رفتم تو. آزاد هنوز حواسش به من نبود. گذاشتمش به حال خودش و روسری را روی سرم انداختم. نرم و لطیف بود. درست مثل صورت کودک با چشم های طوسی! دختر فروشنده از روسری تعریف می کرد. توی آینه نگاه کردم. بد نبود. خنده ام گرفت و خنده ام را آزاد که همان موقع آمده بود تو، دید. پر روسری را گره زدم. خوب بود. این هم به عنوان آخرین تخلیه ی فشار روانی این چند روز!!

- خوشت اومده؟

از دلم گذشت که.. دلم نمی خواست بیاید تو... دلم نمیخواهد ازم از این سوال ها بپرسد... دلم.....

چرخیدم... نگاهش روی صورتم چرخ خورد. لبخند محوی داشت. دست هایم را بالا گرفتم تا بازش کنم. چشمش روی مچم ثابت شد.

- این چیه...؟!

نگاه کردم. بند سبز تبرک شده را می گفت!

- این... می بدنن واسه حاجت.. یا..

چشم هایش تنگ شد... آزاد خیلی وقت بود که به حاجت و نذر و نیاز من، نمی خندید...! با تردید زمزمه کرد: حاجت..؟! روسری قرمز و سبک را از روی شال خودم باز کردم و روی میز شیشه ای گذاشتم. باز پرسید: اینو می بندی دور مچت که حاجت بگیری؟

دختر فروشنده تمام حواسش به ما بود. بلند گفتم: مرسی، خوشم نیومد.

اما آزاد هنوز ایستاده و منتظر نگاهم می کرد! و من، آن لحظه چقدر دلم می خواست بهش بگویم عجب خری هستی تو!!! کلمات را جور کردم: بستمش که یه چیزی یادم باشه. که هر وقت نگاهش می کنم، یادم باشه که.... کلامم با نگاه کردن به چشم های گیجش، بند آمد....

باید می گفتم برای چی بسته امش...؟!

نه... نباید می گفتم... آهسته گفتم: بریم..؟!

نفس پر تلاطمی کشید، نگاهش را ازم گرفت و رو به دخترک چرخید: همینو می خوام.

و تا من بیایم کیف پولم را در بیاورم، کارت کشید و از مغازه بیرون رفت... پاکت خرید را به دستم داد... دهان باز کردم با صدای بلند اعتراض کنم که برگشت طرفم و دستش را بالا گرفت: الان از دست من ناراحتی ساره؟! ابروهایم بالا پرید: چی؟! چه ربطی داره! من دارم می گم دلیلی نداره تو پول اون روسری رو...

- بگو از دست من ناراحتی...؟!

- چرا اینارو می پرسی؟!

- اون چیه که به دستت بستن؟!

دیگر واقعا به عقلش شک می کردم! مردک سی ساله بند سبز نمی دانست چیست؟!؟!

- مشکلی داری که اونو بستن؟

گیج بودم....

- نه....

- از دست من ناراحتی؟!

پوف کردم: از دست تو که همیشه ناراحتتم! کدومشو بگم؟!

انگشت هایش را کشید میان موهای سیاه و براقش و... دل دل زد: شرکت که میای..؟!



قاطی بود.. خیلی قاطی! و به شدت داشت خودش را کنترل می کرد.. باز همان رهایی سر شب، مثل نسیمی خنک از دلم رد شد...  
اسم خدا را در دلم تکرار کردم و آرامش بیشتری به صدایم بخشیدم: تمام این سه روز اومدم...!

لبخند کجی زدم: با اینکه تو خیلی.. بد شدی....!

نفس عمیق و آسوده ای کشیدم...

آهسته گفت: بد؟

- خیلی بد...!

- هنوزم؟

- ...

- ساره...!

- هوم؟!

- مشکلی داشتی... بهم میگی...؟!

- ...

- ساره!

- ...

- اوکی! پس می گی!!

خیلی رو داشت! خیلی! خنده ام با چشم غره ام مخلوط شد و راه خروج را در پیش گرفتم....

- خیلی کار داریم برای بهار... هیچ وقت سرم انقدر شلوغ نبوده....

- پول روسری رو ازم میگیری?!

- باید یه حال اساسی به کوروش بدم!! مرتیکه نیازو به کل ازم زد!!

- پس می گیری پولشو!!

- ببند بابا!

- اوووووو!!!

چشم های درشت شده ام را بهش دوختم و با حالت چندشی گفتم: از کل ارتباط با خانوما که ماشالا به اندازه موهای سرت توش تجربه داری، فقط همون قسمت خرید چرت و پرت و قرتی بازیشو بلدی!!! جمله اولت به دومی نکشیده، حس می کنم یا من یه دالاش با مرام و لوتی ام، یا تو اون رییس با پرستیژ و کلاه بردار اروس نیستی!!!!

قهقهه ی بلندی زد.....

خب خوش اخلاق شد!!

بند کردم بهش: پس پولشو ازم میگیری دیگه?!!

دستش را جلوی بالا آورد که یعنی بسه! دلخور زیر لب گفتم: تازه ازشم خوشم نیومده!

صورتش را بامزه کج و کوله کرد..!

- ارواح عمه ت!!

- الهی من قربونت برم با این دستپختت!

- خوشت اومده عمه؟

- کیه که بدش بیاد بدری خانوم؟

- هر چقدر دوست داری بخور دردت به جونم!

علی دست از سر قابلمه ی غذا برداشت و صدایش را پایین آورد: کاش بعضی ها یکم یاد بگیرن....

لحنش بوی دلخوری می داد. نگاهم تا ثریا که توی سالن نشسته بود، رفت و برگشت. دستم را گذاشتم روی شانه ی علی : امشب به نظر خوشحال میای! خبری شده؟

نگاه کلافه اش را بهم دوخت... چند بار پلک زد و بعد لبخندی زورکی تحویلیم داد: نمی دونم خوشحال هستم یا نه! نمی دونم.. باشم یا نه!!

مشکوک نگاهش کردم... عمه نزدیک شد... حواسش را داد به پیچ پیچ ما: چی شده؟

آقاجون از حال کوچک خانه ی عمه، با صدای بلند گفت: ساره جان ، عروس خانومو تنها گذاشتی?!

چشمم را از صورت یخ بسته و نفوذ ناپذیر ثریا گرفتم و و به آقاجون جواب دادم: دارم چای میارم آقاجون. الان میام.. چشم.

امشب خانه ی عمه جمع بودیم. بعد از سالها.. من همه را جمع کرده بودم. آقاجون با آغوش باز پذیرا شد! حاج خانوم بدش نیامد. عمه شور پاشید سر تا پایش.. و ثریا... که با هزار زبان و بدبختی، کشانده بودمش...

عمه رفت سمت گاز تا ثریا از اجتماع سه نفرمان ناراحت نشود. سینی چای را برداشتم و آهسته از علی پرسیدم: چرا انقدر گرفته س؟

پوزخند عذاب آوری زد: نه که هفته ای هفت روز شاده و داره لبخند می زنه!!!

دلم فشرده شد. بازویش را نوازش کردم و تمام تلاشم این بود که آرامشم را بهش منتقل کنم: هیس... خانوم به این خوبی...

چی باید می گفتم... راهی برای تصدیق حرفش نبود.. دلش را خون می کردم که چی...!!?

سینی را از دستم گرفت: من می برم...

- علی جان...

- بی خیال ساره.. همه چی خوبه!

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش به سمت هال حرکت کردم. حاج خانوم مشغول دیدن تلویزیون بود.. گاهی هم برمی گشت و با من، با اشاره ی چشم و ابرو حرف می زد... علی سینی را به ثریا تعارف کرد. ثریا سرد و خشک، دستش را پس زد. لبم را گزیدم و جمع را کاویدم که کسی ندیده باشد! هه! چه خیال خامی!! شش دانگ حواس حاج خانوم و عمه به آنها بود! حتی خود آقاجون که ظاهرا داشت روزنامه می خواند...

من بودم که سکوت بد و اتمسفر ناخوشایندش را، شکستم: ثریا جون یه شب باید با مامان و بابا تشریف بیارید منزل بابا. من خیلی مشتاق دیدارشون هستم.

یک تای ابرویش را بالا داد. چشم های سرد و آبی اش را به من دوخت و جواب داد: ان شالا یه فرصتی پیدا بشه... فعلا که ایران نیستند. رفتن پیش داداشم، انگلیس!

برادرش مجرد بود و انگلیس تحصیل می کرد. نشستم کنارش و لبخند زدم: پس افتخار بده و یه روز بیا بریم یکی از فروشگاههای اروس!! فکر می کنم کارهامون تو سلیقه ت باشه!

پا روی پا انداخت: اتفاقا چند روز پیش داشتم سایتونو می دیدم.. گفتم باید یه سری بزنم...

خدایا چقدر یخ بود!! لب و لوچه ام درهم رفت!! بیچاره علی!!!

علی گاز محکمی به سیب توی دستش زد و بحث ما را برید: لباس حاملگی هم دارید؟!

گیج نگاهش کردم.. ثریا اخم کرد و با تحکم گفت: علی!

آقاجون روزنامه را انداخت و به ما نگاه کرد. حالا، عمه هم داخل درگاه آشپزخانه ایستاده بود. کفگیر به دست! علی مصرانه ادامه داد: می خوام آخر این هفته یه مهمونی بگیرم.

لب باز کردم: به چه مناسبت؟

ثریا صاف نشست و تقریبا داد زد: علی!!

اخم های علی درهم شد.. آقاجون زمزمه کرد: استغفرا....

علی سیب نیم خورده را داخل پیش دستی انداخت: بالاخره باید به همه بگیم! نه؟

ضربان قلبم تند شد... حس هایم قاطی پاتی شدند... علی چی میگفت... عمه در کسری از ثانیه خودش را به ثریا رساند و دستش را با ذوق گرفت: آره عمه؟ خبری شده؟؟

ثریا با انزجار... با... سردی... دستش را از دست عمه کشید و رو گرفت... عمه، خشکش زد!! حاج خانوم ... با چشم هایی که می گفت اگر زبان، اگر جان داشتم، چنان حساب کارت را کف دستت می گذاشتم دختره ی.....، به ثریا نگاه می کرد. و من، انگار تنها میانه گیر بحث و جدالشان بودم!

- ثریا جون! علی چی می گه؟ بارداری...؟

- علی واسه خودش می گه!

و از جایش بلند شد. علی ایستاد: کجا؟

با نفرت... با نفرت...؟!.. آره.. آن لحظه با نفرت نگاهش کرد: اینجا کوچیکه! دارم خفه می شم! می خوام برم تو حیاط!!

صورت عمه ناراحت شد... بمیرم... این چه حرفی بود؟! علی اخم داشت: بذار پالتوتو بپارم! سرما می خوری...

ثریا راهی حیاط شد. علی پالتویش را برداشت و همانجور که زیر لب به خودش فحش می داد، به دنبالش رفت.. شانه ی عمه را لمس کردم. حالا چشم هایش، اشکی بودند: عمه جون... غذات قربونت برم..!

صدای عصبی علی به گوش می رسید: تا کی می خوای قایمش کنی؟! بس کن این بچه بازی ها رو ثریا!!

ثریا جیغ جیغ داشت: من بچه نمی خوام!! اینو صد بار بهت گفتم!!

صدای علی، زهر شد... : داری حالمو بهم می زنی! خودخواه!!

کنترل را برداشتم و صدای تلویزیون را بالا بردم... آقا جون غرغر کرد... حاج خانوم نفس های بلند و حرصی می کشید... رهایشان کردم و به دنبال دل شکسته ی عمه رفتم... سر گاز ایستاده بود و دست می کشید پشت پلکش... دستش را گرفتم و گونه اش را بوسیدم: عمه ای؟! خوبی؟! من دو هفته س به بهونه ی فسنجونت هیچی نخوردم!!...

میان اشک خندید: بساط سفره رو بچین. واسه .. واسه علی و خانومش هم بچین رو این میز کوچیکه. گمونم عادت نداره رو زمین بشینه..!

دلجم جمع شد... مشغول چیدن میز شدم.. و نمی دانم چرا، بی خودی و ... بی جهت، برایشان یک جفت شمع کوتاه و کوچک هم روشن کردم... موبایلم زنگ می خورد. آزاد بود. جواب ندادم. دو بار دیگر هم زنگ زد. حاج خانوم را برده بودم دستشویی و نتوانستم جوابش را بدهم. وقتی برگشتم آشپزخانه، عمه داشت با ذوق با تلفنم حرف می زد. به من نگاه کرد و با خنده ای که از لبش نمی افتاد، گفت: او.. خودش اومد پسر! قربونت برم.. حتما یه شب با ساره جان بیاید پیش من... سلام برسون خانواده پسر.. گوشه دستت مادر...

با چشم هایی گرد شده گوشه را از دستش گرفتم. عمه؟؟؟

- اگه عمه ت بر نمی داشت، باید از دیوار خونه ت بالا می اومدم!

- چی؟؟؟

- علیک سلام.

- سلام. چی شده؟ من.. دستم بند بود.

- نیم ساعته دارم زنگ می زنم!

بد خلق بود! مطمئن بودم این آن لحنی نیست که همین چند دقیقه پیش با عمه حرف زده و انجور دلش را برده...!

کاهو ها را توی ظرف سالاد خورد کردم و گوشی را چسباندم به گوشم و آهسته گفتم: نترس، نمرده بودم!

مسخره شد: هه هه ! منم داشتم فکر می کردم کدوم مسجدو برات رزرو کنم!!

گوجه های قرمز را به کاهو ها اضافه کردم: به کاهدون زدی برادر!!

چند ثانیه سکوت کرد... ظرف آماده ی سالاد را روی میز گذاشتم و با نگاهی گذرا به هال کوچک عمه که حالا علی هم روی

یکی از مبل هایش نشسته بود، گفتم: چی شد...؟! می خوای من مسجدو رزرو کنم!!؟

بی حوصله به نظر می رسید: کی میای خونه..؟!

میام؟!

چشم هایم را تنگ کردم: تو کجایی؟!

نفس فوت شده اش در گوشی پیچید: دم خونه ت...

گوش هایم تیز شد! از دیشب که بعد از پاساژ گردی من را رسانده بود خانه، خبری ازش نداشتم. نیاز می گفتم تمام امروز را قرار

کاری داشته و سرش بی نهایت شلوغ بوده. آنقدری که از همراهی نیاز برای خرید، به جای کوروش، خودداری کرده..

- شوخی می کنی؟!

غرغر کرد: من با تو شوخی دارم !!

لب هایم را روی هم فشار دادم.... آقای کیانی.. آقای کیانی....

- چیزی شده؟

- آره!

- چی؟

عمه ایستاده جلویم و صاف رفته بود توی دهانم!! با چشم غره ای پشتم را بهش کردم! باز چرخید و رو به رویم ایستاد و زد پشت

دستم که « دهه ! دختره ی بی حیا !! بذار ببینم چی می گه!! »

- چرا چراغاتو خاموش کردی...؟!

باز ساکت شدم.. چشم هایم رو به چشم های عمه، هراسان شدم...! آزاد ! مرگ مادرت !!

زدم به کوچه علی خودمان و با لرزش عمیق و وحشت آوری که زیر پوستم.. و شُرْشُر.. در دلم... حسش می کردم، به شوخی گفتم:  
چون من یه شهروند خوب و سالم!

کلافه بود: مسخره نشو ساره!

ابرو درهم کشیدم. عمه برایم صندلی عقب کشید. نشستم و پاهایم را در هم چفت کردم. چه ناگهانی، یخ زده بودند!

- چی شده آقای کیانی...؟!

- کیانی عمه ته!

خنده ام را از دیدن صورت تپل عمه که درست جلوی چشم هایم، فالگوش ایستاده بود، گرفتم .. دستم را گذاشتم روی سینه اش و کمی هلش دادم که عقب تر برود... عوضش صاف نشست روی صندلی بغل دست من! اشاره کردم که الان یکی می آید تو!! دستش را تکان داد که « برو بابا!!! »... و من، یقین یافتم که عمه، خود آقای کیانی است!!!!

- خب... چی شده رییس!!!

لودگی کرد: اینجوری بهتره ! بیشتر دوست دارم!

غریبم: نه انگار حالت خوبه! فقط زنگ زدی منو بچزونی!! واقعا نمی تونی یه شب بدون اینکه آزارم بدی و صدامو درآری، بخوابی؟! و از جایم بلند شدم تا تماس را قطع کنم... که صدایش... که صدای آهسته و... یک جوری... یک جوری که به طرز وحشت آوری آرام و ملایم بود... در گوشم، و زیر پوستم پیچید.....

- نه... نمی تونم....

پلک هایم را روی هم فشار دادم و دستم را در جستجوی چیزی.. کسی... پناهی.. واقعی، در هوا تکان دادم... عمه بود که دستم را محکم گرفت و به سینه اش چسباند.....

آب دهانم را به زور.. قورت دادم...

صدای آقاچون از حال آمد: پس این شام چی شد خواهر جان...؟!

تمام قدرتم را جمع کردم و ... توی گوشی... لب زدم: من باید برم آقای کیانی...!

- من حال خوب نیست ساره!

عصبی بودم! به شدت بهم ریخته و عصبی بودم و برای یک ثانیه، کنترل خشم و کلامم، از دستم در رفت: چته ؟!!!!

عمه چشم هایش را گرد کرد و زد پشت دستش!

درست مثل من، داد زد!

- کی میای؟!

دندان به دندان ساییدم.. خدایا.. خدایا... اسمش را صدا کردم تا آرام بگیرم....

- معلوم نیست.. دیر وقت. شاید شب بمونم همین جا.  
 عمه، نمی دانم چرا آنقدر ذوق زده، اشاره زد: بگو شب بیاد اینجا!  
 خدای من!!! این عمه چرا اینقدر بی ملاحظه بود؟؟!!!!  
 - من باید برم.. آقاچونم صدام می کنه.  
 - ساره..!!  
 چرا اینجوری صدا کرده بود...؟!  
 عمه را رها کردم و میز را دور زدم.. تمام تنم... برای قطع کردن، دل می زد.....!  
 کلافه... شاید پریشان...! زمزمه کرد: می خواستم باهات حرف بزنم...  
 شوخی.. شوخی.. فرار.. فرار... بهترین راه ممکن.. بهترین راه....  
 سعی کردم بخندم و او، صدای خنده ام را بشنود: یه نخ سیگار بکش، از حرف زدن با من خیلی مفید تره!  
 کلامش، پوستم را مور مور کرد....!  
 - کشیدم! ده نخ! خوردم! دو پیک! شاید ده پیک! جواب نداد!...  
 وا رفتم....  
 تمام توانم.. تمام مقاوتم درهم شکست....  
 روی صندلی نشستم.. پاهایم را بالا کشیدم و در خودم مچاله شدم....  
 آزاد.. آزاد.. آزاد.....  
 دهانی گوشی را.. چسباندم به لب هایم و... نالیدم....  
 - آزاد....!  
 - ساره... من دم خونه تم. می مونم تا برگردی...  
 بغض به گلویم چنگ انداخت...  
 دستم را گذاشتم بیخ گلویم و... فشار دادم....  
 - آزاد جان.. برو خونه... فردا حرف می زنیم... خب..؟!  
 آزاد جان.. آزاد جان... آزاد جان.....!  
 خدای من...

دستم را محکم به دهانم کوبیدم... باید قطع می کرد...! باید قطع می کرد و من پناه می بردم به حیاط! به حیاطی که گوشه گوشه اش، خندیده و... گریه کرده بودم...

خنده را ریختم توی صدایم و زدم به در بی عاری...!

- بگم نیاز بیاد دنبالت...؟! یا اصلا... چرا نمی ری پیش دوست دخترت؟ هوم...؟ اون مطمئنا بیشتر از من باهات حرف داره ها... و انگار... تمام تلاشم.. برای شوخی.. برای لودگی.. برای فکر و ذهنش را به سویی دیگر کشاندن و... تظاهر، به در بسته می خورد...!

- حوصله اونم ندارم...

- چرا؟ دعوا کردید؟

اولین باری بود که او مستقیما از دوست دخترش حرف می زد. و اولین باری بود که من، به خودم اجازه می دادم، کنجکاو می کنم و... چیزی بپرسم.....

توی گوشه... بیچ بیچ کرد... : یکم بحثمون شده.. مهم نیست... الان حوصله اونو ندارم...!

عمه خورش فسنجان را توی پیرکس می کشید... بویش به دماغم خورد... قاعدتا باید به اشتها می افتادم... اما... حالت تهوعی عجیب، شامه ام را تحریک کرد...

صداها توی سرم پیچید... هیچ وقت من را ندیده بود... هیچ وقت نخواستی بود با من حرف بزندی... همیشه من در حدش نبودم.. یا شاید... واقعا نمی توانستم آرامش کنم... و حالا، مردی که تمام دوران تحصیل تحقیرم کرده و به سخره ام گرفته بود، مردی که من را... با چوب دوست دخترش رانده بود، مردی که بی انصافی به خرج داده و همه ایمانم را به باد استهزاء گرفته بود، دم در خانه ام... چشم به چراغ های خاموش دوخته و... از من طلب حرف می کرد...! از من طلب صحبت داشت! خدای من...!

دستم را روی گلویم فشار دادم.. و با بغض.. و با.. دلتنگی... و با... حسرت...! با تاثیرگذار ترین لحنی که سراغ داشتم، گفتم: رییس... سوییچو بچرخون، استارت بزنی.. بعد مٹ پسرای خوب راهی خونه شو... یه آرام بخش بخور و بگیر بخواب... باشه پسر خوب...؟! باشه رییس...!؟

تماس را قطع کردم...

های های گریه...

هق هقی زجر آور...

درد...

در تمام تنم پیچید...

لبهایم را بهم فشار دادم... نه.. نیاید... اشک، نه.. شکست، نه... فکر، نه....

تند تند پلک زدم و سرم را بالا و عقب گرفتم که کاسه ی خیس چشم هایم، تسلیم جاذبه ی زمین، نشوند...!



نفس های تند.. بلند.. وعمیق کشیدم...

علی توی درگاهی آشپزخانه، نمایان شد...

چشم های تعجب زده اش را از عمه به من و.. از من به عمه دوخت... چشم های قرمزش را... جلو آمد و ناباورانه زمزمه کرد:  
ساره...؟!!

نشست جلوی پایم.. روی زمین... دست های یخ زده ام را گرفت... خدایا.. خدایا.. این روشنایی... این روشنایی وحشت آور...، داشت  
من را کـور می کرد...!!

- ساره جانم..؟! قربونت برم؟ چی شده خواهرم...؟

و من....

که آنقدر بی پناه و درمانده...

آنقدر ناباور و... وحشت زده....

که هزار بار ترسیده تر از کابوس های شبانه...

سرم را گذاشته بودم توی آغوشش... دندان هایم را چسبانده بودم به شانه اش... و حق هیستریک و شوکه شده ام را...، خفه  
می کردم.....

آن شب خانه ی عمه ماندم... موبایلم را خاموش کردم و... پرتش کردم آن طرف.. بعد.. یک ساعت که گذشت.. برش داشتم،  
نگاهی به صفحه ی تاریخش انداختم، و گذاشتمش زیر بالشم... عمه هی پهلوی به پهلوی می شد... حرف داشت.. کلی حرف که می  
دانستم بیخ گلپوش مانده! اما... اجازه نمی دادم بیرون بریزدشان... و علی... که رفته بود. آن هم چه رفتی...! تمام حواس و نگاهش  
به من بود. و من.. چطور دست به سرش کرده بودم که.. به خدا خوبم..! که.. به خدا اتفاقی نیفتاده...! که به خدا...!!!

صبح فردا رفتم شرکت. با چشم های قرمز و بی خواب رفتم شرکت. با سر و صورتی بهم ریخته و شلخته... رفتم شرکت.. معینی  
آمد کنجکاوی کند، مهتاب آمد کنجکاوی کند، آنچنان لال نگاهشان کردم که خیال کردند امروز به جای ساره سرشار که اتفاقا  
طراحی هم می کرد، سگی به شرکت آمده!

با عالم و آدم.. حرف نزدم... لبهایم کش نمی آمد... زبانم.. چرخ نمی خورد...

تا ظهر خودم را سرگرم کردم... بعد رفتم اتاق استراحت و برای خودم یک فنجان قهوه ی تلخ ریختم. خیلی تلخ... سرم را تکیه  
داده بودم به پشتی مبل و در آرزوی رهایی سر می کردم که در باز شد و نیاز آمد تو. پس امروز آمده بود شرکت..! درز پلک هایم  
را بستم. کنارم نشست. مثل من تکیه داد انگاری... بعد آهسته پرسید: حالت خوبه؟

حالم...؟!!

چرا کسی نپرسید... بالم...!

چشم باز کردم، از میل فاصله گرفتم و همانطور که برای شستن فنجان خالی قهوه ام بلند می شدم، جواب دادم: نمی دونستم امروز میای...

با دست هایش ور می رفت: کارها بهم ریخته.. سلیمی از پشش برنمیاد. آزاد هم که... سر صبح زنگ زد هر چی از دهنش دراومد بهم گفت که پاشم پیام گندگاری هارو جمع کنم!

صورتش را مالید و کلافه نگاهم کرد: دنبال یه پرستارم واسه مامان. اینجوری نمی شه!

فنجان شسته شده ام را خشک کردم: بذار مراسم تو بگیری... بعد می تونی برگردی.

پوزخند داشت: میتونم؟! آزاد زندگی واسم نمی ذاره! همین الان کلی با کوروش بحث داره! وای به حال اون موقع!

- اینم تموم می شه...

- بدموقعی شد عروسی من...!

- من باید برم. خیلی کار دارم.

و راه افتادم سمت در. دو قدم نرفته، ایستادم: تو بالا تنهایی...؟

لبخند بی جانی زد: خیلی اعصابشو بهم ریختی ها...!

گیج نگاهش کردم. روی مبل رها شد و چشم هایش را بست: به من گفت یه سری به تو بزوم. خیلی بی اعصاب بود! خودشم رفت هتل سر قرار با مهموناش که از ایتالیا و ترکیه اومدن.. دو تا ملاقات و جلسه ی مهم هم تو این هفته داره که روی هم رفته همچین موجود نفرت انگیزی ازش ساختن!!!

و آهسته خندیدم....

لب هایم را جویدم: بی اعصاب بودنش که چیز تازه ای نیست!

در را باز کرده بودم که صدایش آمد: این تورو اذیت می کنه؟

اخم داشتم و... پاچه ی نیاز، دم دست ترین پاچه ی ممکن بود!!

- هیچی منو اذیت نمی کنه!

تمام وقت آن روز گیر و گم و عصبی بودم. با هیچ کس حرف نزدم و همان آخر سری هم که رفتم پیش معینی، چنان بهش پریدم که دست هایش را بالا برد: خب خب خانوم سرشار! خب!! چیه؟

و من... تازه برق حلقه ی توی دستش را دیدم... قشنگ بود... به دستش می آمد... پوفی کردم و اتاقش را ترک کردم....

\*\*\*

کیانی را تا سه شنبه ندیدم... آره!! کیانی! آزاد نه ها.. کیانی! سه شنبه هم کاملاً اتفاقی وقتی رفته بودم با نیاز ملک خداحافظی کنم، چشمم بهش خورد... دستم توی دست نیاز بود که از اتاقش بیرون زد... چشم هایش تنگ بود و پشت پرده ای از دود سیگار

میان لب هایش، پنهان.... با یک دست گوشی را به گوشش چسبانده بود و آرام.. با شخص پشت خط... حرف می زد... دلم جمع شد. چرا ایطوری به نظر می رسید... چرا جوری رفتار می کرد که یک لحظه خوب باشم و درست یک لحظه بعدش، بهم بریزم...؟!... چرا اینقدر سرد و جدی بود...؟! دوست بودیم؟ دوست نبودیم... اگر دوست بودیم، موبایلم را خاموش نمی کردم. اگر دوست بودیم، آن شب رهایش نمی کردم! پس دوست نبودیم! دوست بودیم ساره.. دوست بودیم اما دوستی مان داشت بهم میریخت.. من وقوع زلزله را، حــــس کرده بودم !

زل زدم به صورتش.. بی اختیار.... که بینم خوب ست؟ که بینمش از بعد آن شب... که... با من حرف نمی زد؟! حتی سلام هم نمی کرد؟ به خدا قسم که ما همین جا، کمی پایین تر از خیابان همین شرکت بود که به هم سلام کردیم!... خدا ی من!! چطور باید با این دلشوره ی بی حواس... با این، احساس دلتنگی کم رنگ، اما موجود... چطور... نفهمیدم چرا و از چی... اما.. دستم میان دست نیاز ملک.. خشک شد... حس بدی... تمام وجودم را گرفت... نگاهش از مانتوی من.. به دست های گره خورده مان...، چرخید... تمام امواج منفی ساطع شده اش...، سلول سلولم را... نشانه گرفت... دستم را از دست نیاز ملک.. بیرون کشیدم... حتی نتوانستم حرف بزنم.. حتی زبانم یاری نکرد... چشم هایم... توان نداشت... پاهایم را کج کردم و از اروس نفس گیر... بیرون زدم... من... که نه از تمام ترس های آدمی...

که نه از نگاههای طولانی...

که نه از... سیگار و دود...

من... از ترس های خودم... از تمام مرد ها... می ترسم.....

تلفن خانه، زنگ خورد ... چشم هایم را دوختم به حلقه های دود... سرم را تکیه دادم به پنجره ی سرد دی ماهی... صدای عزیزترین.. روی انسرینگ .. لرزش خفیفی به تنم داد...

- برات نگرانم مادر... بهم زنگ بزن....

\*\*\*

خودش گفته بود! خودش گفته بود که می توانم توی این جلسه همراهی اش کنم و من از خوشحالی، روی پا بند نبودم! خودش گفته بود و من هی فکر می کردم نکند دستم انداخته؟ نکند مسخره ام کرده؟؟ اما گفته بود.. خودش گفته بود... خودش قول داده بود و من هیجان خاص و خوبی از این قرار ملاقات با طراح های ترکیه ای داشتیم! آزاد از این کارها نمی کرد! شرکت و کار با خانه و دوستی قاطی نمی شد! اما این بار وقتی زنگ زد تا بپرسد خبری از نیاز دارم یا نه و من گفتم چطور؟ گفت باید سر قرار فردا حاضر باشم.. بعد من از قرار پرسیدم.. کج خلق بود اما جوابم را داد.. مختصر و مفید.. کج خلق بود اما وقتی شوقم به توضیح دادنش را دید، خیلی ساده و... کوتاه و بی مقدمه پرسید: دوست داری تو هم باشی..؟!!

پای تلفن ماتم برده بود! انگار نه انگار که پریشب... آنجوری... صدایم، به جیغ بی شباهت نبود: وای!! !! آزاد!!! جدی می گی...؟؟!!!  
غرغر کرده بود: آزاد!!!

و من اصلا نفهمیده بودم یعنی چی...!

بعد گفت باهات شوخی ندارم.. بعد یکجوری گفت باهات شوخی ندارم که اگر هر وقت دیگری بود، لب و لوجه ام آویزان می شد! اما نشد... عوضش کلی پاچه خواری های بعید کردم...! که اصلا شما حقوق این ماه من را نده!! که اصلا خودم نیاز را برایت پیدا می کنم!! که اصلا... آهسته خندید... صدای خنده اش را شنیدم... صدای خنده اش.. دلم را قلقلک داد.. بعد گفت « دیوانه .. « و... قطع کرد....

حالا نشسته بودم پشت میز و هر چند دقیقه یکبار به ساعت رو به رو زل می زدم! حوالی سه و نیم بود که طاقت نیاوردم و از جا پریدم! خودم را توی آینه دستی ام چک کردم. حسابی خوب پوشیده بودم و رنگ آجری نارنجی تند شالم، گرمای مطبوعی به صورتم داده بود. تا به آسانسور برسم، باز شد و خانوم سلیمی بیرون آمد. شروع کرد به حرف زدن: خوبی خانوم؟ کاری داری؟ کجا می ری؟

سرسری جوابش را دادم و دکمه ی آسانسور را زدم. خب بهتر! لازم نبود به خانوم سلیمی هم جواب پس بدهم که کجا می روم و با ریسش چکار دارم! واردسالن که شدم، قدم هایم شتاب گرفتند و.. دویدم! در زدم و بی آنکه منتظر جواب بمانم، دستگیره را کشیدم پایین و سرم را فرستادم تو. ولو شده بود روی صندلی اش، پاهایش را روی میزش گذاشته و درهم قلاب کرده و چشم هایش را بسته بود!! از دیدن ژستش خنده ام گرفت... داد زد: کدوم احمقی بی اجازه اومد تو؟!!!

لبم را گاز گرفتم اما نتوانستم صدای ریز خنده ام را.. قایم کنم....

پلک هایش را از هم فاصله داد. از همان فاصله دیدم که ابروهایش بالا پرید.

- ا...! تویی...؟!!!

جسارت بیش تری به خرج دادم و تنه ام را کامل کشیدم تو .

چشم غره ای رفت و باز چشم هایش را بست: برگرد سر کارت، اون درم ببند!

در را بستم و یک قدم رفتم جلو.

- نشنیدی چی گفتم؟

اخم هایم درهم شد: تو خیلی با من بد حرف می زنی ها...!

چشم هایش را باز کردم. نگاهش، سر تا پایم چرخید....

- چی شده؟

شانه بالا انداختم: هیچی! اومدم ...

پوف محکمی کرد و دست هایش را به سینه قلاب کرد و باز خوابید: برو بیرون، اون درم ببند! مثلا دارم استراحت می کنم!!

تخمین زدم.. غیرقابل تحمل و بداخلاق به نظر نمی رسید! یک امتیاز مثبت به نفع من!

- من هیچ وقت ندیدم با نیاز اینجوری حرف بزنی!

نیشخندش روی اعصابم اسکی کرد: خب آخه نیاز خیلی خانومه !

نزدیک میزش شدم و حرصی نگاهش کردم. یکی از چشم هایش را باز کرد. پر از شیطنت به نظر می رسید!

- خوبی؟!

صدایش توی گوشم پیچید... کی میای خونه... این آزاد، همان آزاد چند شب قبل بود؟!... نرم نگاهش کردم: تو خوبی...؟!

چیزی در چشمش درخشید... فکش را سخت روی هم فشار داد... نفس عمیقی کشید و با همان لحن بی قید قبلی گفت: خوبم! حلام بیش تر از این اینجا واینستا! برو رد کارت، می خوام بخوابم!

به کفش هایش روی میز نگاه کردم. مشمژ شدم و با حالت چندشی نگاهش کردم: حتما اینجوری!

و برگشتم: شب بخیر!

اولین قدم را برداشته، صدایش توی اتاق پیچید: ساره..؟!

روی نوک پا، چرخیدم. دست هایش به بغلش و چشم هایش قرمز بودند... آهسته به در اشاره کرد و آهسته تر گفت: برو....

گفته بود برو اما... آهسته گفته بود. گفته بود برو اما چشم هایش قرمز بودند....

انگشت هایم را در هم قفل کردم. لیم را جویدم و با احتیاط گفتم: تو خوبی؟

دست هایش را از دو طرف باز کرد: می بینی که...! فقط چهل و هشت ساعته نخوابیدم!

- چرا؟!

- چرا نخوابیدم یا چرا خوبم؟!

خندیدم: عادت نداری به خوب بودن؟!

چند لحظه نگاهم کرد... چشمش را ازم گرفت و پاهایش را از روی میز برداشت... مثنی کاغذ جلوی دستش کشید و کلافه نگاهم کرد: به این حال بودن عادت ندارم..!

دلجم جمع شد. چشم هایش آبدار و قرمز بودند... تمام احتیاطم را، از دست داده بودم...!

- حالت... مگه چجوریه؟!

لبخند آرامی زد... دستش را به صورتش زد و آرام گفت: حال خوبی نیست ساره...

دندان هایم را بهم فشار دادم. تقصیر من بود... تقصیر کی بود... پشتم را کردم بروم. باید بروم و.... کسی را پیدا کنم که تقصیرها را، بیندازم گردنش...! صدایم زد: قرار شب کنسل شد!

به سرعت و با دهانی باز، برگشتم: چرا؟؟؟

درست پشت سرم ایستاده بود و اگر کمی بیش تر هیجان زده می شدم، صاف می رفتم توی دهانش!

دست هایش را به کمرش زده بود: به اتفاقی افتاد که مجبور شدن صبح با اولین پرواز برگردن رُم. احتمالاً میفته دو سه روز دیگه.

با لب و لوچه ای آویزان، نگاهش کردم: اون موقع، باز منو می بری...؟!

حالی... از نگاهش گذشت....

لبخند گوشه ی لبش بی قراری می کرد....

بد خورده بود توی پرم..! این همه به خودم رسیده بودم!!

دستش را تا گونه ام بالا آورد.... عqlم به کار افتاد و به سرعت خودم را عقب کشیدم.... قلبم مثل قلب گنجشکی کوچک، تپیدن گرفت!

به کف دستش نگاه کرد....

قلبم می زد....

با خودش زمزمه کرد: اینم ممنوعه...؟!

زمزمه نکرد! من شنیدم!! زمزمه اش را من، شنیدم!!! و قلبم.... توی سینه ام.. به تلاطم افتاد! باز می خواست مثل آن شب بعد از رستوران، گونه ام را بکشد؟! آن شب قلبم زنده بود! آن شب اصلا نمی دانستم قلب هم دارم! حالا دارم؟؟ نه!! ندارم!! هیچی ندارم!! در خروجی را نشانه گرفتم و پا تند کردم. صدایش می آمد. با مسخرگی می گفت: اگه خیلی ناراحتی، می تونیم شامو بیرون باشیم. اگر نه که من برنامه های دیگه ای واسه خودم بچینم.

نزدیک در بودم: برنامه های دیگه؟

صدایش.. خش داشت: امشبو هزار جور می شه صبح کرد!

ناخنم را فرو کردم توی گوشت دستم...! قلبم تند می زد! مرده شور ژست بامزه اش را.. مرده شور هتل و قرار هیجان انگیز را... مرده شور شب و صبح را.. ای خدا... صدای پاشنه های بوتم، روی گرانیات اتاق کیانی، پیچید: همون برنامه های دیگه رو بچین...!

نیم ساعت بیشتر ماندم و تمام مدت هم سرم را از روی میزم بلند نکردم. همه ی انرژیم با کنسل شدن قرار و از آن طرف... آن تپش قلب ناگهانی و لعنتی... از دست رفته بود! مشت کوچکم را یکی دوبار روی قلبم کوبیدم تا خفه شود! باز این هورمون های لعنتی بالا و پایین شدند!!! اوف... آخر سر هم در راه خانه به این نتیجه رسیدم که شبم را خراب نکنم و برای خودم شام خوشمزه ای درست کنم و آزاد و همکارهایم را هم به درک بفرستم!

خرید هایم را روی کانتر گذاشتم. دوش سبکی گرفتم و به موهایم موس زدم. انگشتم را کشیدم میانشان.. اینطوری بهتر به نظر می رسیدند.. اینطوری، بیشتر بهم می آمد. کامران هم اینجوری دوست داشت...

چند تا نفس عمیق کشیدم و سر تکان دادم. بی خیال ساره... آرایش کردم.. عطر زدم... دامن بلند و سپیدی پوشیدم و بلوز پشمی و ظریف آستین بلند سبز تیره ای تنم کردم. چرخی جلوی آینه زدم و با خنده ای کشدار برای درست کردن شنسیل مرغ، یورش بردم!

موزیک ملایمی گذاشتم، خریدها را جا به جا کردم و روغن به جلز و ولز افتاده را با لذت نگاه کردم. از دیروز غذای درست و حسابی نخورده و شام پیشنهادی آزاد را هم که رد کرده بودم!! لب هایم را با یادآوری چرت و پرتی که گفته بود، جمع کردم! ایش! همان بهتر که برود و برنامه های آنچنانی بچیند!! به خودم و.. حرصی که می خوردم.. خندیدم... دهانم از مزه ی این جور شب هایی که به صبح می رسید، از مزه ی بی انصافی آزاد و مستمسک شدن بهشان برای رنجاندنم، تلخ بود، متاثر بود، اما خندیدم.. دو تا کاسه ی پایه دار کوچک بستنی خوری از کابینت بیرون کشیدم. چرا دو تا؟؟ نفهمیدم! با خنده به ظرف های توی دستم نگاه کردم. منتظر کسی بودم؟؟ صدای آیفون که بلند شد، چشم هایم میان ظرف های بستنی خوری و آیفون تصویری و عقربه های ساعت که هشت را نشان می دادند، در گردش بود! ظرف ها را رها کردم و دویدم توی هال. خدای من! آزاد بود!! با دهانی باز، گوشی را برداشتم: تو اینجا چیکار می کنی؟؟

صاف زل زد به دوربین: راهم می دی؟!

و انگشتم.. که حتی صبر نکرد تا مغزم آنالیز کند و همه چیز را بسنجد!! گوشی را گذاشتم و دویدم پشت پنجره ی بزرگ هال. برف می آمد! دانه های یکریز و درشت برف! در حیاط بسته شد. آزاد با سری پایین انداخته، با دستهایی فرو برده در جیب کت زمستانه ای که توی تاریکی نمی توانستم رنگش را تشخیص بدهم، می آمد.. شال یشمی رنگی سرم انداختم. خودم را چک کردم و در ورودی را، باز کردم. نفس عمیقی کشیدم. آمده بود.. و من... هزار جور حس متفاوت داشتم! حس هایی که بدترینشان، اضطرابی درک نکردنی بود..

سرش را بالا آورد و لبخند کم‌رنگی زد: خوبی؟

چشم هایش عجیب قرمز بود! از جلوی در کنار رفتم: سلام...

- سلام.. اجازه هست...؟!

- خوش اومدی...

به محض اینکه وارد شد و در را پشت سرش بست، لحظه ای چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید... لبخند روی لبش بود. پشتم را کردم و به آشپزخانه رفتم. از حضورش، هم آرامش داشتم، هم اضطراب!!

- چه بوی خوبی میاد!

- گرسنه ته؟

- نه...

راه افتاد پشت سرم. یکی از صندلی های پشت کانترا را عقب کشید و نشست.

- مهمون داری؟!

نگاهم روی بستنی خوری ها، خشک شد!

لب هایم را روی هم فشار دادم: نه...

- خوبی؟

پشتم بهش بود: آره... آره!

- مطمئنی؟

شنیسل ها را داخل ماهیتابه خواباندم.

- می خوای برم؟!

نفسم بلند بالا بود، وقتی می چرخیدم طرفش: نه!

انگشت هایش را میان موهایش لغزاند. برف های سفید روی موهایش، آب شده بودند! نیشخند معنی داری زدم: پس چی شد؟  
مت اینکه برنامه های شادی واسه امشب داشتی...!!

ابروهایش را بامزه بالا فرستاد و چشم هایش را تنگ کرد: اونوقت تو... ناراحتی که به برنامه هام نرسیدم؟!

پشتم را کردم: به من چه ربطی داره!!!

ساکت شد. شنیسل را زیر و رو کردم: حالا... چرا اومدی اینجا؟

چند ثانیه بعد صدایش رسید: نمی دونم...

گوشه چشمی نگاهش کردم. هنوز کتش تنش بود. سرش را هم انداخته بود پایین. در یخچال را باز کردم و درحالیکه ظرف خیارشور و گوجه را بیرون می کشیدم، گفتم: امیدوارم حالا که برنامه های جذاب تو بهم ریختی، حداقل شامو دوست داشته باشی!

لبخند زد: تو هر چی درست کنی من دوست دارم!

گردش خون را زیر پوستم حس کردم... رویم را گرفتم و مابقی مخلفات را روی کانتنر چیدم: متاسفانه این یکی آماده س! من همه ی هنرم سرخ کردنش بوده!

باز چشمم روی کت قهوه ای سوخته اش، خشک شد. سعی کردم مثل همیشه، عادی باشم: گرم نیست؟!

- نمی دونستم اجازه دارم درش بیارم یا نه!

- اجازه؟؟

ابروهایم بالا رفته بود! باز لبخند زد. این یکی، آرام بود....

- فکر کردم شاید از نظر تو درست نباشه....

لپم را از تو گاز گرفتم و خون به صورت دویده ام را لعنت کردم!! رفتم سمتش: این چه حرفیه.. بدش من...

کتش را که درمی آورد، نگاهش روی من بود. و نگاه من... برای گرفتن کتش، دستم را جلو بردم. نگاهم را می دزدیم؟! اضطراب داشتیم؟!... دستم را بند کردم لبه ی کتش و کشیدمش که ببرم آویزان کنم، کت کشیده شد. نگاهش داشته بود!

- ساره؟!



آمده بود اینجا چکار.....

چرا اضطراب داشتم....

دوتایی....

گوشه ی کتس را کشید. مجبوری سرم را بالا گرفتم. چقدر چشم هایش، مهربان به نظر می رسیدند....

- اگه معذبی...، من برم..!

دوست نداشتم این حرف را بزند، اما زد... ناراحت نگاهش کردم: معذب نیستم.

کت را رها کرد و لحنش بوی شوخی گرفت: الان تو دین شما، من و تو، تنها زیر یه سقف، الله اکبر!!!

خنده ام با چشم غره قاطی شد! کتس را پرت کردم توی بغلش: اصلا پاشو خودت آویزونش کن!

خنده اش پشت سرم بود. کوتاه و بریده: نه جدا... چرا؟! می خوام بدونم!..

دندان به دندان ساییدم! می خوام ندونی!!!!!!!

شنیسل ها را توی ظرف چیدم. نان و سس و بطری بلند و شیشه ای آب را هم روی کانتر گذاشتم و نشستم روی صندلی این

طرف! کتس را انداخته بود روی میبل و برگشته بود سر جایش و با خنده نگاهم می کرد. بشقابش را برداشتم تا برایش بکشم. دو

تکه ی بزرگ گذاشتم و سرم را بالا گرفتم که بپرسم: کافیه؟!

بشقاب را از دستم گرفتم: جواب منو ندادی...!!؟

چنگالم را وسط گوجه ی خوشرنگی فرو بردم: دلم نمی خواد برای آدمی توضیح بدم که همه چیز از نگاهش، مسخره ست!

و زل زدم توی چشم هایش..!

مکثی کوتاه کرد و گفت: مسخره نیست! بگو!

- چی بگم؟ علاقه مند شدی برم بالای منبر یا اون رگ دست انداختنت گل کرده؟!

دلخور شد انگار!

- من کی تورو دست انداختم...

و چنگالش را رها کرد....

- فقط یه سوال ازت پرسیدم!

- والا اون پرسیدن تو، با اون لحن... اصلا معلومه چی میگی آزاد؟! شامتو بخور!!

بی خیال و خونسرد، تکه ای از غذا را به دهانم گذاشتم و با آرامش خاصی مشغول خوردنش شدم. نگاهش را ازم برنمی داشت!

هنوز منتظر بود!!

- نمی ترسی با من تنهایی؟! -

آب دهانم خشک شد!

احمق!

احمق!!

با این یکهوویی دری وری گفتنش!!!

شانه بالا انداختم و نمی دانم چطور شد از دهانم در رفت که: تو کبریت بی خطری!

و به غذا خوردنم ادامه دادم... خیره خیره نگاهم می کرد... از سر لیوان آبم خوردم و کلافه نگاهش کردم: چیه؟ اگه خیلی نگران اون الله اکبری، بگو، بیرون می کنم!!!

تمام صورتش، پر از تردید بود!!

انگار که اصلا حرفم را نشنیده باشد، زیر لب زمزمه کرد: کبریت بی خطر...!!

صدای زنگ تلفن اجازه ی ادامه دادن بحثمان را نداد! جواب دادم و دقایقی کوتاه با عمه مشغول حرف زدن شدم. حواسم به آزاد بود. سرش پایین بود و با غذایش بازی بازی می کرد... تماس را قطع کردم و به بشقاب نیمه پرش زل زدم: دوست نداشتی...!!

سرش را با لبخندی گیج، بالا گرفت: ها..؟ چرا.. خیلی خوشمزه بود! من میل نداشتم...

شیطنت در رگ هایم جاری شد: با خانوم بچه ها چیزی خوردی؟!

و او، که همیشه ی خدا منتظر از من به یک اشاره بود تا با سر!! به سمت شیطنت و مسخره بازی و چرت و پرت گویی، بدود!!! زد روی کانتتر!!

- د آخه تو که همه ی برنامه های منو بهم ریختی لا مصب!!!!

لبم را محکم گاز گرفتم و با خنده ای که قورتش می دادم، بشقاب ها را برداشتم و پشتم را بهش کردم: خدا شفات بده...

صدایش از پشت سرم می آمد: خدا خیلی از من خوشش نمیداد که شفافم بده!

ظرف ها را داخل سینک گذاشتم و برگشتم جوابش را بدهم که درست پیش سرم ایستاده بود. خودم را چسباندم به کابینت ها و لبخند متزلزلی زدم: پس امیدوارم به من رحم کنه!

لبخند محوی روی لبش نشست...

- به تو رحم می کنه... به تو، همیشه رحم می کنه...

- اینجوریام نیست. وگرنه پام به شرکت تو باز نمی شد...

چشم هایش حال خاصی داشت.. مهربانی... تردید... سوال... گیجی... و... یک چیز دیگر...

- از این اتفاق، ناراحتی..؟

- مثلاً اگه باشم، تغییری ایجاد می کنه؟

- هستی؟!؟

- نیستم....!

بی اراده گفته بودم....

بی اراده ی .. بی اراده...!

پشتم را بهش کردم و سرگرم شستن ظرف ها شدم.. حسی داشتم، که عجیب در من سر به طغیان برداشته و دلش می خواست تو روی ترس هایم، بایستد!

تکیه اش را داده بود به کابینت ها و... سکوت کرده بود....

و تنها، صدای شیر باز آب می آمد و .... بهم خوردن گهگذار ظرف ها بهم....

آهسته گفت: نیاز داره می ره....

حرکت دست هایم زیر شیر آب، متوقف شد. نگاهش کردم: این تورو اذیت می کنه...؟!..

نگاهش به زمین بود.... و حواسش، نمی دانم در کدامین سیاره....!

- داره خفه م می کنه !

دلَم ریخت....

دست از شستن کشیدم و... تنه ام را به سمتش متمایل کردم: آزاد...؟!.

نگاهش را تا من بالا آورد... سردرگمی، بارزترین حرف چشم هایش بود! چشم هایم را ازش نگرفتم.. دست هایم کف داشت، چشم هایم، حسی عمیق.. چیزی، میان محبتی عمیق که در عذاب تعیین جنسیت، دست و پا می زد! تمام دلَم، توی نگاهم بود و او... این محبت ناخواسته و ... ژرف را.. دید....!

کف دستش را به صورتش کشید.. نفسش را.. چیزی شبیه به آه.. از سینه بیرون فرستاد: تنها شدم....

میل بی اندازه ای داشتم... به مادری کردن برای آزاد.. به خواهری کردن برای آزاد.. به.. دوستی کردن! به هر چیزی، جز از آنچه که اخیراً می خواندم...

دست کفی ام را به سمت لیوان توی سینک بردم و نگاهم را، میلَم را، ازش گرفتم: نیاز نباشه.. دنیا تموم می شه؟!.

- نیاز تنها کسیه که می تونه منو تحمل کنه!

- الان به کسی احتیاج داری که تحملت کنه؟!.

- الآن به کسی احتیاج دارم که ....

نفسش را عصبی، پرت کرد بیرون: من به کسی احتیاج ندارم!!

صدایم را، پایین ترین تُن ممکن آوردم... آرام ترین و... مهربان ترین و... دلچسب ترین....

- زمان هایی می رسه که نقشون تو زندگی همدیگه، تموم میشه..

صدایش.. بی اندازه دور بود: زمان هایی هم هست که از نقشامون فرار می کنیم!

لب هایم را بهم فشردم. لیوان را آب کشیدم و برای خاتمه ی بحث گفتم: تصور اینکه تو انقد بهش وابسته باشی، بی نهایت برام غیر قابل باوره!

جوابم را نداد. صدای قل قل کتری برقی بلند شد. خودش دست برد و توی لیوان های شیشه ای با دسته های سیلور و نگین دار، چای ریخت. پشتش به من بود. نمی توانستم صورتش را ببینم. سکوتش هم که، بدتر...

- تو داری خیلی بهش سخت میگیری.. نیاز اصلا یه زندگی عادی نداره!! حالا، این وسط... کوروش اومده. همدیگه رو دوست دارن. با این بداخلاقی های تو...

کتری را محکم روی میز کوبید و با تمسخر گفت: کی داره از زندگی عادی حرف می زنه!!

شیر آب را بستم و جلو رفتم: چرا از زمین و آسمون، می رسی به من؟!

سینی را روی کانترا گذاشت و روی صندلی اش نشست. بسته ی شکلات را از یخچال بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. با دست های درهم قلاب شده اش، بازی می کرد. لیوان چای را به سویش هل دادم: رییس..!

نشینید!!

بلندتر صدایش زدم: رییس!!

سرش را بالا گرفت.

- نیاز می خواد برگرده شرکت. منتظره مراسمش تموم شه. انقد بهش سخت نگیر لطفا. خیلی داری اذیتش می کنی...

چشم هایش حالتی از مهربانی داشتند: من چقدر بگم شما دو تا خواهرای دوقلو هستید، شماها بخندید...!

لبخند زدم. شاید، این نهایت تعریف آزاد بود برای من.. مثل نیاز بودن، خوب و خانوم و قابل بودن، نهایت تعریف آزاد بود برای من.... کسی توی دلم پرسید: جدا...؟ فکر می کنی برای تو، با این اوضاع، نهایتش همین قدره...؟!

به خودم گفتم خفه شو و زوروق شکلات را با پر سر و صداترین حالت ممکن باز کردم تا خش خشش فکرای مزخرفم را بهم بریزد!

شکلات را از میان زوروقی که داشتم بازش می کردم، از میان دست هایم، برداشت: تو بخند! اما بی تا هم حرف منو تصدیق کرده!

با شنیدن اسم بی تا، صورتم از هم شکفت: خوبن مامانت؟!

شکلات را خورد و کمی از چایش نوشید: می دونی خیلی از تو خوشش میاد؟!

خندیدم! با صدا: درست بر عکس تو!

ابروهای سیاهش، بالا رفتند و با خنده ای کمرنگ بهم خیره شد....

داشتم می خندیدم و.. شکلات می خوردم و... چای می نوشیدم، که با همان ملایمت گفت: و می دونی که تو برای بی تا مظهر جوونیش هستی و اون شب فقط به خاطر تو، بساط خوش گذرونی مارو تعطیل کرد و زهرمار مهرداد کرد؟!

هیچ وقت اشاره ی مستقیمی به آن شب نکرده بود! به چشم هایش.. به تک تک اجزای صورتش، خیره شدم. جدی بود. جدی و ملایم. و من، حس خوبی داشتم. نه از کار بی تا. که من، حرکت دلپذیر بی تا را همان شب دیده و فهمیده بودم. من، تنها از شنیدن این حرف ها از زبان آزاد، حس خوبی داشتم...

- می دونی که اون شب، وقتی همه رفتن، هر چی بطری تو خونه داشتم، تو دستشویی خالی کرد؟!

نه...

نمی دانستم...

لب هایم به نشانه ی بخت، از هم فاصله گرفت....

- شوخی می کنی...

لبخند زد: ایدا!

- چرا!...؟؟

شانه بالا انداخت و از چایش نوشید: از خودش بیرس.

با تردیدی که... نمی دانم چرا... که چرا آنقدر میل به شنیدن جواب هایی مطلوب و مثبت داشت، پرسیدم: تو عصبانی شدی...؟!

آرام خندیدم... آرام، پلک زد..

- نه ساره. اونجا خونه ی بی تاست. من هم دخالتی تو اون خونه و جین و ودکا و بلک اند وایتی که توش میاد و میره ، ندارم...!

به شوخی گفتم: پس واجب شد یه بار بیام خونه ی خودت ببینم اونجا چیکار می کنی!!!

جدی بود: حتما بیا!

زبانم را گاز گرفتم. آخم درآمد و رنگم رو به قرمزی رفت!! می توانی بمیـری ساره؟؟؟

خودم را زدم به آن راه: به هر حال مامانت خیلی ماهه....

با حالتی دوستانه، پرسید: مامان تو چجوریه ساره؟!

مامان من...؟!

خب.. من که بهش مامان نمی گویم....

من بهش می گویم حاج خانوم، پدرم را هم آقا چون صدا می زنی....

تصویر ویلچری که از حاج خانوم داشتم، ذهنم را مکدر کرد. کاش هنوز همه چیز مثل قبل بود. خیلی قبل تر...

- همه ی مامانا مثل همین دیگه....

- تو چجور مامانی هستی؟! تو هم مثل همه ای؟

خون به صورتم دوید.

چرا؟؟؟

چی چرا ساره؟؟

چرا خون به صورتم دوید؟؟؟ من که شاهد بحث های ناجور تر از این هم در جمع های دوستانه شان بوده ام! پس چرا؟؟؟

لیوانم را عقب زدم واز بلند شدم و با خنده ای خجالت زده، گفتم: گمشو....

و مشغول ریختن چای دیگری برای خودم شدم. بلند شدنش از روی صندلی را حس کردم.. نزدیکم شده بود.. پشت سرم.. توی

آشپزخانه.. دست هایش را دو طرفم از پشت سر، به کابینت ها عمود کرد.... سرش را نزدیک آورد و زیر گوشم زمزمه کرد: تو

چجور مامانی می شی ساره...ها....!؟

لرزم گرفت...

خودم را جمع کردم و تمام بدنم منقبض شد!

سرم را به سمت دیگری گرفتم و لیوانم را از چای پر کردم....

دل نمی خواست این همه نزدیکم باشد... گرم شده بود!

آرام زیر گوشم زمزمه کرد: می دونی خیلی مامانی هستی....!؟

دستم دور لیوان سفت شد. قلبم، سفت شد! لیوانم را برداشتم و با شتاب برگشتم که خودم را بکشد عقب! چند ثانیه مکث کرد و

بعد با لبخند محوی گوشه ی لبش، برگشت سر میز....

ای لعنت به من که تو را به خانه ام راه دادم!!!!

پوفوف...!!!!

با انگشتانش روی میز ضرب گرفت: ساره!؟

لیوانم نیمه پر بود. چقدر کم ریخته بودم! برگشتم که پرش کنم.

داشت می گفت: اون موقع که... منظورم اینه که... هیچ وقت حامله نشدی!؟

قلبم ، تالایی افتاد پایین!!!

خاک بر سر من که تو را راه دادم تو!!!

کاسه چشم هایم، رو به گشاد شدنی غیر قابل بازگشت، رفت!!

گردنم، و تمام تنم، جواری خشک شد که حتی قدرت برگشتن هم نداشتم!

خون با سرعتی باور نکردنی در رگ هایم دوید... در صورتم قد علم کرد... فشارم را بالا برد... و دود از کله ام بلند شد!!!

آب دهانم را با هزار بدبختی قورت دادم و... بی آنکه به صورتش نگاه کنم، چرخیدم... سعی کردم عادی باشم و سر جایم بنشینم... سکوت بدی میانمان حاکم بود. چند لحظه که گذشت، زیر لب گفت: ببخشید. نمی دونستم نباید بپرسم.

آخ که چقدر تو خنگی!!!!

اوووففف!!!

دندان به دندان ساییدم و از چای داغم خوردم. عطش غریبی من را گرفته بود و هیچ جوهره، به دریا نمی رسید...!

باز لودگی اش، شروع شد!

- خیلی خب حالا! چی پرسیدم ازت مگه؟؟ مسخره نشو ساره!! مٹ زنای عهد بوقم رفتار نکن خواهشا!!

حرصی نگاهش کردم. مطمئنم که بی اندازه قرمز بودم!!

از حالت، به خنده افتاد: باشه .. باشه!! دیگه حرف نمی زنم!!

چشم غره ی غلیظی رفتم و شکلات بعدی را باز کردم. سکوتم را که دید، مثل بچه های تخس، زمزمه کرد: خو مگه چی پرسیدم....

دل می خواست سر به تنش، نباشد!!!

- تو بی خود شلوغش می کنی! من الان هزار تا حرف می تونم با دوستای دخترم بزنی که خیلی راحت و بدون گارد گرفتن درباره

شون بحث کنیم! اما اگه یه نمونه ی کوچیک از همونا رو با تو مطرح کنم، باید زنگ بزنی آشنشانی بیاد جمعت کنه!!!

- می خوای به این برسیم که من عقب مونده و فناتیکم؟؟ اوکی! می تونی بری باهمونا بحث کنی!

- من منظورم این نبود ساره! خودتم می دونی!

- نه! عقل من خیلی ناقصه! منظورتو درک نمی کنم!!

نفسش را فوت کرد بیرون و کلافه گفت: تو کلا مدلت فرق می کنه!

به مسخره گفتم: من پیکان مدل ۵۷ تم! بی خیالم شو...!

سکوت کرد. آمدنش را.. این سوال های بی سر و ته و جور واجور را، ولله که درک نمی کردم!!! کمی به سکوت گذشت. موبایلش دو بار پشت سر هم زنگ خورد. من چایش را عوض کردم و نشستم. صحبتش تمام شده بود و هر دو، در فکر بودیم. من در فکر اینکه دارد دیر وقت می شود و کاش دیگر برود... و او نمی دانم در چه فکری که....

- ساره...؟!

خفه شدم!!

با آنجور صدا کردنش، خفه شدم!!!

با آنجور ملایم و...

ناخنم را کف دستم فشار دادم و چای داغ و سوزان را بی هوا، به لب بردم.

- ممکنه یه روز دوباره... برگردی به اونی که قبلا بودی؟ ممکنه دوباره... چادر سرت کنی...؟!

نمی دانستم.. نمی دانستم چی به چی می شود که این ها را می پرسد... می دانستم که می خواهد.. می دانستم که دارد ذره ذره... روحم را.. اعصابم را.. می خورد...

لیوانم را روی میز گذاشتم والکی لبخند زدم: چی شده امشب انقد از این سوالای الله و اکبری می پرسی...؟!

خنده ی تلخی گوشه ی لبش نشست...

دستش را حلقه کرد دور تنه ی لیوانش و تکیه اش را به صندلی اش داد و... نفسش را رها کرد.....

- قبلا چی بودم که اگه بهش برگردم، ممکنه اینقدر دوستی مارو بهم بریزه؟!

زده بودم به هدف! اخم کوچکی بر ابرو نشانده: من نگفتم دوستی مونو بهم می ریزه!

حرف نزدم. فقط نگاهش کردم. چانه بالا انداخت و سر تکان داد... خبری از تمسخر و تحقیر، نبود! خیلی وقت بود که.. نبود...

- قبلا خیلی بسته بودی. خیلی محدود و... خشک و... اصن نمی تونستم تحملت کنم!

و با لبخند به من زل زد. دستم را زدم زیر چانه ام و منتظر نگاهش کردم.

با انگشتش لبه ی لیوان، بازی بازی می کرد: می دونی...! اصن بیزار بودم وقتی سر و کله ت پیدا می شد! دلم می خواست دهن به دهنتم بذارم و هرچی از دهنم درمیاد بارت کنم! دلم می خواست تو این دعوی لفظی و تکه پرونی، تو هم پا به پام بیای! اما... تو انقد بی زبون و ساکت بودی که... دلم برات می سوخت!

ابروهایم بالا پرید: دلت برام می سوخت و اونجوری آزارم می دادی...؟

لبخند زد. لبخندش، نگاهش، به لیوان چای بود...

- آره. دلم می سوخت. بعد از این دل سوختن حرصم می گرفت. این دل سوختن حالمو از تو و خودم و امثال تو بهم می زد. بعد باعث می شد که جری تر بشم و ..... زبونم تند تر....



یادم بود....

و چقدر دلم برای آن آدم بی دست و پا می سوخت و.... هم حالم ازش بهم می خورد.... و هم از آن آزاد کیانی ای که هیچ وقت خودکارم را پس نداده بود...!

پلک زدم و آرام زمزمه کردم: خیلی پستی...!

خندید....

کوتاه....

بعد، سرش را کج کرد و چشم های سیاهش را در چشم هایم ریخت.. چشم های من، که هزار حال داشتند.. ناراحت.. دلخور.. مهربان... آرام... مضطرب..!

- هیچ وقت با خودت فکر کردی اون حرفا... اون رفتارای بد و زننده ت... چقد می تونه تو آدم اثر منفی داشته باشه؟ هیچ وقت بابتشون پشیمون شدی؟ از خودت، ناراحت شدی؟! خودتو بازخواست کردی؟!

داشت نگاهم می کرد... ساکت....

آرامش عجیبی داشتم اما حرارت زده بود بالا... گر گرفته بودم.... خم شدم رو به جلو: آزاد دل چند نفرو اینجوری شکستی..؟!!

لب هایش را بهم فشار داد. صورت گندمی اش، ملتهب به نظر می رسید. دست من نبود.. خودش شروع کرد... خودش خواست!

پوزخند زد و شد رییس شرکتی که من، کارمندش بودم!

- می خوای خانوم معلم بازی دربیاری؟؟ بگو چند نفرو اینجوری ساختی!!

خنده ام.. بلند و مسخره بود وقتی خودم را عقب می کشیدم: اوه خدای من!! عالی بود! تو خودخواه ترین آدمی هستی که دیدم!!

و به حالتی نمایشی، برایش کفی کوتاه زدم. داشت با اخم نگاهم می کرد. دست و خنده ام را جمع کردم و با حالتی که انگار چشم دیدنش را ندارم، غریبم: تا وقتی کسی از تو کمک نخواسته، موظف نیستی بهش کمک کنی و بسازیش! این خودخواهی محضه!

و برای جمع کردن لیوان های خالی، برخاستم. موبایلش زنگ خورد. تا حالا دو بار ریجکتش کرده بود. این بار، جواب داد: بله... نیستم خونه. معلوم نیست.... من گفتم میام؟؟ من گفتم تو بیایی؟؟...

صدایش را پایین آورده بود و انگار که کلافه و عصبی هم، بود. حواسم را به جمع و جور کردن آشپزخانه پرت کرده بودم. داشت می گفت: باشه عزیزم... گریه نکن پگاه اعصاب ندارم!! پوف... اوکی... دارم میام. بشین تو ماشین، اومدم!

شیر آب را باز کرده بودم، که من صدایت را نمی شنوم!

صدایش بلند بود: با من کاری نداری؟

تعجب زده، برگشتم: کجا؟

داشت کتش را می پوشید: باید برم.

چیزی.. ته دلم جمع شد...

لب هایم را بهم فشار دادم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بی تفاوت به نظر برسم: می خواستم بستنی بیارم...

ساعتش را که باز شده بود، دور مچش بست و لبخند زد: ما همینجوریش هم شرمنده ی شما شدیم!

لبخندم... رنگی از فرار داشت: این چه حرفیه...

رفت سمت در. به دنبالش رفتم... نیم بوت های مشکی اش را پوشید و تمام قد، رو به رویم ایستاد. فکر کردم نیاز است که از دهانم در رفت: می موندی...

تنه اش را چسباند به لنگه ی کوچک در. سرش را جلو کشید و .... با چشم هایی که از بی حوصلگی بود یا خستگی که خمار به نظر می رسیدند، زمزمه کرد: نه که کبریت بی خطرم.....

قرمز شدم... تا به حال اینجوری ندیده بودمش... نگاهم را به پشت سرش پرت کردم: به سلامت...

دستش را به شقیقه اش چسباند و سلامی نظامی داد: شب بخیر!

در را که بستم... پشتم را که به در چسباندم... اسم پگاه و... گریه های پگاه و... بی قرار شدن آزاد و دویدنش برای پگاه... در سرم جریان گرفت... به بند سبز رنگی که برای فراموشی هر برقی که شب میهمانی حس کرده بودم، به دستم بسته بودم، خیره شدم... رفته بود به دل دوست دخترش برسد...؟! پلک هایم داغ شد... کاش یکی دل من برسد... لبم را گاز نگرفتم... خودم را سرزنش نکردم... از خودم که نمی توانستم پنهان کنم... همین دیروز عصر بود که باحنا حرف می زدم و صدای علیرضا در خطوط تلفن می پیچید... مچم را بالا آوردم و ... بند سبز را بوسیدم... رفته بود به دوست دخترش برسد.....

دست خودم نبود... دست خودم نبود وقتی بعد رفتنش، نصفه شبی... از دوازده گذشته، برایش مسیج فرستادم. تا به حال این کار را نکرده بودم. تا به حال اولین نفری نبودم که برای فرستادن مسیج، آن هم اینجور مسیج های نصفه شبی، پیش قدم بشوم. اما.. نمی دانم چی شد... و نمی دانم چرا وقتی رفت به پگاه برسد، حسی... حسی بی نهایت خفه کننده... حسی که دلم می خواست سرم را بکوبم به در و دیوار تا دست از سرم بردارد... چیزی... چیزی که باعث می شد تا دو سه ساعت بعد رفتنش، توی خانه راه بروم... حال کوچکم را متر کنم... به ظرف های دست نخورده ی بستنی چشم بدوزم، و هی دست بگذارم روی قلبم که... رفت...؟!!

دو بار تا دم در وودی رفتم و برگشتم... ده بار آیفون را روشن کردم تا ببینم کسی پشت در منتظرم نیست؟!... و چند بار... به جای خالی اش روی صندلی پشت کانتور زل زدم... و چطور... نمی خواستم پیش خودم اقرار کنم که... حسادت، رنگی شبیه به زرشکی دارد! زرشکی کدوری که می آید و ری قلبت چنبره می زند و بعد... تو هی از خودت می پرسى که... آخر برای چی؟؟ که آخر من و حسادت؟؟ به چی؟؟ به... کی؟؟ و چطور پر واضح بود که دارم از خالی شدن خانه از حجم حضور کسی، پر می شوم! که دارم از تنهایی... پر پر می زنم!!

آخر سر لگد محکمی به صندلی اش زدم ، بلوزم را با یک حرکت از تنم کشیدم و دویدم تویاتاق خوابم و خودم را پرت کردم روی تخت!!! بالشم را گرفتم بغلم... تن داغم میان ملافه های خنک، بی قراری می کرد... موبایلم را باز کردم و زل زدم به صفحه اش... چه می خواستم.....؟!... سرم را ده بار فرو کردم توی بالشم و در انتظار تماسی، حتی از دست رفته!! ول ول زدم!

رفته بود به دل پگاه برسد؟ مشتم را کوبیدم روی تخت! رفته بود و من تازه می خواستم بستنی بیاورم....؟! پایم را بالا بردم و به تشک تخت کوبیدم!! طاقت نیاوردم! حتی کسی که همیشه هشدار می داد، کسی که همیشه می گفت شاید حالا نتواند جوابت را بدهد، که آخر خل چل! نصفه شیی؟!... او هم سکوت کرده بود. یا لاقل من صدایش را نمی شنیدم... برایش نوشتم... و خودم، از چیزی که نوشتم و فرستادم، به خنده افتادم... چهار تا نقطه چین گذاشته بودم و تمام! بعد... وقتی دو دقیقه از ارسالش گذشت، کسی توی ذهنم زمزمه کرد: حالا با پگاهه....

لبم را گزیدم...

صدای ریز مسیج، شادی را به قلبم سرریز کرد... « 57 chera nakhabidi peykan !? »

نیشم به اندازه ی تمام دروازه های جهان، باز شد!! از ته دل خندیدم! حالا اصلا مهم نبود که پیش پگاه است، که من برایش نقطه چین فرستاده ام، مهم این بود که من، پیکان مدل ۵۷ بودم، و آزاد جوابم را داده بود...! بریش نوشتم.. « mikhastam bastani biaram .. »

ارسالش که کردم، تمام ذهنم سر به سرزنش برداشت... حالا چی فکر می کرد...؟ ای ساره...! بلافاصله جوابش آمد: farda shab hemasho mikhoram

خنده ام گرفت: ki davatet !?!

چند ثانیه بعد رسید: na ke kebrit bi khataram !...!

به اسمش روی اسکرین گوشی، لبخند زدم... و خودم... نفهمیدم که چرا لبخند زدم... نوشتم.. « hale doostet khoob shod..?! »

طول کشید... یک دقیقه... دو دقیقه... از خودم پرسیدم، خوابش برد...؟! ده دقیقه طول کشید... چشم هایم گرم می شد و خسته بودم... اما بالاخره جواب داد که...: Be to rabti nadare !

ماتم برد... مگر چی گفته بودم... همه اش از سر همدلی بود.. از سر... آزاد؟! برایش شکلک ناراحت فرستادم و گوشی را چسباندم میان سینه و بالشم و... خوابیدم....

\*\*\*

آفتاب که زد، چشمم به برف های نیمه ی اول بهمن ماه پشت پنجره بود. برف های ریز ریزی که گاهی باران می شدند و گاهی درشت تر از حد معمول... آزاد SMS صبح بخیر فرستاده بود! اولین بار بود! حرف زدن از صبحی که بخیر باشد...! با حال خوشی از جایم بلند شدم... لبخند به لبم بود و دقایقی را پشت پنجره به نظاره ی برف هایی که سپیدی شان، تمام دلسم را رنگ می زد، گذراندم... به خودم رسیدم. کمی بیش تر از حد معمول آرایش کردم. پالتوی سفید پوشیدم و شال سبز تیره ای سرم انداختم. channel سبز رنگ را به گردنم پاشیدم. معمولا عطر نمی زدم. اما امروز....

روز خوبی بود. روزی که با حضور نیاز شروع شد و با خوش اخلاقی معینی ادامه داشت! ساعت حوالی یازده بود که رفتم اتاق استراحت تا نسکافه ای بخورم و برگردم. ایستاده بودم کنار پنجره ی قدی و به خیابان اروس نگاه می کردم که آزاد زد پارک کرد و از ماشینش پیاده شد. عینکش را زده بود بالای سرش و به محض پیاده شدن، نمی دانم چرا سرش را بالا گرفت. خودم را کشیدم کنار. و از گوشه ی پنجره، به موهایش... و به عینکی که رویشان زده بود... که چقدر بهش می آمد... لبخند زدم... و به این فکر کردم که ماهها پیش همین جا ایستاده بودم، از همین جا سوار شدنش داخل ماشین دخترها را دیدم، و با نفرت از پنجره جدا شدم. و حالا.. و امروز... چه مرگم شده بود...؟!

به اتاقم که برمی گشتم، مهندس ایلیا را اتفاقی توی پله ها دیدم. لبخندی زد و من به کت شلوار نوک مدادی رنگش نگاه کردم و لبخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود: احوال شما خانوم سرشار؟ سایه تون سنگین شده!

آزاد چه اعصاب خوردی ای راه انداخته بود سر همین مهندس... و همین مهندس، حقیقتا آدم مناسبی بود برای ازدواج اما... سعی کردم لبخند بزنم: حال شما خوبه مهندس؟ والا من که همین جام...

نگاهش را دور تا دور صورتم گرداند. در دل اعتراف کردم که: خیلی خوبه!!

متواضعانه گفت: من خوشحال می شم یه وقتی رو با هم بگذرونیم خانوم سرشار... واقعیتش یه چیزایی از آقای کیانی شنیدم که... ترجیح می دم رو در رو صحبت کنیم.

یک پله رفتم پایین تر و از عمد به ساعت نگاه کردم: حرف آقای کیانی با حرف من خیلی فرقی نداره. اما چشم. حتما تو یه فرصت مناسب... با اجازه تون..

و تا به اتاق پرو برسم، نتوانستم این را که ایلیا از سر من زیادی هم هست، پنهان کنم و... ریز، نخندم!

خانه سراسر تاریکی بود و وقتی واردش شدم، قلبم گرفت! همه ی چراغ ها را روشن کردم. سیگاری را که از اول راه توی جیبم بی قرار می کرد، آتش زدم! تمام پنجره ها را باز کردم.. هوای خنک برفی، هوهو کشید...! قرار بود نیاز بیاید و شام با هم باشیم و لباس عروستش را هم نشانم بدهد! لباسم را عوض کردم... موبایلم زنگ می خورد... با دیدن اسم نیاز، لبخند زدم: جانم؟

صدایش سراسر شور بود و خنده!

- این پسره ما داره میاد سمت تو! گفتم که گفته باشم...!

- ای؟! به من که هیچی نگفت!!؟؟ پس تو کجایی؟؟؟ تو نمایی؟؟

- من حال مامان یه خورده بهم خورد، تا ببرمش دکتر و بیارمش طول کشید. الانم جلوی در بیمارستان منتظر کوروشم.

و مودیانه... قهقهه زد: آزادم اکیدا تاکید کرد که سرخر نمی خواد!

خون در رگ هایم جریان گرفت. اخم کردم: یعنی چی؟؟ بیخود کرده! همینجوری سرشو میندازه...

دهانم را بستم! داشتم چی می گفتم؟! چقدر بد شدی ساره... نفسم را رها کردم: تو هم بیا نیاز. من کلی از کارام مونده. بیا بیرش!!

خندید: یه ساعت دیگه بهت زنگ می زنم. فکر نکنم زیاد بمونه. الان پیش بی تا بود. داره از اونجا میاد. راستی ساره! عصر ایلیا رو دیدم! این که خیلی خوبه! چیزی خورده تو سرت؟؟

بی حوصله جوابش را دادم: کاری نداری نیاز؟

مهربان بود: حضوری باید گوشتو بیچونم! شب خوش!

مکئی کوتاه به دلم نشست. به اسم نیاز خیره ماندم. بعد شانه بالا انداختم... این هم یک چیزیش می شد! لنگه ی هم بودن...!!  
پوکی به سیگارم زدم و نشستم کنار بخاری کوچکی که شعله می کشید. اگر حاج خانوم این صحنه را می دید، قطعاً سخته می کرد!! می زد به صورتش و می گفت خدا شفات بده دختر!! نشستی وسط زمستون؟؟؟ اما اگر عمه بود، به یک نخ ESSE کشیدم ایراد نمی گرفت. عوضش سیگار را از دستم می کشید و..... اسم آزاد روی صفحه نقش بست! لبخندی بی اجازه، صورتم را پر کرد...!

- بله؟!

- کلاغه خبرارو داد؟!

خندیدم....

- خودت خودتو دعوت کردی؟!

- فقط میام بستنی مو می خورم و می رم!

مظلوم گفته بود...؟!

لبخند زدم.... عمیق...

- بیا...!

صدایش، حال خوبی داشت... : مشکوکی! چیکار داری می کنی...؟!

مودیانه جواب دادم: دارم خلاف می کنم!

حتم داشتم که چشم هایش را تنگ کرده....

- ممم... از کدوم خلافا...؟!

- تو مگه نگفتی پایه ی خلاف منی، تا تهش!!!!!!؟؟ همش حرف بود؟!

صدایش خاص شد.... رنگ گرفت و انگار که از توی تلفن درآمد و نشست رو به روی من!

- دِ آخه تو که ته خلافت همون یه نخ سیگارته بچه !!

زمزمه کردم: مطمئنی...؟!

- همونجا باش تا من با خلاف سنگینام خدمتت برسم...!

- حتی یک درصد هم فکر نکن که گل در بر و می در کف و معشوق به کام است !!

مکت داشت... صدایش از میان صدای ماشین ها می آمد... چرا حس کردم لبخند می زند...؟!

- گو شمع میارید در این جمع که امشبدر مجلس ما ،ماه رخ دوست تمام است !

در نهایت تعجب....، که مگر ممکن است آزاد حافظ بدانند؟؟ که این بیت.. که... خفه شدم! باز.. دوباره... برای بار چندم بود...؟!...  
ضربان قلبم تند شد.. لعنت به روح آزاد.....!!! لعنت.....!!!

تند و مضطرب و.. پریشان...! زمزمه کردم: میای بستنی تو می خوری و می ری!

و تماس را قطع کردم. زانوانم را از سرما توی بغلم جمع کردم و بیشتر به بخاری چسبیدم... sms آمد.. از طرف آزاد کیانی... دستم به باز کردنش نمی رفت... نمی دانم چرا صلوات فرستادم و بعد بازش کردم...

« در مذهب ما باده حلال است ولیکنی روی تو ای سرو گل اندام حرام است !!! »

به صدای دو تا تک بوق پشت سر همی که می گفت دم در خانه ات هستم، پریدم و شالم را سرم کردم... نگاهی سرسری به خودم انداختم. دامن بلند و کلوش مشکی تنم بود، با بلوزی لنگه ی بلوز پشمی دیشبی، منتهی این بار، آلبالویی... کسی توی سرم داد زد: عوض کن...!!

دستم را چسباندم به گونه ی گل انداخته ام... و از برابر آینه، فرار کردم....

دستش را گذاشته بود روی زنگ و برنمی داشت!! ته مانده ی سیگارم را توی جاسیگاری خاموش کردم و دویدم و در را باز کردم! اولین چیزی که دیدم، گلدان کوچک لاله ای بود، قرمز رنگ... تمام دلم، رفت.....! دهانم نیمه باز شد... دست هایم را گذاشتم روی دهانم و شور ریخت به صدایم: آزاااا.....!

گلدان را ازش گرفتم. از آن لبخند های مودبانه و اعصاب خورد کن به لب داشت..!

- اینارو از باغچه ی بی تا کش رفتم!!

لاله ها را بوییدم... خنده که از لبم نمی افتاد....!

- وای آزاد..! مرسی! اینا خیلی خوشگلن!! آزاد !

از این همه ذوق من، خنده اش گرفته بود: چته؟؟ کسی تا حال برات گل نخریده..؟؟

به شوخی اخم کردم و کنار رفتم تا بیاید تو: آخه این مرحمت ها از شما بعیده!!

خندید و سرش را نزدیکم آورد: خب آخه من مرحمت هامو یه جور دیگه ای نشون می دم!

حقش بود که لگد محکمی به پهلویش بکوبم!! مردک...!!! وسط هال ایستاد و زل زد به پنجره های باز: حالت خوبه؟؟؟

خندیدم و گلدان کوچک لاله را روی کانتز گذاشتم: اگه سردته، ببندشون.

- صد در صد این کارو می کنم!!!

باز سرم را فرو کردم میان لاله ها... یادش مانده بود که من لاله دوست دارم؟! که من لاله ی قرمز... که من، هر چیز قرمز...؟!....

- خفه نشی حالا!

چشم های پر از خنده ام را تا آزاد که حالا آنطرف کانترا ایستاده بود، بالا آوردم. هیچ جوره نتوانستم جمله ام را از سر این جملات بی احساس و ضمختش بخورم که: قطعا تو رمانتیک ترین مردی هستی که به عمرم دیده م!!!

پلک هایش... کمی روی هم افتاد... خودش را جلو کشید... دستم میان لاله ها، لرزید! صورتش را نزدیک کرد: ا...؟! رمانتیک دوست داری...؟!...

قلبم توی سینه ام، هری پایین ریخت!

قبلا این صحنه را دیده بودم....

قبلا شبیه این جمله ر از زبان کس دیگری، شنیده بودم....

خودم را عقب کشیدم و غرغر کردم: بستنی تو می خوری، شرو کم می کنی!

قهقهه زد: هر یه روزی که ازت غافل می شم، به اندازه ی صد روز بی ادب تر می شی!!

و عقب رفت و نزدیک بخاری ایستاد: این چیه خطرناکه؟ فئات کار نمی کنن؟؟

چیزی ته دلم، ضعف رفت... مردی بود که از کار نکردن فن های خانه ی من بپرسد...؟!...

نسیمی خنکی از دلم گذشت....

ظرف های بستنی را پر کردم و رویشان سس شکلات فرانسوی ریختم....

نزدیکش که می شدم، نه من جوابش را داده بودم، نه حواس او به من بود.. داشت به زیر سیگاری نگاه می کرد. ته سیگارم، ماتیک قرمز داشت! لب گزیدم!!!

- همش همین؟! خیلی بدبختی بابا....

پی بحث دیشبی، تاکید کردم: مدل ۵۷ !!

خندید! زیر سیگاری هنوز توی دستش بود و نگاهش حرف داشت.. ظرف بستنی را به طرفش دراز کردم. با دست دیگرش بستنی خوری را گرفت و لبخند زد: پس می و معشوقه ش کو؟؟

چشم غره رفتم و چرخیدم بروم: زیادیت می شد!

تن صدایش را پایین کشید و از پشت سر نزدیکم شد: می دونی من کشته مرده ی همین اخلاقتم...!!

داغ شدم. چشم هایم را بستم. نباید از این مزخرفات بهم می بافت! نباید!! نشستم کنار بخاری و سکوت کردم که نگاهش پایین دامنم، ماند. فوری نگاه کردم. کمی از دامنم بالا رفته بود و خلخالم، پیدا بود! فوری دامنم را پایین زدم. لعنت به من!

سرش را با نگاهی به شگفتی نشسته، بالا گرفت: این چیه؟!

پایم را محکم تکان دادم و از دستش بیرون کشیدم و عصبی گفتم: دستتو به من نزن!!

بی توجه به حرفم، سوالش را تکرار کرد. قدم هایم را به سمت آشپزخانه تند کردم... هنوز من را نمی شناخت...؟ کسی دلداری ام داد.. گاهی یادش می ره.. عادت نداره .... متلاطم بودم... کس دیگری توی سرم، فریاد کشیدوو وقتی تو انقد احمقی که یه پسر غریبه رو راه می دی خونه ت..... سرم را محکم به طرفین تکان دادم و سر ذهن بدبینم.. سر ذهن راست گویم!... داد کشیدم... ما فقط دوستیم!! اون مٹ نیازه! حداقل.. من می خوام که اینطوری باشه!!!

به طرف آزاد براق شدم: تو نمی دونی این چیه؟؟؟

بی دفاع به نظر می رسید...!

نشست روی تشکچه ی صورتی رنگ و کوچک کنار بخاری: چقد عصبانی می شی!...! خب ببخشید...!

پوفی کردم و با ظرف بستنیم، به هال برگشتم... با فاصله از او، کنار بخاری نشستم... نگاهی بهش انداختم... پیلور نازک مشکی تنش بود و سر آستین ها و یقه ی طوسی رنگ پیراهنش، مشخص بود. از بستنی ام خوردم: بستمش که یه چیزایی یادم باشه....

- چی؟؟

کلافه شدم... نگاه خیره و فکری اش از مچ پایی که حالا زیر دامنم بود، به بند سبز رنگ دستم چرخید....

نگاهم کرد. ظرف بستنی اش را روی زمین گذاشت و ... آهسته و... دلسوزانه .... زمزمه کرد: تو چرا برای هر چیزی انقد خودتو به بند می کشی...؟!

زانوانم را توی بغلم جمع کردم و ظرف بستنی ام را پس زدم... چرا از لحنش، بغضم گرفت...؟!

لب برجیدم و خفه جواب دادم: بند نیست....

ناگهان عصبی شد! تند گفت: هست!! به خدا که هست ساره!! این کارا چیه با خودت می کنی؟؟ چی باید یادت بمونه که رو در و دیوار ، رو تنت، نشونه می ذاری؟؟؟

نشانه های تنم که... بند نبود....

نشانه ی تنم را... داغ تنم را... که ندیده بود... که نمی دانست....

جوابی نداشتم بهش بدهم....

سکوت کرد... کمی از بستنی اش خورد و... باز رهایش کرد روی زمین... گرم شده بود و حس می کردم گونه هایم و لب هایم، به شدت داغ شده... آدمم بگویم برویم آن طرف بنشینیم که صدایش آمد....

که صدایش... آنقدر خفه... آنقدر با محبت... آنقدر مضطرب... آنقدر... پریشان....

- دلت نمی خواد برگردی به کامران...؟!



بختک، روی گلویم افتاد!

مات نگاهش کردم اما... او که به من نگاه نمی کرد....

لب زدم: بستنی ت تموم شد!

سرش را بالا آورد... نگاهش، موشکافانه بود..!

- من فقط یه سوال پرسیدم...!!

حالم داشت بد می شد.. نه حق داشت بپرسد.. نه در جایگاهی بود که...

لحتم تند شد: به تو ربطی نداره!

میان ابروهایش، گره افتاد: خسته نمی شی از این همه فرار..؟ من پرسیدم، چون... چون فکر کردم اگه بخوای.. کمکت کنم که...

عصبی شده بودم! ناگهانی! یکهوایی! عصبانیتی که حدش رو به نهایت میل می کرد!!

- چیه؟ باز حس خودخواهانه ت گل کرد؟؟ بهتره این روحیه ی انسان دوستانه و رایین هودیتو جای دیگه خرج کنی، آقای کیانی!!

چشمهایش... و زبانش... با من سر جنگ داشت... چه دردی اش بود... پوزخند زد: می بینی؟؟ تا راه حلی نداری، می شم آقای کیانی!! اونم با این غیظ!!!!

تپش.. تند تند... استرس... گرومب..گرومب... ریخت به خانه...! صدایم، قدری بالا رفت: تو در جایی نیستی که تو زندگی شخصی من دخالت کنی آزاد!

غیر قابل تحمل شده بود!!!

- ساره! من یه سوال پرسیدم ازت! فقط یه سوال!!

بی قرار بودم... داغ و ملتهب...

- جوابت نه نه!! نه!! چیزی که تموم شده، تموم شده!! من حتی یک ثانیه هم حاضر نیستم به اون روز ها برگردم آزاد! اینو می فهمی؟؟

فقط نگاهم کرد....

ساکت....

پر از حرف...

پر از اینکه... جان عمه ات...

دل آب می خواست...!

انگشت هایش را میان موهایش لغزاند: من مطمئن نیستم....

خشم در رگ هایم جاری شد: نظرت برای خودت محترمه!

تن صدایش را پایین کشید و... مدارا کرد: می خوام باهاش حرف بزنی...؟ می خوام ببینیش...؟! اصلا می خوام...

بی قرار، پریدم وسط حرفش: تو یا حرف منو می فهمی، یا نمی فهمی!! چه اصراری داری به من کمک کنی؟؟

از میان دندان هایش غرید: متاسفم! واسه اون ایلپای خر!! که از تو خوشش اومده!!!

آپریم چسبید!!!!

داغ کردم!!

صدایم بالا رفت: چیه؟؟!! باز رگ دلسوزی و خودخواهیت زده بالا؟؟ نگرانم شدی؟؟ انقدر ترحم برانگیزم آقای کیانی؟؟ انقدر رو

دست همه تون موندم؟؟ می گی فرار؟ آره! من دوست دارم فرار کنم! این به خودم مربوطه آزاد! اینو بفهم!

و من... که توقع نداشتم.. که اصلا توقع نداشتم بعد از این همه دوستی و رفاقت... اینطور با بی تفاوتی و خونسردی، کبریتم بزنند..

اگه امثال من خودخواه نبودن، هیچ وقت به اینجا نمی رسیدی که الان رسیدی!

چشم هایم تنگ شد... هیچ وقت؟؟ اینجا؟؟ داشت چی را به رخم می کشید؟؟ خدای من!!! انگار آتشم زده باشند!!!

کف دست هایم را محکم کوبیدم به ران هایم و ایستادم: داری می گی از صدقه سری تو و امثال توئه، هر چی که هستم!!

بی حوصله .. و با بی رحمی تمام... زخم زد: از صدقه سری تمام کسایه که تو رو تا اینجا کشیدن!

قلبم... سوخت....

انگار یکی... قفسه ی سینه ام را از بالا چنگ انداخت و... تا پایین.. خراش داد...

اشک پشت پلک هایم هجوم آورد. به کدام در می زد آزاد؟! از چی به چی می رسید...؟ از چی اینقدر شاکی بود که داشت من را

می کوبید؟ که با کوبیدن من... جگر خودش را آرام و خنک می کرد...؟!

با بغضی مهار نکردنی، داد زدم: من به کجا رسیدم؟؟؟

صدایم خفه شد....

چانه ام، بی اختیار... لرزیدن گرفت...

- خیلی... پستی...!

صورتش درهم شد. فهمید که رو به راه نیست...! ایستاد و دست هایش را به نشانه ی آرامش، بالا آورد: خیلی خب.. خیلی خب

معدرت می خوام!! باشه؟؟!

آتش گرفته بودم و.. خاموش نمی شدم!!

اشک در چشمم بود و... پایین نمی ریخت!

- بابت چی معذرت می خوای؟! زخمتو می زنی و می گی معذرت می خوام؟ اصلا تا حالا بابت کدوم رفتار ناحقت معذرت خواستی که این بار دومت باشه؟؟؟ بابت کدومشون آزاد؟؟!!!

کلافه بود... کلافه شد... صدایش بالا رفت: بابت چی باید معذرت بخوام؟

پوزخند بلند و تلخی زدم: بابت بناهای تاریخی ای که ساختی!

چشم هایش را تنگ کرد... چنگ زد میان موهایش... یک قدم رفت عقب، دو ثانیه بعد، یک قدم آمد جلو... سعی می کرد آرام باشد... به طرفم آمد...

- ببین عزیزم...

جا پای بد آدمی گذاشته بود! بعد یک سال و نیم دوستی و فراموش کردن هر آنچه که بوده ایم، بدجایی دست گذاشته بود! جیغ زدم!

- به من نگو عزیزم!

نزدیک تر شد...

مراعات می کرد...

فریاد توی چشم هایش داشت و.. مراعاتم می کرد...

- ساره جان... گوش کن به من...

و دست هایش را گرفتن شانه های من، بالا آمد!

خودم را عقب کشیدم و تند و تلخ و بغض دار، داد زدم: به من دست نزن!

عصبی شد! در کسری از ثانیه، عصبی شد و از کوره در رفت!

- چه مرگته!!! هان؟؟ چرا اینجوری می کنی؟؟؟ یا فهم و شعور داری، یا نداری!! اگه داری که می تونی عین آدم جواب منو بدی! اگر نداری، خفه شو و انقد جیغ جیغ نکن و به من دست نزن به من دست نزن راه ننداز!!!!

ریختم.....

تمام تنم... تمام قلبم... داد و قالم... اولدرم بلدرم... همه چیزم، ریخت.....!

به من.. چی گفت؟! به من... گفت خفه شو... من.. من چی گفته بودم که اینجوری گفت... من.. من احمق! من فقط نخواستم.... خدایا... چی گفت.....؟!!

صدایم، شکست... آزاد.....؟!!

برافروخته و ملتهب بود... رگ گردنش باد کرده بود و زمین و زمان را، که نمی دانم از سر چی، بنده نبود!!

فریاد کشید: تو یه احمق! یه احمق! کوری!! نمی بینی!! هیچی رو نمی بینی!!! فقط بلدی سلیته بازی راه بندازی و امل بازی دربیاری! زشته، عیبیه، گناهه!!!

دستش را توی هوا بلند کرد و تمام مولکول ها را، کشید: جمع کن بابا!!! جمع کن این مسخره بازی هاتو! لیاقت نداری باهات درست رفتار کنن! لیاقت و شعور حرف حساب نداری! مٹ پیرزانا، مٹ امل ها!!! نشستی یه گوشه عین مرتاضا! از همه کناره می گیری! خودتو همه رو محدود می کنی به عقاید عهد دقیانوسیت!! تفکراتی که دوزار نمی ارزه!! لیاقت یه زندگی راحتو نداری آخه!! لیاقتت همون شوهر خیانت کارته که بزنه تو سرت و صداتم درنیاد!! میبینی؟! خودتم از همونی که بودی و می خوردی، بیشتر خوشت میاد!

تمام صورتشو.. قرمز بود....

دست هایم را گذاشتم روی گوش هایم...

پیراهن تنش را کشید و...عربده کشید....

- چرا نمی بینی؟؟ چرا نمی فهمی؟؟ چرا کوری!!!! چرا؟؟؟

« چرا صبح تا شب تو خیابون باید همه ی زنا رو با زن خودم مقایسه کنم؟! چرا نمی تونم وقتی دارم همکارامو می بینم تو جلو چشمم نباشی!!!!؟؟؟؟؟ تو که معمولی ای!! تو که منو راضی نمی کنی!! من که تو رو درک نمی کنم!!! چرا من کورم.....؟! »

صدایش خفه و زجه مانند شد: چرا تو کوری.....!!!!!! «

راه افتاد توی خانه.... وسط هال ایستاد.... تمام صورتم... تمام صورتش.. یکپارچه آتش بود... مگر ما دوست نبودیم...؟!.. حق الزحمه ی دوستی مان، سلیطه بازی من بود....؟!

- آخه من لعنتی چقد دیگه باید جلوت خودمو به در و دیوار بزدم؟! دیگه به چه زبونی باید حالت کنم؟!.. تو چرا منو نمی بینی...؟! نشستی یه گوشه... پارچه می بندی به دستت، تسبیح میندازی، دو تا طرح می زنی، لبخند احمقانه می زنی!! بوی یه مردو که حس می کنی، وحشت می کنی، یه قدم که بهت نزدیک می شم، ده قدم فاصله می گیری!!! کمک نمی خوای، عشق نمی خوای، خانواده نمی خوای!!! دلم نسوزه؟! معلومه که دلم نمی سوزه!! دیگه پیشیزی برام ارزش نداری! یه زمانی.. یه روزی... تمام تصورم این بود که تو، ضمیر تو، لوح تو، انقد سفید و یکدسته که پذیرای هر آگاهی ای هست... پذیرای خوشبختی... فکر می کردم تو لیاقت خوشبختی رو داری!! اما... من واسه کی انقد خودمو به در و دیوار می زدم ساره؟! واسه کی؟؟!!

می ترسیدم.. می ترسیدم سخته کند...؟! نه... از چشمم افتاده بود... دیگه نمی ترسیدم ... نمی ترسیدم فشارش بالا برود و قلبش بگیرد و..... از چشمم... وای خدا...! داشت از چشمم می افتاد...! چرا نمی فهمید...!

- به همون خدایی که هم تو قبولش داری، هم من، این خود کوریه!! همه چیزو صفر میبینی ساره! همه چیزو زیر سوال می بری به حکم یه اشتباه! یکی اومد یه گهی خورد رفت!! چرا تعمیمش می دی به همه؟؟؟

نزدیکم شد...سلول سلولم، ویره ی خفیفی داشت...! کف دست هایش را کوبید به دیوار و... چسباندشان دو طرفم و... سرش را جلو آورد و زیر گوشم... صدایش را پایین کشید و... سست کرد و... جور خاصی کرد... از قصد... به عمد!!

- چرا حتی یک درصد! پیش خودت احتمال نمی دی که من.. اون کبریت بی خطری نباشم که فکر می کنی...؟!.. چرا پیش خودت احتمال نمی دی که من یه مردم، تو این خونه با تو که دستم به هیچ جا بند نیست تتهام و می تونم هر کاری که دلم بخواد بکنم!!!!

صدایش را.. صدای آنجور... خاص و... آشوبگرش را... به زحمت می شنیدم: چرا مردونگی منو نمی بینی...؟!.. چرا همه برات یه جنسن...؟!.. ساره...! بین منو...! جسم کن!

قلبم.. به کوبش افتاد... دلم بهم خورد... دلم... باید بالا می آوردم.. باید... به چشم هایم خیره شد... چشم هایی که... خیس بودند...

و من... نمی دانم چی توی چشم هایم دید که... دست هایش از دو طرفم افتاد... که شانه هایش... افتاد... عقب عقب رفت... و ازم دور شد...

لب هایم بهم خورد تا اسمش را صدا کنم...

تا.. بهش بگویم... داری از چشمم...

اما صدا نداشتم...

هیچ کدام از حواس پنجگانه ام را، نداشتم...

گریه، پشت پلک هایم بود...

دستم را گذاشتم بیخ گلویم. داشتم خفه می شدم. داشتم خفه...

دستم را گرفتم بیخ گلویم و.. نفس های خشدار و.. هستریک کشیدم... کامران، تمام قد! روشنگ، تمام قد! تمام دوستی ها و عشق ها، تمام قد...! پیش چشمم بود!! صدای جیغ بچه ی صورتی پوش روشنگ، که به خاطرش تمام هستی ام بر باد رفت، توی سرم دوران می کرد!! داشتم خفه می شدم... داشتم خفه می شدم...!!!

دستم را به سمت در گرفتم و... با تمام بدنم... با تمام سلول های تنم... جیغ کشیدم: برو بیروون!!!!

صدای ترسناک ترکیدن لامپ لوستر وسط سالن، با جیغ قاطی شد! فشارم به طرز وحشتناکی افت کرد و تمام تنم، یخ بست...!

فیوز پرید و برق رفت و خانه در تاریکی کامل فرو رفت!

سردم بود...

ترسیده بودم...

گریه، تا پشت پلک هایم آمده بود...

داشت خفه می شدم...

صدایی آمد: ساره...؟!.. کجایی...?!

خودم را توی تاریکی، کشیدم کنار... دستم به گلویم بود... دست دیگرم را چسباندم به دیوار.. باید مسیر هوا و روشنی را، پیدا می کردم... کامران داشت داد می زد... کامران از من بدش می آمد... من دوست داشتنی نبودم.. حالا یکی آمده بود، چی می گفت...؟!؟!... حالا یکی حرف از اعتماد می زد... سینه ام سوخت... صدا آمد: ساره جان...؟! جواب بده!! کجایی؟

و صدای راه رفتنی.. پاورچین پاورچین....

- آخ!

خورده شیشه رفت توی پایش انگاری....

سینه ام سوخت....

نه.. اینکه کامران نیست....

اینکه مرد نیست... اینکه عشق نیست...!

خوره، به جان روحم افتاد: چرا.. مگه نشنیدی...؟ خودش گفت... هم مرد، هم....

کمرم تا شد....

کمرم چسبید به دیوار و... تا شد...

جان در پاهایم نبود...

سُر خوردم گوشه ی دیوار و همان جا، کنار بخاری ای که نمیدانم کی شعله اش را از دست داد، افتادم....

عصبی بود: فیوز پریده! صبر کن من درستش می کنم! ساره؟! من اصلا نمی بینمت!!

جواب داشتم..؟ جواب نداشتم.. باهاش حرفی داشتم...؟ نداشتم....

چشم هایم باز بود و... قرمز بود و پر از سوزش... باید گریه می کردم و آرام می کردم و آرام می شدم.. باید گذشته را رها می

کردم و... آرام می شدم....

صدای پایش آمد... نزدیک بود... بویش را، حس می کردم....

تق... فندک زد...!

نور توپسورتش افتاد...

کنار پایم نشست....

حتی نمی توانستم خودم را کنار بکشم....

با چشم هایی متورم، نگاهش کردم...

تمام صورتش، پریشان بود... تمام صورتش... ناراحت بود..

اهمیتی نداشت....

زمزمه کرد: عزیزم...؟!!

بغضم از عزیزمش، شکست...!

اشک بی تابی کرد و عزیزمش... جوری دلم را سوزاند... که قطره های درشت اشکم... سر ریز شدند....

دیگر داشتم خفه نمی شدم.. حالا که اشک هام می ریخت.. حالا که کسی، اینقدر نزدیکم بود و من حس می کردم همانی که زخم زده، حمایت هم می کند... همینی که داشتم انکارش می کردم....

حالا چشمهایم به تاریکی عادت کرده بود و بهتر می دیدمش.. خودش را جلو کشید... بی نهایت، ملایم و... حمایت گرانه....

- عزیزدلم... گریه نکن...!

اشک هایم... صدایم... بغضم... گریه کردم... با سوز جگر، گریه کردم... نمک به زخم پاشیده بود... و من ضعیف.. و من، فراری.... با گونه هایی آنطور آتش گرفته... با لب هایی آنقدر داغ و اشک هایی که خیسشان می کرد.. با تنی، آنقدر محتاج آغوش و حمایت....

دستش را انداخت دور کمرم... آرام و با احتیاط ... در آغوشم گرفت....

بوی چوب می داد....

و در من، به این نامحرمی، اعتراضی نبود....

گو اینکه هیچ حسی در من... و در صدایم ....

زمزمه کردم: ازت متنفرم...!

مکث کرد. دست هایش دو طرفم سفت شد و ناگهان من را توی بغلش بالا کشید. دست هایش را محکم چسباند دو طرف گونه های داغم و... لب هایش را به لبم چسباند و... بوسیدم.....

تمام حواس پنجگانه ام ، از دست رفتند....

احساس می کردم زمان ایستاده....

و تمام باورهایم توی این یکسال و نیم، برهنه شده !

و تمام نفس نفس زدن هایم.. تلاش هایم... برای فرار.. از این مرد.. از مردها... از.. خودم....

داشت می بوسیدم....

و چیزی در دل من... شُر شُر... ریز.. ریز... می ریخت....

و انگاری که من... جوانه ی سبز دانه ای سالها به خاک نشسته را، در عمق تاریکی دلم.. دیدم....

مغزم فرمان نمی داد... حتی نمی دانستم باید چکار کنم...! دست و پایم.. و تمام عضلاتم، کِرخ شده بود... و من، احساس بیماری را داشتم، که به طرز غریبی... پرستار می خواهد.....

کسی توی سرم فریاد زد: داری چیکار می کنی؟؟!!!

و مغزم، هشیار شد!

دست هایم را به بازوهای آزاد بند کردم و هلش دادم....

نفس نفسی که می زدم، از باز شدن دریچه ای از نور بود، به سمت تاریکی قفسم....

شوکه بودم... بهت زده! با صورتی که از ش حرارت بلند می شد... و دست هایی که دیگر، سرد نبود...! به آزاد نگاه کردم... وحشت زده، نگاهش کردم! چشم هایم... پر از پریشانی... پر از محبت... پر از... چیزی شبیه به خواستن!

چیزی که تا به حال ندیده بودم!

حالا... داشتم می دیدم... خدایا... انگار که من، اصحاب کهف باشم! خدایا...! انگار که صد سال، کور بوده باشم...!!

اشک توی چشمم، برق زد....

خودش را جلو کشید و زمزمه کرد: ساره....

می خواست عذرخواهی کند...؟ یا می خواست دوباره...؟..

و من، بهت زده، مثل جوجه رنگی هایی که با روشنک توی جعبه نگهشان می داشتیم و از سر بچگی ما، زیر باران، گوشه ی حیاط، بی پناه می شدند، خودم را عقب کشیدم و در خودم جمع شدم.. چشم هایم توی چشم هایم بود... چقدر چشم هایم، عمیق و سیاه بودند... یک قطره اشک درشت، از چشمم پایین چکید....

دست هایم را برای گرفتنم، جلو آورد... دست هایم را با شدت، با دست های لرزانم، پس زدم! و در درگیری دست هایمان، به نفس نفس افتادم....

از جایش بلند شد... لای موهایم، چنگ زد... نگاهم کرد... لب هایم بهم خورد اما هیچ آوایی از ش شنیده نشد... چشم هایم شفاف تر از هر لحظه ای، به نظر می رسیدند... لب هایم را بهم فشرد، لای موهایم چنگ زد...

و رفت....

هنوز روزای بارونی به یادت ابر می چینم... با رویای تو درگیرم... چشاتو خواب می بینم....

هنوز این لحظه ی بی تو.. به بدحالی گرفتارم.. نمی بینی که از عکست، چشامو بر نمی دارم...!؟!

نمی فهمم چرا از من.. داری رویاتو می دزدی... تو قاب عکستم حتی.. ازم چشمتو می دزدی...!..!

صدای بهم خورد در حیاط، تکانم داد..

زل زده بودم.. به دیوار سفید رو به رو....



پنج دقیقه....

ده دقیقه.....

لرزم گرفت....

ناگهان و بی اراده، برخاستم و وسط حال ایستادم.. در خانه، نیمه باز بودم... کسی اینجا بوده.....؟! پاهایم را تا در، کشیدم... پاهایم، که روی زمین نبود... و تمام یاخته هایم، که از شدت نور...، از شدت ادراک...، عاری از هر حجاب و پوششی به نظر می رسید... فیوز را از آشپزخانه زدم... برق، برگشت... اما نور، از چند لحظه ی پیش، آمده بود...! دوباره به حال برگشتم. دست هایم را دورم حلقه کردم و بازوهایم را مالیدم... زل زدم به خورده شیشه های لامپ روی زمین... به لوستر کوچکم نگاه کردم... بعد، آهسته آهسته... نگاه کردم.. به جایی که آزاد نشسته بود... سرانگشتان لرزان و یخ بسته ام را به صورتم کشیدم... و آرام آرام.. لب هایم را لمس کردم... گونه هایم را... انگار که پرده ها کنار رفته بودند، انگاری که پوشش ها ریخته بودند، به هر چیزی که نگاه می کردم... و انگاری که نور، درک، آگاهی، با سرعت و شدت سرسام آوری، به من هجوم آورده و ادراکم شده بود!! چه حسی بود... چرا نمی ترسیدم... چرا آنقدر آرام بودم...؟! چرا دلم این همه بیهوشی می خواست... چرا، این همه احساس گناه دارم...؟! و ندارم.....!

دویدم توی اتاق خوابم.. پالتویم را پوشیدم. شالم هنوز روی سرم بود...! در خانه را نیمه باز رها کردم و تا دم در رفتم... توی حیاط، برف نشسته بود... برفی که تا مچ پاهایم می آمد... چیزی توی سرم می کوبید... کسی دم در نبود... راه رفته را برگشتم... وسط حیاط پوشیده از برف ایستادم... و زل زدم، به رد پای جا مانده، روی برف ها... « نیم بوت های مشکلی شو پوشیده بود؟! » دویدم !!

پالتویم را جلوی در کردم....

لباس هایم را درآوردم و شالم را از سرم کشیدم و دویدم....

تنه ام را کوبیدم به در حمام.....

شیر آب سرد را باز کردم... سرم را گرفتم زیر آب یخ ...! هوه! دوش را باز کردم... نفسم بند آمد! هوه! خدای من... شیر را لمس کردم و تا ته پیچاندمش! آب سرد! آب یخ، روی تنم بود! روی سرم بود! روی مغزم! روی لب هایم... تمام هیكلم را کشیدم زیر دوش آب یخ! وسط سرمای بهمن ماهی! وسط برفی که آمده بود! وسط برفی که رد کفش هایش، رویشان جا مانده بود...! لرزم گرفت.. پوستم، گرز شد... گردنم را عقب کشیدم... چانه ام را بالا گرفتم... قطرات ریز و درشت و پرهیاهوی آب سرد، صورتم را نشانه گرفت... مغزم را... مغز داغ کرده ام را... قلبم را...! خدای من! هوه!! که من، طاقت این همه آگاهی را، نداشتم.....

میگفت از من بدش می آید ... ما هیچ وقت با هم خوب نبودیم! همیشه در نگاهش تحقیر بود! ... همیشه؟!

نه ... نه ... خُب .. خیلی وقت بود که نه! وقتی به میزش لگد میزدم، میخندید!!

آزاد به هیشکی نمی خندید! .....

سیگار که میکشیدم گفت تا تهش با منست ! گفت دهان زن ! گفت ..... توی حیاط نشسته بودیم که من برایش از لاله ها گفتم  
و او از گل های یخ خانه بی تا ...

ازم پرسیده بود برمیگردی به دوران جاهلیت ؟!

اشکهایم ریخت پایین ...

من که میخواستم همه چیز را در نطفه خفه کنم .. من که قول داده بودم اجازه ندهم ... دست کشیدم به لبم ... این همه  
آرامش از کجا آمده بود ؟!

آزاد ... ؟!

نه...

نه !!

آزاد!!! آزاد نفهم!! آزاد بیشعور !!!

دست هایم را چسباندم دو طرف گونه هایم....

چرا زیر این همه سرما، گرم بودند.....؟!

گونه هایم را به طرف داخل فشار دادم....

آزادِ خوب....!

لب هایم را گاز گرفتم....

پلک هایم را محکم فشار دادم....

قلبم ، دیوانه وار به قفسه ی سینه ام می کوفت!

خدا!!!!!!.....

با کف دست های کرخ و یخ زده ام، کوبیدم به صورتم....

چنگ زدم به موهایم و کشیدمشان....

ناخن کشیدم به بازوهایم....

سرم گیج می رفت... نشستم کف حمام... زانویم را توی بغلم جمع کردم. دست هایم را گذاشتم روی گوش هایم.... و از ته دلم  
، جیغ کشیدم.....

و ثانیه ای بعد، که گریه هایم.. با آب سرد حمام، قاطی شد.....

تو از من دوری اما من.... دچار عطر دستاتم...

محاله خیس بارون شم... که زیر چتر دستاتم.....

....

شانه هایم لرزیدن گرفت و اشک هایم... زیر دوش حمام، چکه کرد....

حس کردم دارم سنگ کوپ می کنم.. با چشم های بسته ای که رو به خواب می رفتند، قدری آب گرم را باز کردم.....

گوشه ی حمام مچاله شدم و.....

مچاله شدم....

صدای زنگ تلفن می آمد....

چه اهمیتی داشت.....

نور بود.. بصیرت بود... درد هم ، بود.....!

پلک هایم سنگین بود... و من، نمی دانم چند بار زیر دوش آب، خوابم برد و... پریدم..... و نمی دانم چند ساعت... خوابم برد و... پریدم.....

و باز.. صدای زنگ تلفن.....

صدای کوبیده شدن چیزی به در.....

صدای داد...

صدایی که اسمم را هزار بار در ساختمان، جار می زد....

چشم هایم را بستم و باز، خوابیدم.....

\*\*\*

کسی بی محابا، به در می کوبید.

کسی می کوبید و صدای صدا زدن اسمم، صدای کوبش ها، هزار بار در ثانیه زیر دوش باز حمام، پژواک داشت....

درز پلک هایم را باز کردم. برخورد آب با صورت و بدنم، پوستم را سوزن سوزن می کرد....

با رخوت وسستی.. با سنگینی که انگار عمری کارم جا به جا کردن کوهها بوده، برخاستم....

شیر آب را که حالا گرم شده بود بستم... حوله ام را به دورم پیچیدم.... در حمام را باز کردم... صدای همکلاسی بود...؟ نه نه... صدای کیانی بود... همان که خیلی اذیتت می کرد ها.....! مشت کوبید به در و داد کشید: ساره به ولای علی می شکنم این درو !!!

چشم چرخاندن دور تا دور خانه....

خورده شیشه های لامپ، هنوز روی فرش دستبافم ریخته بود....

و جای خالی کنار بخاری... که تا همین دیشب، پُر بود....!

چشم هایم باز و بسته شد....

چقدر خوابم می آمد....

مشت کوبید و اسمم را صدا زد....

کمر حوله ام را گره زدم و موهای خیس، روی شانه هایم ریخته و به گردنم چسبیده بود.... داشتم بیهوش می شدم.... به در کوبید.... قدم هایم را روی زمین کشیدم.... پلک هایم از فشار و سر درد و گریه، سنگین بود.... شقیقه ام تیر کشید.... حالا، پشت در رسیده بودم.... دستم را گذاشتم روی دستگیره.... کسی توی سرم منع می کرد.... اما دستم، هرگز به اختیار سرم نبوده که حالا..

دولم، به اختیارش نبوده که حالا.... چشم هایم سیاهی رفت.... زنجیر قفل بالایی، بسته بود. دستگیره را کشیدم پایین....

اولین چیزی که چشمم بهش خورد....

آزاد... افتضاح!

چشم هایم قرمز و خمار و شفاف.... و شانه هایم، انچنان، فرو افتاده....!

قفسه ی سینه ام، سوخت....

و من انگار که برای اولین بار بود که می دیدمش...!

چقدر فرق داشت.... چقدر می دیدمش... چقدر رنگ توی صورت و نگاهش می دیدم، که تا به حال ندیده بودم...!

چی توی من بود که داشت آنجوری نگاهم می کرد.... خنده ام گرفت... حتما خیلی اسف بار و ترحم برانگیز شده بودم، که اینطور شوکه نگاهم می کرد.... با آن حوله ی سبز تیره و موهای پخش و پلائی که آب از سرشان می چکید.... با چشم هایی که یقین داشتم به خون نشسته.... و لب هایی که به سفیدی می زد....

شقیقهام تیر کشید....

نبض در گیجگاهم، کوبید!

ناباورانه، لب زد: ساره....

دیدم به تو نمی گوید سارا...؟! حالا، هر چقدر هم که خواستی نشده باشی....

نگاه نگران و به درد نشسته اش، روی موهای خیس، روی قطرات آبی که از صورتم می چکید، چرخید....

دستش را شاید برای کشیدن کلاه حوله، روی سرم، جلو آورد....

چقدر شفاف و... خوب به نظر می رسید....

مغزم به سرعت فرمان داد: درو ببند!

در راهل دادم که آزاد محکم تنه اش را بهش کوبید! از لای در، نگاهش کردم.. سرد... تلخ..... چشم هایش، تلاطم گرفت... شاید هم، نم دار شد... بد کردی آزاد... خوب کردی اما، بد کردی...!

- چیکار کردی با خودت...!...!

صبرم سر ریز شد و در را با یک فشار، بستم... کمرم را چسباندم به در. کمرم تیر می کشید. شقیقه ام نبض می زد. دلم، دل می زد...!

لب هایش را چسباندم به در... چرا صدایش خش داشت..؟

- ساره... باز کن درو عزیزم... باز کن ساره...

عجز توی صدایش، رگ و پی ام را کشید...

چشمه ی اشک در چشم های داغم جوشید...

کمرم، تا شد...

و سر خوردم پشت در و...

نشستم و...

خودم را مچاله کردم...

صدای کشیده شدن چیزی به در آمد... و وقتی صدایش راشنیدم، یقین داشتم که او هم.. سر خورده و... پشت به پشت من، نشسته...

- ساره...!؟

دلم برای صدایش تنگ شده بود...!؟

مشت هایم را محکم کشیدم پشت پلک هایم، تا اشک هایم، نریزد...

آره.. دلم، یک شبه، برای صدایش... تنگ شده بود...

لب هایش را چسبانده بود به در.. و انگاری که بیخ گوش من، حرف می زد...

- عزیزم.. باز نمی کنی درو...!؟ باز کن دربارہ ش حرف می زنیم... اصلا...

دستم را گذاشتم روی دهانم تا صدای هق هقم، بیرون نرود..

- اصلا من غلط کردم... فقط بذار ببینمت... بذار باهات حرف بزنم.. ساره... خوشگلم... بذار صورتتو ببینم، بعد می رم هر قبرستونی که تو بگی..!

خوشگلم...!؟

چانه ام جمع شد و لرزید....

سینه ام سوخت....

خوابم می آمد....

که من حتی توی خواب هم، خوشگل کسی نبودم....

صدایش، بغض داشت. من صدایش راه هر جوری که می شد، می شناختم...!

صدایش را می شناختم، جوشش اشک هم توی چشمم بود، پس چرا قلبم این قدر احساس سرما می کرد...؟!

مشتش راه، کم جان، به در کوبیده و صدای گرمش... صدایی که حالا، و برای اولین بار، به گوشم گرم و... مردانه و.. دوست داشتنی بود... از چوب فندقی رنگ در گذشت و ... در گوش هایم... در خون تنم... در جانم... طنین انداخته بود....

سُر که خورده بودم.. سُر که خورده بود.. مشت که زده بود.. عزیز، جانم که گفته بود.. چشم هایش که قرمز بودند... نور ضعیفی، از انتهای جریان گرفته بود... حرکت کرده و در خانه ی تاریکم، به راه افتاده بود... در آشپزخانه و اتاق خواب پیچید و به چشم های تاریکم رسید... روشنایی... تا چشم هایم بالا آمد...

جریان ضعیفی از گرما، به قلبم سرازیر شد....

بطن چپم، برای از دست ندادن گرمایی را که پس از سالها سرمای کهنه شده، به دست آورده بود، خون را در رگ هایم پمپاژ کرد....

خون، با سرعت در رگ هایم دوید....

حرف به حرف خواستن صامتش، اجزای غریبی که همه ی این سالها از همه فاصله گرفته بودند، در هوا پراکنده شد... گرما میان حروف پیچید... گرما، دور تنم پیچید و حروف را بهم چسباند... چقدر طلایی به نظر می رسیدند! بدنم را حس غریبی، توام از لرز و گرما، پوشاند... در خودم بیشتر مجاله شدم... بغض گلویم را گرفت... اشک داغ، از گوشه ی چشمم، سرازیر شد....

دستم را گذاشتم روی سینه ام....

انگار وسط این همه بی خوابی و فشار و سردرد و سوزش سینه، قند را قطره قطره، به بدنم تزریق میکردند... حس خوبی از شیرینی... از... هستی... و موجودیت...!

نفس های بلند کشیدم... منقطع، اما بلند....

و صدای نفس هایش را شنیدم، که هنوز پشت در بود....

که حاضر بودم قسم بخورم، تا قیام قیامت هم پشت در می ماند، تا من خوب بشوم...!

زبانم را توی دهانم چرخاندم....

پوستم دچار حال غریبی بود... تمام حواسم سرجایشان بودند اما دهانم، ... مثل اولین باری که عاشق شدم، شیرین نبود...!

گس بود ..

مثل خرمالوی نارس !

یا شاید هم ... بادام تلخ ...

تلخ ...

تلخ .... !

\*\*\*\*

پرتوی نور که از میان پرده ها تابید و به چشم هایم رسید، با احساس رخوتی عمیق و میلی بی اندازه برای امتداد بیهوشی و بی خبری، تکان خوردم... درز پلک هایم را آهسته و به سختی باز کردم... چقدر سنگین بودم.. چقدر گلویم می سوخت.. و چقدر تمام بدنم ، متورم بود...! سرفه ای سخت و درد آور گلویم را نوازش داد و ریه هایم را سوزاند..پاهایی که هنوز در شکمم جمع بود و موهای خیس و چشم های خیس و....

چشمم افتاد به بخاری گوشه ی هال... اشکی داغ، تا پشت پلک هایم سفر کرد... احساس مریضی را داشتم، که حس می کند هرگز خوب نخواهد شد...

سرم را چسباندم به در... هنوز این پشت بود؟! چقدر دلم می خواست کف دستم را بچسبانم به چوب تیره ی در و حرارتش را... نبضش را... همه ی این هایی که کنار هم جمع می شوند و می گویند من « هستم ! » را، حس کنم... و چقدر دلم.. هیچی نمی خواست....

اشک هایی به غایت داغ، روی گونه هایم ریخت....

چقدر دلم می خواست باز هم بخوابم....

چقدر خوب می شد که تاوان خوابیدن تا ابد ، این همه کبیره نبود...!

سرفه کردم... محکم و پر شتاب..

همین جوری بود دیگر. یک روز از خواب بلند می شوی و حس می کنی که دیگر هیچ چیز برایت اهمیت ندارد....

که بود و نبود، هست و نیست، روشنایی و تاریکی، هیچ تاثیری بر امواج مغزی و قلبی ات، ندارد!... میل به خوردن نداری.. میل به دیدن و حرف زدن و خندیدن نداری.. حتی میل به گریه کردن هم نداری! اما خب... نمی توانی سد بگذاری پشت پلک هایت... میل نداری اما توان مانع شدن هم، در تو نیست... تو روی آینه می ایستی، و هر کاری می کنی، گوشه های فرو افتاده ی لب هایت، بالا نمی روند... می دانی...؟! همین طوری است دیگر...! یک روز از خواب بلند می شوی، و از خودت می پرسی: برای چی زنده ام؟!

احساس بی احساس افسردگی و یاسی عمیق در روحم پیچید....

باید بلند می شدم... باید می رفتم شرکت... امروز کلی کار داشتیم.. امروز باید طرح هایم را تحویل می دادم... اما دلم، نمی خواست...

با سستی و بی تفاوتی تلخی که بر وجودم چنگ انداخته بود، از جا بلند شدم.... جان، در بدنم نبود.... سرفه کردم.. ریه ام، آتش گرفت...! حتی گوشم را نجسباندنم بودم به در.. چشمم را به چشمتی، که بینم کسی... هست؟!... خودم را کشیدم تا دستشویی... به صورتم آب زدم اما، توی آینه حتی نگاه هم نکردم.... لباس پوشیدم... و همه اش مشکی...

بی آنکه موبایلم را حتی نگاه کنم و بردارم، کیف و سویچم را زیر بغلم زدم و سر راه، چشمم افتاد به گلدان لاله ی روی کانتر.... پر از یاس بودم اما، اشک هنوز بود.... که اشک، همیشه بود.... و هنوز آرام و بی صدا.... روی گونه هایم رد می گرفت....

و من، چقدر بدبخت بودم که حتی هیچ حسی نداشتم وقتی در را باز می کردم....

نبود....

هیچ کس پشت در نبود....

همانی که یک شب تا چهار صبح اینجا نشسته بود هم، نبود!

تمام راه ساکت بودم... تمام راه، حتی یک بوق هم نزدم... تمام راه، نه دعای عهد هر صبحم را گوش دادم، نه آهنگ های عربی و گاه فرانسوی اول صبحم را.... توی دلم، حتی دعا هم، نبود....

با نگرهبانی سلام علیک نکردم. به هیچ کس نگاه نکردم. در جواب معینی هم، سرم را بلند نکردم! نشستم پشت میز و... حس کردم دارم خه می شوم.... چشمم افتاد به دوربین ها و.... حس کردم که هیچ جای اروس، هوا برای نفس کشیدن نیست! و همه جا.. پر شده از مونوکسید کربنی که دارد ریه های من را به ول ول و سوختن می اندازد... تا ساعت نه و نیم، پشت میز، دست و پا زدم.... تا خود نه و نیم، پشت میز، جان کدم !!

یک تکه کاغذ از تقویم رومیزی ام برداشتم و برای نیاز نوشتم: « نمی دونم کی برگردم.... » و دادمش به آقای جمالی که ببرد بالا....

وسایلم را جمع کردم و بی خداحافظی با کسی، یا حتی با مداد و گلدان کوچک روی میز، قدم هایم را به سوی قصدی نامعلوم، کشاندم....

صدای مهتاب و « کجا کجایش » ، پشت سرم دوران می کرد....

...

بی هدف در خیابان ها چرخیدم... تا تجریش رفتم.. امامزاده صالح را رد کردم... سر از گیشا درآوردم.. باز رفتم.. باز گاز دادم... و یک جایی رسید که حس کردم دیگر نمی کشم. ماشین را کشیدم یک گوشه... من را بوسیده بود....! من را بوسیده بود و تمام! « من مقاومت شده بود!! من را بوسیده بود و من مقاوم، من متلاشی، منی که نمی خواست بپذیرد، جوانه ی سیزی را که انگار هر لحظه ، رشدی ثانیه به ثانیه داشت، با شدیدترین قدرتی که در خود سراغ داشت، سرکوب می کرد!!

دیر آمده بود کلاس و همیشه آدیداس می پوشید...! خانه زده بود به پهلویم که لباس زیر مارکدارش را ببین...! بعد... چشم هایش را هل داده بود سمت خودکار مشکی ام و با طلبکاری خودش و حماقت حنا، ازم گرفته بودش!! خودکار مشکی ام را گرفته بود و هرگز پسم نداده بود...! با تمام دخترهای توی راهرو دست می داد... با همه شان لاس می زد!!! هنگامه را هم که توی پارتنی و



وسط کشیدنی و دود کردنی گرفته بودند!!! به من هم که می رسید، می شدم چادرچاقچولی امل و فناتیکی که کوه نمی رود! که زندگی نمی کند! که آدم، نیست!! سوار ماشین کامران هم که می شدم، با تحقیر و سردی نگاهم کرده بود....

رفته بودم اروس...

برگشته بودم ایران!!!

از میان دود و عطر و سیگار، نگاهم کرده بود....

چشم هایش تنگ بود و با تمسخر می گفت: خانوم سرشار!

مسخره بود، مسخره می کرد، پوزخند می زد، اما، طرح های چادر من را، پذیرفت!

به بهار و تغییر فصل حساسیت داشت، لودگی می کرد و همیشه خدا هم دیر می رسید اما، پای هنگامه و ت وی پارتی گرفتنش و پیچیدن آوازه ی مواد کشیدنش در دانشکده، می ایستاد!

در جواب معینی که می پرسید مگر می شود با دو سال کلاس آزاد و آن هم دانشجوی انصرافی بودن، به صرف تجربه حتی زیر دست شبنم تاج، طراح موقفی شد، کنار می ایستاد و سکوت می کرد تا خودم جواب بدهم....

من را کبریت می زد و راهی خانه ی پدری ام می کرد... من را کبریت می زد و به فکر گذشته ها می انداخت.... من را کبریت می زد و به فکر خودش می انداخت!!

گلویم سوخت.... چشم هایم... سوخت....

دست کشیدم به پیشانی ام....

تب داشتم...

تب...

بی تا گم شده بود....

به در و دیوار می کوبید و بی تا را، دوست داشت!

حالش خراب بود و با درماندگی رانندگی می کرد.... لایی می کشید و عربده می کشید و از خدا طلبکار بود و به آینه ی ماشینش هم، و ان یکاد آویزان بود....

همه ی باور هایش بهم ریخته بود اما دوستی داشت مثل حسین که شرافتش را برایش می داد! از امثال من متنفر بود اما با من می رفت هتل و تا سپیده بزند می نشست و سیگار می کشید و حرف می زد....

بی تا را دوست داشت... بغلش می کرد... احترامش می کرد... اما به بطری هایی که آن همه پول بالایشان رفته بود و توی دستشویی خالی می شد، کاری نداشت!

تر و خشک را با هم سوزانده بود ، کلی هم دوست دختر داشت اما، من را می برد شام و لیم را می کشید و برایم قهوه ی داغ می خرید! پا به پایم توی پاساژ قدم می زد و گوشواره ها را حساب می کرد و روسری قرمزی را که نمی خواستم، می خرید...! یکبار هم یواشکی و با کلی لودگی و مسخره بازی گفته بود از وقتی دماغتو عمل کردی، خیلی قابل تحمل تر شدی!! دور و بر من توی آشپزخانه می پلکید، بهم نزدیک می شد و می گفت که مامان خوبی می شوم... بهم نزدیک می شد و می گفت که مامانی هستی ساره! قلبم سوخت... پلک هایم، داغ شد... رگ خواب عمه را دستش می گرفت و دل به دلش می داد و کفر من را در می آورد و هنوز که هنوز، با دیدن شال سرم توی مهمانی و کناره گیری ام، می گفت جمع کن بابا!!

سرم را گذاشتم روی فرمان....

می گفت جمع کن بابا اما... ماهها بود... ماهها بود که تحقیر نمی کرد، که احترام می گذاشت... که من... شبیه جوانی های بی تا بودم....

دیر می آمد سر کلاس و نماز نمی خواند... دیر می آمد سر کلاس و مشروب می خورد!!.. دیر می آمد سر کلاس و به اندازه ی موهای سرش دوست دختر و روابط آزاد داشت!!

بغض کردم...

چانه ی کوچکم جمع شد....

دیر می آمد سر کلاس اما.. همی—شه... راستش را می گفت....

اشک از گوشه ی چشمم، غلتید....

انگشت کشیدم به لبم....

من را بوسیده بود اما...،

هیچ حس بدی بهم نداده بود....

سینه ام سوخت و سرفه کردم و باز... سینه ام سوخت....

ماشین را روشن کردم و....

راه افتادم....

...

به خودم که آمدم، وسط جاده ی بهشت زهرا بودم! اصلا نمی دانستم کجا می روم و برای چه می روم!! در اصلی را پیچیدم تو... بین مقبره ها سرگردان شدم.. راستی...، ساعت چند بود...؟! مدام توی سرم ردیف و شماره ی قطعه ای تکرار می شد... حواسم که جمع شد و از خال درآدم، مقابل قبری ایستاده بودم با گرانیت سیاه، که رویش نوشته شده بود: سیده روشک فتوحی.. طلوع: ۱۳۶۱.. غروب...

صدای خنده های همیشه شاد و شر و شورش، در گوش هایم پیچید...

زانوانم تا شد و نشستم کنار قبر...

به دست هایم نگاه کردم، که خالی بودند... نه گل آورده بودم، نه گلاب....

دستم را کشیدم روی سنگ قبر یخ بسته ... انگار، خیلی وقت بود که کسی بهش سر نزده بود... خبر داشتم که حاج خانوم و آقاجون هر دو سه ماه می آیند و سر می زنند اما حالا... انگشتم را لغزاندم میان حروف اسمش و... آرام پرسیدم: روشی...؟! هیچ صدایی نیامد..!

انگشتم روی اسمش ثابت ماند و چانه ام لرزید: حالت خوبه...؟!

باد سردی وزیدن گرفت... ایستاده بود میان برف های نشسته بر مقبره ها و سفید تنش بود.. شب به شب می آمد به خواب من و، سفید تنش بود! صدای جیغ هایش را می شنیدم... گریه می کرد... ترسیده بود! همه اش به من می چسبید.. می گفت آمده.. می گفت دارد می بیندش... می گفت... می ترسد....

با بچه ی توی شکمش قهر بود. با خودش قهر بود. با من قهر بود! هیچ کس بهمان سر نمی زد. علی با کل دنیا قهر بود! من لال شده بودم. من با بچه ی توی شکمش قهر بودم! کامران... گم شده بود...!!

پسر بچه ای با دو سه تا بطری گلاب، جلوی چشمم سبز شد! چند تا دو تومانی بهش دادم و دو تا بطری گلاب خریدم... سرد بود. یخ بندان بود اما من... حس نمی کردم... روشی من که بهت گفته بودم... روشی تو که می دانستی چقدر دوستش دارم. خوشبخت نبوده ام شاید اما، دوستش داشتم... حالا. نمی دانم باید از کدامتان دلگیر باشم... حالا... حتی می ترسم که بهتان فکر کنم... روشی...؟! یادت هست آن همه خنده های دونفره و دخترانه مان، شب هایی که از شیراز برمی گشتی... یادت هست قلدری هایت را... سر علی داد زدن و فیلم بازی کردن و زور گفتن هایت به من را...؟! من که کاری نداشتم.. من که از ازل تو سری خور و لال بوده ام!! چکار داشتم به تو و عشق و حالت و دانشگاه شیراز و مکانیک و کوفت و زهرمارت...؟! چکار داشتم به آفتاب گرفتی که بابتش بهم تذکر داده شده بود! چکار داشتم به تی تی به لالا گذاشتن های حاج خانوم که... قلبش مریض است... گلاب را ریختم روی سنگ و سوز زد... حالا... یکی آمده، که می گوید من را دوست دارد... از تکرار دوست داشتن، از واژه ی غریب خواستن، می ترسم روشنگر...! می ترسم...! و نمی دانم... دل به دل کدام راه بدهم... گیجم.. در تلاطمم... و آنقدر کشمکش در من هست... که همه اش دارم زخم می خورم... که همه اش دارم به خودم ضربه می زنم... که توی دلم، رخت می شورند و جان می ساینند و... درد می ریزند... گلاب ریختم روی قبر سیاه... اشک هایم پایین ریخت... که توی دلم، جنگ جهانی به راه افتاده...! قیرش را با دست هایی که از شدت سرما رو به قرمزی و کرحی می رفت، شستم... روشنگر...؟! قرار نبود روشنگر... قرار، نبود...! قرار نبود اینجور بروی و دلم را بسوزانی! قرار نبود با شوهرم روی هم بریزی و این جور تمام جگرم را بسوزانی!! دست های آغشته به گلابم را به صورتم کشیدم و اشک های یخ بسته ام را، نوازش دادم... قرار نبود داغ به دل همه مان بگذاری روشنگر... حالا.. همه چیز گردن من و انتخاب اشتباه من افتاده.. که حاضرم قسم بخورم هنوز که هنوزست، حاج خانوم دلش برایت ضعف می رود و خیال می کند که نه من شوهرداری بلد بوده ام، نه طایفه ی کامران، بویی از آدمیت برده اند!! تنها، تو خوب بوده ای روشنگر... تنها، تو به گناه دیگران افتاده ای روشنگر... می بینی...؟!

هوا تاریک شده بود وقتی هنوز نصف گلایه هایم را هم با روشنگر نگفته بودم... هوا تاریک بود و سرد تر از صبحی که آمده بودم... برف گرفته بود و پالتوی نازک من، جواب گوی این همه سرمای درونی و بیرونی، این همه سرما که هیچ دستی.. که هیچ دلی... گرمش نمی کند، نبود....

از بهشت زهرا بیرون زدم و فکر کردم دیگر از شب های قبرستان، نمی ترسم....

باز یاد آزاد در دلم پیچید و علی رغم تمام بی تفاوتی، دلم را مالش داد.... با آزاد آمده بودم اینجا.. پی گم شدن بی تا... با آزادی که وسط همین جاده، من را تا دم مرگ برد! با آزاد که کنارش هرگز احساس نا امنی نکرده بودم.. که هرگز دلم نخواست نباشد.. که حتی وقتی دعوا می کرد و بد اخلاق بود، می خواستم که باشد! که وقتی مسخره بازی در می آورد و لپم را می کشید و سر به سرم می گذاشت، باز هم دلم می خواست، باشد! با آزاد آمده بودم، که وقتی نبود هم، انگار که همی—شه ، یکی پشتت بود....!

هشت و نیم رسیدم تهران. ترافیک بدی بود و تا برسم استخوان هایم خورد شده بود. از داروخانه قرص سرماخوردگی گرفتم و به حرف دکتر داروساز که با چشم های گرد شده نگاهم کرده بود که « باید بری بری آمپول بزنی! پدرت درمیاد، دو هفته می افتی اینجوری! » ، اهمیتی نداده بودم.... دلم دکتر نمی خواست... دلم پرستار می خواست... دلم... مرده شوی دل من را ببرند.... جلوی مسجد محله ی قدیمی پدری پارک کردم و شیم را به صبح رساندم... ترس نداشتم.. دلشوره نداشتم.. هیچی نداشتم! فقط قفل ها را زدم و خودم را مچاله کردم روی صندلی های عقب و .... تا خود صبح... تا خود اذان... چشم روی هم نگذاشتم.... اذان که دادند، پلک هایم از شدت مریضی و ضعف روی هم افتاد و.. بیهوش شدم....

...

سلام روشی....

من باز هم آمدم....

آمدم تا با هم حرف بزیم. از زیر خروار ها خاک، روشنک.. می دانم که هرگز نمی توانی جوابم را بدهی... می دانم که دستت کوتاه ست و من هر چی که باشد و باشی، حقیقتا.... دلم نمی خواهد آزارت بدهم... فقط.. فکر می کنم این روزها، هی دلم می خواهد حرف بزیم.... هی دلم می خواهد دردم را با یکی قسمت کنم.... هی می خواهم یکی گوش کند و سنگ صبور باشد... دیدی؟! یک وقت هایی هست که دلت می خواهد به زمین و زمان شکایت کنی، راه و بیراه بگویی، اما کسی ازت نپرسد چرا.... دلت می خواهد گلایه کنی... بریزی و بپاشی و بکوبی، و کسی جلویت را نگیرد....! حالا.. من، این من مریض و خسته که گاه فکر می کنم چقدر تا بزرگ شدن راه دارم، به همین حال افتاده ام.... می بینی؟! کسی را بی زبان تر از تو گیر نیاورده ام که برایش حرف بزیم و چیزی نگوید.... کسی را گیر نیاوردم که باهش به نوعی ارتباطی هر چند به باریکی نخ، نداشته باشد و من بتوانم راحت، عقده گشایی کنم.... روشی... تمام دیشب تا خود اذان فکر کردم... فکر کردم چی شد که ما سه تا، اینقدر با هم تفاوت داشتیم؟! فکر کردم... چی شد که علی دچار ثریا شد و.. من دچار کامران و... و دچار دچار من...! هر راهی که می روم، اختیار و جبر را هم که بی خیال می شوم، ته تهش به حاج خانوم و آقاجون می رسم.... می دانی؟! به بنیان و بنیاد می رسم...! بعد... از خودم شاکی می شوم.... از خودت شاکی می شوم... که آدم اینقدر بی اختیار؟!!

پوف... روشنک... امروز گل آورده ام، گلاب هم...! می بینی چه برف سپیدی آمده؟! برف من را یاد تو می اندازد... یاد زمستان هایی که حاج خانوم آمدنت به حیاط و برف بازی و آدم برفی درست کردن و گلوله زدن و گلوله خوردن را، ممنوع می کرد! روشی...؟! نگو که هیچ بهاری به یاد من.. نیفتادی.....

من بودم...!

تمام بهار هایی که به زمستان نشست....

تمام تابستان هایی که پاییز شد...

راستی... کدام فصل بود اولین رابطه؟!

یادم نیست.. این روزها هی عقب جلو می کنم گذشته را و.. یادم نیست...! هر چی می روم و برمی گردم، به هر در بسته ای می کوبم، به آزاد می رسم... انگار.. آزاد.. وسط همه ی گیر و دارها و تفاوت هایی به اندازه ی زمین و زمان، باریکه ای از نور به تاریکی من می پاشد....

هی هی هی... روشنگ... اصلا نمی دانم چرا دارم این ها را برای تو می گویم... اصلا، نمی دانم چرا از خانه ام فراری شده ام و زده ام به بهشتی، که نه به زهر... که به تو می رسد...! تنها دلم می خواهد از همه چیز و همه کس و از هر اسم و نگاه آشنایی فرار کنم و... فرار کنم... می دانی... گاه خیال می کنم من هم رگه هایی از خودخواهی تو را، رگه هایی از خودخواهی حاج خانوم را، دارم... خودخواهم که این چند سال نیامدم و بهت سر نزد... یا حتی میان خواب هایم هم، سکوت کردم... بگذارم پای خودخواهی یا... ضعف؟!

نمی دانم روشنگ....

این روزها هر وری می گردم، دلم می خواهد تقصیرها را بیندازم گردن کسی...!

هی روشنگ....

هی....

بهت گفته بودم چقدر چشم های سبزت را دوست داشته ام؟! بهت گفته بودم چشم های دخترت، اصلا به تو نرفته بود؟! گفتم هیچی صورتش به تو نرفته بود؟! نگفتم... نگفتم روشنگ... نگفتم چون خودم هم انگار نمی دیدم. انگار یادم نبود. انگار قوه ی ادراکم، تا همین پریشب، خاموش شده بود!! می دانی.. انگاری که همه ی آن روزها تا امروز، میان خواب دست و پا زده ام... یکبار آزاد گفت باید بروی تراپی، چنان توی شکمش درآمدم که.....

آزاد راست می گفت روشنگ؟!

برف شدیدی باریدن گرفت... سرفه کردم... از دیروز تا حالا خودم را با ساندویچ های بی مزه نگه داشته بودم. میل به هیچی نداشتم و همین چند لقمه هم محض سر پا نگه داشتن خودم و رانندگی کردن بود... باز سرفه های گوش خراش کردم... ضعف بدنم را گرفته بود... چشم هایم سیاهی و سرم گیج می رفت... کاش یکی از من پرستاری کند روشنگ... کاش یکی تو را آرام کند روشنگ....

رو به بیهوشی بودم که خانومی زیر بغلم را گرفت و تا ماشین بردم. نمی توانستم رانندگی کنم. داشتم می مردم از استخوان درد و مریضی و تب... ازم اجازه گرفت تا تهران پشت فرمان بنشیند. اصلا نمی فهمیدم باید چکار کنم فقط گفتم باشد و چشم هایم را بستم... رساندم جلوی مسجدی که خودم گفته بودم و با پسرش که با ماشین خودش آمده بود، رفت.

حالا انگار اصلا مهم نبود که زنی تنها توی ماشین، جلوی مسجد، امنیت دارد، یا ندارد.....

خوایدم...

...

سلام روشی... امروز برف نمی آید. امروز آفتاب کم جانی زده و من، کم جان تر از آفتاب، به دیدار تو آمده ام....

امروز از خودم دلگیرم.

امروز، از سفت شدن قلبم، تنهها به خاطر نبخشدن تو...، عصبانی ام!

فکر می کنم در این میان، از تنها کسی که می توانم به حق شاکی باشم، تو باشی! اما.. این شاکی بودن و فراموش نکردن و نبخشدن، دارد قلبم را.. ذره ذره... غلیظ می کند....

نفس پله پله ای کشیدم....

روشنک...

بخشیدن، سخت ست!

خیلی سخت....

دست کشیدم روی سنگ قبرش.... امروز نمی شود اما...اما می دانم... یک روز می آیم و آرام صدایت می زنم و.... بدنم می لرزید و آنفولانزا داشت من را می کشت! چشم هایم گرم می شد و پلک هایم روی هم می افتاد....

و نفهمیدم کی خوابم برد....

دستی تکانم می داد....

درز چشم هایم ر باز کردم...

پیرمردی از کار افتاده با صورتی به غایت مهربان بود! خودم ر از روی قبر کنار کشیدم و چشم هایم را مالیدم... باید می رفتم.... بیش تر از این نمی توانستم تحمل کنم. باید یکی پرستاری ام یم کرد... باید می رفتم دکتر... آخ خدا سرم.... پولی کف دست پیرمرد گذاشتم و گفتم برای کسی که این زیر خوابیده، قرآن بخواند....

عقب عقب رفتم....

چشم های آبدار از مریضی ام را به قبر دادم... چرا باید آن همه زیبایی و استعداد، زیر خروار خروار خاک بخوابد...؟!...

پشتم را کردم و پاهایم را تا ماشین، کشاندم....

توی ماشین که نشستم، بوی آزاد، بوی چوبی که آن شب می داد، با شدت و غلظتی باور نکردنی، به دماغم خورد!

دلم هری پایین ریخت!

آنقدر که فوری برگشتم و عقب ماشین را چک کردم. نه.. کسی نبود....

باز سینه ام سوخت....

احساس دلتنگی عمیقی.... احساسی که بعد از سه روز بی احساسی، با قامتی برافراشته خودش را به رخ من می کشید.... دلم جمع شد....

باید بروم خانه....

چرا احساس گناه دارم و... ندارم...؟!

استارت زدم و راه افتادم....

هیچ کس منتظر من نیست....

از در اصلی بهشت زهرا بیرون زدم....

آب از چشم و بینی ام، سرازیر بود....

اگر پلیس راهنمایی رانندگی می گفت بزن کنار....

من را بوسیده بود....!

دستم را محکم کوبیدم به دهانم!

هین!

سرم گیج رفت....

باید یکی به من برسد....

دارم می میرم....

باید بروم دکتر....

باید....

عمه با گریه و چشمای اشکی ، با صدایی بلند و پر استرس گفت: عمه... مادر جون.. سیدی؟! درست..! آتیش تنده؟! درست!... عصبانیت که بشه، همه جا رو جهنم میگیره؟! درست!!! اما به خدا این پسره گناه داره!! از صبح اومده بست نشسته تو خونه که تو پیدات بشه!! سه روزه این بچه خواب و خوراک نداره!! ساره.. مادر... به علی قسم که درست نیست! تو بیا دو دقیقه ببینش، دو کلوم باهاش حرف بزن، میره!! به خدا که می ره!!!

قلبم داشت آتش می گرفت....

تمام صورتم می لرزید....

اشک، به طرز وحشتناکی وجودم.. و چشمهام را گرفته بود و من، برای نریختنشان، بهای خشم می پرداختم.... طوفان شدم.. خاکستر کردم.. تاختم.. غریدم... فریاد کشیدم: بس کن عمه!!! بس کن که تمام زندگی منو با همین حرفات به باد دادی!!!! بس کن عمه که یه عمر همین پسرم پسرم گفتنات فاتحه ی من و زندگیمو خوندا!!! چرا انقد دلت واسه پسرای مردم می سوزه؟؟؟

تمام تنم در تب می سوخت و هیچ آب یخی، جگر آتش گرفته ام را خنک نمی کرد!

« ظهر رسیده بودم... یک گذشته بود به گمانم... تمام راه تا برسم.. تمام قدم ها... هر نفس... ضربان قلبم، از حسی غریب، بالا و پایین می شد... مریض بودم و دلم یم خواست فقط یکی ازم پرستاری کند... فقط یکی ازم پرستاری کند و محبت بریزد به رگ هایم و هیچی نگوید و من... بخوابم...»

کلید انداخته بودم...

صدای آهسته ی تلویزیون می آمد... صدای حرف زدنی آهسته.. و چراغ هایی که، روشن بودند!

دستم روی کلید و در نیمه باز، خشک شد!

چشم های آبدار از مریضی ام روی اندام تپل عمه چرخید... رو به رویم ایستاده بود و با چشم های درشت شده و وحشت زده از ظاهر می گفت: ساره؟؟؟

و آزاد...

و آزاد...

و آزاد.....

که در کسری از ثانیه، با سر و وضعی آنقدر نامرتب که تا به حال ازش ندیده بودم... یا موهایی بهم ریخته... با ته ریش... با چشم های سرخ!...

دستم از دستگیره شل شد و...

افتاد...

عمه دوید سمتم: ساره؟؟؟ کج بودی تو دختر؟؟؟ نگفتی یه خبری بدم اینا دق مرگ نشن؟؟ چرا موبایلتو نبردی؟؟ می دونی تا مرگ رفتم و برگشتم؟؟ می دونی ساره؟؟!!!

و اشک هایش ... که همیشه پشت پلک هایش، منتظر بودند...

لب هایم را بهم زدم....

باید چیزی می گفتم....

باید تا چیزی می گفتم تا از شوک دیدن کسی که این همه حس را در من زنده کرده بود، بیرون می آمدم... کسی که حالا.. اینقدر آشفته ، اینجا ایستاده و تمام نور و روشنایی خانه ام را، به خودش اختصاص داده بود!

خانه ام؟! کی گفته بودم خانه ام.. همیشه گفته بودم خانه... حالا که اسم آزاد و دل می آمد، می شد خانه ام؟!!

چه مرگم شده بود؟؟!!



با صدایی بس خشک و بی روح... که با تمامی احساساتم در تناقض بود، که به گوش خودم هم عجیب آمد، گفتم: کی این آقا  
رو راه داده تو خونه ی من؟!

عمه با وحشت و بهت، به گونه اش کوبید!

آزاد قدمی به جلو برداشت... گلویم می سوخت و هر لحظه امکان سقوطم بود...!

هیچش انگاشتم و صاف زل زدم به عمه: با شمام عمه!! صدامو نشنیدید؟؟ کی اینو راه داده تو خونه ی من؟؟!!!

عمه با گریه از من به آزاد و برعکس نگاه کرد: ساره جان... آزاد، پسر... خدا...!

تشنج همه ی خانه را پر کرده بود.

پر از اضطراب و ضعف بودم.

پر از.. خشمی بی دلیل...!

آزاد جلو آمد و با صدایی که از شنیدنش... از خستگی و... خراش و... دردش... حیرت زده شدم، زمزمه کرد: ناراحت نباشید حاج  
خانوم... من می رم....

خونم به جوش آمد... خونم از مردانگی اش! از هر چه مردی و شعور و انسانیت! از هر چه خواستن! خونم از بدبختی و بی  
لیاقتی خودم! از دلتنگی و دل ضعفه ام برای کسی که پیش رویم ایستاده بود! خونم از دست و پا زدن میان درست و غلط... به  
جوش آمد!!

صدای گرفته و خراشیده ام را توی سرم انداختم و عـبرده کشیدم: معلومه که باید بری!!! چی فکر کردی؟؟ اصلا پا شدی اومدی  
اینجا که چی؟؟ از خونه ی من برو بیرون و کثافت کاریاتم با خودت ببر!!!!!!

کسی به قلبم چنگ انداخت!

دهان آزاد نیمه باز ماند!

نگاه در گردش عمه میان ما....

هین!!!

نباید می گفتم!!!

خدا مرا مرگ بدهد!!!!!!

خدا مرا که حتی ذره ای نسبت به لمسش.. نسبت به بوسیدنش.. به خواستش... احساس هوس و کثافت کاری نداشتم و اینطور  
بی رحم زخمش می زدم، مرگ بدهد!!

اخم غلیظی میان دو ابرویش نشست...!

لب هایش را بهم فشرد و خش دار و گرفته و عصبی، گفت: کثافت کاری...؟! من فقط نگران بودم! عمه ت نگران بود.. یه خونواده نگران تو و بچه بازی هات بودن!! می تونستم تو ماشینم منتظرت بمونم! می تونستم پشت همین در لعنتی منتظرت بمونم!! می تونستم پامو اینجا نذارم! اما این زن بیچاره داشت از دست می رفت! اینو که می تونی بفهمی؟!

نزدیک شد. قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبید. هر لحظه امکان گریه بود و من برای رو نشدن دستم، به خشم پناه می بردم.....  
پوزخند حرص در آری زدم: چیه..؟ نگرانم شدی!!

دندان هایش را بهم سایید و فکش منقبض شد... صورتش را نزدیکم گرفت و نفسش... فشارم را پایین انداخت.....

از میان دندان هایش، پر فشار، غرید: خودخواه!

دستم نمی دانم برای چی بالا آمد..

من را بوسیده بود! دلم ریخت...!

به لب هایش نگاه کردم... بغض داشت خفه ام می کرد.. خدا.. من چقدر دلتنگش بودم... دستم جایی نزدیکی صورتش ایستاد....

چشم هایش را.. بست....

عمه هین بلندی کشید!..

به چشم های بسته اش نگاه کردم....

کاش بمیرم...!

ناخن هایم را توی گوشتم فرو بردم... دستم را چنگ کردم... لعنت به من... لعنت به تو!

عمه با صدای بلند گریه می کرد و... گلایه می کرد... « آخه تو نمی گی یه عمه ی پیری داری که همه ی دلخوشیش تویی...؟! آخه چی شد یه دفعه...؟! می دونی آقات...»... چشمم به آزاد بود... اشک داشت خفه ام می کرد...!!! با چشم های بسته، لب هایش را بهم زد: همه ش دنبال بودم... چرا همیشه باید در به در کوچه و خیابون باشم....

اشک مقاومتش را از دست داد و... روی گونه ام رد گرفت....

آرام تر، لب زد: دل تنگت شدم بی معرفت... نگران شدم رفیق نیمه راه....

داشتم می شکستم.. داشتم تمام مقاومتم را از دست می دادم و همین حالا بود که غش کنم! رو کردم به عمه که هنوز ترس داشت و با صدایی بی نهایت بی رحم و... زخمی و... نامرد...، گفتم: پس این چرا از خونه ی من نمی ره بیرون عمه؟! و دیدم....

که پلک های بسته ی آزاد، فشرده شد...

که لبش فشرده شد...

که صورتش قرمز و رگ پیشانی اش، متورم و برجسته....

عمه جلو آمد! میان من و او حایل ایستاد و با حالتی که خودش هم نمی دانست عصبانی باشد یا نگران یا مهربان، گفت: چی داری می گی دختر؟؟ معلوم هست؟؟ تو چرا اینجوری شدی؟؟!! سرت به کجا خورده؟؟؟ اصلا کجا بودی که حالا برگشتی و داری این حرفارو می زنی؟؟ مستقلی، رو پای خودتی و اختیارت دست خودته، درست! نباید یه خبر بدی؟ بی خبر می ری و با این وضع میای؟ کجا بودی که اینجوری داغون شدی؟؟ مریض شدی!! حالا اومدی... داری حق خوبی ها و مهربونیای این پسر و اینجوری می ذاری کف دستش؟؟ نمی گی گناهه؟ نمی گی خدارو خوش نمیداد؟! پدر و مادرت اینجوری تربیت کردن؟! چت شده از راه نرسیده، توضیح نداده، می پری بهش!!!

رفت سمت آزاد و بازویش را از روی پیراهنش گرفت و کشید: بیا اینجا مادر.. بیا تو هم حالت خوب نیست، این دختر نمی فهمه. دو دقه اینجا بشین براتون آب بیارم! بیا پسر.. بیا عزیزم.. بیا بشین آروم بگیری....

نگاهم را گرفتم....

خسته بودم...

از این حرف های عمه....

از این حرف های....

دستم را گرفتم به دیوار که نیفتم....

تکیه اش را داده بود به دیوار و چشم هایش را.. بسته بود....

تلخ شدم و کلماتم را توی صورتش، پرتاب کردم: همه تون عین همید! اسم خودتونو گذاشتید مرد و از مردی فقط اسمشو یدک می کشید! من نه به تو احتیاج دارم، نه هر بی سر و پاییی که واسه تنها نمودن من علمش می کنی!! هیچ احتیاجی به تو و محبتت ندارم!

چانه ام لرزید و بی اختیار داد کشیدم: آخه یه بار چشمتو باز کردی ببینی من کی ام...، تو کی هستی؟! چرا داری تیشه به ریشه م می زنی؟ هر چی از دهنه تراومد گفتم! فاتحه ی چند سال دوستی رو خوندی! من لایق خیانت! من فناتیک! من خاک بر سر بی دست و پا! من لایق دردبدری!!! حداقل تو بس کن! تو که خوبی، تو که سرت می شه! پاتو از زندگی من بکش کنار آقای کیانی!! بذار زندگیمو بکنم.... انقدر آرامش منو بهم نریز....!

مشت های گره شده ام را پشت گونه های خیسم کشیدم....

چقدر مثل بچه ها شده بودم....

تشنج زده و لرزان داد زدم: چشمتو باز کن عمه ی پسر پرست من! تو که سینه چاک می دی واسه هر چی مرده! همه مردا خوبن، بیان دختر رو دستتون مونده رو زیر سایه شون بگیرن! من مرد نمی خوام! من عشق نمی خوام! که من بیزارم از عشق....! که من بیزارم از مردا....! بفهم عمه!! بفهم!!!

وعمه... که با گریه و چشمای اشکی، با صدایی بلند و پر استرس جلو آمده بود: عمه... مادر جون.. سیدی؟! درست... آتیش تند؟! درست... عصبانیت که بشه، همه جا رو جهنم میگیره؟! درست!!! اما به خدا این پسره گناه داره!! از صبح اومده بست نشسته تو

خونه که تو پیدات بشه!! سه روزه این بچه خواب و خوراک نداره!! ساره.. مادر... به علی قسم که درست نیست! تو بیا دو دقیقه بینش، دو کلوم باهاش حرف بزن، میره!! به خدا که می ره!!! «

حالم بد بود....

حالم، خیلی بد بود...!

که من طاقت جنگ دوباره.. که من طاقت این همه تفاوت دوباره... که من طاقت مرد دوباره!... عشق دوباره...!

نداشتم.....

اشک هام... قلب قلب... درشت درشت... پایین می ریخت....

چقدر بی پناه و..... درمانده به نظر می رسیدم.....

زدم تخت سینه ام....

- عمه با همین حرفات زندگیمو سوزوندی...!! با همین حرفاته که الان من.. تو این سن... با این حال و روز، به جای اون دختر چشم و گوش بسته ای که میومد خونه ت به بهونه ی خندیدن و درس خوندن، حالا...، یه زن مطلقه وایستاده!!!!!! اینارو می تونی بفهمی عمه؟! یا بازم دلت واسه اون بنده ی خدا می سوزه...??

کوبیدم تخت سینه ام و..... جگر آتش گرفته ام را... فریاد کشیدم: منو ببین! بین منو عمه!!؟؟ شباهتی دارم به ساره ای که زن اون اشغال شد؟؟؟ شباهتی دارم عمه؟؟؟ آخ که امون از شماها... آخ که امون از دلسوزی و نگرانیتون واسه بیوه نمودن من..... وای من عمه..... وای من از شما قوم الظالمین.....! دارید با زندگی من چیکار می کنید؟؟ به خیال خوشتون.. اینجوری خوشبخت می شم؟؟ برم به یکی بچسیم ، عین اونی که منو تف کرد؟؟؟ برم به یکی بدتر از اون بچسیم؟؟ دین و ایمون نداری عمه؟؟؟ پس فردا.. این یکی هم تفم کرد... این یکی هم آخم کرد...، تو میای منو جمع کنی؟؟؟؟!! بگو عمه! بگو...!! تو میای منو جمع کنی؟ حاجی میاد؟؟ یا حاج خانوم که پیر و زمین گیر شده؟؟؟ کی میاد منو جمع کنه عمه؟؟ کی میاد دستمو بگیره؟!! ای خدا... اینا چرا نمی فهمن من چی می گم؟؟!!.....

هر روز پاییزه... هر لحظه پاییزه.. هر ماه پاییزه.. هر سال... پاییزه...!

زار زدم....

اشکهام... ریخت پایین....

قلبم می کوبید... نفسم کوتاه و بریده بریده....

اشک هام....

چقدر دلم برای خودم...، می سوخت.....

- چرا دلتون واسه اون می سوزه؟! یادته دلت واسه کامران سوخت؟؟ یادته عمه؟؟ تو حیاط خونه ت بودیم!! تو حیاط خونه ت بودیم که گفتمی برگرد سر خونه زندگی عمه! یادته؟ یادت نیست...؟؟... تو حیاط بود و به من تهمت فاحشگی زده بودن!! برگه ی آزمایش

تو دستم بود عمه !! برگه ای که می گفت.. من از هیچ پدرسگی حامله نبودم.....!! گفتم بذار چند روز بمونم پیشت... نذاشتم هیچ کدومتون بفهمید! ریختم تو دل خودمو نذاشتم کسی بفهمه... گفتم ناحق کرده در حقم.. گفتم بدی کرده عمه.... به دردش نمی خوردم؟! باشه! اما تو باید درستش می کردی عمه.. تو که درک و شعور داری.. تو که مصیبت زده ای.... بدری خانوم.. کجاست اون زنی که می گفت نمی خوام مٹ من باشی؟؟ حالا چی شد؟؟ یادت میاد؟؟ یادت میاد گفتی برگرد سر زندگیت؟؟... آخ که اشتباه کردی عمه.... آخ که باید نگهمن می داشتی و حکم می شدی و یادم می دادی..... حالا چی عمه....؟!.. حلام دلت واسه اون پسره می سوزه؟! واسه یکی بدتر از اون که هیچ سنخیتی با من نداره؟؟ اصلا من غلط.. اون خوب.. آقا.. که به خدا هم هست.....!!.. منو سَنَن؟؟!!... منو چی به اون عمه؟ می خوامی دو تا زندگیدیکه هم نابود شه که سنگشو ب سینه می زنی؟؟ بفهم عمه.....!!.. بفهم.....!!!!!!.. وای من عمه... از شماها... که نمی ذارید به درد خودم بمیرم..... وای من عمه..... وای من.....

سر خوردم.. گوشه ی دیوار....

نشستم کف زمین....

من کاسه ی صبرم....

این کاسه لبریزه.....!

سایه ی مردی، تکیه داده بر دیوار، به چشمم آمد.... و می توانستم میان تاریک و روشنی، صورت آزاد را تشخیص بدهم که چطور... لب هایش را روی هم می فشارد... چشم هایش قرمز شده.. و ته ریشی که به من می گوید: بین سه روز ست تورا ندیده ام.....؟!.. دلم فشرده شد.. از خودم.. از آزاد.. از عمه.. از تمام عالم.....

دماغم را بالا کشیدم و صورت بهم ریخته از مریضی و اشکم را با پشت دست پاک کردم.... نگاهی مملو از خشم و درد به آزاد انداختم و به اتاقم رفتم. چند قدم رفت و آمد کردم... چنگ زدم به سر و صورتم.. به موهایم... نفسم را پرت کردم بیرون.... باید تمامش می کردم.. با کور سویی از امید تا اینجا رانده بودم.. سه روز مریضی و بدحالی را با همین روزنه ی امید تحمل کرده و خودم را تا اینجا کشانده بودم... من پرستار می خواستم.. دل من پرستار می خواست اما... مرده شور دل را! باید تمامش می کردم.....!

اشکهایم را پاک کردم. سعی کردم خونسرد باشم. نفس عمیقی کشیدم. قسم خورده بودم اجازه ندهم.... قسم خورده بودم...!

از اتاق بیرون آمدم. نگاه سردی به آزاد انداختم و.... پا گذاشتم روی دلم و... و دستم را گرفتم سمت در: بیرون!!

عمه چنگ زد به گونه ش: خاک به سرم!!! ساره!!! چیکار می کنی؟؟؟

آزاد هیچی نگفت.... سرش را انداخت پایین....

رفتم جلویش... با بغض.. با داد: مگه بهت نگفتم فقط دوستیم؟ مگه نگفتی فقط دوستیم؟؟ پس چی شد؟؟ چی شد ازاد؟؟ تو چیکار کردی؟؟!!

عمه جیغ زد.. صورتش را کند... و او.. که درمانده.. و او.. که دلگیر.. و او، که با مهربانی تلخی... نگاهم می کرد....

پلک زد و....

قطره ی اشکی...

آرام...

از چشمش پایین ریخت.....

هق هقم، بی اراده بود...

دستم را گذاشتم روی دهانم....

نکن آزاد.. نکن من طاقتش را ندارم... نکن این کار را با من.. نکن داری قلبم را پاره پاره می کنی.... پسر خوبی باش.. مثل همیشه باش.. لودگی کن. اصلا فحشم بده، تحقیرم کن، اما اینجوری نباش!!! این رطوبت چشم هایت من را به جنون می کشاند آزاد!!! نکن اینجوری... پسر خوبی باش.. ماه باش... اصلا بد باش، آزارم بده اما.. نکن....

سلاح خودش را، تحقیر را، به دست گرفتم و برای کور کردن خودم و... زخم زدن به او به بهای ندیدن این همه غم و رطوبت، انگشت اشاره ام را به سوی خودم گرفتم و با تلخی و سردی، لباس تنم را کشیدم: منو می خوی؟؟؟ من بقچه پیچو؟ من بی دست و پا و تو سری خور؟؟ د آخه تو من چادر چاقچولی متعفن حقیر مطلقه رو!!! می خوی چیکار؟؟...

نفسم را حبس کردم. پشتم را بهش کردم و دستم را گرفتم سمت در: بیروون!!!

عمه پرید جلو... گریه داشت... خودش را حایل کرد که.. ساره این پسر مهمونته! که دوستت داره!!

جیغ کشیدم: به من نگو دوستت داره!!!!!! من از دوست داشتن بیبیزارم!!!!

ازاد جلو آمد.. آرام گفت: ناراحتش نکنید عمه.. من می رم....

سوییچش را از روی میز برداشت... چشم های قرمزش را به عمه دوخت و لبخند مهربانی زد: مواظبش باشید...

بوی عطرش مرا بهم پیچید...

دمم را حبس کردم تا عطرش از مشامم پر نکشد.....

از کنارم رد شد...

و حتی نگاهم، نکرد...!

در باز را بهم زد و....

رفت!

وسط راهروی کوچک جلوی در ورودی ایستاده بودم...

به عمه نگاه کردم....

به دست های خالی ام..

به در بسته....

پشت همین در، یک شب تا صبح را با من گذرانده بود...!

دست کشیدم به در....

رفت...؟!

احساس ضعف و خفگی و سقوط، وجودم را گرفت....

دستم را گرفتم به دیوار و...

سر خوردم پشت در....

عمه دوید... بغلم گرفت....

صدای هق هق پر دردم بلند شد....

دست های عمه را از دور گردنم باز کردم... نمی دانم چقدر توی بغلش زجه زده بودم.. چقدر فغان کرده بودم و حالا.. نه جانی در تن من مانده بود، نه عمه حرفی می زد... احساس خفگی داشتم.. گلویم به ول ول افتاده بود و فقط دلم می خواست چشم هایم را ببندم و یک قرن بخوابم...! خودم را روی زمین کشیدم... عمه بلند شد.. چقدر صدایش خلع سلاح و.. آرام بود: حالت خوب نیست... برو رو تخت دراز بکش برات قرص بیارم. نگاهی کن... خدا خودش کمک کنه...

و با ناراحتی پشت دستش زد و به آشپزخانه زد...

دستم را به صندلی پشت کانتینر بند کردم و به سختی روی پا ایستادم... فشارم بالا و پایین شد و سرگیجه امانم را برید... پلک هایم را محکم بهم فشار دادم... بوی عطر آزاد، تمام ریه هایم را پر کرده بود... قلبم به درد آمد... لبم را گزیدم.. باز قطره ی اشکم، سر خورد... صدای زنگ آیفون بلند شد... عمه پرسشگر دوید: کیه یعنی... سرم گیج رفت... بوی عطر آزاد به رگ و پی ام پیچید...دولا شدم... عمه دکمه ی آیفون را زد: میگه دکتره !! .... دستم را گرفتم به لبه ی کانتینر و سقوط کردم.....

\*\*\*

پلک های متورم و تبارم را به سختی از هم فاصله دادم...

درد در استخوان هایم پیچید...

سرفه ی وحشتناکی بیخ گلویم چسبید و بدن آزرده ام را بیش از پیش رنجاند...

صدای نوازشگری کنار گوشم گفت: بیدار شدی عمه؟!

هیچی به جز تاریکی نمی دیدم.. هیچ نوری نبود... پلک های ناتوانم روی هم افتادند...

دستم را گرفت: مامانم...؟ عمه جانم...؟ دختر نازم... چشمتو باز می کنی عمه ببیندت؟

آب خشک دهانم را قورت دادم و با بیچارگی گوشه ی پلکم را باز کردم. صورتش به اشک نشسته بود اما به محض دیدن چشم باز من، خودش را کنترل کرد و لبخند زد: الهی عمه قربونت بره. الهی فدای اون صورت عین ماهت بشم.. ببین چه کردی با خودت عمه...

دسته ی روسری اش را جلوی دهانش گرفت و صورت خیسش را پاک کرد: نمی گی یه عمه ی پیری دارم که نفسش به نفسم بسته ست...؟! نمی گی قربونت بره عمه...!؟

دست دردناکم را بالا آوردم تا روی دستش بگذارم. خودش فهمید و فوری دستم را گرفت... بشکند این دست که آزاد را بیرون کرد... بُرد این زبان که... آه از سینه ام رها شد... نگاهم را از چسب و پنبه ی روی ساعدم گرفتم و چشم هایم را بستم... عمه پشت دستم را بوسید و زمزمه کرد: برات دکتر فرستاده بود... همون موقع که از هوش رفتی. اومد بهت سرم زد، فشارتو گرفت. برات تقویتی و دارو تزریق کرد. موند تا سرمت تموم بشه، بعد رفت.

برای من دکتر فرستاده بود...

اشک از گوشه ی چشمم رد گرفت...

قلبم فشرده شد...

دست عمه را فشار دادم... دستم را بوسید... حالم را، خوب می فهمید... پتو را تا چانه ام بالا کشید و بلند شد: می رم برات سوپ بیارم. از جات بلند نشی..

ساعدم را گذاشتم روی پیشانی ام و.. پتو را به دندان گرفتم... برای من دکتر فرستاده بود.. برای من، که پرستار می خواستم... پتو را گاز گرفتم و ... پتو را گاز گرفتم... صدای پا عمه آمد... به زحمت توانستم به حالت خمیده به تاج تخت تکیه بدهم... پنجره کیپ تا کیپ بسته شده بود و اتاق هیچ نوری نداشت... حتی نمی دانستم چند ساعت گذشته... حتی توان گرفتن قاشق را هم نداشتیم. خود عزیزترینم.. خود عمه ای که آن همه بهش حرف زده بودم، قاشق قاشق سوپ در دهانم گذاشت... چرا حتی دست های عمه هم، بوی چوب می داد...؟!.. بغض کردم... سوپ از گوشه ی لبم راه گرفت... چقدر فلج و بیچاره بودم من... عمه با لرزش لبش را کنترل کرد و دستمال را کشید به لب و چانه ام... و آهسته زمزمه کرد: عیب نداره عمه... عیب نداره... با عجز... دستش را پس زدم و پتو را کشیدم سرم...

خدا مرا بکش و راحت کن...!!

عمه هیچی نگفت... از اتاق رفت بیرون و... هیچ حرفی نزد... انگار که عمه هم، تسلیم شده بود...

صدای تق کوتاهی که خبر از رسیدن مسیج داشت، از کمی دور تر به گوشم رسید... دستم را کشیدم روی تخت و بالاخره موبایلم را پیدا کردم.. اسکرینش خاموش شده بود.. نوار سبز را کشیدم و چشمم روی missed call ها و sms های باز نشده، خشک شد... همه اش آزاد.. همه اش آزاد... همه اش...!! چند تایی هم از شرکت آقاجون و عمه و نیاز بود...

اشک هایم روی اسکرین ریخت...

آزاد...



Sms ها راباز کردم... اولینش مربوط می شد به پنج و نیم صبح....

« حال بی تا خوب نیست. باید بهش سر بزدم. خواهش می کنم جایی نرو تا پیام. ساعت ده جلسه دارم.... ساره؟! جایی نرو تا پیام... »

حتما خواب بوده ام آن وقت.... مسیج بعدی را باز کردم... « تو راهم... خواهش می کنم جواب بده این گوشی لامصب تو!! »  
لبخند غمگینی کنج لبم نشست...

بد....

بغض کردم...

سرفه کردم...

آزاد بد....!

و تمام sms های بعدی ... کجایی... باز کن درو... به خاک پدرم قسم می شکنم این درو ساره!! باز کن!!!....

صدای پیچ پیچ عمه با تلفن می آمد... قلبم رو به ایست بود... قلبم... پتو را کنار زدم و سعی کردم بایستم... چشم هایم سیاهی رفت.... تخت را گرفتم و صبر کردم تا آرام شوم.... پاهایم را کشیدم و رو به روی آینه ایستادم.... از دیدن خودم، درد در دلم پیچید... کی اینقدر قابل ترحم و مریض شده بودم...؟! بلوز و شلوار سفید خواب تنم بود و رنگم را بیشتر پریده نشان می داد... حتی توان دست کشیدن به موهای آشفته ام را هم، نداشتم.... به تصویر خودم در آینه زل زدم... که من شبیه بی تا بودم.. که من، شبیه عاطفه بودم...! آهسته آهسته از اتاق بیرون رفتم.. صدای عمه قطع شده بود.. به محض دیدنم از جا پرید: چرا بلند شدی مادر؟؟ با صدایی خشدار که به زحمت شنیده می شد، گفتم: خوبم...

و نمی دانم چی توی نگاهم دید، که سکوت کرد و سر جایش نشست....

چشمم کشیده شد به لوستر... به لامپ شکسته... چشم هایم داغ شدند... کی خورده شیشه ها را جمع کرده بود....

دستم را گذاشتم روی گلویم و فشار دادم...

و شایسته این نیست ..

که باران ببارد...

و در پیشوازش، دل من نباشد....

« چشم هاش سیاه بودن... وقتی منو می بوسید، هیچ نوری نبود... اما همه جا روشن شد...! چشم هاش سیاه بودن و من.. آرام بودم... اشکم ریخت پایین.. چشم هاش خیلی سیاه بودن...»

قدم های بی جانم را تا بخاری کشیدم.. هنوز همان جا بود.. نشستم زمین.. کف دستم را کشیدم روی فرش... جایی که نشسته بودیم... جایی که... قلبم توی دهانم بود... خدا هر چه از دهانم درآمد بهش گفتم.. خدا من از خانه ام بیرونش کردم... خدا... اشک هایم ریخت روی زمین...

کجا بودم ای عشق؟

چرا چتر بر سر گرفتم؟

چرا ریشه های عطشناک احساس خود را

به باران نگفتم؟

چرا آسمان را ننوکیدم و تشنه ماندم؟

عمه خواست بیاید جلو.. دستم را بالا گرفتم که نزدیکم نشود... بلند شدم... راه افتادم سمت آشپزخانه... نگاهم روی در بسته، ثابت ماند... از همین در برای من لاله ی قرمز آورده بود... چانه ام سخت شد... تنم داغ و دست هایم سرد... دست کشیدم پشت گونه های خیس... « برام لاله خریده بود... می دونست من لاله دوست دارم.. می دونست من هر چیز قرمزی رو دوست دارم! می دونست و برام روسری قرمز خرید!! آخ.. روسریم! وای.. گوشواره هام!! »

نگاهم روی چراغ انسرینگ تلفن روی کاتر که خاموش و روشن می شد، ثابت ماند...

پاورچین پاورچین رفتم سمت تلفن... دکمه را فشار دادم و... چشم هایم از صدای مردانه و به شدت عصبانی ای که در خانه پیچید، سوخت...

« ساره؟! باز کن این در بی صاحبو تا نزدمشکنمش!!! ساره!!!! احمق!!! داری چه غلطی می کنی؟؟!!! »

پیام قبل تر، با صدایی آرام تر...

« ساره جان.. عزیزدلتم... من دارم میام.. بمون تا برسم بهت... خواهش می کنم فقط یک کلمه حرف بزن من بفهمم حالت خوبه...! ساره...؟! »

عمه داشت ریز ریز.. اشک می ریخت... نگاهم را ازش گرفتم...

وقتی ازش سیگار خواسته بودم.. گفته بود تا ته خلافم با منست.. توی همین حیاط گفته بود.. برایم کاپشن آورده بود و دعوایم کرده و خندیده بود...!

جلوی کابینت ها ایستادم... دستم به لیوان ها نمی رسید... قدش از من بلند تر بود... لیوان ها را یکی یکی... به دستم داده بود... در کابینت را باز کردم و یکی از لیوان های دهان گشاد آبی را بیرون کشیدم... اشک هایم ریخت توی لیوان...

« صورتش خشونت خاصی داشت.. یه وقتایی انقدر پر محبت می شد که باور نمی کردم. و یک وقت ها انقدر بداخلاق که... تیغه ی بینیش صاف بود و این اواخر عینک می زد... از پشت عینک، خیلی مهریون تر به نظر می رسید و من... همیشه ساعتشو دست چپم می بست... بعضی وقتام که سر درد داشت نباید پرت به پرش می گرفتم... اون قدر غیر قابل تحمل می شد که...!! دست چپ هم بود...! هیچ وقت خدا هم تو جیبش خودنویس نداشت! سر من داد می زد.. بهم می گفت احمق! قرار نیست واسه شوهرت

لباس بدوزی!! بعد بهم دستمال کاغذی می داد و می بردم کنسرت... هتل کالیفرنیا گوش می داد، قهوه به جوش بسته بود، سیگارم از خودش جدا نمی کرد! یه رگ نامشخص هم رو پیشونیش داشت که هر وقت عصبانی می شد، برجسته می شد...

هر دو مون تنها بودیم.. و شاید این پررنگ ترین وجه مشترکمون بود...! هر دومونم از خوردن قهوه تو برف لذت می بردیم... من بابت هر چیزی به خودم بند می بستم و اون آزاد بود...! اون آزاد بود و من خلخال داشتم.. اون آزاد بود و من بند متبرک سبز داشتم.. اون آزاد بود و من... درد داشتم.....!

همین جوری منو ... ذره ذره ی منو.. به خودش عادت داد... به خودش.. به حضورش... به بداخلاقی و خوش اخلاقیش... ذره ذره ی منو.. به تمام خودش...! بی اونکه خودم بفهمم... به خودش عادت داد...

آخ....

حالا چیکار کنم....

حالا که نیستی چیکار کنم...

حالا که بیرون ت کردم، روندمت... حالا که این همه درد دارم.....!

تو چجور دردی هستی آزاد...؟!

تو چجور دردی هستی.....

هیچ وقت نشد با من از دوست دختراش حرف بزنه! هیچ وقت اسم یه کدومشونو جلوی من نیاورد! یه دوست دخترم داشت که قدش از خودش بلند تر بود!! خندیدم... دختره خیلی خوشگل بود... خیلی هم آزادو دوست داشت.. خندیدم....

بهش گفته بودم کبریت بی خطر...؟ خدا...! چقد من احمق بودم.. چقد من نادون بودم.. چقدر که من... گرم شده بود.. وقتی از نزدیکم می شد... همین آخریا بود دیگه... ضربان قلبم تند می شد.. هی می خواستم همه چیزو خفه کنم و سیگنال قوی تر می شد!! من چیکار کرده بودم....

تو چیکار کردی.....

خندیدم....

چقدر روش زیاد بود وقتی از حامله شدنم می پرسید...!

حتما باید بهش بگم که روش خیلی زیاده...!!

چونه م جمع شد...

بهش بگم...؟!

مگه بازم می بینمش...؟!

آخرین تصویری که ازش دارم... نمی خوام...

من این تصویرو نمی خوام..

این تصویر دردم میاره....

نابودم می کنه....

می خوام مٹ همیشه باشه....

می خوام منو یادش بره و مٹ همیشه خوش بو و مرتب و اصلاح کرده باشه....

می خوام که منو نخواد....

من اینو می خوام...!؟

اشکم ریخت....

یه بار نشد نامرتب و بهم ریخته ببینمش... همیشه هم دلش می خواست حرصمو دربیاره و کاری کنه که دهن به دهنش بذارم...!!  
مریض... آزاد مریض.. آزاد دیوونه... چی منو می خواستی... الآن کجایی... الان کجاست...؟ چشماش هنوز قرمزه...؟ سردرد داره؟  
شام خورده...؟ «

اشکم ریخت توی لیوان دهان گشاد آبی.... دست هایش را گذاشته بود دو طرفم و پرسیده بود، من چجور مامانی می شوم...؟!...  
توانم تحلیل رفت و لیوان از دستم افتاد و با صدای بدی شکست... عمه دوید جلو.. پشتم را کردم بهش... اینجا بوده.. منتظر من  
بوده... خدا... دستم را روی گلویم فشار دادم... جیغ داشتم... هق داشتم... زجه داشتم... تا شدم... شکستم و روی زمین،  
تا شدم...! عمه دوید جلو... بغلم گرفت.. چنگ زدم به سینه اش....

چطور توانستم توی چشم هایش نگاه کنم و اشکش را ببینم...!؟

چطور توانستی ساره...؟

چطور توانستم خدا...!!؟

ببخشای ای عشق..

ببخشای بر من اگر ارغوان را ندانسته چیدم

اگر روی لبخند یک بوته

آتش گشودم

اگر ماشه را دیدم اما

هراس نگاه نفس گیر آهو ،

به چشمم نیامد....

هق زدم.. با درد.. با.. زهر....

- عمه....

- جونم.. جون عمه.. چی به روز خودت داری میاری عمه...

ببخشای بر من که هرگز ندیدم....

نگاه نسیمی مرا بشکفاند

و شعر شگرف شهابی به اوجم کشاند

و هرگز نرفتم که خود را به دریا بگویم...

و از باور ریشه ی مهربانی برویم...

- عمه دوشش ندارم....

اشکش ریخته بود پایین... چشم هایش سیاه بودند و اشکش ریخته بود پایین... آزاد بد.. آزاد خیلی بد..!

دهانم را میان سینه اش خفه کردم....

- من بیرونش کردم عمه... اذیتش کردم... به خاطر من اومده بود... عمه به خاطر من گریه کرد...!!!

دست کشید به سرم و...هق زد: الهی خدا لعنت کنه کامرانو.. ببین چی به روزت آورده.. ای خدا چرا سهم این بچه باید این باشه!؟؟  
نکن مادر.. اینجوری تا نکن با خودت... داری خورد می شی نفس عمه....

کجا بودم ای عشق؟

چرا روشنی را ندیدم؟

چرا روشنی بود و من لال بودم؟

چرا تاول دست یک کودک روستایی

دلم را نلرزاند؟

چرا کوچه ی رنج سرشار یک شهر

در شعر من بی طرف ماند؟ \*

...

ساعت از یک نیمه شب گذشته... از خواب پریدم..! کابوس دیدم و پریدم.. تب کردم و... پریدم! خیس از عرق در تخرم نشستم و به اتاق تاریکم نگاه کردم... روشنایی کمی از حال می آمد. عمه بدون چراغ خواب، خوابش نمی برد...! لیوان آب را از پاتختی

برداشتیم و کمی نوشیدیم... اسکرین مویالم روشن و خاموش شد و توجهم را جلب کرد. با بی حالی دست دراز کردم و برش داشتم... اسم آزاد... اخیرا سیوش کرده بودم « بداخلاق! »... لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست... بد اخلاق...

عقلم می گفت بازش نکن، دلم می گفت...

دلم... چقدر حرف مفت می زد این روزها.....!

بازش کردم و قلبم به درد آمد... فقط پرسیده بود...: « ساره...؟! »

چشم های خیسم تار می دید... چند دقیقه بعد.. دوباره مسیج زد... « کثافت کاری...؟! »...

لعنت به تو ساره....

لعنت به تو و زبان زهری ات....!

ده دقیقه بعد، باز صفحه ی موبایل روشن شد... بس کن آزاد... خاموش می کنم.. هم این موبایل لعنتی را، هم خودم را... بس کن....!!

صورتم را چسباندم به بالشم و بازش کردم....

« بوسیدمت که ببینم چه می شود..

با بوسه های تو ، دینم چه می شود

بوسیدمت که ببینم زمان عشق

تکلیف شک و یقینم چه می شود...! « \*\*

اشکم سر خورد روی بالش سفید... لب هایم را بهم فشردم... انگشتم را کشیدم روی لبم... خیس از شوری اشک... آن قدر شوکه بوده ام که هیچی جز دری از نور.. جز حسی خوب، به یادم نمیانده... بهش گفته بودم کثافت کاری و حالا... انگشت شصتم را کشیدم روی صفحه.. روی اسمش... « تو زنی.. نباید دهننت بوی سیگار بده!! ».. سیگار کشیده بودم؟ لب گزیدم. نه نه.. بعدش دو سه قاشق بستنی خوردم... خنده ام گرفت و اشکم سرازیر شد.....

خنده ام گرفت و هرچی حس تلخی و گناه و دست و پا زدن میان خواستن و نخواستن بود....

چشم هایم را بستم و سعی کردم یادم نیفتد که چطور مرا... از یادآوری تاریکی آغشته به نور آزاد... تلخی دلچسبی زیر پوستم دوید... خون در صورتم جمع شد... انگار کسی، توی صورتم فوت کرد! خنک شدم!! در کسری از ثانیه خنک شدم و انگار که نسیم خنکی، از پنجره ی بسته ی اتاقم.....

صورتم را توی بالش خفه کردم...

گریه کنم یا نکنم... حرف بزنی یا نزنم...؟!...

Sms بعدی.. بیست دقیقه بعد رسید...

« فقط می خوام حالت خوب باشه.. فقط، همینو می خوام... »

نه از تو می شه دل برید... نه با تو می شه دل سپرد...!

نه عاشق تو می شه موند...!

نه فارغ از تو می شه مُرد...!

گوشی را خاموش کردم و کناری انداختم... طاقت نداشتم.. که من ضعیف.. که من کم طاقت.. که من مریض...!... سرفه امانم را برید و در میان دست و پا زدن در تب و درد، خوابم برد...!

بن بست این عشقو ببین...

هم پشت سر.. هم رو به رو...!

راه سفر با تو کجاست...؟!...

من از تو می پرسم... بگو...!

تن خسته ام را با ناتوانی از روی تخت بلند کردم و برای جواب دادن به آیفون به حال رفتم. عمه یک گوشه خوابش برده بود. طفلکی این چند روز آنقدر به من رسیده و سر پا بود که وقتی می خوابید، بیهوش می شد... دکمه را فشار دادم و اجازه دادم نیاز داخل شود... دستی میان موهای نامرتبم کشیدم و کنار در ورودی به انتظارش ایستادم... صورتش خسته و بدون آرایش بود وقتی با کیسه های خرید جلوی چشمم ظاهر شد. نگاهم سر خورد روی کیسه ها... باز همان حس تلخ زیر پوستم پیچید... خرید می کرد... دکتر می فرستاد... آدم لب به اعتراض باز کنم که نگاه ساکت و ممتد نیاز، دهانم را بست...! بی حرف کنار رفتم تا بیاید تو. کیسه ها را گذاشت روی کانتر... داشت شالش را از سرش می کشید و نگاه من روی لوگوی کیسه های خرید، ثابت بود... بی اختیار خم شدم... و بینی ام را کشیدم به کیسه ها... بوی چوب می داد... بینی ام از بغض جمع شد... رویم را گرفتم و پلک های داغم را کنترل کردم... به سرفه افتادم و با صدای سرفه ام عمه از خواب پرید و با نیاز مشغول احوالپرسی شد... تنهایشان گذاشتم... دلم به درد آمده بود و نمی توانستم جایی بند شوم که مولکول های هوايش هم به تسخیر عطر او درآمده بودند...!

روی تختم چهار زانو نشستم... صدای نیاز و عمه می آمد... جفتشان بی حال اما با تلاشی ستودنی برای پنهان کردن خستگی شان... تمام این سه روز زعمه سر پا بود... سر پا بود و به من می رسید... و من... که حالم گفتن نداشت...! از علی خبری نداشتم... عمه نشسته بود کنارمو همین دیشب، دم خواب... موهایم را نوازش می کرد و می گفت: دلم هزار راه رفت عمه... بی خبر، بی موبایل... این پسر سر جمع پنج ساعت نخوابید تو این سه روز...! به من که زنگ زد گفتم الان پای تلفن سکنه می کنه! هی می گفت شما خبر ندارید از ساره...؟ دل من بیچاره همچین ریخت که... داشت درو می شکست که من رسیدم! هرچی گفتم چی شده، هیچی نگفت... اما من که خر نیستم عمه... این گیس هارو هم تو آسیاب سفید نکردم...!! این سه روز یه پاش شرکت بود، یه پاش اینجاء... اون دوستت نیاز... اون بیچاره هم چند بار اومد به من سر زد... آقا جونت داشت از دست می رفت... بنده خداها رو تو چه تلاطمی انداختی! علی هم که ماشالا یه هفته س گوشیش در دسترس نیست...!

علی هم در دسترس نبود اما... آقاجون و حاج خانوم دیروز عصر اینجا بودند... حاج خانوم هی نگاهم می کرد.. هی نگاهش سوالی بود.. و من، هی نگاهم را می دزدیم... که به خدا فقط آنفولانزا گرفته ام...! باور نمی کنید...؟! امروز صبح هم دوباره، دکتر آمد... ویزیتم کرد، و حیرت زده از فشار پایینم سرم و آمپول زد و دارو داد... و رفت... و من....

با اشک.. می خندیدم که.. دکتر هم بوی چوب می داد...!

نیاز نشست لبه ی تخت .. سرم را بالا گرفتم. فقط نگاهم کرد... دستش را جلو آورد و گذاشت سر شانه ام... دلم ریخت... دلم ریخت و بی اراده بینی ام را کشیدم به دستش... پیش او بوده... بوی او را می دهم...! خودم را کشیدم جلو و توی بغل نیاز فرو رفتم... و لب هایم را، با بغض بهم زدم که: رفت..؟!

سرش را آرام تکان داد...

دلم می لرزید...

دلم، هی می ریخت و می لرزید...

آرام خودم را کشیدم عقب و مژه های خیسم را بهم زدم... نمی توانستم توی چشم های خواهر بزرگترم، نگاه کنم... صدایم از عرعراه می آمد: برو... اینجا بمونی، از من می گیری...

چشم های نم دارش را بهم زد و لبخند تلخی به رویم پاشید: آخه عشق واگیر داره...!

چانه ام باز.. لرزید...

خفه گفت: نمی خوامی حالشو بپرسی؟! نمی خوامی بدونی کجاست؟ چیکار می کنه؟ چه حال و روزیه؟!

دستم را گرفتم جلوی دهانم که حق هقم، از درد حرف هایش، بلند نشود...

خودش را جلو کشید: می خوامی تمومش کنی؟!

حرفی نزدم.. نفس عمیقی کشید و مثل همیشه خواهرانه و عاقلانه گفت: ببین... می تونم همین الان استعفانو بنویسم و ترتیشو بدم که یه جای دیگه کار کنی. می تونی شماره تو عوض کنی و در خونه تو به روش باز نکنی... می تونی یه خط قرمز بکشی روی این چند سال و ... تمومش کنی! اما ساره...، تو اینو می خوامی؟!

دست کشیدم پشت پلک هایم... ادامه داد: من می دونم.. درک می کنم چقدر راه سختیه... ساره من تمام ترس های تورو درک می کنم! اما.. بد نیست یه فرصت بهم بدین...

لبخند تلخی به روی همیشه آراسته اش پاشیدم: این بار اگه به کسی که سال های نوری با من تفاوت داره و میدونم تهش جهنمه، فرصت بدم، دیگه نمی تونم بلند شم نیاز...! اینو می فهمی؟



لب هایش را بهم فشرد: می فهمم... اما خیلی وقتا واقعیت اون چیزی نیست که ما تو تصوراتمون می سازیم...! اون چیزی که ذهن ترسیده و آسیب دیده مون می سازه، با یه عالمه شاخ و برگ اضافی، با واقعیت فرق می کنه... ساره! همیشه پا گذاشتن تو دریای عمیق، به منزله ی غرق شدن نیست!

دریا... چقدر دلم برای آب، برای استخر، برای درسا کوچولو که مثل غورباقه ها شنا می کرد، برای خودم! تنگ شده....

دلم نمی خواست بیش از این ادامه بدهد... که من، تمام حرف هایش را، تمام این راه را، از بر بودم!

دستم را به نشانه ی سکوت روی لبش گذاشتم: من نمی خوام...!

حرفی نزد... نگاهش رو یموایل سفیدم آن طرف تخت، ثابت ماند: روشنش کن... داره دیوونه می شه! تو اینو خاموش کردی، روزی ده بار گوشی خودشو پرت می کنه تو در و دیوار!!

سرم پایین بود و با روتختی بازی می کردم... کمی بعد گفت: مامانم حالش خوب نیست... منم که یه پام شرکته، یه پام خونه... عروسیمم که...!! اووففف...

صدای عمه از حال آمد: دخترم بیاین چای بخورین... من پیرزن دیگه نیم کشم تا اونجا بیام...

نیاز- الان میایم حاج خانوم..

رو کرد به من: فقط می دونم مقاومت درونی ت، وحشتناک بالاست ساره!

می دانستم اما... تند شدم: تو با منی یا اون؟؟

تلخ لبخند زد: من؟ من طرف عشقم....

یک قطره از چشمم افتاد... عفونت گلویم را گرفت و به سرفه انداختم... از جا بلند شد و به حال رفت... پتو را کشیدم سرم... و زل زدم به صفحه ی خاموش گوشی... صدای حرف زندانشان از حال می آمد... گوشی را روشن کردم... تنها تماس های از دست رفته... فایل عکس ها را باز کردم... نبض دلم، می زد... عکس های نامزدی نیاز را باز کردم... تنها عکسی که ازش داشتم... به ترتیب من و نیاز و کوروش و .. او...! درست طرفین عکس... این همه فاصله داشتیم... چطور نمی دید؟! این که حتی از توی این عکس هم معلوم بود...!! انگشتم را کشیدم روی صورتش.. داشت می خندید... یادم بود وقتی عکس می انداختیم جوک خنده داری زیر گوش کوروش گفت و هر دو باهم زدند زیر خنده! موهایش را کج و شلوغ درست کرده بود و برق ساعت چند میلیونی اش روی مچ چپی که به سمت دوربین متمایل بود، چشم را می زد...! نیاز می خندید... کوروش می خندید... من، می خندیدم...! صفحه ی گوشی از قطره ی اشکم خیس شد... صدای خداحافظی عمه و نیاز می آمد... وصل شدم به اینترنت... اسم اروس را زدم... رها کن ساره.. رها کن...! موبایل را انداختم آن طرف... که مسیج رسید... دلم لرزید... کاش خاموشش کرده بودم! به اسمش زل زدم... « فقط خوب باش... »

آفلاین کردم و بالش را گذاشتم روی سرم... تا به حال کسی از آنفولانزا نمرده...!؟

کاش این را از دکتر می پرسیدم...

\*\*\*

میان خواب و بیداری بودم و نمی دانم ساعت چند بود که صدای زنگ تلفن هشیارم کرد... نای بلند شدن نداشتم و تلفن اتاقم هم قطع بود... توجهی نکردم و خواستم به خوابم ادامه بدهم که تماس رفت روی انسرینگ و صدای آزاد... خسته، و به معنای واقعی کلمه، داغون ... در خانه پیچید....

« مادر نیاز دم صبح فوت شد... اگه می تونی بیا پیشش... حالش اصلا خوب نیست...»

از جا پریدم و صاف وسط تختم نشستم!

به ساعت نگاه کردم. از هفت صبح گذشته بود.. عمه هراسان دم اتاق ظاهر شد... ترسیده بود.. همیشه از خبر فوت می ترسید...! لب هایم را بهم زدم و در عین ناباوری... صلوات و فاتحه فرستادم.. صورت نیاز پیش چشمم بود... تاجش را با چه ذوقی آورد نشانم داد... خدایا... چه کردی...؟!... عمه بلند بلند صلوات می فرستاد و فاتحه می خواند... وقت هم می کرد، می زد پشت دستش! پتو را زدم کنار و بعد دیگر نفهمیدم چکار می کنم... به سرعت لباس عوض کردم.. مامان نیاز... زن به آن خوبی و ساکتی... بیچاره مادر نیاز.. بیچاره نیاز...! دلشوره گرفته بودم.. دلشوره ای که نمی دانم از صدای خراب آزاد می آمد یا از مرگ اینقدر غیرمترقبه ی پروین خانوم...!

یک هفته گذشته بود..

درست یک هفته، از قیامتی که با آزاد کرده بودم...

هفته ای که تمامش... نه خاکستری...، که سیاه بود...!

حال مریمی ام بهتر بود اما هنوز استخوان درد و ضعف داشتم... یک هفته افتاده بودم توی رختخواب.. حرف نمی زدم، چیزی نمی خوردم.. که مرض روحی، آدم را از پا درمی آورد... عمه به هزار زور وادارم کرد آرایش بی رنگی کنم.. می گفت آدم سالم و زنده تو را ببیند، جان می دهد! وای به حال آن طفل معصوم که تو بخواهی دلداری اش بدهی! عمه گفت، اما من هرچه کردم، گودی عمیق و بدریخت زیر چشم هایم، پوشیده نشد...! مشکی پوشیدم و باز دلم برای نیاز لرزید....

عمه را رساندم خانه اش. دلم نمی خواست بیشتر اذیت من بشود... همین جوری خودش با آرتروز دست و پنجه نرم می کرد... از همان جا جلوی خانه اش، موبایلم را روشن کردم و شماره ی نیاز را گرفتم. جواب نداد. کوروش هم همین طور! مرده شور شانس مرا...!!! اووقفف...

برای زنگ زدن به آزاد، دل دل کردم...

بالاخره شماره اش را گرفتم...

قلبم توی دهانم بود...

پوستم گزگز می کرد و سلول سلولم، می لرزید...!

صدای آرام و خسته اش.. گوشم را نوازش داد....

- جانم....

دلم... ضعف رفت...

دلتنگی.. سرریز شد به دلم...

و خودم هم نفهمیدم وقتی گوشی را برای بیشتر شنیدن صدایش، به گوشم می چسباندم...

آرام گفتم: سلام....

مکث کردم. دست و پایم را به طرز گریه آوری گم کرده بودم و این داشت من را می کشت!! آب دهانم را به سختی قورت دادم و ادامه دادم: کجا پیام؟!

صدایش بعد از نفس عمیقی که رها شد، به گوش رسید: بهشت زهرا..

خواستم قطع کنم که ....

- ساره !

پلک هایم داغ شد... چقدر دلتنگ این صدا بودم.. چقدر دلتنگ بودم و خودم هم نمی دانستم....

بغض داشتم... حتما می فهمید...

- هوم...

- ماشین می فرستم دنبالت...

دستم را روی فرمان فشار دادم و از آینه به پشت سرم زل زدم: نمی خوام... خودم می تونم پیام..

کلافه شد انگار و سعی داشت آرام باشد: مواظب باش!...

بی اراده گفتم: آ...

دهانم را بستم! با اراده!!

ناخنم را فشار دادم کف دستم.. هیچ وقت حرف زدن با تو این اندازه سخت نبوده آزاد... هیچ وقت.....

- نیاز.. حالش خوبه؟!

مکث کردم... بعد آرام گفتم: هیچ کس حالش خوب نیست !

و تماس قطع شد....

نفس پر تلاطمی کشیدم و راهی بهشت زهرا شدم... نه و خرده ای بود که رسیدم و این بار از کوروش قطعه را پرسیدم... هوا به شدت سرد بود و سوز بدی می زد... از دور دیدمشان... ده دوازده نفری بیشتر دور تا دور خاک نایستاده بودند و مداح میانسال هم، دعا می خواند... نیاز افتاده بود روی خاک و زار می زد... کوروش بغلش کرده بود اما نیاز که آرام نمی گرفت... اشکم درآمد... این دختر داشت عروس می شد! نیروی مغناطیسی عجیبی نگاهم را می کشید... گردنم را کج کردم و... دیدمش... ایستاده بود کناری... عینک دودی اش به چشمش بود... دست هایش به بغلش و کت شلوار و پیراهن مشکی به تن داشت... ته ریش هم هنوز داشت! سردم شد... خیلی سرد... مغناطیس نگاهش را روی خودم حس کردم... مکث کردم... بعد آرام نگاهم را گرفتم، شالم را

پیچیدم دورم و رفتم سمت نیاز سیاهپوش... نشستم کنارش... زار می زد... صدای مداح عصبی ام می کرد... نیاز در بغل کوروش بند نمی شد! دستم را گذاشتم روی شانه اش بلکه متوجهم شود... چشم هایش.. صورتش... دردم آمد و اشکم ریخت... کشیدمش سمت خودم و بغلش کردم... بمیرم نیاز.. بمیرم.....

نیاز را به بدبختی از خاک کنده... بند نمی شد و آنقدر خانومانه و مسکوت زار می زد که دل همه را به درد آورده بود... اصلا باورم نمی شد زنی که این زیر خوابیده، همان خانوم مهربانی باشد که نیاز به خاطرش از اروس مرخصی گرفت... آخر نیاز که هنوز عروس نشده بود پروین خانوم! خدا... چه کردی؟! کوروش نیاز را بغل زد و از خاک کند... باد بدی می وزید... همه جا انگار بوی مرگ می داد و من... حس می کردم برخلاف روزی که روشنک رفت و در بهت بودم، حالا چقدر متاثرم.. حالا چقدر به بهانه ی مادر نیاز، اشک می ریزم.. اشک می ریزم و غمم را پشت این نقاب ساختگی پنهان می کنم... آزاد جلو آمد و زیر بغل نیاز را گرفت... سرش را بالا نیآورد و... نگاهم نکرد... مژه های خیس را بهم زد و سوار ماشینم شدم... چقدر همه جا سرد بود... چقدر به من نزدیک بود... چقدر نگاهم نکرد... چقدر احساس تنهایی می کردم.....

تعدادای از بچه های شرکت آمده بودند... یکی دو تا از دوستان نیاز... و فضای رستوران برای من و صاحب عزا، چقدر خفقان آور بود...! برای من، به خاطر کسی که حضورش قلبم را بهم می ریخت...، و برای نیاز، به خاطر کسی که نبودش، روی قلبش سنگینی می کرد.....

ساعت یک و نیم بود که رستوران را رها کردیم... نیاز بی حال و ساکت، روی صندلی ماشین کوروش نشسته بود... سرش را چسبانده بود به شیشه و نگاه خالی اش به خیابان بود... نزدیکش شدم و زدم به شیشه... بی صدا پایین کشیدش و نگاهم کرد... با انگشت، اشک روی صورتش را پاک کردم... چی باید می گفتم... کدام واژه ی تسکین دهنده برای درد از دست دادن، وجود داشت...؟!!

حس می کردم زمین و زمان بهم پیچیده و در کسری از ثانیه، دنیا بهم ریخته! خم شدم و گونه ی نیاز را بوسیدم... حرفی برای تسکین وجود نداشت... هیچی... با صدایی از پشت سر که بند بندم را لرزاند، ازش فاصله گرفتم: حالش بد شده؟!!

بی آنکه نگاهش کنم... رویم را گرفتم: نه...

و قدم های نفرین شده ام را تا ماشین... کشیدم...

بلوار را که دور می زدم، آزاد هنوز آن طرف خیابان.. توی ماشینش نشسته بود... سرعتم را کم کردم... همه رفته بودند... همه مان به سمت خانه ی نیاز می رانیدیم.. او اما... نشسته بود.. تنها... دستش را زده بود به پنجره... و انگشت هایش را میان موهایش می لغزاند... خدا من هم بروم پیش مادر نیاز...؟!!

پایم را تا آخرین حد ممکن روی گاز فشردم و همان لحظه ماشینی با سرعت نور از بیخ گوشم لایی کشید!! وحشت زده فرمان را چسبیدم....

داشتم می رفتم.....!!

خانه ی مادر نیاز... بوی غم می داد... بوی از دست رفتن... بی تا جلوی در منتظرمان بود.. انگاری حالش خوب نبوده و نتوانسته بود بیاید بهشت زهرا... با نگرانی نیاز را بغل کرد... خاله ی نیاز هنوز نیامده و در حال حاضر تنها مادری که داشتیم... بی تا بود... افروز هم همراه شوهر و پسر کوچکش سفر بودند و اینجور که بی تا می گفتم، معلوم نبود چند روز دیگر سفرشان طول بکشد...

لباسم را عوض کردم و به سالن رفتم... نیاز بی رمق روی مبل افتاده بود و دوستش شماره ی همان اقوام و آشنایان انداکی را هم که داشتند می گرفت تا خبرشان کند... بی تا کنار نیاز نشسته بود... و او.. که گوشه ای با کوروش مشغول حرف زدن بود... دوست نیاز که اسمش را هم نمی دانستم، تلفن را قطع کرد و رو به بی تا گفت: فکر کنم پنج و نیم شیش بیان....

نگاهی به ساعت انداختم... بی حرف به آشپزخانه رفتم تا حلو درست کنم... دلم گرفته بود و صدای قرآنی که همان وقت دوست نیاز از تلویزیون در خانه سرازیر کرد... دلتنگی ام را بیشتر می کرد... خانمی توی آشپزخانه بود که خودش را خدمتکار بی تا معرفی کرد.. لبخند خسته ای بهش زدم و کنارش مشغول درست کردن خرما ها شدم.. یادش بخیر.. بچه که بودم همیشه از خرما ی ختم خوشم می آمد.. حاج خانوم چشم غره می رفت که زیانت را گاز بگیر.. اما من نمی گرفتم.. خب.. من خرما ی آغشته به گردو و پودر نارگیل را، می پرستیدم.....

به سرفه افتادم...

صدیقه خانوم به دستم آب داد و من با شرمندگی ازش خواستم کیفم را بیاورد... قدرت تا اتاق رفتن را هم نداشتم... دکتر فرستاده بود من اما پرستار می خواستم.. که اگر پرستار داشتم.. که اگر پرستار داشتم.. این همه درد نداشتم.....

لیوان آب را با بغض به دهانم ریختم و به صدای آهسته و همیشه دلگرم کننده ی بی تا، دلم گرم شد... دست نوازش را پشتم کشید و لبخند زد: خوبی خانوم...؟!

خم شدم و گونه اش را بوسیدم.. چقدر این زن را، دوست داشتم..!

حالا هر چقدر هم که شبیه جوانی های بی تا باشم... ایرادی ندارد.....

بی تا رفت به حلوا برسد... من داشتم خرما ها را درست می کردم.. نمی دانم کوروش کی ترتیب این خریدها را داد... صدای قرآن می آمد... لب های من هم در امتداد آیه ها بهم می خورد... آیه هایی که همیشه برای من آرامش داشتند... و حالا... صدای گریه های بلند نیاز از حال می آمد... قلبم گرفت... خرما ی بعدی را درست کردم و اشکم، پا به پای نیاز... روی دست هایم ریخت.....

- چیزی احتیاج ندارین مامان...؟!

باز دلم لرزید... بار چندم بود...؟!

بی تا با صدا قربان صدقه اش می رفت: نه عزیزدلم... کاری نداریم... فقط... گریه های اون بچه داره تن و بدن منو می لرزونه... در میدان دیدم بود و من کاملا نیم رخ بهش ایستاده بودم... سنگینی نگاهش را حس می کردم... سعی کردم اشک هایم را بند بیاورم... اما جدا فقط سعی کردم!!

چنگ زد میان موهایش و چیزی نگفت... مولکول های عطرش در هوا پیچید و به بینی ام رسید... نفس پله پله ای برای نگه داشتنش کشیدم که باعث شد هم حواس او هم حواس بی تا، جمع شود...

بی تا- حالت خوبه خانومم...؟!

سرم را بالا گرفتم تا لبخند احمقانه ای به رویش بزنم... آزاد از دیدم رد شد...

- چیزی نیست... خوبم...

بی تا جلو آمد و دستش را روی پیشانیم گذاشت: چقد داغی! تب داری که گلم...

باز لبخند زد: یکم مریض بودم بی تا جون. خوب شدم الان... نگران نباشید...

و او... که جلو آمدنش را که نه با چشم هایم.. که با هجوم ناگهانی مولکول های عطرش... حس کردم: نمی خواد سر پا بایستی... برو یکم استراحت کن...

به بی تا نگاه کردم: احتیاجی نیست... گفتم که خوبم!..

نگاه مستاصل بی تا میان من و او گشت... لبخند گیج و محوی گوشه ی لبش بود... می دانست... از نگاهش پیدا بود... مگر می شد مادر باشی و نفهمی...؟!

آزاد اما... باز نزدیک شد: اگه به خودت باشه، هیچی برات مهم نیست! برو یکم استراحت کن... دستات داره می لرزه... نمی بینی؟! لحنش کلافه و تند بود... باز شده بود آزاد خودم... آزاد خودم؟! با چشم های اشکی به بی تا نگاه کردم و با استیصال نالیدم: به خدا خوبم... اینجوری آرومم... برم بشینم دلم میاد تو دهنم... الان آرومم... باور کنید بی تا جون!..

دستی به گونه ام کشید و با پلک زدن آرامی.. تنه ایم گذاشت و سراغ حلوا رفت... نگاه سنگین آزاد روی من بود... سرم را انداختم پایین.. باز آب از چشم و بینی ام سرریز شد... لعنت به این آنفولانزای کهنه...!

زیر لب غرید: لجباز!!

و بی حرف... پنج شش برگ دستمال کاغذی از روی کابینت های آن طرفی برداشت و تا به خودم بیایم، بینی ام میان دو انگشت و دستمال کاغذی ها، اسیر بود...!!!

چشم هایم اندازه ی دو تا نعلبکی شده بود! قیافه اش جدی و اخمو بود و من نمی دانستم بخندم یا... بزنم پشت دستش!! دستمال ها را محکم بهم فشار داد و با یک حرکت از بینی ام جدایشان کرد. با همان اخم های درهم نگاهم کرد و بی حرف رویش را گرفت و حین خروج از آشپزخانه، دستمال ها را شوت کرد توی سطل آشغال!!!

بهت زده چرخیدم! بی تا با خنده لب گزید... صدیقه خانوم با خنده ای عمیق تر رویش را گرفت... تب داشتم؟! تب که نداشتم!!! مرض داشتم!!! خون به صورتم دوید و با شتاب پشتم را کردم به هردویشان! توی جلوی مادرت آبرو نداری به من چه؟!

آخرین خرما را که توی ظرف می گذاشتم، داغی و عطر دست های آزاد، هنوز روی صورتم بود... یک ساعتی می شد از خانه بیرون زده بود... سری تکان دادم... حالا هی کاسه ی چه کنم چه کنم بگیرم دستم... حالا هی بخواهم تمامش کنم... این بار بازی را... مادر نیاز شروع کرد...! لبخند تلخی زد و برای بار چندم برایش فاتحه فرستادم... خسته بودم و دلم می خواست بخوابم اما باز صدای گریه های نیاز بلند شده بود... خاله اش از مشهد رسیده و باز اشکشان درآمده بود. زنگ خانه هم هر چند دقیقه می خورد و همسایه ای... دوستی... همکاری... می رسید. با کلامی از تسلیت و سر تا پا مشک... سالن کم کم پر می شد و فضا سنگین بود... خیلی سنگین.. نور کم و صدای قرآن و ... سکوتی سنگین تر از همه... کبریت برداشتم و برای روشن کردن شمع های پایه بلند مشکى به سالن رفتم... نیاز چشم هایش را بسته و دستش میان دستان کوروش بود... به گره ی دست هایشان لبخند زد. نیاز پرستار داشت و من... خوشحال بودم...!

شمع ها را روشن کردم و به آشپزخانه رفتم تا بی تا را به سالن ببرم. طفلی میگرانش عود کرده بود و داشت به خودش می پیچید... صدای زنگ در آمد. آهسته توی گوش بی تا گفتم: بی تا جون. برید یکم تو اتاق دراز بکشید من براتون قرصاتونو بیارم. رنگ و روتون خیلی پریده..

فشاری به دستم داد: خوبم..

تمام صورتش از درد درهم بود...

- رو پا نیستید... خواهش می کنم...

و حرف از دهانم درنیامده، صدای بلند و گیرا و بی ملاحظه ی دختری در خانه پیچید: نیاز!

همزمان چرخیدیم سمت سالن. دختری با چمدان کوچکی که روی زمین می کشید، صورتی بی اندازه آراسته و خوشگل... عینکی بالای موهای هایلایت شده و بیرون ریخته اش... به طرف نیاز می رفت...! بی تا لب هایش را بهم زد و نشنیدم چی گفت... دختر نیاز را بغل کرد و چند قطره اشک ریخت و هی بریده بریده گفت: تا شنیدم، با اولین پرواز خودمو رسوندم...! خدای من... نیاز خدا رحمت کنه مامانوو... اوه عزیزم... هانی...

خاله ی نیاز نزدیک شد و دختر به آغوشش رفت. پرسشگر به بی تا نگاه کردم که رفت سری به حلوا ها بزند و زیر لبی گفت: دختر خاله ی نیاز. ترکیه زندگی می کنه...

چراغی در ذهنم روشن شد...

دختر باز رفت سمت نیاز... صدای قرآن می پیچید... نگاهم وسط سالن بود... بالاخره از نیاز فاصله گرفت و این همزمان شد با برگشتن آزاد... نگاه من به سویچ و موبایل دستش بود که صدای دختر بلند شد: آآز!!! هانی!! چطوریه!؟

و قدم هایش را نفهمیدم چند تا یکی کرد و رسید به آزاد و از گردنش آویزان شد!

خرمایی که برداشته بودم برای فشار پایین افتاده ام بخورم، وسط راه ماندا!

اصلا این وسط فقط همین سوگل صمیمی را کم داشتم!!!!

آزاد که انگار خیلی هم شوکه نشده بود، دو سه بار دستش را زد پشت دختر: خوبی سوگل جان؟! رسیدن به خیر...

خرما را میان انگستانم فشردم....

چراغ روشن ذهنم... داشت می گفت.. هی می رود ترکیه... همین آخرین باری که یک هفته رفت... پس.. بهش بد نگذشته...! هوم!؟

از دست خودم و هر چه چراغ ذهنی بیمار بود عصبانی شدم...

سوگل خودش را عقب کشید و با لبخند نگاهش کرد: دلم تنگ شده بود...

بعد لب هایش را به سمت پایین کشید: خیلی شوک شدم از این خیر... خاله...

و اشک روی صورتش جا گرفت... آزاد برای تسکین یکی دو ضربه ی ملایم به شانه اش زد... دختر گرمی بود... دختر گرمی بود و گرمایش از همین فاصله، مرا به تب می انداخت!

پشتم را کردم و آخرین ثانیه گرمای نگاهش را روی خودم، حس کردم... نزدیک بی تا شدم: بی تا چون... بریم شما استراحت کنید یکم...

دستم را! محبت گرفت و ناگهان چشم هایش کرد شد: چرا انقدر سردی؟؟؟

لبخند گیجی به رویش زدم... با جفت دست هایش، دست هایم را گرفت... نگاهش پشت سرم رفت و باز روی من ثابت شد: حالت خوبه؟!

حالم...؟! دست هایم را کشیدم بیرون: خوبم... بدید من سینی چای رو ببرم...

سینی را برداشت: تو چرا عزیزم.. الان صدیقه میاد. تبم که هنوز قطه نشده...

سینی را گرفتم و الکی.. خندیدم: اون داره پذیرایی می کنه... بدید من می برم...

چرخیدم بروم که در آستانه ی آشپزخانه، با آزاد رو به رو شدم... صدای قرآن آمد... صدای گریه های بلند نیاز و خاله اش... سرم را انداختم پایین و خواستم از کنارش رد شوم که راهم را سد کرد و اجازه نداد... متعجب نگاهش کردم... و نتوانستم نگاه لعنتی ام را بگیرم...! چشم هایش.. دلگیر و تیره بودند... دلگیر و غمگین و... نزدیک شد... قلبم به پت پت افتاد...!.. درست مثل ماشینی که توی سربالایی نفس کم بیاورد... دست هایش را برای گرفتن سینی جلو آورد... بی اختیار دو دستی سینی را چسبیده بودم!! دست هایش را بند کرد لبه های سینی و.. صدایش را پایین آورد و از میان آن همه گریه و قرآن و تسلیت و تاریک... گفت: بدش من... حواسم پیش بی تا بود که پشت سرماست... حواسم پیش سوگل بود... حواسم پیش آیه های قرآن بود... حواسم پیش از خود راندنش بود! و حواسم... نبود.....

سرم را پایین انداختم و نگاهم را دزدیدم....

نزدیک تر شد...

فاصله مان همین سینی سیلور چای بود...

بوی چوب مشامم را پر کرد و ضربان قلبم را....

ضربان قلبم را....

با ملایمتی که... پلک هایم را داغ می کرد... زمزمه کرد: چند وقته نخوایدی جوجو...؟!!

لب هایم را بهم فشردم و... نه توانستم نفس بکشم... نه پلک بزنم... سرش را نزدیک تر آورد... آزاد تو را به خدا قسم!! این همه آدم اینجا نشسته!!! نفسش لایه آیه های سوزناک قرآن پیچید و به صورتم خورد... دهان باز کرد حرفی بزند اما.. نزد...! نزد...! تنها سینی را از دستم گرفت و... رفت....

جان از پاهایم رفت... دستم را گرفتم به یخچال که نیفتم... چطور می شد که نفسش... فشارم را می انداخت...؟!!



پاهایم را تا سالن کشیدم... نشستم یک گوشه... صدای گریه های بلند نیاز توی سرم بود... صدای مداحی ای که از ضبط پخش می شد... صدای تسلیت... کسی برایم چای و نبات آورد... کسی دستم خرما داد... نگاه کردم.. بی تا بود... نشست کنارم. نور کم شده بود.. تنها شمع های سیاه و کم جان.. تنها هالوژن های کم جان تر... همانجوری که نشسته بودم.. سرم را چسباندم به شانه ی بی تا... و نفس مرتعشتم... رها شد... چقدر خوب بود این همه حسی که با این سر بر شانه گذاشتن، به قلبم رجوع کرد... دستش را گذاشت روی دستم... آزاد نشسته بود آن سوی سالن.. کنار مهرداد و معینی... همه ساکت... همه با اشک های آرام... همه پا روی پا انداخته و متشخص...!! مرگ و تشخص... دست بی تا را.. فشردم.. هیچ کس را نداشتم. اینجا احساس غریبی می کردم... غربتی که شاید... نه از حضور نصف آدم هایی که نمی شناختم... که از فاصله ای بود که به عمد میان خودم و مرد جوان و سی ساله ی آن سوی سالن می انداختم... غربتی که از چشم هایش می آمد و.. به چشم های بسته ی من می رسید... سرش را بالا آورد و نگاهم کرد...

دلگیر...

نگاهم سر خورد روی دست هایش... دست هایی که بی هدف دور تنه ی فنجان چای حلقه بودند... به پاکت سیگاری که روی عسلی کنار دستش بود... روی سوگل که همان لحظه به او و مهرداد خرما تعارف می کرد...

کاش چیزی میان تو و سوگل باشد...

قلبم سوخت...!

پلک هایم را بستم...

کاش مادر نیاز نمرده بود.. کاش من اینجا نبودم.. کاش اینهمه غریب نبودم...

نمی دانم چند ساعت گذشت... کی رفت و کی آمد و.. حتی کی شام سفارش داد... به خودم که آمدم.. از یازده گذشته بود... خانه خلوت تر شده بود اما حال نیاز بهم خورد... کوروش رفت دنبال دکتر... مهرداد رفته بود یکی از مهمان ها را برساند... خاله ی نیاز از هوش رفت... همه چیز بهم ریخت... سوگل با چشم های درشت و گشاد شده ی سیاهش، از نیاز به مادرش و برعکس نگاه می کرد... میگردن بی تا عود کره بود و... من... نمی دانستم دستم به کدام بند باشد...! آزاد دست انداخت زیر زانو و کمر نیاز و بلندش کرد... خاله ی نیاز به هوش آمد و با زجه به سینه اش کوبید!! خون توی تن خودم نبود! باید به کی می رسیدم؟! دویدم جلو و برایش آب قند بردم... سوگل بی دست و پاتر از همه گوشه ای ایستاده بود... صدیقه خانوم داشت به بی تا می رسید... سعی کردم خاله را آرام کنم... کشیدمش یک گوشه و توی حلقش آب ریختم... سر خودم گیج می رفت... صدای جیغ جگرسوز نیاز از اتاق خواب...، لیوان از دستم افتاد... تازه باورش شده بود...؟! بمیرم... از جیغ هایش، فشار بی جنبه ی من هم... افتاد!!! خورده های لیوان روی زمین ریخته بود... دست کشیدم روی زمین... تکه های بزرگ را برداشتم.. باز جیغ زد... یکی از تکه ها را بی اختیار، کف دستم فشار دادم... سوختم و خون روی دستم رد گرفت... سوگل جیغ جیغ کرد و مشتت دستمال برداشت و دوید جلو... نیاز جیغ می زد... خدا... به سختی از جا بلند شدم... دستمال ها را گرفتم دور دستم و خودم را تا اتاق خواب نیاز کشاندم... تنه ام را چسباندم به چارچوب در باز و نگاه بی جانم را به نیاز دوختم که توی بغل آزاد.. دست و پا می زد... چشم هایم سیاهی رفت... نیاز به شانه های آزاد می کوبید: مامانم... مامانم می خوام آزاد... مامان... مامان...

و گفت مامان.. و هی گفت... و جیغ زد... و به شانه های آزاد کوبید... جگرم خون بود.. دستم، خون بود.. دلم.. خون بود... سرم را تکیه دادم به دیوار... چرا این لحظه.. اشک نداشتم... آزاد سرش را گذاشته بود توی گودش شانه ی نیاز و آرام آرام حرف می زد.. نیاز جیغ می زد .. آزاد اما با زمزمه ها و پیچ پیچ هایش... آهسته آهسته... آرامش می کرد... صدای زنگ در و متعاقبش دکتر... آمد... مهرداد و کوروش نفس زنان آمدند تو... دکتر از کنارم رد شد و رفت تو... کوروش هم... آزاد موهای نیاز را بوسید.. و نگاهش را به سمت در چرخاند... چشم هایش.. آن همه قرمز... کوروش جایش را گرفت.. نیاز را خواباند روی تخت.. دکتر نشست کنارش... کيفش را باز کرد... آزاد از جایش بلند شد و به سمت من آمد.. چشمش روی دست خونی ام، ثابت ماند...

و این بار... نه اخم داشت.. نه حرفی زد... دستم را از روی دستمال کاغذی گرفت و با نگاهی سرزنش گر و دلگیر... روی زمین نشاندم... حرف توی سرم نبود.. کلمه... نمی دانم چرا ناگهانی، تمام حس هایم را از دست داده بودم!! جلوی پایم زانو زد.. سوگل با جعبه کمک های اولیه آمد... نگاهی به زخم انداخت.. چندان سطحی نبود... دستم را بالا گرفت و با بتادین شست... سوگل ظرف بتادینی زیر دستم را برد تا بشورد... نگاه سرزنشگر آزاد.. روی دستم می چرخید... باند را برداشت و... همان طور که آرام آرام.. دور دستم می پیچید... آرام آرام.. زمزمه کرد: دختر بد... دختر گیج... بی حواس...

سرش را بالا گرفت و لبخند تلخی به رویم پاشید: عاشقی...؟!

لب هایم را بهم زد... چشم هایم در چشم هایش قفل شده بود و من... دو تپله ی سیاه و دلگیر می دیدم... حروف را گم کرده بودم و برای پیدا کردنشان، دست و پا می زدم!!!

باز نگاهش را داد به دستم...

- اونجوری نگام نکن...

چسب پهنی به باند استریل روی دستم زد و همان طور که بلند می شد، گفت: خودمو روزی هزار بار لعنت می کنم...

سوگل نزدیکم شد و کمکم کرد بلند شوم. لبخندی بهم زد که باعث شد با خودم فکر کنم.. چقدر شبیه پیشی های ملوس ست!! بازویم را گرفت و بردم به اتاقی خالی... از ورود به تنها اتاق خالی خانه، قلبم گرفت. سوگل کمکم کرد روی تخت دراز بکشم: چیزی لازم نداری؟

لبخند زدم: لطف کردی..

لبخند غمگینش عمیق شد: راستی. من اسم شمارو نمیدونم!! من سوگلم.

و دستش را جلو آورد. دست سالمم را میان دستش گذاشتم: ساره...

کاش مالیخولیا درست باشد...! کاش این دست ها.. بی هدف در ترکیه بند نشده باشند...! کاش آزاد..

خنده ی تلخی در دلم نشست...

من چی می خواستم....

سوگل تنهایم گذاشت و رفت... بی تا خواهش کرده بو شب بمانم... خودم هم نه جان، و نه تمایلی برای رفتن و تنها گذاشتن نیاز داشتم... به پهلو شدم.. نه.. بند نمی شدم...!! بی سر و صدا به دستشویی رفتم و وضو گرفتم... نگاهی سرسری به حال انداختم...

خانه در سکوتی حزن انگیز فرو رفته بود... بی تا دراز کشیده بود روی مبل و دستش را گذاشته بود روی پیشانی... مهرداد و سایه رفته بودند... صدیقه خانوم داشت ریخت و پاش ها را جمع می کرد... آزاد را ندیدم... کوروش و نیاز توی اتاق بودند... سوگل و خاله هم توی اتاق پروین خانوم... چطور آنجا دوام می آوردند...؟! نزدیک بی تا شدم و آهسته پیشانی را بوسیدم.. محبتم به این زن، بی اندازه بود...!

چپ چپ کردم: چیزی نمی خواهید مامان!؟

و دلم از این مامان گفتن بی اراده... گرم شد...

لبخند حمایت گری روی لب های بی تا نشست.. با همان چشم های بسته زمزمه کرد: هنوز تب داری.. کاش به دکتر می گفتمی... پتوی نازک را تا روی سینه اش بالا کشیدم: من خوبم. شما استراحت کنید..

و برای خواندن نماز شب اول برای پروین خانوم، به اتاق برگشتم. به زحمت جانماز پیدا کردم و چادر سپید را روی شال سیاهم کشیدم... چراغ اتاق را به جز آباژور گوشه ی تخت خاموش کردم... جانماز را میان تخت و کنسول اتاق مهمان پهن کردم و قامت بستم... دستم می سوخت... و قلبم.. که بی صدای بی صدا.. گزگز می کرد...

نمیدانم چند رکعت خواندم.. نمی دانم چقدر آرام و شمرده شمرده... توی دلم برای از دست رفته ی نیاز آمرزشخواستیم... و آرامش، برای بازمانده اش!! دو رکعت آخر را برای آرامش دل خودم بسته بودم که صدای باز و بسته شدن در اتاق به گوشم خورد.. بوی چوب زیر دماغم پیچید... حواسم را دادم به نماز... بسم الله الرحمن الرحیم... چقدر همین یک خط، من را آرام می کرد...

صدای نفس های آرامش را می شنیدم.. وقتی سلام می دادم و مهرم را می بوسیدم.. پشت سرم بود.. حسش می کردم... باز.. این همه نزدیک.. باز... اینهمه دور...!

چادر را تا کردم و جانمازم را بستم و روی تخت گذاشتم... گوشه چشمی می دیدمش... به روی خودم نیاوردم.. انگاری.. باز باید عهدم را.. باز باید قولم را.. تجدید می کردم... این بار، بی حرف.. بی صدا... ساکت ساکت...

برای صاف کردن شال مشکی ام، جلوی آینه ی کنسول ایستادم که.. دیدمش... تکیه اش را داده بود به در بسته و دست هایش را زده بود پشتش و... ساکت... نگاهم می کرد...

آرام و شکننده.. نگاهش کردم...

خسته بودم.. دلم می خواست بخوابم و حالا.. این عامل قوی و بی انصاف بی خوابی... آمده بود که خواب را از سرم فراری بدهد...! شالم را مرتب کردم.. و برگشتم بروم... حالا باید چه می کردم.. حالا که جلوی در ایستاده بود.. اینطور مصمم... اینطور... بی خوابی آور...!

جلو رفتم. و آرام گفتم: می خوام برم بیرون...

اثرات نماز بود این آرامش انگار...!

حرفی نزد!

آهسته تر... ادامه دادم: برو کنار.. می خوام رد شم... برم بیرون...

همان جوری... فقط نگاهم کرد...

دست زخمی ام را سفت کردم و مصمم و محکم، برای کنار زدنش جلو رفتم...!

- ساره...!

صدایش عصبی ام می کرد... باز قاطی کرده بودم!!

دندان هایم را بهم فشردم: برو کنار!! اینجا اومدی چیکار جلوی این همه چشم؟؟!!

کلافه و آزرده... نگاهم کرد: یه دقه به من گوش کن!

دستم را زدم به دستگیره اما قبل از اینکه بخواهم بازش کنم، میان در و دیوار، محصور آزاد بودم...!!

تا به خودم بیایم... چسبانده بودم به دیوار کنار در و .... جفت دست هایش را چسبانده بود به دیوار دو طرفم و فاصله اش تا من...،

به صفر میل می کرد...!

- یه دقه به من گوش بده لعنتی!!!

قلبم به تلاطم افتاد... قلبم... دریای نا آرامم.....

صدایش... و صورتش، درمانده و... دل‌تنگ بود: ساره...!

لبانم را بهم فشار دادم... سعی کردم نگاهش نکنم... سعی کردم این بوی چوب لعنتی... یخ دلم را آب نکنند...!

اما... دلگیر و غمگین...

دلم... ریخت....

چشمم افتاد توی چشمش...

زمزمه کرد: کی انقد بد شدی که من نفهمیدم...؟!

لبخند تلخی زد: داری منو بازی می دی...؟!

آخ ساره بمیری با این قطره های بی صدای گوشه ی چشمت....

آخ ساره بمیری که بودنت، همیشه عذاب بوده!!

به مسیر قطره ای نگاه کرد که روی گونه ام سر می خورد....

سرانگشتش را برای پاک کردنش جلو آورد اما... یک لحظه مکث کرد... لبخند تلخش پررنگ تر شد و با دسته ی شالم، اشکم را

پاک کرد.....

و لب زد: می خوام برم...؟! می خوام دیگه نباشم...؟! باشه.. من که گفتم.. به همون خدایی که می پرستی و با این عشق براش

قامت می بندی، من راضی به نابودی تو ، راضی به این همه وحشت.. این همه مریضی و از پا در آومدن... نیستم...! تمام چیزایی

که تو از ش می ترسی و منم با خودم درگیر کرده! اومده بودم.. اون روز اومده بودم ازت بخوام کمک کنی.. تو این خود درگیری جنون آور! من.. من تنهایی از پس خودم برنمیام ساره! خواستم کمک کنی... ولی حالا.. با این حال و روزت... چیکار کردی با خودت دختر...؟!

مردمک هایش روی گودی زیر چشمم... ثابت ماند.. و مردمک های من، روی گودی پای چشم او...! دستش را کشید به ته ریش صورتش.. چنگ زد میان موهای آشفته اش... چقدر تلخ مهربان بود...

- من... درک می کنم... به اسمت قسم...! هر چی که تو بخوای! اما...

سرش را کج کرد... غمگین...

- اما ساره...! داری منو به گناه یکی دیگه محاکمه می کنی...؟!

دستم را روی دهانم گذاشتم... چشم های قرمز و دلتنگش را به چشم های خیسم دوخت... چرا این همه لبخند داری آزاد... چرا...

- من که گفتم تا تهش هستم... از چی می ترسی...؟!

و این بار .. من... انگشت اشاره ام را به سویش نشانه رفتم و... هر چه مهربانی بی اراده داشتم ریختم توی چشم هایم و... با لبخندی تلخ زمزمه کردم:

در خانه ی من عصر غم انگیز بدی ست...

در پشت بهارها.. چه پاییز بدی ست..

از مهر و محبت شما می ترسم!

ثابت شده است عاشقی.. چیز بدی ست.....

بعد.. خیره در چشم های مرطوب و قرمز و.. پر دردش... لبخند تلخ تری زدم و دستگیره ی در را پایین کشیدم و .. در اتاق تنها گذاشتمش..

کمی پیش بی تا نشستم تا خوابش ببرد.. ساکت بود و.. ساکت بودم... و آزاد که بالاخره بعد از نمی دانم چند دقیقه از اتاق بیرون آمد.. از خودم متنفر بودم که این طور رنجاندمش.. که به خاطر من، به این روز دگرگونی افتاده... از خودم.. و همه ی تلخی هایم... سوییچ و موبایلش را برداشت و رو به بی تا گفت: می رم خونه خودم. استراحت کن تا فردا. کاری داشتی تماس بگیر.

و بی آنکه حتی سرش را بالا بگیرد... مثل نسیم خنکی از کنارم رد شد و... رفت... نگاه معذبی به چشم های بسته ی بی تا انداختم و به اتاق برگشتم. به اتاقی که حالا.. بوی آزاد را گرفته بود... و من، که خوابم نمی برد... صدای کنده شدن ماشینش، آنطور پر گاز، تا گوش های من هم رسید! راه رفتم.. اتاق را متر کردم.. هی پرده را زدم کنار و به حیاط خالی نگاه کردم.. نکند تصادف کند.. نکند... از دست خودم عصبانی شدم! با حرص لبه ی تخت نشستم.. سوگل در زد و با لبخند مظلومی سرش را آورد تو: چرا نخوابیدی؟

لبخند نصفه نیمه ای زدم: می خوابم حالا...

کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره... رفت...! تا اذان خوابم نبرد... کمی برای مادر نیاز قرآن خواندم و هسی، فکر کردم... و بالاخره... دم دمای سحر بود... اذان را می دادند، که صدای ریموت آشنایی به گوشم خورد... و سر و کله اش... در عین ناباوری من، پیدا شد... گوشه ی پرده را زدم کنار... سرش تا یقه پایین بود... و آنقدر فکری که، دلم مچاله شد... پرده را انداختم و بالشی برداشتم و روی زمین دراز کشیدم... و از همان فاصله، بوی سیگار شامه ام را تحریک کرد... چشم هایم را روی هم گذاشتم و آرزو کردم که ای کاش مادر نیاز، زنده بود...

\*\*\*

صبح.. با گلو درد و سرفه های بلند از خواب بیدار شدم.. از سر و صدای هال و گریه های آرام نیاز... چشم هایم را به سقف دوختم و فکر کردم که عزاداری تازه شروع شده... بعد، اولین چیزی که در خاطر من نقش بست... تصویر شفافی از چشم های آزاد بود... زیر نور کم جان آباژور اتاق... کنار در... وقتی آخرین حرف هایم را بهش زده بودم... ریتم تنفسی ام کند شد و بینی ام تیر کشید... بی تا در زد و با لیوانی آب پرتقال، کنارم نشست... لبخند مهربان و کم جانی زد: بخور عزیزم.

نشستم... و لیوان را از دستش گرفتم: می داشتید پیام بیرون. زحمت کشیدید...

دست هایش را بهم زد: سفارشیه. گفتم خودم الان بیارم، ممکنه صدیقه یادش بره..

دستی به موهایم کشیدم: سفارشی؟!!

تنها با لبخند نگاهم کرد. لیوان را تا ته سر کشیدم و حس کردم که زیر بار سنگینی نگاه بی تا... حس خوبی ندارم!.. در نگاهش چیزی بود که باعث می شد بگریزم... آخر سر خودم را به آن راه زدم و با تبسم محوی ازش پرسیدم: چیزی شده بی تا جون؟! لبخند آغشته به استرسی زد: فقط یکم نگران آزادم...

و دستی به شانه ام زد و لیوان را از دستم گرفت و از اتاق بیرون رفت... پوف... دست و صورتم را شستم و به سالن برگشتم. به هر گوشه ی خانه ی نیاز که نگاه می کردم، قلبم بیشتر می گرفت... دلم می خواست بروم.. از اینجا، و هر جایی که بتوان نشانی از او یافت... و هسی.. برای خودم همان بیت آخری را تکرار می کردم و به خودم اطمینان می دادم که کار درستی کرده ام.. و چه اطمینانی....

ساعتی نگذشته بود که همسایه های آپارتمان نیاز برای تسلیت آمدند... و این رفت و آمد دوست و آشنا تا عصر ادامه پیدا کرد... و همچنان، بی قراری من..... و حواسم بود وقتی بی تا در اشیخانه راه می رفت و با آزاد حرف می زد و سفارش می کرد برای سردردش مسکن بخورد... بهم ریختم و برای ندیدن و نشنیدن، به اتاق نیاز پناه بردم. دراز کشیده و چشم هایم را بسته بود. دستش را گرفتم و به سکوت غمگینش... امتداد دادم....

تمام روز دوم تنها بودم.. تنها تر از هر وقتی که می شد با نیاز و بی تا گذراند... آنقدر همه در خود رفته و ساکت بودند و جو خانه آنقدر غم داشت که فقط دلم می خواست کسی مثل آزاد... کسی که همیشه می داند کی...، زنگ بزند، بگوید «آماده شو دارم میام دنبالت!..»... و من برای رهایی از غم خانه، به درد او پناه ببرم....

شب به همراه سوگل در اتاق خوابیدیم... سوگلی که ظهر برای دیدن آزاد از خانه بیرون زده بود و تا عصر هم پیدایش نشد... و وقتی رفته بود، من هم دلم شور می زد، هم می خواست که آرام بگیرد و به خوش بینی احمقانه اش، ادامه بدهد... کمی از حرف

کشید و خواب را بیش از پیش از سرم پراند. از خودش گفت، از اینکه گرافیک خوانده و بدجوری محل زندگی اش را دوست دارد... اما نه از دیدن آزاد حرفی زد، نه دوست پسری که در ترکیه منتظرش باشد!!

\*\*\*

مراسم سوم در مسجد برگزار شد. نیاز آرام و سنگین تسلیت ها را می پذیرفت و من حواسم به دوست و آشنا بود... خاله ی نیاز می گفت از سوگل کمک بگیر، چیزی خواستی به او بگو، و من رویم نمی شد بگویم یکی می خواهد حواسش به خود سوگل باشد! دختر خوش مشرب و خوش صورت مجلسمان، بدجوری شش و هشت می زد!! وسط صدای قرآن و عزاداری، با دیدن دوستی، آشنایی، چنان با شعف و بلند هیاهو می کرد و به طرفش می رفت که... من باید او را دست یکی می سپردم!! زمان می گذشت و نگاه من مدام به ساعت بود... خبری از آزاد نداشتم و نمی دانستم آمده یا نه... روی پرسیدنش از بی تا را هم نداشتم...

نیامده بود... این را به واسطه ی مهرداد فهمیدم... حتی مسیح نزد حالم را پیرسد... حتی... خدا... کلافه از این خود درگیری، دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم!! ساعت از چهار گذشته و صدای مویه ی آرام نیاز و خاله اش، ذره ذره ام را می خورد... کاش م بتوانستم کاری کنم، و چون نمی توانستم، این احساس عجز و ناتوانی.. بیچاره ام می کرد... قلبم گرفته بود و احساس خفگی می کردم. نگاهی به ساعت انداختم. شش کلاس زبانم شروع می شد. کاش بروم.. این جلسه نمی رفتم، حذف می شدم! بد هم نمی شد... هوایی به سرم می خورد... می توانستم از خانه لباس هم برای فردا بردارم. چون حتما باید می رفتم پیش حاج خانوم... با این فکر از جا بلند شدم و به سمت بی تا رفتم. کنار گوشش گفتم حالم خوش نیست. باید بروم. اما زود برمی گردم. دستم را فشرده و پلک زد که یعنی.. درک می کند... خیالم راحت باشد... فقط به او گفتم کجا می روم. نیاز هم که اصلا حواسش به هیچ کس نبود... پایم را که بیرون گذاشتم، حس کردم فشار سنگینی از قفسه ی سینه ام برداشته شد! ببخش نیاز... من زیادی ضعیفم.. تو ببخش...

جلوی در ورودی مسجد، نگاهی به خودم در شیشه ی یکی از ماشین ها انداختم. بوت های بلند مشکی و لباس هایی که تماما سیاه... کاملاً مناسب کلاس زبان!! لبخند غمگینی گوشه ی لبم نشست و راهی شدم.. سوز سرد بهمن ماه که به سر و صورتم خورد، کمی حالم را جا آورد... و خدا را چقدر شکر که رفتم! سر کلاس با بحث هایی که شد و جو خوبی که داشت، خنده ی کم رنگی به لبم آمد و شاید برای چند دقیقه، آزرده گی هایم را فراموش کردم... و یک ساعت و نیم با خودم مقابله کردم، که کوچکترین نگاهی به موبایلم نیندازم.. که انتظارم را برای دیدن اسم بد اخلاق روی صفحه، سرکوب کنم....

کلاس تا هفت و نیم طول کشید... کیفم را جمع و جور کردم و داشتم با خودم فکر می کردم چقدر دلم می خواهد تا خود خانه، پیاده بروم... یکی از پسر ها تا دم ورودی آموزشگاه همراهم شد و کمی از کلاس و قصدش برای مهاجرت حرف زدیم... تعارف زد برساندم و من تمام وقتی که نزدیک ماشینش ایستاده بودیم، دلم برای چیزی... تنگ بود....

سری برای پسر جوان تکان دادم... سوز می زد.. شالم را دور شانه هایم پیچیدم... قدم کج کردم تا سر خیابانی که ماشین پارک بود... نگاهش... لحظه های آخری که در اتاق حرف زده بودیم، پیش چشمم بود... خدا، خودش می دانست که من بازیگر خوبی نیستم... خودش، می دانست که سپردن نقش ملکه ی عذاب به من، بی احتیاطی محض است...! صدای زنگ موبایلم بلند شد... ته دلم قلقلک می رفت... بالاخره از میان محتویات کیف پیدایش کردم و بی آنکه بتوانم در برابر میل به جواب ندادن، مقاومت کنم، چسباندمش به گوشم: بله ؟

صدای آرامش... غافلگیرم کرد....

- کجایی...؟

قدم هایم شل شد... نگاهم به خیابان طولانی و پر از نور ماشین بود... با ریشه های شالم بازی کردم....

- سلام...

چرا احساس کردم که لبخند زد...؟

- سلام... کجایی..؟

- اومدم.. یکم قدم بزنم....

- خوبه....

مکت کردم... کتاب های زبانم را توی بغلم فشردم... گوشی را به گوشم، بیشتر...!

- برگرد این طرف...

ابروهایم پرید بالا. دور خودم چرخیدم. خنده ی محوی توی صدایش بود: انجام..

برگشتم و ده متر دورتر، نور بالا زدنش را دیدم....

و دلم.. که انگار وسط تمام سوز و سرمای زمستان، بی هوا! یکهو! گرم شد...

- اینجا چیکار می کنی..؟

- فعلا بیا سوار شو، سرده..

و من.. که انگار یادم رفته بود مادر نیاز مرده.. همه عزادارند... آزاد را از خودم رانده ام، و نباید اینطور حالی به حالی بشوم!!!

چنان لبخند صورت را پر کرد و به سمت ماشینش دویدم که.... وسط راه ایستادم... گام هایم را آهسته کردم.. آدم باش ساره! این

یکی را که می توانی..؟!

دولا شدم و شیشه را فرستاد پایین و صاف.. نگاهم کردم...

دلم ریخت...

چرا با هی قول می دادم و زیرش می زدم... چرا با دست پس می زدم و با پا... چرا بهش گفته بودم برود اما حالا، از دیدنش،

اینطور دل توی دلم نبود...؟! قلبم ضربان و نگاهم نبض گرفت اما... اخم کردم: ماشین آوردم.. یه سر هم باید برم خونه...

چشم های قرمزش را مالید....

- باشه، می برمت.. ماشینم می فرستم فردا یکی بیاره برات.

- نمی خواد با ماشین خودم...

حرفم را با خم شدن و باز کردن در از داخل و گفتن « بیا بالا » قطع کرد! پوفی کردم و سوار شدم... بوی خنک عطرش دماغم

را نوازش داد... چشم هایم را بستم و فکر کردم که چقدر این دو سه روز نبودنش، جای خالی پرنگی داشت... فکر کردم که چقدر

این بودن، اینکه آمده دنبالم..، این احساس توجه...، خوب و لذت آور است... بعد، همین که این فکرها را کردم، عقلم چنان به روی



دلم شمشیر کشید و سرزنش کرد که.... گوش هایم را سپردم به دست موزیک ملایمی که پخش می شد... به دست صدای نفس های که همه ی آرامشم را، گرفته بودند....!

دست هایم را بند کردم به جلد کتاب زبانم و باهاش بازی کردم... لب هایم از هم فاصله گرفتند و حروف بی اجازه، بیرون پریدند: آزاد...

صدایش زده بودم.. و خودم هم نمی دانستم چرا...

با چشم های به غایت خسته و نا آرامش... نگاهم کرد....

و گوش های من، که تماما در تصرف ترانه بودند....

تو با دلتنگیای من.. تو با این جاده همدستی...

تظاهر کن ازم دوری...! تظاهر می کنم... هستی...!

و نگاه او که به من بود... نگاه سرخ و خسته اش... نگاه پر از حرفش... حرف هایم را نشنیده بود توی اتاق؟! بهش نگفته بودم؟ باور نکرده بود...؟ حال و روزم را نمی دید...؟.. رویم را گرفتم و به شیشه ی بخار گرفته از سرما دادم... قلبم طاقت نداشت.. قلب مریض و ناتوانم... می دانی... یک لحظه است... یک لحظه است که بند دلت را شل می کنی... در چشم بهم زدنی، پاره می شود...! و تو... خودت را می سپاری دست حسی که آن همه شیرین است و... خر می شوی و... غرق می شوی....

و من... داشتم بند دلم را شل می کردم...

داشتم...

آرام گفتم: منو بذار خونه ، برو بگیر بخواب... چشمت داره از حال می ره از خستگی...

- نگران منی...؟! -

نگاهش کردم. با چشم هایی که نمی توانستم محبتشان را، احساس نگرانی شان را... دلسوزی شان را! ، پنهان کنم... لب زدم: فکر نمی کردم انقدر قصی القلب نشون بدم...

نفسش را بیرون فرستاد و رویش را گرفت و راهنما زد: نگران نباش!

برای ماشین جلویی دو تا تک بوق کوتاه زد و گفت: اوضاع خیلی بهم ریخته س... هزار تا کار دارم شرکت... نیاز نیست، کوروش نیست! معینی هم نصفه نیمه میاد... سلیمی پینگ پنگ می زنه!! برنامه هام، قرارهام، همه قاطی شده! پونصد نفرو باید جمع کنم، اما برای ثانیه ای تحمل هیچ کدومشونو ندارم....

و چقدر که بد بودم من... وسط این همه گرفتاری، مریض می شدم... سرکار نمی رفتم... این احساس جنون زده و طوفان وار هم که.. قوز بالا قوز!! آهسته و با دلسوزی گفتم: کاری از دست من برمیاد...؟! -

خنده ی تلخی کرد و همان طور که میدان را دور می زد، گفت: تو فقط خوب باش جوجو...

بند کیفم را با بالاترین قدرت ممکن، فشردم...! دم خانه نگه داشت تا بروم وسایلم را بردارم... امشب هم می ماندم پیش نیاز، فردا باید به حاج خانوم سر می زدم... تا بروم، لباسی عوض کنم و برگردم، بیست دقیقه ای طول کشید... و عجیب آنکه در تمام این مدت، نه بوق زد... نه تماس گرفت... هیچی...! کاری که به حتم اگر آزاد چند ماه پیش بود، می کرد!! وقتی برگشتم و توی ماشین نشستم، سرش را تکیه داده بود به صندلی و چشم هایش رابسته بود. و به نظر می رسید که خواب باشد... روی صندلیم جا به جا شدم و صدایم را پایین کشیدم: خوابی؟؟

با چشم های بسته گفت: چقدر این بو به من آرامش می ده....

قلبم افتاد پایین و ریخت کف ماشین....!

دمم را نگه داشتم و به عطر سردی فکر کردم که امروز زده بود...

بعد فکر کردم .. من که عطر نزده ام....!؟

در سکوت به رو به رو نگاه کردم... همان جور که سرش به صندلی بود، چرخید و درز چشم هایش را باز کرد: یادته اولین روزی که اومدی دفترم؟

و با لبخند ادامه داد: هیچ وقت اون میس دیور مسخره به تو نچسبید!

لبخند به لبم نشست... انگاری حالش کمی بهتر بود و یادآوری آن روزها.. مرا هم به لبخند می انداخت...

باید تمرین رفیق بودن می کردم...

باید یادش می انداختم..

باید...

- تو دیگه کی هستی!! از اون فاصله چجوری اسم عطر منو تشخیص دادی!!

با حالتی بامزه، تکه ای از موهای کوتاه و سیاه سرش را کشید: به مدد دوست دخترای متعدد!

دست هایم به عرق کردن افتاد... لعنت به این دست ها... لعنت... که فکر کردن به دوست دخترهایم هم، مرا به تب کردن و عرق ریختن می انداخت!! درد بی درمان به جانم انداخته بود... از همان شب... همان شب سیاهی که تنها باریکه ای از نور روشنش می کرد... نه.. از خیلی قبل تر.. خیلی خیلی قبل تر، که خودم هم نفهمیده بودم..! آهسته گفتم: چرا با یکیشون ازدواج نکردی؟!

- منتظر بودم عاشق بشم!

دلم لرزید....

چقدر از خودم منزجر بودم....

- بهت نمیداد!

لبخند زد: بهم نمیداد که عاشق بشم؟!

از این بحث ها فراری بودم....

- بهت نمیاد که منتظر باشی!

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به پنجره داد: نبودم.... خودش سر و کله ش پیدا شد... وسط همه ی گیر و گرفتاری هام...  
و استارت زد.... بعد برگشت سمتم و با لبخند محوی گفت: در ضمن ، خانوم کوچولو ! آدم با دوست دخترش، با کسی که باهاش  
می خوابه، ازدواج نمی کنه!

قلبم تپیدن گرفت.... از حرف به حرف اجزای جمله اش....!!

پوزخند زد: حاله از این طرز تفکر بهم می خوره!

حرکت کرد: واقعیتیه که خیلیا بهش عمل می کنن!!

نگاهم رنگ تمسخر گرفت: فکر نمی کردم تو هم جزو این دسته مرد ها باشی!!

رک گفت: بهم میاد خیلی بی بند و بار باشم?!

چه سوال ها می پرسید!! رویم را گرفتم و دکمه ی ضبط را که خاموش کرده بود، زدم....

- تا جایی که یادمه هیچ وقت از اینکه اینطور به نظر بیای، ناراحت به نظر نرسیدی!

انگار با یادآوری آن روزها بود که روشنایی غریبی در صدایش و خنده روی لبش نشست...! من هم....

- خیلی کله خراب بودم!

- همیشه ی خدا هم خواب بودی!!

و با یادآوری حرف های شادی و گلی پیرامون همجنس بازی کیانی و افرش...، به خنده افتادم... سعی کرد از زیر زبانه بکشد: آی  
آی...! نداشتیم! به چی می خندی?!!

صدایش... رگه های کم رنگی از سرخوشی داشت... سعی کردم دلم نگیرد... سعی کردم برای من، همان کیانی رفیق باشم...، که  
حالا می خواهم باهاش تجدید خاطره کنم.... همین طوری داشت ازم می پرسید به چی می خندی و حدس های خنده دار می زد،  
که بالاخره به زبان آمد: خب می دونی... یه تئوری وجود داشت درباره ی تو و افرش...، که شادی بهش می گفت تئوری تمايلات  
!

و او....

که بعد از مدت ها....

در اوج خستگی...، از خنده منفجر شد!!!

آنقدری که شیشه اش را پایین فرستاد ، دستمالی از جعبه برداشت و به چشم هایش کشید... سرش را بیرون گرفت و باد خنک به صورتش خورد... لبخند زدم... به حالتش.. به خنده اش.. به کارهایش... آرام که شد، گفتم: خیلی حالو می گرفتی، ولی یادمه یه روز بهروزی خوب از خجالتت دراومد! یادت میاد؟

چشم هایش را تنگ کرد و نگاه پرسشگرانه اش را با لذت...، به من سپرد....

لبخند زدم: اومده بودم ازش امضا بگیرم، شانس بدم تو هم جلوم سبز شدی!! برگشتی بهش گفتم بهت امضا بده واسه افزایش ظرفیت... گفتمی به نفر آدم چه اختلالی درست می کنه سر کلاس... خیلی بد گفتمی بهش! اونم برگشت گفت شما سر تا پات اختلاله آقا!!!

هر دو با صدای بلند زدیم زیر خنده....

و من.. چقدر ته دلم حس خوبی داشتم... حس خوبی که همه ی آنفولانزها را.. عزاداری ها را... درد ها را.. کنار می زد...! و می گفت ببین...؟ دارد کنار تو... می خندد...

و عقل ... و عقل... و عقل....

که این طور مرا با خودم، به ستیز و گریز می انداخت....

خنده مان که تمام شد، آهسته گفت: هیچ وقت نفهمیدم چی تو چشمانه... وقتی اونجوری نگام می کردی... وقتی حتی نمی تونستی چیزی رو که می خوای بگی، حقو بگیري و دفاع کنی، اونقدر حس ظالم بودن تو تشدید می شد که حالو از خودم و اون حالتای تو بهم می زد و باعث می شد بیشتر بهت نیش بزنم...!

آرام نگاهش کردم... نگاهش را گرفت و انگار سعی کرد بحث را عوض کند: مردک!! اختلال جد و آبادش بود!!!

سرم را تکیه دادم و از این آرامش بی هوا، پلک هایم را روی هم گذاشتم... صدای ضبط را کمی بالا برد و سیگاری آتش زد... فکرم به سوی سوگل پر کشید... می خواستم گره ای را باز کنم، اما انگار هر لحظه کور ترش می کردم... دست هایم را به بغلم چسباندم و با چشم های بسته گفتم: سوگل دختر خوبیه...

خونسرد بود: مبارک صاحبش باشه!

نفسم به سختی رها شد....

- خوبی؟

چشم هایم را باز کردم و به بیرون خیره شدم: آره...

سیگارش را انداخت بیرون و با تلخی گفت: فکر و خیالای احمقانه می کنی ساره....

با انگشت هایم ور رفتم... و سکوت ماشین را سنگین کردم... تنها صدای نفس های او بود که می آمد و انگار که من را... همین نفس کشیدن های او، کفایت می کرد...! آرام گفتم: بریم شام بخوریم!؟

دلَم می خواست بگویم نه.. دلَم می خواست بگویم داری خودت را به کدام کوچه می زنی؟ دلَم می خواست... نه... نمی شد انگار..  
تمرین رفاقت، دست و پایم را بسته بود....

نفس عمیقی کشیدم: نه.. می خوام برم خونه...

داشت نگاهم می کرد و نگاه من به ماشین بغلی بود: گرسنه نیستی..؟!

- نه...

- هوای خونه منو خفه می کنه. یکم دور بزنی، شام بخوریم، می ریم...

مرد میانسال ماشین کناری، زل زد به صورتم. گفتم: نیاز تنهاست...

پشت چراغ قرمز، ایستاد. کامل چرخید طرفم و با جدیت گفت: چی رو نگاه می کنی؟!

نگاهم را از مرد میانسال کندم و رو به او چرخیدم. دستش را گذاشته بود روی فرمان و کاملا رو به من نشسته بود. حواسم سر جایش نبود. حواسم، جایی میان حرف های چند دقیقه قبل و سوگل و نیاز و... حالا.. ژست وسوسه برانگیزش.. آغوش باز و این همه مغناطیس... گیر کرده بود! مژه زدم: چی..؟!

در اوج خستگی و گرفتگی، لبخند کجی زد و به خودش اشاره کرد: می گم اصل جنس اینجاست...!! به چی نگاه می کنی؟!

تُف به ذات آزاد...!

لب هایم را از خنده ای که می رفت تا بی آبرویی بیار آورد، جویدم و غرغر کنان رویم را برگرداندم.. گوشه ی شالم را گرفت و کشید و خنده کنان گفت: ها؟ چیه غرغر می کنی..؟!

الله اکبر ها!! برگردم یک چیزی بگویم...!!! شالم را از دستش کشیدم و صاف نگاهش کردم.. می خواستم جدی باشم اما... می خواستم بی پرده و بی حوصله باشم اما... نگاه قرمز و مهربانش... تمام می خواستم هایم را، بر آب کردم.....

بند شده به چشم هایش، زمزمه کردم: خیلی خسته م...

و از خودم پرسیدم...، از کی اینطور نگاهم کرد...؟

لبخند مهربانی زد و همزمان با سبز شدن چراغ، راه افتاد: خسته نباشی خانوم....

نه.. انگار باید از خودم! می پرسیدم که... از کی در برابر نگاهش، عاجز شدم...

و من، ته ته دلَم که رجوع می کردم، میان همه این با دست پس زدن ها، دلَم این شام دو نفره را... این شام رفاقتی را.. می خواست... تا رسیدن به یکی از همان رستوران های خاص و محبوبش، سکوت کردم. او هم، آرنجش را تکیه داده بود به شیشه، پشت دستش را چسبانده بود به لبش، و عمیقاً فکری بود... خسته بودم. آنقدری که دلَم بخواهد لم بدهم گوشه ی ماشینش و تا ابد.. بخوابم... و او رانندگی کند... دلَم آرام بود... دلَم از آرامی او، آرام بود.. کی اینطور شدم.. کی... کی... جلوی رستوران نگه داشت.. ایستادم تا پیاده شود. با لبخندی که نمی دانم چرا غمگین به نظر می رسید، پیاده شد... دستی میان موهایش کشید و اشاره کرد که: بفرمایید...

بی آنکه نگاهی به رستوران بیندازم، پشت یکی از میزها نشستم.. کتش را درآورد و دکمه های سرآستینش را باز کرد... حواسم به ژیله ی سرمه ای تنش بود... نگاهم را سر دادم روی میز بغل و اکیپ خانم ها و آقایان میانسال خوش خنده... دستم را تکیه گاه شقیقه ام کردم و از سرحالی شان، لبخند میهمان لب هایم شد...

- امشب خیلی شیش و هشت می زنی... حواسم هست..!

با همان لبخند، نگاهم را روی صورتش چرخاندم.. این آدم... ده سال دیگر چطور آدمی ست... تنهاست...؟! ازدواج کرده؟! احساس خوشبختی می کند...؟! و من... من چی...؟! من حتی تصور درستی از آینده ام ندارم... من ده سال بعد... بیست سال بعد... من چطورم...؟! تنها هستم...؟!... چشم هایم روی چشمهایش لغزید... چقدر دلم می خواست می شد بهت اعتماد کرد آزاد... چقدر دلم می خواست می شد، نترسید... که من مار گزیده نبودم، که تو... با من... این همه ... زمین تا آسمان نبودی... نگاهش کردم... متسبم... تو ده سال دیگر کجایی آزاد... من را یادت می آید...؟!!

منو را بست و با حوصله... لبخند زد: جانم؟!!

بینی ام از آخرین جمله ی افکار درهم پیچیده ام، و کلمه ی کوتاه و محبت آمیزش، جمع شد... حس کردم چشمهایم رطوبت گرفت... تند تند پلک زدم و لبخندم را عمق بخشیدم....

نتوانستم جلوی حروف را بگیرم: به نظرت.. وقتی که ما هم پیر بشیم... می تونیم مٹ اینا بخندیم؟! وقتی پیر بشیم... احساس خوشبختی و شادی می کنیم...؟!!

لبخندم.. از دست.. رفت....

و تمام نگاهم... نگرانی بود... ترس بود....

- آزاد...! ده سال دیگه... تو منو یادت میاد...؟!!

ابروهای پر و کشیده اش... خطوط منحنی شدند... یکور لبش را داد بالا... منو را رها کرد روی میز و تکیه داد به صندلی... نگاهش را ازم گرفت و به میز بغلی دوخت... چقدر دلم می خواست حرف بزنند... چقدر دلم می خواست به من این اطمینان را بدهد که... صد سال هم که بگذرد...، مرا یادش می آید... یادش می آید....

- ساره...!!

نگاهش کردم.. لب هایم را بهم فشردم.. در نگاهش چیزی بود... شبیه به استیصال... شبیه به اینکه.. به خدا داری اشتباه می کنی... شبیه به اینکه.. ساره...؟!!

خم شد...

ابروهایش هنوز منحنی هایی غمگین و تا حدی.. عصبی بودند....

نفسش خورد به صورتم: تو چی می خوای بشنوی ساره...؟!!

هرچه سعی کردم، نشد که بخندم! میان مردمک های سیاهش، مژه زدم... و معصومانه زمزمه کردم: مهم نیست من چی می خوام.. می خوام ببینم... تو چه جوابی می دی....

دستش را روی میز مشت کرد... مشتش قرمز و سفید می شد... لبانش را بهم فشرد و نگاهش را ازم گرفت... دوباره، انگار ایستاده بودم وسط خانه و داد می زدم و آن یک قطره اشک.. مرا به جنون می انداخت... چند ثانیه بعد...، چرخید طرفم.. صدایش را پایین کشید و پیچ کرد: می خوام بگم تو.. تا ابد تو ذهنم می مونی..؟! می خوام بشنوی که من تورو یادم نمی ره؟! ساره! من اسم تک تک کارمندهایی که استخدام کردم و حفظم! تو چی می خوامی؟!

نگاهم را به سختی ازش جدا کردم و به میانسال های کنار دستی سپردم...

این طور حرف زدنش.. این لحن.. این صدا.. این حرف ها... نزدیک بود اشکی بشوم.. نزدیک بود لو بروم.. داشتم لو می رفتم...

- می خوام من تورو یادم نره...؟! آخ ساره...! این چه سوالیه که می پرسی!!!؟

پیشخدمتی را که نزدیک میز شده بود، با اشاره ی عصبی دستش، پراند!

- با تو ام ساره! به من نگاه کن!!

از تندی کلامش... از این پرخاش...، لرزی بر تنم نشست.. ترسیده و محتاط نگاهش کردم.. و نمی دانم چرا تبسم محو و مظلومی گوشه ی لبم جا خوش کرد...! نگاهش از چشم ها تا لب ها و چانه ام سر خورد.. کلافگی اش را دیدم.. نفسش را پرت کرد بیرون و پیشخدمت را صدا زد... و من... از این چشم در چشم شدن، یاد شبی افتاده بودم که... بستنی خوردیم.. و او مرا...

چشم هایم را بستم و خدا را صدا زدم... مرا ببخش خدا... من گناهکار را... کاش از کاری که کرده بود، این همه حس خوب و دریچه ی نور نداشتم..! کاش بدم می آمد... کاش ... پلک هایم را گشودم و نگاهش کردم. دست به سینه، به نقطه ای نامعلوم خیره بود. دست هایم را بهم چسباندم و آهسته گفتم: اصن فراموش کن چی پرسیدم...! نمی خواستم اون حرفو بزوم... من...

نفس عمیقی کشیدم و خیره به زن شصت و خرده ای ساله با موهای یک دست سپید، زمزمه کردم: می خواستم ببینم ده سال دیگه.. بیست سال دیگه... ما هم مثل اینا، احساس خوشبختی می کنیم..؟!

هنوز نگاهم نمی کرد... هنوز، سرد بود...

- من الان.. اینجا.. این لحظه.. احساس خوشبختی می کنم. اگه ده سال دیگه، بازم تو همون لحظه باشم، احساس خوشبختی می کنم..!

نگاهم را برداشتم تا نگاهم کند اما... زهی خیال باطل! سر جنگ داشت انگاری...! صدایش زدم.. توجهی نکرد...! اصلا وقتی عبوس می شد، همین طور هی دلت می خواست قربان صدقه اش بروی ها!!!!

- آقای کیانی... با شمام ها...

توجهی نکرد. اصلا درک نمی کردم از چی انقدر ناراحت و کلافه شده.. جعبه ی دستمال کاغذی را برداشت و روی میز سر دادم تا بخ آرنجش بخورد... چند بار ضربه زدم: با شمام برادر...

عصبی و تند نگاهم کرد. لب و لوچه ام آویزان شد... دستم را عقب کشیدم: خب آقای کیانی... آزاد.. آزی!! هرچی اصن...

چشم هایم به خنده، گرد شد!!

خیز برداشت طرفم: چی گفتی؟؟

خودم هم خنده ام گرفت: چی گفتم؟؟ ها؟؟

انگشت اشاره اش را تهدید آمیز به سویم نشانه رفت: جرأت داری، یه بار دیگه تکرار کن!!

نیشخند شیطنت آمیزی به رویش پاشیدم و لب هایم را کش دادم: آزی ی ی ...!!!

لب هایم را جمع کرد. خنده به چشم هایم برگشت.. سر تکان داد و... رویش را با تانی، گرفت... از خنده اش، نیرو گرفتم. خودم را جلو کشیدم و با حرارت گفتم: تا حالا کسی اینجوری صدات کرده؟!

چشم غره ای رفت و لبخند زنان، به پیانوی گوشه ی سالن و پسر جوانی که می رفت تا بنوازد، نگاه کرد: فقط یه دوست قدیمی!!

فوری از دهان نیمه بازم پرید: دختر؟!

مستقیم نگاهم کرد. مسکوت و ممتد... و آغشته به محبتی کمرنگ و تبسمی محو... که باعث شد خجالت بکشم و به پیانو چشم بدوزم...! به دست هایم چشم دوخت: تنها دختری بود که دلم نمی خواست باهاش هیچ رابطه ای داشته باشم...

چشم هایم به صورتش رفت... و نگاهش که رنگ تجربه و یادآوری حس های خوب را داشت... و کف دستم، که ناخواسته به عرق نشسته بود....

سرش را بالا گرفت و لبخند زد: خیلی ماه بود!

ابروهایم بالا رفت: پس چرا نمی خواستی...

حرفم را برید: می خواستم برنامه های دیگه ای باهاش داشته باشم....

مژه زدم: داری از یه عشق کهنه حرف می زنی؟!

خندید: نه.. ابد! چیزی که بین ما بود، خیلی با عشق فرق داشت.. یه جور دوست داشتن پایدار بود... لحظه های خوبی که دیگه تجربه شون نکردم.. دختر فوق العاده ای بود. درک می کرد. تحمل داشت. و پا به پای من بود. از فکرای که تو سر من بود خبر نداشت، اما همیشه باهام بود. بماند که فکرای منم هرگز اونقدری جدی نشد که... به هر حال.. دوست خیلی خوبی بود! امریکا به دنیا اومده بود. چند سال بود تنها برگشته بود پیش خاله ش اما نمی توانست اینجا زندگی کنه.. به درد اینجا نمی خورد! داشت اذیت می شد... وقتی هم که خواست بره امریکا، رهاس کردم که بره....

دلم نمی خواست اسمش را بیرسم...

و این نخواستن، داشت به من هشدار می داد که انگار حسم از دوست بودن با او، به چیزی دیگه.. تغییر شکل یافته....

در افکار خودم بودم که انگشت تهدیدش را باز جلوی صورتم گرفت: دیگه کسی جرأت نکرده منو اونجوری صدا بزنه!!

فقط نگاهش کردم.. احتیاج داشتم باهاش حرف بزنم.. احتیاج داشتم درباره ی همه ی سر فصل های امشب، باهاش حرف بزنم....



غذا ها را آوردند اما من هنوز داشتم به او نگاه می کردم و فکرم هزار جا در رفت و آمد بود... کارد و چنگالش را برداشت و به من اشاره کرد: چرا نمی خوری؟!

با سستی چنگالم را برداشتم و مشغول شدم.... لقمه ی اول پایین نرفت. انگار فهمید که خودش برایم آب ریخت و به دستم داد....

- حالت خوبه؟!

- اوهوم. آره.. خوبم.

- مطمئنی؟!

- انگار تو نیستی..

تنها نگاهم کرد و لیوانش را سر کشید... نتوانستم به غذا خوردنم ادامه بدهم... چشم هایم رفت پی اجزای صورتش.. پی دست هایش.. پی آب خوردنش...

- چرا نگهش نداشتی...؟!

ابروهایش بالا رفت. لیوانش را گذاشت کنار ظرف غذایی و نگاه جدی و آرامش را به من سپرد: می شه همه چیز و همه کس رو، نگه داشت؟!

انگار باید چیزی از میان حرف هایش.. پیدا می کردم.... مصمم بودم: اگه بخوای، اگه ارزششو داشته باشه، می شه!

- باید می رفت.

- تو نخواستی یا ارزششو نداشت؟!

- باید بال هاشو ازش می گرفتم؟!

- نمی خواستی بمونه؟؟ دوشش نداشتی؟ دوستت نداشت؟! این دوست داشتن، ارزششو نداشت؟!

می دانستم که دارم چرت و پرت می گویم.. می دانستم.. اما هیچ راهی برای خاموش کردن خاطره هایی که به ذهنم هجوم آورده بودند، پیدا نمی کردم.....

به نعل و میخ کوفتمم را دیدم... که سرش را نزدیک آورد و زمزمه کرد: من نمی خواستم ساره...!

در مردمک های سیاهش شناور شدم و... تنها پرسیدم: چرا..؟!

عقب کشید. از این بحث ناراضی به نظر می رسید انگار: هزار تا دلیل وجود داشت! اولیش کم سن بودن جفت ما بود! دومیش سبک زندگی اون بود.. اینجا بند نمی شد! منم اهل رفتن و موندن نبودم!

دست هایش را در هوا تکان داد: یه مدت بعد که عاقلانه بهش فکر کردم، دیدم بهترین کار ممکن رو انجام دادم! الانم پشیمون نیستم.. گاهی زنگ می زنه، حرف می زنیم.. ازدواج کرده و خوشبخته... من چی می خوام؟! وقتی حتی احساسم اونقدری نبود که بهش این تضمینو بدم که با من خوشبخته!

خم شد و چشم هایش را تنگ کرد و صدایش را تا آخرین حد ممکن، پایین کشید: الان گبیرت کجاست ساره؟! چنگالم را برداشتم و بعد از سرفه ای کوتاه، در حالی که حس می کردم قدری تب دارم، بی آنکه نگاهش کنم، زمزمه کردم: معذرت می خوام.. غذاتو بخور...

چند ثانیه به همان حالت ماند. و خیرگی اش را برداشتم... بعد عقب کشید و کمی از لیوانش نوشید... چند لقمه ی بعد هم به زور از گلویم پایین رفت... نیاز زنگ زد و آزاد گفت که تا یک ساعت دیگر می آییم... باز آب خوردم و لقمه را پایین فرستادم.. صدای پیانو کمی آرام ترم کرده بود.. اما حرارت بدنم، هر لحظه بالا تر می رفت.. ذهنم اصلاً آنجا نبود... جایی میان گذشته، کامران، آزاد... و تمام سال های زندگی، در گردش بود... دلم می خواست با پمپ خلأ، تمام ذهنم را خالی کنم!!! به دستم نگاه کردم تا ساعت را ببینم.. نبسته بودم من حواس پرت... بی حواس خم شدم و ساعت بند شده به مچ آزاد را به طرف خودم برگرداندم... از نه گذشته بود... فقط داشت نگاهم می کرد...

باز شروع کردم با غذایم ور رفتن. او هم که سکوت را دید، بی خیال شد و از صرافت من افتاد.. نع ..! اینجوری نمی شد! باید حرف می زدم!! به صندلی ام تکیه دادم، آرنج هایم را عمود کردم به میز و کف دست های خنکم را چسباندم به گونه های پر حرارتم و پرسیدم: چرا با دوست دخترت، با کسی که باهاش رابطه داشتی، حاضر نیستی ازدواج کنی?!

مکت کرد. سرش پایین بود. و گوشه ی لبش لبخندی، انگار که بگوید .. پس قضیه از اینجا آب می خورد...! دستمال برداشت و با طمأنینه به لبش کشید. طاقت کش و قوس دادنش را نداشتم. خم شدم: فکر نمی کنی این حرفت، یه توهین بزرگه؟! صد سال فکر نمی کردم همچین چیزی از زبون تو! بشنوم!! به همین راحتی آزاد؟! بیای، با هر چند تا که می خوای باشی، دست آخرم بندازیش دور؟؟؟

سرد و جدی نگاهم کرد: حتما دور انداختنی بوده، اگه انداختمش دور!

فکم سفت شد... به یکی دست نمی زد چون برایش برنامه داشت، به خیل عظیمی دست می زد چون... اوووففف....

تلخ شدم: از این تفکر، حالم بهم می خوره! از اینکه هر چند سال که بخوای با این و اون بپری، همه جوهره عشق و حالتو بکنی، استفاده هاتو بکنی، بعد بیفتی دنبال یه دختر نجیب و خانوم و آفتاب مهتاب ندیده!! شنیدنش از دهن تو، مسخره س آزاد!! خیلی مسخره...

همان طور جدی و خالی.. نگاهم کرد....

نگاهم را گرفتم و به پیانیست دادم: اون دختر چه گناهی کرده که باید پاسوز یه عمر تربیت غلط پسرای این جامعه بشه! یه عمر تو گوش دخترامون می خونن نجابت... خانومی.. بعد صاف بذارنشون بغل یکی که..... اوووففف... درک نمی کنم آزاد!! این تفکر رو، درک نمی کنم...!

انگشت هایش را میان موهایش لغزاند و کف دستش را به یک طرف صورتش، چسباند و در سکوت نگاهم کرد. بعد گفت: من گفتم اگه بخوام ازدواج کنم، می رم دنبال دختر آفتاب مهتاب ندیده؟! من همچین حرف مسخره ای زدم؟! گفتم می سپرم مامان جونم!!! واسم یه دختر نجیب و خانوم و خونه دار دست و پا کنه؟! من ایـنو گفتم ساره?!

منتظر و دلگیر، نگاهش کردم..

نفسی کشید و همان طور که با هم ریتم با پیانیست، روی میز ضرب می گرفت، ادامه داد: ببین، من کلا آدم قانون مندی نیستم... از هر چی بنده بیزارم! زندگی‌م دوست دارم... اما خب... وسط همه ی این بی قانونی ها...، یه جایی رسید که این مساله برام قانون شد...

رومیزی را لمس کردم و آهسته پرسیدم: از کی..؟!

سکوت کرد و جوابی نداد... و این جواب ندادن، بیش از پیش فکر مرا مشغول کرد... به حرف هایش که فکر می کردم، کمی.. ته دلم آرام می گرفت... من تجربه ی زندگی با کسی را داشتم که هر کاری خواست کرد، بعد به مادرش گفت برایش کسی را دست و پا کند که دست و دلش نلرزد...! و این وسط... میان آن همه بی تجربگی من و... پر تجربگی او! میان آن همه بسته بودن من و... بی حوصله بودن او...! چنان همه چیز از هم فرو پاشید که...

انگشتم میان حلقه ی کوچک سویچ روی میز محصور بود، وقتی ناخواسته و با مغزی تحت فشار از این همه اتفاق و تلخی، لب هایم را بهم می زدم که: از این دست مردونگیا متنفرم...

دست از خوردن کشید و من، تا به خودم بیایم...، صاف و.. جدی و .. بی رحم...، نگاهم کرده بود که: تو چرا انقدر حرص می خوری؟! تو که خودت با یکی از همینا که داعیه ی مردونگی دارن ازدواج کردی!!

آب دهانم خشک شد... و به طرز غریبی احساس سرما کردم... زل زده بود وسط مردمک هایم.. چشم هایم سوخت... چرا اینطور خنجر زدی آزاد...؟! چرا این پیانو قطع نمی شد؟! چرا نمی توانستم نگاهم را بکنم...؟! صدای خنده های بلند میز بغل، سالن را گرفت... اعصاب من را گرفت... بعد از این همه خنده ی بی دغدغه... بحث بی دغدغه... آزاد بی رحم... هر چی نفرت داشتم...، ریختم توی چشم هایم و صورتم را برگرداندم...

قلبم تند می زد... کلمات در سرم رژه می رفتند... کلماتی که یکی به نعل دلم و... یکی به میخ عقل بی رحم می زدند...! « چون عاشق شدم! چون.. خـر شدم!!! می دونی که؟ عاشقی یعنی خـریت!! نمی دونستم فقط اسمشو داره... داعیه شو داره... همینی که تو ازش دم می زنی! همینی که حالمو بهم می زنه! همین مردونگی خنده دارتون!»

پیشخدمت برای جمع کردن میز جلو آمد... سفارش قهوه داد و با لحنی که درش دیگر خبری از ملایمت و رفاقت و حوصله نبود، گفت: من دنبال دختر آفتاب مهتاب ندیده نمی رم ساره! برای خودم فاکتورهایی دارم، اما نه با این اصطلاح مسخره! من آزاد بزرگ شدم.. آزاد و شاید به نظر تو.. و حقیقتا خیلی جاها بی بند و بار زندگی کردم، اما اخلاقای خاص خودمو هم دارم... اگه می گم این کارو نمی کنم، چون خودمو می شناسم...! این مساله برمی گرده به قانونای خودم.. به احساس بدی که ممکنه تو اون رابطه پیدا کنم... و آینده ای که از همین حالا می دونم برام پر از شک و بدبینی خواهد بود!

و با بدخلقی اضافه کرد: الانم نه من قراره ازدواج کنم، نه اینجا دختر چشم و گوش بسته ای وجود داره که من براش دندون طمع تیز کرده باشم!!!

زخم زد...

باز...

ای آزاد...

ای....

تا آوردن قهوه ها دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد... تنها صدای ملایم پیانو می آمد... و آتش زدن سیگار او... و التهاب صورت من...! که نمی دانستم به کی پناه ببرم از این همه خیال.. از این همه وهم...! ذهنم می رفت سراغ بی رحمی و حقیقت تلخی که به زبان آورده بود... اما دلم.. می رفت پی تمام حرف هایی که زد و دلایلی که آورد... و حالا، تکلیف من بی تکلیف! این وسط چه بود...؟! منی که حتی نمی دانستم این خواستن، تا کجا ادامه خواهد داشت... منی که می خواستم ببرمش اما، نمی دانستم این بند... چقدر استحکام دارد... چقدر تلخ بود که نمی فهمیدم خواستنش را، بوی پوبش را، همان یک قطره ی دردآور اشکش را... و چقدر بیچاره بودم من... که گذشته ام، به بدترین شکل ممکن، بر سرم کوبیده می شد.....

- ساره!

خشدار صدایم زده بود... سرم را بالا گرفتم و زل زدم به چشم های سیاهش... چطور دلت می آمد برنجانی ام... چطور آزاد... آن همه پریشانی و یک شب تا صبح پشت در ماندنت را باور کنم.. یا این بی رحمی و.. سردی ناگهانی را...؟! چشم های سراسر خستگی اش را مالید...

دلگیر و... بی میل، نگاهش کردم...

سویچش را از روی میز برداشت: بلند شو بریم و این بحثو ختمش کن!

ایستاد. دکمه های آستینش را بست. اسکناس ها را روی پیشدستی روی میز گذاشت و من.. که داشتم به حرف چندپهلوی آخرش فکر یم کردم... و هنوز نشسته بودم... هنوز دلم نمی خواست تکان بخورم... منتظر بودم... منتظر نرمش بودم.. دلم گرفته بود و انگار که او... هیچ جوهر سر سازش نداشت...

- نیای؟! برم؟

تلخ و دلگیر... نگاهش کردم... چانه ام جمع شد... بد نشو آزاد.. بد نباش...! چنگی میان موهایش زد و آرام تر از قبل، گفت: خیلی خوب... پاشو بریم.. پاشو خانوم...

هنوز نگاهش می کردم...

نزدیک شد... دستش را به پشتی صندلی ام تکیه زد و کمی خم شد و چشم های قرمز و کسری خواب دارش را، به من دوخت و لبخند تلخی زد: پاشو خانوم کنجکاو... همین کنجکاوایته که کار دستمون داده دیگه.. همیشه آخرش من و تو باید به کنتاکی داشته باشیم... پاشو عزیزم...

دلم فشرده شد... دسته ی کیفم را چنگ زدم و از جا بلند شدم... ایستاد تا اول من رد بشوم... بعد دنبالم راه افتاد... نزدیک من... در احاطه ی کامل... این همه خسته بود، این همه دوندگی داشت، این همه سردرد... بعد آمده بود حال و حوای مرا عوض کند... سرم داشت از درد می ترکید...! شقیقه ام را فشردم... و از تصور خانه ی آغشته به بوی مرگ نیاز و لباس های سیاهی که برای چند ساعت از ذهنم پر کشیده بودند، غصه دار شدم... هوا سرد تر شده بود و من داشتم به آسمان نگاه می کردم و فکر می کردم که امشب، برف می آید... که در سمت من را باز کرد و ایستاد تا سوار شوم... به در باز ماشین خیره شدم... چه کارها می کرد آزاد... چه زخم ها می زد و بعد، چه خوب بلد بود مرهم بگذارد... بی حرف نشستم.. در را بست و ماشین را دور زد... چشم هایم را بستم..

نشست.. بوی خنک عطرش... هوش و حواسم را گرفت... هنوز استارت نزده بود... تنها بودیم.. زیر یک سقف هر چند کوتاه بودیم... هوا کم بود.. اما تا دلت بخواهد، عطر خنک داشتیم...! شب هم بود... برف هم که می خواست بیاید... خدا هم که بالا سرمان... من را هم که... بوسیده بود.....!

مشتم را سفت کردم.. صدای آرام و رگه دارش... در گوش هایم نشست: حالت بهتره...؟! چرا هنوز سرفه می کنی...؟! انگار تبم داری...

لب هایم را به جان کندن، بهم زدم: خوبم.. نگران نباش..

مطمئن بودم که رو به من چرخیده.. مطمئن بودم که خیلی نزدیک است و این سقف، خیلی خیلی کوتاه... فقط برو آزاد.. فقط حرکت کن... دارم می ترسم... دارم از خودم می ترسم... خدایا.. هستی...؟!!

پیچ خودش و... خش خش کتتش را شنیدم: ساره؟ چرا چشمتاتو بستی...؟!!

دسته ی کیفم را فشردم... لعنت به تو آزاد!! راه بیفت!! حرکت کن!! فقط حرکت کن آزاد!!!

درز پلک هایم را باز کردم و تلاش کردم در عین دلگیری نگاهم، شوخ و سرحال به نظر برسم: آزی؟! نیاز تنهاس! راه نمی افتی؟!!

لبش به خنده باز شد.. دستش را نمی دانم برای چی نزدیک آورد و بعد.. پوفی کشید، سری تکان داد، و ماشین را روشن کرد: امان از شما زن ها... امان!

آمده بودم پیش حاج خانوم. خانه ی حاج خانوم. گاهی فکر می کردم چرا دیگر نمی توانم به هیچ خانه ای، ضمیر متصل مالکیت اضافه کنم؟! آمده بودم خانه ی حاج خانوم. برده بودمش حمام.. برایش غذا درست کرده بودم. قورمه سبزی، که البته خیلی خوب هم بلد نبودم اما غذای مورد علاقه ی آقاچون بود و من آماده کرده بودمش برای نهار که می آید، دور هم بخوریم. با ضرب و زور موهای سفیدی گرفته ی حاج خانوم را رنگ کردم... پرستار میانسال گوشه ای ایستاده بود و به اصرار و انکار ما دو تا می خندید. آخر سر هم گفت باور کنم که حاج خانوم دارد با چشم هایش می گوید حیف که زبان ندارم....

زبان داشت. زبانش قدر زیادی برگشته بود سر جایش.. گفتار درمانی می رفت. فیزیوتراپی می شد.. پرستار دائما در حال حرف کشیدن بود ازش. اما تا به من می رسید، کمتر حرف می زد. گاهی با خودم فکر می کردم شاید می خواهد حس عذاب وجدان را در من تقویت کند....

به هر حال... دو روز بود کنار حاج خانوم بودم. اتاق به اتاقش... سر میز.. کارهایش را تا بودم، خودم انجام می دادم. دلم نمی خواست وقتی هستم، دست پرستار برود به ادای وظیفه ای که بر گردن من بود... آمده بودم پیش حاج خانوم، اما یک بار پایم به طبقه ی بالا کشیده نشد... حس می کردم از اتاق خواب دختری ام، می ترسم... از اتاق های بالا، از راهروی بالا، از پنجره ای که تمام دوران نامزدی، پشتش می ایستادم و دزدکی نگاه می کردم...

آخر شب، حاج خانوم را که می بردم توی تختش، روی پله های راهروی منتهی به طبقه ی بالا می نشستم و در انتظار آمدن آقاچون، به افکاری که تمام روز، در حمام، در میز غذا، جلوی تلویزیون، وقت رنگ کردن سر، در سرم قد می کشیدند و رخ می نمودند، اجازه ی جولان می دادم...

گاهی می نشستم به مقایسه. میان آنچه که بوده ام، و آنچه که شده ام. میان زندگی قبلی و احساساتی که داشته ام، و احساساتی که داشتم. میان آدمی که یک روز برایش جان می دادم و... آدمی که امروز... برای داشتن و نداشتنش، رفیق بودن و نبودنش، به چه کنم چه کنم افتاده بودم....

بعد همه ی حرف هایش را، از اولین روزی که می شناختمش، مرور می کردم. و گاه، حقیقتا خسته می شدم از این همه مرور و مرور و... مرور!!

تمام اعتقادات مذهبی ام پیش چشمم رژه می رفت... نه آن هایی که حاج خانوم کرده بود توی مخم، نه آن چیزی که در خانه ی پدری بودم، نه! تمام چیزهایی که طی یک ربع قرن یاد گرفته بودم... و علی الخصوص، بعد از رفتن از ایران و زندگی با عمه و... آن ها فروپاشی و دوری و نزدیکی به خدا... بریدن از خدا، برهنه شدن، و دوباره رسیدن به این یقین که او، روشن ترین مسیری ست که می شود بهش دست یافت...! اینکه شبنم عقیده داشت گاهی، بعضی آدم ها، در بعضی موقعیت ها، باید برهنه شوند... باید لخت و بی بند شوند... تمام باورهایش را از دست بدهد... بعد، ببیند چند مرده حلاج است... بگردد و همه ی از دست رفته هایش را از نو کنار هم بچیند... بعد دوباره و از نو، به یقین برسند... شبنم همیشه عقیده داشت که این یقین را، هیچ کوهی تکان نخواهد داد!

حالا من... من که اگر می خواستم منطقی تر و واقعی تر از هر زمانی به این آش دست پخت آزاد نگاه کنم، این می شد که من زنی مطلقه بودم که بیست و شش بهار از زندگی گذشته بود، خانواده ای نداشتم که بشود بهشان تکیه کرد، خودم هم گاهی وقت ها ضعیف و بی منطق می شدم و ایمانی به درایت نمی رفت... اعتقاداتم را محال بود زیر پا بگذارم و حالا این وسط... کسی پیدا شده بود که صد و هشتاد درجه با من فرق داشت! کسی که رو به روی من بود!! کسی که همه ی عمر آزاد بود و من... نمی خواستم به بندش بکشم....

به دوست امریکایی اش فکر می کردم.. به شیوه ی خواستن آزاد، که هیچ جوره درکش نمی کردم... من بند بند زندگی را با خون دل، با دندان، نگه داشته بودم. و حالا کسی می آمد و از رها کردن حرف می زد برای من.... و چقدر سر درد می شدم از این فکر که میزان دوست داشتش چقدر بوده؟! اینکه حالا هم اگر کسی را.. اگر... بخواهد، همین طوری تا می کند...؟ بهش بگویم برو... می رود...؟! رک و پوست کنده عذرش را بخواهم... خدایا! دشنام دیوانه می شدم از این فکر و خیال که من و دوست داشته شدنم، چقدر ارزش داریم...!!

و یا حتی... چطور ارزش داریم....

و چقدر تلخ بود فکر کردن به اینکه دل کسی که تو را دوست دارد، یا حداقل خیال می کنی که دارد، کاروانسراست....

لب هایم را بهم فشردم... کامران که آمده بود، ورای همه ی باورهای مذهبی ام، ورای همه ی آنچه که حاج خانوم در گوشم کرده بود، اصلا برایم مهم نبود که چند تا دوست دختر داشته... لبم را گاز گرفتم... چقدر احمق بودم من... چقدر کور بودم من... خودش گفت! خودش گفته بود لبی تر می کند و روابط آزادی هم داشته... و من، آنقدر بچه و بی فکر و عاشق شده بودم... که اصلا این چیزها را نمی فهمیدم...! وقتی حاج خانوم هوش و حواسش را برای خواستگار تازه واردی که هم خلبان بود هم خانواده دار بود، هم می توانست بکوبدش در دهان بهجت خانوم، از دست داده بود... از من چه توقعی می رفت....

کامران.. مهره ی مار داشت انگاری....

همه را کور کرد...

همه را....

نفس عمیقی کشیدم.... این روزها هی می خواستم بلاها را تقسیم کنم... می توانستم بگویم عمه که مار گزیده بود حرفی نزد، آقاجون همواره مطیع حاج خانوم هم که سکوت کرد... علی هم که... همیشه ی خدا فقط هارت و پورت هر چیزی را داشت... می خواستم تقصیرها را قسمت کنم اما.. اول و آخرش ، زندگی من بود که خراب شد.....

علی اگر با ثریا ازدواج کرد، اگر گلی رفت و روشنک حالا زیر تلی از آوار خوابیده.... همه ی این ها، باز می افتاد گردن من و انتخاب غلطم.... اگرچه، همه ، حالا با هر مشکلی، داشتند زندگیشان را میکردند و این وسط... من مانده بودم یکه و تنها....

نه... یک بار دیگر وارد این بازی شدن، حماقت محض بود! من چه فرصتی باید به آزاد می دادم که نیاز از حرف می زد؟! مثلا ما می خواستیم چکار کنیم؟! شرط می بستم که خود آزاد هم دقیقا نمی دانست چه می خواهد و می خواهد چکار کند.....

اصلا... چی شد که اینجوری شد...؟! ما دوست های ساده ای بودیم... حضور نیاز که کمرنگ شد، من گاهی پرننگ تر از حد معمول می شدم.. حرف می زدیم، شوخی می کردیم، بحث می کردیم... چی شد.....

سرفه ی دیگری بر گلویم نشست....

بار دیگر ادامه ی این بازی ، یا من را می کشت... یا آزاد را دیوانه می کرد!

گلویم از سرفه بود یا دیوانه شدن آزاد که به سوزش افتاد...؟!!

من نمی خواستم.... نمی خواستم عذابش بدهم... باید با او حرف می زدم.. باید....

آخرین تصویرم از آزاد، چشم های قرمز و بی خوابش بود... پلک هایم را روی هم گذاشتم و تصورش کردم... این تصویر حتی اجازه نمی داد من فکر کنم!!

- به چی می خندی آقاجان?!

لبم را گاز گرفتم و به صدای آقاجون از جا پریدم! داشت مشکوک نگاهم می کرد. فوری روی پله ها ایستادم. دستی به دامنم کشیدم: س.. سلام آقاجون! خسته نباشید! بدید من کیفتونو...

آقاجون کیفش را دراز کرد... نگاهش هنوز به من بود... و من، که با ضربان بالا رفته قلبم و دویدن خون به صورتم، شبیه دختر هفده هجده ساله ای شده بودم که وقت رویا پردازی و خیال بافی، مچش را گرفته باشند.....

\*\*\*

هفتم مادر نیاز افتاده بود جمعه و من هنوز خانه ی پدری بودم. از آزاد خبری نداشتم و گاه بی نهایت دلتنگ می شدم. زل می زدم به عکس چهار نفره مان در نامزدی نیاز و فکر می کردم که دلتنگی ام از جنس وقت هایی ست که دوست بودیم، یا... وقت هایی که به هیچ صراطی مستقیم نمی شد اینکه فقط دوست باشیم...?!!

علی آمد سری زد و رفت. حالش بهتر بود و می خندید آن روز. قرار بود بروند سونوگرافی و کوتاه آمدن ثریا، برق آورده بود به چشم هایش... شام نگهش داشتم و خودش هم بی اندازه استقبال کرد! او هم سر شام مثل آقاجون، مشکوک نگاهم می کرد... آخر، من اصلا حواسم نبود سر میز خانوادگی نشسته ام و دارم به این فکر می کنم که آزاد چقدر کنتلت دوست دارد!!

انگار که مویش را آتش زده باشند، بلافاصله بعد از شام اسمش افتاد روی موبایلم. مسیجش را باز کردم: «دیگه هر چی یللی تللی کردی بسه! از فردا پا می شی عین بچه آدم میای سر کارت!!»

همین! با همین کلمات عاشقانه و محبت آمیز!! چطور من تلف نشده بودم تا به حال، خدا می دانست!! لبهایم را با دلخوری جمع کردم... نه آمدنش دم کلاس زبان را می فهمیدم و آن همه مهربانی یک جا را، نه این سکوت و حالا اینجور مسیج دادن... چند روز است یک زنگ نزده پرسد مرده ای، زنده ای، حالا برمی دارد اس ام اس می دهد که... اوووف!! لابد با سوگل نازنین و چشم های عین پیشی ملوسش، خوش است! دلخور گوشی را پرت کردم آن طرف و حرکت از چشم علی دور نماند... اصلا به درک! همه ی مردها به درک!! همه شان باهم و یک جا!!!

و دیگر نه او پیگیر مسیجش شد، نه من طرف موبایلم رفتم. به شدت دلگیر بودم و این دلگیری داشت من را می کشت!! خودم را درک نمی کردم.. این همه احساسات متناقض را درک نمی کردم.. و این عذابم می داد... گاهی مزه ی دهانم می شد شیرینی نان خامه ای های تر و تازه و گاه... مثل بادام هایی که از پیاله ی آجیل بر میداری و تلخی اش مثل زهرمار می ماند!!!

پنج شنبه شب تا نیمه بیدار ماندم و در حال پایین قدم زدم. حسابی از دستش کفری بودم و دلم یم خواست دم دستم باشد تا سرش را از این همه بی توجهی و دوری و سکوت، به دیوار بکوبم!! سکوتی که... می دانستم از بحث های سر میز نشأت گرفته... هر چی که بود از همان موقع سخت شد... حالا هرچی که بعدش باز خندید و مهربانی کرد... و این جور مهربانی کردنش که من را دیوانه می کرد!! اصلا من همان آزاد مسخره ی خودم را می خواستم!! اصلا دلم برای لودگی هایش، برای خودشیفتگی ها و حتی بداخلاقی هایش، برای وقت هایی که تشر می زد، اما می زد! حرف می زد! ساکت نبود!... تنگ شده ....

بالش را محکم کوبیدم روی سرم و به خودم گفتم بمیر و بخواب و انقدر عین خوره به جان دو مثقال مغزت نیفت جان مادرت!!!

صدای مسیج آمد! هشیار شدم! یورش بردم! پوف... حراج ۲۰٪ puma..... این بار گوشی را شدت هرچه تمام پرت کردم که از شانس و اقبال بلندم روی فرش افتاد و چیزیش نشد! اصلا فردا صبح می رفتم استخر...، از این خیال ها رها می شدم... اصلا چقدر دلم برای آب تنگ شده بود... اصلا چقدر خر بودم من که تا این وقت بیدارم به خاطر کی!!!

پتو را کشیدم روی سرم و فحشی بود که به خود و خودش سرازیر کردم!

\*\*\*

باران بود از سحر باریدن گرفته بود و صدای شرشرش همه مان را از خواب بیدار کرد!! با حال خوشی برخاستم.. در تراس ایستادم.. کمی خیس شدم و حالم جا آمد. صبحانه را کنار هم خوردیم و من از همه خداحافظی کردم تا اگر خدا بخواهد سری به خانه و زندگی خودم بزنم! سوار ماشین که شدم، آهنگ گذاشتم، شیشه ها را تا انتها پایین کشیدم... هوا خوب بود و بوی خاک و تازگی.. سرمست می کرد آدم را! خراب بودم، تلاطم داشتم، دلم خون بود از این بساط .. اما هی به خودم دلداری می دادم... حواسم را پرت می کردم تلاش می کردم که حداقل امروز را، کمی آسوده باشم....



اولین نفری بودم که پایش را داخل استخر گذاشت. دلم... ریز ریز هیجان داشت... مخلوطی از تمام حس هایی که به آدم دست می دهند، وقت طرد کردن چیزی... به اضافه ی سرزنش... پنجه ی پایم را با احتیاط در آب فرو بردم... خنک بود... سلول سلولم به مور مور افتاد و... رویای دختری که عاشق نجات دادن آدم ها و عشق بازی با آب بود، در سرم ریتم گرفت... با لذتی آمیخته به دلتنگی و غم... در آب رها شدم و... خودم را بابت محور کردنم از این منبع آرامش و موهبت، سرزنش کردم....

دو ساعت یک نفس شنا کردم. لعنتی خسته نمی شدم! بس که دلتنگی داشتیم، می خواستم همه ی آب استخر را یک جا ببلعم!! بالاخره برای خوردن نسکافه از آب دل کندم. باز مراسم هفت پروین خانوم یادم افتاد و رفتن با نیاز تماس بگیرم و بپرسم کی باید آنجا باشم. گوشی را بی تا برداشتم و صدای گرمش در گوشی طنین انداخت: بله؟

- خوبین بی تا جون؟ سلام!

- سلام عزیزم. کجایی شما خانوم؟

صدایش ته رنگی از نگرانی داشت.. اجازه نداد جوابش را بدهم و خودش ادامه داد: نیاز نیست ساره جان! با کوروش و مهرداد اینا رفتن سر خاک سر صبح. من خونه تنهام. سرمم داره از درد منفجر می شه! شما کی میای؟!

دلم پر زد برای این جمله ی آخری بی تا....

- می خواستم ببینم مراسم کی شروع می شه که پیام. شما چرا حالتون خوب نیست؟ کاش یه دکتر می رفتید! داروهاتونو خوردید؟؟

- میگرمنم عود کرده.. چیزی نیست.. الان بیشتر نگران این پسره م! هرچی می گیرم خونه و موبایلشو جواب نمی ده!

پسره؟؟ نیشم باز شد! آزاد را می گفت !!!

به ثانیه نکشیده، نگرانیش به من هم سرایت کرد.. اما سعی کردم خوددار باشم... سعی کردم...

- نگران نباشید. حتما م یذونه امروز چه خبره دیگه. میاد.

- نه ساره جان! قرار بود صبح بیاد با اینا بره سر خاک. گفتم شاید خواب مونده باشه. بچه ها رو فرستادم برن، خودم موندم پیگیرش بشم. کوروش شماره ی رستورانی که آزاد هماهنگ کرده رو نداره، می خواد غذا اضافه کنه. افروز و شوهرش هم شب می رسن، قرار بود آزاد بیاد از من کلید خونه شونو بگیره یه سری پرونده و مدرک که فردا اول صبح حمید باید بفرسته یه ارگانی رو بیاره. دیشب قرار بود بره، گفت خسته م می خوابم. باشه فردا صبح! نمی دونم... این پسر پاک بی خیاله به خدا!

- به خدا من مطمئنم چیزی نشده بی تا جون. گرفته خوابیده گوشیشم سایلنته حتما !

- من خیلی نگرانم. دیشب اصلا خوب نبود وقتی باهام حرف می زد... سردرد داشت... رو به راه نبود اصلا! ساره جان شمارو هم ناراحت کردم. آژانس میگیرم الان می رم دم خونه ش ببینم کجاست ! بی فکر!

آب از پوستم چکه می کرد... نگران بودم برای بی تا و نگرانی اش که با میگردن قاطی شده بود.. برای آزاد که فکر کردن به یک درصد نگرانی هم، خنده دار بود!!

- میام دنبالتون. خودم می برمتون بی تا جون....

نسکافه ام را خوردم و نگاهم را با حسرت از آب گرفتم. دلشوره ی بی تا به من هم منتقل شده بود و... علی رغم همه ی حرف هایم، نگران شده بودم!! تند تند موهایم را خشک کردم و همان طور خیس خیس پیچیدمشان و روسری کشیدم سرم و از استخر بیرون زدم. دلم نمی خواست اما ناچارا شماره اش را گرفتم. جواب نمی داد!! دم خانه ی نیاز که پیاده شدم، نگاهی به آسمان انداختم. « حالا هیچ وقت کاری به کار من نداری ها... همین یه بار قراره نفرینام بگیره؟؟ »

بی تا جون رنگ به صورت نداشت و قلب من با دیدنش ریخت! دست سردش را گرفتم و به صدیقه گفتم شربتی چیزی بیاورد! گفت قرص هایش را خورده اما افاقه نمی کند.. مانتو روسری هم تنش بود اما حقیقتا دلم نمی آمد از جایش تکان بخورد! شربت را به زور در حلقش ریختم: آدرشو بگیرد من خودم می رم. شما با این حال کجا می خواهید بیاید آخه.

سرش را فرستاد عقب: نه عزیزم. اصلا. نمی دارم زحمت بکشی که..

لیوان را دادم دست صدیقه خانوم و رو کردم به بی تا: زحمت نیست. اصلا درست نیست با این حالتون شما بیاید. بمونید من الان زنگ می زنم این درمانگار سر خیابون، دکتری چیزی بفرستن..

امتناع کرد و داخل کیفش را گشت: نه.. می مونم تا مهرداد بیاد، با اون می رم. تو برو.. من تماس می گیرم نگهبانی ساختمونشون که درو برات باز کنه. شرمنده تم خانوم..

بوسیدمش و ازش فاصله گرفتم: این حرفها چیه..

دلم هی شور می زد و جدی جدی می ترسیدم اتفاقی افتاده باشد... هی در دل برایش خط و نشان می کشیدم که وای به حالت اگر سالم باشی! و این همه دل نگرانی به من و مادرت داده باشی! با اضطراب چراغ قرمز را هم رد کردم و گاز دادم... حالا من بخواهم دوری کنم، حالا دلخور باشم... بالاخره چیزی پیش می آمد که بهم گره بخوریم!! دوازده و نیم بود که جلوی آپارتمان آزاد، زدم روی ترمز... نگاهی به نمای شیک و دلچسب برج انداختم. چقدر بد بود که از همه ی برج ها متفر بودم.. وارد لابی شدم. اسمم را به نگهبان گفتم. بی تا خبرش کرده بود که سر تکان داد و تلفن را قطع کرد و همراهم به طبقه ی ششم آمد. جلوی یکی از دو واحد ایستاد و در را با کارت باز کرد. به محض باز شدن در، بوی چوب دماغم را پر کرد و باعث شد لبخند بزنم. نگاهم را از همان ورودی چرخاندم. خانه ی دویست سیصد متری با سالی بزرگ و مربعی شکل بود. در اولین نگاه ملافه ای به چشمم خورد که روی مبل سه نفره ی ست سفید چرم خوشگل، بالا آمده بود! رفتم داخل و چند هالوژن حساس به حضورم، روشن شدند... چشم تنگ کردم... به بی تا که گفته بودم...!! نگفته بودم؟؟

نگهبان را فرستادم و در را بستم. برای ثانیه ای دلم از سکوت و تنهایی در خانه اش ریخت و خاطره ی آن شب در ذهنم تداعی شد... فقط بیدارش می کردم و می رفتیم... همین... جلو رفتم. سالن بزرگ خانه با دو دست مبل دکور شده بود. یکی سفید و دیگری گردویی رنگ. نهار خوری سمت چپ بود و انتهای سمت راست هم میز بیلیاردی به چشم می خورد.. اما جالب ترین مساله برای من، وجود رنگ های خاصی بود که خانه را با دفتر آزادی که می شناختم، تمیز می داد! انگار که اصلا مدیرعامل اروس با آزادی که اینجا زندگی می کند، فرق داشته باشد!! جلو رفتم... حجمی که روی مبل خوابیده بود، تمام باورم را از شناخت آزاد کیانی اروس، کور می کرد! با دیدن پسر بچه ای که تی شرت سفید تنش بود و روی مبل سفید خوشگل خوابیده و تنها ملافه ی نازکی رویش را گرفته بود، لبخند به لبم نشست... طفلی بی تا چه نگران شده بود!! کمی به صورتش نگاه کردم که غرق خواب بود... بعد به میز مربعی جلوی مبل نگاه کردم.. روی میز بطری خوش تراش و نفرین شده ای قرار داشت.. به همراه جاسیگاری ای پر از ته سیگار.. بی اختیار نشستم لبه ی میز... با چشم جاسیگاری را گشتم که مبادا ته یکیشان رژی نباشد!! خودم از فکرم خجالت

کشیدم... به بطری نگاه کردم که پلمپ نبود... برش داشتم... انگشتم را کشیدم روی مارکش... به آزاد نگاه کردم... به خانه ای که پر از رنگ سفید بود... به دو سه دست لباس افتاده روی نزدیک ترین مبل به در... به پرده های سفید... اشپزخانه ی سفید و نقره ای... دیوارهایی با کاغذ دیواری روشن مینیاتوری... اما کاغذ دیواری دیوار بزرگ رو به ورودی فرق می کرد. طرح هایش درشت تر و رنگ هایی از طوسی و بنفش، نوازشش می داد... به تصویر بزرگی از آزاد که سه چهارم دیوار رو به روی کاغذ دیواری مینیاتوری را پوشانده بود... ژست شیطان و نفس گیری که تا چند ثانیه نتوانستم نگاهم را ازش بگیرم...! یک لنگه از ابروهایش را فرستاده بود بالا... چشم هایش را تنگ کرده بود... ته ریش داشت... نیم تنه اش به دوربین بود... و انگار که بخواهد مچ کسی را بگیرد، نگاه می کرد!

کنارش هم عکسی عمودی و بزرگ از خودش و بی تا به چشم می خورد...! هر دو نیم رخ رو به دوربین ایستاده بودند... بی تا لبخند شیک و رمز آلودی گوشه ی لبش داشت... شال سیاهی سرش بود و انگشت اشاره اش را رو به دوربین گرفته بود! و آزاد... که دست هایش را حلقه کرده بود دور بی تا و سرش را گذاشته بود روی شانه اش و از ته دل به لنز دوربین، می خندید...!

چشمم خورد به بار چوبی گوشه ی دنج سمت راست سالن...

به بطری نگاه کردم... حس کردم که هشیار شد... اما سرم را بالا نگرفتم... چند نفس عمیق کشید، درست مثل کسی که بخواهد بویی را تشخیص بدهد... خواب آلود زمزمه کرد: ساره...؟!

سنگینی و حرارت نگاهش را حس کردم... سرم را بالا بردم... چشم هایش، باز هم حسابی قرمز بودند... کمی نگاهم کرد... من هم ساکت، نگاهش کردم... چشم هایش را مالید و سر جایش نشست: تو اینجا چیکار می کنی؟

بی حرف، خم شدم و موبایلش را از کنار بالمش برداشتم... نیاز راست می گفتم پرتش کرده به در و دیوار!! قفل نداشت... بک گراند موبایلش... بیست تماس از دست رفته اما داشت... چشمم روی آخرین شماره، ثابت ماند... انگشتم را روی صفحه کشیدم... من بودم! عکس خندانی از من بود! شال سرخابی سرم بود و جفت دست هایم را زده بودم زیر چانه ام و صورتم را خنده پر کرده بود... به اسم سیو شده نگاه کردم... نه... در آن لحظه هیچ چیز به اندازه ی اسمی که می دیدم، اهمیت نداشت... حتی اینکه عکسم را از کجا آورده... چشمم خشک شد به اسم... « گل یخ »!!! « گل یخ؟؟؟ یخ؟؟؟ مات به آزاد نگاه کردم... خم شد و گوشه اش را از دستم کشید و با کمی بداخلاقی گفت: چجوری اومدی تو؟!

فقط نگاهش کردم.....

چند لحظه نگاهم کرد و بعد... همان طور که گره ی ابروانش باز می شد، زیر لب گفت: معذرت....

می خوام اش را نمی گفت! سرتق...! سرم را انداختم پایین و آرام گفتم: مامانت حالش خوب نبود، سر درد داشت. نگرانت شده بود... زنگ زد با نگهبانتون هماهنگ کرد پیام ببینم کجایی.....

نگاهش از در ورودی سالن تا من و برعکس چرخید... باز چشم هایش را مالید... مشخص بود که سرش درد می کند... حضورم در خانه اش، آن وقت روز و بی مقدمه، بی شک تعجب برانگیز ترین مساله ی آن روز بود! دست هایش را در هم قلاب کرد و چشم های دلخورش را به من دوخت: چرا نیومدی سر کارت؟!

هیچ دفاعی نداشتم!

موهایش را با انگشت هایش کشید و کمی اخم کرد: می دونی که تو این مساله با هیچ کس شوخی ندارم! نمی دونی؟! لب هایم جمع شد... حق داشت. صد در صد حق، تمام و کمال با او بود. من کارمندش بودم، نه دوست دخترش!! یا زنش!! که غیبت هایم را تا حدی بشود ماست مالی کرد...

زنش؟!

حالم از افکارم بهم می خورد.....!!

فکر نمی کردم حتی زنش هم بتواند برایش توجیه و بهانه بیاورد!

من فقط حال خوبی نداشتم.. خودش که دیده بود... اما خب...

- فردا اولین کسی که باید بینم پشت میز نشسته، تو هستی!

سرم را بالا گرفتم و چیزی نگفتم....

به بطری توی دستم نگاه کرد و با بداخلاقی از جا بلند شد: اونو برای چی برداشتی؟! بذارش اونور! مال بچه ها نیست!!!

دقیقا انگار که مگس مزاحمی بپراند... انگار که با بچه ای زبان نفهم حرف بزند....!

راهی آشپزخانه شد ... به بطری و بعد دوباره به خانه خیره شدم... چقدر با آزادی که بیرون از اینجا می شناختم، فرق داشت...! انگار.. نمونه ی تکامل یافته و بزرگ شده ی آزادی باشد که پنج شش سال پیش در دانشگاه دیده بودم... هنوز بطری دستم بود وقتی بلند شدم و به دنبالش وارد آشپزخانه شدم... پشتش به من بود و داشت قاشق قاشق قهوه و شکر داخل شیرجوش می ریخت... حرکاتش تند و عصبی بود... چند ثانیه مکث کرد... نفسش را فوت کرد و آرام گفت: اگه عجله نداری بشین، با هم می ریم. باید دوش بگیرم...

نشستم روی صندلی پشت کانترو... و زل زدم به بطری... گل یخ بودنم مهم بود یا... یخ بودنم؟!...!!... گل یخ... یخ... یخ... انگشتم را کُند و کشدار.. کشیدم روی مارک بطری... جلو آمد... سرم پایین بود.. باز انگشتم را کشیدم... حالا سایه اش بالای سرم بود... آرام گفت: سردرد داشتیم... حالم خوب نبود.. یکم زدم کله م داغ شه... همین..!

نگاهم را تا صورت ته ریش دارش بالا آوردم... حالا باید به این بطری فکر می کردم، به گل یخ بودنم، یا به اینکه چقدر تی شرت سفیدش بهش می آمد...؟!

دستش را جلوی صورتم تکان داد: الو! ساره؟!!!

نفسم را رها کردم و زمزمه کردم: می شینم تا بیای....

موهایش را کشید... کمی ایستاد... بعد در حالیکه از آشپزخانه بیرون می زد، غرغرش را به جا گذاشت: مامان منم از بین فرشته ها ، عزرائیلشو واسه ما دست چین می کنه ، می فرسته بالا سر آدم!!!

لبخند به لبم آمد....

صدای آب که از انتهای ترین اتاق خانه آمد، از جا بلند شدم... نفس عمیقی کشیدم که با بوی جویی که در خانه پیچیده بود، پله پله شد... بطری را گذاشتم روی کانتر... و فکر کردم شاید با درست کردن صبحانه، یا ظهرانه! حواسم پرت شود... حواسم... ..

بی تا را از نگرانی درآوردم و نان ها را در تُستر گذاشتم و صبحانه اش را روی کانتر چیدم... شالم را باز کردم و دستی میان موهای خیس کشیدم... صدای آب که قطع شد، شالم را سرم کشیدم... شیرجوش دست نخورده مانده بود. دلم می خواست خودش درست کند... دلم... گل یخ؟! یخ...؟؟

صدای تلفن حرف زدنش می آمد... لیوان آب پرتقال را برداشتم و چرخیدم که دیدم آن طرف کانتر ایستاده... این بار تی شرت آبی نفتی تنش بود و حوله ی سفید کوچکی دور گردنش... مردمک هایم روی برق گردنبند نقره ای رنگی از گوشه ی یقه و حوله اش، ثابت ماند... عجیب بود که تا به حال این برق را ندیده بودم.. چند ثانیه نگاهش کردم. دلم تنگ شده بود...؟! اصلاح کرده بود و تکه ای از موهای نمدارش روی پیشانی ریخته بود... زل زده بود به من و اینجور نگاه کردنش، دستپاچه ام می کرد... لیوان را گذاشتم روی کانتر و کمی هول گفتم: نمی دونستم چی می خوری...

نگاهش را برداشت: گریه کردی..؟!!

گیج نگاهش کردم.. نه.. گریه که... حالت موشکافانه و نزدیکش باعث شد سریع رو بگیرم: نه... گریه برای چی..

نگاه هنوز قانع نشده اش را به سختی گرفت و آمد توی آشپزخانه: دستت درد نکنه...

حالا، فقط بوی حمام می داد! خنده ام گرفت.. در رابطه با او، قوه ی بویایی ام عجیب به کار می افتاد...!

از بالا رفتن تپش قلبم بود که فهمیدم نزدیک شده... سرم را بالا گرفتم. لیوان آب پرتقالش را برداشته بود و نگاهم می کرد. خانه ی آزاد بودم؟! تپش قلبم تند تر شد... تند و پشت سر هم گفتم: لطفا زود آماده شو بریم.. مامانت حالشون خوب نیست..

یک قدم به جلو برداشت. چشم های من روی حوله ی سفید بود. خیلی سفید...

- مامانم؟

موبایلش را بالا گرفت و نشانم داد: بهتر بود! مهرداد رسیده، بردتش دکتر.

مکث کرد. نگاهش هنوز دلخور به نظر می رسید: خوبی؟!

سرانگشت هایم سرد شد...

چرا اینطوری می پرسید؟!

خودم را عقب کشیدم... دستم ناخواسته به سمت شالم رفت: خوبم.. بیا صبحانه...

من هم می گفتم صبحانه.. خیلی وقت بود...

لبخند تلخی زدم...

درست کنارم، رو به کانتر ایستاد. چرا اینقدر اصرار به کاستن فاصله ها داشت...؟! این داشت اذیتم می کرد... لیوان نیمه پر آب پرتقالش را روی کانتر گذاشت و از پهلویم بهم نزدیک تر شد... سرش را خم کرد: ببینمت..

نگاهش کردم. مردمک های تیره اش را دور تا دور سالن گرداند و.. به من رسید... از روی شال سرم سر خورد و به چشم هایم بند شد: نظرت درباره ی اینجا چیه؟

معذب بودم.. و این به وضوح در صورتم مشخص بود!!

- خوبه !

باز شالم را.. صورتم را.. کاویدم... چشم هایم را تنگ کرد.. حالا شبیه وقت هایی شده بود که پشت میز اروس می نشست...!

- نترسیدی اومدی اینجا..؟

کاملا جدی و بامنظور حرف می زد.. نفسش هم مستقیماً روی پوست صورتم بود و... تمام حس های چندگانه و متضادم، اعصابم را خورد می کرد! یک قدم عقب رفتم: مگه اینجا لولو داره؟!

پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد که اعصابم را بهم ریخت... دست هایم را دور لیوانش حلقه کرد و جلوتر آمد: نمی دونم والا...

موش و گربه بازی بود انگار که من آدم بیرون و این ور کاتر نشستم! نفسش را فوت کرد بیرون و دور شد. شیرجوش را گذاشت روی گاز... پشتش به من بود.. با انگشت لبه ی سبد نان حاشیه می کشیدم.. همان طور که فنجان ها را پر می کرد، آهسته گفت: از اینجا خوشت نیومده؟!

به اطرافم نگاه کردم... فنجان سفید قهوه را مقابلم گذاشت و همان طور ایستاده و منتظر، نگاهم کرد. فنجانم را برداشتم و زیر بینی ام گرفتم.. بوی خوش قهوه دلم را زیر و رو کرد... آرام پرسیدم: کی میریم؟

یک ور لبش رفت بالا ! نشست و انگشتش را داخل حلقه ی فنجانم انداخت: من که گفتم حال بی تا خوبه!

و تیز و ریز.. نگاهم کرد... زیر نگاهش.. در خانه اش... میان این همه انرژی و موج و نور که تحت تملک او بود، معذب بودم! روی صندلی جا به جا شدم و فنجانم را گذاشتم روی کاتر: پس من می رم. انگار تو عجله نداری..

حرفم را برید: تو برای چی عجله داری؟!

و باز آنجوری نگاهم کرد... زیر ذره بین او بودن، اصلاً خوشایند نبود...! کف دستم را به گونه ی حرارت گرفته ام چسباندم. خنک بود...

- من فقط اومده بودم تورو...

- ساره ! از با من بودن می ترسی ؟!

نفسم بند آمد...!

بی آنکه پلک بزنم، زل زدم به مردمک هایی که به شدت مُصِر بودند سیاهی شان را حفظ کنند!

از بودن با او...؟!

حتی نمی دانستم چطور به سوالش نگاه کنم!!

با او بودن؟! ذهنم هزار جا رفت و برگشت...

ترس...؟!؟!?

نمی دانم چقدر طول کشید تا بالاخره دست از آنطور نَسَقِ کِشان نگاه کردنم دست بردارد...! سرش را انداخت پایین... پوف... نفس حبس شده ام را آزاد کردم... حالا برای رفتن، پریشان تر بودم....

صدایش دورگه و دلگیر به گوشم می رسید: می تونی بری...

بروم؟!?

انگار که شرکت باشیم و از اتاقش بیرونم کند...

انگشت های سردم را چسباندم به فنجان... دلم نمی خواست هی این طور زیر و رو شدن را... قلبم از اینجور حرف زدنش.. ضربان می گرفت... دلجویانه پرسیدم: بیرونم می کنی..؟!?

با مکثی کوتاه.. سرش را بالا گرفت... چشم هایش قرمز تر شده بود.. در عرض همین چند دقیقه ی کوتاه!

- تو ناراحتی..!

من ناراحت نبودم.. من می ترسیدم! من از خودم.. از هر اتفاقی که ممکن بود رخ بدهد.. من از شبی که مرا بوسیده بود.. من...! اما.. با همه ی اینها، این ترس و نگرانی نتوانست در برابر نیمه ی دلتنگ من و حوله ی سپید و موهای مرطوب او، مقاومت کند... لبخند به لبم آمد... پسره ی دلخور...!

نگاهش را گرفت و با دوانگشت سیابه و وسط، شقیقه هایش را ماساژ داد: به چی می خندی..؟! کم کم دارم شک می کنم به عقلت...

کمی از قهوه ام خوردم و همین طوری نگاهش کردم... خوش طعم بود... و من، به چی می خندیدم?!

سرم را چرخاندم که باز دلم هری ریخت... بطری، هنوز روی کانتیر بود...! به مارکش خیره شدم... به قد و قواره ی خوش تراشش... صدای بداخلاقش گوش هایم را پر کرد: اینو واسه چی گذاشتی اینجا?!!

آرام .. نگاهش کردم: چرا سردردت هنوز خوب نشده?!

نگاهش تلخ شده بود... دستش را برد سمت بطری و کشیدش: این فضولیا به تو نیومده !!

و خیز برداشت از جا بلند شود که دستم بی اختیار پرواز کرد و به گوشه ی حوله ی سپیدش بند شد! حوله اش را کشیدم تا نگاهم کند...! نمی دانستم آن همه استیصال... از کجا به چشم هایم.. و صدایم ریخته....

- آزاد...?!?

خم شده بود.. بطری دستش بود.. داشت از نگاه مستقیم به من، فرار می کرد...! نفسش را محکم بیرون فرستاد و به صورت من خورد: ول کن ساره! بذار برم لباس بپوشم بریم... بیشتر بمونیم به جاهای خوبی نمی رسیم...!

ول نکردم...

دل نمی خواست..

انگشت هایم، نمی خواست...

جواب می خواستم و...

نمی خواستم....

فقط نگاهش کردم.. همانجوری پر از استیصال...

و کمی آرام تر.. حوله را کشیدم...

پیچ کردم: چرا خوب نشدی...؟!

نزدیک بود.. نزدیک تر شد.. خیلی نزدیک... لحظه ای چشم هایش را بست و بهم فشار داد... با همان چشم های بسته، آرام گفت:

ول می کنی خانوم؟!

دستم.. شل شد و افتاد...

نفس عمیقی کشید و رفت سمت یکی از کابینت ها... احساس گرما می کردم.. احساس لرز از لحنی که رعشه به اندامم انداخته بود... حواسم بود که از عمد در کابینت ها را بهم می کوبد...! بطری را نمی دانم کجا گم و گور کرد و بعد از مخزن یخچال برای خودش یک لیوان پر آب یخ ریخت و یک نفس، سر کشید!

دست هایم را حریصانه دور فنجان حلقه کردم و گرمای قهوه را به رگ هایم ریختم...

موبایلش زنگ خورد... و من هرگز فکر نمی کردم که روزی زنگ موبایل، بتواند باعث آسودگی ام شود...! مکالمه اش زیاد طول نکشید... آرام حرف می زد و نمی شنیدم چه می گوید.. وقتی برگشت سر میز، در کمال ناباوری دیدم که موهایش خیس تر از قبل به نظر می رسند! صورتش هم نم داشت! نشست و لبخند زد: خوبی شما؟

گیج نگاهش کردم...

نگاهش دقیقاً داشت می گفت بیا درباره اش حرف زنیم!

هنوز نگاهش می کردم... انگار شقیقه اش تیر کشید که چشم چپش را بست و باز با انگشت هایش ماساژ داد.. با چشم بازش نگاهم کرد و لبخند زد.. با مزه شده بود...

- هدف، ماساژ تایلندی و دستای لطیف و آرام بخشه !! سردرد بهانه ست!!!!



با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم! پررررررررررر!!! از حالت به خنده افتاد... خودم هم خنده ام گرفت... تکه ای نان تست برداشتم و به دهانم گذاشتم و زیر لب گفتم: پررو...!!

بیشتر خندیدم... شقیقه اش را فشرده و خندیدم... خندیدم و فکر کردم که وقتی می خندد، چقدر بیشتر....

جمله ام را در ذهنم، بریدم...!

دستم را زدم زیر چانه ام و نگاهش کردم... به فنجانش نگاه می کرد و لبخند به لب داشت... میان شوخی و جدی گفتم: خب چرا هدفو امتحان نکردی؟! دیگه مجبور نبودی امروز تحمل کنی...!

نان مربعی شکل تست را برداشت و بی آنکه نگاهم کند گفت: از کجا می دونی امتحان نکردم?!

لعتی!

روی برق زنجیر گردنش، ثابت شدم.

- خب؟ جواب نداد؟!

جدی به نظر می رسید، وقتی سرش را بالا گرفت: الان دوست داری مفصل درباره ش صحبت کنیم?!

اینجوری عوض شدن هایش، لجازم می کرد...!

فقط ، نگاهش کردم!

یک تایی ابرویش را بالا برد و کمی خودش را جلو کشید و صدایش را پایین آورد: خب... دوست داری دقیقا از کدوم قسمتش شروع کنیم...?!

نفسم بند آمد! چند ثانیه حتی نتوانستم ازش چشم بگیرم...! بعد به سرعت فنجانم را پس زدم و از جایم بلند شدم: بس که مسخره ای!!

فوری با خنده دولا شد و آستینم را از مچ کشید تا بنشینم: چرا قهر می کنی حالا...?!

به دستش نگاه کردم، با ته مانده ی خنده اش گفت: چیه؟! ناراحت شدی؟؟ عزیزم خودت که خیلی مشتاق به نظر می رسیدی!

عزیزم!! زن لات وجودی ام، بدجوری احتیاج به ابراز وجود داشت...!! دستم را کشیدم، رهایم نکرد!

خودش را کمی جلو کشید و باز.. مرموز و عوضی به نظر رسید: سوال می پرسی، جوابشم گوش کن!!

آستینم را از دستش بیرون کشیدم و از دهانم پرید که: جوابای تورو از برم...!

جفت ابروهایش ، پرید بالا !

چشم هایش.. برق زد!

و انگار که... بزرگترین اتوی دنیا را گرفته باشد...!

کف دست هایش را محکم بهم زد و با صدای سرحالی صدا زد: ساره!!

از جا پریدم! هجوم آورد طرفم... خدای من! طبق واکنشی طبیعی عقب کشیدم و عقب عقب رفتم سمت سالن... دست هایش را زد به کانترو سرش را انداخت عقب و قهقهه زد... مریض...! این تنها چیزی بود که دلم میخواست بلند بلند بگویم!! دست به سینه نگاهش کردم! شاکی!! دست هایش را زد به کانترو و با ته خنده اش گفت: ترسیدی.. چرا... بیا بشین بابا... کاریت نداشتیم که...

اخمم غلیظ تر شد...! جلو رفتم و دلخور، نشستم...! آن لحظه فقط دلم می خواست بهش بگویم عجب خری هستی آزاد!!! خودش را جلو کشید... دلم قهوه می خواست.. دلم می خواست دهانش را ببند و دیگر از این حرف ها نزند! دلم...!!

صدایش را پایین کشید و سرش را آرام آرام تکان داد: هی هی... ساره...!

لبخند ملایمی زد: تو جوابای منو می دونی?!

بی حوصله نگاهش کردم: جوابای تورو یه بچه ی دوساله هم می دونه!!

چند لحظه، ساکت، فقط نگاهم کرد...

گرمم شد...

هوای خانه و حجم خالی و کوچک میانمان، زیادی سنگین بود... این حرف ها.. این حرف ها... آزاد را که که می گذاشتم کنار، این جواب ها را چند سالی می شد به برکت زندگی با کامران.. یاد گرفته بودم...! دلخور، نگاهش کردم... قلبم، حال خوبی نداشت... کامران...

نگاهش، تلخی نگاهم را گرفت... اسمم را صدا زد... نگاهم را دوختم به جای خالی بطری... نه.. نمی شد.. به تصویرش روی دیوار بزرگ سالن نگاه کردم...

- باشه... اگه جوابای منو می خوای... تو بگو! دوست داری از کدوم قسمتش بگم?!

و خودم.. از حرفی که زده بودم، یخ کردم...!

نگاهم کرد... مسکوت.. خالی.. پر... زیر و رو کش... گیج...! چند لحظه بعد... با نگاهی که هر لحظه پر و خالی می شد، زمزمه کرد: جوابای تو رو نمی خوام...

چی گفته بودم...

چی گفته بودم...

چی....

هنوز داشت نگاهم می کرد...

گرمم بود... گرمم بود و این بحث را اصلا دوست نداشتیم... گرمم بود و دلم می خواست از آن خانه بروم...!!!

- آب می خوای?!

ها؟! گیج نگاهش کردم.. نیشخند پر شیطنتی به لب داشت و کاملاً مشخص بود که هوس اذیت کردنم را دارد...

دست به سینه زدم و... جدی و مثل خودش، مریض شدم!

- خنک باشه لطفا!

چشم غلیظی گفت و رفت که برایم آب بیاورد....

چه حرفی زده بودم...

چه حرفی...

گونه های داغم را با دست باد زدم و به محض برگشتنش، صاف نشستم! لیوان آب را گذاشت رو به رویم و نشست. نصف آب را خوردم... تمام وقت، کف دستش را چسبانده بود به چانه اش و زل زده بود بهم...

- باحال و جذاب بود! ماساژشم حرف نداشت.. ولی من پرتش کردم بیرون...!!!

آب با شتاب هر چه تمام تر، به گلویم پرید!!

\*\*\*

به سرفه افتادم....

لب هایش را بهم فشرد: اولین باری بود که این کارو می کردم...

با چشم هایی سرخ و گرد و حیرت زده، لیوان را کوبیدم روی میز!

- آر!!!! د!!!!

لبخند مظلومی زد و انگشت هایش را، کلافه میان موهایش لغزاند و فقط نگاهم کرد...

داغ بودم... مات بودم... خدای من...!! دلم می خواست با جفت دست هایم، خفه اش کنم!!!

این چرندیات را برای چه به من می گفت؟؟؟

- خو وقتی بهت می گم عین بچه آدم پاشو بیا سر کارت... واسه همین وقتاس...

آتش گرفته بودم... با دست صورتم را باد زدم.. مانتویم را در تنم تکاندم.. چی می گفت این.. چی...؟؟؟ از جا بلند شدم و دویدم

سمت سالن.. باید از این خراب شده می رفتیم!!!

دنبالم آمد: کجا.. چیکار داری می کنی??

دهانم باز نمی شد... شوکه بودم!!

آستینم را گرفت و کشید: ساره!!

سوییچم را چنگ زدم و سعی کردم آتشفشان درونم، سرریز نشود: می خوام برم!!!

مظلوم بود... قاطی بود... سردرد هم که داشت!!

- ساره !!

دستم را آتش گرفته و عصبی ، به طرف صورتش بالا گرفتم: مرض و ساره !!!!

چند ثانیه نگاهم کرد... بعد یکهو... ناگهانی... پقی زد زیر خنده !

مات نگاهش کردم... دیوانه.. دیوانه... دیوانه !!!

آستینم را از دستش کشیدم و کیفم را از روی میبل سفید عروسکی برداشتم.. دوید دنبالم.. با ته خنده ای که هنوز در صدایش بود، کیفم را کشید: خیلی خب.. وایسا ببینم...

نگهم داشت. چشم غره ای به خنده ی روی لبش رفتم. خنده اش را جمع کرد و زیر لب گفت: خب خیلی بامزه شدی وقتی اونجوری گفتمی مرض...

کیفم را محکم و عصبی کشیدم...! مسخره کرده بود!! کیف را هنوز نگه داشته بود.. ابروهایش را هل داد سمت میبل ها: بشین.. تا حاضر شم بریم.

همان جوروی ساکت، زل زدم به صورتش! مسخره!!! مسخره!!!! کاش می شد این را با بلند ترین صدای ممکن، فریاد بزنم!!!! چشمکی زد و کیفم را رها کرد، سویچم را از دستم گرفت و عقب عقب رفت: هاپو نشو دیگه عمو جون....

با دهان بسته، با چشم هایی گرد شده، جیغ زدم! خندید...! خندید و حوله اش را از گردنش کشید و رفت طرف آشپزخانه... ناراحت بودم... ناراحت بودم و این ناراحتی، چرا نداشت! باز صدایش در سرم پیچید... باز گرم شد... این چچور خواستنی بود... چچور... پشت کانتر ایستادم... دور خودش می چرخید... یکی از کابینت های ردیف پایین را باز کرد... با آرام ترین لحن ممکن، گفتم: می خوام برم آزاد...

کمرش را صاف کرد و ایستاد. با جعبه ی شکلات چشمک زنی، به طرفم برگشت. نزدیک شد. جعبه را روی کانتر گذاشت و به چشم هایم نگاه کرد: ساره ؟!

حرارت غریبی از فرق سر ... تا نوک انگشت هایم... ریخت...

ریز ریز....

شُر... شُر...

چرا اینجوری صدا می زد...؟!

دستم را جلو بردم: سویچمو بده لطفا...

بی لبخند... بی حرف.. زل زد به صورتم...

دردم آمده بود...؟!

آره.. خیلی....

دلَم هوای گریه داشت... هوای بی تابی... که وقتی می خواهی و نمی شود... وقتی نمی خواهی و... هـی ، می شود...! که وقتی می شود هم... اینجوری می شود... اینجوری....

کف دستم را تکان دادم: سوییچم آزاد....

آزاد....

آزاد....!!

در بند نه !!

در بند من ، نه !!

آزاد !

اگر یک لحظه ی دیگر آنجا می ماندم، اشکم درمی آمد....

مطمئن بودم! به خدا قسم....

دستم را تکان دادم: من طاقت ندارم اینجا بشینم و تو برام از شب زنده داری هات و رابطه هات و دخترای رنگ و وارنگی که تخت خوابتو مزین می کنن بگی !! طاقت ندارم.....!

لب هایش را بهم فشرد....

قلبم داشت می لرزید....

گل بودم و... یخ بودم و... از خوابیدنش با کسی می گفتم....!

چقدر تلخ بود و او به خنده خنده و سرسری، ردش کرده بود....

چقدر تلخ بود و او... چقدر بی رحم می شد گاهی....

صدایش زدم.. با بغض... با تلخی.. با اعتراض: آزاد..!

نزدیک شد... کاش پهنای این کانتر، هزار برابر می شد...!

- جونم...

وای.. وای.. وای.....!!!

تمام اراده ام.. تمام اختیارم.. از دستم رفت....

یک قطره اشک روی صورتم افتاد: با من اینجوری حرف نزن !!!

عصبی شد... شقیقه اش را فشرد... نگران شد... صدایش بالا رفت: پس چجوری حرف بزنم؟؟؟

کیفم را کشیدم.. آشپزخانه را دور زد... نزدیک ستون بودم.. پا تند کردم.. آستینم را گرفت و کشید و تکیه ام داد به ستون... این همه نزدیکی، داشت کمرم را تا می کرد... آستینم را کشیدم... محکم تر گرفتش... اخم غلیظی میان ابروهایش بود... دستم را کشیدم.. ول نمی کرد.. تقلا کردم.. داد زد: ساره !!!

شانه هایم جمع شد! از دادش، تکان شدیدی خوردم...! سرم را چسباندم به ستون.. موهایش را کشید... نزدیک شد... دست هایش را دو طرفم عمود کرد... بوی حمام پیچید... خفه شوی ساره! بمیری ساره! گور پدر اروس و اروس درست کنش! گور پدر ساره و بالا و پایین شدنش!! گور...!!!

چشم هایش.. صورتم را سپر کرد... صدایش، خفه شد: چرا اینجوری می کنی...

پلک هایم را بهم فشردم و همان دو قطره را هم، خفه کردم.. پنج سانت دیگر جلو می آمد، هیچ چیز را تضمین نمی کردم..!

آرام، مراعات کنان، با ملایم ترین و گرم ترین لحن ممکن، دم گوشم گفت: درباره ش حرف می زنیم... باشه...؟! باشه ساره ..!؟

سرم داشت می ترکید... ما چطور می توانستیم با هم، روی یک خط مستقیم راه برویم..؟! یکی از ما، قطعا حرام می شد.....

از تصورش به خودم لرزیدم: درباره ی چی حرف بزیم آزاد؟! ها؟؟؟ درباره ی چی؟؟؟ ما چه حرف مشترکی با هم داریم؟! می خوای درباره ی شبی که دیشب گذروندی صحبت کنیم؟! یا نه... درباره ی اینکه چند شات خوردی و چه حالی داشتی؟؟ درباره ی کدوم درد مشترکمون حرف بزیم آزاد...؟؟ کدومش!!!!

یکی از چشم هایش را از درد بست و فشرد... لبش را به دندان گرفت....

بی تاب شدم: آزاد ما هیچ وقت نمی تونیم رو یه خط صاف راه بریم! ما مٹ هم شنا نمی کنیم!! من تو آب شور دووم میارم، تو تو آب شیرین! جامون عوض شه، مُردیم آزاد! مُردیم!! من تجربه کردم! من شبا و روزایی رو گذروندم که با خیال عیسی به دین خود، موسی به دین خود، به لجن کشیده شد!

ازم فاصله گرفت....

همه جا ساکت شد... بوی حمام می آمد و صدای ضربان بی قرار و امان قلب من....

آهسته گفت: کنار من خوب نیستی...!؟

کنار او...!؟

لب هایم بهم چسبید... لب هایم برای فرار از اعتراف، به سکوتی سنگین نشست... سکوتی که لبریز بود از تایید... لب هایم بهم دوخته شد و... لبی که بسته می شد، تا نگوید چرا...! من مدت هاست که فقط کنار تو خوبم..!

- بیا بهم فرصت بدیم... بذار امتحان کنیم... باشه ساره...؟! باشه...!؟

تاب نیاوردم.. تمام تنم تمنا شد... باز اینجوری صدایم کرد و من طاقتم را از دست دادم....

اشک هایم ریخت روی گونه هایم....

- می خوای وابسته م کنی...؟؟ بعد که به حرف من رسیدی، رهام کنی و بری...؟! آره؟! ما نمی تونیم آزاد... من... نمی تونم....

جلو آمد : چی داری می گی...

پلک هایم از شدت ضعف دلم، روی هم افتادند...

تو را به جان بی تا اینطور صدایم نکن...

نگاهش کردم... بوی حمام می داد... و من همه ی حرف هایم را بهش زده بودم...!

نفسش روی پوستم، حرارت انداخت: ساره..

کامل احاطه ام کردم... مغناطیسش، تک تک الکترون هایم را به بند کشید... قلیم سوخت... آمد که بغلم کند... مثل ماهی تشنه.. به آغوشش خیره شدم... خودم را کشیدم عقب... کلافه شد... با صدایی خش دار و کلافه و عصبی، مشت کوبید به ستون بیخ گوشم: لعنتی بذار اونجوری که بدم آرومت کنم !

بند دلم پاره شد.....

دلم رفت...

ریخت...

دلم ، این آرام کردن را... این بلد بودن را، خواست...!

ضعف رفتم... زانوهایم میل شدیدی به تا شدن و نشستن داشت... نفس کشیدم... نفس عمیق... بلند... داد زد: گریه نکن ساره !!!

تکان خوردم...!

شدید! محکم!

نفس های عمیقم را کشار تر کردم... دست کشیدم پشت گونه هایم و خیسی شان را پاک کردم.. یک.. دو... پنج... نفس... اشکم خشک شد... باز هم نفس... حالا گریه نمی کردم... خشک شد... تمام شد... نگاهش کردم. صورتش برافروخته بود و بی قراری اش در قرار من تاب می خورد...

دست چپم را بالا گرفتم... لرزم گرفته بود... من از این همه نزدیکی.. من از این همه حرارت.. من از دریا دریا فاصله... انگشت اشاره ی دست راستم را، با ضرب، چسباندم به انگشت کوچک دست چپم: به من نگو جانم...

چسباندمش به انگشت بعدی که بلند تر و بود و خالی از هر حلقه ی تعلق و بردگی و بندگی... : به من نگو عزیزم...

انگشت وسطی: از تخت خوابت برام نگو...!

انگشت سبابه: خونه م نیا !!

کف چپم.. تیر کشید... سوخت... آخرین تیر... آخرین انگشت: منو نبوس !!!

پشت دست راستم را، محکم.. با شتاب.. با درد.. کوبیدم کف دست چپم.... چشم هایش قرمز بود... کتف چپم سوخت... صدایم ، شکست: آزاد.. گل یخ ...؟؟!

وا داده بودم....

و چقدر افتضاح وا داده بودم!!!

کف دست هایم را چسباندم به صورتم.... گریه نمی کردم.. این بار گریه نمی کردم.. این بار... فقط.. مثل چینی شکسته.. نفس گرمش به صورتم خورد.. و حرارت تنی که آنقدر نزدیک بود... آنقدر در احاطه ی کاملش بودم.... کنار گوشم زمزمه کرد: ساره...؟! دست هایم را از صورتم انداختم... کمی پایین تر، نزدیک چانه ام نگرهشان داشتم... آنقدر نزدیک بود که... صورتم با صورتم تماس بود.. با چشم های قرمز و آشفته و سردردی، نگاهم کرد... همه ی تهدید هایم، حرف مفت بود...؟! ضربان کوبنده ی قلبم به قدری بالا بود که ایمان داشتم او هم، می شنودش...!

صدایش را.. به زحمت می شنیدم: چرا طاقت نداری...

زل زدم به صورتمش... عوضی.. عوضی... دل ضعفه می گیرم... این جور صدا نزن... نزن....

- ازت متنفرم...!!!

از ته دل بود..

محکم ترین لحن ممکن بود..

اما حقیقی ترین ...؟!!

لبخند زد.. آرام.. خیلی آرام... خم شد... قلبم وحشتناک می زد... خم شد و در کسری از ثانیه، قبل از اینکه بتوانم هیچ حرکتی بکنم، بوسه ی نرم و سریعی پشت دستم زد و سرش را عقب کشید: باشه ... خون از بند میانی انگشت دست چپم... با سرعت در رگ هایم پمپاژ شد....

من به این بوسه ها عادت نداشتم....

من به این محبت های کوچک و بزرگ....

من به این همه خواسته شدن....

من.. هر چی که بود.. هر وقت که بود.. پس زده شده بودم..!

من....

آزاد... داری عادتم می دهی... آزاد... داری آزارم می دهی... آزاد...

از این همه قدرتت.....

پلک هایم را محکم بستم...



نفس عمیقی کشیدم....

- نیاز منتظره....

و با احتیاط و آرام، از زیر حصار دست هایش.. خزیدم و... دور شدم....

نشستم روی صندلی.... جایی که قبلا در تصرف او بود..

و فکر کردم. نیاز اگر جای من بود، چکار می کرد... نیاز...

هنوز ایستاده بود رو به روی ستون....

موبایلش زنگ خورد.... اسکرین گوشی روشن شد... تصویری از نوزادی خندان و خوش صورت، روی صفحه نقش بست.... و اسم افروز، درست بالای تصویر....

هنوز ایستاده بود...

و دستش به ستون...

چرخید...

نگاهم نمی کرد... نگاهش... نمی کردم....

سرش را انداخت پایین.... تمام سلول هایم، مردمک شد... آزاد، تا کمی قبل تر، همین چند ماه پیش، دوست بود.. دوستی که باهاش نگران زهرمار شدن شبم نمی شدم.. رفیق بود.. عشق نبود که خیال کنم همه چیز خوب پیش خواهد رفت.. یا بابت نگه داشتنش، خودم را نگران و مشوش کنم... بینی ام... از بغض چین خورد...

زنگ موبایل قطع شد.. سرش را بالا گرفت و بی آنکه نگاهم کند به طرف راهروی خواب ها رفت... چشم های قرمزش، غصه دارم می کرد.. ایستاد... پلک هایش را بست و محکم فشرد... که نه کله ی داغ و.. نه ماساژ تایلندی... نگرانی با غلظتی عجیب... در رگ هایم ریخت... از جا بلند شدم: مسکن داری..؟!

جفت دست هایش را داخل موهایش برد و به عقب کشید... و سرش را عقب فرستاد که یعنی نه...

از من دور شد و من در راهروی منتهی به خواب ها، آخرین نشانه هایش را هم، از دست دادم...

داخل کیفم را به التماس مسکینی زیر و رو کردم... خدا کند... خدا کند... نه، نداشتم!

فنجان قهوه ام را به بازی گرفتم....

من گذشته را به بدترین شکل ممکن چال کرده بودم... و این دردناک ترین فاجعه ی زندگی من بود...!

باید از کسی کمک می گرفتم..؟! باید کمک می گرفتم... کمک... احتمالا اولین چیزی که به من می گفتند، این بود... باید او را ببینی...! رو به رو شدن...! وحشتناک ترین اتفاق ممکن... که حتی با فکر کردن بهش هم اعضای بدنم، فلج می شد...!

انگشت های سردم را به لبه ی فنجان خالی و سرد تر از خودم، بند کردم...

چشم هایم سرتاسر سالن کاوید... از دو سه تا پله ای که سالن انتهایی و کوچکتر را با اختلاف سطح جدا می کرد گذشتم... میز بیلبارد و دو سه دست لباس افتاده روی مبل ها را رد کردم... بار چوبی شیشه ای خوشگل گوشه ی سالن را رد کردم... ستون را... نتوانستم رد کنم....

بلد بود من را آرام کند... دل من، این بلد بودن را می خواست... چانه ام جمع شد... نیمه ی خفته ی زنانه ام... به رندانه ترین شکل ممکن... بیدار شده بود... من را بوسیده بود و حالا می خواست به روش خودش، آرامم کند... خدایا....

تمام این یکی دو سال گذشته.. دوستی با آزاد... رفتن، آمدن... حساس شدنم... و « نه » ی گنده ای که در برابر همه ی این بالا و پایین شدن های آدرنالین خونم، ظاهر می شد! نه! دافعه ای شدید و عمیق و بی فکر! نه! نمی خواهم! همین...! حوله ی کوچک سفید روی مبل عروسکی رها شده بود....

دستم را بالا گرفتم... و به جای بوسه اش نگاه کردم... چشم هایم را بستم و فشردم... به خانه ای آمده بودم، که صاحبخانه اش سردردی داشت که نه با بطری های رنگارنگ و نه با ماساژ تایلندی، آرام نگرفته بود! صاحبخانه ای که برای اولین بار همراهش را از خانه اش پرت کرده بود بیرون...! صاحبخانه ای که از قضا فکر می کرد به من احساسی دارد! من آمده بودم به این خانه... با پای خودم....

دستم را بالا گرفتم... نزدیک ترین جا به چشم هایم.. چطور این کار را می کرد... چطور این همه روی من تاثیر داشت و من... با دست راستم.. پشت دست چپم را.. لمس کردم....

« نباید این صاحبخانه را تحریک کنم»، تنها چیزی بود که آن لحظه بهش فکر کرده بودم....

انگار باید با او کج دار مریز طی می کردم.. با او بی که هر بار مستقیما، دست می گذاشت روی قلبم....

- می تونی این دکمه ی منو ببندی..؟! دستم می لرزه .. نمی تونم....

سرم را بالا گرفتم... دستش به شدت می لرزید و نگاهش هم با اینکه روی من نبود... چنان از حالتش حالی به حالی شدم و با نگرانی از جا برخاستم که صندلی از عقب افتاد...! صورتش قرمز بود و رگ پیشانی، برجسته... قلبم افتاد کف آشپزخانه... - آزاد....

فقط دستش را مقابلم تکان داد: اینو ببند... بریم...!

دویدم و برایش آب آوردم... دستم را پس زد: خوبم.. فقط اینو ببند...!

مصر بودم: خور!

نگاهش لحظه ای کوتاه از صورتم رد شد... لیوان را ازم گرفت.. هیچی به ذهنم نمی رسید... یخچالش را باز کردم و ذهنم با دیدن لیمو ترش ها، به تکاپو افتاد... نمی خورد... لجباز...!! به زور به خوردش دادم.. اصلا نگاهم نمی کرد.. مهم نبود.. فقط دلم می خواست این رنگ و رو خوب بشود... دلم می خواست آرام بگیرد... نشست روی صندلی... چند لحظه چشم هایش را بست... صورتش را... با حالتی که برای خودم هم دور از ذهن بود، سیر نگاه کردم....

من در برابر این مرد، عجیب به ساره ای نزدیک می شدم، که انگار جایی در گذشته هایی خیلی دور جا گذاشته باشمش... ساره ای را لمس می کردم و.. نشان می دادم، که نمی شناختم....

بی اراده ، با ملایم ترین لحنی که در خودم... در نیمه ی زخم... سراغ داشتم، زمزمه کردم: بهتری..؟!!

تنها سر تکان داد که آره...

مج آستینش را گرفتم تا دکمه ی پیراهن خاکستری اش را ببندم... هیچی نگفت... دستش به وضوح می لرزید و لرزشش دل من را بی قرار می کرد... و مدام با ترس از اینکه نکند دوباره کاری کنم که دوباره بهم بریزد و کار دستم بدهد، سر کردم... با حوصله و آرام آرام... دکمه ی بعدی را هم بستم . دست کشید به صورتش و... آهسته گفت: کشوی دوم.. یه بسته آرام بخش هست...

پریدم و قرص را پیدا کردم... به فنجان خالی قهوه اش چشم دوختم.. هیچی نخورده بود...!

- یه چیزی بخور بعد...

دستش را برای گرفتن قرص جلو آورد و تکان داد: میل ندارم، معده خالی زود تر اثر میکنه....

دستم را عقب کشیدم: اول یه لقمه بخور!

با اخم نگاهم کرد... دست بردم و همان طور که لقمه ی کوچکی برایش می گرفتم، لبخند کمرنگی زد و گفت: گاهی وقتا یه جوری نگاه می کنی و می ترسونیم، که فکر می کنم الانه که یه کشیده بخورم...!

سنگینی نگاه عاقل اندر سفیاهش را حس می کردم..!

آرنج هایش را به کانتور عمود کرد و چنگ زد میان موهایش: مزخرف نگو...

لقمه را گرفتم سمتش... چشمم افتاد توی چشمش... تمام ثانیه هایی که به ستون چسبیده بودم، در چشم هایم نشست... در حافظه ام بالا و پایین شد... و باز عذابم داد... چشم های دلگیرش را از من دور کرد... دستم را جلوتر بردم.. جایی نزدیکی صورتش... زمزمه کردم: خواهش می کنم..

مردمک های سیاهش را به من سپرد... مردمک های دلگیر و خسته و سیاهش را... نیم رخش را کمی چرخاند... چشم هایش را بست... کمی پایین تر.. با فاصله.. کف دستم را.. عمیق بویید... دستم سر شد... سست و رخوت زده... آرام، لقمه ی کوچک را.. خورد...

قرص را برداشت و از جا بلند شد و آرام گفت: الان میام، چند دقیقه بشین...

برای جمع کردن میز، بلند شدم...

دو قدم نرفته، ایستاد و چرخید: فقط بشین تا آماده شم..

دستم از سید نان، افتاد: تا تو حاضر می شی..

پلک زد: بشین...

لبخند درمانده ای زدم و آرام شانه بالا انداختم که.. باشه... رفت و من از آشپزخانه بیرون زدم... و سعی کردم حتی نیم نگاهی هم به مسیری که رفته بود، به آن راهروی سفید و پهن، نیندازم!!

به سالن برگشتم...

مقابل تصویر بزرگ آزاد روی دیوار ایستادم.. لبخند تمام صورتم را، پر کردم... خوب بلد بود چچور بخندد.. حرف بزند... نگاه کند...! به عکسی که با بی تا داشت نگاه کردم... چقدر حس خوبی داشت این عکس... لبخند شیک بی تا.. صورت شیک بی تا.. چشم های قهوه ای و موهای فندقی بی تا که از زیر شالش بیرون ریخته بود... به گره ی دست های آزاد روی شکم بی تا خیره شدم... علی هیچ وقت حاج خانوم را اینطوری بغل نگرفته بود!! به آزاد خیره شدم.. روی لبخندش... مکث کردم... از ته دل می خندید!! بی تا را بغل کرده بود و از ته دل می خندید! برق چشم هایش، کور کننده بود.. بی اراده دست کشیدم به چشم هایش... کمی پایین تر.. لبخندش... چقدر این لبخند را.. دوست داشتم.....

بوی چوب پیچید.. از پشت سر، دست هایش را دورم حلقه کرد... و انگشت هایش روی شکمم قفل شد... سرش را گذاشت جایی میان گودی گردن و شانه ام... آرام گفت: منم لبخند تورو دوست دارم...

- من غلط بکنم دست رو تو بلند کنم....

تکان سنگینی خوردم....!

دست کشیدم به گودی گردنم...

هیچی نبود...!

توهم! خیال!!

قلبم ضربان گرفت و نبض گردنم ریز تر و سریع تر نواخت....

لبم را گاز گرفتم... خدای من... چه فکری کرده بودم! نفس عمیقی کشیدم... عطر چوب زیر بینی ام جریان گرفت... برگشتم طرفش که کمی عقب تر، ایستاده و دست هایش را در جیب فرو برده بود... بلوز خاکستری و ژلیله و شلوار مشکی به تن داشت و کتش هم را هم روی میل انداخته بود و نگاه عمیقش میان لبخند عکس و نقطه ی خاصی از صورت من جریان داشت...

دقیقا می توانستم حدس بزنم به چه چیز، و به کدام تجربه فکر می کند...

بی حرف، کیف و سوییچم را برداشتم و کنار در منتظرش ایستادم.. چند ثانیه مکث کرد و بعد کتش را برداشت و همراهم شد... ساکت بودم، ساکت بود... دست نواز شگرم را روی لبخندش دیده بود و این کلافه ام می کرد... اولین نفری که فضای خنک آسانسور را ترک کرد، من بودم! هنوز ایستاده بود در آستانه ی آسانسور تا یک طبقه پایین تر برود. سرایدار برج نزدیکش شد و حرفی زد... پشت سر گذاشتمش... پا تند کردم... صدایش را شنیدم که حرف سرایدار برج را می برید: خانوم سرشار!!

ایستادم، اما برنگشتم.

- منو می رسونی؟! -

نمی توانست رانندگی کند! حاضر بودم قسم بخورم که تحت هیچ شرایطی از این درخواست ها نمی کرد! سوییچ را کف دست عرق کرده ام جا به جا کردم... پا روی قلبم گذاشتم و گفتم: ببخشید من عجله دارم جناب کیانی...!

و مثل باد...

پیچیدم و...

دویدم....

صدای بهت زده اش، چند ثانیه بعد، قدم هایم را بدرقه کرد: مواظب باش...

\*\*\*

با مهرداد که حرف می زد، افروز درست رو به رویم نشست بود! ساپورت شیشه ای و دامنی تنگ و کوتاه به تن داشت ، موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و از همان اول هم که نشست کنار شوهرش، از جایش تکان نخورد. حس خوبی به حضورش نداشتم. بعد از آخرین باری که در طبقات اروس بحث کردیم، رو در رو می شدیم و من از حالت نگاهش خوشم نمی آمد. مثل هر وقت دیگری که زنی به اسم افروز کیانی می شناختم، دوستانه نبود! حتما خیال می کرد دارم برادرش را....

حواسم را دادم به مهرداد و سایه که بردیا، کودک چند ماهه ی افروز را بغل کرده و حالا به بحث آهسته مان اضافه شده بود.. خاله ی نیاز درباره ی خوبی ها و خاطرات خواهرش برای جمع صحبت می کرد و چشم های نیاز پر و خالی می شد... و او.. که انتهای سالن، در زاویه نشست بود و من سنگینی نگاهش را به خوبی حس می کردم... گوشم به مهرداد بود که هی حرف را از مادر نیاز و خود نیاز و اروس ، می کشید تا آزاد و من هر طور که می توانستم، می پیچاندمش!! لحظه ای از رفتار خودم و مهرداد خنده ام گرفت و ثانیه ای سرم را بالا گرفتم که با سگرمه های درهم آزاد... لب هایم بسته شد! شام که سرو شد و مهمان های غریبه رفتند، خداحافظی کردم و از خانه بیرون آمدم. دلم می خواست بروم دنبال عمه.. احساس تنهایی عجیب و عمیقی داشتم که در عین نیاز به خود تنهایی و خلوت با خودم، از تنها ماندن.. واهمه داشتم....

تا برسم به در حیاط آنقدر فکری بودم که چند دقیقه طول کشید... یادم افتاد که داروهایی که ظهر در راه برگشت برای نیاز گرفته بودم در کیفم جا مانده. راه رفته را برگشتم و به محض اینکه پا داخل ورودی ساختمان گذاشتم، صدای بلند زنی از واحد نیاز بلند شد: نه نه نه !!! نه مادر من! من نمی تونم هیچی بهش نگم!! داره دستی دستی خودشو بدبخت می کنه!

دست خودم نبود....

گوش هایم تیز شد و ستون فقراتم، شق و رق!

صدای افروز بدجور شوکه ام کرده بود!

- آزاد جان، زندگی مشترک با چیزی که الان داری حس می کنی و تبش گرفتی، زمین تا آسمون فرق می کنه!

صدای حمید بود: افروز!

افروز ملتهب و نگران و عاصی به گوش می رسید: ولم کن حمید! بذار بهش بفهمونم که این تب تند، بدجوری عرق می کنه....

و با تلخی ادامه داد که: عفونتش جوری بدنشو... زندگیشو میگیره که....

آزاد ساکت بود....

چرا صدایش را نمی شنیدم..؟؟!

حمید تند شد: افروز جان آزاد بچه که نیست من و شما واسش تصمیم بگیریم یا چیزی یادش بدیم!!

پاهایم آخرین فاصله ها را طی کرد و... پیشانیم بی اراده، به در چسبید...

حرف بزن آزاد...

حرف بزن...!

نیاز بود: ببخشید افروز جون ولی من سرم درد می...

و جریان ضعیفی از امید... که از حنجره ی دور و دیر آزاد جان گرفت ، حرف نیاز را قطع کرد و تا گوش های من.. رسید: تب تند نیست افروز... تب تند نیست! خودتم می دونی که نیست!

افروز کلافه شد... کلافگی اش استرس به جان من و ساختمان، با هم انداخت: وای خدای من... آزاد! به من بگو! پس چیه؟؟ چه مَرَضیه که باعث می شه مدیرعامل شرکت چند ماه گیج و بی حوصله باشه؟؟ تو مگه مسئول چهارصد پونصد نفر آدم نیستی؟؟ اون گندی که باعث شد یه مناقصه رو درست همین ده روز پیش از دست بدیم، چی باعثش؟؟ آزاد! یه چیز تو این دختر بگو که جذبت کرده! محض رضای خدا آزاد! فقط یک چیز!

آزاد تند شد: داری حوصله مو سر می بری افروز!

افروز خنده ی تلخ و حرص درآری کرد...

من معمولی بودم.. اما خانوم بودم... بی تا می گفت... گل یخ بودم.. یخ بودم.. آزاد می گفت... یخ بودم؟! آزاد که آن روی دیگر من را نمی شناخت... آزاد که با من زندگی نکرده بود... کسی در ذهنم، زهرخند بدی زد: مگه کامران نکرده بود؟!... نه.. جوابم « نه » ی دهان گشادی بود به ساره ای که حالا دیگر وجود نداشت...

کاش آزاد به افروز جواب می داد! من این سکوت را نمی خواستم!

افروز- موندم از چی اون دختره خوشت اومده! پیش به ما و خونواده مون می خوره؟؟ این همه سال ازدواج نکردی، که حالا یکی مٹ اونو انتخاب کنی؟؟ تو از زندگیش خبر داری؟؟ اصلا کاری به مطلقه بودنش ندارم. اصلا! من به اتفاقی که باعث شده جدا بشه کار دارم! به تبعاتش! می تونی کنار بیای؟؟ من ندیده و نشناخته، می تونم بهت بگم چه مشکلاتی خواهید داشت! اصلا اینا هم به درک! سبک زندگی خودتو ببین؟؟ تو با امثال این دختر حاجی ها می تونی زندگی کنی؟؟ البته اینو قبول دارم که اون یه طراح خوبه... عرضه داره گلیم زندگی مجردیشو از آب بکشه بیرون... اما اصل، همونه آزاد! اگه شدنی بود که شوهرش، شوهرش می موند! برادر من...! اون فقط برای تو ناشناخته س! از اینکه مٹ هر دختر دیگه ای دم دستت نیست، خوشت اومده! همین و بس آزاد!!

دست چپم را گذاشتم روی گوشم....

آزاد داد می زد: اون مٹ بقیه نیست! تو هیچی نمی دونی افروز! دهنتو ببند!

پوزخند افروز .. باور هایم را از وسط... چر داد: واسه همین گذاشتی رفتی ترکیه؟! واسه همین انقد داغونی؟! اصلا تو به درک! فکر کردی چقدر می تونی باهش دووم بیاری؟ بعد یه مدت که جاذبه هاشو برات از دست داد... وقتی دیدی نمی تونی مثل اون زندگی کنی... چطوری می خوای بهش بگی؟! می خوای به سرنوشت شوهرش دچار بشی؟! می ری مٹ باقی مردا عشق و حالتو می کنی و اون بدبختم یادت می ره... یا با یه لگد از زندگیت پریش می کنی بیرون!! مگه هنگامه نبود؟! مگه پریا نبود آزاد؟؟؟ چطور می خوای ولش کنی؟؟ به من بگو...!!

صدای گریه ی ضعیف بچه ی افروز بلند شد...

آزاد عربده کشید: من اگه خیانت و نامردی تو خونم بود الآن اینجا نبودم افروز! من اگه بی ناموس بودم و می خواستم استفاده مو بکنم، اون موقع که بی تا آلمان بستری بود و من یه پام اینجا، یه پام آلمان بود، اون موقع که نمی شد به حسابای بابا دست زد و من واسه راه انداختن اون خراب شده به سرمایه احتیاج داشتم، دست پریا رو می گرفتم می رفتم امریکا، از خودش و پولاش استفاده مو می کردم و ولش می کردم!! د تو مگه خواهر من نیستی لامصب؟؟!!!!

عربده اش، رعشه به اندامم انداخت....

دلم می خواست بگویم به در.. صدایش کنم و داد بزنم که تو را به خدا اینجوری نکن... که آزاد.. من تو را می شناسم.. تویی که راستش را می گویی.. توی که خیانت و در راه گذاشتن، در رگ و پی ات نیست... تویی که خلف بی تا هستی و خون بی تا در رگ های توست... آزاد....

صدای سرد بی تا را، برای اولین بار شنیدم: تمومش کن افروز!

افروز- اما امامان!!

بی تا- همین که شنیدی! مسایل آزاد به خودش مربوطه! خودش می دونه با زندگیش! درباره ی اون دختر هم درست صحبت کن... من به شما چی یاد دادم؟! توی زندگی هم سرک نکشید و دخالت نکنید!

افروز عصبی و متلاطم بود: من خواهرشم مامان! می فهمی؟؟!!

بی تا... سرد... سنگین... و برنده بود: پس به اندازه ی خواهریت، باش! نه کمتر، نه بیشتر!

در با شتاب باز شد و صورت بهت زده و قرمز افروز، در چارچوب جان گرفت....

خیره نگاهش کردم... نمیتوانستم چشم بردارم... صدای « هین » نیاز را شنیدم... افروز خودش را عقب کشید... نگاهش رنگی از خشم و دلسوزی، توأمان داشت! نمی دانستم اینکه در خانه درست رو به سالن باز می شود خوشحال کننده است یا ناراحت کننده... تمام نگاهها، خیره و بهت زده، روی من بود...! با چشم هایم گشتم... بی تا روی مبل نشسته بود... نیاز انتهای سالن... حمید بردیا را بغل داشت... و او... چرا پیدایش نمی کردم...!..

نیاز سکوت سنگین و ویران کننده ی جمع را، شکست: نرفتی ساره جون؟!!

چشم های جستجو گرم را از نیاز گرفتم و... دیدمش! نشسته بود... آرنج هایش را گذاشته بود روی زانوانش و موهایش را می کشید... سرش را با تانی بالا آورد. چشم هایش بی اندازه، قرمز بود....

یک قدم رو به جلو برداشتم.. افروز درست مقابلم بود... هر لحظه ممکن بود کیسه ی داروها از دست عرق کرده ام، سر بخورد... این زن چرا اینطور نگاهم می کرد؟؟ منتظر بود بهش حمله کنم؟! دقیقا منتظر دفاع و داد و بیداد من بود! چشم هایش این را فریاد می زد! من به هر خواهی که نگران از دست رفتن برادرش می شد، حق می دادم! چرا افروز غیر از این فکر می کرد...؟!

لبخند زدم و کیسه ی داروها را بالا گرفتم: افروز جان..؟!

ابروهای افروز از هم فاصله گرفت...

آزاد از جا پرید...

لبخندم را سفت تر کردم و جمله ام را ادامه دادم: می شه اینا رو بدی به نیاز؟! داروهاش تو ماشینم جا مونده بود...

دستش را جلو آورد و با نگاهی گیج و چشم هایی ناراحت، کیسه را از دستم گرفت...

قلبم می کوبید... اما.. بس بود... بس..!

لبخند کم رنگی به جمع زدم: عذر می خوام مزاحم شدم. شبتون بخیر.

در چشم های نگران و غصه دار نیاز مکث کردم...

چرخیدم...

و ترکشان گفتم...

صدای کسی از پشت سرم می آمد: ساره!! صبر کن!

صبر نمی کردم... صبر نمی کردم... فریاد آزاد حیاط را هم پر کرد: حمید زنتو از اینجا ببر!!

همه، همه ی آن چه را که سعی در خفه کردنشان داشتم، فهمیده بودند!! آبروی من ریخته شده بود...! صبر نمی کردم...

صبر نمی کردم!

حتی مهم نبود چی پشت سر من گفته... مهم بود اما آن لحظه هیچ چیز برای من به اندازه ی خراب نکردن رابطه ی خانوادگی آنها، و هیچ چیز به اندازه ی کنار رفتن تمام پرده هایی که آزاد نمی دید و حالا رو در رویشان می ایستاد، اهمیت نداشت...!

تنها می خواستم لبخند قوی و بی تفاوت گوشه ی لبم را، دیده باشند...

اسم آزاد روی اسکرین گوشی افتاد.. ردش کردم... ماشین را روشن کردم و راه افتادم... صدای غرش و کشیده شدن لاستیک های ماشینش روی اسفالت خیابان، سرعتم را بالا برد... نیاز تماس گرفت... چرا نگران بودند؟! ... اتفاقی که نیفتاده بود...! من فقط نمی توانستم صحبت کنم... پدال گاز را فشردم و برای نیاز نوشتم: نگران نباش!

و همه چیز، تمام شد....

مدادم را روی طرح مقابلم فشردم....

سه هفته بود که همه چیز تمام شده بود...



سه هفته ی غیر قابل تحمل... سه هفته ای که هر روزش شبیه هم می گذشت... سه هفته ای که ...  
سه هفته بود که پای آزاد از دل و ذهن و خانه ی من بریده شد و نگاه من، از هر ردی که به او می رسید...  
همه چیز را افروز با مهارت تمام برید...

مهارتی که می توانست در وجود هر زنی.. هر خواهری مثل او، باشد!

افروز برید، من دوختم، آزاد در سکوت نگاه کرد و ... به تن کرد!

فشار مداد روی کاغذ بیشتر شد...

افروز...

میدان را، تمام و کمال، به او واگذار کرده بودم! گاهی نیاز می گفت «از بس که خری...»

سه هفته ای گذشته بود، که هر روزش آرزو می کردم ، کاش روز بعد که خورشید می زند، اینقدر دلتنگ نباشم...

معینی کنارم ایستاده بود و آنقدر بوی چوب می داد که اگر چند لحظه ی دیگر به ایراد گرفتنش از طرحم ، آنقدر از نزدیک، ادامه می داد، مجبور می شدم سالن را ترک کنم، بروم اتاق استراحت و ریه هایم را از پنجره پتکانم....

- درست شد خانوم سرشار؟؟ یه ساعت دیگه تمومش کن بیار ببینمش!!

نفس حبس شده ام را پرت کردم و میز را پس زدم و به کاغذ سوراخ شده از فشار مداد خیره ماندم!

مهتاب با تعجب نگاهم کرد: چی شد؟؟

میز را رها کردم و از جا بلند شدم: تو هم نسکافه می خوری؟؟

ابروهایش بیشتر بالا پرید: بدم نمیاد...

دکمه ی آسانسور را زدم... طبقه ی پنجم ایستاده بود. نمی آمد... نمی آمد... از پله ها دویدم. خودم را انداختم داخل اتاق و در را پشت سرم بستم! چشم های را روی هم گذاشتم و تنفسم را عمیق و آرام کردم....

شماره ی خانه ی پدری روی موبایلم نقش بست. گوشی را گرفتم دم گوشم. تنها شماره ای که تحت هر شرایطی، جوابش می دادم!!

- جونم؟

- سلام خانوم.. خوبید شما؟ گوشی دستتون..

صدای حاج خانوم... بدخلق و بی حوصله به گوشم آمد: الو... خو.. بی؟؟

حرف می زد... خیلی خیلی بهتر از قبل! این را علی می گفت، عمه می گفت، آقاجون می گفت! اما نمی دانم چرا به من که می رسید، گرفتگی کلامش بیشتر می شد و در خرج کردن کلمات، دست و دلبازی نمی کرد....

- جونم حاج خانوم؟ حالتون خوبه؟

- خوبم... کجا.. یی..؟؟ خونه ت..؟؟

روی ضمیر ملکی « ت » ، بدجوری تکیه کرد. از آن جور ها که باعث می شد اخم بنشیند میان ابروهایم و فکر کنم که چه اتفاقی افتاده؟!

- نه شرکتم... کاری داشتید؟ چیزی شده؟

- نه.. شب بیا اینجا... علی.. میاد.. با ثر.. ثر.. ثریا...

- بینم کارم کی تموم می شه. چشم.

- سا.. ره !

- جونم حاج خانوم؟؟

گوشی را بیشتر به گوشم چسباندم. صدایش دلخور بود انگار: بسه.. کار. شب بیا. خداحافظ.

به صفحه ی موبایل نگاه کردم. از این مکلمه خوشم نیامده بود! از حساست حاج خانوم در صرف حروف برای من ! از تکیه روی خانه ام!! سرم را چسباندم به در. مدتی می شد که این زمزمه ها را می شنیدم... حرف های تازه پا گرفته ! « خونه تی؟ تنهایی؟؟ داری چیکار می کنی؟؟ مهمون داری؟؟ » زمزمه های عجیبی می شنیدم... نمی دانم از کی به یاد تنها زندگی کردم من افتاده بودند که پریشب آقاجون سر زده به خانه ام آمد و به دروغ گفت که از این طرف ها رد می شده! نمی فهمیدم چرا اینقدر دیر یاد من افتاده اند... حتما به خاطر این بود که سر خودم را بیشتر از هر زمان دیگری، با کارهای شرکت شلوغ کرده بودم. زیاد سرشان نمی زد و دیگر حتی لبخندهای بی دریغم را خرج ثریا هم نمی کردم ! باز به اسم خانه ی پدری نگاه کردم. سه هفته گذشته بود.. این جمله مدام در ذهنم تکرار می شد...

سه هفته گذشته بود و من آزاد را ندیده بودم؟!

ندیده بودم....

این روزها.. علی بیشتر به من سر می زد. یکی دو بار هم با ثریا آمد. چقدر ذوق داشت برای شکم برجسته ی ثریا و من با دیدنشان یک به یک حس های خفته ام، بیدار می شد... علی بیشتر سر می زد... بیشتر تماس می گرفت و می پرسید « کاری نداری؟ خریدی چیزی؟ » و البته که جواب من، منفی بود....

پریشب آقاجون آمده بود.. اتفاقی! و به من می گفت باباجان شب ها از این خانه و تنها، نمی ترسی؟! به من می گفت بیشتر پیش ما بیا باباجان... و من، عجیب سرم را شلوغ کرده بودم و از دیدن حاج خانوم هم، طفره می رفتم... جو خانه ی پدری عجیب غریب و سنگین شده بود... اخم محوی روی پیشانی حاج خانوم می دیدم و مراعات بیشتری که به واسطه ی آن، از جانب آقاجون نصیبم می شد!

نمی فهمیدم!

می فهمیدم اما دلم نمی خواست حتی به چیزی که در سرشان می گذرد، فکر کنم!!

می دیدم که گاهی حرف تا پشت لب هایشان بالا می آید اما بر زبان ها جاری نمی شود...! حس خوبی از این اوضاع نداشتم و از همین بابت ترجیح می دادم چیزی نپرسم!

سر خودم را با شنا و کار و کلاس زبان و اخیرا هم بعضی شب ها با نیاز دویدن، گرم کرده بودم..

یکی دو بار هم پرستار حاج خانوم زنگ زده بود خانه و گفته بود کار خاصی ندارد و حاج خانوم فقط م یخواستہ ببیند حالم خوبست یا نه !

سه هفته گذشته بود... نزدیک عید بودیم. همه جا حال و هوای خوبی داشت اما چیزی در روزهای من، کم بود....

نیاز برگشته بود شرکت و کوروش عقیده داشت که این برای حالش بهترست. قرار بود بعد از عید مراسم مختصر و بی سر و صدایی بگیرند و بروند خانه خودشان... این روزها حتی، با نیاز هم کمتر رو به رو می شدم... تمام دیدار های ما خلاصه می شد در دویدن های آخر شب و حرف هایی که زود سر و تهش را جمع می کردیم... گاهی نیاز وسط دویدن می ایستاد و خیره به مسیر رفتن من، بی هوا، می پرسید: دلت تنگ نشده؟!

من.. می ایستادم... دولا می شدم.. نفس های عمیق و بلند می گرفتم... برمی گشتم طرف نیاز: خیلی تنبلی نیاز! و اینستا! یالا!

و می دویدم...

و می دویدم....

« بدون آزاد چطور سپری می شد؟! »

این را روزی هزار بار از خودم می پرسیدم....

و وقتی می پرسیدم، در قلبم احساس درد می کردم....

اما من قول داده بودم. من با خودم ، من با بی تا، قرار گذاشته بودم. چیزی باید ثابت می شد...

برای خودم و مهتاب نسکافه ریختم. من سه هفته بود که از بوی چوب دور افتاده بودم و حالا معینی درست در حلقم ایستاد و با کش و قوس از ایرادات کارم می گفت! فکر اینکه قبل از پیش من آمدن، با او بوده، با بوی چوبی که فقط مختص اوست، تپش قلب می گرفتم....

برگشتم طبقه ی پایین. سه هفته بود که حتی طبق عادت همیشه، پشت پنجره ی اتاق استراحت نمی ایستادم و به خیابان نگاه نمی کردم...! سه هفته بود که من سرم به کار خودم بود و به هیچ دوربین مدار بسته ای هم نگاه نمی کردم!

سه هفته ای که هر روزش مثل روز قبل بود و.. هـنـوز، خورشید از شرق طلوع می کرد....

برگشتم پشت میزم.. بینی ام چین خورد.. بو کشیدم.. بوی چوب.. لعنت به معینی! مهتاب رفته بود اتاق پرو. ده دقیقه نکشد که آمد و نسکافه اش را یک جا سرکشید!

- رییس اومده بود پایین!

نسکافه را در دهانم نگه داشتم. به مهتاب و مقصودش از زیان این جله خیره ماندم. بی خیال بود! فنجانم را با آرامش روی میز گذاشتم: مگه اینجا کاری داشت؟!

به انتهای سالن و در بسته ی اتاق معینی اشاره کرد: یه دوری اینجا زد، بعد رفت اون تو!

به در اتاق معینی زل زدم. سرانگشت هایم یخ کرد.

- هنوزم اونجاست؟

لبخند زد و فنجان خالی را روی میز گذاشت: نه. رفت!

باز به در نگاه کردم. قلبم در سینه کوبید. دلتنگی با سرعتی باور نکردنی در رگ هایم پمپاژ شد... دست سردم را به گونه ی حرارت زده ام چسباندم. او.. اینجا بوده..؟!

مدادم را برداشتم. من به بی تا قول داده بودم... من به بی تا... پس چرا پای حرفم نمی ایستادم..؟!

« نشسته بودم پای آینه ی میز توالتم ، پشت تاپم را زده بودم بالا و کتف چپم را طوری گرفته بودم که بتوانم بهتر بینمش.. ببر گرسنه ای بود.. طرح ظریف دندان هایش را می دیدم.. قوس کمرش را... کمرم را بالا کشیدم... طرح انحنای کمر ببر، درست مثل انحنای کمر من بود...! ناخنم را کشیدم به رنگ سیاه خالکوبی... ظریف بود... تاتو کارش، دختر حرفه ای و خلاق بود!

چی باعث شد این کار را کنم...؟!

« آش و لاش... پر از زخم... پر از خون... پر از خراش... پر از... درد... رسیده بودم دم خانه ی عمه و به محض باز کردن در، خودم را انداخته بودم توی بغلش...»

سنگ کوپ کرده بود...!

چنگ زده بود به قلبش...

جیغ کشیده بود: یا امام هشتم!!!! ساره!!!!

چشم هایم... بسته شده بود...

تنم درد می کرد وقتی درز پلک هایم را... آنجور با درد، باز می کردم...

عمه بالای سرم نشسته بود... درشت درشت اشک می ریخت.. دستمال خیس و بتادین می کشید به صورتم... دستش را گرفتم... زده بود تخت سینه اش: عمه ت بمیره!! دردت به جونم!! عمرم!! کی این بلا رو به سرت آورده؟؟؟

دهان باز کردم حرفی بزنم... مهلت نداد...

- دو ساعته دارم علی رو میگیرم... جواب نمی ده... خونه تونم کسی جواب نمی ده!! یا الله!! ساره فقط به من بگو کی؟؟؟؟!!!!

سرفه کردم... نیم خیز شدم... خواست نگذارد... خواست استراحت کنم.. خواست... نخواستم...! دستش را محکم تر از قبل گرفتم: به روح پدرت قسم... به هیچ کس نگو من اینجا...

و چشم هایم.. برای بار دوم.. و این بار... به مدتی طولانی تر... بسته شده بود....

زن سفیدپوش.. با همان وحشت همیشگی توی چشم های سبزش، وسط خواب های خالی ام... ایستاده بود....

چرا سفید می پوشیدی؟!

وحشت زده و خیس از عرق... از کابوس پریده و دست عمه را چنگ زده بودم: منو از اینجا ببر!!! منو از اینجا ببر!!! «

صدای زنگ در آمد..

تکان خوردم.

به خالکوبی ببر.. خیره ماندم...

هیچ کس نمی دانست...

هیچ کس نمی فهمید...

از جا بلند شدم..... چهار روز از مرافعه ای که خانه ی نیاز شاهدش بودم، از فریاد های افروز و لبخند سفت من، گذشته بود.

می توانستم سه روز مرخصی بگیرم و از آن شهر دور شوم. می توانستم مرخصی بگیرم و به همه مان فرصت فکر کردن بدهم. من اینجوری بودم دیگر! من برای هر فکر کردنی، برای هر واقعه ای، باید دور می شدم..! می توانستم... و او برای من این کار را می کرد! او برگه ی مرخصی بدون حقوق من را با حاشیه های زرشکی رنگ و لوگوی اروس، امضا می کرد! اما من هرگز قصد نداشتم از این همه مهربانی او.. از این « نه نگفتن » او، استفاده کنم.

پس... برمی گشتم سر کارم. دور نمی شدم. بچه بازی در نمی آوردم. لبخند سفتم را همچنان حفظ می کردم، و جوری رفتار می کردم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده....

تصویر بی تا را که در آیفون دیدم، شوکه شدم!

اینجا چکار می کرد؟؟

فقط رسیدم دکمه را فشار بدهم و هر چیزی که دم دستم می رسد را جمع کنم! دستی به موهایم کشیدم و پشت سرم جمعشان کردم. رژ کمرنگی به لبم زدم و صورتم از بی حالی درآمد. چرا این کارها را می کردم؟!

در را که باز کردم، سبد کوچکی از ارکیده های صورتی دستش بود. صورتمش جدی و ملایم به نظر می رسید و لبخند شیکی هم گوشه ی لبش خودنمایی می کرد! سبد را ازش گرفتم. صورتم را بوسید: خوبی خانوم؟!

کنار رفتم تا داخل شود. از آمدنش، گیج بودم.. از این ارکیده ها، گیج تر..

نگاهی کوتاه و اجمالی به خانه ی کوچکم انداخت. تعارفش کردم و مانتو و روسری اش را گرفتم. نشست و من برای بردن نوشیدنی، به آشپزخانه رفتم. اینکه چهار روز قبل بین دختر و پسرش دعوا به راه افتاده بود و من هم به نحوی بانی و شاهدش بودم، باعث نمی شد حس خوبی که از حضورش داشتم، هر چند پر از استرس و سوال، نادیده گرفته شود...

اضطراب داشتم. دلم نمی خواست با هیچ کدام از کیانی ها رو به رو بشوم اما آن عصر دلگیر و آمدن بی تا و تنهایی من... بهترین فنجان ها را انتخاب کردم. با دقت چای ریختم. شکلات و توت خشک برای بی تا. به خودم که آمدم، خم شده بودم رو به رویش و از خودم می پرسیدم: برای چه این همه استرس داری؟

لبخند زده بود: مزاحمت که نشدم؟

حرف های افروز در سرم بود... لبخند زدم: ایدا. خوش اومدین.

و نشستیم.. به چایش نگاه کرد.. بعد به تابلو فرش کوچک وان یکاد روی دیوار.. بعد به صورت من..

دستش را روی دستم گذاشت. دستش میانسال و گرم بود... درست حس روزی را داشتم که برای اولین بار، در پله های اروس پیدایش کرده بودم...

- خانوم ساره..!

دلم رفت...

دلم برای این جور صدا زدنش، رفت...!

سعی کردم تبسم داشته باشم... سعی کردم خوب به نظر برسم... این زن، مادر کسی بود که این روزها حس می کردم دلم برای دیدنش، تنگ می شود... هر چقدر که همه چیز، تمام شده باشد...

- خوش اومدین بی تا جون. خیلی خوشحالم کردین. اینطور بی خبر. آدرسو...

دستم را فشار داد: از اون پسره گرفتم..

خنده ام گرفت.. پسره.. با من خندیدید.. پسره؟! بینی ام چین خورد.. دلم، تنگ شد.....

- اما نمی دونه که اومدم اینجا! آدرستو از خیلی قبل تر داشتم.

نگاهی کوتاه به خانه انداخت: خیلی خوش سلیقه ای.

تشکر کردم. بی تا همراه با آرامشی که همیشه به همراه داشت، این بار من را به اضطراب انداخته بود...

آمده بود حق مادری اش را بگیرد؟!!

به ارکیده ها نگاه کردم...

فکر می کردند می خواهم پسرشان را از چنگشان دریاورم؟!!

آمده بود حرف های افروز را تکرار کند؟!!

به صورت گرمش نگاه کردم.. نه... نه.. بی تا آدم این حرف ها نبود...!

و من ترجیح می دادم کسی که حرف اصلی را شروع می کند، من نباشم!

به فنجانش نگاه می کرد: تو هم بهش نگو که من اومدم اینجا...

- من باهش حرف نمی زنم که چیزی بگم.

کاملا دفاعی حرف زده بودم! احتمالا از همین بود که لبخند زد... کمی آرام شدم...

صاف نگاهم کرد: ساره! من متاسف که اون شب اون اتفاق افتاد!

به ریشه های فرش زیر پایم خیره شدم. هیچ کس متاسف نبود... چرا بی تا باشد...!

- مهم نیست...

- چرا. هست. من نمی خوام تو به خاطر گناه نکرده، آزرده خاطر بشی جونم.

سکوت کردم. حرفی برای گفتن، نداشتم....

- من هیچ وقت به بچه هام اجازه ندادم تو زندگی هم دخالت کنی. اون شبم افروز...

- من درک می کنم بی تا جون. من خودم برادر دارم.. می فهممش..!

به لبخند شاید احمقانه ام، خیره ماندم...

من هرگز نمی خواستم بی تا ازم عذرخواهی کند! هرگز! این آخرین چیزی بود که ممکن بود در این دنیا بخوام...!

گوشه ی لبش بالا رفت...

- تو خیلی خانومی..

بازوی برهنه ام را نوازش کرد: من می دونم چرا بچه م از تو خوشش اومده...

دلم می خواست بلند بلند بخندم...!! چرا؟! واقعا چرا؟! چه جوابی وجود داشت که آن شب من از پسرش، هیچی جز سکوت نشنیدم؟!!

رک و تلخ گفتم: اما من نمی دونم.

حرکت دستش متوقف شد. تمام این چهار روز سعی کرده بودم همه چیز را ببرم و حالا اصلا قصد کوتاه آمدن در برابر بی تا را

هم، نداشتم! لبخند هم، نزد: چیزی بین ما وجود نداره بی تا جون. باور کنید. شما که حرف منو قبول می کنید؟! اصلا مساله به

اون شدتی که افروز جان فکر می کنی نیست! یه تصور اشتباهی بود، حل شد! همین!

یک تایی ابرویش بالا رفت. حالا شبیه پسرش شده بود!

- مطمئنی؟

نفسم را رها کردم... نه.. نبودم..!

- چرا نمی شنید باهم درست و جدی صحبت کنید؟!!

- نمی شه! ما همش داریم با هم دعوا می کنیم!!

و غضبناک به مبل تکیه دادم و دست به سینه شدم! بی تا بلند و کوتاه خندید! قبول داشتم... مثل بچه ها حرف زده بودم...  
نا امید نگاهش کردم..

- می دونم.. خنده داره! همه چیزه این رابطه مضحکه!!

- نه.. اصلا مضحک نیست!! ابد! من دارم به رفتارها تون فکر می کنم... اینکه چرا یه کدومتون سررشته ی این رابطه رو نمی گیره دستش!

به دهان خوش ترکیبش چشم دوختم.

- من هیچ کدومتونو درک نمی کنم.. نه شما که عاقلی.. تجربه ی زندگی داری... نه اون پسر که من به هوش و درایتش ایمان داشتم! باز اونو می توهم درک کنم. داره بین درست و غلط باورهاش دست و پا می زنه. همه چیز رو آنالیز می کنه. من می فهمم ساره جان. تمام این چند روز خونه ی من بوده و پشت هم سیگار کشیده! نمی خواد با کسی حرف بزنه و وقتی نخواد، هیچ جوهره نمی تونی ازش حرف بکشی. به هر حال تا حدی بهش حق می دم. اما شما... شما چرا هیچ کاری نمی کنی..!؟

مردمک های ماتم بین دهان و چشمش، در گردش بود. دقیقا می دانستم از چی حرف می زند اما اینکه چرا بی تا باید از همچین چیزی حرف بزندی، شگفت زده ام می کرد!

باز دستش را روی بازویم گذاشت: احساست نسبت به آزاد چیه...!؟

عضله ی بازویم منقبض شد! اصلا ساده نبود نشستن برابر مادر کسی که دلتنگش می شوی، و از این حرف ها زدن...

آن هم برای منی که هرگز!! نه با عاطفه.. نه مادر خودم. نه روشنگ... حتی با خود شوهرم! این طور بی پرده حرف زده بودم...!  
- بی تا جون...

- جونم... مامان جان... بگو به من... یکم منو کمک کن بفهمم چه خبره...

مامان جان که می گفت.. دیگر اختیار دلم دست خودم نبود... دلم می خواست تا آخر دنیا مامان جان من باشد...!

همه ی عمر در خدمت حاج خانوم می ماندم.. اول و آخر مادر من بود.. اما این تصور که اگر بی تا مادر من بود، من حالا چطور بودم... حسرت زده ام می کرد...

بی تا همه ی آن چیزی بود که من یک عمر می خواستم باشم....

کاش آزاد این را بدانند..!

- بیبتون اتفاقی افتاده؟!

گرمم شد. حتی مژه هم نزدم. آن لحظه زن بودم، بیشتر از هر زمانی، پررنگ بود..!

سر تکان دادم: نه. هیچی.



دروغ گفتم...

- میوه بیارم براتون.

نگه‌م داشت و جلوی فرارم را گرفت: بشین اینجا! من چیزی نمیخوام.

کمی به سکوت گذشت. بالاخره به حرف آمد: آزاد خیلی قاطیه ساره. اصلا نمی شه طرفش رفت. اسم افروزو میارم، از اختیارم خارج می شه! اگه الان اینجا، اگه امروز اومدم...

حرفش را بریدم: بی تا جون... خواهش می کنم با من رک باشید. من تحمل هر چیزی رو دارم! به من بگید لطفا... از من چی می خواهید؟ اگه صحبتای افروز جونه که من پامو بکشم کنار، به خدا قسم که پای من وسط نیست! من که گفتم.. یه چیزی بود، تموم شد رفت! من الان چهار روزه با آزاد حرف هم نزدم!

چند لحظه در سکوت گذشت. سرش را پایین انداخت و با فنجانش گرم کرد. درست لحظه ای که می خواستم سکوت را بشکنم، زمزمه کرد: من تسلط زیادی روی بچه هام داشتم اما آزاد همیشه یه جور دیگه بود. تا حد زیادی از دست من خارج بود... تو مسایل اعتقادی از خانواده ی پدرش تاثیر زیادی می گرفت. من هم هرگز چیزی رو به بچه هام تحمیل نکردم... هر چی می دونستم و بلد بودم رو یادشون دادم. هر چیزی که باید می دونستن! اما آزادشون گذاشتم تا خودشون همه چیزو تجربه کنن... هیچ وقت تحت فشارشون نداشتم. علی الخصوص آزاد رو که به خاطر کارکتر مبارز و بی بند و قانونش، نمی تونستم محدودش کنم.

ترجیح دادم رک باشم.. ذهنم جای خوبی نمی رفت و من باید حرفم را می زدم: می خواید از من برای عوض شدنش استفاده کنید؟! که بشه اون چیزی که شما می خواستید و نشده؟! نه بی تا جون... من یک بار این راهو رفتم... یک بار حماقت محض کردم و خواستم رو کسی تاثیر بذارم... یه باره دیگه همچین اشتباهی نمی کنم...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و ابروهای پهنش را بالا فرستاد: هرگز از شما همچین چیزی نمی خوام خانوم.. هرگز! من خودم دختر دارم... من یه زنم... هیچ وقت از کسی برای تاثیر گذاشتن رو پسر استفاده نمی کنم. اگر می خواستم، وقتی تو سنی بود که پذیرای باورهای من باشه، اینکارو می کردم.

سکوت کردم.

پس بی تا چه می خواست...

با آرامشی که از چشم ها.. و تمام وجودش جریان می گرفت، گفت: می دونم که قبلا هم دانشکده ای بودید. آزاد خیلی اجمالی یه چیزایی برام تعریف کرده. درست همون روزهایی که شما تازه رفته بودی اروس برای طرح چادرها...

کمرم صاف شد. دلم می خواست بدانم.. آزاد چی گفته.. چی گفته...

- از اون روز تا به این لحظه، اولین خانومی هستی که آزاد با من ازش حرف زده...

قلبم به تپش افتاد...

شیرین بود...

همه ی این کلمات کنار هم، شیرین بودند...

نمی توانستم انکار کنم...

نمی خواستم....

- اما از یه تاریخی به بعد.. دیگه حرفی از شما نشد. حافظه ی خوبی ندارم ، اونم با این همه دارو دوابی که من مصرف می کنم... تا همین یک ماه و خرده ای قبل.. هر وقت اسم شما اومد، یه لبخندم گوشه لبش بود! اما اخیرا....

نفس عمیقی کشید و ادامه ی حرف قبلی اش را گرفت: چند سال جسته گریخته با پدربزرگش زندگی کرد... نه که من یا پدرش بگیم. اصلا! خودش خواست. پدربزرگشو خیلی دوست داشت و همیشه می گه اونقدری که از اون خدایامرز چیز یاد گرفته، از هیچ کس نگرفته... می دونی.. تجربه های تلخ و متفاوت زیاد داشت. یه دوره ی بد دانشجویی تو تبریز داشت که هنوز که هنوز با کسی ازش حرف نمی زنه... بعد فوت پدرش....

دستش را گذاشت روی قلبش و چند نفس عمیق کشید. دلواپس شدم.

ادامه داد: من خیلی اذیتش کردم.. همیشه شرمنده شم... به خاطر من خیلی سختی کشید... حرف زیاد شنید... تلاش کرد... وقتی می خواست اروس رو تاسیس کنه احتیاج به پول داشت. اون موقع تازه پدرش فوت شده بود و من هم که حالم گفتن نداشت... تا زمانی هم که به حساب کتابای شرکت پدرش رسیدگی نمی شد، حق دست زدن به حسابارو نداشتیم... یه سری مشکلات هم اونجا بود... تو همون گیر و دار مساله ی ازدواج افروز پیش اومد. امید از دوستای خانوادگی بود. آزاد قبولش داشت. من خوشم می اومد ازش. افروز اما هیچ وقت نفهمیدم چی می خواد! هیچ وقت از ازدواجش راضی نبود! اغلب هم مینداخت گردن آزاد....

نفس عمیقی کشید: به هر حال... تو همه ی اون شرایط سخت... که هر کدومش به تنهایی برای یه آدم بسه، آزاد ایستاد و جنگید! صاف و مستقیم... به من نگاه کرد: و این چیزیه که من از تو می خوام!

باورم نمی شد....

باورم نمی شد که روزی بنشینم در برابر مادر آزاد و از ماندن و جنگیدن، بشنوم!

بهت زده بودم... بی تا.. بی تا... نمی شناسمت... نمی شناسمت....

لب هایم بهم خورد: بی تا جون...

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت: هیس! به من گوش بده! بمون! و مبارزه کن! پس تو تو یک سال و خرده ای زندگی زناشویی چی یاد گرفتی دختر؟! من رو تو جور دیگه ای حساب باز می کردم! چرا نشسته ای؟! می خوام همه چیزو دو دستی تقدیم کنی؟؟ عقب نشینی؟! متاسفم خانوم ساره... اینجوری بخوای پیش بری، تا آخر عمرت همه سوارت می شن و باید عذاب بکشی...! تو اینو می خوای?!

رک و بی پرده بود..

نفسم حبس شد..

بی تا!..!

با متانت و جدیت خاص خودش حرف می زد: خوب به من گوش کن! اول بشین با خودت فکر کن. بین قراره چجوری زندگی کنی. بین از آزاد خوشت میاد؟ تاکید یم کنم. پسر من نه! شخصی به اسم آزاد کیانی! با همه ی اون چه که هست! بین دلت می خواد باهش باشی؟ بین دوست داری باقی زندگیتو... با کسی مٹ اون بگذرونی؟! بین از بودن کنارش لذت می بری؟! وقتی باهش هستی احساس خوبی داری؟ وقتی بهش فکر می کنی، قلبت گرم می شه؟! بعد که به یه نتیجه ی موجه رسیدی، نتیجه ای که به دور از منفی بافی باشه خانوم ساره. یک لحظه به هیچ کدوم از تفاوت ها و سنگ های سر راهت فکر نکن! بین دلت... چی می خواد...!؟

وقتی به اون نتیجه ای که قلبت می گه رسیدی، حالا خوب چشمتو باز کن. با دید باز مشکلات سر راهتو بین. بین آدم رو به روت، چقدر ارزش جنگیدن داره؟! بین آدم رو به روت، اونقدری ارزش داره که پاش وایستی؟ بودن باهش اونقدری خوب هست که بخوای یکم زخمی بشی و برای نگه داشتنش، زحمت بکشی؟! این حرف هارو به پسر خودم هم می زنم. به هر کدومتون، جدا جدا. اول به شما می گم. بشین خوب فکر کن خانوم ساره. بین دلت می خواد باقی زندگیت رو، چجوری بگذرونی...

صدایش.. لحنش.. تلخ شد...

سرش را پایین انداخت...

من به بغض سنگین و با وقار صدایش، ایمان داشتم...!

- خدا برای هیچ بنده ایش تنهایی نخواهد...

مکث کرد. دلم می خواست بغلش کنم... حرف هایش ذره ذره در جانم می نشست... و من.. به وضوح می دیدم که سرچشمه ی نور آزاد، از کجاست.....

صدایش را صاف کرد و نفس عمیقی کشیدو به چشمانم خیره ماند: می دونم که خیلی تلخه.. می دونم که خیلی درد داره... می دونم خیلی ضربه داره.. اما.. همیشه هم آسمون و زمین بودن، بد نیست!! گرچه... من اصلا فکر نمیکنم شما دو نفر آسمون و زمین باشید... فقط احتیاج به زمان، درایت، و دوست داشتن دارید!

به هیچ چیز تشویقت نمی کنم. تو می تونی بری با کسی که شبیه خودته... می تونی یه ازدواج هم کفو داشته باشی. اما آیا این همه آدم شبیه به هم که ازدواج کردن، زندگی های موفق داشته؟! کمی فکر کن.. زندگی زناشویی رو با هیچ سندی.. نمی شه تضمین کرد... من تنها ازت می خوام که ببینی.. با چشمهای باز. بشناسی. بعد اگر خواستی، پاش بایستی!

دست چپش را بالا گرفت.. انگشت سبابه اش را گذاشت روی حلقه ی پهن ازدواجش: اینو می بینی..؟! هزار بار دیگه هم بخوام زندگی کنم، این حلقه تا ابد تو دست من می مونه.. الانمو می بینی؟! تنهایی..! تلخ ترین واژه ایه که به عمرم شنیدم ساره! نمی دونی چطور می تونه آدم رو از پا دربیاره... زنی مٹ من... که هر صبحش با قربون صدقه های شوهرش شروع می شد... یک عمر پشتیبان و تکیه گاه داشت.. کنارش قوی شد... پا گرفت.. جون گرفت... حالا.. می تونی درک کنی از دست دادن تمام اون چیزهایی که یک عمر بهشون تکیه کردی، چه طور معنی می ده...!؟

صدای اذان می آمد...

صدای ضعیف اذان از طبقه ی بالا....

دستی به صورتش کشید... نگاه فندقی و گرمش را به من سپرد.. و مادرانه ترین لبخندی را زد، که به عمرم دیده بودم...

- تنها نباش... تنها نمون!! از آزاد حرف نمی زنم. از زن بودن تو حرف می زنم.....

خدا بزرگتر است... خدا بزرگتر است.. خدا.. بزرگتر است.....

کیفش را برداشت و ایستاد...

ایستادم...

- بمونید.

از ته ته قلبم بود...

اما نگاهش می گفت که نمی ماند.. برای آوردن لباس هایش دور شدم. وقتی برمی گشتم، چیزی در نگاهش بود. حسی متفاوت!

لباس هایش را پوشید... باز گفتم: می موندید.

دستش را گذاشت پشت کتف چپم....

مو به تنم راست شد!!

من تاپ تنم بود!

من خالکوبی داشتم!

من ببر داشتم!

وای خدای من!!

انگشت هایش را آرام لغزاند و.... نوازشم داد...

بی تا می دانست... بی تا خیلی بیشتر از من، من را می شناخت... بی تا این خالکوبی را.. ساره ی مرده ی قیل را.... بی تا....

نگاهش.. عمیق بود... جریانی از حروف که از مردمک هایش می آمد و به کتف چپم می خورد و در زنانگی ام می پیچید....

- مواظب همه چیز باش.

نشستم...

روی مبلی که بی تا نشسته بود...

خشک شده بودم...

خدا بزرگتر است... خدا بزرگتر است...

قطره های اشک دلتنگ پشت چشمم را پاک کردم....

این همه آدم خوب به خانه ی من پا می گذاشت و من... چقدر ناشکر بودم....

باید هزار باره حرف های بی تا را دوره می کردم... همه چیز از دور قشنگ به نظر می رسید! یادآوری دست بی تا روی کتفم، هزار فکر در سرم ریخت... پشت پنجره ایستادم.. اذان می گفتند... هوا تاریک بود... اولین غریبه ای که بیر من را دید... اولین غریبه ای که بیر من را شناخت...!

« سرم درد می کرد... صدای موزیک در سرم می پیچید... صدای جیغ.. سوت... و بوی دود مشامم را پر کرده بود... پسری که مقابلم ایستاده بود را هل دادم... صدای شکستن شیشه پیچید... صدای عربده ی دو مرد... حتما این یکی شیشه هم عوض می شد. درست مثل شیشه ی شکسته ی پنجره ی اتاق که عوض شده بود.. خانه ی ناجی بودم. خانه ی دوستی که حتی نمی شناختمش! صدای موزیک روی مغزم بود.. نورهای رنگی لیزر... فلاش مزخرفی که چشمم را می زد... گیج بودم... کسی هی بهم نزدیک و.. دور می شد... هلش دادم... کسی در سرم داد می زد: فرار کن!

دویدم.. پایم گیر کرد لبه ی فرش و با صورت زمین خوردم... کسی از پشت مچ پایم را کشید.. از حالت حرف زدنش چندشم می شد.. از نفس تند و الکلی اش... جیغ زدم... صدایم نمی رسید.. این دوست ناجی، کدام گوری بود؟؟؟ ناخن هایم را کشیدم کف پارکت... چانه ام با تکه ای از گیلان شکسته شده خراشید... لعنت به تمام مردانگی ها... جیغ زدم... پایم رها شد و وحشت زده خیز برداشتم و به طرف اتاق رو به روی دویدم... ماتو.. شالم کو؟؟ خدا... چرا پیدایشان نمی کردم؟؟؟... کسی از پشت سر موهایم را کشید... موزیک روی منم بود... به قفسه ی سینه اش کوبیدم...

- پدر سگ !!

یک طرف صورتم بی حس شد...

کشیده اش هوش از سرم پراند!

نفسم خس خس می کرد... داشت نزدیک می شد... دویدم... به هر کسی سر راهم بود تنه زدم... دویدم... صدای متعفن « سلیته » گویانش می آمد... لعنت به من... لعنت به من که پا گذاشتم خانه ی کسی که نمی شناختم... لعنت به من که ده روز کشیدم و نوشیدم و حالا هزار خیال برشان داشته و من را هم در پیچیدن میان دست و پای مهمانان پارتی که نه، کثافت کاریشان!! ، سهیم می کنند...

لعنت به تو روشنگر.. لعنت به تو کامران.. لعنت به من و هر چی مرد ست...

دویده بودم...

اشک هایم می ریخت...

پول نداشتم...

سوز می زد و تمام صورتم می سوخت...

خودم را مقابل اولین تاکسی زردی که دیدم، انداختم...

آدرس خانه ی عمه را داده و فقط گفته بودم: برو!!! «

صدای مهتاب تکانم داد: خانوم سرشار، خانوم ملک با شمان!

به خودم آمدم. به تلفن توی دستش اشاره می کرد. عینکم را زدم بالای مقنعه ام و گوشی را گرفتم: جانم...

- ساره خیلی خری به خدا!! کجا غیبت زد یهو؟؟

صدایش آهسته بود و مخلوطی از نگرانی و خنده داشت!

- من؟؟ هیچی فقط یه سر رفتم نسکافه درست کنم. چه خبر شده؟؟

پیچ پیچ کرد: من این دیوونه رو چطوری جمعش کنم!! بعد عمری یه سر اومدیم پایین... کلی زور زدم یه بهانه جور کردم، بکشمش پایین، خیلی شیک گذاشتی رفتی؟؟

به مهتاب نگاه کردم که زل زده بود به دهان من!!.. صندلی گردانم را چرخاندم و پشتم را کردم بهش!

سه هفته گذشته بود...

سه هفته می شد که او را نمی دیدم...

لحظه لحظه ی این سه هفته، مثل سرماخوردگی بدی به جانم افتاده بود.. انگار چیزی گم کرده بودم... انگار بهانه ی تمام لبخند هایم، روز ها را به شب رساندن هایم، تمام بودنم، گم شده بود... سالن چند صد متری اروس را می رفتم و برمی گشتم... اتاق نور و پرو را متر می کردم.. با خیاط و طراح سر و کله می زدم.. طراحی می کردم.. سوزن می زدم... لبخند های ساده و بی تکلف می زدم.. به جوک های بی مزه ی مهتاب می خندیدم... اما به دوربین هایی که قاعدتا مسئول خودش را داشت نه آزاد، به نوشته ی حک شده گوشه ی دکمه ی ششم آسانسور که: «مدیریت»، نگاه نمی کردم...

من به بی تا قول داده بودم فکر کنم... تصمیم بگیرم... و تمام این سه هفته، انگار که در خواب قدم زده بودم... بنسبت به همه چیز تردید داشتم.. حرف های افروز مثل پتک بود و عین حقیقت، و حرف های بی تا، عین دلگرمی و آرامش و چشم های باز...

حالا، نیاز زنگ می زد که آزاد را کشانده پایین، معینی بوی چوب می داد، و من هم به بی تا قول داده بودم که مواظب همه چیز باشم!

- الان می خوام پیام بالا ببوسمش، از دلش دربیارم؟؟

عقل اندر سفیه گفته بودم! نیاز ادا درآورد: نخیر! طبق معمول خودم باید اخم و تخمشو جمع کنم! تو هم این دست و دل بازی هاتو واسه خودت نگه دار!! شب دارم با کوروش می رم بیرون. تنها برو بدو! فعلا!

خنده ام گرفت... گوشی را گذاشتم و به مهتاب نگاه کردم. تنها بدوم؟! خیلی کسالت آور بود...

- به چی نگاه می کنی؟؟

- مشکوک می زنی!

یک تای ابرویم را فرستادم بالا و عینکم را روی بینی ام هدایت کردم: حرف نباشه!

دل‌م تنگ بود... سه هفته بود ازش خبر نداشتم.. گاهی در این تردید که چرا کاری نمی‌کند، ایمان می‌آوردم که افروز اثر خودش را گذاشته...

\*\*\*

باز نیاز پشت خط بود. مانکن را رها کردم و تلفن را برداشتم: بله خانوم ملک!؟

تند تند گفت: یه دقه پاشو بیا بالا. کارت دارم!

- چی شده نیاز؟

- هیچی می‌خوام طرمامو بهت بدم. ریختمشون رو فلش.

حس خوبی به این طرح جدید و رفتن به طبقه ی ششم نداشتم. جوری که ناراحت نشود، گفتم: آخر وقت میام میبینم نیاز جون. باشه؟

کف‌ری شد و قطع کرد.

بیست دقیقه گذشت. دل‌م نمی‌آمد نیاز را برنجانم. میز را عقب زدم. مهتاب سرش را بالا گرفت: کجا؟

لابی شلوغ را رد کردم و دکمه ی طبقه ششم را زدم. شماره ی نیاز را گرفتم، بر نداشتم. با اضطراب به موزیک لایتی که از آسانسور پخش می‌شد گوش کردم و به بالا رفتن طبقات چشم دوختم. سه هفته می‌شد که ندیده بودمش...

قدم‌هایم دل‌م می‌کرد... وارد سالن شدم. نیاز پشت میزش نبود. به در نیمه باز اتاق آزاد زل زدم... بی‌اختیار کمی جلو رفتم. دقیقاً نمیدانستم هیجان دارم، استرس، یا دلشوره!! همزمان شماره ی نیاز را گرفتم و چند قدمی اتاق ایستادم.. صدای پیچ پیچ ضعیفی شنیده می‌شد... دستم روی اسکرین گوشی، ثابت ماند.. تا آمدم صدا را تحلیل کنم، لحن التماسی بلند و زنانه ای از دیوار و در گذشت و سالن را پر کرد...

- آزاد خواهش می‌کنم...

حتی نمی‌توانستم پلک بزنم..

باز صدای «آزاد» گفتن کِشدار و خنده‌هایی بلند اما مضطرب...

سه روز پشت در نشسته بودم و حلقه ی دوتایی آغشته به خون خشک شده و عرق، در مشتم بود...

دستم را گرفتم به دیوار...

احساس مرگ، تنها احساسی بود که تمام وجودم را تسخیر کرد.....

\*\*\*

باید می رفتم.. باید می رفتم و پشت سرم را هم نگاه نمی کردم.. خشم خونم را تغلیظ کرد و پلک هایم داغ شد و قلبم، آنقدر محکم در سینه ام کوفت.. باید از این خراب شده فرار می کردم!!.. خدا.. صدا نزدیک شد.. تند برگشتم بروم. مفصل زانویم ناگهانی و به شدت قفل کرد و باعث شد از درد خم بشوم.. تا به خودم بیایم و بجنبم، صدای دختر بلند تر شد...

کمرم را راست کردم..

که راست نمی شد...

کاش پایم شکسته بود.. کاش نیاز وسوسه ام نمی کرد.. کاش... پلک هایم را بهم فشار دادم. صدای خنده ی ناگهانی و بی دلیل دختر روی اعصابم بود. صدای قلب شکسته ی خودم هم...! خدا را صدا زدم.. یا این بار، یا هیچ وقت دیگری! در کسری از ثانیه با تمام احساس مرگی که داشتم، چرخیدم و خودم را تا در اتاق آزاد کشاندم و...

تق...!

در را با یک فشار باز کردم!

اولین چیزی که دیدم، موهای سیاه و آشفته ی دختری با پالتوی فیلی رنگ بود که پشتش به من بود و صورتش مشخص نبود. دست هایش را گذاشته بود دو طرف صورت آزاد و من نمی دیدم چه حالی ست... سر آزاد با یک حرکت بالا آمد و چشم های عصبی و آشفته اش در چشم هایم قفل شد! احساس کذایی مرگ...

دختر برگشت. و اولین چیزی که دیدم، یقه ی باز پالتو و تخت سینه ی صافش بود...

احساس می کردم که یک به یک علایم حیاتی ام را، از دست می دهم...

با حس مرگ... سر بلند کردم و به صورتش خیره شدم..

موهای سیاه و ساده اش دورش رها بود. رژ لب صورتی ماتی داشت و چشم هایش... ساده و قهوه ای.

دستم روی دستگیره خشک شده بود. نفس آزاد تند و بلند بود. فقط نگاهش کردم... فقط... صدای نیاز از پشت سر آمد: چی شده...

صدای زنانه و پرخاشگرش، تحریکم کرد: به کارمندات یاد ندادی در بزمن؟؟ اینجا هر کسی می تونه سرشو بندازه پایین تو؟

کاش صدای آزاد را نشنوم....

نیاز همان طور که دست هایش را با دستمال کاغذی خشک می کرد، نزدیکم ایستاد. آزاد که دست هایش را به کمرش زده بود، نگاه تندی به دختر انداخت. نیاز بلند گفت: چیزی شده؟!

با ناباوری نگاهش کردم... حالم را دید... جدی و سرد پرسید: مهمون داشتید جناب کیانی؟ من متوجهشون نشدم!

دستم هنوز روی دستگیره بود...

صدای زنانه عصبانی و مضطرب بود: حالا که متوجه شدید! بفرمایید بیرون و درو هم پشت سرتون ببندید!

آزاد دختر را دور زد و دو قدم جلو آمد: می شه بعدا صحبت کنیم؟! ده دقیقه دیگه!



نگاهم را از دختر گرفتم و... با تاسف.. به او دوختم...

قلبم کند و بی اعتقاد می زد... صدایم... خش دار بود: صحبتی نمونده..

دستگیره را رها کردم. صدای بلندش در اتاق طنین انداخت: ساره!

چرخیدم. نیاز با قدم هایی سنگین که پژواک خشمش در سالن می پیچید، به طرف میزش رفت: خانوم سرشار فلشتون اینجاست. بفرمایید.

- ساره؟! آزاد؟ میشه ایشونو به من معرفی کنی?!!!

چه تعجب و خشمی در صدایش بود. قدم بلندی برداشت و به آزاد رسید. دستش را از میج گرفت و کشید. نگاهم روی قفل دست هاشان، ثابت ماند. فقط دلم می خواست که تمام اروس روی سر صاحبانش، خراب شود..

باز با صدایی جیغ دار و عصبی گفت: آزاد؟ من اینو می شناسم؟

« اینو؟ » با صورتی سخت و انعطاف ناپذیر، به طرفشان برگشتم.

صدای بلند آزاد، تند و خشن بود!

- پگاه!

و مچش را از دست او کشید و با کلافگی، عقب رفت.

« پگاه؟! » هنوز یادم بود که چطور پای تلفن گریه می کردم.. و چطور مجبورش کرد از خانه ی من خداحافظی کند و، برای آرام کردن او برود....

با همان صورت سفت و سخت... در حالیکه حتی به زدن قلبم هم شک داشتیم، جلو رفتیم: البته که معرفی می کنم...

دستم را جلو بردم: شما منو نمی شناسید...

با تردید نگاهم می کرد. سنگینی نگاه آزاد را حس می کردم.

نوک انگشتانش را با شک، در دستم انداخت: ساره سرشار هستم. خوشوقتم.

اخم داشت. دستم را به نرمی بیرون کشیدم...

- ساره سرشار! چی باعث می شه سرتو بندازی پایین و بیای تو اتاق ریست?؟

خون به صورتم پاشید. گرم بود.. گرم شد... از آزاد متنفر بودم... از خودم.. بیشتر از همه...!

آزاد جلو آمد: پگاه بس می کنی یا نه؟! ادبت کجا رفته?!

ادب... نگاهش کردم... با هر چی که توی نگاهم بود و من... حتی جان اسم گذاشتن رویشان را هم نداشتم....

لب هایم را بهم زدم تا حرفی بزنم.. که دستش را انداخت دور بازوی آزاد..

- باشه... عصبانی نشو.. من فقط می خوام بدونم چی سرشار بودن! با عث می شه که...  
قلبم سوخت...

بی تا گفته بود بین وقتی بهش فکر می کنی، در قلبت احساس گرما می کنی..؟!!

باید برای بی تا می نوشتم.. که حالا.. و این لحظه.. تنها در قلبم احساس درد می کنم...

چشم های خسته از خیانتتم را از صورت پگاه و بازوی تحت تصرف او گرفتم.. روی صورت آزاد.. روی چشم هایش.. چرخاندم...  
سردم شد... لب هایم را با زبان تر کردم...

- دیگه هیچی...

پشتم را کردم و سالن را ترک گفتم...

داشت اسمم را بلند صدا می زد.

چه اهمیتی داشت؟!!

\*\*\*

شش طبقه را یک نفس دویدم. وسط لابی شلوغ ایستادم. روز پر مشغله ای بود.. چلچراغ های بزرگ لابی پر نور بود و چشمم را می زد. پناه بردم به دستشویی. سرم را گرفتم بالا که اشک هایم نریزد... بیست و یک روز ندیدمش.. بیست یک روز؟! زمان خوبی بود برای ترک عادت...! عادتی بودم که...، ترکم کرده بود...؟! سرم را بیشتر بالا گرفتم و پلک زدم و نفس های عمیق و کشدار کشیدم... نه.. گریه نمی کردم.. بس بود.. فقط زنگ می زدم به بی تا و بهش می گفتم من مرد میدان کامران ها، نیستم..!

ملودی آرام موبایلم پیچید. باز پلک زدم.. دل تنگ شده ام زد.. نبضم زد.. آزاد..

بی آنکه شماره را نگاه کنم، چسباندمش به گوشم.

- ساره یه دقه بیا بالا صحبت کنیم لطفا.

تماس را قطع کردم. تند بود اما سعی می کرد آرام صحبت کند. برگشتم پشت میزم. تصویر ساره ای که سه روز پشت در نشسته بود، احساس مرگ، و تمام آن حس هایی که آن سه روز پشت در برج پاسداران داشتم، خون را در رگ هایم یخ می بست و لحظه ای ازم دور نمی شد.

مهتاب گوشی را به طرفم گرفت: نیازه.

بی حرف، گرفتمش: ساره جان..

ساره جان...

لب هایم را از بغض بهم فشردم..

تلفن را دادم دست مهتاب و بلند شدم: صدای کلفت مردونه رو با نیاز تشخیص نمی دی؟!!!!

مات نگاهم کرد: به خدا نیاز بود....

\*\*\*

پر گاز از پارکینگ اروس بیرون آمدم. آزاد.. آزاد.. آزاد!!! چرا؟؟؟

اسمش روی موبایلم افتاد. جواب ندادم. عصبانی بودم.. ، از پگاه و آزاد! و احساس ترس می کردم... در عین ناباوری... از حضور دوست دختر قبلی کیانی، احساس ترس می کردم...

بعد از سه هفته، درست وقتی که می خواستم تصمیمی برای حرف های بی تا بگیرم، درست زمانی که به خودم می باوراندم سکوت بیست و یک روزه ی آزاد عادی ست، که باید به این بی تفاوتی خاتمه بدهم، سر و کله ی پگاه با آن افتضاح پیدا می شد! پشت دستم را کشیدم به گونه ام..

آزاد همیشه راستش را می گفت.. اما این بار، قلبم به تلاطم افتاده بود...! حسی که هرگز نداشتم.. هیچ وقت! چه تمام چند سالی که می شناختمش تا همین اواخر، چه روزی که گفت دختری را از خانه اش بیرون انداخته! آن روز به اندازه ی امروز، قلبم نلرزیده و ... ترسیده بود!

ماشین را در پارکینگ رها کردم و دویدم طرف خانه. حالم خوب نبود.. حالم خوب نبود و فقط به سکوت احتیاج داشتم. احتیاج به اینکه بروم به غار تنهایی خودم، روی تخت خواب دو نفره ام بنشینم، بالشم را بغل بگیرم و هـی تکان تکان بخورم..

هوا ابر بود اما سوز نداشت. تا نیمه های شب نشستم روی تخت سفیدم و تمام آنچه را که دیده بودم، هزار باره دوره کردم... قلبم سنگین بود.. دلهم، سنگین بود.. دلهم می خواست با آزاد حرف بزنم و دلهم نمی خواست! رعد زد...

از جا بلند شدم و با تاپ دو بنده و دامن کوتاه خواب، پشت پنجره ی اتاقم ایستادم.. پرده را زدم کنار.. موهای آشفته ام را یک طرفم ریختم... به زن آشفته ی میان شیشه، خیره شدم.. من حتی نمی دانستم دقیقا چه حسی به او دارم! و این انتهای بیچارگی من بود...!!!

افروز راست می گفت!

افروز همه چیز را بهتر از ما می دانست! ببین چطور سر ماه نشده، گند همه چیزمان در آمد آزاد؟!

بعد از افتضاحی که خانه ی نیاز شد.. بعد از آن همه احساس شکستن... شکسته بودم... نه جلوی چشم یکی دو نفر... حالا... دیگر همه می دانستند.. همه فهمیده بودند... بی تا، افروز، حمید، نیاز، کوروش و... افروز راست می گفت! افروز می دانست...! می دانست که می گفت تو به خاطر در دسترس نبودن ساره، ازش خوشتر آمده.. افروز راست می گفت...؟! من از چشم های آزاد این را می خواندم...؟!

پوزخند زدم...

اصلا مگر من بلد بودم که از چشم ها چیزی بخوانم...؟!

بعد از سه میس کالی که در شرکت داشتم، دیگر تماس نگرفته بود.. حتی دم خانه ام هم نیامده بود! مشت گره شده ام را به شیشه ی سرد چسباندم... نیامده بود!

باید می آمد؟! می خواستم بباید؟ پگاه؟ دست هایش روی صورت آزاد؟ روشنگ؟ حلقه ی دوتایی به خون نشسته؟ کاپیتان خوش پوش و دهان پر کن؟ جیغ صورتی پوش؟!

گلویم از بغضی که نمی ترکید، در گرفته بود...

من آزاد را می خواستم؟! من خودم را می خواستم؟! من چه می خواستم...؟!

داشتم گریه می کردم.. گونه هایم خیس بود اما.. چرا گلویم آرام نمی گرفت؟! چرا به خاطر «هیچی» ، این همه احساس درد می کردم؟!

پیشانی ام را چسباندم به پنجره ی سرد.. از خودم بیزار بودم.. از خودی که بی جا قضاوت کرده بودم.. از خودی که می گفت « نمی خواهم» ، اما از دیدن پگاه ناراحت می شد...!! از خودی که نمی دانست چه می خواهد.. از خودی که آزاد را آزار می داد... از خودی که دلش برای خود خودش... تنگ بود....

از این همه دست و پا زدن، بیزار بودم...!!

چطور می شد که کسی که به اسم من با خانواده اش بحث می کرد، پس کثافت کاری ، ان هم جایی که صد و هشتاد درجه با آدم بیرون از اروس فرق داشت، برود...؟! نمی شد!! نمی شد!! خدایا... چطور می شد که به همه چیز بی اعتماد بودم، از خودم بیزار، و سردرگم میان پشیمانی و پریشانی !

سردم بود...دست هایم را به دورم پیچیدم.. این اواخر فقط کافی بود نگاهم کند، تا گرم شوم... بغضم گرفت... دویدم روی تختم و نوار سبز موبایلم را کشیدم. هیچی! چرا زنگ نمی زد؟! چرا رهایم کرده بود؟! نمی دانست زن ها وقتی می گویند « برو» ، یعنی تا آخرین نفس « بمان» ؟!

مگر می شد از بودنش ناراحت شوم؟ مگر می شد از نبودنش راحت باشم...؟ من که می دانستم با پگاه کات کرده... مگر می شد آدمی که با من حرف از ماساژورش می زد، پشت سرم کثافت کاری کند؟!

چطور می شد که می گفتم « نه...» ، و این همه احساس خطر می کردم؟!

مگر می شد مرا ببوسد ، تمام حس هایم را بیدار کند، و من این همه به انتظار تماسش بنشینم...؟!

از این حس، از این فکر، گرم شدم... صورتم گرم شد... انگشتم را روی لبم کشیدم.. گناه بود.. احساس گناه داشتم.. همه وقت... از خدا شرمنده بودم.. اما طعم گسی که دهانم را پر می کرد، گناه تمام این حس گناه را می پوشاند...! اما.. خوب بود.. بوسه اش خوب بود... تمام درهایی که رو به من گشوده بود، خوب بود و نبود...! خدایا...! بیست و یک روز گذشته بود و من...، دلم تنگش می شد...!

هیچ وقت ازش متنفر نبودم! حتی وقتی که تمام طول راهرو را با همه ی دخترهای دانشکده، دست می داد...! حتی وقتی که خودکارم را پس نداد!

آزاد؟!

زنگ بزن!

به خودم که آمدم، اذان صبح بود... با خیال اینکه فردا جمعه است و نمی روم اروس، بی خوابی ام را توجیه کردم... سجاده ام را انداختم.. سرم را گذاشتم روی مهر و از خدا همه ی آن نور سبز خانه ی پدری را خواستم... اشک های بلاتکلیفم، اشک های درمانده ام، مهر را خیس کرد... « اَمَّنْ يُجِيبُ الْمَضْطَّرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ ...؟! »

\*\*\*

برای اولین بار صدای حاج خانوم رفت روی اسپیکر تلفن و از لابه لای ملافه ها پیچید و به گوشم رسید: سلام.. ساره.. ام.. روز.. این.. جا.. بیا.. ظهر... خدافظ..

ملافه ی سفید را با رخوت کنار زدم...

دلم نمی خواست بروم !

اما وقتی حوالی یازده ظهر خانه ی پدری بودم، همه ی این دلم نمی خواست ها، رنگی از پوزخند گرفته بود...!

حاج خانوم سر حال تر از همیشه به نظر می رسید و تازه از حمام درآمده بود. با من بر خلاف همیشه چند جمله بیشتر حرف زد اما گونه ام را که می بوسید، سرد بود... جمله هایش هم، سرد تر و انگار قدری، دلخور...! از صورت آقاجون هم نمی توانستم چیزی بفهمم..

یک ساعت بعد ثریا و علی هم آمدند. شکم ثریا برجسته شده بود و صورتش خوشگل تر از زمان قبل از بارداری اش به نظر می رسید. اما سرمای چشمان آبی اش را، همچنان حفظ کرده بود! علی مدام دستش را می انداخت دور کمر ثریا و گاه و بیگاه، دور از چشم بزرگتر ها، به گونه هایش بوسه می زد...

دست و پایم منقبض می شد...

پشتم را می کردم تا مثلا بروم میوه بیاروم... چای بیاروم... و هر چیز دیگری که مرا از این همه محبت و لمس، دور کند.....

بعد از غذا حاج خانوم برای استراحت به اتاقش رفت و علی هم به دنبالش روان شد. برای خودمان نسکافه درست کردم و سهم علی را تا پشت در اتاق حاج خانوم بردم، که عصبی بیرون آمد و به حال رفت. تا خواستم به دنبالش بروم، حاج خانوم صدایم زد. داخل شدم. با دستش به تخت اشاره کرد. کنارش، با فاصله نشستیم. ابرو هایش در هم و صورتش کمی قرمز بود. متعجب پرسیدم: چیزی شده حاج خانوم؟؟ خوبین؟؟ فشارتون بالاست؟؟

سر تکان داد: نه.. می خوامم.. حرف بزنم.. باهات.

خیلی روان حرف می زد! با تانی و مکث اما روان! پرستارش می بردش گفتار درمانی..

- بفرمایید. من گوش می کنم.

- تو... تو...

در باز شد. نیم تنه ی علی داخل شد. ابرو در هم کشیده بود: ساره جان بیا بیرون دیگه.

حاج خانوم اخم کرد. شاخک هایم تیز شد. چه خبر بود؟!

حاج خانوم خودش را کشید جلو و دستم را گرفت!

- بمون!

هاج و واج نگاهشان کردم. علی نفسش را فوت کرد بیرون: حاج خانوم!!

حاج خانوم دستم را رها کرد... و اشاره زد که برو بیرون!

گیج از اتاق بیرون رفتم. چه خبر بود؟!

بازوی علی را کشیدم: چی شده؟

هنوز کمی اخم داشت: هیچی. چی باید بشه؟

- چی می خواست بگه که نداشتی...؟

- هیچی بابا.. چیزی نمی خواست بگه.. بیا تُری تنهاست..

و مرا به دنبال خودش کشید. نشستم کنار ثریا. با وسواس خاصی از خرید های سیسمونی اش می گفت. لبخند زدم و به شکم برجسته و بامزه اش نگاه کردم. دلم می خواست ازش اجازه بگیرم و لمسش کنم.. این میل در من، بی اندازه بود... دستم ده بار جلو رفت و دلم.. عقب کشید....

نمی خواستم به ثریا رو بزخم یا از آن چیز تاریکی که در زوایای پنهان ذهنم خفته بود، می ترسیدم...!؟

حاج خانوم با ویلچر به حال برگشت. آقاچون رفته بود بخوابد. ثریا از ازدواج قریب الوقوع دختر خاله ی بیست و دو ساله اش می گفت. حاج خانوم هر سه دقیقه یکبار برمی گشت و به من نگاه می کرد. حس خوبی نداشتم!! علی خیره به تلویزیون و گزارش فوتبال بود. کنارش نشستم. لبخند زد و دستش را انداخت دور گردنم. باز یاد آزاد افتادم. بینی ام چین برداشت... زنگ نمی زد... من بد بودم... من در اتاقش را باز کرده بودم.. بی اجازه.. من... علی کمی نزدیکم نشست: خوبی آجی؟ همه چی اوکیه؟

خیره به ال سی دی، لبخند زدم. از خیانت و بارسلونا، با هم بیزار بودم..!

- خوبه.

- مزاحمت که نداری اونجا؟ همسایه هات؟

خیلی دیر یادش افتاده بود...

- نه.. اونجا خیلی آرومه. مشکلی هم ندارم.

روی مبل جا به جا شد. می خواست چیزی بگوید و تعلل می کرد. آخر سر هم نگفت و فقط تبسم برادرانه ای کرد.

ثریا از پشت سر گفت: ساره جان، شما هم تشریف بیارید عروسی. کارت ها رو می دم علی بیاره.

این نهایت لطف ثریا بود!

تشکر کردم و خواستم برگردم که باز گفت: ایشالا عروسی خودت!

اولین کسی که چشمم بهش افتاد، حاج خانوم بود! لب هایش را سفت بهم فشار می داد! علی صدای تلویزیون را بالا برد. لبخند مستاصلی به ثریا زد. اصلا نمی دانستم باید چه جوابی بهش بدهم!! حاج خانوم بود که با لحن نه چندان دلچسبی، بُهت و حیرت را، به یکباره به من تزریق کرد: ایشا..لا.. همین.. زودیا..

موجی از اضطراب، از فرق سر تا نوک انگشتانم، ریخت...!

شوکه، به حاج خانوم و بعد به ثریا نگاه کردم...! به همین زودی ها؟؟!! عضلات بدنم سفت و سخت و منقبض شد! ثریا مژه های سیاهش را بهم زد: جدی..؟!

به من نگاه کرد: ساره جان؟!

ناختم از شدت فشار روی دسته ی مبل، در حال شکستن بود! حاج خانوم سفت و قرص، تنها به رو به رو نگاه می کرد. ثریا صدا زد: علی؟؟ چیزی نگفته بودی !

تلفن زنگ می خورد.. موبایل من هم زنگ می خورد... حتی اگر آزاد هم بود، نمی توانستم از جایم بلند شوم..! ثریا لبخندی دوست نداشتنی زد و آرام برخاست: چه بی خبر...! تبریک می گم.. کی هست مامان؟!

مامان گفتنش در سرم طنین انداخت...

من که دخترش بودم...

حاج خانوم جدی و محکم جواب داد: به وق.. تش.. میگ..مم..

علی با صدایی خشدار داد زد: یکی اون بی صاحبو جواب بده دیگه!

به مبل چسبیده بودم...

چسبیده بودم...

و کنده نمی شدم...!

ثریا رفت دستشویی و علی با یک جهش زیر بغلم را گرفت و عصبی رو کرد به حاج خانوم: همینو می خواستی؟؟!!

حاج خانوم سرد و جدی گفت: دیگه بسه... هر..چی.. گذاشتم.. ممم..ممگه تو خودت... راضی نبو.. دی...؟!

به علی نگاه کردم. چیزی در نگاهش بود که... سردم شد! آرام بازویم را از دستش بیرون کشیدم... صدای آقاجون از طبقه ی بالا می آمد... به حاج خانوم، فقط نگاه کردم: متوجه نشدم..

گوشه ی پلک چپم، طبق معمول عصبی پرید...!

دستش را گرفت به چرخ های ویلچرش: بعدا..

دندان هایم را بهم ساییدم. ثریا علی را صدا زد. معده ام تیر کشید.. خم شدم... نگاه حاج خانوم، نرم تر شد: سا.. ره ج... جان.. بسه تنهایی...!

دهانش هنوز کج می شد وقتی حرف می زد. هنوز اصوات نامفهوم زیاد می شنیدی! روان تر حرف می زد اما... زل زدم به دهانش: چی؟؟

صدای آقاچون آمد. داشت پله ها را می آمد پایین. قامتش پیر و خمیده شده بود... از ساره ای که یک روز رفت شرکت پدرش و از او کمک خواست هم، متنفر بودم!

با قدم هایی تند وارد اتاق شدم و روپوش و شالم را برداشتم. گونه ی سرد ثریا را بوسیدم. نگاه خیره و سرزنشگر حاج خانوم روی بافت شیری رنگم گشت... خداحافظی کردم و سوییچ و موبایلم را برداشتم. یک تماس از دست رفته از « بداخلاق » داشتم. به رفتنم سرعت دادم. دیوار های خانه هجوم می آورد و من داشتم لسه می شدم! حاج خانوم جلوی در ورودی، نگهم داشت. به بهانه ی بوسیدن، سر خم شده ام را گرفت نزدیک گوشش و دستم را هم در دستش فشار داد: سی و هفت سالشه... مومنه.. پول.. داره... زنش.. تو تصادف...

دستم را کشیدم..

- ساره! من گفتم بیان!!

دستم را با نهایی ترین نیرویی ممکن، کشیدم.

نگاهم، پر از انزجار بود!!

اخم کرد.

نفسم داشت بند می آمد...

« هم شناسه.. هم خدا پیغمبر سرش می شه... اهله... دیگه یه زن مگه چی می خواد؟! »

در حیاط را که پشت سرم می بستم، از شدت معده درد... تا شدم...

سر پیچ خیابان دلم بهم خورد. زدم کنار. برف ریز ریزی می بارید. همه جا شلوغ بود. بوی عید می آمد. زنی همراه دو بچه با پلاستیک های خرید از عرض خیابان رد شد. آخر اسفند برای چه برف می بارید؟!

نوار سبز موبایلم را کشیدم. بداخلاق زنگ زده بود و زن مردی هم که حاج خانوم تکه گرفته بود، توی تصادف مرده بود!... فرمان را میان پنجه هایم فشردم... انقدر سربار به نظرشان می رسیدم؟ از عذب بودن من می ترسیدند؟! در ماشین را باز کردم. معده ام بهم پیچید. لب جوی آب نشستم.. حتی نمی توانستم عق بزدم...! دست هایم را گرفتم سر جدول و به آسمان نگاه کردم. تمام چیزهایی که سعی می کردم فراموششان کنم، یکباره به مغزم هجوم آورده بود...! مشتم را کوبیدم سر جدول.. از خودم متنفر بودم! از خودی که اجازه می داد برایش تصمیم بگیرند! از خودی که اجازه می داد پنهانی پشت سرش حرف بزنند، برنامه بچینند، و تمام حقوق انسانی را ازش بگیرند! از علی متنفر بودم که زنگ می زد و چکم می کرد! از علی که از امن بودن خانه ام می پرسید! از علی که یک بار نیامد شب بماند پیش من و محض رضای خدا... یکبار نشد سرخود خرید کند، بیاورد، و بپرسد خواهر خاک بر سر من! از این همه تنهایی نمی ترسی؟ مزاحم نداری؟؟ شیر آب خانه ات چکه نمی کند؟ لامپ لوسترت احتیاج به تعویض ندارد؟ ماشینت را نمی خواهی ببرم تون آپ؟!

و از حاج خانوم... از حاج خانوم... حاج خانوم... که پژواک تمام درد هایم، به طرز شگفت آوری از جانب او برمی گشت!...



از خودم بیش تر از همه بیزار بودم... از خودم... خودی که نمی توانست حرفش را بزند... خودی که لال بود... خودی که لیاقت استفاده از این همه استقلال و رشد را، نداشت!!

موبایل یک ریز و پشت سر هم زنگ می خورد. شماره ی علی افتاده بود. نشستم داخل ماشین. چقدر دلم می خواست صدای هیچ کس را نشنوم!!! از سوپر مارکت آن طرف خیابان کیک و شیرکاکائو خریدم. درد معده ام نمی افتاد. باید چیزی می خوردم. یک تکه از کیک کندم و به زور قورت دادم. دلم بهم خورد. باز شماره ی علی افتاد. حتی نفهمیدم چطور جواب دادم.

- الو ساره...

نفسم تند بود و قلبم می زد... سرم گیج می رفت...

- تو کجایی؟؟ پشت فرمونی؟ ساره؟؟ یه چیزی گفت! تو چرا بهم ریختی خواهر من!!!

نمی توانستم حرف بزنم...

- ساره .. آدرس بده بینم کجایی؟؟

از صدایش هم بدم می آمد...

- عزیز من اونم راست داره میگه دیگه!!! نمی تونه ببینه دختر جوونش تک و تنها زندگی کنه! بالاخره که باید ازدواج کنی.. من نمی گم این آدم، فقط میگم دیگه بسه مجرد موندن.. اونم تو یه خونه جدا! خواهر من، عزیز دل من، اگه کسی رو می شناسی.. معرفی کن، برو سر زندگیت.. اگر هم نه، که بذار این یکی دو نفری که الان سه ماهه حاج خانوم تو شش و بش گفتنشون به تونه، بیان، ببینشون..

خشم در رگ هایم سرریز شد.. رو به انفجار بودم: بسه علی!! بسه !!!

تماس را قطع کردم. گوشی را در حالت آفلاین گذاشتم. زنش در تصادف از دست رفته بود؟ مومن و پولدار هم که بود.. سرم را گذاشتم روی فرمان... معده ام می سوخت... آزاد بهتر بود یا تکه ی سی و هفت ساله ی زن مرده ی حاج خانوم؟!.. ازدواج کنم؟ با کسی بروم زیر یک سقف؟ تمام استقلالم را از دست بدهم؟ تخت خوابم را با کسی که زنش مرده و سی و هفت سال دارد شریک شوم یا با آزاد؟! آزاد من را برای ازدواج می خواهد؟ آزاد مگر اصلا حرفی از ازدواج زده؟! اصلا مگر همه ی آدم ها با ازدواج شریک هم می شوند؟! آزاد حرفی از شریک شدن تخت خوابم زده؟! زده..؟! نگاه حرفی زده؟ آزاد با نگاه از شریک شدن روح و جسم حرف زده؟ آیا همه ی آدم ها این کار را نمی کنند؟! آزاد من را می خواهد چون دستش بهم نمی رسد..؟! من را می بوسد چون نمی تواند با من روی یک تخت بخوابد...؟! لمس می کند چون برایش مثل شیء لفافه پیچی هستم که در کشف کردن و باز کردن لفاف، هیجان دارد؟! چون تمام کسانی که اطرافش بوده اند، لفاف نداشته اند؟ به تکه ی مومن و زن مرده ی حاج خانوم فکر کنم یا آزاد...؟! آزاد می خواهد استقلالم را بگیرد؟ تکه ی سی و هفت ساله ی حاج خانوم می خواهد برم گرداند به دوران خانه ی پدری..؟! من زن مجردی هستم که مجردی زندگی کردن و تحت کنترل نبودن و یللی تللی کردن، برایش بس است..؟! من زن مجردی هستم که خوب و بدش را تشخیص نمی دهد و هر کسی می خواهد این را به نحوی حالی اش کند؟! من چه کسی هستیم...؟!

\*\*\*

آنقدر بی هدف در خیابان باران گرفته چرخیدم که هم کسل شده بودم، هم گرسنه. دلم غریبه می خواست. آشنایی که با من غریبه باشد.. و به من، غریبه وار گوش بسپارد.....

راه خانه ی نیاز را گرفتم. برف بند آمده بود و جایش را باران ریزی گرفته بود.. پارک کردم و در تاریکی باران زده ی کوچه، زنگ را فشردم. از آخرین باری که پا به این خانه گذاشته بودم، مدت زیادی می گذشت. به استقبال آمد. دست هایش خیس بود. تنها گونه ام را بوسید و تعارفم کرد تو: راه گم کردی..

خسته و در خود فرو رفته، در را بستم: حالم خوب نبود.. مزاحمت نشدم؟

خندید و راهی آشپزخانه شد: خوش اومدی. دارم غذا درست می کنم. الان میام.

کیفم را به دنبال خودم کشیدم و به سمت راست هال چرخیدم. ایستادم! نشسته بود روی مبل تک نفر و دست هایش را بهم قلاب کرده بود و با چشم های سیاهش، نگاهم می کرد. پلک زدم.. دلم نمی خواست آنجا بمانم.. به سرعت چرخیدم که بروم: نیاز من می رم!

وسط آشپزخانه ایستاد و به ما نگاه کرد. صدای آزاد بلند شد: بشین. من می رم!

نیاز مستاصل بود: بچه ها...

کیفم را انداختم سر شانۀ ام: ببخش بی خبر اومدم. باید قبلش زنگ می زدم.

آزاد بلند گفت: ساره!

نیاز پشتش را کرد و در آشپزخانه گم شد. آزاد با لحنی به نظر ملایم تر و کمی آلوده به خواهش، زمزمه کرد: پنج دقیقه بشین. من می رم.

جلوی نیاز خوب نبود... کیفم را رها کردم و روی یکی از مبل ها، دور، نشستم. خانه در سکوت کامل بود و تنها صدای برخورد قطرات باران می آمد و موزیک کلاسیکی که معمولاً نیاز دوست داشت.

- ساره..

اگر یک روز می نشستم و حساب می کردم، بیش از صد مدل صدایم می کرد!

فقط نگاهش کردم... لبخند کمرنگی زد و آرام گفت: خوبی..؟!!

لب هایم را بهم زدم: مرسی..

و نگاهم را از گرمکن آدیداس طوسی مشکی اشگرفتم... دستمال کاغذی برداشتم و به پیشانی مرطوب از بارانم کشیدم. نگاهش روی صورتم بود. حسش می کردم... نیاز قهوه آورد: آزاد هم همین الان از باشگاه اومد اینجا.. می خواستم زنگ بزنیم کوروش هم بیاد دور هم باشیم.

و باز به بهانه ی درست کردن شام، به آشپزخانه برگشت. فنجانم را به لبم نزدیک کردم.. چشمم به چشمش افتاد. ته ریش داشت. قهوه زهرم شد. فنجان را پایین آوردم. و نتوانستم با وجود تمام سردی ام، ازش نپرسم که: چیزی شده؟!

و با دست به صورت خودم که انگار جای صورت ته ریش گرفته ی او باشد، اشاره کنم...

سرش را بالا انداخت و پلک زد: چیزی نیست...

لبانم را بند کردم به قهوه ام. باید زودتر می نوشیدمش و می رفتم. نمی توانستم بمانم. سخت بود...

نیاز با صدای بلندی گفت: آزاد تو چیزی می خوری؟ الان میام...

فنجانم را روی میز گذاشتم و برخاستم: من دارم می رم نیاز. مرسی از قهوه .

آزاد ایستاد. نیاز پشت کاتر آمد و گیج نگاهمان کرد: بابا چند دقیقه بشینید. دارم شام درست می کنما!!

آزاد رو به او گفت: باشه برو شامتو درست کن.

و آستینم را گرفت. برگشتم طرفش. حس خوبی نداشتم. تمام این دو روز عذاب کشیده بودم...

آرام آستینم را کشید و با مهربانی گفت: یکم حرف بزنی؟!

نگاهش کردم.

تمام این بیست و یک روز کجا بودی....

تمام بیست و یک روزی که من با خودم حرف می زدم....

موسیقی آشنای موبایلش فضا را پر کرد. هنوز آستینم در دستش بود وقتی جواب می داد: جونم مامانم..؟! چی شده؟

صدایش رنگی از نگرانی گرفت: افروز اونجاست؟ .. الان حالت چطوره؟! ... نه من تا بیست دقیقه دیگه راه می افتم.. بی تا مطمئنی

چیزیت نیست؟ باشه... داروهاتو بخور تا پیام... فعلا.

چطور این پسر، این همه نگران مادرش می شد و مادر من، یکبار این همه نگران من نشده بود...؟!

آرام پرسیدم: چیزی شده؟

موبایلش را روی میبل انداخت و چند ثانیه نگاهم کرد. چشم هایش مخلوطی از ناراحتی و دلخوری و مهربانی بود... سخت گفت:

هفته پیش دوباره... قاطی کرد... تا سر خیابون با لباس تو خونه رفته بود نصفه شبی. صدیقه متوجهش شده بود...

نفسش را فوت کرد بیرون: یه عوضی سر خیابون گیرش میندازه، گردنبندهشو از گردنش می کشه.. پرتش میکنه زمین. پاش ضرب

دیده. خودش که درست و حسابی یادش نبود... دو سه روز بیمارستان نگهش داشتم تا بهتر شه...

شوکه شدم. چطور نیاز چیزی به من نگفته بود؟!

هرچی نگرانی و دلسوزی بود، در چشم هایم ریخت.

- الان خوبن؟

- بهتره... اما از اون شب یه بند واسه اون گردنبنده گریه می کنه... یادگاری پدرم بود...

زمزمه کردم: متأسفم...

فکر بی تا را زد کنار و دلخور نگاهم کرد: دو هفته س دارم مٹ سگ می دوم! یه زنگ به من نزدی...!

دلَم سوخت...

نمی دانستم حق را به چه کسی بدهم....

به ساره ای که از افروز و آبروریزی به راه افتاده ، از پگاه و آن وضعیت، غصه دار بود.. یا به آزادی که این روزها مشکل داشت.. شرکتش بی اندازه شلوغ بود.. با خواهرش هم بحثش شده بود.. مادرش باز بیمار می شد، و از من توقع تلفن زدن داشت....

دلگیر نگاهش کردم. دلَم می خواست همه چیز را از نگاهم بخواند. دلَم نمی خواست از واژه ها استفاده کنم، وقتی احساسات شکسته شده و بی اعتمادم، آنقدر به وضوح، تحت تصرف چشم هایم بودند....

جدی بود و من رگه های دعوت به آرامش و خواهش را در صدایش حس می کردم: خبری نبود ساره!

آستینم را نرم کشیدم : آره فقط من یکم دیر رسیدم...

رو به رویم ایستاد. قدش برای یک مرد متوسط بود اما باز من کنارش، کوتاه تر بودم.

- تو فقط سه دقیقه بعد از اون رسیدی. من داشتم باهش حرف می زدم که...

سرم را بالا گرفتم. همه چیز از همین حرف زدن شروع می شد...، بعد به جایی می رسید که شوهرم خط لباس زیر تن آفتاب گرفته ی خواهرم را هم تشخیص می داد.... آرام گفتم: من درک می کنم...

گوشه ی شالم را گرفت و وادارم کرد که نگاهش کنم.. مکث کرد: متأسفم...

بغضم گرفت. او نمی دید، اما حال من خراب بود. چرا اینجوری می شد؟!

نشستم روی مبل. با فاصله، کنارم نشست. می توانستم خیلی منطقی ازش توضیح بخواهم. اما آنقدر از این بخش ضربه خورده بودم که... و از طرفی.. حتی خودم را آنقدری مُحق نمی دانستم که بازخواستش کنم و چیزی بپرسم! دست هایش را در هم قلاب کرد و آهسته گفت: من با پگاه کات کردم. خیلی وقته.

به دست هایش نگاه کردم... شک نداشتم. راست می گفت. آزاد، همیشه راستش را می گفت... اما قلب من، مجروح بود...

آرام گفتم: مجبور نیستی بهم توضیح بدی...

دستش را انداخت به پشتی مبل و خم شد: دوست دارم که بدونی...

با تردید نگاهش کردم. نگاهم لرزش و لغزش داشت... دل شکسته، لب زدم: برای چی اومده بود؟!

- مهم نیست...

- می خوام بدونم.

نگاهش سر خورد روی چشمانم: فکر می کنه این کات شدن جدی نیست... دوستم داره...

چند ثانیه طول کشید تا معنای دوست داشتن را هضم کنم.. و باز احساس خطر... شبیه سرمای زمستان های سخت، بر پیکره ام بنشینند... انگار از به کار بردن جمله ی آخری، راضی به نظر نمی رسید... انگشت هایش را بلا تکلیف، لای موهایش لغزاند... و لبخند مضحکی زد!! از آن لبخند ها که کل صورتت جمع می شود و کاملاً داری ادا درمی آوری، برای پرت کردن حواس طرفت!!

به تی شرت طوسی تنش نگاه کردم.. کاش می شد برای کسی از تکه ی سی و هفت ساله ی حاج خانوم، حرف بزنم....

- تو اینجوری فکر نمی کنی!؟

نگاهش سخت شد: یادم نمیاد در آن واحد با دو نفر بوده باشم!!

راه نفسم باز شد...

یادش نمی آمد.. چقدر خوب بود که یادش نمی آمد!!

چند بار پلک زدم... بوی چوب نمی داد.. بی تا راست می گفت... پگاه ترسیده بود.. من، احساس خطر کرده بودم..!

نگاهم روی مردمک هایش لغزید... جدی بود.. راستش را می گفت... آرام گفتم: از خیانت متنفرم...

چند ثانیه پلک هایش را روی هم فشار داد. ضربان قلبم کند بود.. از خیانت متنفر بودم.. از همه ی پشت در نشستن ها... از همه ی دست های مردانه ای که، بوی عطر زنانه می دادند..... لب هایش را بهم فشرد و کمی خودش را جلو کشید: من هیچ وقت این کارو با تو نمی کنم...

فقط نگاهش کردم.. می دانستم دروغ نمی گوید اما نمی دانستم آیا در آینده هم پای حرفش می ایستد...؟ نمی دانستم که آیا مردی پیدا می شود که خیانت نکند...؟ جز آقا چون به کسی ایمان نداشتیم.. حتی علی را هم.... تکه ی زن مرده ی حاج خانوم چطور؟!

معدۀ ام سوخت...

- همه ی آدم ها ذاتا خیانت کار به دنیا میارند...!

لب هایش را با اطمینان.. بهم زد: نترس..

لبخند کمرنگی زد. لبخندی که خودم هم نمی دانستم چجوری ست و چه مفهومی دارد...

- همه همینو می گن...

- گناه یه نفرو پای همه ننویس!

- مردا همه شون..

- زنا خیانت نمی کنن؟! چی باعث میشه که یک مرد خیانت کنه؟! چی باعث می شه که بخواد خوشبختیش رو، اگر هست، خراب کنه؟

انگشت اشاره اش را، به سرفم نشانه گرفت: تو چیکار می کنی که یک مرد خیانت کنه!؟

به انگشت اتهامش خیره ماندم...

تو چیکار می کنی...

معدۀ ام تیر کشید...

خودش را نزدیک تر کشید. عقب رفتم و به میل تکیه دادم. گفت: این مدت خیلی فکر کردم...

آرام گفتم: سه هفته طول کشید....

صدایم شکست: سه هفته؟!

ناراحت نگاهم کرد: ما باید جدی با هم حرف بزنیم ساره...

می خواست تمام کند؟ من که از خیلی قبل تر گفته بودم. می خواست جدی حرف بزند؟ اگر حاج خانوم آزاد را می دید، چه می گفت؟

چشم هایم را مالیدم. آخر یک روز این بی خوابی ها از پا درم می آورد. گفتم: آزاد.. من درکت می کنم. به خدا قسم.. درباره ی اون روزم.. من... متاسفم که اومدم تو اتاقت. این اجازه رو نداشتم. معذرت می خوام...

سکوت کرد.

چند ثانیه طول کشید تا به حرف بیاید. آن هم، در عین ناباوری، تند و سرزنشگر و اخم آلود: چرا توموش نمی کنی ساره؟! چرا بس نمی کنی؟! مگه بچه ای که هر بار بهت می گم حرف بزنیم، فرار می کنی؟! تو چند سالت؟!

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد: پوف... ساره! داری منو یاد اونی میندازی که نباید!

روزه ی سکوت، شکسته نمی شد...

ابروهای پهنش حالت ناراحتی گرفت و با لحن ملایم تری ادامه داد: این همه ترست... گاهی واقعا منو می ترسونه...

نگاهم بی اختیار، مملو از شرمندگی شد...

صدایش را پایین آورد و با نیم نگاهی به آشپزخانه، آرام گفت: من انقدر ترسناکم؟ حرف زدن با من انقدر وحشتناکه...؟! من می خوام با هم حرف بزنیم و تو به من بگی چرا نه...!

دهان باز کردم حرفی بزنم که اجازه نداد: می دونم... ماه هاست که دارم به همه ی اون چیزایی که باعث می شه تو بگی نه، فکر می کنم. اما... ساره من می خوام از زبون خودت بشنوم. من می خوام به من بگی چرا نه. بگی چی رو نمی تونی تحمل کنی و چی آزارت می ده. من تا اندازه ی زیادی می فهممت، اما تا اندازه ای می تونم درک کنم، و تا اندازه ای می تونم باهات راه بیام...

نفسش را رها کرد و سرش را آرام و سرزنشگر تکان داد: اما تو به من راه نمی دی ساره...

سکوت کردم. صدای نیاز آمد: دارم بستنی میارم. موقعیت خودتونو حفظ کنید، برم برم راه نندازید، اعصاب منو هم بهم نریزید!

آزاد به نیاز لبخند زد.

بستنی.. بوسه... عشق...

به امتداد نگاه آزاد، لبخند زدم...

چقدر خوب بود که آزاد اینجا بود... چقدر خوب بود که می توانستم همه ی درد خانه ی پدری را، همه ی درد این دو روز را، با چشم هایش قسمت کنم...

- چرا تلفنتو جواب ندادی؟!

لحنش توبیخ کننده بود.

فقط نگاهش کردم.

لب هایش را جمع کرد و من برای اولین بار، به فرم لب هایش دقت کردم...

- انقد بدم میاد وقتی شبیه اون دختره ی بقچه پیچ بی دست و پای دوران دانشگاه می شی!!!!

مات شدم. اخم کرد. خنده ام گرفت. خنده ام را خوردم... صادق بود... و من از این صداقتش، از بقچه پیچ بودن و بد آمدنش از خودم حتی همین حالا، ناراحت نمی شدم... این تنها چیزی بود که به من می باوراند، این آزاد است... خود کیانی ست... نه کسی که با من عاشقانه حرف می زند...

خودش بود...

آزاد بود...

اخم کرد. دستش هنوز به پشتی مبل بود. چشم هایش را تنگ کرد: چی شده؟

قلبم درد می کرد...

اصلا وقتی این قدر نزدیک بود و وقتی اینطور نگاهم می کرد، همه ی تنم درد می گرفت...!

- یه چیزی شده.. می دونم.. نمی خوای بگی؟ سرشار..!

چشم هایم سوخت...

تو چیکار می کنی که...

لبخند ملایمی زد: چرا حال چشمت اینجوریه...؟!

من نمی خواستم ازدواج کنم... می ترسیدم.. خسته بودم... زنش مرده بود.. و پگاه صورت آزاد را لمس می کرد...

دل نمی خواست کسی لمسش کند....

پنجه های دست و ماهیچه های صورتم، منقبض شد!

دلَم می خواست برای اولین بار در تمام عمرم... سرم را روی سینه ی کسی بگذارم و... تمامم را نشانش دهم و... گریه کنم.....

آزاد اینجا بود.. این همه نزدیک... و من، این همه تنها.. و محتاج گریستنی سخت و طولانی...

به سینه ی پهنش نگاه کردم و چشمم سوخت...

کاش می شد که این سینه ی پهن، مال من بود.....

آرام پلک زد: دلَم برات...

از جا پریدم: نیاز من باید برم..

صدای پرت شدن نفسش را از پشت سرم شنیدم... نیاز را بوسیدم. از این تصور که با دست پس می زنم و با پا پیش می کشم، متنفر بودم! از این به بعد انگار... فقط باید پس می زدم...

چرخیدم و از روی مبل کیفم را برداشتم. چشمم به چشمش افتاد. اخمو و شاکی نگاهم می کرد....

همه ی آدم ها ذاتا خیانت کار نیستند....

به دست های از هم باز شده اش نگاه کردم. به آغوش بازش.... عضلاتم منقبض شد..

نگاهم را از سینه ی پهنش گرفتم...

و با شتاب، از خانه ی نیاز بیرون زدم...

نم باران به صورتم خورد.. سرم را گرفتم بالا... و به آسمان تاریک و بی ستاره چشم دوختم.. شب سختی پیش رو داشتم... می دانستم... یک قطره ی ریز باران روی صورتم چکید... من زن هیچ کس نمی شدم... بینی ام چین خورد... من نمی خواستم عاقل باشم، و به حاج خانوم بگویم باشد... نمی خواستم تکه ی زن مرده اش را ببینم... زن مرده بودنش درد داشت؟! تو که خودت مطلقه هستی...! نه... نه فقط... نمی خواستم هیچ تکه ای را ببینم... من زن هیچ کس نمی شدم.. من استقلال و خانه و تخته را، با هیچ کس شریک نمی شدم... اما دلَم برای آزاد تنگ می شد....

کنار ماشین ایستادم... لرزم گرفته بود.. به خانه ی نیاز چشم دوختم... او آنجا بود... و آن خانه را گرم می کرد.. چشم های من را گرم می کرد.. دست های من را... من زن هیچ کس نمی شدم اما معده درد لعنتی ام، با دیدن چشم هایش.. با نگاه کردن به شانه های پهنش.. به آن همه حس آمیخته به آرامش و امنیت... حالا هر چقدر که پگاه باشد و بیاید و... آرام می شد...

او آنجا بود و من تنها رانندگی می کردم... او آنجا بود و من از تنهایی رانندگی کردن، خسته می شدم... او آنجا بود و من دلَم برای قهوه خوردن های دوتایی، تنگ می شد...

در قلبم... احساس درد عجیبی کردم...

در ماشین را باز کردم...

باید فراموشش می کردم...!؟



به چراغ روشن خانه ی نیاز نگاه کردم... بغضم گرفت.. دلم برایش تنگ می شد... بینی ام چین خورد... اشک تا پشت چشم های ناباورم آمد...

من اورا دوست داشتم...!

کسی صدایم زد: خانوم سرشار..

قلبم پر از تلاطم بود.. پر از هیاهو... برگشتم. نیمی از صورت سفید پگاه زیر نور کم چراغ برق کوچه، برق می زد.

- می تونیم چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟! -

جلو آمد و نگاه نه چندان دلچسبی به من انداخت. هنوز طعم گس اعتراف در دهانم بود.. و با اضطراب ناشی از حضور پگاه، میپیچید.. نگاهی به موهای هایلایت شده ی خوشرنگ و یکدستش انداختم: بله..

به پشت سرش اشاره کرد: من ماشین همراهمه. بریم به جا بشینیم.

سر تکان دادم: نه. حرفی هست، همین جا می شنوم.

نیم نگاهی به بارانی که تقریبا بند آمده بود انداخت. بعد سرش را کج کرد سمت خانه ی نیاز و چراغ های روشنش. فکش را سخت بهم فشرد و خیره به آنجا، گفتم: رابطه تون در چه حدیه؟! -

دست هایم را به بغلم زدم. آنقدر نگاهش کردم تا مجبور شد برگردد و به چشمانم زل بزند. گفتم: فکر نمی کنم باید برای شما توضیح بدم!

سعی می کرد آرام باشد. کاملا مشخص بود: باشه! می تونم از خودش بپرسم!

چشم هایم رنگی از پوزخند گرفت: پس چرا این کارو نمی کنی؟! -

دستش را به سقف ماشین زد: ببین خانوم...

در ماشین را باز کردم: متاسفم من نمی تونم بیشتر از این به حرفاتون گوش کنم.

آستینم را با خشونت کشید. شوکه شدم! صورتش قرمز بود. از میان دندان هایش غرید: برای من ادای زنای نجیب و متشخصو درنیار! فکر کردی خبر ندارم بینتون چی میگذره؟؟ همین جوری بیاد خونه ت و بره و...

با حقارت سرتاپایم را برانداز کرد: منو چی فرض کردی؟! بقیه رو چی فرض کردی؟! حالم بهم می خوره از کسای که ادای نجابتو درمیارن و با آب زیر کاهی تمام...!

عصبی بود و .. غصه دار: فقط کارمندشی؟! فقط هم دانشکده ایشی؟؟ میاد خونه ت، میشینید همو نگاه می کنید?!! -

باز حقارت.. لابه لای کلامش خزید: تو، فقط از دور می شینی باهش حرف می زنی؟؟ آزاد.. اون.. فقط می شینه از دور تماشات می کنه؟! ساعت ها...؟! -

حتی اجازه نداد حرف بزنم. مسلسل وار و خشمگین، کلمات را به صورتم پرت کرد: چی پیش خودت فکر کردی؟؟ مو به مو آمارتو دارم... تو... با زیرکی تمام آزادو کشیدی طرف خودت.. نمی دونم تو گوشش چی خوندی... آزاد لیاقتش خیلی بیشتر از ایناست! من نمی دارم بدبختش کنی! نمی دارم خودشو پای آدمی که به بدترین شکل ممکن تفش کردن و با هزار ناز و ادا و مظلوم بازی خودشو تو دل کیانی ها جا کرده، حروم کنه!!

داشت می جنگید...

برای چیزی که می خواست.. کسی که می خواست...

کاری که من هرگز، نکرده بودم...

نه در گذشته.. و نه حالا...

ناگهان یک قطره از چشمش پایین چکید. نمی دانم شاید نباید اما.. دلم برایش لرزید... دلم برایش، سوخت...

صدایش شکست و با غصه گفت: من دوستش دارم...

نوک انگشتش را کشید زیر چشمش: هیچ وقت از کسی چیزی نخواستم...

حق زد: اصلا ازت خوشم نمیاد! ولی... خواهش می کنم پاتو بکش بیرون!!

کیفم از سر شانۀ ام سر خورد و به پنجه ی دستم حلقه شد...

چند ثانیه نگاهش کردم..

هیچ وقت کسی از من نخواستۀ بود کنار بکشم تا عشقش را حفظ کند... همیشه این من بودم که التماس کرده بودم، برای نگه داشتن عشقم.. زندگییم...

آرام لب هایم را بهم زدم: من فقط دوستش...

تا خواست نفس راحتش را رها کند، من جمله ی بعدی را گفته بودم: اما فکر می کنم اگه قرار باشه تغییری به وجود بیاد و اتفاقی بیفته... هر کسی خودش برای زندگیش تصمیم می گیره...

با خشم نگاهم کرد. صدای آزاد در گوشم زنگ می زد.. آغوش بازش پیش چشمم بود... و صورت پر خشم و چشم های اشکی پگاه... آرام تر از قبل گفتم: من نمی دونم چی بین شما بوده. نمی خوامم بدونم! شما حق نداری به من توهین کنی و آزاد هم بچه ی دو ساله نیست که من بخوام با هر!! ترفندی که شما بلدی و من بلد نیستم!! فرییش بدم...

چشم هایش سرد شد و... خطرناک شد و... عاشق به هر قیمتی شد و...

با حقیر ترین حربه ها، و با پست ترین کلام ها...

زخمم زد...

- فکر کردی آزاد از تو خوشش میاد؟! از چی تو باید خوشش بیاد؟ خوشگلی، تحصیلات عالیه داری، خانواده ی فرهیخته و متمولی داری... تو چی داری!!!

سرش را جلو کشید و با چشم هایی که از اشک برق می زد، با واژه های آلوده به دردش... باورهایم را.. امید هایم را.. تمام طعم گس لذت بخش آن دقایق آخر را... از وسط.. جر داد....

- می دونی من چند تا شبو کنارش صبح کردم.؟؟؟! می دونی من چند ماه باهاش بودم.. چند شب تو بغلش بودم و چقدر دوستش دارم؟!

آخرین ضربه...

آخرین تیر..

خلاص...

- می تونی بفهمی دوست داشتن یعنی چی...؟!

و با عجز... و نفرت... ادامه داد: اون مال تو نیست..!

قلبم داشت می ترکید. کیفم را چنگ زدم و همان طور که در ماشین می نشستم و در را بهم می کوبیدم، با صدای خشدار و بلندی گفتم: برو اینارو به خودش بگو... دیگه هم مزاحم من نشو...!

نمی توانستم درست به رو به رویم نگاه کنم... تنها با قدرت تمام پایم را روی پدال گاز می فشردم و تمنا می کردم که هیچ جنبنده ای در خیابان نباشد تا چشم های کور من، اصابتش نکند...!

تو چیکار می کنی که خیانت می کنند...؟ تو چیکار کردی...؟

پسره سی و هفت سالشه... زنش تو تصادف مرده.. مومن و پولداره...

دو کوچه بالاتر زدم کنار و...

می دونی چند شبو باهاش صبح کردم؟

باران بارید و...

می تونی بفهمی دوست داشتن یعنی چی...؟!

کوبیدم روی فرمان و با گریه... داد کشیدم: نه... نه... نه...!!

و های های... گریستم.....

پگاه می جنگیدم.. با تمام نیرویش برای آنچه که می خواست می جنگیدم.. آزاد رها می کردم... و به تماشای پرواز کردن آنچه که دوست داشت، می نشست... و من.. من همیشه به بند کشیده بودم... همیشه به هر ترفندی که بود، به بند کشیده بودم... کامران را به بند کشیده بودم... گوش های خودم را گرفته بودم و دست گذاشته بودم روی دهان او... حرف می گذاشتم توی دهانش که

بسه... که ادامه بدهیم... که من از کندن از او، از بریدن و برگشتن به نقطه ی پُرسارت خانه ی پدری، از حرف و حدیث ها و لیچار شنیدن ها...، از گم کردن همه ی آنچه که بودن با او به من می داد...، از از دست دادن او... وحشت داشتم....

قلبم داشت می ترکید ... راه افتادم.. هِن و هِن کنان... و به معنای واقعی کلام... خودم را تا خانه.. کشیدم.... حتی نمی دانم در را بستم یا نه!.. خیس از باران.. لباس هایم را کندم و وسط هال ایستادم... « من نمی دارم بدبختش کنی... من نمی دارم .. اون مال تو نیست...! »

- آاه...

کریستال روی کانترا را با یک ضربه پرت کردم..

صدای خورد شدنش در هال کوچک خانه ام منعکس شد...

چرا بلد نیستی از خودت محافظت کنی؟! چرا در برابر این همه حرف ناحق ، خفه می شوی؟!؟! می خواهند شوهرت بدهند؟! لالی؟!؟! ساره لالی؟!؟!؟! گلدان کوچک لاله ی خشک شده را برداشتم... از خودم متنفر بودم.. از خودم بیزار بودم... از خودی که کاری می کرد تا کسی خیانت کند!.. از خودی که ممکن بود باز هم این کار را انجام بدهد!.. گلدان را پرت کردم توی دیوار... خورد شد...

و خاک تیره رنگ روی سنگ روشن زمین ریخت...

سرم را رو به سقف گرفتم.. پس تو کجایی خدا...؟! پس تو کجا نشسته ای که مرا نمی بینی...؟! خوابت برده؟! خوابت برده یا درد های من برایت جاذبه ای ندارد...؟!!

لرزیدم...

یادگاری آزاد.. خورد شده بود... آزاد را دوست داشتم... و هر کسبی از راه می رسید، ادعا داشت که لیاقتش را ندارم!.. از خودی که این همه خالی از عزت نفس بود.. از خودی که حتی در ذهنش روی حرف های دیگران صِحه می گذاشت، متنفر بودم....

با حق هقی که بند نمی آمد...، به اتاق خوابم خزیدم... تو کجایی خدایی که هیچ وقت خدا نیستی... تو کجایی... این اتاق خواب خالی، که تنها نقطه ی اَمَن من بود... اولین چیزی که میان آن همه تاریکی و روشنای متاثر از نور کم جان کوچه به چشمم خورد، قرآن قدیمی ام بود...

با دست هایی لرزان برداشتمش...

جلد چرمی قهوه ای رنگش، کهنه شده بود... مال عمه بود و من سال های تازه تکلیف شده، به یغما برده بودمش...

قرآن را به سینه فشردم و در نهایت استیصال... بازش کردم...

وسط تخت سفیدم نشستم... ملافه ای به دورم پیچیدم و اشک هام، خیشش کرد...

انگشتم را روی خطوطی کشیدم که از در میان آن همه تاریکی، از هر نوری، پر نور تر و روشن تر بودند...

لرزیدم... چی داشت به من می گفت... چشم هایم را چند بار بهم زدم ... لرزم گرفت... دردم گرفت... شرمم گرفت... ناتوانی ام آمد... به خودم پیچیدم... حتی نمی توانستم اسمش را صدا بزنم....

« وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا وَيَنْشُرُ رَحْمَتَهُ وَ هُوَ الْوَلِيُّ الْحَمِيدُ (۲۸) »

کمی پایین تر...

وَمَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ وَيَعْفُوا عَنْ كَثِيرٍ (۳۰) سوره ی مبارکه ی شوری

و اوست خدایی که باران را پس از نومییدی میفرستد.. و رحمت خود را فراوان می گرداند.. و اوست خداوند محبوب الذات ستوده صفات.. و آنچه از رنج و مصائب به شما می رسد، همه از دست خود شماست... در صورتی که خدا بسیاری از اعمال بد را عفو می کند...»

هق زدم..

من می دیدم... من این آیه ها را.. میان حجم عظیمی از تاریکی.. می دیدم....

هق زدم...

به آیه نگاه کردم...

هق زدم...

قفسه ی سینه ام از درد سوخت و روی قرآن، تا شدم...

به آینه نگاه کردم...

و هق زدم...

از خودم بیزارم...

از خودی که این همه... «تو» را ندارد....

با چشم هایی اشکی و ناباور.. با چشم هایی که انگار قدرت تفکیک و تحلیل هیچ چیز را نداشتند... به آینه زل زدم...

و دیدم...

دختر بچه ای را دیدم که پاهایش را در شکمش جمع کرده و گوشه ی اتاق کز کرده بود...

لب هایم را بهم فشردم...

قرآن را به آغوش بی قرار و ملتهبم چسباندم... پلک هایم را بهم زدم.. اشکم ریخت پایین ... و زنی را دیدم، که با دستمالی سیاه و ضخیم ، چشم هایش را بسته بود... چشم های بی قرارم را بستم... داشت چه اتفاقی می افتاد... انگار تمام این سالها، درست شبیه به نوار فیلم های قدیمی، از جلوی چشم های بسته ام رد شد... وقتی که او را دیدم و کور شدم.. وقتی چشمم را روی آیه های تو بستم.. تویی که بهترین راهنمای من بوده ای.. تویی که می گفتم این برای تو بهترست.. تعقل کن.. ببین!! وقتی که

آنقدر دهان پُر کن بود که خودم با سکوت، تمام دهان های باز نشده را، بستم...! وقتی که دیدم و خواستم که نینم... وقتی که از من دور می شد و من از کسی نمی پرسیدم.. مشاوره نمی گرفتم.. کتابی نمی خواندم... وقتی که از من دور می شد و من حتی برای کشاندنش به طرف خودم، تلاش هم نکرده بودم! وقتی که از من دور می شد و من به جز نگه داشتن همه چیز با چنگ و دندان احمقانه... با التماس کردن و بستن دهانی که می خواست باز شود...، کاری نکرده بودم... وقتی که همه چیز را.. تمام اتفاقات و پیش لرزه ها را از قبل حس کرده بودم و باز لب می بستم... وقتی که روشنگ با شکم برجسته آمد... وقتی ماندم.. وقتی صبر کردم.. وقتی صدای گریه ی آن بچه ی مریض را شنیدم و قلبم.. سیاه بود... قلبم تمام این سال ها سیاه بود... قلبی که حتی سعی می کرد به صدای گریه های ضعیف بچه ای که چند ماه برای به دنیا آمدنش صبر کرد، بی تفاوت باشد... وقتی که همه چیزم را گذاشتم و رفتم...، اشکم پایین ریخت و هق زدم...، باز « تو » پشتم بودی...! وقتی به خانه ی دوستی پناه بردم که می توانست مرا تا آخرین لبه های پرتگاه بکشاند.. ده روز...! همه اش ده روز طول کشید...! تمام بریدم از تو...، ده روز طول کشید...! تا لبه ی پرتگاه بردی ام.. دست هایت از پشت سر حلقه شده بود به دورم و من نمی دیدم... مرا تا آخرین نفس سقوط بردی و... رهایم نکردی...!

وقتی داغ گذاشتم روی دل و دست و پوستم... از دخترک خواستم چیزی روی تنم ببندد، جوری داغم کند...، که تا ابد یادم بماند...، از تو بریدن و آن طور احمقانه دل بستنم را...

وقتی « تو » بودی.. در کشوری غریب.. در شهری غریب تر...! کنارم قدم می زدی و من حس نمی کردم... وقتی که می شد هزاران هزار بار بد تر از آن ده روز بیرم و بزمن به دری که رو به تاریکی باز شود...، باز هم تو بودی....

وقتی آدم هایی را سر راهم قرار دادی که کمکم باشند... وقتی برگشتم و ایده های تازه ام را برای کسی رو کردم، که از من بیزار بود و حالا....

اشکم چکید...

وقتی تمام این سال ها می توانستم بلغزم و نلغزیدم...! وقتی تمام روز های تنهایی ام در این خانه، به همین تخت خالی و میز طراحی و فنجان قهوه ی تلخ می رسید... تمام سال هایی که می توانستم چشم هایم را روی همه ی آنچه که برایش ایستادگی کردم، ببندم و .. سقوط کنم... و « تو » بودی... به من لطف داشتی... و نگذاشتی شبیه کسی بشوم که با خواهرم... سر راه من نیاز را آوردی.. بی تا را با بهترین و مادرانه ترین نصیحت ها آوردی...

چانه ام لرزید...

او را آوردی..

اویی که به من یاد می داد در آتش و خاکسترم بسوزم تا... برگردم...

و من گوش نداده بودم...

دست هایم را به دستمال ضخیم و سیاه کشیدم...

همه ی فرصت های عمرم را...، از دست داده بودم....

پلک زدم و اشکم روی قرآن ریخت... چه اتفاقی افتاده بود... اشکم آیه ها را خیس کرد... من که هیچیم نبود... من که وسط این همه بی دردی... وسط این همه خوشبختی.. برای خودم درد می تراشیدم... من که نمی دیدم... من که ناسپاس بودم... من که ناشکر بودم... من که کور بودم... من که میان این همه بی دردی، اینطور زجه می زدم و احساس بی پناهی می کردم... صدای دعای کمیل هر پنجشنبه با حاج خانوم و حنا در سرم پیچید... صدای تمام وقت هایی که صدایت زده بودم و تو... دیده بودی...! صدای تمام ابصالح گفتن های هم نوایم با زجه ی سوازی که از موبایل حنا پخش می شد... وسط جمکران... سرم را بالا گرفتم... این آینه از کی اینقدر رخ به رخ من نشسته بود...؟! نمی توانستم ببینم... تو می خواستی ببینم و من نمی توانستم... دلم پر می کشید برای مسجد جمکران... دلم پر می کشید برای تمام وقت هایی که دختر بودم و.. طلبکار نبودم...! انگشت های لرزانم را روی پلک هایم کشیدم... آن دستمال ضخیم را، حس می کردم...! حتی نمی توانم صدایت بزنم... حتی رویم نمی شود اسمت را ببرم... تقصیر خودم بود...؟! از من بود...؟! دست هایم را پشت سرم گره کردم... دستمال ضخیم و چندش آور را... لمس کردم... تو بودی... همه جا تو بودی... از رگ گردن به من نزدیک تر... از سیاهی و سفیدی چشم به من نزدیک تر... همیشه بودی و تنها به زبان آوردمت و ندیدمت... تو بودی... همه جا... خُدا... دستمال را با یک حرکت، کشیدم...

بازدم آسوده ام.. از سینه رها شد...

قرآن را رها کردم.. دستم را بردم به بند سبز دور مچم... با دست و دندان، بازش کردم.. بوسیدمش.. و گذاشتمش لای قرآنم... چشمم به خلخال دور مچم افتاد.. قلبم تیر کشید... چشم هایم آن قدر پر آب بود که درست نمی توانستم ببینم... دست های لرزانم را نزدیک بردم و... صدای گریه ی بچه ی مریض و بی مادر روشنک در اتاقم پیچید و... تمام تعلقاتم.. تمام بند هایم.. تمام به بند کشیدن هایم... خلخال را با شدت و خشونت... کشیدم...

پایم سوخت...

مرطوب شد...

دست کشیدم بهش... زخم و قرمز شده بود و رد پاره شدن خلخال.. رد پاره شدن تعلقات... رد پاره شدن بند ها...

نفسم را رها کردم...

سرم را آرام عقب گذاشتم و روی تخت.. دراز کشیدم... قرآنم را بغلم گرفتم...

همه جا.. تو بودی...

چشم هایم را بستم.

هر سال تو این لحظه ها حالم همینه...

انگار که غرق یه حس اضطرابم..

چند ساعته دیگه درست یک سال می شه..

یک سال می شه که نمی تونم بخوابم....

چشم هایم را به صفحه ی رنگی اما خاموش تلویزیون دوختم. از طبقه ی بالا صدای بزن و بکوب می آمد. یک ساعت قبل خانم همسایه آمد و دعوتم کرد اگر تمایل دارم برای مهمانی آخر سال، همراهی شان کنم..

سفره ی هفت سینم را روی زمین چیده بودم.. با تورهای رنگی آبی و طلایی و گلدان کوچک سنبل و تنگ ماهی قرمز و سبزه ای که از دست فروش ها خریده بودم...

از عیدی که می افتاد بعد از ظهر، خوشم می آمد...

نگاه ساکتیم را به صفحه ی تلویزیون دوختم... چند هنرپیشه و خواننده دور هم نشسته بودند و می خندیدند.. سفره ی هفت سین خوشگلی داشتند و همه جای استودیوشان، نور بود.. پسر جوانی می خواند.. و صورتش من را به یاد آزاد می انداخت...

تنها زمان سال که هم خوبه حالت...

هم با خودت درگیر حس دردی.. عیده...

اروس از شنبه تعطیل شده بود. هفت سین بزرگ لابی را از خیلی قبل تر من و نیاز و یکی از بچه ها طراحی کرده بودیم. و من درست از همان شب خانه ی نیاز، چهار روز می شد که او را ندیده بودم...

و انگار قرار بود که تمام تعطیلات هم، نینمش..

چشمم به آینه ی کوچک بالای قرآن افتاد. لب هایم را بهم فشردم و سعی کردم که لبخند بزنم.

کاری ندارم عید برمی گردی یا نه...

تو هر زمان سال که برگردی عیده....

صفحه ی موبایلم روشن و خاموش شد. و اسم آزاد..

چشم هایم را بستم .. حَوَلِ حَالِنَا اِلَى اِحْسَنِ الْحَالِ... و انفجار تویی که صدایش از کوچه ها آمد.. دعا کردم.. و یکی از شیرینی های خوش طعمم را، هر چند به زور، به دهان گذاشتم. صدای بالای موزیک از طبقه ی بالا حس خوبی به تنم می دواند... کمی تلویزیون تماشا کردم و بعد صدایش را بستم. خاموشش نکردم، چون اینجوری این حس تنهایی درست روز عید و ثانیه هایی که به تحول می رسید، انقدر بزرگ به نظر نمی رسید و توی ذوق نمی زد... احساس بی وزنی می کردم.. تمام دقایقی که کنار دستفروش ها قدم زده و برای سفره ی کوچکم خرید کرده بودم، تمام ثانیه هایی که شیرینی های کوچک و خوشمزه می پختم... و تمام لحظاتی که بوی عید می آمد و من کتاب می خواندم یا فیلم می دیدم، احساس بی وزنی مطلق می کردم... دراز کشیدم روی زمین.. شماره اش را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم. دیگر نمی شد در برابر این حس، مقاومت کرد.. دلم برای شنیدن صدایش، تنگ شده بود...

- جونم عزیزم.. سال نوت مبارک!

لبخند زدم.. چشمم را بستم و به صدای گرمش گوش دادم..

- سلام، عیدت مبارک..



صدای خنده و موزیک از پشت خط می آمد... صدایش رگه هایی از خنده داشت: نکن پدرسوخته...

صدای خنده های بچه ی افروز را تشخیص دادم. خوشحال بود... خوشحال بودم... از دیدار من و پگاه خبر نداشت و من دلیلی برای بازگویی و آشفته کردنش، نمی دیدم.. لبخند عمیق تر شد: سال خوبی داشته باشی. به مهمونات برس.. کاری نداری..؟! جدی شد: دوست داری قطع کنی؟ حرف نمی زنی؟!

مهربان بودم.. آن لحظه آنقدر آرام و مهربان و بی وزن بودم، که هر کس.. هر چه از من می خواست... دریغش نمی کردم....

- دوست دارم باهات حرف بزنم اما الان سرت شلوغه. باشه برای بعدا..

- سرم برای تو همیشه خلوته..!

تو هر زمان سال که برگردی عیده....

دلَم گرم شد...

- پیام دنبالت؟ شب با من میای مهمونی..؟!

- آزاد..

- جونم...

داشت احساساتی ام می کرد... الان زمانش نبود... الان ممکن بود هر حرفی بزنم.. هر کاری، بکنم..

- امشب می خوام تنها باشم.

مکث کرد: باشه.. اما من می خوام بینمت. آخر شب میام..

مُصِر بود.. باید جلوییش را می گرفتم.. هر چند با لحنی آلوده به خواهش.. امشب، نه..

- آزاد.. عزیزم..!

لبم را گزیدم! صورتم قرمز شد! هیجان و خنده و بُهت صدایش، انکار نکردنی بود..!

- همین الان میام اونجا!

وای خدای من! چطور می شد جلوی زبان خودم و این آدم را بگیرم؟! لعنت! صاف سر جایم نشستم: آزاد! بشین سرجات! خواهش می کنم!

چند ثانیه سکوت کرد..

- چرا باید روز اول عید تنها باشی؟! من اینو نمی خوام !

به قرآن و آب و آینه و ماهی ها نگاه کردم.. گلدان شکسته ی لاله، هنوز روی کانتز بود...

فصل لاله ها بود...

لب هایم را بهم زدم: برام لاله بیار...

احساس بی وزنی می کردم...

- آخر شب میام بینمت. مواظب خودت باش. دوستت دارم...

بوق های ریز و پشت سر هم... گوشی را از گوشم فاصله دادم و به صفحه ی خاموشش نگاه کردم...

تقویم امسالم تموم شد... بسه...! برگرد...!

تنها محاله پای این سفره بشینم...

قلبم می زد... ریز و تند... پشت پنجره ی هال ایستاده بودم و به خیابان و آسمان سیاه، فقط، نگاه می کردم. زنگ زدن به شبنم و شنیدن خبر آمدنش حداکثر تا یکی دو ماه دیگر، بی نظیر بود! ده بار خواستم برای آزاد مسیج بزنم که نیاید... نشد... نتوانستم... صدای موزیک هنوز از طبقه ی بالا می آمد... آهنگ لطیفی که من ناخواسته همراهش لب می زدم.. اما فقط لب می زدم.. و فقط، نگاه می کردم... موسیقی متفاوت موبایلم خانه را پر کرد... گوشی را گرفتم دم گوشم و پرده را، قدری بیشتر کنار زدم: میای دم در...؟!

داشت از ماشینش پیاده می شد...

تو هر زمان سال که.. برگردی عیده...

پیشانییم را به پنجره ی سرد چسباندم: آزاد..

چند ثانیه سکوت کرد. بعد آرام گفت: این یعنی نمی خوامی بیینی...؟! نمی خوامی بینمت...؟! دلت برام تنگ نشده؟!

چشمم مرطوب شد... لبخند دلنشینی به لبم آمد... به هفت سینم نگاه کردم.. من لاله می خواستم... حس بی وزنی آنقدر سبکم کرد که فکر می کردم همین حالا سرم به سقف می خورد...

پرده را انداختم: فقط یک دقیقه...

سه دقیقه بعد، پشت در بود. قلبم محکم می زد. سبک بودم، اما قلبم محکم می زد...

در را که باز کردم، یک دستش را عمود کرده بود به چارچوب و با خنده... با.. با.. عشق.. نگاهم می کرد...

و در دست دیگرش.. لاله های صورتی..

از زمین فاصله گرفتم... بالا رفتم.. بالاتر...

لاله ها را نزدیکم آورد: یه بار در تمام عمرت از من یه چیزی خواستی...

نمی توانستم چشم از چشم هایش بردارم.. وقتی اینقدر مهربان بود.. وقتی اینقدر دلنگش می شدم.. وقتی اینقدر... دستم را بالا بردم... سبک بودم.. رها بودم.. آرام بودم... دلم می خواست صورتش را لمس کنم... لبانم بهم خورد: آزاد...

خودش را جلو کشید... در یک نفسی ام ایستاد. زمزمه کرد: جانم...

دستم را انداختم.. انگشت اشاره ام، لاله ی صورتی خوشرنگ و پررنگ را لمس کرد.. سرم را بالا گرفتم و در چشم های شفافش خیره شدم: امسال.. سال خوبی..

نزدیک تر شد..

نتوانستم.. لب هایم بهم دوخته نشد.. رها بودم.. سبک بودم.. نفسش به صورتم می خورد... حروف به اسارت کشیده شده ی پس ذهنم را.. رها کردم..

- دلم برات تنگ شده بود..

دستش را بالا آورد و جایی نزدیک شال سبزم.. نگه داشت... خیلی نزدیک بود.. لاله ها توی بغل من بودند و او.. حتی از لاله ها هم نزدیک تر به نظر می رسید... چشم های سیاه و شفافش.. صورتم را کاوید.. از روی ابروهایم که مدل جدیدی برشان داشته و قهوه ای سیرشان کرده بودم، سر خورد و روی لبانم افتاد.. روی چشم هایم.. تمام صورتم.. با تانی.. نفسی سخت و طولانی کشید... رنگ نگاهش را عوض کرد و با لبخند شیطنت باری که گوشه ی لبش بود، سرش را جلو آورد و زیر گوشم گفت: الان می تونم درسته بخورمت...

لب ها و چشم هایم را محکم فشار دادم.. خنده ام را کنترل کردم.. گلدان لاله را به سینه اش فشار دادم و سعی کردم هلمش بدهم: یک دقیقه تموم شد..

عقب رفت. خندید. دستی میان موهایش کشید. دستگیره را گرفتم و برای بستن در، که تمام قلبم نمی خواست ببندمش... جلو رفتم.

- الان داری بیرونم می کنی؟؟ نیام تو؟ اینه رسم مهمون نوازی؟؟ برم؟؟ این وقت شب؟؟ برم خونه مون؟؟؟

داختم منفجر می شدم از خنده... دلم می خواست تا می خورد.. بزمنش...! بس که شیطان شده بود.. بس که خوا..س..ت..نی.. شده بود... بس که وقتی آنجور با خنده و شیطنت و لوس بازی حرف می زد و از مرد سی ساله ی بداخلاقی که می شناختم فاصله می گرفت، لعنتی می شد...

قیافه اش را مظلوم کرد: برم..!؟

خنده.. از دستم در رفت..

- آزار... برووو...

باز جلو آمد: آخه لامصب من کجا برم وقتی تو اینجوری جلوم وایسادی...

الآن بود که سرم یا محکم به سقف بخورد، یا با سر بخورم زمین!

چند ثانیه مکث کردم.. و نگاه عمیقی به صورتش انداختم.. انگشتانش را کلافه میان موهایش لغزاند و مستاصل گفت: یعنی برم..!؟

دوستش داشتم...

بی اندازه...

آرام مژه زدم و.. با محبتی که فقط خودم می دانستم.. چقدر خاص است.. و چقدر خرج هر کسی نمی کنمش.. گفتم: پسر خوبی باش..

و در را آرام بستم..

تکیه دادم بهش..

لاله ها را بغلم گرفتم..

چشم هایم را بستم..

تو هر زمان سال که برگردی.. عیده....

عصر روز اول بود که زنگ زدند و حاج خانوم و بقیه.. سرزده.. آمدند عید دیدنی.. نگاه حاج خانوم روی موها و ابروهای رنگ شده ام ثابت ماند.. علی بوسیدم و حرفی نزد. ثریا با ولع خاصی از شیرینی ها می خورد و برای اولین بار از من تشکر کرد! بعد عکس های سونوگرافی اش را نشانم داد و از پسر بودن بچه حرف زد... چای که می بردم، جای خالی حاج خانوم حس می شد. اتاق مهمان و آشپزخانه را چک کردم، نبود. در اتاق خوابم را باز کردم. روی ویلچرش، کنار تخت خواب دو نفره ام، توقف کرده بود. سرش را با تانی به سمتم گرداند. هنوز احساس بی وزنی می کردم... چشم هایش را چند بار بهم زد.

- چیزی می خواین؟

- خوبی..؟!

چند لحظه نگاهش کردم.. قاب عکسی از من که دستش بود را روی تخت گذاشت و ویلچرش را چرخاند. نزدیک رفتم. دلم نمی آمد اذیتش کنم.. پشت سرش قرار گرفتم و چشمم به آینه افتاد. سرش را تکان داد و آرام گفت: خوشگل شدی..

دستی میان موهای تازه رنگ شده ام کشیدم.. ابروهای پهنم را مدل جدیدی برداشته بودم. موهایم را قهوه ای سیر و خوشرنگی کرده و کمی هم کوتاهشان کرده بودم. تغییر کرده بودم. خیلی زیاد..

و شاید این اولین باری بود که حاج خانوم، مستقیماً ازم تعریف می کرد...

ویلچر را هل دادم به طرف هال: مرسی.

آن شب حاج خانوم و آقاجون خانه ی من ماندند و حیرتم را بیشتر کردند. این فکر که حتی یک درصد بخواهند روش دیگری برای رام کردنم پیش بگیرند، غیر قابل تحمل بود! به هر حال کسی چیزی نگفت و سکوت سنگین من هم مانع می شد... آخر شب وقت خواب، باز نگاه خیره ی حاج خانوم به تخت خوابم، اذیتم کرد... اولین باری نبود که اینجا می آمد، و اولین باری هم نبود که این تخت را می دید! پر رنگ ترین سوال ذهنش، توی چشم هایش معلوم بود! « چرا دو نفره ست؟! » و یا حتی.. آخرین چیزی که در اعماق ذهنم پرسه می زد و من حتی دلم نمی خواست بهش بها بدهم... که: « مطمئن باشم..؟! »

شب روی کاناپه خوابیدم و فکر کردم شاید بهتر بود حاج خانوم می پرسید: « چرا خالیست؟! »

\*\*\*

روز دوم عید، به هر آشنایی که در هواپیمایی داشتیم زنگ زدیم تا برای هر! جا که شده، بلیت جور کنیم.. اولویتم مشهد بود و چیزی که می شنیدم، « حداقل تا هفتم جای خالی نداریم » ، نا امید کننده...

به نیاز زنگ زدیم و برای صبح فردا برنامه ی کوه چیدم. خودش پای تلفن یادآوری کرد کادوی تولدش یادم نرود و من خندیدم.. روحیه اش بعد از مرگ پروین خانوم، ستودنی بود..! تلفن را که قطع کردم، دو ثانیه بعد دوباره شماره اش را گرفتم: نیاز شام بیاید اینجا.

می خواستم بیشتر حرف بزنم که صدای آهسته ی کوروش و خنده های ریز و آمیخته به اخطار نیاز به او از آن سوی خط، مانع شد. چند ثانیه به تلفن خیره شدم. نفسم را فوت کردم و برخاستم..

لباسم را عوض کردم و تونیک سبز خوشرنگی همراه با شلوار خوش دوخت و لطیف یشمی رنگی پوشیدم. آرایش کردم و نمی دانم برای بار چندم، به قیافه ی تازه و آراسته ام در آینه، لبخند زدم.. ثریا می گفت خوشگل شده ام، و من دلم می خواست که باور کنم....

صدای زنگ پی در پی آپارتمان متعجبم کرد! همزمان موبایلم هم زنگ خورد! با عجله شالم را انداختم روی سرم. اولویت، با تمام آدم های بداخلاق بود...

- برات عیدی فرستادم! باز کن درو..

- چی؟؟

رو از آینه گرفتم و با شتاب در خانه را باز کردم. چند ثانیه طول کشید تا درک کنم. تند تند پلک زدم. نمی توانستم شادی را با آن موهای زیتونی و صورت بشاش و بوی گرم عطر، هضم کنم! چند بار در چشمم پلک زد. با نیشی که تا بناگوش در رفته بود، بلند گفت: ساره؟!

فاصله مان را به صفر رساندم و محکم بغل گرفتمش!!!

حتی نمی توانستم تصور کنم که چقدر دلم برایش تنگ شده! شادی بوی خوشبختی می داد.. بوی گذشته های دوری که همه مان شاد بودیم.. شادی بوی دوره ی دانشجویی می داد و تمام وقت هایی که « زنده » بودیم..!

برای بار سوم بهم نگاه کردیم.

- دختر دیوونه.. چقد عوض شدی!!! چقد خوشگل شدی!! ساره!!

محکم تر از قبل، به خودم چسباندمش.

از شوک دیدنشان، آن هم درست پشت در خانه ام، روی پا بند نبودم! صدای بچگانه ای متوجهم کرد. سرم را پایین گرفتم. خدای من! این بچه چرا اینقدر خوشگل بود؟! پسر بچه ی تخسی که قدش نیم متر هم نمی شد، داشت ماتوی شادی را می کشید! سامان از روی زمین بلندش کرد و رو به من لبخند زد: احوال شما؟!

یک دستم را گذاشتم روی صورت ناباورم: وای سامان.. شادی.. عزیزم.. اینو از کجا آوردیش..!؟!

و دستم را بردم طرف بچه که با اخم خودش را عقب کشید. شادی خندید: حالا تعارف می کنی بیایم تو؟؟ یا تا به ساعت دیگه باید همین جا بایستیم؟؟ بابا من جلو شوورم آبرو دارم...

و با چشم و ابرو اشاره ی با مزه ای به سامان کرد... اصلا عوض نشده بود! از جلوی در کنار رفتم. سامان خندید و کسب اجازه کرد. خندیدم: وای اصلا باورم نمی شه... کجا بودی شادی؟؟ وای... سامان؟؟

سامان داخل شد و من وقتی برای بستن در چرخیدم، آزاد به چارچوب تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می کرد...

- واسطه رو که راه می دی تو..!؟!

لبخند آرامی زدم و کنار رفتم.. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد داخل شد..

شادی همان طور که روی مبل کنار سامان می نشست، گفت: آزاد دوست منو از کجا پیدا کردی؟؟ سامی؟؟ ساره رو یادته؟؟

آزاد لبخند کمرنگی زد: دوست شما مارو پیدا کرد...

دستم را برای گرفتن کُتش بالا بردم..

باز نگاهش روی چشمانم ثابت شد. آرام و با ته خنده ای در صدایش گفت: بینمت..

نسیم خنکی نوازشم کرد... از قیافه ی جدیدم خوشش آمده بود... متبسم و آرام رویم را برگرداندم. با هیجان و علاقه ای وافر چای ریختم و به حال برگشتم. پسر بچه ی تخشش روی پای آزاد نشسته بود. نزدیک شدم و انگشت اشاره ام را به صورت دوست داشتنی و نرمش کشیدم. خودش را در بغل آزاد پنهان کرد. با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم. آزاد آرام خندید و موهایش را نوازش کرد...

به سامان چشم دوختم. چقدر عوض شده بود! موهای جلوی سرش کم پشت تر شده بود و صورتش جا افتاده تر و شاداب تر و راضی تر از آن وقت ها به نظر می آمد... حالم را با لبخند پرسید... و لبخندی که من بهش زدم، بر خلاف کوتاهی مدت زمان آشنایی مان و تصورات غلطی که اوایل دانشجویی داشتم نسبت بهش پیدا می کردم، پهن بود... نشستم کنار شادی. با هیجان دست هایم را گرفت و هیچ کدامان نتوانستیم برای ثانیه ای سکوت کنیم. شادی از امریکا رفتنش حرف زد. از اینکه ده روز بیشتر نیست که برای عمل پدرش به ایران آمده و دو هفته ی دیگر بازمی گردد.. گفت که سامان اروس را پیدا کرده، و آزاد را، بعد آزاد امشب را جور کرده... و ناگهان وسط حرف هایمان پرسید: تو شوهر نکردی؟؟

و بی درنگ به دست چپم نگاه کرد! نگاه آزاد، صاف به چشم هایم برخورد کرد! دست شادی را فشار دادم تا متوجهش کنم. انگار یک چیزهایی یادش رفته بود... سرش را بلند کرد و اول حاج و واج، و بعد مشکوک نگاهم کرد. یکبار هم باز با حیرت و بلند گفت: بهم می گفتن آدم فضایی ها اومدن زمین، باور می کردم تا اینکه آزاد!! آدرس تورو داشته باشه!!

نگاهم با آزاد تلاقی کرد... لبخند داشت...

شادی پرسشگر و معنی دار نگاهم کرد...

ساکت شدم...

نگاهش را از من گرفت و به آزاد داد. مکث کرد، و دوباره به من برگشت. با چشم هایش پرسید: « آره؟؟؟ »

چایم را سر کشیدم...

شادی از گلی پرسیدم... از حنا.. بحث گرم شد... حال خوب بود... بی اندازه خوب! پسر بچه که اسمش پارسا بود از پای آزاد پایین پرید و برای کنجکاوای به خانه سرک کشید... هنوز شادی را باورم نمی شد... هی دست می کشیدم به صورتش... برای من بوی «خوشی» می داد!!

صدای تق فندک زدن آزاد آمد... سیگاری آتش زد و به سامان تعارف کرد. سامان لبخند زد: ترک کردم!

ابروهای آزاد بالا رفت: شوخی می کنی؟!

شادی خندید: به خاطر من نمی کشه. من دوست ندارم. ریه هام حساس شدن.

بی اختیار برگشتم رو به آزاد و نگاه خیره و متعجبش.. لب هایم را بهم فشردم و نگاه معنی داری نثارش کردم...!

با لب هایی آویزان! فندک را رها کرد و عقب کشید. صدای تق چیزی از آشپزخانه آمد. شادی دوید: پارسا!!

سامان ایستاد: دستامو کجا می تونم بشورم ساره خانوم؟

راهنمایی اش کردم. شاید داشت با پارسا سر و کله می زد. به آزاد نگاه کردم.. با لبخندی محو و عمیق.. زیر نظرم گرفته بود...

آرام برخاستم...

آهسته صدایم زد: ساره..!

لبخندش دقتی بی اندازه همراه با مهربانی وسیعی گرفت. به چشمانم اشاره کرد: اتفاقی افتاده...؟!

احساس بی وزنی می کردم...

به نرمی پلک زدم... سینی فنجان های خالی را برداشتم و با اشاره به مهمان هایم، زمزمه کردم: ممنونم...

شادی بلند گفت: اینو چرا ننداختی دور؟؟

حواس آزاد به گلدان لاله ی شکسته ی انتهای کاتر جمع شد. لاله ی چند شب قبل را گذاشته بودم درست وسط کاتر اما آن

یکی قبلی را.. دلم نخواسته بود از جلوی چشمم دورش کنم! به آشپزخانه رفتم. گوشه چشمی به ابروهای درهم آزاد نگاه کردم..

شادی کشیدم کنار و با حرص زیر گوشم گفت: خبریه؟؟

تا خواستم جوابش را بدهم، صدای زنگ در آمد و متعاقبش نیاز و کوروش...

صدای خنده و خوشی و مهربانی، خانه ام را پر کرد...

همه جا بوی عید می داد...

احساس بی وزنی می کردم...

میان دوستانم بودم.. میان زن و شوهر های جوانی که برای من نقطه ی عطفی محسوب می شدند. این مهمانی متأهل مآبانه...

لذت و سبکی خاصی زیر پوستم دوانده بود...

سامان کنارم رو به روی یخچال ایستاده بود و با خنده و شوخی می پرسید: ساره درینک نداری؟! با خنده به سمتش برگشتم. گوشه ی چشمم به آزاد بود... لیوان یخ توی دستم را بالا گرفتم: چرا! آب پرتقال طبیعی دارم!! نظرت چیه؟!

در یخچال را باز کردم و به قوطی های آمبیوه اشاره کردم: اگه دوست نداری، چیز های دیگه م هست! امتحان می کنی؟!

سامی با خنده خم شد و هم پایه ی من برای شیطنت، به محتوی یخچال نگاه کرد: بذار ببینم...

گفتم: ببین.. نکتار انبه دارم..! اممم... مخلوط آب کرفس و گوجه فرنگی که واسه لاغریه پس به درد تو نمی خوره..

صدای بلند خنده ی شادی و متعاقبش سامی، به هوا رفت...

گوشه چشمی آزاد را که با نگاهی خاص و فکری و لبخند کم رنگی گوشه ی لب، تمام حواسش را به ما داده بود، پاییدم...

با خنده ادامه دادم: همه اینا درینکه دیگه! نوشیدنی!! هوم؟!

سامی با خنده عقب کشید و لیوان یخ را از دستم گرفت: دوستای زن مارو ببینین... از خودش بدترن! همه ی امیدم به تو بود ساره! همین خوبه..

شادی لوس شد: سامان!

سر میز شام نیاز با شادی گرم گرفته بود و شادی با سعه ی صدر و روی باز.. از خاطرات دوران دانشجویی گفت... دست آزاد پشت گردنش بود و نیاز بلند بلند به حرف های شادی می خندید... کوروش مدام به من و آزاد نگاه می کرد و پارسا که بغل دست من نشسته بود، چنگالش را با بد اخلاقی بهم می زد که برایش تکه های مرغ را کوچک و جدا کنم... دور دهانش سسی شده بود و من برای ثانیه ای، دلم برای آن موهای فر طلایی و صورت سفید و لب و دهان کوچک و سسی... ضعف رفت... بی اختیار خم شدم و گونه اش را با لذت بوسیدم.. خودش را عقب نکشید. بوسه ی دیگری به گوشش زدم.. به موهایش.. به گردنش... چند ثانیه بعش گرفتم و بعد رهایش کردم.. چه بوی خوبی می داد.. عقب که کشیدم، نگاه خیره ی آزاد روی پارسا بود.. هدیه ی کوچکی را که برای نیاز گرفته بودم، دادم. به پارسا قول کادویی مخصوص دادم و از هدیه ی شادی و سامان تشکر کردم. شادی سر بسته از تئوری های خنده دارشان گفت و از بگو بخندهایمان سر کلاس افرش و حساسیت آزاد. و حواس و لبخند من، به قرمزی پشت گردن آزاد با شروع بهار بود...

دلم می خواست شب نگهشان دارم. دلم می خواست کنار شادی دراز بکشم و او حرف بزند و من به چشم های پر از زندگی خیره شوم.. اما.. هنوز به این سکوت.. به این تنهایی ممتد و خاص.. احتیاج داشتم.. ساعت از یک گذشته بود که رفتند.. کوروش پیشنهاد سفر دو سه روزه ای به شمال را داده بود و اولین کسی که با شور استقبال کرد، شادی بود! آزاد مستقیم به من نگاه کرد تا نظرم را بپرسد.. آرام گفته بودم: نمی دونم بتونم بیام یا نه...

برای آزاد نوشتم: «مرسی برای همه چیز..»... پشت در نشستیم و به خانه ی بهم ریخته ام نگاه کردم.. به گلدان شکسته ی لاله ای که آزاد حتما بابتش بازخواستیم می کرد... نفس عمیقی کشیدم... دلم می خواست پرواز کنم... انگار که جسمم... گنجایش روحم را نداشت... قرآنم را برداشتم بغل گرفتم، چراغ ها را خاموش کردم، و همان جا وسط هال.. میان تمام بهم ریختگی ها و شلوغی های دوست داشتنی ام... خوابیدم...



ویلاهی واقع در متل قو ، سفید رنگ بود و رو به دریا.. ورودی محوطه قدری شیب داشت و شیروانی و دودکش های دوست داشتنی آجری! جلوی در پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. هوا بیش از حد تصور خوب و خنک بود. داخل حیاط درخت های گردو و گیلاس و آلبالو وجود داشت که شاخه هایشان از شکوفه پر شده بودند..

ساعت هفت اول ورودی کرج قرار داشتیم و وقتی سامان دید به آمدن با ماشین خودم اصرار دارم، حرفی نزد. فقط هی رفت و آمد، خواهش کرد مراقب باشم.. گفت آزاد سفارش کرده.. من حتی نپرسیدم چی شد که آزاد نیامد و تنها به جمله ی نیاز بسنده کردم که: « برنامه هاش قاطی شده بود. گفت نمی رسه... » .. سامان مراعاتم را می کرد و با فاصله پشت سرم می آمد. خنده ام می گرفت و یکی دو بار از قصد جوری لایی کشیدم که ترسش بریزد! کندوان را که رد کردیم، هنوز دلم می خواست آزاد، باشد...

ویلا شیک و با صفا بود . یک بوته از گل های ریز و سفید هم کنار در ورودی به چشم می خورد که من اسمشان را نمی دانستم. چمدانم را گذاشتم در یکی از خواب های طبقه ی دوم و پشت پنجره ایستادم.. سر و صدای بچه ها ویلا را پر کرده بود و شامه ی من را بوی رطوبت و خزه و دریا و تازگی.. بعد از نهار کمی حرف زدیم و اطراف قدم زدیم و آخر سر برای خواب به اتاق هایمان برگشتیم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که با حس نمناکی روی گونه ام هشیار شدم! این لمس نمناک و گیج کننده و بوسه مانند تا روی گونه ام کشیده شد.. با چشم های بسته، دست کشیدم.. جسم گرم و کوچکی که ذهنم آنالیز کرد پارساست، در بغلم جا به جا شد و گردنم از تماس با موهای فرفری و طلایی اش به قلقلک افتاد... چشم باز کردم و از دیدنش که آن طور خواب آلود و شیرین خودش را بهم چسبانده بود، غرق لذت و لبخند شدم... از طبقه ی پایین سر و صدا می آمد... پارسا دست های کوچکش را دور گردنم حلقه کرد : بیدا نمی سی؟

وقتی سین و شینش اینطور می زد و حرف را جا می انداخت، دلم ضعف می رفت! معلوم بود که مثل من تازه بیدار شده... گردنش را بوسیدم: تو کی بیدار شدی خوشگل خاله؟

صدای غش غش خنده های شادی از پایین آمد.. بدن داغ و کوچکش را به من چسباند و با لحنی خواب آلود گفت: عمو گفت بیدارت کنم.. گفت بسه دیده نخواب !  
عمو؟! نیم خیز شدم.

- عمو کیه پارسا جان؟ پارسا؟

این عمو مطمئنا نمی توانست کوروشی باشد که روی هم پنج ساعت هم از آشنایی اش با پارسا نمی گذشت! پارسا هم که یک جمله می گفت و تا سال بعد ساکت می شد!! از جا پریدم و لباسم را عوض کردم. حالا پارسا نشسته بودو داشت با چشم های متعجب نگاهم می کرد! بغلش کردم: بریم ببینیم عمو کیه...

وسط پله ها که رسیدم، آزاد و سامان میان سالن ایستاده بودند و با خنده و صدای بلند حرف می زدند. شادی چهار زانو نشسته بود روی میل و سامان را نمی دانم به چه چیزی تشویق می کرد و دست هایش را محکم بهم می کوبید! کوروش اولین کسی بود که مرا دید: ساعت خواب!

آزاد سرک کشید. با دیدنم دستش را به نشانه ی سلام وادای احترام ، با خنده گوشه ی شقیقه اش زد!

نیاز با ظرف های آجیل و فنجان های نسکافه وارد سالن شد: مهمون بد قولمون اومده سرشار!

پارسا گردن کشید و به جمع نگاهی انداخت. انگشت اشاره اش را به سمت آزاد گرفت: عمو!

و دوباره سرش را میان گودی گردنم، جای داد!

همه از حالتش به خنده افتادند... سلام کردم و پله ها را پایین رفتم. آزاد برای بغل گرفتن پارسا جلو آمد و با لبخندی آهسته گفت: احوال شما؟!

حس کردم گونه هایم رنگ گرفت... نگاهم را گرفتم..

- نیاز که گفت نمی تونی بیای..

- کارامو زود ردیف کردم.. با کله خودمو رسوندم!

یک تای ابرویم را بالا انداختم: برووو!!!

خندید: جون تو!!

سعی کردم پارسا را از خودم جدا کنم: جون عمه ت!

پارسا بغل آزاد نمی رفت. اصلا این بچه معلوم نبود چه فرمی ست! یک وقت ها من را آدم حساب نمی کرد، بعد می آمد اینجور بهم می چسبید...! آزاد خندید: پدرسوخته بغل من نمیای؟!

سامان - اوی!! باباش مث چی اینجا وایستاده!

آزاد به خنده افتاد: مث چی؟؟!!

سامان سیب درشتی از ظرف میوه برداشت و پرت کرد! آزاد جا خالی داد و تا به خودم بجنبم، سیب محکم به پیشانی ام اصابت کرده بود!

پارسا از ترس تکان محکمی خورد، داشتم تعادلش را از دست می دادم که آزاد محکم شانه ام را گرفت و نگهم داشت! شادی دويد: هین!

لبم را گاز گرفتم تا جیغ زنم. شوکه شده بودم و اگر ضربه یک سانت پایین تر خورده بود، نمی دانستم چه بلایی سر چشمم می آمد! آزاد که هنوز محکم گرفته بودم، گفت: خوبی؟! کجات خورد... بینم...

خودم را عقب کشیدم که ولم کند: هیچی نشده..

دست هایش را برای گرفتن پارسا پیش آورد: عزیزم بیا پیش من..

به سامان اخم کرد: دهننتو سرویس سامی!

و پارسا را گرفت! نشستم روی یکی از پله ها. سامی داشت عذرخواهی می کرد. شادی پیشانیم را ماساژ داد و چشم غره ای هم به سامی رفت. سامی میان خنده و ناله گفت: بابا تقصیر این بود.. ساره شرمنده...

دست شادی را پس زدم: نکن درد میگیره..

و رو به سامان ادامه دادم: چیزی نشد. خوب شد به پارسا نخورد.

کوروش که روی مبل ولو شده بود و میوه می خورد بلند گفت: رییس نیومده بودی همه چی امن و امان بود ها! برگرد سر کارت بابا...

آزاد تیز نگاهش کرد! من به جای کوروش، ترسیدم! بی اختیار جلو رفتم. نیاز با لحنی سرزنش گر اما شوخ گفت: آزاد جان حداقل نمی کشیدی کنار بخوره به تو... عجب می شه به تو تکیه کرد ها !!

آزاد شوخی و جدی رو به کوروش گفت: شنبه استعفات رو میزم باشه!

همه می خندیدند من اما که چیز دیگری حس کرده بودم، آستین بازوی آزاد را کشیدم. با اخم برگشت. نگاه نگرانی به پیشانی احتمالا قرمزم انداخت: خوبی؟

سر تکان دادم. دستش را برای لمس پیشانیم بالا آورد و.. انداخت..!

- درد می کنه؟ به چشمت که نخورد...؟!

جای ضربه را لمس کردم: نه چیزی نیست.. آزاد...

نگاهش رنگ محبت گرفت. به کوروش اشاره کردم. اخم کم رنگی به صورتش افتاد. سرم را به نشانه ی خواهش، قدری.. کج کردم..

نفسش را رها کرد و سر تکان داد.. نیاز با فنجان های نسکافه جلو آمد. آهسته گفت: مطمئنی چیزی نشد؟ بد خورد ها...

کمی از نسکافه ام خوردم: نه خوبم. مطمئن باش.

و از آن نگاه های طلبکار به آزاد انداختم.. با تظاهر به شرمندگی سر تکان داد: مخلصیم!

چانه ام را به علامت تاسف بالا انداختم: می دونم..!

و کنار بقیه نشستیم...

حال خوبی داشتم.. آزاد آمده بود و قرار نبود که این سه روز میان بچه ها، تک و مفرد باشیم.. آمده بود و من حتی درد پیشانم را هم به خاطر نمی آوردم..!

غروب لباس پوشیدیم تا دوری بزنیم.. آزاد به ماشینم اشاره و اخم کرد: با این لگن اومدی؟!

چشم هایم گرد شد..! خیز برداشتم: اووو!!

عقب ایستاد: لگنه دیگه...

و ادامه داد: از این به بعد باید کل دار و ندارمو به سامان بسپرم!!

پیاده تا دم در رفتم.. یکی از شکوفه های سفید رنگ را چیدم و بوییدم.. لبخند زدم.. هیچی لاله های خودم، نمی شد...

شب خوبی بود و هر ثانیه اش، در خاطر من نقش بست... شب خوبی بود و پارسا تمام وقت کنار من بود... کنار من نشست، بالا و پایین پرید، غذا خورد... و از من خواست لقمه های کوچک در دهانش بگذارم... شادی حیرت زده نگاهمان می کرد و از دیرجوش بودن پارسا می گفت... پارسا را می بوسیدم و ته دلم.. و ذهنم.. چیزی روشن می شد که حال من را دگرگون می کرد... همه چیز خوب بود... همه چیز فوق العاده بود و به نظر می رسید که هیچ چیزی... و هیچ کس در این دنیا.. نمی تواند این خوشبختی را از من بگیرد....

حتی وقتی دور میز های سفید رنگ بستنی فروشی نشسته بودیم و بستنی می خوردیم و پارسا با ریسه صورتم را آغشته به بستنی می کرد... شادی قربان صدقه اش می رفت و من برای تلافی، تمام بستنی ام را به صورتش مالیده بودم! مثل کولی ها جیغ زد و تمام محوطه ی بستنی فروشی را دنبال دویدم! دست بر نمی داشت از شوخی و من به نفس نفس افتاده بودم. نزدیک میز شدیم و من دیدم که آزاد پایش را بالا گرفت و تا خواستم با چشم های گشاد شده حرفی به آن صورت موذی و شیطان بزنم، جیغ شادی خیابان را پر کرده بود....!

خود آزاد محکم گرفتاش و شادی به محض جا آمدن نفسش، لگد محکمی با روی پا به پهلوئی آزاد زد!

آزاد برای سامی خط و نشان کشید و وقتی می نشست، شنیدم که زیر لب بد و بیراهی نثار شادی کرد... بلند خندیدم و با تعجب سرش را بالا گرفتم... خنده میان چشم هایش بود... چشم هایش برق می زدند... خوشحال بود... آرام بود... و چه اهمیتی داشت... اگر پگاه من را شسته باشد... اگر افروز پشت سرم حرف بزند... و یا حاج خانوم برایم نقشه بکشد... خوشبختی مال من بود، وقتی قلبم آرام بود... وقتی چشم های آزاد... شیطان می شد و برق می زد....

آخر شب پارسا با من و آزاد به ویلا برگشت..

آزاد موسیقی ملایمی گذاشته و صدایش را تا انتها بالا برده بود... گاه گاه به من و پارسا که در آغوشم به رو به رو خیره بود و باد موهای فر و آشفته اش را بهم می ریخت، نگاه می کرد... لبخند می زد... و من، خوشحال بودم... بعده ها که به یاد آن روز ها می افتادم، خوشحال بودم که جواب تمام لبخند هایش را، با لبخند داده ام... هوا نمناک و خنک بود و من.. هیچ ثانیه ای را برای زیستن، از دست نمی دادم... می ترسیدم.. از روزی که همه ی این ثانیه ها را از دست بدهم... و تنها چیزی که برایم بماند، جز از حسرت و پشیمانی، نباشد....

آخر شب وقتی همه خوابیدند، آزاد هنوز جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و من.. نمی دانستم که حواسش به فیلم است... یا کتابی که میان دست هایش رها شده...

خوابم نمی برد... چهار زانو نشستم وسط تختم و هی نفس کشیدم.. هی بو کشیدم.. هی تمام رطوبت و بوی دریا را به ریه هایم فرستادم.. بعد... دیدم که چیزی کم دارم.. بعد، حس کردم که این اکسیژن، برای ریه های من کافی نیست...! شال پهنی دورم پیچیدم و از پله ها پایین رفتم.. روی مبل خوابش برده بود... یک دستش را گذاشته بود بالای سرش، موهایش بهم ریخته و صورتم در آرامش کامل بود... مثل من.. مثل تک تک سلول های من، که در آرامش کامل بودند... کمی بالای سرش ایستادم.. نه بوی چوب می آمد، نه بوی تلخی، نه بوی سیگار... بوی لاله می آمد... و من... نمی دانستم که آیا عطر لاله های من را از تهران به امانت گرفته...؟!!

یک قطره از چشمم چکید که فوری پاکش کردم... شال پهن و تقریباً ضخیم را رویش انداختم.. پشتم را کردم و با دو... از پله ها بالا رفتم....

ظهر که همراه نیاز و شادی از خرید و پاساژ گردی برگشتیم، هیچ کس غذا درست نکرده بود! سرایدار ویلا رفته بود مرخصی، سامی به گفته ی خودش دست به سیاه و سفید نمی زد، کوروش فیلم می دید و آزاد بالا خواب بود!

هر سه چند ثانیه به ویلای بهم ریخته و ظهر بی نهارمان زل زدیم... چی شده بود؟! جیغ شادی ویلا را پر کرد و ده ثانیه بعد، آزاد با موهای آشفته و خواب آلود وسط پله ها بود، سامی صاف روی میل نشسته بود و کوروش از حال کوچک ویلا به سمت ما پرواز کرد! آزاد کوسنی را که نمی دانستم در دستش چکار می کند، به طرف سامان پرت کرد، زیر لب فحشی داد و با بداخلاقی ناشی از پریدن از خواب، آن هم به بدترین شکل ممکن، گفت: زن گرفتی یا جنگنه..؟؟! آه !!

و با بدخلقی به اتاقش برگشت...

شادی تا وسط پله ها دنبالش کرد و بعد بی خیالش شد... غرغر کنان به آشپزخانه رفت تا چیزی درست کند و من و نیاز برای پررو نشدن بقیه، پشتمان را کردیم و زیر خندیدیم... تا دم اتاقش رفتیم و برگشتیم.. نمی دانستم چقدر دیگر باید بخوابد! صبح که بیدار شده بودم، شالم مرتب و تا شده، پشت در بود...

بعد از نهاری که شادی به بدترین شکل ممکن به خورد مرد ها داد، بس که غر زد و به قول آزاد « زهرمارشان کرد »، برای استراحت از هم جدا شدیم. یک ساعت بیشتر نخوابیدم. از اتاقم بیرون زدم و بی اراده چند قدم به سمت اتاق آزاد رفتم که انتهای سمت چپ حال بالا بود. پشت در ایستادم و مشامم بوی قوی سیگار را تشخیص داد! در زدم. سرفه کرد: بله؟

در را نیمه باز کردم و سرک کشیدم. روی به پنجره، روی تختش نشسته بود و سیگار می کشید. با دیدنم دود جلوی صورتش را کنار زد: نخوابیدی؟

میان چارچوب ایستادم: تو چرا نخوابیدی؟

و سرزنشگر، به سیگار توی دستش و از آن بدتر به جاسیگاری روی پاتختی نگاه کردم. نیم تنه اش را به سمت من چرخاند: خوابم نمی بره. سرم درد می کنه.

و به پیشانیم نگاه کرد: قرمز شده.

خنده ام گرفت. پوست من هیچ وقت قرمزی را نشان نمی داد!! لبخند زد و دستش را گذاشت کنار خودش، روی تخت: بیا بشین..

نه! این بی تأمل ترین جوابی بود که داشتم!

- بیا پایین.. چای بخوریم..

- نمیای؟

- پایین منتظرم.

- ساره!

داشت می خندید. ابروهایم را به طرف سیگارش هل دادم: نکش!

چند ثانیه نگاهم کرد... لبخندش عمیق تر شد.. از جا بلند شد و زیر سیگاری بدست، نزدیکم آمد... دستم روی دستگیره، سفت بود.. لبخندش خاص تر شد.. دود سیگارش را ملایم.. توی صورتم فوت کرد.. سرفه کردم و اخم.. خندید و سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد...

از پله ها سرازیر شدم...

ده دقیقه بعد آمد پایین. تی شرتش را عوض کرده بود و با آن شلوارک گشاد تا زیر زانو، من نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم.. فکر اینکه کارمندهایش عکسی ازش ببینند، در این هیبت..! وسوسه کننده بود! از خنده هایی که می خوردمشان و آثارشان قطعا روی صورتم مشخص بود، لبخند محو و مشکوکی به صورتم آمد.. یکی از گل های توی گلدان را که صبح از حیاط چیده بودمشان، برداشت و به طرفم گرفت: ها؟!

خندیدم... بوی دریا می آمد... بوی تلخی عطر آزاد.. بوی سیگار.. این روزها از سیگار هم، بیزار بودم... چایش را مقابلش گذاشتم و آرام پرسیدم: چرا همون دیروز صبح نیومدی..؟

سرش را به لیوان چایش گرم کرد و ده ثانیه بعد گفت: کاری پیش اومد.

- اول عید؟!

- بازخواست می کنی؟!

جدی و ناگهانی گفته بود! بی اراده خودم را عقب کشیدم! چرا اینطوری کرد...؟! نگاهم را از اخم های درهمش گرفتم و لب برچیدم: ایدا..

نفسش را حبس و دقیقه ای بعد با شدت رها کرد..

- معذرت می خوام...

حرفی نزدم. لیوانش را روی میز گذاشت و صاف نگاهم کرد: خیلی خب..

دلخور نگاهش کردم. من هرگز نمی خواستم بازخواستش کنم...! صورتش را از آن حالت های بامزه کرد : خیلی خب دیگه.. اونجوری نگام نکن.. مساله ای نبود که ارزش گفتن داشته باشه... ساره..!

شاخه ی گل را به صورتم نزدیک کرد.. نگاهم را دزدیدم: من منظورم..

گلبرگ های گل صورتی، گونه ام را نوازش داد... بوی دریا می آمد.. گونه هایم رنگ گرفت... در نگاهش پلک زدم.. لبخند داشت.. از آن لبخند های.. مهربان.. خوب.. ویران کننده....

- وقتی برگردیم تهران...

نفسم آرام و ریتم قلبم ملایم بود... من این چای خوردن دو نفره را.. من این ویلا را... من او را.. کاش می شد تمام زندگیمان در همین دو نفره های سبک و بی تنش خلاصه شود.. کاش هیچ تضادی وجود نداشت.. کاش این من و تویی، در مقیاسی بزرگ تر به اسم جامعه.. تا این حد.. کش نمی آمد...

گل را زیر چانه ام کشید: دوستت دارم...

- ساره؟؟؟!!

و صدای محکم کوبیده شدن دو دست بهم!

هر دو از جا پریدیم!

شادی از بالای پله ها سر خورد! آزاد زیر لب حرف نامربوطی زد... من خنده ام را خفه کردم.. حالا شادی رسیده بود بالای سرمان و با شگفتی به ما و شاخه ی گل رها شده روی کانتینر نگاه می کرد.. آزاد چایش را برداشت و رویش را برگرداند: زهرمار...

شادی محکم روی شانه اش کوبید: آره؟؟

من لبم را به دندان گرفتم... آزاد به شادی چشم غره رفت: صبح که نداشتی کپه مرگمونو بذاریم! الان چته؟؟!!

شادی توجهی نکرد و به من پناه آورد: آره؟؟!!

آزاد چرت دیگری زیر لب گفت و از جایش بلند شد.. شادی چشم تنگ کرده بود.. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خنده ام را رها کردم.. آزاد با خنده سری تکان داد و دور شد... شادی به سرعت جایش را پر کرد: الاغ من چند روزه دارم خودمو می کشم چرا هیچی نمی گی؟ آره؟؟ شوخی می کنی با من؟؟ WOW... ساره...!

آزاد از دور به سر خودش و شادی اشاره می کرد که.. «عقل نداره.. حرفی نزننی بهش..»

نیم ساعت بعد داشتیم با فاصله ی نسبتاً زیادی از دریای موج و نا آرام والیبال بازی می کردیم.. نیاز غر می زد ما سه تا زنییم و از پشیمان بر نمی آییم.. و من و رگ فمینیستی شادی به هیچ عنوان حاضر نبودیم غیر از این باشد! نمی دانستم به حساب کدام قد و بالا مرا پاسور تیم گذاشتند.. اما فرز بودم و سامان اواسط بازی با چشم هایی گرد شده نگاهم می کرد و مرا به یاد ضرب المثل فلفل نبین چه ریزه.. می انداخت.. آزاد شیطنت می کرد.. از قصد حواسم را پرت می کرد.. چشمک می زد.. می خندید.. و قد و بالای پاسور تیممان را دست می انداخت..! آخرین بار آنقدر چرت و پرت گفته بود که صورت خودش هم از خنده قرمز شده بود.. حرصی و با چشم هایی تنگ نشانه اش گرفتم.. حواسش نبود.. فکرش را نمی کرد! توپ را محکم پرتاب کردم.. توپ از زمین بازی بی تورمان گذشت و به شکمش خورد..!

چند لحظه با شگفتی و خنده نگاهم کرد..

شادی انگشت شصتتش را بالا آورد: لایک!!!

و آزاد که با حالتی بامزه.. خوابید زمین..

همه ولو شدند.. صدای آزاد که به نسبت از بقیه دور تر بود، در نمی آمد.. رفتیم دنبالش.. نگران شده بودم..

سامان بلند خندید و همانطور که مچ دستش را ماساژ می داد، گفت: جای سببی که باید دیروز به ملاجش می خورد!

نیاز داد زد: زنده ای؟؟

بالای سرش ایستادم.. نفس نفس می زدم..

- خوبی؟! چیزیت که نشد؟؟

چشم هایش را جمع کرده بود و بی صدا، می خندیدم... خیلی مریض بود.. خیلی.. بیش از حد...!

توپ را محکم بغل گوشش کویدم!

با خنده از جا پرید...

ده دقیقه بعد هوا ابر شد و باران شد و.. دریا متلاطم... بساطمان را جمع کردیم و برگشتیم تو.. لباسم را با پیراهن خنک و سفیدی عوض کردم... شام را در ایوان بزرگ ویلا خوردیم.. ماهی خوشمزه ای که زیر نم باران و چراغ های حیاط ویلا و.. صدای موج ها صرف شد... شام خوشمزه ای که هرگز از یادم نرفت.. شبی که هیچ وقت فراموشم نشد.. بعد از شام کوروش صدای آهنگی که از ماهواره پخش می شد را بالا برد دست نیاز را گرفت تا با هم برقصد.. شادی پرید وسط.. پارسا روی مبل خوابش برده بود.. من کنار پنجره ایستاده بودم... سامان رفت پیش شادی.. آزاد داشت با موبایلش حرف می زد.. نگاه من میان جمع بود.. حتی وسط این ویلا هم، نمی شد به دوتایی بودن تا ابد... بسنده کرد.. حتی میان این اجتماع کوچک و شش نفره... آزاد تماسش را قطع کرده و حالا با لبخندی آرام مقابلم ایستاده بود. دستش را جلوی صورتم تکان داد. متوجهش شدم. موبایلش را به لبش چسباند و چند لحظه نگاهم کرد.. صدای موزیک و خنده و شادی.. ویلا را پر کرده بود.. لبخند زد: میای برقصیم؟!

نفسم را نگه داشتم...

موزیک شاد تمام شد و صدای داریوش در ویلا پیچید...

شادی جیغ جیغ می کرد: عوضش کن..

نیاز دست کوروش را کشید: همین خوبه...

داریوش داشت می گفت:

تو اون شام مهتاب.. کنارم نشستی...

عجب شاخه گل وار.. به پایم شکستی...

دست آزاد بالا آمد...

داریوش هنوز می خواند:

تو دونسته بودی... چه خوش باورم من...

شکفتی و گفتم.. از عشق پرپر من...

کف دست خنکم را، چسباندم به گونه ی آتش گرفته ام...

همون لحظه ابری.. رخ ماهو آشفتم..

به خود گفتم ای وای...



میادا دروغ گفت...

دستش را انداخت...

لبخند سردرگمی زد: نمی رقصیم..

گذشت روزگاری از اون لحظه ی ناب..

که معراج دل بود به درگاه مهتاب...

نگاه خیره و فکری اش.. به جمع رقصان وسط سالن بود...

بوی عطر تلخش ریه هایم را پر کرده بود.. نمی خواستم از دستش بدهم.. نمی خواستم این ثانیه ها را از دست بدهم.. حتی یک ثانیه کنار او بودن.. حتی یک ثانیه از این آرامشی که در آن ویلا و.. آن شب داشتم را.. به هیچ بهایی.. نمی دادم.. فردا این جمع شش نفره به پایان می رسید.. فردا من از اجتماع کوچکم جدا می شدم و دنیای واقعی در تهران، انتظارم را می کشید... فردا... نه.. حتی تصورش هم نفس گیر بود!! نه!!

آستینش را کشیدم: آسمونو ببین..

با چشم هایی سخت... نگاهم کرد.. یک قدم به سمتم برداشت.. هیچی از نگاهش نمی خواندم.. هیچی... کنارم ایستاد... و به آسمان چشم دوخت...

- آسمونی که ماه نداشته باشه، به چه درد می خوره...

آستینش را کشیدم..

بیشتر..

- به درد می خوره... ببین...!

کنارم ایستاد.. نزدیک تر.. او به نیم رخ من نگاه می کرد و من به آسمان ابری و سیاه... ضرب موسیقی در سرم بود... چطور این آسمان را نمی دید... چطور این همه زیبایی را... دو جمله ی آخر را، به زبانم جاری کردم.. نگاهش را با تانی ازم گرفت و به آسمان پشت پنجره داد... دستش را با فاصله پشتم انداخت و پنجه اش را به دیوار عمود کرد...

در اون درگه عشق چه محتاج نشستم...

تو هر شام مهتاب.. به یادت شکستم...

تو از این شکستن.. خبر داری یا نه...!؟

هنوز شور عشقو.. به سر داری یا نه.....

هنوزم تو شب هات.. اگه ماهو داری..

من اون ماهو دادم.. به تو یادگاری....

با هول و عرق نشسته بر پیشانی از خواب پریدم و صدای پر اضطراب حاج خانوم در گوشی تلفن پیچیده بود: کجایی مادر.. دلم.. شور.. می زنه.. خواب بد دیدم.. سا..ره! بی.. یا.. بررر.. گرد...

خواب بد؟!

خودم داشتم نفس نفس می زدم.. خودم خواب بد دیده بودم.. خودم تمام مدت با هول و تکان از بلندی سقوط کرده بودم و خودم... تمام خوابم سنگین و پر اضطراب بود!...

تمام شب در خواب این حس به من القا می شد که کسی یا چیزی را از دست خواهیم داد... تمام خوابم هراس بود.. تشنج بود...

دلشوره به دلم و تمام تنم سرریز شد..

- چی شده حاج خانوم؟؟ اتفاقی افتاده؟!

- تو بیا.. نمون اونجا..

- آخه چی شده؟؟

حرفی نزد. فقط با نارحتی، هی گفت بیا.. هی گفت به دلم نیست راه دور بمانی... گفت و کلافه ام کرد.. در هر صورت قرار بود امروز برگردیم اما اینطور حرف زدن حاج خانوم، اینکه حس می کردم با هر ترفندی مرا به طرف خودش می کشد و از استقلالم دور می کند، اعصابم را بهم می ریخت!

گوشی را انداختم کناری و صورتم را با دست هایم پوشاندم.. انگار بدنم میان این دنیا و آن دنیا گیر کرده بود.. سعی کردم آرام باشم.. حواسم را متمرکز کردم.. فکر اینکه کسی، چند اتاق آن طرف تر هست که می تواند مرا آرام کند... چند سال بود که وقتی اینطور از خواب می پریدم، کسی نبود که آرامم کند!...

زیر دوش آب سرد رفتم...

نیاز را نمی دانم چرا اما من بدجوری کسل بودم. اینکه قرار بود این شهر را، این ویلا را، ترک کنم... راه نفسم را تنگ می کرد... سر خودم را به کاغذهای آچار مقابلم گرم کرده بودم و طرحی پیراهنی که بی اراده و بی فکر روی کاغذم می نشست... آزاد صبح زود با سامان رفته بود ماشینش را نشان بدهد و ویلا ساکت و آرام بود. قبل از نهار بود که افروز به نیاز زنگ زد.. صورت نیاز پشت تلفن در هم شد.. به من نگاه کرد.. و به آزاد که همان لحظه رسیده بود و با ابروهای درهم نگاهش می کرد.. دلشوره گرفتم، عصبی شد.. گوشی را از دست نیاز کشید و پله ها را دوید بالا... آن لحظه بابت ناراحت کردن آزاد، هیچ حقی به افروز نمی دادم! .. هیچی!... سرم را انداختم پایین.. نگاه ناراحت نیاز و نگاه پرسشگر شادی را، دوست نداشتم... آزاد هنوز در اتاقش بود که گوشی من زنگ خورد. اسم افروز، چشم هایم را چهار تا کرد و.. اضطراب به جانم انداخت... مؤدبانه حال و احوال کردم.. با خوشرویی حرف زد.. به روی خودش نیاورد که آن شب پشت در خانه ی نیاز، چه شد.. من هم به روی خودم نیاوردم.. پرسید کجا هستیم.. چی باید می گفتیم؟! گفتم شمال...، و به پله هایی نگاه کردم که امتدادشان به آزاد می رسید... صورتش آنقدر سخت بود و آنقدر اخم داشت، که قدرت هر محاسبه ای را ازت می گرفت!...

پله ها را دو تا یکی کرد و پایین آمد... فقط توانستم سر و ته حرفم با افروز را هم بیاورم تا به من نرسیده! فقط توانستم در برابر خشمی که به صدای افروز می دوید، « بیخشید باید برم » ی بگویم و قطع کنم!

پنجره ی اتاقم را باز کردم. شادی و سامان رفته بودند خرید. نیاز خوابیده بود و آخرین بار کوروش را طبقه ی پایین رو به روی تلویزیون دیده بودم... نسیم گرمی وزید که حضورش با آفتابی که از صبح وسط آسمان الم شده بود، بی مناسبت نبود. رو به دریا خم شدم. آزاد ایستاده بود و به دریای آبی کمرنگ آن روز، درست هم‌رنگ پیراهن نازک تنش، چشم داشت...

پیراهن آبی سفیدم را در دست فشردم..

دل‌م تنگ می شد...

چمدانم را بسته بودم و .. از صبح وقتی که چشم‌هایم را باز کردم، حس کردم که دل‌م تنگ شد...

یکی دو ساعت دیگر اینجا را ترک می کردیم..

یکی دو ساعت دیگر...

خوشبختی کوچک من تمام می شد...

یکی دو ساعت دیگر..

عید من...!

عیدی من...!

پنجره را بستم. شالم را برداشتم و پاورچین پاورچین از پله های چوبی ویلا پایین رفتم. کوروش روی مبل خوابش برده بود. با احتیاط از ویلا بیرون رفتم.. ساندل های سبکم را پوشیدم و نزدیک دریا شدم... حواسش به من نبود.. نبود..

نشستم روی ماسه ها و زانوانم را در آغوش گرفتم. باد ملایمی زد.. و موهایش را به بازی گرفت. هیچ وقت بهش نگفته بودم که چقدر دل‌م می خواهد میان موهایش دست ببرم....

نگاهش را از دریا گرفت و به من داد.. سرم را رو به او، کج، روی زانویم گذاشتم و نگاهش کردم. گفت: اگه نقاشی بلد بودم، همین حالا ازت یه تصویر فوق العاده می کشیدم..

بعد بی آنکه نگاهم کند، سرش را انداخت پایین و آمد کنارم نشست. ماسه ها از آفتاب کمیاب فروردین ماهی، قدری گرم بودند... دست‌هایش را از ساعد در هم تنید و روی زانوانش قلاب کرد و خیره به دریا گفت: چرا نخوابیدی..؟

ابروهای پُرش آن لحظه، شبیه به خطوط صاف و بی احساسی به نظر می رسیدند...

- چرا انقد ساکتی..؟

پرسیدن نداشت... خودم می دانستم!! اما پرسیده بودم! شب گذشته بی آنکه حرفی بزنند.. بی آنکه نگاهم کند، ازم جدا شد... در اتاقش را بست و من آخر شب که پشت در ایستاده بودم، بوی سیگار را حس می کردم.. امروز هم از صبح با من چشم توی چشم نشده بود!! نگران بودم.. من این گریزها را می شناختم.. من، پیش بینی کرده بودم.. من... دلتنگ بودم.. اینکه یک سال به من نگاه نکند، با اینکه یک ساعت، هیچ تفاوتی نداشت...

سکوت کرد...

- چرا ناراحتی...؟

دریای آبی کمرنگ، از من خیلی زیباتر بود... و نگاه او، هنوز به دریا...

دلشوره گرفتم.. همین دیشب بود که کنار هم ایستادم و ماه را تماشا کردیم.. ظهر به انتظارش نشستیم.. اما دیر آمد.. خیلی دیر..

و از وقتی برگشته بود، بی حوصله.. ناراحت.. و ساکت به نظر می آمد...

- چرا با من حرف نمی زنی..؟

- الان داریم چیکار می کنیم..

- چرا بهم نگاه نمی کنی..؟!

نگاهش را با مکث و تأنی از دریا گرفت و به من سپرد... آن لحظه فقط دلم می خواست آرامش کنم... دلم می خواست با او حرف بزنم و تمام ناراحتی هایش را پاک کنم... نمی دانستم که آیا آنقدر توانایی اش را دارم، یا نه...

ابروهای پهن و قهوه ای سیرم، منحنی هایی احساسی و نگران شدند..

- تو نمی دونی من نمی توئم ناراحتی تورو ببینم...؟!

دستم بی اراده بالا رفت. تا نزدیکی صورتش. امروز تمام می شد.. دلم می خواست بغلش کنم...

موج محکمی به ساحل کوبید..

انگشت هایم شل شد.. آرام گفتم: ناراحت نباش.

خیره نگاهم کرد. بی خوابی شب گذشته، در چشم هایش مشهود بود. نگاهش روی انگشتانم لغزید. لب زدم: خواهش می کنم.

گوشه ی سمت چپ لبش، کمی بالا رفت. لبخند خسته و کمرنگی زد. دستم را انداختم و به دریا چشم دوختم: همه فهمیدن..

قفسه ی سینه ام از حجم ناگهانی هوا، پر و خالی شد...

مثل من به دریا نگاه کرد: متاسفم..

- مهم نیست...

به صدای آرام موج ها گوش سپردم. چند سال باید می گذشت تا این لحظه ها را فراموش می کردم..؟!

نمی خواستم فراموش کنم...

- آزاد..

به نیم رخ من خیره به دریا، خیره شد.

- از روزی که نباشی، می ترسم...

موج بزرگی به ساحل رسید...  
 گلویم زخمی بود انگار، که آنقدر درد می کرد...  
 من این دریا را، تمام و کمال با او می خواستم...!  
 - من این دریا رو با تو می خوام...  
 صورتم از گرمی نگاهش، گرم می شد...  
 حالم خراب بود.. حالم از این بعداز ظهر شمالی.. از این همه بی قراری، خراب بود... گوشه ی پیراهنم را در دست گرفتم و فشردم..  
 پلک زدم: و نمی خوام...!  
 نزدیکم شد...  
 پاهایم را بیشتر جمع کردم...  
 دریا چقدر آرام و با عظمت بود... چقدر آبی و مهربان بود... اگر آزاد نبود، هیچ وقت تا این اندازه دریا را نمی خواستم...  
 گرمای بدنش آنقدر نزدیک بود که به من هم سرایت می کرد... نمی ترسیدم.. مضطرب نبودم... حتی آن لحظه، آن بعداز ظهر  
 بهاری و طلایی، حس می کردم نگاه گرم خدا، فقط روی منست...  
 - اگه تو نباشی...، دیگه هیچ وقت نیمام شمال...  
 نگاهش کردم..  
 بغض داشتم اما نمی خواستم بفهمد... فقط می خواستم حرف بزنم...  
 بینی ام چین خورد: هیچ وقت پامو اینجا نمی دارم...  
 نزدیک تر شد... یک دستش را آرام بالا آورد و .. با احتیاط، روی شانه ام گذاشت..  
 - عوض شدی ساره.. چی شده..؟!  
 سر تکان دادم...  
 - چرا! عوض شدی..! یه اتفاقی افتاده...!  
 برای حرف زدن، بی تاب بودم...  
 - تو آدم خیلی خوبی هستی.. باعث شدی بتونم اعتماد کنم... دوستم بودی.. دوست خوبم بودی... من ازت ممنونم آزاد.. من...  
 صورتمش را نزدیک آورد.. پیچ کرد: هی... ششش...  
 باید حرف می زدم..

- من از این دریا متنفرم.. من از اروس رفتن متنفرم.. از طراحی کردن.. از بیدار شدن.. از.. من از خودم متنفر می شم..، اگه تو نباشی...

پیراهنم را در مشتیم، فشردم: وقتی هم که هستی... حالم خوبه.. همه چی عوض می شه.. تو.. ببین!! از خودم می ترسم.. حالم خراب می شه.. از اینکه تو تویی و من، منم.. می ترسم!! کامران.. کامران تو دامن عاطفه بزرگ شده بود. پدر و مادر معتقدی داشت. بارها وقتی می نشستیم نماز می خوندم، می اومد کنارم می نشست و تماشام می کردم.. بهم می گفت... می گفت تو یه حلقه ی محافظ دورت داری..... می گفت می ترسم اذیتت کنم...

پلک هایم را روی هم فشردم...

نفس آرام و گرم و مطمئنش.. روی پوست صورتم بود...

- الان هیچی ندارم... می دونی.. من...

حجم سنگینی از نفسم را، رها کردم: من یه کوه اشتباه پشت سرمه !

دستم را روی سینه ام گذاشتم تا راه نفسم باز شود.. هول و هراس خوابم یادم آمد... باید همه چیز را می گفتم... حالا می خواست با نفس تنگی باشد.. با استیصال....

- بعضی شبا که خواب روشنکو می بینم، تمام روز بعدم عزاست... با خودم فکر می کنم من کوتاهی کردم.. من.. من کمکش نکردم.. شاید اگه با من ازدواج نمی کرد.. یا حتی.. من می تونستم کمکش کنم. می تونستم بکشمش سمت خودم.. اما در نهایت حماقت! گفتم عیسی به دین خود، موسی به دین خود!! این چه ضرب المثل مسخره ای بود که من صاف گذاشتمش وسط زندگی مشترکم!؟!

فقط نگاهم می کرد...

آرام...

آنقدر مطمئن و آرام، که حتی نگران این نبودم که پیش خودش چه فکری می کند... و یا ممکن است چه عکس العملی از پیش کشیدن گذشته ام داشته باشد... هیچ وقت تا این اندازه احساس راحتی و نزدیکی نداشتم... انگار که محرم ترین آدم زندگی من باشد...! آنقدر که حس کنم از خصوصی های زندگیم گفتن هم، سخت یا زشت نباشد....

تنها انگشتانش را آرام و نوازشگر، روی شانم ام حرکت می داد و راه را برای تنفسم، باز می کرد...

- حالا تو.. ببین آزاد، دوست داشتن.. عشق.. فقط یه محرکه! باید نگهش داشت.. اونم درست زمانی که همه چیز از تب و تاب افتاد! من این روزارو گذروندم.. من می دونم! باید هر روز تو هول و ولا بود... باید فداکاری کرد!! تو.. تو اصن اونقدری منو دوست داری که بخاطرم فداکاری کنی!؟!

نزدیکش شدم..

دست هایم یخ کرده بود...

- آزاد تو اصلا اونقدری منو دوست نداری که بخوای...

با دست دیگرش، باز هم با احتیاط، سر انگشت هایم را در دست گرفت... نوازششان کرد...

- وقتی داری تو دنیای خودت، خوب زندگی می کنی... خوشبختی! چرا بخوام تورو بکشم تو دنیای خودم...؟! چرا دنیای خودمو بهت تحمیل کنم...؟!!

به انگشت هایم نگاه می کرد...

- آزاد...

- تو با کی خوشبختی؟!!

انگشتم را فشرد و به چشم هایش خیره شد: با کامران..؟ کامران خوبه؟ یکی مٹ اون خوبه؟ یکی مٹ برادرت..؟ من با اونا چه فرقی دارم؟ اصلا.. تو این موقعیت، از نظر تو، من با اونا فرقی دارم..؟!!

نگاهش در صورتم چرخید...

- ببین منو.. من آزادم! من خودمم!

- و من نمی خوام محدودت کنم!

در سکوت نگاهم کرد.

گفتم: اینا چیزایی نیست که بشه ازش گذشت. تمام این مدت من و تو تحمل کردیم! تحمل کردی! می تونی یه عمر تحمل کنی؟! من تا یه جایی می تونم دهنمو ببندم و از کنار بعضی افکار و حرف هات بگذرم.. تو تا یه جایی می تونی... من.. من دلم نمی خواد کسی شوهرم رو لمس کنه. من از اینکه تو با هر زنی دست بدی، خوشم نیاد. من از اینکه تو هر چیزی که خوشت نیاد رو، اعتقادات من رو، زیر سوال می بری، خوشم نیاد! یه چیزایی رو می تونم تحمل کنم. تا جایی که احساس خطر نکنم..! در حد و اندازه ی محدودی مٹ نیاز.. اما.. من دلم نمی خواد همسرم لب به چیزی بزنه که کوچکترین تاثیر منفی ای روی بدنش بذاره. من از الکل و مشتقاتش، از هر چیزی که هشیاری تورو بگیره، متنفرم! من یکبار برام مهم نبود که طرفم مثل من نیست. اون موقع فکر می کردم هیچ اثری روی زندگی من نداره. روی طرز فکر من. هنوزم میگویم، هر کسی رو تو قبر خودش می ذارن، تو رو به خاطر کارهای بد و خوب من مجازات نمی کنند. اما.. تاثیر می ذاره.. ذره ذره.. زندگی برامون خیلی تنگ و سخت می شه...

ناراحت بودم اما، دلم می خواست بهش بگویم.. حالا که از دلتنگی من برای خودش خبر داشت، دلم می خواست همه چیز را بگویم و او، باورم کند... دلم می خواست همه ی این ها را در کمال آرامش و بدون اینکه خودم را غصه دار نشان بدهم، برایش بازگو کنم...

با لبخند کمزنگی که تا حدی هم تلخ به نظر می رسید، ادامه دادم: آزاد تو خوبی! اما آیا می تونی من رو، همینی که هستم رو، هر جا که میری، زیر همه ی نگاه هایی که مثل تو هستند، همراه کنی؟! نامزدی نیاز رو یادته؟ مهمونی های اروس رو یادته؟ آزاد تمام چیزهایی که برای من حرمت دارن و برای تو... آزاد دیشب رو...

لب هایم را بهم فشردم: می تونی کنار من باشی و.. از اینکه کسی با تمسخر به لباس های من و پوشش من نگاه کنه، کلافه و ناراحت نشی؟! و بعد... بینمون فاصله نیفته؟!!

دل‌م آشوب شد... می افته آزاد... وقتی کمی بگذره و از این احساسات بیفتیم، وقتی بخوایم وارد اجتماع بشیم، همدیگه رو متهم می کنیم... من نمی تونم سبک زندگی تورو تحمل کنم و تو نمی تونی به حضور من در کنارت تو اجتماع، افتخار کنی. و اینجوری می شه که وقتی برمی گردیم تو خلوت خودمون، من رو در ذهن متهم می کنی... من رو که ناخواسته باعث فشارهای عصبی و فکری برای تو شدم. از هم سرد می شیم... و این، تکرار تکراره...

به انگشتانم نگاه می کرد.

آخرین جمله ها، بی اندازه سخت و تلخ بود...

نگاهش را از من گرفت و به دریا داد. کلافه بود و من این را می دیدیم. نمی دانم چقدر گذشت... ده دقیقه... نیم ساعت... بالاخره نگاهش را از دریای امن و آبی و آرام گرفت و به من دوخت... در نگاهش، باور... قد می کشید...

- دارم به خودم فرصت می دم..

حرف بی تا در گوشم زنگ زد...

- بذار تمرین کنیم..

به آرامی ادامه داد: یه مدت کوتاه.

می ترسیدم.. می ترسیدم..؟! آره اما این ترس.. چند روزی می شد که مغلوب تمام حس های خوب من بود...! می ترسیدم اما من خواب دیده بودم... حاج خانوم خواب دیده بود.. از دست دادن، وحشت داشتیم...! اما.. می خواستم این بار.. نکه داشتن را هم.. تجربه کنم....

گفتم: بعدش..

- به بعدش فکر نکن.. یه فرصت کوتاه.. یه بخشیش گذشته، یکی دو ماه دیگه مونده.. بذار ببینم چقدر می تونم.. چقدر می تونیم..

- اذیت می شی.. من اینو نمی خوام...!

لبخند محوی زد: تو هم داری اذیت می شی..

سرش را با تاسف تکان داد و چشم از من گرفت و به دریا داد: از خودم شاکیم که اونقدری مرد نیستیم که ولت کنم تا آرام زندگی کنی...

لبم را به دندان گرفتم...

نباید اینجوری حرف می زد...

ردیفی از موج های کوچک و پشت سر هم به ساحل رسیدند...

چه اهمیتی داشت.. ترس من.. شکست من.. گذشته ی من... حالا چطور به نظر می رسید...؟! این لحظه چطور بود؟ از وقتی که به او گفته بودم دوستت دارم.. چطور بود...؟! من زن بودم.. تمام تجربه های زنانه را به غیر از مادر شدن، داشتم.. حتی اگر واقع بینانه تر هم نگاه می کردیم، تجربه ی خوشبختی کوتاه و چند ماهه، اما عمیقی را هم داشتیم... حالا چه اتفاقی می افتاد اگر برای مدتی



کوتاه، چشمم را روی همه چیز می بستم...؟! چه اهمیتی داشت اگر خیال می کردم قرار است تنها همین بهار را زندگی کنم... که این بهار، آخرین بهار عمر منست... درست نبود... این تفکر عاری از آینده نگری و دلخوش کردن به چیزهایی که زودگر بودند، اصلا درست نبود اما...، برای من خوب بود... برای منی که خواب دیده بودم، برای من که رویای این سفر سه روزه ی شمالی، میان تمام کابوس هایم قد کشیده بود... خوب بود...! برای آزاد خوب بود... برای ما... خوب بود... به خودم.. و درونم که رجوع می کردم.. صادقانه.. حاضر بودم چشم روی خودم، رو به آرامشی که می توانستم کنار هر شخص دیگری داشته باشم، بیندم و... همراهش شوم... می توانستم لذت هایی را که در بیست و یک سالگی تجربه کرده بودم، فراموش کنم.. می توانستم کمی.. فقط کمی.. برای دلم.. در لحظه ام.. زندگی کنم.. داشتم عقلم را از دست می دادم..؟! اوه نه.. من آرام بودم.. من در نهایت آرامش و سلامت بودم.. و تمامی آن ثانیه های کنار ساحل و دریا.. تنها چیزی که اهمیت داشت.. تمام حس های خوبی بود که می توانستم دوباره تجربه کنم...

تلاطم و دلشوره اش.. دردش.. یک ثانیه بعد از به پایان رسیدن این زیستن در لحظه ها، به درک.....

حرکتی به دستم دادم..

من محتاج تمام لحظه هایی بودم که پر از آگاهی بود.. پر از خواستن.. و خواسته شدن...

من تنها بودم..

و او را دوست داشتم...

دست و شانه ام را رها کرد...

فقط یک چیز مانده بود.

- چرا من...؟! -

لبخند زد.. به گل لیمویی لباسم نگاه کرد... به انگشت های باریک و کشیده ام.. سرش را بالا گرفت... خورشید در چشم هایش می درخشید... نگاه گرم و خواستنی اش دور تا دور صورتم چرخید... ابروهای پهن و خوش فرمم... چشم های ساده ام... لبخند زد: چون تو ملیحی... خانومی... مهربونی... چشم هات پر از حرفن... وقتی می خندی، صدای خنده هاتو دوست دارم... وقتی عصبانی می شی و در و تخته رو بهم می کوبی، عین خودم می شی...

چشمک پر شیطنتی زد: هاپ!

به لبانم نگاه کرد...

- وقتی ناراحتی و لباتو اونجور روی هم فشار می دی که صدات درنیاد... می خوام...

باز مردمک هایش را روی چشم هایم کشید... لبخندش پررنگ تر شد...

- به من آرامش می دی... وقتی با توأم، خوبم...

دهان باز کردم حرفی بزنم، که اجازه نداد: آدم ها آینه ی همدیگه ن ساره... من فقط وقتی با توأم، انقدر خوبم...

لبخند شوخی زد که من تلخی و رُکی حرفش را همزمان در هوا گرفتم: اگر چه گاهی وقتاً اون قدر منطقت کور می شه که ترجیح می دم تو شعاع ده کیلومتری قرار بگیرم!

نگاهم را به ماسه های خیس دوختم.. آرام تر.. با صدایی شبیه به پیچ پیچ گفتم: و البته که دوست داشتن دلیل نمی خواد...

سرش را کج کرد.. صورت و چشمانم را با دقت و موشکافانه کاوید... نگاهم بی قرار شد... به یقه ی پیراهنش نگاه کردم.. هنوز لبخند داشت و.. زمزمه می کرد: تو یه جور جسارت خاص داری!! باید یکی کبریتت بزنه!! دهن عالم و آدمو سرویس می کنی...! وقتی واسه اولین بار اومدی دفترم و اون طرح هارو نشون دادی، با اون قیافه ی عجیب و ظاهر عجیب تر و چشم های... غریب تر!! ازت خوشم اومد! اون لحظه واقعا دلم می خواست ببینم تا کجا می تونی بایستی! تا کجا می تونی دووم بیاری! این پوسته تا کجا تورو می کشونه!! یکم بعد تر، من پوسته رو زدم کنار و...

لبخند شرمگینی زدم: نا امیدت کردم..

لبخندش عمیق تر شد: نه.. اعصابمو خورد می کردی، گاهی نا امیدم می کردی، اما برام مثل یه بازی بود!! من از بازی خوشم میاد...!

دکمه ی دوم پیراهنش باز بود.. دستم برای دراز شدن و بستنش، بی قراری می کردم... با حواسی گیج دکمه ها، زمزمه کردم..

- بازیم هم دادی..؟! -

نمی دیدمش که بفهمم صورتش اخم دارد یا نه: نع ! اینجوری به نظرت میاد؟! -

کاش می شد دستم را دراز کنم و دکمه ی سفید را ببندم..

- نه... -

- اما من از تو بازی خوردم!

دستم بی اراده در دکمه اش گره خورد! نفسم را در سینه حبس کردم و نگاهم تا چشم های سیاه، کمی آلوده به شیطنت، و عمیقش بالا آمد.

- از حواس پرتی من سوء استفاده کردی!! -

چشمم تنگ شد... یادم نمی آمد... چرا یادم نمی آمد... چرا.. چرا...!

- با مهارت تمام!

- من؟؟ -

ابرو بالا انداخت: هوم..!

دکمه را در دستم فشردم و به مغزم فشار آوردم...

- اون شب حتی نمی تونستم درست فکر کنم.. نمی دیدمت! تا اون شب، ندیده بودمت! وقتی جلو اومدی و گفתי با من میای... وقتی بی خیال ماشین خسارت دیده ت شدی و خواستی که کمکم کنی.. همراهم باشی.. تا بی تا رو پیدا کنم... دیدمت...!

نگاهش خیلی عمیق تر از آن چیزی بود که بتوانم معنی اش کنم...

- بودندت با من، تا هر جا که رفتم... تو اون جاده.. تو قبرستون.. بدتر از همه، منو تحمل کردن! عروسک.. مگه می شه تورو دوست نداشته باشم وقتی انقدر خوبی و تا آخرش با من اومدی...؟!

و خودش را جلو کشید... دستم از یقه اش، شل شد... مگر می شد آن شب راه، آن چای نعنا خوردن در هتل راه، و تمام آن ثانیه ها راه، از یاد ببرم...؟! بینی ام از بغض چین خورد...

دستم را از پیراهنش انداختم و نگاهم را جای دیگری معطوف کردم... نمی توانستم بهش بگویم که من این دست یاری دراز کردن راه، از خودش یاد گرفته ام.. وقتی تمام در ها بسته بود، وقتی عشق دشمن می شد... وقتی در راهروهای دانشکده، پرپر می زدم... خودش را جلو کشید: ببندش..

با تردید پرسیدم: چیو؟!

به یقه اش اشاره کرد: ببندش.. مگه نمی خواستی همین کارو کنی..

دست هایم را جلو بردم. نمی دانم دید که سرانگشتانم لرزش خفیفی دارند و به روی خودش نیاورد یا نه... بی آنکه دستم بهش بخورد، مشغول بستن دکمه اش شدم و در همان حال به خودم فحش دادم که زودتر از این حصار تنگ دوری کنم! انگار یادم رفته بود که باید از این همه نزدیکی به او، حذر کرد...! حالا... حتی به خودم هم اعتماد نداشتم !!!

- بدم نیستیا... فقط یکم سیاه سوخته ای..

با چشم هایی گرد نگاهش کردم. دستم روی دکمه ی بسته شده اش خشک شد!

چشم چپش را تنگ کرد: راستشو بگو.. از قبل با نیاز هماهنگ کرده بودی..؟!

- چیو؟؟

- رابین هود بازی اون شب تو می گم..!

تند تند پلک زدم.. نه، معلوم بود که نه... چی می گفت؟؟ سیاه سوخته؟! هماهنگی؟؟! داشت سر به سرم می گذاشت؟! با دهانی نیمه باز و مغزی که با بالاترین سرعت ممکن در حال آنالیز بود، صورتش را کاویدم...

چشم هایش انگار... عمق داشت.. تب داشت.. بصیرت داشت...!

زمزمه کرد: وقتی حواست نیست، زیبا ترینی. وقتی حواست هست، فقط زیبایی! حالا حواست هست؟! \*

گیج نگاهش کردم...

لبخند و چشمکش قاطی شد: حواست هست؟!

نیشخندی زد و نگاهش دور تا دور صورت و لباسم گشت: حالا فعلا که ما دسترسیمون در حد همین فرعیاته! البته.. حدس زدنش چندان هم سخت نیست.. ممم.. مثلا سایز هفتاد و پنج...

دستم بالا رفت و مشت محکم روی بازوی سفتش فرود آمد..!

قهقهه زد!

با اخمی ترسناک و جدی، چشم غره رفتم!

می توانستم فکش را خرد کنم!

باز خودش را جلو کشید! به صورتم حمله برد و دندان هایش را به نشانه ی گاز گرفتن بهم زد..! جیغ زدم و خودم را روی ماسه ها عقب کشیدم..

بلند خندیدم...

خندیدم...

خندیدم...

خندیدم....

باد زد... آفتاب رفت.. دریا به شور افتاد...! سلول سلولم روی ابرها بود.. قدم هایم به زمین بند نمی شد... باد می زد.. لباس من و موهای او را بهم می ریخت... ریموت ماشینش را زد: پپر بالا!

با همان لباس سوار شدم... گاز داد و از ویلا بیرون زد... هوای عصر شمالی... می دانست که مضطربم.. فهمیده بود که از صبح بی قرارم... باد خنک در ماشین جریان گرفت... حواسم بود...! حواسم بود...! حالا... حواسم بود...

حرف زدیم... از همه ی چیزهایی که برای من ترس بود.. از همه ی چیزهایی که او را با خودش در می انداخت... از خط قرمز های من.. از خط قرمز های او..! حرف زدیم.. از دریا حرف زدیم.. از نسیم فوق العاده ای که می وزید... از امتحان کردن حرف زده بودیم.. از فرصت دادن... با دلگرمی نگاهم کرد... با عشقی که در مویرگ های تنم دل می کرد، پاسخش را دادم... و باز حرف زدیم.. با چشم، با دهان... از اینکه لباس من مناسب خیابان نبود، گوشی نداشتیم، حتی پول هم نداشتیم..! از قال گذاشتن بیچه ها در ویلا تا هر زمان که دلمان بخواهد برگردیم...

صدای ضبط را بالا برد و باد پر تاب و تپشی وزیدن گرفت... با ابی خواند...

اگرچه جای دل دریای خون در سینه دارم

ولی در عشق تو دریایی از دل کم میارم..

اگرچه روبه رویی مثل آینه با من

ولی چشمم بسم نیست.. برای سیر دیدن...

نه یک دل

نه هزار دل

همه دل‌های عالم..

همه دل‌هارو می خوام

که عاشق تو باشم.....

تویی عاشق تر از عشق، تویی شعر مجسم

تو باغ قصه از تو، سحر گل کرده شبنم

تو چشمت خواب مخمل، شراب ناب شیراز

هزارمیخونه آواز، هزار و یک شب راز..

می خوام تورو ببینم..

نه یک بار..

نه صد بار..

به تعداد نفس‌هام !!

برای دیدن تو

نه یک چشم

نه صد چشم

همه چشم‌ارو می خوام...!

تورو باید مثل گل نوازش کردو بویید

با هرچه چشم تو دنیااست فقط باید تورو دید..

تورو باید مثل ماه رو قله ها نگاه کرد

با هر چی لب تو دنیااست تورو باید صدا کرد.....

\*\*\*

اول اردیبهشت ماه بود و من خیال می کردم هنوز قرارست همه چیز در همین آرامش و بی خبری بگذرد. خیال می کردم وقتی دور بعضی چیزها را در زندگی خط می کشی... خط کشیده ای دیگر! اما.. این زندگی بود که بارها و بارها به من ثابت کرد، همه چیز آن طور که من دلم می خواهد.. پیش نمی رود....

همه ی برنامه هایم درهم بود. فستیوال تابستان نزدیک می شد، آزاد از زمستانی که اروس گذرانده بود راضی نبود، و قرار بود همان روز ها دو نفر از طراح های مهمی که افروز کلی برای کشاندنشان سر و کله زده بود بیایند و یکی از قرار ملاقات های کاری و مهم اروس هم.. در راه بود.. همدیگر را کمابیش می دیدم و اغلب وقتمان با سر و کله زدن، دلخور شدن، خندیدن و شاد بودن.. و همه ی اتفاقات معقول و معمولی که می توانست وجود داشته باشد، می گذشت. تمام حرف هایی که می توانست میان زمین و آسمان ما پیش بیاید.. و من تمام تلاشم را می کردم که پایان این بحث ها، خنده ها، و یا حتی عصبانیت ها، درست و آرام و به نفع رابطه مان جمع شود!

یکبار دیگر هم سر و کله ی پگاه در اروس پیدا شده بود. اصلا روز خوبی نبود و می دانستم سر آزاد به اندازه ای شلوغ هست که این دیدار باز خورد خوبی برای هیچ کس نداشته باشد. پگاه آمد و یک ساعت و نیم برای دیدن آزاد به انتظار نشست. ساعت از دو و نیم گذشته بود که آزاد تماس گرفت و گفت برای نهار برویم بیرون. می دانستم که پگاه هنوز آنجاست. نیاز نگران عکس العمل های غیرمنطقی پگاه بود و من.. نگران همه مان. برنامه ی فتوشاپ را بستم و تنها چیزی که از آزاد خواستم، این بود: « می شه بری و با پگاه صحبت کنی؟! بعدش اگه وقت و حوصله داشتی میریم نهار...»

علاوه بر شلوغی و کارهای فراوان شرکت و خودم، تلفن های وقت و بی وقت حاج خانوم و جو آرام اما مشکوکی که در خانه ی پدری وجود داشت، باعث دلشوره ای ظریف و طاقت فرسا می شد...

آقا جون طبق معمول ساکت و بی حرف بود، حاج خانوم اما به من لبخند های نا تمام می زد.. از کارم می پرسید.. و هر آنچه که سابقه نداشت!

بی تا را یک بار دیده بودم. درست وقتی که تازه از بیمارستان مرخص شده بود.. این روزها حالش هیچ خوب نبود.. آزاد را اصلا نمی شناخت و افروز را هم شبیه مادرش می دید.. دلم فشرده می شد.. به آزاد و فک منقبضش نگاه می کردم تا تسکینش بدهم... خوددار تر از آن چیزی بود که بخواهم کلامی بگویم یا دعوتش کنم به آرام شدن با چیزهایی که من به وسیله شان تکسن می گرفتم. سال قبل یکبار گفته بودم دعا...، دعوی بدی میانمان شد... بار دوم گفته بودم دعا، آرام گفته بود که تو دعا کن.. من جور دیگری ارتباط می گیرم... .. تنها نگاهش می کردم..

ثریا میهمانی خصوصی گرفت و از من دعوت کرد. آخر سر هم اضافه کرد پارترم را هم با خودم ببرم! به علی نگاه کردم که بی خیال بود و انگار چندان هم بی میل نبود اگر کسی هست را، با خودم همراه کنم! به آزاد که گفتم، کاملا جدی قبول کرد! من اما همچین چیزی را نمی خواستم.. محض شوخی گفته بودم و حالا... آزاد که یکی دو باری با علی هم صحبت شده بود، می پذیرفت! به هر حال نه من تمایلی نشان دادم، نه سفر شش روزه ی کاری و بدون برنامه ریزی آزاد به ایتالیا مجال رفتن به این میهمانی را داد...

و من، هر روز به سفر شمال فکر می کردم. هر روز طرح آن ساحل بی نظیر و آن ویلای سفید در خاطر من نقش می بست و به من انگیزه و آرامشی تازه برای جنگیدن.. و دوباره جنگیدن می داد... با آزاد حرف زدیم.. از اهدافمان.. از آنچه که می خواهیم... و شاید اندکی مهم تر: از آنچه که نمی خواهیم!

از من درباره ی بچه دار شدن می پرسید...

من، نتوانسته بودم همان لحظه جواب درستی بدهم...

در عین احساس نیاز عجیبی که به این تجربه داشتم، نوعی ترس در من بود... نوعی ترس که منشأش را می دانستم... اما نمی توانستم از این یک مورد با آزاد حرف بزنم...

از او پرسیدم. آزاد بچه ها را دوست نداشت. یا بهتر بود اضافه کنم، هر، بچه ای را دوست نداشت! اما ذهن من را برد سمت آن بچه ای که توی پاساژ دیده بودیم... یا حتی نزدیک تر، پسر افروز.. یا پارسا! این ها را دوست داشت... و می گفت اگر روزی دری به تخته خورد و خر شد که من را بگیرد، یا از آن هم خر تر! بخواهیم بچه دار شویم... تنها در صورتی مطابق انسان های عادی رفتار می کند که به یکی از این ها رفته باشد...

من می خندیدم اما.. ذهنم یم رفت سمت شادی... وقتی شادی برگشت امریکا.. پارسا را برد، و من در عین ناباوری.. دو روز تمام برای رفتنشان... گریه کردم...

و هنوز نمی دانستم برای کدام بیشتر دلتنگم... شادی... یا پسرش..؟!

و من هنوز به شمال فکر می کردم...

وقتی آزاد از روزی حرف می زد که خواسته یا ناخواسته با گذشته ام رو به رو خواهم شد... با بچه ای که ممکن بود زنده باشد... و از من می پرسید تصمیمم چیست...

من هنوز به شمال فکر می کردم...

به قلبی که میان ماسه های خیس و نرم جا گذاشته بودم...

به حس استیصال و دلشوره ای که در جاده داشتم و برای رهایی از این حس، پا به پای او.. شیطنت کردم... سرعتم را بالا بردم.. سبقت گرفتم.. اذیتش کردم... به او وانمود کردم حالم خوبست و دارم شیطنت می کنم. خواستم پای شیطنتم باشد و پا به پای ماشینش حرکت کردم و سر به سرش گذاشتم.. وانمود کردم دارم از این بازی لذت می برم و اجازه ندادم کسی بفهمد قلبم تا چه اندازه تنگ و گرفته است.. تا جایی که آزاد پشت سر هم چراغ بدهد، دستش را بگذارد روی بوق، و آخر سر زنگ بزند و آن طور عصبانی دعوایم کند که یا مشینم را وسط جاده رها می کنم و با او برمی گردم، یا مثل آدمیزاد... آرام برانم...

وقتی از من می پرسید حسم نسبت به آن بچه چیست؟! وقتی آن طور صراحتاً از کامران و احساس من می پرسید! وقتی می خواست بداند آیا او را بخشیده ام یا نه.....

من باز به شمال فکر می کردم....

به تمام لحظه هایی که حس می کردم کسی این خوشبختی را از من خواهد گرفت..

به لحظه ای که از شادی خداحافظی می کردم... وقتی می رفت... وسط فرودگاه...

اول تا می توانستم خوب پارسا را به خودم فشردم و بوسیدم.. بعد نوبت شادی بود.. انگار نه انگار که چند سال ندیده امش.. صمیمیت میانمان، تکان نخورده بود! هنوز همان شادی بود که مانتویش را با من عوض کرد تا برای اولین بار صدر پسر را ببینم... قلبم تیر کشید... قرار بود ایران را ترک کنند، قرار بود باز هم همدیگر را ببینیم، اما من نمی دانم چرا چند قطره اشکم را روی پارچه ی لطیف مانتویش، جا گذاشتم...

وقتی آزاد از من جواب روشن و قاطع می خواست و دست به دست همه چیز می داد تا اوضاع بر من تنگ تر شود...

حاج خانوم پای تلفن از آمدن آقای مدرسی حرف زده بود.. و من، دقیقا دو روز قبلش وقتی یک سر می رفتم شرکت علی تا دلتنگی سرزده ام را، سرزده از میان ببرم، آقای مدرسی را دیده بودم...

مردی قد بلند که شقیقه های جوگندمی داشت و صورتی ته ریش دار. سن و سالش حوالی سی و شش هفت نشان می داد. دست چپش انگشتر عقیق داشت و لبخند محکم و مداومی گوشه ی لبش... وقتی در اتاق علی را بی اجازه از حواس پرت خانوم منشی باز کرده بودم، خم شده بود روی میز علی و غرق بحث بودند...

علی جور خاصی معرفی اش کرد، و جور خاص تری با نگاهش به من اشاره زد!!! برای یک صدم ثانیه نفس نکشیدم تا اشاره اش را بگیرم. هیچ وقت نفهمیدم علی با چه چیز موافق، و با چه چیز مخالف است...!! و آقای مدرسی..، که علی « رسول جان » خطابش می کرد... زیاد من را نگاه نمی کرد اما همان چند باری که ناخواسته چشم در چشم شدیم، آرامش خاص نگاهش وادارم کرد علی رغم پالس هایی که می فرستاد و علی رغم لبخند راضی علی، حفظ ظاهر کنم و حرف هایم را بگذارم با علی، پشت در های بسته...

وقتی آزاد از من جواب می خواست.. وقتی بی رحم می شد، و خودش را می گذاشت جای آدمی که هیچ دین احساسی به من ندارد... و جواب می خواست....

و من.. در نهایت تنگدستی و صداقت.. نمی توانستم کلماتی را که پشت سر هم در ذهنم ردیف می شدند، نادیده بگیرم.. که من... دلم بچه می خواست...! دلم آغوش باز می خواست...! که من از این همه تنهایی، به ستوه آمده بودم...!

اول اردیبهشت ماه بود و من قرار بود فردا سری به حاج خانوم بزنم و عصرم را با آزاد بگذرانم

چراغ خواب کنار تختم را بستم و خوابیدم. سفر شمال تمام شده بود و من باید به سوال های آزاد جواب می دادم. چشم هایم را روی هم گذاشتم تا راه حلی پیدا کنم. فردا، قطعا روز بهتری بود.

\*\*\*

وقتی در خانه ی پدری را پشت سرم می بستم، کوهی از آتشفشان بودم...!

پرستار از اتاق بیرون آمد و لبخند زد: تازه خوابیدن. یکم فشارشون بالا بود..

زنی به اسم مدرسی اینجا بود! درست وقتی که آمدم تا روز خوبی را با مادرم بگذرانم، زنی خوش سیما و سفید رو در حال روی مبلمان استیل نشسته بود و با حاج خانوم خوش و بش می کرد! من را بی اندازه تحویل گرفت و از حاج خانوم پرسید: من می تونم دفعه بعد با داداشم مزاحمتون بشم؟! یه وقتی که ساره جون هم باشن...

- نه!

من بودم! با صراحت! به سادگی! در برابر چشم های گرد شده و اخم دار مادرم!

خانوم مدرسی کمی این پا و آن پا کرد.. کمی از برادرش گفت.. از خودش.. از من تعریف کرد.. از خوشنامی پدرم.. اما از خوشنامی خواهرم حرفی نزد! یا چیزی نشنیده بود، ی علی همه را ساکت کرده بود...



نیم ساعت نشست و رفت. و حالا حاج خانوم بی آنکه وقعی بر من بگذارد، راه اتاقش را در پیش گرفت و حال بدش را بهانه کرد... در اتاقش را با شتاب باز کردم: این چی می گفت اینجا؟!

اتاق تاریک و ساکت بود. صدایی نیامد. نزدیک تخت شدم و هر لحظه انگار تلاشم برای کنترل خودم و صدایم، بی فایده می شد...  
- می گم خانوم مدرسی اینجا چیکار داشت؟ معلوم بود که بار اولش نیست! بردارش پیش علی کار می کنه؟! آره؟!  
حاج خانوم با اخم تکانی به خودش داد و سعی کرد روی تخت بنشیند... پرستار دوید تو: خانوم..  
دستم را بالا گرفتم: شما بیرون!

- اما خانوم..

- بیرون!!

برگشتم سمت حاج خانوم که صورتش برزخی بود.. اما.. نه برزخی تر از من..!

- چته..؟ صداتو.. بیار.. پایین...

- این کی بود؟!

- مگه کور بودی، ندیدی؟! ساره!

- ساره مُرد! اینا کی اند؟! خواستگار؟! دوستای علی؟! علی؟؟؟! واسه چی راهشون دادی خونه؟! واسه چی؟! ها؟؟!!

مشتش را روی تخت کوبید و مثل همیشه به سختی و کشدار گفت: صداتو واسه من.. نبر.. بالا..!

پرستار زد به در: خانوم به خدا حالشون خوب نیست.. داد نزنید..!

داد زدم: واسه چی دوره افتادی واسه من شوهر پیدا می کنی؟! من شوهر خواستم؟ من گفتم از زندگیم ناراضی ام؟! من حرفی زدم؟؟

دستش را گذاشت روی قلبش.. فیلم... یک عُمر همین فیلم ها را بازی کرده بود...

- بسه تنهایی.. تا کی..؟ تا کی می خوای بیوه بمونی..؟! من.. نمی تونم.. ببینم.. بفهمم.. سخته...

سینه اش را فشار داد.. صورتم از حرارت، می سوخت. نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم بله آرام بگیرم و بتوانم بر خشمم فائق آیم.. یک جفت جوراب سفید با پایون های کوچک صورتی گوشه ی انتهایی تخت افتاده بود. داد زدم که اشک نریزم: من شوهر نمی خوام! من اینایی که واسم پیدا می کنی رو.. نمی خوام..!!

نمی دانستم.. نمی دانستم از چیست که آن طور آتش گرفته ام.. از دلنشینی نگاه آقای مدرسی و معقول بودنش.. یا از احمد نام هایی که به این خانه سرازیر می شدند....

حس بدی داشتم.. بد.. آن قدر بد که حتی یک ثانیه فکر کردن به آن آدم احمقی که در گذشته بوده ام و آن همه خیرتی که من کرده ام، حالم را بهم می زد! تصویر احمد.. بهجت خانوم.. سکوت آفاجون، علی.. شیطنت های روشنگر.. قیافه ی پخمه و نادان خودم، وقتی رو به روی کامران در ایوان نشسته بودم و نمی دانستم چه بپرسم.. سرم را رو به انفجار می برد...

احمد خوب بود.. آقای مدرسی عالی بود! من بد بودم..

من.. تنها چیزی که نمی خواستم این بود که یک بار دیگر برای زندگیم تصمیم گرفته شود...

من، تنها نمی خواستم کسی برایم ببرد و بدوزد...

تنها، از همین بود که به مرز انفجار می رسیدم!...

حاج خانوم سعی کرد آرام کند: دخترم.. دختر خوبم.. عزیز من! دِ آخه فکر کردی تا کی بخت خوب نصیب آدم می شه؟! دو سال دیگه بگذره هیچ کس واست تره هم خورد نمی کنه! الان تا جوونی.. یه بر و رویی داری.. کاری داری، می تونی خودی نشون بدی، آدم مناسب هم که پیدا شده...، علی هم که تاییدش کرده! پس نزن..!

پوزخندم.. بلندتر از آن چیزی بود که می خواستم: علی؟؟؟ هه...!!

نتوانست آرامشش را نگه دارد! دندان قروچه کرد.. صورتش برافروخته شده بود.. با انزجار و تاسف.. غرید: مرد به اون خوبی.. لیاقت نداری!! لیاقتت یه مشت لات و الواتن که دوره ت کردن!!

نمی توانستم آن جا بمانم. می اماندم، حرفی می زدم که نباید.. می ماندم، دیگر کسی نمی توانست از پس زبان و حالم براید! من عصر با کسی که دوستش داشتم، قرار داشتم.. نباید روزم را خراب می کردم.. از تختش دور شدم: باشه. من بی لیاقت. دست از سرم بردارید! این بار آخره، من از این تیکه گرفتنا بیزارم! بار آخریه که می گم.. دفعه ی بعد، دیگه منو نمیبینی...!

به رو تختی اش چنگ زد: ساره..

دستگیره را با تنفر پایین کشیدم.

- ساره ..

پشتم بهش بود و.. نمی خواستم که لرزیدنم را.. ببیند: ولم کن..! ولم کن! برای چی دست از سرم بر نمی داری؟! چرا ولم نمی کنی؟! من از تیکه هایی که واسم میگیری متنفرم.. من از سبک زندگی تون متنفرم!! همه ی عالم و آدم خوبن! به همون قرآنی که می خونی، خوبن! من بد.. من بی لیاقت.. من! اما ولم کنید..! من نمی خوام مٹ شماها زندگی کنم...

برگشتم.. دست هایم را با استیصال روی سرم گذاشتم: به خدا که من راضییم. آرامش دارم.. کار خوب دارم.. دیگه تو تشنج و عذاب زندگی نمی کنم! همه چی دارم.. شاکرش هم هستم..! ولی شماها دیگه انقدر آزارم ندید.. گفتی هر کسیو خواستی معرفی کن؟! باشه..! فقط به من فرصت بده... بذار زندگیمو بکنم... چرا به حال خودم رهام نمی کنید...

خودش را روی تختش جلو کشید و... نیش زد: بی لیاقت! بی عرضه! از سرتم زیادیه! می خوای تا آخر عمرت تنها باشی..؟ می خوای یه عمر ول بگردی..؟ بس نیست..؟!

با تاسف سر تا پایم را برانداز کرد: فکر.. کردم.. بزرگ شدم.. می فهمی.. رفتی با عمه ت.. چه غلطی کردی؟!

اشک از گوشه ی چشمش پایین ریخت: بچه م زیر خاکه...!! نفهم!! تو کشتیش.. دختر جوونم زیر خاکه..! بی لیاقت..! تقصیر تو بود..! تقصیر تو بود..! بی لیاقت..! بی لیاقت!!

گوشم زنگ زد.. دست هایم را گذاشتم روی گوشم.. تمام تنم داغ شد... همان طور که می خواست از تخت پایین بیاید، چنگ زد به عسلی و کشیدش و گلدان افتاد و با صدای بلندی شکست... قلبم می کوبید.. تقصیر من بود؟! روشنگ زیر خاک خوابیده، تقصیر من بود؟! حنجره ام.. قلبم.. داشت منفجر می شد..

- ازت متنففرم... ازت متنففرم....

در اتاق را بهم کوبیدم..

صدای جیغ پرستار آمد..

صدای جیغ صورتی پوش اما، انگار بیشتر بود..!

چرا خوشبختی من تمام شد! چرا عمر لذت هایم، این همه کوتاه بود...؟! من می خواهم برگردم ویلا و تمام عمر همان جا بمانم..! پرستار با التماس از پشت سر صدایم می زد: خانوم.. ساره خانوم تورو خدا.. داره میمیره.. کبود شده.. تو رو خدا... حاج آقا خونه نیست.. ساره خانوم الان میمیره...!!

وسط حیاط ایستادم..

سرم را گرفتم بالا و به آسمان نگاه کردم..

صدای اذان می آمد.

\*\*\*

تا برسانمش بیمارستان، از هوش رفته بود...

وحشت داشتم.. وحشت داشتم و نمی توانستم درست راندگی کنم... وحشت داشتم و پرستار جیغ و آه و ناله می کرد و من با صدای بلند سرش داد زدم که از ماشین بیرون می اندازمش!!

بردندش توی اتاقی و من پشت درهای بسته.. ماندم...

از بیمارستان بیزار بودم..

از بیمارستان.. وحشت داشتم....

گفتند حمله ی قلبی... باید نگرش می داشتند.. باید زنگ می زدم به علی.. به آقاجون.. به کسی که بتواند این بیمارستان را، و هر احتمالی برای حاج خانوم را، تحمل کند... پرستاری سعی داشت آرامم کند... دست هایم یخ کرده بود و اگر تنها نبودم، اگر مجبور نبودم به خودم تکیه کنم ، حتما همانجا زیر سرم می رفتم....

آزاد زنگ زد. جواب ندادم. دوباره زنگ زد. هر کاری کردم خودم را سرحال نشان بدهم، نشد... هر کاری کردم حواسش را به بی تا پرت کنم و از او بیرسم، بروز ندهم و یک جوری سر و ته مکالمه را هم بیاورم، نشد... از صدایم فهمید... فقط گفتم: آزاد.. حال مامانم خوب نیست...

و دلم سوخت از مامانم...

و دلم سوخت..

فقط گفتم « کدوم بیمارستان؟! » و تماس را قطع کردم...

نمی توانستم اتمسفر بیمارستان را تحمل کنم. به علی زنگ زده بودم و حوالی آمدنش بود. فشارم پایین بود. باید از آنجا می رفتم.. علی زنگ زد و پرسید کدام طبقه ام... زدم بیرون...

اولین جایی که گیر آوردم، نیمکت رنگ و رو رفته ای کمی دور تر از ساختمان اصلی بود. نشستم و چشم هایم را بستم. حالا علی بود...

صدای قدم هایی که نزدیک می شد را می شنیدم.. درز پلک هایم را گشودم.. سوییچش را در دست چرخاند و رو به رویم ایستاد: چی شده؟!

سرم را بالا گرفتم. چقدر این لحظه، بودنش، خوب بود..!

سر تکان دادم: حمله قلبی بوده..

اضطراب حرف هایی که امروز باید می زدیم، باز به سراغم آمد.

نشست کنارم و نگاهی به سر تا پایم انداخت. با لحن آرام تری پرسید: اتفاقی افتاده بود؟!

بینی ام از بغض چین خورد: نه..

آستینم را کشید و به سمت خودش برم گرداند: ساره..!

لبم را فشار دادم: دعوا کردیم..

چند ثانیه نگاهم کرد.. دیشب خواب بدی دیده بودم اما صبح که بیدار شدم، به روی خودم نیاوردم تا همه ی روزم مثبت و سالم باشد. نگاهش هنوز روی من قفل بود.. رویم را گرفتم.. انگشتانم را در هم گره کردم: سرش داد زد، می دونم.. نباید.. اما من دیگه واقعا تحمل نداشتم..!

به اتاق های روشن ساختمان بیمارستان نگاه کردم..

تقصیر من بود.. روشنگ.. و حالا لابد حاج خانوم..

قلبم داشت می ترکید...

- میای بریم یه جا بشینیم یه قهوه بخوریم.. حرف بزیم..؟! -

سر تکان دادم..

دل‌م گرفته بود.. قلبم داشت می‌ترکید... و تنها یک چیز بود که می‌توانست آرامم کند...

نزدیک تر شد: عزیزم.. حرف بزن بینم چی شده.. قربونت برم..

اگر حالش خوب نشود؟! امروز قرار بود جواب سوال هایش را می‌دادم؟! اگر برایش اتفاقی بیفتد؟! تقصیر من بود؟! قلبم داشت می‌ترکید...

با چشم‌هایی که نمی‌خواستم اشکی و بی‌پناه باشد، اما بود، نگاهش کردم: منو می‌بری یه جایی..؟!!

لبانش را بهم فشرد و سر تکان داد: آره.. کجا..؟!!

نیم ساعت بعد نشسته بودیم روی زمین محوطه‌ی امامزاده و تکیه‌مان به تنه‌ی درخت قطوری بود که به اندازه‌ی هر دو نفر ما، جا داشت...

انگار این امامزاده را وسط قلب من کاشته بودند.. انگار که از هر جای دنیا می‌بریدم، به اینجا می‌رسیدم.. انگار اینجا مأمن همه‌ی درد‌های من بود.. جایی که خودش درد داده بود و... - نفس عمیقی کشیدم و عطر تلخ آزاد ریه‌هایم را پر کرد- خودش درمان...!!

- اینجا واقعا به تو آرامش می‌ده...؟!!

آرام حرف می‌زد... مثل خودش جواب دادم: به تو نمی‌ده..؟!!

و نگاهم را دادم به نور سبز امامزاده...

باد خنک اردیبهشتی سر صبح، صورتم را نشانه گرفت...

به نیم رخم خیره شد.. زمزمه کرد: نمی‌خوای بگی چی شده..؟!!

قلبم هنوز سنگین بود... اما نه به اندازه‌ی نیم ساعت قبل.. یک دستش را بالای سرم روی تنه‌ی درخت گذاشت: ساره..؟!!

ما حرف زده بودیم.. من آرامش داشتم.. چرا باید...

- از اینکه کسی برام تصمیم بگیره.. بیزارم....

- مگه کسی جرأت هم می‌کنه برای تو تصمیم بگیره؟!!

شوخ بود.. من اما.. تلخ بودم.. با ملایمت پرسید: ساره..؟!!

باز اینجوری صدایم کرده بود...

نمی‌توانستم نگاه لرزانم را میان او و نور سبز گنبد امامزاده، تقسیم کنم...

- تقصیر من بود... می‌دونم.. اما این بار برای شونه‌های من، زیادی سنگینه آزاد.. همش تقصیر من نبود.. مردن روشنگر..

چشمم را که رو به رطوبت می رفت، به سختی از آغوشش گندم و به دست هایم دادم..

- دوست داری بیشتر برام بگی؟! حرف بزنیم؟!

سر تکان دادم..

- نه... نه.

نمی خواستم بیش از این درد هایم را با او قسمت کنم. بس بود. من حالا فقط می خواستم نیمه ی شادم را داشته باشم، داشته باشم... نمی خواستم درد مرا ببیند.

- حتی یه کوچولو..؟!!

نگاهش کردم. به آدمی که می خواست با شیطنت و روش های خودش، ازم حرف بکشد. حالا نه. حالا از دردهایم نمی گفتم.. شاید بعده ها... شاید..

- قرار بود امروز حرف بزنیم..

- باشه.. می زنیم. اما همون ساعتی که قرار داشتیم.. الان.. نمی تونم...

سرم را به درخت تکیه دادم و چشم هایم را بستم. وقتی داشتم امامزاده را زیارت می کردم، چشم هایم را باز نکرده بودم.. دلم نمی خواست چشمم بیفتد به آن سوی ضریح چوبی.. وقتی آمده بودم بیرون، آزاد داشت با کفشش سنگریزه های محوطه را به بازی گرفته بود...

- من برای اولین بار کامرانو اینجا دیدم...

بغض داشتم.

نه از دست دادن کامران، نه.. بغض داشتم، به خاطر تمام آن روزها...

- هیچ کس نمی دونه..

به نیم رخم مات شد. نفس سنگینش را بیرون فرستاد و پوزخند زد: منو برداشتی آورید جایی که اون الدنگو گذاشت تو بغلت؟! نفس عمیقی کشیدم.. هر وقت صحبت از کامران می شد، که البته آن هم همیشه در لفافه و کوتاه بود، نه تویبخش می کرد.. نه بهش حق می داد.. فقط من را توجیه می کرد... توجیه می کرد که چرا... درست مثل همان سوالی که خانه ی نیاز پرسید.. که من چه می کنم، که مردی خیانت می کند...

- معلومه که به کسیم نباید بگی!! می خندن بهت دیوانه! به خدا خلی ساره! پاشو بریم ببینم!!

اما نگاه من هنوز به امامزاده بود...

- میای اینجا چهار تا تیکه فلز بهت آرامش می ده؟! دعوات پذیرفته می شه؟؟ لابد همین جام واسش نذر و نیاز کردی!!

دستش را در هوا تکان داد: برو بابا...

لبه ی ماتنویم را در دست گرفتم...

هم او می دانست، هم من.. هر دو می دانستیم که کوتاهی آدم ها ربطی به اینجا ندارد... آدمی می توند از هر مکان و هر اتفاقی، هزار برداشت بکند..

اما.. او که نمی دانست.. او که از اعجاز این امامزاده.. از اعجاز دعا ها.. خبر نداشت...

دستی به صورتش کشیدم.. سرش را چرخاند و نگاهم کرد.. خیره و بی حرف... ما بارها حرف زده بودیم.. از همین اعجاز ها.. از آن وان یکادای که به آینه ی ماشینش آویزان بود... ارتباط خودش را داشت. یک بار گفته بودم برای شفای بی تا نذر کرده ام، عاقل اندر سفیه نگاهم کرده بود!

می گفت « پزشک هست، پرستار هست، درمان هم یا هست، یا نیست! اگه بی تا بخواد.. اگه.. اگه بدونم این کار باعث آرامش کسی می شه، قطعاً اینکارو براش انجام می دم.. این امیدو.. انرژی مثبت رو ازش نمی گیرم.. اما.. به زور نگاهش نمی دارم ساره... و مطمئناً به این امامزاده پناه نمیارم!! »

خب.. پناه نمی آورد!

و من درکش می کردم... قصد نداشتم حرف هایم را بهش تحمیل کنم.. من قبولش داشتم.. همین که ذره ذره با من و روحیاتم و اعتقاداتم کنار می آمد... برای منی که داشتم می پذیرفتم این چیزی ست که خودم دارم انتخاب می کنم... بس بود...

سرش را چرخاند و لبخند زد: و اون چادری که وقتی از زیارت اومدی بیرون سرت بود.. خاص و بامزه شده بودی اما من تا دنیا دنیاست ازش خوشم نیامد! و دلتم نمی خواد به روزی...

به روزی که می گفت اندیشیدم.. سخت بود.. سخت بود اما این من بودم که می خواستم نگاهش دارم... و باید بها می پرداختم...

همین روز ها اروس میهمانی خصوصی داشت و طراحان و همکاران کله گنده و خاص مد نظر آزاد هم دعوت داشتند.. سه روز قبل پای تلفن از من پرسید چه می خواهم بپوشم؟! پرسید آیا آن روسری کذایی را هم سرم خواهم انداخت؟؟ دلش نمی خواست.. این را به وضوح می فهمیدم... و سعی می کردم مثل همه ی آن روز ها برایش توضیح بدهم.. می گفت می دانم.. کور نیستم! تو را محدود نکرده.. داری آزادانه فعالیت می کنی و در اجتماع هستی.. اما دوست نداشتم.. نمی خواست.. مسخره می کرد و برای چند ثانیه حتی عصبانی هم شد که مگر مرد ها نشسته اند تا تار مو و اندام مرا ببینند و تحریک شوند؟! مگر همه آدم ها اینقدر بی ظرفیت اند؟ مگر توهین از این بالاتر هم می شود؟؟! و من... باز می گفتم... دلیل می آوردم.. که تو یکی هستی میان این همه.. که مگر می شود همه را کنترل کرد.. مگر می شود برای هر فرد، جدا دستور صادر کرد.. که اصلاً فلسفه اش چیست.. اما.. نمی شد! نمی توانستم! هر چقدر برایش توضیح می دادم، توجیه نمی شد! می فهمید چه می گویم اما از خر خودش پایین نمی آمد!! چیزی بود که سی سال درش شکل گرفته بود و من با حرف نمی توانستم قانعش کنم...

سر تکان دادم و لبخند زدم: می دونم..

- حالا بگو سر چی ماماتو به این روز انداختی.

محال ممکن بود. معلوم بود که نه، که نمی گفتم! دلم نمی خواست از مدرسی نامی بداند.. خودم هم خنده ام می گرفت! آهسته گفتم: سر گذشته ها... روشنگر..

باز بی اراده بغض کردم؛ فکر می کنه تقصیر منه که اون حالا.. مرده...

به چشمان سیاهش نگاه کردم و بغض و ضعفم را خوردم؛ اما تقصیر من نیست.. مرگ کسی تقصیر من نیست!

صورت من را از نظر گذارند و.. نفسش را رها کرد؛ معلومه که تقصیر تو نیست دیوانه..

علی زنگ زد. بدجوری عصبانی بود و حال من هم آنقدر خوب نبود که بخواهم به داد و بیدادش گوش بدهم. همین که مطمئن شدم حالش بهتر است و خطر رفع شده.. تماس را قطع کردم... آزاد از جا بلند شد و لباسش را تکاند؛ بریم یه چیزی بخوریم من خیلی گرسنه مه..

و من تمام مدت با غذایم بازی کردم.. حواسش بود.. غذایی را پس زد و شروع کرد به حرف زدن... تا به حال.. او را تا این اندازه آرام و صبور.. ندیده بودم...

حال من خوب نبود.. و او سعی می کرد با مهربانانه ترین واژه ها.. تسکینم دهد... فشارم باز پایین افتاده بود و یخ کرده بودم... به قول آزاد قرار شام مان به قوه ی خودش باقی بود و من را می رساند خانه تا استراحت کنم و برای عصر و سر و کله زدن با او، جانی داشته باشم... از رستوران که بیرون می زدیم، آقاچون زنگ زد... نمی دانم پرستار احمق چه چرتی سر هم کرده بود.. آزاد رفته بود ماشین را بیاورد نزدیک و من مات بودم به تندی آقاچون پشت خطوط... به این حرف که همیشه اشتباه کرده ام! که حالا هم که موقعیت مناسبی ست، دارم همه چیز را خراب می کنم...! نسیم خنک بهاری پوستم را نوازش داد... آزاد دو تا تک بوق زد... ماشینش سفید و جدید بود و من اصلا مدلش را نمی دانستم... گوشی را انداختم توی کیفم و خودم را گوشه ی صندلی جمع کردم...

نزدیک بیمارستان که شدیم، صدای آژیر آمبولانس در خیابان پیچید... ناگهان دلم زیر و رو شد و تمام عضلاتم بی حرکت. صدای جیغ های بچه ی مریض روشنک.. گردن بند روشنک.. گوشه هایم را پر کرد... پرت شدم به سال ها قبل. وقتی کیسه ی آب روشنک پاره شده بود...

فقط توانستم دست هایم را بگذارم روی گوش هایم و چشمانم را ببندم تا آرام بگیرم.

آزاد ماشین را نگه داشت. نمی توانستم حرف بزنم. در سکوت، صبر کرد ..

دلم گواهی بد می داد...

جلوی ماشینم که هنوز در محوطه بیمارستان پارک بود، رسیدیم، خم شد روی تنه ام..

- مثل اون وقتی که من ازت سراغ دارم.. قوی و محکم باش. الانم.. می ری و فقط می خوابی. اوکی؟!

ماشین خنکای اردیبهشتی داشت و بوی عطر تلخش، نبض گیجگامم را به تشنج می انداخت..!

سر تکان دادم؛ باشه.

- ساره!

برگشتم. نزدیک شد و با لبخند کمرنگ و شیطانی گوشه ی لبش ، گفت: با من ازدواج می کنی؟!



یک صدم ثانیه طول کشید تا لبخند شیطان او و موقعیت را درک کنم و کیفم را محکم تخت سینه اش بکوبم!

بلند خندیدم..

در را باز کردم تا پیاده شوم..

کیفم را محکم کشید و نگهم داشت..

- آزاد بس کن مسخره بازیو.. می خوام برم..

- چون تو مسخره بازی نیست..

- چون عمه ت!

کیفم را محکم تر به بازویش کوبیدم.. بلند تر خندیدم... به سختی چشم از آغوش بازش گرفتم و سوار ماشینم شدم.

و تا وقتی برسیم خانه... پشت تلفن با من حرف زد... مسخره بازی درآورد... گفت حال مادرم خوب می شود و به یقین من قاتل شناخته نمی شوم! با حرارت خاصی ادامه داد که من فقط می توانم قاتل او باشم وقتی آن طور می زنمش و می خواهم سر به تنش نباشد... وقتی می خندم و میان خنده لبم را گاز می گیرم... و دندان سفیدم می افتد روی لب برجسته ام و....

سرش جیغ زد.. و گوشی را انداختم روی صندلی بغل... فقط می خواست شوخی کند.. و من داشتم گریه می کردم....

نمی فهمیدم... نمی فهمیدم.. این گریه ها برای چیست... سر درد گرفتم... رسیدم خانه و چپیدم توی تخت خوابم.. بالشم را بغل کردم... سال ها بود تنها می خوابیدم... هر چقدر هم که زندگی مشترکم ، خصوصا چند ماه آخر، سراسر تلخی و سردی بود، اما باز هم کامران مرا به بغل خودش عادت داده بود... منی که تا به حال دمای بدن هیچ مردی را ، حتی پدر و برادرم را، از نزدیک حس و لمس نکرده بودم!! کامران مرا به آن دما، به آن حضور، به آن همه لمس و نزدیکی و گرما و امنیت، عادت داده بود... و حالا... سالها بود که در ترک بودم... ترک آن اعتیاد سکر آور، که تنها آرامش قبل از خواب های آشفته ی من و انتهای روز های ساختم بود....

بالشم را فشردم... لب هایم را بهم چسباندم... چقدر به آن گرما و امنیت، به آن بغل های قبل از خواب، احتیاج داشتم.....

نمی فهمیدم...

\*\*\*

از خواب که بیدار شدم، پنجره را باز کردم. هوا خنک و معتدل بود. از آن روز ها که دلت می خواست فقط در خیابان ها بچرخي و نفس بکشي!!

آزاد مسیج داده بود کارش گیر کرده و نمی تواند شب را با من باشد.. عذرخواهی کرده و قول داده بود فردا شب حسابم را برسد...

تمام انرژیم خالی شد...

خوابم با سردردی سخت به بیداری رسید و زهرمارم شد...

من می خواستم جواب سوال هایش را بدهم...

بعد از این خواب پر اضطراب اما آلوده به رویا... دلم می خواست ببینمش...

شماره اش را گرفتم و در دسترس نبود. نشستم لبه ی تختم و چند قطره اشک گونه هایم را تر کرد...

نمی دانستم چرا و.. می دانستم...

من از اینکه این مهلت چند ماهه.. این فرصت کم عمر.. به سر آمده باشد، هراس داشتم... و دلم تنگ شده بود.. به اندازه ی یک ظهر تا غروب ندیدن، دلم تنگ شده بود... این بی قراری از من بعید بود.. و این بی تابی من برای تختی که دیگر نمی خواستم مال من تنها باشد... غریب....

از ظهر که مرا رساند و رفت، تمام وقت هایی که با هم گذرانده بودیم... پیش چشمم رژه می رفت....

و آن حس مزخرف بعد از خواب.. که پیش لرزه هایی حس می کرد...

بعد از حمام سبکی، تازه پیغام حنا را روی انسرینگ تلفن دیدم که برای شام دعوتم کرده بود رستوران... مانتوی نخی و سبک و کرم رنگی تنم کردم و شال پرتقالی سرم انداختم. رنگم را روشن تر و صورتم را دلنشین نشان می داد. آرایش کردم. برق لب کمرنگ نارنجی زدم.. به آینه لبخند زدم و کیف دستی کرمم را برداشتم و کفش های پاشنه دار حصیری ام را پوشیدم. جلوی در بودم که ملودی ملایم گوشی متوجهم کرد. حنا بود! به اسمش خیره شدم و لبخند زدم: احوال بی معرفتا!؟

صدایش مثل همیشه لطیف و سرحال بود: شماره همراهِتو گم کرده بودم ساره. پیغاممو گوش دادی؟؟ یه سه چهار باری گذاشتم فکر کنم...

از لابی گذشتم: آره گوش دادم. گوش دادم.. کس دیگه ای هم هست!؟

خندید: نه خودمونیم.. دلم تنگ شده بود برات محمد گفت امشب دعوتت کنم. منم شانسی پیغام گذاشتم... حالا چیکاره ای!؟

از ساختمان بیرون رفتم. به ساعت نگاه کردم. حوالی هفت بود: تقریباً هیچ کاره! دارم میام پیشت...

داشت می گفت: پس منتظرتم...

و چشم من... به مرد جوانی بود که آن دست خیابان پهن خانه ام، دست به سینه به تویوتای سفید رنگی تکیه زده بود و نگاهم می کرد...

حروف را گم کردم... نبض شقیقه ام تند زد... چند ساعت بود ندیده بودمش!؟

حنا داشت می گفت «الو فتوحی!؟؟!!» باید از خیابان رد می شدم... باید از عرض خیابان می گذشتم. ماشینش درست جلوی ماشین من پارک بود... خیره نگاهم می کرد... ساکت... دلتنگی آغشته به هوای گرم بهاری، قلبم را سوزن زد... خودش گفته بود نمی آید! و انگار.. خودش می دانست که امروز.. چقدر به آمدنش.. نیازمدم... قدم هایم کش می آمد... ماشینش با سرعت از کنارم عبور کرد.. دستم را گذاشتم روی گوش چپم و رو به روی آزاد ایستادم و توی گوشی گفتم: یه ساعت دیگه میام...

نسیم خنکی وزید...

شالم را به بازی گرفت....

موبایل را از صورتم پایین گرفتم... پیراهن سفید تنش بود... با شلوار خنک سفید... و این بار استثنا، آستین هایش را بالا نزده بود..

باد پیچید...

موهایش را به بازی گرفت...

انگار که ماهی قرمز و کوچکی در دلم، با بی تابی بالا و پایین شد...

سر تا پایم را از نظر گذراند و لبخند آرام و کمرنگی زد: معذرت می خوام که قرارمون بهم خورد. تونستم جمع و جورش کنم و پیام.. جایی دعوتی؟

موهایش را بالا فرستاده بود و پیشانی اش بلند تر به نظر می رسید! ماهی حباب درشتی را بغل گرفت و آب دلم، زیر و رو شد...

- شام.

باد بیشتر شد... هوا چقدر خوب بود...! تکیه اش را از ماشین گرفت: می رسونمت.

کمی نگاهش کردم... در جلو را باز کرد... صدای آرام موزیک می آمد... «حالم عوض می شه.. حرف تو که باشه...» دل من برای این همه خوب بودن، زیادی کوچک و بی قرار بود! جدار حباب هر لحظه نازک تر می شد... ماهی کوچولو شیطنت می کرد... ماهی کوچولو بازی می کرد... نزدیک شدم.. نمی توانستم آن طور عمیق و ... عمیق و... سرشار از تمام حس های خوب اما مسکوت، نگاهش نکنم... نشستم توی ماشین با روکش کرم رنگ. در را بست و سوار شد. صدای موزیک پایین بود.. دلم شر شر می کرد... حتی همین چند ساعت ندیدنش، امروز برای من ترس تمام ترک عادت های بیست و یک روزه را داشت... دلم آرام بود.. راحت بودم.. اما حتی شده برای یک درصد ترس از دست دادنش...، گشوده بود...

شیشه ها را پایین فرستاد... دریچه ی کوچک سقف را کنار زد... گاز داد... آرام بود... آرام بودم.. حتی ازم نپرسید با کی؟ کجا؟. حتی ازش نپرسیدم، ترک عادت نشدم؟! مرض نشدم؟! باد وزید... هوا خوب بود... شال پرتقالی سرم بود... سفید تنش بود... موهایش را داده بود بالا... پای راستم به نرمی با ریتم موزیک همراه شد و ضرب گرفت... لبخند محوی صورتش را پوشاند... در کنار تمام احساسات خوبم، می دانستم که قرار است اتفاقی بیفتد.. می دانستم، و همین باعث می شد که آن غروب.. جور دیگری آزاد را نگاه کنم.. و جور دیگری.. با او باشم..

من... هرگز نمی خواستم بعده ها که به بیست و چند سالگی ام نگاه می کنم، حسرت تمام چیزهایی را بخورم که می توانستند مال من باشند و.. من از دستشان دادم! دستم را جلو بردم.. باد به موهایش زد... صدای موزیک را بالا بردم... بوی چوب می آمد.. بوی حمام... بوی عطر ملایم من... ترافیک نبود... تمام خیابان های عریض و طویل شهرم، هموار بودند...! خیره نگاهش کردم و صدا را بالا تر بردم... نه.. امشب شب خوبی بود.. امشب حرف می زدیم... امشب... لبخندش هنوز محو بود... اما غلظت داشت... نگاهش کردم... با دست چپش روی فرمان ضرب گرفته بود... صدا را بالا تر بردم... هفت شب بود.. اردیبهشت بود... ماه کامل بود..

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا... یا اینکه با من باش.. کنار من تنها...

از اولین جمله ت.. فهمیده بودم زود... عشقای قبل از تو سوء تفاهم بود...!

انگشت هایش را میان موهایش لغزاند.. چشم هایش نور گرفت.. ستاره گرفت... لبخند زد... ماهی بالا و پایین می پرید و شیطنت می کرد....

صدا را بالا تر بردم....

حالم عوض می شه.. حرف تو که باشه... اسم تو بارونه... عطر تو همراهشه...

اون گوشه از قلبم.. که مال هیچ کس نیست.. کی با تو آرام شد؟! اصلا مشخص نیست.....

راهنما زد... هنوز هیچ آدرسی نداده بودم... خیابان بلند سربالایی با شیب کم... گاز داد... تکیه ام را دادم به صندلی... باد می وزید... شالم را به بازی می گرفت... ماهی بالا و پایین می شد... لبخند داشت... لبخندی که محو بود، اما غلظت داشت...

حالم عوض می شه... حرف تو که باشه....

لب هایش بهم می خورد..

اسم تو بارونه... عطر تو همراهشه....

لب هایم بهم می خورد....

باد می زد....

اون گوشه از قلبم....

چراغ های بلند شهر، تک تک روشن می شد...

که مال هیچ کس نیست...

نگاهش کردم...

کی با تو آرام شد..؟!

لبخندش پر رنگ شد.. و نگاه ساکت و آرام و سیاهش... دستش را از پنجره بیرون برد....

موزیک روی مغزم می کوید... حالم خوش بود...!

دستم را از پنجره بیرون گرفتم و چشم هایم را بستم...

حباب ترکید...

ماهی کوچولو آب بازی می کرد...

حباب بعدی...

حالم عوض می شه.. حرف تو که باشه... اسم تو بارونه... عطر تو همراهشه...

یک قطره، کف دستم چکید...

اون گوشه از قلبم.. که مال هیچ کس نیست.. کی با تو معلوم شد؟ اصلا مشخص نیست.....

مقابل رستورانی رو به روی پارک ملت، نگه داشت. پیاده شدم. ماشین را دور زد و کنارم آمد.. آرام بودم... آرام بود... قرار بود حرف بزنیم.. امشب، بعد از شامی که کنار دوست قدیمی من صرف می شد.. کنار هم قدم زدیم تا ورودی رستوران... هیچی نمی پرسید... حتی بوی سیگار هم نمی داد!! فقط آرامش و محبت خاصی در نگاه و تک تک حرکاتش موج می زد... چرا این شب، اینقدر آرامش داشت...؟! سرش را نزدیک گوشم آورد: خیلی خوشگل شدی...

دلم می خواست دستش را بگیرم... دلم می خواست بلند بلند بخندم.. دلم، تمام آهنگ های شاد دنیا را می خواست...!

لبخندم، پر از دوست داشتن بود...

و نگاهی که با حالتی خاص.. دزدیدمش...

دیدم که عمیق و بی صدا خندیدم.. دستش را از پشت سرم احاطه کرد و وارد شدیم. حنا و محمد انتهای سالن نشسته بودند.. حنا دست تکان داد و من توانستم خشک شدن دست و چشم هایش را، همزمان، ببینم! زیر گوشم گفت: معرفی نمی کنی؟ پایین بلوزش را کشیدم: دوستای دانشگاهمن. تو یادت نیست. حنا و شوهرش.

آرام خندیدم. نفس خنده اش به گوشم خورد و قلقلکم داد. خندیدم.. باز پیچ کرد: من هر چیزی رو که به تو مربوط باشه، یادمه!! حالا دقیقا کنار میز ایستاده بودیم و من نمی توانستم جوابش را بدهم. محمد و حنا با چهره هایی پر از سوال برخاستند. اینجوری معرفی کردم که: دوستم حنا و همسرشون آقای..

فامیل محمد را نمی دانستم! خودش متوجه شد و با خنده دستش را جلو آورد: محمد بهرامی هستم.

آزاد اجازه ی حرف زدن به من نداد. احتمالا فکر می کرد در معرفی اش، بی عنوانی اش، گند خواهم زد!!!

- آزاد کیانی هستم..

همگی نشستیم. علیرضا کوچولو روی پای پدرش نشسته بود و با ظرف ها بازی می کرد... نگاه حنا که ماه های آخر بارداری را می گذراند، هنوز پر از سوال بود. مطمئن بودم دلش می خواهد خفه ام کند! محمد نگذاشت به دو دقیقه بکشد: ازدواج کردی ساره خانوم؟!

اول به آزاد و بعد به محمد نگاه کردم. آزاد که انگار منتظر بود ببیند من چه می گویم، لبخند زد و دستش را جلو آورد و امتداد شال پرتقالی را روی شانه ام مرتب کرد. گیج از کاری که می کرد، لبخند مستاصلی زدم: نه ما.. همکاریم..

محمد خندید: آها..

حنا عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و پیشخدمت جلو آمد. حتما شادی راپورتم را داده بود!! آزاد منو را بدستم داد. خودش را جلو کشید و صورتش را کنار من، پشت منو قایم کرد. لب هایم را گاز گرفتم و با چشم هایی گرد به محمد اشاره کرد و ریز ریز گفتم: چیکار می کنی؟؟؟

نگاهش.. نگاهش جوری.. جوری عاشقانه!! دور تا دور صورتم گشت... روی لبم مکث کرد و لبخند زد...

- با من ازدواج می کنی؟!

همین جوری فقط چند ثانیه نگاهش کردم.

در نگاهش اثری از شوخی نبود...

این سوال را صبح هم مطرح کرده بود... و حالا... تنها کاری که به ذهنم رسید، زدن به در شوخی بود!

- همین الان؟؟ اینجا؟؟ چه کاریه!!

یک تای ابرویش را داد بالا. نگاهش می گفت که بین تقصیر خودت ست!! نمی گذاری جدی باشم!! کمی نزدیک تر شد بوی عطرش داشت خفه ام می کرد!

- حالا اینجا.. بعدا... پنج دقیقه دیگه... هوم؟! نظرت چیه?!

گوشه ی منو را تخت سینه اش چسباندم و فشار دادم: باشه پنج دقیقه دیگه! الان زشته اینا دارن نگاه می کنن..

گوشه ی لبش با شیطنت رفت بالا.. ریه هایم از بوی تلخش پر بود.. نمی توانستم درست نفس بکشم.. و این برای منی که ظهر با آن مشقت و فکر و خیال ها خوابیده بودم، هیچ خوب نبود!! لبم را به دندان گرفتم و با حرص پیچ پیچ کردم: .. برو کنار دیگه دارم خفه می شم!

و از حالت گارد گرفته مان پشت منو ها به خنده افتادم و صدای حنا بلند شد که: ساره؟؟؟

لبم را به دندان گرفتم و منو را سپردم به آزاد و عذرخواهانه به حنا چشم دوختم. علیرضای کوچک شیرین زبانی کرد.. آزاد از علیرضا خوشش نمی آمد و من میل بی اندازه ای در کم محلی به این بچه را در او حس می کردم!! و خنده ام می گرفت...

نگاه های حنا خاص بود..

خاص.. از جنس اشاره به دوست داشتن آرام و ملایم آزاد نسبت به من...

و من جنس نگاه حنا را.. جنس این دوست داشتن را.. حس می کردم... عشق نبود.. چیزی بود که دوام داشت.. آرامش داشت... روی حساب و کتاب بود.. رنگ لاله های صورتی بود...

ماشین را جلوی ساختمان نگه داشت. کوچه تاریک بود و آرام.

شب خوبی بود. آزاد آنقدر ها که فکر می کردم از همصحبتی با محمد بدش نیامده بود و من همراه چشم و ابرو آمدن های حنا، شب ملایم و آغشته به آرامشی را گذرانده بودم...

در را باز کردم پیاده شوم که صدایم زد: ساره.

ایستادم اما برنگشتم. داشبورد را باز کرد و من صدای خش خش چیزی را شنیدم.

- این مال توئه. فقط قول بده مواظب خودت باشی.

برگشتم. لبخند کمرنگی روی لبش و بلیت آبی رنگی توی دستش بود! نگاهم میان صورت و دستش در گردش شد: این چیه?!

دستش را تکان داد: بگیرش..

ناباورانه بلیت را از دستش گرفتم و باز کردم.. هشت صبح یکشنبه، به مقصد مشهد... خدای من...

- آزاد!

آنقدر سریع سرم را بالا گرفتم که گردنم درد گرفت!

لبخندش بی رنگ بود. باز بلیت را خواندم. تاریخ برگشت سه شنبه..

- قرار بود حرف بزیم...

- حتما! اما بعد از این سفر.. وقتی برگشتی با هم جدی صحبت می کنیم. من دیگه نمی خوام کشش بدم. آگه چیزی هست، باید به طرفی بشه.. نمی خوام تو اذیت بشی... هیچ کدومون..

- آزاد...

خم شد و در را ماشین را از داخل باز کرد و لیخند زنان گفت: دیگه برو. دو دقیقه بیشتر بشینی، هیچ چیزو تضمین نمی کنم!

تنها توانستم قدرشناسانه نگاهش کنم.. ابروهایش را به سمت در هل داد: برو..

باز نگاهش کردم.. نمی دانم چه چیزی در چشم هایم بود که لب هایش را بهم فشرد. صورتش را سمت پنجره اش برگرداند: لا اله الا الله...

چرخید و با ته خنده، تشر زد: برو دیگه! می خوام برم بخوابم!!

لبخند پهنی زدم: ممنونم.. و مراقب خودت باش..!

وارد خانه که شدم، قلبم بی اندازه می تپید.. نشستم لبه ی تختم.. پایم را با اضطراب تکان دادم و نگاهم را از تخت خالی و سفید، گرفتم... و سعی کردم نسبت به این جمله که « چقدر دلم می خواست تعارفش کنم تو »، بی تفاوت باشم...!

نیم ساعت گذشت و من طاقت نیاوردم.. از پنجره ی هال دیدم که ماشینش هنوز آنجاست. شماره اش را گرفتم و گوشی را تا جایی که می شد، به گوشم چسباندم..

- چی می گی تو دست از سر من بر نمی داری??

لبخند پهنای صورتم را گرفت. پشت پنجره ی اتاقم ایستادم و به آسمان پر ستاره و نم بارانی که می زد، خیره ماندم. توی گوشی با خنده پیچ پیچ کردم: چرا نمی ری خونه تون?!

صدایش رنگی از خنده داشت. مثل من پیچ پیچ کرد: ساره..!

خنده ام گرفته بود و دلم ضعف می رفت... اختیارم دست خودم نبود: جانم...

ساکت شد و صدای نفس های آرامش، عشق به رگ هایم تزریق کرد...

خندیدم...

صدای خنده ام اتاق را.. گوشی را.. پر کرد...

نفسش را پر شتاب رها کرد: به من می خندی...؟

با ملایمت ادامه داد: وقتی برگشتی.. تمومش می کنیم...

دل.. ریخت...

لال شدم..

تنها از جنبه ی منفی به جمله اش نگریسته بودم.

- فردا هشت صبح جلسه دارم با هیئت مدیره! خودم نمی رسم پیام برسونمت. راننده می فرستم برات. باشه؟! ...

...

- ساره!

نمی توانستم حرف بزنم.. وقتی ازم می پرسید با من ازدواج می کنی.. و حالا.. وقتی می گفت تمامش می کنیم... بله.. بالاخره یک طرفی می شد... اما این دل ریختن ناگهانی من، در پس تمام اضطراب های امروز، در هول و ولای از دست دادنش... اختیاری نبود....

- دل برات تنگ می شه!

ساکت شد. تمام صورتش لبخند بود. می توانستم ببینم..!

پرده را انداختم و پشت کنسولم نشستم.. دست کشیدم به صورتم.. به گونه های گل انداخته ام.. به پوست زنی که از این حس خوب، گز گز می کرد... به ماهی کوچولوی بازیگوشم...

نفس عمیقی کشیدم و با نوک انگشت، کتف چپم را لمس کردم...

- منم دل برات تنگ می شه... نفسم.. مواظب خودت باش. شب بخیر...

چمدانم را زمین گذاشتم و گوشی را بغل گوشم گرفتم: مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد!

دوباره گرفتمش. دختر جوانی بهم تنه زد و رد شد. بوق دوم نخورده، صدای شاد و خندانش پیچید: دختر حاجی! زیارت قبول! رسیدی؟! ...

خندیدم: سلام. آره همین الان.

و چمدانم را کشیدم و آهسته آهسته میان جمعیت ناشی از استقبال ورزشکارانی که با پرواز بعدی از نمی دانم کجا می رسیدند، به طرف در خروجی فرودگاه به راه افتادم: تو کجایی؟! ...

- ساره جان من همین الان دارم با کله از کارخونه برمی گردم تهران. نیم ساعت طول می کشه تا بهت برسم. می مونی تا پیام؟! ...

به ساعت نگاه کردم. ده بود. لبخند زدم: من با تاکسی می رم.



با لحنی سرحال و خوش اخلاق، روی دنده ی شوخی افتاد: نزن این حرفارو.. مگه آدم زن جوون و خوشگلو کله ی صبح تو فرودگاه  
ول می کنه با تاکسی بیاد..؟!

خندیدم: فعلا که این کارو کردی..! خودتو اذیت نکن، به کارت برس.

- بمونی میام.

- نه طاقت دوریتو ندارم. خودم میام.

بلند خندیدم..

- ساره! بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم!

چرا این لبخند از لبم نمی افتاد؟!

- سرماخوردی احتمالا.. حالت نیست...قطع کن دیگه ، من خودم می رم خونه.

- مطمئنی؟!

خندیدم: آروم رانندگی کن..

- پس شب میام دنبالت!

- باشه کاری نداری؟!

رایحه ی ضعیف و آشنایی زیر بینی ام پیچیدم..

تنم کرخ شد...

و مرکز تنفسم برای ثانیه ای، از کار افتاد...

شیطنت آمیز گفت: کار که زیاد دارم ولی.. باشه وقتی دیدمت!

اخطار دادم: آزااا!!

مهربان گفت: مواظب خودت باش خوشگلم. فعلا!

و من صدای بوسه اش به خطوط تلفن را... شنیدم...

گیج به اطرافم نگاه کردم...

جیزی شبیه به دلشوره، از زیر دلم جریان گرفت و تا حلقم بالا آمد.. صدای غرغر پسرپچه ای و متعاقبش پرخاش زنی از پشت  
سر.. بوی آشنا، با شدت بیشتری مشامم را پر کرد و اضطراب شبیه تشنه بزرگی از آب، در دلم خالی شد...

چمدان به دست وسط سالن فرودگاه ایستادم و به مردم نگاه کردم. ضربان قلبم زیاد شد و چشم هایم دو دو زنان، میان جمعیت چرخید... پیراهن های سفید مثل برف، چند متر دور تر چشمم را زد... تنها توانستم سردوشی های مشکی طلایی متصل به یکی از شانه ها را ببینم... چمدانم را کشیدم و روی پنجه ایستادم تا بهتر ببینم... سرک کشیدم.. هیچی نبود...!

روی اولین صندلی نشستم.

مردی کنارم نشسته بود و با صدایی بلند با همراهش صحبت می کرد.

دلهم بهم پیچید... چشم هایم را بستم.. نه.. غیر ممکن بود.. غیر ممکن...

صدای آزاد در گوشم نشست: بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم...

حتما اشتباه کرده ام..

دسته ی چمدان را گرفتم و از جا بلند شدم.

توی تاکسی سبز رنگ فرودگاه نشستم و پلک هایم را روی هم گذاشتم.. این سفر... به معنای واقعی کلمه، خوب بود... و امروز من، باید طبق قرار قبلی با خودم، اول سری به حاج خانوم می زدم. حرف هایی بود برای گفتن.. و شاید.. حرف هایی برای شنیدن..

سعی کردم دوباره این سفر کوتاه را پیش خودم مرور کنم.. لبخند پهنی روی لبانم نشست.. به ضریح آقا چنگ انداخته و برایش گفته بودم: گاهی، این نا آگاهی از میزان محکم بودن ریسمانی که زمین و آسمون مارو بهم وصل کرده، منو به شک می ندازه...

و دلهم آرام گرفته بود... دلهم، آرام تر از تمام روزهایی بود که کنار دریای شمال گذرانده بودم.. حالا، باید اول سری به حاج خانوم می زدم، حالش را می پرسیدم، بعد می رفتم خانه و استراحتی جانانه و آمادگی کامل برای حرف زدن با آزادا! این بار سنگ هم از آسمان می آمد، با او حرف می زدم. و از چیزهای تازه ای می گفتم... که در این دو روز حس کرده بودم.. لمس کرده بودم..

باید می نشستم رو به رویش، و صادقانه، از چیزی حرف می زدم، که او لایقش بود.

رهایی..

\*\*\*

کرایه را دادم و پیاده شدم. سر راه برای حاج خانوم شیرینی دلخواهش را خریده بودم و سوغاتی مشهدش هم در چمدانم بود. به هر حال از اینکه باعث شده بودم به بیمارستان بیفتد، ناراحت بودم. بدون اینکه زنگ بزنم، کلید انداختم و وارد حیاط شدم. باغچه ی کوچکمان سبز شده بودو من مطمئن بودم که آقا چون همین امروز صبح آبیاری شان کرده. چمدانم را دنبال خودم کشیدم و به طرف ساختمان به راه افتادم. پرده ی اتاق حاج خانوم باز بود. پس بیدار بود. لبخند عریضی روی لبم نشاندم و جعبه ی شیرینی را در دست فشردم و قدم هایم را سرعت بخشیدم. اما.. دیدن یک جفت کفش پاشنه دار و سنگین.. و کمی دور تر.. یک جفت کفش بچگانه ی سفید.. که کنار هم و منظم قرار گرفته بود..

دسته ی چمدان را رها کردم و به کفش ها زل زدم..

قوه ی ادراکم، با شدیدترین حالت ممکن، از کار افتاده بود..

کلید را داخل قفل انداختم و...

چرخاندم..

اولین چیزی که دیدم، صورت برزخی حاج خانوم بود، درست مقابل من، روی مبل مخصوص خودش!

لب هایم را بهم زدم تا سلام کنم.. اما نتوانستم.. نگاهم درست به رو به رو و حاج خانوم بود اما، چیزی که از گوشه ی چشم می دیدم... فراتر از حد تصورم بود و قدرت بیان را ازم می گرفت...

صدای بلند و رسای حاج خانوم، در خانه ی پدری طنین انداخت: سلام مادر!

کسی از گوشه ی سمت چپ، از جا برخاست..

- سلام.. ساره جان..

سرم را برگرداندم،

و با دیدن عاطفه،

میان چادر براق و روسری قرمز و مشکی و صورت آراسته اش،

مهره های گردنم، یکی یکی خشک شد...

لبخند مهربانی زد و با خوشرویی ای که به نظرم کریه ترین حالت ممکن آمد، یکی دو قدم جلو آمد: حالت چطوره..؟

سرتا پایم را برانداز کرد و باز لبخند زد: از مامان جویای حالت بودم همیشه..

همیشه...؟!

به سرعت به حاج خانوم نگاه کردم. ابرو درهم کشیده بود و ایمان داشتم که از حضور هیچ کدامان راضی نیست! عاطفه جلوتر آمد: خوشحالم که می بینمت..

و برای بغل کردنم، نزدیک شد. چند ثانیه نگاهش کردم.. سرد.. صامت.. دلم بهم پیچید...

- اما من اصلا خوشحال نیستم..!

ایستاد. لبخند از لبش افتاد، اما سعی کرد حفظ ظاهر کند. این بار حالت دلگرم کننده ای به صورتش داد: درک می کنم...

پوزخندی گوشه ی لبم نشست. از این زن بیزار بودم. و این تنها چیزی بود که تا ابد، در خاطر می ماند!..

سر تکان دادم: نه.. درک نمی کنی..

با ناراحتی نگاهم کردم.. رو کردم سمت حاج خانوم. این حس مزخرف که باز از نقشه و تصمیم های پشت پرده ای خبر شده، این که کسی می خواهد آرامش و استقلال و زندگیم را ازم بگیرد... تمام تنم را به تلاطم می انداخت.. و دلشوره، هر ثانیه با سرعت بیشتری به رگ هایم تزریق می شد..

- اینجا چه خبره؟!

با چشم و ابرو اشاره کرد.. که جلوی این زن، اینطور حرف نزن..!

برایم مهم نبود...

- چند وقته از شما حال منو می پرسن؟!

جوابی نداد.

- چرا راهشون دادی تو خونه؟؟

گوشه ی لیش را گاز گرفت: ساره..

گرمم بود.. صورتم.. و تمام بدنم.. در آتشی جهنمی... می سوخت...!

عاطفه به حرف آمد: ببین ساره خانوم، من فقط اومدم که بشینیم با هم صحبت کنیم.

داد زدم: من حرفی با شما ندارم!

اخم کرد. سفت شد. عقب رفت و به حاج خانوم نگاه کرد: مگه نگفتین باهاش حرف می زنین؟!

حاج خانوم اخم داشت: هنوز وقتش نشده بود!

عاطفه با ناراحتی و صدایی کمی بلند، گفت: دیگه کی وقتشه؟!

نمی توانستم حضور عاطفه صدر را در خانه ی آقاچون، جلوی چشم های خودم، آنقدر واقعی، هضم کنم..! من با کلی برنامه ریزی

و حال خوب آمده بودم.. و حالا، این فکر که مدت زیادی ست که پای صدرها به خانه ی پدرم باز شده و من بی خبرم.. گیر دادن

های حاج خانوم.. مشکوک بودنش.. اینکه یکی دو بار زنگ زدم و خواستم سری بهش بزنم، و گفته بود: باشه دفعه ی بعد...

صدای حاج خانوم در سرم جان گرفت: « تقصیر توئه که بچه م زیر خاکه! » و یک جفت جوراب سفید با پایون های صورتی!

مرکز تنفسی ام قطع شد!

پرستار حاج خانوم با سینی محتوی شربت آلبالو، وارد سالن شد.. با نگرانی به من نگاه کرد. انگار ازم می ترسید...

- ببین مامان جان.. خانوم صدر اومدن که..

قلبم سوخت...

با ناراحتی سر تکان داد و پی حرفش را گرفت..

- من خودم راضی نیستم. من چشم ندارم.. لا اله الا الله...!!!

به عاطفه برخورد: خانوم فتوحی..! تو بهم خوردن یه زندگی تنها یک نفر مقصر نیست! اینو بارها به شما گوشزد کردم..

بارها.. به من هم گوشزد کرده بود...

به من هم..

به صورت عاطفه نگاه کردم. شکسته شده بود.. و من خطوط عمیق خستگی و پیری را.. در چهره اش می خواندم..

گوشزد کرده بود..

و من از زنی که گوشزد کرده بود، بیزار بودم..

تمام وجودم.. تلخ شد... و در چشم هایم ریخت..

اگر من این گند را زده بودم، آیا باز هم می خواست که صحبت کنیم؟ آیا اصلا گذرش به من.. می افتاد...؟! یا من را.. درست مثل

نجاست.. از زندگی خودش و پسرش.. پاک می کرد...؟!

بغض شبیه به بختک.. روی گلویم افتاد..

نفسم تنگ شد..

و چشم هایم سوخت...

لب هایم را بهم زدم: از اینجا برید.. من حرفی با شما ندارم..

با ناراحتی نگاهم کرد: خودخواه نباش ساره! من نیومدم اینجا که دعوا کنیم. این بار سومه که میام و مادرت قرار بود باهات حرف

بزنه.. من می خوام عاقلانه فکر کنیم و یه تصمیم درست برای این زندگی بگیریم.

داد زدم: کدوم زندگی؟!

صدای ظریف و ملایمی، گفت: سلام..

از دلم رست گیاهی سرسبز...

سربر آورد.. درختی شد و..

نیرو بگرفت...

برگشتم.

و به زندگی ای نگاه کردم...، که روی پایین ترین پله ی منتهی به طبقه ی بالا، ایستاده بود. لاغر.. رنگ پریده.. با چشم هایی

درشت و مشکی..

برگ برگردون سود..

این گیاه سرسبز..

این برآورده درخت اندوه..

حاصل مهر تو بود....

روی نزدیک ترین میل، سقوط کردم..

کسی جلو دوید: چی شد خانوم؟

چشم های پر سوزش و گشاد شده ام را.. به دختر بچه ی روی پله ها دوختم که با ترس و نگرانی به من نگاه می کرد.. سینه ام سوخت.. نبض شقیقه ام به بدترین حالت ممکن، کوبید..

پرستار حاج خانوم لیوانی جلوی دهانم گرفت...

چرا نمی توانستم چشم از این بچه بگیرم..؟!

چرا همه ی هیكلم آن طور به جلز و ولز افتاده بود و قلبم.. دیوانه وار.. می کوبید و.. می سوخت...

دستم را گذاشتم روی قفسه ی سینه ام و چنگ زدم.. نمی توانستم نفس بکشم و احساس می کردم هر لحظه، خفه خواهیم شد..!

لیوان آب قند به لب هایم بند شد..

داشتم خفه می شدم..

دختر بچه آخرین پله را هم پایین آمد..

دست های لرزانم را دور تنه ی لیوان آب قند انداختم. آرام نمی شدم.. خنک نمی شدم..

حالا ایستاده بود پشت میل حاج خانوم.. و با ترس.. به من نگاه می کرد.. عروسکش را به بغلش فشرد و آهسته از عاطفه پرسید: چی شده مامانی..؟!

همه ی روزهای سیاهم.. صدا شد.. باد شد.. و در گوشم هوهو کشید...

لیوان را پس زدم..

جعبه ی شیرین افتاده بود روی زمین...

چنگ انداختم به گلویم.. و نگاهم را به دست های لرزانم.. متمرکز کردم...

حاج خانوم زمزمه کرد: کیمیا جان..

کیمیا..؟!

چشم هایم را بستم. همه جا سکوت شد.

صدا ها در سرم پیچید.. « به بزرگ شدنش فکر کردی..؟ اینکه تو اجتماع چطور باهش برخورد می شه..؟ دِ لعنتی مگه نمیگی حرومزاده ست؟؟ پس بذار بیرمش پرورشگاه..! ». « من می ترسم.. نمی تونم نگاهش دارم... » .. « باید پاش وایستی.. چون این ولد زنا.. تخم حروم تـوئه...! »

سرم را بالا گرفتم..

چشم های خیسم را به کسی که کیمیا صدایش زده بودند، دوختم..

و تمام وجودم.. از خودم.. به شرم نشست...

نگاه خیره ی عاطفه به من بود.. بعد از ده دقیقه سکوت.. برای پیدا کردن خودم.. به آرامی گفت: چیزی نشده عزیزم.. بیا اینجا..

چرا چشم های درشت و سیاهش را از من نمی گرفت..

عرقی سردی.. روی کمرم نشست..

«اون زنده ست...!»

به خودم لرزیدم..!

از جا برخاستم و همان طور که دنبال کیفم می گشتم، با صدایی که از ته چاه در می آمد...، گفتم: من باید برم.. خداحافظ حاج خانوم.. بعدا سر می زنم.. بعدا..

عاطفه جوری که فقط من بشنوم، ادامه داد: این بچه مریضه.. شکننده ست.. مادر می خواد..!

قرمز شدم. با ناباوری و بیزاری.. نگاهش کردم.. گوشه ی لبش را به دندان گرفت: ساره..

صدایم خش داشت: باید برم خانوم صدر.. باید برم..

- ساره!

داد زدم: ساره مُرد!

ساکت شد. همه جا.. و از هیچ کس، صدایی نیامد..

سرش را بالا گرفت و با تأسف نگاهم کرد: مگه من تا کی زنده م که ازش مراقبت کنم؟ بهش برسم؟؟ براش مادری کنم؟!

با بغض داد زدم: می خوام من براش مادری کنم؟!

داد زد: آره!

رها شدم..

حجم سنگینی از سکوت... مثل گرد و غبار سال های شسته نشده... روی خانه نشست...

چشمانم را بستم.. قلبم به ول ول افتاد.. مادری کنم؟! من..؟! دوباره..؟! این بار..؟! سرشانه های پهن و سفید.. سردوشی های

مشکی طلایی.. روی پنجه ایستادن و نبض زدن.. فرودگاه.. همین یک ساعت پیش... حرف از چه کسی بود..؟! کامران؟!!

جگرم سوخت..

پایین مانتویم کشیده شد: ساره جون..؟!!

چشم باز کردم.. و نگاهم را دادم به انگشتان ظریفی، که به گوشه ی لباسم پیچیده شده بود..

نشستم..

حالا می توانستم بهتر ببینمش.. که چطور صورتش گرد و گندمی بود.. که چطور مژه هایی.. آن همه پُر و برگشته داشت... که چطور چشم هایش.. آن همه عمیق و سیاه بود...

دل.. لرزید..

لباسم را رها کرد و با احتیاط پرسید: اسم شما ساره ست؟!

سر تکان دادم که.. آره..

با آرامش و ظرافت خاصی پرسید: می تونم ساره صداتون کنم..؟!

انگشت سیابه ی لرزانم را بی هدف طرف چشم هایم بردم..

کی خیس شده بود..؟!

عاطفه زمزمه کرد: کیمیا.. این خانوم..

لب زدم: بس کنید..

بی توجه به من و حال خرابم..، بی توجه به این که این همه نمی خواستم..، ادامه داد: این خانوم.. خاله ی شمان کیمیا جان. دختر مامان مهتاج.

کف دست های یخ زده و عرق کرده ام را به مانتویم کشیدم..

درک می کرد..؟! کیمیا..، خاله بودن من و.. دختر مامان مهتاج بودن را..، درک می کرد..؟!

کیمیا..؟!

من گفته بودم شناسنامه بگیرد...

گرفته بود..

گرفته بود...

کیمیا...

دخترک چشم های کنجکاویش را به صورتم دوخت.. انگار چند ثانیه احتیاج داشت تا درک کند.. دست های کوچکش را روی زانوانم قرار داد و به چشمانم دقیق شد.. زانوانم منقبض شد. برق زنده بودن چیزی که پیش چشمم بود، مثل کشیده ای به صورتم نشست!

دل..، هُری ریخت...!

لبخند ضعیفی گوشه ی لبش نشست... به آرامی و متانتی که از دختر بچه ای به آن سن و سال بعید بود، گفت: می دونم عاطفه جون.. ولی بابا اجازه نمی ده کسی رو خاله صدا کنم...



سردم شد...

بابا.. اجازه نمی ده...

اجازه نمی ده...

آرام و بی اراده پرسیدم: چرا..؟

با حالتی که ندانستن از سرِ بچگی اش را فریاد می زد، شانه های کوچکش را بالا انداخت: نمی دونم.. فقط بابا خوشش نمیاد.. اون روزم تو مهد.. منو دعوا کرد که به ستاره جون، گفتم «خاله»...

قلبم سوخت.. دست هایش را گرفتم.. لعنت.. لعنت.. لعنت...!

باز لبخند زد: می تونم..؟!

بغض داشت خفه ام می کرد..

- می تونی..

عاطفه نفسش را رها کرد.. حاج خانوم پره های روسری اش را گرفته بود جلوی بینی و دهانش.. من.. به اکسیژن احتیاج داشتم...

باز خانوم صدر بود که به حرف درآمد: خب خانوم فتوحی..

عضلات معده ام بهم پیچید...

آشفته و یخ بسته.. نگاهش کردم: حرفتونو نگه دارید برای خودتون. بهتره تمومش کنید.. تموم..

تمام تلاشش را می کرد مهربان و آرام به نظر برسد.. اما من چرا نمی توانستم عاطفه ای را ببینم، که با حاج خانوم در صفر مشهد آشنا شده بود و برای اولین بار به خانه ی ما پا می گذاشت...؟! چرا تنها تصویری که از این زن به خاطر داشتم، صدایی عذرخواهانه و سرد، روی انسرینگ خانه ی خیانت زده ام بود...؟!

- تو حتما درک می کنی..

و به کیمیا نگاه کرد که با چشم هایی کنجکاو، به ما چشم داشت..

سر تکان دادم.. پوزخندم.. از لبم نمی افتاد: نه.. من هیچی رو درک نمی کنم..

متاسف به نظر می رسید.. نگاهی به حاج خانوم انداخت.. به کیمیا.. نگاه من، نمی دانم کجا از دست رفته بود...

آرام گفت: این وظیفه ی تونه..

- وظیفه؟؟

آشتم زده بودند؟!

- وظیفه ی من؟؟ این وظیفه ی منه؟؟ خدای من...! خانوم صدر شما آبرو و حیا و حیثیت رو، یک جا قورت دادید!! حاج خانوم.. چرا!!؟ چرا اجازه می دی بشینن اینجا و هر چی که می خوان بگن؟؟!! مگه منو.. مگه عالم و آدمو مقصر مرگ دخترت نمی دونی؟! بیا...! این خانوم.. مقصر.. چرا هیچی نمی گی؟! اینجا چه خبره؟؟!!

عاطفه عصبانی اما کنترل شده گفت: ساره! متاسفم..!

داد زدم: نه! من متاسفم! من برای تو و پسرت متاسفم که بعد پنج سال اومدی و دم از تصمیمی عاقلانه می زنی! من متاسفم خانوم صدر!

کیمیا خودش را عقب کشید. دو قدم عقب رفت و با ترس به من چشم دوخت!

عاطفه از جا بلند شد: واسه خودت متاسفم باش! نه واسه من! واسه خودت که گذاشتی رفتی و یک بار نپرسیدی این بچه زنده س یا مرده!! مگه تو نخواستی بمونه؟ حالا چرا شونه خالی می کنی؟! مگه این بچه ی خواهر تو نیست؟! چرا نمی خوای یه ذره در حقش محبت کنی؟! تو کجا از مشکلاتش خبر داری؟ کجا از حمله ها و مریضیش خبر داری؟؟ خانوم فتوحی! چرا به دخترتون نمی گید که انسانیت و حکم خدا رو عمل کردن، فقط تو از بین نبردن یه نطفه نیست؟! تمام روز های سیاهم... پیش چشمم به رفت و آمد افتاد...

سیاه..

سیاه تر...

سرم را میان دستانم گرفتم..

مغزم در حال انفجار بود..

حتی نمی توانستم داد بزنم...

- انسانیت کار شماست خانوم صدر.. بچه تو بشناسی.. واسه ش تیکه ی باب میل خودتو بگیری.. چهار تا نصیحت تهوع آور!! بذاری تنگش.. بذاری بری.. بوی تعفن هم که به دماغت خورد، زنگ بزنی بگی متاسفم..!

سر تکان دادم...

- انسانیت ایسئه خانوم صدر.. جلوی دماغتو بگیری و به روی خودت نیاری که این کثافت، از کدوم گنداب آب می خوره...!

سرم را بالا گرفتم که سوزش چشم هایم، بی آبرویم نکند..

کیمیا به طرف عاطفه رفت و روی پایش نشست و سرش را در بغلش پنهان کرد.. عاطفه ای که به نظر می رسید امرو حتی خیال ندارد جلوی بچه ای که سنگش را به سینه می زند، زبان به دهان بگیرد...

چه روز گندی بود امروز..

چه سوغاتی به من می داد، سفر های مشهد...

سر تکان دادم.. با بیزاری.. تاسف.. و کلمات، از دهانم پرت شدند: باز دوباره.. مادرهای دلسوز، دوره افتادید واسه زندگی بچه هاتون  
تصمیم بگیرید...؟!!

هیچ کس جوابی نداد..

صدای کیمیا، ضعیف و ترسیده، بلند شد: مامانی..

عاطفه پوزخند زد: محض اطلاعات.. اون از فتوحی ها بیزاره!

حاج خانوم آتش گرفت: خوبه والا خانوم!! تو خونه ی آدم میاید، بی حرمتی هم می کنید؟؟!!

عاطفه- غیر از اینکه دخترای شما زندگی پسر منو به کثافت کشیدن؟!!

کثافت...

این که سهم من بود..

ده روز جهنمی..

سه سال غربت و تنهایی و مریضی..

بی کسی.. بی اعتمادی.. تنهایی...

و سهم پسرش...؟!!

به کیمیا نگاه کردم..

چشمم سوخت...

سوخت...

- پس داری سنگ کیو به سینه می زنی خانوم صدر؟! این تقاضای مسخره و احمقانه واسه چیه؟؟!!

- آره.. احمقانه س.. می دونم! اما فکر نکن برای منم آسونه که پاشم بیام اینجا و در مورد این مساله حرف بزنم! اما به خاطر پسر،  
به خاطر این بچه که به هر حال نوه ی منه.. این کارو کردم. من خوشبختی پسرمو می خوام و وقتی می بینم تمام عشقش.. تمام  
لحظه های خوبش با کیمیاست.. هر کاری که از دستم بر بیاد براش می کنم.. هر کاری!

من خوشبختی پسرمو می خوام.. هر کاری.. هر کاری..

به حاج خانوم نگاه کردم..

سینه ام سوخت..

کی خوشبختی من را..، جوری غیر از طریقه ی خودش، خواسته بود...؟!!

ملودی غریبه ی تلفن همراهش، مانع شد. از زیپ کیفش گوشی را بیرون کشید و به شماره نگاهی انداخت. ضربان قلبم بی دلیل... پس و پیش شد... با صورت برافروخته و سینه ای که بالا و پایین می رفت، لبخند زد و رو به کیمیا گفت: بیا کیمیا. پدرته.. و نگاه مات و بی جان من.. به جوراب شلواری ضخیم و مشکی دختر روشنگر.. به پیراهن قرمز و مشکی بامزه اش.. به موهای سیاهی که آن طور دم اسی شان کرده بود و چتری هایی که پیشانی بلندش را پوشانده بودند...

گوشی را از دست عاطفه گرفت: سلام بابا..

آن همه شور در صدای کیمیا.. خدای من. کیمیا..!؟

- من خوبم. تو خوبی؟! کجایی کامران دلم برات یه ذره شده...

کف دست سردم را چسباندم به گونه ی آتش گرفته ام..

نه.. من از اشک ریختن جلوی این زن.. بیزار بودم...

- امروز مهد نرفتم. پیش مامانی موندم. وقتی اومدی خونه واست تعریف می کنم. کی میای دنبالم کامران؟!؟

کیمیا بود.. دختر روشنگر بود.. دختر کامران بود.. چطور این قدر بی نظیر.. همه ی واژه ها را درست و بی نقص ادا می کرد...؟!؟

بلند شدم.

داشتم خفه می شدم.

کیفم را چنگ زدم.

حاج خانوم بلند گفت: ساره!

از روی جعبه ی شیرینی رد شدم..

صدای کیمیا آمد: گفت عصر میاد دنبالم.

دستگیره را پایین کشیدم. باز نمی شد. محکم تر. در با صدای بدی به دیوار خورد. صدای بلند عاطفه نزدیک می شد: کجا می ری؟ باشه! ما میریم! می برم! کیمیا رو از اینجا می برم! اما داری اشتباه می کنی ساره..

کفش هایم کو.. چرا پیدایشان نمی کردم.. کفش هایم..

- اصلا من از روز اول که با مادرت حرف زدم، اسم رجوع نبود! بود خانوم فتوحی؟!.. بود؟!؟ حالام.. به درک! تو فقط سهم خودتو به عهده بگیر..! تویی که باعث شدی نگهش داره! خواستی هر چی رو که نشون بدی، تو باعثش بودی! این بچه رو ببین؟!؟ پای کاری که کردی وایسا!! زندگی پسر من به گند کشیده شده! داری کجا فرار می کنی?!؟

سرم را بالا گرفتم. چرا کفش هایم را پیدا نمی کردم؟! با چشم هایی خیس.. داد زدم: باشه من گند زدم. تقصیر من بود. همه ی کثافت کاری هایش تقصیر من بود. حالا بذار برم! ولم کن. نمایی خوام صداتو بشنوم! و من.. من نه مادری می کنم، نه به پسر عزیزت که این همه سنگشو به سینه می زنی برمی گردم! اینو تو گوشت فرو کن خانوم صدر!!

نمی خواستم اینطور حرف بزنم.. نمی خواستم.. این همه قصاوت و توهین در من نبود.. چرا مجبورم می کردند؟! چرا...  
 بازویم را گرفت و با خشونت غریبی گفت: لیاقت نداری.. از اولشم نداشتی! مادری کردن واسه این بچه که از خون توئه.. لیاقت  
 می خواد.. شعور می خواد.. که تو نداری!!

بازویم را با خشم رها کرد و به طرف کیمیا و لوازمش رفت: برو سر زندگیت. فکر می کردم عاقلی.. فهمیده ای.. من چقدر احمقم..  
 من..

حاج خانوم غرید: خانوم!! احترام نگه دار!

پوزخندی زد ، کيفش را برداشت و دست کیمیا را کشید: متاسفم. واسه خودم..

برگشت سمت من. اشک در چشمش بود.. حالا بدجوری می لرزید و من فکر می کردم همین حالاست.. که سکنه کند...

- کافر خدا شناس!! زندگی بچه ی منو از هم پاشوندید.. تو و خواهر بی آبروت.. آبرو واسه م نموند.. حالا طاقت نداری بایستی و  
 به بچه ای که باعث موندنش تو این دنیا شدی، نگاه کنی؟! می ترسی..؟

خم شد و کفش های کیمیا را پوشاند. لال شده بودم.. چرا.. سر بلند کرد. کسی که رو به روی من ایستاده بود، بی اندازه مادر بود..  
 اشک از چشمش ریخت و با تاسف سر تکان داد..

- یه روزی بزرگ می شه.. و اون روزه که تو.. خیلی بدبختی..

اشک در چشمم بود و خش در صدایم: پس چرا نمی ذاری پسرت خوشبخت باشه؟!

- چون هنوزم فکر می کنم تو تنها کسی هستی که می تونه این بچه رو بپذیره.. و جدا از این بابت متاسفم!!

به در سفید رنگ حیاط نگاه کردم..

دست کیمیا را کشید و با دم هایی تند دور شد..

بدون کفش... راه افتادم..

سر کیمیا چرخید و با نگاهی پر سوال نگاهم کرد..

و چه رویاهایی.. که تبه گشت و.. گذشت...

و چه پیوند صمیمیت ها.. که به آسانی یک رشته.. گسست...

عاطفه در را باز کرد : بیا کیمیا..

کیمیا لبخند ملیحی زد . دست های کوچکش را در هوا تکان داد..

چه امیدی...؟! چه امید...!؟

چه نهالی که نشاندم من و.. بی بر گردیدم....

در با صدای بلندی... بسته شد...

ایستادم وسط حیاط.. روی مواییک های رنگ پریده.. پا برهنه...

- رفت..؟! -

چشم هایم را تا ویلچر حاج خانوم، روی ایوان، بالا آوردم...

اشک روی گونه هایم چکید...

- دیدیش..؟! -

پاهای برهنه ام را روی زمین کشیدم.. فقط می خواستم چمدانم را بردارم و بروم.. بروم.. از کنارش که رد می شدم، آرام دستم را گرفتم.. می خواستم پشش بزدم.. می خواستم بگذارم بروم.. نمی خواستم کسی شاهد شو که شدنم باشد... نمی خواستم کسی ببیند.. که قلبم، چطور سینه ام را تنگ کرده.. که چطور نمی توانم نفس بکشم.. که چطور دارم شکنجه می شوم.. نتوانستم..

زانوانم شل شد.. خم شدم.. و سرم را گذاشتم روی پای مادرم...

اشک هایم پایین ریخت..

« کجایی کامران؟! دلم برات یه ذره شده...! »

دست کشید به موهایم..

« حالا طاقت نداری بایستی و بچه ای رو ببینی که باعث موندنش شدی..؟! »

اشک هایم پایین ریخت...

دست های پیر و چروکش را به موهای تیغ ماهی بافته ام کشیدم.. چقدر خوب بود که من، این پاها را داشتم.. چقدر خوب بود اگر این دست چروک و این پاها، می توانستند مرا آرام کنند...

اما من آرام نمی شدم..

من فقط، داشتم خفه می شدم...

خفه...

با صدای دردآلود و بغض داری گفت: دیدی چقدر شبیه روشنگ شده بود...؟! فرم لب و دهنش.. کشیدگی قدش.. برجستگی چونه ش.. دیدی ساره..

ندیدم...

تنها چیزی که در خاطرمان مانده بود، دختر بچه ای بود بی اندازه شبیه به پدرش..!

- اولین بار که صدر آوردش اینجا.. خدایا.. حتی نمی توانستم نگاهش کنم.. بچه مو ازم گرفت... بچه ی مریض من، واسه خاطر اون.. زیر خاک خوابیده.. به صدر گفتم از اینجا ببرش... میگه گاهی حالش خیلی بد می شه. حمله بهش دست می ده.. یه بار.. یه بار همین جا.. تو حیاط.. جلوی چشمای خودم کبود شد.. خدا.. این چه مصیبتی بود...؟! ساره ما با این بچه چه کنیم...؟! با این بچه که حلال نیست...

سرم را از روی پایش بلند کردم. تصویر چشم های عمیق و سیاه کیمیا..، مردمک هایم را پر کرد.. او زنده بود.. نفس می کشید.. پدرش را به اسم صدا می کرد.. یک خانواده برای خوشبختی اش یقه جر می دادند.. و من.. من کسی را نداشتم که برای خوشبختی ام یقه جر دهد.. کسی را نداشتم که بفهمد تا چه اندازه شوکه شده ام.. که حتی نمی توانم پلک بزنم.. نفس بکشم.. او نمی توانست نفس بکشد.. حالا در اتاق دکتر بودیم.. علی کنارم نشسته بود.. و چیزی به نام سندروم زجر تنفسی..، قلبم را از وسط جر می داد.. به صورت سخت و بی حالت حاج خانوم نگاه کردم.

این بچه زنده بود.. نفس می کشید.. زندگی می کرد... مهد کودک می رفت.. خدای من گردن بند روشنگر زنده بود.. روزی بزرگ تر از حالیش می شد، و من بدبخت بودم...

با شتاب سر تکان دادم و از حاج خانوم فاصله گرفتم: اون فقط یه بچه س..

با اخم نگاهم کرد: این بچه همین قدری نمی مونه. بزرگ می شه. مگه می شه دهن مردمو بست...؟!

با تاسف سر تکان داد: منم دلم.. نمی خواد.. بگم..! ولی واقعیت محضه! چی بگم؟ چیکارش کنم؟ اصلا با این بچه باید چیکار کرد...؟!

کیسه آب روشنگر پاره شد.. مایع بی رنگی زیر پاهایش کف لابی ریخت.. هیچ کس نبود.. کامران همه مان را ترک کرده بود.. ما تنها بودیم... از زایمان.. از کورتاژ.. وحشت داشت.. آمبولانس آمد.. باران زد.. حالا در اتاق دکتر بودیم.. سندروم زجر تنفسی... من گفته بودم نگهش دارد.. من گفتم نمی گذارم.. من..! دست هایم را روی سرم گذاشتم.. خدای من.. من نمی دونم.. نمی دونم.. فقط بهش نگو حرومزاده..! بهش نگو...!!!

حال بد او هم انگار دست کمی از من نداشت: پس چی بگم...؟! چیکارش کنم...؟!

کفش هایم کو؟!

خدا نمی گفت.. خدا نمی گفت حرامزاده.. خدا به این چشم های درشت و سیاه.. به این دخترک شیرین زبان و لاغر اندام که وقتی دست های کوچکش را گذاشته بود روی پاهایم.. انگار جان از تنم رفته بود..، خدا به این طفل بی مادر که شناسنامه ی پاک و سفیدش را آدم بزرگ ها به کثافت کشیده بودند..، نمی گفت حرامزاده!! سرم داشت می ترکید.. کفش هایم را پوشیدم.. دسته ی چمدانم را کشیدم..

- ساره..

چمدانم را کشیدم روی زمین.. فقط باید می رفتم، و سرم را به دری.. دیواری.. می کوبیدم..

- ساره.. باید.. حرف بزنی.. روشنگر بی قراره..!

روشنک.. روشنک... چمدانم را کشیدم.. کجا بروم... نمی دانستم یک ثانیه بیشتر ماندنم در آن خانه، سلامتی چه کسی را تضمین می کند.. چمدانم را کشیدم.. کیمیا.. کیمیا.. چکار کنم.. چکار کنم...

خودم را تا سر خیابان کشیدم و دست برای سمند زرد رنگ نگه داشتم.. سرایدار جلوی در ایستاده بودو در را برایم باز کرد.. حالم را پرسید: چمدونتونو بیارم خانوم سرشار؟

چمدانم را کشیدم.. روی اولین پله ی منتهی به ساختمان، محکم زمین خوردم.. کف دست هایم سوخت.. بلند شدم.. خودم را کشیدم.. چمدانم را.. کلید متصل به سوییچ را داخل قفل انداختم.. شیر نقره ای رنگ در زمینه ی پلاستیکی مشکی، به من دهان کجی می کرد.. چرا نمی چرخید.. چرا گیر نمی کرد.. چرا... چرا.. باز شد.. با کفش رفتم تو.. موبایلم زنگ خورد.. با پشت پا در را بستم و کیفم را برای پیدا کردن موبایلم، زیر و رو کردم.. چرا پیدا نمی شد... چرا.. کیفم را سر و ته کردم و محتویاتش را وسط هال، روی فرش دست باف دوست داشتنی ام، خالی کردم... در ماتیک قرمز چرخ می خورد و چند متر آن طرف تر پرت شد.. آینه و موبایل و کیف پولم.. کارت ماشین.. و جعبه ی کوچک مستطیلی شکل سوغاتی آزاد..

آزاد...

روی زمین زانو زدم..

موبایلم هنوز زنگ می خورد...

نوار سبز را کشیدم و گرفتمش کنار گوشم: ساره؟! کجایی دختر! رسیدی?!

تار می دیدم... جعبه ی قرمز رنگ سوغاتی را رها کردم و برخاستم.. روسری ام را از سرم کشیدم و روی کاتر انداختم.. کابینت اول را باز کردم... نه.. اینجا نبود..

- عزیزم..؟! ساره؟ پشت خطی؟! الو..

کابینت دوم.. نه.. اینجا هم نبود...

- چرا جواب نمی دی؟! الو؟! اتفاقی افتاده?!

کشوی پایینی...

تار می دیدم..

دستم می لرزید..

بسته ی سیگار در آخرین کشو بود..

هق زدم..

کشو را رها کردم...

حتما در اتاق خوابم بود..



داد زد: ساره..!

گوشی را انداختم و قدم هایم را تند کردم.. همین جا بود.. داخل اولین کشوی عسلی کنار تختم.. دو تا از آن صورتی های خوشرنگ را جدا کردم و لیوان آب توی دستم را سر کشیدم... لبه ی تخت نشستم.. نفس هایم کوتاه و مقطع بود.. چشمم به زن توی آینه افتاد.. زنده بود... هق زدم.. من نگهش داشتم.. خدا خواست.. و اسمش کیمیا بود.. هق زدم.. دست کشیدم به موهای تیغ ماهی ام.. دست هایم را گذاشتم دو طرف شقیقه ام و به سمت عقب کشیدم.. فرق راست و سفیدم میان قهوه ای خوشرنگ موها، زیبا بود... آرایش ملایم و مسی ام.. گوشواره هایم.. گوشواره هایی که آزاد خریده بود... به گوشم دست کشیدم.. تمام وقت در هواپیما به تولد آزاد فکر کرده بودم.. به اینکه آیا پس از رهایی... بعدی وجود داشت...؟! تا مرداد سی و یک سالگی اش، چقدر فرصت داشتم؟!!

انگشت اشاره ام را روی بینی عملی و گونه ها و لب برجسته ام لغزاندتم.. امروز... بهتر از همیشه به نظر می رسیدم.. امروز می خواستم از چیزهایی مهم تری حرف بزنم. می خواستم.. نگاهم تار شد.. مانتویم را از تنم کشیدم و گوشه ای انداختم... تاپ چسب و نارنجی تنم.. خیس عرق شده بود.. موبایلم زنگ خورد... تلفن خانه را از برق کشیدم.. پرده های اتاقم را کیپ کردم.. باز چشمم به زن توی آینه افتاد.. دیدم تار شد.. سردرد نفسم را بند آورد.. هضم چه چیز برایم... آن قدر سخت و عذاب آور بود...؟! «اون بچه مریضه... اون بچه زنده ست... دلم برات یه ذره شده کامران..! پس کی میای؟!» خودم را روی تخت انداختم و بالش پر و سبکم را روی گوش هایم گذاشتم..

فقط می خواستم بخوابم...

\*\*\*

- ساره؟! عزیزم..؟ چشمتو باز کن.. ساره..!؟

صدا دور و سرم سنگین بود.. کسی تکانم داد.. و باز صدای « ساره.. ساره..» گفتن های مزخرف.. فقط می خواستم بخوابم.. گیج و منگ بودم.. این صدا را می شناختم اما قدرت تجزیه و تحلیل نداشتم.. قوه ی تشخیصم از کار افتاده بود.. حتی نگرانی موج دار لحنش را آن طور که باید، درک نمی کردم.. معده ام به تلاطم افتاد و تیر کشید.. پس این آرام بخش های لعنتی چه غلطی می کردند.. راه گلویم بسته شده بود و میل شدیدی برای خالی کردن محتویات معده ام داشتم.. بیشتر تکانم داد.. آه... لعنتی مزخرف..!.. فقط می خواستم بخوابم..!

- ساره جان.. عزیزم.. بیدار شو.. ساره..؟

ضربه ای به صورتم خورد...

منگ بودم..

خوابم می آمد...

ضربه ی بعدی... محکم تر!

درز پلک های سنگینم را به جان کندن، باز کردم...

تصویر تار رو به رویم، پس و پیش می شد... درست نمی دیدم.. تنها چیزی که حس کردم، بوی خوشایندی بود که باعث شد میل شدیدم برای خواب، تقویت شود... بویی که نه تلخ بود.. نه چوب بود.. نه خنک.. چشم هایم را بستم.

- چی زدی لامصب!!!

آزاد.

تنها کسی که من را این طور مورد محبت قرار می داد.. لامصب.

دست هایش را زیر تنم انداخت و از جایی که خوابیده بودم، فاصله ام داد: منو نگاه کن.. ساره..

معهده ام بهم پیچید.. باز به صورتم ضربه زد.. با اخم چشم باز کردم.. تصویر واضحی نداشتم.. دو بار پلک زدم..

- چی خوردی؟!

لب هایم را بهم مالیدم.. زبانم را در دهانم چرخاندم.. الکن .. لال.. سنگین.. با رخوت و سستی.. لب هایم را از هم فاصله دادم و گفتم: آه.. بذار.. بخوابم..

صدای خش خش چیزی آمد. و بعد صدای خش دار و عصبی و تکان هایی محکم: چی شده؟ اینا چیه خوردی؟! چند تا؟؟ چه غلطی کردی ساره؟!

وای خدا.. غلط.. گریه ام گرفت.. من می خواستم بخوابم!! چرا نمی گذاشت..؟!!

نالیدم: ولم کن.. هیچی.. خوابم.. میاد..

رهایم کرد و تخت از حجم و سنگینی اش، خالی شد.

چشم هایم را بستم.

- ساره.. پاشو.. اینو بخور.. ساره! عزیزم..

با بی حالی چشم باز کردم.. از دیدن لیوان توی دستش، دلم بهم پیچید.. معده ام منقبض شد.. دستش را گذاشت پشتم و کمک کرد بنشینم.. شکمم منقبض و منبسط شد..

- اینو بخور.. آفرین دختر خوب..

بوی ترشی که از لیوان به دماغم خورد، حالت تهوعم را تحریک کرد. لیوان را پس زدم و با منگی گفتم: نه..

لیوان را با سماجت جلوی دهانم گرفت: همین حالا. بخورش!

دو قلمپ بیشتر نتوانستم بخورم. حالم بهم بود. درک نمی کرد. گریه ام گرفت.. آه خدایا.. درک نمی کرد..! باز لیوان را به دهانم چسباند.. و مجبورم کرد آن مایع ترش و بد مزه را بخورم.. لیوان را گرفت.. دلم بهم پیچید..

تکانم داد: با خودت چیکار کردی؟! این آشغالا چیه خوردی؟! ساره چی شده؟!

به سختی نگاهش کردم. صورتش قرمز و نگران و سخت بود. نگران؟! معده ام تیر کشید..

روی تخت رهایم کرد.. باز چشم هایم را بستم. به ثانیه نکشیده، بلندم کرد: لباس بپوش ببرمت درموناگاه.. ساره.. خواهش می کنم به حرفم گوش کن..

روپوشم را دورم انداخت.. نمی توانستم درک کنم که چرا دست هایش اینقدر سردند.. که چرا صورتش قرمز ست.. خوابم می آمد.. تا ابد...

چیزی روی سرم کشید..

- می تونی راه بری؟ بغلت کنم؟!

مگ نگاهش کردم.. چرا باید بغلم می کرد..؟! توی ذهنم حروف کش می آمد.. پلک زدم.. چشم های کامران سیاه نبود.. چشم های کیمیا سیاه بود.. چشم های آزاد سیاه بود.. کیمیا.. چیزی در چشمم جوشید.. کیمیا.. دست انداخت زیر زانویم: خیلی خوب.. خیلی خوب.. چیزی نیست..

از روی تخت بلندم کرد.. معده ام سوخت.. حالت تهوعم بیشتر شد.. دستم را تکان دادم.. نالیدم.. گیج.. مگ.. بیمار...

- بذارم.. زمین.. خودم.. می.. تونم..

و از کشداری لحنم.. حالم بهم خورد...

- دهنتو ببند عزیزم الان وقت این چیزا نیست!

باز نالیدم: ولم کن.. می خوام بخوابم..

تقریبا جلوی در بودیم.. آرام گذاشتم زمین: باشه.. خودت بیا..

سرم گیج رفت.. بازویم را گرفت..

هال کوچک خانه ام سیاه شد.

شُل شدم..

از شدت تلاطم معده، چشم باز کردم. انگار مایع ترش، داشت اثر می کرد. حالا می توانستم تشخیص بدهم که این ماشین آزاد ست.. همانی که مدلس را بلد نبودم.. و این.. آزاد.. که این طور سرسام آور چراغ قرمز را رد کرد..

کمی گردنم را چرخاندم تا بتوانم بینمش. کامران که چشم هایش سیاه نبود.. قهوه ای بود.. چشم های آزاد سیاه بود.. و چشم های کیمیا.. کیمیا...

چشمم جوشید و هجوم محتویات معده ام را به سمت گلو، حس کردم. زدم به شیشه.. دو بار.. چند بار.. زد روی ترمز.. ماشین را کشید کنار.. در را باز کردم و تقریبا خودم را پرت کردم بیرون.. جوی بزرگ آبی کنار خیابان بود و من تشخیص نمی دادم کجا هستیم.. خودم را کشیدم جلو.. صدای دویدنش از پشت سر می آمد.. کیمیا.. آه خدا لعنت به من.. خدا چطور لعنتم نمی کنی..؟ خدا چشم هایش..

خودم را کشیدم بالا.. شکمم با شدیدترین ضربه ها بهم پیچید.. دستی روی شانه ام قرار گرفت. دست هایم را گذاشتم لبه ی جدول و..

بالا آوردم...

نمی توانستم تکان بخورم. چشمم به مایع سفید رنگ ولو شده در جوی خالی از آب بود.. دستی بازویم را گرفت و کشیدم عقب.. سر برگرداندم.. چشم هایش سیاه و نگران بود.. چشم هایم سوخت.. گرم شد.. جوشیدم..

دستش را بالا آورد و دستمال کاغذی های چند لایه را جلوی دهانم گرفت..

- شش.. چیزی نیست..

به جوی آب و مایع سفید رنگ نگاه کردم.. به او.. که چشم هایش سیاه بود..

و خودش و صدایش را کنترل می کرد..

- چیزی نیست ساره.. بهتر شد.. حالت زودتر خوب می شه.. بهتر شد..

چرا اینقدر آرام حرف می زد.. چرا به چشم هایم نگاه نمی کرد.. دستمال را از دستش گرفتم و روی دهانم گذاشتم.. سرش را بالا آورد.. درد و تاسف توی نگاهش را نمی خواستم.. چرا چشم هایش این همه سیاه بود و بخت من.. سیاه تر...؟! صورتم خیس شد...

من جلوی چشمم.. بالا آورده بودم.. وسط خیابان.. من.. او.. کیمیا.. خدای من.. کیمیا...

عجز.. در تمام تنم نشست... آزاد...

لب گزیدم..

خودش را جلو کشیدم..

آفتاب سر ظهر، چشمش را می زد..

- ساره..

اشک به پهنای صورتم ریخت... متاسفم..

پلک زد.. آرام.. دستمال را دور دهانم کشید و کناری انداخت: شش .. عیب نداره.. عیب نداره...

چشم چرخاندم.. ماشین را کنار خیابان با درهای باز رها کرده بود.. نگاهش کردم.. با چشم هایی خیس و متاسف.. من چه کار کردم..؟! از صدر ها، بیزار بودم..

باز اشکم پایین ریخت..

دستش را گذاشت روی گونه ام: ساره.. عزیزم.. عیب نداره.. گریه نکن.. هیش... ساره...

نه... آرام نمی شدم.. این من لعنتی... آرام نمی شد...!

زانو زده بود و نگاهش سرگردان بود: چرا به من نمیگی چی شده؟! صبح کجا بودی؟ چه اتفاقی افتاده ساره؟؟

لرزم گرفت.. دیدم تار شد.. لعنت به من.. لعنت به همه ی ما..

آرام گفت: باشه.. باشه.. بعدا حرف می زنیم. بعدا..

دست ناتوانم را باز کردم و دستمال های کثیف رها شدند...

دست انداخت دور بازویم: پاشو.. پاشو خوشگلم.. می ریم معده تو شستشو می دیم تا دفعه بعد از این غلطا نکنی!!

لرزیدم.. بازویم را نوازش کرد و سرش را نزدیک گوشم گرفت.. «خیلی خب.. خیلی خب.. معذرت می خوام.. آروم باش.. هیش...

» و انگار که وسط تمام جنگ های جهانی ذهنم... حرارت تنش.. این اتکای ناچیزم به شانه ی پهنش.. مایه ی دلگرمی بود...

کمک کرد سوار شوم.. در را که می خواست ببندد، نگاهش به چشم های خیس و شرمنده ام افتاد.. مکث کرد.. لبخند کم رنگی به

صورت نگراش نشانده و زمزمه کرد: واقعا عیبی نداره خوشگلم.. حالت خوب نیست.. چشمتو ببند.. الان می رسیم..

چشم هایم سوخت..

کیمیا...

خانوم سفید پوش با مقنعه ی سرمه ای سرمه را چک کرد و آنژیوکت را بیرون کشید: تموم شد.. حالت بهتره؟

با چشم هایی که به سقف سفید دوخته شده بود، سر تکان دادم.. صدای حرف زدن آزاد با تلفن از راهرو می آمد..

هنوز کرخ و بی حال بودم..

و هنوز... خوابم می آمد..

ساعت اتاقک درمانگاه روی یک و نیم تنظیم بود. چشم هایم را بستم و گوش به صدای آرامش سپردم.

- نه حاج خانوم.. خیالتون راحت باشه. مطمئن باشید. جانم.. روی چشم..

سکوت و دو دقیقه بعد مکالمه ی بعدی.

- بفرستش شرکت من جایی هستم نمی تونم بیام. نه امروز چک داشتم بانک بودم. اوکی.. خودش و معینی رو به راه می کنن..

بینم چیکار می کنم اگه تونستم یه سر می زنم.. فعلا.

پرده ی آبی رنگ درمانگاه کنار رفت و آزاد با لبخند وارد شد: بهتری عزیزم..؟

حرفی نزدم.. جلو آمد و روپوشم را آورد.. شالم را سرم انداخت.. پاهایم را از تخت آویزان کردم.. دست های سنگینم را داخل مانتو

فرو بردم.. چقدر رنجور و بیچاره به نظر می رسیدم... برای بستن دکمه ها نزدیکم ایستاد... نفسم تنها بوی تنش را تشخیص می

داد و بس...

نبض شقیقه ام زد...

آرام و با لحنی شوخ.. زمزمه کرد: نگفته بودی بدون این بند و بساط اینقدر خوردنی هستی...

کمی سرم را بالا بردم.. نگاهش کردم... با درد...

چقدر برای منحرف کردن فکرم... ناتوان به نظر می رسید...

چشم های پر محبتش را بهم دوخت. چشم هایی که قربان صدقه... درش موج می زد: جونم... عزیزم...

سرم را پایین انداختم. آخرین دکمه را بست و زمزمه کرد: شانس آوردی به همین جا ختم شد. فقط می خواستی منو نگران کنی آره...؟ یه لحظه از فکر این که همه ی اون بسته ی خالی رو خورده باشی نفسم بند اومد!

با صدای خفه ای گفتم: کی بود.. زنگ زد...؟

برای چند ثانیه نگاه دلگیرش را به چشمانم انداخت. رنجیده خاطر گفت: فقط من برات مهم نیستم.. آره؟ عالم و آدم مهمن.. اینکه کی زنگ زد مهمه.. من که چهل دقیقه ای رفتم اون سر شهر و برگشتم که کلید خونه تو از عمه ت بگیرم و ده بار نزدیک بد تصادف کنم.. مهم نیستم...؟!

مهم بود..

با پایین ترین صدای ممکن.. صدایم زد: ساره.. من که سرم از فشار بالا رو به انفجاره مهم نیستم...؟!

لبم را گزیدم و ملتمس برای پایان این بحث.. نگاهش کردم...

خودخواه نبودم. او پر اهمیت ترین آدم زندگیم بود... اما من.. توانایی حرف زدن و توضیح دادن را.. نداشتم.. ذهن بهم ریخته و سنگین آماده ی پذیرش هیچ فکر و جنجال و بحثی نبود.. هیچ... کاش می فهمید...

نفس سنگینش را بیرون فرستاد..

فاصله گرفت: می تونی راه بیای...؟

کسی پرده ی آبی رنگ را کنار زد: تموم نشد؟ حالشون بهتره ؟

نگاهم را از خانوم سرمه ای پوش گرفتم و به آزاد سپردم..

حالا در نگاهش خبری از رنجش نبود.

- متشکرم. بهترین..

لبخند محو و دلگرم کننده ای زد و سرش را کمی خم کرد: اینطور نیست عزیزدل..؟

لب هایم را بهم فشردم و آرام از تخت پایین آمدم..

دستش را با فاصله پشت سرم نگه داشت و از درمانگاه بیرون آمدم.. ظهر بود.. و آفتاب تند .. در را باز کرد.. روی ساعدم چسب بزرگی بود و جای سرم.. می سوخت... نشستم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.. کیمیا کجا بود...؟!

سرم را چسباندم به شیشه ی ماشین و نگاه ماتم را به خیابان رو به رو دوختم... کمی شیشه ام را پایین فرستاد.. هوا گرم بود.. نگاهش را هر دو دقیقه یک بار روی خودم حس می کردم.. آرام گفت: بهتری...؟!

از گوشه ی چشم می دیدمش.. آرنجش را تکیه داده بود به قاب پنجره و انگشتانش را میان موهایش لغزانده بود.. سعی کردم زبانم را تکان بدهم.. خشک و سنگین بود.. نفس عمیقی کشید و به رانندگی اش ادامه داد...

جلوی در خانه کلید انداخت و صبر کرد تا داخل شوم.. پشت سرم آمد تو.. نمی دانم صدایم چه حالی داشت وقتی می گفتم: برو..  
اهمیتی نداد. در را پشت سرش بست و چیزی نگفت.. پلاستیک دارو ها را روی کانتر گذاشت: بهتره یه دوش بگیری..  
قدم های سنگین و بی تفاوتم.. در آستانه ی حمام متوقف شد... بهتر بود دوش می گرفتم... بهتر.. اما از شدت ضعف ، خوابم می  
آمد...

در را باز کرد و کمک کرد بروم تو.. دلم نمی خواست اینجا باشد... دلم نمی خواست... پای برهنه ام را روی زمین گذاشتم و گوشه  
ی حمام نشستیم... دست دراز کردم و شیر آب را کمی پیچاندم.. شر شر ریز آب روی شانه ام ریخت.. ضربه ای به در خورد و  
متعاقبش صدای آرام آزاد آمد: ساره .. حالت خوبه..؟!  
حالم..

- همه چی مرتبه..؟!

به قطرات ریز و کم جان آب چشم دوختم...

- ساره.. چیزی شده..؟!

هیچی نشده...

- ساره؟؟ عزیزم؟؟!!

به در حمام زل زدم.. ضربه ی دیگری به در خورد.. دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد... نگاه خالی از جانم را.. تا نگاه نگرانم  
بالا آوردم.. دستش روی دستگیره مانده بود... لب هایش را بهم زد.. اما چیزی نگفت... هیچی...

پایش را روی دمپایی ابری گذاشت و جلوی پایم روی یک زانو نشست...

لب هایم را بهم زد: برو..

نگاهش را روی لباس های تنم که هنوز درشان نیاورده بودم، چرخاند: باشه.. اول باید دوش بگیری، داروهاتو بخوری... بعد می  
رم.

دستش را پس زدم و با صدایی بی اندازه گرفته و خش دار.. گفتم: الان برو..!

فکش سخت شد..

نگاه سرد و بی حسم را نقطه ی کوری روی دیوار سفید نگه داشتم.. دستش را بالا آورد و نزدیکی صورتم نگه داشت.. نگاه به  
معنای واقعی کلام « داغون » م را در چشم هایش ریختم.. قلبم سنگین بود..

- ساره..

- خسته م.. خیلی...

دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت: عزیز دلم...

با محبت خاصی لب هایش را بهم زد و رگ پیشانیش..برجسته شد: چی شده عشق من..

دست هایش را کنار زدم و خودم را بالا کشیدم.. فاصله گرفت و در سکوت به من خیره شد... نگاهم از روی شامپو بدن فندقی سر خورد.. از اردک نارنجی رنگی که روی پرهایش صابون می گذاشتم گذشت.. شمع های کوچک و صورتی رنگ را ندیده گرفت و باز به چشم های او رسید...

دستش را بالا برد و شیر آب را کمی بیشتر باز کرد و با چشم های ناراحتی زمزمه وار کرد: پاشو.. باید دوش بگیری.. حالت جا میاد.. بعد صحبت می کنیم..

و خواست بلند شود که لبه ی آستینش را با دو انگشت لرزانم گرفتم. برگشت. نگاهم کرد. داشتم خفه می شدم..

- کیمیا...

چشم تنگ کرد... آستینش را بیشتر کشیدم: من نمی تونم..

نفسش را پرت کرد بیرون و چانه ام را بالا گرفت: کیمیا کیه..!

شانه هایم جمع شد.. کیمیا!؟

چشم هایم را بستم و صورتم خیس شد: کیمیا..؟ اون.. اون خیلی کوچیک بود..

به دستش فشاری داد. نگاه کلافه اش را به زمین دوخت. سرش را بالا گرفت و نوازشی به سرانگشتانش داد...

- کیمیا کیه ساره؟!

دستش بوی خوبی می داد.. بوی خودش را.. این بو آرامم می کرد.. قلبم سوخت.. باز صورتم را قاب کرد.. کیمیا.. چرا حالا هیچ دستی، آرامم نمی کرد؟! خدای من چشم هایش.. کیمیا..

دستانم را گذاشتم روی دستانش و.. صدایم به طرز بدی.. شکست..

- کیمیا خیلی کوچیکه.. اون خیلی کوچیکه آزاد.. خیلی...!

دستش را کنار زدم و از جا بلند شدم. وسط حمام چهار متری ایستادم و دور خودم گشتم. او آنجا بود. من دیدمش. مژه های پر و برگشته ای داشت و من از حالت نگاهش.. بهم ریخته بودم...

- ساره!

برگشتم. چرا داد می زد.. صدای زنگ در ساختمان آمد. ابروهای پهنش درهم گره خورد: صبح کجا رفته بودی؟

صبح.. کیمیا.. کامران.. روشنگ.. خدا...!

نشستم روی توالت فرنگی و سرم را میان انگشتانم فشردم. خم شد و این بار صدایش آرام تر بود: ساره..

ساره بمیرد...!

- خیلی خب.. بعدا حرف می زنیم..



سرم را بالا گرفتم. چشم هایش نگران بود. آنقدر نگران بود که نمی دانستم چطور تفسیرشان کنم...

با صدای خفه ای گفتم: خوابم میاد...

لبخند کم‌رنگ و بلا تکلیفی زد. باز روی زانو نشست و دست هایش را برای باز کردن دکمه های مانتویم جلو آورد. ضربه ای به در حال خورد. خودم را کنار کشیدم. چنگی میان موهایش زد. برخاستم و شیر آب را تا انتها باز کردم. وقتی روی پا می چرخیدم و شالم را برمی داشتم، رفته بود...

حوله ام را به دورم پیچیدم و کلاهش را پایین کشیدم. دو جفت روفرشی سبک و ابری صورتی رنگم جلوی در جفت شده بود و سر و صدای آزاد از آشپزخانه می آمد. یقه ام را جمع کردم و به سمت اتاقم رفتم. صدایش به گوشم رسید: عزیزم.. اومدی؟

در اتاقم را بستم و رو به روی آینه نشستم. اشک چشم هایم را پر کرد. گوشواره هایی که آزاد برایم خریده بود هنوز به گوشم بود. موهای بافته ام را حتی جان نداشتم زیر آب حمام باز کنم... آرایشم پاک شده بود و دور چشمانم حلقه ی سیاهی از ریمل های شکست خورده در نبرد با آب.. نشسته بود... رو گرفتم و لباس هایم را عوض کردم. بلوز آستین بلند صورتی کم‌رنگ تنم کردم و شلوار طوسی رنگ و گشاد راحتی که مال دوران دختری ام بود. مال ساره ای که مرده بود...

شال سیاهی سرم انداختم و لبه ی تختم نشستم. آزاد در زد و آمد تو. در دستش لیوان بزرگی بود و دارو.. نگاهی به من انداخت.. به منی که شبیه مریض ها شده بودم.. آرام جلو آمد. لیوان را روی پاتختی گذاشت. نگاه ناراضی اش روی شال سرم چرخید. آرام پرسید: روسری هات کجان؟

چند ثانیه دست به کمر به من که نگاه مات و بی روحم به رو به رو بود، نگاه کرد. نفسش را رها کرد و دور تا دور اتاق چشم چرخاند. همه چیز مرتب و سر جایش بود. چیزی پیدا نمی کرد. می خواستم بروم..

در اولین کمد را باز کرد. و وقتی برگشت، شال طوسی روشنی دستش بود. انداختش روی دستم و به بهانه ی آوردن چیزی از اتاق بیرون رفت. شال را به دور ترین نقطه ی تخت پرت کردم و زل زدم به در نیمه باز. در چارچوب در ظاهر شد. چشم روی شال طوسی تحریم شده انداخت و سرزنش گر... نگاهم کرد. جلو آمد. کنارم نشست و لیوان را به طرفم گرفت. رویم را برگرداندم..

- ساره..

- نمی تونم بخورم..

و نفسم از همین جمله ی کوتاه، گرفت...

آرام و با ملایمت گفت: فقط یکم..

لبانم را بهم فشردم. دستانم را برای گرفتن لیوان بالا آوردم. دست هایم لرزید. نتوانستم نگاهش دارم... از این همه ضعف خودم.. بغض کردم... و او، که انگار ضعفم را دید... و زمزمه کرد: عیبی نداره...

لیوان را جلوی دهانم گرفتم. کمی از لیوان نوشیدم.. در همان حال گفت: پدرت رو تلفنت مسیج گذاشته. وقتی حموم بودی زنگ زد. انگار دلش تنگ شده بود.. می خواسته بیاد بیشت..

پدرم... اشک در چشمم جمع شد... دلش تنگ شده بود... لیوان را پس زدم.. باز به زور چسباندش به لبم: خیلی خب.. فقط یه ذره دیگه..

لحظه ای بعد، محتاطانه.. ادامه داد: رفتم پیش عمه ت.. ازش کلید گرفتم.. خیلی نگرانته.. ده بار تماس گرفت.. ساره..! به من می گی چی شده خوشگلم...؟!

کیمیا..

کیمیا شده بود..!

همه ی اتفاق، همه ی آن « چه شده » همین بود. کیمیا.

لیوان را پس زدم و خودم را روی تخت عقب کشیدم.. بدنم می لرزید.. ملافه را روی خودم کشیدم و پشتم را کردم.. صدایش نزدیک بود: ساره..

صدایم، به طرز وحشتناکی گرفته و بغض دار بود: می خوام بخوابم..

گرمای نفسش روی پوستم می خورد: باشه.. بخواب. چیزی نمی خوای؟!

سر جایم نشستم و از کمر به طرفش چرخیدم. همه ی وقت هایی که به تنهایی به این خانه پا گذاشته بود، آن قدر به خودم و اوضاع مسلط بودم و اطمینان داشتم، که خطری احساس نکنم. اما این بار.. و آن روز.. من..، به هیچ چیز مسلط نبودم! قوه ی تشخیصم از کار افتاده بود، و من.. بیشتر از همه.. به خودم بی اعتماد بودم...

در مردمک هایش متمرکز شدم: از اینجا برو.. می خوام تنها باشم!..

اخم میان ابروهایش نشست...

دست هایش را برای مرتب کردن ملافه ام بالا آورد: چیزی خواستی، صدام کن..

هنوز به صورتش خیره بودم.. انگار احتیاج داشتم تمام درد و غصه ام را سر یکی خالی کنم و هیچ کس دم دست تر از آزادی نبود که اینطور مقابلم نشسته بود و قصد داشت تا بی نهایت... کوتاه بیاید...!

با بغض گفتم: نشنیدی چی گفتم؟! نمی شنوی چی می گم؟! می خوام تنها باشم!

فکش را بهم فشار داد. روی لب ها و گردنم مکت کرد. بعد، آرام چشم هایش را تا چشمانم بالا آورد و با لحن محکمی گفت: برام مهم نیست تو چی می خوای..! اگه تشخیص بدم که موندنم لازمه، یک هفته ی دیگه هم همین جا می شینم!

با خشمی که دلیلش را می دانستم و نمی دانستم، ملافه را از دستش کشیدم و پشت بهش خوابیدم. ملافه را کشیدم روی سرم: پس برو به جهنم! بذار منم تا ابد بخوابم!

نفسم به تلاطم افتاد و اشک های گرمم.. صورت و بالشم را خیس کرد... چند ثانیه بعد، گرمای نفس و صدایش، از نزدیکی صورتم می آمد: من نمی رم جهنم...، تو هم دو ساعت دیگه بلند می شی داروهاتو می خوری..

مکت کرد.. کنار گوشم زمزمه کرد: عشق بد اخلاق من...

صورت‌م خیس و.. بالش‌م خیس تر...

سرم سنگین و بدنم کوفته بود.. دست راستم خواب رفته بود و حس می‌کردم وزنه‌ی سنگینی روی سینه‌ام قرار گرفته.. چشم‌هایم را باز کردم.. اتاق کاملاً تاریک بود.. کش و قوسی به بدنم دادم و خودم را گوشه‌ی تخت‌م مچاله کردم.. صدای ضعیف تلویزیون از حال می‌آمد و دسته‌ی باریکی از نور هم از لای در نیمه باز در اتاق افتاده بود.. او اینجا بود.. هنوز نرفته بود..

دستی به موهای بافته و مرطوب‌م کشیدم و شالم را سرم انداختم.. در چارچوب اتاقم ایستادم و سرم از این تغییر وضعیت گیج‌رفت.. لوستر کوچک وسط‌حال به همراه هالوژن‌های یک درمیان، روشنایی ملایمی به خانه داده بودند.. چشم‌چرخاندم.. نشسته بود رو به روی تلویزیونی که شبکه‌ی مد را نشان می‌داد. لپ‌تاپش روی میز مربعی شکل مقابلش باز بود.. آی‌پد و ساعت مچی‌اش با بند چرمی مشکی هم روی میز قرار داشت. فنجان سفید رنگ مخصوص قهوه هم در دستش.. و نگاهش، سرگردان میان تلویزیون و لپ‌تاپ.. بی‌اندازه فکری.. به ساعت نگاه کردم. از هشت و نیم گذشته بود. یادم نمی‌آمد آخرین باری که وسط روز شش‌هفت ساعت پشت سر هم خوابیدم، کی بود.. یک قدم جلو رفتم. باز سرم به دوران افتاد. متوجه‌م شد.. سرش را بالا گرفت.. لباسش را عوض کرده بود و حالا خبری از آن بلوز تک سفید رنگ با طرح‌های گرافیکی عجیب و غریب نبود. عینک روی چشمش بود و مهربان‌تر از هر لحظه‌ای به نظر می‌رسید.. هنوز اینجا بود.. هنوز.. فنجان و عینکش را روی میز گذاشت و به طرفم آمد.. دستش را بالا آورد، بعد بلافاصله لبخندی گوشه‌ی لبش نشان داد و دست‌هایش را در جیب فرو برد.

- ساعت خواب خانوم.. احوال شما؟! -

انگشت اشاره‌ام را روی شقیقه‌ام فشار دادم.

- سرت گیج می‌ره..؟ بیا بشین..

سرم را انداختم پایین و با سستی و کرخی حال بهم زنی.. از کنارش رد شدم.. پشت سرم آمد.. جلوی کانتر ایستادم.. قابلمه‌ای روی گاز بود که بوی اشتها آور و تحریک‌کننده‌ای داشت.. اما من هیچ میلی نداشتم.. صدایش از پشت سرم، با شیطنت آمد: پیشنهادیه که نمی‌تونم ردش کنی!

یادم نمی‌آمد تبلیغ کدام رستوران است.. روی میبل سه نفره نشستم.. همیشه حافظه‌ی خوب و علاقه‌ی زیادی به تبلیغات داشت. وقت زیادی هم صرفشان می‌کرد.. کنارم نشست و لپ‌تاپش را جلو کشید.. نگاهم روی تلویزیون بود.. مانکنی قد بلند با پیراهن کرم رنگی که زیر سینه‌اش برش خورده و پشت کمرش تا روی باسن باز بود.. از این تیپ کمر باز و لباس‌ها، خوشش می‌آمد.. در طرح‌هایش دیده بودم.. کانال را عوض کرد و روی موزیک گذاشت. صدایش را کم کرد و به آشپزخانه رفت.. پنج دقیقه چشم‌هایم را بستم.. انرژی کم می‌آوردم.. میل به دیدن.. نداشتم..

میبل بالا و پایین شد و بوی چای گرم و گیاهی که توی ماگ بزرگی ریخته بود، زیر دماغم خورد.. نگاه بی‌تفاوتی بهش انداختم.. و ماگ را که از بخار بلند می‌شد، از دستش گرفتم: چرا نرفتی..

ابروهایش را بالا انداخت.. آرام گفت: دوست داری برم..؟! -

یک دستش را به میبل پشت سر من تکیه داده بود.. آرام و مصمم نشان می‌داد.. و از این فاصله.. بوی خوبی هم می‌داد.. کمی از چای نوشیدم.. طعم خوبی داشت.. معده‌ام را هم اذیت نمی‌کرد.. نه.. دوست نداشتم بروم.. دوست نداشتم.. هیچ وقت تا آن اندازه، به بودنش محتاج نبودم.. آرام گفتم: نمی‌دونستم اینقدر هنرمندی..

کمی نزدیکم شد و با لحن شوخی گفت: خیلی هنرای دیگه م دارم! موقعیت نبوده وگرنه..

قطره ای اشک از صورتم داخل چای گیاهی ریخت...

- هی هی... ساره..

نمی توانستم.. لیوان را گرفتم سمتش: نمی تونم...

ماگ را از دستم گرفت و روی میز گذاشت... به طرفم چرخید... نگاهش... پر از.. نگرانی بود.. پر از کلافگی و ناراحتی و سوال... چند ثانیه به چشمانم نگاه کرد... آهسته گفت: اجازه می دی بغلت کنم!؟

مردمک هایم روی سینه ی پهنش لغزید... پیراهن مردانه ی مشکی تنش بود با حاشیه ی مارک سر آستین و یقه .. دکمه ی دومش هم باز بود.. بوی آزادِ آغشته به محبت می داد... طعم چای را هم دوست داشتم.. معده ام را اذیت نمی کرد.. صورتم را برگرداندم و باز قطره ی دیگری روی صورتم چکید..

- برو...

سکوت کرد. بوی عطر تلخ کم جانِ بازمانده از تعویض لباس.. بهمم می ریخت.. چند دقیقه به سکوتی سنگین گذشت... لپ تاپش را روی پایش گذاشت و با لحنی که انگار اتفاقی نیفتاده ، گفت: خیلی خب ساره.. بیا اینجا رو ببین. دارم نزدیک ترین پرواز هارو چک می کنم.. بیا بگو از کجا خوشت میاد...

چشمم به ساحل زیبا و دریای آبی و نخل های بلند توی تصویر بود...

- این یکی رو ببین.. ۱۴ می.

خندید: افروز خیلی به نامبرولوژی معتقده! خیلی وقتا قرارای مهمو با تاریخ و ساعت چهار تنظیم می کرد! از وقتی فهمیدم داستان از چه قراره و دستش انداختم.. دیگه حرفی نمی زنه! ۱۴ می.. خوبه ولی تا یک روز قبلش من حسابی درگیرم...

چهارزانو نشستم و به صفحه خیره شدم.. حالا تصویری از ونیز بود... قایق ها و خانه های قدیمی بامزه..

- نظرت چیه؟

لبخند دلچسبی زد..

- هوم..؟! از اینجا خوشت میاد؟!

فقط نگاهش کردم... درک نمی کردم.. ذهنم، از تجزیه و تحلیل، باز ایستاده بود... سرش را برگرداند و لبخند دلگرم کننده ای زد: می خوام بدزدمت ببرم یه جای خوب!

چشمم به دسته موی ریخته بر پیشانیش بود...

لپ تاپ را جلوتر کشید: ببین!

این بار تصویر آتلانتیس در شب، روی صفحه نقش بست.

این کشور را دوست نداشتم...

با حالت بامزه ای نگاهم کرد: حتی می تونم ببرمت جزیره آدم خورا! ولی نه.. تو سیاه سوخته ای.. بد اخلاقم که هستی.. نمی خورنت!!

چشم های مهربان و شیطانش را تنگ کرد..

- به درک! خودم جورشونو می کشم!

چرا نمی توانستم لبخند بزنم..

وقتی او این همه تلاش می کرد...

وقتی صورتش این قدر مشتاق نرم کردن و سر حال آوردن من بود...

چرا...

به زحمت.. گوشه ی لبم را یک میلیمتر بالا فرستادم.. همزمان بینی ام چین خورد و چشم هایم سوخت... دستمال کاغذی از روی عسلی بیرون کشید و به به طرفم کشید: ای بابا... نمی شه با تو دو کلوم حرف حساب زد...

دستمال را به چشم هایم فشار دادم. چرا خالی نمی شدم...

کاملا جدی صدایم زد: من صبرم داره تموم می شه ساره. می خوام که حرف بزنی.

دستمال را از چشمانم پایین کشیدم.. صدایم بی شباهت به سرماخورده ها نبود: الان نمی تونم.. یکم فرصت بده...

باز دستمال را به چشمانم فشار دادم و او سکوت کرد.. حرامزاده.. رجوع.. حاج خانوم.. تمام شد.. خودم را کمی جلو کشیدم و نگاهم را به لب تاپش سپردم: می شه بری عینکمو از اون اتاق بیاری؟ نمی تونم خوب ببینم...

به چشمانم خیره شد..

با... چیزی شبیه به محبتی ناب و خالص... که آن لحظه من از جواب دادنش، عاجز بودم..

عینک خودش را از روی میز برداشت و روی چشمم گذاشت... با ته خودکار توی دستش نوک بینی ام را فشار داد: اصلا از وقتی عینکی شدی ازت خوشم اومد...

خواستم لبخند بزنم، هر چقدر کمرنگ.. ماهیچه های صورتم.. درد گرفت...

لب تاپ را جلو کشید: باور کن! تو هر چی بیشتر لگد پرونی کنی و رو اعصابم باشی، من بیشتر دوستت دارم!

نگاه گذرایی به صورتم انداخت و باقی حرفش را خورد. به تصویر معبدی که روی سایت بود زل زد: اینجا کجاست؟

لبخندی زد و با صدایی ملایم و با حوصله.. شروع کرد به توضیح دادن.. حواسم به صفحه ی لب تاپ بود.. به ماگ نیم خورده.. به کیف دستی ام که صبح روی زمین خالی اش کرده بودم و حالا کاملا مرتب، روی یکی از مبل ها به چشم می خورد.. وسط صحبتش، موبایلش زنگ خورد. افروز بود. این را از تصویر بردیای کوچک که روی صفحه افتاد فهمیدم.

- جانم افروز.. اوکی.. مرسی که ترتیشو دادی. نه من قرارو برای پس فردا ساعت ۱۱ صبح فیکس کردم. مواظب خودت باش. فعلا.

قبل از اینکه تلفنش را روی میز بگذارد، دستم را جلو بردم و گرفتمش. آرام گفتم: پس فردا با تُرکا قرار داری؟!

دیدم که سرش را تکان داد. چشم هایم را تا چشم هایش بالا آوردم: منم می تونم اونجا باشم؟!

چشم چپش را تنگ کرد.. به آرامی گفت: البته.

انگشتم را روی صفحه کشیدم و روی اسم افروز نگه داشتم. دوباره تصویر بردیا آمد. شیرین و شیطان شده بود. بچه ی خوشگلی نبود اما آنقدری به دل می نشست که من دوستش داشته باشم. کیمیا خوشگل بود. قد بلند و لاغر... رنگ پریده و کمی هم سبزه.. چشم های درشتی داشت و آنقدری هم به دل می نشست که من...

انگشتم را روی صفحه کشیدم: شیطونه..

لبخند زد: البته!

- مٹ توتئه..

نگاهش مستقیم روی من بود. صدایش اما خیلی مطمئن به گوش نمی رسید: آره.. خیلی زیاد.

گوشی را به طرفش گرفتم. خیره به چشمانم، آن را از دستم گرفت و آهسته گفت: می تونم یه سوال بپرسم..؟!

به ونیز در شب نگاه کردم. به آن همه نور و تصویریشان در آب. لختی سکوت کرد. من شبیه آقاجون بودم اما فرم لب و بینی ام را از حاج خانوم به ارث داشتم. بردیا شبیه به آزاد به نظر می رسید. پارسا به شادی رفته بود. و کیمیا... سرم را کمی چرخاندم. نگاهم روی نیم رخش لغزید.. روی پیشانی کمی بلند و موهای سیاهش... « ازت خوشم میاد چون شبیه عاطفه ای.. فکر کنم بتونیم مثل پدر و مادرم... » فکم منقبض شد. اصوات در سرم به هوهو افتادند... « بی تا می گه تو شبیه جوونی های اونی! »

- از من خوشت میاد چون شبیه مادرتم؟

نگاه متعجبش تا چشم های بی روح و خالی از زندگی من بالا آمد... اخم کمرنگی میان ابروهایش نشاند و زیر لب گفت: این چه حرفیه؟!

- متنفرم از اینکه کسی از من به خاطر شباهتم با مادرش خوشش بیاد..!

به آرامی و متفکر، پلک زد... سه ثانیه... پنج ثانیه.. و قبل از اینکه چشم هایم پر از اشک شود، سرش را کج کرد و با اخمی کمرنگ، زیر لب گفت: امروز کجا بودی ساره؟!

بغض توی سرم افتاد... توی چشم هایم.. و او.. دید..

به نرمی پرسید: چی شده ساره..؟ من دارم دیوونه می شم..

خودش را نزدیک تر کرد: خوشگلم...

گرفته اما محکم.. و سرد.. زمزمه کردم: متنفرم از این که کسی منو به خاطر مادرش بخواد! فقط همین..

نفس عمیقی کشیدم. در سکوت نگاهم می کرد. چند دقیقه چشم هایم را روی هم گذاشتم..

و وقتی بازشان کردم، آزاد مشغول چک کردن تاریخ پرواز ها بود..

عینکش را باز روی چشمم گذاشتم : حالا قراره منو ببری مسافرت؟

چشمش به مانیتور و لبخند به لبش بود: اوهوم.

با آزاد می رفتم سفر. با آزاد. جایی از اینجا دور... از همه ی آدم ها.. خوب بود..

- و چی باعث شده با خودت فکر کنی که قراره همراهیت کنم؟!

یکی از ابروهایش را بالا فرستاد و نگاهش حالت از خود متشکری گرفت: قرار نیست؟

بی آنکه جوابش را بدهم، زل زدم به تصویر جزایر مالدیو..

- قرار نیست سرشار؟

زل زده بود به صورتم. لپ تاپ را جلوی خودم کشیدم.. عینکم را با انگشت اشاره بالاتر فرستادم : از این یکی خوشم میاد.. امم..

نزدیک به یک ساعت از شهرها و کشورهای حرف زدیم که آن وقت سال مناسب سفر بودند. البته بیشتر او حرف زد و من پاسخ های کوتاه می دادم.. وسطش گریزی به شبکه های مُد می زد و نظرم را می پرسید. روی کاغذ آچار دم دستش که از اتاق کار من برداشته بود، طرح های جالب توجهی بود. مدادش را ازش گرفتم و روی یقه ی شلی که کشیده بود، یقه ی دیگری کشیدم. حاشیه ی پهلوی چپ پارچه را هم با طرح خاصی که از چند روز قبل در ذهن داشتم، پر کردم. یک تای ابرویش را بالا فرستاده بود و از آن نگاه های استاد و شاگردی می کرد.. مداد و کاغذ را کف دستش گذاشتم: این یکی رو بیشتر دوست دارم..

- مهم نیست که من چی دوست دارم؟!

ته مداد را به چانه اش فشار می داد و به من نگاه می کرد. ساعت نزدیک ده بود. گرسنه بودم و معده ام خالی.. بوی تحریک کننده ی سوپ خانه را برداشته بود و من هیچ میلی نداشتم... دلم هوای تازه می خواست تا این ضعف دست از سرم بردارد: نه.. من زخم. از من بپرس.

و از جا بلند شدم و با خودم فکر کردم که اگر او آزاد کله شق و خودرأی همیشگی بود، احتمالاً باید جای جمله هایمان عوض می شد...

وارد اتاقم شدم. تاریک بود. بی آنکه چراغ را روشن کنم به سمت پنجره رفتم و تا انتها بازش کردم. هوای خنکی داخل شد.. سرم را کمی بیرون بردم.. مولکول های هوا به صورتم برخورد کردند.. نفس بلندی کشیدم.. کیمیا نمی توانست مثل من.. به این سادگی نفس بکشد...

ضربه ای به در خورد: می تونم پیام تو؟

کیمیا..

عاطفه..

رجوع...

از کدامشان این همه بیزار بودم...

- هوا خوبه.. وقتی خواب بودی بارون گرفت.. الان باز آسمون صاف شده..

از این همه نزدیکی اش.. از بوی تنش که این همه بی فاصله بود.. کمی خودم را کنار کشیدم...

- دلت می خواد بریم بیرون یه دوری بزنیم..!؟

آرام سر تکان دادم که نه..

- همین جا خوبه...

لبخند کمرنگی زد که از گوشه ی چشم دیدم..

ده دقیقه ایستادیم.. یک ربع.. هوا خنک بود و گهگاه صدای بوق ماشینی می آمد.. آسمان شفاف بود و پر از ستاره های ریز و درشت... همین که ایستاده بود کنارم.. همین که تمام روز باعث ناراحتی اش شده بودم و او.. انگار که کسی پشتم بود... سال ها بود این حس را برای بار دوم تجربه نکرده بودم. حتی تمام این ماههایی که می شناختمش و نزدیک بودیم. همیشه بود.. همیشه.. اما امروز... امروز که من کیمیا را دیده بودم...

گلویم بسته شد.

- متأسفم.. بابت ظهر...

هنوز پشت سرم ایستاده بود اما من صدای خنده ی آرامی را که از گلویش آمد و دلم را قلقلک داد.. شنیدم...

- پس فردا با من بیا. همکارای ترکیه ای مون میان.. می خوام باشی..

- آزاد...

- با من میای مسافرت؟!؟

گلویم خراش خورد..

- معذرت می خوام..

نفسش از روی شال.. به گوشم می خورد...

قلبم ضربان گرفت...

- دلم می خواد خودت زودتر به حرف بیای و منو خلاص کنی.. چون اون موقع مجبور می شم آزادی باشم که دوست ندارم.. باشه عشق من..!؟



باد خنکی وزید... تهدیدش آزارم نداد... به حرف زدن با او.. احتیاج داشتم.. آرام گفتم: باشه..

مکث کوتاهی کرد. ضربان قلبم دوباره بالا و پایین شد..

خودش را عقب کشید و به صدایش بی خیالی بخشید: فعلا می خوام غذا بخوری.. بعدش صحبت می کنیم و تو از این حال درمیایی.. اما الان غذای سبک... بیا ساره..

و از اتاق بیرون رفت و من صدای قدم هایش را در ذهنم ثبت کردم..

از جلوی کنسولم که رد می شدم.. حواسم به زن توی آینه بود.. با شلوار طوسی و بلوز صورتی کمرنگ...

داشت داخل سوپ خوری ها سوپ می ریخت.. از دیوار کوتاه کانتر بالا رفتم و رویش نشستم.. لیوان های دهان گشاد آبی را با آب کرد و به طرفم چرخید. از دیدنم آن طور چهارزانو روی کانتر، ابروهایش بالا رفت و لبخند به لبش آمد. خودم را کمی عقب کشیدم. جا به اندازه ی کافی برای چیدن ظرف ها بود. صندلی خودش را عقب کشید و مقابلم نشست. روی صندلی پایه بلند، حالا هم قد شده بودیم. ظرف سوپم را به دستم داد و قرصی از لفافش جدا کرد و کنار دستم گذاشت. کامران که روی صندلی های پشت کانتر می نشست، هنوز بلند بود. حتی وقتی من این بالا می نشستم و لب هایم را برای بوسیدنش جمع می کردم ...

- چی شد؟

انگشتان سردم را به ظرف سوپم چسباندم: هیچی.. یه لحظه سرم گیج رفت.

اخم کمرنگی بر پیشانی اش نشست و با سوپش بازی کرد..

نگاهم روی سرشانه هایش سر خورد.. روی برجستگی عضله ی بازویش.. گردنش.. زنجیرش.. ساعت بند چرمی سیاهی که به مچ چپش بسته بود...

سرش را بی هوا بالا گرفت و با نگاه مستقیمش، غافلگیرم کرد.

گرم شد...

خیلی گرم...

پلک زد و بلافاصله لبخند حواس پرت کنی روی لبش نشانده: چیزی می خواهی؟!

لیوانم را بالا گرفتم: آب.

شام خوردنمان نیم ساعتی طول کشید... من هنوز همان بالا نشسته بودم وقتی او ظرف ها را جمع و در ظرفشویی رها می کرد.. برای خودش قهوه ای دم کرد و قرص های من را داد... معده ام آرام گرفته بود... من را دور زد، روی صندلی های این طرف نشست و فنجان قهوه اش را مقابلش گذاشت.. بوی خوش قهوه معده ام را تحریک می کرد... سرش پایین بود و وقتی شروع کرد به حرف زدن، صدایش شبیه وقتی به گوشم رسید که در شمال گذرانده بودیم.. کنار دریا..

- برنامه های زیادی واسه امشب داشتم.. قرار بود ببرمت یه جای فوق العاده و بعدشم یه رستوران مخصوص و خوب.. با هم حرف بزنیم.. تو.. جواب سوالاتی منو بدی و من از تصمیمیایی که گرفته م..

کمی از قهوه ش نوشید و ادامه داد: فرصتی که به خودم داده بودم.. تقریباً تموم شده.. این یکی دو ماه اخیر.. جزو روزای خوب زندگی من بود ساره. تو تجربه ی متفاوتی بودی و خب ..

- بودم؟! -

لبخند زد. انگشت اشاره اش را به گیجگاه و شصتیش را روی چانه قرار داد و گفت: هستی..

منتظر نگاهش کردم.. سرش را پایین انداخت و ادامه داد: حال من با تو خوبه. و تو اینو بهتر از هر کسی می دونی.. و البته که اینم می دونی که ما خیلی جاها واسه هم لنگ می زنیم...

برای حرف زدن زیادی محتاط بود..

با لحن ملایمی که تقریباً تمام آن شب با من همراه بود، گفتم: سختش نکن آزاد.. راحت باش.

با سرانگشت اشاره ی دست چپش ضربه ای به تنه ی فنجانش زد...

- نه. سختش نمی کنم. فقط.. می خواستم رابطه مون حالت جدی تری به خودش بگیره و.. من از احساسم مطمئنم. اما از آینده، و یکی دو تا مساله مهم که ذهنمو مشغول کرده، نه.. خب.. به نظرم بهتره بذاریمش برای فردا. چندان مایل نیستم امشب درباره ش صحبت کنیم..

و من هم آن شب واقعا مایل به ادامه ی این بحث نبودم. اما به خاطر او.. باید این حرف را می زدم. نفس بلندی برای پر کردن ریه هایم از بوی دلپذیر قهوه کشیدم و زیر لب گفتم: اما اگه تو بخوای.. همین امشب هم می تونیم درباره ش صحبت کنیم. من نمی خواستم...

لبخند مهربانی زد: مهم نیست.. یعنی هست. اما از خوب بودن تو مهم تر نیست. حتما تو به فرصت نزدیکتر درباره ش صحبت می کنیم. به وقتی که بهتر شدی و تمام حواست پیش من بود.

نگاهم روی دستانش لغزید... عطر قهوه ی آغشته به دستان مردی که روبه رویم نشسته بود.. تمرکزم را از بین می برد.. هنوز سرش پایین بود وقتی از قهوه اش می نوشید.. کمی بالاتر.. به سینه ی پهنش چشم دوختم.. به لاله ی گوشش.. موهایش.. و برای چندمین بار.. به گردنش...

بی هوا سرش را بالا گرفت و با چشم هایی قدری خمار و آلوده به لبخند گفت: نه وقتی که اینقدر حواس پرت شدی..!

هجوم ناگهانی خون به صورتم را حس کردم.

\*\*\*

لبخند کجی زد.

ساده و بی تفاوت گفتم: من حواسم پیش توئه.

چند لحظه نگاهم کردم... از جا بلند شد.. نزدیکم ایستاد: مطمئنی..؟

فاصله مان را تخمین زدم. این نزدیکی را نمی خواستم. خیلی نزدیک تر شد و تقریبا به کانترا تکیه داد.. چیزی از نگاهش پیدا نبود.. بوی خوبش.. لبخندش.. موهایش.. نگاهم ضربان برداشت...

با لحن خاصی گفت: پس همه ی خواست اینجاست...

نفسش بر صورتم نشست... چشمم روی زنجیر گردنش لغزید... زمزمه کرد: نفسش خوش بوئه...  
نفسم حبس شد.

یک ثانیه ی دیگر می ماند، حرکت بعدی خودم را پیش بینی نمی کردم.

ماهی کم جانی که از امروز صبح ساعت یازده زیر عمیق ترین لایه های شنی و سنگین وجود مدفون شده بود.. تکان سختی خورد...!

فقط می خواستم حواسش را پرت کنم. بعد، می گفتم که برود: پلاکت چیه؟

مکث کرد. آرام دستش را سمت یقه اش برد و زنجیرش را بیرون کشید و همزمان نفسش را پرت کرد بیرون. نگاهم روی پلاک صاف و ساده نشست.. بی اختیار دستم را جلو بردم و گرفتمش.. داغ بود.. پلاکی که روی تنش بود.. داغ بود... با دقت نگاهش کردم.. هیچ نوشته یا طرحی به چشم نمی خورد.

سرم را با کنجکاوای بالا گرفتم: اینکه...

- آزاد.

نگاه استفهامی ام.. در عرض دو ثانیه رنگ گرفت. آزاد.. آزاد.. او آزاد بود.. از هر چیزی.. عاری از تعلق... حتی پلاکش هم اسم نداشت..! چون او آزاد بود...

پلاک را رها کردم..

- تو فوق العاده ای پسر!

و لب هایم را کش آوردم که بخندم...

که حالمان را عوض کنم!

کاش می رفت...

خودم را متوجه فنجان نیم خورده ی قهوه اش کردم. به طرز عجیبی دلم از آن قهوه می خواست...

- می شه برای منم یه قهوه درست کنی..؟

از آن نگاههای متبسم و «خر خودتی» وار.. بهم انداخت و گفت: اذیت می کنه عروسک..

فقط می خواستم برود.

- فقط یه کمی.. زیاد نمی خورم...

- تو شام درست و حساییم نخوردی. همش چهارتا قاشق! خوب نیست تازه یکم بهتر شدی..

با لب و لوجه ای آویزان به فنجان قهوه اش نگاه کردم...

- عروسک..

این واژه عصبی ام می کرد..

تند و بلافاصله به جنبش برگشتم. هنوز همان جا ایستاده بود. لبخند زد: من چیزای بهتری برات دارم..

کش و قوسی به کمرم دادم و سرم را روی شانه کج کردم و پرسشگرانه به او چشم دوختم. خیز برداشت و با یک حرکت کتش را از آن سوی میز کشید. دست برد داخل جیبش و جعبه ی کوچک مخملی سرمه ای خوشرنگی بیرون کشید. و دوباره به من نزدیک شد...

باز نگاهم روی پلاکش افتاد... روی لبخند ممتد و کمرنگی که گوشه ی لبش بود... هنوز چهار زانو، آن بالا نشسته بودم.. و نمی دانستم درون این جعبه ی سرمه ای مخملی، چیست.. در جعبه از برابر دیدگانم کنار رفت و من... از چیزی که می دیدم.. حیرت و روشنی.. به چشم هایم آمد...

بی نظیر بود. سنجاق سر جواهرنشان سبز رنگ به شکل دست... این را آخرین بار، یک ماه پیش در خانه ی نیاز وقتی پای لپ تاپ نشسته بودیم و جدیدترین های Swarovski را نگاه می کردیم، دیده بودم. آن شب آزاد تمام وقتش را با کوروش و مهرداد گذرانده بود و من حتی فکرش را هم نمی کردم که گوشه چشمی به صفحه ی لپ تاپ ما انداخته باشد...

سرم را بالا گرفتم.. چشم هایم حرارت عجیبی داشت... نزدیک تر شد و نفسش روی پوستم نشست... قلبم تپیدن گرفت... کمرم را صاف کردم... انگشتم را روی جواهرات ریز و درشت تراش خورده ی سنجاق کشیدم... لمسش زیر دستم.. لذت بخش بود...

- عروسک...

ماهیچه های سست صورتم هم نتوانستند در برابر لبخند عمیق و دلپذیری که بر لبم می نشست... مقاومت کنند...

و لبخند عمیق و نادر او... و لبخند عجیب او.. و نگاه گرم و استوایی او...

باید می رفت. باید از هدیه اش تشکر می کردم و بعد او.. می رفت...

- این.. فوق العاده ست..!

دست هایم را دو طرفم روی کانترا گذاشت. اسارت دست هایم... تمام حس های خواب رفته ام را.. آزاد می کردم... سرش را کمی کج کرد و نگاهش روی گردی صورتم تا رستنگاه موهایم دوید... چانه اش را بالا گرفت و صورتش را نزدیک کرد... نگاهم میان لب ها و تراش فکش.. در رفت و آمد شد... ماهی کوچولوی خواب زده.. سر جایش آرام نمی گرفت... زنده شد.. جان تازه ای گرفت.. وول خورد... به حرکت افتاد و حباب بزرگی برداشت...

کسی محکم به در کوبید.

تکان سنگینی خوردم.

به سرعت خودم را عقب کشیدم. داغ شدم. کف دستم را به گونه ام چسباندم. خدای من!! لبانش را بهم فشرد. بی آنکه نگاهم کند... دست هایش را به آهستگی از کاتر برداشت و لحظه ای پلک هایش را روی هم گذاشت.. یک ثانیه.. دو ثانیه.. بازدم سنگینش را بیرون فرستاد، عقب کشید و به سمت در رفت.

صدای سرایدار آمد که قبض ها را تحویل آزاد می داد و می گفت: پریروز اومده. خانوم سرشار نبودن بدم بهشون. نیستن الان؟؟

ندیده هم می توانستم اخمی را که بر پیشانی آزاد نشسته بود، ببینم: کاری داری باهاشون؟

- نه والا..

- اگه کاری داشتی فردا بهشون بگو. شب بخیر.

و در را تقریباً محکم بست. نمی دیدمش. همان جا ایستاده بود و حرکتی نمی کرد. صدای باز و بسته شدن در دستشویی که نزدیک در ورودی بود، آمد. لباسم را توی تنم تکان دادم.. پاهایم را از کاتر آویزان کردم تا پایین بیایم. بس بود... قبل از اینکه انگشتم به زمین برسد، صدای تلفن بلند شد و اسم آقاجون در خانه طنین انداخت... سر جایم .. جایی میان زمین و هوا.. متوقف شدم... کیمیا... قلبم سفت شد.

کیمیا...

نمی خوانستم با هیچ احدی از آن خانه حرف بزنم.

زنگ قطع شد و صدای آزاد روی ذهن یخ بسته ام نشست..

- ساره.

چشم از گوشی تلفن و اسم آقاجون گرفتم و به او که حالا با فاصله ی زیادی، مقابلم ایستاده بود سپردم. صورتش را آب زده بود.. موهایش را هم. و من رطوبت موهای سیاهش را می دیدم..

کیمیا.. زنده بودنش را از خیلی قبل تر می دانستم. از همان روزی که به دنیا آمد. همیشه به « هستی » اش ایمان داشتم... همیشه باورش داشتم.. من او را در خواب هایم دیده بودم.. مادرش در تمام کابوس های من قدم می زد... التماسم می کرد.. گردنبندش را می خواست... من می دانستم.. اما هیچ گاه لمسش نکرده بودم. هیچ گاه تا این اندازه جدی.. و واقعی.. ندیده بودمش.. کیمیا را.. دختر کام.. ران و... روشنگر را..

نه او را، نه این روی خودخواه مادرم را !

انگشتم را روی تراش های سنجاق سر سبز کشیدم... مهم نبود.. من حرفم را زده بودم.. من به همه شان گفته بودم.. هیچ کس نمی دانست اما من می دانستم که تا چه اندازه آزاد را می خواهم. من می دانستم که حاضر نیستم به خاطر هیچ کسی از دستش بدهم. او را به بهای آزادی خودش می دادم اما به بهای دیگری... هرگز...

- این بی نظیره.. ممنونم آزاد.. اصلاً فکر نمی کردم یادت باشه...

سرم را بالا گرفتم و لبخند زدم: اما من هنوزم قهوه می خوام.

خیره و لبخند زنان.. نگاهش روی صورتم گشت.. روی چشمانم.. لب هایم.. چانه ام... یک قدم به جلو برداشت.. حالا دیگر خبری از عطر قهوه ی یخ کرده نبود اما دل من هنوز.. قدری از آن فنجان می خواست... حالا یک قدم بیشتر با من فاصله نداشت. نگاهم روی قفسه ی سینه اش ثابت ماند. دلم می خواست محکم بغلم بگیرد و من.. با صدای بلند.. همه چیز را تعریف کنم...

لبخند زدم: معذرت می خوام. برای تمام امروز..

تبسم محوی گوشه ی لبش نشاندد..

ادامه دادم: خیلی اذیتت کردم. من واقعا نمی خواستم اینجوری بشه.. من.. من فقط می خواستم بخوابم.. شوکه بودم و.. فقط می خواستم بخوابم. به هر حال.. معذرت می خوام که از کار و زندگی انداختمت. اصلا نیتم این نبود..

لبخندش عمیق تر شد...

دست هایش را به کمرش زد و با چشم هایی خندان.. به من نگاه کرد..

نفسم را زیر مغناطیس سنگین نگاهش... رها کردم..

- و این هدیه و امشب.. نمی خواستم خرابش کنم. امشب می خواستم بهت بگم که.. تمام روزهایی که کنار من بودی.. تمام ساعاتی که با تو گذشته.. چه قبل از این.. این احساس.. و چه بعدش... برای من سرشار از خوشبختی و آرامش بوده... من.. می خواستم بگم.. اوه چطور باید حرف بزنم...

دست های بلاتکلیفم را بالا گرفتم و لبخند بلاتکلیف تری زدم..

سرش را کج کرده بود و در آرامش به من گوش می داد...

- می خواستم بگم برای من دیگه بعدی وجود نداره.. آینده ی تاریکی وجود نداره.. حتی.. حتی اگه تو بخوای از این با هم بودن استعفا بدیم و به ارزش های شخصیمون پایدار بمونیم...

- با من میای مسافرت!؟

با ابروهای بالا رفته و چشمانی کاوشگر.. نگاهش کردم..

چرا این همه لبخند مداوم می زد..

قبل از اینکه جوابش را بدهم، تلفن برای بار دوم زنگ خورد. نگاهش روی گوشی ماند و بعد روی من چرخید. از کانتر کاملا پایین رفتم و تلفن را برداشتم. لبخندم جمع شد و با شنیدن شماره ی خانه ی آقاجون، بی اختیار اخم بر پیشانیم نشست. آزاد موشکافانه نگاهم کرد. با میلی جواب دادم.

- نمی خوای جواب بدی؟

با اخم دکمه را فشار دادم.

- بله.

- سلام.

صدای حاج خانوم بی اندازه آرام و خلع سلاح بود...

- سلام.

- خوبی؟ چرا صدات.. گرفته؟

- چیزی نیست..

- خب.. چیکار می کنی..؟ تنهایی..؟؟

به آزاد نگاه کردم که ظاهرا حواسش به لپ تاپش بود. تنها نبودم..

- ساره جان..

- من حالم خوبه. نگران نباشید.

- ولی نگرانم.

قلبم جریحه دار شد.. آنقدر مادرانه و خالصانه گفته بود که...

نمی دانم چه تغییری در صورتم به وجود آمد که آزاد برگشت و مستقیم نگاهم کرد. حاج خانوم ادامه داد: ناراحت نباش. بالاخره

که ما یه روز این بچه رو می دیدیم...

- چندمین بار بود..؟!

لختی سکوت کرد و بعد ادامه داد: چهارم پنجم..

نفسم را رها کردم...

- خب.. ببین ساره..

از این « ببین ساره » ها چندشم می شد! هیچ وقت خبر خوبی پشتشان نبود...

- عصری.. صدر دوباره زنگ زد..

دست راستم روی زانو مشت شد.

- ما.. همه مون.. ناراحت اون بچه ایم. واقعا نمی دونم باید باهاش چیکار کرد.. صدر.. خب اون هیچ وقت حرفی از رجوع شما دو

تا نزده..

- من تمام حرفامو صبح زدم!

- ساره!

- حاج خانوم، من حال خوب نیست. صبح اونقدر شوکه بودم که نتونستم درست و حسابی متوجهش کنم. ظهر زیر سرم بودم. و الان حتی نمی تونم به این مساله فکر کنم! پس خواهش می کنم بذارید واسه یه وقت دیگه...

صدایش حالا.. آنقدر ها هم صبور به گوش نمی رسید...

- ساره من از وقتی این بچه رو آورده ببینم، یه شب خواب آروم ندارم! اون دختر نگرانه بچه شه.. روحش نا آرومه... من حسش می کنم...

حسش می کرد... روشک را حس می کرد...

صدایش با گریه مخلوط شد: ساره جان بیا بشینیم فکر کنیم ببینیم باید چه کرد... من تا همین دفعه پیش دلم نمی خواست چشمم به این بچه بیفته. نمی تونستم تحملش کنم. به صدر گفتم از اینجا بردش. اما.. از اون روز.. ساره تو اون روز نبودی ببینی چطور حالش بد شد. کبود شد.. نفسش رفت...

گریه کرد: شاید با رجوع شما دو تا همه چی دفن شد. شاید بشه خاک ریخت رو این بی آبرویی.. وقتی این بچه مادر داشته باشه... شاید بشه دهن مردمو بست..!

ایستادم: شما نگران چی هستی؟! دخترت، من، یا اون بچه؟! این چه خواسته ی احمقانه ایه که از من داری؟! من چطوری می تونم دوباره با اون آدم زندگی کنم؟! چطوری می شه همه چیزو برگردوند به قبل؟! به من بگو چطوری می خوام خاک بیاشی و دفن کنی؟

سر تکان دادم...

- فقط می تونی خاک گور منو رو این بی آبرویی بریزی..!

صدای نفس نفسش از پشت خط می آمد..

- ساره!

- ساره نمی خواد برگرده! ساره از اون زندگی بیزاره...! اینو می فهمی??

انگار که دست هایی قوی و ضخیم گلویم را چسبیده بودند. انگاری که همان دست ها.. می خواستند همه چیزم را بگیرند.. استقلالم را.. زندگیم را.. آزادیم را.. آزادم را..!

تند شد.. بی رحم شد... خیلی بی رحم... و من، که وسط هال ایستاده بودم و نمی دانستم به زنی که پشت خط برای خوشبختی همه یقه جر می دهد، چه بگویم..!

- ساره خودخواهه! ساره دل رحم نیست! ساره دلش واسه اون هیچ کس به جز خودش نمی سوزه!

معدۀ ام تیر کشید.. شاید راست می گفت... چنگ زدم زیر شالم.. به موهایم.. ادامه داد: من فقط ازت خواستم بهش فکر کنی!

معدۀ ام سوخت و صدایم بالا رفت: چطور می تونی حتی بهش فکر کنی?!



داد زدم: چطور می تونی اسمشو بیاری؟؟ اگه دوست داری همه رو به جز دخترت مقصر جلوه بدی، می تونی به اینم فکر کنی که اون.. و نوه ای که سنگشو به سینه می زنی، باعث مرگ دخترت شدن! چرا اینجوری نمیبینی!!

سرم را با شدت به طرفین تکان دادم و گفتم: چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی؟؟ بابا.. منم بچه تم..! دلت برام بسوزه! آزاد مقابلم ایستاده بود. شوکه.. با چشم هایی نگران و غمگین.. و او.. مادرم.. که داشت گریه می کرد.. داشت گریه می کرد اما زبانش نیش داشت: دلم برات می سوزه که بهت می گم ازدواج کن! دلم می سوزه که میگم این یارو مدرسی.. مرد خوبی! که نگران آینده تم! کی جز من انقدر واست نگران بوده؟؟ پدرت؟ برادرت؟ من مادرتم دختر احمق.. آخرین کسی که واست می مونه منم..! دعای خیر منه که باید پشت سرت باشه!

دستش را برای گرفتن گوشی تلفن و پایان دادن به این مکالمه، جلو آورد.. نگاهم به تصویر تمام قد خودم روی صفحه ی سیاه تبلیغات تلویزیون بود.. شالم عقب رفته بود.. صورتم بهم ریخته.. و گوشواره هایم.. پشتم را کردم و حاج خانوم از ته دل گفت: من می خوام تو خوب باشی.. تو خوب زندگی کنی.. من نمی تونم ببینم خونه ی خالیتو..! من نمی خوام تنها بری مشهد.. نمی خوام زندگیت رو هوا باشه.. نمی خوام بدون خانواده باشی.. نمی خوام تنها باشی.. نمی خوام مٹ اون یکی دختر دسته گلم که به خاطر اون مردک بی صفت! جوونیش تباه شد.. از دست بری.. مٹ اون یکی ازت غفلت کنم و دستم از تو هم خالی بشه.. نمی خوام تخت خواب دو نفره باشه تو خونه ای که یه زن تنها توش زندگی می کنه! می فهمی؟! اینارو.. نگرانی های یه مادرو.. می فهمی؟ من صلاح تو می خوام!

نمی خواستم.. نمی خواستم شب آرامم را خراب کنم.. نمی خواستم حرف هایی را بزدم که هرگز بر زبان نیاورده بودم. چیزهایی که اگرچه واقعیت داشتند.. اما حالا دیگر فراموششان کرده بودم و زندگیم را حرامشان نمی کردم.. نمی خواستم از چیزهایی حرف بزدم که وجود داشتند، اما من کنارشان زده بودم و تمام عید.. تمام این دو ماه.. تمام این اردیبهشت را.. رها و سبک گذرانده بودم..

نمی خواستم اما.. با حال خرابی داد زدم: آخه این حرفا یعنی چی؟؟ یه عمری سنگ دختر سلیمه تو به سینه زدی! هنوزم داری می زنی! هنوزم تقصیرارو گردن همه میندازی! این داستان برای من تموم شده س تو چرا تمومش نمی کنی؟! باز می خوام دخترتو بفرستی تو بغل همون مردک بی صفت؟؟ دخترتو بد نبود؟ بد نکرد؟؟ دخترتو نبود؟؟ چی داری میگی حاج خانوم؟؟ یه عمری به ریز و درشت من ایراد گرفتی، افکار پوسیده تو به اسم خدا و پیغمبر کردی تو سرم! اسم روشنگر که می اومد، همه چی می شد مراعات! همه چی می شد عیبی نداره.. رعایت کنید دخترم مریضه.. چیزی به بچه م نگید قلبش بیمار.. بذارید هر جا می خواد بره، هر کاری می خواد بکنه، هر شهری می خواد درس بخونه، بچه م مریضه.. بذارید هر غلطی می خواد بکنه، بچه م مریضه..

عربده زدم: رفته خوابیده بغل شوهر من! شکمش اومده بالا، کثافت زده به زندگی یه دختر بیست ساله! هیچی نگید! خفه شید! این بچه مریضه !!

اشک هایم پایین ریخت و از ته جگرم.. داد کشیدم: ای مادر من از دست تو مردم! ای مادر من از دست تو دق کردم! ای مادر تو منو کُشتی!

انگشت های مردانه ای به دور بازویم حلقه شد...

زجه زدم: ای مادر من مردم از دست تو! انقدری که از تو کشیدم از هیچ بنی بشری نکشیدم! انقدری که تو منو زجر دادی، کامران نداد.. روشنگر نداد... یه عمری همه رو کوبیدی سر من.. یه عمری گفتمی خفه خون بگیر.. اون یکی پسر، این یکی هم مریضه.. واسه من چیکار کردی؟ هرچی داشتیم و دارم از لطف خدا بوده.. همیشه پشتم بوده.. همه ی زندگیمو از اون دارم و از آدم هایی که انسانیت سرشون می شه! تو چشمت به تخت خواب منه؟! اون موقع که باید چشمش بهش می بود کجا بودی؟! چشمت به سفر مشهد منه؟ تمام زجری که اون بچه می کشه.. تمام روزای بدی که من گذروندم..، سوغات همین سفر توئه! من از تو چی دارم..؟! برام چیکار کردی؟ تو فقط نگران خراب نشدن منی؟ نگران رو دست نمودنم؟! کی نگران خوشبختیم بودی؟! از پشت سر بغلم.. سرش را گذاشت در گودی گردنم.. قلبم چرا نمی زد... داد بی جانی زدم.. الان می خوام برات چیکار کنم؟ این دفعه برم زن کی بشم؟! بچه ی کی رو بزرگ کنم؟ حاج خانوم! این دفعه گند کی رو بپوشونم؟! فشار دست های حلقه شده اش دور شکمم.. بیشتر شد...

داد زدم: ازت متنفرم حاج خانوم!! ازت متنفرم!...

گوشی را از دستم گرفت و روی میل انداخت. صدای بلند گریه ام، هال کوچک خونه را پر کرد.. موهایم را بوسید: عیبی نداره... عیب داشت. عیب داشت! از هیچ چیز و هیچ کس به اندازه ی این مادر زخم ندیده بودم! و این عیب داشت..! کاش می فهمید که عیب داشت. کاش می توانستم برایش توضیح بدهم که چه حس گند و مزخرفی دارم..

- شش.. ساره..

هق زدم...

عیب داشت..

گرمی لب ها و بعد بوسه اش را روی لاله ی گوشم حس کردم: آروم.. آروم.. خیلی خب عروسک.. خیلی خب...

فشار دستانش به دورم بیشتر شد و به آرامی چسباندم به بغلش... انگشتان نوازشگرش را روی بازویم می کشید.. روی موهایم.. باید خودم را جمع می کردم اما نمی توانستم.. بدنم می لرزید و من هیچ راهی برای آرام گرفتن سراغ نداشتم... باید حرف می زدم.. باید حرفی می زدم.. صدا و بغضم، با هم شکست: آزاد...

گیجگاهم را بوسید: جونم.. حرف بزنی عشق من..

کلمات بدون برنامه ریزی و بی فکر از دهانم خارج شدند.. هیچ تسلطی روی حروف نداشتم...

- می خوان برگردم...

انگشتانش به دور کمرم، سخت و سفت شد.

نفسم هنوز تکه تکه و تنگ بود: کیمیا زنده ست.. باورم نمی شه.. من هیچ وقت اینقدر جدی بهش فکر نکرده بودم.. هیچ وقت تصویر واضحی از زنده موندن این بچه نداشتم.. اون زنده ست..! نفس می کشه... مریضه.. خوشگل شده.. خیلی.. چشمش.. وقتی لمس کردم... من نمی دونم باید چی صدام کنه!..

اشک های درشتی روی صورت خیسم ریخت: من ازش متنفر نیستم آزاد!! نیستم...

تپش قلبم تند بود.. آنقدر تند که می ترسیدم از سینه ام بیرون بزند...

نمی دانم چقدر به سکوت گذشت... تنها صدای هق هق ریز من بود که فضا را از سکون می انداخت.. هق هقی ریز که ذره ذره... کم و کمتر شد... مردمک هایم را دور تا دور خانه چرخاندم. لپ تاپ و عینکش روی میز رها شده بود.. کمی آن طرف تر ماگ نیم خورده ی من به چشم می خورد... کیف دستی بیرونم که صبح روی زمین خالی اش کرده بودم.. و زنی با کلاه لبه دار بزرگ و مشکی و پیراهنی بلند و مشکی دستش را به کمرش زده و چانه اش را بالا گرفته بود و به صفحه ی تلویزیون نگاه می کرد. احساس آرامش و امنیتی عجیب از شانه ی سمت چپم جریان گرفت.. در بطن چپم ریخت... ریه هایم را پر کرد... قفسه ی سینه ام گرم شد.. و فکر کردم کوهی که به آن تکیه کرده ام، بی اندازه محکم و امن است... نوازش ملایم دست هایش روی بازوانم.. بوسه های نرم و آرام بخشش.. دلم می خواست محکم تر از این حرف ها در آغوشم بگیرد..

دست هایش را از دور تنم جدا کردم و با شتاب فاصله گرفتم.

- آزاد برو.

جوابش را نشنیدم.

گرم بود. همه ی تنم داغ بود. و این چیزی نبود که می خواستم.

- خواهش می کنم.. آزاد..

دلم نمی خواست چشم در چشمش شوم. دلم نمی خواست بیرونش کنم. اما آن شب روی هیچ چیز تسلط نداشتم.. برگشتم و به چشم هایش نگاه کردم: اینجا نمون..

فکش سخت شد. نگاهش را چند ثانیه پشت سرم نگه داشت و بعد به صورتم انداخت: نمی خواهی؟!

ضربان قلبم تند شد. با استیصال نگاهش کردم: آزاد...

بدون فکر کردن به طرف کتکش رفت. آن را از روی میل برداشت. گوشی و سوییچش را چنگ زد و قدم بلندی به سمت در برداشت. نفسم بند آمد! داشت می رفت! بی اراده چند قدم پشت سرش رفتم. چشمم روی دستگیره ای که با شتاب و خشونت پایین کشیدش، ثابت ماند. جفت دست هایم را روی دهانم گذاشتم که صدایش نزنم. « آزاد » خفه ای از گلویم درآمد که فقط خودم شنیدمش.. در را با دست چپم باز کرد و قبل از اینکه بیرون برود، سرش چند درجه به سمت من چرخید. چشم هایش قرمز بود. نفسم حبس شد. لب هایم را بهم فشرد. دستش روی دستگیره چنگ شد. در را تا انتها باز کرد و محکم بهم کوبید..

دست هایم هنوز روی دهانم بود...

کلافه و عصبی نگاهم کرد. صورتش تا انحنا ی گردن.. برافروخته به نظر می رسید... لحظه ای چشم هایش را روی هم گذاشت.. برق زنجیر گردنش چشمم را زد.. دست هایم بر خلاف تنم، سرد بود. چشم هایش را باز کرد. مشت محکمی به در کوبید. با دو گام بلند خودش را به من رساند. کت و سوییچ و موبایلش را روی میز پرت کرد. دست هایش را گذاشت دو طرف صورتم: تو چی می خواهی؟!

موهایش مرطوب بود.. تنها نگاهش کردم.

فشار اندکی به دستانش داد: من باید چیکار کنم..؟!

بی آنکه بتوانم حرفی بزنم، نگاه سرگردانم میان چشم ها و لب هایش چرخید...

- ساره..!

...

- من نمی تونم ولت کنم..

گرمم بود.

خیلی گرم.

باید ولم می کرد.

کاش ولم نمی کرد...

محکم تر تکانم داد: می خوام برم؟ می خوام تنها باشی؟ به من احتیاجی نداری..؟!

داشتم.

داشتم..

پلک هایم را روی هم گذاشتم...

داشتم..

از فشار دستانش کاسته شد.. به آرامی مژه هایم را از هم فاصله دادم.. چشم های سیاهش را دوست داشتم.. انحنای گردنش را..

دلَم می خواست رگ برجسته ی پیشانی اش را لمس کنم و انگشتم را میان موهایش بلغزانم..

- نرو...

لبخند از نگاهش گذشت... چیزی در ذهنم بود. چیزی که داشت من را می کشت..! نزدیک تر شد.. چشم هایم را کاوید.. انگشت

شصتت را به نرمی روی لبم کشید...

- اما نه اینجوری..

حرکت دستش متوقف شد. صاف نگاهم کرد. صاف.. نگاهش کردم. مستقیم.. آرام.. و تمام ذهنم را... در چشم هایم خالی کردم...

دستانش شل شد..

- ساره..

ازش جدا شدم و یک قدم عقب رفتم..

دست راستش را به کمر زد و با دست دیگرش موهایش را کشید..

جلو آمد. آنقدر جلو که مجبور شدم روی دسته ی مبل بنشینم. دستش را کنار صورتم به مبل عمود کرد و با لحن گیج و متمسخری گفت: یعنی می تونم با یه جمله تو رو به خودم حلال کنم، با یه جمله حروم؟؟؟!!

تلفن خانه زنگ خورد.

- ساره!

عصبی و تقریبا بلند.

بوق دوم.

نفسش کوتاه و منقطع شد.

بوق سوم.

نزدیک بود. خیلی نزدیک. و حرارتش من را به تب می انداخت...

ماهی کوچولوی بازیگوش.. باز حبابش را بغل گرفت و بالا و پایین جهید...

نگاهش روی لب هایم لغزید.. کلافه بود.. می خواست بماند. باید می رفت...

صدایم خش داشت.. وقتی اسمش را صدا می زدم: آزاد...

ضربان قلبم آنقدر بلند بود که می ترسیدم بشنود.. و کف دست های عرق کرده ام.. صدایش گرفته بود وقتی بازدم مطبوعش روی پوست صورتم می نشست...

- جانم...

نفسم حبس شد..

سرم رو به انفجار بود..

و این ماهی بازیگوش...

- من نمی تونم...

لب هایم بی اندازه نزدیک بود..

عقلم، دینم، شخصیتم، مذهبم، داد زد « نه ! »

ناگهان آستینش را کشیدم..

- نمی تونیم آزاد...

از عقلم متنفر بودم..!

و از چیزی که بیان کرده بودم!

نگاهم روی چشم های تیدار و مهربانش چرخید... تمام وجودم خواستن بود. میل بود.. کشش بود.. تشنه ی این آغوش و آرامش بود..! قلبم تند زد... عطر تنش..

به چشمانم نگاه کرد: برم..؟!

و من... مصمم... برای یک ثانیه.. نه، این را نمی خواستم... گفتم: برو!

قلبم از چیزی که در سرم بود، سوخت...

- ساره!

صدایش خش داشت..

چشم هایم را لحظه ای بستم و باز کردم. و دوباره.. همه ی آنچه را که در ذهنم بود.. در چشم هایم خالی کردم..

فشار دستش روی میل زیاد شد.. لبش را به لبم نزدیک کرد.. همه چیز داشت از کنترلم خارج می شد.. با صدای بم و گرفته ای.. زمزمه کرد: من دوستت دارم احمق!..

چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم.. لب زد: برام سخته...

چشم هایم را باز کردم. و باز همان نگاه را به چشم هایم ریختم.. حرارت نفس هایم من را از پا می انداخت... و تمام شریان های بدنم.. به قلب او می رسید... در نگاهش.. چیزی شبیه به امتناع.. شبیه به « نه.. » بود... و اخم کمرنگی میان ابروهایم و آن رگ برجسته ی پیشانی...

سرش را با شدت تکان داد: نه!

حباب ترکید...

قلبم می سوخت...

- از این کار متنفرم..!

تمام نیرویم را جمع کردم تا بلند شوم و کنارش بزنم.. تلخ بودم... تمام وجودم تلخ بود.. گفتم: برو...

سرم گیج رفت... دستم را به مبل گرفتم... سینه اش را از اکسیژن خانه ام، پر و خالی کردم... خودم را تقریباً تا آشپزخانه کشاندم.. آب سرد می خواستم.. خیلی سرد...

صدایم زد: ساره...

شیر آب را باز کردم..

ماهی لعنتی...

دست هایم را به سینک عمود کردم.. صدایم، بغض و خش داشت: برو آزاد...!

چند ثانیه سکوت... و بعد صدای بهم خوردن در...

همان طور که روی سینک خم شده بودم، پلک هایم را محکم فشار دادم که گریه نکنم...

رفت...

باید می رفتم.. دوش می گرفتم.. و چشم هایم را تا هر زمانی که می شد، روی هم می گذاشتم...

من خراب کرده بودم..

خراب کرده بودم.. و او مرا رها کرده بود...

چشم هایم سوخت..

احتیاج به دوش آب سرد داشتم..

ولم کرده بود..

ده دقیقه گذشته و او ولم کرده بود..

از خودم متفر بودم...

صدای چرخیدن کلید توی قفل.. و.. تق... باز شدن در...، یک یکِ علایم حیاتی ام را برگرداند...

به آب سردی که در ظرفشویی جاری می شد، خیره ماندم...

صدای قدم های آرامش، حوالی درگاهی آشپزخانه، متوقف شد...

سوییچش را روی کاتر انداخت...

آرام برگشتم...

کتش را هم همان جا انداخت...

جانی به قدم هایم دادم و بدون اینکه نگاهش کنم، مثل نسیم سبکی.. از کنارش گذشتم....

باید دوش می گرفتم.. باید..! و این تنها چیزی بود که در آن لحظات، مغز ناتوان و داغ کرده ام قادر به تشخیصش بود...!

حوله ام را برداشتم و در میانه ی هال، بی آنکه به سمتش برگردم ، گفتم: می خوام تنها باشم.. لطفا...

نرم بازویم را گرفت...

- به من نگاه کن..

چرخیدم و سعی کردم دستم را آزاد کنم... اجازه نداد... بازویم را بیرون شکیدم. بس بود. امشب، بس بود. این شب سرشار از نیاز..

برای تمام عمرم... بس بود. صورتش را جلو آورد... تک تک اجزای صورتم را از نظر گذراند... زیر گوشم گفت: نمی تونم برم...

ضربان قلبم هم آهنگ با نفس هایش، به تلاطم افتاد...

حوله را از دستم کشید و کناری انداخت... نزدیکتر شد.. می خواستم برودم.. و نمی خواستم...!

آرام تر گفتم: نمی تونم ولت کنم...

نفس داغش زیر گوشم خورد... تنم منقبض شد.. و خون در شریانم به گردش افتاد...

زمزمه کردم: نمی خوام بری..

- از این کار متنفرم...

...

من هم متنفر بودم...

- از این اسم.. کلاه شرعی.. در تمام عمرم این کارو نکردم..! حالمو بهم می زنه ساره..

...

کلافه بود.. ملتهب بود.. پریشان بود...

- تو چی می خوای از من...

من چه می خواستم..

من.. او را می خواستم..

من.. رهایی از کامران و مدرسی نام ها را می خواستم...

من.. امنیت با او بودن را می خواستم...

با او بودن را..

می خواستم...

دستم بی اختیار بی آنکه لمسش کنم.. روی پلاک گردنش لغزید..

- بمون...

نفسش تکه تکه شد...

چشم های سیاه و درشت دختر روشنگر... با آن مژه های برگشته... حاج خانوم.. که هیچ وقت دخترِ مادرم نبوده ام.. عاطفه.. صورت

کامران.. بوی اونتوس.. از این بو متنفر بودم..

- یک ماه.



داشتم پای همه چیز می ایستادم... داشتم ایمانم را نگه می داشتم.. مغزم یخ بسته بود اما من ایستاده بودم... و تمام نباید هایی که  
مادرم بابتشان نگرانی داشت را.. باید می کردم... من.. پای همه چیز ایستاده بودم...

سرش را بالا گرفت و با چشم هایی تیدار نگاهم کرد...

- چی می خواهی..

مردمک هایم روی پیراهنش.. یقه ی بازش.. چرخید... برق گردنبندش چشمم را زد..

- هر چی که می خواهی...

کمی پایین تر.. دست هایم را به پیراهنش بند کردم... زنجیرش میان انگشتانم لغزید.. و پلاک عاری از تعلقش... خون گرم در رگ  
هایم ریخت...

- اینو می خوام...

\*\*\*

تمام شد. سرم را بالا گرفتم. چشمانش را بسته بود.. و نفس های سنگین و خوددارش.. قلبم به دیواره ی سینه ام کوبید... سر  
انگشتان یخ زده ام را به صورتش بند کردم... کمرم را سخت فشرد... روی پنجه ی پا ایستادم و.. بوسیدمش...

دست چپش را روی کمر گذاشت و دست راستش را پشت گردنم برد.. انگشتانش را میان موهای بافته ام لغزاند... گردنم را نوازش  
داد... تیغ ماهی خوش رنگ، دورم رها شد... به کمر فشار خفیفی داد و مرا به خودش چسبانده... صورتم را عقب بردم.. نگاهش  
کردم... چشم هایش آنقدر حرف داشت که من نمی دانستم کدامشان را معنا کنم... ثانیه ای پلک هایش را بست و باز کرد.. لبخند..  
کج.. عمیق.. پر حرف.. گوشه ی لباس سرریز شد... قفسه ی سینه ام پر شتاب بالا و پایین می رفت و میل بی اندازه ای برای  
جاری شدن در این لحظه ها داشتم... انگشتانم را میان موهای سیاهش لغزاند... لبخندش هر ثانیه کج تر و دوست داشتنی تر می  
شد... مرا توی آغوشش بالا کشید و... بوسید...

\*\*\*

نگاهم از پی پرده های سفید رنگ اتاقم به شب سیاه پشت پنجره رفت و برگشت... پلک های گرم و پر خوابم روی هم می افتادند  
و لحظه ای بعد با سوالی اضطراب آور.. از هم فاصله می گرفتند... خودم را بیشتر بهش چسباندم... دستش را دور شکمم سفت کرد  
و شانه ام به سینه اش بند شد... « با من ازدواج می کنی...؟ » ... « خانوم کوچولو... آدم با کسی که می خوابه، ازدواج نمی کنه!..  
«... سرم را روی بازویش جا به جا کردم و زمزمه کردم: آزاد...

سر انگشتان نوازشگرش روی بازویم چرخید و نفس های آرامش.. موهایم را نوازش داد... نور ملایم مهتاب روی تخت افتاده بود  
و شب.. از آرامش ما.. سر می رفت...

- ما چیکار کردیم...

دستش از نوازش ایستاد... ما چه کار کرده بودیم... این.. آخرین چیزی بود که دلم می خواست بهش فکر کنم... مرا نزدیکتر توی  
بغلش گرفت. موهایم را کنار زد و به نرمی پشت گردنم را بوسید... جواب نمی خواستم... سوال من... هیچ پاسخی نداشت... و این

طور جواب دادن او به سوال هایم ، تمام قلبم را آرام می کرد... پلک های داغم روی هم افتاد و نفسم با ریتم منظم نفس های او.. همراه شد... انگشتانم میان انگشتانش نشست و خوابم برد...

\*\*\*

چشم های بازم را به سقف دوختم. سفید بود. خیلی سفید. لوستر کوچک نقره ای رنگی هم بهش آویزان بود که رنگ و لعابش می داد. گرمای شانه ای که به آن تکیه داده بودم و خنکای دستی که روش شکمم بود... مخلوط فوق العاده ای از لذت و رهایی... مردمک هایم را پایین آوردم.. پایین تر... دیوار رو به رو، کنسول بود و کنارش عکسی از من، تنها، با شال آلبالویی عقب رفته، کنار درخت پرتقال. یادم نمی آمد آخرین باری که چشم هایم را این قدر شفاف دیده بودم، کی بود. گردنم از بازدم آرام و منتظمی که به سمتم جاری بود، گرم شد. پلک هایم را بستم و باز کردم...

لبخند.. ذره ذره.. لب هایم.. چشم هایم.. دست هایم.. و تمام تنم را پوشاند...

با احساس آرامشی عمیق چشم باز کرده بودم و حالا... با لذتی بی نهایت.. به نفس هایی که کنارم جریان داشت، گوش می سپردم... باز چشم هایم را به سقف دوختم.. لذت و آرامش و رهایی.. از فرق سر، تا نوک انگشتانم.. در جریان بود... سرم را کمی چرخاندم... سرم را روی بازویش جا به جا کردم و کمی خودم را عقب کشیدم تا بهتر بینمش... نمی توانستم لبخند را از لبم دور کنم... چشم هایم بسته و لب هایم کاملاً بسته بود... بخشی از موهای سیاه و بهم ریخته اش روی پیشانی بلندش ریخته بود و وسوسه ی لمسشان را در من تقویت می کرد... انگشتم را برای لمس صورتش.. نزدیک بردم.. این چشم های بسته را دوست داشتم... این لب های بهم چفت شد را... این دست های سخت و عاصی را... و آغوشی را که تمام شب گذشته.. مال من بود... من این آدم را.. دوست داشتم...

« با من ازدواج می کنی؟! »

روی سینه ی پهنش متوقف شدم.

« آدم با کسی که باهاش می خوابه.. ازدواج نمی کنه..! »

گره میان ابروانم افتاد.. باز به صورت آرامش در خواب نگاه کردم. آدم با کسی که... صورتم قرمز شد... صورتش آرام بود... شبیه افتادن سنگ در آب... آرامشم بهم ریخت...

ملافه ام را به دورم پیچیدم و به نرمی، بدون اینکه بیدارش کنم، از میان دست هایم بیرون خزیدم...

خوب بودم. همه چیز خوب بود. و من نمی خواستم این احساس آرامش را.. بعد از چهار سال.. از دست بدهم... پای برهنه ام را روی زمین سرد حمام گذاشتم.. همه چیز خوب بود. من رها بودم. او آزاد بود. ملافه رها شد... احساس ترسی ضعیف... شبیه به موج های ریز و کوچک دریای آرام.. زیر پوستم نشست... شیر آب را باز کردم و زیر دوش ایستادم... صورتم را بالا گرفتم و قطرات درشت آب، روی پوستم نشستند... من رها بودم. او آزاد بود..

پیراهن پرتقالی به تن داشتم.. خوش بو و زیبا به نظر می رسیدم. هیچ وقت زیبا نبودم اما آن شب یک ساعت تمام برای کشیدن خط چشم پهن و سیاهم، وقت گذاشتم.. پشت در که رسیدم بوی عطرش که در خانه پیچید.. تنهایی ام که تمام شد... شامی که نصفه نیمه رها شد... و راهروی سرخابی...

تصویر کامران در آینه ی بخار گرفته افتاده بود..

وقتی با من بود.. وقتی مال من بود.. وقتی صدای خنده هامان برج را برمی داشت... بینی ام جمع شد... وقتی تماما.. مال او بودم...

کامران..

کامران..

آزاد...

در قلبم احساس درد کردم..

دستم را بالا بردم و انگشتم را روی آینه ی بخار گرفته کشیدم..

زیر دوش ایستادم و اجازه دادم که اشک ها، کاسه ی چشمم را رها کنند...

این مقایسه.. عذاب آور بود.. نباید این کار را می کردم... نباید اجازه می دادم زن شب گذشته، دختر ساده دل آن روزها را به یاد

بیاورد... نباید این کار را می کردم...

اما چطور ممکن بود؟!

چطور می شد اولین ها را فراموش کرد؟!

چطور می شد آن همه خواستن و ملایمت را.. چطور می شد اولین محرم به حریم سفت و سخت را فراموش کنی..؟!!

چطور می شد آن همه ملایمت و مراعات بیست سالگی دیروز و... این همه بیست و شش سالگی امروز را...

این احساس خلاً در من چه بود...

من چکار کرده بودم؟!

خوانده بودم: زوجتک نفسی فی المدّة المَعْلومَة علی مِهْر المَعْلوم...

شقیقه ام تیر کشید...

شیر آب را بستم و به اینه دقیق شدم. موهایم را پشت گوشم زدم و به زنی نگاه کردم که.. انگار.. یک عمر.. ادعا کرده بود...

حالا.. چطور باید به صورت کسی نگاه می کردم که دو قدم آن طرف تر.. روی تخت خواب من خوابیده بود...

سردم شد..

آب را باز کردم...

تختی که حاج خانوم هم شک داشت در خالی بودنش..

چشم هایم را بستم و سرم را بالا گرفتم...

دست و پا می زدم... میان همه ی آنچه که باور داشتیم، همه ی آنچه که ازم توقع می رفت... و بوسیدن او... و با او بودن... حالا.. حتی اینکه امروز چه فکری درباره ام می کنند... عذاب آور بود..

انگار همه چیز داشت به من زهرمار می شد..

تمام انگشت های اتهام دنیا به سوی من بود و من...

نه.. من ایستاده بودم. من.. پای کاری که کرده بودم، ایستاده بودم... و حالا تنها... یک چیز اهمیت داشت.

حالا.. امروز.. وقتی به چشم هایم نگاه می کرد... چی توی سرش وول می خورد...

آخرین قطره ی اشکم کف حمام افتاد.

حوله را به دورم پیچیدم و بیرون آمدم. در آستانه ی اتاق ایستادم و نگاهش کردم. هنوز خواب بود... هنوز خواب بود و من فرصت داشتم تا چشمهای قرمزم را محو کنم... پشت میز توالتم نشستم و باز از آینه نگاهش کردم. آزاد در خواب فوق العاده بود! خصوصا وقتی دهانش بسته بود و نمی توانست حرف بزند! خنده ام گرفت. خنده ی سمجم را تا کشیدن برق لب خوشرنگ صورتی امتداد دادم... صورتم را آراستم.. موهای مرطوبم را دورم رها کردم.. عطر گرم و ملایمی به بناگوش و گردنم پاشیدم... و خط چشمی که حالا.. خیلی خوب می کشیدمش... برای چه این کارها را می کردم؟ حس مزخرف.. دوباره در لایه لایه ی وجودم پیچیدم... خط چشم را روی میز انداختم... روی صندلی چرخیدم. دست راستش را برده بود زیر بالش سفید و قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پایین می رفت. لب های صورتی ام برای خندیدن، بی قراری کرد..

کنارش نشستم. وسوسه ی آزار دادنش، دل فرشتگان سرشانه هایم را قلقلک می داد.. دستم را جلو بردم و انگشتانم را میان موهایم لغزاندیم.. آرام و نرم.. تکه های بهم ریخته ی روی پیشانی اش را کنار زدم... حالا پیشانی اش بلندتر به نظر می رسید... صورتم را جلو بردم... قدری جا به جا شد... بی صدا خندیدم... انگشت اشاره ام را روی صورتش لغزاندیم.. ته ریش یکی دو روزه اش زیر پوستم بی قراری می کرد... صورتم را جلوتر بردم و سرانگشتم را با شیطنت روی پوستش کشیدم... پلکش لرزید... گره ی کوچکی میان ابروانش افتاد... انگشتم را روی گره ی ابروهایم گذاشتم و از هم فاصله شان دادم... لبخند محوی گوشه ی لبش نشست... موهایم را با یک حرکت بهم ریختم... دست هایم دو طرف پهلوهایم سفت شد.. لبخند خواب آلود و شیطانی گوشه ی لبش نشست! خودم را کشیدم عقب... محکم تر به سمت خودش کشیدم.. خندیدم.. یکی از چشم هایم را باز کرد... سعی کردم دست هایم را از کمرم باز کنم. این بار مرا با یک حرکت گرفت و کشید... توی بغلش افتادم.. خندیدم... غلتی زد و چشم هایم را باز کرد... صورتم گرم شد... خندیدم... گونه اش را به گونه ام کشیدم... با میل در آغوشش خزیدم.. بناگوشم را بویدم و بوسیدم... صدایش گرفته بود و گوشه ی لبش، لبخند داشت: خوبی؟

خندیدم... چانه ام را عقب کشید تا بهتر ببینم.. چشم های خواب آلود و بیمارش... لب هایم را به هوای گاز گرفتن روی گونه ام گذاشت و گونه ام را بوسید... گرم بود... دوباره صورتش را نزدیک آورد و گوشه ی لبم را بوسید...

کف دستم را روی گونه اش گذاشتم.. لبخندش عمیق تر شد.. چشم هایم صورتم را سیر کرد.. سرانگشت نوازش گرش را روی چانه ام کشیدم... برقی از شیطنت در چشم هایم نشست... سنگینی اش را روی آرنجش انداخت و زمزمه کرد: پس خوبی...

به چشم های سیاهش خیره شدم. چیزی شبیه به دره در چشم هایش وجود داشت و مرا پایین می کشید... ماهی قرمز کوچولو.. ضربان قلبم بالا و پایین شد... او، آزاد بود... آدمی که با او بی مرز... تا آخرین مرز رفته بودم... آزاد بود... چشم هایم را دزدیدم... داشت مرا نگاه میکرد... مستقیم.. احتیاج داشتم به کلمات.. احتیاج داشتم تا کلمات را پشت هم ردیف کنم تا او مرا بفهمد.. و انگار در آن ساعت دلپذیر صبح و عصر تن او، حواسم نبود... و وقتی حواسم نبود...؟ تجسم آنچه که قبلا میان ما بود و آنچه که حالا به اتفاق می نشست... چشم هایم را از نگاه کردن مستقیم به صورتش فراری می داد...

سعی کردم به آرامی از آغوش بیرون بیایم..

- کجا؟

و نگاهش روی یقه ی باز حوله ام چرخید. دست هایم به لبه های حوله ام بند کردم و همان طور که تلاش می کردم از حصار بازوانش بیرون بروم، آهسته گفتم: یه دقه...

صدایش خنده داشت.. آرامش داشت.. شیطنت داشت..

بازویم را گرفت: ساره؟؟ بینمت...

صورتم داغ شده بود... تقلاهی بیشتری کردم.. حتی دلم نمی خواست تصور کنم که پشت شیطنت و بی خیالی چشم هایش، چه فکری سوسو می زند...

همان طور که بازویم را نگه داشته بود، زیر گوشم زمزمه کرد: حالا می خوام پیشگویی تو و دوستات درباره ی اون تئوری چی بود؟؟

لبانم به خنده ای بی اراده... از هم فاصله گرفتند: تمایلات!

یک تایی ابرویش را بالا فرستاد و نفس داغش را روی پوستم رها کرد: آها! همون...! می خوام اونو بشنوم..!

خون به صورتم دوید. مشت محکمی به بازویش زدم. بلند خندید و به سمتم هجوم آورد. لگد آرامی به پایش زدم و میان صدای بلند خنده هامان، خیز برداشتم و از تخت پایین پریدم. صدای سرحال خنده اش اتاق را پر کرد.. لبم را به دندان گرفتم و با درد خفیفی که احساس می کردم، از اتاق بیرون زدم...

صدای آب از دستشویی که آمد، به اتاق برگشتم... نگاهم را از روتختی بهم ریخته گرفتم و لباس عوض کردم. تاپ و دامن سفید و صورتی روشن خنکی پوشیدم.. گره ی بند های پشت تاپم را به زحمت بستم ، موهای مرطوبم را کمی موس زدم ، ساندل های سبک سفیدم را پوشیدم و به آشپزخانه برگشتم. موسیقی ملایمی گذاشتم و میز کوچک صبحانه را چیدم. اولین صبحانه ای که چیده بودم.. اولین لحظه هایی که کنار کامران گذراندم.. اولین بوسه ها.. اولین نوازش ها... بسته ی نان را رها کردم و همان جا روی یکی از صندلی ها نشستم.. میزی را که چیده بودم از نظر گذراندم.. من داشتم چکار می کردم...؟ از کاری که می کردم، متنفر بودم... داشتم دوباره... دوباره... تکرار... من از تکرار چیدن این میز صبحانه... حال خوشی نداشتم... سنگینی نگاهش را حس کردم. سرم را بالا گرفتم و نگاهم را از دکمه های باز پیراهنش.. تا چشم های آلوده به لبخندش... بالا آوردم. آرام بودم.. و این دلشوره ی غریب...

ضعفی را که در زانوان و دستانم حس می کردم، کنار زدم و از جا بلند شدم.. این یکی را، نمی خواستم بفهمد... زیر نگاه سنگینش، کریستال کوچک مربای انجیر و توت فرنگی را روی میز گذاشتم.. حروف در سرم راه می رفتند و من.. نمی دانستم باید چه کلمه ای درست کنم... لب هایم را بهم فشردم.. برگشتم تا فنجان چای خودم و قهوه ی غلیظ او را روی میز بگذارم. نزدیک آمد و همان طور که فنجان ها را از دستم می گرفت، گونه ام را بوسید... سرم را بالا گرفتم. تردید چشم هایم، هیچ جوهره کنار نمی رفت.. و این احساس خلاً که داشت من را می کشت... فنجان ها را روی کانترا گذاشت و باز نگاهم کرد.. ناچار، لبخند زدم. لبخندم را بوسید...

آرام در آغوشم گرفت. قلبم تند می زد... نه.. قلبم که نمی زد... دهانم را روی شانه اش گذاشتم.. دست هایم را پشتم گذاشت و آرام کمرم را نوازش کرد... نفس پله پله ام را بیرون فرستادم... نوازش دستانش عمیق تر شد.. بازوهایم را بهم نزدیک تر کرد و مرا بیشتر در آغوشش جمع کرد... بوسه ی آرامی به گیجگاهم زد... نگاهم روی تابلو فرش « وان یکاد » ثابت ماند... بوسه ی آرام و آرامش بخش بعدی، روی موهایم بود... کامران هنوز بود.. با تمامی اولین ها، آخرین ها، پس زدن ها و ملایمت هایم... نقطه ی تاریکی گوشه ی ذهنم.. و تمام اتفاقات شب گذشته.. و آن تصویر توی آینه ی بخار گرفته ی حمام که انگار شکسته بود... یا لاقل من از شدت سردرگمی، اینطور تصور می کردم.. دست نوازشگرش را روی موها و کمر کشید و زمزمه کرد: خوبی..

رها شدن نفسم... دیگر با زجر همراه نبود...

آرام عقبم کشید تا صورتم را ببیند.. و همه ی حقیقت من، در چشم هایم بود... که صورتم را میان دستانش گرفت و بوسه ی آرامی روی گونه ام نشاندد...

نشستم و او صندلی کنارم را برای خودش عقب کشید. فنجان چایم را مقابلم گذاشت. تشکر کردم. نگاهش پُر بود. نگاهش پر بود و لبخند داشت و نگاه من.. گرما داشت... آن همه ماهی رنگارنگ داشت... دوست داشتن داشت... آنچه که میانمان گذشته بود، از پیش چشم هایم کنار نمی رفت... گرم می شد.. لبخند به لبم می آمد.. ابروهایم با یادآوری حرف هایم، در هم گره می خورد... دلم از فکر کردن به اتفاقاتی که از دیروز صبح در جریان بود... از فکر کردن به آنچه که در سر آزاد می گذشت، به شور می افتاد... خم شد و آرام موهایم را پشت گوشم زد: به چی فکر می کنی؟

لبخند کم رنگی زدم.. قاشق کوچکی از نوتلای خوش طعم به دهان گذاشتم و همراه جملات پای کوبان در سرم، مزه مزه اش کردم... همان طور که نگاهم به فنجان قهوه اش بود، زمزمه کردم: به دیروز...

دستش با موهایم بازی می کرد..

- به تو..

انگشتانم را دور فنجان چایم پیچیدم..

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. نگاهش صبور بود و با حوصله...

- به اتفاقی که افتاد...

همان طور که حرف می زدم و او گوش می داد، دست انداخت دور تنم و زمزمه کرد..

- خُب..

می خواستم بگویم.. به مادرم.. به کیمیا.. به.. خودم... از روی صندلی بلندم کرد و روی پایش نشاندم...

برایم لقمه ی کوچکی از مربای توت فرنگی خوشرنگ گرفت.. هنوز گوش می داد...

- آزاد...

لقمه را به دهانم گذاشت...

داشت لبخند می زد...

و صبور بود...

کمی از فنجان قهوه اش مزه مزه کرد... لقمه ی آغشته به دست های او را فرو دادم : آزاد...

دستی را که دور کمرم بود، سفت تر کرد و لبخند آرامی زد: من نمی خوام فکر کنی.

در مردمک هایش ثابت شدم. ادامه داد: درباره ش حرف می زنیم.. امروز نه. امروز نمی خوام به هیچی فکر کنیم... خب؟!

و به چشم هایم خیره شد. چشم هایش شفاف و مهربان بودند. چشم هایش رنگ خاصی داشتند که من هیچ وقت دیگری ندیده بودم. چشم هایش، شبیه به هیچ وقت نبودند. نه شبیه به کیانی سال های دانشجویی، نه مدیرعامل اروس... نه کسی که برای اولین بار مرا بوسید... حالا چشم هایش، شبیه به هیچ وقتی نبودند... و من تصویر چشم های خودم را، در مردمک های سیاهش می دیدم... شفاف.. روشن.. آرام... حالا که خوب بودم، قهوه می خواستم... تمام شب گذشته، قهوه می خواستم... دستم را دور فنجان قهوه ی خوش عطرش حلقه کردم و کمی ازش نوشیدم... موهایم را از سرشانه ام کنار زد و نوازشم کرد... خوش طعم بود... قهوه ای که من دم کرده بودم و او از آن نوشیده بود، خوش طعم و خوش عطر بود... دستش از بند های تاپم رد شد و روی کتف چپم لغزید... روی خالکوبی کوچک و سیاهم... چشم هایم را تا چشم هایش بالا آوردم... مرا بیشتر توی بغلش گرفت و نگاه پرسشگرش را به چشم هایم ریخت... شب گذشته... میان تاریکی اتاق خوابم.. گرم شدم... بیشتر در آغوشش فرو رفتم و چشم هایم را برای ثانیه ای محکم بستم. چیزی نپرسیده بود... حرفی نزد... هیچی... تنها چیزی که یادم مانده بود، جای داغ انگشتانش روی ببر سیاهم بود... مکتی که شاید ده ثانیه طول کشید... و بوسه ای عمیق و بدون حرف... روی کتفم...

- اون موقع می خواستم به نشونه داشته باشم.. که یادم بمونه...

ازش فاصله گرفتم. چشم هایم را باز کردم و نفس سنگینم را با نوازشی که از سر گرفت، رها کردم: الان دیگه نمی خوامش..

بغلم کرد. با حوصله و خواستنی که هرگز در او ندیده بودم... کاملا به طرفش چرخیدم و پاهایم را دو طرف صندلی آویزان کردم.. پیشانیاش را به پیشانیم چسباندم. پلک هایم را روی هم گذاشتم...

- می خوامی پاکش کنی..؟!

صدای موسیقی حس خوبی زیر پوستم می انداخت... و تپش های قلب او...

می خواستم.. با این همه آرامش و احساس رهایی که در آغوش او داشتم، می خواستم... تنها سرم را تکان دادم.. موهایم را از سر شانه ام کنار زد و لب هایش را روی ببر سیاه و ظریف کتفم گذاشت... و عمیق و طولانی... بوسید... چشم هایم را بستم و خودم را به شانه اش چسباندم.. پیشانی ام را بوسید و من سرم را به گودی شانه اش تکیه دادم... فنجان قهوه اش را به لب برد... عطر

خوش قهوه با عطر تن او.. و جای کمرنگ صورتی لب های من سر فنجان سفید رنگ... انگشتم روی زخم اریب و عمیق سینه اش لغزید... زخمی شاید به طول شش هفت سانت که اثرش هنوز از میان نرفته بود... آرام گفت: کهنه ست.. مال دوران دانشجوئی..

پر سوال نگاهش کردم. دوران دانشجوئی.. نمی دانم چرا اما اولین چیزی که در ذهنم نقش بست، حسین بود. به تردید لبریز از چشمانم و لب هایم که می رفت اسمش را نصفه نیمه تلفظ کند، پلک زد که آره...

انگشتانم روی زنجیر گردنش لغزید... روی پلاک عاری از تعلق.. آزاد... گونه ام را با لبخند بوسید: نمی خوام ازم بگیریش؟! زنجیر را لمس کردم... این، اولین مهر من بود... اولین چیزی که از مردی می گرفتم... از مردی که برای آرامش خاطر من، نرفت. ماند. و پا گذاشت روی تمام چیزهایی که حالش را بهم می زد! این... اولین مهر من بود...

مهرم را به کامران بخشیده بودم.. و آن لحظه در آغوش آزاد، حتی یادم نمی آمد که مهرم چه بود!! همه اش را بخشیده بودم.. حتی تکه ای لباس از خانه اش نیآورده بودم.. و این.. اولین بود... اولین هدیه ی با ارزش زندگی من...

دستم روی سینه ی او بود و زنجیر عاری از تعلقش، میان انگشتانم.. سرم را عقب کشیدم و نگاهش کردم.. لبخند کمرنگی به رویش زدم.. هنوز در نگاهش سوال بود و من.. جوابی نمی دادم.. توی بغلش جا به جا شدم.. خودم را بالا کشیدم و آرام بوسیدمش... بلندم کرد و روی کانترا نشاند. لب هایم می خندید و در چشم هایم برق شیطنت همیشگی بود.. و در انعکاس چشم های من در مردمک های او، هم! دست هایم را دور گردنش انداختم و نفس هایم روی پوستم نشست... بوسیدم.. خنده ای پر از آرامش.. پر از امید و زیبایی روی لبم بود. دوباره خم شد و گونه ام را با لبخند بوسید و با شیطنت گفت: من بدم نمید یکم دیگه شیطونی کنیم...

همان طور که دست هایم هنوز دور گردنش بود، سرم را کمی عقب گرفتم.. و فقط.. با لبخندی برآق نگاهش کردم. خندید!! بلند.. بی هوا خم شد و گاز محکمی از گردنم گرفت! جیغ زدم.. شیطان و خندان و.. غیر قابل کنترل شده بود: اینجوری شیطون شدی نمی توئم قول بدم به حرف های جدی مون برسیم...

دستم را روی گردنم گذاشتم و اخم کردم. خندید. و انگار که اخمم، برقی از لبخند و شیطنت داشت!!

کمرم را فشرد و گفت: امروز دوست داری کجا برویم؟ قراره فقط مال من باشی...

رو تختی ام هنوز بهم ریخته بود.. نشستم لبه ی تخت.. آزاد توی هال داشت با تلفنش صحبت می کرد.. دستم را روی روتختی کشیدم... دلم.. بالا و پایین شد...

روتختی را با یک حرکت جمع کردم و داخل حمام انداختم. وسط اتاقم که ایستادم، نمی دانم چرا نفس نفس می زدم... سرم را بالا گرفتم و به سقف سفید چشم دوختم. خودم را آرام کردم... سعی کردم خودم را آرام کنم... نگاهم را تا تصویر پر لبخندم در عکس امتداد دادم... این همه لبخند... چطور در این عکس جای می گرفت...؟!

ماتویی خنک و سنتی قرمز و مشکی و شال هم رنگش را روی تخت انداختم.. ازم پرسیده بود دوست داری کجا برویم؟ انگشت اشاره زده بودم به لبم و حالت متفکری گرفته بودم.. انگار زیادی فیلسوف و بامزه شده بودم که صدای خنده اش بلند شد و محکم بغلم گرفت و دم گوشم زمزمه های شرم آور کرد... زنگ موبایل من و در خانه که همزمان بلند شد، با بد و بیراهی زیر لب جدا



شد... علی پشت خط بود.. از هیچی خبر نداشت و فقط می خواست برای شب دعوت کند خانه اش.. فقط گوش داده بودم... آزاد با  
غرغر در خانه را روی سرایدار بسته بود که: از آدمای فضول متنفرم!

مقابل برج نگه داشت. با شیطنت نگاهم کرد: نمیای بالا؟

لب هایم را بهم فشردم: زود بیا!

خندید و از ماشین پایین پرید.. ده دقیقه شد یک ربع و وقتی برگشت، جین سرمه ای و بلوز آب سیر به تن کرده بود.. مشغول  
صحبت کردن با تلفنش بود و همان طور که با دست دکمه ی آستین دست راستش را می بست، قدم های کوتاه و سریع برمی  
داشت.. از صورت و موهایش مشخص بود دوش گرفته و بوی خنک عطرش که وقتی در ماشین را باز کرد..، ریه هایم را تحت  
تصرف خودش درآورد..! داشتیم با ابروهایی بالا رفته و خنده ای که نمی دانم چرا آن همه سعی در خوردنش داشتیم، براندازش می  
کردم و او با تلفنش صحبت می کرد... ساعتش را عوض کرده بود.. موهایش را ژل زده و کاملاً به طرف بالا هدایت کرده بود..  
چشم هایش را تنگ کرده بود و با خنده حرف می زد... دست هایم را به بغلم زدم و نگاه سمجم را ازش نگرفتم.. چشمش برای  
ثانیه ای به من افتاد. ابروهایش بالا رفت و همان طور که می گفت: « مهرباد دست خودت سپردمش.. » خم شد و بوسه ی  
دلچسبی روی گونه ام نشانده! عطر خنکش در فاصله ی کمی از صورتم رفت و آمد کرد و تپش های منظم قلبم را از ریتم انداخت..  
لب هایم به خنده باز شد...

چشمکی حواله ی چشم هایم کرد و موبایلم را از دستم گرفت. همان طور که با مهرباد خداحافظی می کرد، موبایلم را آفلاین کرد  
و تلفن خودش را هم روی سایلنت گذاشت. دستش را گذاشت پشت صندلی ام و با شیطنت به طرفم خم شد: خب خانوم..

بام تهران یازده صبح.. خلوت بود.. یکی دو ساعت قدم زدیم.. هوا خنک بود و دست من، لحظه ای از دست هایم نمی افتاد...  
هیچ کدام حرف خاصی بر زبان نمی آوردیم.. ساکت بودیم و در آرامش قدم می زدیم.. فکر هر دومان مشغول بود و تمام مکالمه  
مان در هر آنچه به جز اتفاقات شب قبل، خلاصه می شد...

نهار را در رستورانی صرف کردیم که من هیچ خاطره ی بد یا خوبی ازش نداشتم.. کم حرف می زدیم.. چشم هامان گاهی برق  
داشت.. گاه متفکر و بی صدا.. غذایم را نصفه نیمه عقب زدم.. « دوست نداشتی؟ » این را او پرسید. تکه ای غذا سر چنگالش زد  
و نزدیک دهانم گرفت.. همزمان چشم هایم پر از خیسوی بی دلیل و لب هایم به خنده باز شد... چشم تنگ کرد... فوری دستمالی  
از سر میز برداشتم و به چشم هایم کشیدم.. لقمه را در دهانم گذاشت و دست چپش را برای گرفتن دستم بالا آورد... هضم همه  
چیز برایم دشوار بود... هضم آرامشی که داشتم... هضم طوفانی که روز قبل سپری کرده بودم.. و دلهره... برای طوفانی که در پیش  
بود... انگشت نوازشگرش را پشت دستم.. روی انگشتانم کشید.. دستمال را مچاله کردم و لبخندی الکی زدم: مداد چشمم...

لب هایم را گذاشت پشت دستم...

جمله ام نصفه نیمه ماند...

چشم هایم را بست و بوسه ی دیگری به انگشتانم زد و آرام پشت دستم را بویید...

دوباره دستمال کاغذی را برداشتم و به چشم هایی کشیدم که گاهی به مداد چشم حساسیت پیدا می کردند!...

زمزمه کرد: نگران نباش..

و بازدمش پشت دستم را نوازش داد...

سر تکان دادم: نمی تونم..

- الان وقت فکر و خیال نیست..

- می ترسم...

چشم های سیاهش ساکت شد. نوازش دستانش از کار افتاد. و سکوتی عذاب آور، که وادارم می کرد همچنان در آن مردمک های سیاه خیره بمانم...

حس بدی زیر پوستم جریان گرفت. خواستم دستم را بیرون بکشم... که محکم تر گرفتمش و وادارم کرد نگاهش کنم. حالا حالتی از اطمینان و اعتماد در چشم هایش بود. و هنوز آن همه صبوری... که نمی دانستم از کجا آورده است...

- من فکر می کنم ما هیچ کار اشتباهی نکردیم.

رها شدن چچوری ست؟! شُل شدن چه معنایی دارد؟ آسودگی را.. با کدام سین می نویسند..؟!

بوسه ای پشت دستم زد: یکم از این بخور. خیلی بد غذا شدی...

در کمال آرامش و آسودگی طبقات مرکز خرید را بالا و پایین کردیم... دستش را انداخته بود دورم و نگاه من روی لب های قرمز و برجسته ی زن جوانی بود که با لحنی خاص و زیر و رو کننده بابت تنه ی محکم و شتاب زده ای که به آزاد زده بود، عذرخواهی می کرد...

چشم هایم روی آزاد چرخید... بی خیال و بی حوصله سری برایش تکان داد که بس کند و قدمی به جلو برداشت و مرا با خودش همراه کرد... دستم را بالا بردم و انگشتانم را روی عضله ی بازویش کشیدم... فشار دستش روی کمرم بیشتر شد... نگاهش روی ویتترین لوازم آرایشی چرخ می خورد... دستم را دور بازویش حلقه کردم و خودم را نزدیکش کردم... چیزی.. در اعماق وجودم... جا به جا شده بود... لب های برجسته و لحن اغوا گر زن... تنها به خاطر تنه ای از سر بی حواسی... از پیش چشمم کنار نمی رفت... بی اختیار بازویش را لمس کردم... و از این لمس... ته دلم.. تکان محکمی خورد... نگاه بی خبرش را به سمت نگاه مات و تکان خورده ی من کشید... لبخند زد... با دست به تبلیغ شیشه ی عطر ویتترین اشاره کرد و چیزی گفت.. نشنیدم... سرش را نزدیک گوشم آورد... نفسش حتی از روی روسری سرم، گوشم را قلقلک می داد: « خوبی جوجو..؟! » عضله های پیچ و تاب خورده اش زیر لمس دستم... گرمای این نزدیکی دلچسب.. و لحن اغواگر زن... مال من بود... این دست ها مال من بود... این آغوش... مال من بود... این آدم... حرفم را مزه مزه کردم.. احساس مالکیتیم را.. مزه مزه کردم... نگاهم را سپردم به اشاره اش به ویتترین مغازه... چیزی ته دلم شُرّه کرد و بالا آمد... شبیه فواره اوج گرفت و دوباره سر رفت... مال من....

سرم را تکان دادم تا این حس از سرم بیفتد. حدا اقل تا وقتی که جدی و مفصل حرف می زدیم، نیازی به این حجم از خیالِ مستاصل، نداشتم.

خسته نبودیم.. خسته نبودیم و وقتی روی نیمکت پارک قیطره می نشستیم، تمام سهممان از گردش در مجتمع کیسه ی پاستیل های خوش آب و رنگ بود..

حالا چشم من فقط به آن دختر چادری خجالتی روی نیمکت های دور بود و پسری که قد بلند داشت و پیراهن سفید به تن...

پاستیل استخوانی شکل سفید را جلوی دهانم گرفت: با من میای اصفهان؟

دستم را برای گرفتن پاستیل جلو بردم: اصفهان؟

دستم را کنار زد و دست خودش را دوباره جلوی دهانم گرفت: باید به دفتر بزنم اونجا... به اضافه ی به فروشگاه مرکزی.

و استخوان خوشرنگ را در دهانم گذاشت. نگاهم روی پیراهن خوشرنگش چرخید... روی آغوشی که همان طور باز بود... آب دهانم را قورت دادم و باز به نیمکت دختر دور نگاه کردم: همه ی کاراشو کردی؟ یا فقط بازدید و مذاکره س؟

- دفتر که گرفته م.. فروشگاه هم یکی از بچه ها دنبالشه.. الان سرکشی به دفتره و برنامه ریزی و صحبت با چند تا از مسئولای اونجا...

حواس من پی نوازش دستانش روی سرشانه ام بود و پی بوی بلال هایی که از پشت سرمان می آمد...

کاملا به طرفش چرخیدم.. چشم هایش را باریک کرده بود و عمیقا بررسی ام می کرد. باز چشم های بی حواسم روی آغوش بازش افتاد... لپم را از تو گاز گرفت و قر و اطواری به دهانم دادم تا این عطش و خواستن بی چشم و رو را که حرف سرش نمی شد، به روی هیچ کدامان نیاورم!..

- ساره!

گیج نگاهش کردم.

عقل اندر سفیه نگاهم کرد... کمی سرش را به چپ متمایل کرد و یک تای ابرویش را بالا فرستاد: با ما باش...

هجوم ناگهانی خون به صورتم خجالت آور بود...! لعنت به من...!!

فوری از روی نیمکت برخاستم. با خنده دستم را از پشت سر گرفت.. قبل از اینکه برگردم و جوابی بدهم، تلفنش زنگ خورد.. همان طور که قدم زدنمان را از سر گرفته بودیم، مشغول صحبت شد... نگاهم روی جوی آب سنگفرش شده بود... کیسه ی خالی پاستیل را داخل سطل انداخت. چقدر از این سنگفرش ها خوشم می آمد... تماسش را قطع کرد و به سمتم برگشت: می خواستم وقتی از مشهد برگشتی بهت بگم، به پیشنهاد کاری دارم...

ابروهایم بالا رفت: چی؟

- می خوام مدیر بخش باشی.

- چطور؟!

- حجم کار بالا رفته. معینی سرش شلوغه و قراره اصفهان هم بره و بیاد و من به کسی احتیاج دارم که هم کارش خوب باشه هم کمبود اونو جبران کنه.. از اون طرف می خوام نیازو بفرستم مرخصی.. بره سر خونه زندگیش و یه مدت آزاد باشه.. باید یکیو جاش بیارم که اینم وقتمو میگیره. نیروی خوب الان ندارم تو دست و باله. تو.. هم با من و روش کار من آشنایی.. هم لیاقتشو داری.

نزدیک تر ایستاد و دست هایش را در جیب برد. دست هایم را بغلم زدم و متفکر نگاهش کردم..

- اینو قبلا به من ثابت کردی..

بینی ام را میان انگشت سوم و اشاره اش گرفت و کشید: خانومِ میس دیوری!

سرم را عقب بردم..

- و..؟! -

باز دست هایش را در جیب فرو برد: و دیگه اینکه نمی خوام یه طراح ساده باشی.

ابرو بالا انداختم: داری بهم ترفیع می دی؟

نزدیکم شد.. با آن نگاه خاص و براق.. دست هایش را دورم انداخت... یک تای ابرویش را بالا فرستاد..

- آره .. نظرت چیه ؟..

- خوبه.. اما یه دلیل محکم تر بیار.

دستش را روی کمرم حرکت داد... بی اندازه نزدیک بود و بوی عطرش داشت نفسم را بند می آورد... و من نمی خواستم کسی وسط پارک قیطریه، شاهد این طور از دست رفتنم باشد! زمزمه کردم..

- نظرت چیه مذاکره کنیم..

خیره به لب و دهانم زمزمه کردم...

- هوم.. مذاکره کنیم..

تپش قلبم بالا رفت.. دستم را گذاشتم روی سینه اش تا فاصله بگیرد...

- چیه.. خب می خوایم مذاکره کنیم.. خودت گفتی..

دستم را روی سینه اش فشار دادم: اوکی مذاکره می کنیم! مثلاً من می تونم مث دو سال پیش یه طرح فوق العاده ی دیگه بزنم و تو بابتش بهم ترفیع بدی.

فشار اندکی به کمرم داد... نگاهش روی لب ها و چشم هایم گشت...

صدایش.. بم، آرام، و عوضی بود!

- نظرت چیه که این بار چادرارو بی خیال بشیم و تو واسه من، یه طرح بی نظیر واسه لباس های خاص تر بدی...؟! -

و دستش را روی لباسم حرکت داد.. صورتم گرم شد... به شانه اش زدم و غریدم: من عادت ندارم تو تخصص تو دخالت کنم!

با خنده بغلم کرد... گوشم را از روی روسری بوسید...: عجب تخصصی..!

و مرا بیشتر به خودم چسباندم.. دست های بلاتکلیفم را بالا آوردم و دور تنش حلقه کردم.. محکم تر بغلم کرد.. خیلی محکم...

کسی چه می دانست.. شاید زندگی همین لحظه ی کوتاه که این طور سفت و سخت بهش چسبیده بودم و عطر سرشانه اش را

نفس می کشیدم.. نگاهم را از پارک و سنگفرش ها و بازی بچه ها گرفتم و.. به آسمان در حال غروب دوختم...

کیسه های خرید را روی کانتر گذاشت و رفت که دست هایش را بشوید. بسته ی اسپاگتی را از کیسه بیرون کشیدم. بی آنکه لباس عوض کنم مشغول جا به جا کردن خریدها و درست کردن غذا شدم. ذهنم به شدت مشغول بود و نمی دانستم اینکه تصمیم گرفته ایم شام را کنار هم و در خانه ی من بخوریم، کار درستی ست یا نه... وقتی جلوی در نگه داشته و فقط نگاهم کرده بود، دلم نرفت که دعوتش نکنم داخل. به خاطر معده ی خراب من بی خیال شام بیرون شده بود و حالا می خواستم خداحافظی کند. حالا، آن هم درست وقتی که هزار حرف در چشم هامان بود و من اطمینان داشتم که از لبریزی شان، هیچ کدام تا صبح خوابان نخواهد برد... گفتم کنار هم شام بخوریم.. کلافه چنگی میان موهایش زده بود. در چشم هایش میل بود و بی میلی تا سرانگشتان کلافه میان موهایش می آمد... به بهانه ی خرید نیم ساعتی همان اطراف چرخیدیم تا او تصمیمش را بگیرد. من اصراری نداشتم. تمام تنم اصرار بود اما روی لب هایم تنها تعارف مختصری به چشم می خورد. می خواستم بیاد. می خواستم شام را کنار هم باشیم. اصلا.. دلم می خواست تمام شب را کنار هم باشیم... اما انگار همین که شب شده بود، انگار همین که یک بار دیگر و با حسی متفاوت رو به روی خانه ایستاده بودیم، همه چیز تغییر کرده بود... عبارت « یک ماه » مدام در سرم وول می خورد و دلهره ای عمیق به جانم می انداخت... یک ماه..؟ یک ماه بعد چه اتفاقی می افتاد..؟! شب بود.. بیست و شش ساله بودم.. تمام وجودم زیر و رو شده بود.. چهل و هشت ساعت متفاوت را تجربه کرده بودم.. و حالا.. می خواستم بیاید تو، و حداقل یکبار دیگر مرا در آغوش بگیرد.

صدایش مرا از افکار درهم تنیده، بیرون کشید و من تنها دو کلمه ی آخرش را متوجه شدم: پیر می شی!

- هوم؟؟

لبخند زد: می گم انقدر فکر و خیال نکن.. پیر می شی..

دست خیارشوری ام بی اراده روی پوست صورتم نشست...

کانتر را دور زد و پشت سرم ایستاد و همان طور که چاقو را از دستم می گرفت، با خنده گفت: تو برو سراغ یه چیز دیگه. بندازش.. چاقو را رها کردم و لب برچیدم. هنوز پشت سرم ایستاده بود. با آن فاصله ی بی مقدار.. دست هایش را دو طرفم به کانتر عمود کرد: چی شد..

آهسته میان حصار بازوانش چرخیدم.. نگاه سرکش و پر عطشم را از سینه و آغوش بازش گرفتم و به شانه ی چپش چشم دوختم. با خنده گفت: نترس. تو تا منو پیر نکنی، هیچیت نمی شه..!

خیره نگاهش کردم. شالم روی شانه های رها شده و هنوز لباس بیرون به تنم بود... نگاه داغش روی چشم هایم نشست.. یک ماه.. به خاطر یک ماه.. بعدش.. بعد از این یک ماه... بعدش.. نفس گرمش را روی صورتم رها کرد و با صدای آرامی گفت: چی شدی جوجو.. می خوای از راه به درمون کنی؟!

یک ماه! همه اش یک ماه!! زمان داشت!! چرا زمانش اینقدر کوتاه بود؟! چرا زمان داشت!!!

خم شدم و از زیر دستش فرار کردم.. صدای خنده ی آرامش با ملودی زیبای گوشه اش قاطی شد: ترسو..

موبایلش را از روی میز برداشتم و چشمم به اسم پگاه افتاد. تک تک عضلات تنم بی وقفه و پشت سر هم، شل شدند... ریخت...

پگاه...

خدای من...

پایم را روی زمین حرکت دادم و گوشه را به سمتش گرفتم. بی آنکه بگیردش، دست به کمر به نقش اسم روی صفحه نگاه کرد. دستم را تکان دادم: پگاه.

لب هایش را بهم فشرد و نگاهم کرد. دوباره دستم را تکان دادم: آزاد! پگاه! نمی خواهی جوابشو بدی؟!

پگاه چند ماهه بود؟؟؟ من شبیه آدم های چند ماهه بودم؟؟ من در چشم هایش شبیه پگاه بودم، اما ادا و اطوارم بیشتر بود؟؟؟

موبایلش را روی میز گذاشتم و به طرف اتاق خوابم رفتم.. نه.. ما همدیگر را دوست داشتیم. ما این همه با هم بودیم و حرمت همه چیز را نگه داشتیم. من نمی خواستم شبیه دوست دخترهایش به نظر برسم. من.. من نمی خواستم یک ماهه باشم.. یک ماه داشتن آزاد برای من کفایت نمی کرد! من او را برای همه ی عمر می خواستم....

بی آنکه چراغ را روشن کنم، لبه ی صندلی کنسولم نشستم. سنجاق جواهرنشان روی کنسول را لمس کردم. زیبا بود.. خیلی زیبا.. درست مثل احساسی که این روزها داشتم... پاهایم را لبه ی تخت گذاشتم و با انگشتم سنجاق را لمس کردم.. بوی عطرش قبلش از خودش پیچید.. بی آنکه چراغ را روشن کند داخل شد و رو به رویم، لبه ی تخت نشست. دست هایش را روی زانو بهم قلاب کرد و به سنجاق توی دستم خیره شد.

- باهات حرف زدی..؟

صدایم بی نهایت آرام بود. آرام و بدون جنگ...

- ما با هم حرفی نداریم..

- مطمئنی..؟!

سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشم هایم زل زد: اگه نبودم، دیشب اینجا، رو این تخت نبودم.

از لحن جدی و اشاره ی مستقیمش صورتم گر گرفت. سنجاق را میان انگشتانم فشردم.. با لحن آرام تری گفت: ساره.. بین من و تو این حرفا نیست.

لب هایم را بهم فشردم و به چشم های سپاهش که حالا دوست داشتنی تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید، نگاه کردم: چه حسی به من داری..؟

سرش را روی شانه خم کرد.. نگاهش عمیق بود.. با حوصله اما درگیر بود...

- از اتفاقی که بینمون افتاد ناراحتی..؟

چیزی گلویم را گرفت.. به سینه ی پهنش چشم دوختم... نمی دانستم.. این رابطه شبیه شمشیر دو لبه بود.. با او بودن یک جور و.. بی او بودن جور دیگری ترس داشت...

سرم را بالا گرفتم: نمی دونم..

نفسش را پر شتاب رها کرد...

فکش سخت شد و مشت راستش را روی زانو گره کرد..

لب هایش را بهم فشرد: چه حسی داری؟

سنجاق را در مشت فشردم: من دوست دخترت نیستم آزاد! اونی هم نیستم که واسه یه شب با تو بودن..

با اخم نگاهم می کرد: ساره!

- نه. می خوام بدونی. باید بهت بگم..

- اینجوری؟؟؟

نفسم را رها کردم: احساس آدمی رو دارم که همه چیزش زیر سوال رفته...

سکوت میان اتاق افتاد.. بالاخره گفته بودم... تمام شد.. سرش را پایین انداخت و به فرش چهار متری دستباف خیره شد...

- ما تو شرایطی بودیم که مجبور شدیم..

- من هیچ تصویری نداشتم.. فکرشم نمی کردم.. نمی خواستم اینقدر.. برام خوشایند نبود اینجور صیغه..

حرفم را برید و سرش را بالا گرفت: تو باید آرام می شدی..

سنجاق را بیشتر فشردم...

آرام تر از قبل، اما به همان میزان فکری و سردرگم، ادامه داد: تو داغون بودی و من هیچ جوهره نمی تونستم اروم کنم...

از جا بلند شدم.. سنجاق از دستم رها شد و روی زمین افتاد.. وسط اتاق ایستادم.. نمی توانستم به تختم نگاه کنم... نفسم سخت در قفسه سینه بالا و پایین می رفت. من داغون بودم.. من می خواستم.. احساس حقارت در وجودم پیچید.. به طرف پنجره رفتم و تا انتها بازش کردم. پس این همه نگاه صادقانه.. این همه حس خوب از صبح تا حالا، فقط به خاطر من بود؟؟ من احمق بودم؟؟ هوای سرد بی مناسبت با خرداد ماه از حفاظ پنجره عبور کرد و تنم را گرفت.

- تو..

صدایم کمی بلند، کمی لرزان، کلامش را برید: انقدر نگو تو، تو! می خوام بگی همش به خاطر من بود؟؟ آره؟؟ داری می گی که به من لطف کردی؟ به خاطر من؟ از خود گذشتگی کردی؟!

با اخم برخاست و تخت را دور زد و به طرفم آمد: نه! دارم میگم..

- چرا! دقیقا داری همینو می گی!

کلافه دست به کمرش زد و نگاهم کرد.

با ناباوری از لب هایی که بهم دوخته شده بود، لب زدم..

- لعنت به من آزاد..!

نزدیکم شد: اشتباه نکن..

دستم را بالا گرفتم تا بیش از این جلو نیاید.. ناباوری در تک تک سلول هایم جریان داشت...

- ساره!

- به خاطر آرامش پگاهم همین کارو می کردی؟! داری میگی که من نتونستم خودمو..

دهنم مزه ی زهرمار می داد...

- لعنت به من.. لعنت به اون یک ماه..! لعنت..!

- می ذاری حرف بزnm یا نه?!!

عصبی بود.. به شدت.. و من، وارفته ... با حجم عظیمی از حقارت و تنفر از خودم، که روی دلم و شانه هایم سنگینی می کرد...

- متاسفم که مجبورم کردم..!

نگاهش رنگ باخت..

بازویم را در دست گرفت و غرید: چی داری می گی واسه خودت?!

سر تکان دادم: هیچی..

- اگه هیچی، پس اینا چیه بهم می بافی?? ساره؟! اون صیغه ی کوفتی به خاطر تو بود. چون تو اینجوری می خواستی. چون من می خواستم اونجوری باشه که تو می خوای! یه کلاه شرعی گشاد و گنده رو سرم گذاشتم به خاطر هر دومون! انقدر فکر و خیال نکن.. ما هر دومون می دونیم چیکار کردیم و تو چه شرایطی بودیم.. اول و آخرش که من می خواستم این مساله رو عنوان کنم...! الانم انقدر این کلمه ی لعنتی رو تو سرت تکرار نکن... اگه می گم به خاطر تو، چون باورای تو برام با ارزشن. کاری که هیچ وقت نکرده م...

معدۀ ام منقبض شد.. دهانم تلخ.

- اما تو همیشه این کارو کردی...

تلخ شد: ساره..!

احساسم، بدترین شکل ممکن را به خودش گرفته بود..

- بله! من همیشه اینکارو کردم..! چیزی ندارم که ازت پنهان کنم...

- پس وقتی با پگاه یا هر کس دیگه ای هم بودی، باوراش برات مهم بودن.

- هر کس دیگه رو، با خودت مقایسه می کنی???

آتش گرفته بود چرا...



- مقایسه نکنم؟! چرا؟؟؟

- نه لعنتی!! نه!

- چرا آزاد؟؟؟

زد تخت سینه اش: چون تو جات اینجاست!

قلبم تکان خورد...

دوباره به سینه اش زد: چون تورو دوست دارم!! چون حق نداری منو زیر سوال ببری!! چون من در تمام زندگیم واسه هیچ کس قدمی برنداشته ام! اما واسه تو برداشتم لعنتی.. واسه تو برمی دارم!

دستی به صورتش کشید...

رو به رویم ایستاد و چشم های خسته از فکر و خیالش را به چشم هایم دوخت...

قلبم تکان دیگری خورد...

- ما قراره چیکار کنیم..

بی آنکه جوابی بدهد، فقط نگاهم کرد.

لب هایم را بهم زدم..

- به من گفتی.. آدم با کسی که می خوابه.. ازدواج نمی کنه.. خانوم کوچولو...

انگشتانش را میان موهایش لغزاند.. سرش را روی شانه کج کرد و به من خیره شد...

حرفی نزد.. و این، حس بدی را ذره ذره در من تقویت می کرد...

چرا چیزی نمی گفت.. چرا سکوت.. چرا بدترین جای زمان، سکوت را انتخاب کرده بود...؟!

حالم از خودم بهم خورد.

شبیبه زهرمار شدم...

- اگه همش به خاطر من بوده.. اگه من نتونستم خودمو کنترل کنم!! همین الان باطلش می کنیم. من... هیچ وقت حاضر نیستم به خاطر دوست داشتنت، یه روزی.. وقتای حرفای افروز اثبات شد... هم سطح یه همخوابه قرار بگیرم.

- ساره!

صدایم بالا رفت: سر من داد زن!

موهایش را کشید... صورتش در آن تاریکی به نظر کمی برافروخته می رسید... حالا حتی دوست نداشتم رگ برجسته ی پیشانیش را لمس کنم...

- چرا اینجوری حرف می زنی دیوونه..؟ آخه اینا چیه می گی...

طفلکی شده بود..

من.. من چطوری شده بودم..؟!

آرام گفتم: من می گم.. آدم با کسی که رابطه داره.. ازدواج نمی کنه...

سرم را بالا گرفتم: چجوری باید فسخس کنیم..؟!

خنده دار بود که ندانم... خنده دار بود که بپرسم.. گریه دار بود که اینجور درمانده، برای تحمیل نشدن، برای متحمل نشدن این

همه حس بد...، بپرسم...

- من تا حالا کسیو صیغه نکردم که بدونم!!

نباید داد می زد... نباید اینجور داد می زد... نباید...

- به من گوش کن!

شقیقه ام را فشردم. دلیلی نداشت وقتی ما دو نفر بودیم و اتاقی بس ساکت و تاریک، آن همه داد بزند...! خفه گفتم: داد نزن...

باز کلافه، به جان موهای بیچاره اش افتاد...

و هنوز به من نمی گفت، آدم باید با کسی که رابطه دارد، اما نمی خواهد با او ازدواج کند، چکار می کند..؟!

چقدر همه چیز زشت به نظر می رسید...

- ازت ممنونم.. که به خاطر من پا رو چیزی گذاشتی که ازش بیزارم.. که با وجود اینکه اینجوری داری پگاهو می کوبی، منو..

منو با هر کسی قیاس نمی کنی.. اما نمی تونی جواب یه سوال ساده ی منو بدی..!

- یه دقه به من گوش بده..! من با هر کی که بودم، گردن دین ننداختم! در آن واحد با ده نفر نبوده ام! وقتی اسم تو اومد، با عالم

و آدم کات کردم..!

- عذر بدتر از گناه میاری...

- پس چیکار کنم لعنتی..!!

- هر جور که می خوای زندگی کن اما وانمود نکن چون گردن دینت ننداختی، کار درستی هم کردی!

- تو مگه منو از اول همین جوری ندیدی..؟!

- تو هم منو همین جوری دیدی!

به چشم های سردم خیره شد.. توانم تحلیل رفته بود.. حتی تصور چنین مشاجره ی تلخی راه، ان هم درست همچین شبی، نداشتم...

ما از این حرف ها زیاده زده بودیم، و از این به بعد، زیادتر هم می زدیم.. اما.. امشب.. نه. امشب نه آزاد. امشب بیش از این دریای

شور و شیرینمان را قاطی نکنیم... بیش از این...

مردمک هایش را در برکه ی مردمک هایم انداخت و آرام گفت: ساره..

سردم بود. خیلی سرد..

- من زن خیابون نیستم که واسه یه شب با تو بودن...

- ساره!

داد زد...

دستم را روی پیشانیم گذاشتم و چشمانم را بستم: تورو خدا انقدر داد نزن...

قلبم می زد.. می زد..؟ نه. نمی زد... کرخت شده بودم. بی حس.. و آن لحظه فقط خودم می دانستم که چقدر آرامم و هر آنچه که با آن صدای ملایم و محکم می گویم، واقعیت محض است. پلک های گُر گرفته ام را روی صورت بهم ریخته اش گشودم: فسخس می کنیم. منم تا حالا صیغه ی کسی نشدم، اما می دونم چجوری! فسخس می کنیم، برای همیشه. می دونی که می تونم..

جلو آمد.. .. رو به رویم ایستاد و لبه های پیراهن مشکی اش را صاف کرد.. اخم کم رنگی میان ابروهایش افتاده بود.. من فشارم پایین بود یا قرار بود وسط خرداد ماه باد پاییزی داشته باشیم..!

- مزخرف نگو عزیزدلم..!

دردمند، لب هایم را بهم زدم: مزخرف نیست.. اون موقع، تو رستوران، اون شب.. نمی دونستم.. نمی دونستم یه روزی اینجا می ایستم و به این جمله ت فکر می کنم.. به کسایی که تو کوبیدی شون.. و من احتمالا حالا از نظر بقیه، همون هام... یا من.. واقعا همونام، کمی سخت الوصول تر، یا.. تو خیلی بی انصافی...

دستش را دو طرف لب هایش گذاشت و خیره و فکری، نگاهم کرد...

بغض کردم. و سردم بود..

- من درکش می کنم.. پگاهو.. می فهمم.. بیا یکم انصاف داشته باشیم..

- عزیزدلم..

- آزاد انگار الان دیگه با این جمله که « تو مٹ اونا نیستی » آروم نمی گیرم.. انگار الان این جمله منو از هر لحظه ای داغون تر می کنه... چرا..؟؟

- دلت می خواد چی ازم بشنوی؟

- تو چی دلت می خواد بهم بگی؟

- من می خوام بهت بگم این تفکر در من هست.. غلط یا درست.. اما همین غلط و درست کوفتی، تمام امروزو زهرمار من کرده! بذار یکم آروم بگیرم.. فکر کنم... چرا نمی ذاری اونچه که واقعا می خوامو بهت بگم؟ به خدا سرم داره از فکر می ترکه.. بذار تمرکز کنم و انقدر جمله های منو بد برداشت نکن...! همه ی عمر سی ساله م این اسم تو سرم یه نقطه ی سیاه بوده! هر کاری کرده م،

خوب یا بد، اسم نذاشتم روش که به نام دین بیوشونمش! من هر چی که هستم... هرزگی هامو به پای دین نمی نویسم ساره! و حالا این فکر داره مغز منو عین خوره می خوره که منم سوء استفاده گرم! داره با خودم مبارزه می کنم... تترس ساره.. من جواب سوالتو می دم.. هیچ چیز تو احساس من نسبت به تو تغییر نکرده. و اینو بدون، هر کاری کرده م.. هر اتفاقی که بینمون افتاده... پاش هستم.

لرزم گرفتم. قبل از اینکه برگردم و از شدت سرمای بی موقع پنجره را ببندم، دستش روی گونه ام نشست.

- متاسفم..

صورتتم را کنار کشیدم: نه. تاسف برای چی..؟

دوباره گونه ام را لمس کرد: ساره..

قلب سرما زده ام، ذره ذره گرم می شد...

- متأسف نباش. حداقلش اینه که دیگه بهم نمی گی هم...

لبش را روی لبم گذاشت..

سرمای بدنم.. به دور دست ترین سیاره ها کوچ کردم...

و آرامشی غریب و... دور.. آرامشی که اخیرا فقط از او و لمس او دریافت می کردم...

- جوجوی زودرنج..

- من زودرنج..

سرمای تابستانی انگار دیگر اثر نداشت.. تمام عضلاتم شل شده بود و پلک هایم گرم... خودم را میان بازوانش رها کردم...

- متاسفم. داد زدم.. نتونستم درست حرفمو بزنم..

...

- بخشیدی؟!

- مگه معذرت خواستی؟

خندید و خنده اش گوشم را قلقلک داد...

- نوکرتم رییس...!

\*\*\*

دستش را روی پایم گذاشت و آرام گفت: پاشو لباستو عوض کن..

به آرامی خودش گفتم: آزاد..

مج دستم را گرفت و مرا کنار خودش لبه ی تخت نشاند. با فاصله و رو به من نشست و در چشم هایم دقیق شد: ساره جان... انگشتم را روی لبش گذاشتم: هیس.. گوش کن.. گوش کن.. من نمی خواستم از دینم.. از باورام.. استفاده کنم. هیچ وقت اینو نخواستم... اونم برای تو، و در برابر تو که ذهنت پره از این سوء استفاده ها.. دست هایش روی شانه هایم نشست..

قدری آرامش روی هیاهو و طعم کمرنگ اما تلخ حقارت درونم ریخت...

چشم هایم را باز کردم. پیشانیش را به پیشانیم چسباند.. اتاق تاریک بود اما من برق چشم های سیاهش را می دیدم... چشم هایش را بست و شمرده شمرده گفت: من دیگه نمی تونستم تحمل کنم. تو باید اروم می شدی..، و من باید بغلت می کردم.. هر دومون می دونیم چی شد و.. چجوری شد!! از این در که رفتم بیرون، چند بار تا سر خیابون رفتم و برگشتم که هوا بخوره به کله م.. لعنتی این تابستونم که یه ذره سرما نداره!! حال آدمو بدتر می کنه!

لحن شوخ انتهای کلامش ته دلم را تسکین داد.. فشاری به شانه هایم داد: ساره من نمی تونستم برم!! با تمام وجودم می خواستم پیشت بمونم... تو این خواستنتو دیدی که بیرونم کردی... من اینو دیدم.. کور نبودم، کور نیستم ساره...

نفسم در صورتش رها شد: نمی دونم باید چه حسی داشته باشم.. نمی دونم چه حسی دارم... معلقم...

هر دو آرام و زمزمه وار حرف می زدیم... دست هایش روی شانه ام بود و آهسته آهسته عقب و جلو تاب می خورد...

گونه ام را بوسید: منم مٹ تو.. یکم متفاوت تر.

- چی اذیتت می کنه؟

- چیزی اذیتت نمی کنه... انگار یه چیزایی بالا و پایین شدن.. ترازوم بهم خورده.. فقط باید فکر کنم و .. خودم تو خودم حلش کنم...

- با من حرف بزن...

- دارم با تو حرف می زنم..

- با هیچ کس غیر از من حرف نزن. به هیچکی غیر از من نگو...

چشم هایش را باز کرد و برق سیاه مردمک هایش.. دلم را لرزاند... تن معلق و پر هیاهویم را آرام کرد... لبخند محوی گوشه ی لبش نشست... دوباره پیچ پیچ کرد: فقط با تو حرف می زنم...

این ثانیه ها را دوست داشتم.. این ثانیه ها که ما آرام آرام با چشمان بسته و لب های مسکوت، تاب می خوردیم.. با تمام عذاب و دلهره اش.. با تمام گنگی و تاریکی آینده... که هیچ وقت تا این اندازه آرام نبوده ام... هیچ وقت تا این اندازه، از این آرامش، به ایمان نرسیده ام... هیچ وقت در این سالها، به اندازه ی امروز زندگی نکرده ام... نخندیده ام.. نترسیده ام.. قدر لحظه هایم را ندانسته ام...

- آزاد...

- جانم..

دستم را روی گونه اش گذاشتم. چشمش را باز نکرد. نگاهم روی صورتش چرخید.. آرام نوازشش کردم...

- معذرت..

صورتش را متمایل کرد و کف دستم را بوسید..

صورتش را نوازش کردم..

اولین ها هیچ وقت تکرار نمی شدند..

امروز، این ثانیه ها، هر چقدر هم که مشابهش خلق می شد، دیگر تکرار نمی شدند.

- آزاد..

- جونم..

- آرومی؟

چشم هایش را باز کرد و لبخند زد. بوسه ی نرمی روی پیشانیم نشانده... من این جواب ها را، از هر جوابی بیشتر داشتم...

چینی به بینی خوش فرم و عملی ام دادم.. بو کشیدم... اوه نه..!

- آزاد..

با چشم های خندان و سوالی نگاهم کرد..

خودم را عقب کشیدم: تا حالا اسپاگتی شفته تست کردی؟!

و مثل جت به طرف آشپزخانه پرواز کردم..!

خیره به قارچ سوخته و اسپاگتی های شل و وارفته، لب برچیدم: حالا چی بخوریم..

شام را در آرامش و سکوت صرف کردیم.. گهگاهی هم درباره ی جلسه ی فردا و مراسم نیاز حرف می زدیم.. ظرف ها را من

شستم و او چای خوش عطری دم کرد...

ساعت از یازده گذشته بود که عمه تلفن کرد . صدایش قدری دلوپسی داشت و من حدس می زدم که از کجا آب می خورد. به

روی خودم نیاوردم و گفتم که احتمالاً فردا سری به او خواهیم زد. همان طور که با عمه حرف می زدم، سنگینی نگاه آزاد را حس

می کردم... لباس بیرونم را با پیراهن بلند و بنفش بی حالی عوض کرده بودم. بی اختیار پوشیده ترین پیراهن خانه ام را انتخاب

کرده بودم... با دامن بلند و چند لایه حریر خنک و نازک و یقه ای بسته اما بدون آستین.. همان طور که توی گوشه می گفتم:

فردا میام برات می گم..

از جا بلند شدم و آزاد را با لیوان چایش، تنها گذاشتم.. عمه یکریز پشت تلفن حرف می زد.. گلایه ی علی و پدرم را می کرد..

دلش پر بود و حرف های چند روز نروده اش به واسطه ی تهران نبودن من، روی هم تلنبار شده بود..! جلوی کنسول خم شدم و

بی هدف اولین کشو را بیرون کشیدم.. چرا اینجوری نگاهم می کرد... من از این همه گرمای نگاهش، گرمم می شد... باید به او می گفتم که اینطور نگاهم نکند...! باید به او می گفتم دلم نمی رود که امشب با او خداحافظی کنم... باید می گفتم که دارم زیر نگاهش به بنفش تنم... زیر آن همه سکوتی که هر چه به پایان شب نزدیک تر می شدیم، بیشتر می شد... بی تاب تر می شوم، که اضطراب دارم.. که از تکرار شدن، یا نشدن شب گذشته... اضطراب دارم... دلم می رود و نمی رود... صدای عمه حالا آغشته به دلتنگی بود. کشو را زیر و رو کردم و بستم. خب.. دلم نمی خواست برود. الآن باید می رفتم توی هال کوچکم و ازش خداحافظی می کردم. حتی نمی دانستم چطور باید شب بخیر بگویم. دست کشیدم روی سنجاقی که خودش به موهایم بسته بود... صدای پر از ناراحتی عمه دیگر داشت کلافه ام می کرد. پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم و کشوی بعدی را بیرون کشیدم...

- عمه قربونت برم...

دست های گرم آزاد که از پشت سر دور کمرم حلقه شد... ساکتم کرد. مکث کردم. چانه اش را به شانه ام چسباندم... به آرامی، صاف ایستادم. دست هایش را روی شکمم بهم رساندم. آرام به شانه اش تکیه دادم.. سرش را کنار گوشم گرفت و موهایم را بویید... عمه داشت می گفت: « از ریست چه خبر..؟ » نگاهم روی رو تختی تمیز و نارنجی پرننگم ثابت ماند. لبم را گزیدم و چشم هایم را محکم بستم.

- عمه فردا میام پیشت، اصلا میارمت یه دو روز بیا پیشم بمونی. تنهایی اذیتت می کنه قربونت برم... من برم یکم دراز بکشم خیلی خسته م..

موهایم را بوسیدم.. این همه آرامش.. یک جا در من.. یک جا در آغوش او.. چطور جا می گرفت؟! دست هایم را روی دست هایش گذاشتم. گیجگامم را بوسید: حالت خوبه؟!

توی بغلش چرخیدم و به چشم های مهربانش نگاه کردم.. دستم را جلو بردم و موهایم را از روی پیشانی کنار زدم..

- می ری خونه..؟

سرش را بالا و پایین برد...

دلم نمی خواست برود...

مضطرب بودم...

- صبح زنگ می زنه حال مامانتو می پرسم... میام شرکت از اونجا با هم بریم. بعدش هم خودم کار دارم.. زود بخواب که صبح بداخلاق نشی..

لبخندی گوشه ی لبش نشست. انگشتانش را میان موهایم لغزاند.. اینجوری که می کرد، معتاد می شدم به بودنش.. به هر لحظه بودنش.. با هر نوازش سرانگشتانش، مخدر توی رگ هایم می ریخت و به من می باوراند که اعتیاد پیدا کرده ام... عجب اعتیاد لذت بخشی..!

- برو.. دیرت نشه..

نفسش را روی پوستم رها کرد و باز بوی خوش عطرش پلک هایم را روی هم نشاندم..

- این چه عادت بدیه که تو داری..

چشم های پر سوالم را به رویش گشودم. صورتش را نزدیک آورد و با پایین ترین صدای ممکن، زمزمه کرد: همش آدمو از خونه ت بیرون می کنی..

- بیدار نمی شی؟ من دارم می رم ها..

از تماس لطافتی معطر روی پوستم صورتتم، پلک گشودم. از دیدن چشم های سیاه و لبخندش، و از نوازش رز قرمز و خوش عطر روی صورتتم، لبخند به لب های پُر خوابم آمد...

اینجا بود.. روی این تخت.. این تخت دیگر تنها نمی ماند. دیگر قرار نبود این حجم بزرگ سفید، برای من یک نفر، این همه زیادی باشد...! اینجا بود.. و من حالم شبیه آدمی بود که برای بار دوم پا در آب می گذارد و خیس می شود.. این بار، و هر بار، متفاوت تر.. عمیق تر.. پر جسارت تر.. خیس تر...

بوسه ای روی پلکم نشاند: پاشو تنبلی نکن. دیرمون می شه...

و با یک حرکت از تخت جست و من پر ولع و مست، عطر خنکش را سر کشیدم...

مسیر رفتنش را دنبال کردم و در ورودی اتاق خواب گم شد... ملافه را روی سرم کشیدم و چشم هایم را محکم روی هم فشاردم. باز هم اینجا بود. هنوز، اینجا بود.. و آرامشی آغشته به هیجان، زیر پوست من جریان می گرفت...

تا کمر جلوی یخچال خم شده بود و دنبال چیزی می گشت. انگار حضورم را حس کرد که پرسید: من از اون مربای دیروزی می خوام..

خنده ی پهنی روی لبم نشست. بی آنکه نگاهش کنم، جلو رفتم. در یخچال را بستم و همان طور که از کابینت شیشه ی مربای توت فرنگی را بیرون کشیدم و به دستش دادم. همان طور که خیره خیره نگاهم می کرد، تشکر کرد... عطر قهوه آشپزخانه را برداشته بود و تلویزیون روی اخبار بود. روی پنجه ی پای برهنه ام بلند شدم و چرخیدم تا از کابینت بالایی، شیشه ی عسل را بیرون بکشم. دست هایش دو طرف بدنم نشست. فشاری به پهلوهایم داد و من خودم را کشیدم تا شیشه را بردارم. نگه‌م داشته بود و رهایم نمی کرد. تکانی به خودم دادم: برش داشتم.

ولم کرد و باز نگاه خیره اش روی من رها شد.. از اینکه مستقیم نگاهش کنم، فرار می کردم. نه به خاطر حرف های دیروزمان، که به خاطر تجربه ای که انگار هر بار کنار او متفاوت تر می شد. صندلی سفید رنگ را کشیدم عقب و با نگاهی گذرا به ساعت هشت و نیم، نشستم: بیخشید دیرت شد. الان زود حاضر می شم..

صندلی خودش را عقب کشید و نشست و خیره به حوله ی بسته به موهایم، گفت: عیب نداره. اول یه چیزی بخور..

و من تنها فنجان قهوه ی روی میز را مزه کردم. دستش را برای گرفتن فنجان جلو آورد: اگه می خواستم بخوری که برات درست می کردم...!

خودم را عقب کشیدم تا دستش بهم نرسد و تقریباً نیمی از قهوه را سر کشیدم.

- من با یه فنجان قهوه راهی بهشت زهرا نمی شم...!



به فنجان نیمه اشاره زد: اما من می شم!

با سر توی فنجان خم شد: این چیه همشو خوردی؟!!!

دست بردم و فنجان را برداشتم: اصن بدش من... دهنیه..!

یک تایی ابرویش را بالا فرستاد و نگاه گرمش را روی صورتم رها کرد: ا..!؟!

فنجان را آن طرف گذاشتم و خودم را مشغول گرفتن لقمه ی کوچکی کردم: بله...

آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را به مشتش تکیه داد و زل زد به من..! لقمه ی کوچک توت فرنگی را بی آنکه نگاهش کنم، به سمت دهانش بردم.. بی هیچ حرکتی زل زده بود به من. و من، زل زده بودم به لقمه ی توت فرنگی درمانده..

دستم را تکان دادم: بخور دیگه... باشه کوچولو واسه ت یه قهوه دیگه دم می کنم..!

« بچه پررو» یی زیر لبی نثارم کرد و بالاخره لقمه را بعد از گاز گرفتن انگشتم، خورد...!

بعد هم قبل از اینکه برای دم کردن قهوه بلند شوم، همان فنجان را برداشت و سر کشید... قبل از اینکه ته مانده ی قهوه ی بیچاره را بیلعد، پریدم و فنجان را از دستش گرفتم و توی نعلبکی برگرداندم! خندید و سری تکان داد... سر جایم نشستیم: خب امروز قراره درباره چی حرف بزنیم باهاشون؟

و تمام نیم ساعتی که حرف زدیم و او از برنامه اش گفت، ذهن من پی این دو روز بود... پی کیمیا... تصمیمم.. و حرفی که می خواستم به آزاد بزنم...

حرفش را اینجوری تمام کرد: خب.. فال ما چی شد؟!

لبخند مرددی روی لب هایم نشست. از جا بلند شد و دستی پشتم زد: پاشو، دیرمون شد عزیزم.

همان طور که کنارش می ایستادم و دست او دور کمرم حلقه می شد، بازویش را گرفتم و فنجان را برداشتم: مگه نمی خوای فالتو ببینم؟

هجوم آورد که فنجان را از دستم بگیرد: قربونت برم دیر شده..

باید می گفتم. همین حالا. لب برچیدم: نگم..؟

با خنده روی صندلی اش نشست و حوله را از سرم باز کرد: چرا..

موهای فندقی و خیسیم دورم ریخت... فنجان را توی دستم چرخاندم... قهوه یک سمتش جمع شده بود و سمت دیگر اشکال عجیب و غریبی به چشم می خورد... بالاخره باید از یک جایی شروع می کردم. باید یک جوری می گفتم. فقط دنبال کلمات بودم.. دنبال مناسب ترین کلمات.. نمی توانستم حدس بزنم که عکس العملش چیست..

- می خواستم در مورد یه مساله ای باهات حرف بزنم..

هنوز چشمم پی فنجان بود: چی؟

- کیمیا.

کیمیا.

تکانم داد.

- ا.. نکن دیگه نیتامون قاطی می شه..!

خندید..

- الان قاطی شده؟؟

نفس پر خنده اش به صورتم خورد...

و مرا به خودش نزدیک تر کرد..

از فاصله ی کمی که داشتیم، نگاهم کرد. لبخند روی لبش داشت. ضربان قلب من شاید از روی لباسم هم دیدنی بود... موهای خیسیم را پشت گوشم زد: خب.. بقیه ش؟

دیگر نمی خندیدم.. چشم هایم را دور تا دور صورت دوست داشتنی اش گرداندم و.. موهای خیسیم را پشت گوشم زدم: باید کامرانو ببینم...

نگاهش را روی صورتم چرخاند: خوبه.. کی؟!

- نمی دونم همین روزا..

- کجا می خوای ببینیش..؟

- نمی دونم آزاد اول باید برم خونه ی پدرم...

مکث کرد.

- چی می خوای بهش بگی..؟!

فنجان بلا تکلیف توی دستم راه روی میز گذاشتم...

- باید باهش حرف بزدم...

بی هیچ حرفی، تنها نگاهم می کرد...

\*\*\*

با تنها خانوم همراه آن جمع چهار نفره ی ترک زبان دست دادم و نشستیم. نیاز در اتاق خودش بود و من نیم ساعت هم نمی شد که تماسم با شبنم را قطع کرده بودم. پروازش ساعت هفت بود و برای به استقبال رفتنش، وقت کافی داشتم. پوشه ی مربوطه را برای دادن توضیحات باز کردم اما صورت خیره و پر سوال افروز وقتی مشغول حرف زدن با نیاز بود و من وارد اتاق آزاد می شدم، از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

آزاد داخلی را گرفت و نیاز آمد تو. حرف ها تمام شده بود و قرار بود برای صرف نهار به یکی از همان رستوران های خاص آزاد برویم. سنگینی نگاه نیاز روی من بود و حواس من پی امضای آزاد که پای قرار داد ها می نشست.. از اینکه نمی توانستم هنگام نهار همراهی شان کنم عذرخواهی کردم و از جا برخاستم. آزاد سرش را از روی برگه ها بلند کرد و نگاهم کرد. لبخندی به جمع زدم. لبخندی به آقای کیانی: با اجازه تون.

از کنار نیاز که رد می شدم، کنار گوشم زمزمه کرد: چیزی شده؟

سرم را بالا انداختم که نه.

- خانوم سرشار.

قلبم تاپ تاپ کرد. نیم تنه ام را چرخاندم. سرش را آرام بالا و پایین کرد و نگاه اطمینان بخشی به من انداخت: مواظب خودتون باشید.

پلک هایم را بستم و.. باز کردم.

مواظب همه چیز بودم.

این بار از آسانسور استفاده کردم. افروز نشسته بود روی صندلی چرخان اتاقش و خیره نگاهم می کرد. خیره، همان طور که خودکارش را روی میزش می فشرد.. دکمه را زدم، در آسانسور بسته شد.. افروز پشت میزش، ماند..

قبل از اینکه سوار ماشین شوم، مسیجی از طرف آزاد روی موبایلم نشست. « همیشه هستم. » آخرین تصویرم از این آدم، آغوشی پر از اطمینان بود. و جرأتی برای دوباره و دوباره.. دیدن کیمیا. برای حرف زدن از کیمیا. برای حرف زدن با پدر کیمیا. سرم را بالا گرفتم و به پنجره ی سرتاسری اتاق طبقه ی آخر نگاه کردم. تصویر محوی از او، و نگاهی که ایمان داشتم پر از اطمینان است..

مسیر خانه ی پدری را در پیش گرفتم. امشب شبنم می آمد. باید یکبار دیگر آن خانه را می دیدم و با تمام دیوار هایش، با تکه تکه آجر هایش، با زنی به اسم مادرم، اتمام حجت می کردم. باید...

آقاجون پشت در ایستاده بود انگار که وقتی زنگ زدم، بلافاصله در را باز کرد. وقتی سرش را بالا گرفت، هاله ای از غم چشم هایش را پوشانده بود. دلم گرفت.. دلم برایش تنگ شده بود.. برای آقاجون همیشه ساکت و مطیعم. حالم از تمام مردهای مطیع دنیا بهم می خورد اما دلم برای آقاجونم تنگ شده بود... سر گذاشتم روی شانه اش و حس کردم انگار این چند روز ندیدنش، قرن ها گذشته... دستی به پشتم زد: خوبی بابا؟

نگاه نمی دانهم چرا تا آن اندازه دلتنگم را روی حیاط مشجر، پهن کردم: خوبم.. شما خوبید؟

و با بی میلی فاصله گرفتم. نگاهی به من انداخت و لبخند زد: خوب نیستی. چیزی شده؟

نه. چیزی نشده.. هیچی..

سر تکان دادم که نه. و برایش از دلتنگی ام نگفتم.. از آن همه دلتنگی که زا وقتی حوالی قلپک رسیده بودم، تا برسم دم خانه، گریبان گیرم شده بود. از آن همه دلتنگی بی دلیل..، که به محض رسیدن به کوچه و این خانه و حالا.. شانه های فرو افتاده ی پدرم..، به جانم افتاده بود. برایش نگفتم. برایش نگفتم و عوضش او گفت: می دونستی مهمون داریم بابا؟!!

و قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، نیم تنه ای کشیده و لاغر و دسته ای موی مشکی و لخت، از لای در ساختمان بیرون آمد. سفت شدم... دوباره سفت شدم... دوباره...

به چشم های حالا غمگین تر آقاجون نگاه کردم. پس او هم می دانست؟!!

- شما هم..؟!!

کیفش را دست به دست کرد: نه بابا.. نه.. امروز بار دومیه که میبینمش...

و دستی به صورت پریشان و موهای بهم ریخته ی سفیدش کشید...

باز به کیمیا نگاه کردم. عروسکش را بغل گرفته بود و یک وری نگاهم می کرد. به درخت های سبز حیاط نگاه کردم. به گل های رز رونده. به آن همه بنفشه... و باز به کیمیا.

گونه اش بالا رفت و لبخندی یک وری روی لبش نشست: سلام.

و باز آن صدای پر طنین.. باز آن صدای پر آرامش.. باز.. آن صدای مریض...

دست آقاجون بر شانه ام نشست و صدایش حال و هوای دیگری به خود گرفت: مهمون کوچولومونو دیدی بابا؟!!

چشم های کیمیا برق زد!

چرا آقاجون را درک نمی کردم؟

- آقاجون...؟!!

نگاه ملتسمی بهم انداخت.. ملتسم.. حیران.. کلافه...!

کمرنگ ترین تصورم از برخورد پدرم با حتی نقطه ای از گذشته، باد کردن رگ گردن بود...

رگ گردن؟!!

رگ گردنی وجود نداشت...

و من انگار باید می پذیرفتم که همه ی راه را برای شناختن پدر و مادرم، اشتباه رفته ام..

طوفانی نبود..

خشمی نبود...

سکوت بود. و باز هم سکوت...

گیج شده بودم...

اینجا چه خبر بود؟!

قرار بود هر بار که به این خانه می آیم، یک جور غافلگیر شوم؟ که همه می دانند و من نمی دانم؟ که همه ی آن ها که از خون من اند، همه چیز را از من پنهان می کنند...؟!

به پدرم نگریستم..

شاید خشمش قبلا.. قبل تر از حضور من ، رخ نموده...

شاید...

آقاجون دستش را رو به او باز کرد: دختر منو دیدی کیمیا..؟!

دیگر باید خودم را برای رویارویی با کدام شوک آماده می کردم..؟ تصور دیگری از رفتار پدرم داشتم... تصویری مغایر با این همه « انگار نه انگار... » . تصور دیگری از همه چیز داشتم...! و انگار این تصورات من بود که غلط بود.. و انگار این محاسبات من بود که یکی پس از دیگری، اشتباه از آب درمی آمد.

کیمیا به واسطه ی رفتار آقاجون، جرأتی پیدا کرد و کمی جلوتر آمد. روی تراس ایستاد و باز به من خیره شد. چشم هایم را روی درخت توت گرداندم و باز به او خیره شدم!

عروسکش را محکم تر بغل گرفت: بله.

آقاجون خیره نگاهم می کرد. و این جور نگاه کردنش، دستپاچه ام می کرد...! دوست نداشتم جلوی چشم کسی.. می ترسیدم جلوی چشم کسی.. خجالت می کشیدم جلوی چشم کسی...!

خفه گفتم: آقاجون...

سری به علامت تأسف تکان داد: بمون خونه.. وقتی اومدم، باید باهات حرف بزنم...

زیر لب زمزمه کرد: الآن باید برم..

و در، پشت سرم بسته شد...

کیمیا لبه ی اولین پله ی منتهی به حیاط ایستاد: منو یادته.. ساره جون؟

سوال ها می پرسید!

مگر می شد این چشم ها را از یاد ببرم؟!

مگر می شد این همه لطافت و خواستن یک جا را، از یاد ببرم؟!

دختر روشنک سوال ها می کرد...

یک قدمم شد دو قدم و وقتی به خودم آمدم که رو به رویش ایستاده بودم. دست هایش را همراه عروسکش عقب برد و جایی در پشت سر، پنهان کرد. بعد با چشم هایی که مریض و گود رفته بودند اما شبیه چشم های زن های جذاب اما سن و سال دار، دلفریب به نظر می رسیدند، نگاهم کرد و یکی از ابروهایش را بالا انداخت...

چیزی در دلم، شُره کرد...

دستی که می آوردم بالا تا لمسش کنم، لرزید...

دست هایم را، درست مثل او پشت سر بردم..

من قول داده بودم. به خودم.. قول داده بودم امتحان کنم.. قول داده بودم سخت و محکم باشم.. که از این طفل معصوم.. نترسم!!  
من قول داده بودم..

ابروی بالا انداخته اش را بالا و پایین کرد و مغرور تر از قبل، به من خیره شد.

نمی فهمیدم چرا اینجوری می کند...

نمی فهمیدم چرا این بچه، از میان تمام آدم های دنیا، من را برای بازی کردن انتخاب کرده...

برای بازی ای تماما با دلم سر و کار داشت...

حالا هر دوی ابروهایش را بالا فرستاده بود. چانه اش را هم رو به بالا، به سمتی متمایل کر و شبیه دختر بچه های که زیادی از خواستنی بودن خودشان مطمئن اند، نگاهم کرد!

و من.. حاضر بودم قسم بخورم، که این دختر، نمی تواند دختر هیچ کسی به جز روشنگ باشد!

یک تای ابرویم را بالا فرستادم... خیره و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.. می فهمید عاقل اندر سفیه یعنی چه؟ حالت نگاهم را درک می کرد...؟! گوشه چشمی حس کردم که پرده ی اتاق حاج خانوم کنار رفت.. اهمیتی ندادم.. اینجا نبودم تا به او، و حرف هایش اهمیتی بدم... امروز اینجا بودم، تا از کیمیا بپرسم... و حالا کیمیا اینجا بود.. عروسک روشنگ، اینجا بود...

کمی رو به جلو خم شدم و چشم هایم را تنگ کردم: چرا باید به همچین عروسکی رو یادم بره؟!

خنده توی چشم ها و روی لب هایش شکفت!

ضربان قلبم بالا رفت...

دستی را که خالی از عروسک بافتنی اش بود بالا آورد و نزدیک صورتم گرفت. لب هایم را بهم فشردم. انگشتش را روی گونه ام کشید. چشم هایم را لحظه ای بستم. یکبار دیگر حرکت انگشتانش را تکرار کردم... پلکم لرزید... این عروسک بی مادر... چطور با یک لمس ساده، خون من را به خودش می کشید...؟!

بی اراده سرم را کج کردم و نوک انگشتش را بوسیدم...

با همان چشم های بسته، به نرمی پرسیدم: مامان بزرگتم اینجاست عروسک؟

- کدوم مامانی؟

- مامان عاطفه.

و از بر زبان آوردن اسمش هم، منزجر شدم!!

سرش را به طرفین تکان داد: نج. من تنهام.

- سلام خانوم.

سر بلند کردم. پرستار حاج خانوم بود... و مثل این اواخر، هنوز ترس از من، در چشم هایش بود! خنده ام را خوردم: سلام.

- خانوم خوابن...

لبخند مرموزم را حفظ کردم: باشه..!

کیمیا دستم را کشید: ساره جون.. میای تو؟؟

بی آنکه به پرستار نگاهی کنم، از پله ها بالا رفتم: البته...

سالن تاریک بود. پوزخندی گوشه ی لبم نشست. عاطفه برای کدام دلخوشی این بچه را به این تاریک خانه می فرستاد...؟! پرده ها را کنار زدم و نور داخل خانه ریخت... پکیما بدون حرف دنبالم می آمد... وزخند سردی به در بسته ی اتاق مادرم زدم.. دوباره به هال برگشتم و به عروسک های مرتب کنار هم چیده شده ی گوشه ی سالن نگاه کردم. یکی شان را از روی زمین بلند کردم. چشم های درشت و سبزی داشت و موهای طلایی. موهای وز کرده اش را با دست عقب فرستادم...

- اسم این چیه؟

کیمیا از پشت سر دوان دوان بهم نزدیک شد. صدای نفس نفس زدنش باعث شد به سرعت روی پا برگردم. نزدیکی ام ایستاد و خس خس کنان، نفس کشید...

- اسم کدومشون؟؟

خدای من.. من حتی می توانستم صدای تقلا ی ریه هایش را هم بشنم...!

زانوانم سست شد... نشستم روی زمین... عروسک چشم سبز را در دست فشردم و زمزمه کردم: این...

لبخند پهنی زد: اون ساراس!

سارا..!

بی اراده عروسک را رها کردم...

خم شد و برش داشت..

- سارا؟

موهای عروسک چشم سبز را نوازش کرد: قشنگه؟

سارا...

لب هایم را بهم فشردم... نیامده بودم که این بچه را عذاب بدهم.. نیامده بودم که عذاب بکشم... اما انگار هیچ نبش قبری، بدون عذاب نبود...!

- تو اسمشو گذاشتی .. سارا؟!!

- آره. یه سارا جون داریم .. خیلی نازه..

بعد بی هوا دستش را روی گونه ام گذاشت و لبخند دلداری دهنده ای زد: از شما ناز تر نیستا...

بغض توی گلویم گره خورد...

- قشنگه؟

- آره...

- دوستش داری؟

- آره...

- می خوای مال تو باشه؟؟؟

گنگ به عروسکی که به سمتم گرفته بود نگاه کردم...

مال من باشد...

من عروسک نداشتم...

این عروسک مال من باشد...؟

سارا جانش را به من می داد...؟!!

سارا جان اش را...

سر تکان دادم و لبخند محوی بر لب آوردم: نه... مال خودت باشه...

تند تند سرش را چپ و راست کرد و باز از آن خنده ها که دل آدم را می برد بالا ترین قله و ناگهان ولش می کرد...!

- من ناراحت نمی شما..

- می دونم...

- می دونی؟! از کجا می دونی...؟!!



جوابی نداشتیم.. واقعا از کجا می دانستم...؟! تا به حال چند نفر عروسک شان را به من پیشنهاد کرده بودند و گفته بودند بابت بخشیدنش ناراحت نمی شوند، که من می دانستم...؟! نه.. من .. حتی حرف زدن با بچه ها را هم بلد نبودم... پارسا و علیرضا و بقیه، انگار که بچه نبودند.. اصلا در برابر این چشم های سیاه که مقابلم ایستاده بود، انگار که هیچ نبودند!.. انگار کیمیا تنها بچه ای بود که من برای اولین بار می دیدم.. می شناختم... کیمیا... نه.. کیمیا بچه هم نبود... هیچ کس نبود و انگار همه چیز بود...! انگار کیمیا، چیزی بود که نمی توانستم رویش اسم بگذارم....

کف دستم را روی گونه اش گذاشتم. سرد بود اما دست من گرم شد: من نمی دونم چرا کیمیا...

نزدیکم شد.. درست مثل من دست دیگرش را روی گونه ی مخالفم گذاشت... صورتش را جلو آورد و فاصله مان را به هیچ رساند... چشم های درشت و عمیقش را در چشم های پریشانم رها کرد... قلبم تپیدن گرفت... با آهسته ترین صدای ممکن گفت: شما خیلی شبیه مامانی!

قلبم، دیگر نمی زد.

- کدوم مامان...؟! عاطفه...؟

گونه ام را نوازش کرد... می خواستم بگویم عاطفه.. بگویم مامان مهتاج.. بگویم...

- مامان خودم...!

مامان خودش..

یادم رفته بود...

یادم رفته بود فقط من نیستم که مادر دارم...

یادم رفته بود که کیمیا هم مادر دارد...

- تو.. مگه ماماتو دیدی...؟!

احمقانه بود!

احمقانه پرسیده بودم!

احمقانه !!!

چند بار پلک زد... صدای خس خس سینه اش ، گوش هایم را به عذاب انداخت...

تکه ابر کوچکی چشم هایم را پوشاند: نه.. من مامان ندارم...

کاش می شد هر وقت اراده می کردی، می مردی...

کاش بلد بودم این جور وقت ها... باید به بچه ای مثل او چه گفت...

- کیمیا...

سرش را بالا گرفت و بغض چشم‌ها را کنار زد: بله ساره جون..

و «ر» ساره لابه لابه لای دندان هایش گم شد...

و چه شیرین گم شد...

قبل از اینکه بگویم کیمیا.. غصه نخور.. قبل از اینکه بتوانم لغات را برای دلداری دادنش سر هم کنم، لبخند زد: خیلیا مٹ من مامان ندارن ساره جون...

بهت زده از این همه درک.. سر تکان دادم...

- یه عکسی بود...

قلبم ضربانش را از سر گرفت! گونه اش را قدری فشار دادم: چه عکسی؟؟

پرستار حاج خانوم با سینی شربت و شیرینی، بالا سرمان ایستاد: بفرمایید خانوم..

دست دیگرم هم طرف دیگر صورت کیمیا نشست: کیمیا..

و حواس کیمیا رفته بود پی شیرینی های تر...

دستش را بالا برد و رو به پرستار گفت: اجازه هست یه دونه بردارم؟

نه کیمیا.. نه... حالا نه!! حالا میان دنیای کودکانه ات گم نشو!

- کیمیا! بین منو..!

نان خامه ای درستی برداشت و لبخند زنان به طرف من برگشت.. در چشم هایش دقیق شدم.. امکان نداشت.. احمقانه بود.. او هیچ وقت عکس من را جای مادر این بچه نمی گذاشت... امکان نداشت تصویر من را به جای روشنگ، حک کند روی ذهن و قلبی که هیچ تصویری از مادر داشتن ندارد... نه.. نه امکان نداشت... او این کار را با من نمی کرد...!

- ساره جون.. ناراحت شدی?!

باز داشت آهسته حرف می زد...

سرم را نزدیک بردم و زیر لب گفتم: کدوم عکس کیمیا..?!

باز رو به پرستار که حالا کمی دور شده بود چرخید: می شه من بازم از اینا بردارم؟

من حرف زدن با بچه ها را بلد نبودم! حرف کشیدن از زیر زبان بچه ها را بلد نبودم! حرف زدن با بچه ای که با سر به هوایی کودکانه اش من را بار دنیایی از بهت تنها می گذاشت، بلد نبودم...

با قدم های کوتاه از من دور شد و به دنبال پرستار وارد آشپزخانه شد...

از جا بلند شدم.. حال بزرگ خانه را رفتم... آمدم... و به این فکر کردم که آن عکس..؟! که کدام عکس...؟! که او باید عکس های عروسی مان را به آتش کشیده باشد... که من اگر جای او بودم، همان روزها همه چیز را خاک کرده بودم... به خودم خندیدم. من

حتی بلد نبوده ام جای خودم باشم!! فکر کردم.. که چطور بهتر است ببینمش.. که کیمیا... که مادر کیمیا... دستم را به پیشانیم چسباندم. آه روشنگ...

پشت در اتاق حاج خانوم ایستادم. در کاملاً بسته بود. دستگیره را پایین کشیدم و تا انتها بازش کردم. به پهلو و پشت به من، روی تخت خوابیده بود و من نمی توانستم صورتش را ببینم... تنها صدای نفس هایش می آمد و بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش معلوم بود. کیمیا به چه امیدی می آمد اینجا.. من به چه امیدی آمده بودم اینجا... در را بستم و حاج خانوم را تنها گذاشتم...

کیمیا نشسته بود پشت میز آشپزخانه. لیوان آب پرتقالش را در دست گرفته بود و از پرستار حاج خانوم سوال های بی سر و ته می پرسید: چرا مامانی خوابیده؟ مامانی کی بیدار می شه؟ عاطی کی میاد دنبالم؟ شما هم آب پرتقال دوست دارید؟ اسم شما چیه؟ الان که شب بشه بابا میاد؟ یعنی نمی شه همین الان بابا بیاد، شبم بشه؟ اون بالا چیه؟ من نمی تونم برم اون بالا؟ می شه منو ببری حیاط بازی کنم؟

روی صندلی کنار دستش، نشستم. با دیدن من، لب هایش را بهم دوخت و سوال هایش را فراموش کرد. حوصله اش سر رفته بود.. حوصله اش از در و دیوار بی روح این خانه، سر رفته بود که بی تابی می کرد و دلش می خواست زودتر شب شود و بابایش را ببیند... پرستار بی حرف، مشغول ظرف شستن بود. کیمیا کمی از آب پرتقالش نوشید و همان طور خیره خیره به من نگاه می کرد...

- می خوای بری تو حیاط بازی کنی؟

با تکان سر، نفی کرد.

- چیزی می خوای بخوری؟

باز نفی کرد.

- می خوای بری طبقه بالا؟

سر تکان داد...

- مطمئنی؟ همین الان داشتی اینارو به خانوم می گفتی.

پرستار از ورای شانه نیم نگاهی به ما انداخت و لیوان توی دستش را آب کشید. کیمیا نگاهش را از او گرفت و به من داد. لبخند روی لبش بود. سرش را بالا انداخت و خندید.. روی میز خم شدم.. بازی می کرد کیمیا...

چشم هایم را تنگ کردم.. سرش را جلو آورد.. دستش را جلوی دهانش گرفت و مثلاً پچ پچ کرد: آخه با هیشکی حرف نمی زنه...

بعد لب برچید و دست زیر چانه زد: ناناخته؟!

دلم ضعف رفت...

برای آن لب های برچیده.. برای آن چشم ها.. برای آن محبت ذاتی...

موهای روی پیشانی اش را نوازش کردم: نه...

سر تکان داد: چرا.. من می دونم.. غصه می خوره...

لبخند زد.. لبخند هایی که در برابر این موجود عجیب و غریب.. همگی بی اراده بود...!

- خوابت نمیداد؟! نهارتو خورده ای؟

پرستار پرید وسط حرفم: قبل از اینکه شما بیاید خورد.. با خانوم.

و کیمیا به صورت پرستار و جوابش، لبخند زد. خودش را جلو کشید و پیچ پیچ کرد: با ما قهر نیست...!

انگشتانم روی صورتش لغزید.. روی موهایش...

می ترسیدم...

با هر لمس.. می ترسیدم...

و هزار حس متفاوت در من، سر به طغیان برمی داشت...

- تو چند سالته کیمیا؟

- چهار سال و... چند ماه!

خندیدم..

- چند ماه؟

شانه بالا انداخت...

دل نمی خواست بپرسم.. اصلا.. از این جور حرف زدن رندانه با بچه ها خوشم نمی آمد... اما...

- همیشه پیش عاطفه ای؟

از آب پرتقالش نوشید...

و فکر کرد..

- نه.. اگه کامران نباشه..

پرستار دست هایش را خشک کرد. لیوانی چای مقابل من گذاشت و بیرون رفت...

- عاطفه رو دوست داری؟

...

- پیش عاطفه بهت خوش می گذره؟

همان طور که از لیوانش می نوشید، سرش را بالا و پایین کرد که آره...

- کیمیا...

لیوانش را روی میز گذاشت و صاف نگاهم کرد: دیگه از من بدت نمیداد...؟!

عضلاتم منقبض شد.

- من... کی گفته من از تو بدم میاد؟!

- همش داد می زدی سر مامانی.. اونم با تو دعوا می کرد...

- کیمیا... آدم مگه از عروسکا بدش میاد؟

چشمهایش شکفت: نه !

- آفرین دختر خوب... اون روزم.. اون حرفای بزرگونه بود.. حرف بزرگونه می دونی چیه کیمیا؟

- یعنی من نباید بدونم؟

- دقیقا.

- اما منم حرف بزرگونه دارم.. مامانی گفت.. گفت به بابا نگو اومدیم اینجا.. گفت این یه قوله.. گفت حرف بزرگونه س!

مرحبا عاطفه...

بارکلا عاطفه...

دست مریزاد!

- الان برم بازی کنم، زودی میام پیشت.

و با قدم های بی جان و لاغر و ریه هایی که به او اجازه ی دویدن نمی دادند، از من دور شد...

کیمیا به حال برگشته بود و هنوز داشت با عروسک هایش بازی می کرد... انگار به این کار عادت داشت.. انگار از ساعت ها بازی کردن با سارا جاننش و بقیه... خسته نمی شد... و صدای ریه هایش، حتی از شنیدن جیغ های دردآور روزهایی که سرهمی صورتی می پوشید هم، عذاب آور تر بود... عذاب آور بود اما ترس آور هم بود. کیمیا در من ایجاد ترس می کرد. ترس از خودم، از این بچه ی چهار ساله. ترس از احساس نفرتی که گاه با نگاه کردن به او زبانه می کشید.. اما درست در همان لحظه محبتش امان نمی داد و در دم، می مُرد...! حاج خانوم هنوز خواب بود و من بی دلیل نگران عقربه هایی بودم که به ۵ نزدیک می شدند.. نشستم روی مبل بزرگ آن سوی هال.. و به بازی کردنش در تنهایی، نگاه کردم. یکی یکی عروسک ها را برمی داشت.. لباسشان را مرتب می کرد.. نوازششان می داد.. می نشاندهشان گوشه ای.. با عروسک ها حرف می زد.. با عروسک ها می خندید.. با عروسک ها...

- می شه برم خونه مون؟

- اینجا رو دوست نداری؟

لب هایش را جمع کرد.. کمی تکان تکان خورد و بعد گفت: دارم...

داشت ولی میان این دیوارهای یخ زده و ماتم گرفته، احساس بی حوصلگی می کرد...

خیره اش شدم. چه ماهی بود... تیر ماه.. نه.. بعد تر بود.. بعد تر بود که روشی با آن شکم برجسته مقابلم ایستاد و گفت که از کورتاژ می ترسد.. که التماسم کرد به کامران بگویم... که از من، به خودم پناه آورد....

آن وقت ها نمی دانستم کیمیا توی شکمش وول می خورد....

نمی دانستم زجر تنفسی یعنی چه...

نمی دانستم آن موجود بیچاره ای که حاصل یک مشت عقده و کمبود ما بزرگتر هاست..، اسمش کیمیاست، و سال ها بعد حتی نمی تواند مثل یک آدم عادی نفس بکشد...

آخ کیمیا...

من نمی دانستم...

- کیمیا!؟

سرش را بالا گرفت. باز، با لبخندی عجیب!

- همیشه تنها بازی می کنی!؟

و قلب خودم، چنگ شد..

دو بار پشت هم پلک زد و باز سرش را برگرداند پی عروسک هایش..

زانوانم را توی بغلم جمع کردم...

سارا جانش را برداشت و بوسه ای روی گونه اش کاشت و با صدایی زیر و آهسته ، جوری که انگار نخواهد هیچ غریبه ای بشنود، گفت: نفست درد می کنه؟

سارا جانش فقط نگاهش کرد.

دهانش را برد نزدیکی گوش سارا جان و دوباره گفت: شب می رییم پیش بابا.. غصه نخوری سارا..

و بوسه ی محکمی روی پلک بسته ی سارا زد.

- کیمیا؟

سارا را به بغلش فشرد و نگاهم کرد.

- میشه سارا رو بیاری اینجا؟

با خوشحالی از جایش بلند شد و روی نوک پنجه ها به سمت من دوید... دوید... دوید... و صدای بلند سرفه اش خانه را پر کرد.... صورتش بی رنگ شد.. از حرکت ماند و شروع به سرفه های کوتاه و پشت سر هم کرد... نمی توانستم تخمین بزنم که با چه

سرعتی از روی مبل پرتشدم و خودم را بهش رساندم.. نمی دانستم چکار کنم.. چشم هایش از حدقه بیرون زده بود و داشت.. به معنای واقعی کلام، جان می کند برای ذره ای هوا....

- کیمیا!

دست های کوچکش را جلوی دهانش گرفت...

سرفه...

سرفه...

سرفه...

لرزش بدن و تقلائی ریه هایش برای تنفس...

بغلش کردم و از روی زمین کندمش!

- کیمیا! ماما! خدا...!

توی بغلم می لرزید... می لرزید و یخ بسته بود و سفید تر از همیشه به نظر می آمد... شانه هایش را توی قفسه ی سینه اش جمع کرد... به خودم فشارش دادم... آرام بگیر کیمیا.. آرام بگیر دختر روشک... آرام بگیر عروسک... آرام آرام سرفه هایش کم شدند... نفس هایش مثل همیشه کوتاه و منقطع، اما با ریتم ملایم تری به حالت عادی برمی گشت... روی پیشانی اش چند دانه ی درشت عرق، برق می زد...

- عزیزدلم...؟ خوبی؟

حالا حاج خانوم هم با ویلچرش آمده بود تا وسط سالن...

دست های کوچکش را از جلوی دهانش پایین آورد...

و من... ریختم...

حاج خانوم خودش را جلو کشید: چی شدی باز...؟

و چشم های من، پی خلط خونی کف دست کیمیا، پر پر می زد...

پی آن همه کوچکی کیمیا و.. آن همه بزرگی دردش...

همان طور که توی بغلم نگهش داشته بودم، وارد دستشویی شدم... شیر آب را باز کردم.. دست هایش را شستم.. دهانش را شستم... حرف نمی زد... و من، لال شده بودم... خدایا.. کیمیا...

هنوز بدن کوچکش لرزی خفیف داشت... همه ی سرفه کردنش دو دقیقه هم نشده بود اما من انگار به اندازه دو سال از عمرم کم شده بود...

و عمر کیمیا...؟!

توی بغلم گرفتمش و از دستشویی بیرون آمدم... روی زمین نشستم.. بی حال توی آغوش من نفس های کوتاه و حریصانه می کشید... موهایش را از پیشانی کنار زدم... صورت کوچکش سفید و بی رنگ شده بود.. پلک هایش را بسته بود و لب هایش از هم فاصله داشت... گونه اش را نوازش کردم.. دست کشیدم پشت کمرش.. روی شانه هایش... روی قفسه ی سینه اش... و لبهایم را چسباندم به پیشانی بلندش....

و حاج خانوم ایستاده بود آن وسط و نگاه م یکرد...

و روشنگ ایستاده بود آن جا و نگاه می کرد...

و خدا.. نگاه می کرد...

و من ، فریاد داشتم...

و من دلم می خواست انگشت اشاره ام را ببرم بالا و خدا را بازخواست کنم....

و من به عدلش ایمان داشتم.. و من امتحانش را باور داشتم.. حکمتش را می پرسیدم..اما... دلم می خواست استیضاحش کنم... که خدایا..

چرا کیمیا...

لبم را چسباندم به گونه اش و توی دلم دعا خواندم و صلوات فرستادم... لبم را چسباندم به بینی کوچکش و نمی فهمیدم دارم چکار می کنم... کف دست هایش را بوسیدم و نفهمیدم که دارد چه اتفاقی در من می افتد....

- ترسیدی؟

قبل ازاینکه چشم های ابر گرفته ام، لبخندش را از بین ببرند، لبخند زدم.. باز کف دستش را بوسیدم و خفه گفتم: حسابی ترسوندیدم عروسک...

خودش را توی بغلم بالا کشید... مژه های سنگین و پُرش را بهم زد و آرام گفت: نترس.. بازم از اینا اومده بود تو دهنم...

حالا روشنگ گریان و متلاطم ایستاده بود وسط حال و قلب من زار می زد...

بوسیدمش: همیشه اینجوری می شی؟

- نه همیشه..

بوسیدمش: نباید می دودی...

و بوسیدمش..

و باز.. بوسیدمش..

و با این بوسه ها داشت در من اتفاقی می افتاد...

و داشت در من، چیزی به وقوع می نشست...



کیمیا...!

حاج خانوم جلو آمد: بیا اینجا ببینمت دختر خوشگل...

کیمیا با لبخندی عمیق نگاهم کرد و خواست که از بغلم برود...

قبل از اینکه دوباره نگرانی ام سر زبانم بیفتد، لبخندی اطمینان بخش زد: من خوبم ساره جون!

و دستش را گذاشت توی دست حاج خانوم و.. رفت..!

خودم را روی زمین عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم.. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و به او خیره شدم که روی پاهای حاج

خانوم نشسته و این بار عروسک چشم قهوه ای اش را بغل گرفته بود.

چشم هایم را بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم...

و حالا... انگار حرف های عاطفه به نظرم پر رنگ تر می آمد...

که این بچه مریض است...

که روزی بزرگ خواهد شد و آن وقت است که من بدبختم..!

آخ کیمیا...

سینه ام تیر کشید.. دستم را روی قلبم گذاشتم و فشار دادم... صدای کیمیا از نزدیکی ام آمد: ساره جون؟؟ اوف شدی؟

پلک هایم را از هم فاصله دادم... با ناراحتی نگاهم می کرد: چی شدی؟

صدای نگران حاج خانوم هم اضافه شد: چی شد؟

به کیمیا لبخند زدم: خوبم خاله...

جلو آمد. دستش را گذاشت روی قلبم: تو هم نفست درد می کنه؟

آخ کیمیا...

- اسمش نفسه؟

با لبخند سر تکان داد...

- مگه کسی نفش هم درد می کنه؟

- آره.. مٹ من که نفسم درد می کنه... مٹ بابا که نفش درد می کنه...

- بابای تو هم نفش درد می کنه؟

صورتش غمگین شد..

- وقتی من نفسم درد می کنه، بابا می گه نفس اونم واسه من درد می کنه..

ابر کوچکی روی چشم هایش نشست .. سرش را پایین انداخت...

- من نمی خوام نفس بابا درد کنه...

و خدایا...

و هزار مرتبه خدایا...

بازوهای لاغرش را میان انگشتان نوازشگرم گرفتم...

- بابارو.. دوست.. داری؟

سرش را تند تند بالا و پایین کرد...

بغض گره انداخته بر گلویم را فرو خوردم و فشار اندکی به بازوهایش دادم: منو ببین کیمیا... تو خوب می شی.. بابا هم دیگه نفسش واسه تو درد نمی کنه...

با تردید نگاهم کرد.. با یک جور نگاه که « خر خودتی..»، اما من به خاطر آرامش تو باور می کنم...!

تبسم کمرنگ و پژمرده ای لب هایش را زینت داد: پس نفست درد نمی کنه؟

- نه... من قلبم درد می کنه...

ابروهایش را بالا فرستاد.. چشم هایش کمی درشت تر از حالت معمول شدند.. انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد: هیچ وقت.. نباید قلبت درد کنه...

پر سوال نگاهش کردم..

خودش را روی زانوهای من بالا کشید.. صورتش را نزدیک آورد و در حالیکه خودش را به سختی نگه داشته بود، گفت: بابا می گه..

قلبم بیش تر سوخت...

- بابا.. چی میگه..؟!!

- بابا می گه هیچ وقت نباید بذاری قلبت درد کنه... می گه قلبت همیشه باید بخنده... می گه.. قلبت که درد کنه، نفست هم درد می کنه... دیگه خوب نمی شی..!

حاج خانوم لا اله الا الله گویان به آشپزخانه رفت... و فقط من فهمیدم.. که چرا نباید قلب آدم درد کند... که چرا او نمی گذارد قلب بچه اش درد بگیرد... که اگر قلب درد بگیرد...، هیچ وقت خوب نمی شود...

لباس هایش را تنش کردم. کش موهای سیاه و بلندش را که مثل دفعه ی قبل دم اسبی بسته بود، سفت کردم و به صورت خوش تراش و دوست داشتنی اش خیره شدم.. حسی ناشناخته ذره ذره در من جریان می گرفت.. ریشه می می دواند، جوانه می زد.. و

مثل پیچکی پیچ و تاب می خورد و بالا می آمد... چشم های سیاهش خندید... چیزی در دلم زیر و رو شد... در قلبم، کشش غریبی نسبت به این خنده ها داشتم... خون، خون را می کشید... خون من بود... از خون من بود... به چشم های کشیده اش خیره شدم.. هنوز می خندید... و من، روشنگ را می دیدم. که گردن بندش را به من می داد و با پاهای برهنه، میان آتش ایستاده بود... چقدر این چشم ها آرام و عمیق بود... چقدر ذره ای از شیطنت چشم های روشنگ را نداشت... چقدر پدرش بود... متین.. آرام.. عمیق... بی اختیار خم شدم و چشم هایش را بوسیدم...

دست های کوچکش دور گردنم حلقه شد...

قلبم تپیدن گرفت...

اول عضلاتم منقبض شد و بعد... آهسته آهسته.. او را به خودم چسباندم...

بدنم گرم شد...

انگار که حیاتی مرده، دوباره در رگ هایم به گردش افتاد...

در آغوشم نگاهش داشتم و به خودم فشارش دادم.. کمی صورتش را عقب برد و با دست های کوچولو و نرمش صورتم را قاب گرفت: تو خاله ی منی؟!

بوسه ای به دست هایش زدم.. نمی دانستم چه جوابی بدهم...

- مٹ ستاره جون و مینو جون؟

باز نگاهش کردم. غمگین شد: اگه مٹ اونا باشه.. اگه خاله باشی.. من دوست دارم که باشی، اما بازم نمی تونم خاله صدات کنم...

قلبم فشرده شد...

نمی دانستم دارم چکار می کنم...

- اونا خاله ی الکی آن کیمیا..!

با همان لب های برچیده و چشم های سیاه و غمگین، سر تکان داد: می دونم... اما فرقی نمی کنه..

دست هایم را دور گردنش انداختم و پیشانیم را به پیشانی بلند و خوشگلش چسباندم و بیچ کردم: من واقعیم کیمیا.. ببین..

چشم هایش پر از تردید شد..

من بازی را شروع کرده بودم...

- این می تونه یه راز، فقط بین من و تو باشه!

چشم هایش پر از ستاره شد... ذوق زده بیچ کرد: به هیچ کس نمی گیم؟؟

لبخندم عمیق شد: به هیچ کس!

- حتی به بابا؟!

بابا...

چشم هایم را باز و بسته کردم و با اطمینان خاطر گفتم: حتی به بابا!

ذوق زده در بغلم وول خورد...

- خاله ی از الکی نیستی؟؟ واقعی واقعی هستی؟؟

و دستش را انگار برای کشف حقیقی بودنم، به گونه ام کشید... روی پلک چپم... روی لبم...

به خودم چسباندمش.. همه ی آن هزار حس متفاوتی که به من هجوم می آورد، همه ی ترس، نفرت، علاقه، دلسوزی، را کنار زدم.. و همان طور که تنش را بو می کشیدم... زمزمه کردم: واقعی واقعی...

\*\*\*

دوست داشتنت از بس قشنگه

چن ساله پلکم جم نخورده

چشمم به در، گوشم به زنگه

چن ساله که خوابم نبرده....

قرار بود عاطفه سر خیابان منتظرش باشد. انگار که عاطفه هم نمی خواست یکبار دیگر نزدیک این خانه شود! و من، که دلم نمی خواست چشمم به چشمش بیفتد. برای حرف زدن با او، از هیچ رابطی استفاده نمی کردم.. بند های کیف عروسکی و رنگی کیمیا را روی شانه هایش انداختم و در حیاط را باز کردم. لباس پوشیده بودم تا اواسط کوچه همراهش باشم و از آن طرف برگردم و به استقبال شبنم بروم. و کیمیا هم انگار از اینکه به خانه برمی گشت، خوشحال بود! فضای سرد و بی روح خانه ی پدری مرا زیاد دوست نداشت انگار... قدم دوم را برداشته بودم که کیمیا همان طور که سارا جانش را بغل گرفته بود و دستش را به جلو عقب تکان می داد و زیر لبی برای خودش شعر می خواند، دستم را گرفت.. نگاهی به قد و بالا و سر پایین انداخته اش کردم و دست کوچکش را محکم تر گرفتم... هنوز نیمه ی خیابان نرسیده بودیم و کیمیا داشت با صدای بلند می خواند: عروسک قشنگ من قرمز پوشیده...

چشمم روی سانتافه ی مشکی رنگ انتهای کوچه، آن سوی خیابان ثابت ماند. کیمیا دستم را توی هوا تکان می داد و قدم های سر به هوا برمی داشت. مرد جوان و قد بلندی که هیچ شباهتی به عاطفه نداشت، از سانتافه پایین پرید. پیراهن مشکی به تن داشت و عینک آفتابی زده بود. ریموت ماشینش را زد، عینکش را بالای سرش فرستاد، و چرخید. کیمیا را با سریع ترین حرکت ممکن، پشت دیوار کشیدم.

- ساره جون؟

انگشتم را روی لب به دندان گرفته ام گذاشتم: هیس..

فاصله ی کمی که تا انتهای کوچه باقی مانده بود را در نظر گرفتم. کوچه خلوت بود و خالی از ماشین.

- من کاری کردم؟

- نه!! از اینجا به بعدو خودت می تونی بری؟ فکر کنم بابات اومده...

- باشه می رم. بوس.

و لبش را غنچه کرد و روی گونه ام کاشت و در کسری از ثانیه، ناپدید شد!

خودم را پشت تیغه ی دیوار کشیدم و دورتر ایستادم و خدا خدا کردم تا برسد انتهای کوچه، اتفاقی برایش نیفتد.

قدم های کیمیا جایی در چند متری ام، متوقف شد..

و چند ثانیه بعد، صدایی را شنیدم که پنج سال بود نشنیده بودم...

- کیمیا.. بابا، چرا تنها اومدی!!؟

نتوانستم خودداری کنم...

خم شدم و دستم را گذاشتم لبه ی دیوار و سر خم کردم...

آن جا ایستاده بود...

نیمه ی انتهای کوچه...

و من نمی توانستم به خوبی صورتش را ببینم...

دست هایش را زده بود به کمرش و با لبخندی عمیق و شیرین به کیمیا نگاه می کرد... روی زمین زانو زد و دست هایش را برای

بغل کردن آن موجود کوچک و خواستی، گشود... کیمیا دو قدم آخر را تند تر برداشت و خودش را توی بغلش انداخت....

و من نمی توانستم نگاه نکنم...

که انگار تمام چشم های عالم در من جمع شده بود...

که من... نزدیک پنج سال می شد که ندیده بودمش..

که این مرد...، روزی شوهر من بود...

عشق من بود....

- عسل من چطورره؟ کجا بودی خوشگل من...

صدایش پر از لذت بود....

چند بار صورت کیمیا را بوسید و با عشق نگاهش کرد...

که من این چشم‌ها را، وقتی با عشق نگاه می‌کردند، بیش‌تر از هر وقتی می‌شناختم...

قلبم درد می‌کرد... مثل نفس کیمیا که درد می‌کرد... مثل نفس پدر کیمیا که برای کیمیا درد می‌کرد...

سینه‌ام را فشار دادم و قدم‌هایم را تا خانه کشیدم...

فقط می‌خواستم چند کلام به حاج خانوم بگویم و بروم... این همه راه آمده بودم، تمام امروزم صرف این خانه شده بود که راهی برای دیدن او پیدا کنم، و حالا... حالا که به طرز بهت‌آوری اینجا بود، نمی‌دانستم با خودم.. با دست‌هایم... چکار کنم...

حاج خانوم با قیافه‌ای درهم و ناراحت روی ویلچرش نشسته بود... کیف دستی‌ام را برداشتم.. نمی‌توانستم نگاهش کنم... کمر ماتنوی گشاد مشکی‌ام را بستم.. شال زیتونی سیر روی سرم را مرتب کردم و باز نتوانستم دهان باز کنم... باید به حیاط می‌رفتم و چند دقیقه می‌نشستم.. بعد می‌آمدم تو و با مادرم حرف می‌زدم... کنار بنفشه‌های حیاط آبپاشی شده ایستادم... چطور آمده بود دنبال کیمیا... چطور وقتی عاطفه نگفته بود... صدای زنگ حیاط بلند شد... آقاجون گفته بود بمانم، گفته بود با من حرف دارد... چطور باید می‌گفتم که امروز روز حرف زدن با من نیست...؟ که امروز فقط روز دیدن و شنیدن است.. که من... بی‌هوا و تند تند به سمت در دویدم : اومدم..

و قبل از اینکه در را تا انتها باز کنم...

زمان ایستاد.

کامران... یک دستش را زده بود به چارچوب در و... یک دستش به کمرش و سرش را پایین انداخته بود... نگاهش از پاهایم شروع شد... آرام آرام.. بالا آمد.. و به چشم‌هایم رسید... یک تایی ابرویش را بالا انداخت.. طرح پوزخند در نگاهش نشست.. گوشه‌ی لبش را یک‌وری بالا داد و با صدایی که انگار پس از قرن‌ها به گوشم می‌رسید... گفت: به.. سلام... خانوم فتوحی!

ایستاده بود همان‌جا. با آن یونیفرم سفید و سردوشی‌های مشکی طلایی.. با آن دست‌های بزرگ و آمن.. با آن قد بلندش.. با سری که پایین بود و چشم‌هایی که بعده‌ها فهمیدم چقدر به مادرش کشیده... ایستاده بود همان‌جا.. و من چادر سفیدم را انداخته بودم سرم و نمی‌دانستم این غریبه، این غریبه که این همه‌اشناست، پشت در خانه‌ی ما چکار می‌کند...

ایستاده بود همان‌جا...

با همان یونیفرم سفید و سردوشی‌های مشکی طلایی...

و موجی از نفرت و درد، که همزمان در دلم، زیر و رو می‌شد...

- سلام عرض شد خانوم...!

زبان در دهان کشیدم...

پیش‌بینی این لحظه را نکرده بودم... در تصویر دوباره دیدنش، این من بودم که پوزخند می‌زدم.. این من بودم که اولین کلمات را بر زبان می‌آوردم.. این من بودم، که طلبکار بودم! در همان تصویری که هیچ وقت تجسمش نکردم، جایی برای این همه

دستِ پیش او وجود نداشت...! جای ما عوض شده بود... در کسری از ثانیه... میان بازی حروف و سوء استفاده کنان از یکه ی سختی که خورده بودم...

- علیک سلام..

نگاهم را.. از بالا تا پایین کشیدم: جناب صدر...

ایستاده بود همان جا...

امانتی از مشهد بازگشته ی مادرم در دستش بود...

حیاط را آب داده بودم...

و تمام امیدم، که باریکه های نور خورشید عصرگاهی را طی کرد، به چشم هایش رسید، و در وجود او جمع شد...!

ایستاده بود همان جا..

و تمام زمستان های دنیا .. لحظه به لحظه.. در من جمع می شد...

با ابروهای بالا رفته خیره ام شد. با همان چشم ها. با همان مژه های برگشته. با همان نگاه...

گذشته با سرعت نور از پیش چشم هایم رد شد...!

- کامران! می خوام پیام پایین...!

صدای کیمیا بود. و انگار این صدا از بهشت آمده بود که مرا تکان بدهد و به پاهایم قوت ببخشد. به این لعنت عظیم که هنوز... و هنوز با شدتی بیشتر و کوبنده تر... در چشم هایش بود...! چرخید و با نیم نگاهی به کیمیا که سعی داشت در ماشین را باز کند، ریموت را زد و صدای جدی اش را از پس شیشه ی پایین رفته، به گوشش رساند: عزیزم چند دقیقه همون جا بشین تا من پیام!

و قبل از اینکه برگردد، و قبل از اینکه بتواند دوباره لعنتش را در وجود من بریزد، و حتی خیلی قبل تر از اینکه بتواند مرا در آن دایره ی مغناطیسی قرار بدهد که خودم را و هر آنچه که امروز هستم را فراموش کنم و غرق بشوم در روزهایی که دیگر وجود نداشتند، در بهتِ این دیدارِ ناگهانی، تکه های یخ را در چشم هایم انداختم و با غریبه ترین لحن ممکن... پرسیدم: از این ورا...؟!!

این بار جفت ابروهایم بالا پرید...

و دوباره طرح آن پوزخند لعنتی..

که من از هیچ چیز در این دنیا، و در آن صورت، به اندازه ی آن پوزخند بدم نمی آمد...!

- رسم مهمون نوازیه؟!!

تنه ام را تکیه دادم به چهارچوب فلزی در: مهمون؟

نگاهم را دور تا دور محدوده ی چهار پنج متری مان گرداندم: من اینجا مهمون نمی بینم!

پوزخندش برگشت.. از پوزخندش متنفر بودم... و از خودی که انگار.. هیچ وقت نمی شناخته امش...

مردمک هایش را یک دور سریع سر تا پایم گرداند و با سردی و خشونت در چشم هایم خیره شد. دلم، ریخت!

- در نابینایی شما که... شکی نیست!

از برق چشم هایش در امتداد آن پوزخند لعنتی هم، متنفر بودم!

دست هایش را به بغلش زد و سرش را آرام بالا و پایین داد... نگاه تحقیرآمیزش را روی ساختمان پشت سرم گرداند و زخم زد: که انگار ارثی هم هست!

کشیده ی محکمی که خوردم، از بهت دیدنش پس از گذشت پنج سال نبود! از توهینی بود آن همه واضح، آن همه حق به جانب ، آن همه بزرگ و بی پرده، درست توی صورتم!

مشت هایم را روی رانم فشردم..

حقارت و نفرتی عمیق... تا مغز استخوانم را سوزاند...

پوزخند زدم.. و پوزخند من، هیچ وقت لعنتی نبود...

- اما عوضش تا بخوای، چشمای شما خوب می بینه!

عضلات فکش منقبض شد و ابرو درهم کشید. لبخند زهری ام را عمیق تر کردم: علی الخصوص اون چیزایی رو که نباید!

و حالا انگار که مکالمه مان از بند دوم به سوم نکشیده، جایمان عوض شده بود.. جایمان عوض شده بود و بی هیچ پیش زمینه ای، به طرز بی بسیار ناخوشایند، شبیه به آدم های بدبختی که از هم زخم دارند و برای تسکین دردشان به هر دری می زنند.. به هم چنگ می انداختیم....

غافل از اینکه ما قبل تر... خیلی قبل تر.. بازی را باخته بودیم...

به کثیف ترین شکل ممکن...

نگاهش روی شال سرم افتاد... سر خورد و با آرایش صورتم.. با گردن کشیده و سینه ی جلو داده ام بازی کرد.. افتاد و روی مانتوی سیاه تنم نشست...

صدای بلند حاج خانوم از حیاط گذشت و نشست میان چارچوب گُر گرفته ی در: کیه ساره!؟

لبخندی یک وری گوشه ی لبش نشست.. و کمی بالا تر، رگه هایی از خشم در چشم هایش...

برق تنفری هزار بار عمیق تر را در چشم هایش دیدم!

از این زن متنفر بود...

چشم بسته می گفتم... چشم بسته قسم می خوردم...

از مادر من متنفر بود....



بی آنکه برگردم، دستم را گذاشتم پشت در و خیره در چشم هایشف کمی هلش دادم.. سرم را عقب فرستادم و داد زد: هیچ کس !

هیچ کس...

دستش از روی چارچوب فلزی سفید، افتاد...

شبیه آدمی که بی خیال چتگ زدن شده باشد، افتاد...

شبیه آدمی که ناگهان یادش افتاده باشد.. که اینج کجاست.. که ما کیستیم.. که هیچ کس نیست! هیچ کس نیستیم.. هیچ نسبتی نداریم...

و او هیچ چیز من نیست...

هیچ چیز... هیچ کس...

و مگر می شد باور کند... که به همین سادگی... هیچ کس دخترِ آویزان و بی دست و پای مثل من باشد...؟ کسی که روزی همه کس من بوده...

دست هایش را بغل زد و تنه اش را به سمت ماشین متمایل کرد: اون بچه رو چی! می بینی؟!

کیمیا. کیمیا. و باز هم کیمیا. تمام این خانه، تمام این کوچه، و تمام این خیابان، پر شده بود از کیمیا. کیمیایی که هر بار بردن اسمش، همراه بود با رنج.. با ترس.. با نفرت.. با خواستن...

لبخند بی معنایی نیمی از صورتم را پوشاند... و من داشتم فکر می کردم که برای چه.. که به چه... لبخند می زنم...

- آره.. اینجا تنها چیزی که می بینم، اون بچه ست..!

- خوبه!! تا همین چند دقیقه پیش می تونستم امیدوار باشم که ذره ای عقل تو سرت هست! اما نه شکر خدا بی عقلی هم تو خونواده ی شما ارثیه!

داد زد: اگه عقل داشتی که بچه ی چهار ساله رو وسط خیابون ول نمی کردی!

داد می زد و قرمز شده بود!

ایستاده بود همان جا... با همان یونیفرم سفید و سردوشی های مشکی طلایی... و مثل همه ی وقت هایی که من را نمی خواست... مثل همه ی وقت هایی که خسته شده بود... مثل وقتی که برگه ی آزمایش پیدا می کرد... داد می زد...

ایستاده بود همان جا!

و داد می زد!

دهان باز کردم که دوباره داد زد: بچه ی چهار ساله! می فهمی؟!

ابرو در هم کشیدم. چه مرگش بود که این طور از راه نرسیده صدا می انداخت توی گلو و هر چه نیش و کنایه بود بار من می کرد...؟! از کی در چرند گفتن ، این همه استاد شده بود؟!!

- من بچه ی تــــو رو وسط خیابون ول نکردم! اینی که توش وایستادی اسمش کوچه س که توش ماشینی هم رفت و آمد نمی کنه!

عقب رفت و لگدی نثار سانتافه ی مشکی کرد: پس این چیه؟ هان؟! این چیه?!!

رگ گردنش بی دلیل و با دلیل برجسته شده بود.. صورتش بی اندازه عصبانی... عصبانیتی که نمی فهمیدمش... که نمی شناختمش.. که به تعداد انگشت های یک دست در چهره اش دیده بودم...

کیمیا وحشت زده به شیشه ی ماشین چنگ انداخت..

بازوهایم را در آغوش گرفتم و خیره اش شدم...

انگشت اشاره اش را توی هوایی که به سمت من جریان داشت، تکان می داد...

- نمی خوام... نمی خوام هیچ احدی از این خونه اسم بچه ی منو بیاره...

عجیب بود...

- اگر یکبار... فقط یکبار دیگه بفهمم پای بچه ی من به این خونه و اعضای این خونه باز شده، اگه بفهمم بی خبر از من کیمیا به این خونه رفت و آمد می کنه، فرقی نداره کی، هیچ فرقی نداره، فقط کافیه یه بار دیگه این اراجیفی که این خاله خانباچیا بهم می بافن و پشت سر من برنامه می ریزن و تو گوش بچه مم می کنن به گوشم برسه، روزگار شو سیاه می کنم!

پس عاطفه نگفته بود...

پس همه چیز زیر سر عاطفه بود و این غریبه ی آشنا که این طور رگ گردنش ورم می کرد و سرِ هوایی شدن بچه اش و دوباره افتادن در دست فتوحی ها عز و جز می کرد...، از همه چیز بی خبر بود...

داد زد: فهمیدی خانوم فتوحی?!!

و عجیب بود ..

که در کوچه ی یکبار بی آبرو شده ی پدر من ، جلوی در خانه ی پدری من، داد می زد...

و عجیب بود که داد می زد و من نمی لرزیدم...

و عجیب بود که داد می زد و دل من نمی سوخت...

پرپر نمی زدم..

نمی ترسیدم...

چشم تنگ شده ام را به چشم پر خشمش.. به چشم در حال خفگی اش.. به چشم ریسمان سیاه و سفید دیده اش، دوختم: طلب کیو داری بعد پنج سال، از راه نرسیده، پیش من وصول می کنی آقای صدر؟! لب هایش را بهم چفت کرد.. رگ گردنش برجسته بود هنوز.. و سیب آدمی اش... صدایش را پایین کشید و از میان دندان هایش غرید: جمع کن ساره... جمع کنید فتوحیا... جمع کنید... جمع کن ساره...

ساره...

ساره...

سر تکان داد و زمزمه کرد: نمی دونم چی تو سرتون می گذره.. ولی دلم نمی خواد بچه م هیچ کدوم از شماها رو ببینه! کیمیا نه خاله داره، نه دایی، نه پدر بزرگ مادر بزرگ! انگار که آتشم زده باشند...

- حیف این بچه که داری سنگشو به سینه می زنی، حاصل هرزگی آدمی م توتئه!

دست هایش مشت شد.. برقی از چشم هایش گذشت.. سرش را نزدیک آورد.. پایم را به زمین فشار دادم که یک سانت هم تکان نخورم! نفسش پر شتاب بود.. نفرت زده غرید: دقیقا! این همونیه که بهش گفتمی ولد زنا! نمی خوام ببینیش! و با خشم وصف ناپذیری ادامه داد: تویی که هنوز مسئولیت سرت نمی شه و بچه ی مریضو وسط خیابون ول می کنی! دندان به دندان ساییدم... کاش خفه می شد... کاش هنوز عذاب حرف های عاطفه به حضور کیمیا نرسیده، دهانش را می بست و خودش و ماشینش و کیمیایش را از جلوی چشمهایم دور می کرد!

- آقای مسئولیت پذیر! بهتره تو بچه تو دست خاله خانجای ها نسپری که بعدش بخوای بیای اینجا و واسه من عربده کشی کنی! روتو برم جناب صدر! چجوری روت شد پاتو تو این کوچه بذاری؟! تو چجوری روت شد اسم این خونه و این محله و فتوحیارو بیاری؟!

پوزخند دردآوری زد و نگاه تحقیر آمیزی به خانه کرد: جالبه که بعد به قول تو اون همه بی آبرویی و هرزگی، هنوزم تو این خونه زندگی می کنی!

کیمیا چسبیده بود به شیشه... با چشم های گشاد شده.. با چشم هایی عمیق و سیاه و ملتمس... بابا جاناش را صدا می کرد.. و همین چند دقیقه پیش توی بغل من سرفه های جگر سوز می کرد... سرم را جلو بردم... نمی خواستم... نمی خواستم... اما آتشم زده بود...

- فعلا که یه فتوحی، مریض و بی جون، با یه داغ گنده رو پیشونیش تا ابد، جلوی تو و ایستاده!

چشم های تب دار شد...

روح از مردمک هایش رفت...

خدا مرا بکشد کیمیا....

خدا مرا...

- محض یادآوری.. این تو بودی که پای هرزگیت و اینستادی! توی بی غیرت که یه زن با شکم بالا اومده رو گذاشتی و خودتو وسط این شهر درندشت گم و گور کردی! تویی که می خواستی بذاریش پرورشگاه و بندازیش دور!

آخرین جمله را... با نفرت.. در چشم های بی روحش.. در چشم های خیره و خاموشش... در بند بند لرزان وجود خودم... در آن همه توهین و تحقیر و درد... تف کردم: دیگه هم واسه من دم از مسئولیت نزن! آقای مسئولیت پذیر!

در حیاط را روی چشم های سیاه و درشت پشت شیشه ی کیمیا.. روی از دست رفته ترین یونیفرم دنیا... روی همه ی مشکی ها و طلایی های درد زده... بستم...

چشم بستم و بند بند اراده ام را در مهار کردن خشمم، در غلبه بر این لرزش نامحسوس اما عذاب آور، به کار گرفتم... نفس هایم کوتاه و تند بود و مغزم از حساب و کتاب و دو دو تا چهار تا، خالی! پنجه انداختم روی موهای رستنگاهم و تا بالا کشیدم... گوشم به شنیدن عادت داشت. چشمم را می توانستم ببندم، گوشم را... گوشم را که می شنیدم... هجوم حجم سنگینی از گاز به سانتافه ی سیاه و کنده شدنش از آسفالت کوچه ی خانه ی پدری را...

درز پلک هایم را از هم فاصله دادم.. حاج خانوم با چشم های درشت شده، در آستانه ی در روی ویلچرش نشسته بود. پایم را به حرکت انداختم و کیفم را از سر پله ها برداشتم. چنگ زدم به شال سرم و جلو کشیدمش. ملودی موبایلم بلند شد. ملودی آرامی که آن لحظه می توانست اعصاب خورد کن ترین ملودی دنیا باشد! پا تند کردم. گوشم را چسباندم به گوشم و سعی کردم گردش خون و تنفس غیرعادی ام، در نفس نفس زدنم طنین مضاعفی نیاندازد: جانم شبنم.

صدای شاد و سرحال شبنم، میان گوش های من و حیاط نشست: سلام ساره. دختر کجایی تو نیم ساعته دارم میگیرمت!

دستم را بند کردم به در حیاط.. صدایی از حاج خانوم نمی آمد.. همان طور که صدایی از گلولی من...

- شبی جان.. دارم راه می افتم.. رسیدی؟؟

- من فرودگاهم. پس نیومدی تنبل بی معرفت!

شرمزده دست به پیشانی ام چسباندم: معذرت شبی.. جایی گیر کردم. بمون تا بهت برسم.

در راباز کردم و چشمم تند از هر عضو دیگری از بدنم، دوید. نبود.. حتی رد لاستیک های با خشم کنده شده از آسفالت! نگاهم میان کوچه ماند... همین جا بود.. همین جا بودند.. همین چند دقیقه پیش...

در را بستم و خودم را داخل ماشین انداختم.. شبنم تند و تند حرف می زد...

- خودتو به زحمت ننداز. اینجام که تاکسی زیاده. دارم میام آجی.. سر راه یه جا کار دارم، یکی دو ساعت دیگه بهت می رسم. می رسی به پسر بازیت!

فرمان را میان پنجه ی راستم فشردم... باید مثل همیشه جواب شوخی اش را با شوخی می دادم.. باید می گفتم «مرض» و صدای بلند خنده اش را درمی آوردم... باید.. اما نباید جلوی چشم های کیمیا... نباید...

سوییچ را چرخاندم و خیابان درد های کهنه را پشت سر گذاشتم...

لعنت به تو ساره...

لعنت به تو...

سرم را بالا گرفتم. چشم های کیمیا افتاد وسط آینه.. آینه ی وسط.. آینه ی بغل.. شیشه ی جلو.. شیشه ی عقب... چطور توانستم... چطور پیش چشم های مریض کیمیا.. آن حرف ها را بزنم.. آخ.. کیمیا... از من طلب داشت.. من بدهکار بودم.. که من باز هم بدهکارش بودم! چرا؟؟ چرا؟؟ لعنت به تو کامران.. لعنت به تو ساره... نفس عمیقی کشیدم و سرعتم را کم کردم... چطور می توانستم این همه خشم را کنترل کنم... چطور توانسته بودم این همه خشم را توی صورتش بریزم... صورتش.. صورت او.. صورت کامران.. خودش بود.. صورت پدر کیمیا... کیمیا... آخ.. کیمیا!..

پشت چراغ قرمز ایستادم...

از خودم متنفر بودم... از خودی که از کیمیا و به اسم کیمیا، سوء استفاده کرده بودم... از خودم.. کامران.. و این خشم خاموش و فروخورده، که داشت من را می کشت!

ضربه ی آرامی به فرمان زدم...

دهان باز کردم و از میان حنجره ام، حجم هوای فشرده شده و دردمندی، شبیه به فریاد و بی هیچ معنای خاصی، ماشین را پر کرد...

بچه اش خاله نداشت.. بچه اش هیچ کس را جز پدرش نداشت! نمی خواست بچه اش هیچ کس را داشته باشد! لعنت به من که بچه اش را ول کردم وسط کوچه.. لعنت به عاطفه و زیرآبی رفتنش.. لعنت به من.. لعنت به تو کامران.. لعنت خدا به تو روشنگر! لعنت!

انگشتم را روی پخش ماشین فشردم تا هر صدایی، کمی از تنش و سنگینی ماشین را کم کند... تا نتوانم هی فکر کنم و.. هی فکر کنم و... با چکش به جان مغزم بیفتم...

اسم نیاز روی صفحه ی آیفون نقش بست...

یک قطره اشک، و تنها یک قطره اشک، آغشته به خشم و درد و هیجان، از چشمم چکید...

نوار سبز را کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم...

...

- سلام. هستی؟

و صدای نفس نیاز آرام و آرامش بخش بود...

و صدای همه ی آدم های دنیا، به جز من، آن همه آرام و بی گره بود...

بلوار را دور زد و لب هایم را بهم کشیدم: دارم می رم خونه. خوبی؟

نیاز که لبخند می زد، من از پشت تمام خطوط دنیا می دیدم...

- قربونت. منم تو راهم. نمای اینوری؟

- نه دوستم داره میاد.. باشه یه وقت دیگه..

- ساره؟

- خوبی تو؟ بی حاله صدات...

نفس عمیقی کشید و این بار تصویر کیمیا افتاد آینه ی بغل...

- خوب که.. خوبم. با آزاد حرف می زنی؟

آزاد...

پلک هایم را برای کسری از ثانیه محکم بهم فشردم...

آزاد.. آغوشش.. خشمش.. مهربانیش.. صبح پر دلواپسی مان.. آن همه اطمینانش...

یادم رفته بود که وجود دارد.. یادم رفته بود که هست... که آزادی هست...

- نه.

آزاد... کامران... کیمیا...

ماشین را کنار خیابان نگه داشتم..

- نه؟؟

نه. حرف نمی زدم. با هیچ کس. و علی الخصوص آزاد. لب هایم را بهم چسباندم. حرف نمی زدم. نه وقتی که طی دو روز، زندگی از این رو به آن رو شده بود. نه وقتی که برای همه ی مردهای زندگیم کور بودم. نه وقتی که تمام مرد های زندگیم، شبیه به هم بودند..!

- ساره؟؟

صدای دور آزاد از پشت خط نزدیک می شد. نیاز دوباره پرسید: پس بهش زنگ بزن.

- برسم خونه بهش زنگ می زنم. فعلا..

کلید برق را زدم و با دیدن عمه و ساک کوچکی که همیشه به جای کیف دستش می گرفت، جا خوردم!

- عمه؟!!

دستش را سر زانویش زد و نگاه نگرانش دور تا دور صورتم چرخید: کجا بودی مادر؟ دو ساعته اینجا نشسته م..

ساکش را از دستش گرفتم: اینجا چیکار می کنی شما؟

و کنار ایستادم تا وارد خانه شود. و خودم پشت سرش، در همان استانه ی راهرو، به خانه ی کوچکم خیره ماندم.. چشم های عمه طبق معمول دور خانه گشت و حتی تا آشپزخانه را هم سرک کشید. عادت داشت اما من ناگهان و بی اراده، ترس برم داشت!! چشم هایم را پشت سر عمه راه انداختم.. که مبدا چیزی از آزاد، چیزی از اتفاقی که افتاده بود، چیزی از آن همه دگرگونی، جا مانده باشد...

- دلم هواتو کرده بود. تو هم که به سری به عمه ت نمی زنی.. دیشب منو از سرت وا کردی به خیالت نمی فهمم!؟

دم عمیقم با بازدمی که انگار هزار سال طول کشید... به پایان رسید... ربه هایم بوی آزاد را از میان همه ی مولکول های هوا، آن هم وقتی آن طور صریح و پا بر جا بر تک تک اجزای خانه نشسته بود، تشخیص می دادند... کیفم را رها کردم و ساک عمه را زمین گذاشتم. چشم های نگرانم را به بینی چین خورده ی عمه دوختم و رد نگاهش تا فنجان های نیم خورده ی صبحانه ی صبح گرفتم! لبم را تا آنجا که می شد گزیدم و جلو دویدم. با دلخوری نگاهم کرد و رو گرفت: خب مادر می گفتمی مهمون داری، من مزاحمت نمی شدم..!

دستم را سر شانه اش بند کردم و لبخند نصفه نیمه و پر تشویشی زدم: قربونت برم عمه...

لب هایم را چسباندم به گونه ی تپل و چروکش: دوستم اینجا بود..

چند ثانیه پر سوال نگاهم کرد. بازدمم از بوی عطری که آن طور با سماجت روی صندلی ها جا خوش کرده بود، تکه تکه شد! لبم را از تو گزیدم.. دستم را گذاشتم پشتش: لباستو عوض نمی کنی بدری جون؟

در اتاق مهمان که ناپدید شد، خیز برداشتم و کانترا را توی سینک خالی کردم! نگاهم را دور خانه چرخاندم. به هر چیزی حساسیت پیدا کرده بودم. انگار جا به جا شدن رومیزی هم مربوط به حضور آزاد بود و این امکان وجود داشت که به چشم بیاید و عمه بفهمد چه کسی اینجا بوده! از خودم، اتفاقی که افتاده بود، پنهان کاری و اینطور دروغ گفتن، شرمنده بودم... بویش همه جای خانه پیچیده بود.. روی صندلی.. مبل ها.. لیوان های دهان گشاد آبی.. حتی روی آباژور کاربونی رنگ کنار تختم... دکمه ی بالای مانتویم را باز کردم و نشستم وسط تختم... تصویرم افتاده بود وسط آینه.. کنار تصویر چشم های کیمیا... کلمات در سرم به راه افتادند... آزاد اینجا بود.. روی همین تخت.. و کامران، که بدون یونیفرم سفید و آن همه طلایی و مشکی ویران کننده، پشت در ایستاده بود... کیمیا پشت شیشه های بالا رفته ی ماشین هنوز سیاه رنگ و من.. طلبکار کوری ام.. بدهکار کوری ام....

اسمش قبل تر از تجسم کامل تصویرش، روی گوشی افتاد...

و لب های من، که مثل تمام ثانیه های آن روز، به هجی کردن حروف، از هم جدا نمی شد...

و دستم، که به کشیدن نوار سبز و برقراری تماس نمی رفت...

و دلم، که می ترسید...

که انگار.. نمی خواست...

کامران.. کیمیا.. آزاد...

نمی خواست.. می ترسید...

بی آنکه جواب بدهم، گوشی را زیر بالشم گذاشتم.. همین حالا بود که شبنم بیاید.. همین حالا بود که نیاز دوباره زنگ بزند.. همین حالا بود که بخوابم و کیمیا به خوابم بیاید..!

- به ! احوال خانوم بدقول؟!!

سر چرخاندم . نگاهم محو قد بلند و شال بنفش تند شبنم و گوشم پی « ح » های غلیظش رفت...

بغل گرفتمش و تمام نگرانی هایم را روی تخت و دلتنگی ام را در سینه ی تخت و شانه های استخوانی اش، جا گذاشتم...

عمه با سینی چای دارچینی خوش عطرش کنارمان نشست و با حظ وافری شبنم را که مشغول شانه زدن موهایش بود، تماشا کرد... یکبار توی گوشم گفته بود دلش می خواهد شبنم را برای علی بگیرد. یواش توی گوشش گفته بودم که انقدر از دوست های من برای دردانه اش مایه نگذارد..!

برای بار دهم موهای سیاه و پر پشت شبنم را بوسید: الهی قربون قد و بالات برم عمه! چقدر لاغر شدی! باز رفتی تو رژیم؟!!

شبنم نگاه معنا دار و پر خنده ای به من کرد: اول ماه آینده اجرا دارم عمه جون. ولی رژیم نیستم خیالت راحت!

نگاه غرق لذتی به عمه و شبنم انداختم.. شبنم اینجا بود، و انگار که بوی آن سالها را با خودش آورده بود ایران.. بوی هر آنچه که م را به گذشته، به آنچه که بودم، نه آنچه که هستم و آن قدر ها دوستش نداشتم، پیوند می داد... بوی امارات، شرجی، دلتنگی، تنهایی، زخم، رفاقت، بلند شدن، خواستن... و ایستادن. بی آنکه نگاهم را بگیرم، مردمک هایم روی پوستش، روی صورت همیشه جدی اش، روی شانه های سفت و کمر صافش گشت.. رد نگاهم را گرفت و به سمتم برگشت.. نگاهم می کرد، و انگار او هم به همان چیزی فکر می کرد که در خیال من پرسه زده بود...

- خوبی تو؟

اول با چشم های هراسان دنبال عمه که سنگینی نگاهش از سر شب با من بود، گشتم و با دیدنش که زمزمه کنان به آشپزخانه می رفت، رو به شبنم برگشتم. دست کشیده و سبزه اش را روی رانم گذاشت: چیه؟ رو به راه نیستی!

لبخند زدم.. بی حواس.. بی میل..

- هیچی.. روز خوبی نداشتم، یکم خسته م.. خوابت نمیداد؟ الان جاتو میارم.

- بشین بابا.. منو که می دونی خواب ندارم.. حرف بزن ببینم چه خبر شده؟ بغلم که کردی تمام تنت استرس بود!

حالا صدای شعر خواندن عمه بلندتر شده بود.. و به تبع آن، گوشش هم سنگین تر! صدای ضعیف زنگ موبایلم از اتاق خواب آمد. آزاد بود. چشم بسته. دستم را روی دست شبنم گذاشتم و به ناجی روزهای سیاهم چشم دوختم.. بی هیچ حرفی، چند ثانیه نگاهم کرد.. عمه داشت بلندتر از قبل می خواند... چطور می توانستم برایش بگویم.. دقیقا باید از چی می گفتم...؟!!

دستش را نوازش کردم: دلم برات تنگ شده بود...



لبخند زد و یک ور لبش را فرستاد بالا. وقتی اینطوری می خندید، شبیه مردها می شد! این را بارها به او گفته بودم و هر بار با صدای بلند خندیده بود...

- واجب شد این عزیز دلو ببینم!

- کیو؟؟

از آن نگاه های « خر خودتی » وار نثارم کرد...! دستم را پس کشیدم و تنه ام را به مبل زدم: خل شدی؟!

ابرو بالا انداخت: شواهد که جور دیگه ای نشون می ده!

خندیدم و سر تکان دادم. خنده ام هم، دروغی بود... عمه داد زد: کسی گل گاوزبون می خوره؟!

صدای زنگ دوباره ی موبایلم به جواب شبنم پیچید: من عمه! من می خورم!

به شوق شبنم برای گل گاوزبان های مخصوص عمه لبخند زدم.. همان ها که شبنم همیشه بی خواب را نمی دانم با چه سیری از پا می انداخت...

صدایش دوباره مرا به زمان حال برگرداند: یه چیزی تو چشمانه.. که من باید خیلی خر باشم که نفهمم!!

در سکوت نگاهش کردم. شبنم می دانست. او می دانست. شاید بهتر از هر کسی می دانست... ممتد نگاهش کردم.. آنقدر خیره و ممتد تا ببینم از نگاهم چه می فهمد...

- مٹ اون اوایل شدی.. اون موقع ها...

خیره نگاهش کردم.. مثل آن موقع ها... مثل همان روزها... با این تفاوت که این بار کیمیا بود، و من جلوی چشم های سیاهش، حالا هر چقدر که شیشه ی ماشین بالا باشد و صدایم آن قدر ها به گوشش نرسد، حرف هایی زده بودم که خودم را تا عمق وجود می سوزاند... حرف هایی که لایق زبان من نبود.. که نباید می گفتمشان.. که سوء استفاده بود... سوء استفاده...

- خبری شده؟!

...

- مامانت اینا..؟

...

- کامران؟!

بی اختیار ضربه ی آرامی روی دستش زدم.. شبنم تیز.. شبنم همیشه تیز.. شبنم ناجی.. دوست.. رفیق..!

بوسه ی کوتاهی روی گونه اش نشاندم و با صدای خفه ای گفتم: تلفنمو جواب بدم، میام.

وارد اتاقم شدم و بی آنکه چراغ را روشن کنم، گوشی را از زیر بالشم بیرون کشیدم. دو تماس از دست رفته... وسط اتاق راه افتادم و فکر کردم که برای حرف نزدن با کسی که دو سال همراهم و دو روز متوالی کنارم بوده، بی دلیل و با دلیل بهانه می تراشم و..

امتناع می کنم... بی هدف و یکی یکی کمد ها را باز و بسته کردم... دلم نمی خواست برایش بگویم.. دلم نمی خواست از کیمیا بداند.. از کامران.. از چنگی که بهم انداخته بودیم!! دلم می خواست صدایش را بشنوم و آرامش در دلم شُره کند... و دلم نمی خواست...

رو به روی کمد لباس های قدیمی ترم متوقف شدم.. نگاهم روی شیء سیاه انتهای کمد ثابت شد.. دست کشیدم روی پارچه ی سیاهش و جلو کشیدمش... صدای خندیدن عمه و شبنم از حال وسط اتاق بود.. عطر آزاد وسط اتاق بود.. چشم های کیمیا و پوزخند کامران، وسط اتاق بود!! پارچه ی لطیف چادر را به صورتم مالیدم... پاکی و خلوص از دست رفته ی من، یکجا، وسط اتاق بود!!

پارچه را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و به قلبم فشردم... نگاه حقارت بار و پر پوزخندش، از فرق سر تا نوک انگشت، در خاطرم ریخت... این ساره را نمی شناخت... آن آدم سیاه پوش اما پیچیده شده در لفاف خاطره ی یونیفرم سفید و سردوشی های مشکی طلایی را نمی شناختم... شماره را گرفتم و گوشی را با میل و امتناعی عجیب، از گوشم فاصله دادم...

صدایش آرام و شنوا، پیچید...

- جانم ساره...

نفسم را رها کردم.. خودش بود.. همان آدمی که هر روز می دیدم و نمی دیدم.. همان آدمی که تمام دو روز قبل را با من بود... همان که تمام این دو سال با من بود...

- خوبی..

چادر سیاه را بیشتر به بغلم فشردم...

- چرا نخوابیدی؟!

- فکرم پیش تو بود.

چیزی ته دلم از حرکت نوسانی افتاد..

- به نیاز گفتم زنگ می زنی بهت... نشد. مهمون اومد برام.

- آره.. متوجه شدم.. دوستت زودتر از من پشت در بود، نشد بینمت.

- چی؟! اینجا بودی؟؟

- هوم..

- الان کجایی؟!

با ملایمتی که انگار فقط وقت اینجور حرف زدن های دو نفره مان سراغش می آمد، گفت: الان خونه م. یه ساعت پیش اومدم بینمت که دوستت اومد.. نیم ساعت منتظر موندم خانوم گوشی شونو جواب بدن، بعد فکر کردم خواب و دوستتو به من ترجیح دادی، برگشتم.

لحن شوخش به گوش هایم آرامش داد... ملایمتش.. عصبانی نبودنش.. همین که نمی پرسید چی شد، که چطور گذشت، که آیا...؟!

چند دقیقه به صدای نفس هایمان گوش دادیم... چیزی راه نفسم را سد کرده بود.. چیزی که نمی توانستم برای آزاد، و برای هیچ کسی شرح دهم... چیزی شاید شبیه به آنچه که نفس کیمیا را سد می کرد...

- برم بخوابم..؟!

غریب و تلخ پرسیده بودم...

مکث کوتاهی کرد... نفس عمیقش را رها کرد و درکم کرد...

- برو.. می بوسمت.

نگاهم میان ماه پشت پنجره و چادر توی بغلم، جا مانده بود...

نشسته بود رو به روی پنجره، چشم هایم را بسته بود و مدیتیشن می کرد. موهایم را پشت سرم جمع کردم و وارد آشپزخانه شدم. چایساز را به برق زدم و بی سر و صدا مشغول آماده کردن صبحانه شدم. با صدای کشیده شدن صندلی برگشتم. نشست پشت کانترو و لبخند زد: صبح بخیر.

لیوان بزرگ چای را مقابلش گذاشتم و لبخندی را که امروز نسبت به شب گذشته واقعی تر بود، به صورتش پاشیدم: سلام. صبح بخیر.

برای خودش لقمه ی کوچکی گرفت و همزمان پرسید: عمه خوابه هنوز؟

- اذان صبح پاش درد می کرد.. مسکن و داروهاشو دادم، یکم بخوابه..

- خیلی شکسته شده ولی از اون موقع ها شاداب تره.

لبخند زدم: خانواده ش اینجان دیگه.. علی جونش..

و هر دو خندیدیم...

- همه چی اوکی هست؟

سر تکان دادم که بله...

- مطمئنی؟!

تکه ای از موهایم را پشت گوشم فرستادم و سر بلند کردم. جعبه ی قرمز رنگ را روی کانترو به طرفم سر داد.. چای در دهانم ماند. خودنویس سوغات آزاد بود.

- رو عسلی کنار تلویزیون بود.. نمی خواستم فضولی کنم. فقط گفتم شاید عمه ندونه. یعنی اینطوری به نظر می رسید...

به سرعت سر تکان دادم که نه... نگاهی به جعبه انداخت و با شیطنت گفت: حالا این مرد محبوبت کی هست؟!

با خیرگی نگاهش کردم.. مرد محبوب..! تنها صفتی که به آزاد نمی آمد! خنده ام را خوردم... شبنم خندید و خودش را عقب کشید:  
خب بالاخره کسی که تووی یخ واسش همچین هدیه گرونی بخری محبوبه دیگه، نه؟!

گوشه ی لبم بالا رفت. دلم می خواست هم پای شبنم مسخره بازی دربیارم و بلند بلند بخندیم... اما آنقدر فکر و خیال در سرم بود که شخص آزاد و احساسات پیچیده ام نسبت به او را، کاملاً در سایه قرار می داد...

لب هایم را بهم زد: شخص خاصی نیست...

و از این دروغ بزرگم که شبنم دیر یا زود متوجه اش می شد، حالم بهم خورد...!

- اوکی، خاص نیست! اما بالاخره وجود که داره؟! نگو که اینو برای علی جووون خریدی...

خندیدم: بی خیال شی.. با آریا حرف زدی؟ کی برمی گرده از شمال؟!

دست هایش را از هم باز کرد: مثل اینکه آخر هفته، میبینی محبت خونادگی جاری بین ماو؟! همینه دیگه..!

برای بار چندم از شب گذشته تا به حال، خیره اش شدم.. شبنم بود. مدل و طراح. با اندام خاص و منحصر بفرد خودش. با همان اخلاق ها که گاه به شدت مردانه می شد و عمه را به نصیحت وامی داشت. با همان زبان گاه تند و تلخ که مردها را از خود می راند و عمه را می انداخت به پشت دست زدن و سرزنش کردن که مردها...

از سر کانتر بلند شد و فتنجان هایمان را برد که بشورد: چیکاره هست؟!

با نگاه دنبالش کردم. شبنم بود که بعد از ازدواج ناموفقش، از سر بی محبتی پدرش از ایران رفته و روی پای خودش ایستاده بود. با همان اخلاق های گاه مردانه... با همان تنفری که اغلب نسبت به مردها نشان می داد... با همان ویژگی های خاص خودش...

- می بینی ش حالا.. آخر هفته احتمالاً.

و ذهنم این بار به مسیج نیاز مبنی بر مهمانی آخر هفته کشیده شد. مهمانی سبک و جمع و جور برای رفتن نیاز به خانه ی خودش و دل کندن از خانه ی مادری اش. به خودم نگاه کردم. به نیاز. و به شبنم...

دستم را پشت کمرش گذاشتم: شبنم تاج. مدل و طراح کمپانی ... جناب آقای معینی، طراح ارشد مجموعه.

شبنم دستش را جلو برد و معینی با مکثی کوتاه دستش را فشرد. متوجه شده بودم که آزاد شرکت نیست و به همین دلیل شبنم را به معینی معرفی کردم و برای دقایقی تنهایشان گذاشتم. صحبتشان یک ساعتی طول کشید و من غرق کار بودم که شبنم که دیرش شده بود، آمد و خداحافظی کرد تا روز دیگری او را به آقای کیانی معرفی کنم..! سرم را به کارم جمع کردم.. با یک حساب سرانگشتی برای جبران کم کاری های چند روز گذشته باید امروز تا تا هفت می ماندم.. بعد هم که با نیاز قرار داشتم برای وقت آرایشگاهش.. آزاد نیامد. تا بعد از نهار نیامد و من و ذهن مغشوشم را تنها گذاشت.. و من به طرز عجیبی به این تنهایی احتیاج داشتم.. دلم برایش تنگ شده بود اما حس می کردم این ندیدن، بیشتر به نفعم باشد.. اینکه ببینمش و در سرم کامران و کیمیا چرخ بخورند.. اینکه ببینمش و پایان این یک ماه در سرم وول بخورد... اینکه ببینمش و دوستش داشته باشمش و از نزدیکی مان خجالت زده شوم... بترسم، بخواهم، عقب بکشم. شماره ی شرکت آقاچون که روی موبایلم افتاد، ابروهایم بالا پرید. علی هر وقت می خواست تماس بگیرد، از موبایلش استفاده می کرد. آقاچون هم که بعضی روزها تا ظهر سری به شرکت می زد و برمی گشت... موبایل را به گوشم چسباندم و صدای گرم اما دلخور آقاچون پیچید: خوب باباتو می ذاری و می ری!

لب هایم به لبخندی عمیق از هم فاصله گرفت... مدت ها بود که این طور خودمانی خطابم نکرده بود... دهنی گوشی را به لب هایم نزدیک کردم: قربونت برم آقا جون.. خوبی؟

هنوز دلخور بود: الحمد لله... سر کاری؟

- با اجازه تون. شماره شرکت افتاده..

- اومدم یه سر بزنم. ببینم این پسره داره چیکار می کنه...

سکوت کردم. با علم به اینکه برای چه تماس گرفته، زبان در دهانم نمی چرخید. با صدای آرامی گفت: بابا.. دیروز گفتم بمون کارت دارم...

از پشت میز بلند شدم و از سالن بیرون زدم.. رو به روی پنجره ی کوچک راهرو ایستادم و با مرور آزار دهنده ی دیروز، گفتم: کاری پیش اومد...

- کار از حرف زدن با بابات واجب تر؟!

...

- ساره؟!

دلیم نمی خواست حرف بزنیم. جدا از اولین خط مکالمه مان، دلیم نمی خواست درباره ی هر چیزی که مربوط به استنطاق روز قبل بشد، حرف بزنیم..! لب هایم را بهم فشار دادم و ناچار زمزمه کردم: بله آقا جون...

- امروز میای خونه؟

خانه! حاج خانوم! نه!

- امروز عمه خونه ست قاجون.. منم تا دیر وقت سرکارم... باشه دو سه روز دیگه...

- ساره..

- به خدا میام آقا جون.. یکی دو روز مهلتم بدید.. امروز اصلا گنجایش بحث درباره ی.. گنجایششو ندارم...

- نمی خوام باهات بحث کنم بابا...

- چشم. میام. ولی خونه نمیام..!

- خیلی خب.. اصلا خونه نمی خواد بیای.. فقط قبلش بهم بگو. ساره.. منتظرم نذاری بابا..؟!

دلیم از لحنش گرفت... تمام محبتم را در صدایم ریختم: چشم بابا. خیالتون راحت...

تماس که قطع شد، نگاهم را به خیابان شرکت دوختم.. و فکر کردم که آقا جون همیشه مظلوم و مطیع، احتمالاً آخرین کسی باشد که در عین نقش غلطش در خانواده یمان، سرزنشش خواهیم کرد...

حوالی میرداماد بودیم که شبنم خودش را به ما رساند. نیاز از آرایشگاه وقت گرفته بود و اگر این ترافیک کسل کننده باز می شد، هر چه زودتر به کارمان می رسیدیم.. شبنم توی خودش بود و زیاد حرف نمی زد. نیاز گاه از آینه نگاهش می کرد و با اشاره از من می پرسید که آیا دوستم خوبست؟! و من جوابی نداشتم. نمی دانستم از صبح کجا رفته و چرا حالا این طور پکر است.. تنها چیزی که می دانستم این بود که نباید حرفی بزنم. باید اجازه می دادم خودش را پیدا کند و به ما بازگردد. که بالاخره همین طور هم شد.. تقریباً نزدیک آرایشگاه رسیده بودیم که لبخند نشان روی لب هایش و از نیاز درباره ی جشن آخر هفته سوال کرد...

شبنم بود.. همین طوری.. تودار.. مغرور..

در آرایشگاه خلوت نشسته بودیم و چشم من روی تابلوی عروس هایی بود که روی دیوار ها خودنمایی می کرد... شبنم و نیاز مشغول ورق زدن آلبوم و حرف زدن با « مینا جون » بودند. آرایشگاه عروسی من هم همین حوالی بود.. یکی دو چهار راه پایین تر.. پله می خورد و پایین می رفت.. همین عکس ها هم به در و دیوار بود.. یکی از همین « جون » ها هم صورتم را آراسته بود... سر برگرداندم و انتهای انگشت اشاره ی نیاز روی آلبوم را جستجو کردم.. ساده و سبک.. مینا جون داشت می گفت که باید به خودش بسپاریم.. نیاز اضافه می کرد عروس است اما جشنش عروسی نیست... بینی اش برای لحظه ای از یادآوری پروین خانوم چین می خورد و دست من روی کمرش می لغزید... شبنم نگاه خیره اش را روی نیاز سُر داد و احتمالاً حواسش رفت پی رابطه هایی این چنین عاطفی که هرگز در زندگی او وجود نداشت...

فنجان چای تعارف شده ام را از توی سینی برداشتم و متوجه دختر بچه ای شدم که از راهروی انتهایی آرایشگاه به سالن می آمد. با موهای بلند و پریشان دورش.. رفت سمت خانومی که روی صندلی نشسته و مشغول سشوار شدن موهایش بود و دوباره به سمت ما برگشت... روی نیمکت نزدیک ما نشست و هی خودش را تاب داد و موهای طلایی پخش و پلایش را به بازی گرفت... کیمیا جلوی چشم هایم بود.. چشم های عمیقش و آن همه سرفه های دردناک و سینه ای که صدای هر دم و بازدمش در فضای خانه اکو پیدا می کرد... کامران خبر نداشت... کامران از کارهای پنهانی عاطفه خبر نداشت و از همین آتش گرفته بود... خبر نداشت... پس دیگر اجازه ی آمدن کیمیا به آنجا را نمی داد... پس دیگر نمی توانستم کیمیا را ببینم... این انصاف نبود.. با وجود اینکه حس مشخصی نسبت به او نداشتم، با وجود اینکه تمام حسم مخلوطی از تنش و ترحم و تنفر و کشش خونی بود، اما انصاف نبود... انصاف نبود که دیگر نتوانم آن چشم های سیاه را.. با آن مژه های برگشته و لبخند ملیح، ببینم...

از آرایشگاه که بیرون زدیم، نیاز ما را رساند خانه و رفت که به کوروش برسد... شبنم می خندید.. هنوز آنقدری نیاز را نمی شناخت که بخواهد بابت رسیدگی و محبتش به کوروش، ابراز تاسف کند...

عمه با خورش فسنگان محبوب شبنم منتظرمان بود و خودش را از بوسه های آبدار مدل محبوبمان بی نصیب نگذاشت! وسط آن همه غربت و شرعی هم که بودیم، شبنم همیشه ی خدا آویزان لپ های عمه بود! آنقدری که آخر سر کفری اش می کرد و عمه با دست می عقب می زد که « بسه خفه م کردی!! »

نگاه عمه هنوز سنگین بود.. گاهی که سرم را از بشقابم برمی داشتم، با نگاهش غافلگیرم می کرد! دقیقاً نمی دانستم چه چیزی باعث آن همه خیرگی نگاهش شده... حواسم می رفت پی ملافه های تخت.. دیشب آخر وقت شسته بودمشان.. ترتیب فنجان هایمان هم همان دیروز داده شده بود... خودنویس سوغاتی در کیفم بود تا سر فرصت مناسبی به صاحبش بدهم... و دیگر نشانی از آزاد نمی ماند!! هر چقدر به مغزم فشار می آوردم، اثری از آزاد در این خانه نبود!! بوی عطرش با اسفند و کندور از خانه بیرون رفته بود و احتمالاً تنها چیزی که می ماند همین سنجاق سبز جواهر نشان روی موهایم بود... این را هم بدون هیچ دروغی، رک

وراست گفته بودم آزاد خریدم! چیز دیگری نمی ماند... سلول های خاکستری ام را تحت فشار گذاشتم ... بالاخره عمه به صرافت حرف زدن می افتاد... تا ابد که اینطوری نمی ماند! آن هم بدری جونی که حرف بیست و چهار ساعت سر زبانش نمی ماند!

نمازم را که خواندم و عمه خوابید، شبنم هوای خیابان ها را کرده بود... لباس سبکی پوشیدیم و از خانه بیرون زدیم.. حوالی یازده بود که ماشین را در پارکینگ بام پارک کردم و قدم زنان به راه افتادیم... در سکوت و بدون کلامی حرف.. هوا خنک بود و جمعیت کم... شبنم باز در خودش بود و برای بازگو کردن آنچه امروز ناراحتش کرده، بی میل... دلم نمی آمد این طور ببینمش.. اینکه بعد از هفت هشت سال برگردی و در اولین روز بازگشتت، چیزی باشد که آزارت بدهد... یک ساعتی راه رفتیم و آخر سر گوشه ای نشستیم.. بطری های آب معدنی در دستمان و شهر.. زیر پا مان...

لب باز کردم: دیروز کامرانو دیدم...

+ حرف تنهایی قدیمی ، اما تلخ و سینه سوزه  
اولین و آخرین حرف.. حرف هر روز و هنوزه...  
تنهایی شاید یه راهه ، راهیه تا بی نهایت...  
قصه ی همیشه تکرار...  
هجرت و هجرت و...  
هجرت....

نگاهش هنوز خیره به رو به رو بود...  
- همونجوری...

سعی کردم صورتش را به خاطر بیاورم...

دو نقطه ی پر رنگ سیاه، اولین و آخرین چیزی بود که از صورتش ترسیم می شد...  
در بطری توی دستم را باز کردم و از نو بستم...  
- قد بلند .. طلبکار..

آرام سرش را به سوی من برگرداند و نگاهم کرد. بطری را کنار پایم گذاشتم و دست هایم را به لبه ی مانتوی بهاره ام بند کردم:  
هر چی خواست گفت.. با طلب فراوون.. که انگار من با یکی دیگه بودم و این گندی که بالا اومده، گردن منه.. پوزخند.. پوزخند...  
پوزخند...

دوباره بطری را برداشتم و درش را باز کردم. نگاهم را سفت و سخت، میان شیارهای درش نگه داشتم: منم.. مٹ خودش!!

سرم را بالا گرفتم. چشم هایش صامت و بی احساس بود. به بطری برگشتم. آبی روشن بود و هنوز خنک. انگشتم را لغزاندم روی طرح بدنه اش.. یک وقتی سر کلاس هایمان همه ی این ها را طراحی می کردیم...

- تو می دونستی بچه ی روش... می دونستی اسمش کیمیاست؟ اسمش کیمیاست... با چشمهای کامران.. با قد کامران.. با نگاه کامران...!

بطری را زمین گذاشتم.

- جلوی چشمای کیمیا...!

صورتتم را با دست هایم پوشاندم: حالم از خودم بهم می خوره...

دستش روی شانه ام نشست...

حالم از خودم بهم می خورد... و قطعاً شبنم این را درک می کرد... حتما او هم روزی حالش از خودش بهم خورده... همه ی ما می رسد روزی که حالمان از خودمان بهم بخورد...

فشار خفیفی به شانه ام داد: عیبی نداره... عیبی نداره...

دست هایم را زیر چانه ام مشت کردم و به شهر خاموش و روشن چشم دوختم... دست شبنم، هنوز روی شانه ام بود... عیبی نداشت...

- حالا می خوای چیکار کنی...؟!

شبنم بود. دلداری نمی داد. هم پای عزا گرفتن کسی نمی شد. رک و راست می رفت سر اصل مطلب! وقت نمی گذاشت برای نفس کشیدن...!

نفسم را رها کردم: باید چیکار کنم...؟!

- تو می دونی!

- انقدر ازش عصبانیم که اول باید صبر کنم عصبانیتیم فروکش کنه!

- بعدش؟

- بعدش.. بهت می گم... بذار آتیشم خاموش شه... الآن هر تصمیمی بگیرم از رو عصبانیته... حرفاش همش تو سرمه ... تصویر کیمیا... احساساتیم الآن، همه چی تحت شعاع قرار می گیره...

کمی از آبش نوشید... دوباره به سمتم برگشت: عمه می دونه؟

پلک هایم را باز و بسته کردم: فکر نکنم. بابام اینا می دونن...

- آقای کیانی چطور؟!



کاملاً به طرفش چرخیدم... در چشم های تیره اش خیره شدم و فکر کردم پنج سال از روزی که بابت طراحی چادرها ایمیل زده بودم و نیاز جواب داده بود، گذشت...

- باید بدونم؟

- نیاید بدونم؟

- شبینم؟!

- ساره؟ بچه خر می کنی؟!

لبخند محوی به صورتش زد...

- مثلاً من خودم آشو برات پختما... یادت نیست؟!

- یادمه...

نوک کفشش را روی آسفالت کشید...

- فکر نمی کنم دوباره گفتن اینکه خدا خیر بده خواهرتو با این کاری که کرده... دردی ازت دوا کنه..

بی آنکه دلم بخواهد تصویری از روشنگر در ذهنم نقش بیند، سرم را به طرفین تکان دادم: نه.. دوا نمی کنه.

- دلت می خواد باهش حرف بزنی؟!

دختر و پسر جوانی از مقابلمان رد شدند و چند قدم جلو تر، در تاریکی نیمه شب، گم شدند... برای بار چندم در چشم هایش خیره شدم... دلم...؟! خیلی وقت بود که دلم به خاطر لگد مال شدن در زندگی با او، خودش را از هر آنچه که به او و گذشته مر بوط می شد، کنار می کشید...

- باید حرف بزوم. کیمیا...

- ...

- خیلی مریضه شبینم... یادمه وقتی به دنیا اومد دکترش گفت یه نقصی داره که الان درست اسمشو یادم نیست... همون روزا.. همش فکر می کردم می میره.. فکر نمی کردم انقدری بشه که... که بتونم تصویر.. اون دوتارو...

چشم هایم مسیر بازی کفش شبینم را دنبال می کرد: درست می شه...

سر بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد. حرکت کفشش باز ایستاد: آره. درست می شه.

کمی از آتش نوشید و لحظه ای بعد با لحنی متفاوت گفت: این یارو.. ارشده. فکر کرده خیلی بچه زرنگه!

خنده ام گرفت: چطور؟ چی گفت راستی؟

- خیال کرده می تونه با وعده وعید باهام قرار داد ببندد و هی اسم پولو بکشه وسط.. اون وسطام یه سوء استفاده ای از من و اسمم بکنه و بعد یه مدت...

- معینی تو مسایل مالی کاره ای نیست!

ابروهایش را بالا انداخت و چشم تنگ کرد: اون دوستمون چی؟!

خنده ام گرفت... رو برگرداندم: چرا.. اون همه کاره ست!

- اونم همین قدر خیال می کنه بچه زرنگه؟!!

- خیال نمی کنه...

- پس جدی جدی بچه زرنگه!

...

- تا کجا ها پیش رفتین؟!!

تصویر محوی از آزاد در ذهنم شکل گرفت... لبخند از لب هایم رفت... زل زدم به صورت شبنم.. « من صیغه ش شدم! » تا پشت لب هایم آمد و همان جا خفه شد!.. لب هایم را بهم فشردم و به شهر و چراغ های روشن و خاموش زیر پایم چشم دوختم...

- هنوز هیچی..

این چیزی نبود که بتوانی درباره اش حتی با خودت هم حرف بزنی!

\*\*\*

آقاجون را در پارک نزدیک خانه دیدم. از صبح با نیاز برای انجام پاره ای از کارهای شرکت بیرون بودیم و ساعت نهارمان را تقسیم کردیم. او رفت به خرید های آخر هفته برسد و من.. زنگ زد به آقاجون و هر چقدر اصرار کردم بیرمش رستوران، نپذیرفت. قرار گذاشت پارک سر خیابان و من به محض ورود به پارک، دلم گرفت. نشسته بود کمی دورتر، روی یکی از نیمکت های سبز رنگ و رو رفته ای که شبیه میانسالی آدم ها به نظر می رسید. کنار پیرمردهایی که مشخصه بارز همه شان، از کار افتادگی و بی همصحبتی بود!..

نشستم کنارش و بی اراده پشت دستش را بوسیدم.. بی آنکه بتوانم در چشم هایش خیره بشوم و جواب سلامش را بدهم.. چطور می توانستم در چشم هایش خیره شوم، وقتی آزاد را بی خبر از همه کس و همه جا به قلبم و وجودم راه داده بودم..؟ نمی توانستم... نمی توانستم سر بلند کنم و به چشم هایی که آن همه اعتماد را به من سر ریز می کرد، دقیق شوم.

طبق معمول همیشه که وقتی می خواست حرف جدی یا خصوصی بزند - که البته کمتر پیش می آمد - نگاهش را داد به رو به رو و بدون مقدمه چینی، لب زد: دلم واسه اون بچه می سوزه...

نگاهم را از نیم رخ پیر شده و ته ریش سفیدش گرفتم و در فضای نا معلومی از رو به رو رها کردم...

- دوش داری..؟ یا.. اصلا می تونی بپذیریش؟

جواب مشخصی برای سوال به این نا مشخصی، نداشتم. سکوت کردم و اجازه دادم آقاجون هر برداشتی که می خواهد، بکند... هر برداشت او، که بهتر از پی بردنش به قلب سیاه و سفت شده ی من بود...

- این بچه یه جوریه.. وقتی زل می زنه تو چشمای آدم، انگار روشنگر...

خواستم بپریم میان حرفش...

خواستم بگویم نه آقاجون! انگار کامران...

- لا اله الا الله... لعنت بر شیطان.. آخه من چی بگم به یه بچه ی چهار پنج ساله... چجوری روم شه تو صورتش نگاه کنم... خدا شاهده ساره از بار اولی که پاشو گذاشت تو اون خونه، من راهمو کشیدم رفتم بیرون.. طاقتم نمی گیره نگاهش کنم... چقدر دعوا کردمش سرش با مادرت... اونم که می شناسی.. مرغش یه پا داره!

لختی سکوت کرد... از به میان آمدن اسم کیمیا، دوباره دلم بهم پیچید...

- همون اوایل یه بار حالش بد شد.. من خونه نبودم.. اون خانوم اومد بردش بیمارستان.. می گن باید عمل شه... اما...

رو برگرداند و دستش را روی دستم گذاشت و چشم های پر غصه اش را به من دوخت: ساره بابا... من خیلی برات کم گذاشتم.. می دونم...

- آقاجون..

- نه بابا.. گوش کن...

لب هایم را با ناراحتی بهم دوختم.. چشم هایم وسط ظهر بهاره و پر از نور خورشید، بدجوری تاریک شده بود... دلم نمی خواست این حرف ها را بزنم... دلم نمی خواست حقیقت تلخ از میان لب هایی که می توانست به شیرین بچرخد، بیرون بزند. حقیقتی که قصد نداشتم هیچ وقت به رویش بیاروم.. حقیقتی که با خودم عهد کرده بودم وقتی جوابی برایش نیست، توی خودم دفنش کنم... دلم نمی خواست بشنوم... دلم نمی خواست رنجش را ببینم...

- همون موقع باید دستم می شکست و نمی داشتم زن این پسره بشی.. نباید می داشتم دست پرورده های مامانت پاشون به خونه باز بشه... آخه.. بابا ساره... من...

سرش را با ناراحتی پایین انداخت...

نمی توانست ادامه بدهد.. و مرا شبیه مادرش صدا می زد... مثل بچه ای که دست به دامان مادرش شود...

همین طوری بود انگار.. او هم مثل همه ی آدم هایی که در سرایشی پیری می افتادند، کودک شده بود... بهانه گیر و مظلوم و بی حواس...

دستش را فشار دادم: آقاجون. دیگه گذشته... فکرشو نکن..

سرش را بالا گرفت و چشم های غمگینش را روی صورتم نشانده: من می دونم چقدر در حق بچه هام کوتاهی کردم.. می دونم.. ولی.. ببین بابا...

دستش را را بلند کرد و آهسته جلو برد تا شاخه ی درخت رو به رویی را بگیرد...

توانست...

- نمی تونم! اگه بخوامم، نمی تونم...

نفس سنگین شده ام را رها کردم و رو از رنج کشیدنش، برگرداندم....

- حالا.. دلم نمی خواد در حق این بچه کوتاهی کنم... مادرت خیلی دوسش نداره.. گاهی باهش بد اخلاقی هم کرده تو این سه چهار بار!! ولی من... اصلا دلم نمی کشه ناراحتیشو ببینم... لعنت بر شیطون ساره.. لعنت! احساس دین می کنم به این بچه... یه هفته س خواب ندارم... می ترسم بمیرم.. می ترسم بمیرم و... این بچه بد نام بمونه... مریض احوال بمونه... لعنت هفت پشتش واسه من بمونه بابا!

صدایش می لرزید و من نمی توانستم نگاهش کنم...

انگار کیمیا روی هر کسی، یک جوری اثر گذاشته بود...

- حرفای مادرتو بریز دور ساره! این بار اون مرتیکه بی لیاقت باید از رو نعش من رد شه که بذارم حتی اسم تو رو با خودش یدک بکشه!

معدۀ ام تیر کشید...

مرتیکه ی بی لیاقت!

تا آن روز ندیده بودم آقاچون حتی به کامران اشاره ای بکندم...

خودشان انتخاب کرده بودند... مرتیکه ی بی لیاقت را.. آورده بودندش جلوی چشم های شوکه شده ام و من، عاشقش شده بودم!

اسید معدۀ ی خالی ام درد شدیدی به راه انداخته بود و اعصابم متشنج ترش می کرد...

- به مادرتم گفتم.. باید این مزخرفاتو از سرش بیرون کنه.. موعمن از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شه!

مشت چپش روی پا، می لرزید و بی رنگ شده بود.

- آدم دو بار بی آبرو نمی شه!

رو برگرداند و لب هایش را بهم جنباند...

اولین بار بود که اینطور مستقیم، از آن اتفاق حرف می زد...

هیچ وقت فرصت نشده بود...

کمی که گذشت و آرام گرفت، دو باره به طرف من برگشت... کامران را از پس ذهنش کنار زده و حالا کیمیا روی لب هایش بود: اما اون بچه..

- باید چیکار کرد آقاچون..!؟

- باید.. من.. نمی دونم ساره... از تو کمک می خوام.. تو باید کمک کنی.. من دیگه پیر شدم .. عقلم قد نمی ده... این بازی مٹ چوب دو سر طلا می مونه... چوب دو سر طلا...

- کام.. اون نمی خواد بچه ش با ما رفت و آمد کنه...

ابرو در هم کشید: تو دیدیش؟؟ حرفی به تو زده؟؟

خنده ام گرفت... حالا مثلا اگر دیده بودم و حرفی هم زده بود، آقاجون می خواست چکار کند...؟ می رفت یقه اش را می گرفت که چرا چنین و چنان؟! نه آقاجون... یقه ها باید خیلی قبل تر از این حرف ها گرفته می شد...

با آرامش گفتم: این طوری حس می کنم.. بعید می دونم این دو هوائه شدن به نفعش باشه... تازه اونم وقتی هنوز... جمله ام را قورت دادم.

- وقتی هنوز خودمونم باهاش بلاتکلیفیم... می دونم بابا... می دونم...

نفس عمیقی کشیدم و برای تسکین درد معده ام، کیمیا و صدرها را از ذهنم دور کردم...

نگاه آقاجون به کبوتر هایی بود که روی باغچه ی چمن کاری شده نشسته بودند... نزدیک اذان بود و خیال می کردم همین حالاست که بحث را تمام کند و برود مسجد... بالاخره بعد از لختی سکوت، با صدایی که دیگر عصبانی و کفوری نبود، به حرف آمد...

- خودمونو که نمی تونیم گول بزینم.. علی هر چی هم که تریا رو دوست نداشت، الان ازش بچه داره! زندگیشم می گذره... عادت می کنه بابا... عادت...

دستم را روی معده ام گذاشتم و به صورت درد مندش چشم دوختم...

همین بود بابا... عادت...

درست مثل تو...

- خدا بیخسه اون دختره... خدا از سر تقصیرات همه بگذره... الان تنها درد من تویی ساره جان... تنها دردم تویی...

- آقاجون...

- بابا من نمی تونم بلا تکلیفی و تنهاییت رو ببینم... خسته نشدی بابا؟! خسته نشدی؟!!

دلم سوخت... بینی ام چین خورد و دلم سوخت برای روزهایی که می توانستیم خیلی بهتر از این ها با هم حرف بزینم و نزدیم... سوخت برای روزهایی طلایی عمر دختری ام که سوخت شد... که من همه کس داشتم، همه بودند، اما این حرفا هیچ وقت...

معده ی دردناکم را ماساژ دادم و سعی کردم لحنم را شوخ کنم: می خوای شوهرم بدی آقاجون؟!!

گوشه ی های لبش ، کوتاه بالا رفت. دست گذاشت روی شانۀ ام و قبل از اینکه بتوانم خودم را از حصار رو در بایستی از خواهش چشمانش نجات دهم، لب زد: آره !

حرکت دستم روی شکمم متوقف شد.

با چشم هایی پر از سوال به صورت شکسته اش زل زدم.

گوشه های لبش را بیشتر کشید: اگه من همین امشب سرمو بذارم زمین و برم، درد تو تا اون دنیا با منه !

نالیدم: آقاجون...

شانه ام را بیشتر فشرد: خانوم.. لجبازی نکن با من پیرمرد...

دوباره نالیدم: آقاجون جان ساره...

- هیس... قسم نده بابا... قسم واسه چی؟! من یه خواهش ازت کردم.. می گی نه؟ باشه..

در بد مخمصه ای گیر کرده بودم.. تصویر آزاد پیش چشمم نقش بست و آن همه تعلق خاطر. چکار می کردم؟!

- باشه آقاجون.. یکم به من فرصت بدید.. اولین خواستگاری که اومد روش فکر می کنم...

چشم هایش برق زد: مدرسی! اسمش مدرسی یه !

اسمش در ذهنم جرقه زد! مدرسی! حاج خانوم!

اخم هایم را در هم کشیدم: همون تیکه ی حاج خانوم؟! آقاجون تو رو خدا!

فوری سر تکان داد: نه بابا.. نه.. اونو که من خودم می شناسم. اصلا من به مادرت معرفیش کردم! تو شرکت علی یه!

با بی حوصلگی نگاهش کردم... باید زودتر از این ها می فهمیدم این قضیه از کجا آب می خورد...! تصویر محوی از مدرسی داشتم

و حتی نسبت به اسمش هم احساس آلرژی می کردم..!

کیفم را از روی نیمکت برداشتم و به ساعت نگاه کردم: بیاید برسونمتون خونه.. من دیگه باید برم شرکت.

از جا بلند شد. ذوق، هنوز در نگاهش بود: پس باهاش حرف می زنی؟!

لب هایم را بهم زدم تا بگویم نه... تا این پیشنهاد مسخره را رد کنم... تا بگویم من به کس دیگه تعلق دارم.. که آخر آقاجون! باز

دارید با زندگی من چکار می کنید؟! چشم هایش می درخشید... بی اندازه روشن شده بود و می درخشید... چین و چروک های درو

چشمش باز شده و لبش برای به خنده افتادن، بی قراری می کرد...! باید می گفتم نه... باید می گفتم بس کنید... باید... اما...

نتوانستم..

نتوانستم در چشم های آقاجون که برای اولین بار چیزی از من خواسته بود خیره شوم و بگویم نه !

- فقط باهاش حرف بزن !

لب هایم را بهم کشیدم... من به آزاد تعلق دارم آقاجون.. من نمی توانم.. من، نمی خواهم...

قلبم می تپید و عاقبت ناخوش این ماجرا را، ختم به خیر آرزو می کردم...

پس آزاد چی آقاجون؟! پس آزاد چی..؟!

ایستاده بودم داخل شرکت، در اتاق آقاجون و ازش می خواستم کمک کند تا با احمد بهجت خانوم ازدواج نکنم...! ایستاده بود رو به روی من، وسط پارک، و از من، برای من، کمک می خواست...!

سرم را پایین انداختم و نفسم را بیرون فرستادم: باشه...

و قبل از آنکه بفهمم دارد چه اتفاقی می افتد، دست های لرزان آقاجون روی شانه هایم و بوسه ی عمیق و طولانی اش، روی پیشانی ام نشست...

اشک در چشمم حلقه زد...

خدا را شکر که نه نگفته بودم...

\*\*\*

از پارک بیرون زدم و همان طور که چشم می دواندم برای پیدا کردن رستورانی که درد معده ام را کاهش بدهد، contact ام را زیر و رو کردم. چند لحظه بعد که روی یکی از صندلی های رستوران نشسته و منتظر جوجه کباب سفارشی ام بودم، حواسم را بدست آوردم و جستجوی بیهوده ام برای پیدا کردن نام عاطفه صدر را به باد تاسف گرفتم... چه دلیلی وجود داشت برای آنکه آن شماره، هنوز در تلفنم ثبت شده باشد؟!

پسر جوان پیشخدمت مشغول چیدن مخلفات و سالاد روی میز شد. مسیج دریافتی از آزاد را باز کردم: « برای برگردوندنت به شرکت و اجبار به دیدنت، هزار تا دلیل دارم. اما نمی دونم تا خودت نخوای، چرا از هیچ کدومش استفاده نمی کنم! زود برگرد... شبنم هم اینجاست. » و در انتها گل و بوسه... انگشتم را روی صفحه لغزاندم.. لبخند گوشه ی لب از حال رفته ام جان گرفت و نور به قلبم تزریق شد. انگشتم را با احساسی عمیق روی اسم بد اخلاقش کشیدم .. دلم تنگ شده بود...

چند دقیقه ای برای جمع کردن حواسم تمرکز کردم و بالا خره بعد از نوشیدن کمی آب، انگشتانم را روی صفحه ی لمسی تلفن چرخاندم و شماره ای را که در کمال ناباوری انگار قرار نبود هیچ گاه از ذهنم برود، گرفتم.

- بله بفرمایید؟

صدای کیمیا بود. همان طور نرم و معصوم. انگشتم را روی رومیزی شیک رستوران کشیدم و با صدایی آمیخته به شرمی غریب از همصحبت شدن با او، آرام گفتم: سلام کیمیا.

مکثی کرد و بلافاصله گفت: شما؟!

حرف به حرف واژه ی لعنت در ذهنم جریان گرفت.. و در عین ناباوری خنده داری، قطره های عرق کف دستم نشست...

کوتاه گفتم: ساره م.

صدای مخملی اش محبت خاصی به خود گرفت: دلم برات تنگ شده بود!

و « شین » اش زد و میان دندان هایش پیچید...

- خوبی.. کیمیا؟ سارا جان و مینو جان.. خوبن؟!

خندید... جان کنده بودم... به یاد نداشتم برای حرف زدن با هیچ آدمی، آن طور درمانده شده باشم...

میان خنده هایی که دلم را ضعف می برد، گفت: خوبم خا.. ساره جون!

بچه ی باهوشی بود! بی نهایت باهوش! صدای زنانه ای از حوالی تلفن آمد...

- کیمیا.. مادر بزرگت هست؟! -

- عاطی جون؟ -

« جیم » اش رفت که « دال » بشود...

صدای عاطفه می آمد... دستم را از بند رومیزی رها کردم و عقب کشیدم: آره. گوشی رو می دی بهش؟!

بی میل گفت: باشه. خدافظ.

بلافاصله صدای عاطفه در گوشی پیچید: بفرمایید؟!

سلامم محکم اما آهسته بود. چند لحظه سکوت شد... واژه ها را جمع کردم و یکجا بیرونشان ریختم: می خوام درباره کیمیا حرف بزنم...

با صدایی که حالا گرفته بود و بر خلاف انتظارم نیش نداشت، گفت: حرف بزن.. چی شده..؟

دیس جوجه کباب خوش عطر و اشتها آور مقابلم گذاشته شد. نگاهم را از میز گرفتم و همان طور آرام و شمرده با لحنی که آن لحظه می دانستم دست رد نخواهد خورد، گفتم: شماره تلفن و آدرس دکتر معالجش رو می خوام... دوباره سکوت شد.

- برای چی می خوای؟ من نفهمیدم چی شد یه دفعه؟

گوش هایم بیش از این به حرف های تکراری و دست پیش گرفته اش اختصاص نداشت.. حتی شنیدن اینکه کامران چطور متوجه حضور کیمیا در خانه ما شده و اینکه بخوام جواب نیش های خانوم صدر را بدهم نیز، کاری بس بیهوده بود! با همان لحن محکم و ملایم، گوشی را به دهانم نزدیک کردم: خانوم صدر... شماره و آدرس.

نفس پر حرصی کشید و همان طور که می گفت « یه دقه صبر کن » ، رفت تا شماره را بیاورد. به جوجه های داخل دیس نگاه کردم.. درد معده ام آرام گرفته بود و احساس می کردم میلی به خوردن ندارم.. و یا شاد هم، میلی به تنها خوردن... دلم تنگ بود... دلم جور غریبی برای آزاد تنگ بود و بی تابی می کردم... درست از همان لحظه ای که آقا چون گفته بود مدرسی! احساس کرده بودم دارم از دستش می دهم... احساس کرده بودم دیگر ندارمش.. و باز به واسطه ی عبارت یک ماه و تداعی آن گردنبند عاری از تعلق، ته دلم آرام می گرفت... باید مدرسی را می دیدم... باید با پزشک کیمیا حرف می زدم... آزاد، عمه، شبنم... زندگی بی شباهت به کلاف سردرگمی، نبود!

عاطفه برگشت پشت خطا: هستی؟ یادداشت کن. ولیعصر..

آدرس و شماره را پشت یکی از بروشورهای شرکت یادداشت کردم. عاطفه جمله اش را خاتمه داد: دکتر ادیب ، فوق تخصص ریه.



برای آخرین بار سکوت شد. تلفنم را دست به دست کردم. صدای خنده ی کیمیا از آن سوی خط می آمد. عاطفه سرد اما مردد پرسید: همین؟!

سرم را بالا گرفتم... بالاتر... تیره ی کمرم را صاف کردم... نگاهم را به رومیزی ترمه سنجاق کردم و لب زدم: شماره ی کامرانم می خوام.

سه ثانیه طول کشید تا پوزخند به لحنش بیاید: کامران؟!

ظرفیتم از عاطفه، به قدر کافی تکمیل بود.. لب هایم را بهم زدم: کامران. پسر شما، پدر کیمیا. کامران.

مکث کرد. چند ثانیه.. و بعد انگار که کشش نیش و کنایه نداشته باشد، گفت: ۰۹۱۲۱۹۷..

همان زمان که ارقام را پشت هم ردیف می کرد، شماره ی قدیمی اش در ذهنم قطار می شد... خطش را عوض کرده بود... همه مان، همه چیزمان را عوض کرده بودیم...

تکه ای جوجه کباب معطر را به دهانم گذاشتم... دیگر میلی برای خوردن نمانده بود... دیس را عقب زدم و به تماشای فضای آرام و مشتری های دیگر رستوران نشستیم...

\*\*\*

زندگی همیشه همین جوری ست. من و شما و ایشان ندارد. برای همه همین است. گاهی می شود شبیه توپ کاموایی که عمه با آنها بافتنی می بافت. رنگی رنگی و هزار تو. می شود کلافه پیچیده ای که نمی دانی باید سر نخش را از کجا پیدا کنی. آنقدر رشته رشته اش می کنی که خودت هم لا به لای کلاف، گم می شوی.

و حال من درست بعد از بیرون آمدن از رستوران، همین طور بود. حالی که خوب نبود. بد بود. به شدت بد بود. وسط پیاده رو نگهم می داشت و ذهنم را می برد به هزار توی کلافی که یک سرش به کیمیا می رسید، یک سرش به آقاجون، یک سرش به آزاد... و عجیب آنکه هر سرش را که ادامه می دادم، به کامران می رسید.

و من، که دلم برای آزاد تنگ بود. دلم برای آزاد و خلسه ی در پناه او بودن تنگ بود و می خواست که همه ی کلاف های دنیا، به آغوش او برسد... به جای پیدا کردن سویچ از میان کیف همیشه شلوغم، موبایلم را بیرون کشیدم. فولدرها را به سرعت جا به جا کردم و... عجیب بود!! عجیب بود که هنوز تنها عکسی که از او داشتم، همان عکس چهار نفره مان در نامزدی نیاز بود... انگشت شصتم را تند تند روی صفحه کشیدم تا اسم بداخلاقش روی صفحه نقش ببندد... چه غلطی کرده بودم.. چه غلطی کرده بودم با آن حرف ها که به آقاجون زدم و حالا برای یک درصد هم در خودم نمی دیدم که از پشش بریبایم... اضطرابم را توی ناخنم ریختم و ناخنم را به دندان کشیدم...

- چی شده جوجوی بی وفامون یادی از ما کرده..!؟

لبخند زدم. لبخندم حتی، کلافه بود. این طور حرف زدن آغشته به لغات دلپذیر که گوش هر زنی را تسخیر می کرد، یا به او نمی آمد، یا من آنقدر نشنیده بودم که... به چشمم وصله ی ناجوری به ساره ی تنهای ذهنی ام می آمد. آرام حرف می زد. نمی دانم از کی، اما اخیرا اغلب اوقاتی که در ارتباط بودیم، آرام حرف می زد. دلم برایش مچاله شد و تنم برای حصار دوست داشتنی دستانش، ریخت...

اضطرابم را پنهان کردم، استیصالی که به صدایم آمد اما دست خودم نبود: آزاد..

نفسش را رها کرد... مکث کرد و آرامش لحنش، رو به بی قراری رفت: کی میای شرکت؟

موتوری با شتاب از کنارم رد شد و هیاهویش در گوشی پیچید..

- ساره؟! -

داخل ماشین نشستیم و در را بهم کوبیدم. نمی خواستم.. خدایا نمی خواستم وقتی به آزاد فکر می کنم و به آزاد احتیاج دارم و آزاد را دوست دارم، با مدرسی یا هر آدم دیگری حرف بزنم..! نمی خواستم درباره ی کیمیا و احساس پیچیده ام فکر کنم..! نمی خواستم این من باشم که مجبور می شود به کامران زنگ بزند..! نمی خواستم..!

قلب دگرگون و آغشته به استیصالم را در صدایم سرریز کردم: یکی از اون هزار تا دلیلو بگو...!

ساکت شد. دلم برای لمس مدال عاری از تعلقش، تنگ شده بود... لبخندش، حس شدنی بود: هزار تارو بریز دور.. اولی و آخری، دلم واسه توی لامصب تنگ شده!

گاهی وقت ها هم کسی پیدا می شد، دستی، که یک سر کلاف را بگیرد و نگهت دارد و... ایست. بمان. کاری نکن. این کلاف هست. رشته ها، هستند. تو قدری بمان...

سرم را بالا گرفتم. پرده ی اتاقش کنار رفته بود.. دلم به طرز عجیب و غریبی، برای این ساختمان، برای آن اتاق واقع در طبقه ی ششم، تنگ شده بود..! وارد شرکت که شدم، ساعت از دو گذشته بود و نیاز هم هنوز پیدایش نشده بود. سر و سامان سریعی به کارهایم دادم و آخرین طبقه اروس را در پیش گرفتم. آسانسور که باز شد، افروز کیف دستی اش را انداخته و مشغول حرف زدن با آقای مومنی، عزم رفتن داشت. نگاهی آغشته به بدبینی به من انداخت و لبخندی زورکی زد. سلام کردم و دست دادم. پرسید: می ری پیش آزاد؟!

ثانیه ای در چشم های خوشرنگ و زیبایش مکث کردم. می دانست؟! از چشمهایم می خواند؟! نکند آزاد گفته باشد؟؟ سوال های خوره وار و احمقانه ی ذهنم را پس زدم و ساده گفتم: بله. دوستم بالاست. شبنم تاج.

لبخند کمرنگی زد: آها. بله. دیدمشون.

قبل از اینکه همراه مومنی وارد آسانسور شود، خودم را کنار کشیدم و پرسیدم: حال مامان بهتر شده؟

سر تکان داد. مومنی خیره نگاهمان می کرد. افروز آرام پلک زد: مرسی ساره جان. بهتره.

و رفت...

روی پاشنه چرخیدم و شانم هایم را خفیف بالا انداختم. ضربه ای به در اتاق آزاد زدم. صدایش رسا بود: بفرمایید.

اول سرم را بردم تو. قلبم بی اراده تپ تپ می کرد و وسط همه ی سردرگمی هایم، لبخندی دزدکی به لب هایم می نشانید. لبخندی که هر چه لب های کوفتی ام را از حضور شبنم بهم می دوختم، جمع نمی شد..! سلام دادم و آزاد و شبنم از جا بلند شدند. لبخندی پهن و یک وری گوشه ی لبش نشست: احوال خانوم سرشار؟

و دستور نسکافه داد. بی آنکه بتوانم نگاهش کنم، تشکر کردم و زیر سنگینی نگاهش، کنار شبنم نشستم و حالش را پرسیدم. نه. انگار نگاه شبنم، از آزاد هم سنگین تر بود!

- خانوم تاج یک ساعتی هست منتظر شمان.

- عذرخواهی می کنم. به مقدار کارهامون بیش از حد انتظار طول کشید...

و به شبنم لبخند کجی زدم! چشم های تیزش را از من روی صورت آزاد و بالعکس پهن کرد!! ادامه ی حرف آزاد را گرفت: دیگه داشتیم رفع زحمت می کردم از خدمتتون.. بهتر شد رسیدی...

دست هایم را بهم قلاب کردم و به صحبت های نهایی شان گوش سپردم. نگاهم را از یکی به دیگری سوق می دادم بلکه بفهمم در سرشان چه می گذرد.. نگاه آزاد خاموش و تودار بود. مثل همه ی وقت های دیگری که مساله کار بود، با جدیت گوش می داد و حرف می زد. گاه برقی از چشم هایش می گذشت و این درست وقتی بود که اعتماد بنفس شبنم به حد اعلا ی خودش می رسید و لا به لای حرف هایش خودستایی خاص خودش که البته به حق هم بود، دیده می شد! و من این برق را می شناختم... برقی که من را می برد به چند سال قبل تر... همین اتاق، روی همین مبلمان، تاریک تر، آغشته به دود و بوی سیگار..

و نگاه شبنم، جدی و آرام، گاه سرکش و پر تمسخر بود!! وقت هایی که آزاد از اولین برند معتبر ایرانی اش می گفت.. از پیشرفت سریعی که در زمینه ی مد و طراحی برخی پوشاک خاص و این اواخر در حد و اندازه ی محدودی از جواهرات داشته... وقت هایی که لا به لای حرف هایش بعضی از آن طرز فکر های خاص و کهنه اش می دويد.. من را یاد پدربزرگی می انداخت که سال ها با او زندگی کرده، یاد مردی که بابت بوی سیگار از دهان خانوم ها شماتت می کرد می انداخت.. و شبنم را... خودش، و اندکی من می دانستم که یاد چه چیزی می اندازد....

نیم ساعت بعد بود که شبنم عزم رفتن کرد. نگاهش پُر بود و می دانستم که همه چیز را برای خانه نگه داشته. با آزاد دست داد و خداحافظی کرد. نگاهم روی حلقه ی دست هایشان مکث کرد. سرم را که بالا گرفتم، چشم های آزاد روی صورتم زوم بود. چرخیدم و برای همراهی شبنم تا نزدیکی آسانسور رفتم. صدای کوتاه مسیج تلفنم آمد. دست در جیب مانتو کردم و همان طور که بیرون می کشیدمش، رو به شبنم گفتم: سعی می کنم امروز زودتر بیام. اگه کاری داری...

- کاری ندارم. یه جا کار دارم بعد می رم خونه. منو نذار اولویتت...

چشم هایم روی مسیج دریافتی از آزاد چرخید: « برگرد جوجو. »

سرم را بالا گرفتم و چشم های تیزبین شبنم شکارم کرد!! موبایل را میان انگشتانم چلاندم و لبخند زدم: مراقب خودت باش.

خیره نگاهم کرد. در کشویی آسانسور باز شد. گوشه ی لبش کمی بالا رفت.. زمزمه کرد: نمیای پایین..؟

به چشم هایش خیره شدم. این طور نگاه کردنش را دوست نداشتم. احساس دروغ... احساس... بد.. دزدی را القا می کرد... دستی به شانه ام زد: به کارت برس. فعلا.

و رفت...

مستأصل روی پاشنه ی پا چرخیدم و نگاهم را دور سالن گرداندم. نیاز در اتاقش نبود و منشی آزاد هم در مانیتور حل شده بود! کمی این پا و آن پا کردم و نگاهم رفت پی در نیمه باز اتاقش... قدم شل کردم و نزدیک رفتم.. سر منشی هنوز توی مانیتور

بود... ضربه ی آرامی زدم و داخل شدم. داشت چیزی یادداشت می کرد... آرام در را بستم و سرش را بلند کرد... عینکش را از چشم برداشت و لبخند زد. از همان فاصله، خیره نگاهش کردم. کلافه بودم. حس کارمندهایی را داشتم که یواشکی و دور از چشم منشی، پا به اتاق مدیرشان می گذارند... و لعنت به این اسم! لعنت! خوره ی درونی ام باز داشت به کار می افتاد... صندلی اش را عقب زد و از جا بلند شد: چرا همون جا وایسادی؟!

دست هایم را در جیب مانتوام فشردم... لعنت به همه ی این اسم ها... لعنت به همه ی چیزهایی که این اسم را به لجن می کشید... من.. چیزی شبیه به زنش بودم.. به مدت یک ماه لعنتی...! و دلم برایش تنگ شده بود... دو روز بود که ندیده بودمش. دلم تنگ بود...!

نزدیک شد: چیزی شده؟

سعی کردم آرام باشم... نمی دانستم کدام یک از کارهای امروزم سخت تر بوده.. حرف زدن با پدرم، عاطفه و یا.. آزاد... تنها می دانستم سخت تر از این ها، انتظارم را می کشد...!

بازویم را لمس کرد: ساره؟

قفسه ی سینه ی پر هیاهویم را با آرامش منبسط کردم و سرم را به چپ و راست تکان دادم... چشم هایش خنده ی محوی داشت... خنده و یک جور مهربانی که مختص آن روز هایش بود...

- خوبی؟

- خوبم...

- بینمت..؟

سرم را که دوباره از خجالتی گنگ پایین افتاده بود، بالا گرفتم... بازویم را نوازش داد: دوستت چیزی گفت؟!

بی میل از رک گویی اش، لب زدم: نه...

- خب پس...؟

می خواستم بمانم اما برای رفتن از اتاق عجله داشتم...! مکث کردم: برم پایین؟ خوب نیست...

اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست: تو بارها دو ساعت دو ساعت با من این بالا تنها بودی...! مشکل چیه؟! مشکل.

سکوت کردم. چطور می توانستم برایش از مشکلم حرف بزنم... از چیزی که او درک نمی کرد... از حس بد و تلخی که داشتم...

- بشینیم یه قهوه بخوریم؟

- میل ندارم. مرسی.. برم؟

- تو اروس، و اون پایین... چیزی از من مهم تر وجود داره که هی می خوای بری؟!

به چشم هایش نگاه کردم. سیاه، آرام و کمی اخمو. دلم برای این چشم ها تنگ شده بود. چشم هایی که هیچ وقت عمق چشم های او را نداشت... او بی که.. حالا دو نفر شده بود. آنها...

لبخند کجی به صورتش زدم : خودشیفته!

اخمش رفت، لبخند زد، اما نگاهش هنوز متفکر بود. چرخیدم بروم که با دو انگشت، لبه های شالم را کشید و نگهم داشت.. احساس گرما کردم.. برگشتم و شالم کمی کنار رفت.. ایستادم و با دلخوری نگاهش کردم... جلو آمد و نگاهش را روی صورتم گرداند...

- فکر کردی به همین راحتیاس؟ بیای.. بری.. نه سلامی.. نه علیکی..

لب هایم را بهم فشردم.. شیطنت محو کلام و نگاهش، دلتنگی و خواستن را زیر پوستم می لغزاند... با تردید و اخمی ساختگی نگاهش کردم... لبخند مهربانی روی لبش نشست..

- دلم تنگ شده می دونی یعنی چی..؟!

می دانستم.. از نگاهش.. از تک تک کلماتش.. از قلب خودم که اینطور بی تابی می کرد... دست هایش را جلو آورد و مرا آرام در حصار بازوانش کشید... سرم را روی سینه اش گذاشتم و پلک هایم را بستم... من معنی همه ی دلتنگی های دنیا را می دانستم... عطر چوبی اش را نفس کشیدم... دست هایم را روی سینه اش گذاشتم و سرم را عقب بردم و نگاهش کردم... آرام لبم را بوسید... با لبخند... متبسم...

- می دونی چند وقته به سری به ما نزدی؟!

از لحن شیطان و دوست داشتنی اش، لبخند روی لبم آمد... دلم می خواست همه ی سردرگمی هایم را، صدای کامران و چشم های دردمند آقاجون را، همان جا پشت در جا بگذارم و تا ابد میان همان بوسه ها و همان آغوش، بمانم...

گونه ام را بوسید و بغلم گرفت... همیشه وقتی می بوسیدم، همه چیز را با گونه ام تمام می کرد... از این فکر لبخند محوی روی لبم نشست... آرام که گرفتم، از خودش جدایم کردم...

- بینمت..؟

گردنم را بیشتر رو به عقب خم کردم تا بهتر ببینم... عمیق کاویدم.. این کلاف پیچیده و آن جمله ی « باید کامرانو ببینم» آن روز صبح، چیزی نبود که از صورت من و خاطر او برود... گونه ام را نرم لمس کرد و زمزمه کرد: دوست بشیم.. ریست بشم.. همکلاسیت بشم... برام حرف بزن..؟!

بینی ام جمع شد..

نشسته بود پشت میز و با آن صدای عذاب آور و نگاه صامت، حرف از پروژه ی ایران ایر و مهماندار و خلبان و ققنوس و خاکستر زده بود..!

کلمات در خودم ریخته تا گلو بالا آمدند...

- بد بود.. بدتر از اون چیزی که تصورشو می کردم...

مکث کردم و حروف درد دل را کنار زدم: بعدا...

گونه ام را نوازش داد: می دونی چقدر برام عزیزی..؟

سر تکان دادم که.. آره...

- می دونی دوستت دارم..؟

سر تکان دادم که...

- می دونی بعدا..هر وقت بخوای، گوش هام و شش دانگ حواسم مال توئه ؟

سر تکان دادم...

- می دونی همیشه و تحت هر شرایطی، من اینجام..؟ پشتت.. کنارت..؟

خیره به سینه ی پهنش که بالا و پایین می رفت، سر تکان دادم...

- اینم می دونی که فقط کافیه بخوای؟!

کلاف به لبخندم هم پیچیده بود... پیشانی ام را به سینه اش چسباندم... دستی کلاف را نگه داشته بود...

- هنوز مهمون داری؟

سرم را پایین فرستادم که آره...

- یعنی قصد ندارن برن؟؟ خودشون خونه زندگی ندارن؟؟ اصلا یعنی چی زن مردمو تو تنگنا گذاشتن!!!

ریختم...

زن مردم...

زن مردم...

زن.. مردم...

زن مردم بودن، زن یک ماهه ی مردم بودن، خوب بود...؟ حسم.. همان حسی که آن روز در پاساژ داشتم و ستم را دور بازویش تنیده بودم، باید خوب می بود...؟ این حرف چطوراز دهان آزاد درآمده بود.. که اصلا به حرفی که زده بود اعتقادی داشت...

به روی خودم نیاوردم. همان طور که امروز خیلی چیزها را به روی خودم نیاورده بودم..!

- عمه می ره.. ولی شبنمو نگهش می دارم.

با اخم و ابروهای بالا رفته نگاهم کرد: جانم؟؟؟

- خب دوستمه، به گردن من خیلی حق داره. الانم برادرش تهران نیست.. منم که تنها..

- تو آم که تنها.. آره؟ خوب.. دیگه چی؟!

- دیگه اینکه...

چشم هایم را روی صورتش گرداندم.. نفس آرامی کشیدم و عطرش را به ریه هایم فرستادم... دوباره خودم را نزدیکش کردم و بی اراده و خارج از کنترل، دست هایم را دورش حلقه کردم: دیگه همین...

بی تاب تر از قبل مرا به خودش فشرد... بینی ام را به سینه اش فشردم.. جایی حوالی همان زخم کهنه\*... کنار گوشم زمزمه کرد: طاقتم کم شده جوجو...

صورتم را بیشتر میان کت و پیراهنش پنهان کردم...

ماهی لعنتی.. آن ته مه ها وول می خورد...

آرام از خودش فاصله ام داد و دست هایم را در دست گرفت... عمیق نگاهم کرد.. سرم داشت از فکر و خیال می ترکید... دست هایم را بالا گرفت و بوسید: به چی فکر می کنی؟

نگاهم را روی دست هایم انداختم... صدایش توی سرم بود... صدایِ برزخی اش...

- کامران.

فشار خفیفی به انگشت هایم داد و چیزی نپرسید. این، همان دوست.. همان ریسی بود، که من را مسئول پروژه ی ایران ایر کرده و تا مرز جنون رسانده بودم!

- می خواستم امروز به مامانت سر بزنم. می ری خونه؟

- نه تا دیر وقت کار دارم.. بی تا خوبه، سلامم هم که همیشه برای تو داره!

از لبخندش لبخند زدم: به هر حال دلم تنگ شده...

صورتم را نوازش کرد: هر طور دوست داری.. مطمئنی چیز دیگه ای نیست که بخوای الان بهم بگی..؟!

چیزی نبود. جز آقاجون و کامران و کیمیا و... نه! چیزی نبود! جز دیدن مدرسی و قبول احمقانه و ناگزیرانه ی درخواست آقاجون... این یکی را باید می گفتم..؟ حماقت محض بود..! کاش همان موقع به آقاجون گفته بودم.. کاش از آزاد حرف زده بودم...

- مطمئنم. کارام مونده.. برم..؟

دست به کمر زل زد به چشم های مُصر و لجباز و الکی خندانم.

- باز برم راه انداخت! اون پایین کوفتی چی داره که تو هی می خوای بری؟؟؟

- مثل اینکه یادت رفته چه پروژه سنگینی انداختی گردن من و یه تیم چهار نفره! اون پایینم... خوب.. می تونی خودت بیای ببینی..!

- فکر کنم این دوست مرد ستیزت دو روز دیگه پیشت باشه، بالکل باید فاتحه خودمو بخونم!

متعجب شدم. دوست مرد ستیزم؟! باز همکلاسی قدیمی و مدیرعامل اروس را، دست کم گرفته بودم..!

لبخندم را نگه داشتم. کمی خودم را عقب کشیدم و سرم را به سمت در کج کردم: برم؟!

لحظه ای نگاهم کرد... با بوسه ای که این بار متفاوت تر از قبل بود و بوی ماهی های کوچولو را می داد... رهایم کرد: برو... مراقب خودت باش.

برگشت و پشت میزش نشست. هنوز ایستاده بودم. عینکش را که تازه به چشم زده بود، بالای سرش سر داد و متفکر نگاهم کرد. به آقاجون چه می گفتم؟ واقعا باید به آقاجون چه کسی را معرفی می کردم؟ آزاد؟ آزاد کیانی؟ مدیرعامل این شرکت بی در و پیکر را؟ نمی فهمید؟ مشخص نبود... نگاه هایشان مملو از سرزنش و تاسف نمی شد که دوباره...؟ برای کسی توضیح نمی دادم اما آقاجون... شاید برایش از تغییرات جزئی اما به هر حال به وجود آمده ی آزاد می گفتم... از بی تا... نه... تا کی می توانستم آزاد را زیر سایه ی بی تا پنهان کنم؟!

ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم و در کوچه ی شرکت که حالا نسبت به ظهر خلوت تر به نظر می رسید، نگه داشتم. به شماره چشم دوختم. این کار را آن هم بعد از آن مکالمه ی خفت بار جلوی خانه ی آقاجون، انجام می دادم فقط برای... صدای کیمیا در سرم جان گرفت... برای کیمیا؟ فقط برای کیمیا؟ نه... برای حرف های عاطفه و حاج خانوم؟ برای خاطر خواب های آشفته ی آقاجون؟ نه... برای خاطر خودم... برای خاطر عهدی که همین چند روز قبل با خودم بسته بودم.. وقتی آزاد هنوز کنارم بود... در خانه ام.. و من با خودم عهد بسته بودم، تا ته این خط را بروم... شماره را گرفتم. بالاخره که طبق عهد قبلی با خودم، باید حرف می زدم.. یک روز دیر و زود، به انتظار نشستن برای اقدامی از جانب او، به شدت بی فایده بود...! شاید اگر ندیده بودمش و آن طور بهم چنگ نیانداخته بودیم، خشم خاموش همیشگی، این طور زیر پوستم وول نمی زد... اما حالا چاره ای نداشتیم.. حالا و از شب قبل که عمه آن طور با ذوق و شوق از بچه ی توراها علی و ثریا حرف زده و لفظ «نوه ی اول و نورچشمی» را به کار برده بود، به تلاطم افتاده بودم...!

همان دیشب که عمه این را گفت و سرم پر هیاهو شد و شبنم همه چیز را توی چشم هایم دید...! حال بدی داشتم.. انگاری که همه چیز فراموش شده بود... انگار که من و رنج من، انگار که کیمیا و آن سال های سیاه، فراموششان شده بود... به بهانه ی گرما تنهایشان گذاشته و به حمام رفته بودم. زیر دوش ایستاده و با خودم فکر کردم.. فراموشی.. و از خودم پرسیدم.. فراموشی..؟! مگر من همین را نمی خواستم...؟! اصلا مگر همه ی ما همین را نمی خواستیم..؟! حالا.. چه مرگم شده بود...؟! شیر آب را بسته بودم... چه مرگم شده بود که در آینه ی بخار گرفته ی حمام هم، کیمیا را می دیدم...!؟!

شبنم به در تکیه داده و محو من که با موهای خیس دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بودم، پرسیده بود: من جات بودم همین الان زنگ می زدم ببینم حرف حسابشون چیه! آدم واسه ضربه خهوردن از کسی که یه بار ازش خورده، صبر نمی کنه!

با دست راستم روی فرمان ضرب گرفتم و چشم هایم را برای پرت کردن حواس آشفته ام، بیرون از پنجره فرستادم. دیدن راه رفتن آدم ها هم چیزی از این بیش از اندازه کش آمدن بوق های آزاد، کم نمی کرد... به رو به رو نگاه کردم و جمله ی آخر شبنم را مرور کردم...

بوق ششم نخورده، صدای کلافه اش از جای شلوغی در گوشم نشست: بله؟

ساکت شدم.

یادم نمی آمد آخرین بار این صدا را کی ازشت خطوط تلفن شنیده ام...



با بدخلقی، دوباره پرسید: الو، بله ؟

تکائی به تارهای صوتی ام دادم... لب هایم را بهم کشیدم و با صدایی که نمی دانم چطور آرام و بدون خشم شد، گفتم: سلام.

مکث کوتاهی کرد. مرا نشناخته بود... مرا نمی شناخت.. با شک پرسید: بفرمایید؟

- ساره م.

سکوت کامل شد. تنها صدای ازدحام می آمد و بس. انگشت های کشیده ام را روی فرمان سفت کردم. انگار هزار سال از وقتی که اسمم را این طور به گوشش می رساندم، گذشته بود...

- مطمئنی اشتباه نگرفتی؟!

صدایش از طعنه، پُر بود...

لب هایم را بهم فشار دادم: الان مطمئن شدم!

صدای نفس عمیقش از پشت خط آمد... قبل از اینکه فرصتی برای دست پش گرفتن و طلبکار شدن دوباره پیدا کند، به سرعت گفتم: باید حرف بزنیم!

و سخت بود. پیش قدم شدن من برای حرف زدن با آدمی که سراسر خودخواهی و زخم بود، سخت بود... پیش قدم شدن من.. درخواست کردن من.. از کسی که با تمام وجود زهری ام می کرد، سخت بود...

- درباره ی؟

- کیمیا.

پوزخندش حتی از پشت تلفن هم واضح بود!!

- کیمیا؟! انگار همین چند روز پیش بود که بهت یادآوری کردم دوست ندارم دور و برش باشید! کم حواس شدی خانوم فتوحی!

طلبکار بود... بدهکار می شدم... با صدای بلندتری از میان ازدحام خیابان گفت: حالا دقیقا قراره درباره چی کیمیا صحبت کنیم؟!

انگشتان سفید شده ام را به فرمان فشار دادم... نفسم تند و عمیق شده بود... از دست پیشش متنفر بودم..! از لحن طلبکار و صدای بلندش بیزار بودم! صدایش جدی جدی بلند شد: اصلا من و توجه صحبتی داریم با هم بکنیم؟! شماره ی منو از کی گرفتی؟!

تنها چیزی که نمی خواستم، حس آن عذاب دوباره بود... حس درد توی قلبم بعد از آن روز کذایی جلوی چشم های کیمیا و آن همه لعنت، پشت لعنت...

صدای بلند اما آرامم، در هجوم تارهای صوتی و ازدحام اطرافش نشست: کامران!

نفس تندی کشید و با چیزی شبیه به حرصی خفه، سکوت کرد.

مهلتش ندادم.. آهسته تر ادامه دادم: فقط زنگ زدم درباره کیمیا حرف بزنم...

و اینطور خاموش ماندم در برابر لحن تندش را جلیز و ولز کردم... حرف نمی زد. نمی دانستم آرام گرفته یا نه... نمی دانستم جمله ی بعدی اش چیست.. آنقدری که این آدم را نمی شناختم!! اما هر چه که بود، انگار او هم از صرافت چنگ انداختن، افتاده بود...

- چی می خوای بگی؟ همین الان بگو!

دندان هایم را بهم فشردم... لعنت...!

- بهتره ببینمت...

پوزخندش آنقدری واضح بود که چشم هایم گرد بشود و دندان هایم خورد...!

- علاقه ای به دیدنت ندارم!! امیدوارم این یکپو درک کنی!

بی حوصله و عصبی میان کلامم دوید: خیلی خب باشه، فهمیدم!

چند لحظه ساکت ماندم تا جوابم را بدهد. هر چه منتظر ماندم به زبان نیامد. بالاخره گفتم: چی شد...

ازدحام از میان رفت و آن سوی خط هم سکوت برقرار شد. کلافه گفتم: الان کار دارم..

دستی به صورتم کشیدم... با دلی گرفته، بی آنکه قصد حرف زدن داشته باشم، به خیابان غروب گرفته چشم دوختم... بالاخره به حرف آمد: بهت زنگ می زنم.

مکث کردم. جان بیشتری نمانده بود.. کوتاه گفتم: خداحافظ.

حواسم به قطع کردن تماس نبود. مکث کوتاهی کرد و تماس قطع شد.

ماشین را به زحمت در کوچه ای شلوغ پارک کردم و رو به روی ساختمان پزشکان ایستادم. چشم هایم روی تابلو ها چرخید و اسم ها یکی یکی رد شدند... صدایش از یادم رفته بود... صدایش را نمی شناختم.. خودش را، نمی شناختم!! خشم و حرص صدایش را.. سکوتش را.. تلفظ اسم کیمیا را... چرا یادم نمی آمد...؟! تابلو ها همگی سفید و آبی بودند.. عاطفه گفته بود ادیب.. دکتر ادیب.. فوق تخصص ریه... آزاد بود.. حلقه ی دستش با شبنم، بود... سوگل جذاب و تب دار بود... نیاز و مهر و محبتش بود... لعنت کامران و درد کیمیا، بود!! تابلوها را خواندم.. کسی تنه ام زد و رد شد... احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم.. با کسی غیر از آزاد و شبنم و نیاز و عمه و... با کسی که من را شناسد...

دکتر ادیب.. فوق تخصص ریه.. باید همین جاها می بود... بچه شده بودم... کودکی که همیشه ی خدا یک گوشه جا مانده بود... جا مانده ای که وقتی بزرگ شد، ازش توقع توی چشمی ها و نور چشمی ها می رفت... دکتر ادیب.. اصلا می خواستم ببینمش که چه غلطی کنم؟! قرار بود چطور حرف بزنم، کجا حرف بزنم، از چه حرف بزنم...؟! فوق تخصص ریه.. چرا با من این طور حرف می زد.. چطور به خودش اجازه می داد با کسی که زندگیش را در عرض یک سال نابود کرده، این طور حرف بزند...؟! چشم هایم روی اسم حک شده بر تابلوی نئون، ثابت ماند. دکتر حکمت، روانپزشک - روانکاو.

\*\*\*

ترس ها همیشه همه چیز را بزرگ می کنند..

ترس، باعث می شود هر چیزی تحت تاثیر قرار بگیرد و برود توی کالبدی که مال خودش نیست... از جنس خودش نیست.. و باعث می شود بزرگ تر و اثرگذار تر از حد معمول به نظر برسد...

ترس ها، همیشه همراه آدمند...

ترس از کوچک ماندن.. ترس از بزرگ شدن... ترس از تنهایی... ترس از دیدن و درست دیدن.. و در عاقبت، ترس از خودمان...

ترس از مواجهه با خودی که مال ماست، ساخته ی دست خود ما و اجتماعی ست که در آن حضور داریم... ترسی که با من همراه بود.. از اول، تا به آخر. تمام مدت که توی آن اتاق کِرم - قهوه ای نشسته بودم و برای دکتر حرف می زدم.. ترس از شنیدن صورت خودم.. بر زبان آوردن اسم خودم.. بازگو کردن خودم.. ترس از خودم...

ترسی که همه چیز را، کامران و کیمیا و آزاد و حاج خانوم را تحت الشعاع قرار داده بود و سبب می شد حقیقت، موهومی تر از آن چیزی که بود، به چشمم بیاید. ترسی که با من روی صندلی مطب دکتر نشست... با من به زبان آمد.. و با من، از من گفت...

علی ایستاده بود جلوی در ورودی و با سوییچش بازی می کرد. کلید را از کیفم بیرون کشیدم و با تعجیبی که نمی شد پنهانش کنم، سلام کردم: از این ورا؟

لبخند زد و من تار خاکستری میان موهایش را دیدم: مزاحمت شدم؟

بی رحمانه بود اگر دلتنگی ام را به روی خودم هم نمی آوردم.. لبخند آرام و عمیقی به صورتش پاشیدم و کنار رفتم: البته که نه. خوش اومدی..

کفش هایش را به عادت همیشگی جلوی در جفت کرد و سوییچش را روی یکی از عسلی ها انداخت. ساعت از هشت گذشته بود و برای پیدا کردن عمه به اتاق ها سرک کشیدم: چرا زنگ نزدی؟ عمه بود.

صدایش از حال آمد و من عمه را مشغول نماز خواندن دیدم: زدم. کسی باز نکرد. کجاست؟

شالم را از سرم کشیدم و به حال برگشتم: نماز می خونه.

چاپساز را روشن کردم و پشت کانترو رو به علی که برای دیدن عمه از جا بلند می شد، ایستادم: ثریا چطوره؟

چشم هایش برق زد: انشالا همین روزا فارغ می شه.. برای چند روز دیگه ست تاریخ زایمانش.

- مبارکتون باشه... حال خودش خوبه؟

- غرغر زیاد می کنه...

و صورتش چند لحظه ای درهم رفت.. لبخند زدم تا حال گرفته اش را از بین ببرم: طبیعیه. به هر حال بارداری دردسرها و زحمتای خودشو داره...

صدای عمه پیچید: آره مادر قربونت برم.. زن پا به ماهت به تو غرغر نکنه، به کی غرغر کنه؟!

علی با خنده عمه را بغل گرفت.. بویید و بوسید...

مشغول ریختن چای در سرویس چک محبوبم شدم... به هر حال بارداری دردسر های خودش را داشت... من نمی دانستم اما قطعا حرف بی ربطی نبود.. اینکه من تجربه نکرده بودم.. اینکه من... کتری را از دستم فاصله دادم و روی کانتر گذاشتم. به جای خالی آزاد روی صندلی ها نگاه کردم... پرسیده بود چچور مامانی می شوم... پرسیده بود آیا در زندگی با کامران، باردار شده ام..؟ دکتر.. دکتر.. فقط گفته بود بگو.. از هر جا که دلت می خواهد.. حرف بزن... چشم از صندلی گرفتم. می گفت به سنی رسده که از بچه ها خوشش می آید... مولکول های هوا را نفس کشیدم.. عطرش، پریده بود...

- احوال آبجی خانوم؟! -

به صدای علی یکه خوردم. پشت سرم ایستاده بود و به حواس پرتم لبخند می زد... ظرف شکلات را داخل سینی گذاشتم: از احوالپرسی های داداش...

لبخند داشتم اما جمله ام تلخ بود. حقیق پشت جمله ام، بی اندازه تلخ بود... دستش روی شانۀ ام نشست: شرمندۀ س داداش.. گرفتارۀ داداش...

به چشم هایش خیره شدم. درست شبیه روزی شده بود که گلچین را پیشنهاد دادم...

- همیشه به خیر...

- نوکرتم ساره کوچولو...

و بی هوا برم گرداند و بغلم گرفت. چند ثانیه نتوانستم تکان بخورم. ساره کوچولو. از ساره کوچولو هم برای دکتر حرف زده بودم.. یاد نمی آمد.. یاد نمی آمد آخرین بار کی بغلم کرده.. دست هایم را پشتش گذاشتم... تمام یک ساعت و چهل و پنج دقیقه ی گذشته را حرف زده بودم.. حرف زده بودم.. حرف زده بودم... و حالا در چارچوب محکم علی، به این سکوت خیالی دنیا و سکون ذهن به هن و هن افتاده ی خودم، احتیاج داشتم... چشم هایم را روی هم گذاشتم.. نه چهره ی دکتر یادم می آمد، نه صدای خودم.. نه آغوش علی.. نه آن همه حرف... حرف.. حرف... سنگینی نگاه عمه را حس می کردم... آرام زدم پشتش.. بوسه ی محکمی روی پیشانیم نشاند و فاصله گرفت: همه چی مرتبه؟

نه. شبیه وقتی شده بود که سه روز تمام، پا به پای من پشت در نشست.. قربان صدقه رفت و محبت ریخت بر سر خواهر کوچکترش.. بگذریم از کلامی بودن همیشگی محبت های خانواده ام...

سینی را بدستش دادم : مرتبم نباشه، مرتبش می کنیم!!

خندید و جای را برد.. پشت سرش روان شدم... عمه داشت می گفت: شبنم زنگ زد گفت یکم دیر میاد.. نگرانش نشی..

و باز با دقت به صورتم خیره شد. برای کسری از ثانیه صورتم قرمز شد و دمای بدنم بالا و پایین. عمه چه از جان صورتم می خواست!؟!

علی کنارم نشست.. از ثریا گفت.. از دست و پای ورم کرده اش.. از خوشگل تر شدنش.. از پسری که توی راه بود.. از نوه ی اول خانواده.. عمه زد توی سینه اش و دلش قنچ رفت برای موجودی که هنوز نیامده.. دل من ضعف رفت برای تو راهی علی و گرفت از تصویر چشم های کیمیا...

گوش تیز کردم. نه. علی و عمه از داستان کیمیا خبر نداشتند... از علی که مطمئن بودم اما برای پنهان کاری عمه هنوز فرصت مانده بود...! اسکرین موبایلم روشن و خاموش شد.. اسم بد اخلاق را هم من دیدم، هم علی.. صدای ملودی را قطع کردم و به روی علی لبخند زدم. سرش را کمی بالاتر گرفت، مکث کرد، و لبخند زد: شنبه میای شرکت؟!

ضربان قلبم کویید.

- چطور؟

- دوست دارم به نهار با آبجی خانوم باشم...

زل زدم به چشم هایش. به آقا جون قول داده بودم، درست. به علی و هیچ بنی بشر دیگری قول نداده بودم. زل زدم به چشم هایش تا ببینم این دعوت از سر چیست.. تا با همان نگاهی که آن شب همه چیز را حالی آزاد کرده بود، حالی برادرم کنم که از این خبرها، نیست! به آرامی پلک زد و لبخندش نیفتاد: من و آبجی خانوم.

نگاهم را چند ثانیه دیگر ادامه دادم. خوب بود. من و آبجی خانوم، خوب بود! درست مثل خودش پلک زدم: ساعت پنج کارم تمومه حدودا. بیا دنبالم..

سر تکان داد و عمه پرید وسط: حالا ریست آشناس، مرخصی می ده!

چشم های گرد شده ام را سمت عمه چرخاندم! علی آزاد را می شناخت، با هم ساعتی حرف زده بودند، درست! اما دهان باز و چشم های بسته ی عمه چه می گفت؟؟ به سرعت به خودش آمد و از دیدن شگفتی ام، هول هولکی لبخند زد و تن فربه اش را روی میل کشید: می گم نه اینکه کار داری، شاید بهت مرخصی داد!!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم: چوب خط مرخصیام پره بدری جون!

دوباره به من و من افتاد: خب حالا.. نگیر مرخصی.. من گفتم چون...

قبل از اینکه حرف دیگری بزنند، از جا بلند شدم: می رم به زنگ به شبنم بزنم..

علی رغم تمام اصرارم ، علی برای شام نماند و به خاطر تنها نماندن ثریا، خیلی زود رفت. انگار فقط آمده بود احساسات خواهر برادری خاموش شده ی من را به جریان بیاورد و برود... بوسه ای بزند، لحظه ای بغلم بگیرد، اطمینانی ببخشد و.. برود...

عمه لب برچیده، به من که مشغول جمع کردن بساط پذیرایی بودم و به خودم یادآوری می کردم تا دیر نشده تماسی بگیرم و حالی از بی تا بپرسم، نگاه می کرد: خوبه حالا چیزی نگفتم اینجوری منو خوردی!!

از لحنش خنده ام گرفت... سینی بدست کمرم راصاف کردم و نگاه آغشته به خنده ام را روانه ی صورت دلخورش کردم: من چی گفتم مگه قربونت برم؟؟

اخم کرد: من چی گفتم؟! جلو پسره همچین نگام کردی که راستی راستی خیال کنه چیزی هست و من و تو ازش قایم می کنیم!

جمله ی آخر، به شدت بودار بود... کمی نگاهش کردم.. نه.. به نظر نمی رسید که عمه آنقدر ها هم دلگیر شده باشد.. می شناختمش.. من عمه ی خودم را، می شناختم..!

شانه بالا انداختم: مهم نیست. من و شما که می‌دونیم چیزی نیست...

از جا پرید: نیست؟!

چشم‌هایم گردشده: هست؟؟؟

بی حرف با چشم‌های برق افتاده نگاهم کرد. چشم‌تنگ کردم: عمه!

برای رفتن به اتاق، از جا بلند شد: عمه.

آیفون زنگ خورد. به شبنم که پشت در ایستاده بود چشم‌دوختم.

- حالت خوبه عمه؟! یه جووری حرف می‌زنی هر کی ندونه فکر می‌کنه...

- تو حالت خوبه مادر؟! چی می‌گی واسه خودت من نمی‌فهمم!!

و با ناز و ادا رو گرفت و در را برای شبنم باز کرد. همان‌طور خیره وسط‌هال ایستاده و نگاهش می‌کردم. هیکل تپش را تا جلوی

در کشیدم.. ای عمه.. استاد نقش بازی کردن!!!

شبنم خسته و هلاک خودش را انداخت تو: مرده شور تهرانو ببرن!!

ابروهایم بالا رفت. عمه با قربان صدقه دستی به پشتش کشید و برایش شربت خنکی آورد.. شبنم به من که هنوز آن وسط ایستاده

بودم نگاه کرد و ابرو بالا انداخت: چرا اونجا وایستادی؟!

عمه از پشت سرش نزدیک شد و اخمی مصلحتی نثارم کرد... خنده ام را خوردم و سینی را روی کانترا گذاشتم..

- برو یه دوش بگیر خستگی تنت بره...

- مهمون داشتی؟

- علی.

و به سمتش برگشتم. نقشی از تلخی در چشم‌هایش نشست.. سر تکان داد: پس چرا رفت؟

هلش دادم به طرف حمام: زنش تنها بود.. برو تا برات یه حوله تمیز بیارم..

عمه داشت با صدای بلند می‌گفت: بمیرم بچه م.. چقد لاغر شده بود...

حوله را بدست شبنم دادم و همزمان نگاهمان بهم افتاد.. هر دو سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادیم و لیخند زدیم..

- زنگ زدی؟!

سر تکان دادم... به چشم‌هایم خیره شد... چشم‌هایم از زنگ زدن به کامران حرف نمی‌زد.. چشم‌هایم از ظهر.. از اروس.. و از

آزاد کیانی صحبت می‌کرد...

دستگیره‌ی حمام را به طرف خودم کشیدم و در را به نرمی به روی چشم‌هایم پر حرفش، بستم...

\*\*\*

پنجشنبه صبح، همه چیز مرتب و طبق برنامه بود. سفارش گل ها تا ظهر می رسید و نیاز باید تا ساعت شش به خانه ی آزاد می رسید. خانه ای که تمام دو روز قبل من و نیاز آراسته بودیمش... نیاز نشسته بود زیر شوار و ناراحتی از صورتش می بارید.. از صبح هزار بار اسم پروین خانوم را تا روی زبانش می آمد، قیچی می کرد. رو می گرفت و سعی می کرد حالش را خوب نگه دارد... از توی آینه نگاه غمگینش را روانه ام کرد... ژورنال را کناری گذاشتم و از جا بلند شدم.. سرم را نزدیک بردم و زیر گوشش گفتم: مثل فرشته ها شدی.. نذار مامانت بی قرار باشه...

پلک هایش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت.. فشار خفیفی به دستم داد و وقتی چشم باز کرد، لبخند داشت: مرسی که هستی... اخم شوخی کردم و به سمت مینا جون چرخیدم: ریشه های سر منم رنگ می کنی؟!!

نهاری که کوروش فرستاد را هیچ کدامان نتوانستیم بخوریم.. نیاز از دلشوره و من از بی میلی.. حوالی ساعت دو بود که دختر خاله اش رسید.. یگراست از هتل به آرایشگاه آمده بود و تا رسید چنان نیاز را بغل گرفت که من یک قدم عقب رفتم و فکر کردم اگر شب موقع دیدن آزاد هم بخواهد مراسمی به این پر شوری راه بیاندازد، چطور خواهم بود..؟!!

با خنده و انرژی به سمت من آمد و روبوسی صمیمی و صادقانه ای کرد.. به صورت سبزه و خندانش نگاه کردم و فکر کردم صداقت چشم هایش، زیادی پیداست...! مینا جون نیاز را برای آرایش برد و سوگل شروع کرد به حرف زدن از پرواز مزخرفی که داشته...

کوروش آنقدر با مزه شده بود و من را یاد علی می انداخت که وقتی آمد به دنبال نیاز، نتوانستم احساساتم را خفه کنم و تعریف ها و احساس خواهانه ام نسبت به او را بر زبان آوردم.. نیاز با خنده می گفت: کوروش باید اینارو تا چند سال نگه داری.. ساره از این ناپرهیزی نمی کنه!!

بالارخ هم رفتند به آتلیه و من ماندم و سوگل که از نیاز بیشتر به خودش رسیده بود! با آن لباس بنفش تند و چاک بلند تا روی ران و آرایش غلیظ چشم ها.. کمی نگاهش کردم و نمی دانم چرا به خنده افتادم.. از آینه دل کند و به طرفم برگشت و خندید: بد شدم ساره جون؟!!

سوگل همه اش بیست و سه سال داشت.. بیست و سه سالی که پر بود از شور وانرژی و به هیچ وجه با بیست و سه سالگی من قابل مقایسه نبود.. دستی به شانه اش زد: خیلی خوب شدی... میری هتل?!!

- نه گفتم آژانس بیاد برم دنبال مامان. دیشب رسیده خاله خدایامرز..

- پس با من نمیای؟!!

- نه دیگه مزاحمت نمی شم. تو می ری خونه آزاد؟!!

اضطراب خوشی در دلم شره کرد... مانتوی حریر و سبکم را تنم کردم: پس شب می بینمت عزیزم...

دست دادم و از آرایشگاه بیرون زدم.. آزاد مسیج زده بود: « پیام دنبالت؟ » ساعت ارسال پیام مربوط به دو ساعت قبل تر بود.. از احساس بودنش.. از تصور تنها نبودنم، لبخند عمیقی بر لبم نشست... لبخندی که قدرت داشت صدای کامران را در خاطرم محو

کند و چشم های دوست داشتنی آزاد را بنشانند... برایش نوشتم: « نه عزیزم. » و با خوشی ملایم و دلنشینی که زیر پوستم دویده بود، پشت فرمان نشستم و راهی خانه ی مردی شدم که به قول شبنم، محبوب بود...

پارچه ی لطیف لباس را لمس کردم و نگاهی به صورتم در اینه ی آسانسور انداختم.. پوستم تحت تاثیر پیراهن لخت و بلند سبز رنگم، می درخشید. سبز تیره اما درخشان و خاصی که آن قدر چشم گیر بود که دهان سوگل و نیاز را یک جا باز گذاشت و به عقیده ی شبنم، منحصر بفرد بود. آرایش چشم ها و صورتم قدری تند تر از حد معمول بود و عطر گرمی که زده بودم، قلب خودم را هم بالا و پایین می کرد... ناخواسته ته دلم برای جویا شدن نظر آزاد، بی تابی می کردم و این بی تابی، به هیجانم می انداخت.. همه چیز به نظر آرام و درست می رسید... عمه خانه ی علی بود و شبنم یکی دو ساعت دیگر می رسید.. بی تا هم از صبح آنقدر تماس گرفته و پیگیری نیاز و جشن را کرده بود که هزار بار از درست بودن همه چیز، اطمینانش دادم. آزاد هم از صبح درگیر باقی کارها بود و وقتی برای حرف زدن پیدا نکرده بودیم. مشتاق دیدن خانه بودم. خانه ای که به اصرار آزاد برای جشن نیاز آراسته شد. هیچ کس دل و دماغ جشن گرفتن در خانه ای که از حضور پروین خانوم خالی بود را نداشت، هر چند جشنی مختصر.. در پاگرد بزرگ جلوی خانه، سه دسته گل لیلیوم به ترتیب قد چیده شده بود.. لبخندی زدم و لیلیوم ها را بویدم.. زنگ را فشردم و منتظر ماندم.. نگاهم روی گل های سفارشی ام ماند.. قرار بود امشب شب نیاز باشد و شب بی خیالی افکار من.. در را خدمتکار میانسالی باز کرد. لبخند زدم و ناراحتی هایم را، همان جا در پاگرد، جا گذاشتم و وارد شدم...

چشم هایم به خانه خیره مانده بود. دیروز که با نیاز برای چک کردن همه چیز آمدیم، هنوز آنقدری چیده نشده بود که بشود نتیجه ی زحماتمان را دید. سالن سفید و پرده های سفید، با تعداد محدود میزهای گرد با رومیزی سبز و صندلی های تمام پارچه ی سفید و شیک که دور سالن را گرفته بودند، می درخشید.. با دهانی نیمه باز و چشم هایی پر شوق به سالن چشم دوختم.. همه چیز فوق العاده بود.. جلو رفتم و پارچه ی نرم رومیزی سبز خوشرنگ را لمس کردم.. گل‌های پایه بلندی روی هر میز به چشم می خورد و شمع های ریز و درشتی گوشه گوشه ی سالن حضور داشتند... میز بیلیارد جمع شده و جایش را داده بود به دو مبل تک نفره و سفید - طلایی زیبایی که مختص نیاز و کوروش بود... دختر جوانی که لباس ساده ای به تن داشت، با لیوانی شربت جلو آمد: آقا تو سالن نیستن.

چهره اش آشنا بود. دیروز هم برای کمک آمده بود. کمی از شربت نوشیدم و تشکر کردم. گوشه گوشه ی سالن چشم چرخاندم.. با یادآوری اولین روزی که پا به اینجا گذاشته بودم، لبخند کمرنگی بر لبانم نشست... همین جا بودیم.. کنار همین ستون.. پشت همان سنگ طولانی آشپزخانه... با آزادی که نمی دانستم باید چه کارش کنم...! لبخند زدم و دور خودم چرخیدم.. آقا در سالن نبود.. کنجکاو ی دیدن قسمت های دیگر خانه، خصوصا از راهروی پهن و سفید به آن طرف که هنوز حتی نگاهم را سر نداده بودم طرفش، وسوسه ام می کرد... چند ساعتی را هم که دو روز قبل اینجا با نیاز گذرانیدیم، هیچ کدام طرف راهرو و خواب ها، نرفته بودیم.. دامن پیراهنم را بالا گرفتم و روی پاشنه چرخیدم. لنگه ی لیلیوم های جلوی در، داخل خانه هم به چشم می خورد... گوشه ی سمت چپ سالن هم دم و دستگاه دی جی ای که مهرداد ترتیبش را داده بود قرار داشت.. عکس های بی تا و آزاد هم از روی دیوار ها جمع شده بود.. تنها چیزی که دستش زده بودم و گذشاته بودم بر عهده ی خود آزاد.. به جز هالوژن ها نور دیگری روشن نبود و بوی خوش عود و اسفند فضا را نوازش می داد.. صدای نه چندان بلند ابی در سالن نشسته بود و همه چیز تحت آرامش و نظم خاصی بود... دلم از تصور لبخند نیاز و خوشبختی اش، از تجسم خانه بودن این خانه، ضعف رفت...

سالن را پشت سر گذاشتم و راهی راهروی سفید و پهن خانه شدم.. راهروی نه چندان بزرگی که با تابلوی بیت شعری زیبا آراسته شده بود.. سه در بزرگ سمت راست بود و آخرین و انتهایی ترین در، درست رو به روی چشم هایم، نیمه باز.. جلو رفتم و کمی خم



شدم. تنها می توانستم آزاد را ببینم و حجمی از سفیدی. ایستاده بود رو به روی کنسول و مشغول آراستن موهایش بود.. منتظر ماندم تا متوجهم شود.. ضربه ی آهسته ای به در زدم .. صدای « بله » اش که آمد، در را بیشتر باز کردم.. حجمی از سفیدی به صورتم پاشید و قبل از آنکه بتوانم اتاق را ببینم، صدا زدن اسمم از زبانش متوجهم کرد. سر برگرداندم. با عجله ای که در چشم هایش آمده بود، به ساعت روی دیوار نگاه کرد. به سرعت گفتم: هنوز یه ساعت مونده...

نفس آسوده ای کشید.. دکمه های پیراهن سفیدش باز بود و معلوم بود تازه از حمام درآمده.

- نمیای تو؟!

قلبم تپیدن گرفت.. وارد اتاق شدم و چشم ازش نگرفتم. لبخند زدم و با لبخند نگاهم کرد.

- سخته نباشی.

لبخندش عمیق تر شد.. با دست های به کمر زده و سری کج، دو قدم جلو آمد...

- الان خستگیم در رفت.. بعدم خستگی مال شماسه خانوم با زحمت این سالن..

- خوب شده؟

- از شما توقع دیگه ای می رفت خانوم..؟!

اطمینان و لذت در رگ هایم جریان گرفت... لبخند زد: احوال شما..؟!

لبخند من ، عمیق تر بود...

- عالی!

صدای دوست داشتنی ایی از سالن می آمد.. نگاه مشتاق و تحسین کننده اش روی تنم نشست.. قلبم بی قراری می کرد. حس بدی که در اتاقش در اروس داشتم، حالا جایش را داده بود به یک جور دلهره ی خاص آمیخته به شرم و خواستن.. رو به رویم ایستاد و همان طور که با دقت به لباسم نگاه می کرد، بینی ام را با دو انگشتش کشید... با خنده صورتم را عقب کشیدم...

- نکن آرایشم...

لبخند مرموز و لعنتی اش از لبش نمی افتاد...

- ببینم شمارو.. یه بوس می دی عمو؟!

دلتم تنگ حضورش در این خانه بود. دلتم تنگ خانه ای بود که بدانم مرد دارد و مردش، تعلق خاطری به من..

روی پنجه ی پا بلند شدم و همان طور که با لبخند می گفتم « آرایشتون خراب نشه.. » ، گونه اش را بوسیدم... بوی افتر شیوش در مشامم پیچید.. خودم را عقب کشیدم و به چشم هایش نگاه کردم تا نتیجه را ببینم... لب هایش را جمع کرده بود تا نخندد... چشم هایش برق خوشی داشت... برای دیدن اتاق روی پا چرخیدم و به محض برگشتن، دهانم از شدت حیرت، باز ماند! چیزی که می دیدم تنها توی سایت های طراحی داخلی و خانه های مجلل مجله ها بود...! با چشم های گرد شده و دهان نیمه باز، چند قدم جلو رفتم و به جکوزی گرد و سفید رنگ، خیره شدم.

- این..

جکوزی خاموش بود و تنها هالوژن های کم نور توی آب روشنش می کردند.. روی تنها دیواره ای که یک سوم کمان دایره هم نمی شد و به جکوزی متصل بود، شمع های ریز و درشت خاموش و گلدان های کوچک رز چیده شده بود..

دست هایش را به بازوهایم بند کرد و سرش را روی گودی شانه ام گذاشت: ماهی کوچولومون دوست داره این تو شنا کنه..؟! با خنده و حیرتی که هنوز جا مانده بود، سرم را کج کردم و عقب بردم تا بینمش.. شنا توی این جکوزی کوچولو! شوخی اش بیش از حد دوست داشتنی بود.. همان طور از پشت سر بغلم کرد و بینی اش را به بینی ام کشید..

- بالاخره من جو جو ام یا ماهی؟

چشم های آرام اما خمارش رو به خنده رفتند...

- تو یه جوجویی که بعضی وقتا ماهی می شه و از دستم لیز می خوره...!

خندیدم.. دلیلی برای فکر کردن به همه ی آن چیزهایی که توی پاگرد این طبقه جا گذاشته بودم، وجود نداشت.. اما تا دلم می خواست، دلیل برای لبخند زدن و خوشحال بودن، وجود داشت...

همان طور که میان بازوهایم بودم، کمی چرخیدم و چشم گرداندم.. پرده ها بلند و سفید بودند.. کاناپه ی راحتی کاراملی رنگی نزدیک پنجره بود.. گلدان بلند و زیبای روی میز سفید و کوچک جلوی کاناپه.. قفسه ی چوبی سفید سمت راست که پر بود از کتاب... چوب اسکی هایی که گوشه ی دیگری به دیوار تکیه داده شده بودند... تنها تابلوی روی دیوار، سه تصویر کنار هم بود. اولی برگ سبزی با قطره های درشت آب، دومی زنبق بنفش و تصویر آخر شن بود... از این اتاق خوشم می آمد! نگاهم روی تخت خواب سفید رنگ با روتختی کاراملی، جا ماند... عضلات شانه و سینه ام منقبض شد و جریان تلخی در سینه ام ریخت... کمی میان بازوانش، فشارم داد و لب زد: چیه؟

نمی توانستم چشم هایم را از تخت بگیرم... شانه ام را بوسید...

- هر چی رو دوست نداشته باشی از همین پنجره می ریزیم دور!

سعی کردم وقتی نگاهش می کنم، دلخوری و بی قراری ام روی تخت جا بماند... از اغراقی که برای بدست آوردن دلم به خرج می داد، لبخند زدم... گیجگامم را بوسید...

- حالا از اینجا خوشت میاد؟

و دست برد و همان طور که شالم را از سرم برمی داشت، گیره ی سرم را باز کرد و موهایم با یک حرکت، روی شانه هایم ریخت.. قلبم از افتادن روسری و لمس دستش، کوبید.. ایی هنوز می خواند... به جکوزی سفید اشاره کردم: فوق العاده ست..!

از حس گرمای نگاهش، عقب کشیدم تا بینمش... بند بدم، زن بودن و زن ماندنم را، می خواست.. بند بدم، احساس خوشبختی می کرد... احساس نیاز به پس زدن همه ی زمختی ها.. مردانه رفتار کردن های بالاچار.. لمس نشدن ها.. دور ماندن ها.. خندیدم... لبخند توی چشم هایش بود... بی اختیار، دوباره خندیدم...

- قریونت برم... چرا می خندی...

دوباره خندیدم... با لذت به خنده هایم نگاه کرد... چرخاندم و بی طاقت، بوسیدم...

صدای آرام آهنگ مورد علاقه ام.. روی مولکول های آغشته به دوست داشتن اتاق، شناور بود...

- آزاد..؟

- ...

- منو می بری شمال..؟

- جوجو..

- منو ببر شمال...

- ...

- منو از اینجا ببر...

- ...

- نخند... منو ببر... حتی شده چند روز..

- فرار کنیم..؟

- نه.. دیگه چیزی برای فرار کردن وجود نداره...

- بدزدمت..؟

- لبخند زدم...

- آره.. منو بدزد.. حتی برای چند روز.. به کسی هم نگو..

- به هیچ کسم نمی گیم..

- به بی تا هم نگو.. به نیاز.. عمه..

- پیشانییم را بوسید... به هیچ کسم نمی گیم...

- خندیدم...

- سبک و آرام...

- دوستت دارم..

- چشم های سیاهش برق زد و ابروهایش بالا پرید...

- محکم تر در آغوشم گرفت و بیش تر به خودش چسباندم: چی؟ نشنیدم..

خندیدم...

فشاری به شانه هایم آورد... چی گفتی؟ نشنیدم...

خندیدم... آژااا...

- گوشام سنگین شده جون تو!

خنده ام شدت گرفت: من مردِ سنگین گوش نمی خوام!

چشم های خندان.. شگفت زده.. و با محبتش را به چشم های آرایش شده ام دوخت: چی گفتی؟؟

دهانم را کنار گوشش بردم و همان طور خندان و شمرده شمرده، نفسم را رها کردم: گفتم من.. مرد.. سنگین گوش.. ب.. می.. خوام..!

ابروهای شیطاناش را بالا و پایین کرد.. چشم های سرحالش رو به خماری رفت و سرش را جلو آورد: جانم..؟! شما چچور مردی می خواین.. بفرمایید بسپر آماده کنن..

سرم را روی شانه ام کج کردم.. نمی دانستم این چندمین بار انگشت شماری ست که بی اراده و ناخواسته، که شاید هم با اراده و خواسته!، زنم.. که زیبا شده ام و پرم از حس های خوبی که.. دلم نمی آید تنها تنها حرامشان کنم..! سرم را روی شانه ام کج کردم و لبخند آرام، خاص، و نایابم را به لب آوردم.. جلو کشیدم و خیره در چشم هایش، لبخند زنان، لب زدم: همه دل ها رو می خوام.. که عاشق تو باشم...

لبخندش رنگ گرفت... لب هایش را بهم زد...

- تو رو باید مٹ گل.. نوازش کرد و بویید...

- با هر چی چشم تو دنیاست..

- فقط باید.. تورو دید...!

در آغوشش.. گهواره وار.. تابم داد...

- تورو باید مٹ ماه.. رو قله ها نگاه کرد...

- با هر چی لب تو دنیاست.. تورو باید صدا کرد...

- می خوام تورو ببینم... نه یک بار..

- نه صد بار..

- به تعداد نفس هام...

آرام آرام جلو و عقب می رفتیم.. لای لای زمزمه وارمان را.. بیشتر از هر چیزی دوست داشتیم... آرام آرام.. تابم می داد...

- برای دیدن تو..

- نه یک چشم..

- نه صد چشم...

لبخند زد: همه چشمارو می خوام...

سرم را میان سینه اش پنهان کرد... محکم تر از قبل بغلش کردم... نفس هایم آرام و عمیق بود... جوری که بتوانم عطر تنش را به ریه هایم بکشم و تا سال ها بعد، همچنان ذخیره داشته باشم... لب هایم را بهم زد: دوست دارم..

بیشتر فشارم داد... انگار داشتم میان آغوشش، میان آن سفیدی خالص و ناب پیراهنش، حل می شدم...

دوباره لب زد: خیلی زیاد...

سرم را عقب برد تا چشم هایم را ببیند... چشم های شفافم را در سیاهی مردمک های خوب و خمارش رها کردم... مستی نابی به رگ به رگ تنم.. تزریق می شد... چشم هایش خندید: به چشمتام خیلی میاد!

لبخندم ممتد بود...

می توانستم سر نخش را بگیرم و جایی نزدیک اورانوس پیدایش کنم...

چشم هایم گرم شد... مذاب شد... ریخت روی پوستم... گداخته شدن زیر این چشم ها را، امتناعم نبود... انگار ساره نبود... انگار ساره ی یک ساعت پیش، انگار ساره ی هر کجا به غیر از این خانه، مرده بود... انگار من سرشار بودم.. سرشار از دوست داشتنی ها... دوست داشته شدن ها... ساره ای بودم که خودم، نمی شناختم... ساره ی آقاچون، مرده بود... من ساره ی این اتاق سفید را می خواستم...

نور اتاق، آرامش خاصی می داد و نگاه کردن به هالوژن های جکوزی دوست داشتنی، لذتی خاص تر... مانتوی سبکم، کنارم روی کاناپه ی کاراملی بود و نگاه آزاد روی لباس نشسته بر تنم، می رقصید... یقه ام را با دو انگشت گرفتم و تکان دادم.. گردن و صورتم ملتهب به نظر می رسید و احساس گرما می کردم... از توی آینه دیدم، اسپیلیت را روشن کرد... اتاق در عرض چند دقیقه ی کوتاه خنک تر از قبل شد...

- خنک شدی؟

یقه ی پیراهنم را رها کردم و سر تکان دادم.. لبخند زد و پیراهنش را از تنش درآورد.. نگاهم توی دست هایم بود.. میان حرکت انگشت هایم.. پیراهن مشکی رنگی به تن کرد و بی آنکه دکمه هایم را ببندد، شیشه ی عطر را از روی میز برداشت و همان طور که از آینه نگاهم می کرد، لبخند آرامی زد و پرسید: چیزی می خوای بگم برات بیارن؟

یادم رفته بود کسی آن بیرون است. خدمتکارها را یادم رفته بود! گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و همزمان که از روی کاناپه بلند می شدم، دامن پیراهنم را بالا گرفتم: وای.. اصلا حواسم به بیرون نبود..

- چی شد؟

قبل از اینکه به در برسم، بازویم را گرفتم. با دلهره برگشتم: جانم؟

خیره نگاهم کرد.

لب هایم را بهم فشار دادم: اصلا یادم رفت اون بیرون آدمه...

اخم آرامی کرد..

دست گذاشتم روی گونه اش: برم بیرون. خیلی بد شد..

نگه‌م داشت: هنوز کسی نیومده. اونام سرشون به کارشونه. خیالت راحت.

مضطرب لب هایم را بهم فشار دادم.. بوسه ای به اضطرابم زد: حرف از در این خونه بیرون نمی ره. نگران نباش.

وقتی آزاد اطمینان می داد، از روی هوا حرف نمی زد. وقت می گفت نگران نباش، حتما چیزی برای نگرانی وجود نداشت. اگر وجود داشت، پنهان نمی کرد. حتی شده برای دلخوشی من، آدم حرف های الکی، نبود.

- بشین اینجا تا چند دقیقه دیگه می ریم بیرون. هنوز یه ساعتی مونده..

- مامانت..

- بذار برسه..!

سکوت کردم و با بد دلی و بی میلی، به تخت کاراملی نگاه کردم. بر خلاف آزاد بودنش، همه جای خانه اش مرتب و تمیز بود. صدای موسیقی می پیچید و حالا از اطمینانی که داده بود، آرام تر بودم. با وسوسه ای غریب و وسواسی خاموش، لبه ی تخت کاراملی نشستم.. سر برگرداندم و به آماده شدنش نگاه کردم.. از توی آینه نگاهم می کرد. چشمک آرامی زد.. موبایلش زنگ خورد. گوشی را برداشت: بی تاست.

بعد جواب داد: جانم مامانم؟!!

چشم هایش را روی ساعت دیوار گرداندم.. دیر شده بود.. البته نه آنقدری که احتمال هر لحظه سرریز شدن مهمان ها وجود داشته باشد! تنها یک احتمال نود و نه درصدی وجود داشت و آن هم بی تا بود! به لباس پوشیدن با عجله اش لبخند زدم...

کشوی اول کنسول را باز کرد.. ردیفی از ساعت، در چشمم درخشید. یکی شان را برداشت و دور مچش بست..

- نه هنوز.. کجایی شما؟ ..

نیم نگاهی به من انداخت: اونم الان می رسه دیگه...

لبم را به دندان گرفتم.. اخم آرامی روانه ام کرد...

- منتظرتم عزیزم.

تلفن را روی میز گذاشت و چینی به بینی اش داد: خدا پدر هر چی ترافیکه بیامرزه!

سرزنشگر نگاهش کردم و خندیدم.. خندید و سر تکان داد: جون تو..!

از اتاق بیرون رفت و دو دقیقه بعد که برگشت، صدای موسیقی سالن قطع شده و جایش را داده بود به سر و صدای جاگیر شدن دی جی. در اتاق را کامل بست و بعد هیچ صدایی از بیرون نیامد. به ریموت های روی پاتختی نگاه کردم. یکی شان را برداشتم. مربوط به چراغ ها بود. از کم و زیاد کردن نورها، خوشم می آمد! به بازی و سرحالی ام، لبخند زد. کمی نور اتاق را کم کردم و ریموت بعدی را برداشتم. پخش گوشه ی اتاق را روشن کردم. کنجکاو گوش سپردم. از آینه حواسش به کارهایم بود و لبخند داشت. ریموت را کناری گذاشتم و به موسیقی گوش سپردم. دلم می خواست قبل از میهمانی، کمی با هم خلوت کنیم. موسیقی گوش کنیم و آرام باشیم... کشوی دوم را باز کرد. کراوات ها چشم گیر بودند! گردنش را چرخاند و به پارچه ی لباس من نگاه می انداخت. باز به سمت کنسول برگشت. کشو را زیر و رو کرد و آخر سر، ست دستمال و کراوات سبز رنگش را بیرون کشید... لبخند زد... سبزی اش به لباس من نمی مانست اما در همان طیف بود... کمد را باز کرد و کت شلوار مشکی رنگی بیرون کشید و روی تخت انداخت... موبایلش زنگ خورد. برش داشت و نگاهش کرد. انگشت هایش را میان موهایش برد: جانم افروز؟! نه... همه چی مرتبه... اوکی منتظرتم.

موبایل را از همان فاصله ی زیاد روی تخت انداخت و کاور نوی کت شلوارش را بیرون کشید... صدای زنگ آنقدری بود که از میان آهنگ هم به گوش برسد... بی تا!! از جا پریدم! دستگیره را پایین کشید و قدمی بیرون رفت... چند ثانیه بیشتر طول نکشید که برگشت و با گفتن «از گلفروشی بود» مشغول بستن دکمه های پیراهنش شد... استرسش را حس کردم. جلو رفتم... در رابستم و به سمتش رفتم... از هجوم عقربه های ساعت، استرس به سراغ آزاد بی خیالم آمده بود... کف دست هایم را روی سینه اش گذاشتم... سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد... در نگاهش تعجیل و شیدایی، همزمان بود... بدون آنکه لبخند کمرنگم را پاک کنم، با آرامش مشغول بستن دکمه هایش شدم... از حرکت آرام و نرم سرانگشتانم، آرام گرفت و از بی قراری افتاد... کمی سرم را بالا گرفتم و تبسم کم پیدا و به قول خودش شیرینم را به صورتش بخشیدم... دست بردم و کراواتش را برداشتم... لمس انگشتانم از ابریشم پارچه اش، غرق لذت شد... روی پنجه ی پا بلند شدم... هیچ کدامان آنقدری بلند نبودیم اما بازهم به خم شدنش احتیاج داشتیم... لبخند زد و گردنش را خم کرد... کراوات را زیر یقه فرستادم و مشغول بستنش شدم... موسیقی لایتی در فضا جریان گرفته بود و گوشم را نوازش می داد... دست هایش را روی پهلوهایم گذاشت و با لذتی که توی چشم هایش پیدا بود، نگاهم کرد... چشم های سر به هوایم را معطوف گردنش کردم و از تصور اینکه اگر کفش های انتخابی شبنم را می پوشیدم، چه اتفاقی می افتاد، خنده ام گرفت... احتمالا با آن پاشنه های ده سانتی، این باید من می بودم که خم می شدم تا کراواتش را ببندم!! فشار خفیفی به پهلوهایم آورد و پرسشگر و متبسم به خنده هایم خیره شد... گره ی کراواتش را سفت کردم و دوباره روی پا بلند شدم و بوسه ای روی گونه اش نشاندم... چرخیدم و قبل از اینکه بروم، نگهم داشت... به خوشی خیمه زده در سیاهی مردمک هایش خیره شدم و فکر کردم که این عجله ها، سوری ست...! دست چپش را بالا آورد و نوازش گر، به گونه و تراش فکم کشید... وای از این چشم ها که می درخشید... امان از این لبخند، که نمی افتاد...!

دست هایم را به شانه هایش بند کردم و خیره در چشم هایش، نرم و سبک، تکان تکان خوردم... با ریتم تنم همراه شد... لبخند آرامی زد و نرم گفت: انگار نمی شناسمت...

لبخندم جان گرفت و در چشم هایم ریخت...

نوازشم داد: امروز...

اتاق آنقدری خنک شده بود که احساس سرما کنم.. و از سر این احساس، از گرمای میان بازوانش، احساس لذت کنم... انگار احساسم را فهمید که لبخندش عمیق تر شد و بیشتر به خودش نزدیکم کرد... تورو نه تو کلاسی مشتری کمون دیدم.. نه تو شرکتی که توش کار می کنی.. نه تو خونه ت، حتی وقتی بغلم بودی...

نفس حبس شده ام را رها کردم و بازدم عمیقم روی صورتش نشست.. چشم هایش خندیدم.. به چشم های آرایش شده ام نگاه عاشقانه ای انداختم.. قبل از اینکه دهان باز کنم و بگویم که این لحظه را قبلا جایی دیده ام، که این حالت چشم ها را، سوای از خنده شان، روزی.. شبی.. دیده ام، با ملایمت گفت: این ساره رو فقط یه بار دیده م...

گونه ام را نوازش داد و لبخندش رنگ گرفت: وقتی تو هتل با من چای نعنا می خورد...

به ذهنم فشار آوردم.. نرم و ملایم، تابم داد.. مردمک هایش روی صورتم گشت: تو چشماش خشم نبود.. غصه نبود.. نفرت نبود.. تمام شب با من بود.. تمام جاده رو با من بود.. من غیر قابل تحملو، تحمل کرد...

با عشق نوازشم داد: با هم چای نعنا خوردیم.. رو به روم نشست و با هم به روشن شدن هوا، از پشت پنجره های هتل نگاه کردیم...

سرم را توی گودی گردنش فرو بردم و نفس کشیدم... حواسم به آرایشم نبود.. حواسم به پیراهنش نبود.. بغلم گرفت و موهای کنار گوشم را بوسید...

- این ساره رو می خوام... بیشتر می خوام...

انگشتانم را سر شانه اش کشیدم... روی بازویش.. روی زخم کهنه ی سینه اش... نرم، تاب خوردیم... موسیقی لایت و دلنشین، در اتاق طنین می انداخت.. دستم را از سر شانه اش برداشتم.. به ناخن های لاک خورده و انگشت های باریک و کشیده ام نگاه کرد.. لبخند زد و انگشت هایم را بوسید... دست دیگرم را روی سینه اش گذاشتم و کمی عقب کشیدم تا صورتش را ببینم.. لبخند زد و با نگاه پرسید « چیه؟ »

سر تکان دادم که هیچی.. بالا کشیدم و دست هایم را دور گردنش انداختم... پیشانیم را به پیشانیش جسداندم و آرام آرام با موسیقی، تاب خوردم... لبخند زد... چند سال بود نرقصیده بودم؟ چند سال بود دست هایم خشک شده بود و نمی توانستم تکان بخورم..؟ این همه لطافت و غریزه را، یکجا، کجا جا گذاشته بودم..؟! بلد نبودم برقصم.. رقصیدن، از یادم رفته بود.. تنها می توانستم انطور تاب بخورم و به شانه هایش بند شوم.. انگشتانم را پشت سرش بردم و میان موهایم لغزاندتم... آرام آرام حرکت کرد و بدن تازه جان و گرما گرفته ام را، با خودش همراه کرد... نت های موسیقی در فضا می رقصیدند و نور ملایم هالوژن ها و آغستگی عطرها مان، همه چیز را به طرز دیوانه واری خواستنی و فثق العاده می کرد... میان دست های او بودم.. با او بودم.. ساره ی اتاق سفید بودم... می رقصیدم.. بلد نبودم اما نرم می رقصیدم و حل می شدم در محلول شفافی به رنگ خوشبختی... و حس می کردم... این آزاد بودنش نیست که مرا، که مارا، اینطور کرده... حس می کردم که این، ساره ای دیگر بودن منست... از انعکاس حسی که از این رابطه به من می خورد... ساره ای دیگر.. با حس جاری دیگری که آن روز و در آن اتاق، با همیشه، با همه ی لحظات با او بودنم حتی، فرق می کرد...

رقصیدیم.. و میان رقصمان به من گفت که زیبا شده ام.. لباسم زیباست.. و چقدر خوبست که آنجا هستم...



سرم را به شانه‌ی بند شده‌اش به راحتی، تکیه دادم... روی راحتی کاراملی بود و من روی پا و در آغوشش جای گرفته بودم. نه آرایش صورت‌م مهم بود، نه موهای رها شده‌ام.. دست‌هایم زنجیر تعلقش را به بازی گرفت... موسیقی و نور کم اتاق، هر لحظه به آن لحظه و آن آغوش، پابند ترم می‌کرد... به خودش نزدیک ترم کرد و نوازشم داد.. پیراهنم را لمس کرد و دامنش را روی پایم پایین تر کشید و مرتب کرد...

لبخند زنان دست کشید به گوشواره‌هایم.. به موهایم.. سرم روی قبلش بود و ریتم تنفسی‌اش، دوست داشتنی تر از هر چیزی در این دنیا... صورتش را به صورت‌م نزدیک کرد... امروز، این اتاق و این لحظه، چیزی به من می‌داد.. ساره‌ای به من می‌داد.. که حاضر نبودم با دنیا عوض کنم... چیزی برای از دست دادن نداشتم. گذشته، سرد و تاریک پشت سرم بود، کامران و کیمیا پشت سرم بودند، آینده و دلهره‌ی یک ماهگی مان، مبهوم و دور پیش رو... و لحظه.. آن لحظه.. گرم و شیرین و تکرار نشدنی، در مشت من! تنها دارایی‌ام، همان لحظه‌ها بود... نفس گرمش روی پوستم می‌رقصید.. این لحظه‌های آرام و امن، سهم انتظارم از آن همه آرزو بود... چشم‌های آرایش شده‌ام را روی هم گذاشتم و آرامش آن اتاق و آن لحظه‌ها، به ذهنم و قلبم سپردم...

آرام از میان دست‌هایم خزیدم و بلند شدم.. جلوی آینه ایستادم و خدا را شکر کردم که آرایش چشم‌هایم بهم نریخته.. رژ لبم را از کیفم درآوردم و روی لب‌هایم کشیدم.. پشت سرم ایستادم.. شال حریرم را برداشتم.. سرش را میان موهایم فرو برد و برای آخرین بار نفس کشید... دیگر فرصتی نبود.. شالم را به موهایم پیچیدم.. با لبخند کم‌رنگی، هنوز پشت سرم بود.. دستم را عقب بردم و نرم به گونه‌اش کشیدم: بیرون منتظرت می‌مونم.

سرش را کج کرد و کف دستم را بوسید...

لباسم را مرتب کردم و یک قدم عقب رفتم.. سرش را پایین انداخته و دست به کمر، به زمین خیره شده بود... صدایش زدم: آزادم.. چشم‌های فکری‌ام پر ستاره‌اش را بالا آورد...

دستگیره را چرخاندم، لب‌هایم را جمع کردم و لبخند زدم: دوست دارم...

از اتاق بیرون رفتم و از یکی از خانوم‌ها، تقاضای لیوانی شربت کردم.

+ برقامون رفته بود! اتصالی تو مسیر که به قول سودی جان هر صد سال یه بار اتفاق می‌افته! وگرنه زودتر پست می‌داشتم...

+ دوستی گفته بودن این پستا با اینکه نامرتب و نامتواری هستن، زیبان. بگم که این پست‌ها، به خاطر زیبایی، یا عاشقانه بودنشون نوشته نشده‌ن. این پست‌ها فقط و فقط برای مقصودی که پشتشون هست نوشته شده‌ن. نه لمس عاشقانه و تکرار مکررات دوستت دارم‌ها... من بیست و نه صفحه داستان رو بدون کوچکترین صحنه‌ی خاصی جلو بردم.. قطعاً اگر می‌شد، در ادامه هم همین کار رو می‌کردم. همون طوری که الانشم دارم از نوشتن خیلی چیزها فاکتور میگیرم.. به هر حال. یادم نمیداد دقیقا چند صفحه ست که اسمی از نقد و صفحه‌ی نقد نیاوردم، اما الان و تو این پست‌ها، ازتون یه سوال دارم. فقط برای اینکه ببینم چیزی که می‌خواستم به خواننده هام منتقل شده یا نه. سوال: شما چه چیزی تو این پست‌ها، و تو این اتاق حس کردید؟!

قبل از اینکه بتوانم کاملا برگردم و به دم و دستگاه چیده شده‌ی دی‌جی‌نگاهی بیاندازم، سلام بلند و رسای بی تا از سمت در ورودی در سالن طنین انداخت. لبخند صورتش را پر کرده بود. دست‌هایم را برای در آغوش گرفتنم باز کرد. با میل بغلش گرفتم و بوسیدمش.. دستی به بازویم کشید و وقتی جدا شد، چشم‌هایم با دقتش روی صورت‌م بود: خوبی ساره جان؟

دستش را گرفتم و با دلتنگی گفتم: شما چطورید بی تا جون؟ خیلی نگرانتون بودم. الحمدلله بهترید انگار...

چشمکی دوست داشتنی به صورتم زد: این چند روز خیلی بهترم. خدارو شکر. علیک سلام آقا..

و به پشت سرم نگاه کرد. برگشتم و به آزاد که دست هایش را در جیب فرو برده و با لبخند نگاهمان می کرد، نگاه کردم. جلو آمد و گونه ی بی تا را بوسید. نگاه بی تا میان مان تاب می خورد... احساس کردم صورتم از دقت نگاهش داغ شده.. از شربتیم نوشیدم و کمی دور تر ایستادم و فکر کردم که نکند بوی آزاد را بدهم..؟!

لبم را به دندان گرفتم و با دلهره به آزاد نگاه کردم. حواسش به من نبود. کیف دستی مهمانی ام را برداشتم و به دنبال شیشه ای عطر، زیر و رویش کردم. نبود! صدای موزیک سالن را گرفت.. روی یکی از صندلی های سفید و پشت بلند نشستیم. آزاد از آشپزخانه بیرون آمد. با چشم های پر لبخندش نگاهم کرد که: چیه؟

بلند شدم و اشاره کردم بیاید.. بی تا رفته بود مانتویش را در بیاورد.. آزاد چشم تنگ کرد.. گوشه چشمی سالن را از نظر گذراندم و کشیدمش پشت ستون پهن. با خنده و پرسش نگاهم کرد. خودم را بالا کشیدم و پیچ کردم: ببین من بوی عطر می دم؟ با خنده و چشم های چراغانی شده، سرش را پایین آورد و در گودی گردنم گذاشت.. نفس عمیقی کشید.. زدم به شانه اش: آره؟!

سرش را بالا گرفت و با خنده نگاهم کرد.. لبم را گزیدیم و آهسته تر و قدری حرصی گفتم: آره؟! بوی عطر تورو می دم؟!

لبش را بست، چشم هایش را محکم روی هم گذاشت و خندید! از مسخره بازی وقت شناسی اش، حرصی شدم و مشت آهسته ای به شانه اش زدم: ازاد!!!

چرخیدم بروم که بازویم را گرفت و نگهم داشت.. همان طور که هنوز خنده در چشم های پرستاره اش بود، دست روی بینی اش گذاشت که: هیسس !

خم شد.. گردنم را عمیق بویید و بوسید.. عقب کشید و لبخند زد: یه کمی.

از سوء استفاده اش، از حالت صورتش، نتوانستم که لبخند زنم. نگاهم را به سختی ازش کَندم و دور شدم... باید تا آمدن شبنم و رسیدن عطر، صبر می کردم. بی تا از اتاق بیرون آمد. لبخند داشت و باز همان نگاه پر دقت را. زنگ در بلند شد. نگاهم میان گیراهن بلند و شکلاتی - طلایی رنگ بی تا و در ورودی در رفت و آمد شد... سوگل و خاله ی نیاز وارد شدند.. صدای موزیک در سالن طنین انداخته بود... سوگل باخوشی وارد شد و بی تا را بوسید.. چشم چرخاند دور تا دور سالن، پی آزاد. دل، دل، دل کرد... سریع به دنبال آزاد گشتم. داشت با موبایلش حرف می زد. سوگل با شور و هیجان نزدیکش رفت. انگشت هایم را بهم پیچیدم... قلبم تند تند کوبید... سوگل در یک قدمی اش رسید و قبل از اینکه دست بیاندازد گردنش و آویزانش شود، آزاد دست آزادش را بالا گرفت، دست سوگل را مهار کرد و همان طور که حرف می زد، لبخندی روانه اش کرد و با سر سلام داد... سوگل مکثی کرد و بعد همان طور که هنوز خوش بود، با آزاد دست داد و ضمن گفتن « دلهم برات تنگ شده بود » ، عقب کشید....

نفس حبس شده ام را رها کردم...

برگشتم..

بی تا ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد....

لبخند کم‌رنگی به رویش پاشیدم و نگاهم را دزدیدم و راهم را کج کردم سمت یکی از میزها... گلبرگ های گل های سبز و زیبا را نوازش کردم و به خودم دل‌داری دادم که بی تا، فقط کنجکاو شده.. که قرار نیست تمام شب را بابت این برخورد های احتمالی، به خودم زهر کنم...

مهمان ها رسیدند... سالن شلوغ شد... نشستم کنار بی تا و سوگل، دور یکی از میزها. آزاد جلوی در کنار مهرداد ایستاده بود و خوشآمد می گفت.. نگاهم گاه روی حلقه ی دستش با خانوم ها می ماند... حلقه ای که چندان دوام نمی آورد و به سرعت رها می شد... پیراهنم را روی پایم مرتب کردم و رو به بی تا که داشت با تبسم نگاهم می کرد، لبخند زدم. لباسم را از نظر گذراند و آرام گفت: همه چیز خوبه؟!

خوب؟ آره خوب بود.. از آن اتاق سفید به بعد، همه چیز خوب بود!! چشم روی هم گذاشتم و تایید کردم.. با خوشحالی شانه ام را مالید و رو برگرداند سمتی که افروز و حمید و پسر بچه بامزه شان نزدیک می شدند.. هر سه برخاستیم.. سوگل حمید را هم بوسید و من فقط با افروز دست دادم. لمس دستش بر خلاف آخرین باری که در شرکت دیده بودم، سرد و بی احساس نبود. حمید با احترام احوالم را پرسید و من برای بوسیدن بردیا خم شدم. شیرین بود و بوسیدنش لذت بخش. سر که بلند کردم، آزاد کنارمان ایستاده بود. دستش را گذاشت پشت افروز و به امتداد احوالپرسی های ما گوش داد.. دلم می خواست سر بلند کند و نگاه خیره و پر محبتم را ببیند.. حواسش نبود.. چشم گرداندم روی بار گوشه ی سالن. هنوز همان جا بود. با همان گیلاس های سر و ته آویزان.. اما کسی نزدیکش نبود. کسی از بار استفاده نمی کرد.. به مهمان ها نگاه کردم.. به صورت های رقصان شان.. قطعا نوشیده بودند اما نه از بار چوبی! چشمم خورد به مهندس ایلیا که همراه با دختری بسیار جوان وارد سالن شد. مهندس تنها نمانده بود. دلیلی نداشت محض اینکه از من خوشش آمده، شانسش را امتحان نکند! مهم نبود.. مهم خاطره ی آن شب و کروکی آزاد و اخم و تخمش برای آرایش از همیشه غلیظ ترم بود.. نشستم و به بازی عاشقانه ی بی تا با بردیا که در آغوش گرفته بودش، خیره شدم.. با آمدن نیاز و کوروش، سالن شلوغ تر شد. چشم های کوروش سر حال بود و مدام می خندید... خواهر پروین خانوم اشک به چشم آورد و دور سرشان اسپند گرداند... نیاز لباس عروس نپوشیده بود و همین بیشتر خاله اش را غصه دار می کرد... به هر حال سوگل راضی اش کرد که این پیراهن بلند و سفید، چندان هم به لباس عروس بی شباهت نیست!!

مهمان ها شصت هفتاد نفری بیشتر نبودند و همین سبک بودن مجلس، حال و هوای خاص تری به سالن می بخشید.. نگاه های گاه و بیگاه آزاد را روی خودم حس می کردم... نگاهم دنبالش روانه می شد، وقتی حواس کسی متوجهم نبود... چشمک های یواشکی می زد... لبخند می زد... دلم، تنگش می شد... سر برمی گرداندم و به کسانی که می رقصیدند نگاه می کردم... آرام بودم. از وقتی دلهره هایم را در پاگرد بیرون جا گذاشته بودم و به جایش محبت و آرامش را در آن اتاق سپید به رگ های خودم و آزاد ریخته بودم، آرام بودم.. او هم آرام بود.. این را از حالت نگاهش، از سبک ایستادنش.. از لبخندهایش می فهمیدم... صدای موزیک بی نهایت بلند بود و سالن تاریک تنها با نور رنگی لیزر و شمع ها روشنایی داشت.. کسی با قد بلند رو به رویم ایستاد. شبنم بود. پیراهن مشکی بلندی پوشیده بود که از روی ران چاک بلندی می خورد.. به بی تا معرفی اش کردم و برای برداشتن نوشیدنی به سمت دیگر سالن رفتیم.. همه مشغول بودند و حواس کسی به ما نبود. شبنم با شیطنت سراپایم را از نظر گذراند و چشم و ابرویی آمد.. چشم غره ی شوخی نثارش کردم و یک لیوان نوشیدنی خنک به دستش دادم.. چشم گرداندم توی آشپزخانه.. جام ها را دست چند نفری دیدم.. امشب نسبت به نامزدی نیاز و در کل مهمانی های دیگری که در جمعشان حضور داشتم، سرو جام های خوشرنگ، کم تر از همیشه به نظرمی رسید. خیلی کمتر.. شبنم دنباله ی نگاهم را گرفت: منم از اونا می خوام! چرا سینی نمی گردونن!؟

فشاری به بازویش دادم: نمی دونم!

- خب خب.. شازده پسر ما کجاست؟!

- همین جا بود.. بذار ببینم..

دستی از تاریکی روی کمرم نشست. هین آهسته ای کشیدم و چرخیدم. آزاد با لبخند از تاریکی بیرون آمد. چشمک آهسته ای به من زد و دستش را برای شبنم جلو آورد. مرا لمس می کرد، درست جلوی چشم شبنم؟! با هم دست دادند: خوش آمدید خانوم تاج. شبنم سرش را خم کرد و تشکر نمود. نه.. دستش را ندیده بود..! آزاد دیوانه..

چشم هایم را نامحسوس برایش گرد کردم. لبخند پرشیطنتی کرد. همراه شبنم نزدیک جمع رقصان ایستادیم.. نیاز می رقصید و می چرخید و می خندید... افروز حمید می رقصیدند.. سایه و مهرداد هم.. شانه های شبنم با ریتم موزیک تکان می خورد و من یاد اولین باری افتادم که مرا به دیسکو برده بود... از یادآوری آن روزها و آن لحظات، لبخندی روی لبم نشست... صدای پر هیاهوی جمع با موزیک بالا گرفت.. خنده ها بیشتر شد.. من ایستاده بودم آن جا. کمی دور تر از جمع رقصان، مجاور شبنم.. آزاد از دور نزدیک آمد.. نور لیزرهای رنگی روی صورتش بالا و پایین می شد... خنده توی چشم ها و روی لب هایش بود... نزدیک می آمد.. قلبم توی سینه ام، بی قراری می کرد... کیک توی دست هایش بود و چشم هایش از پشت نور شمعها، می درخشید... داشت می خواند: جشن تو جشن تولد تموم خوبیاست...

ناخن هایم راکف دستم فرو بردم.. آزاد در چند قدمی مان بود.. زیر نور های رنگی لیزر.. با چشم هایی ریشه بندان.. جوری می آمد جلو، که انگار بخواهد مرا به رقص ببرد... قلب بی قرارم را به آرامش خواندم.. نزدیکی مان رسید... با خنده سرش را نزدیک آورد و زیر گوشم گفت: چیزی نمی خوای جوجو؟!

قلبم به دیواره ی سینه ام کوبید.. جلوی این همه چشم! و از لا به لای آن همه خاطرات گند گرفته، سرک کشیده بود. می پرسید چیزی نمی خواهیم؟ و به رقص دعوت نمی کرد... سرش را عقب برد و رو به چشم های تقریبا شگفت زده و خیره ی شبنم، لبخندی با اعتماد بنفس زد: چیزی نمی خوای شبنم خانوم؟!

شبنم چند ثانیه نگاهش کرد.. بعد گفت: بدم نمیاد از منم یه پذیرایی مخصوص بشه!

یک تای ابروی آزاد بالا رفت. نگاه رندانه ی شبنم را تا ته خط خوانده بود! مودبانه گفت: البته.

بعد دستش را به سوی یکی از خدمتکارها بالا برد... سینی حاوی چند جام خوش رنگ رو به روی مان قرار گرفت. شبنم دست برد و یکی برداشت...: شما میل نمی کنید آزاد؟!

لعنت به تو شبنم که همیشه به نفع من، کارهای حرص آور می کنی!

نگاهم را از هر دویشان جدا کردم و به نیاز دوختم.. گوش هایم برای شنیدن جواب آزاد تیز بود اما صورتم خالی از اهمیت و تفاوت... صدایش را شنیدم که: صرف شده. شما بفرمایید.

صرف شده بود؟! مردد و پرسشگر نگاهش کردم. خوش رو بود اما نداشتن حس خوبش به شبنم را از صدایش حس می کردم! نگاهش را از شبنم گرفت و به من دوخت. لبخند عمیقی زد: جانم عزیزم؟!

آخ...! لعنت به تو آزاد!

چشم های گرد شده ام را به صورتش دوختم و از میان دندان هایم با بهت زمزمه کردم: هیچی..

به سمت میز بی تا نگاه کردم. حواسش به ما بود. حواس افروز که حالا نشسته بود، هم! میخس را برای شبنم می کوفت؟؟ قبل از اینکه به خودم ببایم و عکس العملی نشان بدهم، سرش را جلو آورد و زیر گوشم گفت: مگه دروغ گفتیم؟! صرف شده دیگه..

دهانش بوی آدامس نعنایی می داد تا الکل! با محبت نگاهم کردم... راستی می گفت.. صرف شده بود... وسط آن اتاق سفید...

موزیک شتاب گرفت و تند شد... صدای جیغ و هیاهو بلند تر... هنوز داشت نگاهم می کرد.. چشمک آرامی زد و رو گرفت و به طرف بی تا برگشت.. دست هایش را از هم باز کرد و با ادا و بامزه، برای رقصیدن بلندش کرد و نزدیک جمع رقصان بردش... کامران نزدیکم می آمد و می خواند: عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه...

خجالت زده خندیدم... که مگر تو نمی دانی من نمی توانم... و چشمم افتاد به روشنگر.. دست های خواهان رقص شوهرم را، به سوی آغوش باز خواهرم، سوق داده بودم... به خنده هایشان نگاه کردم.. به رقص دو نفره ی مادر و پسری شان.. به آن همه ریسه و چراغانی چشم های آزاد.. به عشق محض چشم های بی تا... و فکر کردم.. که هرگز.. کسی را به آغوش باز دیگری، پیشکش نمی کنم....

کنار میز شام، نزدیک سوگل ایستاده بودم که کسی از پشت سر سلام کرد. برگشتم. لبخند روی لب های مهندس ایلیا جاخوش کرده بود: احوال شما خانوم سرشار؟

چنگالم را توی بشقابم گذاشتم و زیر نگاه کنجکاو سوگل، لبخندی به رویش زدم: متشکرم مهندس. شما چطورید؟

تشکر کرد: جویای احوالتون هستم از آزاد.

تنها به زدن لبخندی اکتفا کردم.

- چرا مشغول نمی شی مهندس؟

این صدای خوش برخورد اما مشکوک آزاد بود که از پشت سرم سرک کشید. ایلیا گفت: داشتیم حال خانومو می پرسیدم.. کم پیدا شدن.

حالا انگاری که من چقدر پر پیدا بوده ام و چقدر با ایلیا برخورد داشته ام! آزاد بی آنکه به من نگاه کند، دستی به شانه اش زد: ساره جان به کارای خودش مشغوله.. خانومت کو؟

از بدجنسی کلامش خنده ام گرفت. ایلیا نگاه مشکوکش را میان ما گرداند؛ لبخند نصفه و نیمه ای زد: نشسته. من براش می برم... به من نگاه کرد: به هر حال خوشحال شدم از دیدنتون خانوم.

و از ما دور شد. آزاد هم بعد از اینکه مسیر رفتنش را تعقیب کرد، زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم و برگشت طرف من: چرا ایستادی؟ چیزی می خوای؟

چند لحظه نگاهش کردم. آهسته سر تکان دادم و پشتم را کردم. کمی سالاد توی بشقابم ریختم که صدایش از کنار گوشم آمد: خوشم نیما ازش! حقش بود همون دفعه بعد اینکه جواب ردتو بهش دادم، دوباره اسمتو آورد، گردنشو می شکستم!

با ابروهای بالا رفته ، خیره نگاهش کردم:.. گردن اونو..!؟

انگار یادش رفته بود چه کسی ایلیا را به من معرفی کرده. که اصلا چه کسی دوره افتاده بود برای شوهر دادن من! دستی میان موهایش برد: اول گردن اونو، بعد دست خودمو..!

خنده ام را خوردم.. بدون اینکه نگاهش کنم، روی سالادم سس ریختم..

با رویه ای که امشب در پیش گرفته بود، همه شک می کردند و آبروی من می رفت... وقتی هنوز کسی چیزی نمی دانست و او مقابل چندین جفت چشم غریبه و آشنا، به من نزدیکی می کرد...

با دلخوری گفتم: انقد تابلو نباش.

- ساره.

نگاهش کردم . تکه ای گوشت توی بشقابم گذاشت و آرام گفت: خیلی خب.. کوتاه بیا خانومم...

و میم خانومم، آن همه دلچسب! بشقابم را عقب کشیدم تا بیش از این پرش نکند. اتاق سفید به کنار، من آبرویم را میان این سالن هزار چشم، دوست داشتم! سوگل صدایم زد: نمای ساره؟

سرش را بالا گرفت. با مهربانی نگاهم کرد. قلبم تپیدن گرفت. لبخند آرامی زد: بخند برام، بعد برو..

لبخند کم‌رنگی زدم.. آرام گفتم: بیا پیشمون..

و چرخیدم و به سمت میزی که سوگل و شبنم نشسته بودند رفتم...

شبنم زیر گوشم گفت: قیافه نداره ولی...!

با چشم تنگ شده به دهانش زل زدم. با شیطنت دهان باز کرد که: س..

چنگالم را به سمتش نشانه رفتم: جرأت داری ادامه بده!

بلند خندیدم... سوگل با کنجکاوی نگاهمان کرد.. خندیدم و سر تکان دادم... چند دقیقه بعد دو لیوان نوشیدنی آورد و کنارمان نشست. نگاهم روی کراوات و دستمال سبزش می رقصید.. نوشیدنی ام را به دستم داد و لبخند زد.. بحث کار میانمان گل انداخت.. سوگل با حرارت اظهار نظر می کرد و شبنم هم از موضع رندانه اش پایین آمده بود. حالا انگار خانواده ی کیانی و بعضی از همکارهای نزدیک، از حس جاری میان ما خبر داشتند...! نگاه خیره ی افروز از میز بغلی را حس می کردم... نگاهی که دشمنی نداشت اما هنوز سنگین بود.. یادم افتاد به نامزدی نیاز.. که آن همه با افروز خندیده و خوش گذرانده بودیم.. که من جایگاه فعلی را در زندگی برادرش نداشتم، او از حضورم احساس خطر نمی کرد، تفاوت هایمان به چشم نمی آمد، و همه چیز در صلح بود... دلم برای آن افروز تنگ شده بود.. افروزی که در عین حفظ کردن فاصله ها، صمیمی بود... افروزی که روز اول دستم را فشرده و گفته بود تعریف کارم را شنیده و ازم خوشش می آید... افروزی که اجازه نمی دادم به ارتباطم با آزاد سرک بکشد اما به دل نگرانی خواهرانه اش، حق می دادم... یاد علی و گلچین و ثریا می افتادم و... حق می دادم...

سالن دوباره تاریک شد و نیم ساعت از شام نگذشته، صدای موزیک بالا رفت... رژ کمرنگم را تجدید کردم و به سالن برگشتم. از مقابل اتاق سفید که رد می شدم، قلبم به تپ تپی خوشایند افتاده بود.. چشم چرخاندم تا شبم را پیدا کنم.. با پسر جوانی می رقصید.. گوشه ای ایستادم. جایی نزدیکی راهرو که در تاریکی محض فرو رفته بود و دید چندانی از جانب مهمان ها نداشت. گوشه چشمی به در بسته ی اتاق سفید نگاه انداختم. لبخند زینت لبم شد.. موزیک در سرم دوران گرفت... نور رنگی لیزرها حال خوبی ام می کرد.. کاش می شد همه را کنار بزنم و زیر نورهای رنگی، با او برقصم... دست هایی روی پهلوهایم نشست و چرخاندم. به چشم های سیاهش خیره شدم.. موزیک در فضا کوبید... سرش را پایین آورد و لبش را روی لبم گذاشت و بوسیدم... دست هایم به سینه اش بند شد... دلم می خواست ادامه پیدا کند.. دلم می خواست چشم باز کنم و وسط آن اتاق سفید باشم.. با او بودن، حس متفاوتی بود که تا به حال تجربه اش نکرده بودم... با او بودن، از من ساره ای می ساخت، که زینتش را خودم هم نمی شناختم... چشم هایم مست بود وقتی سرش را عقب کشید و نگاهم کرد... و این مستی در تمام تنم، شُره می کرد... سُست و مست و رخوت زده، لبخند زدم.. لبخند زدم و قبل از آنکه برود و چراغ ها روشن شود، کراواتش را کشیدم و نگاهش داشتم.. با انگشت لبش را لمس کردم .. رد ماتیکم را پاک کردم.. انگشتم را بوسید و.. دور شد....

چشم گرداندم به دنبالش.. میان تاریکی، گم شد...

وای..

از این بوسه های دزدکی...

نشستم کنار بی تا. دست گذاشت سر شانه ام: خانواده خوبن؟

دست گذاشتم روی دستش: سلام دارن خدمتون..

به چشم هایم خیره ماند... انگشتانش، جایی نزدیکی بیر کتفم را نوازش می دادند.. و چشم هایش.. رضایت داشت.. بی تا را نمی شناختم... شاید در تمام عمرم هم، نمی توانستم بشناسمش... لبخند زد: خانوم.. انشالا یه روز از نزدیک ببینمشون...

از نزدیک!...

دل آرامم از حس جاری در کلام بی تا، لبریز آسایش شد.

به شبم نگاه کردم که تیزی نگاهش رویم بود. لب زدم: انشالا...

ساعت از نیمه شب گذشته بود... نیاز که خمیازه کشید، همه خندیدند! آخرین آهنگ ها را برای رقص دو نفره شان نواختند... سوگل با یکی از پسرها که نمی شناختمش، وسط رفت.. معینی و همسرش وسط رفتند.. افروز و حمید، هم. بالاخره نوبت آخرین رقص رسید. نیاز و کوروش آرام آرام می رقصیدند.. از پشت ستون پهن، خیره شان شدم.. نمی توانستم. سر میز بند نمی شدم. از این تاریکی بی وقفه و بوسه های دزدکی، خوشم می آمد! از این تاریکی که کسی حال خوب مرا نمی دید، حال خوبی می شدم... دست نیاز سر شانه ی کوروش بود و چشم های کوروش می درخشید.. سرم را تکیه دادم به ستون و لبخند آرامی روی لبانم نشست... باید خوشبخت می شدند. قطعاً خوشبخت می شدند.. این لبخند باید تا ابد روی لب های نیاز می ماند... بس بود. این همه زن زجر کشیده برای تاریخم، بس بود!

دستی روی کمرم نشست.. خواننده ی جوان داشت می خواند: « خوابم یا بیدارم.. لمس تنت خواب نیست... » کمی سرم را چرخاندم.. ایستاد کنارم و با لبخندی مهربان نگاهم کرد.. دستش را سفت تر کرد و مرا بیشتر به خودش فشرد.. نزدیکش شدم.. باید از آن ستون و آن همه تاریکی سالن، تشکر می کردم. شانه ام را به سینه اش تکیه دادم و چشمان آرزومندم را به رقص و موسیقی ملایم سپردم.. چانه اش را به سرم چسباندم.. دلم برای رقصیدنی دوباره، تنگ شد.. دلم می خواست نیاز و کوروش را، همه ی سالن را کنار بزنم و تنها آزاد را نگه دارم.. تنها ساره ی اتاق های سفید را نگه دارم و با او برقصم.. کاش او حرفی می زد.. کاش صبحه می گذاشت روی اشاره ی بی تا! کاش زودتر با خودش کنار می آمد و چیزی می گفت.. کاش دلشوره ی این یک ماهه بودن را در من، می کُشت!

لب هایش را کنار گوشم رساند: به چی فکر می کنی..؟

از گوشه ی چشم، لحظه ای نگاهش کردم. چشم های چراغانی اش، آرام بود. آرام گفتم: هیچی..

لب هایش را به شقیقه ام چسباندم: این گلها رو از کجا پیدا کردی؟ معرکه ن..! این همه سلیقه برای نیاز حیف نبود؟ یه کمی شم برای خودت نگه می داشتی...!

لبخند زدم: نیاز دوستمه. بهترین هارو براش می خوام..

رو گرفتم و به نیاز نگریستم... و به « برای خودم » فکر کردم.. عروسی خودم؟ عروسی خودم با آزاد..؟ با او..؟ اصلا دلم عروسی دوباره می خواست..؟ دلم جشن و لباس عروسی دوباره را، می خواست..؟! عروس.. این واژه برایم، زیادی تلخ و غریبه بود...

رفتم که از حلقه ی دستانش رها شوم. محکم تر گرفتم. این بار از پشت سر بغلم گرفت و سرش را کنار گوشم چسباندم.

« اگه این فقط یه خوابه.. تا ابد بذار بخوابم... »

لب هایم را بهم فشار دادم. همگام با ریتم آهنگ، به چپ و راست تکانم داد...

سرم را عقب بردم و در چشم هایش دقیق شدم. آهسته گفتم: بذار برم. الان چراغا روشن می شه...

خندیدم...

به حال صورتم، خندیدم...

- حواسم هست..

حلقه ی دستانش را محکم تر کرد.. به نیاز نگاه کردم.. همسو با من، به نیاز و کوروش و آن همه زیبایی نگاه می کرد.. اضطراب داشتم برای اینکه کسی متوجه مان شود، اما.. جان پس زدن حال خوبم را، نداشتم... گفتم: آزاد؟!

گفت: جونم..

مست بود..؟ مست نبود.. مست نبود اما انگار او هم تحت تاثیر آن اتاق سفید، آن ساره ی سفید بود..! مست آن اتاق سفید... برگشتم و خیره و متبسم، نگاهش کردم.. لبش را به دندان گرفت و با نفسش را با شیطنت در صورتم رها کرد: نکن اینجوری. قلبم ضعیفه...

خندیدم...



صورتش را به شقیقه ام چسباند و تا بم داد...

«اگه این فقط یه خوابه.. تا ابد بذار بخوابم...»

بذار آفتاب شم و تو خواب.. از تو چشم تو.. بتابم...»

نیاز و کوروش، خوشبخت می شدند... ما آدم ها، برای تو دهانی زدن به گذشته مان هم که شده، باید خوشبخت می شدیم.. من، باید خوشبخت می شدم... محلول شفاف، میان دست های من، میان آن جکوزی حیرت آور بود...

تمام شب، مرا با چشم هایش بدرقه کرد..

سالن کم خالی می شد... آزاد خدمتکارها را فرستاد بروند و فردا بیایند.. بقیه هم داشتند کم کم برای رفتن آماده می شدند. صدای گریه ی بردیا بلند شد.. به بی قراری افتاده بود و تنها در بغل آزاد و بی تا بود که کمی آرام می گرفت... منظره ای دوست داشتنی بود.. سالن، کم نور.. شمع ها روشن.. گلهای سبز، از حال رفته... همه چیز نشان از بقایای یک خوشبختی عظیم داشت!! نشستم روی یکی از صندلی های سفید و به آثار به جا مانده از این خوشبختی، خیره ماندم... پا روی پا انداختم.. دامن پیراهنم را مرتب کردم و چشم گرداندم میان گلهای و شمع ها... آزاد، بردیا به بغل، رو به رویم ایستاد. سرم را بالا گرفتم. بردیا شستش را به دهان گرفته بود و می مکید و خیره نگاهم می کرد... آزاد نگاهش کرد و گفت: ببین پسرمن دیگه گریه نمی کنه. چه پسر خوبی داریم ما!

دست هایم را برای در آغوش گرفتن بردیا باز کردم و لبخند گرمی زدم.. خم شد و آرام میان دستانم جایش داد.. صورت سفید و خواستنی بچه به سینه ام چسبید.. سر خم کردم و بوسیدمش.. با چشم های اشکی نگاهم کرد و خندید.. موهایش را روی پیشانی اش کنار زدم.. آزاد مقابلم روی زمین زانو زد.. لب بردیا را کشید: خنده هاش مال مامانشه، گریه هاش مال ماست!

بعد نگاهی به من و آغوشم انداخت و صدایش را پایین آورد: حلال زاده به داییش رفته! فقط یه جا آرام می گیره!

خنده ام را خوردم و از جا بلند شدم. لبخند زد و ایستاد. بردیا دست کشید به یقه ی لباسم.. انگشت کوچکش را بوسیدم.. گفتم: میگیریش؟ برم لباسمو عوض کنم...

دست هایش را برای بغل گرفتن بردیا که به سینه ام سخت چنگ زده بود، جلو آورد و زیر لب گفت: نمی مونی..؟

گرمای خوشایندی بر تنم نشست...

سعی کردم بردیا را جدا کنم: بخواب. خیلی خسته شدی...

مصرا نه نگاهش را از روی من بر نمی داشت. چشمم پی باز کردن چنگ بردیا از سینه ام بود. زمزمه کرد: ساره...

نگاه گرمش بی قرارم می کرد.. انگار تحت تاثیر آن شب بود که تلفظ اسمم از زبانش با همیشه متفاوت بود... می خواستم بمانم.. دیگر آن حس مزخرف اتاق مدیرعامل اروس و تنها ماندن را نداشتم، اما... آرام و جوری که به نظر خودم هم خیلی خانومانه رسید، گفتم: شنیم منتظره. باید بریم...

نفسش را رها کرد.. خم شد و سرش را پایین برد.. همان طور که مشت کوچک و حلقه شده ی بردیا را آزاد می کرد، سینه ام، جایی نزدیکی قلبم را بوسید و بردیا را بغل گرفت.. سر بلند کرد و .. رفت... ضربان قلبم کوبنده بود.. چشم چرخاندم.. افروز از راهرو بیرون آمد و برای گرفتن بردیا رفت... حمید در آشپزخانه سیگار می کشید و من... دستم را روی قلبم گذاشتم...

لغت را از میان تمام واژه هایم، پاک می کنم..

باید به تو گفت، امان..

امان...

امان از تو...

صدای خداحافظی نیاز و کوروش بلند بود. شبم از فاصله ی چند متری گفت: مانتو تو آوردم.

چرخیدم. خم شدم روی میز و نفس حبس شده ام را، روی شمع های هنوز روشن رها کردم... سر میزها رفتم و یکی یکی شمع ها را خاموش کردم.. برگشتم و مانتو را از دست شبم گرفتم.. آزاد به کانتیر تکیه زده بود و گرما و سنگینی نگاهش روی من می نشست... بی تا گفت: بچه ها من سرم خیلی درد می کنه... امشب می مونم اینجا تا فردا که بیان جمع و جور کنن یکی بالا سرشون باشه.. آزادم که نیست...

افروز با شبم دست داد. مانتو را روی دوشم انداختم.. دستی جلو آمد... سرم را بالا گرفتم. قبل از اینکه افروز را ببینم، او را دیدم. دست به سینه تکیه زده بود به کانتیر.. کراوات سبز خاصش شل بود.. و خیره، نگاهم می کرد... دست افروز را فشردم: خوشحال شدم دیدمت.

در نگاه افروز، بدبینی بود. بی میلی بود. آرامش و احترام هم، بود. فشار مختصری به دستم داد: منم همین طور. مواظب خودت باش..

و چرخید و بردیا را از بغل حمید گرفت... کیف دستی ام را برداشتم. بی تا را بوسیدم. دست مادرانه اشرا به کمرم کشید: خیلی زحمت کشیدی، خانوم...!

و نمی دانست که من، چقدر کشته مرده ی خانوم گفتن هایش هستم...

رو کردم به آزاد و نگاهم، از ضربان آشفته ی قلبم و تجسم آن اتاق سفید که حالا گوشه چشمی حواسم به در بسته اش بود، دزدیده شد... شب بخیر.. این گلهارم دور نریز لطفا. می خوامشون... شب بخیر.

تکیه اش را از کانتیر برداشت و کراواتش را شل تر کرد.. نگاه خیره اش را نگرفت.. لب زد: شب بخیر..

وارد آسانسور شدیم و من چشم هایم را بستم. شبم با سویچ توی دستش ور می رفت و آدامسی گوشه ی دهانش بود: ساره.

با چشم های بسته، لب زدم: هوم..

خنکای آسانسور، آرامم می کرد... صدایش، در سکوت برج نشست: این بار، و از این آدم، مطمئنی؟!

موبایلم زنگ خورد. از میان کیف بیرون کشیدمش. دهان باز کردم جواب سوالش را بدهم. اسکرین آیفون سفید، پیش چشم هایم خشک شد.

کامران بود.

- چرا جواب نمی دی؟! یخ زد گوشه!

حتی اجازه نداده بود تنها شب آرام زندگی، با آسودگی به صبح برسد! لعنتی! لعنت! لعنت!

انگشت شصتم روی اسکرین لغزید. ساعت چند بود؟!

آسانسور ایستاد.

- بله؟

صدایش، آرام و با طمأنینه، سرد و بی میل، لا به لای خطوط پیچید: سلام.

سکوت کردم. شبنم تقریباً بازویم را می کشید. اضافه کرد: کامرانم..!

پوزخند گوشه ی لبم نشست..! کامران بود! هه..! این را که می دانستم..!

لب زدم: می دونم..

- دیر وقت زنگ زدم..

...

- دیر وقته اما.. یادم افتاد که.. گفته بودی نگران کیمیایی..!

نفسم حبس شد! نه از لحن خونسرد و ناخوانایش، از همه ی آنچه که در تلفظ نام کیمیا نهفته بود!

- هستم.

سکوت کرد. شبنم مسیر رفته را برگشت و به من که وسط لابی خشکم زده بود، نگاه کرد. با صدایی که از سر نگرانی به شور

افتاده بود، گفتم: اتفاقی افتاده؟!

خونسرد بود.. آرام و خونسرد: آره..

قلبم تند کوبید. دامن لباسم را در مشتم گرفتم و کنترل صدایم را از دست دادم: کامران چی شده؟!!!

- اتفاق تازه ای نیست.. البته داشت کم می شد.. داشت گورشو گم می کرد که.. این زهر کهنه ی لعنتیو دوباره تازه ش کردی!

آرامش بی حد و بی تفاوتی لحنش روانی ام می کرد. سوییچ را از دست شبنم کشیدم و پا تند کردم: لعنتی نصفه شبی زنگ زدی

چی به من بگی؟؟!!

- نصفه شب..؟ ببخشید.. عذر می خوام... فقط گفتم که، یادم افتاد گفته بودی نگران کیمیایی! گفته بودی باید درباره ش حرف بزنی! خب.. بیا حرف بزنی.. آدرسو یادداشت کن... بیمارستان مسیح دانشوری...  
زمان ایستاد.

همه جا تاریک بود.

نمی توانستم ماشین را تشخیص بدهم.

کیمیا... .

- چی شده ساره؟؟ کامران بود؟ چی می گه؟

نمی توانستم به رگبار بی امان سوالاتش جواب بدهم. به سرعت ریموت ماشین را زدم و تقریباً دویدم: باید برم بیمارستان..

- ساره! چه خبر شده؟!

- نمی دونم شبنم. به خدا نمی دونم.. تورو می رسونم خونه و خودم می رم..

- منم باهات میام.

- نه.

- نه؟

در را باز می کنم.. عجب دندان لقی شده.. عجب.. زمزمه می کنم: باید تنها برم..!

- چه خبر شده؟!

به صدای آزاد، هر دو برگشتیم. دکمه های بالایی پیراهنش باز بود و کراوات شل شده اش، هنوز به چشم می آمد. شبنم نگاه نامطمئنی به من انداخت. پرسیدم: چرا اومدی پایین؟!

سوییچش را در دست چرخاند: مامان قرصاشو نیاورده.. سر دردش شروع شده.. داشتیم می رفتیم داروخانه. فکر کردم رفتید...

رو کرد سمت من و دوباره پرسید: چی شده؟!

شبنم بود که به جای من جواب داد: کامران زنگ زد.

نگاه آزاد خیره ماند. حرکت سوییچش متوقف شد. سرم را نامحسوس به چپ و راست تکان دادم: کیمیا حالش خوب نیست...

مکث کرد. چند ثانیه چشم هایم را سیر کرد و بعد.. بلافاصله به قدم هایش سرعت بخشید: بریم.

ماشین مرا دور زد و جلو آمد: ماشینو بده دوستت. با ماشین من می ریم.

شبنم نزدیک آمد: می خوام منم بیام..؟

قدری گیج به هر دویشان نگاه کردم: نه.. من.. صبر کن آزاد. من باید خودم برم.

با ابروهای بالا رفته و چشم های تنگ، خیره ام شد. لب زدم: تنها.

لحظه ای متوقف شد. ده ثانیه بعد، قبل از اینکه چشم هایم به تاریکی خیابان عادت کند، سویچ را از دستم کشید و به سمت شبنم انداخت: شما برو دیروفته. من باهاس می رم..

شبنم سویچ را در هوا گرفت و جلو آمد. آستینش را از روی پیراهن مشکی کشیدم و تقریباً خواهش کردم: آزاد... نمی خواستم..

یک جور امتناع غریب در من جریان داشت...

امتناع از دیده شدن آزاد... امتناع از نیامدنش، درست آن شب..!

یک جور بی میلی.. که آزاد نیاید.. که همراه من، با او مواجه نشود... که من خودم باید اول او را ببینم... که من این کامران را نمی شناسم آزاد...

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. جوری نگاهم کرد که یعنی: « جونم ساره..؟ »  
- باید خودم برم..

- چرا..؟! -

- نمی دونم. فقط می دونم که خودم باید باشم. تنها...

خیره به چشم هایم مکث کرد. بعد مصمم و جدی عزمش را جزم کرد: این آقا باید بدونه دنیا همچینم بی سر صاحب نیست که نصفه شبی زنگ بزنی تن و بدن یکیو بلرزونی!  
و بدون اینکه نظر مرا بپرسد، راهی پارکینگ شد...

این آزاد را نمی شناختم...

به شبنم نگاه کردم. شانه ای بالا انداخت و سوار ماشین من شد... به سر و وضع خودم نگاه کردم... خوب نبودم.. برای رفتن به بیمارستان مسیح دانشوری، اصلاً خوب نبودم..!

شبنم متوجه فکرم شد که با بی میلی نگاهی به مسیری که آزاد طی کرده بود انداخت و گفت: با این لباسا می خوای بری؟! -

نور ماشین آزاد، چشمم را زد. دستم را سایه بان چشم هایم کردم: نه..

- ساره. حواست بهش باشه. به نظر نمیاد خیلی از این ملاقات شبانه خوشحال باشه!

- حواسم هست..

- ساره.

- برو شبنم.. کلید خونه رو سویچچه.. بهت زنگ می زنم.

دو بوق کوتاه و متوالی آزاد بهانه ای شد برای دل کندن از شبنم. خودم را توی ماشینش انداختم، سرم را به صندلی تکیه دادم: بریم لباس عوض کنم.

حرفی نزد. عوضش پا روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. برای شبنم بوق خداحافظی زد و در خیابان های خلوت و تاریک شهرم، گم شد...

آن ژست پر آرامش را طاقت نیاوردم. شیشه را پایین فرستادم و ابروهای نگرانم رادر هم تنیدم.. صدایش در سرم اکو پیدا می کرد... چرا این کار را با من می کرد... چرا... انگشت هایم را بهم پیچیدم.. دست آزاد ضبط ماشین را هدف گرفت.. موزیک آرامی در فضا پخش شد.. قرار بود امشب همه چیز خوب باشد.. قرار بود آخر قصه، کلاغه به خانه اش برسد.. قرار بود آن دلشوره های لغتی، همان جا توی پاگرد بمانند!... چرا؟! پس چرا منتظر نشدند؟ چرا نتوانستند یک شب، تنها شب را طاقت بیاورند؟! خدای من.. خدای مهربان من.. کیمیا.. کیمیا را نگه دار.. کیمیا خوب باشد خدا.. من تمام دلشوره هایم را از پاگرد این برج جمع می کنم و زخم خنجر صدای کامران را به جانم می خرم.. دست آزاد روی دستم نشست... خدای خوب من.. کیمیا را، این آخرین بازمانده ی رگ های از تپش افتاده ی فتوحی ها از جنگی ناعادلانه را، نگیر...

سرعت و شتاب عروسک سفیدش انقدر از دویست و شش من بیشتر بود که زودتر از شبنم به خانه برسم و لباسم را عوض کنم. پیراهن مشکی و بلند بدون طرح خانه ام را بیرون کشیدم و رویش همان مانتوی سبک مهمانی را به تن کردم. شال سیاهم را روی سرم انداختم و بی آنکه از بسته شدن در اطمینان پیدا کنم، دویدم و خودم را توی ماشین انداختم... و تا برسیم به بیمارستان مسیح دانشوری که اسمش.. بدجوری به دلهره ام می انداخت... چشم از خیابان رو به رو نگرفتم.. دست هایم را در هم پیچیدم و برای چیزی که دقیقاً نمی دانستم چیست، دلهره گرفتم... سر هر کدام از اسم های اطرافم را می گرفتم، به پیچش انگشت هایم می رسیدم... کیمیا.. کامران.. آزاد... دستش را روی دستم گذاشت و محکم گرفت.. و با دست دیگرش فرمان را هدایت کرد.. ذکر ها را از بطن چپ، توی رگ هایم ریختم که.. خدا... با انگشت شصت، دستم را نوازش کرد.. صدای شکسته ام در فضای خنک ماشین پیچید: خدایا...

قبل از اینکه بتواند جمله ای پیدا کند، ادامه دادم: آزاد.. کیمیا!...

به استیصال چشم هایم لبخند کمرنگ و تسکین دهنده ای زد: نگران نباش.. امیدوارم چیزی نشده باشه...

رو گرفتم و به پنجره زل زدم. ابروهایم بدجور بهم گره خورده و درماندگی از صورتم شُره می کرد!...

- نمی تونم.. نمی تونم.. قلبم داره میاد تو دهنم!...

از خنکی ماشین، لرزم گرفته بود.. دستم را فشار داد: ساره..

در جوابش، ناله ای کردم که به هر چیزی شباهت داشت جز « بله » یا « هوم ».. درجه ی کولر را کم کرد و آرام گفت: خدایی نکرده هر اتفاقی که افتاده باشه، من و تو که نمی تونیم جلوشو بگیریم. فقط می تونیم دعا کنیم برای بهترین ها...

با استیصال بر می گردم طرفش و چشم های آرایش شده ام را در چشم های تسکین دهنده اش رها می کنم که: مسیح دانشوری آزاد! مسیح دانشوری... اسمش ترسم می ندازه!.. اصلاً اونجا برای چی؟! اونجا مگه برای پیوند نیست؟

نگاهش را از صورتم گرفت و به خیابان داد.. آرام گفت: نمی دونم.. واقعا نمی دونم عزیزدلم.. تو آروم باش.. الان می رسیم..

و من.. تا برسیم به بیمارستان مورد نظر، دل زدم...

ماشین ایستاده و نایستاده، در را باز کردم و پریدم پایین.. پایم که روی آسفالت نشست، انگار زمین بهم جان داد.. صدای آزاد هم نتوانست متوقفم کند... به قدم هایم سرعت بخشیدم.. از اطلاعات بخش اسم کیمیا را پرسیدم.. و با شنیدن آی سی یوی اطفال، انگار که تمام بیمارستان، به سکوت نشست...

ایستادم همان جا.. وسط سالن.. و اجازه دادم که تمام بیمارستان، دور سرم بگردد...

صدای کامران در سرم پیچید... گفته بودی نگران کیمیایی... گفته بودم.. گفته بودم... خدایا، کیمیا! گوشه ی پیراهنم را بالا گرفتم و پا تند کردم به سمت آی سی یو... که اجازه نداشتم واردش شوم. که نگهبان راهم نمی داد.. خواهش کردم که: من خاله شم. پدرش احتمالا بالاست.. خواهش می کنم آقا...

که صدایم آنقدر ملتمس بود که مرد دلش نرم شود و از اسم خاله، راهی ام کند... که به محض ورود، پرستار سفید پوشی مقابلم سد شد... اسم کیمیا را شنیده بود...؟ هجی تلخ « من خاله ش هستم » را چطور...؟ حتما شنیده بود.. حتما وقتی آنطور پر درد و ملتمس نگاهش کردم و لب هایم را بهم زدم که: کیمیا صدر..!

یادش آمده بود.. یادش هم نیامده بود، مردی که پشت به من، انتهای سالن ایستاده بود و یک دستش را به در بسته با نوارهای پهن قرمز تکیه داده بود، یادش می آمد... مرد قد بلندی که وقتی برگشت، از چشم های قرمزش متوجه شدم که اوضاع.. که کیمیا.. که این واژه ی تلخ و گزنده ی آی سی و یو ، اصلا خوب نیست...

پیراهنم از دستم رها شد...

نگاه پرستار دنباله ی چشم های مرا گرفت...

مرد سیاهپوش دل از در سفید کند و یک قدم جلو آمد...

صدایم را گم کرده بودم... همه ی صدا های دنیا را برای اسم بردن از کسی که احساسم نسبت بهش هزار جور چرخش و دوران داشت، گم کرده بودم... کاف را از میان حروف پیدا کردم و زبانم را به کار انداختم: کیمیا!...

نگاه آرام و بی تفاوتش را روی صورتم نشانده: خوب نیست..

خوب نبود.. پیراهن سیاه تنش بود و ته ریش یکی دو روزه روی صورتش خودنمایی می کرد... چشم هایش قرمز بودند و ماهیچه های صورتش، بی تفاوت و فروافتاده... کیمیا خوب نبود...

دست سردم را مشت کردم و جلو رفتم: چی شده؟

جوابم را نداد. تنها نگاهم کرد.. با همان چشم های قرمز و تبار، عمیق و خیره نگاهم کرد... بی تاب شدم: چشم شده..؟ واسه اینجاست؟؟

لعنتی... جواب نمی داد... لعنتی..!

- چرا حرف نمی زنی..؟؟!! کیمیا چشمه...؟ تو که می خواستی اینجوری کنی واسه چی بهم گفتی!!؟

- چون گفתי واست مهمه!

صدایش، کمی بلند بود...

اخم های پرستار در هم رفت و تا دهان به تذکر باز کرد، کامران ادامه داد: مگه نگرانش نیستی...؟ مگه نگفتی حرف بزنی...؟

دستش را به سمت در بسته ی خفقان آور گرفت: بیا! برو باهاش حرف بزنی! بیا حرف بزنی! بیا باهاش حرف بزنی... برو صداس کن و بگو که خاله ی نگرانش اومده...! برو آگه می تونی...

قلبم با اشاره ی درد آور و مبهمش مچاله شد...

خاله.. خاله ی نگرانش..

لب هایم را بهم فشار دادم که بغض نکنم از این جمله ها که تاریک بود و ترس آور که نکند کیمیا...

رو گرفت و زل زد به در... پرستار اخم کرد و کمی دور تر ایستاد... خدایا.. خدایا..! مگر می شود با چهار تا سرفه، نشود با کسی مثل کیمیا حرف زد...؟ مگر می شود صدایش نکرد و نگفت که خاله ی از الکی اش.. خاله ی واقعی اش.. آمده و حرف دارد...؟ خدایا... پس کجایی...؟!

جلو رفتم.. پیراهنم را میان دست های یخ زده ام، مچاله کردم.. قد کشیدم تا شیشه های در بسته. معلوم نبود. هیچی معلوم نبود. چرخیدم و زل زدم به نگاه بی روح و خالی مردی که، خیره ام بود... آهسته و خفه .. آنچه را که حتی دلم نمی خواست به فکرم هم برسد، بر زبان آوردم: زنده س.. آره...؟!

پوزخند کامران به لبخند دلگرم کننده ی پرستار که به صدای زنگ تلفن از ما دور می شد، پیچید... چجوری باید صدایش می کردم...؟ چجوری می گفتم کیمیا...؟ اسمش را چطور هجی می کردم...؟! گره افتاد به گلیم و صدایم خش برداشت: کامران.. آقای صدر.. زنده س..؟ حالش.. خوب می شه...؟

یادم رفته بود که مرد رو به رویم، چه کسی ست.. یادم رفته بود باید ازش متنفر باشم... نباید به اسم خطابش کنم.. نباید آن طور آلوده به تمنا، ازش سوال بپرسم..

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و لب هایش را بهم فشار داد.. فکش سخت بود.. صورتش، سخت بود.. نگاهم پی هر حرکت ماهیچه ی صورتش، دل می زد...

- آگه این زنده بودنه.. آره.. زنده س!

دستم از پیراهنم شل شد... تکیه زدم به دیوار.. نگاهم را فرستادم آن سوی شیشه ی مات.. و دوباره گفتم: حالش خوب می شه...؟ جوابم را نداد... چشم هایم را محکم بهم فشردم.. چرا حالم را خراب تر می کرد...؟ چرا جوابم را نمی داد.. چرا نمی خواست آرامشم را ببیند...؟ ایستاد پشت به من و رو به در.. یکی از دست هایش را بالا برد و به در چسبانده...

- برای چی نگرانشی... چی کیمیا برات مهمه...؟ چی باعث شده نصف شبی به خاطرش اینطوری راه بیفتی تو بیمارستان...؟!



من توضیح و توجیه نداشتیم... اما حرف داشتم درباره ی کیمیا.. اما آن لحظه و وسط آن آی سی یوی دلگیر، گوشی برای شنیده شدن حرف های من وجود نداشت... برای اینکه کیمیا بچه ی روشنگ بود.. بچه ی دوست داشتنی روشنگی که منفور بود... با ابروهای گره کرده و صدای رگه گرفته، به طرفم برگشت: برای چی بهش گفتم خاله شی؟! برای چی این حرفای احمقانه رو تو سرش کردی؟ چرا باهاش بازی کردی؟ چطوری تونستی زحمت پنج سال منو نابود کنی خانوم فتوحی!!؟! خیره، فقط نگاهش کردم..

پوزخند گزنده ای زد: واسه همین بود که گفتم دورشو خط بکشید... واسه همین روزا بود که گفتم اسم کیمیا نباشه... نباشه...! سردم شده بود...

خیره و بی حس گفتم: من نمی خواستم بهش بگم.. خودش می دونست انگار.. مامان عزیزت گفته بود. نه من...! تکیه ام را از دیوار برداشتم و رو به شیشه ی در ایستادم... بغض به گلویم نشست.. از پشت شیشه، نمی شد کیمیا را میان بچه های دیگر تشخیص داد... نمی شد جسم کوچکش را دید و هر آنچه که می ماند، تصور حجمه ی عظیم سرفه های خون آلودش بود...

- اون روز که اومده بود.. به سرفه افتاد... خون سرفه می کرد..

مشت پر دردم به در بسته چسبید: مجبور شدم.. می دونست.. نمی تونستم بهش دروغ بگم. نمی خواستم... صدایش.. تلخ بود.. خیلی تلخ..: حالام بهش دروغ نگو! برو باهاش حرف بزن و بگو که مجبور شدی! برو... دردم گرفت..

با چشم های مرطوب و گلویی که برای داد زدن این همه بی عدالتی که در حق این طفلک بی گناه گرفته شده بود، به طرفش چرخیدم و تند گفتم: نمی تونم..! نمی تونم! مگه نمی بینی نمی تونم؟! پس انقدر نگو.. انقدر نمک نپاش رو این زخم چرکی! باد شد و بهم پیچید... چشم های پُر و تلخ و بیزارش را به چشم هایم ریخت: تویی که نمی تونی، دوره نیفت واسه حرف زدن درباره ی کیمیا! درباره ی کیمیایی که هیچی ازش نمی دونی!

انگشت اشاره اش را.. تقریبا تا توی چشمم فرو برد و حروف را پرت کرد: هیچی!

نگاه پر نفرتش را گرفت...

نگاه پر درد و تلخش را...

صدا توی گلویم ترکید: چی باید بدونم؟ از کجا باید بدونم؟ کی به من گفته..؟ من چرا باید بدونم؟؟ پدرشم یا مادرش؟ من سهمم این وسط چیه که باید بار همه ی دنیا رو رو شونه هام بکشم!! سهمم چیه مرد حسابی؟! چشم هایم پر بود.. چشم های پُر داشت می ترکید..! و من نمی خواستم اشکم بریزد.. نمی خواستم بغض لامذهبم سر باز کند وقتی جلوی مردی ایستاده ام که اینطور از من نفرت دارد...!

چشم هایم پر بود و ته ته دلم خود لعنتی ام می دانستم که سهمم چیست... می دانستم احساسم چیست.. خودم را می شناختم من لامذهب...

- حالام که اومدم و دارم می پرسم، کیه که جوابمو بده؟! کی یه جواب درست بهم می ده؟ هان؟ چرا نمی گی؟ چرا نمی گی اون بچه که الآن رو این تخت افتاده چشمه؟؟؟؟!!

رو گرفت... رو گرفت و به در بسته نگاه کرد.. انشکت شصت و سبابه اش را گذاشت سر چشم هایش و فشار داد.. صدایش دور بود و گرفته... خیلی دور... حمله ی عصبیه.. به خاطر خاله ی واقعیش...!

شوکه شدم..! از حمله ی عصبی که توجیه حضورش در آی سی یو بود نه..، از به خاطر خاله ی اقی اش، شوکه شدم..! بهت زده قدمی به جلو برداشتم... به خاطر من..؟ کیمیا..، به خاطر من..؟! نگاهم نمی کرد.. نگاه سوخته و صامتش به شیشه ی آی سی یو بود... دستم بالا رفتم و بی اراده آستینش را کشیدم: به خاطر.. من..؟!!

سرش را چند درجه چرخاند و نگاهم کرد.. چشم های قرمزش روی دستم نشست و معنی دار شد.. دستم، افتاد...

دوباره تکرار کردم: به خاطر من..!!

چشم های تبار و پر دردش را گذرا از صورتم عبور داد... اسم تورو آورد.. عکس تورو دیده بود... سوال داشت.. خیلی سوال داشت.. صدای مردانه اش.. شکست: من نمی توانستم به سوالاتش جواب بدم...

انگار یکی تیر برداشت و زد به ریشه ی قلبم و قلبم.. هزار تکه شد... هزار تکه..، ریخت روی زمین آی سی یوی بخش اطفال و هر تکه اش.. یک طرف افتاد...

دست گذاشتم روی گلویم.. داشتم خفه می شدم.. داشتم خفه می شدم و این حق را هیچ کس در بخش اطفال به من نمی داد...! داشتم خفه می شدم و به چشم مردی که ازش بیزار بودم و ازم بیزار بود و خودمان هم نمی دانستیم که نوک پیکان این بزاری، به سمت و سوی خودمان است نه هیچ کس دیگری...، به حق نبود... به حق نبود که خفه شوم برای کیمیا و تمام قلبم از تصور تن دردناک و ریه های کوچکش، بریزد...

کسی این حق را به من نمی داد...

تمام سهم من از کیمیا، همان خاله ی از الکی ای بود که تکه هایش پخش زمین شده بود...

پشتش را کرد به من و دور شد... قدم هایش ا صلابت نبودند... وقتی راه می رفت، سرش بالا نبود و من نمی توانستم غرور چشم هایش را ببینم.. قدم هایش را می کشید و وقتی راه می رفت، شانه هایش.. و انگار که تمام تنش..، فرو افتاده بود...

تکیه ام را دادم به دیوار و کمی مثل او.. فرو افتادم..

نشست روی نیمکتی که در سالن وجود داشت...

چشم پرستارهای داخل استیشن، هر از گاهی روی ما می گردید...

پیراهنم را در مشت گرفتم و بغضم را خفه کردم... بغضی که نه می شکست نه پایین می رفت، همان بهتر که خفه می شد...!

نشست روی نیمکت و خم شد روی زانو و چنگ زد میان موهایش..

چرخیدم به سمت در دولنگه ی بسته...

قد کشیدم و چشم دواندم پی کیمیا ...

همه دنیا یک طرف بودند و آن لحظه فقط کیمیا را می خواستم...

نمی دیدمش... نمی بینمت کیمیای خاله... نمی بینمت خوشگل مریض بی گناهم... لب هایم لرزید و بهم خورد... نمی بینمت عزیز خاله... نمی بینمت...

لب هایم را بهم زدم و بغض صدایم را شکستی کرد: نمی بینمش...

دست سردم تن شیشه را سیر کرد: نمی بینمش..

برگشتم.. یکی از پرستار ها به طرفمان می آمد... صدای زنگی بلند شده بود.. مردمک هایم را میان کامران و پرستار رقصاندم: می خوام ببینمش... باید ببینمش... خانوم..

بی توجه به من وارد اتاق شد و لنگه های در بهم خوردند و بازی کردند...

به کامران نگاه کردم.. همان طور خم شده، سرش را بالا گرفته و چشم های قرمز و آبدارش را به من دوخته بود...

چشم هایم سوخت و گلویم بسته شد... چه شده بود...؟ چه کرده بودیم ما که حالا باید اینجا و وسط بیمارستان دانشوری می بودیم...؟ چه شده بود که جای ما در این نقطه ی زمانی، درست وسط آی سی یوی اطفال بود...؟!

- مگه نگفتی برم باهاش حرف بزنم.. براش توضیح بدم..؟ خب بذار برم.. بذار برم تو و به سوالاتش جواب بدم...

کمرم تن دیوار را گرفت و سر خورد و خم شد..

- تو که می تونی.. پدرشی.. برو بهشون بگو راهم بدن.. من توضیح می دم.. من به سوالاتش جواب می دم...

لب هایم را بهم فشرد و رگ گردنش متورم شد...

نگاه خیره و تلخش را به چشم هایم دوخت و لب هایم را بهم فشار داد...

چشم نگرفتم از چشمی که سال ها بود اینطور ندیده بودمشان... چشمی که حالا در صورت کیمیا بود... کیمیایی که روی تخت افتاده بود...

صدای جدی و پرسوال آزاد تن بخش اطفال را شکافت: ساره..! چی شده..!؟

مهره های گردنم را در پی پیدا کردن صدا، چرخاندم.. از جایی نزدیکی دیواری که در دیدم قرار نداشت بیرون آمد و نزدیک شد.. نمی دانستم از کی آنجا ایستاده و چقدر از حرف هایمان را شنیده... سر کامران به سرعت بالا آمد و رد آزاد را گرفت.. چشم هایم تنگ شد و پیشانی و ابروهایم چین برداشت.. به آزاد نگاه کردم.. جدی بود و خونسرد. از صورتش، هیچ چیز خوانده نمی شد..

بغضم را فرستادم به دور ترین نقطه ی گلو و از دیوار جدا شدم... یادم رفته بود آزادی هم هست... یادم رفته بود جا گذاشته امش پایین.. وسط خیابان.. یادم رفته بود که دیگر این چشم ها را این طور، نباید.. بخوام.. ببینم...

جلو آمد و درست پیش چشم کامران، بی آنکه نیم نگاهی به جانیش بیاندازد، در یک قدمی ام ایستاد... سوییچش را در دست مشت کرد و با نگاهی به حال و روز صورتم، اخم آرامی کرد: چی شده؟!

ضربان قلبم کمی بالا رفته بود... سعی کردم به سمت کامران نگاه نکنم... حمله ی عصبی بهش دست داده.. این توئه..

و با بغضی فروخورده به در بسته ی پشت سرم اشاره کردم...

- حالش چطوره؟!

گوشه ی چشم هایم اما اطاعت نمی کردند و کامران را از نظر گذراندند... هنوز همان طوری آزاد را نگاه می کردم... فکم سخت شد: نمی دونم...

اخم آزاد بیشتر شد: نمیدونی؟!

برگشت و نیم نگاهی گذرا به کامران انداخت... قلبم به حال خودش نبود... نگاهی میان من و کامران و استیشن پرستاری چرخید: نپرسیدی؟!

و انگار جواب من را بداند، قبل از اینکه حرفی بزنم، قدم برداشت به سمت استیشن...

- حال بچه ی من فقط به خودم و خانواده م مربوط می شه!

صدای کامران حواس پنجگانه ام را مختل کرد. هراسان از چیزی که نمی دانستم، به سرعت نگاهم میانشان چرخید. آزاد ایستاد و برگشت. کامران، دست زد سر زانوهایش و با طمأنینه از جا بلند شد... یک تای ابروی آزاد، به پوزخند بالا رفت: می توئم بیرسم پس چرا ساعت یک نصف شب به کسی غیر از خونواده تون زنگ زدین.. آقای..؟!!

اضطراب هجوم آورد... کیمیا مریض بود... اتمسفر به تشنج افتاد... و تمام من، گیر کرده بود پشت درهای بسته ی آی سی یو....

چشم های کامران پر شد. پر از پوزخند و بی تفاوتی... اشاره ی گذرای به من کرد: ظاهرا خیلی اصرار داشتن که عضوی از این خونواده ن.. اگه این اصرار نبود، الان بچه ی منم رو اون تخت نبود!

و نگاه پر تردید و ناخوشایندی به آزاد انداخت...

آزاد با اخمی که هر لحظه روی صورتش غلیظ تر می شد، یک قدم جلو رفت... منظور تونو متوجه نمی شم!؟

دلم بهم خورد.. از این مواجهه ی پر تنش خوشم نمی آمد... از این جدال ناخوشایند خوشم نمی آمد... حتی از این تفاوت فاحش قدهاشان...!

حرکتی به پاهایم دادم: آزاد...

نگاهش را سخت از کامران کند و به من داد... چند ثانیه خیره اش شدم.. باید یک جوری آرامش می کردم.. بهم ریختن آزاد در آن شب، آخرین چیزی بود که می توانستم بخواهم... سرش را تکان داد که یعنی آرام گرفته اما صدای پوزخند کامران، در کسری از ثانیه، آتشفشان را به چشم هایش برگرداند و همه چیز را بهم ریخت....

- مشکلات چیه؟؟!

لبم را با شدت گاز گرفتم...

کامران پوزخند خوابیده در چشم هایش را نگرفت..

- اگه دیدنش انقد ناراحتت می کنه، یه کلمه بگو حالش چطوره تا بیش تر از این مصدع اوقاتون نشیم!

- آزاد..!

نیم نگاهی کوتاه و عصبانی به جانبم انداخت: ساره... عزیزم!

و این عزیزم یعنی که دخالت نکن ساره!

و این عزیزم جلوی کامرانی که مادرش برای رجوعمان پا پیش گذاشته یعنی ناخن انداختن روی تن شیشه ساره!

پرستار بود که گفت: مریضتون مگه کیمیا صدر نیست؟! یه حمله عصبی بوده، باید بیست و چهار ساعت آی سی یو باشه. تا فردا عصر منتقل می شه بخش..

اما انگار نه من که آن همه برای شنیدن حال کیمیا پرپر می زدم، نه هیچ کس دیگری حرف هایش را نشنید...

کامران خونسرد و قدری خیره از این عزیزم نا به هنگام، دست در جیب هایش فرو برد.. نگاه از بالا و بی تفاوتی به آزاد انداخت.. حالا، هیچ خبری از آن نگاه قبل از آمدن آزاد نبود... حالا، دوباره، مردی که رو به رویم ایستاده بود، همان کامران بیزار این روزها بود...

دستش را به سمت آی سی یو دراز کرد: می خواد بره براش توضیح بده..

مکث کرد. دستش را انداخت: بره..!

اخم آزاد غلیظ شد: چیه توضیح بده؟!

کامران نا محسوس شانه بالا انداخت و تنها نگاه کرد...

آزاد رو کرد به من: چیه باید توضیح بدی؟!

لبم را به دندان گرفتم.. با بیزاری به کامران نگاه کردم.. پرستار دوباره گفت: آقا حال مریض بهتره.. گفتم که بهتره..!

سعی کردم غرغری بی صدای میانشان را با حرف زدنم با پرستار خفه کنم: پس چرا اون توهه؟!

بی حوصله جواب داد: باید تحت نظر باشه..

نیم نگاهی به سمت در بسته انداختم.. قلبم فشرده شد.. بی اراده لب زدم: می تونم پیشش بمونم؟!

لبخند دلگرم کننده ای زد: نه خانومی.. پدرشونم دیگه باید برن..

آزاد دهان باز کرد، دوباره گفتم: فقط چند ساعت..

صدای تلخ کامران میان سالن پیچید و حجمی از سرما را با خود آورد.. نه خاله جان. گفتن که نمی شه!

صورت آزاد پر از خشم شد. کامران شبیه به زهرمار شد: این دفعه باید پیام تن دخترمو از سردخونه جمع کنم!

یخ کردم...

آزاد گامی طوفان زده به جلو برداشت و از میان دندان هایش غرید: مرد حسابی..

آزاد گفتیم با « اینجا چه خبره » پرستار و ابروهای گره کرده کامران بهم پیچید... صدای آزاد بلند شد: خانوم ساکت باش!

چشم های پرستار گرد شد.. دهان باز کرد و غرید: بیرون! اینجا آی سی یوئه! اصلا شما چطوری اومدید بالا؟ اقوامتونو ببرید بیرون

آقای صدر تا بیشتر از این اینجا رو متشنج نکردید!

به من نگاه کرد: خانوم شما دستشونو بگیر بیرشون.. وگرنه زنگ می زنم حراست.. خانوم باقری! یه زنگ بزن بیان بالا!

در ثانیه ای، همه چیز بهم پیچید... اضطراب ریخت در مولکول های هوا... مردهای رو به رویم از کنترل خارج شده بودند.. پرستار

ها اخم و تخم می کردند.. و کسی حواسش به کیمیاوی روی تخت.. نبود...

کامران نگاه غضبناکش را از آزاد گرفت .. با تانی و بیزاری.. از من رد کرد.. و به پرستار دوخت: اقوام من نیستن.. نمی شناسم..!

کار دلم به جان رسد..

کار دلم به استخوان رسد....

آزاد آتش گرفت: پس تو غلط می کنی نصفه شبی زنگ می زنی به کسی که نمی شناسیش!!

وای خدا...

دلم پیچید...

چشمم پی رگ برجسته ی پیشانی آزاد و رگ گردن کامران رفت...

باید کدام رگ را می گرفتم..

باید کدام رگ را.. می زدم..؟!!

نگاه باز لبریز شده از بیزاری ام را از کامران گرفتم و آستین آزاد را کشیدم: آزاد بسه. تورو خدا بسه!

پرستار پا تند کرد به طرف استیشن: زنگ بزن حراست باقری!

تحمل این بی ابرویی ها را نداشتم... آستین آزاد را کشیدم.. لعنتی از زمین کنده نمی شد... با قدرت کشیدمش و محکم و ملتمس

صدایش زد: آزاد!

به سختی چشم از کامران کند و نگاهم کرد. نفس های تند و کوتاهش را بیرون فرستاد و لب هایش را با حرص بهم فشرد. رو به پرستاری که نزدیک تر بود گفتم: زنگ زن. تموم شد. زنگ زن...!

پرستاری که در استیشن بود تلفن توی دستش را با تردید پایین آورد و با اخم نگاهمان کرد...

دوباره استینش را کشیدم و آهسته لب زدم: تورو خدا.. اینجا بیمارستانه. یه دقه بیا اینور.. آزاد..

چند قدم دور شد.. تا کنار دیوار کشیدمش.. قلبم محکم می کوبید.. طوری که فقط خودش بشنود، گفتم: بریم .. نمی خوام بمونم.. بسه دیگه... بریم آزاد!

نگاه نگران اما همچنان درهمی به صورتم انداخت. لب زدم: حالم خوب نیست..!

نفس سنگینی از ریه هایش بیرون فرستاد.. سرش را آرام تکان داد و ثانیه ای بعد پاهایش را به حرکت انداخت: همین جا بمون. میام الان.

مضطرب چشم دوختم به مسیر رفتنش. راه به سمت ایستگاه پرستاری کج کرد. بی آنکه نیم نگاهی به کامران که حالا دوباره روی نیمکت نشسته بود بیاندازد. نفسم بالا نمی آمد.. قلبم می کوبید و هوای تشنج زده ی بیمارستان برای ریه های دردناکم، کم بود.. چشم دواندم پی در های بسته ی آی سی یو.. کیمیا.. قفسه ی سینه ی سنگینم سوخت.. پاهایم را کشیدم به سمت درهای سفیدی که کیمیا پشتش، روی یکی از آن همه تخت خوابیده بود.. سنگینی نگاه کامران را حس می کردم.. دست گذاشتم روی شیشه و پلک هایم را روی هم فشردم.. نمی توانم بمانم کیمیا.. باید بروم پایین نفس بکشم.. کیمیا.. اینجا انگار جای من نیست.. انگار هیچ وقت جای من نبوده خاله.. پدرست دوست ندارد اینجا باشم.. زنگ زده و حالا دوست ندارد. گذرست از من و تو و سردخانه، می ترسد! من را ببخش خاله... من را ببخش... آرام گردنم را چرخاندم و سعی کردم وقتی صورتم را برمی گردانم سمت پرستاری، نگاهش نکنم.. اما، نشد... چشم هایم گیر کرد توی چشم هایش. توی چشم های هزار حرفش.. نگاهش روی صورتم گشت.. نگاهی که حالا و پس از چند دقیقه، دوباره پر بود از خستگی و خالی از نفرتی که هنگام حضور آزاد زبانه کشیده بود...! انگار تازه داشت آن حجم آرایش چشم ها را می دید... آن مانتوی میهمانی و کفش های پاشنه بلند را... این ساره ی آراسته را که خودش را بدو بدو رسانده بود مسیح دانشوری.. چشم هایی که دوباره، رنگی از درد داشت و بیزاری اش، میان آن همه درد به چشم نمی آمد.. خفه گفتم: خوب می شه..؟!!

چشم های قرمزش را به چشم هایم دوخت.. از جا بلند شد و به سمت در آمد.. سرش را چند بار آرام بالا و پایین فرستاد.. صدایش را، به زحمت می شنیدم: باید خوب بشه... نفس من...، باید خوب بشه...

مردمک هایم روی تارهای خاکستری شقیقه هایش چرخید...

روی خاکستری هایی که نفهمیدم چطور به یک باره، دلم را از جا کند!!

خاکستری هایی که درد را.. درد سه روزه ی پشت در خانه ی پاسداران را، به جانم ریخت...

سرش را کمی برگرداند.. نگاهش را یک دور از شال تا ماتتو و کفش هایم گرداند و به چشم هایم نگاه کرد. صدایش، تلخ بود و آرام... برو...

دست گذاشتم لبه ی پیراهنم.. چشم هایش را در چشم هایم شناور کرد.. برو.. همین.. یک کلمه.. برو..! صدای زنگ تلفن پرستاری در بخش پیچید... نمی توانستم چشم هایم را بکنم... خیره بود.. صدای پرستار می پیچید... خانوم.. آقای صدر.. کیمیا.. آی سی یو.. ممنوع... پلک هایش را بر هم گذاشت و آرام.. مژه زد... آزاد از گوشه ی چشمم، با قدم های بلند نزدیک می شد... چشم های کیمیا، در صورتش بود.. چشم هایی که حالا روی تخت خوابیده بودند و.. باید خوب می شدند! کسی بازویم را گرفت... و صدایی که « خوب می شه.. چیزی نیست.. تا فردا باید اینجا بمونه..» چشم های قرمزش، خیره ام ماند... دستی، دور تنم پیچید... خیرگی از جای لمس دستم به چشم هایش خانه کرد.. کیمیا خوب بود.. کیمیا خوب می شد... خاله ی از الکی اش را که فاکتور می گرفتیم، کیمیا خوب می شد... قفسه ی سینه اش بالا رفت و چند ثانیه بعد، عمیق پایین آمد... لعنت به این تارهای خاکستری.. لعنت به آن ساره ی پشت در نشسته... لعنت به آن همه رویا...! گرمای دست آزاد روی کمرم نشست.. چشم های قرمزش را تا سنگ های سالن آی سی یو پایین آورد... دست هایش را در امتداد شانه های فروافتاده، در جیب هایش فرو برد.. چرخید و.. رفت...

هین کژ و راست می روی... باز چه خورده ای.. بگو..

مست و خراب می روی..

خانه به خانه.. کو به کو..

چشم هایم در مسیر رفتنش، سوخت.. نفس کامران، باید خوب می شد.. بازویم فشرده شد.. رو کردم به درهای بسته ی آی سی یو.. یک قطره از چشمم چکید...

کار دلم به جان رسد..

کارد به استخوان رسد...

ناله کنم بگویدم..

دم مزن و.. بیان مکن...

ای دل پاره پاره ام...

...

دستم را میان پنجه اش گرفته بود و به دنبال خودش می کشید...

پله ها بدون اجازه ی من عبور می کردند... آدم ها.. پرسنل... اطلاعات بیمارستان...

قدم که گذاشتیم بیرون از ساختمان بیمارستان، هوای خنک و باد ملایم نیمه شبی که به صورتم خورد، گردنم را چرخاندم و چشم دواندم پی پنجره های روشن و خاموش بیمارستان... دستم میان پنجه ی آزاد قشرده شد.. چشم گرداندم توی چشمش.. مخلوطی بود از ناراحتی و دل نگرانی... بردم سمت ماشین و در را برایم باز کرد... نشستم توی عروسک سفید.. چرا هیچ وقت اسم این عروسک را نپرسیده بودم...؟! نشستم کنارم.. استارت زد.. مکثی دو ثانیه ای.. خاموش کرد.. تکیه داد به صندلی راحت کرم رنگ و زل زد به محوطه ی بیمارستان... سرم را تکیه دادم و چشم دوختم به رو به رو.. دلم نمی خواست حرف بزنم... حرف بزنم.. از به



راه افتادن حروف، فراری بودم... دست دراز کرد و موسیقی ملایمی را با پایین ترین صدای ممکن، روشن کرد... چشم دوختم به پنجره ها.. پشت کدام یکی شان می شد دختری چهار سال و نیمه پیدا کرد، که مادرش، خاله اش، پدرش، با عظیم ترین بمب های جهان.. منفجر شده اند...

دست بردم و صدای موسیقی بی کلام را بستم...

باید برای کیمیا از مادرش حرف بزنم...

باید برای کیمیا بگویم که مادرش تا چه اندازه شوق آمدنش را داشت...

که دل می زد برای دیدنش اما.. کیمیا.. خاله.. عمر مامان، به دنیا نبود!...

باید برایش از همه ی آدم هایی بگویم که بی صبرانه به دنیا آمدنش را انتظار می کشیدند...

باید برایش از آن همه شوق و ذوق و شور حرف بزنم.. از چشم های بسته اش توی NICU ... از بلیت خریدن مامان عاطفی اش و با سربرگشتنش از دوسلدورف که کیمیا دارد می آید... از سیسمونی سفید و صورتی با ذوق خریداری

شده... از کمر خم نشده ی آقاچون.. از محبت های بی حد و حصر حاج خانوم... از تارهای خاکستری نشده ی پدرش..

باید برایش بگویم که آژیر هیچ آمبولانسی، خوش آهنگ تر از آمبولانس آن شب بارانی نیست...

که ما نترسیده بودیم کیمیا...

نرمیده بودیم..

ما برای به دنیا آمدنت، روز شماری می کردیم!

کیمیا..!؟

چرا به این دنیا آمدی خاله...

دستم از نوازش دست آزاد گرم شد... آرام مرا به سمت خودش کشید... سرم را گذاشت روی شانه اش و دستش را دور تنم نشانده... خیره به خیابانی که از شیشه ی سمت او پیدا بود... نفس کشیدم... دست کشید به بازویم.. نوازشم داد... ساکت و بی حرف، به باد ملایمی که می وزید و درخت ها را تکان می داد نگاه کردم.. کاج بلند بالا ، با صلابت.. آن طور سبز و یکرنگ.. بی آنکه حتی یکی از برگ هایش زرد شود... کاج ها، صبور بودند... تن می دادند به تن دلگیر پاییز و جان سخت زمستان و ... زرد نمی شدند! کاج ها.. صبور بودند و کم طاقت.. به صدای بلندی.. به باد ناجوانمردانه ای.. می ریختند... برگ های سبزشان، برگ های صبور و سبزشان، بی آنکه زرد شوند، می مردند... دل کاج ها، کوچک بود.. با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد و بوسه ای رویشان نشانده... برگ ها هم همین طوری می افتادند... بی نوازش.. بی بوسه.. بی باران... وصله پینه که فقط به درد کفش ها نمی خورد... وصله پینه که فقط به کار رفوی لباس هامان نمی آمد... گاهی مجبور می شدی مثل من.. بنشین... دروغ هایت را بهم وصله پینه کنی.. لباسی بیافی.. و تن عزیزی کنی که بهای بودنش، مستی از همین دروغ ها بوده... برگ ها همین طوری می افتادند... دروغ به دروغ هر اسم.. هر خط.. دست های پینه دوزم درد گرفته کیمیا... این بار لباست را، از نو می بافم...

انگشت هایش را روی بازویم کشید و نوازشم داد... روی موهایم را بوسید... این باد چرا بند نمی آمد...؟ من دلم برای کم طاقتی کاج ها، می لرزد...

خودم را از شانه اش جدا کردم... دستش از امتداد سرشانه ام راه گرفت و میان انگشتانم نشست.. آرام گفت: حالش خوبه.. صحبت کردم با پرستاره.. فقط واسه اینکه تحت نظر باشه نگهش داشتن اونجا... فردا میارنش بخش..

دست دراز کردم به سمت پخش... موسیقی بی کلام و کم صدا در ماشین جان گرفت... فشاری به انگشتانم داد: ساره... لب هایم را بهم چسباندم...

- فردا میارمت ببینیش.. جور می کنم کسی نباشه.. می خوای..؟!

بینی ام چین برداشت...

تا تخت کیمیا از این ماشین و این محوطه و این کاج ها، چقدر راه بود..؟!

حرف که زدم، صدایم گرفته و خش دار بود: نمی خوام...

انگشت هایم را به صورتش نزدیک کرد و لبش را رویشان چسباندم: باشه...

پلک زدم به خیابانی که تمام نمی شد...

- ساره..

...

- منو ببین...

همان طور تکیه زده به صندلی، کمی سرم را چرخاندم... لبخند کمرنگ و تسکین دهنده ای زد...: حالش خوب می شه.. خطرش رفع شده.. اسم این بیمارستان زیادی دلهره آورده... اینجاست چون مثل اینکه اینجا تخصصی ریه ست... بین منو.. هیچی نیست.. سعی کردم لبخند بزنم به نگرانی اش.. گوشه ی لبم را بالا بردم و چیزی شبیه لبخند برای آرام شدنش، تحویلش دادم...: چجوری اومدی بالا..؟!

نفسش را رها کرد و دستی به جیب پیراهن مشکی اش زد: زبونشونو بلد بودم!

و نگاه من رفت به دنبال کراوات سبز رنگ... به آن همه سبزی که امتدادش به آی سی یوی مسیح دانشوری رسیده بود... سر برگرداندم... مرد قد بلندی از ساختمان بیمارستان بیرون می آمد... باد کاج ها را تکان داد... فک آزاد منقبض شد: مرتیکه روانی!

قلبم، منقبض شد...

باد، برگ سبز روشنی را به هوا برد و به شیشه ی ماشین انداخت... دست هایش را در جیب برده، به سمت سانتافه ی مشکی می رفت... تارهای سیاه.. همین طوری سفید می شدند... برگ ها، همین طوری می مردند...

چشم هایم را بستم. هر وقت باد تمام شد، بیدارم کنید....

ساعت از سه گذشته بود که جلوی خانه نگه داشت. دستم را گرفت: ساره...

نگاهش کردم.. گرفته بود.. آرام گفت: دلم نمی خواد تنها باشی.. می خوامی بگم بی تا بره.. بریم خونه؟!

از تصور بیدار کردن بی تا درست سه و نیم نیمه شب و امر به رفتنش، خنده ام گرفت... همین جوری اش تا یک ساعت پیش که ما بی هدف در خیابان می چرخیدم چند بار زنگ زده و دل نگران شده بود.. آزاد گفته بود حال من خوب نیست و بی تا نگران شده بود.. که قرص نمی خواهیم.. آن خانوم را مواظب باش...

- می خوام برم بخوابم...

قدری نگاهم کردم.. پلک های خسته ام را روی هم گذاشتم: خیلی خسته م... می خوابم...

سر تکان داد که باشد.. دست بردم و در را باز کردم.. هوای خنک نیمه شب که به صورتم خورد، هشیارتر شدم... هوایی که چرخید و چرخید و مولکول های عطر مرد دوست داشتنی ام را به مشامم رساند و به یادم آورد که امشب.. با آنکه این جدال به میل من نبوده.. اما تنها نبوده ام.. تنها گذاشته نشده ام... به طرفش برگشتم.. خودم را جلو کشیدم و لب هایم را به گونه اش رساندم... یک ثانیه.. دو ثانیه.. ده ثانیه... از صورتش جدا شدم: نگران نباش..

در را تا انتها باز کردم و از ماشین پیاده شدم...

هنوز نشسته بود توی ماشین ، تا برسیم و زنگ بزنم و وارد ساختمان شوم... شبم با صورت خواب زده و بدون آرایش، در را باز کرد... چی شده بود؟!

از کنارش گذشتم و بدون حرف وارد اتاق خوابم شدم... به دنبال آمد و در آستانه ی در ایستاد: خوبی؟!

بی آنکه لباس هایم را در بیاورم، تنها شالم را از سرم جدا کردم و روی تخت افتادم: خوبم.. حالش خوب بود... فردا حرف بزنیم؟!

- البته... چراغو خاموش کنم؟!

پلک های فراری از نورم را روی هم گذاشتم: آره...

چراغ را بست، در را تا نیمه روی هم گذاشت و همان طور که می رفت گفت: کاری داشتی صدام کن. بیدارم...

ساعدم را روی پیشانیم گذاشتم و چشم های بسته ام را فشردم...

چرا این شب تمام نمی شد...

\*\*\*

گرمم بود... لباس های تنم آزارم می داد.. به عرق نشسته بودم و روشنک، از خواب هایم نمی رفت...! انگشت های دست و پایم را تکان دادم... باید خودم را بیرون می کشیدم.. باید بار شکم حامله ام را جایی زمین می گذاشتم... باید این خواهر و این گردنبندها و سرمای این برهوت متساعد از خواهرم را رها می کردم... فشاری به خودم دادم و یا علی گفتم و خودم را از خواب بیرون کشیدم... نیم خیز روی تخت نشستیم.. گرمم بود.. سردم بود... تصویر بی رنگ و رویم در آینه ی کنسول پدیدار شد.. قطرات درشت عرق روی پیشانیم نشسته بود.. لباس های تنم را تکان دادم... زیر لب اسم خدا را صدا زدم و از تخت کنده شدم.. مانتو را بیرون کشیدم...

دستم می لرزید... حال بدی داشتم.. موهایم را بالای سرم جمع کردم.. خودم را تا آشپزخانه کشاندم... بطری آب را از یخچال بیرون کشیدم.. کمی آب نوشیدم و باقیمانده ی لیوان را روی صورتم خالی کردم... نشستم روی صندلی و زل زدم به کف آشپزخانه... صدای شیر آب از حمام می آمد... چایساز را روشن کردم و تکه ای بیسکویت به دهان خشکم گذاشتم... عذاب این خواب تمام امروز با من بود...

به زنگ موبایلم اهمیتی ندادم و چای ریختم... شبنم هنوز حمام بود... زنگ خانه به صدا در آمد... از چشمی، آزاد را دیدم... متعجب از حضورش و کرخت از حال بد توی خوابم... در را باز کردم... آستین های پیراهن سرمه ای اش را با بی قیدی بالا زده بود... کفش هایش که به پاهایم نزدیک شد، چشم از آستین هایش گرفتم و متعجب.. سر بلند کردم... یک قدم جلو آمد و رو به رویم ایستاد... توی چشم های متبسم و نگران، احساس خوشایندی بود... دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و سرم را بالا گرفت... مغزم کار نمی کرد... دلم می خواست از خواب بدم حرف بزنم.. دهانم اما باز نمی شد... انگشت شصتت را نوازشگر روی صورتم کشید... من حامله بودم آزاد... بار این غم، تا توی خوابم هم آمده بود...! سرش را پایین آورد و لبش را روی لبم گذاشت...

دست هایم، بالاتکلیف دو طرف بدنم آویزان بود... بار این شکم را تنهایی نمی توانستم پایین بگذارم... تن خسته ام ، تارهای خاکستری و رنگ پریده ی روشنگ را به تنهایی تحمل نمی کرد... چقدر دلم می خواست چشم هایم مثل همه ی وقت هایی که من نخوابیده ام و باریده بودند، بیارند... این باری که من می خواهم و چشم ها... نمی بارند... انگشت نوازشگرش را در امتداد بناگوشم کشید... پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و آرام گفت: صبح بخیر عشق من...

چشم هایم را بستم و انگشتم را روی صورتم سُراندم... خطوط صورتم را لمس کردم.. خطوطی که ده روز بود محرم دست هایم شده بودند... مثل همین دو کلمه که محرم صبح بخیرم شده بودند... دو کلمه ای که، امروز و آن صبح، جنسشان را بهتر از هر روز دیگری می شناختم... تملکشان را... احساسشان را... و .. یادآوری زیرکانه ای که پشتش خوابیده بود را...

انگشتم تا روی پلک هایش ادامه یافت.. با لمس سرانگشتم، پلکش را بست... شب هایمان بی خواب و.. خواب هایمان، بی رمق...  
- چرا نخوابیدی..

- کافی بود...

- مامانت رفت؟

دستم را از صورتم جدا کرد و انگشتم را بوسید: رفت.

به چشم هایش نگاه کردم... طعم بد طعم خواب، توی دهانم بود... آرام گفتم: میای با ما صبحونه بخوری..!؟

و واژه ی صبحانه ، با « آ » ی کشیده و بلند بالایی که هرگز نمی افتاد، در سرم پژواک پیدا کرد...

- هنوز اینجاست؟

- حمومه...

نگاهش ناراضی بود.. و تن من هنوز از حال بد خواب، نیفتاده بود... تنم... بار شکم برآمده ام... بار دلم... دلم غریب بود... غریب و غصه دار.. و انگار برای اولین بار در تمام عمرم، به جای این ساره ی بزرگ.. به جای این ساره ی بیست و شش هفت ساله... ساره

ی چهار پنج ساله ای را می دیدم... که گوشه ی سالن.. که یکی از همین گوشه های سالن کز کرده... و حالش، بد است... حالم... بد بود... آرام تر گفتم: بغلم می کنی...؟ حالم خوب نیست...

آرام ازش جدا شدم و همان طور که موهای باز شده ام را پشت گوشم می فرستادم، گفتم: بیا تو..

« باشه » ای گفت و من به اتاقم رفتم که جلوی چشم های شبنم، چیزی تنم کنم.. شال سیاهم را روی سرم انداختم و چشم از زن بی رنگ و روی آینه گرفتم و به حال برگشتم.. شبنم از حمام یگراست به اتاق رفت و لباس پوشید و برگشت.. سلامی به حضور آزاد کردو پشت میز نشست.. سه فنجان چای ریختم و پشت میز نشستم.. هر سه مان کسل و بی خواب به نظر می رسیدیم... آزاد فنجانش را برداشت و تشکر کرد.. لبخند کمرنگی به رویش زد.. زیر نگاه تیز شبنم، تنها رسید لبخند مهربانی بزند.. شبنم گفت: حالا امروز مرخص می شه؟

آزاد قبل از اینکه با فنجان ها برسم، مختصری از کیمیا گفته بود... دست هایم دور تنه ی فنجان تنیده شد.. آزاد گفت: مثل اینکه آره.

شبنم فکری گفت: آخه مگه بچه به سن اون چقد ذهنش آنالیزگره که بتونه همچین مسایلی رو از هم تمیز بده؟! بعد انگار از غلظت فارسی حرف زدنش خنده اش گرفت که رو به من گفت: تمیز دیگه؟؟

لبخند بی حالی زدم و سر تکان دادم... آرام گفتم: درست حسایی نگفت چی شده که حالا اونجاس.. ولی می دونم که قبلنم از این جمله ها داشته.. اون بار.. تو خونه مامان اینا... گفت بازم از این سرفه خونی ها کرده م خاله...

و با جاری شدن بی اراده ی آخرین کلمه بر زبانم، اشک در چشم هایم حلقه زد...

سرم را پایین انداختم و به چای قرمز رنگ خیره شدم...

به عکس خودم توی فنجان چای و.. به این بینی چین خورده از بغض و.. به اشکی که فقط تا کاسه ی چشم ها می آمد و.. به این همه حال بدم...

آزاد با ملایمت زمزمه کرد: ساره عزیزم...

دست گذاشتم روی بینی ام و فشاری به لب هایم دادم که خفه شوم... نگاهم از هر دویشان فراری بود.. نگاهم از خیره شدن در هر جفت چشم زنده ای، فراری بود... شبنم آرام گفت: قربونت برم..

و دست گذاشت سر شانم ام و فشار دلگرم کننده ای داد...

ادامه داد: باید باهات حرف بزنی و یه جوری جمعش کنی. الان تو سنی نیست که بفهمه..

نفس عمیقی کشیدم و چشم تا نگاهشان بالا آوردم و با صدای رگه داری گفتم: خودم یه کاریش می کنم..

کسی ادامه ی حرف را نگرفت... قطعاً شبنم راست می گفت.. من هیچ وقت با بچه ها سر و کار نداشتم که حال و روزشان را بفهمم.. هیچ وقت نمی دانستم ذهن بچه ها چطور می گذرد... با همه ی این ها.. کیمیایی که من دیده بودم، به قدری باهوش و خاص بود که.. هر غیرممکنی را برای من ممکن می کرد... کیمیای باهوش با آن چشم های هزار بار باهوش ترش!! که من نمی دانستم کدام عکس را دیده... چه سوالی پرسیده... چه شده که این طور از حال و روز افتاده... که پدرش، که .. خدایا چرا.. چرا آن

همه از من طلبکار بود.. چرا من را کشاند تا آنجا.. که فقط زجرم بدهد...؟ زخم بزند...؟ به کی...؟ برای چی...؟ پس آن چشم ها چه می گفت...؟! سرم رو به انفجار بود... باید می پرسیدم.. باید باهاش حرف می زدم... اگر نه، خفه می شدم..!

از جا بلند شدم و سینی فنجان های خالی را به آشپزخانه بردم... مسکنی از میان داروها پیدا کردم برای سردردم... هیچ مسکنی ام برای تسکین قلبم وجود نداشت...

صدای حرف زدن شبنم با تلفن از اتاق می آمد... مشغول شستن فنجان ها شدم.. با دست هایی که خفیف، اما می لرزید... صدا پای آزاد آمد.. وارد آشپزخانه شد و کنارم ایستاد.. سنگینی نگاهش روی فنجان های کف خورده ی توی دستم بود... آرام گفت: ساره...

کاش می توانست مرا دوباره توی بغلش بگیرد...

تنها او بود که از لمس تن به تنم، فهمیده بود چقدر حالم.. بد است...

دستش را جلو آورد و فنجان را گرفت.. دستم را توی کف ها و زیر شیر آب، توی دستش نگه داشت.. به چشمهایم نگاه کرد: ولشون کن.. برو یکم بخواب. استراحت کن...

- نمی تونم بخوابم...

و صدایم از بغض بار شکم برآمده ام توی خواب، شکست...

صورتش درهم و غصه دار شد... کم پیش می آمد غصه را با این شفافیت، در چشم هایش ببینم.. خم شد.. لبش را برای چند ثانیه به پیشانیم چسبانده.. سرم را همان طور کج توی بغلش گرفت و بغل گوشم گفت: عزیزدلم.. درست می شه.. یکم زمان بده...

دست هایم را زیر آب شست و همان طور خیس خیس و لرزان، بوسه ای نثارشان کرد.. شبنم بیرون آمد.. آزاد بلند گفت: برو استراحت کن..

شبنم جلو آمد: آره بیا یکم بخواب.. اصلا نخوابیدی دیشب حواسم بود بهت...

از هر دویشان جدا شدم و به اتاقم رفتم.. شالم را از سرم کشیدم و لبه ی تخت نشستم... شبنم به دنبالم آمد: چیزی نمی خوای؟

شقیقه ی دردناکم را فشار دادم: نه..

محبت آمیز گفت: خیلی نگرانته...

چند لحظه نگاهش کردم.. لبخند زد.. از آن لبخند ها که درد شبنمی داشت.. درد بی محبتی داشت... درد پدر دائم الخمر و شوهر فحاش و دست بزن دار داشت... بوسه ای روی هوا برایم فرستاد و چشمک زد: من پای لپ تاپم. کاری داشتی صدام کن.

رفت و چند دقیقه بعد ضربه ای به در خورد.. هنوز نشسته بودم.. خیره به زمین... بی آنکه تلاشی برای برداشتن شالم به کار بیدم، به در زل زدم.. آزاد وارد شد و در را چفت کرد... برایم اهمیتی نداشت شبنم حضور دارد... شبنم، سوای همه ی آدم های دنیا بود... به به قضاوت نشستش، ایمان داشتیم.. اگر حرفی بود، مستقیم می زد، بی بدگویی.. بی فکر بد... رو به رویم ایستاد و نگاهش را روی اتاق گرداند... چشمم روی آستین بالا زده اش ماند... اگر کیمیا را دیده بود... اگر...

- چیزی لازم نداری..؟

سر تکان دادم که نه...

- من برم..؟ بی تا رو ببرم تا خونه دوستش و یکم کارامو انجام بدم و دوباره برگردم..

همان طوری نگاهش کردم.. با چشم های درشت و بی پناه ساره ی چند ساله ی گوشه ی سالن...

تاب نیاورد انگار.. دو طرف صورتم را گرفت، خم شد و گونه ام را بوسید: کارم از تو مهم تر نیست.. ولی تنها نیستی، دستم ازت دوره.. نمی تونم بشینم بیرون و دور باشم ازت و کاری نکنم... می رم زود میام.. باشه؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم: برو من خوبم...

قبل از اینکه برود، آستینش را گرفتم: نیاز خوبه؟!

لبخند زد: خبر ندارم ازش.

بعد با شیطننت افزود: آدم که کله ی صبح روز بعد از عروسی زنگ نمی زنه خرمگس معر که بشه!

لبخند بی جانی به شیطننتش زدم.. و پیش خودم اعتراف کردم که حالا.. تنها جایی که امکان دارد کمی..تنها کمی خوابم ببرد، آن اتاق سفید است... خوابم می برد، اما تضمینی برای کابوس ندیدن وجود ندارد...

دلم نیامد با نگرانی ترکم کند... حالم بد بود اما... به بد شدن او راضی نبودم.. آرام آستینش را کشیدم...: آزی..

با چشم های براق و ابروهای بالا رفته نگاهم کردم... لبخندم، شبیه برنج وارفته بود...: زود برگرد.

جلو آمد... خم شد روی صورتم.. با چشم های براق...

غم... بند به بندم را به تملک خودش درآورده بود...

آزاد برو... می خواهم زودتر این نقاب خوب بودن و این لبخند درد آور را، بیاندازم....

\*\*\*

چشم دوخته بودم به صفحه ی تلویزون و هیچ چیز از فیلمی که پخش می شد نمی فهمیدم... قلبم درد می کرد و نفس هایم کوتاه و بی جان بود.. پرتقالی که برای شبنم پوشت گرفته بودم را مقابلش گذاشتم... کاش آدم ها برای روحشان هم، لباس داشتند... آن وقت.. ترکش هایی که تنم پذیرایشان شده بود را.. می دیدند... می دیدند... شبنم بی حواس تکه ای پرتقال به دهان گذاشت... بعضی وقت ها هم، بودند کسانی مثل شبنم.. که چشم مسلحشان لباس ترکش خورده ام را میدید... مثل من، که تن ترکش خورده ی شبنم را، می دیدم... می دیدم و آرام نداشتم... آرام نداشتم و جان نشستم روی صندلی و تلویزیون تماشا کردنم، نبود... گوش « برو شنیدم... هم...»

از شبنم که مشغول تماشا کردن فیلمی از رابرت دینروی محبوبش بود دل کندم و به اتاق رفتم... مانتوی تیره ای جدا کردم و شال طوسی رنگم را روی سرم انداختم... صورتم بهم ریخته و بی رنگ بود... قرار نشستن و منتظر ماندن برای آزادی که زنگ زده و

گفته بود عصر می آید دنبال برویم بیرون را هم، نداشتم... شبنم چشم های متعجبش را تا قامت لباس پوشیده ی من بالا آورد:  
کجا؟؟

کیفم را برداشتم و سویچ و عینکم را تویش انداختم: میام.

از جا پرید: می ری بیمارستان؟!

کفش پوشیدم: به آزاد نگو.

- ساره.

- شبنم..

- نیام باهات؟

سر تکان دادم و همان طور که در را می بستم، گفتم: بگو رفت یه هوایی بخوره...

سر تکان داد... دوستم... سر اعتماد تکان داد: خدا به همراست...

سوار ماشین که می شدم.. باد می زد... باد، هنوز می زد... مثل دل من که برای کیمیا می زد... مثل نبض من که برای آن جسم روی تخت آی سی یو افتاده، برای آن زن چشم سبز که سرما از چشم های قرمزش متساعد می شد... برای آن تارهای خاکستری.. برای شکم برآمده ام.. می زد...

یادم رفته بود بیمارستان کجاست... همه ی آن شب، آزاد رانده بود و من به خیابان ها فکر نکرده بودم... پرسان پرسان.. راه پیدا کردم به بیمارستان... به آن ساختمان دلهره آور... که همه ی شب قیلم را.. به کابوس نشانده بود... دستم روی فرمان و پایم روی پدال گاز، شل شد... ماشین را کناری کشاندم و به ساختمان بیمارستان نگاه کردم... ساعت نزدیک چهار بود... پیاده شدم و کاج بلند، چشمم را زد... پا کشیدم سمت ساختمان و نگهبانی... سمت هر جایی که کاج ها را، پشت سرم، جا بگذارد...

من زبان آدم ها را که آزاد می دانست، بلد نبودم...

همین طور ساعت ملاقات را...

من فقط می دانستم خاله ی کسی هستم که آن بالا افتاده...

من فقط همین را می دانستم و این را به همه گفتم... به همه ای که آن پرستار دیشبی که جزوشان بود و از دیدنم، از روی زیادم برای دوباره پا گذاشتن به آنجا شاید، تعجب کرده بود... آمد جلو.. بازویم را گرفت و از چشم های دیگر دورم کرد... چشم های درد به درم را دید...؟ شاید... آرام گفت: مریضتون یه ساعتی هست برگه ترخیصش امضا شده.. پدرش داره می بردش.. اما...

نگاهی به صورتم انداخت... حتما او هم می دانست که حالم.. چقدر بد است...

- فکر نکنم به صلاح باشه ببینیش...

تیر آخر.. تیر خلاص...



من صلاحیت خاله بودن برای کیمیا را هم، نداشتم...

- دو ساعته داره تو بغل باباش گریه می کنه... سینه ش درد می کنه... دیشب حس کردم خیلی شرایطتون عادی نیست. اگه اینجوریه، بذار واسه یه وقت دیگه...

چشم دوختم به راه پله...

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من باید برم...

چشم انداختم دور تا دور سالن.. اگر من را می دید.. اگر باز از خاله ی از الکی اش می پرسید.. از عکسی که نمی دانستم چه بود... اگر باز حالش بد می شد... اگر... نه. نمی توانستم عذابش بدهم... نمی توانستم دل کوچک و بی خبرش را رنج بدهم... این گریه ها و سرفه های دردناک برای از زندگی افتادن من، بس بود...! بگذار کیمیا آرام باشد و همه چیز یادش برود... قطعا یادش می رود... بچه ی چهار - پنج ساله، همه چیز یادش می رود... اصلا آخرین خاطره ی پنج سالگی ام جز نگاه های پر از عقده ی روشنگ و خس خس زدن سینه و قلبش برای بازی با من و علی، یادم مانده؟! بگذار کامران از یاد دخترش ببرد... بگذار زمان... من را توی خودش حل کند... خاله ی از الکی را...

به سمت اطلاعات رفتم.. نمی دانستم پزشک معالجش که بوده.. اسم دکتر ادیب توی سرم بود و این را به مسئول پذیرش هم گفتم... نمی دانستم روز جمعه، محض ترخیص کیمیا هم که شده، پزشکش به بیمارستان آمده یا نه... که زن جوان و خوش صورت سرش را بالا گرفت و گفت: هستن هنوز. گفتید چه نسبتی با مریض دارید؟!

و من... چند دقیقه بعد.. خودم را در اتاقی دیدم که مردی میانسال با موها و ریش پروفیسوری جوگندمی، پشت میز نشسته بود و تعارفم می کرد که بنشینم... نشستم.. و زل زدم به صورت مهربان دکتر پنجاه و خرده ای ساله... خودکارش را روی میز گذاشت، سرش را بلند کرد و لبخند ملایمی زد: خب.. من چه کمکی از دستم برمیاد خانوم...؟!

لب های خشکم را بهم زدم : کیمیا... من خاله ی کیمیا صدر هستم... دیشب آوردنش اینجا.. آی سی یو بوده..

لحظه ای مکث کرد: آه بله..

تمام تمنایم را توی نگاهم ریختم: کیمیا چشمه آقای دکتر...؟!

و بعد... چند ثانیه بعد.. ثانیه هایی که به قرن ها می مانستند... صدای آرام دکتر در اتاق و گوش های من.. طنین انداخت...

...

گام های بی رنجم را تا محوطه بیمارستان کشاندم... هوا گرم بود اما من در خودم مچاله شده بودم... صدای بچگانه ای به گوشم خورد.. صدایی که دور بود اما شنیده می شد... می ریم خونه مامان عاطی...؟!

نمی دانستم فقط کیمیاست که اینطور زیبا و کم ایراد حرف می زند یا همه ی دخترها همین طور اند...

همان گره کور خفه کننده، به گلویم چسبید و راه نفسم را بست...

نفس کیمیا هم، همین طوری بسته می شد...؟!

خدایا مگر می شد بچه ای به این زیبایی و باهوشی.. بچه ای که چشم هایش آن همه سیاه و عمیق بود.. این طور میان درد بغلطد و تو.. دستت را دراز نکنی برای امان دادنش..؟ چشم هایم را بستم و پلک هایم را فشار دادم... لعنت به من.. لعنت به من و این بغض که شکسته نمی شد... لعنت به دست ناتوان من که حتی برای نوازشش، کوتاه بود... لعنت به من و اتاق دکتر و همه حرف هایی که تنم را سوزانده بود...

که انگار نشسته بودم رو به روی دکتر.. علی کنارم بود.. و دکتر از زجر تنفسی نوزاد صورتی پوش روشک می گفت... دست هایم به سرما نشسته .. تن وارفته ام به پشتی صندلی بند شده بود... و گوش هایم.. گوش های ناباورم.. که نمی توانستند واژه های دکتر را در خود حل کنند... واژه هایی که همان طور از دهان دکتر بیرون نیامده، توی هوا گُر می گرفتند و تارهای صوتی و شنوایی مرا.. به آتش می کشاندند...

- متأسفانه کیمیا با عارضه ای به اسم دیسترس تنفسی به دنیا اومده.. که توی پرونده پزشکی هم هست.. نمی دونم چقدر از این بیماری اطلاع دارید، ولی تو این بیماری ریه های نوزاد فعالیت نرمال رو نداره و قادر به تبادل گازهای تنفسی به شکل صحیح نیست.. به همین علت هوا تو مسیر های تنفسی محبوس می شه و نوزاد موقع نفس کشیدن دچار درد می شه و سخت تنفس می کنه.. در نتیجه ی این مشکل، بافت های ریه حجیم و سخت می شن و تولید کیست می کنن. که این کیست ها بسته به مشکل، بزرگ یا کوچیک و اغلب متعدد هستن.. با بزرگ شدن نوزاد، این کیست ها هم رشد می کنن و اتفاقی که می افته اینه که ریه به اندازه نرمال خودش تکامل پیدا نمی کنه. و تبدیل می شه CPAM. بیماری درجات مختلفی داره که کیمیا به تیپ ۱ دچار هست. قطعاً علایم و اثرات بیماری رو هم می دونید... تنفس کوتاه و سریع همراه با درد.. کلاپس ریه که به علت همون گیر افتادن هوا پیش میاد... عفونت های مکرر، که برای کیمیا زیاد اتفاق می افته.. سرفه و تب که گاه همراه با خلط های خونی همراهه... خلاصه به بچه ی همیشه مریض که برای نفس کشیدن تقلا ی زیادی می کنه... و متأسفانه خواهرزاده ی شما، کیمیا هم به این بیماری دچاره... درمان این بیماری هم فقط و فقط جراحیه.. نگرانتون نمی کنم اما به هر حال هر جراحی ای اونم از این نوع، ریسک های خاص خودش رو داره.. ما یه برش بزرگ بسته به اندازه ی کیست ها توی قفسه ی سینه ایجاد می کنیم و خب.. عمل چندان آسون و بدون خطری نیست. در حال حاضر هم با بزرگ شدن کیمیا و رشدی که کیست ها داشتن و اخیراً شدیدتر شدن مشکلات تنفسیش، حتما باید جراحی بشه.

صدای صاحب تارهای خاکستری، بی حوصله اما مهربان بود: نه عزیزدل.. می ریم خونه خودمون...

خودم را کنار کشیدم و پشت پردوی غول تشنی پناه گرفتم و چشم دواندم... مسیرشان به سمت سانتافه ی سیاه رنگ بود.. هفت هشت متری من... چشم هایم در حدقه، له له زدند به دیدن کیمیا... نمی توانستم بینمش.. توی بغل کامران بود و پشتشان به من...

- عسل نمیاد پیشم..؟!!

صدای بوسه ی محکمی آمد...

- عسل که اینجا تو بغل منه! اون عسل بیاد واسه چه؟! هان خوشگلم..؟!!

صدای کیمیا.. نا امید و بی حال بود...

- خونه خودمونو دوست ندارم... حوصله م سر می ره.. بگو عسل بیاد بادی تُنیم...

و سرفه اش پیچید میان « بازی کنیم » ای که بچگانه و توک زبانی تلفظ شده بود...

در ماشین بسته شد...دیگر نمی شنیدم.. دیگر صدایش را نمی شنیدم و قلبم از معصومیت.. از تنهایی و حوصله سررفتنش، مجاله شده بود... سانتافه ی سیاه رنگ روشن شد و به حرکت در آمد... خودم را تا ماشین کشیدم... موبایلم را از کیفم پیدا کردم.. باید از تمام شدن سرفه هایش مطمئن می شدم.. من را نمی خواهد ببیند؟ باشد... فقط بگوید حالش خوب است...

صدای متعجب و خسته اش در تلفن پیچید: بله...

دستم را گذاشتم جلوی دهانم.. دهانی که قلبم را در خود خفه کرده بود.. چشمهای قرمز و بیزارش، خسته و بیزارش... با آن تارهای خاکستری شقیقه ها... که کیمیا سخت نفس می کشد .. در ذهنم نقش بست.. « برو » گفتنش در ذهنم منعکس شد.. طنین پیدا کرد.. و هزار بار دوران یافت... صدایم شکننده و خفه بود: حالش خوبه...؟!

نفس عمیقش.. حتی از لا به لای خطوط مخابرات هم قابل تشخیص بود... جواب بده.. جوابم را بده... سرم را بالا گرفتم و چشمم روی کاج ها، ثابت ماند.. قول داده ام لباسی نو بیاقم کامران... جوابم را.. بده...

صدایش آسوده ام کرد: خوبه.

لبخند بی رنگی گوشه ی لبم نشست.. خوب بود.. عزیز دل خاله... خوب بود..

- باشه.. مرسی...

و قبل از اینکه قطع کنم، صدایش غافلگیرم کرد: بین..

متعجب، منتظر ماندم. کیمیا داشت می گفت: نریم خونه...

نفسش را رها کرد: هیچی. خداحافظ.

بی اراده زبانم چرخید: کامران...

و حس بدی در بدنم جاری شد...

سرد بود... بله..!

لب هایم را بهم فشار دادم.. چشم هایم را هم.. مرگ برگ ها را، نمی خواهم ببینم....

- کیمیا.. باید جراحی شه..؟!

تلخ شد... بهم پیچید و مثل زهرمار شد...

- برای چی می پرسی..؟!

- برای چی نباید پرسم..؟!

عصبی شد...

درک می کردم و درک.. نمی کردم...

- نگفتم برو؟! نگفتم دخالت نکنید؟! نگفتم حال بچه ی من فقط و فقط به خودم مربوطه؟! -

- گفتمی به خودم و خانواده م!

و دستم را محکم روی دهانم کوبیدم..!

می توانستم پرش ابروها و پوزخنده و سوال دویده به کلامش را حس کنم...: خانواده!

برای اینکه گذش بیش از این درنیاید و هردویمان را زهری نکند، میان حرفش دویدم: من خانواده ی کیمیا..!

خندید...

کوتاه و ناگهانی..

قلبم فشرده شد...

صدای « کیه » گفتن کیمیا می آمد...

تلخ و عصبی گفت: تو این پنج سال کجا بودی خانوم خانواده؟! -

صدای دکتر توی سرم پخش شد... هر بار که حمله دست می دهد.. کیمیا به این حال می افتد.. کیمیا همیشه مریض و سرماخورده و عفونت زده است... قفسه ی سینه اش برای ذره ای از هوا، به تقلا می افتد و جسم کوچکش.. تا ذخیره ی قدری اکسیژن.. جان می دهد.. پدر کیمیا خوب نیست... حال پدر کیمیا خوب نیست... مثل حال من.. که خوب نیست...

ماشین را روشن کردم و به راه افتادم... زبانم، بی اراده و با ارده، به زخم پیچید: به مرحمت تو...، جای خوبی نبودم...

سکوت شد... پیچ خیابان را رد کردم و سانتافه ی سیاه را دیدم... کنار خیابان متوقف شده بود.. پشت سرش...، ایستادم... از آینه ی بزرگ بغل ماشین، نگاهم کرد... خیره و گوشی به دست... نگاهش کردم... چشم هایش قرمز بود... مثل صورت من که رنگ پریده بود... مثل دست های من که می لرزید... مثل حال همه ی ما، که خوب نبود... مسکوت و آرام، نگاهش کردم... صدای نفس هایش در گوشی پیچید...

دست هایم برای بافتن، آماده اند...

کاش مرگ برگ ها را.. باور کنی...

نگاهش را به کندی.. کند و... دزدید...

تماس را قطع کردم و گوشی را روی صندلی گذاشتم و زل زدم به رو به رو.. آرنجش هنوز لبه ی پنجره بود اما نمی توانستم صورتش را ببینم.. حتی از کیمیا هم تصویری نداشتم... ماشین را خاموش کردم و منتظر ماندم... سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم دوختم به سانتافه ی سیاه رنگ با شیشه های دودی...

زمان به کندی، اما می گذشت.. چشمم به رو به رو بودم و در دلم دقیقه ها را می شمردم... دقیقه هایی که وقتی به خودم آمدم، شمارش بیست را هم رد کرده بودند... و بعد.. بیست دقیقه بعد.. پنجه اش دیواره ی پنجره را ترک کرد و میان موهایش نشست و

تار به تار موها را به عقب کشید... دکتر گفته بود وقت جراحی رسیده.. گفته بود ریسک بالا... گفته بود حال بد کیمیا... من، نگفته بودم حال بد همه ی ما...

در سانتافه ی سیاه رنگ باز شد... چشمم پاهای بلندی را نشانه گرفت که با طمأنینه روی زمین نشستند... هوا هنوز روشن بود اما من می توانستم ابرهای سیاه توی آسمان را ببینم... در ماشین با ضربی بسته شد... چشمم تا روی شانه هایش بالا آمد... « فتوحیا خوبن.. جانماز آب کشا و زیارت عاشورا خونا ، خوبن!..تو خوبی!! حتی خواهرت که من می تونم خط لباس زیر و آفتاب گرفتنشو تشخیص بدم ، خوبه ! باقی زنا و دختراف اح ش ه ن... » قدم های کُند و آهسته اش را به سمت ماشین من کشید... قدم هایش راه کشید... نزدیک در ایستاد... دست بردم و موبایل را از روی صندلی برداشتم... در با مکثی کوتاه باز شد و هجوم عطر ملایم و آشنایی.. ریه ها و بینی ام را تا مرز خفگی، پُر کرد..

« از روبه رو دسته می آمد... صدای کوبش طبل هایشان.. توی دلم... پشت چراغ قرمز و خیل عظیم ماشین ها و دسته، متوقف شد...

دستش را که بوی عطر دم دستی اش را می داد، از روی فرمان برداشتم و گرفتم میان دست هایم و چشم هایم را بستم... دستم را که به دستش متصل بود، به لب برد و بوسید... چشم هایش بسته.. نفسش منظم... و به عادت همیشگی...، ساعدش روی پیشانیش بود... باید باهاش حرف می زدم.. باید باهاش حرف بزنم... باید از عاطفه پیرسم چجوری می شود با پسرش حرف زد... باید از حاج خانوم پیرسم چجوری با آقاچون حرف می زند... »

نشست توی ماشین و در را بست...

با نگاهی که تماما به رو به رو دوخته شده بود...

با ریه هایم، که از مولکول های عطری که در هوا پرسه می زدند، فراری بود...

- کیمیا...

- خوابش برد.

کوتاه، حرفم را بریده بود... تنها زمزمه کردم: چه زود..

- بی حال بود.. صبر کردم خوابش بیره...

دست هایش را بالا آورد و صورتش را مالید... به جوی پهن آب کنار ماشین نگاه کرد: باید جراحی بشه. کیستای ریه ش زیاد شده... حمله هاش زیاد شده...

و بعد.. جوری از اعماق سینه... تلخ افزود: وقتشه...

که تمام قفسه ی سینه ام، سوخت..

با دست هایم تنه ی پایینی فرمان را گرفتم...

- خطرش چقدره؟!

- کم خطر ترین جراحی ها روی یه بچه ی چهار پنج ساله، خطرناک ترین... برای بچه ی منم...  
و جمله اش را خورد.

لب هایم ، انگار که فقط دارم با غریبه ای.. پدري.. حرف می زنم که درد دارد، از هم فاصله گرفتند: می ترسی..؟!  
قفسه ی سینه اش تکان نخورد. گوشه ی چشمم را به لب هایش دوختم که آن طور روی هم فشارشان می داد.. نفس پرتلاطمش  
را بیرون فرستاد... و جوابم را نداد...

نباید جواب می داد.. مردهای قوی، برای زن هایی که هیچ ربطی بهشان ندارند، از ضعفشان نمی گویند..  
مرد های قوی حتی برای زن هایی که ربطی بهشان دارند، از ضعفشان نمی گویند...

مهم نبود که این مرد، بابای کیمیا باشد. مهم نبود که پرستار حال بابای کیمیا را بداند و توصیه ام کند که حالا، نه. که دکتر کیمیا  
سر تکان بدهد برای کیمیا و پدر کیمیا و خانواده ی کیمیا، با هر بار حمله و تن و بدنی رنجور... این مرد می ترسید.. هر چقدر هم  
که پدر کیمیا باشد. که هر پدري، قهرمان دخترش است...

صدایم.. صدای بد حالم.. با آن صورت مریض که به هزار سال نخواستید ها می مانست.. در سکوتِ ستبر شده برای تن ندادن به  
پذیرش این شکست، شکست...: اما من می ترسم...

مهتره های گردنش چرخید.. گوشه چشمی، با چشم های پر درد و تلخ شده، نگاهم کرد... فکر نمی کردم هیچ کجای زمان، به  
اینجا ختم بشود. فکر نمی کردم روزی، جایی، این من باشم که به واسطه ی اسمی به اسم کیمیا، به دنبال او باشم.. که انگار هیچ  
کدام از آب های دنیا تکان نخورده اند... نشسته ایم کنار هم و درد مشترکی به اسم کیمیا، زندگی و رابطه مان را از آنچه که  
باید و شاید، دگرگون کرده...!

چشم های قرمز و بی خوابش را به چشم های ترم دوخت... لب هایش از هم فاصله گرفت به حرفی.. کلامی.. آوایی.. چشم دوختم  
به لب هایش.. تمام تنم حروف « من هم می ترسم » را جستجو کرد... اما.. لب هایش با بلعیدن هوای بی هوای ماشین بهم  
دوخته شد و رو برگرداند...

- ترس خاله خانوم...

خون مرده ی رگ هایم، گرم شد و به جنب و جوش افتاد... خاله خانوم.. خاله ی از الکی..

نه. مرد های قوی، جلوی زن هایی که زخمشان زده اند، جلوی زن هایی که یکبار ضعفشان را دیده اند، از ضعفشان حرف نمی  
زند...

- بگو باید براش چیکار کنم..

با دستش ضربه ی آرامی روی رانش زد: هیچ کار. دقیقا هیچ کار.

- ببین...

- دور و برش نباش. هواییش نکن. به قدر کافی داره زجر می کشه.. دارم زجر می کشم!

دهانش را از این اعتراف نخواستنی، باز و بسته کرد. دستش روی رانش مشت شد.

- تمومش کن. خواهش می کنم...!

توده ی سیاه و کوچکی توی دلم.. مچاله شد.. جمع شد.. و چیزی ازش شُره کرد...

- من شروعش نکردم که حالا...

کلامم را با استیصال.. با دردی که در بند بندش می پیچید و من به وضوح این پیچش را می دیدم، برید: باشه! حالا تو تمومش کن! بر فرضم که تو شروعش نکرده باشی..

ابروهایم در هم گره خورد: فکر می کنی من شروعش کردم؟! اصلا متوجهی..

دست مشت شده اش را بالا آورد و به پیشانیش چسباند، چشم هایش را بست. چرا این همه درد می کشید. چرا این همه دردش را، می دیدم... هیش... خواهش کردم...

خواهش..

خواهش می کرد...

احساس سرما کردم. احساس سرمایی که ربطی به یک لا مانتوی بی جانم، نداشت.

از من، خواهش می کرد. زمان گذشته بود. زمانه، از همین شب گذشته تا به حال، هزار سال نوری دگرگون شده بود! از زخم و نفرت، به عجز و التماس رسیدن.. کار هر کسی نبود...

گلوله ی سربی سنگینی، توی گلویم رد انداخت...

- خودت زنگ زدی.. دیشب. گفתי بیا حال کیمیا خوب نیست.. گفתי بیا حرف بزنیم.. گفתי.. گفתי سوال داره...!

صدایم، توی گوش های خودم هم، شکست..

میان حرفم پرید. بی حوصله و تلخ: سوالاتش تقصیر تو نبود! راحت شدی؟!!

گیج نگاهش کردم. انگشتانش را میان موهایش برد و چنگ زد و کشید... مردمک هایم با تارهای خاکستری همراه شد و کشیده شد...

- عکس تورو دیده بود. عا.. عاطفه داشته انباری رو تمیز می کرده... کیمیا اونجا بوده...

با دهانی نیمه باز زل زدم به صورتش. صورتی که انگار عنکبوتی تار انداخته بود روی هر عضله و می کشیدش.. می کشید...

- من روحمم خبر نداشت! رفتم دنبالش از تو پرسیدم... قاعدتا نباید می پرسید چون.. از یادش رفته بودی!

موهایش را کشید...

- یا لااقل من احمق اینجوری فکر می کردم!

... -

- از عاطفه پرسیده بود این کیه... گیر داده بود به عکسا... عاطفه دعواش کرده بود... من که رسیدم، از من پرسید...! چشم های قرمزش را با تارهای نامرئی وصل کرد به خیابان رو به رو. به سانتافه ی مشکی جلوی ماشین. صدایش، رگ برداشت: از مامانش پرسید...

انگشت شصت و سبابه اش را سر چشم هایش گذاشت و فشار داد: فکر کردم ذهن کوچیکش طبق همیشه با وعده ی بازی و کارتون و پارک، پاک میشه.. فکر می کرد تو... پرسید چرا مامان دوستاش میان مهد دنبالشون.. چرا مامان اون هیچ وقت دنبالش نمی ره.. گفت عاطی جون مامانمه؟!!

مشت کوبید روی رانش و عربده کشید: آخه لعنتی واسه چی سر و کله ت پیدا شد؟!!

به چشم های قرمز و صورت قرمزتر و.. رگ گردنش... خیره شدم...

- این بچه رو چجوری ببرم زیر جراحی؟! چجوری راضی بشم سینه شو بشکافن وقتی تا حالا نداشتم سوزن به دستش بره...!!!  
رو گرفت سمت پنجره. چشم هایم پُر شد. مشتش را جلوی دهانش گرفت و عضلات صورتش درهم پیچید. مثل ماهی های بی هوا، هی لب باز کردم برای بلعیدن اکسیژنی که درماشین وجود نداشت..

- برو... محبتتو بردارر و برو ساره..!

دهان باز کردم...

تلخ و پر کنایه افزود: به زندگیت برس..!

زندگیم.. زندگی من.. مردی که دیشب با من دیده بود.. این همه برایش تلخ بود..؟

چشم های پُر و تلخش را به چشم های غصه دارم دوخت...

- تو نمی فهمی... نمی فهمی...! فقط می خوام عذاب وجدان خودتو کم کنی...

- من...

داد زد.. چشم هایش پُر بود و نمی ریخت و صدایش رگ داشت و گردنش رگ داشت و...

- تو! تو باعث شدی این همه سال زجر بکشه! اون شیطان مجسم که داشت نابود می شد...! چرا نداشتی با اون بره؟! زندگی چند نفر باید سوخت می شد خاله خانوم خدا ترس؟!!

خفه شده بودم. و صدایم، نمی دانم میان کدام یک از تارهای صورتی ام، پنهان شده بود...! شوکه و بهت زده... از اتهام زده شده... به صورت مردی نگاه می کردم که زجر.. از خط به خطش... می بارید...

لب هایم را بهم زدم: اینکه نخواستم بچه ای که به گفته دکتر نباید تو تن اون مادر مریض می موند و مونده بود، گناه منه؟!!

پوزخند تلخش.. همه ی باورهای کهنه ام را.. از وسط.. جر داد...



- تو انقد احمق بودی که نداشتی همه چی بی سر صدا جمع شه! پشت خدا پیغمبر قایم نشو...! تو می خواستی به بدترین شکل ممکن، داغ بذاری رو دل من و خواهرت، که الحاق و الانصاف... گذاشتی...!

باور نمی کردم.. باور نمی کردم که این را خواسته باشم... باور نمی کردم که آن ساره ی احمق بیست ساله، با پناه بردن به گناه و بی گناهی، این همه ظالم باشد...

به چشم های پدر کیمیا نگاه کردم.

به چشم های فاسق خواهرم، خواهر شیطانم، خواهر... کتافتم...

- بد کردی... بد کردی ساره...

چنگ زد به موها و چشم هایش را فشرده و صدایش خفه شد...

نمی خواستم.. اما.. انگار.. این کار را کرده بودم. وقتی به اسم خدا و پیغمبرم، سر این دملی چرکی را، تا ابد باز کرده بودم...

دست گذاشتم روی قفسه ی سینه ام. « حاج خانوم...؟! چی شده؟ حامله ای؟! .. نه.. پس چیه؟ سراغی از مادرتو خواهرت نمی گیری؟ روشنگر بیهونه گرفته بر نمی گردم شیراز.. می خواد همین جا خونه بگیره.. علی قیامت کرده... وای خدا از دست شما بچه ها...» .. « بسته به سبب کیست ها روی قفسه ی سینه ش یه برش ایجاد می کنیم...»... « شما چقد شبیه مامانی ساره جون.. خاله ی از الکی..؟! من نفسم درد می کنه... بابا می گه نفسش واس من درد می کنه... تو هم نفست درد می کنه ساره جون...؟! » به سمتم برگشت، نیش زهری، کاری بوده. جای درستی را نشانه رفته. درست بر نقطه ی حساستان، نشست. وقتی تشت عذاب وجدان، درست به سمت شما خالی می شود... و عمق این فاجعه را که چرا من.. این همه.. به این کودک دردی، به کودک خواهر و شوهر زانی ام، احساس دارم... لب های میهوتم را از عریان شدن حقیقت زشتی که هنوز نمی توانستم درباره ی خودم باورش کنم، از هم گشودم..

- هنوزم نمی خوایش.. می خوای نباشه...

نفس سنگینش را با فشار خالی کرد...

- نه.. نمی خوام.. نمی تونم...! تویی که ولش می کنی وسط خیابون، نمی تونی بفهمی... من می فهمم..

دست انداخت به سینه اش و پیراهنش میان مشتش، چنگ شد: منی که وقتی سرفه می کنه.. با هر ثانیه ش.. با هر نفس زچریش، چند سال از عمرم کم می شه...!

خم شدم رو به جلو. « می بینمش ساره.. می خواد منو ببره... من می ترسم آجی... کامران سهم من بود... چرا همه ی چیزای خوب مال تو باشه؟ پس من چی؟! ... ساره جون.. تو هم نفست درد می کنه...؟! » تنه ام را کشیدم بالا که ریه هایم نفس بگیرند.. دست انداختم توی دستگیره ماشین.. سرم را گرفتم بیرون و اشک هام، روی آسفالت ریخت...

مهم نیست اگر جلوی چشم کسی که روزی روی روحتان ناخن انداخته، بشکنید.

مهم نیست اگر پیش چشم کسی که تمام تلاشش را برای فرونپاشیدن کرده، از هم بپاشید.

اصلا.. مهم نیست... که هرگز دلتان نمی خواسته شما را این طور ببیند... وقتی شما، زن مُحِقْتان را، در برابر حقی که به گناه دیگری اما به دست های شما نابود شده، می شکنید... چشم، در برابر چشم... مهم نیست... وقتی مرد قوی کنار دستی تان، دارد پر پر می زند... که بگوید من هم می ترسم.. که چشم های پرش را خالی کند.. که لب باز کند و چشم بگیرد و چشم بدزد و داد بزند که نشکند... اما شما... زن قوی تان را در ازای نابود نشدن قهرمان قصه های دختری که نفسش درد می کند و شما هم از اتفاق یکی از متهمین این دردید، می شکنید... از خودتان می گذرید، برای اینکه یک پدر، پدر بماند....

- من تمام دیشب خواب دیدم...

دست کشیدم پشت گونه هایم...

- دیگه نمی خوام خواب ببینم...

...

- دیگه نمی خوام روشنکو ببینم... اون همه سرما وسط آتیشو ببینم... تورو ببینم...!

...

- این کابوسارو از من بگیر...!

اشکم خفه شد و نفسم جا افتاد...

- بگو برای کیمیا چیکار کنم....

پنجه اش روی پایش نشست.. به طرفش برگشتم... پر از اراده و انتظار... رنگ صورتش پریده بود... ریتم نفس های بهم ریخته اش هم از قفسه ی سینه اش پیدا بود... از میان دندان هایش، نمی دانم غریده... نالیده... نباید بهت زنگ می زدم.. فکر کردم می تونی راه باز کنی.. دیشب وسط اون جهنم.. تنها بودم.. فکر کردم وقتی ادعای کمک داری، راهش تو دستاته... لعنت! لعنت بهت ساره! لعنت به من! لعنت به مادرت! لعنت به مادرم.....!

در ماشین باز شد و مولکول های هوا مثل مکش به بیرون کشیده شدند. « دلبری در جهان گزیده ام، که مپرس...! » رو برگرداندم.. نیش اشک، چشم هایم را سوزاند... حجم دردمندی از ماشینم کنده شد و صدای زلزله وار کوبیده شدن در ماشین و رعدو برقی که در آسمان پیچید، در گوش هایم هزار.. هزار بار.. دوران کرد...

چراغ قرمز چهار راه را رد کردم... مامور راهنمایی رانندگی داشت شماره ی ماشینم را یادداشت می کرد... قطره های نه چندان زیاد باران به شیشه می خورد.. چشم هایم، با رفت و آمد برف پاک کن ها، حرکت می کرد... راهنما زدم و خیابان تنگ را بالا رفتم و وارد خیابان پهنی شدم که تنها برج آرامش بخش دنیا را، در خود جای داده بود... نگاهیان با دیدن صورت آشنایم، سلام پر احترامی داد.. راه پله ها را در پیش گرفتم..

- خانوم؟ آسانسور!

برگشتم... در کشویی آسانسور باز بود... برایش سر تکان دادم و خودم را به پیانوی دلنشین فضای طلایی- سرمه ای اتاقک بالابر سپردم...

مردمک هایم را روی زمین غلتاندم.. خبری از گل های سبز نبود... اما دلتنگی ها و رنج هایم، دست نخورده، درست همان جا توی پاگرد جا خوش کرده بودند... دستم را روی زنگ گذاشتم... برای اینکه از شاخه افتادن برگ ها را باور کنی، باد نمی خواهد... طوفان، نمی خواهد... برگ ها، به نسیمی می افتند...

در باز شد. گوشی کنار گوشش، با تلفن صحبت می کرد. همه می گفتند ما به درد هم نمی خوریم. شبم می گفت از این آدم مطمئنم؟ نگاه افروز متاسف و بدبین بود. همه می گفتند... اما.. هیچ کس نمی دانست.. هیچ کس نمی فهمید... هیچ کس.. نبود که ببیند.. من چطور با نگاه کردن به دست های این آدم، آرام می شوم... همه می گفتند ما به درد هم نمی خوریم... هیچ کس نمی فهمید. هیچ کس نمی دانست. من می دانستم... چشم های متعجبش از پشت عینک کائوچویی سیاه، روی من و ماتوی مرطوبم چرخید.. لبه ی ماتوی خیس را بالا گرفتم و پیش چشم های پر سوالش، وارد شدم... لب هایش به تذکر شخص پشت خط انگار، به سرعت از هم فاصله گرفت: بله بله... دارم گوش می کنم... الان یادداشت می کنم. بفرمایید...

و از من فاصله گرفت و قدم تند کرد سمت میز مربعی شکل وسط سالن، میان میل های سفید... خم شد و روی کاغذ، چیزی یادداشت کرد... در را بستم و کفش هایم را درآوردم... به من خیانت شده بود.. هیچ کس ندید... نوک تیز و بُرنده پیکان همه ی اشتباهات دنیا، سمت من بود... کامران از گناه من می گفت، برای این که غرور خودش زخم نخورد... از شیطان مجسم می گفت و با این صفت، خودش را قربانی جلوه می داد... خانواده ام، از من می خواستند... دکترم، تغییر و به دست گرفت سکان این کشتی طوفان زده را، از من می خواست... جامعه، مثل همه ی وقت های این تاریخ بد تاریخ، خیانت روا شده را در خود حل کرده بود...! کیفم را انداختم و جلو رفتم... گوشی را میان شانه و گردنش گرفته بود و ایستاده یادداشت می کرد... از تمام مردم این دنیا، مردی در یکی از طبقات این برج و این خانه ی سفید بود، که سوای جمله ی « تو چیکار می کنی که کسی خیانت کنه؟ »، سوای از همه ی کوبیدن ها و از نو ساختن هایش، حق را به من می داد... ماتویم را رها کردم، فاصله مان را به هیچ رساندم و دست دور گردنش انداختم و صورتم را میان سینه ی پهنش پنهان کردم...

مکث کرد. چند لحظه بعد دستش را بالا آورد و پشت کمرم گذاشت... به شخص گشت خط گفت: من بررسی می کنم تا شب خبرشو بهتون می دم. الان نیرو ندارم ولی روش فکر می کنم ببینم چیکار می تونم بکنم.. باهاتون تماس می گیرم کیایی جان.. تماس را قطع کرد و دست هایش را دورم گرفت.. چشم های بسته ام را به پیراهن آبی اش فشردم... دستش را روی کمرم حرکت داد... بی حرف، بی سوال، آرام... لعنت به ما کامران.. به من که کابوس شکم برآمده ام را می بینم.. به تو که دردهایت را پشت انگ زدن و ناخن انداختنی که در درست و غلطش شک کرده ام... پنهان کرده ای... لعنت به مادرهایمان کامران... سرش را پایین آورد و نفس آرام بخشش به گونه ام خورد... لرز خفیف توی قلبم، آرام گرفت... زمزمه کرد: برات آب بیارم؟ آرام و کوتاه گفتم: نه...

آرام ازش جدا شدم... دست هایم را نگه داشت... صدای رعد و برق آمد... بی آنکه بتوانم نگاهش کنم، گفتم: بشینم..

سرش را پایین آورد و موهایم را که از شالم بیرون زده بودند، پشت گوشم زد: رفته بودی بیمارستان؟

اگر نمی فهمید که آزاد نبود...

نگاه فراری ام از همه ی چشم ها را، تا نگاهش بالا کشیدم.. چشم های سیاه و نگرانش. چشم های جدی و مهربانش. سرم را خفیف تکان دادم.. آرام گفتم: دیدیش؟!

- کی رو؟

بدون حرف، تنها نگاهم کرد. دوباره صدای رعد و برق آمد... دلم باران نمی خواست... دلم ابرهای گرفته و سیاه را، نمی خواست... کوتاه و رندانه گفتم: مرخص شده بود. نتونستم ببینمش...

آرام و بدون حرف سری تکان داد و همان طور که هنوز دستش با گوشه ی شال و موهایم بازی می کرد، نگاهم کرد... دستم را بالا بردم و عینکش را از روی چشم برداشتم... لبخند کمرنگی زد... خودم را عقب کشیدم... قدمی به سمت آشپزخانه برداشتم: بشین برات نوشیدنی بیارم...

عینک را روی میز گذاشتم و رفتنش را نظاره کردم.. قهوه جوش استیل را روی گاز گذاشت و سرگرم شد... به سمت پنجره رفتم.. خانه به حالت قبلش برگشته بود.. میز بیلیارد را از نظر گذراندم و پشت پنجره ایستادم... گوشه ی پرده را کنار زدم و به خیابان خیس از باران بهاری چشم دوختم... « بد کردی ساره.. خواستی داغ بذاری.. که الحق و الانصاف...» دست روی شیشه نشسته ام، مشت شد... راست گفته بود...؟ چرا ذهنم یاری نمی کرد...؟ چرا هنگ کرده بودم؟ چرا گیج و مبهوت مانده بودم که آیا.. آن روزها.. این فکر پس سرم بوده...؟! و حالا، اصلاً هم بوده، این فکر از خطای او کم می کند...؟! می توانست با کلامی، احساس گناه را این طور به سمت من جاری کند...! و من.. من چرا این همه پذیرای این احساس گناه بودم که... کیمیای حالا، تقصیر من است...؟! چرا دلم برایش می سوخت.. چرا دلم برای آدمی که موهایش را می کشید و خفه می شد تا لب باز نکند به اعتراف.. به اینکه من هم می ترسم... می سوخت... « محبتتو بردار و برو...» چشم های تر شده ام را سنگ و سرد، خفه کردم... از پشت سر بغلم کرد... بازدم سنگینم را آزاد کردم... در امتداد چشم های من، به خیابان خیره شد... دستم را گذاشتم روی شکمم: خواب دیدم حامله م... حرکت دستش، متوقف شد...

- یادم نیست کدام فصل به دنیا اومد...

...

- نمی دونم از به دنیا اومدنش چی می خواستم... نمی دونم الان از بودنش، از خوب بودنش، چی می خوام... چجوری می خوان عملش کنن...؟ چجوری می خوان سینه شو بشکافن...؟ وقتی نداشتی یه سوزن به دستش بره...

- کی باید عمل بشه..؟

- نمی دونم... وقتشو معلوم نکردن هنوز..

- ساره..؟

- آزاد...

دستش را روی شکم سفتی که هیچ باری را حمل نمی کرد، کشید...

بغض گلویم را گرفت: انقدر احساس خلاً دارم به بچه ها و بچگی و مادرها.. که کیمیا و مریضی و بی مادریش، مثل یه غده تو گلوب گیر کرده...! روشنک هیچ وقت تو بازیای ما نبود... هیچ وقت تو جیغای از ته دلمون شریک نبود.. همیشه یه گوشه وامیستاد و زل می زد به بچه ها... از بچه ها بدش می اومد... فقط با من و علی حرف می زد... گاهی علی دستشو می گرفت و میاوردش تو بازی.. می گفت به کسی نمی گیم... هیچ کس ندید... هیچ کس روشنکو که اون گوشه می ایستاد و بچه ها رو نگاه می کردو،

ندیدم... من دیدم... من اون غده ی سرطانی تو چشماشو که روز به روز بزرگتر می شد، دیدم... من همه ی توجه سرازیر شده سمشسو، دیدم... هیچ کس ندید این امکانات و توجه ها ، هیچ فایده ای نداره... هیچ کس ندید خلاً متفاوت بودنش، با هیچ پول و امکاناتی جبران نمی شه... من دیدم... من رشد اون غده رو .. من بی اثری اون همه امتیازو.. دیدم... وقتی اون همه ی کارهای رو که من نمی تونستم انجام بدم و برام ممنوع بود رو انجام می داد... وقتی اون همه تفاوت بین ما بود... هیچ کس ندید روشنگ داره خفه می شه از این همه عقده... هیچ کس ندید من دارم بالا میارم از این همه زور و بی عدالتی... هیچ کس ندید علی راه بابارو گرفته و بعد از مرگ دختری که می خواستش، بی تفاوت شده... من دیدم... من...

شانه هایم را گرفت و محکم تر به خودش چسباندم... خیابان خیس را پشت چشم های بسته ام جا گذاشتم... حالا بچه ش.. نمی خواد نزدیکش باشم... نمی خواد .. اما اون بچه.. هر جا می رم، جلوی چشمه! می خوابم، جلومه.. بیدارم، جلومه... هیچ کس نمی بینه.. هیچ کس روشنگ دومی نمیبینه... من دارم — می بینم!...

آزاد، درست مثل غصه، در خودش مچاله ام کرد...

— لعنت به مادرامون!...

دهانم را بستم تا بغض و صدای شکسته ام، ساکت شوند... صدای رعد و برق و بارش تند باران در خانه ی سفید نشست... پیشانی اش را به شقیقه ام چسباندم: من می بینم... من می فهمم...

پلک هایم را باز کردم.. لب هایم را از هم فاصله دادم و خیره به شیشه ی خیس، نفس حبس شده ام را رها کردم...

— قریبونت برم...

نوازشم داد و آرام گفت: بعضی وقتا یه رفتار غلط، یه تفکر غلط، باعث می شه تا هفت نسل بعدمون تاوان چیزی رو بدن که تو ضمیرشونم نبوده...

جز سکوت، چیزی برای گفتن نداشتم..

نرم و آرام ادامه داد: ذهنم از دیشب تو اون بیمارستان جا مونده... من ازدواج نکردم.. بچه ندارم.. نمی تونم بفهمم حالشو... ولی بین.. عزیزدلم... بچه ی چهار پنج ساله مگه چقد می فهمه.. دو روز دیگه یادش می ره چی شده و چی پرسیده... اما اینکه اون.. پدرش! نخواد دو هوائه بشه، حق داره.. نداره ساره..؟!...

سرم را نا مفهوم تکان دادم... حق داشت.. حق داشت... سکوت کردم.. ذهن خسته ام یارای ادامه دادن این بحث را نداشت.. بی هدف آمده بودم اینجا، آرام بشوم، بروم. این همه حرف توی برنامه ام نبود.. دقایقی طولانی به سکوت گذشت... باران قطع شد و کمی بعد، دوباره از سر گرفته شد.. و ما، هنوز ایستاده بودیم پای پنجره ی خیس و.. خیابان خیس و.. ذهن هایی خیس... دستم را گرفتم.. به کف دستش و شماره ای که پای تلفن یادداشت کرده بود نگاه کردم.. گفت: دارم رو تاج فکر می کنم. رو همکاری مون. دیشب گفت همین روزا برمی گرده. اگه بخوایم همکاری کنیم باید یه سفر برم اونجا.. ولی الان نمی تونم. نمی رسم.

بدون فکر گفتم: می خوای من برم...

بروم شهری که سه سال غربتم داده بود، یا شهری که راه سی سال بزرگی ام داده بود...؟! اصلا نمی دانستم چه می گویم...

— نمی دونم.. بذار بررسی کنم...

انگشتم را کف دستش کشیدم تا شماره پاک شود... سیاهی های جوهر خودکار، ذهنم را خط خطی می کرد و عصبی ام می کرد... مشتش را جمع کرد و با صدایی که ته خنده داشت، گفت: نکن.. می خواهمش.

انگشتم را از دستش جدا کردم.. کمی بعد گفت: چیکار می خوای برایش بکنی..؟

نمی دانستم.. نه می دانستم، و نه دیگر می توانستم حرف بزنم.. این همه برون ریزی برای منی که درد دل هایم از یک خط تجاوز نمی کرد، زیادی بود... صدای دکتر در سرم جاری شد: حرف بزن.. تا می تونی حرف بزن..

- هر کاری بخوای بکنی، من پشتتم. اما.. حواستو جمع کن سرشار...

از لفظ سرشار لبخند محوی روی لبم نشست.. خم شد و بینی ام را کشید و سعی کرد به فضای غم گرفته ی من، شوخی و محبتی هر چند کمرنگ بپاشد: باشه..؟!!

سر تکان دادم و توی بغلش چرخیدم تا بروم.. نگه داشتم... به چشم های بی آرایش و خسته ام نگاه کردم.. طنز از کلام و نگاهش پر کشید... دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و کمی پایین آمد و مثل پدرها، مثل معلم ها، مثل کسانی که خوبی دیگری را می خواهند و آغشته به محبت، دستورش می دهند، گفت: دیگه م از این خوابای بی سر و ته نمی بینی.. خب؟! خیره نگاهش کردم...

اگر اینجا نیامده بودم، الان داشتم چکار می کردم؟ اگر راهم به این خانه و این برج کج نشده بود..؟ اگر او نبود... اگر این باران که امروز این همه دوستش نداشتم، نمی بارید...؟!!

ضربه ی آرامی به شقیقه ام نواخت: نشنیدم چی گفتی...

لبخند بی جانی به محبتش زدم.. پلک هایم را به علامت تصدیق روی هم گذاشتم و راهم را کج کردم... کیفم را از زمین برداشتم و شالم را روی سرم مرتب کردم.. دست هایش را در جیب شلوار ورزشی اش برده و نگاهم می کرد.. چشم از فنجان های دست نخورده ی قهوه گرفتم: ببخشید. مزاحمت شدم..

اخم کردم... دلم برای فنجان ها سوخت.. پشتم را کردم و کفش هایم را پوشیدم.. دلش می خواست بمانم.. دلم می خواست تنها باشم.. تا جلوی در آمد... چرخیدم به طرفش. تی شرت آبی نفتی اش بیش از اندازه خوشرنگ بود. لبخند زدم و مشت آرامی به سینه اش نشاندم: اینم خیلی خوشرنگه...

مشتم را توی دستش گرفت و نگاهم کرد...

- برم...؟

دستم را به آرامی رها کردم...

لب هایم را از هم گشودم: مرسی...

و در پیچ و خم پاگرد برج، گم شدم...

کنار ماشین ایستادم و سرم را بالا گرفتم.. نمی دانستم پشت پنجره ایستاده یا نه... برای من این رویا ها دیگر مهم نبود... اما بدم نمی آمد وقتی همه ی دنیا دق و دلی شان را سر دیوار کوتاه من خالی کرده اند، یک نفر باشد که پشت پنجره بایستد، و رفتنم را نظاره گر باشد... قطره های کُند شده ی باران به صورتم خورد... قدش بلند بود. قد بلندش، تا رویاهای خام بیست سالگی من امتداد داشت... دیوار قد بلند ها را کسی ، خراب نمی کند.. دست کسی به قد بلند ها، نمی رسد.. اگر قدم بلند بود...؟! نفس عمیقی کشیدم و دستم را زیر بارش باران، گود کردم... آن وقت شاید هیچ کس.. پای هیچ پنجره ای.. تماشاگرم نمی شد...

مداد فیروزه ای را برداشتم و دامن لباس را رنگ کردم. جنس پارچه را یادداشت کردم و طرح را عقب گرفتم تا برای آخرین بار بینم. شنبه بود. قرار بود علی را ببینم. همان قرارى که میان حرف های پر معنی اما خاموشمان گذاشتیم... ساعت هشت وقت دکتر داشتیم. و حالا... نشسته بودم زیر این دوربین ها و از این اتاق به آن اتاق می رفتم و ... سرم پُر بود. ده روز، درست ده روز، از خواندن آیه ی میانمان گذشته بود... تمام ذهنم از تصویر کامران و کیمیا پر بود و هی.. پس می زدم... شبنم خانه ی آریا بود و من، دوباره تنها شده بودم... قبل از اینکه بروم نشانه بودم و یک ساعتی با هم مدیتیشن کرده بودیم.. حال خوبی شده بودم... دم در که خواست بروم، چمدانش را نگه داشتم که باز هم، برگردد... صبح زنگ زده و حال نیاز را پرسیده بودم. یک هفته رفته بودند ترکیه.. صدایش پر از قهقهه بود! صدای ظریفش که به جویبار می مانست... لبخند نشسته بود کنج لبم و دستم مشت شده بود پشت تلفن که.. خدایا.. مهربان خدایا... این خنده ها.. ابدی باشد... با اصرار خودم خداحافظی کرده بودم و بعد از آن.. همان طور که طرح می زدم.. تمام خاطرات دوستی و آشنایی ام با نیاز را از اول، مرور کرده بودم.

شماره ی علی روی موبایلم افتاد و من سوزن بدست و نهار نخورده از اتاق مانکن ها بیرون زدم... صدای علی را تا به حال، آنجور نشنیده بودم.

- عمه خانوم سرکاری؟

چند لحظه مکث کردم.. تمام اجزای صورتم از هم فاصله گرفتند و شعفِ نشسته در صدای علی، به صدای من هم نشست...

- شوخی می کنی؟؟ کی؟؟ مبارک باشه!

بلند خندیدم... بلند می خندیدم... بلند...

- یه ساعت پیش.. مرسی خواهرم...

- تبریک می گم علی جون.. سالمه؟ سالمن؟ ثریا خوبه؟؟

- نی نی مون منتظره عمه شو ببینه.. ثریا هم خوابیده.

نگاهی به ساعت انداختم: من دو ساعت دیگه کارم تمومه. کدوم بیمارستانی؟؟ برم دنبال عمه؟؟

خندیدم.. باز، خندیدم...

- عمه اینجاست از صبح.. خونه ما بود دیگه. حاج خانوم اینام اومدن و رفتن... خواهر ثری هم میاد تا غروب. میای دیگه؟؟

- می شه نیام آقای پدر؟؟

خندید و من جنس متفاوت خنده اش.. ضعف خنده اش از این نسبت جدید را، حس کردم... خندیدم و پا دادم به بی خیالی و خوش بودنش... پشت خط شلوغ شد... صدایش پیچید: من دیگه برم.. اینجا شلوغ شده وقت ملاقاته...

خداحافظی کردم و دلم از تداعی واژه ی « عمه خانوم » قنچ رفت....

نهار از وقت گذشته را با آزاد در بی از رستوران های نزدیک خوردم و سر غذا آن قدر ذوق عمه شدنم را در چشم ها و تن صدایم ریختم که آخر سر صدایش بعد از آن همه لبخند پا به پای من، در آمد! که این عمه گی مگر چقدر ذوق دارد؟؟؟ ابرو در هم کشید و غرغر کرد و بد اخلاق شد!! من هم ظرف سالادم را پس زدم و دست به بغل شدم و با احتیاط برایش زبان درازی کردم که: عمه نشدی، نمی دونی!

ابروهایش بالا رفت.. از عمه نشدنش بود یا آن رگ کمتر پیدای شیطنت من، نمی دانم... نگاهش رنگ به خصوصی گرفت و بدجنس شد... بی هوا رنگ به رنگ شدم و نگاهم را فرستادم پی شیشه ی باران خورده... از رستوران که بیرون می آمدم... دخترک خوش لبخند پشت صندوق از جا بلند شد و سر خداحافظی تکان داد... دست بی حرکت افتاده ام، بی اراده، بالا آمد و دور بازوی آزاد نشست... این رستوران زیاد می آمدم... ما را می شناختند... پشت این لمس حرف های خوبی در انتظارم نبود... دستم را انداختم.. لحظه ای برگشت نگاهم کرد. دستش را کوتاه پشتم گذاشت و به سمت خروجی هدایتیم کرد... تمام زن های دنیا باید می فهمیدند که این مرد، مال من است؟ که من سختم است این لبخند ها و خوش خدمتی ها...؟ نه... نمی توانستم به یکی یکی شان حالی کنم و این طور مریض گونه، از این احساس تملک که در این ده روز مثل پیچک دور احساسم پیچیده بود هم، رنج بکشم!! نشستم توی ماشین و نم نم باران را توی خیابان جا گذاشتم... باید با دکتر حرف می زدم... او می دانست... او...

نشست و هوای باران گرفته را با خودش به داخل آورد: خب، عمه خانوم...

به مرد کوتاه، دوست داشتی، بد اخلاق اما به طرز معجزه آسایی خوش اخلاق در روزهای اخیر زندگیم نگاه کردم. این مرد را دوست داشتم.

ساعت کاری که تمام شد، وسایلم را جمع کردم و با شوری که هرگز در عمرم حس نکرده بودم، برای دیدن بچه ای که از پوست و خون برادرم بود و با من همان نسبتی را داشت که من با زنی که هرگز تنهایی نگذاشته بود داشتم، راهی بیمارستان شدم.. دسته گل بزرگی از رزهای صورتی خریدم.. آن قدر بزرگ که نه در بغل من جا شود، نه ثریا و علی بتوانند شاخه هایش را بشمرند... پله های خیس و باران خورده را دیدم و از صدای تق تق پاشنه های کفشم لذت بردم... لبخند به پهنا می صورتم بود و درخشش چشم هایم میان همه ی این روزهای خاکستری و تیره، نادیده گرفتنی نبود... علی را میانه ی راهرو دیدم.. گلهای در بغل، از گردنش آویختم... طوری که انگار هیچ وقت بغلش نگرفته ام... که انگار من همان دختر ساده و بی دست و پای خانه ی پدری بودم و علی، تنها پناه و موکل و زبان من... تنگ در آغوشش گرفتم و فکر کردم هیچ وقت این طور بغلش نکرده ام... هیچ وقت این طور شادی اش را در سلول به سلول تنم جا نگذاشته... هیچ وقت واژه ی برادر را تا این اندازه دوست نداشته ام... حالا هر چقدر... فاصله گرفتم و با چشم هایی خیس و خندان، نگاهش کردم... نم چشمش را با دوبار پلک زدن و کشیدن بینی ام، پنهان کرد.. پشت در اتاق ثریا حال خوبی داشتم... علی کنار گوشم گفت: نی نی رو تازه بردن. اومده بود شیر بخوره..

به لحن شیفته و خالص لبخند زدم.. دستش را گذاشت پشتم و وارد اتاق شدیم... ثریا با موهای آشفته جمع شده و رنگ و رویی پریده، به تخت تکیه زده بود... عمه نشسته بود پای تختش.. دختر جوانی که به نظرم خواهرش بود با تلفنش حرف می زد.. ثریا را نبوسیدم. از تماس خوشش نمی آمد. دست دادم و با نهایت حسم تبریکش گفتم. لبخند زد و من در عین بی حالی، حال ملایم و



آرام چشم هایش را دیدم... از دیدن گلها به آن زیادی، شگفت زده شد... به علی نگاه کرد... علی لبخند زنان کنارش ایستاد... خواهرش گلها را گرفت و توی گلدان گذاشت... و در همان حال گفت: ثری به بوی گل حساسیت داره. به جز رز. از صبح هرچی گل آوردن فرستادیم بیرون.

عمه با ذوق و شوق به علی و ثریا نگاه می کرد و هر چند لحظه یک بار پر روسری اش را به چشمش می کشید... خیلی وقت بود که دیگر نمی دانستم این پاک کردن های چشم گاه و بیگاه زنانی به این سن، واقعیست یا نمادین و احساسی... ثریا ابرو درهم کشید و ناله ای کرد... علی برایش آب ریخت و نازش داد... چشم هایم روی نوازش دست هایش بر صورت ثریا نشسته بود... عمه با مهربانی گفت: مادر بیر ساره رو پسر خوشگلمونو نشونش بده.

علی با محبت نگاهی به ثریا انداخت: به مامانش رفته پسر... گریه هم نمی کنه!

خواهر ثریا خندید و ثریا اخم دلپذیر و بی حالی روانه ی علی کرد... یکی از آن شب های زمستانی خانه ی عمه بود... وسط حیاط ایستاده و دعوا می کردند.. ثریا بچه نمی خواست... صدای خشمگینشان تا گوش های من هم آمده بود... ذوق زده قربان صدقه ی طفل ندیده مان رفتم: بریم... کجاست؟؟

خواهر ثریا جلو آمد و خندید: عمه شدی ها ساره جون. خواست هست که..؟ عمه ته و.. عمه شه و...

هر پنج نفرمان با صدای بلند خندیدیم... صدای خنده هامان با باز شدن در و ورود زن و مرد جوانی مخلوط شد. علی از ثریا جدا شد و به سمتشان رفت... هنوز لبخند روی لبم بود و داشتم فکر می کردم این زن خوش سیما و این مرد با نگاه دلنشین را، قبلا جایی دیده ام... علی گفت: ساره جان، عمه. خانوم مدرسی خواهر رسول جان..

خواهر رسول جان با آن چادر مشکی و روسری خوشرنگ که گرداگرد صورت سفیدش را گرفته بود، جلو آمد و با همه مان دست داد. به من که رسید، ثانیه ای دستم را فشرد و رها کرد. بعد به سمت ثریا رفت و جعبه ی شیرینی را کنار تختش گذاشت و احوالش را پرسید. ثریا لبخند خسته اش را به لب آورد و جوابش را داد. قطعا این خانوم را دیده بودم. در خانه ی حاج خانوم دیده بودم. و چند روز قبل تر هم، خواهش آقا جون مبنی بر حرف زدنم با برادر همین خانوم بود! ابروهایم بی اراده در هم شد. سرم را بالا گرفتم و با نگاه خیره ی عمه مواجه شدم. اشاره زد که « چیه؟ ». چند ثانیه نگاهم کرد و بعد رو برگرداند سمت مدرسی ها.. بی میل نگاهشان کردم. علی و مدرسی سفارشی بابا، به گرمی مشغول صحبت بودند... خنده روی لب های علی بود و می توانست تا لب های من هم برسد اگر، این خانواده در اتاق نبودند! چشم علی به من افتاد و نگاه متبسم و خاصی رونه ام کرد. اخمم غلیظ تر شد و رو کردم سمت خواهر ثریا: بریم نی نی رو ببینیم؟!

سر تکان داد و چشم های خواهر مدرسی برق زد: آره طناز جونم دوست داره ببینه. بریم.

جلوتر از بقیه حرکت کردم و در راهرو منتظرشان ایستادم. خواهر ثریا و طناز با لبخند بیرون آمدند. چشمم بی اراده بی سمت خانوم مدرسی عزیز کشیده نمی شد. و بی اراده تر از آن.. چند دقیقه یک بار به گوشی ام نگاه می کردم بلکه اسمی از آزاد رویش بیفتد... جلوی شیشه ی عریض بخش، قدم هایم متوقف شد. خواهر ثریا با انگشتش اشاره کرد: اوناهاش.. اونه! ببینش چقد زشته!

دست هایم را به شیشه چسباندم و به موجود ظریف روی تخت خیره شدم. نفس می کشید. می توانست نفس بکشد. کیمیا نمی توانست. جیغ نمی زد. کیمیا جیغ می زد. هیچ کس ندید. هیچ کس نمی دانست. هیچ کس با من توی آن خانه تنها نبود و صدای

جیغ های مریض و سرفه های نوزاد صورتی پوش چند ماهه، با کابوس هایش همراه نشده بود. انگشتم را روی شیشه کشیدم.. چشم های بسته، صورت قرمز و پف آلود، خوابِ خواب... طنز با محبت گفت: قربونش برم.. چقد عسله..!

کیمیا عسل نبود. کیمیا از همان اولش مثل زهرمار بود که توی گلوی همه مان گیر کرد. کیمیا عسل نبود. هیچ وقت هم عسل نشد...

قطره ای اشک روی تیغه ی بینی عملی ام رد گرفت و لب هایم با عشق کِش آمد: الهی قربونت برم عمه.. پسر من.. قهرمان من... عسل من...!

صدای شوخ خواهر ثریا بلند شد: ای بابا کجاش عسله! کُرکی و زشته! جلو ثریا نمی گم ولی خیلی بی ریخته این پدرسوخته!

مردمک های ولع زده ام را روی جسم خواب آلود چرخاندم... اولین نوه. اولین نوه ی پسری! خوشبخت ترین نوه! همه ی توجه ها مال توست طفلکی عزیز عمه... همه ی محبت ها، یک جا، مال توست... نمی خواستم اما آنجا ماندن بیشترم، پشت آن شیشه به تماشا نشستن، آزارم می داد.. دلم گرفت برای کیمیا که هیچ کس ندیده بودش و حالا باید سینه اش را چاک می دادند برای ذره ای هوا! و من در کمال بی عدالتی، محکوم می شوم در بی نفسی اش! پسر علی باید نفس بکشد.. نفس بکش عمه.. تو یکی، نفس بکش...

علی و مدرسی جاننش از انتهای راهرو برای تماشای بچه پیش می آمدند.. خودم را داخل اتاق ثریا انداختم.. خوابش می آمد و گاه گاه پلک هایش روی هم می افتاد. طنز به محض ورود مجددا تیریک گفت و از قند عسل فتوحی ها تعریف کرد. چشم های عمه برق زد. خاموشی این برق را یادم بود. در پیچ و خم یکی ا همین بیمارستان ها.. وقتی گفته بود علی گفته این بچه را دست ساره نبینم... علی برگشت و ثریا نالید: خوابم میاد.

عمه فوراً از جا برخاست: بریم مادر، بریم.

خنده ام را خوردم. پا درد داشت و بیش از آن نمی توانست بماند. علی کنار ثریا ایستاد: چیزی نمی خوای؟

خواهر ثریا جلو آمد: من شب می مونم علی جان. شما برید استراحت کنید.

علی امتناع کرد. ثریا بی حوصله بود: علی برو. می مونه دیگه..

چند دقیقه بعد وقتی همگی مان به ج خواهر ثریا از اتاق خارج شدیم، خواهر رسول مدرسی با شیرینی خاصی که توی صحبت کردنش هم بود، گفت: علی آقا شیرینی ما فراموش نشه ها!

اخم شوخ مدرسی به خواهرش را دیدم و رو گرفتم. علی به ساعتش نگاه کرد: بفرمایید شام در خدمتونم.

طنز خندید و مدرسی سر تکان داد: شوخی می کنه طنز. برو استراحت کن. ما هم دیگه رفع زحمت می کنیم. خانوما هم خسته شدن سرپا.

خانوم ها. من و عمه؟ نگاه ناراضی ام از چشم هایش گذشت و لا به لای ریش های کم صورتش گم شد... علی بی تعارف اصرار کرد: نه عمه هم فشارش پایینه بهتره بریم یه چیزی بخوریم. کاری که ندارید شما دوتا؟ من خسته نیستم.

مدرسی تکرار کرد: باشه یه وقت که ثریا خانومم باشه. اینجوری..

علی دستی به شانه اش زد: تعارفی شدی رسول؟! من برم خونه املت هم انتظارمو نمی کشه!

برگشت سمت من: ساره جان؟

نگاهی به ساعت انداختم و سعی کردم لبخند بزدم: من نیم تونم در خدمتتون باشم. ساعت هشت باید جایی باشم.

گوشه چشمی دیدم که لب های طناز آویزان شد. عمه تکانی به تن گوشتی اش داد: مادر بریم از اینجا فعلا. من دارم خفه می شم دیگه...

و خنده ی ما را بلند کرد... بالاخره هم تا برسیم پایین قرار شد در همان تریای بیرون از بیمارستان چیزی بخورند تا یک وقت علی و عمه بی غذا نمانند. طناز با شیطنت گفت: ولی این قبول نیستا علی آقا. من شام چشم روشنی تونو می خوام!

علی لبخند زد: گردن ما از مو باریک تر طناز خانوم..

مدرسی باز به خواهرش اخم کرد: طناز خانوم!..

پشت میز تریا نشستیم و طناز از اخم برادرش کفری شد: آقا رسول!!

معذب و بی حوصله نشستیم. بر رفتن مصر بودم اما جو حاکم این اجازه را به من نمی داد. حداقل نه تا نیم ساعت دیگر. عمه بی رنگ و رو و گرسنه با دمنوش سفارشی اش سرگرم شد و من سوییچم را بی هدف روی میز می چرخاندم. علی و مدرسی مشغول حرف زدن بودند و طناز از کیک شکلاتی اش می خورد. موبایلم را روی میز گذاشتم و زل زدم به صفحه اش. طناز پرسید: ساره جون. علی آقا گفتن طراح هستیدی..

بی میل نگاهش کردم. علی آقا! آقا جون! حاج خانوم! اه! لبخند آبروداری زدم: بله. برای اروس کار می کنم..

ابروهایش بالا رفت و هیجان زده به برادرش نگاه کرد: تو می دونستی؟

حتی دلم نمی خواست مخاطبش را نگاه کنم! بی انصاف بودم.. می دانستم.. حضورشان آرامش و حس خوبی به همراه داشت اما من اصلا و ابدا این حضور را نمی خواستم. نمی خواستم و قول کذایی ام به آقا جون هر لحظه در ذهنم پررنگ می شد.

- رشته تون مرتبط بوده سرکار خانوم؟! -

مخاطب مستقیم رسول جان مدرسی بودم! سرم را بالا گرفتم. نگاهش آرام و بدون غرض ورزی بود. خیرگی نگاه علی و عمه از سمت چپ، گرم می کرد.

- خیر. من طراحی صنعتی خوندم..

چشم های معنی دارم را سمت علی گرداندم: علی جان نگفتن؟! -

طناز جواب داد: جدی؟ نه علی آقا نگفته بود... مگه طراحی صنعتی مرتبطه؟

عمه زودتر از من جوابش را داد. که نه.. که ساره تجربی می داند.. که ساره دوره دیده خارج از ایران.. که ساره... اوف! دلم نمی خواست عمه سه سال زندگی خصوصی ام در امارات را برای این غریبه ها بشکافد! نگاه های کوتاه اما گاه و بیگاه مدرسی را روی خودم حس می کردم. در نگاهش چیزی نبود که آزارم بدهد، اما من دلم نمی خواست هیچ مردی، هیچ غریبه ای این طور به

چشمی غیر از آنچه که باید... نگاهم کند. وقتی که آن آیه های تعلق میان من و آزاد خوانده شده بود، وقتی آزاد بود، این نگاه ها آزارم می داد. پریدم وسط حرفش: همین طوره که عمه جان می گن...

و نگاه کفری ام را به علی که حالا خوب کلافگی ام را درک می کرد دوختم... طنز انگار حس کرد که ملایم تر گفت: به هر حال خوشحال شدم دوباره دیدمتون.. علی آقا و رسول خیلی ساله همکارن ولی سعادت نداشتیم شما و عمه خانوم نازنین رو زیارت کنیم...

نمی گفت هم صمیمیت زیاد علی و مدرسی جانش این آشنایی دیرینه را داد می زد... تشکر کردم، و لبخند زدم. معنی داری اش را، قطعاً علی حس می کرد: به هر حال زندگی های الان فاصله هارو ایجاب می کنه..

علی نگاهم کرد. در نگاهش هر چه بود، نمی خواستم حال خوش پدر شدنش را بگیرم. دلجویانه گفت: رسول جان و کیله شرکته.. چند سالی هست همکاریم و رفت و آمد داریم. طنز خانوم رو هم که شرمند شون هستیم این اواخر بابت ثریا جان خیلی به زحمت انداختیم..

طنز اخم کرد: علی آقا..

علی نگاه پرسشگرم را دید: خونه شون به ما نزدیکه زیاد به ثری سر می زدن وقتی من سفر بودم...

خنده ام را خوردم از تصور ثریا و طنز در کنار هم. ثریا بتواند کسی جز خودش را تحمل کند؟ خب.. لابد طنز چیزی داشت که این غیرممکن، ممکن می شد... ذهنم به بیمارستان رو به رو پرواز کرد. به آن طبقه و آن اتاق و ثریا و نوزاد پشت شیشه.. مادر شدن، می توانست آدم ها را عوض کند..؟!

عمه تکه ای کیک توی بشقابم گذاشت... به علی نگاه کردم و برق چشم هایش. داشت از قند عسل یک روزه اش حرف می زد. مثل برق رو به خاموشی چشم های کامران.. چشم های کامران و آن همه ناحقی دیروزش. کامران، پدر کیمیا. مادر شدن آدم ها را عوض می کرد؟ .. پدر شدن چطور؟!

اسم آزاد که روی تلفنم افتاد، لبخند عجیب و کمیابی به صورتم آمد. انگار وسط آن همه اضطراب و رودربایستی، حالم را خوانده و برای مشغول کردنم پیدایش شده بود. مسیجش را باز کردم و مشغول خواندنش شدم. حتی خودم هم می توانستم لبخند نادر و خاصم را روی میز چوبی ببینم! جوابش را فرستادم و موبایل را روی میز گذاشتم و سرم را بلند کردم. چشم هایم صاف توی چشم های مدرسی نشست. لبخندم، هنوز همان جور خاص و محکم و غلیظ، روی لبم بود. نگاه مدرسی هم همان جور آرام و دلنشین و متبسم بود. نه می توانستم لبخندم را بیاندازم، نه نگاهم را برگردانم. مهم نبود. بگذار اشتیاقم را برای خواندن مسیجی که تازه رسیده، ببیند! احمق که نیست! می فهمد.. کار من را راحت تر می کند...

به ساعت نگاه کردم و از سر میز بلند شدم: من دیگه باید برم. می خورم به ترافیک.

همگی بلند شدند. عمه را بوسیدم. طنز دستش را با محبت جلو آورد. نگاه مدرسی از رو به رو و نگاه ممتد عمه از سمت چپ، رویم بود. طنز گفت: انشالا خونه ثریا جون میبینمتون...

دست طنز را رها کردم: انشالا...

کیفم را برداشتم و با پاهایی که به سمت در خروجی پرواز می کرد، از تریا خارج شدم...

در اتاق دکتر که نشستیم، در که بسته شد، کامران و کیمیا و بچه ی علی را، ریختم روی میز دکتر....

بالشم را بغل گرفتم و چشم به مهتاب پشت پنجره دوختم. صیغه ای که نتوانسته بودم به دکتر بگویم.. چشم های دلنشین، نگاه های خیره ی عمه و علی، قند عسل پشت شیشه، سینه ی آماده به شکاف صورتی پوش گذشته ها... بالشم را محکم تر بغل گرفتم. دلم برای آزادم تنگ شده بود...

\*\*\*

- خانوم رحیمی طرحرو بیار من ببینم.. آقای احمدی فلش رو ببرید برای آقای معینی لطفا. مهتاب؟ می گی یه چای بیارن؟

دستم را به پیشانیم چسباندم و به میز شلوغ خیره شدم تا از سرسام روز پرکارمان خلاص شوم. آقای جلالی لیوان بزرگ چای را روی میز گذاشت. لبخند زدم به چروک های گوشه ی چشمش و تشکر کردم. مهتاب موبایلم را روی میز سر داد: داره زنگ می خوره.

چند لحظه به شماره نگاه کردم. روز خوبی را شروع کرده بودم. شاد و پر انرژی. مداد را پشت گوشم زیر شال گذاشتم و نوار سبز را کشیدم: بله؟

صدای عاطفه آرام و خالی بود: سلام. عاطفه هستم.

یک دستم را روی مانتوش گشاد و قهوه ای رنگم به کمر زدم و به مهتاب که پا روی پا انداخته و خیره ام شده بود، زل زدم: بله.. سلام.

نفسش در گوشی نشست. مکثی کرد و بعد با همان لحن آرام گفت: خوبی؟

از آن روز که تماس گرفته و شماره ی کامران و دکتر را خواسته بودم، میانمان چیزی شبیه به آتش بس تفاق افتاده بود انگار. آتش بس، ملاحظه، سکوت. با تانی جواب دادم: تشکر..

- به کامران زنگ زدی؟

...

- با.. دکتر کیمیا.. حرف زدی؟

- بله. حرف زدم...

سکوت کرد. کیمیا. وقتی اسمش می آمد، یاد تارهای تنیده شده ی عنکبوتی به دور طعمه اش می افتادم. احساس من بود، مثل آن تارها نامفهوم و پیچیده، به دور کیمیا.

- ساره...

کلافه و مستأصل شدم: خانوم صدر!! پسر شما نمی خواد من بچه شو ببینم. حق داره؟ باشه حق داره! نمی خواد من تو زندگی بچه ش دخالتی کنم و خدای نکرده باعث رنجشش بشم. حق داره؟ البته که حق داره! پس دیگه با من تماس..

میان حرفم دوید و دهانم را از صدای آشک آلودش، باز گذاشت: ساره کیمیا بیست و چهار ساعت تو آی سی یو بوده...

سست شدم. صدای اشک آلود و دردی که از حزنش می آمد، اجازه نمی داد حرفم را بزنم و قطع کنم... از این زن بدم می آمد ولی انگار همه ی زندگی من گره خورده بود در رابطه با آدم هایی که ازشان بدم می آمد...!

- وقتی اینجوری می شه کامران نمیداره کسی بره پیش بچه.. از پریروز تا حالا دو کیلو کم کرده این بچه. نمی تونم ازش چشم بگیرم. مقصر منم؟ باشه ساره. باشه! اما این بچه الآن از همیشه تنها تره. مگه با دکترش حرف نزدی؟! باید جراحی بشه.. ساره...

چرا خودش را خورد می کرد؟ چرا این حرف ها را به من می زد؟ هر چی که بود، هیچ زنی مثل عاطفه نباید خودش را جلوی عروسی که از اتفاق کمی پیش تر همدیگر را ناخن انداخته بودند، می شکست..! غصه ی کیمیا.. چقدر بود...!

پشت کردم به مهتاب و دستم را مشت کردم: خانوم صدر! فکر کنم اون روز خونه ی پدرم همه ی حرفاتونو زدید...! چه کاری از من برای کیمیا برمیاد؟! چرا با من این کارو می کنید؟! چرا دارید زندگی منو بهم میریزید؟! اون وقتی که باید نگران می بودید، گذاشتید رفتید! حالا.. من باید برای تنهایی کیمیا چیکار کنم؟؟!

سکوت کرده بود و صدای اشک ریختنش اعصابم را تحلیل می برد...

صدایم را پایین کشیدم و ادامه دادم: چرا این چند سال به فکر کیمیا نبودید؟! هم پسترونو از تنهایی درمی آوردید، هم یه مادر برای کیمیا!

و ته دل خودم سوخت از حرفی که زده بودم...

سوخت.. نفهمیدم چرا سوخت...

میان حرفم آمد: مگه کامران ازدواج می کنه؟! مگه بعد این بلاها حاضره دوباره ازدواج کنه؟! دهان مردمو چجوری...

نیش می زد... نیشم زده بود... سوخته بودم...

- شمام گفتید کی از ساره خرترا! هم خودش تو اون گند دست و پا زده، هم دهان مردم بسته س، هم کیمیا از گوشت و خونشه! دست مریزاد خانوم صدر! یه روز میاید واسه پسترون که میشناسیدش دختری رو می گیرید که بیاردش تو راهی که باب طبع شماس، همه چیزو می سپرید دست خدا، یه روز دیگه بازم به خاطر پسترون، دست همون دختریو میگیرید تا پسر و نوه تونو نجات بده..! دست مریزاد خانوم صدر! از دست پرورده ی شما غیر از این انتظاری نمی رفت...!

- ساره یه دقه گوش بگیر...

شعله ام را بالا کشیده بود... از درون جلا و ولز می کردم... پای نگران نشدناتون بایستید! پسترون مصره که من خانواده ی کیمیا نیستم. شما هم مثل همیشه برید به زندگی خودتون برسید، برید سفر.. ایران نمونید.. نگران نشید.. بسپرید به خدا و ائمه اطهار! درست می شه دیگه، نه؟ متأسفم خانوم صدر.. کاری از دست من برنمیاد....

موبایل را روی میز انداختم..

چند نفس عمیق کشیدم...

کبریت کشیدن، هنر این خانواده بود...!

گندت بزند عافیه... محکم تر نفس کشیدم.. نمی گذاشتم گند بزند به روزم... دست به کمر و هنوز طوفانی، چرخیدم سمت مهتاب:  
خب، کجا بودیم؟!

ابروهای مهتاب رو به بالا بود و لب هایش بهم فشرده، به سمت راستش نگاه می کرد. ایستاده بود آن جا. یک دستش در جیب شلوار و کتتش کنار رفته بود. خیره و بدون عکس العمل نگاهم می کرد. دست هایم بالا رفت و شال نارنجی – اُخرایی ام را روی سرم مرتب کردم. به خودم تلقین کردم که امروز، روز من است. که دکتر گفته همه ی خشم ها و دردها را مچاله کن بیانداز توی سطل آشغال کنار میزت! آتش قلبم را همان جا نگه داشتم و لبخند زدم: امری داشتید جناب کیانی؟!

دست از جیبش کشید: منتظرتون بودم.

یادم رفته بود که کارم دارد.. به سرعت گفتم: الان میام.

نگاهش روی شال و جایی حوالی گوشم چرخید. لبخند محوی از صورتش گذشت. عقب رفت و دستش را بالا آورد: لازم نیست. باشه برای بعد..

و از سالن ما خارج شد...

– کی اومد؟!

مهتاب لیوان چای خنک شده را به سمتم هل داد و نفسش را فوت کرد: آخرش.

و بی آنکه سوالی بپرسد ادامه داد: اونو بردار از پشت گوشت بابا!

روی میز شیشه ای خم شدم و از دیدن شال کج و معوج و مداد پشت گوشم نشسته، خنده ام گرفت. صندلی را عقب کشیدم و نشستم. مداد را روی میز پرت کردم و زل زدم به طرحی که جلوی دستم بود. پنج دقیقه به کاغذهای جلوی دستم زل زدم تا بتوانم برگردم به آدمی که قبل از تماس عاطفه بوده ام. پنج دقیقه طول کشید تا بتوانم انرژی روزم را نگه دارم، هر چند نه به اندازه ی قبل. لپ تاپ را روشن کردم و فتوشاپ را باز کردم. مهتاب که چند ثانیه ای بود سنگینی نگاهش را حس می کردم، گفت: خوبی امروز؟

خیره به مانیتور جواب دادم: آره.

– خبریه؟

– نه، عمه شدم. چطور؟

و لبخند زدم. خندید و با همان اخلاق خاص و قدری فضولش اضافه کرد: کیانی یه جوری نگات می کرد آخه.

دستم روی موس خشک شد. خونسرد گفتم: مهتاب!

بهر حال همه ی آدم هایی که آن شب در جشن نیاز حضور داشتند صمیمیت هر چند کنترل شده ی میان ما را دیده بودند.. من را دیده بودند.. قطعا خبرش به مهتاب می رسید.

– خب مگه بده دختر؟! امروز انقد خوشگل شدی و یه جوری هستی که منم دوست دارم نگات کنم! چه برسه به مهندس!

خودکارم را روی میز گذاشتم و سرم را روی شانه کج کردم تا ببینمش: باز گفت مهندس!

و لبخندم را از بند به بند جمله اش توی دلم نگه داشتم. دستش را توی هوا تکان داد: برو بابا... چی بگم پس؟! از روز اولی که اومدی اینجا گیرت به مهندس من بود! « یارو » صداش کنم خوبه؟!!

خنده ام کنترل نشد و صدای بلندش از میان لب هایم بیرون جست...

مهتاب لبش را گزید و من خودم را از نگاه چند نفری که در سالن بودند، پشت لب تاپ مخفی کردم. هیچ وقت با مهتاب صمیمی نبودم اما این چند سال همکاری، ناخواسته بی تکلفمان کرده بود... حواسم را به کارم دادم: به کارت برس مهتاب جون. حرف درنیار خواهش می کنم.

از لحنش معلوم بود که صورتش در هم شده: از خداتم باشه!

خیره خیره نگاهش کردم. خنده ام گرفته بود. رویش زیاد شد و خودش را جلو کشید: چون من چی زدی؟! اصلا یه جوری شدی امروز چشمات برق می زنه آدم همش دلش می خواد نکات کنه! ندیدی احمدی الکی خودشو بند کرده بود این سالن از اون وقت؟؟

لبم را به دندان گرفتم: مهتاب!!

از پشت میز بلند شدم و لیوان خالی چایم را برداشتم.. لب برچید و خودش را مشغول کرد.. هیچ وقت آنقدری از حرف های سر دلی و از روی کم عقلی اش دلخور نمی شدم اما این حرف و این بار...

خودم هم می دانستم. برای آزاد دلتنگ و بی قرار بودم.. به شدت بی قرار.. از صبح که بیدار شده بودم، از آن نماز صبح یک ساعته و آن به خود رسیدن دو ساعته ی بعدش، از جا گذاشتن غم هایم روی تخت خواب و آویختن گوشواره های یادگاری خودش از پاساژگردی مان به گوش هایم و انتخاب این رنگ تند نارنجی، برایش بی قرار بودم. حالا هم که بدترین جای ممکن حرف هایم با عاطفه رسیده بود. درست وقتی قرار بود برود کارخانه و می خواستم قبلش ببینمش.

تا غروب بی اراده نگاهم پی تلفنم بود. انگار منتظر بودم باز عاطفه زنگ بزند. اضطراب داشتم، هر چند کم. به علی زنگ زدم و ذهنم را از فکر کیمیا خالی کردم.. عمه خانه اش بود و حال ثریا بهتر. گفتم فردا شب سری بهشان می زنم و قطع کردم. دلم برای بغل گرفتن موجود خواب آلودی که چند وقت دیگر « عمه » صدایم می زد، ضعف رفته بود!

توی آینه ی دستشویی آرایشم را تجدید کردم.. رژ آجری خوشرنگ را به لب هایم مالیدم و زل زدم به صورت و چشم هایم تا برقی را که مهتاب می کند، ببینم. راست می گفت! تاثیر عمه شدن بود، بالا و پایین شدن هورمون هایم، یا حتی همین بارانی که نم نم و بهاری ز پشت پنجره های عریض شرکت معلوم بود؛ صورتم گل انداخته و چشم هایم براق بود! شال نارنجی - آخرایی ام را مرتب کردم و از شرکت بیرون زدم. قرار بود شام را با هم باشیم اما از ظهر که رفته بود کارخانه، هنوز برنگشته بود. دست هایم را در جیب های بزرگ مانتوی قهوه ای رنگم فرو بردم و زیر نم باران از شرکت بیرون زدم. تصمیمم را عوض کردم. بی تاب تر از آنی بودم که برای دیدن توله ی علی تا فردا صبر کنم! از واژه ی ناخواسته ای که به ذهنم آمده بود، با خنده به دهانم کوییدم! باران روی خنده ام ریخت و فکر کردم حرف های هرگز زنده.. اگر ثریا می شنید! سرازیری خیابان شرکت را در پیش گرفتم تا برای گرفتن ماشین، کمی هم قدم زده باشم. موبایلم را برای گرفتن شماره ی آزاد بیرون کشیدم که نور بالای عروسک سفیدی از رو به رو چشمم را زد. کی بلد بود من را این طوری غافلگیر کند؟! کی من را بلد بود که بداند از این نوربالاها در شب های بارانی، خوشم می آید؟! از شیشه ی سمت خودش خم شدم: سلام مهندس!



خندید و شیشه را کامل پایین کشید: پپر بالا تا خیس نشدی.

دست هایم در جیب، لبخند زنان، اصرار پُر احساسی کردم: مزاحم نشم..؟!

و خودم از لحن پُر از خواهش و زنانه ی خودم، جا خوردم. زنانه.. بیش از حد زنانه.. یک جور زنانه ی غریبه و غریبانه... حال چشم هایم عوض شد و سرش را به در آن سمت کشید: پپر بالا..

و خم شد و از داخل در را باز کرد. سوار شدم و کیفم را روی پایم گذاشتم. قلبم از شنیدن آوای از دست رفته ی وجودم، کمی ضربان برداشته بود... یک دستش را پشت صندلی ام گذاشت و دست دیگرش را روی فرمان.. خیره ام مانده بود. نگاهم به شیشه ی جلو بود و منتظر بودم حرکت کند. برگشتم: پس چرا نمی ری؟!

چشم های سیاهش، خواستنی و براق بودند!

انگشتانم را درهم پیچیدم و دست هایم از نگاهش، نبض برداشت.

- نریم..؟

...

- بریم..؟

...

- خوبی؟!

و خنده ام گرفت از بی جوابی و تخرسی چشم هایم!

چشم هایم را جمع کردم و صدای مهتاب در سرم جان گرفت که « خوشگل و یه جوری شدی » و سرم را کج کردم: خیلی گشمنه. بریم یه چیزی بخوریم؟!

کیفم را از روی پایم برداشتم و روی صندلی عقب انداختم.. با ابروهای بالا رفته نگاهش می کردم.. یک تایی ابرویش را بالا فرستاد و نزدیکم شد: با راننده شخصیت داری اینجوری حرف می زنی دیگه.. هان؟!

نیشم بی اراده باز شد و قلبم از نزدیکی اش تند تر تپید: نه! با راننده ی بابام..

نزدیک شد.. چشم هایم خط و نشان می کشیدند.. برق زدند و برقشان با رعدی که به آسمان افتاد، قاطی شد: که راننده ی بابات...

از رستوران غذا گرفت و ماشین را در خیابان های شلوغ به راه انداخت. چشمم که به مسیر ها خورد، به طرفش برگشتم: کجا داریم می ریم؟

خم شد و از جلوی پای من داشبورد را باز کرد. قوطی سیگارش را بیرون کشید و پشت چراغ قرمز متوقف شد: خونه.

«خونه». پسوند و پیشوند نداشت. ضمیر ملکی نداشت. اینکه نمی گفت: «خونه م»، حس خوبی داشت. اما به این خانه چیزی چسبیده بود: «تخت کاراملی». نگاه خیره ام به خودش را که حس کرد، همان طور که سیگار روشن شده را گوشه ی لبش می گذاشت، گفت: کجا دوست داری بریم؟

آرام تر شدم. اجباری در کار نبود. آن حس بد بی اسم و رسم به خانه ی مردی هر چند همسرت را، نداشت. همسر. چند بار در ذهنم تکرارش کردم..

دستش را جلوی صورتم تکان داد: خانوم خوشگله..

نگاهش کردم. دود سیگارش را با مهارت از کنار صورتم فوت کرد: کجایی؟!

به سیگارش چشم دوختم. نگاهم را از شعله ی بی جان و قرمزش تا چشم های مرد خواستنی و پر حرارت رو به رو، بالا آوردم: میشه بریم خونه ی من...؟!

مکث کرد. سرش را برگرداند و شمارش معکوس ثانیه شمار را از نظر گذراند. صد و بیست و هشت ثانیه. دوباره نگاهم کرد. از آن تخت کاراملی خوشم نمی آمد. واقعا خوشم نمی آمد! ترجیح می دادم در خانه ی خودم باشم و روی تخت خودم بخوابم.. چشم هایش از پشت دود کمی قرمز به نظر می رسید: اونجا راحت نیستی؟

- نه.

- چی اذیت می کنه..؟

...

- ساره.

نمی توانستم بگویم. گفتن از آن تخت کاراملی، کار من نبود...! خورد کردن خودم با دست های خودم، کار من نبود... نمی دانم در نگاهم چه دید که رویش را سمت پنجره برگرداند و آرام گفت: شب برت می گردونم.

آرنجم را پای پنجره گذاشتم.. باران قطع شده و دوباره باریدن گرفته بود. همان طور ریز ریز و ذره ذره... بازویش را لمس کردم. غرق در این همه هوای خوب آمده بود دنبال من که با هم باشیم.. نگاهم کرد. دستم را جلو بردم و سیگار را از میان لب هایش گرفتم. به سمتم متمایل شد و بازوهایم را در دست هایش گرفت. با حس ریاست طلبی خاص خودش، اما آرام و جوری خواهشمند برای درک شدن از جانب من، گفت: دلم می خواد با زنی که دوستش دارم خلوت کنم... و متأسفانه یا خوشبختانه.. از اون مردام که اینو تو خلوت شخصی خودم می خوام... اگر هر لحظه احساس ناراحتی کردی، برت می گردونم خونه. هر ساعت از شبانه روز. الان پیام اونجا، اذیت می شم..

و نفسش را بیرون فرستاد..

دست هایش روی بازوهایم شل شد. نگاهش را به ثانیه شمار دوخت. لب هایش را بهم فشرده بود و من خدشه دار شدن مردانگی و مالکیتش را درک می کردم. شاید قبول نداشتیم، شاید خانه ی خودم ورای همه ی سفیدی های دوست داشتنی آن اتاق برایم بهتر بود، اما لاقل امشب، زیر این باران و حال خوب که از کرج خودش را رسانده بود تا با هم شریک باشیم، درک می کردم. خاکستر سیگار زیاد شده بود. بازویش را لمس کردم: آزی...

با اخمی مصلحتی نگاهم کرد. دوباره شدم شبیه به همان که گفته بود: «راننده ی بابام» و اخم کردم: دلتم بخواد راحت بدم خونه م!

چشم های تنگش خندید و تخس و رودار شد: خونه ت کوچیکه! قلبم می گیره!

چشم هایم را برایش گرد کردم. دستش را جلو آورد که سیگار را بگیرد. عقب کشیدم و تکیه دادم به صندلی: اونجا همه ی زندگی منه...

لبخند مهربانی زد و همان طور که راه می افتاد، گفت: چرا نخریدیش؟ اجاره نشینی بهتره؟

اینکه آن موقع پولم به خریدن خانه نمی رسید، مهم نبود.. دلیل مهم تری برای نخریدنش داشتم... به حرکت برف پاک کن ها روی شیشه چشم دوختم: دوست نداشتم چیزی.. جایی.. به اسم خونه به نامم باشه. خونه ی «من»... خونه «مون»...

سیگار را از میان انگشتانم کشید و بعد از تکاندن خاکسترش از پنجره دوباره گوشه ی لبش گذاشت. راهنما زد و بلوار را بالا رفت: احساسی فکر کردی. وگرنه الآن سه برابر شده بود.

خنده ام گرفت! آنقدری می شناختمش که بفهمم این ور غلیظ مردانه و مقصدش را برای پرت کردن حواس من و تلخ نشدن اوقاتمان رو کرده. خنده ام را دید که گوشه چشمی نگاهم کرد و لبخند زد: چیه جوجو..

پایم را روی صندلی جمع کردم و کج نشستم. خم شدم و سیگار تقریبا به انتها رسیده را از میان لب هایم کشیدم: این چیه می کشی تو این هوا!

و از پنجره بیرون انداختمش! خندید و با اعتراض سر تکان داد: بعد عمری اومدیم دقیقا به خاطر همین هوا یه دودی بخوریم ها... با احتیاط وارد خانه شدم.. کتش را روی مبل انداخت و همان طور که به سمت راهرو می رفت دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد: دستامو بشورم بیام.

نگاهم را دور خانه چرخاندم و آرام شالم را از سرم کشیدم و روی شانه هایم انداختم.. دستم روی دکمه های مانتویم متوقف شد.. کتش را از روی مبل برداشتم و بی اراده بغل گرفتم.. بوی خنک عطرش بینی ام را پر کرد.. لبخند تمام صورتم را گرفت.. سر و صدایش از آشپزخانه آمد: یه جوجو داشتیم گرسنه بود..

لبخند زدم. سعی کردم ذهنم پی اتاق سفید و آن کاراملی دوست نداشتنی نرود و آهسته دکمه های مانتویم را باز کردم.. کانتر پهن و بزرگ آشپزخانه را چیده بود و تو لیوان های بزرگ و دهان گشاد یخ می ریخت.. بی آنکه لباسم را درآورم، روی یکی از صندلی ها نشستم. لیوان را از مایع طلایی رنگی پر کرد و رو به رویم گذاشت... برش داشتم و کمی ازش نوشیدم.. شبیه دلستر و خوش طعم بود و من باز متوجه شدم از آن صد مدل نوشیدنی طعم دار و مطلوبی ست که هیچ وقت فرقیان را با هم نفهمیده ام. کسی گونه ی چپم را بوسید و کنار گوشم گفت: راحت باش..

نفهمیدم کی کانتر را دور زده و خودش را به من رسانده بود. بوی خنکش بناگوش و گونه ام را پر کرد.. از اشاره اش به لباس تنم و لحن اطمینان بخشش، آرام شدم.. مانتو را روی صندلی انداختم و شالم را از دور گردنم برداشتم... لبخندزنان از آن سوی کانتر، تکه ای مرغ سر چنگالش زد و به طرف دهانم گرفت...

تلفنش زنگ خورد و دقیقه ای مشغول صحبت با مهرداد شد.. تماس را که قطع کرد و گوشی را روی میز گذاشت، چشمم کشیده شد پی گوشی.. خوشحال بودم که هیچ تلفنی نتوانسته روزم را خراب کند. که عاطفه و صدای حزن آلودش را پشت خط جا گذاشته ام و حالا نشسته بودم اینجا، موسیقی آرامی می شنیدم ، شوخی می کردم، و از نوشیدنی های یخ دار و خوشمزه می خوردم... نگاه خیره ام به گوشی را دید. فکر خواند. پر واضح بود که نمی خواست سر حرف را باز کند. ممنونش بودم...

- تابلوهای سالن چی شدن..؟ چرا نصبشون نمی کنی؟

از پس لیوان نوشیدنی اش نگاهم کرد. چشم هایش تودار بود و می خندید: می زنم حالا..

هنوز داشتم نگاهش می کردم که ادامه داد: بی تا جان گفتن عکسشونو نزنیم در و دیوار...

ابروهایم بیشتر بالا رفت: چیکارشون کردی؟

خنده اش گرفت: تو اتاقن. من کاری نکردم!

اتاق. این خانه سه خواب داشت و مغز کوفتی من فقط در آن اتاق سفید و از همه بدتر روی آن تخت کاراملی می چرخید! دلشوره می گرفت و برمی گشت... از خودم عصبانی شدم..! حواسم را دادم به قاشق و چنگالم..

- می خوای ببینیشون مطمئن شی؟!

مشکوک و مریض حرف می زد! بینمشان؟ عکس ها را؟ بروم توی آن اتاق که برای یک دستی و لطافتش پرپر می زنم و بعد چشمم به آن همه کاراملی نیفتد؟؟! می شود؟؟ نه، می شود آزاد؟!!

لب باز کردم: عکسارو؟؟!

لبخند زد. لیوانش را به لبش نزدیک کرد و نگاهش را نگرفت... در چشم هایش چیزی بود که نه می خواستم، نه می توانستم مقاومت کنم... از آن موجود کاراملی بدم می آمد.. حتی اگر به قدر دیدن یک ثانیه ای اش باشد.. چرا این را در چشم هایم نمی دید...؟!!

سرم را تند تکان دادم: نه.

قطعا می فهمید. آزاد حرفم را نمی فهمید باید دور دنیا را خط می کشیدم! بحث عوض شد و حرف هامان حول فستیوال پاییز چرخید... آینده ی کاری مان روشن و پررنگ بود. این آینده ی شخصی مان بود که ته دلم را به شور می انداخت...

گوشواره های یادگاری اش به گوشم بود... فرقم باز بود و موهایم را از دو طرف بالا برده و پیچیده بودم.. عطر گرمی زده بودم.. حال خوبی داشتم و از این خلوت دنج، احساس رخوت می کردم.. خودم را مرور می کردم.. چند باره.. زیر نگاهش قدری مضطرب بودم.. تمام شناخت ده روزه ام یک طرف، دو سال و اندی دوستی مان یک طرف دیگر... هر بار نزدیک او بودن، تمام ام را به چالش می کشید.. چالشی که تا کتاب های خریداری شده و در پاتختی جای گرفته هم آمده بود... کتاب هایی که هرگز نخوانده بودم.. مطالبی که هرگز پی شان نرفته بودم... و وقتی شب گذشته در مرور کامران و کیمیا ، دکتر حرفش را پیش کشیده بودم، از بی دست و پایی و ناآگاهی و تلاش نکردنم، بدم آمد... وقتی شب گذشته مقابل دکتر نشسته و همه ی زندگی خصوصی گذشته ام را همراه با کیمیا روی میز ریخته بودم.. تمام آرامش امروزم را، مدیون خاکستر شدن دیروزم بودم.. این را صبح گوشه ی دفترم

یادداشت کرده بودم.. آزاد با من خوب تا می کرد.. حالا آن حس خلأ روز اول را به آن شدت نداشتم اما... می دانستم.. می دانستم  
کامران برای چه زنش را گذاشته و رفته پی خواهر زن اغوا گرش...

صندلی را عقب زدم و برخاستم.. نگاهش تا من بالا آمد. کانتر را دور زدم و شام را از روی میز جمع کردم.. غذا خوردنمان میان  
حرف ها و نگاه ها، یک ساعتی طول کشیده بود. بعدش هم چای سبز نوشیده و همراه همدیگر آخرین ژورنال ها را بررسی کرده  
بودیم... همراهم بلند شد.. بشقاب ها را توی سینک گذاشت... لیوان های خوشگل نوشیدنی را برداشتم... صدای بلند رعد تکانم  
داد.. از پنجره سرک کشیدم.. باران بند آمده بود اما رعد و برقش گاه ادامه داشت... لیوان ها را از دستم گرفت.. نگاهش کردم..  
گرمایش شبیه به حرارت سوگل بود، که از همین فاصله هم مرا به تب می انداخت...

دست هایم را دو طرف کانتر بند کردم و کمرم تن خنک چوبش را لمس کرد. گونه هایم داغ بود و دلم می خواست صورتم را به  
خنکایش بچسبانم. با چشم های پر نور نزدیک شد.. نگاهم روی آغوشش لغزید و تا صورتش بالا رفت.. تنم بی تاب آغوشش بود..  
با چشم های براق و منتظر، نگاهش کردم.. دست هایم را دو طرفم به کانتر بند کرد.. خودش را جلو کشید و در حصار تنش،  
محصورم کرد...

این خانه را دوست داشتم. این خانه که هر نقطه اش بوی آزاد را می داد، دوست داشتم. این خانه را که آزادش از کوچکترین تلاش  
ها برای همراهی من دریغ نمی کرد، دوست داشتم. خانه ای که باور شده بود. و آنقدر توان داشت که بتواند آدم هایی با باورها  
مرده را، در خود جای بدهد.. آدم هایی از دنیاهایی متفاوت، که باورهایشان مرده بود.. و ذره ذره، باور هم می شدند.. این خانه را  
دوست داشتم. این خانه را که هر نقطه اش، به من عشق و امنیت می داد. به من خواسته شدن و خواستنی بودن و زینت می داد.  
گذشته های من و این جا را که دور می ریختیم، اسم پر کشش ترین نقطه ی استوا که از اتفاق در این مختصات از جهان بود،  
خانه بود.

انگشتش را روی پلک بسته ام حرکت داد.. چشم هایم.. مژه هایم .. برجستگی پلک هایم را لمس کرد.. انگشت نوازشگرش تا  
گونه ام رفت و برگشت.. تیغه ی بینی ام زیر پوستش نشست و سر انگشتش تا امتداد بینی ام، تا حفره ی بالای لب ها و روی لب  
هایم کشیده شد... لب های بسته ام، از لذت این لمس خندید.. نفسش به صورتم خورد و بازویش زیر سرم جا به جا شد... پلک  
های منتظرم را باز کردم و به صورتش زیر نور ملایم آباژور اتاق، خیره شدم... رو به بغلش چرخیدم و دستم را از شانه ها و گردنش  
رد کردم و روی صورتش لغزاندم... چشم هایم را زیر این نور، با این حال غریب و غیر قابل وصف، دوست داشتم... مغناطیس  
چشم هایم را زیر این نور و این شب که اگر صبح هم نمی شد، اهمیتی نداشت، دوست داشتم... ته ریش یکی دو روزه اش را  
لمس کردم و از بوی خنکی که حالا ساعت ها بود توی بینی و ریه هایم مانده بود، غرق لذت شدم.. انگشتم را تا پشت پلک ها و  
برجستگی استخوان گونه اش کشیدم... چشم های آرام و مطمئنش را نزدیک تر آورد: چرا نمی خوابی..

لب های بسته ام، هنوز می خندید...

و چشم هایم..؟!!

چشمش روی لب و لبخندم رقصید و خنده ام مرض مسری شد و به جان چشم های آن همه نزدیکش افتاد... انگشتانم را روی  
صورتش حرکت دادم و تا تراش فکش پایین آوردم و دوباره راه گرفتم و تا شقیقه اش بالا رفتم... خندید و خنده اش فوت شد و  
توی صورتم نشست.. دلم قلقلکی شد و لب هایم از هم فاصله گرفت و خندید... چشم های آرام و متبسمش را روی صورتم  
چرخاندم.. خم شد و تیغه ی بینی ام را بوسید...

سرم را توی بغلش گرفت و با میل به آغوش نزدیکش خزیدم.. چانه ام را به شانه اش چسباندم و چشمم روی تابلوی پشت سرش، ثابت ماند.

- بدجنس..

توی گودی گردنم، خندیدم...

مشت کوچک و بی رمقی به بازویش زدم: جنست خراب بود از ازل...

از خنده تکان خورد و خواست نگاهم کند که بیشتر خودم را بهش چسباندم و همان طور خیره به قاب عکس سه نفری مان، توی شانه اش گفتم: آزادم...

تنگ در برم گرفتم... از پیچیده شدن میان آغوش محکمش، ریتم نفس هایم آرام شد و ذهنم اطمینان خاطر گرفت... به قاب سه نفره مان نگاه کردم. من بودم، آزاد بود، بی تا هم. همان سبز خاص تنم بود. کراوات و دستمالش هم رنگ لباس من... چشم های بی تا، آرام ترین حالتی را داشت که تا آن لحظه دیده بودم... دست هایم را گذاشته بود دو طرف جفتمان و با خنده به خودش نزدیکمان می کرد... از دیدن این عکس سه نفره ی گرفته شده در جشن نیاز، آن هم این قدر بزرگ شده و گوشه ای به دیوار تکیه خورده در اتاق آزاد، هنوز هم شگفت زده بودم... بی تا گفته بود عکس هایم را از دیوار بردارد... بی تا ی نازنینم گفته بود... نفس پیچ پچش توی گوشم خورد: گفتم هر لحظه نخوای..

سرم را عقب کشیدم تا چشمانش را ببینم.. می شد؟ می شد نخواهم؟ این قاب سه نفره ی بزرگ شده که هزار و یک معنی داشت را... این تخت ارغوانی و آن لاوست ارغوانی رنگ آن سوی اتاق را... این نفس ها و این گرما و این همه لذت و آرامش را، می شد که نخواهم...؟! لبخند کم رنگی زد: گفتم هر چی رو دوست نداشته باشی از این پنجره پرت می کنیم پایین... تو قولای من انقد زود یادت می ره خانوم..؟

دست چپم را بالا بردم و انگشتانم را میان موهای سیاهش لغزاندم.. پیشانی ام را به پیشانی چسباندم و لب زدم: یادم نمی ره...

لب زد: فراموشکاری ماهی کوچولو.. منو زود جا میذارى بین شلوغیات..

نفس پله پله شده ام روی صورتش نشست.. از نفسم لحظه ای چشم هایم را بست و لبخند زد. دوباره نگاهم کرد.. لب زد: مرد ترس نیستم. اما این روزا داری می ترسونیم.. جا بمونم و همه ی راهی که اومدم، آجر به آجر پلی که ساختم، بریزه.. از دستم بره.. از دستم... بری...

لحنش، دلم را می لرزاند... لحن مردانه و صبورش... نفسم را توی صورتش نشاندم و تیغه ی بینی اش را بوسیدم: آزادم..

انگشتانش را میان موهایم فرو برد و نوازششان کرد... هنوز آرام بود و لبخند داشت... لب زدم: تو انقد همه جا.. تو ذهن و قلب و زندگی من هستی.. که بخوام هم، نمی تونم فراموشت کنم...

چشم های دلگیر اما متبسمش را روی بند بند چهره ام گرداند: چرا نداشتی باهات پیام بیمارستان.. چرا نداشتی عمه شدتو ببینم.. نداشتی علی رو یه بار دیگه و این بار کاملا جدی ببینم...

- تو نگفتی... من نمی دونستم...

و واقعا نمی دانستم.. من نمی دانستم عمر رابطه مان را، هر قدر محکم و پر رنگ، اما هر روز و هر لحظه قد یک ماهه اش در سرم تکرتر می شد... من نمی دانستم...

بی جواب، تنها لبخند زد. بی تاب پرسیدم: می خواستی باشی باهام..؟ به علی چی می گفتی..؟!!

نوزاشم داد...: چی باید می گفتم..

از من می پرسید. خیره اش شدم. چشم هایم بی تاب و مستأصل شده بود. فاصله ی حال هنوز خوبم تا بی تابی، چیز زیادی نبود... به لب هایم خیره ماند: فکر می کنی برادرت نمی دونه؟ اون یکی دوباری که با هم صحبت کردیم.. عمه خانومت... بعدم یه مرد باید خیلی پرت باشه حال و هوای خواهرشو نفهمه!

سرش را بالا گرفت و با لبخند و محبت خیره ام شد: ماهی خوشگلم... واقعا فکر می کنی نمی دونه؟!!

گوشه های لبم از یأس رو به پایین افتادند... چقدر خر بودم من!! قول می دادم بروم لقمه ی سی و هفت ساله شان را ببینم و تا خرخره توی برف بودم...! به سینه ی پهنش خیره شدم و آرام گفتم: مطمئن نبودم.

فشار آهسته ای به سرم آورد تا نگاهش کنم: از چی؟!!

همان طوری فقط نگاهش کردم... لحظه ای خیره ام ماند... بعد نفسش را فوت کرد و گفت: ما تا تهش با هم رفتیم.. دیگه چی مونده که مطمئن باشی..؟ دوست دخترم نیستی ساره...! از اون صیغه بدم بیاد یا خوشم بیاد، پاش موندم و پات موندم... زنی الان...! ازدواج حرف بزرگیه واسه من... انقدر بزرگه که تا این سن...

صورتتم را گرفت و گفت: الان وسط زندگیمی، وسط زندگیتما! هر چقدرم بزرگ و دور از ذهن من، زنی الان! دوست دارم! زندگیمو دور نمی ریزم... ولت نمی کنم برم...

بار حجیمی به سنگینی کوه، یک جا و ناگهانی، از روی قلبم و تمام قفسه ی سینه ام، برداشته شد...

راه نفسم باز شد و تمام مولکول های تردید... یکی یکی.. از سینه ام به بیرون راه گرفتند...

آخ آزاد... آخ...

ریاست مآبی و غدی خاص خودش، باز به چشم هایش برگشت و ادامه داد: انقدرم رو آیکیوی من حساب باز نکن...! من همیشه هم انقدر باهوش نیستم... بهم بگو چی می خواهی.. چی نمی خواهی... با من حرف بزن...!

حرفش را بریدم.. جلو کشیدم.. موهایش را میان انگشتانم گرفتم.. سرم را توی گودی شانه و گردنش گذاشتم و بی تابی قرار گرفته ام را، به تن گرم و آمنش پاشیدم: مطمئن نبودم از این اسم که برات بزرگه... مطمئن نبودم از این خونه... مطمئن نبودم از اون تخت کاراملی که تورو از ذهنم پاک می کرد و چیزای رو جاش می شوند که دوست نداشتیم... من ماهی نیستم.. تورو جا نمی دارم.. خوبی هاتو فراموش نمی کنم... من فقط مطمئن نبودم...

تنگ تر بغلم گرفت و خنده ی آرام و تسلی بخشش، مرهم شد و روی زخم هایم ریخت... نفسش توی گوشم فوت شد و تک لنگه ی گوشواره ی هنوز بر گوشم مانده، تکان خورد... بوسیدم و با شیطنت خاص خودش... زیر گوشم زمزمه کرد: امشب آزاد کشون داریم..؟!!

قلبم تند تند می زد. قلبم از همان لحظه که صبحانه ی دونفره ی دلچسب مان تمام شد، سیگارش را دود کرد و دست هایش را گذاشت دو طرف صورتم و لب هایش را به پیشانیم چسباند که « مراقب خودت باش » ، تا همین حالا که پشت در اروس ایستاده بودم و می خواستم روز کاری ام را شروع کنم، تند تند می زد! تند تند می زد و صورتم از پمپاژ خون گلگون به نظر می رسید و دلم نمی خواست معینی اولین نفری باشد که می بینمش اما بود. بود و نگاه همیشه کنجکاوش از زیر عینک تا روی صورت و برق چشم هایم هم، آمد. اخم کمرنگی میان ابروهایم نشاندم و نگاهش را تا سنگ های کف سالن شرکت، سر دادم!!

آزاد باید می رفت کارخانه و من هم از شهر به بعد کارم بیرون از شرکت بود. نگاه خیره ی مهتاب روی لباس های دیروزی تنم را پشت درها جا گذاشتم و بیرون زدم.. سرم را رو به هوای صاف و آبی بالا گرفتم و فکر کردم دلم برای شنیدن صدای سر حال شادی تنگ شده.. دلم برای لبخند های نیاز و چشم های رضایت مند حنانه، تنگ شده... که دلم برای شبنم، تنگ شده!! دلم برای تماشای حال خوب دوستانم، عزیزانم، تنگ شده!! موبایلم را بیرون کشیدم و بی توجه به تماس از دست رفته ی خانه ی پدری، شماره ی آزاد را گرفتم. این بار من شروع کننده بودم. ته دلم هنوز دل می زد از اسم موقتی ام اما حتی تصور اطمینانی که شب گذشته در چشم هایش بود هم، می توانست آرام کند. صدایش آرام و متبسم بود: بله.

ریموت ماشین را زدم و لبخند زدم: یعنی می خوای بگی مزاحمت نشم؟!

خندید: چی شده؟

نگاهم را به آینه ی مستطیلی شکل ماشین دوختم. مطمئنا از آزاد کیانی انتظار نمی رفت وسط محل کارش و آن همه کارگر، جوری بهتر از این با من حرف بزند... چشم هایم تا شب گذشته سر رفت و صورتم رنگ گرفت... چشم هایم را از آینه نگرفتم... از حادثه ای که زنیتم را آستن بود، رو نمی گرفتم... لب هایم را به گوشی چسباندم: می خوای بگی سر جلسه ای و زودتر قطع کنم؟! یا پشت فرمونی و وسط اتوبان و میون دوربین ها؟! یا می خوای بگی ...

بلندتر خندید و از خنده اش آرام شدم... نفسم را رها کردم... هر کدومشو بگی من بازم قطع نمی کنم...!

سر و صدای کارخانه و دستگاه ها توی صدایش رد انداخت: گوشم با شماست...

عجیب بود که لبخندش را از همین پشت هم حس می کردم..؟

دهانم را به گوشی نزدیک کردم.. تپش قلبم را ریختم توی لب هایم و سر دادم طرفش....

ساعت از شش گذشته بود که راهی خانه ی علی شدم. شبنم زنگ زده و گفته بود چند روزی پیش آریا می ماند. نگفته بودم آزاد از خدایش است و من... گفتم شام خانه ی علی هستم. گفتم بیا توله اش را ببین. بلند بلند خندید... جلوی خانه رسیده بودم.. به زنگ ها نگاه کردم و فکر کردم چقدر کم پیش آمده که بیایم اینجا و چقدر بد است که من نمی دانم زنگ خانه ی برادرم، کدام یک از این زنگ هاست... صدای خندان زنی بی آنکه من دکمه ای را فشار داده باشم، در آیفون نشست: بفرمایید...

نگاهی به ساختمان و لابی گلکاری شده اش انداختم.. هدیه ی توله ی قندعسل را دست به دست کردم و وارد شدم.. باید به خانه ی پدری زنگ می زدم. بهر حال کسی بود که با من کار داشت و من از صبح به هر نحوی شده از زیر این مکالمه در رفته بودم... خودم را بابت این کوتاهی که به هر حال، داشت در حق پدر و مادری پیر و زمین گیر روا می شد ملامت کردم.. فکر کردم دلم برای آقاجون و آن نگاه هایش در پارک تنگ شده.. فکر کردم می روم و می گویم بازی تمام شد آقاجون، من قلبم و زندگیم، جایی گروست... که قطعاً فکرش را نمی کند قلب من گیر کسی مثل آزاد باشد... که قطعاً این بار خودم تصمیم می گیرم... در باز



شد و صورت گرد و خندان عمه نمایان گشت. دست انداختم دور گردنش و بو کشیدمش و بوسیدمش. ذوق زده دست کشید پشت کمرم و برق چشم هایش سر تا پایم را رفت و برگشت!! علی خندان و خوشرو به استقبال آمد... ساک کوچک هدیه ی قندعسل فتوحی ها در دستم بود، وقتی به طرف سالن برمی گشتم و سلام می کردم.

آدم های زیادی به زندگی مان می آیند و.. می روند...

آدم های زیادی به زندگی مان می آیند و.. نمی روند!!

هستند آدم هایی هم که رفت و آمدشان، آب را از آب تکان نمی دهد...

حکمت دارد حضور آدم ها.. حکمت دارد آمدنشان.. رفتنشان... درسی می گیرند.. درسی می دهند.. زخمی می زنند.. زخمی می برند.. لبخندی می نشانند.. لبخندی می برند... حکمت دارد حضور آدم ها. حکمت داشت. و من، حکمت حضور رسول مدرسی را با آن چشم های همیشه روشن و متبسم، جایی درست وسط زندگی پیچ و تاب خورده ام، نمی دانستم.

دست دادم با طناز و لب هایم با اکراه برای جواب دادن به مدرسی، تا سین سلام از هم کش آمدند... ثریا تکیه زده بود به مبل استیل راحتش و چشم هایش در کار مریضی، سرحال تر به نظر می رسید. توله توی بغلش بود و انگار او هم نمی توانست تمام حس بد من از حضور این خانواده در خانه ی برادرم را، از بین ببرد! یادم رفته بود که انگار قرار بوده که شبی آن ها هم بیایند و سری بزنند و شامی بخورند... لعنت به حافظه ام!! خم شدم روی سر نوزاد ثریا و علی.. چشم های پف دارش روی هم افتاده و خواب بود.. و آن قدر کوچک تر و ظریف تر از چیزی که بخواهم حتی بغلش کنم!! ثریا پیچ پیچ کرد: همش خوابه. یه ربعی بیدار بود، الان دوباره خوابش برد.. علی جان؟

با میل شدیدم برای در آغوش گرفتن و بیدار کردنش مبارزه کردم.. دست هایم تا گرفتنش بالا آمد و افتاد... قلبم ضربان گرفته بود. نمی دانستم از اشتیاق بغل کردن پسر علی بود یا تیزی نگاهی که مستقیماً گردنم را می سوزاند! پسر کوچولو رفت در اتاق ساکت و عمه دنبالش روانه شد... کادو را دادم و نشستم. پاهایم را کنار م چسباندم و یک وری کج کردم. حتی دلم نمی خواست لباسم را عوض کنم!! طناز با سینی چای مقابلم خم شد. بی میل لب باز کردم: چرا شما.. بفرمایید من خودم...

حرفم را برید. باز با لبخند. باز با آن نگاه مشتاق!

- ما این حرفارو نداریم با ثریا جون...

نگاهی به صورت ثریا انداختم. نه، انگار علی رغم بی حوصلگی ها و دیرجوشی هایش، جدا با این خانواده این حرف ها را نداشت. عمه و علی برگشتند.. موسیقی ملایمی پخش می شد.. میز شطرنج علی باز بود.. ثریا گاه از درد و ضعف اخمی به پیشانی می آورد.. نگاه عمه تیز بود و طناز، بی اندازه خودمانی و مهربان... آنقدری که وقتی گفت مادرش در همین خیابان ساکن هستند و به همین دلیل ماه های بارداری ثریا زیاد به او سر می زده، تعجبی نکردم.. صدای گریه ی نی نی از اتاق آمد و ثریا و علی را به دنبال خود کشاند.. عمه رفت سری به شام بزند و طناز بلند شد که: منم میام کمکتون عمه خانوم.

معذب تر از قبل روی مبل جا به جا شدم. مدرسی پشت میز شطرنج منتظر بازگشت حریفش بود و نگاهش روی فرش ابریشمی خانه ی ثریا... پاهایم را بیشتر بهم جفت کردم و با انگشتم روی دسته ی مبل ضرب گرفتم.. گوشه چشمی دیدم که سرش را بالا آورد و لحظه ای نگاهم کرد. مردمک هایم را از تابلوی « وان یکاد » روی دیوار نگرفتم.

- خانوم، پنجره رو باز کنم؟!

لحظه ای ندانستم چطور خانوم گفتش، آن طور کشیده و ملایم را از پنجره باز کردنش تمیز بدهم. استفهامی نگاهش کردم. همان طور ملایم ادامه داد: گرمتونه گمانم. خیلی برافروخته اید. حالتون خوبه؟

قطعا بعد از گفتن این جمله، برافروختگی ام دو برابر شد! نشسته بودم در حال خانه ی برادرم، چشم توی چشم می شدم با مردی سی و هفت ساله که از قضا خواستگارم بود، و مردی که تمام شب گذشته را کنارش به صبح رسانده بودم مسیج می داد که شام را با هم بخوریم..؟! حال خوب بود!!

کمی روی مبل جا به جا شدم. اخم غلیظم برگشت و صدایم سرد به گوشش رسید: متشکرم. احتیاجی نیست..

شاید اگر خواهر طننازش این همه با محبت برخورد نمی کرد، شاید اگر اسم خواستگار رویش نبود و نامش این همه در خانه مان نقل و نبات نمی شد، اخم را پاک می کردم و رفتار مهربان تری داشتم... چیزی متفاوت از ساره ی بد اخلاق و سرد همه ی وقت هایی که این خانواده حضور داشت. چیزی که علی رغم میل باطنی و خوی ساره بود... لبخند زد. نفهمیدم چرا. لبخند دلنشین و کم رنگی زد: روز خوبی نداشتید؟

پنجه ی پایم را به زمین فشار دادم. به جوراب نازک مشکی محصور شده ام در کفشی هم رنگ، خیره شدم. علی زودتر بیا بیرون تا با چشم هایم حالی ات کنم که جوابم به کارهایت چیست...! سرم را بالا گرفتم و نفسم را به آرامی رها کردم. به چشم هایم نگاه کردم و خونسرد جواب دادم: روز خیلی خوبی داشته م. البته قرار نیست این خوب بودن ها تا شب هم ادامه داشته باشه..!

توقع داشتم مثل آزاد ابروهایم بالا برود، چشم تنگ کند، یا هر حرکت دیگری که من را متوجه کند تکه ام را به خوبی دریافت کرده..! اما صورتش تکان نخورد! تکان نخورد! همان نگاه ملایمش را امتداد داد و لبخند کم رنگ و انگار همیشگی اش را حفظ کرد. سرش را قدری خم کرد و نگاه گذرایش را به میز شطرنج دوخت: البته. حرف شما متینه.

قبل از آنکه عکس العملی نشان دهم، نگاهم کرد: قرار هم نیست آدم هایی رو که خوشمون نمیداد تحمل کنیم. درسته؟!

خون به صورتم پاشید. صریح و بی پرده و متبسم، خجالتم داده بود! با پنبه سر می برید این آدم؟! اخم هایم را درهم کشیدم: این چه صحبتیه...

باز لبخند زد و نگاهش را داد به مهره های شطرنج. ازش بدم آمد! از خودم بیشتر! از علی بیشتر از هر سه نفرمان! هیچ وقت در زندگی با آدمی مثل او، تصحیح می کنم: مردی مثل او، آشنا نشده بودم! در تمام این سال ها کسی را با این مشخصات نمی شناختم و حالا هر عمل من در برابرش، عکس العملی به مراتب بدتر در پی داشت! بلد بودم با آزاد چطور تا کنم... آقا جون و علی را می دانستم.. خم و چم معینی و همکارهای مردم کم و بیش در دستم بود... اما هیچ وقت اطرافم مردی نبود که این طور در سکوت، آرامش و صلابت را یک جا داشته باشد! مردی که هم انگشتی عقیق توی دستش باشد، هم پیراهن خوش دوخت اما ساده به تنش، هم خیره شود در چشم هایم و حرف بزند و بی پرده جوابم را بدهد و نگاهش آزارم ندهد...!

بلند شدم و به سمت در تراس رفتم... باد به پرده ها خورد و تکانشان داد. میانه ی در ایستادم. صدای موسیقی ملایم و خنکای شب، حالم را بهتر کرد. این ساره را، دوست نداشتم. دوست نداشتم و دلم می خواست از همین تراس پرتش کنم پایین...

- خانوم ساره...

صدایش تکانم داد. ایستاده بود چند قدمی ام و موبایلم در دستش بود و دستش به سویم. دست هایم را به دورم پیچیدم و زل زدم به صفحه ی موبایل که خاموش و روشن می شد و اسم آزاد را به رخ می کشید... نگاهش را به زمین داد و دستش را تکان داد: نشنیدید صداشو. دوبار زنگ خورد. صداتون کردم متوجه نشدید.

دستم را جلو بردم و گوشی سفید را از دستش گرفتم.. و خودم می دانستم که چقدر شوکه ام .. که چقدر سر انگشتانم سر شده اند.. که چقدر دلم نمی خواهد اسم افتاده رو گوشی من را ببیند و این طور غافلگیرم کند... عقب کشید و دست هایش را در جیب هایش فرو برد. به صفحه ی خاموش شده زل زدم. به میم مالکیتی که از صبح به انتهای اسم ذخیره شده اش چسبانده بودم. همین حالا همه چیز را می گفتم و تمام. سرم را بالا گرفتم و دهان باز کردم: ببینید آقای مدرسی...

نسیم خنک به دورم پیچید و پرده ها تکان خورد و صدایش، کلامم را برید: خوبه که با خوشحالی تون دیگران رو هم خوشحال کنید.

توانستم نگاه خیره مانده ام به صورتش را بگیرم. چشم هایش قدری تیره به نظر می رسید. از آن همه روشنی خبری نبود اما هنوز برق داشت و ملایمت. گوشی را میان انگشتانم فشردم و به سردی لب باز کردم اما همه ی آنچه که نصیبم شد حجم خنکی از هوا بود و باز صدای او که حروف را قد نکشیده، از ریشه زده بود!

- خیلی نگرانگونه..

دستش به سمت اتاق علی و ثریا اشاره داشت..

- من نگرانی یه برادر برای خواهرش رو درک می کنم. می ببیند که.. طنز رو دارم. بهش بگید. بدون، خوشحال می شه...

و حال جمله ی آخرش، تمام انرژی ام را گرفت... حالی که شبیه به حال آدم های رودست خورده بود... شبیه به آدم های توقع نداشته... شبیه به... این حال دست من نبود. من آن کسی نبودم که می خواسته سرش را کلاه بگذارد. صدای دور طنز آمد. قبل از اینکه حرفی بزنم، سرش را با احترام خم کرد: با اجازه تون.

و بی آنکه نگاهم کند به سمت دیگری رفت...

علی به سالن برگشت و صدای سر حال و بلندش در خانه طنین انداخت: خب رسول! کجا بودیم؟

و همزمان که می نشست پشت میز کوچک شطرنج، نگاهش میان من و رسول جانش چرخید: ساره بازی نمی کنی؟!

علی نمی دانست که من شطرنج بلد نیستم. اگر بلد بودم، مهره های زندگی خودم را طوری می چیدم که اینجا نایستاده باشم. گفتم: نه.

و نشستم جای ثریا که همان لحظه صدایش از اتاق آمد: ساره. بیدار شد. بیا...

علی و مدرسی را با میز بازی شان تنها گذاشتم و خودم را در اتاق تاریک برادرزاده ی خواب آلود و لطیفم، گم کردم...

ثریا با چشم هایی که در همان تاریکی هم برق می زد، به بچه ی توی بغلم نگاه کرد... نوزاد ظریف و شکننده را با احتیاط توی بغلم جا به جا کردم و صورتم را جلوی بینی اش گرفتم تا از نفسش، حالم خوش شود... صدای ثریا، آرام و زمزمه وار، سکوت اتاق تاریک را شکست: بهت میاد.

سرم را بالا گرفتم و خیره اش شدم. رو گرفت و مشغول مرتب کردن لباس بچه شد: از من بیش تر بهت میاد..

صدایش طبق همیشه سرد و بی حس بود اما.. شاید این اولین باری که بود که کلامش با من، این قدر ساده و صادق بود... به چشم های بی اعتنائیش زل زدم.. این زن، همسر برادرم بود. هر چقدر هم خاص و بی تفاوت، مایه ی آرامش برادرم بود. زن بود و خواسته هایش - حتی اگر خودخواهی نامیده می شدند- برای خودش در درجه ی اول قرار داشت. چیزهایی که برای من هرگز اهمیت نداشتند... زن بود. و من این روزها با تمام وجود می فهمیدمش... این روزها.. با تمام وجود زن های اطرافم را می فهمیدم... آرام گفتم: فقط وقتی تو بغل توئه انقدر شیرین و دوست داشتنی می شه..

در چشم هایم مکت کرد. دروغ گفته بودم. نه، در اصل همه ی حقیقت را نگفته بودم. و انگار این دروغ شیرین، ارزش درخشیدن چشم های همیشه سرد همسر برادرم را، چشم های همیشه سرد این زن را، داشت. ارزشش را داشت... لبخند زدم و ادامه دادم: گوشواره ی بی گوش عزیز می شه؟!

گوشه های لبانش قدری رو به بالا کشیده شد... چشم هایم نرم تر به نظر رسید و با اینکه خود دار بود، اما من آرامش سر ریز شده به صورتش را دیدم... آرام گفتم: امیدوارم برای خودت..

و دست هایم را برای گرفتن موجودی که توی بغلم می پیید، جلو آورد... نرم و سبک در آغوشش گرفت و همان طور که از سینه ام جدایش می کرد، زمزمه کرد: مرد خوبی..

بهت زده خیره اش شدم! پشتش را کرد و لبه ی تخت خواب شان نشست.. پسرک را به سینه اش چسباند و آرام تر گفتم: به علی گفته بودم دخالت نکنه. اما..

صدای « شام حاضر » گفتن عمه تا اتاق هم آمد... ثریا سرش را بالا گرفت و به چشم هایم نگاه کرد: به هر حال من فکر می کنم هر زنی خودش باید برای زندگی و خواسته هاش تصمیم بگیره. و البته که فکر نمی کنم تو با این موقعیت خوب، انقدری تنها باشی که علی بخواد ...

حرفش را قطع کرد و سرش را پایین انداخت. نوزاد را روی تخت گذاشت و پتوی نازک و لطیفی رویش کشید.. تا صحبتش تمام نمی شد، قصد جواب دادن نداشتم.. همان طور که سرش پایین بود، گفتم: ببینش لبخند می زنه...

و صدای علی در تاریکی اتاق پیچید که: تُری.. چرا نمیاید؟

نگاهم روی نوزاد روی تخت جا مانده بود.. علی نزدیک شد. کمی خم شد و روی سر ثریا را بوسید.. ثریا بدون حرکت از جا بلند شد. صدای دعوت طنز به صرف شام آمد.. راه خروج را در پیش گرفتم.. علی ثریا را با دست نگه داشته بود.. سایه ی بلندم رو راهروی روشن افتاد... علی و ثریا هنوز توی اتاق بودند...

پشت میز نشستم و سرم را برای برداشتن آب که بلند کردم، مدرسی را دیدم. لیوانم را بالا گرفتم و به دنبال نوشیدنی گشتم.. عمه پرسید: خوشمزه شده ثریا جون؟ مادر باید مواظب خورد و خوراکت باشی.. ضعیف شدی عزیزم...

علی توی بشقاب ثریا سالاد گذاشت و کسی توی لیوان من آب ریخت... دست ثریا، نرم روی دست علی نشست.. سرش را به گوشش نزدیک کرد و دست علی ظرف اردوور را نشانه رفت... به مدرسی که پارچ آب را کناری می گذاشت نگاه کردم... نشسته بودم در ایوان خانه ی آقاچون و بلد نبودم از پسری که با آن ظاهر ساده و جوراب های قهوه ای مقابلم نشسته، چه بگویم. علی

به سخره اش گرفته بود که برای تکمیل دینش زن می خواهد؟ و بهجت خانوم با حظ به پسرش نگاه می کرد... پسری که حالا اسمش را هم به درستی به خاطر ندارم... و حاج خانوم.. و حاج خانوم که محسنات خواستگارم را، یکی یکی می شمردم.. اهل خدا و پیغمبره.. شناسن.. دستشون به دهنشون می رسه... تورو هم که می خواد! به صورت صاف و ساده ی مدرسی نگاه کردم... خوش پوش و خوش لباس بود. حتی شامه ام بوی رقیقی از عطرش را هم حس می کرد... خوش برخورد بود و وقتی با زن ها حرف می زد، چشمش را نمی دزدید...! کت و شلوار یک قواره از خودش بزرگتر به تن نداشت... مورد تمسخر علی نبود... جوراب هایش هم...؟! صدای نرم ثریا میز را نوازش داد: علی جان.. آب لطفا.

محسناتش را شمردم.. هم اهل خدا و پیغمبره... هم شناسه... هم دستش به دهانش می رسه... تورو هم که...؟! می خواست؟ نمی خواست؟ سرم را پایین انداختم و تکه ی از مرغ را سر چنگالم زدم... اهمیتی نداشت... من میان همه ی این قیاس ها، به دنبال پدرم بودم.. مادرم... برادرم.. و دختری که خواستگاری با آن سر پایین و جوراب های قهوه ای را، نمی خواست! فقط نمی خواست...! ماتوی قهوه ای رنگم را تنم کردم. عمه سرش ر بالا گرفت: می ری؟؟؟

ثریا تنها نگاهم کرد و طنز با لب هایی فروافتاده گفت: تازه می خواستیم صحبت کنیم.. خیلی کم نشستی ساره جون.

گونه هایشان را بوسیدم... به طنز لبخند زدم: انشالا فرصت های دیگه...

نگاهی ناراضی به ثریا انداخت... خواست چیزی بگوید اما تلفنش زنگ خورد و از ما دور شد. به در نیمه باز تراس نگاه کردم. مردها مشغول سیگار کشیدن بودند... عمه با زبانش، هولم داد: علی تو تراسه..

کیفم را سر شانم ام انداختم و میانه ی در تراس ایستادم: علی جان..

سر برگرداند و به چشم های بی حال و آرامم نگاه کرد.. ابروانش کمی درهم نشست و چشمش تنگ شد.. جلو آمد و کف دستش را روی گونه ام گذاشت: تب داری؟

سر تکان دادم. تب نداشتیم.. فقط زیاد خوب نبودم.. از سر شام به این طرف، دل و دماغم یک جا پر کشیده بود... نزدیکم شد و محبتش، کلامی و لمسی، احاطه ام کرد: حالت خوبه عزیز دلم..؟ چرا اینجوری شدی؟ کجا می خوای بری؟!

سنگینی نگاه شخص سوم سیگاری، در فضا نشسته بود... پیشانی ام را به شانم ی علی بند کردم: امروز خیلی سرم شلوغ بود. فقط اومده بودم به سری بزنگم که شد تا الآن. ثریا هم خسته ست بهتره استراحت کنه..

دستش را گذاشت پشتم و آرام نوازش داد. توی چشم هایش حرف بود و من دلم نمی خواست این حرف ها جلوی چشم غریبه ای، جاری شوند... آرام گفت: چند لحظه بمون. برات از سفر یه چیزای کوچیکی آورده م...

و بی آنکه منتظر پاسخ من باشد، از در نیمه باز و پرده پوش تراس عبور کرد و من را با مدرسی و خنکای هوا و سیگاری که خاموش شده بود، تنها گذاشت. دلیلی برای ماندنم و تن دادن به اجباری که علی تحتش قرارم داده بود، وجود نداشت. قبل از اینکه برگردم و بروم، صدایش تراس را پر کرد: عذرخواهی می کنم.

بدون هیچ حرکتی، ماندم. سرم را بالا گرفتم و به دوست علی که دست هایش را گذاشته بود سر نرده ها و به حیاط خیره شده بود، نگاه کردم. انگار حروف سر زبانش معلق مانده بودند که قبل از اینکه دهانش بسته شود، ادامه داد: ... خانوم.

به صفحه ی موبایلم نگاه کردم. به نور ماه. و به دوست علی. شانم بالا انداختم و آرام گفتم: احتیاجی نیست.

نیم رخس به سمتم برگشت و گوشه چشمی نگاهم کرد. دلم، فقط تخت خوابم را می خواست. بی تفاوت و ساده، لب باز کردم: هر کسی زندگی خودشو داره...

این بار کاملاً چرخید و با همان فاصله ی زیاد مقابلم ایستاد. دسته ی کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم. نگاه گذرایی به حیاط و چراغ های روشنش انداختم و گفتم: طنناز جون مشغول تلفن بودن تو اتاق، نشد درست از شون خداحافظی کنم. از قول من بابت زحمتایی که برای ثریا جان کشیدن تشکر کنید و.. خب .. طنناز جون، اونقدری عاقل و بالغ هست که خوب و بدش رو تشخیص بده.

با اطمینان از اینکه نگاه هشیارش فهوی کلامم را دریافت کرده، آرام سر تکان دادم: احتیاجی به نگرانی نداره... .

برگشتم و به پرده ی حریر سفیدی که تکان می خورد، نگاه کردم. حال خوب نبود.. نمی دانستم بالا و پایین شدن هورمون هاست یا حس عجیب «از دست رفتگی» که تمام امشب احساس می کردم...، که میل شدیدی به گریه داشتم. دستم را بالا بردم و پیش از آنکه پرده را کنار بزنم، صدای بم مرد متین و هشیار توی تراس، در گوشم نشست: می تونم باز هم بینمتون؟!

دستم روی پرده سرد شد. آب پاکی که می گفتند، دیگر چطوری بود؟ صدای علی نزدیک می شد. دوستش، با همه ی این حرف ها، با همه ی آن میم مالکیت، چرا این قدر عجیب بود؟!

پرده را انداختم و سوغاتی هایم را از علی گرفتم.

\*\*\*

افروز پا روی پا انداخته بود و با چهره ای ناراحت، به مادرش چشم داشت. چشم های قهوه ای خوشگلش که از بی تا به ارث برده بود، غرق ناراحتی بود و پاه از سینه اش چیزی شبیه به آه بیرون می فرستاد. لیوان بلند و بزرگ شربت گیاهی را در دست گرفتم و کنارش لبه ی مبل نشستم. چشم هایش را بسته بود و یک ور صورتش از درد میگری که می کشید، منقبض شده بود. دستم را نرم گوشه ی صورت منقبض شده اش گذاشتم و لب زدم: بی تا جون.. از این بخورید..

چشم هایش را با بی حالی باز کرد. نگاهش از لیوان روی من نشست و لبخند کمرنگی به لب آورد. لیوان را به دهانش نزدیک کردم و حواسم را از پاهای روی هم انداخته و مضطرب آزاد که تکان تکان می خورد، گرفتم و به بی تا دادم. دست گرم و میانسالش را روی دستم گذاشت و لبش را دور کرد: دیگه نمی تونم..

اصرار کردم: یکم دیگه.. حالتونو بهتر می کنه..

بی میل نگاهم کرد. چشم هایم را جمع و خواهشمند و سرم را کج کردم: خواهش می کنم.

صدای عصبی آزاد با جمله ی من در هم آمیخت و بی تا چشم هایش را بست: پاشو ببرمت درموناگاه. پس اون ساعدی بی پدر چه غلطی می کنه با اون داروهای تجویزیش که باز به این حال افتادی؟! پاشو!

لبم را به دندان گرفتم و ملتمس به آزاد خیره شدم. کاملاً در تیررس نگاهش بودم اما عامدانه نگاهم نمی گرفت و تنها به مادرش چشم داشت. افروز ادامه ی تنش برادرش را گرفت: بره در مطبشو تخته کنه! مرتیکه!

بی تا به حرف آمد: مامان جان...

آزاد روی مبل تک نفره نیم خیز شد: مامان جان، چی؟!

لیوان را توی دستم فشار دادم و خیره اش شدم. بی تا سعی کرد از جایش بلند شود: من که گفتم.. خودم قطع کردم دو تا از داروهامو...

صدای آزاد بالا رفت: دِ آخه بیخود اینکارو کردی! یعنی چی؟! این همه سال داری درد می کشی بعد سر خود ...

افروز کلامش را برید: من واقعا نمی فهمم.. مامان نمی گی یه دفعه واسه قلبت مشکلی پیش میاد؟! شوخی برمیداره این چیزا؟!

بی تا یک هفته بود سر خود داروهای اعصابش را قطع کرده بود. زن عزیز و بیچاره خیال می کرد آن قدری بهتر شده که احتیاجی به دارو و درمانی که تقریباً ازش متنفر بود داشته باشد... حواسش نبود که همین دو سه هفته پیش روی تخت بیمارستان بوده و حالش نزار... حواسش نبود و دم غروب در نبود خدمتکار همیشگی اش ، از سرگیجه و حال بد پایش پیچ خورده و بدجوری روی پله های حیاط زمین خورده بود!! با سرگیجه روی مبل نشست و خواست حرفی بزند... آزاد با صورت برافروخته و رگ برجسته ی پیشانی، اجازه ی هیچ حرفی را به هیچ کدامان نداد: آخه مادر من.. درد و بلات تو سر آزادت!! به خدا خسته شدم ! اگه افروز سر نرسیده بود من باید چه غلطی می کردم؟! اگه سرت به جایی خورده بود یا کمرت آسیب دیده بود من باید چیکار می کردم؟! این چه کاریه که تو می کنی آخه...!!

دیگر نتوانستم ساکت بمانم. هر لحظه دست بی تا سرد تر می شد و آزاد نمی دید... لبم را محکم گاز گرفتم و آهسته اما هشدار دهنده گفتم: آزاد ساکت!!

مکت کرد. نفسش را پر صدا بیرون داد و عقب کشید و خودش را روی مبل رها کرد... چشم هایش را روی هم گذاشت و دهان بسته اش را از نفس های حرصی، پر و خالی کرد. افروز تیز و خیره نگاهمان می کرد.. بی تا دستم را فشرد و کاملاً نشست.. افروز از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت... بی تا چشم های خمار و نیمه بازش را به آزاد که شقیقه هایش را می فشرد دوخت و آرام گفت: آزاد جان..

حرکتی نکرد. بی تا مستأصل تر از قبل گفت: مامان جانم...

چشم هایش را بی حوصله و خسته از هم فاصله داد و منتظر به بی تا نگاه کرد. بی تا جا به جا شد. لبخند زد و دلجویانه گفت: حالا که اتفاقی نیفتاده..

آزاد دوباره طوفان شد: اتفاقی...

بی تا افروز را که با سینی آب و دارو وارد سالن شده بود به سمت آزاد هل داد: خیلی خب.. باشه. تموم شد دیگه. یکم از این آب بخور.. افروز مامان..

افروز دلخور نگاهش کرد. بی تا نگاه دلجویانه و پر عشقی هم روانه ی او کرد. افروز سری تکان داد و نشست. آزاد لیوان نیم خورده ی آب را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. هر سه نفر با چشم دنبالش کردیم. کمی توی سالن قدم زد.. دستی کلافه پشت گردنش کشید و سعی کرد خودش را آرام کند. این بعد از او راه مدتی بود که فراموش کرده بودم... دست بی تا روی شانۀ ام نشست و آرام کنار گوشم گفت: ببخش عزیزجان.. سر تورو هم درد آوردیم...

اخم کردم و بی حرف، تنها خم شدم و گونه اش را بوسیدم. آزاد ایستاد و گفت: افروز درباره تیم امارات فکر کردی؟!

بی تا دستم را فشرد و پیشانی ام را بوسید. نگاه آزاد لحظه ای روی ما نشست و به صدای افروز که می گفت « به نتیجه نرسیدم » از ما کند و به خواهرش چشم دوخت: خب پس خودم ترتیشو می دم.

افروز نیم نگاهی ناراضی روانه ی من کرد: من دارم می رم ترکیه و گرنه خودم می رفتم با این خانوم تاج!!

خانوم تاج که اگر اینجا بود کاملاً از خجالت این طور خطاب شدنش درمی آمد! افروز ادامه داد: چند روز صبر کنی نیاز برمی گرده.. آزاد دستی به کمرش زد و دست دیگرش را به لب هایش کشید و چشم دوخت به سنگ های سالن: دختره تازه عروسه بفرستمش ماموریت؟! بعدم نیاز معاون مدیرعامله... طراح که نیست!! ترجیحم اینه که ساره بره...

افروز پا رو پا انداخت و پوزخند زد: اصلاً می خوای خودت و خانوم سرشار دوتایی بری! تازه عروس نداریم، تخصصی جز طراحی هم ، نداریم!!

داغ شدم و گر گرفتم از کلام بی پرده و زننده اش! این افروز خانوم همیشگی بود؟! سرد و تیز نگاهش کردم... دهان باز کردم بگویم که چطور چنین کوتاه فکرانه اندیشه می کند که کلام تیز و جدی و برنده ی آزاد، در سکوت سنگین خانه نشست: لازم باشه، این کارم می کنیم.

افروز دهانش را باز و بسته کرد و در نهایت سکوت شد! نگاه خشمگینی روانه ی برادرش و بعد من کرد و نگاهش را معطوف ناخن های لاک خورده ی پایش کرد.

- بهر حال هم آشناست به اون کمپانی، هم تاج رو می شناسه. ساره!؟

سر تکان دادم و خودم نفهمیدم یعنی چه... سر تکان دادم و نپرسیدم این مأموریت چند روز طول می کشد و چند روز این یک ماه را باید از تو دور باشم...؟ بی تا دوباره دراز کشید و چشم هایش را بست. افروز مشغول صحبت کردن با تلفنش شد و من اشارپ نازکم را روی شانه هایم انداختم تا قبل از آنکه شام سفارش داده شده برسد، کمی در حیاط قدم بزنم.. آزاد هنوز در سالن قدم می زد و تنها رفتنم را نگاه کرد. کمی میان حیاط سبز کیانی ها قدم زدم و هوای خوب خرداد ماهی را به ریه هایم فرستادم. چشمم روی تاب گوشه ی حیاط چرخید و بی اراده، کیمیا در ذهنم متصور شد... نفسم را پله پله بیرون فرستادم...

- نمیای تو؟!؟

به صدای آزاد برگشتم. در آستانه ی در ایستاده و یک دستش را به قاب تکیه داده بود. اشارپ را بیشتر به دورم پیچیدم و سر تکان دادم. نگاهم کرد: از افروز ناراحتی؟!؟

آرام آرام جلو رفتم و یک کلمه گفتم: نه.

متفکر و موشکافانه نگاهم کرد. همان طور که سرم پایین بود، پرسیدم: این سفر چند روزه ست؟

- کمتر از دو هفته نیست فعلاً.

...

- دوست نداری بری؟



- نه، مسأله ای نیست.

بازویم را گرفت و نگه‌م داشت. سرم را بالا گرفتم. از دیشب حال خوبی نبودم و امروزم هم با زمین خورد بی تا و طوفانی به اسم آزاد که تمام این دو ساعت گذشته داد و بیداد کرده بود، چندان جالب سپری نشده بود. با چشم های دقیق و پر سوالش، خیره ام شد. دو هفته می فرستادم سفر؟! تاب می آورد؟ برایش مهم نبود این دوری؟ تخصص و آشنایی و کار من، به احساسش ارجح بود...؟! کار را وارد خصوصی های زندگیش نمی کرد...؟!

گفتم: امشب بمون پیشش. من خودم می رم.

- نمی خوای بری؟

- من اینو گفتم؟!

- گریه کردی؟

سکوت کردم. قطعا گره های گذشته ی من و ریتم بهم ریخته ی هورمون هایم ربطی به او نداشت. دستش از بازویم شل شد و نامطمئن گفت: صبح چشمت قرمز بود...

به دنبال جواب می گشتم که باز سرش را بالا گرفت و سوالش را تکرار کرد: گریه کردی؟

دلم می خواست واقعیت را بگویم: یکم.

- چرا؟

- بی دلیل...

ابروهایش کمی درهم شد: دوست داری نگرانم کنی...؟

سر تکن دادم و سعی کردم لبخند بزنم: نه واقعا. همین جوری...

چشم تنگ کرد: گریه ی بی دلیل به اون چشم ها ختم نمی شه...! حداقل یکم آرایش می کردی نفهمم...! اگه قرار بر خر فرض شدن منه...

اخم کردم و خندیدم: تقصیر من چیه چشمای تو زیادی همه چیزو می بینه؟!

سری تکان داد و برگشت بروود تو که بازویش را لمس کردم. پیراهن آبی روشن تنش بود و وقتی این رنگ را می پوشید، از همیشه بیشتر دوستش داشتم... منتظر نگاهم کرد... لبخند اطمینان بخشی زدم و آرام گفتم: دلم گرفته بود.. یکمم.. خب.. ریتم بدنم.. بهم ریخته س...

توی صورتم احساس گرما می کردم.. آرامش به صورتم برگشت و این بار حالتی دیگر از نگرانی جایش را گرفت.. به شوخی ادامه دادم: وقتی نگران می شی...،

همان طور نگاهم کرد. دوست داشتم ادامه ی جمله ام را توی دل خودم بگذارم.. منتظر پرسید: خب...؟

صدای زنگ در و افروز با هم آمد. به سالن اشاره کردم و راه افتادم. دنبال راه افتاد: لازمه بریم دکتر...؟

صورتم گرم تر شد و سر تکان دادم که « نه » و وارد خانه شدم. همان طور که پشت سرم می آمد نزدیکم شد و زیر گوشم گفت: خب چی می خواستی بگی..؟

توی دلم تمامش کردم. وقتی نگران می شوی، بیشتر از همیشه احساس امنیت می کنم. اینکه کسی هست. اینکه مردی هست که نگرانم باشد. این که دیگر تنها نیستم. تنهایی هایم را خط می زنی وقتی نگرانم می شوی. توی دلم تمامش کردم...

از خانه که بیرون آمدم، هوا فوق العاده بود. دلم قدم زدن می خواست و خوشحال بودم که به جای آزاد، افروز پیش بی تا مانده. سرم را به سوی او که به طرف ماشینش می رفت برگرداندم: یکم قدم بزنیم؟

لحظه ای به ساعتش، و بعد به چشم های من نگاه کرد. سوییچ را در جیبش انداخت و به سمتم آمد. پارک دنج و بزرگی چند خیابان بالاتر از خانه شان بود که به من حس خوبی می داد و دلم می خواست امشب پاهایم کمی سنگفرش هایش را لمس کنند. ساعت از ده گذشته بود و حالا نسبت به سر شب بهتر بودم. دم برگشتن، باز داد و بیداد کرده بود. بی تا نمی خواست کسی پیشش بماند و نگران برهم خوردن نظم زندگی به هایش بود و باز صدای بچه هایش بالا رفته بود... واقعا دلم نمی خواست آن همه عصبانی شودو با همان اخلاق محمدی! با بی تا حرف بزد، اما این طور به نظر می رسید که کمی جدیت هم در کنار ملایمت همیشگی اش با بی تا، برای ترساندنش از اتفاقات بعدی، لازم است. دستم را دور بازویش پیچیدم و تکیه کردم.. اول نسیم خنکی صورتم را نوازش داد و بعد گرمایی در دلم نشست.. دلم این حمایت را می خواست... این تکیه کردن و واگذار کردن همه چیز به یک مرد را. شب گذشته قبل از خواب گریسته بودم و صبح تمام اتفاقات خانه ی علی را دور ریخته بودم.. سرم را از پهلو به شانه اش تکیه دادم.. این پناه را می خواستم.. آرام تا پارک قدم زدیم. خیابان خلوت بود و به واسطه ی یکی از اعیاد مذهبی، ریسه بندی به چشم می خورد. ایستادم و به ریسه های پیچیده شده نگاه کردم.. دستش را دورم انداخت و به خودش چسباندم.. سرش را به سرم تکیه داد... چقدر این حضور خوب بود.. بعد از آن همه خشم و برافروختگی در خانه ی بی تا و جو سنگین موجود به خاطر حضور افروز و تکه هایش، خوب بود.. بعد از شب نه چندان جالبی که سپری نکرده بودم، بعد از باز شدن یکی از دریچه های بسته ی گذشته در شب قبل، چقدر خوب بود.. سرم را کمی توی بغلش چرخاندم و عطر تنش و خنکی نشسته بر پیراهن آبی اش را نفس کشیدم و به ریه هایم فرستادم.. این بو، هنوز دلشوره ام می انداخت. دلشوره ای که خوب بود...

چشم هایم را بستم و دوباره نفس کشیدم: وقتی عصبانی هستی واقعا خارج از کنترلی.. تا حالا خودتو دیدی!؟

دستش را روی کمرم گذاشت و چیزی نگفت.. لحظه ای به نیم رخش نگاه کردم و دوباره به حالت قبل بازگشتم.. پارک خلوت بود و فقط یک زن و مرد جوان با دو پسر بچه مشغول بازی بودند. جیغ های پر از شادی بچه ها که روی سرسره ها می لغزیدند گوش هایم را نوازش می داد... نوازشش مثل دست آزاد، آرامش نداشت.. غصه داشت. غصه... نفس عمیقی کشیدم و به کیمیا فکر کردم.. به توده ی عظیم تنهایی و بدبختی اش.. دلم نمی آمد. دل بی صاحب نمی آمد که این طور وسط پارک بایستم و به دویدن و شادی بچه ها نگاه کنم. یا بروم خانه ی علی و قند عسلش را بغل بگیرم که: اولین نوه ی فتوحی ها.

به ریسه ها نگاه کردم و اسم خدا تا روی لب هایم آمد.. حفظ کن کیمیا را. نگه دار کیمیا را. از من کاری برایش ساخته نیست خدا... نیست... انگشتم را روی رگ گردنم کشیدم... تو که از من، به من نزدیکتری. و لب هایم به زمزمه ای دور از هم فاصله گرفت: از رگ گردن.. یعنی نزدیک.. خیلی نزدیک.. وقتی کسی این هم بهت نزدیکه، از تصورش هم سبک می شی.. دردت،

دردشه.. شادیت، شادیشه.. مگه می شه این همه نزدیک باشه و .. سبک نکنه...؟ تو خودش حلت نکنه.. که بند کنی به این و اون و دست دراز کنی سمت هر چیز و هر کس، برای تسکینت!! وقتی خورشید هست، چه احتیاجیه به این چراغی کوچیک و بزرگ...؟ سرم را به قلبش تکیه دادم.. ضربان آرامش، نوازشم داد.. جمله ام را تمام کردم: این نور حتی چشم آدم های کورو هم می زنه!! مگه اینکه...

رو به رویش ایستادم و به چشم هایش نگاه کردم. به چشم های بر خلاف چند دقیقه ی قبل، آرامش.

- بی تا خوبه.. می دونم که خوبه.. دلش از ناتوانیش بهم می خوره فقط. از به زحمت انداختن شما دوتا. دوستتون داره و نمی خواد مایه ی دردسر بشه.. من می فهممش آزاد.. نگران ترش نکن..

نفس عمیقش را بیرون فرستاد و دستی میان موهایش کشید.. دستش را توی دستم گرفتم: خوبه که مادر آدم جای اینکه هر لحظه وانمود کنه به بدتر شدن و هیچ تلاشی نکنه، به خاطر لبخند بچه هاش، خودشو بهتر از اون چیزی که هست نشون بده. این واقعا خوبه آزاد...

نگاه سیاه و عمیقش در چشم های مطمئن و آرامم، شناور بود...

باید لباسم را عوض می کردم و اگر راستش را می خواستم، دلم خانه ی خودم را می خواست. اما آن شب آدمی از من و خواسته هایم مهم تر وجود داشت و .. من همراهش می شدم.

پشت لپ تاپ نشستیم و به باقیمانده ی کارهایم در شرکت رسیدگی کردم. بدون اینکه حرفی بزند، نشسته بود روی مبل و به صفحه ی خاموش ال سی دی خیره مانده بود. تی شرت سفید تنش بود و ژورنالی توی دستش . مشتی کاغذ هم روی میز مقابلش به چشم می خورد.. چشم هایم را مالیدم و به ساعت که از یک گذشته بود نگاه کردم. چشمم به لپ تاپ بود و ذهنم، به بخش های مختلفی تقسیم می شد. نیمی اش را تماما آزاد پوشانده بود، نیم دیگر میان خانواده ام، کیمیا و کامران تقسیم می شد. کوچکترین بخشش هم می رسید به طرحی که داشتم رویش کار می کردم. خبری از هیچ کدامشان نداشتم. حتی تاریخ دقیق جراحی را هم نمی دانستم. چشم هایم را مالیدم و ماگ بزرگی روی میز مقابلم قرار گرفت. به بخاری که ازش بلند می شد چشم دوختم و عطر خوب نسکافه را به مشام کشیدم. دست هایش را توی جیب شلوار آدیداس سرمه ای رنگش فرو برد: نمی خوای بخوابی؟

خسته بودم، اما ذهنم بیدار بود. آن قدری بیدار که بتوانم سه ساعت دیگر آنجا بنشینم و یک سره کار کنم. ماگ داغ را میان دستانم گرفتم: یکم دیگه مونده.

نگاهی به کاغذ ها و مداد و لپ تاپ باز مقابلم انداخت.. آرام سر تکان داد: بذار برای فردا. خسته شدی..

و دست برد و مداد سیاه را از پشت گوشم بیرون کشید. با خم شدن ناگهانی اش، حجمی از مولکول های عطرش را به سمتم فرستاد و بی تابم کرد.. مردمک هایم روی سینه اش لغزید.. مداد را روی میز گذاشت و لبخند کم رنگی زد: بخوابیم..؟

بی تاب بودم اما چیزهای زیادی وجود داشت که بخوایم این بی تابی را پس ذهنم بفرستیم. چیزهایی مثل بی حالی تمام غروب او، کارهای مانده ی خودم، و .. چیزی به اسم سفر و انتخاب شدن من... جرعه ای از نسکافه ام نوشیدم و سعی کردم به لپ تاپ نگاه کنم: یکم دیگه میام.

مکث کرد. نگاه خیره اش را حس می کردم. از نسکافه ام نوشیدم و به طرح روی مز چشم دوختم. خم شد و روی سرم را بوسید: منتظرم.

و رفت...

لُپ هایم را از هوا پر و خالی کردم .. مدادم را برداشتم و زیر بینی ام گرفتم. عطر دست هایش را روی مداد کارم، جا گذاشته بود... ساعت از دو گذشته بود.. کش و قوسی به بدن دردناک و خشک شده ام دادم و ته مانده ی نسکافه ی سرد شده را ته کشیدم.. لپ تاپ را بستم و تاپ شکلاتی رنگم را روی تنم پایین کشیدم.. با احتیاط وارد راهرو شدم و به خیال اینکه خواب است، آرام وارد اتاق شدم.. لحظه ای به مرد دراز کشیده روی تخت ارغوانی نگاه کردم.. قفسه ی سینه اش با ریتم منظمی بالا و پایین می رفت... چشم از جکوزی دوست داشتنی با شمع های خاموش گرفتم و به تخت نزدیک شدم.. نور ماه از پس پرده های کنار رفته، کمی اتاق را روشن می کرد. لبه ی ملافه ی ارغوانی را کنار زدم و آرام روی تخت لغزیدم.. کمرم از نشستن بی وقفه درد گرفته بود و گردنم به مراتب بدتر آزار دیده بود... نزدیکش شدم و سرم را آرام به شانه اش تکیه دادم... چشم هایم را بستم و گردنم را میان انگشت هایم فشار دادم...

- ساعت چنده..؟

پریدم. نیم خیز شدم و تعجب زده به او که دستش را روی ساعدش گذاشته و چشم هایش رو به سقف باز بود، خیره شدم.

- نخواییدی..؟

ساعدش را برداشت و سرش را به طرفم چرخاند: خوابم نبرد..

دلخور بود؟ خودم را بالا کشیدم و صورتش را لمس کردم: ساعت.. دو شده... فکر نمی کردم بیدار باشی...

دستش را باز کردم و با همان نگاه دلخور و اخم کمرنگ، سرم را توی بغلش کشید: گفتم منتظرم..

سرم را جایی میان شانه و سینه اش پنهان کردم و لب برچیدم: فکر کردم خوابت برده.

و گردنم را از درد عقب فرستادم و اخم میان ابروهایم نشست... به طرفم چرخید و انگشتانش روی گردنم راه گرفت: چیه..؟

قلبم از نزدیکی اش تپ تپ کرد و خستگی من و بی حالی و بی واکنشی او، به سکوتش نشانده.

- درد می کنه.. آخ..

- چهار ساعته نشستی پشت لپ تاپ..! حقت نیست..!؟

اخم کردم : داشتم کارای شرکتو انجام می دادم.. اصلا نمی خوام.. بد اخلاق..!

و قبل از اینکه خودم را عقب بکشم، محکم تر بغلم گرفت و همان طور که انگشتانش به گردن و کمر دردناکم راه می گرفت، با صدایی که لبخند و ملایمت داشت لب زد: منم گفتم بذارش برای بعد.. البته اگر داشتی کار می کردی و فقط چشمت به مانیاتور نبوده که من خدا رو بابت داشتن همچین کارمند نمونه و وظیفه شناسی شکر می کنم..!

لبم را به دندان گرفتم و صورت متبسمم را میان سینه ی پهنش پنهان کردم... برج ساکت بود. خانه ساکت بود. این اتاق، ساکت بود. و تنها جریان آرام نفس هامان بود که طنین می انداخت... و لمس سرانگشتانش روی مهره های دردناکم.. آهسته آهسته و ذره ذره، آرامشی آغشته به کرختی و سستی در بدنم جریان گرفت... با هر تماس دستش، انقباض کمر و گردنم شل می شد و خواب در نهایت بیداری ذهن، احاطه ام می کرد... پلک های داغم را روی هم گذاشتم.. اولین تصویری که پشت پوست پلکم نقش بست، خانه مان در شارجه بود. تصویر بعدی، پیراهن آبی آزاد بود و بعد تر، چشم های غم آلود کیمیا. چشم هایم کامل باز شد. قفسه ی سینه اش نرم بالا و پایین می رفت.. فردا درباره ی این سفر حرف می زدم. فردا دلخوری کمرنگ اما موجود ته دلم را، بر زبان می آوردم. امشب نه. امشب، باید همین طور مهتاب زده و مسکوت و آرام، جریان می یافت...

سرم را عقب بردم و به چشم های هنوز بازش نگاه کردم. درد تن من افتاده بود اما بیداری بی وقفه از سر او، هنوز نه. مردمک هایش روی تابلوی سه تکه ی روی دیوار ثابت شده بود. خودم را بالا کشیدم و به صورتش نگاه کردم... مشتاقش بودم.. و این اشتیاق در بی حالی اش، خفه می شد... انگشت هایم را روی سینه اش لغزاندم و نرم تا گردن موهایم امتداد دادم.. سرش را چرخاند و نگاهم کرد.. بر خلاف شور و هیجان همیشگی اش برای شروع، امشب آنقدری ذهنش مشغول بود که در کنار گره افتاده در چشم هایم، آرام و ساکت بود... صورتش را لمس کردم و نگاهم را از روی چشم هایم سر دادم... لبم را روی لبش گذاشتم و نرم بوسیدمش... دوستش داشتم، و این همه چیز بود. آرام جدا شدم و به چشم های سیاه و آرامش نگاه کردم.. دستش روی کمرم راه گرفت... انگشت های باریک و کشیده ام.. تراش فکش را لمس کردم... دوباره خم شدم و بوسیدمش... دستش روی کمرم فشار آورد... آرام ازش جدا شدم.. اما قبل از اینکه سرم به بالش برسد، دستش را دور شکمم پیچید و کمی خودش را پایین کشید.. به سقف سفید خیره شدم و دستم را میان موهایم فرو بردم..

سرش را روی قلبم گذاشت و چشم هایم را بست...

پای درخواستی که نیاز مقابلم گرفته بود امضا زدم و همان طور که گوشی را با شانه ام نگه داشته بودم، گفتم: حالا مگه چطور شده؟!

- می خوام با عمه بفرستمش مکه. نمی ره. با تو بحثش شده که سر لج گذاشته؟!

- نه.. مگه حرفی زده؟!

- حرف که دوباره افتاده رو اون دنده و نمی زنه! خونه ی منم نیومده هنوز از بعد از بیمارستان.

به صورت خندان نیاز و چشم های از همیشه براق ترش نگاه کردم. از دیشب که برگشته بود، آنقدر دلم تنگش شده بود که به هر بهانه بغلش می کردم یا به تماشایش می نشستم.. سرم را جلو بردم و گوشی بدست، محکم بوسیدمش! خندیدم... پخندیدم و صدای پاشنه های کفشم روی سنگ سالن طنین انداخت: از مکه نمی گذره. نگران نباش. حالا قند عسلت چطوره؟!

خندید و صدای خنده اش از پشت گوشی، روحم را تازه کرد...

مگر از ما فتوحی ها چقدر مانده بود و چند نفر بودیم که بخوایم لحظه ها را از دست بدهم..

سر حال و قبراق گفت: آبجی خانوم ما یه نهار از شما هنوز طلبکاریم! مگه قرار نبود بیای شرکت؟!

کیفم را از توی کمد برداشتم و از سالن بیرون زدم و خندیدم: شما بچه ت عجله داشت، قول و قرار با خواهرت یادت رفت!

- حالا امروز چیکاره ای؟! -

- دارم می رم آژانس، بلیتمو اشتباهی فرستادن! بعدشم بانک کار دارم. می خوام بهم نهار بدی؟! -

- بلیت؟؟ کی داری می ری؟ -

برای نگهبان شرکت سر تکان دادم و خودم را در در بزرگ و شیشه ای برانداز کردم. کت و شلوار مشکی و خوش دوختی تنم بود و به خاطر باران نم نمی هم که از صبح می آمد، بارانی سبکی رویش پوشیده بودم. ریموت ماشین را زدم: دو سه روز دیگه.

مکتی کرد و با صدایی که کمی دمق شده بود، گفت: ساعت یک اینجا باش. دیر نکنی.

خیابان ها را به طرف ونک پشت سرم جا گذاشتم...

دلم برای رسیدن به آژانس، دل می زد. هنوز حس خوبی به این سفر نداشتم. هنوز دلم نمی خواست بروم و دور شوم. دلم نمی خواست برگردم و روزهای گذشته از پیش چشم هایم بگذرند. دلم نمی خواست از آزاد دور شوم. اما هیچ کدام از این ها آنقدری اولویت نداشت که رفتنم لغو شود. سه روز قبل وقتی بهش گفته بودم « واقعا می خوام یک هفته، ده روز، برم؟! » ، چند ثانیه نگاهم کرده بود. ناراحتی ام را توی دلم نگه داشته بودم و صورتم آرام به نظر می رسید. دستم را گرفته و با جدیت گفته بود: « موضوع کاره. مدیر این پروژه خودتی و تاج و اون کمپانی رو بهتر از هر کسی می شناسی. بحث خواستن من نیست. » و البته که درست می گفت...

فرمان را چرخاندم و وارد اسفندیار شدم.. همه چیز منطقی بود اما قلب من با منطق آرام نمی شد. قلب من تنها کارش احساس بود و بس. قلب من اطمینان از این دوری و دلتنگی می خواست و آزاد میان شلوغی های اخیر و اهمیت کار و این سفر، جوابش نداده بود...

به تابلوی بزرگ آژانس چشم دوختم. بلیت ها را از توی کیف بنفش تیره ی هم رنگ کفشم بیرون کشیدم. بالاخره که یک روز باید می رفتم...

رو به روی منشی علی ایستادم و لبخند زدم: کسی پیششونه؟! -

خانم منشی مهربان لبخندی زد و از جا بلند شد: فکر نکنم. بذارید ببینم...

و قبل از اینکه از پشت میز خارج شود، صدای مردانه ای از سمت چپم به پوش رسید: خانوم این نامه ها که هنوز تایپ نشده ن؟! یک ساعته منتظرم فکسش بیاد!

لب هایم را بهم فشردم و به خودم لعنت فرستادم. گوشه چشمی دیدمش که از راهروی اصلی وارد شد و پرونده های دستش را روی میز منشی گذاشت. خانوم منشی که اسمش را هم فراموش کرده بودم گفت: پنج دقیقه دیگه می فرستم براتون.

جلو آمد و به من نگاه کرد که هنوز نیم رخم به سمتش بود. کاش نمی آمدم بالا و منتظر می شدم علی بیاید! لبخند نصفه نیمه ای روی لبم نشاندم و برگشتم: سلام.

ابروهایش کمی بالا رفت.. نگاهی اجمالی به سر و لباسم انداخت و آرام گفت: سلام خانوم..

یک قدم عقب رفتم و به منشی که برگشته بود پشت کامپیوترش و تند تند مشغول تایپ کردن بود نگاه کردن. قبل از اینکه حرفی بزنم، صدایش آمد: احوال شما.

جمله اش پرسشی نبود. خبری هم نبود. نفهمیدم چی بود.. باز نگاهش کردم. فکر کردم میان آن حریرها و تراس خنک خانه ی علی جا گذاشته امش. نگذاشته بودم..؟!

- تشکر.. شما خوبین.. طناز جون؟

- به مرحمت شما. سلام داره براتون.

و سرش را پایین انداخت. قبل از آنکه حرف دیگری بزند، رو به منشی گفتم: چی شد؟ تنها بود مهندس؟

هول سرش را بالا گرفت: ای وای! الان زنگ می زنم اتاقشون.

مدرسی کمی روی میز و به سمت من خم شد: با علی کار دارید؟!

دلَم می خواست بگویم نه پس! آمده ام آب و هوای شرکت را چک کنم...! سر تکان دادم.. به ساعتش نگاه کرد: مهمونش باید باشه هنوز. خانوم یه تماس بگیرید برسید.

منشی تلفن را روی دستگاه گذاشت و به من نگاه کرد: گفتن ده دقیقه بنشینید، تموم می شه.

بی میل یک قدم به عقب برداشتم تا روی یکی از مبل های وسط سالن بنشینم. صدای نرم و مودبانه ی مدرسی، در سالن ساکت و آرام شرکت نشست: جسارتا.. اینجا نشینید.. تشریف بیارید اون اتاق ازتون پذیرایی بشه..

کلافه نگاهش کردم. دسته ی کیفم را میان زمین و هوا تاب دادم و این پا و آن پا کردم: نه.. منتظر می مونم..

دستش را به سمت دیگیر از سالن گرفت و با نگاهی زیر انداخته، مودبانه تکرار کرد: خواهش می کنم.. نفرمایید..

یک جفت چشم درشت و میانسال منشی روی صورتم چرخ می خورد و کلافه ترم می کرد. کیفم را سرِ شانه ام انداختم و قدم های حرصی ام را روی سالن برداشتم. صدای پاشنه های کفشم، آن نرمی و ملایمت صبح را نداشت..

وارد اتاق بزرگی شدیم و دکوراسیون پرتقالی و نور ملایمش، توجهم را جلب کرد. در را نیمه باز گذاشت و تعارفم کرد. معذب بودم. حداقل بهتر بود می رفت. من همه چیز را، علنا، نگفته بودم؟! علنا نگفته بود بهتر است خانواده ام را خوشحال کنم؟ پوفی کردم و مستأصل در دلَم نالیدم.. چرا.. اتفاقا کاملا علنی، درخواست ملاقات دیگری کرده بودم.. با پای خودم آمده بودم به این شرکت و سرزنی بر او وجود نداشت... پیرمردی بلافاصله پشت سرش با سینی نسکافه و شیرینی وارد شد. موبایلش را که زنگ می خورد از روی میز برداشت و خاموش کرد و به طرف من برگشت: عذر می خوام. بفرمایید...

به فنجان نسکافه ی روی میز زل زدم و آرام گفتم: من منتظر می موندم..

آرام تر از من جواب داد: نفرمایید.. علی مطمئنا نمی داشت بنشینید پشت در اتاقش، اونم بدون پذیرایی. تا مهمانش بره چند دقیقه ای طول می کشه.. بشینید خواهش می کنم..

نگاهی به میل ها انداختم.. به بارانی ام چشم دوخت. بی آنکه درش بیاورم، نشستم. صبر کرد کامل بنشینم و بعد مقابلم نشست. آدم های بزرگ و بالغی بودیم. دیگر باید چطور می گفتم؟!

نسکافه ام را برداشتم... حاضر بودم برای گذراندن این ده دقیقه، هر کاری بکنم..!

- خانوم...

سرم را بالا گرفتم. خانوم گفتنش یک جوری بود. خانوم گفتنش با همه ی خانوم گفتن ها فرق داشت. شبیه به هیچ کس نبود. نه آزاد، نه علی، نه هیچ کدام از مردهای اطرافم. بی اختیار، خیره نگاهش کردم. خانوم گفتنش من را یاد پدرم می انداخت. احتمالا آقا چون وقتی خیلی جوان تر بوده، حاج خانوم را این طوری صدا می زده. لبخند کم رنگی به صورت ته ریش دارش نشانده و با همان لحن ملایم این چند برخوردش، گفت: بابت اون شب، خودمو سرزنش می کنم. و باز هم متأسفم...

کلافه و شرمنده روی میل جا به جا شدم.. آقای مدرسی مساله ای نیست. من..

حرفم را برید و مستقیم نگاهم کرد: فکرم از اون شب اونجا جا مونده و منتظر فرصتی بودم که..

حرفش را بریدم: مهم نیست آقای مدرسی..

پا روی پا انداخت و سکوت کرد. از نسکافه ام خوردم. جو سنگین نبود، اما خوب هم نبود. نگاهی به در و دیوار اتاق کردم. بی خودی پرسیدم: شما هر روز شرکت هستید؟!

نیمچه لبخندی زد و به ساعتش نگاهی انداخت: نه. امروز استثنائا اینجا با علی قرار نهار دارم.

لپم را از تو گاز گرفتم و مطمئن بودم که رنگم قرمز شده. فنجان نسکافه ام را روی میز گذاشتم و کیفم را برداشتم: فکر کنم دیگه مهمونش...

- آجی خانوم ما اینجاست؟!

سر علی از میان در آمد تو و خنده ای که به پهنای صورتش داشت. نگاهم را میان مردهای سی و چند ساله ی مقابلم گرداندم. از جا بلند شدم و به چشم های سرخالی نگاه کردم. مدرسی بلند شد. مرده شور آن چشم های قبراقت را ببرند که دلم نمی آید جلوی غریبه ها حالشان را بگیرم..!!

هر سه از شرکت بیرون زدیم. مدرسی در آسانسور را باز کرد و کنار ایستاد تا اول من خارج شوم. دست آدم هایی گیر افتاده بودم که قصدشان راضی بودن من بود اما نمی دانستند که دارند تا مرز عصبانیت می برندم..! مدرسی پشت رُل نشست و من عقب. علی برگشت به سمتم و با همان چشم های خندان پرسید: چه خبرا؟

زیر لب تشکری بیخودی کردم.. مدرسی از توی آینه نگاهم کرد.. جعبه ی کوچکی از رزهای معطر روی داشبورد پهن، تنها زینت ماشینش بود. زل زدم به خیابان ها و سعی کردم نادیده اش بگیرم. این نهار و این حضور، انگار اجتناب ناپذیر بود..

- خسته شدید؟ الان می رسیم. یکم شلوغه.

مخاطبش من بودم. علی با حرفش به عقب برگشت و به من که پلک هایم را تا چند لحظه قبل روی هم گذاشته بودم نگاه کرد: آره؟! از گرسنگی ضعف کردی؟؟



چشم غره ای بهش رفته. خندید و چشمکی زد: خانوم هم انقد شکمو؟! ضعف کردیا.. الان می رسیم آبجی خانوم.

چشم هایم را گرد کردم: علی..!

هر دو خندیدند و من خوشم نیامد از تفریحشان با من.. مدرسی لبخندی زد: علی امروز زیادی سرحاله. هنوز ته توشو درنیاوردیم ببینیم چه خبره.

علی سری تکان داد و دستی میان موهایش کشید. آهسته گفتم: پدر شدنش تا یه ماه شارژش می کنه...

باز سنگینی نگاه توی آینه را حس کردم و علی که برگشت و لبخند پرمحبتی بهم زد. مدرسی گفت: ما وقتی پدر می شیم، انگار تازه مرد می شیم...

حواسم از علی رفت پی لحن مغمومی که شنیده بودم.. به آینه نگاه کردم. حواسش به من نبود.. چشمش به رو به رو بود و با دستش روی فرمان ضرب گرفته بود..

بچه ام را توی تصادف از دست نداده بودم که بفهمم...

من فقط رسیده بودم بچه ای را که می رفت تا از دست برود، نگه دارم.. و چه نکه داشتی...

صدای نزار کیمیا در ذهنم نشست که دلش نمی خواست برود خانه ی خودشان..

علی نفسی بیرون فرستاد و سعی کرد لحن خوش را حفظ کند: انشالا واسه شما داداش.. واسه طناز خانوم!!

مدرسی سری تکان داد و خندید... علی خندید... من اما نگاهم هنوز روی ضرب انگشت هایش، روی فرمان بود...

دستم را توی دست علی گذاشتم و از جوی آب رد شدم. سرش را جلو آورد و زیر گوشم گفت: امروز خبریه؟ آبجی خانوم ما خیلی خوش تیپ شده ن!

به چشم های مهربانش نگاهی کردم و با احتساب اینکه مدرسی چند قدم پشت سرمان است، آهسته گفتم: جلسه داشتیم صبح. علی!

دستم را محکم تر گرفت و نگاهم کرد. حالا جلوی در رستوران بودیم. آزاد گفته بود مگر می شود برادری از زندگی خواهرش بی خبر باشد؟! گوشه چشمی مدرسی را از نظر گذراندم و لب زدم: چرا این کارو می کنی.

دستم را فشرد و لحظه ای نگاهم کرد. در را هل داد و نگاهش را گرفت: می دونم که لیاقت تورو داره.

نگهش داشتم و خیره شدم در چشم هایش: این کارو نکن علی. تو که احساس منو می دونی.

دستم را کشید: مرد خوبیه ساره. و این فقط یه نهاره، قول می دم.

میز از قبل رزرو شده بود. ایستادم و زل زدم به دکوراسیون چوبی و گرم رستوران که یاد شمال می انداختم. علی منتظر نگاهم کرد: نمی شینی؟

کیفم را روی صندلی گذاشتم: می رم دستامو بشورم.

آب خنکی که روی دست هایم نشست، حالم را جا آورد.. از مرتب بودنم در آینه مطمئن شدم و برگشتم. مدرسی تنها پشت میز نشسته بود. با دیدنم کمی روی صندلی اش جا به جا شد و تعارفم کرد.

- علی کجاست؟

- رفت دستاشو بشوره..

نشستم و از پنجره ی بزرگ رستوران به بیرون خیره شدم. از شیشه دیدمش که سرش پایین بود و نگاهش نشسته بود روی دست های بهم قلاب شده اش که روی میز قرار گرفته بودند. موبایلم را روی میز گذاشتم و دنباله ی نگاهش رد موبایل را گرفتم.. دست هایم را توی هم پیچاندم و نگاهش کردم. حواسش به من نبود. علی می دانست. مطمئن بودم که می داند. می دانست و مرا با دوستش به صرف نهار دعوت می کرد؟! و آقا جون.. نه.. از او مطمئن نبودم. عمه بیشترین ها را از زندگی من می دانست و بعد علی... نگاهش را بالا آورد و چشم در چشم شدیم.. چشم هایش آرام و مطمئن بود. حواسم دوباره رفت پی آخرین حرف ها در ماشین. بدون منظور گفتم: متأسفم..

و تارهای خاکستری کامران در ذهنم نقش بست. وقتی پدر می شوی، تازه مرد می شوی...

ابروهایش بالا رفت. ادامه دادم: نمی دونستم بچه تونم...

نفسش را بیرون فرستاد و به خیابان نگاه کرد: همسرم باردار بود.. به هر حال، ممنونم.

و لبخند کمرنگی زد. نگاهم را گرفتم و به جای دیگری معطوف کردم.. خدای من، خدای مدرسی هم بود.. مرهم می گذاشت به دلش.. ایمان داشتم به رفیق نیمه راه نبودن خدایم...

انگار همین که اسم عزیزش در ذهنم تداعی شد، دلم آرام گرفت... پیچش دست هایم کم شد و شانه هایم رهاتر.. تکیه زدم به صندلی و او گفت: نمی دونستم شما هم مهمان علی هستید. اگر می دونستم..

صاف نگاهش کردم. دستش را بالا آورد و نرم توی هوا تکان داد: قرارمو باهاش می انداختم یه وقت دیگه.

قابل درک نبود. نمی شناختمش. این جور آدم های متواضع و زیادی محترم را نمی شناختم! زندگی من خلاصه شده بود در آدم هایی که به هر نحوی در یک کارشان افراط می کردند. و حالا این مرد با این رفتارهای بدون افراط و مودبانه و مبادی اخلاق... وقتی حاج خانوم گفته بود خواستگار سی و هفت ساله ای که زن و بچه اش را در تصادف از دست داده، تمام ذهنم سیاه بود. تمام ذهنم پش زده و مطمئن بود که اگر ببیندش، هزار چیز برای ایراد گرفتن و به سخره گرفتن انتخاب دوباره ی خانواده ام و در اصل علی، پیدا می کنم. و حالا این مرد.. تمام محاسباتم را بهم زده بود....

از برداشت صحیح و رک گویی اش، ناراحت شدم: این چه حرفیه می زنی..

حلقه ی دستانش روی میز را باز کرد و لبخند زد: مگه اشتباه می کنم!؟

به چشم هایش نگاه کردم. نه که اشتباه نمی کرد. خودش هم بهتر از هر کسی احساس من را می دانست. پشت پرده های حریر تراس جا گذاشته بودمش و فکر می کردم همه چیز تمام شده.. تمام شب با یادآوری احمد و گذشته، با یادآوری تفکرات و احساساتم، برای خاطر احساس عمیق «از دست دادگی» که داشتم، اشک ریخته بودم... برای چه اصرار می کرد...!؟

آرام گفتم: شما دوست برادرم هستید...

دستش را بالا گرفت و باز لبخند زد: این طوری درباره من فکر نکنید. من در درجه ی اول به آدمم، بعد دوست علی. و در همون درجه ی اول احترام به حریم آدم ها برام ارزش بیشتری داره. اگر نگران این دوستی و صحبتای من با علی هستید...

شتاب زده از برداشت اشتباهش، به میان حرفش دویدم: نه نه!! منظورم این نیست!!

مکث کرد. لبخند زد و منتظر ماند تا حرفم را تمام کنم. لبخندهایش و آن همه آرامش و خونسردی، کمی اعصابم را خورد می کرد. تمرکزم را از دست می دادم.

- شما دوست علی هستید و من معذبم که باعث می شم اینجوری درباره حضور خودتون فکر کنید..

- اشتباه فکر می کنم!؟

لبخند داشت و من سر جایم جا به جا شدم. هر چقدر می خواستم بحث را باز نشده، خفه کنم، نمی گذاشت!

- آقای مدرسی من تعجب می کنم که..

- خانوم ساره...

چشمم روی لبخند اعصاب خورد کنش ماند. روی آن همه تسلط و خودداری. آرام گفت: نگران نباشید..

نفس آسوده ای کشیدم و همان طور معذب نگاهش کردم که ادامه داد: من می خوام ازتون خواستگاری کنم و ابدًا نمی خوام با معذب کردن شما و استفاده از علی و این قرارهای نهار همراه باشه.

یک سطل آب یخ روی سرم خالی شد.

مات نگاهش کردم. این آدم کی بود؟! چرا نمی گذاشت همه چیز را مسکوت، مختومه اعلام کنیم!؟

فکم را فشار دادم و همان طور مات خیره اش ماندم. کمی جلو کشیدم و به سرعت گفتم: خانوم ساره..

خانوم ساره و زهرمار!

دلَم می خواست این را با صدای بلند توی صورتش فریاد بزنم!

با این خواستگاری صریحش همه چیز دوباره بهم ریخته بود! من زن آزاد بودم وازم خواستگاری می کردند! داشت چه اتفاقی می افتاد!؟!

- آقای مدرسی!

در سکوت، منتظر نگاهم کرد. وقتی این همه رک حرف می زد، چرا باید پرده پوشی و مراعات می کردم!؟

- من واقعا نمی دونم چی باید بگم..!

- صحبت کنیم!؟

- شما منو نمی شناسید! هیچی از من نمی دونید! اون وقت اون شب خونه ی علی.. حالا... من اصلا شمارو درک نمی کنم...! هنوز آرام و مسلط به خودش بود. پلک زد و گفت: البته که می شناسمتون.. و در رابطه با اون شب.. بذارید یه فرصتی ببینمتون و صحبت کنیم..

کلافه بودم.. این مرد سی و هفت ساله اسم آزاد با آن میم بلند مالکیت انتهایش را می دید و باز خواستگاری می کرد؟؟!

- نه واقعا هیچ صحبتی وجود نداره.. من.. من از رفتاری شما شوکه م!

لب هایش را بهم فشرد و نگاهش را به میز دوخت: علی داره میاد. اجازه بدید یه فرصت مناسب..

علی نزدیک شد. قبل از اینکه به میز برسد، تند تند لب زدم: دوست علی باشید. من دارم ازدواج می کنم.

سرش را بالا آورد. چشم هایش تنگ بود و نگاهش موشکافانه! علی درست یک متری مان بود. لب زد: پس چرا هیچ کس نمی دونه?!

علی صندلی را عقب کشید و نگاه کنجکاوش را میان ما انداخت: سفارش دادید؟

مدرسی خودش را عقب کشید و لبخند زد: منتظر تو بودیم.

غذاهای روی میز چیده شد و من بی میل بودم. صحبت از کار می کردند و بحث هایی متفرقه. من ساکت بودم و کمتر اظهار نظر می کردم. تکه ای سالاد به دهان گذاشتم و علی گفت: نیما رو پیدا کردی رسول?!

- جلبشو گرفتم ولی نه.. پیداش نکردم..

- شرمنده تم داداش. تو خودت کلی کار داری، منم مدام مزاحمت می شم..

رسول لبخند زد: نیما دیگه حاشیه ی کار و زندگی من شده.. وکیل شرکت منم.. مزاحم من نشی، مزاحم کی بشی?!

علی نفسش را فوت کرد: به هر حال.. امیدوارم زودتر پیداش کنی. طنز می دونه دنبالش?!

گوش هایم تیز شد. مدرسی برای خودش آب ریخت و جواب داد: همه چیزو به من سپرده.. سوالی هم نمی کنه..

علی نگاهی به من که حالا داشتم هردویشان را نگاه می کردم، انداخت و گفت: ثریا نگران بود، گفت از تو بپرسم. خودش نمی پرسه از طنز که یه وقت.. ناراحت نشه... منم یه وقتی دنبال یه نامردی افتاده بودم که خودشو گم و گور کرده بود.. بالاخره هم من پیداش نکردم، خودش با پای خودش برگشت!

مدرسی نگاهی به من انداخت.. قطعا داشت درباره ی کامران حرف می زد! علی نگاهم کرد.. حواسم به خودم جمع شد که چنگالم توی هوا بود و خیره نگاهشان می کردم!! لبم را گزیدم و شرمنده شدم از حالت مضحکم.. گوشه چشمی تبسم مدرسی و سر تکان دادنش را دیدم و بعد از لحظه ای علی با نگاه انگار از مدرسی کسب اجازه کرد و گفت: همسر سابق طنز خانوم، از شرکت پدرش اختلاس کرده و غیبش زده..

ابروهایم به سرعت بالا پریدم.. چنگالم را توی بشقابم گذاشتم و بی اراده به مدرسی خیره شدم.. طنز! همان دختر پر شور و حراف خودمان؟؟! باور نمی کردم که حتی ازدواج کرده باشد...

بهت زده گفتم: خواهرتون ازدواج کرده؟!!

مدرسی سر تکان داد: بله. یک سال و نیم قبل.

به علی نگاه کردم که سرش را پایین انداخته و غذا می خورد.. دوباره به مدرسی برگشتم: شوهرش بعد از طلاق اختلاس کرده؟؟ دست هایش را درهم تنید و به من نگاه کرد: قبل از جدایشون.

سوال بعدی ام فقط برای ای بود که باز شوکه نشوم: بچه هم دارن؟؟

مدرسی لبخند زد: نه خدارو شکر.

علی تکیه داد به صندلی اش و گفت: رسول، نیما رو به این سادگی نمی تونی پیدا کنی.. واسه رودست زدن به آدمای عوضی، باید از خودشون عوضی تر باشی!

چرا از عوضی بودن شوهر طنز تعجب نمی کردم..؟ چرا از فرارش حتی تعجب نمی کردم..؟ همه چیز برایم شبیه به خواب بود.. من این خواب ها را قبلا دیده بودم..

علی ادامه داد: که تو نیستی!

و قدری عصبی سر تکان داد و نفسش را محکم فوت کرد: آدم از همه بخوره، از خودی هم بخوره!

از خودی خورده بودیم. از خودم خورده بودم. از روشنگ خورده بودم. کمر همه مان را خودی شکسته بود. علی.. با احتیاط پرسیدم: خب اگه آشناتونن که می تونید..

مدرسی لبخند تلخی زد و علی دستی میان موهایش کشید: برادر خانوم مرحوم رسوله..

این بار ، شوکه کننده تر بود.

بهت زده زل زدم به دهان علی و بعد برای تأیید حرفش انگار، به صورت مدرسی! مدرسی نگاهش را معطوف میز کرد و من فکر کردم خانوم مرحومش و فکر کردم برادر خانوم مرحومش و... فکر کردم طنز و فکر کردم خودی و ... فکر نکردم...

پوزخندی گوشه ی لبم نشست و لب زدم: خوبه که بچه ندارن..

مدرسی که حالا نگاهش به نظرم دقیق تر شده بود، گفت: بله ولی تو اصل مطلب تفاوتی نمی کنه.

صاف نگاهش کردم. زندگی خانوادگی اش شوکه ام کرده بود اما این مرد هنوز درد وجود چیزی به اسم صورتی پوش را درک نمی کرد. هیچ وقت کیمیا را درک نمی کرد. گفتم: اگه بچه ای این وسط بود، الان نمی تونستید اینجا بشینید و راحت نهار بخورید. اگه بچه ای بود و وقتی بزرگ می شد و می فهمید که پدرش اختلاس کرده و مادرش رو رها کرده و شما نمی دونستید چه جوابی بهش بدید، فرق می کرد. فرق می کنه.

سکوت شد. علی با غذایش بازی کرد و مدرسی به من خیره بود. بشقابم را عقب زدم و توی کیفم به دنبال دستمال مرطوب گشتم.. فرق می کرد. نمی فهمیدند. علی هم که اینجا نشسته بود، نمی فهمید. خبر نداشت. از کیمیا خبر نداشت. بلیت و کیف پول و

عینکم را روی میز گذاشتم. دستمال کجا بود؟ اگر علی کیمیا را می دید...؟ دستمال را به دست هایم کشیدم.. فرق می کرد.. طنز با هر بار دیدن بچه ی ثریا، خون به دلش می شد.. وقتی کیمیا بزرگ می شد و از مادرش می پرسید..، فرق می کرد... دستی دستمال را از میان انگشتانم بیرون کشید..

سرم را بالا گرفتم.. دستمال را توی پیش دستی گذاشت و آرام گفت: چند دقیقه ست دارید دستتونو پاک می کنید.. به دست هایم نگاه کردم.. به جای خالی علی.

- کجا رفت؟

- با تلفن حرف می زنه. اون جاست.

دوباره به دست های مرطوبم نگاه کردم.. گذاشتمشان روی پایم و او گفت: وقتی گفتم نگرانی یه برادر برای خواهرش رو دارم و علی...

مردمک هایم را روی صورتش لغزاند.. نگرانی بعد از فاجعه، هیچ فایده ای نداشت.. گفتم: بعد از زلزله، همه نگران می شن.

لبخند نیم بند و تلخی روی صورتش نشست: من پیش لرزه هارو حس کرده بودم.. اما به احساس خواهرم احترام گذاشتم.

لبخند زدم: احترام.

و لبخندم پوزخند شد.

- معذرت می خوام ولی من اسمشو می دارم کوتاهی.

- آگه می ایستادم جلوش و خون به دل خواهرم می کردم، کار درستی کرده بودم؟

چرا این همه آرام بود؟ چرا اخم نمی کرد، چرا این همه راحت با این مساله کنار می آمد؟! پلک زد و ادامه داد: دختر بیست و سه چهار ساله بچه نیست که نفهمه. آدم نفهم رو هم می شه توجیه کرد. اما.. فقط آدمها وقتی کور میشن و می خوان که کور بمونن، نمی شه جلوشونو گرفت.

نگاهم دوید پی بادی که بیرون از رستوران چوبی می وزید و درخت ها را تکان می داد. صدایش آمد: معتقدم از شیر پاک و لقمه ی حلال، نا اهلی و نامردی به بار نیاید. و تو این حلال بودن، چشم بسته به خانواده ی همسرمان ایمان دارم.

به نگاه پر تردید من لبخند زد و گفت: همسر طنز هم از همون خانواده بود، و من هنوز دارم بهش فرصت می دم.. خطا کرد و من از اول هم اعتماد کاملی بهش نداشتم، اما از همون خانواده بود و ذات هیچ کس بد نیست...

به پاکت بلیت روی میز نگاه کردم.. دست علی از پیش چشم هایم برش داشت و نگاهش کرد.. ذات هیچ آدمی بد نبود.. وقتی بخوانند کور بمانند..

- تنها می ری؟

از فکر بیرون کشیده شدم و نگاهش کردم و سر تکان دادم که آره. ابرو درهم کشید. مدرسی تراولی کنار صورت حساب گذاشت و زیر چشمی به بلیت نگاه کرد.. علی روی میز ضرب گرفت و زل زد به صورتم. خنده ام گرفت. گفت: مأموریت شرکتو می دن به یه خانوم تنها؟؟

این بار واقعا خندیدم: علی؟؟؟

مدرسی با لحنی که سعی داشت گرمای بیشتری به اخم علی بدهد، خندان گفت: داداش مگه تو خودت خانوم نمی فرستی مأموریت؟ مثل مردهای صد سال پیش حرف میزنی!!

علی به مدرسی اخم کرد: خواهر منو..

مدرسی بلند خندید.. و خنده اش تا لب های من هم رسید و سر تکان دادم از حرف های بی سر و ته و بهانه های برادر نقشه کشم..!

چینی به بینی اش انداخت: از دویی و شارجه و متعلقاتش خوشم نمیداد!

لبخندم کمرنگ شد...

دمغ، بلیت ها را در پاکتشان گذاشت: زود برگرد.

از رستوران بیرون زدیم و بارانی ام را بیشتر به خودم پیچیدم. دست علی پشتم نشست و به سمت ماشین هدایتیم کرد. مقابل شرکت، پیاده شدیم. مدرسی دستی به شانه ی علی زد: ممنون از دعوتت علی جان. زحمت کشیدی. من برم دفتر..

علی دستش را میان دست او گذاشت و مردانه فشرد: مهمون تو شدیم، قبول نیست! باشه دفعه ی بعد با طنز خانوم و ثریا.

مدرسی رو کرد سمت من که داشتم سوییچم را توی دستم می چرخاندم. سرش را پایین انداخت و متواضعانه گفت: خوشحال شدم خانوم.. خانواده ی علی جان باعث افتخارن.

محترم بود. محترم و فروتن بود و من هیچ جوهره نمی توانستم تندی کنم. نه می توانستم، نه دلم می خواست به مردی که بعد از دو ساعت نهار امروز به چشمم قابل احترام تر می آمد، رفتاری خارج از ادب نشان بدهم. به علی نگاه کردم و بعد مردمک هایم را روی آسفالت چرخاندم: خواهش می کنم. خوبی از خودتونه.

سوار ماشین سفید رنگش شد و از ما دور شد.. برگشتم سمت علی که هنوز داشت مسیر رفتنش را نگاه می کرد.. چشمم را لا به لای چین های ریز گوشه ی چشمش گرداندم.. علی.

نگاهم کرد.

رو به رویش ایستادم و سوییچ را میان دست هایم قفل کردم. باد وزید و میان موهایم پیچید. باز نگاهش کردم و طرح صدا و نگاه ثریا در سرم نشست.. خوشبخت بود. خوشبختی من را میخواست. من هم می خواستم، به شیوه ی خودم اما.

- این دوستتو اذیت نکن.

دستی به کمرش زد و دست دیگرش را دور دهانش کشید و منتظر نگاهم کرد.

- داستان چیه؟!

- داستانی نیست. حداقل.. داستان تازه ای نیست.

ابروهایش کمی بالا رفت. حالا باد می زد و من می دانستم که از الآن دلم برای همین باد هم تنگ می شود. مهاجرت نمی کردم اما حس دلتنگی عمیقی داشتم. آرام و مطمئن گفتم: علی.. چیکار می خوای بکنی...؟! موهایش را با دست کشید و به خیابان پشت سر من نگاه کرد. دوباره به من برگشت و این بار لب هایش را روی هم گذاشت: می خوام خوب زندگی کنی.

- اینجوری؟!

- پس چجوری؟

- علی من الآن دارم خوب زندگی می کنم.

فقط نگاهم کرد... از آنجور نگاه هایی که یعنی.. آره. تو که راست می گویی... دروغ می گفتم...؟!!

- فقط داری این بنده خدارو معطل می کنی، الکی! تو که می دونی! جواب منم به این آدم می دونی! ادامه نده خواهش می کنم. این بار آخری بود که تو عمل انجام شده قرارم دادی..

یک قدم جلو آمد و بازویم را گرفت: ساره تو این آدمو نمی شناسی! امروز واقعا قرار نبود اونم باشه خودش جور شد. اون حرفارم سر میز انداختم که شناسیش. تو نمی شناسیش و می گی نه! به خاطر کی؟ چی؟ من می دونم؟ من دو بار اون آقا رو دیدم سر جمع، الآن قیافشم یادم نیست. ولی رو سر این آدم حاضرم قسم بخورم! حالا حرفت چیز دیگه ست...؟ باشه خواهر من. باشه! بگو بیاد..

صورتتم درهم شد.. ناراحت شدم.. از چی؟ نمی دانستم.. بازویم را بیشتر فشرد و نزدیکترم شد و آهسته تر و مهربان تر گفت: گل من.. باقی زندگیتو با یکی هم مسیر شو که از جنس خودت باشه. درکت کنه. می دونی که تا ته دنیا پشتتم، اما این بار دیگه فرصت اشتباه نداری.

فرصت؟ نمی دانست. هیچ کس نمی دانست. من فرصتم را بازی کرده بودم. فقط من می دانستم که خوب یا بد، فرصتم را بازی کرده ام...

وسط کوچه ی شرکت، بغلم گرفت و سرش را گذاشت کنار گوشم و زمزمه کرد: خوشبختی یعنی آرامش. پیش کسی باش، که استرس نداشته باشی. من فقط می خوام تو آروم باشی. وقتی داری برمی گردی خونه، دلت بخواد که برگردی. پا بذاری تو خونه ای که گرم باشه. من اینو ندارم ساره.. نداشتم تا همین چند ماه پیش.. می خوام تو داشته باشی. کوتاهی کردم.. همیشه پی زندگی خودم بودم.. بذار این بار و تو این فرصت، کنارت باشم. هر چی که تو می خوای، باشه. خواسته ی دل تو رو چشم من، اما بذار با هم و درست تصمیم بگیریم. باشه عزیز من...؟ گل من...؟!!

سرم را عقب کشیدم و همان طور توی بغلش، نگاهش کردم. صادق بود و شبیه به همان علی به نظر می رسید که وسط خانه ی پدری ایستاده و برای حاج خانوم سینه چاک می داد که من ساره را به کسی نمی دهم! که من زبان و وکیل وصی ساره ام! نم چشمم را گرفتم و سر دادم توی دلم.. دلم برایش تنگ می شد. دلم برای این برادری های گاه و بیگاهش، تنگ شده بود...



سرم را توی گودی گردنش گذاشتم و این بار، من بغلش گرفتم...

پشت رُل نشستم و از توی آینه نگاهش کردم که ایستاده و لبخند می زد. خبر نداشت. از حضور کامران و کیما خبر نداشت. از عمق رابطه ی من با آزاد خبر نداشت. اما تا ته دنیا پشتم بود. « تا ته دنیا پشتتم..» این جمله را توی ذهنم، نگه داشتم...

\*\*\*

آقاجون در حیاط را باز کرد و نگاهش با احتیاط از کفش های بنفش و کت و شلوار و روسری مشکی بنفشم بالا آمد و به چشم هایم رسید. قدری تعجب زده نگاهم کرد و لبخند زد: خوش اومدی بابا.

داخل شدم و تبسمی بر لبانم نقش بست: مهمون نمی خواین؟

در را بست و کنارم توی حیاط بهار زده مان، راه افتاد: مهمان که حبیب خداست، ولی تو صابخونه ای پدرم. خلی وقته نیومدی این طرف.

به پیرمرد شصت و خرده ای ساله ی همراهم نگاه کردم و فکر کردم که دلم برای او هم تنگ می شود. چه ام شده بود؟! برای درآوردن کفش هایم خم شدم و خودم جواب خودم را دادم. هیچی. فقط این بازگشت دوباره به آن شهر، قدری دل گرفته ام کرده و چشمم را ترسانده. هال ساکت و تقریبا تاریک بود. یادم نمی آمد هیچ وقت قبل از تاریک شدن هوا کسی چراغ خانه را روشن کند. من اما تا وقتی اینجا بودم، چراغ امپراطوری خودم را روشن می گذاشتم.. همه وقت و همه ساعت.. سرم را گرفتم بالا و به پله هایی که به طبقه ی بالا و اتاقم ختم می شدند نگاه کردم.

- مادرت خوابیده.

نپرسیده بدم و لحن آقاجون بابت این نپرسیدنم، دلخور بود. حرفی نزدم و دو لیوان شربت درست کردم و به هال بردم. چشمش به صفحه ی تلویزیون بود و حواسش جای دیگری. نشستم مقابلش و به کیفم نگاه کردم که بلیت داخلش بود. عکس علی هم بود؛ توی کیف پولم. و قول داده بود تا ته دنیا پشتم باشد...

- علی می گفت می خواد عمه و حاج خانومو.. بفرسته مکه..؟!

- مادرت نمی ره.

- چرا؟! باز چی شده؟

برگشت و صاف نگاهم کرد. آخر هم نفهمیدم با وجود این همه زن سالاری حاکم، چطور هنوز او را برای ما در اولویت می گذارد. کشف روابطی که اندازه ی من و علی سن داشتند، سخت بود! کمر خمیده اش را روی مبل بالا کشید و آرام گفت: تو خودشه.. بی قراری می کنه..

سکوت کردم و چشمم رفت پی ساعت روی دیوار. ساعت هفت قرار مهمی در شرکت داشتیم و بعدش هم قرار بود شام را با آزاد بخورم. شب بهش می گفتم بیاید و با هر کسی که می خواهد صحبت کند. همان طور که حالا برای همین کار آمده بودم.

- از اون بچه خبری نداری..؟

- نه..

و سرم را پایین انداختم.

- اون.. اون بی شرف که یه وقت.. مزاحمت نشده بابا؟

اون بی شرف...

ناخنم را روی دسته ی چوبی مبل کشیدم...

چقدر این مبل ها قدیمی شده بودند...

- دل نگران اون بچه ست.. منم دل نگرانم.. بیش تر از مادرت.. اما چه باید کرد؟ خدا بزرگه! خودش به داد همه ی بنده هاش می رسه.. هر چی فکر می کنم از من ناتوان هیچ کاری برنمیاد براش..

خدا بزرگ بود.. آنقدری بزرگ بود که بتواند شکاف روی سینه ی کیمیا را ابدی نکند.. آنقدری که به کیمیا هم، زخمی، نشانی، از تلخی های زندگیش ندهد.. زخم های ما، بس بود. زخم سینه ی آزاد و دل من و این همه آدم، برای یک عمر... بس بود!

- آقاجون.

با تردید نگاهم کرد. لب هایم را از هم فاصله دادم و گفتم: به خواسته تون احترام گذاشتم. همون طوری که خواسته بودید.. با.. اون آقا صحبت کردم.

چشم هایش برق زد و جمع شد و خودش را روی مبل جلو کشید: چطور بود بابا؟ چی دستت اومد؟

« هم شناسه.. هم اهل خدا و پیغمبره.. هم دستش به دهانش می رسه.. منو هم که می خواد! »

تن چوبی مبل را خراش دادم...

باید منصف تر می بودم..

دوباره شروع می کنیم..

« هم شناسه.. هم محترمه.. هم دگم و خشک نیست.. هم دستش به دهانش می رسه.. هم به ارزش ها و دل آدم ها احترام می ذاره.. هم عاقل و بالغه.. منو هم که... »

نفسم را پشت لب هایم نگه داشتم .

از خودم بدم آمد. از خودی که حلقه ای توی دستش نبود اما تمام روح و وجودش به آدمی تعلق داشت و مجبور بود به خاطر باید ها و نباید های زندگیش، با دیگری هم هم کلام شود!

- مطلع و قابل احترامه، اما من..

- پس مشککش چیه؟!

- مشکل..؟

- ساره. ما حرف زدیم با هم.

- آقاجون شما گفتید برو ببینش، منم گفتم چشم. نگفتید برو باهاس ازدواج کن!

لحتم بی اراده تند شده بود و صورت درهم و دلخور آقاجون باعث شد عقب بکشم و سرم را پایین بیاندازم. هیچ وقت نمی توانستم جلوی این پیرمرد و گیرزن، تا ته خطِ صراحت و بیرون ریختن درونم پیش بروم...

صدای ناله ای از اتاق آمد. نگاهم تا در نیمه باز اتاق خواب کشیده شد.. پای رفتنم نبود.. دلم نمی کشید.. دستم هم.. اما قبل از اینکه آقاجون از جا بلند شود، برخاستم و همراه با لیوان دست نخورده ی شربت، وارد اتاق شدم. اتاقی که مثل همیشه کم نور و ساکت بود. پشتش به من بود و تنش با ریتم تنفسی اش، بالا و پایین می رفت.. جلو رفتم و شربت را پای تخت گذاشتم و تا خواستم صدایش کنم، چشمم روی قاب عکسی برگشته، جا ماند. دست بردم و برش گرداندم. یک جفت چشم سبز خندان از توی عکس نشانه ام رفت و دلم هُری پایین ریخت..!

پایم سست شد و نشستم لبه ی تخت.. به چشم های سبز و خنده های بی وقفه و گل کنار مقنعه نشانده اش نگاه کردم.. مردمک هایم را هدایت کردم تا باقی زوایای عکس.. تا جایی غیر از چشم های او.. علی را دیدم.. دستش دور شانه ی او بود و من یک طرف دیگری، لبخندی محبوب به لب داشتم. واژه ی محبوب را چند بار زیر لب تکرار کردم.. این عکس را یادم بود. روز تولدش بود و آمده بود تهران. توی حیاط با علی غافلگیرش کرده و عکس انداخته بودیم. هر سه مان توی عکس بودیم اما چیزی که به وضوح به چشم می آم و در اصل فوکوس عکس محسوب می شد، یک جفت چشم درشت سبز بود و.. هیچ!

گرمای دستی روی دستم نشست.. راه گرفت تا عکس و قاب را ازم گرفت و باز روی تخت برش گرداند.. نگاه کردم به صورت خموده و بی حالش.. موهای دو سانت سفید شده اش دهان کجی ام کرد و چشم های خیسش، دلم را اول لرزاند، بعد با یادآوری مرکزیت و اولویت عکس، سفت و تلخ کرد.

- ک.. کی.. اومدی؟

- الآن..

چشم هایش خواب آلود و بی حال بود. رد نگاهم را تا عکس گرفت و دست روی چشمش گذاشت: ص.. صدر.. دیگه.. زنگ نزد؟ رویم را از تخت و قاب گرفتم: نه.

- ب.. به.. تر..

پوزخند زد. و نتوانستم جلوی صدای تلخش را بگیرم: چرا؟ بالآخره شما کدوم وری هستی؟!!

چشم هایش را نمی دیدم اما جمع شدن صورت و اخمش، واضح بود: بس کن.. ساره!

بلند شدم. بهتر بود تا اوقاتم تلخ نشده بروم شرکت و حداقل این چند ساعت باقیمانده را با نیاز سر کنم. از این همه اتفاق پُر بودم و احتیاج به مشورتی زنانه.. بس عمیق و زنانه داشتم...

- باشه. من دارم می رم. چیزی خواستید این دو سه روزه هستم. پس فردا دارم می رم سفر کاری.

- کجا؟

برگشتم و به او که حالا دستش را برداشته و خیره مرا می نگریست، نگاه کردم. نگاهم از او رد شد و تا قاب بر عکس شده، راه گرفت: مهم نیست.. شما انقدر دل نگرانی های دیگه دارید که نخوام سفر خودمو بهش اضافه کنم.

لبخند زدم: خداحافظ.

- ساره!

...

- م. من.. می ترسم...

فقط نگاهش کردم..

می ترسید...

همه می ترسیدیم...

قطره ای از گوشه ی چشمش سر خورد و لا به لای موهای سیاه و سفیدش گم شد: آقات.. چند شبه.. می پره از .. خواب.. دلم گوه بد می ده.. ترسمه.. بره.. خودم.. رو.. روش.. روشن..

نمی توانست اسمش را کامل تلفظ کند و داشت عذاب می کشید. نمی دانستم این ناتوانی از سر ضعف کلامش است یا حال بدش. لب زدم و کمکش کردم: روشک.

نفسش را بیرون فرستاد و باز دستش را روی چشمش گذاشت: یکی.. از دوستاش اومده بود اینجا.. دیروز..

ابرو درهم کشیدم. یادم نمی آمد هیچ وقت دوست هایش پا به خانه مان گذاشته باشند.

- کی ..؟

- گفت.. تارا.

اسمش را با خودم تکرار کردم و یادم نیامد.. تارا.. تارا.. یادم نمی آمد..

- گفت یه.. یه چیزی از.. رو.. رو.. رو..

- روشک.

- دستشه!

- چی هست؟

- ن. نگفت.. ش. شماره شو داد.. بدم به تو... به من نگفت..

خیره و متفکر به حاج خانوم خیره شدم. تارا با من کار داشت؟ کی بود تارا؟ چی دستش بود؟ باز تمام دلم از گذشته ی مدفون شده و دردسرهای احتمالی تلخ شد.. کشش و توان زنده شدن دوباره ی همه چیز را، اصلا صحبت درباره ی هر آنچه که مربوط به خواهری باشد که احساسم نسبت بهش را با خودش خاک کرده ام، در من نبود!!

- شماره ش اینجاست.. رو پاتخ.. تی..

به تکه کاغذ نگاه کردم. نه دستم و نه دلم برای برداشتنش نمی رفت. چند دقیقه ای همان طور مانده بودم و دلم نمی رفت.. به حاج خانوم نگاه کردم که چشم هایش را بسته و انگار خوابش برده بود... خم شدم و کاغذ را با سر انگشت هایم برداشتم و از اتاق بیرون زدم. آقاجون روی مبل خوابش برده بود. کیفم را برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم. از حیاط بهار گرفته که می گذشتم، چشمم روی درخت ها سر خورد. یک وقتی اینجا صدای بلند خنده های بچگانه می آمد. یک وقتی اینجا روشنگ موهایم را کشیده و دعوایم کرده بود که اول نوبت اوست که بازی را شروع کند. یک وقتی اینجا شاهد شب زنده داری ها و سیگار کشیدن های پنهانی علی بود. یک وقتی اینجا من دویده بودم لا به لای درخت ها و موهایم ریخته بود دورم و مرد جوانی که سردوشی های مشکی طلایی داشت ، شیطنت می کرد و انگشت هایش میان موهایم می پیچید....

در را باز کردم و برای جا گذاشتن همه چیز پشت همان در، محکم کشیدمش. سرم را از روی یک جفت کفش مشکی و مردانه بالا آوردم و روی پیراهن سفید و سردوشی های مشکی طلایی ماندم. در با صدا بسته شد و چشم من روی خلبانی با تارهای خاکستری، جا ماند.

چشم از سانتافه ی مشکی و دست هایی که در جیب برده بود گرفتم و به خودم آمدم. اینجا بود؟ یک قدم جلو رفتم. یکی از دست هایش را از جیبش بیرون کشید.. برای کیمیا اتفاقی افتاده بود؟؟؟! قلبم به دیواره ی سینه ام کوبید و یک قدم شد دو قدم. سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. چشمم به دنبال نشانه ای بر جای جای صورتش گشت. لب هایش را نرم از هم فاصله داد: سلام.

دهانم را گشودم و جواش را دادم اما صدای خودم را نشنیدم.. چشمم دوید روی پیراهن سفید و سردوشی های مشکی طلایی اش و قلبم محکم تر به سینه ام کوبید. قدم بعدی ام بلند و ناگهانی و هول بود: برای کیمیا اتفاقی افتاده؟! قدمی کوتاه جلو آمد و آرام گفت: نه.

چشمم روی صورت خسته و صبورش دوید. قلبم ذره ای آرام گرفت اما هنوز نمی توانستم حضورش را هضم کنم. چشم هایش ساختمان پدری پشت سرم را از نظر گذراند و دستش را به سمت سانتافه ی سیاه رنگ اشاره برد: یکم صحبت کنیم..؟!

چند لحظه مکث کردم تا بهتر بینم و بفهممش. آرام و بدون دعوا آمده بود و بر صورتش نقش عظیمی از صبر نشسته بود. با این لباس ها.. آمده بود که صحبت کنیم؟! دوباره گفتم: مطمئنی حالش خوبه؟ چی شده؟!

نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت: حالش خوبه. اگه نبود منم اینجا نایستاده بودم. مطمئن.

بازدم آرام گرفته ام از لحن و نگاهش را بیرون فرستادم و کیفم را سر شانه ام انداختم و قدمی بی هدف به سمت ماشینم که پشت ماشینش پارک شده بود، برداشتم.

- حالا صحبت کنیم؟!

لحظه ای نگاهش کردم و همان طور که رو می گرفتم ، زمزمه کردم: بگو..

ریموت ماشینش را زد: بریم از اینجا.

و باز نگاهی دوست نداشتنی روانه ی خانه ی پشت سرم کرد و دستش برای باز کردن دری که مال راننده نبود، پیش رفت. برای من.. در باز می کرد؟! ریموت ماشینم را زدم و راه افتادم: خودم میام.

چند لحظه ایستاد و من سنگینی نگاهش را حس می کردم.. پشت رل نشستم و تا ماشینش را دور بزند و بنشیند، سرم را بالا نگرفتم.. دو خیابان پایین تر، کنار زد و نگه داشت. نگاهش از آینه ی بغل روی من نشست و من، منتظر نگاهش کردم.. دقیقه ای بعد از ماشین پایین آمد و به سمتم قدم برداشت. شیشه ام را پایین فرستادم.. یک دستش را بالای سقف سرم گذاشت: اینجا بشینیم..

چشمم روی در چوبی کافه ی مقابلم نشست. پیاده شدم و عقب کشیدم. تصور هر جایی رفتن با او، برایم مضحک و خنده دار بود! تصور هر جا کنار هم قرار گرفتن ما جز هوای آزاد، مسخره بود! ریموت را زدم و از روی پل روی جوی آب بزرگ، رد شدم. پنج سال قبل پریده بودم به شهری که این مرد با انزجار و درد هلم داده بود درونش.. و حالا، دوباره کنار همان مرد ایستاده بودم و دو روز دیگر، باز می پریدم.... دستی از پشت سرم جلو آمد و در کافه را هل داد.. در باز شد و چشم من روی فاصله ی کم دست ها تا تنم بود.. چشمم، روی میزهای چوبی و عکس های چسبیده به دیوار کافه نشست... نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم. نه این کافه، کافه ای عاشقانه و خاص جوان ها بود، و نه هر پروازی.. هر پریدنی..، پریدن....

نشستم پشت یکی از میزهای همان وسط و کیفم را توی بغلم گرفتم. با مکث مقابلم نشست و دستش را برای صدا زدن پیشخدمت بالا گرفت. کف دستش بالا بود و سه انگشت انتهایی کمی خم شده بودند.. چشم از خطوط کف دستش گرفتم و به میز چوبی شیشه پوش نگاه کردم..

- یه لیوان آب اول لطفا.

و رو کرد به من: شما چی ..

سرم را بالا گرفتم و به چشم هایش خیره شدم... در زندگی من هم پیش آمده بود.. حداقلش شش ماه اول.. می آمدم کافه، رستوران.. و رو به من و دقیقا همین طوری، اما با لبخند، از من می پرسید که چی میل دارم... در زندگی من هم، پیش آمده بود.. اما حالا هر چی به ذهنم فشار می آوردم.. کمتر یادم می آمد.. این سال ها، حضور آدم هایی دیگر و دوست داشتنی در زندگی، وجود آزاد و تجربه ی خیلی از لحظه ها با او، همه چیز را پس می زد. و تصویر او، تصویر مبهم و تاری بود که یک گوشه ی دور افتاده ی ذهنم، خاک می خورد ...

گفتم قهوه و سرش را بالا گرفت. می بینی؟ حتی ذائقه ام هم عوض شده....

دست هایش را گذاشت روی میز و انگشت هایش را در هم تنید. به میز چوبی خیره شد و شیشه ی دودی رویش.. طاقت نداشتم.. طاقت این آرامشش را، سکوتش را، طاقت منتظر ماندن خودم و اینجا پشت این میز نشستن را، وقتی هوای این بازدم های از هم بریده به ریه هایم می رفت .. نداشتم...

لب هایم را آرام از هم فاصله دادم: اگه مسأله کیمیاست و نگرانیت بابت من و..

سرش را بالا گرفت: نیست.

خیره اش شدم. نفسی گرفت و ادامه داد: می خوام ازدواج کنم.

همان طوری، فقط نگاهش کردم. می خواست ازدواج کند. خوب.. ازدواج کند! چرا داشت به من می گفت.. برود هر کاری که دلش می خواهد بکند. مثل همه ی وقت هایی که این کار را کرده و نظر من را نخواسته..

- مبارک باشه.

ابروهایش را بالا برد و پیشانی اش چین خورد. چشم هایش مثل همیشه مرطوب و مغرور بود و نگاهش عمیق و تیز. دست هایم را درست مثل خودش روی میز گذاشتم و انگشتانم را درهم کشیدم.

- گفتم که مبارک باشه.

باز همان طوری، فقط نگاهم کرد. کلافه نگاهم را دور کافه چرخاندم و دوباره به خودش رسیدم: چیز دیگه ای باید بگم؟! اصلا چرا داری به من می گی؟ به خاطر این موضوع اومدی که صحبت کنیم?!!

- چون تو یه سر این زندگی هستی.

- زندگی?!!

خندیدم...

- تو می خواهی ازدواج کنی اون وقت یه سر این زندگی!!! منم?!! خواهش می کنم آقای صدر...

کلافه، لحظه ای چشم هایش را بست و باز کرد: ساره..

ساکت شدم.. و با ابروهایی درهم نگاهش کردم.. سعی داشت آرام باشد.. خیلی چیزا این وسط هست که..

حرفش را بریدم: مشکل کیمیاست?!

می خواست ازدواج کند.. و کیمیای من...

دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت : مشکل یه زندگیه..!

مشکل یک زندگی بود.. یک زنده.. گی..!

- مامانت خیلی دوست داره ازدواج کنی.. اصلا می بینی که!! همه نگران توان! حتی مادر منم نگران تو و بچه ی توه!

توی قلبم احساس درد کردم.. ادامه دادم: خیلی خب.. این کارو بکن.. فقط من نمی دونم باز چه خبره..! هر کاری صلاح می دونی و می خواهی رو انجام بده فقط به زندگی من کاری نداشته باشید. مادرت، مادرم.. همه ی اونایی که ازشون متنفری و لعنتشون می کنی.. پای منو از این بازی که راه انداختید بکش بیرون..!

- متأسفانه این بازی لعنتی جدی تر از اونیه که بخوایم حتی یک نفرو ازش حذف کنیم. اگه بخوای هم.. پات وسطه..

احساس کردم ازش متنفرم.. احساس انزجار کردم و گفتم: همون موقعی که این بازی کثیفو شروع کردی باید فکر اینجاشم می کردی.. تمومش کن خواهش می کنم..

دستم به سمت کیفم رفت اما همان لحظه قهوه ها مقابلمان قرار گرفتند. فنجانم را پس زدم و نگاه تیز پیشخدمت روی ما نشست. دستش را به چشمش کشید و نگاهم کرد.. احساس انزجار می کردم.. احساس تحقیر.. احساس توقع زیاد.. چطور می توانست برای من از ازدواجش بگوید و تازه مرا هم وسط معرکه بکشد..! این لحظه های لعنتی چرا این همه به اضطراب و تنش آلوده بودند..!?

دستش را پیش آورد و فنجان قهوه ام را به طرفم هل داد.. لب زد: بشین خواهش می کنم...

خواهش می کرد. خواهش کرده بود و این انگار برای کسری از ثانیه، حس انزجارم را فرونشاند.. این همه تلاشش برای آرام بودن ، آن هم بعد از آخرین دیدار و بحثی که داشتیم.. تعجب زده ام می کرد...

- نیومدم که دعوا کنیم..

- این بارم فکر می کنی من می تونم یه راهی باز کنم..؟!

نگاهم کرد.. همان جور قرمز و آرام و خسته..

- اومد همه چیززو تموم کنیم..

روییم را گرفتم و آرام لب زدم: من نه نسبتی با تو دارم.. نه حتی خاله ی بچه تم.. من فقط یه زمانی فکر می کردم..

لب هایم را بهم فشار دادم: مهم نیست چی فکر می کردم.. زودتر از اونی که باید، همه چی نابود شد..! می بینی..؟ من هیچکس نیستم توی زندگیت..

از تلخی ام تلخ شد و موهایش را کشید...

نگاهم دوید پی خاکستری ها و باز دلم سفت شد...

امروز چه مرگم شده بود...؟

دست هایم را بالا گرفتم و با آرامشی کامل، هر چند تلخ، ادامه دادم: من فقط یه سایه م تو زندگیت.. همون طوری که من سایه ی تورو برداشتم، تو هم همین کارو بکن...

این بار هر دو دستش را میان موهایش لغزاند.. کشیدشان عقب و سرش را بالا گرفت و خیره ام شد..

- خط زدن تو به این سادگی ها نیست..

هاله ی قرمز چشم هایش پیچید دور قفسه ی سینه ام و تارهای خاکستری لابه لای انگشتانش، طناب سفتی شد برای خفه کردنم...

نفسم لحظه ای ایستاد و تا چشم هایش را بگیرد و به فنجانش بدهد، در ریه ام حبس شد..!

بازدمش را رها کرد و با تمام تلاشی که برای حفظ غرورش می کرد، گفت: گذاشتن و رفتن آسونه.. اینکه بمونی و ببینی چی زیر آوار مونده، ساده نیست..!

سر تکان دادم و زهر شدم..

- اشتباهت اینه که فکر می کنی من گذاشتم و رفتم و .. نه.. نه جناب صدر..

خم شدم به طرفش و انگشت اشاره ام را به سینه ام زدم و تلخ گفتم: اون چیزی که زیر آوار مونده، من بودم.. اون خونه روی سر من خراب شد.. اون برج رو سر من ریخت.. تمام این شهر روی سر من آوار شد...!



نفس به شماره افتاده ام را بیرون فرستادم و پلک هایم را روی هم فشار دادم.. بغض توی گلویم گره انداخت و فکر کردم که هیچ چیز در زندگی کم ندارم. همه چیز به طرز شگفت آوری عالی ست. اما نه تا وقتی که سر و کله ی این مرد پیدا می شود و برای حفظ غرورش، تمام من را خدشه دار می کند!! صدای موزیک اسپانیایی کافه روی مغزم بود.. پلک باز کردم و به یک جفت چشم قهوه ای که خیره ام مانده بود، با گویی که از بغض، نبض می زد.. گفتم: اون چیزی که زیر آوار فرستادی، بیست سال زندگی بود.. بیست سال باور بود.. اینی که جلوت نشسته، بیست سال رویا و باورشو، یه جا خاک کردی..

عضلات فکش منقبض شد و چشم هایش قرمز تر و.. خوددارتر...

مشتش را جلوش دهانش گرفت.. نگاهش را دور کافه انداخت.. نفسم را کُند و کشدار کردم.. این قضاوت، به حق نبود!! حروف پشت دهانم صف می بستند و من نمی توانستم جلویشان را بگیرم..

- حالام اگه موندی.. مردونگی نکردی!! وظیفه تو انجام دادی.. که البته.. این وظیفه از هر نامردی هم برمیاد!!

تند می رفتم.. تند می رفتم و می دانستم و نمی توانستم جلوی آتش درونم را بگیرم.. آتش گرفت و چشم هایش شعله کشید.. خم شد روی میز و از میان دندان هایش غرید.. نامردا وامیستن پای زنی که نمی خوان؟! نامردا یه بچه ی مریضو به دندون می کشن و تمام دار و ندارشونو پاش می ذارن؟ چند تا از این نامردا داری دور و برت؟! تو خانواده ت؟! اسم بیار!

گر گرفتم و تمام تنم آتش شد...

کبریت های ما، کبریت نبود!!

ما شعله نمی کشیدیم!!

ما انبار های باروتی بودیم..، که منفجر می شدیم!!

- نه! نامردای ما خودشونو می شناسن و می سپرن مادرشون براشون زن بگیره!! نامردای ما حتی شیش ماه نمی تونن پای حرفشون بمونن! نامردای ما تهمت فاحشگی به زن خودشون می زنن و می رن با خواهر زناشون و بچه پس میندازن!!!

- دهنتو ببند ساره!

صورتش درهم و عصبانی بود. قرمز و منقبض بود و داشت تمام تلاشش را برای آرام کردن خودش می کرد!! کیفم را برداشتم و بلند شدم و قدم هایم را برای خروج از کافه تند کردم.. صدای قدم های محکمش روی کفپوش چوبی پشت سرم بود.. در کافه را باز کردم و بیرون زدم.. آستینم از پشت کشیده شد..

ایستادم و عصبی تر از قبل، بازویم را کشیدم.. رهایم نکرد و غرید: چه مرگنه لعنتی..!!

قفسه ی سینه ام از شدت عصبانیت منقبض بود و می لرزید و.. جای دستش روی بازویم، می سوخت...

همان طور توی صورتم گفتم: حرفتو زدی، وایسا، جوابتو بشنو، بعد برو!

احساس انزجار می کردم.. من جوابمو خیلی وقته که گرفته م..

بازویم را فشرده و غرید: نگرفتی!! این پنبه رو از تو گوشت دربیار که آدم خوبه ی قصه تویی!!

صدایش در گوشم زنگ زد.. « من نمی خوام آدم بده ی قصه باشم...» قفسه ی سینه ام شل شد و من.. دختری با چادری سیاه دیدم، نشست روی نیمکت و کوله اش کنار دستش.. مانتوی دوستش را قرض گرفته و تمام راهروی دانشکده را برای دیر نکردن و معطل نشدن خواستگار خلبانش.. دویده... یک جفت چشم قهوه ای دیدم که اطمینان می داد از خوب بودنش.. یک جفت چشم قهوه ای که دل بیست سال رویا و باور را برده بود و ... همه را.. همه را.. کور کرده بود... نطفه ی همه ی دردهایم، توی همان پارک بسته شده بود...

قفسه ی سینه ام قدری شل شد و چیزی تا گلو و چشم هایم بالا آمد...

دلم می خواست بنشینم لبه ی جوی آب اما از چشم هایم عذاب و درد می بارید و روی سر من می ریخت.. پای کیمیا موندن مردونگی نیست؟ پای بچه ای که می تونست نباشه و عذاب نکشه موندن، مردونگی نیست؟! پای مرگ پدرم موندن و دو سال تعلیق کارم و اعصاب خرابم.. مردونگی نیست..؟! به خاطر کیمیا هر کاری نکردن، مردونگی نیست؟ نسپردنش به هزار جور مرکز کوفت و زهرمار نگداری بچه ها، مردونگی نیست!! تو لغت نامه ی تو..، مردونگی فقط با کس دیگه نخواییدنه!!

چشم هایم پر شده بود و اجازه نمی دادم حتی یک قطره بریزد... لب هایم را بهم زدم و تمام دردم را، بیرون ریختم..

- منو نمی خواستی..؟ راضیت نمی کردم؟ باشه!! باشه!! می تونستی با هر کس دیگه ای باشی! آدم واسه خیانت تو به من، ریخته بود.. آخه لعنتی، چرا با خواهرم؟؟؟؟!!!

پنجه اش را به صورتش کشید و تا موهایش بالا برد...

درد داشتم و دلم می خواست رهایم کند.. درد داشتم و تمام گلو و چشم هایم پر بود و بوی عطرش داشت خفه ام می کرد...!

صدایش.. چند لحظه بعد.. خفه و دور.. از ازدحام خیابان و عبور سریع ماشین ها گذشت و به گوشم رسید.. تو هیچی نمی دونی... خواهرتو نمی شناختی.. هیچ کدومتون!

دلم نمی خواست این حرف را بزنم.. حتی دلم نمی خواست چیزی بدانم.. برای من، برای یک عمر زخم کهنه ی گوشه ی قلب من، همین که با خواهرم به من خیانت کرده بود..، کفایت می کرد...

صدایم.. دور و.. شکسته بود..

- تورو که می شناختم...

فشار دستش کم شد...

لب زدم..

- هیچی برای توجیه وجود نداره...

پلک هایم را بهم فشار داد..

این روزها همه چیز عوض شده بود.. زندگی ام با پنج سال قبل فرق داشت.. آدم دیگری بودم.. بخش زیادی از باورهایم مرده بودم و آن بخش دیگر که رشد کرده بودند، هیچ وقت مثل اولشان نشدند.. همه چیز عوض شده بود.. آزاد را داشتم.. اما.. درست همان

لحظه که کنار خیابان ایستاده بودیم و بازویم در چنگش فشرده می شد... درست همان لحظه که همه ی گذشته را نیش قبر می کردیم.. وقتی از خواهرم حرف می زد.. با هر کلمه، انگار زخمم تازه می شد..

در قلبم احساس شکستگی عمیقی می کردم.. و این شکستگی.. تا صدایم هم می رسید...

- همش.. همیشه.. یه سوال تو سرم بوده..

سرش را بالا گرفت و منتظر و قرمز.. قرمز و دردمند.. دردمند و غمگین... نگاهم کرد...

- چرا..؟! -

حالت چشم هایش برگشت.. آتش، خاموش شد.. شعله، فرو نشست.. چشم هایش خاموش شد و نگاهش را به آسفالت خیابان دوخت.. صبر کردم اما.. صبرم جواب نداشت.. همه چیز شکسته بود و این چینی شکسته انگار، بند زدن نداشت.. به انگشتانش دور بازویم نگاه کردم.. چشمش رد چشمم را گرفت.. انگشتانش شل شد.. بازویم را رها کرد و آرام گفت: تو ماشین بشینیم..

یک قدم عقب ایستادم و برای پیدا کردن دوباره ی خودم، چند لحظه ای پلک هایم را بستم...

- دنبال راه تو دستای من نگرد..

- کیمیا همین روزا وقت عمل داره...

مردمک هایم لابه لای تارهای خاکستری اش دوید..

کیمیا را میان این تارها جستجو می کردم..

آن یک جفت چشم سیاه و مژه های برگشته را.. آن زبان شیرین و ذهن باهوش را.. آن همه کشش خونی را.. میان تارهای خاکستری پدرش جستجو می کردم..

با صدایی آرام، اما کلافه و تند.. به حرف آمد..: دِ لعتی من دارم روزی صد بار تاوان خودم و خواهر آشغال تورو پس می دم...! من دارم تمام زندگیمو که به یه مو بنده، با چنگ و دندان حفظ می کنم و پای این همه بی آبرویی مونده م! این چرا جواب نداره.. توجیه نداره.. برات توضیح می دم .. چون خواهر تو شیطان مجسم بود.. چون قرار نبود اینجوری بشه.. چون تو.. میگم اما.. این چرا فقط تورو آروم می کنه.. هیچ تاثیری تو زندگی من نداره.. هیچ تاثیری تو بدبختیای الان من نداره! این که من عذاب اشتباه خودمو بکشم، هزار جور دیگه، با اینکه هر ساعت از شبانه روز، هزار بار جون بدم برای بچه م.. ربطی نداره..! انصاف نیست.. بیاد خودمو عذاب کنه.. این انصاف نیست که بچه مو..

لب هایش را بهم فشرد و سیب آدمی گلوش.. بالا و پایین شد.. چشم های قرمز و خسته اش را به جای دیگری دوخت و ادامه داد: همه چیزمو ریخته م پای بچه م که دردش نیاد.. احساس تنهایی نکنه.. نپرسه ماما یعنی چی؟! نپرسه چرا ماما متین میاد مدرسه دنبالش و ماما من نمیاد؟! من همه ی زندگیم کیمیاست.. عمر و نفسم کیمیاست.. که تنم می لرزه از تصور روزی که بزرگ شه و از من از گذشته ای بپرسه که سراسر بوی تعفن می ده! بزرگ بشه و آینده ش با پیچ پیچ ها و باز شدن دهان مردم.. بهم بریزه..! بفهم لعتی..! من این وسط تنهام..

گلادیاتورها هم، یک جایی از مبارزه، زره و کلاهخودشان را می اندازند.. سپرهاشان را رها می کنند.. و برهنه و دست خالی... رو به روی هم قرار می گیرند.. آن ها هم وقتی چیزی برای از دست دادن نداشته باشند.. وقتی همه چیز ریخته.. سپرهاشان را.. لباس هاشان را.. نقابشان را.. می اندازند...

- این همه عذاب و تنهایی... حق من نیست...

همه جا سکوت شد...

دستم را به دیوار گرفتم و به خیابان ترافیک گرفته چشم دوختم.. ماشین قرمزی دستش را گذاشته بود روی بوق و رها نمی کرد.. دختری با مانتوی نخی نازک از مقابلم رد شد.. پیرمردی عصا زنان از آن سوی خیابان، عبور می کرد...

ملودی ملایمی پیچید و بعد صدای او که در سکوت و سکون گوش های کپ شده ام، طنین می انداخت.. جونم بابا..

بی اختیار گردنم را کج کردم و نگاهش کردم.. دستش را بالا گرفت و به ساعتش نگاه کرد: هنوز با سمیرا جونی..؟! حالت خوبه عزیزدلم..؟! ... نه من.. یکم کار دارم.. چی خوردی..؟! .. هرچی خواستی به سمیرا جون بگو.. منم دارم میام..

سمیرا جون.. کی بود که کیمیا را به دستش می سپرد..؟! لبخند زد و خیره به نقطه ی نامعلومی، انگار در جواب کیمیا گفت: بوس بوس..

تماس را قطع کردم و ثانیه ای بعد به جانب من برگشت.. دلم برای کیمیا، تنگ شد.. آنقدری نمی شناختمش که شیرین زبانی های کودکانه اش را حدس بزنم اما تصور حرف زدنش از پشت تلفن هم.. دلم را تنگ و هوایی می کرد...

مقابلم ایستاد و موبایلش را دست به دست کرد..: باید برم دنبالش..

نفسم را بیرون فرستادم و با نگاهی کوتاه به خیابان.. دلتنگی ام را در کلماتم خلاصه کردم: می تونم بینمش..؟!!

نگاهم کرد.. دهان باز کرد و من گفتم: ولش کن عیبی نداره..

کیفم را سر شانم انداختم و چرخیدم که بروم..

- ساره..

ایستادم. جلو آمد و سوییچش را در دستش تکان داد.. صورتش پر از تلفات جنگ تن به تن مان بود.. هنوز همان طور آشفته و خراب.. و صورت من هم.. قطعاً..

- اگه می خوای.. بیا..

خودش هم انگار با اطمینان حرف نمی زد.. نمی دانم چه چیزی باعث شد این جواب را بدهد اما.. هر چی که بود قطعاً خودش بهتر می دانست که منع نمی کرد... سر تکان دادم و راه افتادم.. حواسم نه به پُل بود، نه به پاشنه های بلندم.. از جوی بزرگ رد می شدم و وقتی سرم را بالا گرفتم، ایستاده بود آن سوی جوی و چشمش روی قدم هایم بود... توی کیفم به دنبال سوییچم گشتم.. ریموت ماشینش را زد: بیا.. ترافیکه.. دوباره می رسونمت همین جا..

سرم را بالا گرفتم و خیره اش شدم.. نگاهش را گرفت و ساتافه ی سیاه را دور زد.. دستم توی کیفم شل شد.. به سکوت نشسته بودم و .. مخالفت نمی کردم... خودم را بالا کشیدم و روی صندلی جا گرفتم.. بوی عطری که در ماشین پیچیده بود، درجا خفه ام کرد! دستم روی تکیه گاه در مشت شد... لب هایم را بهم فشردم و چشمم روی کلاه مشکی با خطوط طلایی روی کنسول ثابت ماند. راهنما زد و از پارک بیرون کشید و راه افتاد و نگاه من.. روی حرکت نرم دستش روی فرمان بود..

موسیقی ملایم و بدون کلامی روشن کرد و صدایش را آنقدری پایین کشید که فقط جریانی از زندگی را داخل ماشین و میان این مُرده های از رمق افتاده و متحرک بریزد... پشت چراغ قرمز توقف کرد و من برای آرام کردن دل پر آشوبم، شیشه را پایین فرستادم... خودم را به در نزدیک تر کردم و سعی کردم هوا مستقیم توی صورتم بخورد... اینجا نشسته بودم، و داشتم می رفتم کیمیا را ببینم.. کیمیا را که نمی خواست هوایی شود... اینجا نشسته بودم و او عذاب می کشید... این را از انگشت هایی که گاه لابه لای موهایش می لغزاند می فهمیدم.. این را از نفس هیچ کدامان که در نمی آمد می فهمیدم.. این را از سکوت سنگین ساتافه ی سیاه.. می فهمیدم... از آمدنم، نشستن در ماشین آلوده به این عطر، از دوباره هوایی کردن کیمیا، پشیمان شده بودم...  
- اگه بعدا دردرس می شه.. من از دور نگاهش می کنم..

برگشت و گوشه چشمی نگاهم کرد.. انگار برای این اعتراف زود هنگامم، به دنبال دلیل می گشت... رو گرفتم.. ماشین به قدر کافی کوچک بود.. هوا به قدر کافی اکسیژن نداشت... دیگر دلم نمی خواست مغناطیس چشم هایش، میدان من را هم تحت تاثیر قرار بدهد...

آرام گفت: مساله ای نیست..

و بلوار را دور زد...

راه زیادی تا پارک مورد نظرش نبود و حدود ده دقیقه بعد، رسیده بودیم.. تمام راه سعی کردم فکرم را بدهم به قرار امشب مان. به رستوران مورد علاقه ی من و نیاز و به جمع چهار نفره مان. توقف کرد و من کمر بندم را باز کردم و پیاده شدم.. از هوای آزاد نفسی گرفتم و به آسمان نگاه کردم.. لحظه ای بعد صدای قفل شدن درها آمد و بعد، او بود که به سمت پارک قدم برمی داشت... ایستادم همان جا.. و به مسیر دور شدنش.. به شانه های پهن اما فروافتاده اش نگاه کردم.. داشتم می پریدم.. دو روز دیگر، زندگی دوباره هلم می داد به جایی که دوست نداشتم... داشتم می پریدم و ممکن بود پروازم سقوط کند.. داشتم می پریدم و ممکن بود وسط یکی از همان خیابان ها که آن همه تابع قوانین اند و آرام رانندگی می کنند، تصادف کنم... داشتم می پریدم و ممکن بود هر اتفاقی بیفتد و من دیگر کیمیا را نبینم....

به راه افتادم و به محوطه ی بازی بچه ها رسیدم... کف محوطه با فوم های زنگی و سنگ ریزه پوشیده شده بود و بچه ها جیغ کشان و خنده کنان، بازی می کردند.. چشم دواندم.. پسر بچه ی بور و عروسکی از سر سره بالا می رفت... دختر بچه ای با موهای بافته شده سوار تاب بود... به وسیله ی دیگری که پنج بچه را در خودش جای داده و با سرعتی کم می چرخید، نگاه کردم.. چرا اسم بازی ها را از یاد برده بودم...؟

برای پیدا کردن کیمیا، کافی بود مرد سی و چند ساله ی جا افتاده ای را پیدا کنم، که قد بلندی داشت... این ساده ترین راه بود من اما.. فقط چشم می دواندم پی کیمیا... پسر بچه ای بستنی به دست از برابرم دوید و چشم من افتاد روی دخترکی کشیده با موهایی دم اسبی و چشم هایی عمیق و سیاه... داشت با شیرین زبانی و چشم هایی براق چیزی را برای پدرش که مقابلش زانو زده بود تعریف می کرد و دست هایش را توی هوا تکان می داد... موهایش را کاملا بالا فرستاده بود و وقتی حرف می زد و سر

تکان می داد و می خندید، دم اسبی اش تکان تکان می خورد... لبخند روی لبم نشست... تمام وجودم گرم شد... و فکر کردم.. چطور می شود همه چیز.. با نگاهی آرام بگیرد.. چطور می شود آتشی، با تکان تکان خوردن دم اسبی .. خاموش شود... بند کیفم را توی دستم فشردم و فکر کردم چطور می توانم دختر این مرد و خواهرم را دوست داشته باشم و دلم بتپد... بند کیف بنفشم را فشردم و لب هایم را بهم فشردم و بینی چین خورده ام را فشردم و.. فکر کردم بچه ی خواهر آشغال، چطور می تواند پاره ی تن این مرد باشد....

دختری با چشم های کشیده ی عسلی پشت سر کیمیا ایستاده بود و با لبخند نگاهشان می کرد... به صورتش دقیق شدم.. به قد بلند و موهایی که کمی شان روی پیشانی اش ریخته بود... سمیرا جون.. می خواست ازدواج کند.. سمیرا جون... کامران قد راست کرد و کیمیا را بغل گرفت... حالا دیگر شانه هایش فروافتاده نبود... وقتی کیمیا را بغل می گرفت، دیگر فروافتاده نبود...

برگشت و با نگاه دنبالم گشت.. گشتن نمی خواست، من همان جا، در چند قدمی شان ایستاده بودم.. وسط هیاهوی بچه هایی که زندگی و شور را فریاد می زدند... جلو آمد و سنگینی نگاه سمیرا جون را حس کردم.. کیمیا با چشم های کنجکاو و فکری نگاهم می کرد... با فاصله ایستاد و از من، به کیمیا نگاه کرد: کیمیا.. سا.. ساره جونو یادت میاد؟!

و البته که مقابل یک جفت چشم عسلی خیره و پرسشگر، ساره بودنم، بهتر از خاله بودنم بود...

کیمیا درست مثل پدرش چشم تنگ کرد.. کمی خودش را توی بغل کامران به سمتم کشید و انگشت اشاره اش را جلو آورد.. صورتم را جلو بردم.. انگشت کوچکش را آهسته و نرم روی پوستم کشید و تا چانه ام امتداد داد... دوباره از اول، از پیشانی ام پایین آمد... پلک هایم را بستم و انگشت کوچکش را در ذهن و پوستم، ثبت کردم... چشم باز کردم. دستش روی گونه ام بود. خندید: ساره جون!

شناختم؟! خندیدم.. خنده اش، مسری بود...!

با صدایی که هنوز جانی نداشت، پرسیدم: خوبی؟!

باز خندیدم.. از من به پدرش نگاه کرد و برعکس.. دستش را توی هوا گرفتم و بوسیدم... خندید و گفت: یه عالمه بازی کردیم!

گونه اش را لمس کردم.. حسابی بهت خوش گذشته پس...!

باز خندید و تند سر تکان داد و دم اسبی اش تکان خورد... میای بازم بازی کنیم؟!

کامران اخطار داد: کیمیا.

به سمت پدرش که حالا با اخم نگاهش می کرد، برگشت. به رویش خندید و چشم هایش را، درست مثل کامران.. برای خود کامران.. تنگ کرد... کامی جون...

کف دست هایش را بهم چسباند و گود کرد و جلوی چشم پدرش گرفت: یه توشولو..

کامران در صورت خوردنی و عروسکش، چشم تنگ کرد.. لبخندش را خورد و گفت: دیگه بسه.

کیمیا مایوسانه لب برچید.. ابروهای سیاهش را در هم تنید و گفت: تو که نبودی.. بذار یه توشولو..

- کیمیا جان، عزیزم فردا بازم میایم، خوبه؟!

سمیرا چون بود و انگار ما حضورش را برای دقایقی کوتاه از یاد برده بودیم. یک قدم جلو آمد و ضمن اینکه با تردید و بدبینی با من دست می داد و می گفت « سمیرا هستم » ، برگشت رو به کامران: اگه شد فردا بازم میبرمش پارک. امروز خیلی بازی کرده. به کامران خیره شدم.. نگاهش مستقیم، معطوف کیمیا بود.. سنگینی نگاهم را حس می کرد و فقط چشمش به سمیرا بود: من هستم چند روز. مرسی امروز خیلی زحمت کشیدی..

سمیرا دستی آغشته به محبت پشت کیمیا کشید و لبخند زد: با این عروسک به من خوش می گذره.. خب دیگه من برم. کامران سر تکان داد و تشکر کرد: سلام برسون..

چشم های عسلی لحظه ای به من خیره ماند.. روی کامران نشست و لبخند زد: حتما. خداحافظتون.

هنوز دور نشده بود که کیمیا به سرفه افتاد.. دست های کوچکش را جلوی صورتش گرفت و سرفه کرد... کامران با نگرانی قفسه ی سینه اش را ماساژ داد و روی صورتش خم شد: چی شد بابا..؟!

سرفه اش بند آمد و چشم هایش پُر شد... سرش را توی گودی شانه ی کامران گذاشت و با غصه گفت: خوبم. تارهای خاکستری لابه لای انگشت ها کشیده شدند...

صدای کم سن و غصه دارش.. میان هیاهوی پارک پیچید و گوش هایم را سوزاند...

راه افتاد و ضربه ی آرام و شوخی به کمر باریک کیمیا زد: بریم بیتزا بخوریم؟!

سر کیمیا در کسری از ثانیه عقب آمد و چشم هایش پر شد از شور و هیجان و ذوق: بیتزا!

گوشه های لب کامران.. قدری رو به بالا رفت.. لبخند زد و بینی کیمیا را کشید: پدرسوخته... ببینمت..

کیمیا با عشق نگاهش کرد.. با دست های کوچکش هر دو طرف صورت کامران را گرفت و به چپ و راست کشید و خندید: کامی جون...!

ایستاده بودم وسط پارک.. و نظاره گر هر خنده ی کیمیا بودم که در صورت کامران، به درد می نشست.. ایستاده بودم وسط پارک.. و نظاره گر دزدیدن نگاهش بودم از من.. وقتی کیمیا سرفه می کرد.. وقتی کیمیا می خندید... وقتی کیمیا صورتش را با عشق می کشید.. ایستاده بودم وسط پارکی که نمی شناختم... دست هایم را به دورم پیچیده بودم.. و نمی دانستم کجای این زمین گرد ایستاده ام، که دستم فقط به تن خودم می رسد و.. بس...

کنار ماشین منتظرم ایستاده بودند. کیمیا کنارش ایستاده بود و تفاوت قدشان لبخند به لبم می آورد و همزمان، درد عمیقی در قلبم ایجاد می کرد... جلو رفتم و با نیم نگاهی به کامران که انگار او هم کلافه به نظر می رسید، آرام گفتم: من ماشین می گیرم می رم..

مکث کرد: می رسونمت.

- احتیاجی نیست. می رم خودم..

- ساره جون..؟ نمایی با ما شام بخوریم؟؟؟

به ساعتی که هنوز به شام نرسیده و هوا که هنوز تاریک نشده بود نگاه کردم و لبخند زدم: یه دفعه دیگه.

و خودم هم خوب می دانستم که دفعه ی دیگری در کار نیست. که این بار آخری بود که ما.. تا این اندازه ساکت و بدون مقاومت و مخالفت شدیم...

لبه ی بارانی ام را کشید و لب برچید: بیــــا...

رو کرد سمت پدرش: کامی..؟

دستی به کمرش زد و نگاه مستأصل و پرسشگرش را به من دوخت.. مردمک هایم را از پیراهن سفید یکدستش گرفتم و به کیمیا دوختم... چشم هایش خواهش داشت و صدای پر سرفه و غصه دارش هنوز در سرم پژواک داشت... شاید می پریدم و می مردم.. شاید جراحی می کرد و دیگر هیچ وقت این چشم ها را... لپم را با تمام قدرت از تو گاز گرفتم.. نه خدا. نه. هر تصمیمی تو بگیری اما کیمیا، نه!!

خم شدم و لپش را کشیدم: بریم پیتزا بخوریم!

خندید و دست هایش را بهم زد.. کامران ماشین را دور زد و چشم از اشتیاق چشم های ما گرفت... در عقب را باز کرد و کیمیا را نشانده.. نفسم را توی سینه ام نگه داشتم و.. دوباره سوار سانتافه ی سیاه شدم...

کیمیا از عقب خم شد و دست هایش را دور صندلی پدرش حلقه کرد.

- سَمی جون گفت فردا با سوده جون میاد دنبالم..

سوده جون.. سمیرا جون..

کامران از توی آینه نگاهش کرد: نه. من خونه م.

کیمیا راضی سر تکان داد و از عمد دم اسبی هایش را تکان تکان داد و بازی کرد.. خودم را کشیده بودم سمت در و به رو به رو نگاه می کردم.. لحظه به لحظه ی امروز، برای یک ماه بَسَم بود...

- یعنی فردا نمی رم مهد؟ سمیرا جون گفت برام کیتی خریده! مباره فردا..

راهنما زد و ماشین را کناری کشید: می ریم ازش می گیریم.

تابلوی بزرگ فست فود درخشید و من .. پایین پریدم...

پشت میز مربعی شکلی نشستیم و کیمیا شروع کرد به شیرین زبانی. برایم از پارک تعریف کرد.. از دخترکی که وقت دویدن زمین خورده و سمیرا جون گفته بود ببین بابات نمی ذاره بدویی که زمین نخوری... رو کرد به کامران که دست هایش را زیر چانه قلاب کرده و از شیشه ی بزرگ رستوران به خیابان خیره بود و صدایش زد.. متوجه نشد.. روی صندلی اش ایستاد و صورتش را جلو برد و بی هوا، گونه اش را بوسید.. و او.. که تکان آرامی خورد.. برگشت و با چشم هایی که انگار از دنیای دیگری آمده بودند به کیمیا و ثانیه ای هم به من نگاه کرد... کیمیا را بغل گرفت و چشم هایش را بست و موهایش را بو کشید... موبایلم را که زنگ می خورد، ته کیفم فشردم....



نیم ساعت تا هفت و قرار کاری شرکت مانده بود و من.. داشتم کیمیا را به همه چیزم ارجحیت می دادم...

پیتزاها با برش های مثلثی بزرگ در سکوت کامران و لبخند های گاه و بیگاه من به کیمیا صرف شد.. برایش جعبه ی شادی آوردند و با دست های کوچکش مشغول باز کردنش شد... دستم را میان دم اسبی نرمش کشیدم... عروسک و اسنک خوشمزه ای از جعبه بیرون کشیدم... خندان نشانمان دادش و بررسی اش کرد.. میان بررسی اش سرفه زد و سرفه اش شدت گرفت و رد باریکی از خون کف دستش افتاد و دل من هری ریخت و پنجه ی کامران مشتت دستمال کاغذی به دهانش گرفت... قلبم توی دهانم آمد و سرفه اش قطع نمی شد... دستم را جلو بردم و با تمام لرزش خفیفش، روی قفسه ی سینه ش کوچکش گذاشتم.. همین طوری ماساژ داده بودم.. همین طوری ماساژش می دادم.. انگشتانم را نرم و نوازشگر روی قفسه ی سینه اش کشیدم... نرم و دایره وارد.. شانه های کوچکش تکان می خورد.. دم اسبی اش.. تکان تان می خورد... بچه ی خواهر آشغال داشت جان می داد... تنم می لرزید... قلبم افتاده بود کف رستوران و دندان هایم کلید شده بود... قفسه ی سینه اش را ماساژ دادم و درد سُرنگ بی انصافی شد به رگ هایم.. دنده های کوچکش.. بند به بند تن استخوانی و ظریف و ضعیفش.. زیر دستم بود... زیر دستم بود و من وحشتم گرفته بود که نکند همین جا و همین لحظه.. زیر دست من نفس نکشد...

سرفه ها کوتاه و با فاصله شدند... دستم را نرم به سینه اش کشیدم.. با ترس و چشم های اشکی دست پدرش را که روی دهانش بود، محکم گرفته بودم... می لرزید و دستم می لرزید و تنم می لرزید و ... از کیف کوچک عروسکی اش، کیسه ای دارو و کپسولی کوچک بیرون کشیدم.. آرام گرفت.. سرفه ها کوتاه شدند و.. بند آمدند.. دست کامران زیر تنش نشست و از جا کنده شد.. سرم را بالا گرفتم و به صورت قرمز و فک منقبض و رگ برجسته ی گردنش نگاه کردم.. بچه را از جا کند و به طرف سرویس بهداشتی بردم... دست هایم را روی پاهایم گذاشتم و خیره شان شدم.. باز سر بلند کردم و به خیابان و عبور تند ماشین ها نگاه کردم.. چرا دست هام این همه می لرزید.. خدایا.. خدای من.. خدای خوب من... کیمیا...

سایه ای بالای سرم افتاد.. سرم را بالا گرفتم.. چشم هام پُر بود و تار می دیدم.. چشم هایم پُر بود و قرمز بود و ویران بود... چانه ام لرز گرفت... سر کیمیا روی شانه اش بود و با چشم های نیمه باز، فقط نگاهم می کرد... پنجه هایم را باز و بسته کردم.. نفسم توی ریه ام مانده بود و بی هیچ دمی، داشتم به خشکی می افتادم... همین جا بودم.. همین جا داشت زیر دست های من پرپر می زد... لعنت به من.. به من که این همه از خودم متنفرم.. لعنت به همه ی ما... خدایا کیمیا... خدایا دست هام...

کیفم از روی پایم برداشته شد و به دنبالش صدای دور و خسته اش میز مربعی شکل رستوران را دربر گرفت: پاشو..

به چشم هایم نگاه کردم.. به چشم های قرمزش نگاه کردم و بینی ام چین برداشت.. به تن رنجور و مریض کیمیا توی بغلش نگاه کردم و بینی ام چین برداشت.. بینی ام چین برداشت و کاسه ی چشمم پُر بود و نمی ریخت... فقط می سوختم.. فقط داشتم می سوختم و هوا می خواستم.. صدایش این بار ملایم تر و اطمینان دهنده تر بود: ساره.. پاشو.. خوبه.

که من فکر می کردم این صدا و این نگاه.. هیچ جای دیگری از زمان نخواهد نتوانست به من آرامش بدهد... که من فکر می کردم هیچ کجای دنیا.. هیچ ثانیه ای وجود نخواهد داشت که بشود به این آدم اعتماد کرد... که فکر می کردم هیچ وقت دیگری وجود ندارد که بتوانم از صدایش ذره ای اطمینان بگیرم و دلم آرام بگیرد....

بلند شدم و میز را پس زدم..

باید که ز داغم خبری داشته باشد

هر مرد که با خود جگری داشته باشد...

حالم چو دلیری ست که از بخت بد خویش

در لشکر دشمن پسری داشته باشد

حالم چو درختی است که یک شاخه نا اهل

بازیچه ی دست تبری داشته باشد

...

سردرگمی ام داد گره در گره اندوه

خوشبخت کلافی که سری داشته باشد...

حالم چو درختی ست که یک شاخه ی نا اهل... \*

نشستم توی ماشین و دست هایم را به سمتش که می رفت تا کیمیا را عقب بنشانند، دراز کردم. مکث کرد. ایستاد. به کیمیا که بی حال، فقط نگاهمان می کرد، نگاه کرد. خم شد و بچه را توی بغلم گذاشت...

عروسک دوست داشتنی توی بغلم جا به جا شد و آمد...

سر انگشت های مرتعشم را روی گونه و پلک هایم کشیدم.. روی پیشانی بلند و لب های کوچکش.. روی دم اسبی اش که دیگر تکان نمی خورد...

انگشتم را گرفت میان دستش و توی بغلش گذاشت...

به خودم فشردمش و پیشانی بلندش را بوسیدم..

یونیفرم پوش مشکی طلایی.. پشت رُل نشست...

موبایلش را روی پایه ی موبایل نصب شده بر داشبورد گذاشت..

دست کشیدم به موهای نرمش و گفتم: کِشتو باز کنم..؟

پلک هایم را باز و بسته کرد..

دست بردم و کِش قرمز رنگ سرش را بیرون کشیدم.. موهایم باز شد و پخش شد و دورش ریخت.. با چشم های بسته، لبخند زد... دستم را محکم تر توی بغلش گرفتم... موهایم را با دست دیگرم نوازش دادم و بوسیدم.. بینی عملی ام را میان موهایم جا دادم و بوییدمش.. بوی نفس می داد... من هیچ وقت نمی دانستم زندگی هم عطر دارد... بوی زندگی می داد... زندگی...

سنگینی نگاه خیره ی کامران را حس می کردم.. دست هایم از نوازش نیفتادند... و کیمیا ذره ذره آرام می گرفت... قفسه ی سینه اش آهسته تر بالا و پایین می شد و تن کوچکش نمی لرزید... آدم ها بدون لمس می مردند. آدم ها بدون نوازش شدن، می مردند.. باید کیمیا را بغل می گرفتم.. سفت به خودم می چسباندمش.. و با سلول به سلول آغوش و دست هایم، می فهماندمش که تنها

نیست.. که همه چیز رنگ آرامش گرفته.. که درست می شود.. همه چیز درست می شود... چشم های پُرم را بستم.. خدای کیمیا..  
خدای مهربانم.. درست بشود..درست بشود...

سرم را بالا گرفتم و به مردی که پشت رُل نشسته بود نگاه کردم.. چشم های قرمزش در چشم های پُرم شناور شد... من حلقه ی محافظم را از دست داده بودم.. حالا، هیچی نداشتم.. دست خالی دست خالی بودم... تمام خلوصم را از دست داده بودم و حالا... خدایا.. حلقه ی کیمیا باش.. سفت بغلش کن.. سفت... توی چشم قرمز و تلخش که نمی گرفت، پلک زدم.. رو گرفتم و زل زدم به پنجره... می خواست ازدواج کند.. می خواست ازدواج کند... پلک هایم را فشردم... کاش سوده جون.. سمیرا جون.. کیمیا را دوست داشته باشد... پلک هایم را فشردم.. می خواست ازدواج کند...

ماشین به راه افتاد.. و انگشت های من همچنان میان موهای کیمیا جا خوش کرده بودند... کیمیا لب زد: کامی..  
کامی اش.. خم شد: جانم..

پنجه ی نرم بچه روی سینه ی من نشست... آهنگمو بذار..

دستی به پیشانی اش کشید و بوسیدش.. موسیقی ملایمی در ماشین نشست... پیانوی دلچسبی که ذره ذره من را هم آرام می کرد... کیمیا خودش را توی بغلم بالا کشید و چشم هایش را باز کرد.. با چیزی.. با چیزی که توی چشم هایش بود.. با.. یک جور عشق کودکانه.. نگاهم کرد... لپم را کشید.. لبخند زد و دوباره سرش را توی شانه ام گذاشت... قلبم لرزید.. سر برگرداندم و ردِ برقی چشم های کامران را گرفتم.. کیمیا را بیشتر به خودم فشردم و رو کردم به خیابانی که حالا باد شدیدی می وزید و درختانش را تکان می داد... کاج ها، سبز می میرند...

- کامی..

- جونم..

- بازم.. میری..؟

دستش موهای کیمیا را نوازش کرد..

- یه هفته دیگه.

- یه.. هفته؟ یعنی.. چقد؟

- یعنی خیلی دیگه..

مردمک هایم را به مردی که دروغ می گفت، دوختم.. چشمش را دزدید و گفت: بخواب عمر من..

قلبم فشرده شد... کیمیا جا به جا شد و کمی رو به پدرش چرخید. سرش را به طرفین تکان داد که یعنی نه.. موهایم را ناز کردم:  
خوابت نمیاد؟

سر تکان داد باز که یعنی نه.. برگشت و به رانندگی پدرش خیره شد... به نگاه ممتد و صافی که تنها به رو به دوخته شده بود.. موبایلم توی کیفم لرزید و من به ساعت ماشین نگاه کردم. هفت. هفت بود.. همین حالا باید شرکت می بودم و کنار آزاد و نیاز و

معینی می نشستم و به جلسه رسیدگی می کردیم.. آزاد.. آزاد.. پنجه ام را مشت کردم و ناخن هایم را به کف دستم فشار دادم... کیمیا گفت: پس کی منو می بری..؟

در خوشبینانه حالت ممکن، زودتر از نیم ساعت دیگر نمی رسیدم..

- کجا ببرمت خوشگلم..

دست کوچکش آستین سفید پیراهن مردانه با سردوشی های مشکی طلایی را.. کشید..

- منم پیام..

باید همین جاها پیاده می شدم و به آزاد زنگ می زدم.. باید عذرخواهی می کردم، می رفتم توی امامزاده که دلم بدجوری هوایش را داشت می نشستم، و اجازه می دادم بار سنگینی که روی شانه ها و قلبم قرار گرفته.. خالی شود..

- یه روز با هم می ریم.. برای همیشه..

مرکز تنفسی ام قطع شد و چشمم از پلک زدن، افتاد!

به سمتش چرخیدم و جوری نگاهش کردم که بتوانم معنی کامل حرفش را درک کنم. فرمان را با یک دست چرخاند و سکوت کرد.. برای همیشه؟! کیمیا خندید.. حرفش را نفهمیده بود. خنده ی کیمیا را بریدم: چی؟!

بی آنکه نگاهم کند.. راهنما زد و در خط سوم بزرگراه جای گرفت.. لب زد و سیب آدمی اش بالا و پایین شد: شاید ببرمش از ایران.

نگاه کنجکاو و استفهامی کیمیا از من به او می چرخید. جا به جا شدم و کج به سمتش قرار گرفتم: برای چی؟!

لب هایش را بهم فشار داد و چیزی نگفت. دوباره صدایش زدم: برای چی؟ عمل؟

اخم کمرنگی صورت درهمش را مژین کرد: نه.

می خواست ازدواج کند. داشت ازدواج می کرد و می خواست کیمیا را یک روزی برای همیشه از ایران ببرد..

- حق نداری...

و بغض توی گلویم گره انداخت..

حق نداشت؟ البته که حق داشت!! پدر کیمیا بود. پدر بچه ی خواهر آشغال من بود، و حق داشت هر کاری برای بچه اش بکند!! منطقم تماما تأییدش می کرد. اما آن شبِ تار و باد گرفته، درست وسط آن سانتافه ی سیاه، آن هم بعد از سرفه هایی مرگ آور... منطق من کجا بود..؟!

ابروهایش بالا پرید و پیشانی اش چین خورد: حق؟!

پوزخند زد و سر تکان داد..

باز جا به جا شدم..

برای چی می خواستم کیمیا را نگه دارم؟ بودنش اینجا چه نفعی برای من داشت وقتی دیدنش در این شبِ تاریک.. قطعا آخرین بار بود...؟!

- بیریش که چی بشه؟!

- بمونه که چی بشه؟!

و با اخمی عمیق و غلیظ خیره ام شد! لبم را گاز گرفتم تا جلوی چشم های کنجکاو کیمیا، حرف بی ربطی از دهانم نپرد.

- کیمیا جان، می ری عقب عزیزم؟

کیمیا در جواب پدرش سری به چپ و راست تکان داد و صورتش را توی بغلم قایم کرد. دستم مشت شده و از نوازش افتاده بود.. زیرلب گفت: اینجا هیچی در انتظارش نیست...

بی منطق بودم.. از صبح با علی و مدرسی و آقاجون و آخر سر هم آن عکس کذایی در دست های مادرم سر و کله زده بودم و حالا، کلافه بودم. ظرفم پُر شده بود و این ضربه، لبریزم می کرد...!

- بیریش که چی بشه؟ فرار کنی؟ بالاخره که چی؟! فکر میکنی این جوری هیچ وقت نمی فهمه؟!

عصبی شد. عصبی شد و دستش روی فرمان مشت شد. آمده بود به من می گفت می خواهد ازدواج کند و من سایه ی زندگی اش هستم، آمده بود و می خواست کیمیا را که همین چند دقیقه پیش داشت میان دست های من جان می داد... ببرد...!

آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و پنجه اش را میان موهایش لغزاند و کشید و پوزخند زد: فرار!

پوزخند می زد و طعنه می زد و هنوز...

با همان صدای پایین اما اضطراب گرفته گفتم: مگه نمی خوای ازدواج کنی؟

بوی عطرش داشت خفه ام می کرد...

- حق نداری ببریش..

...

- اگه مادر داشته باشه..

- تمومش کن ساره.

به پلک های بسته و خواب کیمیا نگاه کردم و قفسه ی سینه ام تنگ شد. راهنما زد و ماشین را گوشه ی خیابان کشید. دستم را گذاشتم بیخ گلویم و از عطرش خفه شدم.. هوا می خواستم. بوی سُرَب گرفته ی تهران را.. حتی بوی چوب خودم را هم، نمی خواستم...

لب زدم: تو شروع کردی.. هر بار.. تو شروع می کنی.. حتی.. همین حالام که مثل آدمای متمدن اینجا نشستیم.. بازم تو شروع کردی..

سر برگرداند و .. دو بار پشت هم پلک زد.. حروف در سرم به راه افتادند.. بی آنکه بخواهم، شبیه برنامه ای از پیش ریخته شده، شبیه به عادتی هزار دوره مرور شده... که این کار را می کند تا فکرش را متمرکز کند.. تا حواسش را از چیزی که دوست ندارد، از چیزی که آزارش می دهد، پرت کند... من، بند بندِ خطوط صورتش را بلد بودم... من... نفس به نفس حالات چشم هایش را.. زیسته بودم...

رو گرفتم و دستم به سمت دستگیره رفت که آستینم کشیده شد: اومدم تمومش کنیم.. امروز.

داشتم خفه می شدم از این بو که اولین هجای تجربه ای تازه و سرشار از زندگی.. در من بود.. داشتم خفه می شدم از تارهای خاکستری که یادآورِ تار به تار موهای ریخته شده ام کف حمام بود... داشتم خفه می شدم از کیمیایی که توی بغلم بود و من هیچ کاره بودم و می خواست ببردش و می خواست همه چیز را تمام کند و...

انگشتانش را میان موهایش برد و محکم عقب کشید...

این شقیقه ها را می شناختم..

این دست ها روزی تمام مرا در برگرفته بود..

صیغه ی آزاد بودم و نشسته بودم اینجا و پس فردا می پریدم و.. آمده بود که تمامش کند...

- اومده بودم بگم.. دیگه هیچی بین ما وجود نداره..

...

- دیگه نمی دارم پای مادرم یا هر کس دیگه ای به زندگیت باز شه و .. اذیت شی...

...

- ظاهرا زندگی خوبی داری. خب.. این.. خوشحالم می کنه...

باید چنگ می انداختم و تارهای خیمه زده بر گلویم را پایین می کشیدم..

- دارم جمع و جور می کنم.. هم به صلاح کیمیاست، هم من.

چشم های مات زده و تارم را، تا چشم های گریزانم.. بالا آوردم.. دست چپش را گذاشته بود روی فرمان و مردمک های من دوید پی رگ های برجسته ی روی دستش.. پی بند انگشتانش... پی آن همه نوازشی که من را به خودش خو داده بود... پی همه ی آن چیزی که چالش کرده بودم، اما فراموش شدنی نبود...

- اسم تو همه جا هست.. حرف ما تو دهن همه ست.. اسم.. اسم مادرِ کیمیا.. اینارو هیچ وقت نمی شه پاک کرد..! امروز اومده بودم بگم.. بگم من اینجا حتی نمی تونم ازدواج کنم..! برای بزرگ کردن کیمیا.. دارم به زور خودمو سر پا نگه می دارم..! اومده بودم بگم همین روزا جراحی داره.. که اگه حرفی داری...

چشم دواندم دور خیابان. درست پشت سر ماشینم بودیم. دکتر گفته بود. همین دیشب گفته بود. وقتی توی مطب دهان باز کرده و از عشق اول پرسیده بود. وقتی دهان باز کرده و از کامران پرسیده بود. وقتی دهان باز کرده بودم و از اولین ها گفته بودم.. از

کیمیا و رفتارهای حال بهم زن مادرایمان، هنوز.. دکتر گفته بود. گفته بود.. استخوانی که یک بار بشکنند، احتمال دوباره شکستش، باز هم هست.

- کامران..

صدایم، شکسته بود..

خاکستری ها را کشید.. نبض شقیقه اش زد..

- هر کاری به صلاحش باشه، انجام می دم.

صدا زدم..

- کامران..

مشتش فشرده شد..

- بذار زندگیمو بکنم. فرار؟ باشه می خوام فرار کنم. امروزم اومده بودم بگم.. نه می تونم تورو خط بزوم، نه کثافت گذشته ها رو. یه چیزایی بود که باید می دونستی.. یه.. حرفایی داشتم اما.. فایده نداره!

خیره ام شد و نیش زد و اشاره کرد به آزاد: تو بیمارستان که گفتم.. برو به زندگیت برس..!

عصبی شدم و از میان دندان هایم گفتم: دارم همین کارو می کنم اما محض اطلاعات این وسط انگار تنها کسی که سعی داره خودشو بکشه کنار، منم! مادر عزیزت که خیلی نگران پسرشه و از اون ور به من زنگ می زنه تا یه کاری کنم..! انگار خیلی هم خیالش از بابت پسرش راحت نیست که هنوز که هنوزه..

ابرو درهم کشید و غرید: برای چی به تو زنگ زده؟!

صدایم را تا حد ممکن پایین کشیدم و پوزخند زدم: می دونه که داری ازدواج می کنی؟! یا این بارم..

منفجر شد: دهننتو ببند!

و حاضرم قسم بخورم که اگر می توانست.. که اگر توی ماشین نشسته بودیم و کیمیا آنجور توی بغلم به خواب نرفته بود.. دستش بالا هم می رفت...

نفسم توی سینه ام حبس شد و ازش متنفر شدم و از خودم بیزار شدم و عطرش تمام ریه هایم را پر کرد... بی آنکه نگاهش کنم، به کیمیا اشاره کردم: بذارش عقب.. می خوام پیاده شم.

فرمان را فشرده و زهرخندی زد: هنوزم نمی تونیم دو کلمه با هم حرف بزنینم!

دوباره تکرار کردم: می خوام پیاده شم..

دست هایش را برای گرفتن کیمیا جلو آورد... ملودی ملایم موبایلش فضای ساکت اما به تشنج افتاده ی ماشین را پر کرد... چشمم بی اراده نشست روی موبایلش که روی داشبورد بود و اسم نقش بسته بر صفحه ی گوشی.. «سوده».. همین. سوده. یک سوده ی خالی. و یا شاید آن قدر پُر، که احتیاجی به هیچ پسوند و پیشوندی نداشته باشد...

مطمئن بودم که قرمز شده ام. کیمیا میان دست هایش، مابین پای من و فضای ماشین بود.. سر برگرداندم . سوده هنوز زنگ می زد. سینه ی پر شده ام از بوی ماشین را نگه داشتم . پلک های لرزانم را تا چشم های قهوه ای اش بالا آوردم . لب زدم: مادرت به هر دری می زنه که من و تو بهم.. رجوع کنیم!! نمی دونم دلش از کجا لرزیده که دوباره داره منو.. شایدم فکر می کنه هنوز همون ساره ی ساده لوحم...

در چشم هایش، پلک زدم: اینم بذار رو همه ی بی خبریات...

فکش سخت شد. لحظه ای مکث کرد.. دستم به سمت دستگیره رفت. با تآنی و آرام تر از قبل.. زمزمه کرد: قول می دم که اتفاقی و غیراتفاقی، دیگه با هم رو به رو نشیم!!

برایش راحت بود.. خط کشیدن روی من راحت بود.. حتی یک عذرخواهی ساده نکرده بود.. و قول می داد که دیگر.. چرا داشتم اذیت می شدم.....!؟

زمزمه کردم: تو خیلی قول ها به من دادی که به هیچ کدومش عمل نکردی...

از ماشین پایین آمدم و در را رها کردم... نشستم پشت فرمان و با دست هایی که نمی لرزید، اما چشم هایی که تار می دید، روشن کردم و بی آنکه به سانفایه ی سیاهی که هنوز.. شاید گنگ.. شاید گیج.. شاید مات.. برجای مانده بود، نگاه کنم... خیابان ها را کاج ها را.. پشت سرم.. جا گذاشتم....

ضربه ای به در زدم و با ورودم سر نیاز و آزاد و سه مرد و یک زن که پشت میز کنفرانس نشسته بودند، بلند شد. سلام کردم و سلامم برخلاف همیشه در عین بلندی، محکم نبود. نیاز ایستاد و با دست اشاره ام زد. آزاد مچ چپش را بالا گرفت و به ساعت نگاه کرد و به من. کنار نیاز نشستم. برگه های مقابلم را از نظر گذراندم و سرم را بالا گرفتم: عذرخواهی می کنم بابت تأخیرم.

یکی از مردها با خلق خوشی گفت: ده دقیقه منتظرتون موندیم، ناچاراً جلسه رو شروع کردیم.

برایش به نشانه ی تشکر سر تکان دادم. صدای محکم آزاد در سالن کنفرانس طنین انداخت: می تونیم جلسه رو ادامه بدیم؟!

خودکارم را روی برگه ها فشردم. لب زدم: البته.

همان مرد خوش خلق ادامه ی بحث را گرفت. نیاز کاغذ کوچک یادداشتی مقابلم گذاشت. خودکارم را زیر نوشته هایش لغزاندم.. « تلفنتو جواب نمی دادی. خیلی کفری بود. خوبی؟ ».. بی آنکه چیزی بنویسم، تنها سر تکان دادم. سرم را بالا گرفتم و بخند خیره و طنز زن را روی آزاد، شکار کردم!! کاغذ کوچک دیگری مقابلم گذاشت. نگاه مرد دوم روی کاغذ چرخید. « نگران نباش. می شناسیش که بد اخلاقو. » و شکلک بزرگی از لبخند، زیر نوشته اش.. رو کردم سمتش که قبل از او، چشمم به آزاد افتاد. اخم داشت و با مکث چشمش را گرفت.

آخرین امضا را زدم و همپای مهمان ها از جا بلند شدم. آزاد تعارف زد: شام در خدمتون باشیم؟

ساعت از نه گذشته بود. مرد خوش خلق خندید: این دفعه نوبت ماست مهندس!



عقب تر ایستادم و لبه ی کت شلوار مشکی ام را مرتب کردم. زن جوان دستش را به سمت آزاد برد و دستش را محکم فشرد... رو گرفتم.. در پشت سرشان بسته شد و نیاز در حالیکه فیلم بازی کردنش کاملاً مشهود بود، کیفم را بالا گرفت: خیلی خوشگله ساره! از همون مغازه هه تو تندیس گرفتی؟!!

خودنویس آزاد روی میز پرت شد.. صدلی گردانش را عقب فرستاد و لم داد.. خیره نگاهم می کرد و من.. دلم می خواست به همه ی قرارهای از قبل امشبمان، پشت پا بزنم. به خودنویسش نگاه کردم. سوغات من از مشهد بود. پرت شده بود روی میز. درست مثل خودم که پرت شده بودم وسط مایعی سیال و سیاه.. نیاز کیف را کنار دستم گذاشت و رفت نسکافه بیاورد. چانه ام را بالا گرفتم و به صورت آرام، اما درهمش نگاه کردم. میز را عقب زد و بلند شد: کجا بودی..؟

عینکم را توی کاورش می گذاشتم: ترافیک بود.

- چرا تلفنتو جواب نمی دادی؟!!

- متوجه..

- ساره من خرم؟!!

از عریده اش تمام تنم لرزید و بی اختیار یک قدم به عقب پریدم..!

لرز این چند ساعت به بدنم برگشت و شوک دادش، شوکه ترم کردم! احم کردم و سعی کردم نلرزم: چرا داد می زنی؟!!

موهایش را کشید و کلافه نگاهم کرد: از ساعت یک تا حالا ده بار بهت زنگ زدم. نیاز زنگ زده. کجا بودی؟! ترافیک؟!؟! چشمات چرا این طوریه؟ حواست کجا بود سر جلسه که دو بار سوتی دادی؟! من خرم ساره؟ من خرم؟!!

یکی از صدلی ها را عقب کشیدم و نشستم. هنوز هم نمی توانستیم دو کلمه با هم حرف بزنیم. به من خبر ازدواج را می داد، خبر سایه ی سنگین بودنم سر زندگی اش را، و هنوز نمی توانستیم دو کلمه حرف بزنیم! یکی از صدلی ها را جلو کشید و نزدیکم نشست. بی آنکه نگاهش کنم، گفتم: پیش علی بودم. نمی خوام درباره ش حرف بزنم.

کمی عقب رفت و کلافه به خودش پیچید.. هنوز صدایش بالا و عصبی بود: نمی تونستی تلفنتو جواب بدی؟! هیچی برات اهمیت نداشت؟!!

سکوت کردم.. جایی نداشتم که بدهم..

خودش را با صدلی جلو کشید: مطمئنی پیش علی بودی؟!!

صاف نگاهش کردم. نفسمم بوی اوتتوس می داد. دست هایم بوی اوتتوس می داد. تمام ذهنم بوی اوتتوس می داد. و من دلم می خواست سرم را از همین طبقه بیرون بگیرم و تمام سر تهران را، یک جا به ریه هایم بکشم...!

گفتم: پیش علی بودم.

به چشم هایم خیره شد تا حقیقت را پیدا کند.. هرگز به او دروغ نگفته بودم و حالا انگار..

دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و گره ی کراوات مشکی طوسی اش را کشید و شل کرد..

دوباره خودش را جلو کشید و این بار دستش را گذاشت روی دستم، که روی پایم بود. دستش که بوی عطر زن مهمان را می داد. دلم می خواست قوه ی بویایی ام را نابود کنم... آرام تر از قبل گفتم: تا این ساعت اونجا بودی؟

مردمک های سرگردانم را به چشم های سیاه و متفکر و بد خلقش دوختم: آره.

لحظه ای خیره ام ماند، دستم را فشار داد، و بعد رها کرد...

عقب کشید و از جا بلند شد.

پشت دستم را به بینی ام کشیدم و بوییدم... تیز نگاهم کرد... دستم را انداختم و زل زدم به خودنویس روی میز.

- بلیتو عوض کردی؟

- آره.

و از توی کیفم پاکت لیت ایران ایر را روی میز گذاشتم. نگاهی بهش انداخت و گفت: امارات خالی نداشت.

برخاستم: مهم نیست..

نزدیکم شد و بازویم را گرفت... دستش بوی عطر زنانه می داد... مثل تمام من که بوی اونتوس می داد...؟!

آرام تر از قبل گفتم: اگه بیشتر از یه هفته طول کشید، میام.

سر تکان دادم: لازم نیست. از پشش برمیام.

فشار اندکی به بازویم داد: اون که البته. منتهی...

نگاه کردم. قلب تکه تکه شدم را .. در چشم هایم.. می دید...؟ مایع سیاه و سیال دورم را، می دید...؟! آمده بود همه چیز را تمام کند... آمده بود بدون باز کردن زخم ها، حتی بی آنکه برای تسکین من بهانه ای بیاورد و توجیحی بکند، گذشته ها را فراموش کنیم. قول داده بود دیگر هم را نمی بینیم.. قول داده بود.. اتفاقی و غیر اتفاقی.. من را یادش می رفت.. از اینجا می رفت و سال ها بعد یاد من حتی در خاطر کیمیا هم نمی ماند.. به همین سادگی من را فراموش می کرد.. حتی شش ماه اول را فراموش می کرد.. بلال خوردنمان را... محرممان را.. ماه عسل هرگز نرفته مان را.. یک جای قلبم می سوخت.. دست می گذاشتم و انگشت هایم را می دواندم که ببینم کجاست.. یه جای زخمی ام، می سوخت.. به همین سادگی فراموش می شدم.. خاک می شدم.. و حتی این مرد که مقابلم ایستاده بود هم، رهایم می کرد بروم.. مگر اول همه ی قصه های دنیا خوب نبود؟ مگر شش ماه اول من هم، خوب نبود؟ پس از این مرد که حتی عشق دومش هم نبودم، چه توقعی می توانستم داشته باشم.. قرار بود برایم ماه را به زمین بیاورد...؟ قرار بود تا ته دنیا همین طور در ساحل امن مان سر کنیم...؟ چرا نمی توانستم خوش بین باشم...؟ چرا دیگر نمیتوانستم سر خودم را کلاه بگذارم...؟! او که عشق اولش پرواز بود و من عشق دومش بودم.. امشب.. به همان سادگی گفتم تمام. گفت و قول داد و رهایم کرد.. چه تضمینی وجود داشت که این مرد.. که این همه برایم عزیز بود و این همه دوستش داشتم.. بغضم را قورت دادم.. او هم به سادگی می گذاشت بروم.. و توی چشم هایش دلتنگی پیدا نبود.. دستش بوی عطر زن می داد و معلوم نبود کی و چه روزی.. او هم مرا از یاد ببرد...

دستش را دورم حلقه کرد و آرام به خودش چسباندم... باید به من می گفت. کسی باید به من می گفت که دوست داشتنی هستم.. باید از زبان مردی که دوستش داشتم می شنیدم که دوستم دارد و حتی اگر پروازم سقوط کند هم، تا ابد فراموشم نخواهد کرد.. به این دروغ شیرین احتیاج داشتم و داشتم خفه می شدم...

- آزاد.. اگه برم..

سرم را بالا گرفتم و تمام تلاشم را کردم که مَث این چند روز، کاسه ی پُر چشمهام همان طور سنگین و خوددار بماند.. صورتش درهم بود و اخم کم‌رنگی میان ابروهایش افتاده بود.. کسی باید بهم می گفت که دوست داشتنی هستم. که حتی اگر مسبب حال بد کیمیا و از دست رفتن فرزند محبوب مادرم هستم، باز هم دوست داشتنی ام و کسی هست که دلتنگم بود.. دستم را روی دهانم گذاشتم. داشتم خفه می شدم.

- دلت تنگ نمی شه..!؟!

اخمش علیظ تر شد.. چشم هایش را بهت پر کرد و ثانیه ای بعد دست دیگرش را هم دورم انداخت و سفت بغلم کرد: دیوونه.. سرشانه ی کنش را توی مشتم گرفتم. دهانم را به سینه اش چسباندم و سرریز شدم: چرا نمی گی دلت تنگ می شه.. محکم تر بغلم گرفت..

نیاز به در زد و با سینی نسکافه ها وارد شد. در چشم هایش نگرانی موج می زد. دستم را به سمتش دراز کردم: چقدر دلم نسکافه می خواست..

کنش را از پشت صندلی اش برداشت: پایین منتظرم.

سینی نسکافه ها روی میز نشست و در بزرگ سالن، در بدرقه ی رفتنش.. تاب خورد. لیوان نسکافه را در دستم فشردم. نیاز پرونده های روی میز را جمع می کرد. کیف بنفش خوشرنگم را برداشتم و بلند شدم: بریم. سینی دست نخورده ی نسکافه ها، همان جا ماند...

نماز مات و صامتم را توی اتاقک کوچک استراحت خواندم و آبی به صورتم زدم و آرایشم را تمدید کردم. در سرویس بهداشتی را محکم بستم و همه چیز را همان جا، جا گذاشتم! دو طرف لب هایم را با دست توی آینه کشیدم.. بیشتر کشیدم.. کشیدم و این کشش لبخندی شد که به لب های گوشتی رنگم می آمد..

نیاز سوار ماشین کوروش شد و من.. پشت ماشین خودم. آزاد جلوتر راه افتاد و نور زد و راهنمایی مان کرد سمت رستوران.. فرمان را پیچاندم و پیچاندم و.. سربالایی را دور زدم.. نور مزدا ی پشت سری توی چشمم زد.. کشیدم لاین بغلی و از توی آینه ماشین شاسی بلند تیره رنگی دیدم.. سرعتم را کم کردم.. لحظه ای بعد ماشین سیاه و شاسی بلند کوروش کنارم قرار گرفت. نور زد و خندید و رفت.. نگاه کردم. خبری از هیچ شاسی بلند دیگری نبود..

نشستم روی یکی از صندلی ها و نیاز و کوروش رو به رویم قرار گرفتند. آزاد رفته بود دست هایش را بشورد و کنش پشت صندلی کنار من آویزان بود. نیاز خندید و از ترکیه گفت.. کوروش با عشق به خنده هاش نگاه کرد و دستش را توی دستش گرفت... صندلی کنارم عقب کشیده شد. نشست و از توی جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید و به دست هایش کشید.. سرم را کج کردم و

به کف دستم تکیه دادم و.. نگاهش کردم. قرار بود امشب شام فوق العاده ای داشته باشیم. بعد برویم قدم بزیم. پس فردا می پریدم و او تمام فردا را می رفت کارخانه. می رفت و می پریدم و بهم گفته بود که دلتنگم می شود... بالاخره زیر نگاهم تاب نیاورد. دستمال را رها کرد و نگاهم کرد. ابروهایش قدری درهم بود. سعی کردم لب هام را بکشم.. بیشتر.. بیشتر.. لبخند زدم و نگاهم را روی صورتش پخش کردم. درست نبود که به خاطر مسایل من، هر بار او باشد که بهم بریزد و بخواهد دنبال راه حلی بگردد... نیاز با خنده گفت: حالا چی شده مگه؟! این کمپانی نشد، یکی دیگه! انقدر بداخلاق نباش آقای کیانی!

آستین های پیراهن مشکی اش را کمی بالا داد و عاقل اندر سفیه به نیاز چشم دوخت. نیاز کم نیاورد و خنده اش را ادامه داد.. کوروش پا به پای نیاز گذاشت... پا به پای نیاز و کوروش گذاشتم.. ابروهایش بالا رفت و چشم هایش تنگ شد. کوروش خندید: بچه ها یه چیزی انتخاب کنید روده بزرگه، کوچیکه رو خورد.

نیاز منوی دستش را به سمت ما هل داد: آزاد! اینجا فقط می شه غذا خورد!

طعنه ی کلامش به نگاه خیره ی آزاد روی من.. قرمزم کرد.. خودم را عقب کشیدم و دستم را روی منو گذاشتم و به طرف خودم کشیدم. یک سر منو کشیده شد. دوانگشتش را گذاشته بود آن سر برگه و نگاهش داشته و با لبخندی خاص و عمیق، خیره ام شده بود... با هر پنج انگشتم، کشیدمش.. لبخند سمج و مرموزش را نگه داشت و منو.. از جایش تکان هم نخورد... چشم تنگ کردم و دوباره کشیدمش... در جدال مسکوتمان، دست دیگرم را از زیر میز گرفتم.. منو روی میز ثابت ماند. انگشتانش را میان انگشتانم جا داد و با دست دیگرش روی یکی از پیتزها ضربه زد: این چطوره؟!

از رستوران بیرون آمدیم.. شامان دو ساعت تمام طول کشیده بود. نیاز از ترکیه تعریف می کرد و من آنقدر از دست جوک های بی مزه ی کوروش خندیده بودم که ریلمم زیر چشمم پخش شده بود... نیاز با تعجب نگاهم کرده بود.. جوک های کوروش آن قدر خنده نداشت که من.. خندیده بودم.. اما من خندیده بودم. می خندیدم... بلند.. بلند...

دستم را کشیدم.. خندیدم.. خنده ام، کشیده بود... آزاد...!

ایستادم.. دستم را بیشتر کشید و نزدیک خودش کرد.. نیاز و کوروش هنوز توی رستوران بودند.. خندیدم و هوای بهاری شبانه را نفس کشیدم.. چشمش روی لباسم چرخید.. روی کت خوش دوخت و بلوز چسب و خوشرنگ زیرش، با آن یقه ی بسته شده. کمرم میان دستش جا شد و نزدیکش شدم.. خیابان رستوران خلوت و کم رفت و آمد بود.. سر برگرداندم و پی نیاز و کوروش را گرفتم.. سرش را خم کرد و در برابر چشم های نگران من، لبه ی شالم را بویدم... بوی تلخی می داد... قلبم، تپ تپ کرد.. دستم میان دست دیگرش شل شد و ضربه ای شد به سینه اش.. سرش را عقب کشید و چشم های سیاه و براقش را تنگ کرد.. لخنه تا روی لب هایم آمد و وسوسه، کبریت شد و جرقه شد و برق چشم هایش در هوای تاریک نشست... لبخند عمیق شد و صدای پاشنه های کسی آمد.. فاصله گرفتم و صدای بلند کوروش پیچید: چرا نرفتید هنوز؟!

رو گرفتم و گوشه ی لبم را به دندان گرفتم.. فاتحانه لبخند زد: منتظر شما بودیم!

به سمت من برگشت: میای با من بریم؟

می دانست. قطعا قدر و اندازه ی لعنتی بودن خودش را.. می دانست...! که وسط آن همه چشم آن جور نگاهم می کرد و آن جور حرف می زد و آن جور...

رو کرد به نیاز: پس فردا هر چی قرار دارم کنسل کن.

سویچم را بالا گرفتم و لبخند زدم: ماشین دارم!

سویچش را توی هوا بالا انداخت و دوباره گرفت و لبخند نامحسوس و شیطانی به رویم زد: پس بزن بریم!

تا خود ماشین، با آن پاشنه های بلند دودیدم.. صدای خنده های بلند نیاز و کوروش پیچید... خندیدم.. بلند خندیدم.. آن قدر بلند که گوش هایم از صدای خنده هایم پر شوند و خیابان از خنده هایم پر شود و ... خندیدم.. بلند خندیدم و نزدیک ماشین، دولا شدم.. نشست پشت رل و برایم چراغ داد.. زل زدم به فرمانی که میان انگشتانم فشرده می شد و نفس های بلند کشیدم....

سرم را از روی بازویش برداشتم و خواستم بلند شوم که کشیدم سمت خودش و همان طور که خاکستر سیگارش را توی جاسیگاری کنار دستش خالی می کرد، گفت: کجا..؟!

یه طرف صورتم را به سینه اش چسباندم.. نور شمع افتاده بود روی بالاتنه اش. گلویم درد می کرد.. چیزی داشت گلویم را خراش می داد.. همه چیز که خوب بود.. همه چیز که به جا و درست بود.. پس چه شده..؟! این وسط.. چه چیزی اشتباه بود..؟! همه چیز که خوب بود..! شمع هایی که به محض ورودمان به خانه، یکی یکی روشنشان کرد... با زیبوی طلای خودش.. بعد سیگاری آتش زده بود.. خوب بود.. ده شب رسیده بودیم و من خوب بودم... آمده بودیم به این خانه که دوستش داشتم.. این اتاق سفید که روحم را نوازش می داد.. شمع ها را، تک تک روشن کرده بودیم.. بعد کتش را انداخته بود روی مبل چرم سفید سالن و رفت توی اشیخانه ی خوشگل و سفیدش.. جام های بلندی بیرون کشید و یخ های تکه تکه را توی جام ها انداخت... یکی از بطری های نوشیدنی خوش طعم را از یخچال بیرون کشید و جام ها را پر کرد... و من، هنوز همان وسط سالن، میان شمع ها.. ایستاده بودم... سرش پایین بود و داشت با لبخند جام ها را پر می کرد.. و با همان لبخند تک و نایاب که از پس فردا به مدت یکی دو هفته نمی دیدمش، می گفت: تا صبح می خوام همون جا وایسی..؟!

فقط پلک زدم.. پلک زدم و نگاه شکرادم.. شیشه را سر جایش برگرداند و جفت دست هایش را عمود کرد به اوپن و با همان لبخند استثنایی، به من خیره شد..! آرام جلو رفتم.. صدای تق تق پاشنه های کفشم روی سنگ سالن می نشست و همراه با صدای نفس های او، تنها آوایی بود که سکوت خانه را می شکست... ایستادم رو به رویش.. آن طرف کانترو.. دست هایم را مثل خودش عود کردم.. سرم را روی شانۀ ام کج کردم و گوشه ی سمت چپ لبم، کشیده شد بالا... تکه ای از موهایم توی صورتم ریخت... خودش را جلو کشید.. با همان لبخند مرموز.. هنوز توی چشم هایش دلخوری وجود داشت اما، این لبخند لعنتی اش به همه چیز غلبه می کرد..! انگشت اشاره اش را نزدیکی صورتم آورد.. خندیدم و چرخیدم و پشت کردم و نشستم روی کانترو... صدای قدم های پر طمأنینه اش، وقتی اشیخانه را به مقصد من، دور می زد.. ریتم ضربان قلبم را نا مرتب کرده بود... سرش را انداخته بود پایین، وقتی مقابلم می ایستاد.. جام ها را جلو کشید.. نگاهش آرامش داشت. از آن آرامش ها که نمی فهمیدم از کجا و چطوری می آید و در من نفوذ می کند.. و قدرت نفوذش، آن همه بالا...

اسمش را زمزمه کردم.. نزدیکم شد و حروف آخر اسمش، نیمه تمام ماند...

همه چیز که خوب بود.. همه چیز که عالی بود.. پس چرا گوی من می سوخت..؟!

خودش را جلو کشید و چشم من روی سیب گلویش ماند.. انگشتم را کشیدم به گلویش.. جام نیم خورده اش را آهسته روی کانترو گذاشت... کنار من. دست هایش را دو طرفم گذاشت و خم شد.. لبخند زدم.. مسکوت.. مرموز.. لبخند زد.. آرام.. مرموز.. نزدیکترم شد و من خودم را بیشتر عقب کشیدم... خنده اش گرفت..! دستش را آورد بالا.. اولین دکمه ی کتم.. دستم را گذاشتم روی دستش..

چشم هایش را تا نگاه شیطانم بالا آورد... یه لنگه از ابروهایم را بالا فرستادم.. ابروهایش را داد بالا و سرش را همزمان کمی عقب داد که یعنی .. نه..؟!

باز همان لنگه ی ابرو را بالا دادم.. خندیدم... سر تکان داد.. دست هایش را به کمرش زد و نگاهش را داد به سنگ کف سالن.. باز سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.. ابروهایش را با شیطنت بالا فرستاد: با من بازی می کنی؟!

لب هایم را توی دهانم کشیدم و چشم هایم را که این روزها و آن شب ها.. معصومیتش غیر ممکن به نظر می رسید... مظلوم کردم.. خندیدم.. سر تکان داد و خندید و کاملاً بهم چسبید.. برق جواهر خوشرنگ سنجاق سرم که حالا توی دست هایش بود، تمام خانه را روشن می کرد.. تمام خانه را روشن می کرد من..

گفته بود دیوونه.. گفته بود عزیز من.. گفته بود چقدر خرم که این سوال ها را از می پرسم! گفته بود و من.. آرام نشده بودم.. گفته بود و من روزهایی در خاطر می نشست که همین حرف ها را شنیده بودم.. شاید برای آن روزهای دست نخورده و بکر من، تازه تر و شیرین تر.. گفته بود و من آرام نمی شدم.. گفته بود و من حس می کردم.. نه این سنجاق.. نه این چشم ها.. و نه این شبی که می رفت تا کنار او صبح شود... هیچ کدام نمی توانند مردی را برای من، نگه دارند... هیچ کدام..

احاطه ام کرد... چیزی در دلم لرزید و برق سبز رنگ ریتم قلبم را نامنظم کرد.. و آن شب، که معصومیت من آن همه دور بود.. خوب بودم آنقدر دست نیافتنی.. و تمام وقت دلم می خواست چشمم به ببر پشت کتفم باشد...

مایع سیاه سیال دورم بود و در نور شمع ها گم می شد... خندیدم.. به چشمم خیره شد و خندیدم... دست هایم را دور گردنش حلقه کردم...

نور شمع افتاده بود روی تخت... دستم را دورش انداختم و انگشت های سردم، به آن همه گرمی اش چسبیدم.. سیگارش را خاموش کرد و کمی خودش را عقب کشید که ببینم.. دستم را میان دست هایش گرفت... اخم کمرنگی افتاد میان ابروهای پر و کشیده اش: چیه..؟!

توانستم توی چشم هایش نگاه کنم.. نتوانستم لبخند بزنم.. و یا حتی اگر زدم، آنقدر کمرنگ بود.. آنقدر متزلزل...

خم شد روی صورتم.. نگرانی در صدایش بود.. در صدای گرفته و خواب آلودش..

- خوبی..؟!

خوبم..؟! باید خوب باشم.. همه چیز که خوب ست... همه چیز که خوب بود... پلبرگ های قرمز رنگ که روی تخت بودند.. سنجاق جواهر نشان عزیزم که روی عسلی کنار تخت بود.. و فقط همان یکی دو شمع نیمه سوخته ی توی اتاق، داشتند پرپر می زدند... ساعت که از نیمه گذشته بود.. پس من.. چه ام بود...؟!

چیزی گلویم را خراش داد.. او هم نمی توانست بخوابد...؟ مثل شب هایی که دوستم نداشت، سیگار دود می کرد...؟ چشم هایم را بستم و گفتم: سرده...

و سردم بود...

و چقدر... سردم بود...!

به نرمی و با احتیاط، کشیدم توی بغلش.. محکم.. آرام.. صورتم را به سینه اش چسباندم.. احساس می کردم سرما خورده ام... احساس می کردم تب دارم... احساس می کردم که ویروسی کذایی رگ هایم را پر کرده... همه چیز که خوب بود...!!؟ رزها که ریخته بودند.. سنجاق محبوبم که روی عسلی سفید بود.. روتختی ارغوانی که آزارم نمی داد... و شب... که شب بود...! پس من.. چه ام بود...!؟

انگستانم را گرفته بود میان دست هایش و گرمشان می کرد.. بوی سیگار می داد.. بوی تلخی.. هیچ وقت سیگار نمی کشیدم. فقط یکی دوبار بعد از اینکه کنارش به خواب رفته و بعد پریده بودم، سیگار را لای انگستانش دیده بودم.. کنار گوشم پچ پچ کرد: تو که خوب بودی..

سرم را بیشتر به سینه اش فشردم: خوابم میاد...

و سعی کردم با کشیدگی صدایم، فکر و خیالش را باطل کنم...

خندیدم.. آرام و خفه.. چانه اش را روی سرم فشار داد... موهایم را بوسید.. و گفت: بخواب...

نفسم را بیرون فرستادم.. آهسته و یواش افزود: عزیزم...

همه چیز که خوب بود.. شمع ها که بودند... پس من..

دست کشیدم به پیشانی ام، داغ بود.. داغ بود و پر عرق.. پر از دانه های درشت عرق... حالا یقین داشتم که سرما خورده ام! سرم را بالا بردم و به آزاد نگاه کردم... خواب بود.. آرام.. بدون تنش.. تکان خفیفی خوردم که سنگینی خوابش را بفهمم.. با سرانگستانش فشار خفیفی به کمرم داد.. بیدار بود هنوز..

چشم هایم، کاملا باز، به سقف دوخته شد. توی این اتاق بودیم.. روی این تخت ارغوانی و در آغوشی که گاه هنوز هم مرا یاد پگاه می انداخت.. یاد همه ی آدم های قبل از خودم... توی این اتاق که ال سی دی بزرگی رو به روی تختش قرار داشت. هیچ وقت دوست نداشت توی اتاق خوابمان تلویزیون داشته باشیم.. توی این اتاق بودیم.. و من.. سرما خورده بودم...

آرام از میان دستانش بیرون خزیدم.. ملافه را تا گردنش بالا کشیدم... پیراهن لطیف شیری رنگ را از پای تخت برداشتم و تم کردم.. پاهایم را از تخت آویزان کردم و فرو بردم توی روفرشی های سبک... باید دوش می گرفتم.. باید عرق داشتم.. باید تب داشتم.. باید... کلافگی داشتم.. باید... سرم گیج می رفت... دستم را گرفتم به دیوار... نیفتادم...

خودم را تا پنجره رساندم که هوا بگیرم... همه چیز که خوب بود... همه چیز که عالی بود... پیشانی داغم را به شیشه ی سرد پنجره چسباندم و نگاهم را دواندم توی خیابان... همه جا سیاه بود... و تنها چراغ های محوطه روشن بودند.. باد می وزید و شاخه ها را تکان می داد... چشم دواندم توی محوطه خالی و نگاهم دورتر رفت... مردمک هایم لغزید توی خیابان و از طبقه ی ششم برج، زن و مردی دید که از لابی برج خارج می شدند.. باد وزید و شیشه ی پنجره سرد تر... مردمک هایم را دورتر لغزاندیم.. تصویر روشنی در تاریکی شب، چشم هایم را تنگ کرد.. چشم هایم را کاملا باز کردم و سعی کردم سایه ی بلند افتاده روی زمین، زیر تیر برق خیابان را ببینم.. مشخص نبود.. هیچ چیز مشخص نبود... و من حتی جرات نداشتم مالیخولیام را باور کنم! باد زد.. سایه به راه افتاد.. دستم را جلوی دهانم گرفتم.. قلبم ریخت روی زمین اتاق خواب.. پرده را انداختم... دستم را کوبیدم به دهانم.. پشتم را کردم به پنجره.. قفسه ی سینه ی آزاد به آرامی بالا و پایین می شد.. سر خوردم و روی زمین نشستم.. یکی از بالش های سفید و پری افتاده روی زمین را برداشتم و جلوی دهانم گرفتم... اشک هام ریخت.. باد می آمد... و دیگر هیچ چیز خوب نبود... من

خوب نبودم.. رزها پرپر نشده اند.. شمع می روشن نیست.. سنجاق سبزم روی عسلی به چشم نمی خورد... دیگر این شب، شب نیست....

چمدانم را تحویل می گیرم و بی آنکه روبنده ام را عقب بزنم، چشم می دوام دور تا دور سالن فرودگاه. قلبم تپش ریز و عمیقی دارد. کف دست عرق کرده ام را به دسته ی چمدان می گیرم و قدم های بی جانم را سرعت می بخشم. آمده بودم که همه چیز را بهم بریزم.. آمده بودم که همه جا را جهنم کنم و همه ی آن ها را که باید، به درک بفرستم!.. پس چرا پاهایم چسبیده به این زمین سفید و نگاهم میان جمعیت نه چندان شلوغ ترانزیت فرودگاه، میان نورهای زرد و سفید روشن سقفی، دود می زند؟! تسبیح عقیق عزیزترین را توی گردنم می فشارم... صدای خلبان که غریبه بود پس چرا از وقتی که پا گذاشته ام روی زمین ایران و ایستاده ام که پاسم را مهر کنند، سالن دور سرم می گردد و ضربان قلبم از خشم تا حلقومم بالا آمده و فکر می کنم تا قبل از رسیدن به درب خروجی، منفجر می شوم!..؟!.

دسته ی چمدان را می کشم و از بخش شیشه ای عبور می کنم و چشم می گردانم.. چند نفری با دسته های گل منتظر مسافرانشان هستند و منتظر من... هیچ کس!..؟! ناامید از دیدن کسی که پای تلفن آنجور بیش تر و به نظر از روی عمد غلیظ تر از همیشه قربان صدقه ام می رفت، برمی گردم تا به سمت تاکسی ها بروم. برمی گردم و مرد متوسط القامتی را می بینم که پشتش به من است و مشغول صحبت با موبایلش است. کت مشکی تک پوشیده و من بی آنکه نیازی به دیدن صورتش داشته باشم، حتی از حالت ایستادنش می توانم بشناسمش. لحظه ای چشم هایم را روی هم می گذارم و همه ی درک ها و جهنم ها را می فرستم به وقتی که خودم با خودم، و همه ی آن ها که باید، تنها باشم!.. لبخند بی معنایی روی لبم می کارم و با صدایی که انگار هنوز دم امارات را با خود دارد، لب می زنم: آزاد.

گوشی را از گوشش فاصله می دهد و برمی گردد. موهایش برق رطوبت و ژل دارد و چشم هایش.. لبخند می آید روی لبش و لشکر احساسات من، با تمام قوا می گویند که این لبخند واقعی نیست!.. قدم های بلند برمی دارد به سمتم. تپش ریز قلبم تا گلویم بالا آمده. مریض گونه، فکر می کنم که تمام این سالن و فرودگاه امام خمینی، دوربین دارد! دو قدم باقیمانده را به هیچ می رساند و قبل از آنکه به خودم بیایم و فاصله بگیرم، در آغوشم می گیرد.. میان بوی چوب بی حس می شوم....

برای ثانیه ای کوتاه، تمام موسیقی های راک و تند و پرخشونت دنیا در سرم خاموش می شوند و جایشان را می دهند به موسیقی ملایمی که شبیه به رقصی آرام است....

ضربان قلبم میان دست های نیرومند به دورم پیچیده شده و بوی خوب چوب.. پایین می آید و از گلو پایین می رود و تا نزدیکی های سینه ام راه می گیرد... « عزیزم » خفه اش کنار گوشم می نشیند.. دست هایش محکم و بی حرکت روی عبای ابریشمی سیاه قرار دارند و من چشم هایم را محکم بسته ام!.. زمزمه ی آرامی زیر گوشم می کند و من هنوز آن قدری آرام و فراموش کار نشده ام که بفهممش.. ذهنم باز مریض گونه، با یادآوری آدم های توی سالن و دوربین ها هشیار می شود و عقب می کشم. دست هایش هنوز دور منست و نگاه من جایی پشت سر او و در سالن می دود.. چشم هایش صورتم را پرسه می زنند و من اما دارم خفه می شوم. بی میل روبنده را پایین می کشم و نفس عمیق و گیر کرده ام را بیرون می فرستم.. مردمک هایم توی چشم هایش گیر می افتد و دستم هنوز روی روبنده ی نیمه کنار رفته، مانده. چوری نگاهم می کند که انگار نمی شناسم. دلتنگی ته چشم هایش سوسو می زند و مردمک هایش از یک جزء صورتم به جزء دیگر می پزند.. چوری که انگار دارد به دنبال نشانی از زنی که همین چند روز قبل با یکی از همین پروازها روانه اش کرده، می گردد!.. و فقط من می دانم.. که هیچ نشانی از آن زن غمگین و عاشق، در هیبت سیاه پوشی که می بیند، نیست...



آنقدر خیره و عمیق نگاهم می کند که دوباره تا پشت گوش هایم از حرف هایی که شنیده ام داغ می شود و قفسه ی سینه ام آتش می گیرد. پارچه ی سیاه را تا روی بینی ام می کشم و نفسم بر خلاف نگاه او، دیگر عمیق نیست.. و من ، نمی دانم سپاسگزار باشم از مهر سکوتی که به لب ها و نقابی که به صورتش زده، یا معترض..!

عقب می کشم و دست هایش از دو طرفم می افتند.. به من نگاه می کند. به امتداد نگاه پرسه زنم در سالن. چمدان را می کشم. دسته ی چمدان را از دستم می گیرد و راه می افتد. همان طور که پارچه ی سیاه را با دست نگه داشته ام، به دنبال ماشینش می گردم. چراغ های بغل عروسک سفیدی که هنوز هم اسمش را نمی دانم روشن و خاموش می شوند. دارد چمدانم را عقب می گذارد که تقریباً خودم را پرت می کنم جلو و پارچه را از صورتم می کشم. آفتابگیر را پایین می زنم و به صورت دگرگون و برافروخته ام، به چشم های آرایش شده و نا آرامم در حدقه نگاه می کنم... خیلی چیزها را یادش رفته. من به یادش می آورم. من به یاد ذهن فراموش کارش می آورم که جهنم چطور است و درک، چه شکلی دارد!! که این بار اگر خدا هم بخواهد، من روی این زمین منتظر قیامتش، نمی مانم...! مستی دستمال از جعبه برمی دارم و با شدت روی لب های قرمز می کشم... سهم من جهنم سردرگمی این روزها و دست های خالی ام.. نیست و لیاقت تو هم، بهشتی که یک جا در مشت داری! دستمال قرمز شده را توی مشتت می فشارم.. سرم دارد منفجر می شود و نمی دانم باید از کجا شروع کنم...

در ماشین که بسته می شود، اختیار خودم را به دست می گیرم. زل زده ام به روبرو و سکوتم میان صدای نفس هایش نشسته. چرخیده و یک وری نگاهم می کند. گوشه می پیمیش. دستش روی فرمان است و نگاهش را نمی گیرد. این حالتش آشناست. این طور دعوت شدنم به آغوشش را قبلاً هم دیده ام. و این بار شاید، دعوت شدنم به ریختن همه چیز، روی داریه.

- خوبی؟

خوبم. حتما خوبم. روزگاری ست که معنای خوب بودن هم عوض شده. پس من، قطعاً خوبم. سر تکان می دهم: خوبم..

بازویم را لمس می کند: ساره...

ساره گفتنش هم غریب است. ساره شنیدم هم، غریب است..! بینی ام چین برمی دارد و برمی گردم سمتش. روی صورت و لباس های تنم می گردد و لبخند محوی گوشه ی لبش می نشیند. لایه ای انگار روی تمام افکار و احساساتم را پوشانده و همه چیز را تحت شعاع قرار داده.. انگشت شصتت را دایره وار روی بازویم نوازش می دهد: عزیزم..

سیال سیاه، ذهن و گوش و چشمم را پر می کند. اینجا و این لحظه، مال او و این ماشین نیستم. از این لحظه تا زمانی که دنیای او را هم درست مثل دنیای امروز خودم، سیاه کنم، نه ساره ی خر فتوحی ام، نه ساره ای که می خواست سرشار از آرامش و ایمان باشد. این بار.. ساره ام... سرشار از خشم و.. خشم و.. خشم....

ساره ی کوچک و دلتنگ گوشه ی دلم را پس می زنم و رو می گیرم سمت خیابان فرودگاه. آن قدرها هم احمق نیست که نفهمد نمی دانم. آن قدرها خوددار نیستم که شراره ی توی چشم هایم را گم کنم... دست می برد سمت سوییچ و به راه می افتد... ساعت ماشین دو نیمه شب را نشان می دهد. سر می زنم به شیشه ی پنجره و گم می شوم توی تاریکی جاده ی فرودگاه، که انگار انتها ندارد.....

\*\*\*

نیم ساعت بیشتر از ورودم به شهر نگذشته بود. فرودگاه هنوز همان طوری کوچک و ساده بود و هوا، همان طور دم کرده و خفه. چمدانم را گرفتم و دسته اش را بلند کردم و به دنبال خودم کشاندمش.. چشم دواندم دور تا دور سالن و به ساعت که از یک و نیم گذشته بود نگاه کردم. فرودگاه خلوت بود و هیچ آشنایی به چشم نمی خورد. گیره ی شالم را کمی سفت کردم و از پس شیشه های سرتاسری و بلند فرودگاه ، شبنم را دیدم. سوییج به دست، قد بلند، منتظر. لبخند بیش از این صورتم را منتظر نگذاشت. پا تند کردم سمت در خروجی و اسمش را صدا زدم. برگشت به این سمت و خندید و تند پیش آمد. دسته ی چمدانم را رها کردم و بغلش گرفتم. بغلش گرفتم و یک دستم را گذاشتم پشتش و فشارش دادم. موهای مجعد و موجش را باد به صورتم زد. پنجه ی قوی و سبزه اش را کشید پشتم و مثل آخرین باری که از اینجا می رفتم، اعتمادم داد. همین چند روز پیش بود که با هم خداحافظی کردیم و او برگشت و حالا.. این بار، من آمده بودم. دستم را کشیدم پشتش و فکر کردم بغل کردن شبنم در اینجا با ایران متفاوت است. بغل کردنش، میان این هوای گرم و دم کرده، با یک لای نازک تاپی که پوشیده و موهایی که باد بهمشان می ریزد، در شهر کوچکی که انگار نقطه ی اتصال ماست و از هر جای دنیا ما را بهم نزدیک تر می کند، متفاوت است. این شبنم را بیشتر از همیشه می شناختم. خودم را بیشتر و بهتر از همیشه...

چمدانم را گذاشت عقب ماشین و سوار شدیم. کیفش را روی پایم گذاشت و از یکی از جیب هایش سیم کارت کوچکی به دستم داد. سیم کارت تلفنم را عوض کردم و کولر ماشین را زدم. همان طور که با آرامش همیشگی خیابان های این شهر.. رانندگی می کرد ، گفت: عمه چطور بود؟ اوضاع خوب بود ایران؟

اوضاع... شماره ی آزاد را که گرفته بودم، پیش از آنکه بوق بخورد قطع کردم. اوضاع..؟ سر تکان دادم: همه چی سر جاشه.

گوشه چشمی نگاهم کرد و من رو گرداندم سمت پنجره. همه چیز را پشت سرم جا گذاشته بودم.. به خودم قول داده بودم . همین امروز صبح. همین امروز صبح وقتی از آن برج بیرون می زدم و توی کوچه به دنبال آن سایه و تیر برق می گشتم. به خودم قول داده بودم چشم هایم را روی همه چیز ببندم و تا وقتی اینجا هستم، فقط به خودم و کارم و استراحتم فکر کنم. به خودم قول داده بودم. همین امروز صبح، وقتی در آغوش آزاد بودم و نمی خواستم نم چشم هایم را برای دلتنگی اش ببیند. به خودم قول داده بودم، وقتی موهای کنار گیج گاهم را بوسیده و با ردی از دلتنگی که برای اولین بار به خاطر این سفر در چشم هایم می دیدم، نگاهم کرده و گفته بود مراقب خودم باشم. توی چشم هایم حرف بود و نمی زد. نمی زد و.. نمی پرسیدم. بالش پر زیر پنجره بود.. همه چیز را پشت سرم جا گذاشته بودم....

تابلو های راهنمای اتوبان ها و خیابان ها را با میل می خواندم و فکر می کردم از آخرین باری که برای جمع کردن وسایل خانه آمدم، چقدر دلم تنگ شده.. توی ماشین حرف زیادی نزدیم. نمی دانم. شاید حرفی از ایران نمانده بود که بزنیم. ایران را جا گذاشته بودیم پشت درهای شیشه ای.. و شاید... حرف های محدودمان به این شهر هم ، حالا و آن لحظه در فضای ماشین ، جایی نداشتند... روز تعطیل بود و خیابان ها خلوت تر از همیشه. از ماشین پایین پریدم و باز، دم هوا توی سینه ام نشست. لبخند زدم و چمدان را به دنبال خودم توی حیاط بزرگ خانه ی شبنم کشیدم. پشت سرم آمد: دو روز عمان بودم. صبح رسیدم. یکم بهم ریخته س.

به خانه ی مرتبش لبخند زدم و به راه پله های کوتاه منتهی به طبقه ی بالا نگاه کردم. زن فربه و تیره پوستی از آشپزخانه بیرون آمد. خندید و ردیف دندان های سفیدش میان آن همه تیرگی پوست، حسادتم را تحریک کرد. خندیدم و سلام دادم به حمیرا. جلو رفتم و به عادت همیشه ام ، بوسیدمش. خندید باز و با اشاره پرسید « برای همیشه آمده ام؟ » خندیدم و به شبنم نگاه کردم که

حالا داشت سر تکان می داد و کنترل تلویزیون را برداشته بود. رفت برایم نوشیدنی بیاورد و من از شبنم پرسیدم: این هنوز اینجاست؟

کانال ها را عوض کرد و اشاره زد بنشینم: کجا بره بیچاره.

از وقتی زمزمه ی رفتن من شروع شد، حمیرا آمده بود اینجا. قبل ترش شبنم بیشتر ساعتش را یا پیش ما می گذراند یا سفر بود. شش ماه قبل از رفتن من، حمیرا را آورد. کمتر به خانه ی ما می آمد و به قول خودش می خواست دوباره به تنهایی عادت کند. کمتر می آمد دیدن عمه و نمی گفت، اما من می دیدم که هنوز نرفته چقدر دلنگ عزیزترین موجود دنیا می شود. دکمه های ماتتو را باز کردم و روی مبل رها شدم... شبنم بلند شد: برم دوش بگیرم. زود میام نهار بخوریم. حمیرا هست کاری داشتی. اتاقتم مرتبه بالا.

بی اختیار لبخند زدم به «ح» غلیظش. فهمید و چشم غره ام رفت و دور شد. بلند تر خندیدم... چشم هایم را بستم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.. اول عطر نعنا آمد، بعد خود چای نعنائی که حمیرا روی میز گذاشت. نگاهش کردم و خندیدم: تو این هوا؟ از صدقه سری شبنم و خیلی قبل تر عمه، دست و پا شکسته فارسی می فهمید. من هم که حواسم نبود، جمله ام را دست و پا شکسته به زبان خودش تصحیح کردم. اسپلیت را روشن کرد و خندید و به چای داغ و خنکای اسپلیت روی صورتم اشاره کرد. به کار خنده دارش لبخند زدم و رفتش را تماشا کردم.. فکر کردم اگر نمی توانستم حرف بزنم، حتما می مُردم... از چای خوش عطر و طعمش مزه کردم و دلم برای آزاد تنگ شد.. فکرم مستقیما رفت پی آن صبح گرگ و میش و گم شدن بی تا و هتل و چای نعنا نوشیدنمان... شماره ی ایران را گرفتم و گوش کردم به صدای بوق ها... بالاخره صدایش را شنیدم که گفت: کوروش رو بفرست بیاد بالا. الو.. ساره؟

به اتمسفر شلوغ اطرافش لبخند زدم: سلام. خوبی؟

نفس آسوده ای کشید: تو خوبی؟ کی رسیدی؟

- نیم ساعتی می شه. تازه رسیدم خونه ی شبنم.

با بی میلی گفتم: پس هتل رو کنسل کنم؟ می مونی همون جا؟

- البته که کنسل کن. همین جا هستیم.

- خب.. باشه می سپرم کنسلش کنن.

به بی میلی اش لبخند زدم... بی خودی یا با خودی، دلم جور ناشناخته ای برای این بی منطقی بازی ها و زور گفتن هایش، تنگ شده بود.. توی گوشی گفتم: خب..! مواظب خودت هستی دیگه؟ راحت رسیدی؟ پروازت خوب بود؟

- همه چیز خوب بود. یکم استراحت کنم، می شینم سر کارها.

- به خودت استراحت بده امروز رو. فردا شروع کن.

کسی صدایش زد. نیاز بود شاید. میان حرفش رفتم: به کارت برس. من قطع می کنم.

لبخندش را از پشت تلفن و مسافت پروازی یکی دو ساعته، حس کردم: غروب بهت زنگ می زنم عزیزم. مواظب خودت باش..

بوسه ی آرامش از پشت خطوط تلفن راهی ام کرد و بعد... تماس قطع شد...

چای نعنا را زیر خنکای اسپلیت تمام کردم و به آشپزخانه رفتم. بوی برنج عربی خوش عطری که حمیرا آماده کرده بود همه جا پیچیده بود و تا مشام من و خاطراتم هم.. رسید... زل زدم به نخل بلند توی حیاط پشت آشپزخانه و تمام ذهنم پر کشید به آن سال ها...

- به شازده زنگ زدی؟

از تاریکی بیرونم کشید و برم گرداند به همان جا، توی آشپزخانه ی خانه ی ویلایی اش. نشست پشت میز و برایم برنج کشید. حمیرا بشقابش را برداشته و رفته بود بیرون. در جوابش تنها کوتاه سر تکان دادم. بی آنکه نگاهم کند، آرام پرسید: کامران چه خبر..؟

قاشق توی دستم شل شد... سربرگرداندم رو به پنجره و تکان خوردن ملایم نخل را در باد کم جان، تماشا کردم.. چقدر خوب که حتی بوی اینجا، با بوی ایران فرق می کرد. چقدر خوب که داشتم میان این هوای دم کرده نفس می کشیدم و غذایی می خوردم که هیچ مرا یاد چند روز قبل نمی انداخت. چه خوب که اینجا علی رغم این همه خاطره، هیچ چیز آشنایی وجود نداشت...

برای شبنم آب ریختم و تمام بعد از ظهر را توی اتاق طبقه ی بالا ماندم...

ایستادم پشت پنجره ی اتاق و دست هایم را به بغلم زدم.. تصویر میز کار بهم ریخته و لپ تاپ نیمه باز رویش در شیشه ی پنجره منعکس شده.. تصویر شبنم هم بعد از چند ثانیه منعکس شد. دو لیوان بزرگ نوشیدنی خنک با خودش آورده بود.. هنوز پشتم به او بود که پرسید: کیمیا رو دیدی؟ کی جراحی می شه؟

در سکوت، به حیاط غروب گرفته نگاه کردم... صدایش این بار کلافه بود: واقعا واسه چی سکوت می کنی؟؟ دوباره داری برمی گردی به اون روزا!؟!

از لفظ «اون روزا» تکان خوردم. حتی لفظش هم مرا می ترساند. نه. نمی خواستم برگردم. حتی اگر شبی سرد و تاریک را تا خود سحر، خیره و مات گذرانده و فکر کرده باشم که هیچ وقت خورشید را نخواهم دید.. هیچ وقت نمی خواستم برگردم. آن هم حالا که دوباره روی نقطه ی شروع ایستاده بودم. در تاریک ترین و از اتفاق... روشن ترین شهر دنیا..!

نشستم لبه ی تخت و نوشیدنی ام را برداشتم: حالش خوبه. یعنی.. امیدوارم که خوب باشه..!

- دیگه ندیدیش؟

- دیدمش..

- خب..؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.. حرف توی چشم هایم را خواند که سرش را پایین انداخت: خوب می شه. من مطمئنم.

کاش من هم مطمئن بودم. کاش من هم... لیوان خالی را توی سینی گذاشتم و لبخند زدم: اومدم سفر مجردی. قراره به کاری کنی بهم خوش بگذره! حواست باشه تاجی!

از شوخی ام با فامیلی اش خندید و همین، باب حرف های دیگر را باز کرد... هر حرفی، بهتر از حرف های وول خورنده توی سر من بود. صحبت کردن از پسر سمج رییس کمپانی قبلی اش، صحبت کردن از دسته گل هایی که هر آخر هفته برایش می فرستد و کارت دعوت های بی جواب مانده به صرف شام در گران ترین رستوران های شهر... از فکر کردن به کیمیا و رفتنش و سوده و نمی دانم سیما و سیمین و آن سایه و تیر برق... هزار بار بهتر بود...!

شب آرامی بود... فکر می کردم دل دور زدن در شهر و تا دویی رفتن و گشتن را نداشته باشم اما، بعد از نیمه شب به خانه برگشتن این را فهماندم که دارم. که دل خیلی چیزها و کارها را.. دارم. شب آرامی بود... قدری با آزاد حرف زدم و بعد... آنقدر پهلو به پهلو شدم که خوابم ببرد. آنقدری که از شدت خستگی، هیچ سایه ای جرأت ورود به خوابم را نداشته باشد...

\*\*\*

شب آرامی بود.. و امشب شب آرامی نیست.. و من دیگر از این شب های آرام ندارم..

اسمم را از میان لب هایش صدا می کند و همان طور که سرم به ستون کنار پنجره تکیه خورده، در جوابش هوم بی جانی می کنم... سعی می کند دستم را بگیرد...: دلم برات تنگ شده. چرا حرف نمی زنی؟

دوست ندارم این آدمی را که فیلم بازی می کند. دوست ندارم و ممنونش هستم. دوست ندارم و دلم می خواهد به این سکوت صبورانه اش ادامه بدهد تا خودم را پیدا کنم...

- خیلی خسته م. پرواز کسل کننده ای بود..

لحظه ای نگاهم می کند و من هنوز خیره ام به جاده ی سیاه و بی انتها... تاکسی سبز رنگی که متعلق به فرودگاه است با سرعت از کنارمان می گذرد. نمی دانم چرا سرعتش این همه پایین است.. نمی دانم چرا دارد این قدر آهسته آهسته.. دل این شب را می شکافد... نگاهم امتداد لاستیک های تاکسی سبز را توی جاده دنبال می کند...: چقد آروم می ری. تند تر برو..

انگشتانش را میان انگشت هایم جا می دهد و دستم را به صورتش نزدیک می کند... همیشه آرام ترین سرعت هم برای من، بهترین بوده. هیچ وقت حس نکرده بودم از کسی مانده ام. هیچ وقت تا این اندازه احساس تهی بودن نکرده ام... امشب اما انگار.. اگر عقربه ی روی صفحه تا ماکسیمم حالت ممکن هم برود.. حس می کنم که از همه ی آدم های دنیا.. عقب افتاده ام....

لبش را پشت دستم می چسباند. بی حرف و بوسه. گوشه چشمی نگاهش می کنم. چطور می شود که همزمان هم دلت برای کسی تنگ شود و هم بخواهی ازش دور باشی؟! شاید واقعا لایق همه ی آن چیزها هستم... وقتی نشسته ام کنار مردی که محرمیت رابطه مان چند روز دیگر باطل می شود و علی رغم همه ی حرف ها، هنوز هیچ عهد محکمی میانمان رد و بدل نشده. مشتم را باز می کنم.. خیره می شوم به کف دست هایم.. وقتی هیچی توی دست هایم ندارم.. ناخنم را روی پایم می کشم و چشم هایم را محکم تر، این بار شاید به روی خودم، می بندم....

از خواب بیدار شدم و حس کردم در دورترین و غریب ترین جای دنیا افتاده ام. بوی خوشبو کننده ی خاصی که همیشه در خانه ی شبنم می آمد زیر مشامم پیچید و هشیارم کرد. از جا کندم و دوش سبکی گرفتم.. وقتی می نشستم پای میز صبحانه تا سریع تر برای بیرون رفتن آماده شوم، نگاه خیره ی حمیرا که چای می ریخت روی لُختی کف چپم بود. تکانی به سرم دادم و موهای خیس را روی شانه و کتفم ریختم. حمیرا هیچ وقت این حجم سیاه را ندیده بود و حالا هم دلیلی نداشت... حالا، وقتی جای این زخم با دلیل و بی دلیل، بیشتر از همیشه دل می زد...

شبم در حال صحبت کردن با تلفن وارد شد و پشت میز نشست. لقمه ای گرفتم و به دستش دادم. حمیرا پنجره را باز کرد و باز حواسم رفت پی نخل بلند و تنهای حیاط آشپزخانه.. یادم نمی آمد یک روز قبل تر در تهران، چطور از خواب بیدار می شدم.. چطور صبحانه ام را آماده می کردم.. اولین نفر چه کسی را می دیدم.. و دلم.. برای چه کسانی تنگ می شد.. شاخه های نخل تکان ملایمی خوردند.. همه چیز.. بیش از اندازه شبیه به خط ممتد و صامتی به نظر می رسید.. به شبم نگاه کردم و ابروهای درهمش. همه جا هاله بود. هاله ای سفید رنگ و مه گرفته.. کلافه دستی میان موهایش زد و با بداخلاقی از شخص پشت خط خداحافظی کرد. گوشی را کناری انداخت و رو به من گفت: داشتیم با وهاب درباره ی کیمیا صحبت می کردم.

نگاهم روی صورت جدی اش ثابت شد: وهاب کیه؟!

دستش را توی هوا انگار که پشه ی مزاحمی را براند، تکان داد و چایش را برداشت: همین پسر ریسم که گل می فرسته و ...

- تو با اون درباره ی کیمیا صحبت کردی؟!

- عموش یکی از بهترین متخصصای ریه س تو آلمان. شاید اونجا راحت تر و با ریسک پایین تری بشه عملش کرد. بعدم..! بالاخره این پسره باید به یه درد من بخوره یا نه؟؟!!

عقب کشیدم و با ابروهای بالا رفته، خیره خیره نگاهش کردم. لیوان خالی چای را روی میز گذاشت و بلند شد: تو چرا این طوری منو نگاه می کنی؟! همش به خاطر توئه که چشمت این طوری درب و داغون نباشه...

چشم تنگ کردم و او را که نگاهش را می دزدید، دنبال کردم... راه افتادم پشت سرش: خب.. حالا.. چی می گفت؟

وارد اتاقش شده بود و بلوزش را عوض می کرد: قرار بود پریشب باهاش حرف بزنه و دیشب خبر بده، که پیداش نکرده.

- واسه همین انقدر خوش اخلاق بودی؟!

- وقتی حرف می زنه، باید پاش وایسته! این که دیگه گل فرستادن و این لوس بازی های عاشقانه نیست! مسأله جون یه بچه س!

چرخید طرفم: مسأله تویی!

ته چشم هایش چیزی بود. ته ته چشم های تیره اش، چیزی وجود داشت. حسی.. برقی.. و من.. اشتباه نمی کردم..

آرام گفتم: لازم نیست خودتو به خاطر من درگیر کسی کنی که خوشت نمیداد...

حرفم را برید: لازمه..

سفت تر از قبل گفتم: وقتی حرف زدن باهاش انقدر ناراحتت می کنه..

مستأصل و یک باره نشست لبه ی تخت و از ته گلو نالید: ناراحتم نمی کنه...

ناراحتش نمی کرد.. این به قول خودش جنتلمن عرب، ناراحتش نمی کرد...! نشستم کنارش و دستم را گذاشتم روی شانه اش.. صورتش را میان دست هایش گرفته و بی حرکت بود. زمزمه کردم: لازم نیست شبی من.. باور کن..

شانه اش را بیشتر فشردم و سخت تر از قبل گفتم: کام..ران.. با پزشک معالجش حرف زده. مطمئنم اگه لازم بود هر جای دنیا می بردش. من.. منم.. پامو کشیدم کنار...

دست هایش را پایین آورد و با چشم های تیره و غبار گرفته، نگاهم کرد. هیچ وقت این طور ندیده بودمش. هیچ وقت دوست شکست خورده و مقتدرم را، این طور ندیده بودم!! حتی وقتی آمده بود ایران، انگار چشم هایش را با خودش نیاورده بود... شانه اش را فشردم و زمزمه کردم: واقعا لوس بازیه..؟!!

چیزی که ته چشم هایش بود، در کسری از ثانیه پر کشید و تا سر مردمک هایش آمد.. تمام اقتدار و خشکی اش را فروریخت و سر عزیزترین دوست دنیا، روی شانه ی من نشست..: نیست...

شاید این بار من بودم که باید دوستی می کردم. من بودم که باید وهاب را می دیدم و درد و شکست توی سینه ی شبنم را، خورد می کردم. این بار نوبت من بود که در تاریک ترین شهر ممکن، روشن ترین اتفاق غیرممکن را رقم بزنم...!

از خانه بیرون زدیم و مستقیم به دفتر خودش رفتیم. دفتر کوچک تازه تأسیس شبنم در یکی از خیابان های شلوغ دوبی قرار داشت. جمع و جور و کوچک بود و می شد شروع مستقلانه اش را در آن دید. جلسه با کمپانی مورد نظر اروس دو روز بعد برگزار می شد و آن روز به گشتن در دفتر شبنم و رسیدگی به کارهای مربوطه گذشت.. روی اسلایدها و برنامه ها و صحبت های لازم برای جلسه کار کردم و عصر شده بود که از دفتر بیرون زدیم. شب مان به گشت و گذار گذشت و من با دیدن برند مورد علاقه ی آزاد، روبروی فروشگاه ایستادم. چشمم روی بلوزها و پیراهن ها گشت. ناخواسته به دنبال آبی روشنی می گشتم و حواسم نبود. پیراهن خوش دوخت را بیرون کشیدم و پارچه اش را لمس کردم... می توانستم در آن آبی روشن تجسمش کنم و تمام دلم خنک شود... و می توانستم.. با آن پیراهن تیره تصورش کنم... همان که آخرین شب تنش بود.. و.. تمام دلم.. بهم بریزد...

- اینو می خوایش؟

به شبنم نگاه کردم که لباس را از نظر می گذراند. چیزی در وجودم تکان خورده بود.. و انگار که تمام ذهنیاتم بهم ریخته بود. سیال سیاه تمام شیار های مغزم را پر کرده بود و پاهایم روی زمین نبود.. چیزی سر جایش نبود و این داشت من را می کشت..! لباس را سر جایش گذاشتم: نه..

لباس را برداشت: خوبه که! اندازشم هست!

پشت کردم و به سمت دیگری از فروشگاه رفتم.. دنبالم راه افتاد: چته تو؟ مگه نمی خواستیش؟

گیج نگاهش کردم: کی رو؟

یک تای ابروهایش بالا رفت.. عاقل اندر سفیه سر تکان داد: چی رو! پیرهنو!

گوشه ی لبم را از تو به دندان گرفتم و به سمت فروشگاه دیگری رفتم.. تاپ شیری رنگی از رگال بیرون کشیدم.. مقابلم ایستاد و تاپ را از دستم کشید: با تواما..!

انگار قرار بود هی روی این طناب باریک دوستی راه برویم و هی همدیگر را به سمتی که باید، بکشیم! من او را برمی گرداندم به مردها و لوس بازی نبودن کارهای وهاب و او..، هی با دلیل و بی دلیل.. سیلی توی گوشم می زد با حرف هایش...

- اصلا معلوم هست چته؟ من فکر می کردم حالت به خاطر بچه ی خواهرته که خرابه!

بچه ی خواهرم! او کیمیا بود! همه ی وقت هایی که دیده بودمش، فقط کیمیا بود! ته تهش می شد « آن بچه » یا دختر کامران!.. هیچ کس با این صراحت نسبتش را بر زبان نیاورده بود!..

- فکر کردم ازش خوست میاد.. حالا.. از دیروز تا حالا... فکر می کردم یه چیزایی بین تونه.. نیست؟!..

تکان عمیقی می خورم و سرم را تا چشم هایش بالا می گیرم. چیزی بین ماست. چند سال خاطره ی مشترک، دو دست گرم و همراه، یک مشت احساس دوست داشتن، و چند خط عربی مسکوت... چیزی بین ماست..

تاپ را توی دستم بالا گرفتم. از صبح صدایش را نشنیده بودم. زنگ هم زده بودم. خودم را خفه کردم توی این هوای دم گرفته و همه ی تاریخ های ماقبل دیروز را، توی همان ایران جا گذاشته بودم... تاپ را بالا گرفتم و گفتم: از این خوشم میاد. ازش... خوشم میاد.. دوستش دارم...

تاپ را پایین گرفتم و در نگاه گیجش، بیرون ریختم: اما انگار یه اتفاقی افتاده!..

از فروشگاه بیرون زدیم و تمام راه به سکوت گذشت. هیچ کلمه ای برای توصیف آنچه که در وجودم رخ داده بود نداشتم و شبنم هم انگار.. هیچ ایده ای برای کمک کردن به من... نداشتم... از یازده گذشته بود. چای نعنا ی حمیرایی را کنار آباژور بغل تخت گذاشتم و برای گرفتن شماره ای که در ذهن و قلبم حک شده بود، به پهلو شدم. هفت بوق ممتد خورد تا بتوانم صدایش را بشنوم. صدای دلخور، خسته و بی حوصله اش را.

- خسته نباشی..

و لبخند زدم، به این گمان که لبخندم را از پای تلفن می بیند... جوابش، آنقدری که انتظار داشتم گرم نبود: تو هم همین طور..

با مکث پرسید: خوبی؟

با مکث جواب دادم: خوبم. خیلی خوبم.

و به دروغ مزخرفم پوزخند زدم...

- نتونستم زودتر زنگ بزنم.. همه چی روبراهه؟ بی تا جون خوبن؟

بالاخره به حرف آمد: همه چی سرجاشه. چیکار کردی امروز..

به خودم و لب هایم فشار آوردم، و حرف زدم. از تمام روزم حرف زدم.. از دفتر شبنم و کمپانی مورد نظر.. از آماده کردن برنامه های جلسه و رصد کردن فروشگاه ها... جمله ها را بدون اینکه بهشان فکر کنم بهم بافتم و بافتم.. باید حرف می زدم.. هر جور شده بود! وسط جمله ها، یک لحظه پلک هایم روی هم افتاد و فرو رفتم میان مه سفید شد و من دلم می خواست تا ابد به همان حال بمانم. صدایم زد و باز ماهیچه های سست صورتم را حرکت دادم.. باید ادامه ی جمله ها را می گرفتم. باید، اما از قلبم که توی هوای شرحی شارجه دم کرده بود، حرفی نزدم...

- مطمئنی روبراهه؟



خندیدم: تو انگار نیستی!!

خنده اش آرام و کتفکر بود: به کسی بگو که تورو نشناسه.

سکوت کردم. زیادی حرف زده بودم؟ لعنتی.. پلک های بسته ام را مالیدم.. همیشه باید از یک طرف بام می افتادم!! آرام گفت:  
برو بخواب دیگه.

نزدیک نیم ساعت می شد که بی وقفه حرف زده بودم.. زمزمه کردم: تو چرا نمی خوابی..

- بی خواب شدم..

سکوت کردم. من هم خوابم نمی برد... گفتم: سرت درد می کنه؟

- نه.

- شرکت؟

- نه..

لبخند زده بود انگاری. طرحی از تبسم روی لبانم نشست و گفتم: اذیتم می کنی؟

لبخند صامتش را حس کردم.. آهسته گفت: عادت کردم به صدای پات...

لب هایم روی هم چفت شد و چشم هایم گرم...

پلک هایم را روی هم فشار دادم و دستم را جلوی دهانم گرفتم تا حتی صدای نفسم هم درنیاید...

شب بود، من بودم، بالش پر پر هق هق، و سنجاق سبزی که جا گذاشته بودمش توی همان اتاق سفید.. روی پاتختی...

گوشی را به دهانم چسباندم و قبل از اینکه چیزی بگویم، صدایش پیچید: صبح بیدارت می کنم.

اسمش را صدا زدم: آزاد..

...

- بهت گوش می کنم. منم خوابم نمی بره.. شبنم به زور چراغارو خاموش کرد..

- دوستت همین جوریشم به خون من تشنه س. برو...

خندیدم و اخم کردم: بدجنس نشو. بیچاره شبنم..

لبخندش را حس می کردم: آره.. بیچاره شبنم...

لب زدم: آزاد..

صدایش نزدیک تر از هر وقت دیگری در گوشی نشست: بخواب شر نشو. صبح بیدارت می کنم.

سر به سرش گذاشتم: صبحی که با صدای تو شروع بشه...

خندید و برای دقیقه ای از قالب بی خواب و دلگیرش بیرون آمد...

حرفش را بریدم و گفتم: مطمئنی نمی خواستی چیزی بگی؟

باز لبخند زد انگار: گفتم..

گفته بود. عادت. گفته بود و تمام قلبم خنک شده بود...

عادت؟

صدایش ملایم و جدی بود: دوستت دارم، بخواب..

من هم عادت کرده بودم به آن اتاق سفید. و تا همین دیروز فکر می کردم حتی دیگر روی تخت خودم هم خوابم نمی برد.. حالا اینجا بودم، وسط این اتاق با کاغذ دیواری بنفش روشن و تخت رنگ چوب. اینجا بودم، خوابم نمی برد، عادت کرده بودم به آن اتاق سفید، و آدمیزاد به هر چیزی، عادت می کرد...

پشت میز کنفرانس هشت نفره نشستیم و این بار من شروع کردم برای شبنم و سه مرد کت شلوار پوش و جدی رو به رو، از همکاری آینده مان حرف بزنم. جلسه رو به اتمام بود. از جا بلند شدم و با دلتنگی غریبی قدم برداشتم.. ته دلم حالی ست که نمی دانستم باید چطور تفسیرش کنم.. تمام آن سه روز با تنها کسی که حرف زد، آزاد بود و نیاز. فکرم تا کوچه ی پایین برج پرواز کرد و به دفتر شبنم برگشت.. کنار پنجره ایستاده بودم و قدری آب خنک می نوشیدم که صدای جذابی از پشت سر نزدیکم شد: شمارو قبلا هم دیده ام؟!

یکی از همان سه مرد جدی حاضر در جلسه بود. مکث کردم تا تصویر این صدای جذاب یادم بیاید. لیوان را در دست فشردم و از ذهنم گذشت الآن و این ساعت، ایران و تهران.. تهران و خیابانی که برج های سفید دارد.. چه خبر است... برگشتم و لبخند بی معنایی زدم: فکر نمی کنم.

قد بلندی داشت و صورتش خالی از هر جزء جذابی بود. باز لب باز کرد و من فکر کردم تمام جلسه را سکوت کرده و حالا نمی توانم صدایش را با تصویرش تطبیق بدهم..! لیوان نوشیدنی اش را با قدری چاشنی لبخند بالا گرفت: تا کی اینجا هستید؟

قد بلندی داشت و من از تمام مردهای قد بلند...

- احتمالا یک هفته دیگه.

- می تونیم شام آخر هفته رو با هم باشیم؟

روی صورتش متوقف شدم. قد بلندی داشت. لبنانی الاصل بود و من را به صرف شام دعوت می کرد. به دست چپم نگاه کردم و از خودم پرسیدم چرا هیچ حلقه ای ندارم؟! سکوتم زیبا نبود. نیتش از نگاه و دعوتش معلوم بود. لبخند زدم و آرام و مودبانه گفتم که نامزد دارم. ابرویی بالا انداخت و عذرخواهی کرد. همان لحظه شبنم جلو آمد که او این بار هر دومان را برای آخر هفته به صرف شام دعوت کرد. این بار لبخند دوستانه ای زد و مودبانه برایم سری تکان داد و خداحافظی کرد و رفت... شبنم بنای شوخی گذاشت و از دفترش بیرون زدیم. موبایلش زنگ خورد و اسم « وهاب » را دیدم. لحظه ای نگاهش را از من دزدید و مکث کرد در جواب

دادن. دو قدم دورتر ایستادم و خودم را سرگرم نشان دادم. عربی حرف می زد و آن قدری خوب نمی فهمیدمش. اما می توانستم چند کلمه ای را که بشود با آن ها جمله ای با مضمون « شام امشب » ساخت، متوجه شوم. شبنم با سوال و بی میلی به من نگاه کرد. قبل از اینکه باز بداخلاقی کند و دعوت جنتلمن عرب را زمین بگذارد، بازویش را گرفتم و پیچ کردم: بگو میایم!

چشم هایش لحظه ای گشاد شدند. بعد برق کوتاهی زدند و دوباره خاموش شدند. بالاخره می توانستم او را ببینم! لبخند زدم...

نیم ساعت بعد، نشسته بودیم در یکی از گرانترین رستوران های شهر و منظره ی زیبایی که آن جا را احاطه کرده بود، تماشا می کردیم. شبنم رو کرده بود سمت دیگری و ظاهراً مشغول گوش سپردن به موسیقی پیانوی نفس گیر گوشه ی سالن بود. دست هایش را در هم پیچیده و گذاشته روی میز. بازوهای خوش فرم و سبزه اش میان تاپ شیکی که به تن داشت، توجه جلب می کرد. پیانو یاد کیمیا و موسیقی مورد علاقه اش انداختم و کیمیا یادم را برد سمت روشنگ. روشنگ تکه کاغذی شد که در دست های حاج خانوم به سمتم گرفته شده و من.. تکه کاغذ را برداشته بودم...

لبخندی روی لبم کاشتم و به وهاب نگاه کردم. کراوات ابریشمی خوشرنگی زده و پسر بسیار محترمی بود. موهای خوش حالت و چشم های خندانی داشت و به نظر من، و به قول شبنم، واقعا جنتلمن عرب بود! از وقتی آمده بودیم بیشتر مخاطبش من بودم. شاید چون حواس من بیشتر از شبنم معطوفش بود و در صحبت ها همراهی اش می کردم.. نمی دانم.. شاید همخیال می کرد می شود از دریچه ی عزیزان آدم، به آدمی که دوستش داشت.. نزدیک شد.. به صورت من لبخندی زد و به شبنم که ذهنش حسابی مشغول بود نگاه کرد. صدایش زد « شبنم عزیز » و شبنم برگشت. میان ابروهای دوستم اخم کم رنگی بود، آن هم فقط وقتی به وهاب نگاه می کرد. مثل آدم های طلبکار و ناخشنود از این همراهی، به پسر بیچاره نگاه می کرد..! خنده ام گرفت و نتوانستم که پنهانش کنم.. وهاب با لبخند نگاهم کرد و برگشت سمت شبنم. دستش را آرام در دست گرفت و گفت: امروز چطور بود؟

شبنم با نگاه بی حوصله و اخم آلودش برای خنده ی من خط و نشان کشید و جواب وهاب را کوتاه می داد.. پیشخدمت آمد و غذاها روی میز چیده شدند... میز لااقل برای ده نفر چیده شده بود و من این اسراف را دوست نداشتم.. به وهاب چشم دوختم و دستی که برای شبنم نوشیدنی می ریخت.. کاش بداند که با ده تایی این میز هم، نمی شود دل هیچ زنی را، بدست آورد...

تمام سه ساعتی که در رستوران بودیم، به صحبت کردن در آرامش گذشت... وهاب مرد خوش صحبتی بود و شبنم گرفته را با حرف زدن از بحث های مورد علاقه اش مثل آخرین هفته ی مد پاریس و بورس و جدیدترین مدل ماشینی که کمپانی مورد علاقه ی دوستم وارد کرده بود، به حرف می آورد... شبنم از لاک سکوتش بیرون آمده، این بار کاملاً رو به وهاب نشسته و پیانوی سالن را رها کرده بود... چشم های وهاب و لبخند سخاوتمندش که با اسمش هماهنگی دلنشینی داشت... روی شبنم نشسته بود... و خانوم تاج سر حرف و شوق آمده و این بار او بود که از وهاب سوال می کرد.. تکیه ام را دادم به صندلی و با لبخند، تنهایشان گذاشتم... فکر کردم.. با او هیچ وقت از ماشین محبوبم حرف نزده ام... فکر کردم... هیچ روزی نبوده - یا اگر هم بوده آنقدری پررنگ نیست - که درباره ی سیاست و اجتماع بحث کنیم.. از منطق بدم می آمد و یادم نمی آمد به فلسفه علاقه داشت یا نه..

دسر های خوش طعم و هوس انگیز را روی میز چیدند و وهاب نظرم را درباره ی نیو کالکشن یکی از کمپانی های کوچکی که روز قبل با شبنم از فروشگاهش دیدن کرده بودیم، پرسید... جوابش را دادم و همان طور که کلمات را بهم می بافتم، فکر کردم دلم برای جر و بحث با آزاد و سر و کله زدن درباره ی شرکت و طراحی ها و گیر دادم به معینی و بد قلقی هایش، تنگ شده...! دلم تنگ شده و با همان دلتنگی وهاب را نگاه کردم و جوابش را دادم... با آزاد از ساره فتوحی حرف زده بودیم.. از کیانی غیر قابل تحملی که بود... از بی تا و حاج خانوم گفته بودیم.. بستنی خورده بودیم.. دعوا کرده بودیم.. یک زمستان سخت را گذرانده بودیم...

از شرکت حرف زده بودیم... از کار... کار... وهاب با اتمام جوابم، سرش را با احترام خم کرد و پرسید چیز دیگری میل دارم یا نه. تشکر کردم و یادم نمی آمد که آخرین بحث دو نفره مان، درباره ی چی بوده. داشتم به وهاب که برگشته بود و از شبنم هم همین سوال را می پرسید، نگاه می کردم و نمی دانستم چرا یادم نمی آید... از جا بلند شدم تا دست هایم را بشورم.. دور شدم و قبل از اینکه راهرو را به سمت سرویس بیچم، دیدمش که دست شبنم را بالا آورد و پشت دست انگشترش را بوسید...

تکیه دادم به دیوار سرویس و یاد لعتی ام نمی آمد تمام این چند هفته ی نزدیکی مان، چطور گذشته..! خم شدم و دست هایم را زیر آب گرفتم... چکار کرده بودیم تمام این چند روز.. چکار کرده بودم.. شقیقه ام را فشردم و سرم را بالا گرفتم و چشمم توی آینه، به کوچه ای تاریک و سیاه افتاد...

پشت میز که برگشتم، دست مزین به انگشتر زمرد زیبا، روی پایش قرار گرفته و نگاهش به پیانو بود و من.. دلچسپی غریبی را در نگاه هنوز مایل به حفظ بی تفاوتی و دوری اش.. حس می کردم... انگار در این بیست دقیقه نبودم، اتفاقی افتاده بود که اتمسفر این میز، جور دیگری حس می شد. حوالی نیمه شب بود که بیرون می زدیم.. مرد جوان که راننده اش کمی دور تر از ما ایستاده بود، تا کنار ماشین همراهی مان کرد.. برای من تعظیم کوچکی کرد و با شبنم دست داد... دستش را رها نکرده بود وقتی چشم هایش را در چشم های ما، به نوبت، می چرخاند: امیدوارم تا روزی که اینجا اقامت دارید بهتون خوش بگذره و باز هم ببینمتون. شبنم جان...

هنوز دستش را رها نکرده بود و قلب من داشت توی این هوای دم کرده، خفه می شد... عقب ایستاد و ما دور می شدیم... از شبنم پرسیدم: چند وقته می شناسیش؟

نگاهش را از من دزدید و فرمان را بیچاند: سه سال.

سکوت کردم. آرام پرسید: شما می خواهید ازدواج کنید؟!

به خیابان تاریک و چراغ های پر نور نگاه کردم... پشت چراغ ایستاد و صدایش.. با اندکی مکث به گوشم رسید: ساره..

برگشتم. نگاه مستقیم و درگیرش به روبرو بود، دست هایش را روی فرمان و لب هایش را روی هم فشار داد: بهم انگشتر داد. ازم خواستگاری کرد...

دستم را روی داشبورد گذاشتم: می خوام یکم قدم بزنم...

پیاده شدم. دلم قدم زدن می خواست. دستش را گرفتم و تا میدان اصلی قدم زدیم. دلم حتی برای قدم زدن روی آسفالت داغ هم، تنگ شده بود...!

کمی بعد دوباره خیابان را به سمت ماشین، دور زدیم. قدم زدن همیشه فکرم را باز می کرد.. قدم زدن همیشه فکرم را.. قدم زدن همیشه... پس چرا رشته های افکارم، شل و سفید و وارفته بودند...؟! شبنم بازویم را لمس کرد. ایستادم و بی آنکه از نگاهش فرار کنم، مستقیم توی چشمش زل زدم. گفت: قراره باهاش ادواج کنی؟!

همان طوری خیره خیره.. نگاهش کردم... دستش را برداشت و به بغلش زد. زل زد به چشمم و بر و بر نگاهم کرد. چشمم را تا برق انگشتر زمردش که نمی دانستم هدیه ی وهاب است یا خودش قبلا خریده، پایین آوردم و دوباره تا چشم هایش برگرداندم. گفت: برنامه تون چیه؟ بنظر نمی اومد هیچی وجود نداشته باشه. اگه وجود داره، خب.. بگو..! من حق ندارم بدونم..!؟!

حق داشت. حق داشت. برنامه ی ما.. بگذار به ذهنم فشار بیاورم.. برنامه ی ما.. این بار با لحنی تند تر و رگباری، ادامه داد: ما دوستیم؟ تو جیک و پیک منو خبر داری. فکر نمی کردم بینمون این حرفا باشه. نمی خوامی بگی؟ نمی خوامی شریکم کنی؟ حق من تو این دوستی چیه؟! قراره ازدواج کنید؟ ازت خواستگاری کرده..؟! تو از وقتی اومدی چته...؟! اصلا معلومه..

دست هایم را بالا گرفتم و با زبانی که انگار جهت چرخیدنش را گم کرده بود، حرفش را بریدم: آره! آره! قراره ازدواج کنیم! قراره.. ما.. از من.. شیش ماهه..

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشم هایم را بستم: قراره ازدواج کنیم...

توی حیاط خانه بودیم.. نیم ساعت قبل تر شبنم رفته بود بالا و من هنوز.. میان تاریکی نشسته بودم.. شماره ی آزاد را گرفتم و منتظر ماندم.. بوق های ممتد بسیاری خورد و بالاخره وقتی جواب داد، خواب بود.

- ساره..

- خوابیدی؟؟!

و به ساعت نگاه کردم. خب.. نیمه شب بود. حتما باید می خوابید. حتما خسته بود. گفت: هوم.. آره. چنده ساعت؟!

کمی هشیار تر شد: چیزی شده؟!

نفسم را رها کردم و زل زدم به ماه: نه. می خواستم حالتو بپرسم. حواسم نبود دیر وقته..

خواب بود هنوز: آره. باشگاه یکی از بچه ها بودم امروز. خسته بودم..

باشگاه. باشگاه بود. خب.. خسته بود. خسته.. خسته بود فقط من نمی دانستم چرا احتیاج داشتم با من حرف بزند. احتیاج داشتم این لحن خواب آلود را نشنوم و حرفی بزنم و حرف هایش، دهان کجی کند به حلقه ای که شبنم با خودش برده بود تو... احتیاج داشتم با تمام جدیتی که وقت کار در او سراغ داشتم، همان لحظه و همان شب، ازم خواستگاری کند. احتیاج داشتم هشیار و جدی حرف بزند و به من بگوید که قبلا درباره ی چی حرف می زدیم.. که جنس دوست داشتن من، چطور است.. بگوید که بعد از این یک ماه لعنتی، چه خواهد شد؟!

- ساره..

- بله؟

- هوم.. صبح.. بخواب.. خب؟

ناخنم را کف دستم فشار دادم.. حلقه ی شبنم افتاده بود دور گلویم و داشت خفه ام می کرد و او.. خواب بود! از ماشین پیاده شدم: شب بخیر.

صدایم زد: ساره.

مثل آدمی که تمام امیدش را.. تمام احتیاجش را.. یک جا برده باشند، لب زدم: هوم.

- خوبی؟

پوشه ی لبم به خنده ی تلخی بالا رفت..

- خوبم.

...

- خداحافظ.

گوشی را توی کیفم انداختم و تمام ده قدم فاصله ی تا ساختمان را.. انگار که ده ساعت.. قدم زدم.. از پله ها بالا رفتم و دیدم که چراغ اتاق شبنم، هنوز روشن است. لباس عوض کردم و دراز کشیدم.. ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و خیره شدم به سقف.. سایه اش روی در افتاد.. بی آنکه حرفی بزند، کمی ایستاد و نگاهم کرد. هنوز خیره بودم به سقف و حال آدمی را داشتم که حجم عظیمی از خوش بینی و امیدش، به باریکه ای بدل شده و این باریکه.. هر لحظه باریک تر می شود.. تکیه اش را از در برداشت و جلو آمد. چیزی کنار تخت گذاشت و کمر صاف کرد: اینو عمه جا گذاشته بود اینجا..

برگشت و تا نزدیکی در رفت. همان طور که پشتش به من بود، آرام گفت: دلم نمی خواست پشش بدم. بنده ی خدا چقدر هم گشت و زنگ زد که اینجا مونده یا نه! همین که اینجا بود.. انگار هنوز.. شماها بودین.. عزیز دلم، بود.. از وقتی اومدی ولی، همش حس می کنم باید برش گردونم بهت.

مکث کرد. ساعدم را بلند کردم و تسبیح عقیق قرمز را برداشتم. گفت: از وقتی از ایران برگشتم.. دیگه ترجیح می دم با بو و خاطرات آدم.. زندگی نکنم..

دستش را گذاشت روی کلید و چراغ را خاموش کرد. در را بست و صدای قدم هایش توی راهرو.. گم شد.. به پهلو چرخیدم و تسبیح را میان انگشتانم.. بالا گرفتم.. این را از همان امامزاده خریده بودم.. از دست فروشی که نیش در ورودی نشسته بود و پای دردناک عمه ، از اتفاق کنار او متوقفمان کرد. عمه خم شد و چشمش از میان وسایل کم قیمت دست فروش، عقیق قرمزی را گرفت که او به فروختنش بی میل بود.. هوا گرم بود و دلم می خواست زودتر از دست بند ها و تسبیح ها و چشم نظر ها دل بکنیم و برویم تو . بیست و یک سالم بود. و انگار که هزار سال از وقتی بیست و یک ساله بوده ام.. گذشته.. عمه بند کرد به تسبیح و با قربان صدقه تسبیح دلبنده دست فروش را، خرید. بعد برگشت سمت من و همان طور که چشم هایش برق می زد، گفته بود: « صد تا صلوات اولش، مال تو! »

انگشتانم را لای تسبیح چرخاندم..

این عقیق قرمز را، از همان امامزاده خریده بودیم..

صبح شده بود. صبح شده بود و غمگین بودم. این غم، و یا بهتر بود اسمش را بگذارم اندوهی آرام.. در مقایسه با مه شفاف این روزها.. اتفاق چشم گیری نبود.. به پهلو غلتیدم و اشعه های آفتاب را که با سخاوت تمام توی اتاق پهن شده بود، تماشا کردم.. و از ذهنم گذشت که قرار نبود این طور شود. قرار بود تمام این سفر به شادی و خوشی بگذرد و تمام وجود من بعد از استرس های اخیر، به آرامش.. اما.. در کدام سفر، در کجای دنیا، می شد غم انگیزی ذاتی پروازها را.. خط زد..؟!

شبیم تند تند آماده شد که برود سرکار. لیوان چایم را برداشتم و دنبالش راه افتادم توی هال. کت نازک و خنک سرخابی رنگی به تن می کرد و به صدای من که اسمش را بر لب آورده، نیمه برگشت. گونه هایش هم رنگ کتتش به نظر می رسید و این، لبخند بی جانی بر لبم می آورد..

- برای نهار میای؟

- نه. ولی امروز یکم زودتر میام.

- چطور؟

چانه بالا انداخت و یقه ی کتتش را صاف کرد: همین جوری. تنها نباشی تو هم..

نشستم روبروی تلویزیون و روشنش کردم: من امروز برای خودم برنامه دارم.

- برنامه؟!!

- اوهوم.

- با کی؟!!

یک تای ابرویم را دادم بالا و با شیطنت گذرای که به چشم هایم آمده بود، لب هایم را از خنده جمع کردم: امروز قراره با حمیرا خوش بگذرونیم!

خندان و دست به کمر مقابلم ایستاد. با کنترل اشاره اش زدم که: برو اون ور.. دارم می بینم..

هنوز ایستاده بود. خندان. نگاهش کردم و یک لحظه، دلم ریخت برای آن چشم ها که انگار بالاخره مأمنی پیدا کرده بودند... برای آن چشم های سی ساله.. چشم های بی باور. حالا انگار.. کسی.. جوری.. ذره ذره.. چیزی را عوض کرده بود... من هنوز وهاب را نمی شناختم. اما نگاه های آرام بخش را، خوب می شناختم.. سر جمع سه چهار ساعت دیده بودمش اما.. تعلق نگاه ها را.. خوب می شناختم.. آن هم وقتی دایمی و ابدی باشد...

لبخند از لبم افتاد و چشم شبیم تنگ شد. این بیچاره چه گناهی داشت.. باز لب هایم را کش دادم: هدیه ی جنتلمنو نشونم ندادی؟! با اینکه باز افتاده بود به دزدیدن چشم هایش از من، اما خندیدم.. لبش را گاز گرفتم.. و رفت که انگشتری را بیاورد... نشست کنارم و با هم زل زدیم به سه نگین درشت و براق روی پایه ی انگشتر. مشت هامان را گذاشته بودیم زیر چانه هامان و عین آدم های محسوس شده، زل زده بودیم به انگشتری چند میلیون تومانی! لبش را کشید تو و دندان زد و چشم هایش را بست! خندیدم و یواش گفتم: شی.. این یارو..

چشم بسته و لب به دندان گرفته، خندید: وهاب.

- خیلی خیره!

پلک هایش را به سرعت باز کرد و چشم گرد کرد توی مردمک هایم: ساره!

به انگشتری اشاره کردم: وهاب..

- وهاب!

- وهاب..!

اخمس شیرین بود: خره؟!

لب پایینم را با دندان هایم پوشاندم و از آن خنده های ریز و دزدکی دخترانه کردم.. خیلی..! قهقهه زد و من.. مدت ها بود صدای قهقهه اش را نشنیده بودم... به رویش خندیدم و با حظ نگاهش کردم.. با بدجنسی گفتم: ولی خوب نیست! اذیت نکن پسر مردمو!

خنده اش بند آمد! زل زد به من که انگشتر را توی جعبه اش می گذاشتم: چی؟! خونسرد جوابش را دادم: تو که ازش خوشت نمیداد.. هر کاری هم که می کنه وظیفه شه.. اصلا تو که قصد ازدواج نداری! داری؟! و رفتم توی صورتش..! عقب کشید و ابرو بالا داد: البته که وقتی حرفی می زنه.. باید پاش بایسته.. جعبه را بالا گرفتم: تو هم که ازش خوشت نمیداد! شانه بالا زد: خوشم نمیداد ولی..

انگشت اشاره ام را توی صورتش بردم: قصد ازدواج نداری!

لحظه ای نگاهم کرد، بعد با حرص و کُفری انگشتم را کنار زد و جعبه را برداشت: یه چیزیت میشه ها..! خندیدم: فعلا که تو یه چیزیت شده! شبم!

برگشت. به جعبه ی توی دستش اشاره زدم: پسر خوبی! قصد ازدواج داشته باش!

سر تکان داد.. انگشتش را توی هوا تکان داد و جواب داد: ولی بازم یه چیزیت میشه!

رها شدم روی مبل و به او که دور می شد نگاه کردم.. لب هایم بهم خورد و زمزمه ام را.. شاید فقط خودم شنیدم.. شده..

تمام عصر تا وقتی شبم بیاید، توی حال نشستم و زل زدم به صفحه ی تلویزیونی که گاه خاموش و گاه روشن بود.. حمیرا می رفت.. می آمد.. چیزی برایم می آورد.. با اشاره حالم را می پرسید.. لبخند می زدم به رویش و فکر می کردم.. همه ی سیاه پوست ها چشم های غمگینی دارند یا فقط حمیرا این طورست..؟!

آمد کنارم نشست و ازم پرسید که « این چیه. » و به تسبیح بی هدف لغزان توی دستم نگاه کرد. عقیق قرمز را بالا گرفتم.. این چی بود؟! هنوز منتظر نگاهم می کرد... دانه هایش را یکی یکی شمردم و برایش توضیح دادم.. شکسته بسته، اما فهماندمش. متفکرانه به تسبیح نگاه می کرد.. و باز سوال می پرسید.. کلافه بودم و گوشم، در انتظار زنگ تلفنم. هنوز تماس نگرفته بود. قرار بود صبح زنگ بزند و هنوز.. البته که نباید به حرف های آزاد توی خواب اعتماد می کردم..! دستی به شانه ی حمیرا زدم و ازش قهوه خواستم.. هنوز چشمش به عقیق قرمز بود وقتی می رفت به آشپزخانه. تلفن را برداشتم و دستم را روی دکمه ها فشردم اما در نیمه ی راه، گوشی را کنار گذاشتم و ترجیح دادم منتظر بمانم تا خودش زنگ بزند..



روی میل دراز کشیدم. چشم هایم را بستم و او را تجسم کردم... وقتی می خندیدیم.. وقتی دعوا می کردیم.. وقتی اخم داشت.. وقتی دور می شدیم.. وقتی غصه داشتیم و آرامم می کرد.. روزهایی که می خواست آنجور که بلد است آرامم کند و دستش نمی رسید.. یا روزهایی که دستش می رسید و.. آرامم می کرد... خیال کردم هنوز میان مه سپیدم و انگشتش روی صورتم می نشیند.. آرام آرام راه می گیرد تا چانه ام و دوباره مسیر عکس را طی می کند... هنوز میان مه سپیدم.. دست هایم را می گیرد و بغلم می کند... کنار گوشم پیچ پیچ می کند و صدای خنده های من بلند می شود.. خنده هایی زنانه.. بس زنانه... سرم را عقب می اندازم و لبم را به دندان می گیرم.. می کشدم سمت خودش و این بار میان اتاق سفید هستیم. هنوز صدای خنده هایم را می شنوم و حواسم به نورهای هالوژن ها پرت می شود.. توی به قول خودش « استخر کوچک » اتاق، پر از ماهی ست! ماهی های ریز و درشت و رنگارنگ.. با حیرت به سمتش می چرخم و نیمه ی صورتش این بار، پیر است!! هول زده عقب می کشم و دست هایم را جلوی دهانم را می گیرم! یک چشمش لبخند و آرامش دارد و در سمت دیگر صورتش، چشم هایی ست غمگین. لبخند مهربانی بر لب دارد. دستم را هراسان بالا می آورم و به صورتم می کشم... نیمه ی راست صورتم صاف است.. نیمه ی راست جوان و صاف است و نیمه ی چپ اما.. هراس زده تکانی می خورم و گوشه ای از اتاق چشمم به کیمیا می افتد. عروسک کوچکی توی بغلش دارد و لبخند دوست داشتنی ای بر لبش. قدم دیگری عقب می روم و قبل از اینکه توی استخر کوچک و پر از ماهی بیفتم، صدای نامفهوم حمیرا تکانم داد...

پلک هایم را تا انتها باز کردم و سر جایم نشستم. تعجب زده به من نگاه می کرد و با اشاره می پرسید « خوبم؟! » دستم را گذاشتم روی قلبم و لبم را به دندان گرفتم... خواب نبودم.. خواب نبودم.. هشیار بودم.. کاملاً هشیار بودم.. حمیرا تکانم داد و نا مفهوم اسمم را صدا زد. صدای ماشین شبنم از حیاط آمد. فقط داشتم خیال می بافتم.. خیال.. کلاف خیال من اما چرا این همه هولناک بود...؟! دستم با تسبیح، همزمان روی قلبم نشست..

– ساره..! بیا! سه روز دیگه وقت جلسه داریم!

هنوز پشتم به او بود وقتی سر تکان می دادم.. روبرویم ایستاد و موشکافانه نگاهم کرد: خوبی تو؟!

دستی به صورتم کشیدم.. تسبیح را روی میز گذاشتم و برخاستم: آره.. سه روز دیگه.

پله ها را بالا دویدم و شماره ی آزاد را گرفتم. مشترک مورد نیاز، در دسترس نبود..! در دسترس نبود! صدای شبنم از پایین آمد: ساره.. بیا پایین.. امروز وهاب زنگ زد.. واسه تو پیشنهاد کار داشت. اینجا..!

شماره را برای بار پنجم گرفتم و در دسترس نبود! ذهنم تماما در تصرف « وارد » پیش آمده بود و نمی توانستم درست فکر کنم... در دستشویی را پشت سرم بستم و به آینه نگاه کردم . دست کشیدم به پوست صورتم.. جوان بود و صاف.. جوان بود و... چشم دوختم به آبی که از شیر می رفت..

دور میز شام بودیم که شبنم به حرف آمد: امروز دوستت زنگ زده بود.

چنگالم را توی بشقابم گذاشتم و زل زدم به دهانش: کی؟؟

شانه بالا انداخت: وهاب..

وا رفتم..

- دوست من شد؟

- والا.. هم بیشتر به فکر توئه، هم درباره ی کار تو حرف می زنه همش!

قبل از اینکه حرفی بزنم، با لحن با نمکی گفت: من نمی دونم تو چرا انقدر خردانسی بشر!  
لبخند زدم..

- هر چی آدم خوبه، سر راه توئه! من اگه اون موقع که باید، یکی از اینارو دم دستم داشتم، الان شاید ده پله بالاتر ایستاده بودم!  
توانستم لبخند بزنم.. طعم دوست نداشتنی ای توی دهانم بود و.. نمی توانستم.. دلم شور بود.. و دهانم، طعم بد غم می داد...  
- دسترسی به عموش نداشت. گفت یکی دو روز دیگه بهمون خبر می ده.. حالا.. ضرری هم نداره حرف زدن باهاش. هوم؟  
- آره.. ضرری نداره..

- یه پیشنهاد کار هم برای تو داشت..

تکه ای کاهو توی دهانم گذاشتم و منتظر نگاهش کردم.. کمی دیگه غذا برای خودش کشید و گفت: تو رژیمی؟! چرا انقدر کم می خوری! اونی که باید رژیم باشه منم ها!!

دست بردم توی موهایم.. کشیدمشان عقب و بی حس تر از قبل روی میز چشم گرداندم.. چشمش موهایم را گرفت: ریشه هات دراومده!

دست از سر موهایم برداشتم. امشب از آن شب ها بود که شبنم استعداد پرت شدن حواسش به سمت هر چیزی را داشت!! و من در حالی نبودم که بتوانم شاخه به شاخه پریدن را تحمل کنم.. آن هم وقتی در سر خودم.. پر از شاخه های بهم بافته و لانه های تو در تو بود...

- چی می گفت؟

- پیشنهاد کار با شرکت من و خودش. با اقامت و مزایای کامل.. برنامه های خوبی تو سرش داره. قرار شد یه جلسه بذاریم صحبت کنیم. البته.. من بهش گفتم تو دیگه اینجا بمون نیستی...

به چشم هایم لبخند زد: که از ایران و ما یتهلقاتش! دل بکن نیستی..!

بی اختیار دست هایم را به صورتم کشیدم.. سرانگشتانم سرد بود.. و پوستم، صاف. امتداد نگاهش تا دست های من کشیده شد.. سرش را به غذا خوردن گرم کرد: این روزا حس می کنم داری فیلسوف می شی..  
فقط نگاهش کردم..

از جا بلند شد و ظرف غذایش را توی سینک گذاشت.. همان طور که پشتش به من بود، گفت: این دگرذیسی ها و کن فیکون شدن ها دیگه از من و تو گذشته...

بعد، من و میز و آشپزخانه و نخل تنهای توی حیاط راه، تنها گذاشت و رفت.

شماره ی آزاد را گرفتم.

برای درآمدن از این حال بد، روی چه کسی می شد حساب کرد؟!

شماره ی بی تا را گرفتم.

\*\*\*

صدایش از میان شلوغی و ازدحام می آمد. صدای خسته و بدون تمرکزش: من خوبم عزیزم. نگران چی شدی..؟

طول و عرض اتاق را طی کردم و صدایم، کلافه و عاصی از رنج ذره ذره ی این روزها، بالا رفت: نگران چی؟! واقعا نگران چی؟! تو گفتی فردا زنگ می زنم! اصلا نگفتی! نباید یه تماس می گرفتی؟! اونم وقتی می دونی من کیلومتر ها باهات فاصله دارم و جایی که هستی آتن نداره؟! من تمام دیروز منتظر بودم.. حالا انقد ساده می گی نگران چی؟! آزاد..!

- هیش.. خیلی خب.. خیلی خب.. متأسفم..

- به من نگو متأسفم!

تمام بدنم می لرزید و دلم می خواست نگرانی تمام بیست و چهار ساعت گذشته را، بالا بیاورم!

نشستم لبه ی تخت و موهایم را کشیدم.. دلم می خواست با صدای بلند داد بزنم تا تنم از این همه اضطراب بیفتد...! هیچ کس نبود! هیچ کس نمی فهمید! تمام بیست و چهار ساعت گذشته را، تمام آن پنج دقیقه با چشم های بسته ی عصر را.. هیچ کس..!

سعی کرد آرامم کند: گوش کن به من.. ساره..!

قطره ای از چشمم روی فرش افتاد و موهایم را بیشتر کشیدم..

لحن خودش هم عصبی بود.. من واقعا معذرت می خوام.. خب؟! ساره..!

سکوت کردم.. هیچ حرفی برای زدن نداشتم.. چی باید می گفتم وقتی شب قبل تمام احتیاجم با خواب مواجه شده بود و حالا.. با یک معذرت خواهی ساده.. و صدایی که به شدت خسته و بی حوصله و عصبی به گوشم می رسید...

- نمی دونستم جایی که هستم آتن ندارم. یکم گیر بودم تا رسیدم غروب شده بود. گوش می دی به من؟

با تأخیر جوابش را دادم.. گوش می دم..

مکثی کرد و این بار قدری آرام تر گفت: تا همین الان چشم رو هم نداشتم. دو ساعت بخوابم پاشم برم پی بدبختیم..

بدبختی..؟! هیچ وقت این طور از کارش حرف نزده بود.. دوباره نگران شدم: چی شده مگه؟! کجا بودی اصلا؟!

لحنش ذره ذره تسلیم خواب می شد.. چی باید بشه عزیز من..! تو.. جاده بودم.. کارخونه ی یکی از همکارا بودم.. خب.. تو چیکار کردی.. دیروز..؟

شاید باید مثل اغلب اوقات از آنچه که دیده بودم، می گفتم.. از نیمه ی پیر صورت هامان.. از استخر کوچک پر ماهی.. از کیمیا..! شاید.. با گفتنش هم من تسکین می گرفتم، هم او دلیلی مشخص تر برای این همه بی حواسی و نگران نگه داشتنم اضافه می

کرد. اما... قطعاً آن دقایق، زمانی نبود که بخواهم برایش تعریف کنم. نه ساعت خوبی بود، نه صدای او حوصله و گوش شنوا داشت...

بی آن که پاسخ سوالم را بدهم، زمزمه کردم: کاری نداری..

لحنش تند شد و می توانستم اخمش را به وضوح ببینم: الآن این جواب منه؟!

گفتم: نه. جوابت سکوتته. چون تمام دیروز هیچ کاری نکرده م. چون تمام دیروز...

خسته و خواب میان حرفم دوید: عزیزم.. گل من..

این طور حرف زدنش با این همه خواب و بی حوصلگی صدایش، وقتی می خواست بحث را تمکام کنم، آزارم می داد.. لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست... خواهش می کنم آزاد!

نفس عصبانی اش را شنیدم و صدای به شدت کنترل شده اش، که بالاخره گفت: تو واقعا حالت خوب نیست! باز چی شده؟!

باز...؟! لب پایینم را به دندان گرفتم و.. نمی دانم با خواهش بود یا ناراحتی وقتی می گفتم: بعدا صحبت می کنیم.

تلخ شدم: اگه در دسترس بودی!

مکث کرد.. و لحظه ای بعد.. او هم تلخ شد... باشه.

به گوشی توی دستم مانده نگاه کردم.. به همین راحتی قطع کرده بود...؟ به این همه تلخی...؟! حتی در جواب سوال من که « مگه بی تا جون نگفت بهش زنگ زده م؟ » هم « هوم » بی حواسی گفته بود.. حس کردم سیال سیاه دوباره و به نرمی.. در بدنم حرکت می کند و تا شیارهای مغزم فرو می رود... سرم را رو به سقف بالا گرفتم.. صدای خنده ی شبنم پای تلفن با وهاب... از اتاق بغلی می آمد...

ماشین شبنم را قرض گرفتم و راهی خیابان ها شدم.. سه روز بعد جلسه بود و من تمام تمرکز را از دست داده بودم.. از هفت صبح که بدون خداحافظی قطع کرده بودیم تا این ساعت که از دوازده گذشته بود، خبری از هم نداشتیم... نگاه بی حالی به خیابانی که امروز به نظرم از شدت خلوتی بی روح تر و کسالت بار تر از همیشه می رسید انداختم و به سمت خانه، دور زدم. شاید بهتر بود کنار شبنم می ماندم و حداقل کسی کنار گوشم حرف می زد تا جهت آزار دهنده ی فکری ام عوض شود.. شبنم.. شبنم.. نه. او هم نمی توانست بهترم کند. برق توی چشم هایش، نمی گذاشت. دوباره فرمان را پیچاندم و مسیر را برای بار چندم، دور زدم...

نشستم توی کافه و بی هدف خودم را با موبایلم سرگرم کردم.. برش کیک و فنجان قهوه روی میز بود.. عطر قهوه می آمد.. من اما نمی توانستم به این عطر صفت بدهم... نمی توانستم مثل همیشه بگویم عطر خوش قهوه... یا حتی حس کنم خوشم نمی آید و بگویم عطر بد قهوه...! نمی توانستم حس کنم.. نمی توانستم کیفیت ها را مشخص کنم.. صفت ها از کار افتاده بودند.. دکوراسیون کافه قهوه ای خوشرنگی بود.. همه لباس های رنگی به تن داشتند.. من اما همه چیز را سفید و بی رنگ می دیدم.. بی حس می دیدم.. و نسبت به این بی حسی هم، بی حس بودم...

احتیاج داشتم برای کسی از چیزی که حس کرده ام، دیده ام، حرف بزنم. احتیاج داشتم اما تنها با بی حوصلگی و خواب آلودی مواجه شده بودم.. با چشم هایی براق که دغدغه ی خودشان را داشتند.. با لحن سرحال بی تا.. با کی باید حرف می زدم...؟! بی تا؟ اصلا. یا نیاز تازه ازدواج کرده، هنوز عزادار و مشغله دار؟! دلم برای عمه تنگ شده بود.. یک هفته از اقامتم در اینجا می گذشت و

دلہ.. یک هفته؟! درست حواسم نبود... حرف زدن با عمه همیشه خوب بود اما من احتیاج به کسی.. گوشی.. ماورای عمه داشتم. گوش من حوصله ی شنیدن نصیحت و حرف های سن و سال دار را نداشت.. حتی حوصله ی شنیدن از علی و بچه اش را هم نداشتم.. باید با کی حرف می زدم؟! علی؟ حاج خانوم؟ آقاجون؟! چه کسی را باید انتخاب می کردم..؟ چه کسی بود که آن لحظه خودِ خودم را بشنود و بفهمد و .. بخواهد... صفحه ی گوشی را روی میز برعکس زدم و دست گذاشتم زیر چانه ام.. بغض کلاف سردرگمی شد و تا گلو و چانه و بینی ام بالا آمد.. چشمم را با نورهای کافه به بازی گرفتم و چند بار پلک زدم.. همیشه این کار بهتر می کرد.. گلویم از آن حس خفگی در می آمد.. بغض را می برد.. حتی نمی توانستم بگویم بغض لعنتی.. بغش خوب.. بغض بد..! چرا کلمات این همه ناتوان به نظر می رسیدند..؟! گوشی را برداشتم و از قد، کوبیدم روی میز. چرا هیچ کس به من زنگ نمی زد؟! چرا خانواده ام نگران نمی شدند؟! چرا آزاد نبود؟! این تلفن چرا زنگ نمی خورد...!!

یک جفت چشم خیره به چشمم تنگ شد. تند پلک زدم و خودم را عقب کشیدم. مردی که میز روبرویم نشسته بود، با تعجب نگاهم می کرد و من بی حواس زل زده بودم به صورتش.. رنگ به رنگ شدم و خودم را مشغول سمت دیگری از کافه نشان دادم.. سرم درد گرفته بود و مسکن می خواستم.. کیف پولم را بیرون کشیدم. همیشه یک ورق مسکن آنجا بود. دنبال مسکن گشتم اما به جای آن، تکه کاغذی تا شده از جای همیشگی قرص بیرون کشیدم. خط ثابتی که رقم اولش پنج بود و زیرش با خط نه چندان جالبی نوشته شده بود: تارا.

وقتی بی دلیل و بدون فکر شماره را می گرفتم، مطمئن بودم که قبلا..جایی این اسم را شنیده ام. که دوستان روشنگر هیچ وقت تا خانه ی ما راه نگرفته بودند و هر چی بود توی همان شیراز دفن شده بود. حتی عده ای هم که سر خاکش ظاهر شدند، از انگشتان یک دست تجاوز نمی کردند... هفت بوق مداوم خورده و جواب نداده بود. آدمم قطع کنم که صدای خواب آلودی توی گوشی پیچید: بله..

تکانی به زبان سنگینم دادم.. بی حسی صدایم، کاملا مشهود بود... الو، سلام... تارا.. خانوم؟!

هنوز خواب بود: بفرما. شما..؟

سرشار را می شناخت؟! نه. خانواده ام هم سرشار را نمی شناختند.. صدایم را صاف کردم: فتوحی هستم. شماره تونو داده بودید به مادرم..

هشیار تر شد انگار. مکثی کرد و صدایش به گوش من، هنوز جور خاصی کشدار بود: .. آره. سلام. خوبی شما؟

- تشکر.. من نتونستم زودتر تماس بگیرم باهاتون.. نمی دونم، مسأله ی خاصی هست که خواستید با من صحبت کنید؟!

- مسأله.. ها آره. اسمکوچیکتو به من می گی شما؟

بی حواس بود. بی حواس تر از من.. نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم: ساره.

- ساره. ساره جون. خوبی؟ خواهر روشنگر خدا بیامرز دیگه؟!

- بله..

- خدا رحتمش کنه.. من دوستشتم. یعنی بودم. تارا. والا من قیافه شمارو یادم نیست شمام حتمی منو یادت نیاد.. ولی هم سر خاکش بودم، هم وقتی مرد هم خودت زنگ زدی بهم از بیمارستان. یادت میاد؟!

به ذهنم فشار آوردم.. یادم بود.. باید یادم می بود.. اما این یکی هم انگار مثل باقی چیزها، ایران جا مانده بود... شقیقه ام را فشردم و تارا گفت: آجی خودت زنگ زدی پرسیدی بابک کیه؟! یادت نیست؟؟ آکِهی!!

زبانم به سرعت به کار افتاد: بابک! بابک.. آره یادمه.. یادمه.. خب، چی شده بعد این چند سال؟؟!

بابک را یادم بود.. خواستگاری همکلاسی اش را هم که با کشیده ی خواهر نامبروانم مواجه شده بود، یادم بود!! اصلا همه ی آدم های اطراف روشنگ را یادم بود انگار!!

- آره.. خب.. سروری!! خدارو شکر که یادت اومدم.. والا این خواهر شما یه اماتتی پیش من داره، من گیج به کل فراموش کرده بودم زودتر از اینا بدمش خدمتتون.. تا اینکه دو ماه پیش داشتم اسباب کشی می کردم تو کارتون قدیمی ها پیداش کردم!

طاقتم را سر می آورد لحن کشدار و لوتی مآبانه ی حرف زدنش.. مجبور به گوش دادن بودم اما..

- خلاصه ش که ما یکی دو هفته پیش اومدیم خدمت خونواده، وی.. والا راستیانش.. چشمم به مادر پیرتون افتاد، دلم نیومد به اونا بدم پاکتو.. این بود که شماره دادم که برسه دست خودت!

قلبم ضربان ریزی برداشت..

هیچ وقت به باقیمانده های روشنگ دست نزده بودیم..

وقتی هم بعد از سه سال برگشتم، حرف و نشانی از روشنگ به میان نیامد. همه چیز توی اتاقش دفن شده بود و کلید اتاق هم برای هیچ کس مهم نبود که دست کیست.. روشنگ، همه چیز را با خودش برده بود...

لب زدم: چی تو پاکته؟!

تارا خمیازه ای نیم بند کشید و گفت: من که بازش نکردم آجی.. گذاشتم بدمش دست خودت.

- گفته بود بدیش به من؟؟

- والا نگفته بود...! این بار آخری که از شیراز رفت، یه سری خرت و پرت جا گذاشت که تو وسایل من موند. چند تا کتاب و فیلم و... این پاکته روش نوشته بود « خصوصی »، من دستش نزدم.. یعنی.. والا بازش کردم که ببینم چییه.. یه سند توشه، با یه چندتا پاکت دیگه.. دیگه جون تارا به اونا دست نزدم. می خوای بفرستمش برات ساره جون؟؟

خصوصی.. خصوصی..! خندیدم..! خصوصی! خواهر من مگر معنی این واژه را می دانست؟! خواهر من که به خصوصی ترین های من رحم نکرده بود...! معشوقه ی شوهر من، سوگلی مادر من، مگر خصوصی می شناخت!!

- خوبی خانوم مهندس؟ من حرف خنده داری زدم..!!

دستم را روی دهانم گذاشتم. مرد عرب سفید پوش میز روبرو، باز نگاهم می کرد. انگشتانم را حرکت دادم تا بالا و روی شقیقه ام کشیدم.. گفتم: ببخشید من.. الان ممکنه شارژ تلفنم تموم شه.. من ایران نیستم. آدرس خونه مو میدم بفرست اونجا بده به سرایدارم. باهاش هماهنگ می کنم.

- بدم دست سرایدار؟؟ سنده ها خانوم مهندس..

دست چه کسی می خواست بدهد؟! می فرستاد شرکت؟! آدرس خانه ی آزاد را میدادم؟! باز همه ی زحمتم را پیش او می بردم؟؟ باز...؟! دردم آمد...

باید دست کسی می دادمش.. نیاز.. عمه.. علی.. آزاد... دست کسی...

وسایلم را جمع کردم و از کافه بیرون زدم. سند. خصوصی. پاکت.. چرا این کلمات از سرم بیرون نمی رفتند.. حالا من تنها کس روشنک نبودم. اصلا باید آدرس کا.. کامران را می دادم.. باید پاکت را می فرستاد برای او. من هیچ نسبی با خواهرم نداشتم. هیچ نسبتی هم با بچه ی خواهرم..! راه افتادم سمت خانه.. من کس روشنکم؟ کس کیمیم؟! کیمیا پدري دارد که یک تنه به اندازه ی تمام فامیل من برای بچه اش پدري می کند..! کامران.. کیمیایی دارد.. که کیمیاست.. نفس دارد. کس دارد. من کس کیمیا نیستم.. هیچ کس هم کس من نیست... چرا هوای این شهر این همه غبار گرفته است..؟! چرا این همه احساس غربت می کنم...؟! حالا لابد باز شبنم می پرسید که چرا چشم هایم این طوری اند.. باز خیره می شد بهم و از چشم ها می پرسید.. آن وقت من باید برایش می گفتم که خواهرم.. که خصوصی های خواهرم.. که بچه ی خواهرم.. آخ.. بچه ی خواهرم.. لعنت به این چشم ها... لعنت به این چشم ها...

با ظرف بستنی و گوشی تلفن به دست، مقابلم ایستاده بود. صورتش باز بود و برق توی چشم هایش، بیش تر از خنده ی از اتفاق وسیع روی لبش، به چشم می آمد..! کنار رفت تا وارد خانه شوم. بی آنکه نگاهش کنم از کنارش گذشتم و راه پله های بالا را در پیش گرفتم. دنبالم آمد و با صدای هنوز ته خنده دارش توی گوشی گفت: نمی دونم. بهش می گم، اگر اوکی شد بهت می گم.

داخل اتاق شدم و روسری و کیفم را روی تخت انداختم.. برگشتم. مشتت را جلوی دهانش گرفته بود و سعی داشت جوری بخندد که جنتلمن پشت خط، متوجه نشود. قبل از اینکه قدم دیگری بردارد، در را بستم...

زیر دوش ایستادم و آرزو کردم که آب، غبار این روزهایم را بشورد و.. ببرد. آرزو کردم.. و یادم نبود که هیچ کس به برآورده کردن آرزوهای من، ننشسته...

چشم هایم را بستم و ملافه را به دورم پیچیدم.. قطره های آب از موهایم می چکید.. صورت و گردنم را خیس می کرد و تا روی قلبم راه می گرفت... ملافه ی سفید را تا روی چشم هایم کشیدم و سعی کردم سردرد آزار دهنده را به بالش زیر سرم منتقل کنم... قرار نبود هیچ اتفاقی بیفتد. توی آن پاکت به ظاهر خصوصی! هم هر چه که بود، دردی از من دوا نمی کرد. قرار نبود هیچ چیز عوض شود.. دنیا تکان نمی خورد.. و من، هر چه می گشتم.. سر رشته ی این کلاف هزارتو را پیدا نمی کردم... به پهلو چرخیدم.. کاش می شد زنگ بزنگم و با دکتر حرف بزنگم.. دکتر ها همیشه خوب بودند. تا مقابلشان می نشستی، بی هوا حس می کردی خوبی و برای آنجا بودن، هیچ دلیلی جز تثبیت این حال خوب، نیست. سعی کردم شماره ی مطبش را به خاطر بیاورم.. هشتاد و هشت.. هشتاد و هشت.. هشتاد و.. باید به دکتر چی می گفتم؟! از این همه فاصله زنگ بزنگم و .. چی بخوام؟ مسخره نبود؟! قرار بود همه ی عمر مثل دیکشنری جیبی، همراه من باشد؟! سعی کردم به خاطر بیاورم آخرین آدمی که برایش درد دل کرده بودم، کی بوده.. فکر کردم.. فکر کردم.. یادم نیامد. چرا یادم نمی آمد..؟! نیاز که دوست صمیمی ام بود.. چرا آخرین باری که با هم حرف زده بودیم را.. آزاد..؟! شقیقه ام را فشردم.. آخرین چیزی که در دنیای سفید توی سرم وجود داشت، همین اسم بود. یک اسم، بدون پیشوند و.. پسوند...

روی تخت نشستم. قطره های آب از موهای تیره ام روی تخت و ملافه سُرمی خورد... صدا زدم: شبنم.

بلندتر صدا زدم: شبنم..؟

بار سوم.. خیلی بلند تر صدا زدم: شبنم؟!!

نمی شنید. جوابی نبود. شاید خوابیده بود. شاید هنوز داشت با وهاب.. با وهاب.. وهاب؟! دستم را گرفتم جلوی دهانم و خنده ام را خوردم..! هیچ وقت فکر نکرده بودم مردی بتواند بین دهان من و گوش های شبنم فاصله بیاندازد..!

روی تخت افتادم و ملافه ی سفید را روی سرم کشیدم. خنده هنوز روی لبم بود و قبل از اینکه خوابم ببرد، ملودی ضعیف موبایلم پیچید. دستم را تا پاتختی کشیدم و برش داشتم. بی آنکه به صفحه نگاه کنم، کنار گوشم گرفتمش..

- الو، عزیزم..؟!!

صدایش مثل ریختن آب روی آتش بود؟! نه. نه شاید بیشتر شبیه نم نم آب روی خاکستر هنوز ملتهب.. عزیزم هم هیچی نداشت. باید پُر می بود اما هیچی نداشت.. شاید صدای من هم برای او هیچی نداشت. پس همین نفس هایم که توی گوشی می نشست شاید، کافی بود...

- ساره.. هستی؟

- هستم..

به سفیدی یکدست ملافه نگاه کردم و منتظر ادامه ی جمله اش شدم.. نفسی کشید و آرام تر از قبل گفت: چطوری..؟

- بد نیستم..

- خواب بودی؟

- نه..

- صدات.. فکر کردم خوابی.

- ...

- من صبح یکم روبراه نبودم ساره. فراموش کن، باشه؟!!

فراموش می کردم. همه چیز را فراموش می کردم. اصلا زاده شده بودم برای این جور کارها... آن پنج دقیقه ی بعد از ظهر را هم. آن ماهی ها و کیمیا و.. پیری و پروکیدگی را که.. هنوز لمسش در انگشتانم بود.. انگشت هایم را بالا گرفتم و نگاهشان کردم...: باشه..

تک خنده اش در گوشی نشست و من فکر کردم که هیچ وقت آدم خنده های الکی نبوده...

خندید: پس اون جا خیلی بهت خوش گذشته.

هنوز به انگشت هایم خیره بودم..: وهاب بهم پیشنهاد کار داده...

جدی شد: وهاب؟!!

وهاب. وهاب.. شبنم، وهاب... او که ندیده بود. او که نمی دانست.. او که نمی ف...



- یه سرمایه دار بزرگه.. کمپانی .. هم مال پدرشه.

- برای چی به تو پیشنهاد کار داده؟!

هنوز جدی بود. جدی بود و این جدیت به وهاب بودن وهاب مربوط نمی شد.. شاید.. به تَن صدای من مربوط می شد.. به مه شفاف و غلیظی که انگار تا توی صدایم هم ریشه دوانده بود...

- از کارم خوشش اومده..

- گفتم ما کارمندمونو دو دستی تقدیم نمی کنیم؟!

نگفته بودم...

به پهلو شدم و ملافه را پایین کشیدم. تسبیح روی پاتختی می درخشید. گفتم: اینجارو دوست دارم..

داشت می خندید... چقد بهت می دن مگه؟! می خوام بمونی؟!

گفتم: دوست دارم اینجا زندگی کنم..

هنوز می خندید... بد نیست...! شیش ماه اینجا، شیش ماه اونجا!

من را این طور می دید...؟ ماهیانه...؟ می توانستم توی دست ها بچرخم...؟ بروم.. بیایم... شش ماه...؟! نمی فهمید وقتی اینجا را دوست دارم، یعنی دیگر آنجا را دوست ندارم...؟! شش ماه...؟ یک ماه؟! بالاخره چند ماه...؟! چرا حواسش نبود...؟!!

صدای خیابان و بوق ماشین ها آمد... من اما توی ساکت ترین اتاق دنیا سکونت داشتم.. بلندتر از قبل گفتم: من باید برم ساره. ده دقیقه دیگه جلسه دارم.

- آزاد. یه بار بیا اینجا...

خندید. کوتاه. مکث کرد و لحظه ای بعد.. با صدایی که جدی و شوخی اش را نفهمیدم، گفت: جغرافیام خوب نبود از اول! فکر کنم تو هم تا مٹ من نشدی، بهتر زودتر برگردی... دو ساعت دیگه بهت زنگ می زنم.

به اسمش روی گوشی، به میم بلند مالکیتش خیره شدم.. و فکر کردم.. هیچ نقطه ای در جهان نیست که نصف النهار بی قراری من، روی جغرافیای بدون گُسلش قرار بگیرد..

\*\*\*

بی حوصله بودم . و با تمام بی حوصلگی ام، زل زده بودم به صفحه ی لب تاپ و کار می کردم.. گاه گاه چشم می گرفتم و روی کاغذ طرحی می زدم و پارچه های توی ذهنم را ورق می زدم... آبی درباری.. بنفش.. گلبهی.. زیتونی... انگشتم را زیر عینکم فرستادم و پای چشمم را مالیدم.. شبنم چند میل آن طرف تر نشسته و او هم سرش توی لب تاپش بود. صدای زمزمه وار پیانوی انتخابی شبنم در حال کوچک پایین از لب تاپش پخش می شد و خانه را.. شهر را.. از آنی که بود آرام تر می کرد... سرم را به پشتی میل تکیه دادم و به لوستر ها چشم دوختم.. تصویر کیمیا شبیه قاب عکس های کوچکی در هر کدام از کریستال های لوستر منعکس می شد... موسیقی اوج می گرفت... نت ها بالا و پایین می شدند... حرکت خیالی داستان نوازنده سرعت می گرفت... و

همه جاش کیمیا بود... بود.. و من دوباره ترسم گرفته بود از چشم روی هم گذاشتن... از دیدن دوباره اش گوشه ی اتاق سفید و عروسک توی بغلش و.. شاید این بار، دیدن تصویری متفاوت تر. دو لنگه در بسته و تصویر بیمارستانی که اسمش به خودی خود رعشه بر تنم می انداخت... عینکم را روی موهایم فرستادم... حالا که می ترسیدم بخوابم.. حالا که صورتم پیر بود... حالا که نت ها شلوغ تر از هر لحظه ای در هم می آمیختند... حالا کیمیا کجا بود...

از جا برخاستم و روبروی شبنم ایستادم... سرش را بالا گرفت و پرسشگر خیره ام شد. چنگی میان موهایم زدم: بریم بیرون...؟! حوصله م سر رفت...

سر تکان داد. خم شدم روی صفحه ی لب تاپش. فایل را بست و لحظه ای بعد صدای پیانو هم قطع شد... خانه در سکوت فرو رفت و شبنم ایستاد: بپوش بریم. یه دوری بزیم منم کلافه م.

بی آنکه دقت کنم چی می پوشم، لباسی تن کردم و زودتر از او در ماشین نشستم... خانه بدون انعکاس لوسترها و نوای پیانو هم، یک جور اذیت می کرد...

دوری در شهر زدیم و تا یکی از کافه های همیشگی مان رفتیم... بدون اینکه چیزی بخوریم راه رفته را برگشتیم و دوباره چرخیدیم... کنار آب ایستادیم و باد ملایمی که می وزید موهای او و شال مرا به بازی گرفت... این نقطه از این کشور را دوست داشتیم... با عمه زیاد آمده بودیم اینجا... از تداعی اسم و بعد تجسم صورت گرد و تپلش، لبخندی تا روی لبم راه گرفت... شماره اش را گرفتم و برای شنیدن صدایش منتظر ماندنم... رطوبت و شرجی زیر بینی ام راه گرفت و باز عمه را به خاطرم آورد... پلک هایم را بستم و به بوق های آزاد گوش سپردم... نه آزاد زنگ زده بود، نه این بوق ها راه به جایی می بردند! قطع کردم و شماره ی خانه ی علی را گرفتم... یک بوق.. دو بوق.. شبنم بازویم را کشید و به سمت ماشین هدایت کرد.. نگرانی توی دلم نشست از این همه بوق بدون جواب!!

- چرا جواب نمی دن؟! -

نگاه شبنم از من به موبایل توی دستم چرخید: نیستن شاید...

بعد شیشه اش را پایین کشید و راه افتاد.

- نه، علی هم جواب نمی ده . اونا که دیگه بیرون نمی رن بعد زایمان ثریا.

- خب دوباره بگیر.

- این شد سه بار!

موبایل را از دستم گرفت و روی داشبورد گذاشت: ولشون کن حالا!! داریم می گردیم برای خودمون دیگه.. شب زنگ بزنی.

دست هایم را به بغلم زدم و چشم دوختم به نیم رخ جدی و فکری اش... همه ی امروز سرسنگین بود. همه ی امروز و از وقتی پشت در جا گذاشته بودمش... بی آنکه برگردد، لبخند زد: چیه؟! -

تیغه ی خوش تراش بینی اش را از نظر گذراندم و رو گرفتم... هیچی.

- جون عمه ت...!

- عمه ی من؟!

- بدری جون لپ گلی..

و بلند خندید...

لبخند نیم بندی به خنده اش زد...

سکوت میانمان نشست و دقایقی بعد.. خودش بود که با صدایی آرام و دلخور، این سکوت را شکست..

- تو نمی خواهی از من بپرسی می خوام چیکار کنم.. درباره ی وهاب.. نمی خواهی انگشترمو ببینی..؟!

دلخوری عمیق صدایش، ناراحتی کرد.. از خودخواهی ام.. از اینکه به خاطر حال خودم، به حال او نمی رسیدم.. سعی کردم دستش را بگیرم و سعی کردم لبخندم شبیه شرمساری باشد: ببینم انگشترت رو..

با دلخوری دستش را کشید و زمزمه کرد: باشه..

- معذرت می خوام.

- معذرتت رو نمی خوام..

- پس متأسفم..

و لبخندم را به نگاه عاقل اندر سفیهش پاشیدم..

سر تکان داد و پشت چراغ ایستاد.

- حالا کی قراره با لباس سفید بری؟

نگاهش را از من گرفت و به ماشین ها داد: سخته.

حرفی نبود. سخت بود اما حتما این زن بعد از سال ها بالاخره چیزی در خودش و او دیده بود که چشم هایش حکایت از تصمیمی مطمئن داشت.

- ولی خوبه. سخته ولی .. واقعا خوبه. خیلی وقت بود که همچین حسی رو تجربه نکرده بودم..

گوشه چشمی نگاهم کرد و مردد گفت: تو هم.. دیگه باید..

- نگران من نباش.

- نگران نیستم. ولی الان و این روزا.. بیشتر به تو فکر می کنم. گاهی از خودم می پرسم چطوری هشت سال دووم آوردم..؟! بعد به تو فکر می کنم، با خودم می گم دلم نمی خواد سال های تو هم به هشت برسه.. من .. الان.. این روزا..

دستش را بالا برد و بی هدف میان هوا گرداند. تا بینی جمع شده اش برد و خندید و پلک های نگاه فراری اش را بهم فشرد و باز کرد.

- این روزها همش از خودم می پرسم چجوری.. می دونی آدم فوق العاده ای نیست، اما همین که تونسته یادم بیاره که یه موجود فراموش شده ای هم اون ته مه های وجودم هست که اسمش زنه..، برای من فوق العاده ش می کنه! سه ساله که همه جا هست. همیشه یه کاری می کنه که یادم نره این آدم هست. با تمام گند اخلاقی ها و تندگی های من.. هر جوری بود خودش رو بودنش رو تو زندگیم اثبات می کرد. حالا.. سه چهار ماهه که دیگه نمی تونم بی تفاوت باشم.. سه چهار ماهه که..

بینی اش را فشرد و بغض تلخ و شیرینش را قورت داد: سه چهار ماهه که دیگه نمی تونم بی خیال اون چیزی که اون از اون ته مه های وجودم بیرون کشیده بشم. نمی دونم تو هم تو رابطه ت با آزاد حس کردی یا نه.. من دیگه نمی خوام بدون این شبنم باشم. من.. نمی خوام این شبنمو از دست بدم... اون شب.. وقتی بهم انگشتر داد.. من.. ساره مسخره ست! مسخره ست اما من حس کردم چقدر می تونم آرام باشم! چقدر می تونم این پوسته ی سخت و خشک لعنتی این سال ها رو بشکنم و گذشته مو دور بریزم..

برگشت نگاهم کرد. قلبم از نگاهش، تند می زد. چشم هایش پر از اشک شد: من برای اولین بار حس کردم چقدر دلم می خواد یه چیزی از خودم داشته باشم.. حس کردم می تونم بچه دار شم. دلم یه چیزی از وجود خودم خواست...

سرس را توی بغلم گرفتم.. خب.. این هم از شبنم تاج دوستِ نفوذناپذیر.. ازدواج می کرد. آرام بود. دیوارهایش شکسته بود. مادر می شد... همان طور که اشک های خوددانش گردنم را خیس می کرد... دستم را آهسته روی شکمم لغزاندم...

از این سر فروشگاه به سمت دیگری می رفت.. من را هم با خودش می کشید.. حالش نسبت به نیم ساعت قبل توی ماشین بهتر بود و حالا، زیاد مستقیم نگاهم نمی کرد...! وارد مغازه ی بزرگی شدیم و چشم من روی عباها و شیله ها و سنگ دوزی های گران قیمتشان چرخید.. شبنم یک کمد عبا داشت و آن سال ها هم این لباس ها مورد علاقه اش بودند.. داخل پرو شد و صدایم کرد.. به قد بلند و اندام بی نظیرش میان ابریشم سیاه و چسب خیره شدم. به سر آستین های کار شده و چشم گیر. پارچه را لمس کردم و بی هوا دلم رفت سمت چادرم...

- خوبه؟! -

و چرخید ..

خوب بود.. حتما خوب بود. به تن خوش فرم شبنم، هر لباسی خوب بود.. اصلا به تن تمام زنان دنیا هم هر لباسی.. اما.. چشمم با حسی دور مانده بود روی تن سیاه پوش شبنم.. و حس می کردم که این لباس.. بیشتر از هر کسی.. به من می آید...

- خوشت اومده؟! بیا تو هم یکی بردار!

یک قدم عقب رفتم و به تصور خودم با بلوز و شلوار ساده، توی آینه ی بزرگ اتاق پرو نگاه کردم: کجا به دردم می خوره؟! -

ته دلم حس غم انگیزی بود... غمی که این روزها روی سرم سایه افکنده بود و تمام حس هایم را تحت شعاع قرار می داد.. نمی دانم شبنم جوابم را داد یا نه، اما من .. گنگ و مات به آینه، زمزمه کردم: نه.. به درد من نمی خوره...

چشمش را با اندکی تأمل از من گرفت و صدایش با لهجه ی غلیظ عربی توی سالن خلوت مغازه، طنین انداخت: می شه دو سه مدل جدید هم برای این خانوم بیارید؟

و من تا به خودم بیایم و از اتاق پرو دور شوم و غم توی تنم را بیرون بریزم، دست های شبنم بالا رفته بود و ابریشم سیاه را بر تنم سُر می داد...

زل زدم به آینه.. دست های زن فروشنده از پشت سر کمر پهن لباس را سفت می کرد... شبنم در میدان دیدم نبود.. و من.. من.. شبیه غریبه ترین آدم دنیا شده بودم توی آینه... انگار عاریه پوشیده بودم و این عاریه، چقدر به تنم نشست بود... پنجه هایم را روی شکمم گذاشتم و لباس را با آن بلندی شکیل و خیره کننده، به دو طرف کشیدم و لمس کردم... دست کشیدم به بازوهایم.. و امتداد انگشتانم تا روی سینه ام راه گرفتند.. دست هایم را به دورم پیچیدم و خودم را در بر گرفتم.. قدمی به آینه نزدیک شدم.. دست کشیدم روی موهام.. روی ابریشم سیاه تنم.. روی نخ های آبی و صورتی سرآستین ها.. انگشتم را بالا بردم و پای چشمم.. روی پوستم کشیدم... چقدر پیر شده بودم....

دستی شانه ام را به عقب کشید: چقد ماه شدی! چقد بهت میاد! یکی دیگه هم می پوشی؟؟

تمام مغزم برای گفتن « اینم نمی خوام » برنامه ریزی شد و آنچه که روی زبانم آمد، انگار با سلول های خفته ی تنم هم آهنگ بود... همین خوبه..

دست های زن فروشنده لباس را از تنم بیرون می کشید.. و من.. غرق شده بودم میان آن همه سیاهی اش.. و ته دلم می دانستم که هرگز نمی پوشمش.. غم انگیز بود. دست ها لباس را از تنم بیرون می کشیدند.. چقدر نرم بود.. چقدر سیاه بود.. چقدر شبیه سیال توی تنم بود....

دستم را به سمت عطر فروشی بزرگی کشیدم... شاید تنها بخشی که دلم نمی خواست داخلش قدم بزنم، همین عطر فروشی بود... این که آدم ها با بوهایشان به یادم می ماندند.. گاه.. ویران کننده بود....

از شکلات فروشی همیشه هوس انگیز گذشتیم و تا برند مورد علاقه ی شبنم راه گرفتیم.. میان رگال ها چرخیدیم و من دوباره شماره ی علی را گرفتم.. خاموش بودم... خاموش..

- این یکی خوبه؟! -

پیراهن حلقه ای و سبک شیری رنگ را توی هوا تکان داد: خوشگله.

- برای خودت؟! -

- نه.. برای اون دوستت می خوام.

- دوستم؟! -

چشم هایش را توی کاسه گرداند و ادا درآورد: التماس دعا بود.. چی بود...

خندیدم... کوتاه و ناگهانی...

- روانی...! نیاز...!

- آره نیاز.

و باز لبخند زد...

- برای نیاز چرا حالا؟

پشتش را به من کرد و سرش را میان لباس ها فرو برد: داشتم فکر می کردم چقد دلم می خواد واسه یکی سوغاتی بفرستم.. آریا که نیست.. عمه جان هم که بحثش جداسه.. فکر کردم از اون خانوم خوشم اومده. عروسیشم که دعوتم کرد و نشد درست و حسابی باهاش خداحافظی کنم..

نیاز را میان پیراهن ریشه دار شیری تصور کردم و لبم کش آمد.. دلم برای چشم های قهوه ای اش.. تنگ شده بود... برای خانومی اش.. سکوتش.. آرامشش.. آرامشش...

- این براش بزرگه.

- بزرگه؟؟ به من داری می گی؟؟!

- عزیز من نیاز هم سایز منه!!

دست به کمر شد و هیکنم را بررسی کرد: نهج.. مٹ تو نیست. بذار..

چشم دواند توی فروشگاه تا از خانم های شیک پرسنل یکی را پیدا کند..

- آها.. اون.. ببینش!!

دو قدم فاصله با خانمی که پشتش به ما بود را به صفر رساند و دستش را روی شانه اش گذاشت: ببخشید. خانم برگشت.

توی دست هایش ساک های خرید بود.

روی لبش لبخند.

توی چشم هاش، حیرت...

شبنم گفت: میشه یه لحظه دوستم شمارو ببینه؟ ساره؟ ببین..

تصویر خندانش روی مانیتور قدیمی اتاقم، خنده را تا لب های من هم آورده بود... گفته بود دوستت شبیه شخصیت های کارتونی ست.. اسمش چی بود؟! همان جوجه ی زردی که سری درشت و چشم هایی درشت تر داشت... گفته بودم: « می خوام باهاش دوست شی...؟! »

هجاهای اسمش تا نوک زبانم آمد و.. پس رفت... با ابروهای بالا رفته و چشم های گرد نگاهم می کرد. فاصله مان را با دو قدم کوتاه به هیچ رساند و مرا با ساک های خریدش، در آغوش گرفت...

این که آدم ها با بوهاشان به یادم می ماندند، دیوانه کننده بود!!

این که هر بار کسی از کنارم می گذشت و چیزی را در ذهنم به تکاپو می انداخت، برمی گشتم و دقایقی به مسیر رفتنش نگاه می کردم هم... ملالت آور بود..!

همین که هیچ وقت نمی توانستم به عطر های قدیمی باز گردم، برای سال ها دلتنگی ام، بس بود...!

عقب کشیدم.. نگاهم کرد.. چشم هایش می خندید.. لبش را به دندان گرفت و صدای سرخوشش انگار نه از پس سال های دور دانشجویی، که از آینده ای که هیچ وقت با هم نداشتیم می آمد...

- والای ساره! دختر خودتی؟!!

و دوباره محکم تر از قبل بغلم گرفت. شبنم ایستاده بود و با چشم های درشت شده از تعجب نگاهم می کرد. ساک های خرید توی کمرم فرو می رفتند و بوی خنکی که از تنش می آمد و به صدای « خوشبختی یعنی آرامش. وقتی داری برمی گردی خونه، دلت بخواد که برگردی. پا بذاری تو خونه ای که گرم باشه. من اینو ندارم ساره.. » گویان علی می پیچید و در قلبم فرو می رفت... به خودش فشارم داد و خندید... صدایش زدم: « گلچین.. » و اشکم ریخت...

فاصله گرفت و همان طور که هنوز نزدیک بودیم، با هیجان سر تا پایم را نگاه کرد... موهای بلند و قهوه ای رنگش تا روی شانه اش بود... بلوز راحتی به تن داشت و یه جفت ساندل سبک... توی ساعد چپش هم یه دسته انگوی پهن و طرح دار بود...

- تو اینجا چیکار می کنی؟! والای...! خوبی؟! چقد عوض شدی!!!

همیشه فکر می کردم وقتی ببینمش، نشسته ایم کنار خیابان روی یکی از جدول های نزدیک دانشکده و قبل از اینکه دهان باز کنیم، می زنیم زیر گریه... فکر می کردم دیدار ما یک دیدار اتفاقی در یکی از کوچه های اطراف دانشکده است... شاید نزدیک بید مجنون حیاط پشتی... یا شاید روبروی عدسی فروشی آن طرف خیابان که حالا به جایش کافی شاپ بزرگی زده بودند...

و این دنیا.. بارها و بارها به من ثابت کرده بود.. که هیچ چیز مطابق خیال بافی های من.. پیش نمی رود...

ده دقیقه بعد نشسته بودیم توی تریای مرکز خرید و همدیگر را نگاه می کردیم. شبنم کمی دورتر با موبایلش صحبت می کرد و قهوه های روی میز، یخ کرده بود...! شانه هایش را جمع کرد، خندید، و باز بغلم گرفت.. بوی خنکش زیر بینی ام پیچید و لبخند به لبم آورد... دست کشیدم پای چشمم و قطره اشکی که میان موهایم گم شده بود...

دستم راتوی بغلش گرفتم: از شادی خبر داری؟! از حنا؟! سامان؟! از ورودی هامون؟! خودت چطوری؟! ازدواج کردی؟! ببینم...

دست چپم را بالا گرفت و انگشت خالی ام را زیر و رو کرد.. بی اراده دستم را مشت کردم...

- خانه یه پسر سه چهار ساله داره.. شادی و سامان ازدواج کرده ن.. پسرشون خیلی دوست داشتیه...

دست هایش را با حیرت جلوی دهانش گرفته و با دقت گوش می کرد.. لحظه ای حرفم یادم رفت و ماتش شدم. کسی که مقابلم نشسته بود، هیچ ربطی به آن تصویر توی مانیتور خانه ی پدری نداشت. دختری بود شاداب و سرزنده، با چشم هایی که برق می زد و صدایی که انرژی ازش تراوش می کرد...! توی چشم ها و صدایش دلخوری نبود و جوری حرف می زد و نگاهم می کرد که انگار یک عمر با هم، فقط خاطره ی خوش داشته ایم...! کسی که روبرویم نشسته بود را.. نمی شناختم...

دست چپ مشت شده ام را زیر میز روی پایم گذاشتم و مردمک هایم را با دلتنگی.. نه، با حس عجیبی که نمی توانستم تفسیرش کنم، دور صورتش گرداندم.. اینجا زندگی می کنی؟!

خندید و شانه هایش تکان خورد: نه بابا.. من با بابا فرانسه زندگی می کنم. پریروز اومدم اینجا به خاطر کارش، زود برمی گردیم.

- مامانت مگه.. مامانت کدوم کشور بود؟!

- اونم همون جاست.

نمی دانم چی توی چشم هایم دید که خندید و سری تکان داد و تکیه زد به صندلی چوبی..

- مامان ازدواج کرده. ولی تو همون شهر زندگی می کنه.. ماهی یه بار هم من و بابا رو دعوت می کنه خونه ش!

و باز زد زیر خنده... و من حیرتم گرفت از این همه سادگی اش. از این همه خنده و به راحتی کنار آمدنش.. گلچین که همیشه پوسته ی ظاهری سختی داشت، مثل خانوم معلم ها ایراد های ما را می گرفت و دم به دقیقه به خنده های بلند شادی گیر می داد... گلچینی که با خانوم پیری توی خانه ی مجردی اش زندگی می کرد و برای فرار از حرف ها.. حتی دوستان دانشگاهش را هم دعوت نمی کرد... دختری که مقابلم نشسته بود، انگار یک بار دیگر برگشته بود به کودکی اش.. همه چیز را از نو ساخته و دوباره بزرگ شده بود.. و.. چه خوب بزرگ شده بود...

نگاهی به صورت مات من انداخت و این بار لبخند کم عمقی زد: سخت نمی گیرم ساره...

نفسی گرفت و از قهوه ی یخ کرده اش نوشید. سرش را به سمت شبنم چرخاند و موهای لخت قهوه ای اش تکان دل انگیزی خورد...

- خب.. نگفتی از خودت.. تو چه می کنی اینجا..؟!

گوشه ی لبم را کش دادم.. انگار ناخودآگاه روی من هم تأثیر گذاشته بود که حس می کردم من هم باید بخندم، یا شاید حس میکردم باید نقش بازی کنم.. نقش آدم های شاد را.. این هم یک جور قانون بود.. وقتی بعد از چند سال به کسی می رسیدیم که با هم گذشته ی مشترکی داشته ایم، سعی می کنیم حفظ ظاهر کنیم و ادای آدم های به ظاهر خوشبخت را دریاوریم.. نمی شد که توی اولین برخورد، همه ی تصورات هم را از یکدیگر، نابود کنیم!!

- من برای یه شرکت پوشاک کار می کنم تو ایران. هم طراحی هم مدیر داخلی یکی از بخش ها.. اینجا هم برای قرار داد با یکی دو تا کمپانی اومدم و.. مسایل کاری...

- طراحی لباس؟! شوخی می کنی؟!

لبخند کمرنگ و بی جانی زدم.. نه.. مگه تو داری با من شوخی می کنی..؟!

مکثی کرد و این بار جدی تر از قبل گفت: نه.. نه.. فقط.. چی خوندی دانشگاه؟

سر تکان دادم: من دانشگاه نرفتم دیگه. همین جا دو سال دوره گذروندم و پیش همین دوستم کار کردم.



نیم نگاه چند باره ای به شبنم انداخت و باز به سمتم برگشت. همان طور خیره خیره نگاهم کرد و انگار منتظر بود چیزی را از چشم هایم کشف کند.. چطور فکر می کرد بتواند جواب سوال به آن تلخی و بزرگی را، از توی چشم هایم بخواند...؟!

موبایلم را بی خودی برداشتم و صفحه اش را روشن و خاموش کردم.. فنجان سرد قهوه را لمس کردم و چنگال را توی ظرف یک مرتب کردم.. دوباره برگشتم به گلچین و نگاهش کردم. خیره ام بود هنوز و... من دلم نمی خواست جواب سوال نگفته اش را بدهم.. به جایش همان طور که به ابروهای همیشه کوتاه و موهای قشنگش نگاه می کردم، لبخندی زدم و گفتم: کجا کار می کنی؟

لحظه ای مردمکش توی چشمم تکان خورد و حواسش جمع شد. دستی میان موهایش کشید و باز ردیف دندان هایش را با خنده نشانم داد: من هنوز دارم درس می خونم!

حیرت کردم: شوخی می کنی؟؟

غش غش خندیدم.. نه به خدا. یه سال دیگه دوره دکترام تموم می شه. کار هم می کنم، اما پاره وقت. البته یه کار خیلی خیلی مهم و بزرگ هم دارم...

ثانیه ای به انتظار چشم هایم نگاه کرد و بعد همان طور که انگار دارد به خوشمه ترین غذای دنیا فکر می کند، چشم هایش درخشید و گفت: سفر می کنم!

روی صندلی بی حرکت ماندم. سفر می کرد...؟! همان طوری فقط نگاهش کردم.. ادامه داد: با خودم قرار گذاشتم تا قبل سی سالگی همه ی شهرهای معروف دنیا رو ببینم..! از کوچکتترین فرصت خالی و خوبی که دست بده استفاده می کنم ... تقریبا نصف زندگیم به مسافرت می گذره..

- تنها..!-

این یکی از دهانم پریده بود.

لبخند عمیقی زد و گفت: بیشتر آره. گاهی هم با یکی دو تا از هم کلاسی هام.. مامان که هیچی، بابا هم فرصتی برای اینجور کارها نداره.. داشته باشه هم ترجیح میده بشینه فوتبال محبوبشو ببینه..!

شانه بالا انداخت: به من که این طوری خیلی خوش می گذره..!

به صورتش دقیق شدم تا صداقت حرفش را بخوانم... با سخاوت تمام خودش را در اختیارم گذاشت تا جواب آن همه سوال توی ذهنم را بگیرم.. چشمکی حواله ام کرد: باور کن..!

صدای شبنم که نزدیک میز شده بود، تکانم داد: ساره جان..

نگاهش کردم. دیر وقت بود و تا برسیم شارجه ، دیرتر هم می شد. گلچین از جا بلند شد: ببخشید من مزاحمتون شدم.

ایستادم و شبنم قبل از من گفت: نه . اصلا. فقط راه ما یکم دوره. شما تا کی اینجا هستید؟

گلچین جواب داد: من تا آخر هفته هستم.. فقط می شه یه شماره به من بدی؟؟

« البته » ای گفتم و تند تند شماره ی خانه ی شبنم و همراه خودم را برایش یادداشت کردم.. شبنم صفحه ی موبایلش را بررسی کرد و این پا و آن پا کرد.. بی قرار به نظر می رسید و انگار حوصله ی گلچین را نداشت. کاغذ شماره ها را به طرف گلچین گرفتم و گفتم: من اینجام فعلا.. یکی دو هفته دیگه احتمالا برگردم.

نگاه شبنم به سمتم برگشت. گلچین کاغذ را گرفت و بی هوا توی بغل کشیدم. این بار ساک خرید توی کمرم نمی رفت و بوی عطرش آن قدری دلهره آور نبود اما، تمام وجودی که توی بغلم جا داشت، از هر وقتی غریبه تر بود...

پهلوی به پهلوی شدم و به شبنم که آن سوی تخت مشغول مطالعه بود نگاه کردم.. آخر هم نفهمیدم برای چه امشب هوس کرد توی یک اتاق بخوابیم و من را تا اینجا و روی تخت خودش کشیدم.. حالا هم که داشت کتاب می خواند و انگار هوسش خوابیده بود.. به هاله ای از تصویر گلچین که روی سقف افتاده بود خیره شدم... هنوز درس می خواند! سفر می کرد. با مادرش آشتی کرده بود.. برای قبل از سی سالگی اش برنامه داشت.. می خندید. همه اش می خندیدم.. ملافه را دورم پیچیدم و از جا بلند شدم...

- کجا؟؟

پاهایم را که پایین انداخته بودم روی زمین گذاشتم: تو که داری کتاب می خونی. فکر کردم کارم داری که گفتم بیام.

کتاب را بست و کنار بالشش گذاشت. خیز برداشت و شانه ام را کشید و دوباره روی تخت رها شدم: بخواب بابا. چرا امروز انقدر غیر قابل تحمل شدی تو!!

کلافه نگاهش کردم.. دستش را زیر سرش زد و گفت: دوستت گازت گرفت؟؟

اسم گلچین دوباره در سرم نقش بست. سه ساعت بیشتر از خداحافظی مان نگذشته بود..

- بیچاره دوستم..

- مثل خُلا بود..!

و دوباره کتاب را توی دستش گرفت.. همان طوری فقط نگاهش کردم.. گفت: از آدم هایی که واسه اثبات قوی بودنشون می زنن به در بی عاری، خوشم نمیاد!

تلفن را برداشتم و روی تخت نشستم. شماره ی علی را گرفتم و به بوق ها گوش دادم. حس می کردم تنم بوی گلچین را می دهد.. و دلم یم خواست صدای علی را بشنوم.. خواب نبود: بله؟؟

- سلام علی جان. حالت خوبه؟!

صدایش نیامد. شبنم کتابش را بسته و به طرف من برگشته بود. دوباره گفتم: علی؟؟ صدام میاد؟

- آره.. میاد.

- خوبی؟ از سر شب هرچی زنگ می زنی به عمه کسی جواب نمی ده. خودتم که خاموش بودی. دلم شور می زد..

باز ساکت شد. گلچین و خنده هایش جلوی چشمم آمد و دلم خواست علی را صدا بزنم... از کدامشان، به دیگری می رسیدم مگر..؟

- علی جان..؟!!

- همه خوبن. بی خود نگران شدی.. عمه هم.. همین جاست. خوابیده.

- خب.. خدارو شکر.

و با تعجب به شبنم که تیز مرا می پایید نگاه کردم. نه سرسنگینی علی را درک می کردم، نه از این طور نگاه کردن شبنم خوشم می آمد!! پشت کردم به شبنم و نرم گفتم: شاید بیخودی نگران شدم.. خودت خوبی..؟!!

- می داشتی وقتی برگشتی زنگ می زدی آبجی خانوم.

- جور نشد متأسفم..

« دلم نمی خواست. » این جواب بهتری بود اما.. حالا که دلم می خواست.. که فقط چند کلمه صدایش را بشنوم.. حالا که بوی عطر کسی توی بغلم جا مانده بود که هنوز هم فکر می کردم یک روزی و یک جایی برای هم ساخته شده اند.. حالا که از شدت غریبگی گلچین، به خاطرات و آشنایی برادرم پناه می بردم.. هوای تلفن سنگین بود. بی حوصله بود.. شاید با ثریا بحثش شده بود. شاید خسته بود. شاید خوابش می آمد. اصلا شاید او هم بوی تن مرا از این سوی خط حس کرده بود که دلش نمی خواست حرف بزند... آرام گفتم: برو بخواب. فردا زنگ می زنم.

\*\*\*

آفتاب تند و اعصاب خوردکنی بر سر شهر پهن شده بود. دمای هوا چند درجه از روزهای قبل بالاتر بود و با همان چند متر پیاده روی تا ورودی دفتر حس کردم شش هایم دارند از شرحی خفه می شوند!! نهار را توی دفتر خوردیم و شبنم برای شام هم دعوت وهاب را پیشنهاد داده بود. تمام وجودم امتناعی غریب بود و زبانم نچرخید که بگویم « نه »!! بعد از نهار بود که بالآخره آزاد تماس گرفتم. از همه ی روزهایی که به شارجه آمده بودم خوش اخلاق تر بود و بیشتر ازم حرف می کشید.. میان حرفش پریدم و گفتم: اتفاقی افتاده؟!!

مکث کرد. لحظه ای ساکت شد و بعد با همان لحن سرحال جواب داد: چه اتفاقی مثلا؟

سکوت کردم. خب.. خودش می گفت همه چیز رو به روال است.. کارهایش خوب پیش می رود و از همه چیز راضی ست. اصلا خسته شده بودم از فکر کردن زیادی به حرف واقعی پشت کلمات و اهمیت دادن به اینکه آیا آدمی که با من حرف می زند، راستش را می گوید؟! بی خیال سوالم شدم و گفتم: صبح به نیاز زنگ زدم، نشد زیاد صحبت کنیم. سرما خورده؟ صداسش گرفته بود..

- سوغات ماه عسل هر چی مریضی بود برداشته آورده..

- آها..

- چیه؟! فکر کردی من کاریش کردم نشسته به فصل گریه کرده؟!

لبخند بی رنگ و رویی بر لبم نشست... یک بار واقعا همین کار را کرده بود. اوایل که تازه مشغول شده بودم و استارت دوستی مان تازه خورده بود. رفته بودم بالا و نیاز را در حالیکه زار زار گریه می کردم و مشت مشت دستمال کاغذی از جعبه برمی داشت، دیده بودم. با چنان اخمی راه رفته را برگشته بودم، جوری مرا یاد کیانی مزخرف دوره ی دانشکده انداخته بود، که تا یک هفته بالا نمی رفتم...

به ساعت مچی ام نگاه کردم. یک ربع حرف زده بود. از حال من و کار من، از شرکت، بی تا، ماشینی که فروخته بود... از.. همه چیز حرف زده بود.. و در دایره ی این همه چیز، چیزی گم شده بود... چیزی که به برگشتن من مربوط می شد. و رابطه ی پا درهوایی که چند روز دیگر تمام می شد و او...

شبم وارد اتاق شد و همان طور که زونکن های توی دستش راروی می گذاشت گفت: چیزی نمونده تا شام. بریم یه لباسی عوض کنیم تا بیاد؟

کش و قوسی به کمر منقبض شده ام دادم: خودش میاد؟

به سمت پنجره رفت.. به طرز بدی هنوز نمی توانستم اسمش را بیاورم.. پرده ها را کشید و جواب داد: راننده می فرسته...

پیراهن لخت و آستین بلند فیلی رنگی تنم بود و کیف مشکی کوچکی توی دستم، وقتی مقابل وهاب و مرد جوان و قد بلند به شدت آشنایی پشت میز می نشستم.. مرد جوان محترمانه حالم را پرسید و لبخند زد. قدش بلند بود. و صورتش عاری از جذابیت. لحظه ای به لبخندش خیره شدم و یادم آمد که همین چند روز قبل بعد از جلسه از من درخواست شام و دیداری مجدد کرده... صحبت ها از همکاری ما با مرد جوان و دوستانش شروع شد و تا به اتمام رسیدن ویلای وهاب ادامه پیدا کرد... همه چیز خوب بود. انسان های مودب و محترمی با من سر یک میز بودند. نور لوسترهای رستوران خصوصی چشم گیر بود.. موسیقی فوق العاده ای به گوش می رسید.. و آسمان که در این نقطه از برج، نزدیک تر از هر وقت دیگری بود.. به شبم نگاه کردم. انعکاس نور لوسترها توی چشم هایش افتاده بود که این طور می درخشیدند..؟ برق چشم هایش شگفت انگیز بود.. حالت جدی و به انعطاف نشسته ی نگاهش، وقتی طرف صحبتش وهاب بود و وقتی میان جملات کاملا جدی وهاب، کلمه ای شبیه به « شبم عزیز » یا « عزیزم » سرک می کشید...

وهاب با نگاهی مهربان به سمتم برگشت: با عمو درباره ی بیمار تون صحبت کردم. پرونده ی پزشکی رو باید براش بفرستیم. تا کی این کارو می کنید؟

قلبم را سفت کردم.. من واقعا از تون ممنونم اما دیگه احتیاجی نیست.

شبم به سرعت به سمتم چرخید. توی چشم های پرسشگرش چیزی دو دو می زد. لبخند نیم بندی زدم: فکر می کنم پدرش تمام این مراحل طی کرده باشه..

وهاب نفسی گرفت: هر طور شما مایلید..

شبم هنوز خیره ام بود... خواستم بحث را عوض کنم.. دهان باز کردم و حرف کار را پیش کشیدم. مرد قد بلند کناری، میان صحبت هامان اظهار نظر کرد.. وهاب با نگاهی مشتاق رو به من گفت: پیشنهادم بهتون رسید؟!

گوشه چشمی به شبم نگاه کردم.. خیره شده بود به شمع روی میز و فکری بود.. دست چپش روی میز بود و امتداد انگشتش.. به انگشتری پهن و پر نگین می رسید.. این را کی دستش کرده بود؟! مشت چپم زیر میز سفت شد.. به وهاب لبخند زدم: بله. اما متأسفانه..

شبم که هنوز به شمع ها خیره بود زمزمه کرد: نمی تونه بیاد..

صورت وهاب با آن پوست تیره، پر از سوال شد: اینجا رو دوست ندارید؟ مشکلی هست؟

نگاه تیز مرد قد بلند دوست نداشتنی بغل دستی، مستقیم روی صورتم بود. مردمک لجوجم را از برق نگین انگشتری شبنم گرفتم.. قلبم ریز اما تند می کوبید.. دست بردم توی سینه ام، قلبم را از جا کندم، و محکم میان انگشتانم گرفتم... همسر ایران زندگی می کنه.

شبنم تیز به سمتم چرخید. دست چپش از روی میز بلند شد و از میدان دیدم کنار رفت.. مشت چپم باز شد.. صورت وهاب بدون تغییر مانده بود. لبخند زد: نمی دونستم ازدواج کردید.

شبنم هنوز نگاهم می کرد. بزازق توی گلویم مانده را فرو دادم و چشم دواندم دنبال موبایلم که توی کیف بود. تصویر کیمیا را توی کریستال های لوستر های رستوران جا گذاشتم و.. تصحیح کردم: نامزدم..

به خیابان های بیدار نگاه می کردم.. به مردم در رفت و آمد.. شبنم با میریام عزیزش می خواند.. فروشگاه های باز و چراغ های روشن.. به تصویری از شیخ جدید که هر چند صد متر به چشم می خورد... به چهار پنج بچه ی قد و نیم قد که روبروی یک از فست فود ها ایستاده بودند..

لب های بی حسم را بهم زدم: بگو وایسه. می خوام قدم بزدم..

همان طور که با موسیقی مورد علاقه اش که در ماشین پخش می شد همخوانی می کرد، بدون اعتراض از راننده خواست که بزند کنار و منتظرمان بماند. زودتر از او پیاده شدم و پایم را روی آسفالت گذاشتم... دنبالم راه افتاد و باد گرمی زد.. کیف سیاه را توی دستانم محکم به بغل گرفتم... همه جا روشن بود و بیدار.. سرم را بالا گرفتم و چشم دواندم پی تک ستاره ای میان آن همه غبار توی آسمان. دریغ...

صدایش آرام و زمزمه وار بود... ساره..

وارد پیاده رو شدم و از کنار راه گرفتم.. شانه به شانه ام شد: درباره ی آزاد...

- نامزدیم.

و خودم از صدای یخ کرده ام، تکان خوردم...

- پس چرا زودتر از اینا..

- می خواستم بهت بگم. خودتم فهمیده بودی.

- بله.. مشخص بود...! اما یه جوری گفتمی به وهاب..

- نخواستم اصرار کنه...

- علی اینا.. می دونن...!؟

زنی نشسته بود ته دلم، یک تشت بزرگ لباس گذاشته بود جلوی دستش و هی چنگ می زد...

- میشه یکم قدم بزنی؟! قول می دم زود برگردیم..!

زل زد به صورت سختم. دهانش را از هوا پر و خالی کرد و.. سکوت کرد. راه افتادم.. چشمم به انتهای خیابان بود.. داشتم می شمردم چند قدم دیگر مانده.. صدایش دوباره میان خیابان بلند شهر نشست: من آگه می دونستم بی خیال کیمیا شدی به وهاب..

حرفش را بردم: ناراحتی که بهش رو انداختی؟!

ابرو در هم کشید و تلخ شد: چرت نگو!

باد زد و گوشه ی شالم را به هوا برد...

بازویم را گرفت و نگهم داشت: من که از خدامه تو از فکر و خیال کامران و بچه ش بیای بیرون. من از خدامه ساره..!

دنباله ی شالم در باد را کشیدم: من تو فکر و خیالشون نیستم.

- نیستی؟!

- نه نیستم. از وقتی اومدم اینجا..

- به خاطر خدا ساره! اینجا که جز من و تو و خدا کسی نیست!

- شبنم خواهش می کنم..

- نه ، یه دقیقه به من گوش کن..! تو ساده سر پا نشدی که حالا دوباره بخوای خودتو وقف آدمایی کنی که نه تنها تو زندگیشون هیچ نقشی نداری، که از روزگار شونم محو شدی! من نمی دونم.. کامران هر چی. اصلا عوضی. اینو تو می دونی. اون بچه ی بیچاره هم.. پاک ترین موجود روی زمینه اما.. واسه کی و چی داری خودتو اینجوری آزار می دی؟! دلرحمی واسه شوهر سابق؟! اون آدم رو باهاش یه سال زندگی کردی و تمام! خیال نکن همه ی این سال ها چشمش به در مونده که تو برگردی یا نشسته و افسردگی گرفته و از زندگیش زده! یا واسه بچه ی خواهرت که اسمشم روشه! بچه ی خواهرت! حالا، بچه ی مریض خواهرت!

- شبنم!

- گور پدرشون ساره! گور پدرشون..!! بندازشون از مغز و زندگیت بیرون! ان شالا خدا اون بچه رو شفا می ده. اما تو مسئولش نیستی! چه خوب بشه چه..

- اینجوری درباره ش حرف نزن شبنم! حرف نزن! من هیچ وقت خیال نکردم اون نشسته که من برگردم.. من هیچ وقت فکر نکردم از زندگیش نزده.. من فقط.. می دونم.. دیدم.. وقتی داشت توی دستای من جون می داد.. استخوانای سینه ش زیر دستم بود... وقتی خون سرفه می کرد...

نفسم بالا نمی آمد.. نفسم نمی آمد، تکه تکه می شد و نمی رفت... تکیه دادم به دیوار...

- براش.. عمر گذاشته.. من فقط منکر این نیستم..

- وظیفه ش نبوده؟! آخه تو خـری دوست من! خری! اصلا جون گذاشته براش! واسه کی گذاشته؟؟ مادر من یا عمه ی تو؟! بچه شه! وقتی با خواهرت خوابید باید فکرشو می کرد! حالا جون گذاشته؟ دنده ش نرم! داره تو بهشت زندگی می کنه! بهشت!

کارشو داره، زندگی و خوش گذرونی هاشو داره، بچه شو داره! تو بگو مریض، من میگم بچه! من میگم جواهر! حالام که می خواد بذاره و بره...! چیکار داری هی خودتو بند اینا کردی؟!!

به دست زمرد پوش شبنم نگاه کردم. انگشتر زیبایی بود. این هدیه ی وهاب نبود. هدیه ی وهاب را با اینکه امشب مدام توی چشمم بود، اما هنوز درست و حسابی ندیده بودم. شبنم هم هنوز سنجاق مرا ندیده بود... ندیده که وقتی روی موهایم می نشست، برق جواهرهایش چطور تمام قلبم را روشن می کرد... شبنم ندیده بود که وقتی موهایم را نوازش می کرد... که وقتی سنجاق را پای تخت جا می گذاشتم... برگشتم و دست هایم را به نرده ی کنار خیابان گرفتم..

به دست چپ شبنم نگاه کردم.. خالی بود، اما چشم هایم، پر بود. چشم هایم پُر بود و این یعنی دستش هم به زودی پر می شد... دست چپم را بالا گرفتم... احساس غربت کردم و هیچ حلقه ای در دستم نبود... همه داشتند زندگی می کردند و من وسط این همه نور و بیداری، به شدت احساس غریبی می کردم... نه خانواده ای که دلشان به معنای واقعی کلام برایم بتپد... نه فرزندی.. و نه حتی.. شوهری..!

موبایلش زنگ خورد. گفت وهاب است و جواب داد. لبخند خاصی روی لبش آمد.. زبانش به امتناع چرخید و چشم هایم پذیرای مرد جوان و سمج بود...! دست چپش را بالا آورد و جلوی دهانش برد و خنده ی بلندش را پوشاند... پشت کردم بهش. « ازدواج واسه من حرف بزرگه...! وسط زندگی می! زنی الان!! دوست دارم! » دو قدم از من دور شد و کاسه ی جفت چشم هایم، پر شد..

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و شماره اش را گرفتم. مشترک مورد نظر، مشترک بدون حلقه ی اشتراک، خاموش بود! دست هایم را دوباره روی صفحه لغزاند. شماره ی خانه را گرفتم و برنمی داشت. با استیصال و چشم های پُر، به صفحه ی موبایل نگاه کردم. کجا بود؟! به کجا زنگ می زدم؟! خانه ی نیاز؟ خانه ی بی تا؟ از امارات زنگ می زدم خانه ی بی تا و از آزاد سراغ می گرفتم؟! سرم را رو به آسمان بالا گرفتم تا چشمم خالی نشود...

راه پله های ورودی ساختمان را در پیش گرفتم.. بند کیف مشکی میان انگشتانم در هوا تکان می خورد... صدایش از پشت سرم آمد: من می خوام برم یکم قدم بزنم.. میای باهام؟

می خواستم بروم و به تماس بی پاسخ گذاشته ی گلچین جواب بدهم. می خواستم صدایش را بشنوم و برگردم به شش سال پیش، و تمام چیزهایی را که گم کرده بودم، پیدا کنم. ساعت بزرگ سالن، ساعت خواب آدم های عادی را نشان می داد. بنا نبود به شبنم زنگ بزنم، یا به نیاز. می خواستم به گلچین زنگ بزنم، که نه می شناختمش و نه ساعت خوابش را بلد بودم...

یک ربع بعد راه افتاده بودیم و پاهایم توی ساندل های بدون پاشنه و نرم آرام گرفته بود..

باد گرم هنوز می وزید و موهای شبنم را که جلوتر از من راه می رفت، به بازی گرفته بود.. بدون اینکه برگردد و نگاهم کند، زمزمه اش در خیابان خالی و ساکت شبانگاهی نشست... تا کی می مونی اینجا..؟

صدای من هم انگار مثل خیابان بود. مثل یک « هیس » عمیق... خودت که داری می بینی. هر وقت کارم تموم بشه.

- بعدش می خوامی برگردی؟

و به سمتم چرخید.

- نیاید برگردم..!؟

دست به سینه شد و انگشت انداخت میان موهای درمانده اش میان باد..

- وقتی برگردی... ازدواج می کنید؟

وقتی برگردم.. ازدواج می کنیم.. ازدواج نمی کنیم.. ازدواج.. راه افتادم سمت نرده های کنار خیابان: باید همین کارو بکنیم دیگه.

تلاشی برای به دنبال آمدن نکرد. ایستادم و به شهر خاموش و ساکت نگاه کردم. به تک و توک چراغ های روشن. « باید » همین کار را می کردیم. اگر این کار را نمی کردیم، چه باید می کردیم؟! با دوستی مان، با دوست داشتنش، با حرکت انگشتانش میان موهام.. با حمایتش، بودنش، با خنده های زنانه ام میان اتاق سفید.. باید با همه ی این ها.. چکار می کردیم..؟!

باید ازدواج می کردیم. کار دیگری نبود. این صیغه ی لعنتی را هر چه زودتر رسمی اش می کردیم و تن و بدن من از این اضطراب در می آمد. « زنی. زنی. وسط زندگی. » وسط زندگی بودم. وسط زندگی بودم. اگر وسط نبودم، چکار باید می کردیم؟ « من جوجه های رنگی رو بیشتر دوست دارم. خط زدن تو به این سادگی ها نیست. عمر و نفسم کیمیاست. بفهم لعنتی. من این وسط تنهام... »

- ساره..

بازویم را لمس کرد.. دست بردم و قطره ی اشک پای چشمم را پاک کردم.. آرام تر از هر وقتی.. هر روزی.. گفت: می خوام به چیزی بهت بگم...

دست هایم را گرفتم به نرده. دیگر دلم نمی خواست شبنم حرفی بزند. من، همه چیز را بهتر از هر کسی می دانستم. من همسر می خواستم.. دلم می خواست بتوانم اسمش را با صدای بلند صدا کنم و بابت هر ثانیه ام دلهره نداشته باشم!! بتواند مرا همه جا ببرد و احساس تنگنا نکند. می خواستم همسرم را به خانواده ام معرفی کنم و هیچ کس حرفی نزند.. دلم بچه می خواست. چیزی که مال خودم باشد. چیزی که مرا به این دنیا وصل کند.. شبنم هم بچه دار می شد. گلچین خوشحال بود. علی ثریا را داشت. بچه ای داشت. حتی آن سایه هم.. حتی خطاکار ترین آدم های دنیا هم.. چیزی داشتند که آن ها را به یک جایی از این هستی وصل کند.. حتی او هم کیمیا را داشت!! باد گرم به صورتم می خورد و نوای غمگین موسیقی توی ماشین و همخوانی شبنم توی سرم تکرار می شد و من، بی اختیار احساس غربت عظیمی می کردم... حس می کردم هیچ بندی نیست که مرا به هیچ جای این دنیا وصل کند...

شالم از سرم افتاد و تلاشی برای برگشتنش نکردم.. باد گرم زد و موهایم را بهم ریخت.. زمزمه کرد: کاش بهم گفته بودی.. به اتفاقی افتاده..

همان طور خیره بودم به تاریکی پیش چشمم.. شاید طاقت کلمه ها هم از بی تفاوتی من سر آمده بود.. سایه ی بلند شبنم روی نرده ها افتاد. برای دیدن صورتم، سرش را کمی خم کرد. موهایش نیمی از صورتش را پوشاند. فشاری به بازویم آورد تا نگاهش کنم. چیزی میان چشم هایش بود. اضطراب.. ترس.. دلخوری.. غم.. خشم.. دیگر حتی مفسر خوبی هم نبودم..

لب زد: تهران، از رابطه ی بین تو و آزاد باخبر شدن.

تمام عضلات بدنم فلج شد...



چشم های بسته ام را باز می کنم و انگشتم را روی دکمه فشار می دهم تا شیشه کاملا پایین برود و خنکای نیمه شب بهاری به صورتم برسد.. جاده آن قدر سیاه است که نمی توانم هیچ چیز را جز تیر برق های بلند و جا به جا کاشته شده تشخیص بدهم.. امشب انگار همه چیز به شدت تاریک و سیاه است. درست مثل من. مثل سر من. ذهن من. لباس تن من!! ابریشم آستینم را می کشم و از سیاهی اش.. باز سرم به دوران می افتد. وقتی میان لباس هایم می گشتم و انگار هیچ چیزی نبود که بپوشم. وقتی هر تکه از لباس ها گوشه ای از اتاق پرت بودند و من فلج شده از حرف های شبنم، یاد نمی آمد در کدام حالت این کار را کرده ام. که من همین چند دقیقه پیش کنار آب بوده ام. که شبنم داشت حرف می زد.. هیچی پیدا نکرده بودم. همه چیز روشن بود. همه چیز بی اندازه خوب و روشن بود. و این همه خوبی و روشنی برای من.. برای زنی مطلقه که از خانواده اش خسته است و صیغه ی ریشش شده، زیادی بود! باید هم رنگ ذهن خودم و آن حرف ها می شدم...

همان طور که سرم به پستی صندلی ست، نگاهش می کنم. آرنجش را گذاشته پای پنجره و انگشتانش را میان موهایش می کشد. اولین و آخرین مردی ست که خیال می کردم اگر همه ی دنیا نباشند، دلتنگش می شوم. امشب و این لحظه، فکر می کنم دلتنگ خودم هم نمی شوم... به تک تک اجزای صورتش نگاه می کنم و آن همه صفت که شبنم از زبان خانواده ام مرورشان کرده بود توی سرم رژه می روند. اولین بستنی ای که با هم خوردیم، اولین باری که خُردم کرد، اولین حمایت ها، اولین دعوا ها، اولین بوسه، اولین پس زدن ها... قفسه ی سینه ام برای هزارمین بار در این بیست و چهار ساعت منقبض می شود. نه. به او نمی چسبید. هیچ کدام از آن حرف ها به او نمی چسبید. هیچ کدام از آن کلمات زشت برای او نوشته نشده. باید به علی بگویم همه ی آن « بی ناموسی » ها را ببرد برای خودش و کامران و روشنک و پدرم و مادرم و مادرِ مادرم و مادرِ مادرِ مادرم و....

- بخواب. هر وقت رسیدیم بیدارت می کنم.

- واقعا فکر می کنی بتونم بخوابم؟!!

لحظه ای برمی گردد و نگاهم می کند. چشم هایش بی خواب است و جمع شده. مثل چشم های من، تمام این بیست و چهار ساعت. نگاهش را می گیرد و موهایش را می کشد. منتظر نبود این همه بی پرده حرف بزنم. خودم هم منتظر نبودم. منتظر هیچ کدام از این اتفاق ها...

- فردا..

- فردایی وجود نداره..

باز نگاهم می کند. چشم هایش خیره شده و انگار نمی شناسم. ابریشم سیاه را توی مشت می فشارم و گره توی گلویم می افتد. سرعتش را کم می کند. تاکسی سبز دیگری از کنارمان می گذرد... دستمال قرمز شده از رژ لبم را پرت می کنم بیرون. انگشت هایم برای دست بردن به عقیق قرمزی که حالا توی گردنم است، له له می زنند. توی سرم پر شده از صدا و فحش و عربده.. توی سرم پر از رگ متورم و چشم قرمز است.. به طرز دیوانه واری دلم می خواهد حلقه ی عقیق را هم از گردنم بکشم و پرت کنم روی آسفالت و صدای خورد شدن مهره هایش را زیر چرخ ماشین ها بشنوم!! دلم می خواهد همه ی تهران را روی سر آدم هاش و فتوحی هاش و صدرهاش خراب کنم و برگردم همان جهنم دره ای که بودم و این بار حتی اسمم را هم از یاد ببرم...!

ساعت ماشین یک و نیم را نشان می دهد. لب می زنم... چرا بهم نگفتی..

نگاهش به جاده است و نور خوشرنگ کیلومتر شمار ماشین.. جوابم را نمی دهد.. روبنده را توی مشتتم فشار می دهم و لب هایم را بهم.. : هر وقت رسیدیم بیدارم کن.

چشم هایم به جاده ی تاریک فرودگاه ست و تاکسی سبز رنگ.. صدای شبنم مثل تک تک ثانیه های این چند ساعت در مغزم گام می گیرد و لرزم می اندازد.. تاکسی راهنما می زند و از ماشین ما سبقت می گیرد. وسط جاده ی تاریک و خلوت فرودگاه، سبقت گرفتنش را نمی فهمم.. مگر نمی داند نباید بگذارد آب توی دل مسافر هایی که توی ماشینش نشسته اند تکان بخورد؟! مگرد نمی داند نباید دل آدم راه دور را لرزاند؟! مگر نمی فهمند که نباید تمام تن و بدنم را جایی که هیچ دسترسی ای بهشان ندارم، بلرزاند..!!

- ساره. چته..

نمی فهمند؟ البته که نمی فهمند! خانواده ی من کجای عمرشان چیزی فهمیده اند. کامران کجا فهمیده. همین مردی که کنار دستم نشسته هم نفهمیده. فقط سکوت کرده. بازیم داده. خندیده و قربان صدقه ام رفته توی هواپیما.. بازیم داده..

ساعدم را گرفته و برای بار چندم صدایم می زند. برمی گردم سمتش. دوباره می خواهد بازیم بدهد..؟! چشم های سیاهش نگران است.. نه.. او نمی تواند بازیم بدهد.. حتی همین حالا که از همیشه بالاتر ترم و به قول شبنم « هیچ برگه ای هم توی دستم نیست! »

تابلوی تهران چشمم را می زند. انگار تمام تهران روی سرم خراب شده.. وقتی همه ی « تهران » فهمیده اند.. وقتی تمام شرکت فهمیده اند.. تمام کوچه ها.. تمام خیابان ها.. حس بد و گزنده ای دارم.. انگار همه با انگشت نشانم می دهند.. انگار دوربین های فرودگاه هم، تصویر زنی که صاحب زندگیش است را ثبت کرده اند.. وقتی حرف دهان به دهان چرخیده.. فقط می توانم زیر سیاهی این روبنده بروم و تمام اضطراب و خشمم را پنهان کنم..

توی چشم هایم دو دو می زند.. انگار نمی شناسمت..

موهایش را می کشد و ضربه ی آرامی به فرمان می زند. چشم های یخ کرده ام را می دزدم.. تَن صدایش بالا و پایین می شود: چت شده..؟!

چشم از جاده می گیرد و به من می دهد. حالا.. ته نگاهش پر از نگرانی ست.. آرام می گوید: حالت خوبه..؟

حالم خوب نیست. حالم بد است. حال هر دوی ما بد است. فقط نمی دانم چرا همدیگر را بازی می دهیم.. نفسم توی سینه ام گیر می افتد و هجوم اشک های حرصی و خشم زده پشت دنده های سینه ام نفسم را بند می آورد. جاده سیاه است. و این همه سیاهی تحمیلی، نصیب من شده و نسبت من نیست..!

یک دستش را می اندازد دورم و می کشدم سمت خودش.. تمام وجودم نمی رود و ته همان « وجود » چیزی ست که آرام می گیرد میان پیراهنش..

سرِ دردناکم را به صندلی می زنم و سرمای هوا صورتم را مور مور می کند.. بوی پیراهنش توی شامه ام جا مانده.. پیراهنی که حالا نمی دانم چرا این همه دور به نظر می رسد.. شاید به خاطر تمام آن حرف هاست. شاید به خاطر این سفر هفت هشت روزه است. به خاطر وهاب و شبنم و دریا.. شاید به خاطر این همه یأس و شکست خوردگی عمیقی ست که احساس می کنم.. و این

احساس برای بار دوم... به مراتب عمیق تر و.. دردناک تر است.. دستم را می برم بیرون.. تاکسی سرعت می گیرد و دور می شود.. دور.. خیلی دور... حالا دیگر کم کم چراغ هایش هم توی تاریکی جاده گم می شوند.. از همه ی آدم های مُحق و هیچ کاره ی زندگی ام بیزارم.. از همه ی آدم های زندگی داری که دلشان ذره ای برای سنگ انداختن در برکه ی تازه جان گرفته ی من، نمی سوزد.. دل هیچ کسی نمی سوزد.. دل هیچ کسی.. مشتم را باز می کنم... روبنده را می دهم به دست باد...

مقابل خانه نگه می دارد. ماشین را خاموش می کند و به روبرو خیره می شود. آنقدری می شناسمش که بدانم احتیاجی به چیدن جمله ها ندارد. پس منتظر من است. منتظر من است و لب های من از هم فاصله نمی گیرند.. دست می برم و در را باز می کنم.. صدایش در فضای تاریک ماشین و کوچه ی شب گرفته می نشیند: درست می شه.

یک وری نگاهش می کنم و گوشه ی لبم بالا می رود. درست می شود. چجوری اش را نمی دانم. وقتی حتی وسط درست شدنش هم حرفی از آنچه که باید، نمی زند!! صدایم آرام است: چجوری؟!

نگاهم می کند. با دست روی فرمان ضرب می گیرد و به کوچه ی تاریک چشم می دوزد. باید از این ماشین پیاده شوم، و اگر پیاده شوم و باز هم سکوت کند، مَهر زده روی تمام آن حرف ها.. روی این خانه های جدا، سرپوش های بی مصرف، حرف های صد من یک غاز...

دستگیره را می کشم و بازویم را نگه می دارد: ساره جان..

« ساره جان » ش مرهم می شود روی دلم.. شاید با همین یک کلمه بتواند یک گوشه از این زخم عمیق دلم را بگیرد.. نمی شود.. کفاف نمی دهد.. جبران نمی شود.. با هیچ چیز انگار... وقتی نگاهش می کنم، اشک توی چشمم حلقه زده. فشار دستش روی بازویم بیشتر می شود و فکش فشرده تر. نزدیکم می شود و آهسته زمزمه می کند: درست میشه. من بهت قول می دم. با هم درستش می کنیم.

- چجوری..؟

- بسپرش به من.

- به تو بسپرم که بری داد و بیداد راه بندازی؟!

- تو منو چی فرض کردی؟!

- این غائله نباید به وجود میومد. نباید می داشتی..

- مسببش منم!!

- نه!! ولی مگه تو دست به یقه نشدی با علی!! نباید آزاد.. نباید..

نفس حرصی اش را فوت می کند بیرون: تو نبود، نمی دونی!

با دلخوری عمیقی زل می زنم به چشمش: نگفتی که بدونم.

چشم هایش را با دو انگشت می فشارد و می گوید: عجب..

سرش را بالا میگیرد و نگاهم می کند. چشم هایش خسته اند و هنوز بازویم را در دست دارد. آرام تر می گوید: چی رو می خواستی بدونی؟ وقتی این همه دور بودی، چی رو باید بهت می گفتم؟ چجوری می خواستی این افتضاح رو درست کنی؟!

لب پایینم را به دندان می گیرم.. افتضاح. چه می داند که تمام وقت این «افتضاح» و آن چند روز سرشار از مه، چه بر من گذشته و احساساتم چطور دستخوش هزار تغییر شده اند.. افتضاح. قلبم توی حلقم است..

انگشت شستش را دایره وار روی پوستم می چرخاند: برو بالا استراحت..

- عوضش بهم گفتمی آنتن نداشتی. نباید می گفتمی. نباید دروغ می گفتمی..

- بازم حرف خودشو می زنه!

لبم را به دندان می گیرم و سکوت می کنم. نمی فهمم. نمی داند. نمی داند...

- اینجا اوضاع اصلا خوب نبود ساره. باید دهن یه مشت فرصت طلب رو تو شرکت می بستم. تو هیچ کاری از دست برنمیومد از اونجا. برادرت..

- خدای من..

و از تصور اسم علی و بی روحی صدای آن شبش، حالم بد می شود.

- این زندگی توئه! مجبور نیستی به کسی جواب پس بدی. بچه نیستی که بد رو از خوب تشخیص ندی. هستی؟! یه زن بیست و شیش هفت ساله ی عاقل و بالغی. باقی حرف ها مفته!

- چطوری می تونی انقدر راحت حرف بزنی آزاد؟! آره.. همه ی این ها برای تو مفته. چون تو زن نیستی، نمی فهمی! من پنج سال با آبرو زندگی کرده م. اجازه ندادم احدی به خودش اجازه بده مزاحم شه یا کسی برام حرف دربیاره. حالا.. انقدر راحت به من نگو حرف مفته!

- چی بگم؟ چی بگم بهت؟! من باعث این بی آبرویی شده م؟! تو چرا انقدر بی انصافی!

رهایم می کند و دستش را روی فرمان می کوبد.

قلبم محکم می کوبد و می لرزد...

پلک می زنم و حلقه ی توی چشمم پُتر می شود. ضربه ی دیگری روی فرمان می زند. رگ پیشانی اش برجسته شده .. رو می گیرم و زل می زنم به خیابان ساکت و تاریک. این خیابان هم می داند؟ همسایه هایم چی؟ سرایدار ساکت چطور؟! چه فکری درباره ام می کنند؟ چرا دهان این مردم چفت ندارد؟ چرا ذهنشان این قدر مُحق برای خودش پیش داوری می کند؟! یعنی باید از اینجا بلند شوم؟! یکی از خواهر ها بس نبود؟ همه ی آدم های زندگی ام به کنار، خانواده ام را می ریزم دور، توی چشم های کمر شکسته ی آقاچون چطور نگاه کنم..؟! خدا لعنتت کند. خدا لعنتت کند کامران...

قلبم توی دهانم می ترکد و بغضم با صدای بدی می شکند..

انفجار مویرگ های مغزم را حس می کنم.. دستم را می گیرم جلوی دهانم و قطره های درشت اشک از چشم هایم می ریزد..

دست آزاد پیش می آید و می کشدم سمت خودش.. دارم خفه می شوم.. دارم سکنه می کنم.. قفسه ی سینه ام از شدت اضطراب به لرز افتاده و متوقف نمی شود. دستش را می کشد پشتم.. سرم را می بوسد: هیش.. هیش.. ساره...

قفسه ی سینه ام را آرام ماساژ می دهد.. لبش را کنار گوشم می برد و آرام زمزمه می کند.. لرزم بند نمی آید.. کم می شود و بند نمی آید.. لبش را می چسباند روی شقیقه ام و محکم تر به خودش می فشاردم.. هیش.. چیزی نیست.. چیزی نیست..

بالآخره آرام می گیرم. دستش هنوز روی کتفم حرکت می کند و فشار ذره ذره از تنم بیرون می رود... سرم میان پیراهنش است و نفس هایم ریتم طبیعی خودش را پیدا می کند.. بینی ام را به سینه اش می فشارم و فکر می کنم چقدر دلم برای بوی تنش تنگ شده.. چشم هایم دوباره از اشکی گرم پر می شود و روی سینه اش می ریزد.. دلم برایش تنگ شده بود. تمام این چند روز یخ بسته ی جهنمی، دلم برای بوی تنش تنگ شده بود و نمی فهمیدم.. نمی دانست.. بیشتر به خودش می فشاردم و کنار گوشم زمزمه می کند: بهتر شدی..؟

تنها سر تکان می دهم.. لبم را به دندان می گیرم و پیشانی ام را بیشتر به پیراهنش می فشارم.. سعی می کند خودش را کنترل کند: جناب صدری بسازم...

گند از این بدتر نمی شود. به جان هم افتادن از این افتضاح تر نمی شود. دستش را پیدا می کنم و توی مشتت می گیرم. حالا که آرام گرفته ام، از حال من بهم ریخته. می گرد: دهنشو سرویس می کنم ساره.. داغشو به دل مادرش..

دستم را توی مشتت فشار می دهم. محکم تر.. سکوت می کند.. بی اختیار و برای ثانیه ای لرزی از تنم می گذرد. کوتاه می آید و دیگر ادامه نمی دهد. در سکوت دستش را پشتت می کشد. موبایلش زنگ می خورد. نمی بینمش اما می فهمم که صدایش را قطع می کند. کی ست ساعت دوی نیمه شب.. زمزمه می کنم: کی بود..

آرام می گوید: افروز.

افروز. من آدم به درک گفتن به بقیه هستم، به خودم که نمی توانم بگویم به درک؟! به نگاه های افروز.. به نیش هایش.. به همه ی تصوراتی که راجع به ما داشت و حالا.. باز دارد توی دلم غوغا می شود..

- باید برم پیشش یه سر.

- الان؟!!

- آره. کارش دارم.

چیزی نمی پرسم. به خاطر افروز نمی تواند این چند ساعت باقیمانده تا صبح را کنار من باشد شاید.. می گوید: بذار هر کی هر فکری می خواد بکنه.

...

- تو می دونی چیکار کردی.

...

- من می دونم..

- فقط بابام..

و باز چشمم پر می شود.

مکث می کند: براش توضیح میدیم. می خواستم با برادرت هم حرف بزنم اما..

هنوز میان کُت و پیراهنش پنهانم: چی می خوایم بگیم؟ بگیم به دفعه ..

صورتتم از شرم داغ و قرمز می شود.. لب می زنم: بگم یواشکی و عین دزدا رفتم..

لبم را گاز می گیرم..

- کاریه که شده. دزدی کردیم؟! مال کسی رو خوردیم؟! همه چی هم که به رسم و باور خودت بود! یه جورى حرف می زنی که حالم از خودم بهم بخوره...

ما کار بدی نکرده بودیم.. هم را دوست داشتیم و طی یک اتفاق ، با هم ماندیم. من زنش بودم. وسط زندگیش بودم. زنش هستم و چرا الان این را نمی گوید..؟! زندگی من است. زندگی خودم. پس چرا حال من هم دارد بهم می خورد..

دوباره می گوید: با پدرت حرف می زنیم.

باید بگوید. یک بار دیگر باید آن نسبت را یادآوری کند. نباید توی این شب سیاه و پر اضطراب، تنهائیم بگذارد اما دارد این کار را می کند. آرام می گویم: تو خانواده ی منو نمی شناسی؟! چی بگیم..

نرم تر نگاهم می کند: هر چی رو که لازمه.

نگاهش می کنم.. دیگر توان توی خودم ریختن را ندارم.. توان به انتظار نشستن و چله گرفتن.. نگاهش می کنم و چشمم از موهایش تا پیراهن و چشم هایش می لغزد.. تقصیر او نیست. من همه چیز را دیده ام. وقتی توی کافه توانایی تفسیر رنگ ها را نداشتم. وقتی جا مانده بودم پشت آتن نداشتنش و حلقه ی پر تاللو شنبم. تقصیر او نیست. آن کنده شدن از این دنیا در آن بعد از ظهر خانه ی شنبم، برای من رخ داده بود. من حس کرده بودم. پیر شدن مان را من دیده ام. او نمی گوید. من.. می گویم.. زمزمه می کنم: همون موقع باید می گفتمی که نامزدیم. همون اول. الان دیگه خیلی دیر شده...

در را باز می کنم و از ماشین پیاده می شوم. به چمدانم هم احتیاجی ندارم.. خودم هستم و یک دست لباس تنم.. این « خودم » را یک بار دیگر هم دیده ام.. کلید را از کیفم بیرون می کشم و در را باز می کنم. تمام چراغ های ساختمان و سه واحد دیگر خاموش است. مثل ماشین او، جلوی در...

از پله ای که رویش نشسته بودم بلند می شوم. لباسم را می تکانم و راه می افتم سمت در. دقایقی ست که دیگر صدای هیچ ماشینی در کوچه نمی آید. دقایقی می شد که ماشینش را روشن کرده و.. رفته بود. نور قوی سمندی از شیار های در پارکینگ چشمم را می زند. سوار ماشین می شوم و به راننده ی آژانس آدرس بیمارستان کیمیا را می دهم...

سرم را تکیه می دهم به شیشه ی پنجره ی عقب و چشم هایم را روی خیابان های ساکت شهرم.. می بندم.. صدای گلچین توی سرم است.. صدای آرام و « انگار نه انگار » ش. « اون وقت که تو رفته بودی.. که به هیچ کدومون نگفتمی و رفتی.. روزای خوبی نبودن. انگار یه جور سردی همه ی آدمایی که به جوری به تو مرتبط بودن رو احاطه کرده بود. ارتباط من خیلی کم شده بود اما

دقیقا همون وقتی که شادی بالآخره گفت رفتی، دلم خیلی گرفت.. راه افتادم تو خیابونا.. و یهو دیدم سر از خونه ی تو درآورده م. خیلی عجیب بود برای خودم. دلم برات تنگ شده بود. ع.. علی هم باهام حرف نمی زد. خب.. من توقعی نداشتم... اوضاع اصلا خوب نبود. کامران درو باز کرد. و... ساره...»

دلم نمی خواست ادامه بدهد. دلم نخواسته بود. فکر کردن به آن روزها و آن کامران و ویرانه ای که ممکن بود گلچین دیده باشد، آزارم می داد. نفس عمیقم میان حرفش دویده و او ادامه داده بود: « ساره من.. من دلم برای اون بچه واقعا سوخت! من هیچ وقت تو زندگیم پدر و مادر کامل نداشته م. روزهای بدی رو هم گذرونده م. اون روز تو اون خونه، من خودمو می دیدم. یه بچه ی بی گناه بی خبر... صدای گریه هاش کل خونه رو برداشته بود. صدای گریه هاشم عجیب بود! مریض بود! ساره متأسفم اگه ممکنه فکر کنی به دوستی با تو یه جورایی خیانت کرده م ولی من صادقانه اعتراف می کنم که نتونستم در برابر اون بچه مقاومت کنم.»

سکوت کرد و .. صدای ناراحتش لختی بعد در گوشی تلفن خانه ی شبم نشست: « وقتی بغلش کردم، دهانشو برد سمت سینه م. دهان کوچیکشو باز کرده بود و هوا رو می مکید انگار. کسی که نبود بهش شیر بده، من نمی دونم چجوری اینقدر غریزی.. حالم خیلی بد شد. کامرانم نشسته بود یه گوشه و اصلا انگار.. از آدم مرده چه انتظاری می شه داشت؟! نمی دونم. همه مرده بودند شاید.. از اون لحظه که بچه ی بیچاره اونجوری بی تاب و مستأصل بهم پناه آورد، نتونستم ولش کنم. هفته ای دو سه روز بهش سر می زدم.. چند ماهی رفتم و اومدم.. دلم نمی اومد ولش کنم..»

کیمیا را ندیده بود. کیمیای بزرگ شده را... کیمیای هنوز بیچاره را.. گفته بودم: « گلچین جان » ، و گفته بود: « می خوام بگم اگه قرار باشه آدم تقاص کارهاشونو تو این دنیا بدن، کامران این تقاص رو به بدترین شکل ممکن داده. » گفته بودم: « گلچین » ، گفته بود: « منو ببخش که این حرف رو گفتم. هیچ وقت از آدم خیانت کار دفاع نمی کنم. الانم که بعد چند سال دارم باهات حرف می زنم، حتی نمی دونم اون بچه زنده س یا نه. من با هیچ کدوم از اعضای خانواده ت.. فقط می خوام تو بدونی من چیزی که اون چند ماه دیدم، چقدر بد بود. فقط می خوام بگم وقتی یه جا آتیش می گیره، همه ی آدم های نزدیکش رو می سوزونه.. همه رو..»

همه رو. و سکوت کرده بود. سکوتش معنی داشت. سکوتش متفاوت بود با گلچینی که چند شب قبل ناگهانی توی فروشگاه دیده بودم. متفاوت بود و من می دانستم این همه سوزی یعنی چه...

لب زدم: « جدا شدن تو و علی هم به این همه سوزی ربط داشت..؟! »

سکوتش ادامه داشت. ادامه داشت. مثل این شب که ادامه داشت..

گفته بودم: « گلی.. »

گفته بود: « فکر می کرد با این کارم بهش خیانت کردم. با سر زدن به بچه ی خواهرش و اون مرد.. »

خندیده بود: « البته این بیشتر یه جور بهانه بود.. »

بغض کرده بود: « وقتی دیگه هیچی سر جاش نباشه، وقتی فاصله بیفته.. انگار دیگه نمی شه هیچی رو برگردوند سر جاش. وقتی یه جا آتیش می گیره... »

راننده توقف می کند. دست می کنم توی کیفم و کرایه اش را می دهم... چشمم به در بیمارستان می ماند. بیمارستان ها همیشه آزارم داده اند. این بیمارستان، بخش کودکان، بیشتر از همه. صدای گلچین را جا می گذارم توی آژانس و پیاده می شوم. به سمت نگهبانی می روم و سیاهی لباسم را توی در شیشه ای می بینم. « من خیلی خوشبختم ساره. الان، خیلی خوشبختم. وقتی برگشتم فرانسه برات دعوتنامه می فرستم. حتما باید بیای. باید با دخترای موسسه که گاهی تو سفرها همراهمن آشنات کنم. دنیای قشنگیه. به مادر و پدرت هم سلام منو برسون. البته اگه یادشون مونده باشم. و... باور کن که من هیچ وقت از علی ناراحت نیستم. ما دو تا آدم بودیم که تو یه برهه ی زمانی با هم بودیم و بعد راهمون جدا شد. هیچ وقت عذاب بابت این قصه عذاب وجدان نداشته باش. من حالم خوبه. واقعا حالم خوبه! « حالش خوب بود اما وقتی یک جا آتش می گرفت... به طرف اطلاعات می روم و حس می کنم تمام بیمارستان در آتش می سوزد... خانم اطلاعات با آن چشم های خسته، لباس های عجیبم را از نظر می گذراند و اسم مریضم را می پرسد. دست هایم داغ اند و دوباره قلبم تند می زند. می گوید: « مریضتون تحت مراقبت های ویژه ن. همراهشون اما هستن... « دوباره یک جا آتش گرفته .. دوباره همه چیز ویران شده ... آبروی فتوحی ها یک بار دیگر روی زمین ریخته و این بار کسی مقصر است که همه ی این سال ها انگشت اتهام را به طرف خانواده اش گرفته بود...!

قبل از اینکه خانوم مسئول اطلاعات دهان باز کند و جوابم را بدهد، برگشتم و چشمم به مایه ی تمام این سیاهی ها افتاد...! دست هایم را در جیب های شلوارم برده و با ابروهای گره کرده و چشم هایی که از همان فاصله ی کم هم می توانستم ناراحتی شان را تشخیص بدهم، پایین می آمد. دوباره انگار همه جا مه شد و سردم شد و سرما تا توی چشم هایم هم آمد. دستم ناخودآگاه مشت شد و ضربان قلبم بالا رفت. صدای کوبش هایم را حتی توی سرم هم می شنیدم. شبنم سعی داشت آرامم کند. بازوهایم را محکم گرفته بود و از آب فاصله ام می داد. شاید فکر می کرد آن قدر دیوانه می شوم که خودم را توی آب بیاندازم...! تند و بی وقفه ، بدون اینکه به ذهن من اجازه ی فکر و خیال بدهد، گفته بود: « کامران گفته می خواد از ایران بره... می خواد کیمیا رو هم بذاره یه پانسیون تو انگلیس...! من نمی دونم چی گفته که همه فهمیدن تو و آزاد...! ساره...! « تکان می خورم! ساره! خانوم اطلاعات دارد کنار گوشم حرف می زند و او از روبرو پیش می آید. حالا ابروهای چین برداشته اش ، هر لحظه بیشتر بهم نزدیک می شوند... باید خودم را کنترل کنم. و در عین اینکه خودم را کنترل یم کنم، جهنم هم به راه بیاندازم... باید قیامت به پا کنم...! این مرد، یک بار دیگر همه چیز را به کثافت کشیده !

- چی شده...؟! -

این را او می گوید و من دلم می خواهد بدون هیچ حرفی، دستم را بالا ببرم و توی گوشش بخوابانم! دستم را مشت می کنم. محکم مشت می کنم! خانوم اطلاعات بلند شده: آقای صدر؟ این خانوم...

آن قدر در حال انفجارم و از چشم های یخچال آتش زبانه می کشد، که بی آنکه حتی به خانوم اطلاعات نگاه کند، خیره می شود در چشم هایم و تنها می گوید: بیرون.

ناخنم گوشت دستم را زخم کرده. رطوبت سوزانی کف دستم را آزار می دهد. برمی گردم سمت پذیرش: کیمیا.

زن سر تکان می دهد: کیمیا صدر. بله. گفتم خدمتون.

می گویم: کیمیا.

دستش را به سمت او اشاره می برد: کیمیا صدر.. پدرشون.



صدایم شبیه به یخچال های قطبی ست. تمام تنم می سوزد: کیمیا پدر نداره.

چشم زن مستأصل پذیرش می رود به او و برمی گردد به من. حالم را فهمیده. حالم را. زن دیگری که کمی آن طرف تر نشسته از جا بلند می شود. می گویم: فقط کیمیا.

زن دیگر میز پذیرش را دور زده و دارد به سمتم می آید. صدای منحوسش را از سمت چپم می شنوم: ساره... خانوم پذیرش می گوید: ببینید مریض شما..

تمام کف دستم مرطوب شده.. تارهای صوتی خشکم، گند ترین و خشک ترین صدای ممکن را می سازند: زنده ست؟! خانوم پذیرش عصبی شده. به کامران نگاه می کند: اینجا بیمارستانه آقای صدر.

زنی که میز را دور زده بازویم را لمس می کند. مهربانی دستش، بی نگاه، روی پوستم می نشیند. پلک هایم را برای لحظه ای می بندم و باز می کنم. صدایش مثل نوازش است: خانومی.. به لحظه تشریف بیارید.. مریضتون مراقبت های ویژه ست. تازه جراحی شده..

خیره به زن اولی می گویم: کاش مرده بود!

داد کوتاه اما محکم کتافتش گوش هایم را تکان می دهد: ساره!

زن اولی عصبی ست: آقا صداتونو...

برمی گردم سمت او. بعید می دانم قفسه ی سینه ام ، این قفسه ی سینه ی لرزان و رو به انفجار.. امشب را دوام بیاورد.. سرم را جلو می برم و بیخ گوشش می گویم: خفه شو!

جویده جویده.. تکرار می کنم: فقط خفه شو!

زن پذیرش با صدایی که مثل وز وز مگس روی اعصابم است ، آخرین جرقه را می زند: خانوم اینجا بیمارست... داد می زنم: هر گورستونی که هست!

بازویم را می گیرد. هنوز به خودش اجازه می دهد، جرأت می دهد به من دست بزند! دستم را با ضرب از میان دستان تهوع آورش بیرون می کشم. زن دست مهربان پذیرش بازوی دیگرم را گرفته: خانومی..

بیمارستان دور سرم می چرخد. تمام این دیوار های روی مغزم اند. آجر به آجر این بیمارستان چند طبقه با این ستون های بلند، دارند شیار های مغزم را له می کنند...! نفسم بالا نمی آید. نفسم بالا نمی آید و خودم را به سمت در خروجی می کشم. هوای تازه. هوا. معده ام منقبض می شود. فشار می آورد. دستم را می گیرم به دیوار بیرون از بیمارستان و تا می شوم روی نرده ها. نفس می کشم. خودم را مجبور به گرفتن هوای شب گرفته می کنم. این شب ممتد.. این شب کثیف.. این شب...

صدای قدم هایش را می شنوم. صدای قدم های تهوع آورش را. کمر راست می کنم. در برابر او، در این شبِ سرطانی... امکان ندارد سر خم کنم...! ایستاده چند پله پایین تر. دارد من را نگاه می کند. ابروهایش هنوز گره و چشم هایش هنوز ناراحت. ناراحت؟! ناراحت بابت...؟! من، کیمیا، یا.. خودش...؟! پوزخند دارم. لب می زنم: خودخواه!

سایس فکش را می شنوم. و چشم هایش که ناراحت تر می شوند انگار. موهایش را می کشد و رو برمی گرداند سمتی دیگر. دستم به نرده است. معده ام تیر می کشد و امانم را می برد. آشوبم.. روی پله ی اول خم می شوم و با انزاجاری که توی تک تک انگشتانم ریخته ، یقه اش را می کشم: تو از زندگی من چی می دونی؟!

چین ابروهایش بیشتر می شود. از سُرخِ چشم هایش بیزارم...! دست لرزانم یقه اش را بیشتر می کشد تا بیشتر نگاهم کند: تو از من، چی می دونی؟؟!

دستش را بالا می آورد و با فاصله از دست لرزانم می گیرد. چشمش را می برد سمت دستم و صدایش ، از دور ها به گوشم می رسد انگار... می گم.

تکانش می دهم: تو چیکاره ی منی؟!

دستش را محکم روی ساعدم می گذارد. حال خودم را نمی فهمم. چشم هام پُر شده و پَسش می زنم. بیشتر تکانش می دهم: تو کی هستی؟؟!!

لب هایش را بهم می فشارد. از نگاه کردنم گریزان است و سعی می کند دستِ جنون گرفته ام را از یقه اش جدا کند... بیشتر تکانش می دهم.. محکم تر.. محکم تر: تو چچور آشغالی هستی...!!

سعی می کند دستم را جدا کند. دستم را محکم و با ضرب پس می کشم و دستش محکم عقب می خورد...! مشتش را می کوبد به نرده ی پله های بیمارستان: دست از سر این آشغال بردار...! بردارید...!

دست هایش را به نرده عمود می کند و نفس می زند. دست را سمت چپ سینه اش می گذارد و عضله اش را چنگ می زند. ستون را گرفته ام . خون رقیقی از کف دستم روی ستون رد گرفته... صدایم را پایین می کشم و با تمام وجود، با تمام انزجارم، کلمات را توی هوا پرت می کنم: این آشغال دست از سر من برنمی داره! برنامه ی بعدیت چیه؟! کیه؟؟؟ دوستام؟ دخترای فامیلم؟؟ یا لابد... کیمی...

با شتاب به طرفم برمی گردد و دستش که بالا رفته توی هوا خشک می شود...! قلبم می کوبد... لبش را محکم بهم فشار می دهد و آتش توی چشم هایش زبانه می کشد.. با دست دیگرش، دوباره عضله ی سینه اش را چنگ می زند... می لرزم.. می لرزد...  
- خفه شو ساره.. خفه شو..

با نفرت به دستش که توی هوا مانده نگاه می کنم... پوزخند دردناک و نفرت آلودی بر لبم می نشیند... سرم را تکان می دهم..  
تکان می دهم..

- دیگه هیچی ازت بعید نیست..!

چشمش را لحظه ای محکم روی هم فشار می دهد و این بار دست از قلبش می کشد. عصبانی ست. مثل شیر های زخمی ست. مثل ماده ببر های درنده ام... کتف چپم تیر می کشد... موهایش را می کشد و پشتش را به من می کند. یکی دو پله ی باقیمانده را پایین می رود و در تاریکی محوطه ، با آن بلوز سیاه، سیاه تر از همیشه می شود... سایه ی درخت چند متر آن طرف تر نیمی از بدنش را پوشانده. لب می گزم. سایه... موهایش را می کشد: برات توضیح می دهم.

- چی رو؟

- آروم باشی، توضیح می دم.

داد می زنم؛ چی رو؟!!

برمی گردد ستم و بر خلاف انتظارم، ناراحتی غلیظی چشم هایش را پوشانده. بمیرد هم... سودی ندارد...

انگشت اشاره اش را به سمت ساختمان می گیرد: کیمیا اون بالا خوابه. بذار راحت بخوابه. باید امشبو رد کنه. بذار رد کنه...

- من با کیمیا کاری ندارم..

- بذار بخوابه ساره.

صدایم می ترکد... پس چرا من نخوابم؟! چرا نداشتی من بخوابم?! پس چرا من نباید خواب داشته باشم?!!

\*\*\*

ابروهایش چین خورده.. تارهای خاکستری بیشتر به چشم می آیند..

به درک!!

سرش را فشار می دهد: اونجوری نیست که برات تعریف کرده ن! نیست!

- چجوریه؟! هان؟ چجوریه که من نمی دونم?!!

- من نمی خواستم به تو آسیبی برسونم! بفهم!!

- تو همه ی عمرت به من آسیب زدی!!

تلخ نگاهم می کند.. تلخ و..

به درک!!

لب می زنم؛ چرا..؟!!

سکوت کرده. ابریشم توی تنم روی قلب و روحم سنگینی می کند. توی کمد شبنم را در پی چادرم گشته بودم. فکر می کردم کمد خودم است. دست می کردم انتهای کمد و انگار می خواستم از گذشته، چیزی را بیرون بکشم... ابریشم سیاه پوستم را می خورد. چیزی به غایت سیاه می خواستم. چیزی که در سیاهی خودم حل شود... همه ی لباس های رنگی را ریخته بودم توی سطل آشغال خانه ی شبنم... اضطراب حرف دهان مردم، تنم را می خورد. لهم می کرد. لهم می کند... سکوتش مثل این ابریشم سیاه، من را می خورد.

- یه بار جواب چرای منو بده.

...

- یه بار جواب این همه پست فطرتی تو بده!!

خفه شده و سکوتش من را بیشتر آتش می زند: جوابی نداری، چون مَرَد نیستی!!! تو پست ترین آدم دنیایی! بی آبروترین آدمی هستی که به عمرم دیده م! از خودت، فامیلیت، خانواده ت، کارت، مادر نازنت، متنفرم..!

لبش را گزیده و با موهایی که هر لحظه بیشتر عقبشان یم کشد، نگاهم می کند. خودش هم می داند که اگر آن روز توی کافه می توانستم همه چیز را رها کنم، اگر ذره ای از حرف هایش هم حق بوده، دیگر هیچ فایده ای ندارد.. یاد عاطفه می افتم. یاد پناه بردنم به زنی که سنگ پسرش را به سینه می زد و من از سر بی مادری، از سر فقدان مهر مادری، بهش پناه بردم.. یاد همه ی آدم هایی می افتم که از سر بی مهری.. بهشان پناه برده ام..

- خاک بر سر اون مادر که تورو تربیت کرده..! خاک بر سر من که زن توی بی غیرت شدم...

توهینم را تحمل می کند.. قدمی به سمتم برمی دارد. توی نگاهش، ترس هست.. از من و جنونم.. ترسیده..!

- من دهان باز نکرده م ساره!

جلوتر می آید و سعی دارد با لحنی که به سختی آرامش می دارد، آرامم کند: مامان.. رفته بود محل کارت. می خواست با تو صحبت کنه.

داغ تر می شوم. رفته محل کار من! عاطفه ی بی انصاف! می داند که چقدر از مادرش متنفرم و هی می خواهد اسمش را بخورد و ازش رد شود... یک دستش را به کمرش می زند و دست دیگرش میان موهایش جاده های ناهموار می سازند.. کلافه.. پریشان.. خود خور.. تلخ.. من نمی دونستم بین تو و.. تو و..

خودش را یک باره خلاص می کند: من نمی دونستم بین تو و اون مرد!! مسأله ی جدی ای هست..! اصلا به من ربطی نداره!

بی طاقت می شوم: پس چرا باز آتیش انداختی تو زندگی من؟! عوضی.. عوضی...! از کجا دهننتو باز کردی گفتم برو خواهرتو جمع کن!!!؟؟؟

مشت می کوبد کف دستش. دستش را می گیرد به دهانش و خفه می شود. با خودش می جنگد. توی جهنم افتاده... باید تا آخر سوختنش را ببینم..

- به خاطر هیچی و ندونستنت اون حرف مفت رو زدی؟! داری بازم بازی می میدی؟! اون مادر...

- به من گفت با یکی به اسم افروز حرف زده! گفت مثل اینکه تو با.. برادرش نامزدی ولی تعجبه که کسی چیزی نمی دونه! با مادرت حرف زده بود ساره! عمه ت اون رو می شناخت! علی انبار باروت بود! من خبر ندارم تو زندگی تو چی می گذره ولی هر چی که بود حال برادرت درست نبود! من رفتم دفتر اون خانوم. قبل از اینکه باهاش صحبت کنم، در باز شد و برادرت اومد تو! از کنترل من خارج شد...

نزدیک تر می شود. دست هایش توی هوا مستأصل اند. چشم هایش پر از ناراحتی ست.. رفتم که درستش کنم! ساره به تمام مقدسات عالم قسم، به جان کیما م قسم... من نمی خواستم با تو این کارو کنم...

نگاهش می کنم.. باورش ندارم.. هیچ چیز را باور ندارم.. لب می زنم: اما کردی.

حالا تقریباً فاصله ای نداریم. گرمای تنش را حس می کنم و استیصالش را..: لعنتی! من نمی خواستم بهت آسیبی بزنم..! علی باعث شد..!

همیشه همین طور بوده. مثلاً هیچ وقت نمی خواسته با خواهر من بخوابد و.. خوابیده! خب، روشنگر باعث شده بود! باز انگار همه ی دوربین های فرودگاه من را ثبت کرده اند. انگار فیلم خصوصی ام همه جای شهر پخش شده. انگار جزئی ترین روابطم با آزاد را، همه دیده اند...! از تصورش، یخ می بندم...

دهان باز می کنم و گدازه های درونم، از دهانم.. چشم هایم.. دست هایم.. بیرون می زنند: حق نداشتی با من این کارو بکنی! ازت متنفرم! ازت بیزارم! اگه یه روزی هم می تونستم کارتو فراموش کنم، برای همیشه به کثافت کشیدیش! تمام زندگی منو به لجن کشیدی..! علی؟! می دونی چیه..؟! تو خوب یاد گرفتی همه چی رو بندازی گردن دیگران! اگه کیمیا رو نداشته بودم و نیومده بودم، خودش و وجودش و مسئولیتش رو می نداختی گردن بقیه!

عصبی می شود و انگار او هم حال خودش را نمی فهمد: اسم کیمیا رو نیار!

شبیبه خودش هستم. عصبانیتیم به غایت است..: چرا؟! چرا اسمشو نیارم؟! دردت میاد؟! می تونی تصورش رو بکنی که همچین بلایی سر اون بیاد؟؟ د لعنتی می تونی تصور کنی این اتفاق چطوری زندگیشو نابود می کنه?!!!

پوزخند می زنم: حالا برای من ادای آدم های ناراحت رو در میاری؟! قلب و رحمو.. نابود کردی بس نبود؟ باید کارمو، خونه مو، خونواده مو هم ازم می گرفتی?!

قفسه ی سینه ام دارد منفجر می شود. الان سکت می کنم.. الان سکت می کنم.. الان دنیا برای همیشه سیاه می شود..

تسبیح عقیق قرمز توی گردنم سنگینی می کند. چشم های سرخش را از من نمی گیرد. چشم های مرطوب و ناراحت و سرخش را. دست می برم به یقه ام. دارم خفه می شوم از این یوغ بردگی. از این همه اسارت هیچ. از این همه تلاش مذبحخانه برای داشتن مهر آدم ها، با خوار کردن خودم و بالا بردن آنها.. از این عقیق قرمز و آن امامزاده که به ریشم بسته اند..! دارم خفه می شوم از چشم های سرخش. تسبیح را با تمام قدرتم می کشم. گردنم زخم می شود و بند پاره نمی شود! محکم تر می شوم. جنون در بدنم ریخته و قدرتم را هزار برابر کرده. امشب شب آخر است. این شبِ سرطانی.. این شبِ کثافت.. دستم را می اندازم توی یقه ام و تسبیح عقیق و باورهای پوچ را محکم تر از قبل می کشم.. گردنم به سوزش می افتد و صدای ریختن و شکستن دانه های قرمز عقیق روی سنگفرش محوطه ی بیمارستان...

خیره می مانم به زمین خوردن دانه های قرمز رنگ.. عمه می میرد. امامزاده آوار می شود و یک مشت خاک می ماند. ساره مرده. کامران مرده. برمی گردم سمت ساختمان بیمارستان و چراغ های تک و توک روشنش. فقط یک نفر زنده است. یک نفر دارد می جنگد. کاش صدای خوردن این مهره ها تا اتاق او هم برود و بفهمد که هیچ چیز ارزش این جنگ طاقت فرسایش را ندارد. فقط یک نفر زنده است. کاش بفهمد...

شکسته ام.. و دیگر هیچ جوهره نمی شود خورده هایم را جمع کرد.. نمی توانم به خودم غلبه کنم. بغضم می ترکد و میان داد هایم گم می شود.. بی لیاقت! بی لیاقت! کاش کیمیا تورو نداشت! کاش خدا کیمیا رو از تو گرفته بود! کاش همون موقع مرده بود!! چون تو لیاقت یه فرشته رو نداری! برکت وجود اون بچه، تو لجن زار زندگی تو حروم می شه!! خدا بهشتو یه جا گذاشته تو دامن یه شیطان صفت حقیر که ذره ای لایقش نیست!

سر تکان می دهم.. هیچ کدام از کارهایم به اراده ام نیست.. دارم منفجر می شوم و از فشار مویرگ های مغزم.. هر آن امکان سقوطم هست.. اما این بار دیگه من نمی دارم. نمی دارم هنوز خوش خیالانه از زندگی لذت ببری. زندگی تو جهنم می کنم کامران.. کاری که چند سال پیش باید می کردم و نکردم..

نفسم به شماره افتاده: آبروتو می برم..

انگشتم را توی هوا.. به سمتش تکان می دهم.. همه چیز تو ازت می گیرم....

سوییچ را برمی دارم و ماشین را از پارکینگ خانه بیرون می کشم. گیجم. دست می گذارم روی زنگ سرایدار و فشار می دهم. بعد.. میان تاریکی کوچه یک قدم عقب می روم.. سرایدار هم می داند.. این ساختمان هم.. آزاد کجاست.. گیجم.. قدم هایم را تند می کنم و در ماشین را بهم می کوبم.. ساعت سه و چهار صبح است.. وارد خیابان اصلی می شوم.. نمی دانم قرار است چکار کنم.. حتی نمی دانم باید کجا بروم.. سرعت دارم.. چیزی توی گلویم نطفه بسته. نطفه ای سنگین و کهنه. کهنگی اش انگار سنگینی اش را هزار برابر می کند.. جهان از همه چیز خالی ست.. از خیابان های نزدیک خانه رد می شوم.. تمام این شهر می دانند.. یک نفر گند زده به زندگی به من.. یک نفر دوباره، چند باره، همه چیز را خراب کرده.. شبنم محکم گرفته بودم و نمی گذاشت تکان بخورم. فقط یک جمله از گلویم در آمده بود: « برای فردا برام بلیت بگیر! » عمه می شناخته.. علی انبار باروت بوده.. او کبریت را کشیده.. دوباره توی لجن زارم.. پایم را روی پدال گاز فشار می دهم.. به اندازه ی بیست و هفت سال.. زجر دارم..

نمی دانم کجا می روم اما.. سرعتم بالاست.. روشنک توی گلویم پینه بسته. عشق احمقانه ام به آدمی که درست شبیه روشنک بود و برای داشتن مهرش، خودم را پایین کشیدم و او را بالا بردم و.. بالا دیدم.. در گلویم گره کور شده. هزار بار زیر و رو کردن باورهایم.. خانواده ام، عمه، شبنم و وهاب.. آزاد که اگر لب باز کرده بود شاید این روزهای جهنمی.. گره شده اند.. و خودم.. خودم.. خودم..

وارد بزرگراه می شوم.. پایم را روی گاز فشار می دهم.. هیچ ماشینی توی بزرگراه نیست.. این شب تمام نمی شود. این شب ممتد.. این شبِ سرطانی..

تنهام..

سرم را از پنجره ی ماشین بیرون می گیرم و جیغ می کشم...

از جگرم جیغ می کشم..

از شیریه ی جانم.. جیغ می کشم..

تمام خفگی هایم را، خودخوری هایم را، تحقیر شدن هایم، مظلومیت هایم، حماقت هایم، بی عدالتی هایم، عقده هایم، نادیده گرفته شدن هایم را، جیغ می کشم..

از ته جگرم.. جیغ می کشم..

اشک هایم می ریزند و جیغ می کشم..

میان جیغ های جگر سوزم و پلک هایی که بی رمق باز و بسته می شوند، نوری از چند متر جلوتر چشمم را می زند . بزرگراه مسدود شده و جرتقیل بزرگی آن جاست. می توانم لباس های شبرنگ کارگرها را تشخیص بدهم.. جیغ هنوز درگلوئی خشکم است

که دیدم تار می شود. فرمان را می پیچانم و بدنه ی ماشین به جایی کوبیده می شود و بعد حس واژگونی دارم.. فقط حس می کنم دنیا متلاشی شده و دیگر چیزی نیست...

\*\*\*

هیچ صدایی نیست. سکوت عمیقی در اطرافم و فضایی که گوش هایم توانایی شنیدنش را دارند جاری ست و انگار در سلول های تنم هم نشسته.. احساس بی وزنی دارم.. انگار از آخرین باری که خودم را وزن کرده ام، هزار بار سبک تر شده ام.. و حالا می توانم بالا بروم.. اوج بگیرم و پا از زمین بکنم.. فقط کافی ست اراده کنم..، تا این سبکی به صفر برسد و بتوانم دستم را بزنم به سقف سفید رنگی که بالای سرم است. که جز همین سقف سفید، قادر به دیدن چیز دیگری نیستم. این را هم از بس همه جا سفید و مات است، فقط با انحنایها و خطوط سایه افتاده ی دورش می توانم تمیز بدم..

سبکی و خلسه ای که درش شناورم.. حس خوبی دارم.. می دانم که چیزی به اسم « آبد » وجود دارد و دلم می خواهد این خلسه و این سبکی، تا همان « ابد » ادامه داشته باشد.. حس می کنم این ابد چیز خوبی ست ، اگر همین جوری سفید و خلسه آور باشد. همین جوری بدون حواس پنجگانه، جز همین بینایی محدود. که اسمش را بینایی هم نمی توانم بگذارم. باید قبلا چیزی شبیه به این را تجربه کرده باشم. چیزی شبیه شناور شدن روی آب. شبیه روی موج ها سوار شدن. چیزی هزار برابر رقیق تر از این. تجربه کرده ام اما به یاد نمی آورم. « یاد » چیزی ست که انگار در « ابد » وجود ندارد. مثل همین حالا که حس می کنم از اول به همین شکل بوده ام. و امیدوارم که تا آخر هم...

چیزی به اسم « یاد » وجود ندارد و من به طرزی کاملا نادانسته ، از این وجود نداشتن خوشحالم. این به یاد نداشتن مثل هوایی تازه، مثل جریانهای خوش ، در خلسه ی اتاقک و سقف می پیچد.. می توانم حسش کنم.. پوستم این جریان تازه را حس می کند.. حس می کنم.. حس می کنم و حالا زوایای بیشتری از سقف را می بینم.. مثلا می توانم آن فرورفتگی کوچک گوشه ی سمت چپ را ببینم. می توانم ببینم. حس کنم. و این بو که می پیچد... « ابد » دارد از دستم می رود... « ابد » دارد می رود... دارد می رود...

همه جا تاریک می شود.

خوابم می آید.

بسیار خوابم می آید.

از تاریکی استقبال می کنم و دلم برای خلسه ی سفید تنگ می شود...

\*\*\*

صدای پای آرامی گوش هایم را هشیار می کند. می توانم صدای قدم هایش را بشنوم و حالشان را ببرسم. حال بی قرار قدم هایی که سعی می کنند آرام برداشته شوند. جا بجایی هوا را در اطرافم حس می کنم.. و بعد.. بوی آشنایی که زیر بینی ام می پیچد.. حجمی روی من خم می شود انگار و بوی آشنا هشیارم می کند. هوای گرمی حوالی صورتم حس می کنم و چند ثانیه بعد فاصله ی حجم و هوا... دوری.. به پلک های سنگینم فشار می آورم.. تاریکی پشت پلک هایم نشسته و جدا شدنشان را مانع می شود.. احساس تشنگی می کنم.. احساس کنده شدن از چیزی که انگار دوست داشته ام و حالا نیست. کنده شدن از چیزی شبیه به آرامش و سکونی روشن و حالا.. ورود به تاریکی محض..

درز پلکم را فاصله می دهم.. ایستاده روبروی تخت.. نمی توانم صورتش را ببینم.. لب هایم را بهم می زنم.. تکان می خورد:  
بیداری؟؟ بیدار شدی عزیزم؟؟

و بلافاصله صدای کلیدی می آید و نور کمی که در تاریکی زبانه می کشد و هر چند کم، چشم من را درد می آورد. پلکم را جمع می کنم.. نور چشمم را زده.. خم می شود روی صورتم: ساره..؟ بهوشی؟؟ حالت خوبه؟؟

حالا هم می توانم اتاق را ببینم، هم صورت آشفته ی او را. قبل از اینکه بتوانم زبان سنگینم را تکان بدهم، می دود بیرون و دقیقه ای بعد پزشک، پرستار و نیاز بالای سرم حاضر می شوند. در سمت چپ بدنم احساس سنگینی می کنم.. کسی نبضم را می گیرد و دیگری نور می اندازد توی حدقه ی چشمم.. اسمم را می پرسد و حالم را.. و من دلم می خواهد برایش از اتاق سفید بگویم.. دلم می خواهد هنوز بخوابم.. به دکتر مسن می گویم: خوابم میاد..

لبخندی می زند و رو به آزاد می کند: حالش خوبه. نگران نباشید. تو سی تی شون هم که چیزی نبود.

بعد به من برمی گردد: همه ی کم خوابی هاتو داشته بودی واسه الان، آره؟!

و می خندد. ریش پورفسوری سفید و خاکستری دارد و قشنگ می خندد. از خنده ی قشنگش گوشه ی لبم کمی بالا می رود... نیاز از پشت سر دکتر نگاه آسوده ای به آزاد می اندازد. نگاهش را دنبال نمی کنم.. دکتر می گوید: به تصادف سنگین کردی. شب گذشته. تا الان هم که تقریبا دو نیمه شبه بیهوش بودی. دست چپت شکسته. گچ گرفتیم. خوشبختانه مشکل دیگه ای برات پیش نیومده جز چند تا زخم و خراش که جزئی هستن و جای نگرانی نیست. برای همسرت توضیح داده م.

بالا تنه ی آزاد با وضوح بیشتری در میدان دیدم قرار می گیرد. نگاهش نگران اما آسوده است. برای همسرم. نیاز دست سالمم را می گیرد و با مهربانی روی صورتم خم می شود: چیزی نمی خوای؟

حالا نور اتاق آنقدر زیاد شده و آنقدر معاینه ام کرده اند که خواب از سرم پریده، اما هنوز میل به فرو رفتن در سکوت را دارم. میل به عدم حضور هیچ کس. سر تکان می دهم که نه. نفس راحتی می کشد و همان طور که صاف می ایستد، صورتم را نوازش می کند: خدا رو شکر که خوبی.. خدا رو شکر..

ترس را توی چشم هایش می بینم. و حلقه ی اشک را.. دستم را می فشارد و می رود بیرون. پرستار می گوید هر وقت کاری داشتیم دکمه ی بالای سرم را بزنم و صدایش کنم. از آزاد هم می خواهد که اتاق را ترک کند. آزاد حالا درست کنارم ایستاده. صورتش آشفته، ترس زده، و نگران است. هنوز نگران است. پلک هایم را می بندم و قبل از اینکه باز کنم و پرستار بیرون برود، روی صورتم خم می شود و پیشانی ام را عمیق می بوسد.. دوباره می ایستد. نگاهش می کنم. و این تنها جمله ای ست که از ذهنم می گذرد: دیگه محرم نیستم.

دست راستم را توی دستش می گیرم. دستش سرد است.. لحظه ای چشم هایش را می بندد: فکر کردم از دست دادمت...

چشم هایش را باز می کند. دستش شاید از گرمای دست من، گرم تر شده.. لبخند بی رنگ و غمگینی به رویم می زند. درست انگار که به آدمی از دست رفته... خم می شود روی صورتم دوباره.. می خواهم همه جا سکوت باشد و.. بخوابم.. موهایم را نوازش می کند و گرمای نفسش به صورتم می خورد... پچ پچ می کند: چیکار کردی...



چشم هایم را می بندم.. دوباره لبش را می چسباند به پیشانی ام و دور نمی کند... انگار که دارد از پوست من، هوا می گیرد... ذخیره می گیرد... و اطمینان حاصل از زنده بودنم را، به رگ هایش تزریق می کند... فاصله می گیرد و از تصور خواب بودنم، دست و روی موهام را نوازش می کند... چراغ را خاموش می کند... صدای زنانه ترین قدم های دنیا تا حوالی اتاق می آید و بعد صدای آهسته ی نیاز: خوابید؟

جوابش را نمی بینم.. نیاز دوباره می گوید: برو یه دوش بگیر، یه ساعت بخواب، بیا. من هستم.

صدایش گرفته و خسته است: برو خونه. به کوروش گفتم می فرستمت.

- تو نمی ری؟

- نه. نمی تونم. ممکنه بیدار بشه و چیزی بخواد..

- بیدار نمی شه. رو پا نیستی.. برو دو سه ساعت دیگه بیا.. باشه؟ بذار خودتم سر پا باشی.

قدم های نیاز دور می شود. پرستار دوباره برمی گردد و آزاد را می خواهد. لحظه ای توی اتاق می ماند... نمی دانم برای من یا برای خودش، زمزمه می کند: زود میام.

و دوباره تمام اتاق ساکت می شود.. ساکت و آرام.. چشمم گرم می شود و خوابم می برد انگار.. یا چیزی شبیه به آن.

نمی دانم چقدر بعد، دوباره بیدار می شوم. دلم می خواهد به پهلو بچرخم اما دست سنگینم آرام می دهد.. بی خواب شده ام. نمی توانم تکان بخورم و خواب گریخته... زل می زنم به پنجره ی بسته و پرده های باز. هیچ چیز معلوم نیست؛ حداقل از این فاصله ای که من هستم. نمی دانم چقدر می گذرد.. از شمردن ثانیه ها برای رسیدن دوباره به خواب و یا بیشتر از آن، حسی که می دانم تجربه اش کرده ام اما به یادش نمی آورم، خسته ام... و این « یاد » اصلا به چه درد آدم می خورد... وقتی حتی نمی خواهم ازش برای برگشتن به بیست و چند ساعت قبل.. به وقتی که دکتر ازش صحبت می کرد.. برگردم... با یادآوری حرف های دکتر، « شب گذشته » و « تصادف سنگین » در ذهنم رنگ می گیرند.. تاریکی.. سرعت.. جرثقیل.. و احساس دوباره ی واژگونی.. چشم هایم را محکم می بندم.. دلم نمی خواهد چیزی به یاد بیاورم...

به انگشتان دست گچ گرفته ام حرکتی می دهم.. خوشبختانه خارج از گچ اند و می توانم ذره ای تکانشان بدهم.. دوباره خیره می شوم به آسمان پشت پنجره و به هیچ چیز فکر نمی کنم... همه جا ساکت و آرام است.. می توانم صدای نفس های خودم را مثل موسیقی آرامی در اتاق بشنوم... از گوش دادن به صدای نفس هایم دچار حس خوبی می شوم... شاید هیچ وقت تا این اندازه نسبت به نفس هایم احساس موجودیت نکرده ام.. شاید هیچ وقت فکر نکرده ام که می توانم صدای نفس هایم را دوست داشته باشم.. و شاید.. ترسیده ام... یا چیزی شبیه به آن.. که حالا باعث شده بتوانم این موسیقی را بشنوم...

صدای محکم اما آرام قدم برداشتن کسی در حوالی اتاق می آید.. سعی می کنم خودم را با موسیقی قدم ها سرگرم کنم. صدا در نزدیکی اتاق متوقف می شود. بچ پچی نامفهوم بگوشم می رسد و بعد قدم های سبکی که دور می شوند. قبل از اینکه به موسیقی خودم برگردم، قدم ها از سر گرفته می شوند و راه به اتاق من پیدا می کنند... پلک هایم را بسته نگه می دارم.. هیچ کس و هیچ چیز را جز سکوت نمی خواهم.. بگذار خیال کنند خوابم.. بگذار.. قدم ها در نزدیکی تخت به سکون می رسند. انگشتانم زیر ملافه، جمع می شوند. عطر زیر مشامم پیچیده و همه ی موسیقی ها را با خود برده...! گوش تیز می کنم و خیال می کنم که خواب می بینم...! امکان ندارد.. گمان نمی کنم.. باید برگردم به خلسه و سبکی... باید.. کسی آرام صدایم می کند: خواب نیستی...

فکر می کنم بو ها، نمی توانند وارد خواب و خیال کسی بشوند. آن هم این طوری، یواشکی و نیمه شب.. فکر می کنم تمام این پنج سال این بو را در واقعیت هم جا گذاشته ام. حس نکرده ام. حتی بیست و چند ساعت قبل هم.. صدای کشیده شدن صندلی روی زمین می آید.. چقدر به آن سبکی و خلسه احتیاج دارم.. صدای آرامش، خیال خام خلسه را می شکافد.. وقتی پلکت این طوری می لرزه، خواب نیستی.

هنوز هضمش نکرده ام که ادامه می دهد: اون وقتا که این طوری بود.. الانو.. نمی دونم..

احساس واژگونی می کنم...

چشم هایم را باز می کنم و به تصویر مردی که کنار تخت نشسته، نگاه میکنم. دست هایش را در هم قلاب کرده و تصویر نه چندان واضحی از صورتش به واسطه ی باریکه ی نوری که از لای در نیمه باز اتاق روی زمین پهن شده، مشخص است.. با چشم هایی عمیق و نگران، نگاهم می کند.. لبخند کم رنگی می زند و آرام می گوید: خدا رو شکر...

همان طور فقط نگاهش می کنم. نمی دانم برای چی و بطور این ساعت از شب.. آمده. از وقتی بیدار شده ام.. یک جور رخوت و نئشگی خاص در بدنم جریان دارد.. و ذهنم، مثل لوح سفید و یکدستی ست که هر کس می تواند هر چیزی که دلش می خواهد، بر رویش حک کند. شاید از نو.. شاید...

نگاه می کند به دست گچ گرفته ام، به صورتم و تنی که در لباس های نمی دانم چه رنگی بیمارستان و زیر ملافه ی سفید، پنهان است. دوباره برمی گردد روی چشم هایم. لحظه ای سرش را می اندازد پایین و به زمین خیره می شود. نفس آرامی می کشم.. عجیب است که بوی عطرش آزارم نمی دهد.. عجیب است که حضورش، آزارم نمی دهد.. که.. انگار همه ی روزهای پیش از بیست و چند ساعت قبل زندگیم، هیچ وقت وجود نداشته اند.. هیچ وقت...

سرش را بالا می گیرد و می گوید: قرار نبود اینجوری بشه.. بود؟!

سکوتم را که میبیند.. خیره می شود به قلاب دست هایش.. به انگشت های کشیده اش نگاه می کنم.. به تارهای خاکستری که روی سیاهی موها نشسته اند.. به بالا تنه ی بلندش..

- قرار نبود. همونجوری که قرار نبود خیلی اتفاقا بیفته.. قرار نبود من با تو ازدواج کنم.. قرار نبود وقتی به دلم نشست، همه چیز سخت بشه.. قرار نبود باج بدم.. قرار نبود همه چیز خراب بشه...

خیره به دستانش، لبخند کم رنگی می زند و زمزمه می کند: می دونی.. من آدم عاشق شدن نبودم.. هیچ وقت تو زندگیم اتفاق عشقی ای نبود.. با تو، به دوست داشتن فکر کردم.. فکر کردم ته تهش واسه من، اینه که یکی رو عمیق بخوام.. و براش مایه بذارم...

انگشتان دست گچ گرفته ام، رو ملافه سفت می شوند. رویم را برمی گردانم سمت پنجره.. بی توجه به من و تاریکی اتاق، که حالا انگار اصلا به عمد توی این سکوت و تاریکی آمده.. ادامه می دهد: و گذاشتم. اونقدری که وجودشو داشتم، گذاشتم.

لبخند بی جان و از دست رفته اش توی اتاق می نشیند.. شایدم وجودم کم بود..!

سکوت می کند. سکوتش، بوی آشنایش را بیشتر یادآور می شود.. لب باز میکند و صدایش، جای عطرش را می گیرد.. می تونیم هر کسی رو که ذره ای نوک پیکان به سمتش باشه تو سرنوشتمون مقصر بدونیم، اما این که واقعا تقصیر کیه.. چیزیه که فقط تو

تنهایی می تونی بهش برسی.. من برای این رسیدن، سال ها وقت داشتم... قبل از اون، قبل از تجربه ی زندگی مشترک، هیچ وقت فرصتشو نداشتم. همیشه دور و برم یه جور ی شلوغ بود و... وقتی به خودم اومدم، جفت پا تو لجن گیر کرده بودم و می دیدم هنوز یه پسر بچه م که وقتی از پس بچه محلاش برنمیاد، دیگه پاشو تو کوچه نمی ذاره. وقتی دو بار تو اسب سواری زمین می خوره، دیگه سمت باشگاه نمی ره... رهانش می کنه و می ره سراغ یکی دیگه. انگار فقط پرواز نگهش می داره. سودای همیشه ش. چیزی که کسی دستش بهش نمی رسه. اون بالا، همه زیر پاشن... هر کسی از پس پرواز برنمیاد.. زمین نمی خوره... باشگاهی نیست که ترکش کنه....

نفس عمیقش، کلامش را به سکوت می نشاند. برمی گردم و نگاهش می کنم. دستی میان موهایش می کشد و باز به کف دست هایش برمی گردد.. من فقط توی بیست و هشت سالگی اش سهیم بوده ام.. قبل از بیست و هشت سالگی اش، هیچ وقت بین ما جایی نداشت... نگاهم می کند. چشم هایم به تاریکی عادت کرده اما صورتش هنوز هم واضح نیست. فقط می توانم حالت چشم هایش را ببینم.. چیزی شبیه به سکون و .. بردباری...

- خواهر تو... همون « یکی دیگه » بود...

...

- آخرینش.

...

- آخرین ها همیشه.. پر تاوان ترین هان...

همان جور ی خیره اش هستم.. از نگاهش کردن به صورتش، نه خوشحالم نه احساس ناراحتی می کنم. از شنیدن حرف هایش هم.. فقط نگاهش می کنم... نگاه عمیقش در چشمم جای می گیرد... سری تکان می دهد و لبخند کمرنگی از گوشه ی لبش پر می کشد... در سرم احساس درد می کنم... چطور می توانم پرستاری را که حتما خودش برای حضور این لحظه اش باهاش هماهنگ کرده، خبر کنم.. صبوری... صبوری...

آرام می گوید: می دونستم با سیامک می چرخه. حد و اندازه ش رو نمی دونستم.. نمی خواستم هم به روی سیا بیارم. به هر حال.. همیشه دور و برمون بود.. تو نمی دیدی.. تو.. خودت هلش می دادی سمت من..

موهایش را می کشد و نگاهش را به جانب دیگری می دوزد... من.. سرخورده بودم.. نمی دونستم زندگی باید چجوری باشه، ولی می دونستم که این جور ی نباید باشه..! بلد نبودم چیکار کنم. تو زمین خوردن های قبلی، هیچ وقت بلند نشده بودم که درستش کنم. همیشه رفته بودم سراغ یه چیز دیگه.. تو.. زندگیمون خوب نبود ساره. اون چیزی که انتظارش رو داشتم نبود.. شاید منم.. اون چیزی نبودم که تو انتظار داشتی...

منصف است.. و من این انصاف را روی لوحم حک می کنم... حرف زدن برایش سخت می شود.. من و من می کند.. و بالاخره به حرف می آید... ما هیچ وقت دو کلام حرف مشترک با هم نداشتیم. هیچ دیالوگ مشترکی وجود نداشت.. جز حرف زدن درباره ی این مراسم و مامانم و مامانت و چی بخوریم.. چی بپوشیم.. کجا بریم.. من از انتخاب حرف می زنه ساره.. من می دونستم با کی طرفم اما.. حواسم نبود که هیچ کدوم ما نمی تونیم تفکرات و تربیت هامون رو.. پشت سرمون جا بذاریم.. همیشه فکر می کردم درستش می کنم. درستش می کنیم. مثل زندگی پدر و مادرم.. زندگی ما تو چی خلاصه می شد!؟

انگشتانش را محکم در هم می پیچد. سختی و فشار صورتش، توی این تاریکی هم پیدااست... کم آوردم! روشنگر.. حکم اون چرخ و فلکی رو داشت که فقط می خواستم بچرخه و بچرخه و محکم تر بچرخه و... آزادم کنه.. برای چند ساعت.. خلاصم کنه.. رویش را از من برمی گرداند... گردنم را می چرخانم و به سقف نگاه می کنم... صدایش.. سخت و خسته است... تورو که می دیدم، از خودم متنفر می شدم...! از خودم و تو و اون عفریته بیزار می شدم...!! دلم می خواست همه چیز رو بهم بریزم.. دلم می خواست تو نباشی.. وقتی میام خونه، تو نباشی.. اما بودی! بدتر از قبل! بیشتر از قبل! اما دیگه فایده ای نداشت... نمی تونستم فرار کنم.. از هر طرف می رفتم.. به یکی از شماها می خوردم.. به خودم...

سکوت می کند.. مکثی کوتاه.. و این بار اتاق بیمارستان.. پر می شود از ناراحتی عمیقی.. که از چشم ها و صدایش تراوش می کند... ناراحتی ای که.. نمی توانم وصفش کنم.. چون دستی برای راحت کردنش نیست..

- خواهر تو شیطان مجسم بود.. وسوسه ی سیاهی که من...

نفس کم می آورد.. روی زانوانش خم می شود.. موهایش را چنگ می زند.. کلافه است.. کلافه است.. خیلی کلافه... : وا دادن جلوی اون، مثل سقوط از آخرین ارتفاع بود! لعنت به این پرواز... لعنت!!

به سمتش برمی گردم.. چشم می اندازم روی صورت و شانه های پهنش.. روی جای خالی سردوشی های مشکی و طلایی.. امشب انگار از همیشه.. بی نقاب تر است.. بی دستاویز تر... نگاه غمگینش را به نگاه من می دوزد.. لب هایش را روی هم می فشارد... به دست هایش نگاه می کند و خفه می گوید: برای تو جا نداشتیم.. برای با تو بودن.. از خودم بیزار می شدم.. خجالت زده می شدم.. من..

دست هایش را از هم باز می کند و انگار که با خودش حرف بزند.. زمزمه می کند: هیچ کس نبود.. هیچ کس به حرف من گوش نمی داد.. نمی تونستم برای کسی بگم... و تو.. هر بار از یه راه غلط وارد می شدی.. دیر شده بود.. هر بار همه چیز خراب تر می شد.. هر بار...

موهایش را می کشد عقب و در چشم هایم.. عمیق می شود... من آدم خطا به این سنگینی نبودم..

لب می زند: بودم؟

در چشمش پلک می زنم.. هنوز نگاهم می کند.. از من جواب می خواهد...؟! از من... که دستم توی گچ است.. که گردنم از چیزی مثل زخم می سوزد.. که سرم درد می کند.. که یک لحظه.. یک ثانیه.. « تمام شدن » را دیده ام... از من که خوابم می آید...

- حق نبود پدر من بره.. پدر تو بی آبرو بشه.. من، تو.. حق نبود کیمیا...

پدرش مرده.. صدر بزرگ... « بابا جون » صدایش می کردم.. صدر پدر رفته.. هیچ وقت تسلیت نگفته امش..

حرف زدن برایش سخت شده انگار.. لحظه ای قبلش را می فشارد.. چشمم روی دستش و عضله ی قلب محصور میانش، می ماند..

- نمی خوام بار خودمو با سنگین کردن بار اون سبکتر کنم اما.. باید بدونی که خواهرت..

رویش را برمی گرداند از من: من با یه دختر چشم و گوش بسته طرف نبودم!

اینجا به جز من و او.. یک پنجره، چیز دیگری نیست... روشنگر نیست.. و او.. و او.. و او...

- به خاطر یه مشت عکس بی هوا و دو تا مهمونی ، حماقت کردم. نمی دونستم چجوری این بند رو ببرم. بند اون زن.. بریدنی نبود!! وقتی گفתי حامله ای و اونم اونجا بود.. روز قبلش دفتر بود. علایم مزخرفی داشت که منو وحشت زده کرده بود... من.. ما.. سرش را بالا می گیرد و نفسش را با شتاب از سینه اش تخلیه می کند: حماقت من از انگشتای یه دست هم تجاوز نکرده بود ساره!

موهایش را می کشد.. بلند می شود.. عرض کوچک اتاق را طی می کند.. دست می زند به کمرش و روبروی پنجره می ایستد... شاید او بتواند چراغ های شهر را ببیند..

برمی گردد سمت من. سرم درد می کند و بالش زیر سرم آزار دهنده است.. کمی جابجا می شوم. نزدیک می آید.. دست های کمکش را جلو می آورد و آرام بالش زیر سرم را صاف می کند.. لب می زند: خوبه..!؟

ملافه را روی تنه ام بالاتر می کشم.. مکث می کند.. تخت را دور می زند و سر جای قبلش اش می نشیند.. سایه ای روی نور ورودی اتاق می نشیند. سر برمی گرداند و نگاهی می اندازد.. باز به سمت من می چرخد.. نگاهش می کنم.. چین و شکن های ریزی که گوشه ی چشمش افتاده، حالا بهتر پیدااست... گوشه ی لب پایینش زخم کوچکی ست.. صورتش را انگار یکی دو روزی هست که اصلاح نکرده... و چشم هایش.. قرمز و نیازمند آرامش.. دارم نگاهش می کنم.. ساکت.. آرام... آرام...

پنجه اش را به گونه اش می زند و آرنجش را به تخت تکیه می دهد و خیره ام می شود.. انگار توی صورتم.. چشم هایم.. دنبال چیزی می گردد.. آرام می گوید: عاطفه اومده بود که تو رو ببینه. از مادرت آدرس محل کارت رو گرفته بود. اما گویا وقتی داشته از نگرانی اسم تو رو می پرسیده، همون خانوم افروز سر می رسه و.. می بردش اتاق خودش. شب به من گفت گویا تو با برادرش نامزدی، اون خانوم هم یه چیزایی گفته بود، ولی نمی دونه چرا مادرت حرفی نزده... کیمیا.. حالش خوب نبود.. و من واقعا از دخالت مادرن عصبانی شده بودم.. فرداش.. همین دو سه روز پیش، رفتم تا با اون خانوم حرف بزنم. که ازش بخوام دیدن عاطفه رو فراموش کنه. قبل از اینکه حرفی بزنم، در اتاقش باز شد و .. علی اومد تو.

بازدمش را رها می کند...: برخورد خوبی نبود..

انگشتم را روی ملافه ی سفید می کشم... چیزی را به تصویر نمی کشم. فقط گوش می دهم... دردِ سرم بیشتر شده... چیزی شبیه به جای زخم یا پانسمان هم سمت چپ شکمم می سوزد...

- قرار ملاقاتشون از قبل هماهنگ بود. من بی برنامه رفتم. برادرت.. دل پری داشت.. صدامون بالا رفت و...

...

- ساره.

توی چشم های کشیده و سی و چند ساله اش... پلک می زنم... کمی نزدیک می شود و با کلافگی و ناراحتی، زمزمه می کند: دیگه نمی دونم اصلا منو می شناسی یا نه... ولی.. من آدمی نیستم که تا آبروی کسی رو ببرم.. من.. من می فهمم این درد رو. ساره.. من تمام سعیم رو کردم که خودمو کنترل کنم.. نشد! دختره از آب گل آلود ماهی گرفت، چهار تا حرف بی خود راجع به تو و برادرش زد.. برادرت صداشو بالا برد و با حرفاش.. اختیارم از دستم رفت.. فقط یه کلمه گفتم مواظب خواهر خودشم.. آخ!! لعنتی..

حالا با چشم هایی عمیق تر و ناراحت تر از هر لحظه ای، به سمتم خم می شود... انگار تمام دنیا توی گلویش جمع شده.. خفه می گوید: به همین ساعت قسم، به نفس های کیمیا قسم... من نمی خواستم تورو بسوزونم...

لحظه ای چشم هایش را محکم می بندد، دستش را مشت می کند و عقب می کشد. نفس حبس شده اش را با فشار رها می کند و دست دیگرش، گوشه ی ملافه ی من جمع می شود..

شقیقه اش را می فشارد و با لحنی که آرامشش را بازیافته، ادامه می دهد: من بلیت گرفتم ساره. دارم می رم..

این شب تمام نمی شود...

- آخر این ماه می رم. کیمیا رو هم می برم..

...

- امید دارم که حالش بهتر بشه.. می شه. اما از وقتی می فهمه، نمی تونم اینجا نگهش دارم...

کیمیا... به چشم های انگار با یادآوری اسم کیمیا.. مهربان شده اش.. نگاه می کنم.. لبخند تلخ و دردناکی می زند... شاید وقتی که اون قدر بزرگ شده بود که بتونه همه چیز رو بپذیره، برش گردونم.. من فقط می دونم در خونه ی خودمو ببندم.. همین.

دلَم می خواهد حال کیمیا را بپرسم.. و دلَم نمی خواهد... حالا که می خواهد ببردش.. حالا که چشم من رو به این سقف سفید و این پنجره ی رو به سکوت باز شده.. هیچ چیز برای گفتن وجود ندارد... انگار از ازل هیچ چیز پر اهمیتی در این دنیا وجود نداشته... و تا ابد هم وجود نخواهد داشت... هیچ چیز به جز آن حس واژگونی و تمام شدن.. تا « ابد » ...

به صدای جلو کشیدن صندلی اش، حواسم جمع می شود. کمی نزدیک تر می آید. قامت بلند نشسته اش را به سمت من می کشد... همین جوری نگاهش می کنم.. تارهای خاکستری لا به لای موها بیشتر به چشم می خورند.. چین و شکن گوشه ی چشم های کشیده و مژه هایی که حالا در صورت کیمیایش هم هست.. سی و سه چهار سالگی عمیقی که در خط به خط صورتش نشسته... می شود اعتراف کرد که هنوز هم جذاب و گیراست... و شاید.. بشود اعتراف کرد که صداقتی هم هست، که در چشم های پر حرفش به چشم می آید...

انگار که بخواد حرفش را توی ذهن من مژه مژه کند و جا بیاندازد، آرام و با تأمل می گوید: اگه فکر می کنی کاری از دستم برمیاد، هنوزم می تونی رو من حساب کنی. هر زمانی که بخوای...

مکث می کند. از جا بلند می شود. نگاهی به دور تا دور اتاق می اندازد.. نگاهش تا پنجره می رود... احساس می کنم پایم را به بند بادبادکی گره زده اند.. بالا می روم.. بالاتر.. برمی گردد به من.. نگاهش می کنم.. نگاهش.. آشناست.. قبلا دیده ام.. روزی.. جایی.. نگاه مهربان و خسته اش را در نگاهم شناور می کند.. حالا نزدیکی در ایستاده... هنوز شب است.. ادامه دارد.. یک قدم می رود عقب.. لبخندش کمرنگ و شاید.. تلخ است.. یک قدم دیگر عقب می رود.. باریکه ی نور را پوشانده... حالت زود تر خوب می شه.. برای کیمیا دعا کن..

قدم دیگری عقب می رود.. تمام شد.. دارد تمام می شود.. دارد تمام می شود.. دستش را به نشانه ی خداحافظی تا کنار شقیقه اش بالا می آورد.. می رود...

حالم خوبست. بوی آخرین پرستاری که اینجا را ترک کرده، توی اتاق مانده. عطر گرم و ملایمش آرامشم را بیشتر می کند. هر بار در باز می شود و پرستاری داخل می آید، آرزو می کنم او باشد. شانه را روی موهایم می کشم و امتدادشان را با انگشتانی که از گچ دستم بیرون مانده اند، می گیرم. آسمان روشن است و لامپ بزرگ و خاموشی که آن طرف خیابان آویزان شده، از جایی که نشسته ام معلوم است. از نیاز خواستم قبل از اینکه برود، پنجره را باز بگذارد. تکه ی پستی موهایم را توی دستم می گیرم و شانه را می لغزانم.. ضربه ای به در می خورد و قبل از اینکه سرم بچرخد، از صدای راه رفتن و هن و هنش می توانم تشخیص بدهم کیست. عمه جلو می آید. کیفش را روی صندلی فلزی آشنای شب گذشته می گذارد و به من برمی گردد. چادرش عقب می رود و اشکش به راه می شود.. دستما گلوله شده ی توی دستش را به بینی اش می کشد و با دست دیگرش سرم را جلو می کشد و می بوسد.. هی.. می بوسد.. دور سرت بگردم الهی.. درد و بلات به جونم بریزه.. شیشه ی عمر من.. مادرم.. دورت بگردم.. چی شدی تو عمه.. چی به سرت اومد عمه.. درد تنت بریزه تو تن عمه ت...

عقبم می کشد و همان طور که گونه های افتاده و تپلش خیس اشک است، با وسواس سر و صورت و تنم را نگاه می کند و دست می کشد: بینمت.. بگردم.. بگردم برات شیشه ی عمر م.. دختر گلم..

دستش روی زخم بزرگ و عمیق شکمم می رود. « آخ » ام بلند می شود. وحشت زده دستش را پس می کشد: چی شد؟ چی شدی مادر؟ درد داری؟ کجاته؟؟

شانه توی دستم مانده و صورتم از درد جمع شده.. سرم را بالا می دهم که « هیچی ». باز می بوسدم.. دورم می گردد.. صدقه از کیفش در می آورد و دور سرم می چرخاند.. اما مستقیما به چشمانم نگاه نمی کند. بالاخره که از روبراه بودنم مطمئن می شود، می نشیند. دستمال دیگری از کنار تخت برمی دارد و همان جوری که تا می کندش، آرام می گوید: گوشت تنم آب شد!.. خدا رو شکر. خدا رو صد هزار مرتبه شکر..

سرش را بالا می گیرد و لب هایش را جمع می کند. چشم هایش حالی از شرمندگی دارد.. ناگان اشک هایش دوباره سیلاب می شوند و از چشم هایی که می دزدشان، پایین می چکند: خدا منو مرگ بده..! خدا من گیس سفید رو مرگ بده...

شانه هایش تکان تکان می خورند و تمام هیكلش روی صندلی می لرزد.. با احتیاط دست سالم را پیش می برم و نوک انگشتم را روی شانه اش می گذارم.. آهسته می گویم: عمه.. هیش...

لحظه ای نگاهم می کند و دوباره به گریه می افتد. دستمال را روی چشم هایش می گذارد: برادرت اومد خونه ی داداش.. حال و روزش به جا نبود. پرید به مادرت.. پسر به راه نبود اصلا! آقات ناراحت شد ازش.. این بچه توجه نمی کرد به حال خراب مهتاج.. شروع کرد به داد و هوار.. که تو کردی.. تقصیر تو بوده.. یکی رو کردی زیر خاک ، اون یکی هم از هر چی خونواده ست فراریه..

مثل بیچاره ها و.. بی گناه ها نگاهم می کنند.. لبش مثل بچه ها می لرزد و رد اشک تا روی لبش می آید.. دست می کشد روی پای دردناکش و مثن ننو عقب و جلو می رود: شده بود گوله ی آتیش! رگ سیدیش زده بود بالا..! نمی شد باهاش حرف زد! می گفت چیکار کردی که دختره از همه ی ماها بریده.. می ره با غریبه ها.. تنها زندگی می کنه.. از ایران می ره و یه زنگ هم نمی زنه.. ازدواج نمی کنه.. که نیاد به ما بگه کسی تو زندگیشه! که.. که معلوم نیست تا کجا با هم رفتن، داره چیکار می کنه!!

لبش را می گزد.. شرمش می آید انگار از بازگویی حرف های علی.. چنگ می اندازد به گونه اش: آتیش گرفت مادر! آتیش گرفت! من نمی دونم خواهر مارمولک این پسر چی بهش گفته بود، یا کس دیگه هم حرفی زده بود، چی شنیده بود.. مادرت سوزوندش.. خدا منو می ذاره تو یه وجب خاک اگه دروغ بگم.. پسره گندم برشته شده بود.. عربده زد دخترت شب خونه ی پسره سر می کنه!

دست های تپش را از بالای گونه تا سمت چانه اش می کشد... زهله م ترکید! داشت خون می شد! به ولای علی، آقات داشت سخته می کرد! علی داشت می اومد زنگ بزنه به شبنم و بره پیش اون پسر.. ساره.. درد و بللات به جونم.. خدا به سر شاهده می خواستم قائله رو ختم کنم.. می خواستم خفه شون کنم..

می لرزد.. از عذاب این اتفاق، بدجوری می لرزد.. خودم را جلو می کشم.. جای زخم هایم می سوزد اما به سختی تا شانه هایم می رسم.. سعی می کنم بگیرمش نزدیک خودم.. خودش جلو می آید.. سرش را می گذارد توی سینه ام.. روی قلبم.. هق می زند: گفتم من می دونم. گفتم به من گفته ن! خدا خودش می دونه من چقدر اون پسر و تورو دوست دارم.. خواستم حرف نباشه.. خواستم آقات نشکنه دوباره.. خواستم دهانشونو ببندم، گفتن اینا محرم همن!

ساکت می شود.. آرام آرام روی بازوی تپش دست می کشم.. آرام.. آرام.. دلم برای بوی عطر پرستار تنگ شده.. گرم.. ملایم.. - دروغ گفتم، ولی به همین قبله خواستم تو رو راحت بذارن. گفتم من می دونم.. من خبر دارم.. می خوان ازدواج کنن.. می خوادش پسره..!

پستش دستش می کوبد: من چه می دونستم حرفم راست در میاد! چه می دونستم همچین چیزی به گوش برادرت خورده! نگاهم می کند: راسته مادر؟! راسته...!!

نگاه می کنم به موهای سفیدش که از روسری بیرون زده.. به چشم های اشکی و شوکه شده اش..

- آقات لال شده بود.. مادرت... علی پرسید اومده خواستگاری؟! رفت... درو محکم کوبید و رفت...

از من فاصله می گیرد، دور می شود. سرش را پایین می اندازد.. اشک هایم را پاک می کند. سرش را روی شانه کج کرده و یک وری نگاهم می کند. اگر در این لحظه عکسی ازش ثبت شود، می شود پایینش نوشت: بدری، وقتی چهار سالش بود.

سکوت کرده.. و هیچ کس توی اتاق هیچی نمی گوید. به شانه نگاه می کنم که بلا تکلیف توی دستم مانده... کمی آرام گرفته. می گوید: داداش.. قلبش درد می کنه. یه هفته ست افتاده تو خونه.. مهتاج هم.. نگفتی! تو اتاقشه. با کسی حرف نمی زنه. این پسر زنگ زد به من گفت حال ساره یکم خوب نیست. میاید پیشش حاج خانوم؟! همچین هول کردم مادر.. که جلوی خونه زمین خوردم.. این پام کبوده تا بالا..

صدایم می زند: ساره جان..

به دندانهای چوبی شانه نگاه می کنم..

می گوید: به مادرت گفتم تصادف کردی. علی هم..

ادامه نمی دهد. دستم نمی رسد که پشت سرم را شانه بکشم. باید دستم را ببرم بالا و عقب اما جای زخم های جا به جا، روی تنم می سوزد. کسی به در می زند. سرش را می کشد تو و قبل از صدایش، اتاق بوی چوب می گیرد... می تونم.. بام تو؟!

عمه فوری برمی گردد.. می آید تو.. لباس های صورتی روشن و گشادی که بیمارستان تنم کرده را روی زانویم مرتب می کنم..

- سلام حاج خانوم.. احوال شما..



صدای او هم انگار با ملاحظه است.. به چشم های عمه هم نگاه نمی کند انگار.. صدای بدری جان اما، لبخند و غم را با هم دارد: قربون تو پسر..

این پا و آن پا کردنش را حس می کنم... جلو می آید: حالت چطوره..؟!

عمه بلند می شود.. نفس نفس می زند: من می رم یه آبی بگیرم.. قرص فشارمو بخورم. حاله به راه نیست..

نم نم از اتاق خارج می شود.. شانه را توی دستم می چرخانم.. نزدیک تخت می آید.. صدایش آرام است و رگ برداشته..: درد نداری..؟

دست سالمم را بالا می برم و سعی می کنم موهای پشت سرم را شانه بکشم.. انگار روی بازویم هم زخم است که موقع شانه زدن اذیت می شوم.. گرمای دستش روی دستم می نشیند.. آرام و با ملاحظه شانه را می گیرد.. مکث می کند.. و شانه ی چوبی را روی موهایم حرکت می دهد.. کمی نزدیک تر می شود و حضور بدنش را پشت سرم حس می کنم.. آرام می گوید: دکتر برگه ی ترخیصت رو امضا کرده.. می تونیم بریم.

پشت سرم می نشیند. خم شده ام و از این، پانسمان شکمم می سوزد.. شانه میان موهایم کشیده می شود... سرش را کنار گوشم می آورد: قهری..؟

شانه را کناری می گذارد.. نزدیک می آید و از پشت بغلم می گیرد.. باید باقی موهایم را هم مرتب کنم.. لباس بپوشم.. و از خانوم پرستار اسم عطرش را بپرسم.. لبش را می گذارد روی جای زخم شانه ام.. دو تا بخیه خورده.

- چرا باهام حرف نمی زنی..؟! -

بیشتر به خودش می فشاردم و زمزمه می کند: عزیزم...

شاید دیگر این تخت را نبینم. خوب به ملافه و زوایایش نگاه می کنم. شاید، بار دیگری نباشد. حتی برای تختی سفید رنگ و دل مرده در بیمارستان...

- شوکه شدم وقتی از اینجا زنگ زدن و اسم تورو گفتم..

... -

- نمی دونم چطوری خودمو رسوندم...

... -

- نمی خوام به من بگی چی شد..؟! اون وقت شب کجا داشتی می رفتی؟

... -

آرام ازم جدا می شود. قبل از اینکه شانه را بردارد، دستم روی تنه ی چوبی اش می نشیند. برش می دارم و به موهایم می کشم. از پشت سرم بلند می شود. از توی کمد کوچکی که در اتاق قرار دارد ساکی بیرون می کشد که نمی دانم کی و کی آورده. زیپ

ساک را می کشد و مانتوی کرم و شال قهوه ای رنگی در می آورد. منتظر بودم چیز دیگری ببینم. همان طور که سرش پایین است و ساک را می بندد، می گوید: نیاز آورده.

سرش را بالا می گیرد و به چشم های سوالی ام نگاه می کند. نمی دانم از کجا می تواند حدس بزند که باید به کدام یک از سوال های چشمانم جواب بدهد... ماشین، موبایل، لباسات.. چیزی از شون باقی نبود!

موهایم را با گیره ی کوچکی می بندم و پاهایم را از لبه ی تخت آویزان می کنم. تخت را دور می زند و مقابل می ایستد تا کمکم کند.. به سمتم خم می شود و خودم را عقب می کشم. گیج و سوالی نگاه می کند. ملافه را تا روی شانه ام بالا می کشم.. آهسته می گویم: خودم می تونم.

لحظه ای در چشم هایم مکث می کند. عضلات فکش انقباضی کوتاه را رد می کنند و بعد صاف می ایستد... می گم عمه ت بیاد.

دور می شود. حوالی در می ایستد و نگاه کوتاهی به من می اندازد. شانه ی چوبی امانت پرستار را برمی دارم. در را پشت سرش می بندد.. پنجه ی پایم را با احتیاط پایین می گذارم. لمس خنکی سرامیک سفید رنگ، حس خوشایندی بهم می دهد.. لبخند کم رنگی می زنم. مهم نیست که این خنکی از سرامیک نه چندان تمیز بیمارستان است یا هر چیز دیگر.. کسی به در می زند. منتظر عمه هستم اما مهربان پرستار خوش بو، با لبخندی که از گرمای عطرش هم بیشتر است، می آید تو: اجازه هست؟!

به صورت آرامش لبخند می زنم. می آید به کمکم. سنگینی دست چپم آزار دهنده است.. نمی دانم چطور مانتو را بپوشم. نیاز هم از میان آن همه لباس، بدترینشان را انتخاب کرده! بالاخره می پوشمش اما دستم را توی آستینش نمی برم. پرستار که لبخندی روی لبش دارد، همان طور که روسری را برایم گره می زند می گوید: به اون آقا گفتم حواسش به داروهات باشه. خودتم مراقب باش.

تشکر می کنم و کفش هایم را می پوشم.. دستش را میان جیب برجسته ی روپوش سفیدش فرو می برد و وقتی بیرون می آورد، حاوی دستمال گره خورده ای ست. جلو می آید. حواسش هست که در بسته باشد و برمی گردد سمت من.. دست سالمم را میگیرد و پیش می کشد.. دستش را توی گودی دستم خالی می کند و می گوید: اینو اون آقای که دیشب آوردت بیمارستان، داد که بدم بهت.

گیج نگاهش می کنم... دستش را از روی دستم برمی دارد و باز به در نگاه می کند: همونی که دیشب اومد پیشت چند دقیقه.

در چشم هایم خیره می شوم. چشم های صادقی دارد. چشم هایی صادق و آرام.. گره ی دستمال را باز می کنم. یک مشت دانه ی قرمز عقیق... توی دستم می درخشد.. سرم را بالا می گیرم.. به چشم هایم نگاه می کنم... لبخندی می زند.. شانه را از پای تخت برمی دارد: دیگه لازمش نداری..؟!

به دانه های درخشان قرمز رنگ نگاه می کنم.. نور بزرگ جراثیل و لباس های شبرنگ کارگراها.. بریدگی در دست ساخت و .. واژگونی... قبل از اینکه برگردد و برود، صدایش می زنم: خانوم.

کسی به در می زند. منتظر نگاهم می کند.. دستش را جلو می کشم. نیم نگاه نگرانی به در و نگاه پرسشگری به من می اندازد.. زوایای اتاق، سقف سفید، پنجره، و صندلی فلزی را به ذهنم می سپارم.. مشتتم را توی دستش خالی می کنم: مال من نیست.

نیاز پشت سرم قدم برمی دارد و دستم را گرفته. روی کانتر چند شاخه گل خشک شده، یک جفت شمع، و گوشی تلفن هست.. بوی خانه را نفس می کشم. نیاز می رود که پرده ها را باز کند. صدای صحبت کردن آزاد با کسی از راهرو می آید. ازش تشکر می کند و نیاز جلو می آید: بریم لباستو عوض کنی؟ شام چی می خوری برات درست کنم؟

لبخندی به روی مثل ماهش می زنم: یه چیزی می خورم. می خوام یکم بشینم.

آزاد پشت سر ما وارد می شود و همان طور که در را می بندد، می پرسد: تارا یوسفی می شناسی؟!

بالا تنه ام را به سمت در می چرخانم و به پاکت توی دستش نگاه می کنم: آره.

با کنجکاو اسم و آدرس پاکت را از نظر می گذرانم. نیاز بازویم را گرفته: بریم؟!

سرش را بالا می آورد: بازش کنم؟!

خودم را به نیاز می سپارم و به سوی اتاق راه می افتم: بعدا بازش می کنم.

همان طوری ایستادنش را مقابل میز کوچک هال، می توانم با چشم های پشت سرم ببینم.. می نشینم روی تخت و به نیاز که توی کمد دنبال لباس می گردد، می گویم: برو خونه. من حالم خوبه.

بر می گردد. نگاهم می کند. لبخندی واقعی به صورتش می زنم.. دست هایش را از کمد جدا می کند.. چشمم می افتد به چمدانی که کنار در اتاق است. دهانم تلخ می شود.. نزدیکم می آید: من می تونم بمونم. نمی خوای؟!

سرم را بالا می گیرم: برو.. آزادم با خودت ببر..

خیره ام شده. آزاد به در می زند.. در آستانه ی اتاق می ایستد و نیم نگاه نه چندان صلح طلبانه ای روانه ی من و اتاق و چمدان می کند.. چیزی احتیاج نداری؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. نیاز با حیرت می پرسد: مگه می خوای بری؟؟

از حرفش.. از تصور اینکه آزاد باید بماند.. که آزاد، می تواند بماند.. سرم را پایین می اندازم.. صدایش دلخور و بی حوصله است: اگه کاری نداشته باشه..

سر برمی دارم و نگاهش می کنم.. مچ پیش را بالا می آورد و ساعت را از نظر می گذرانم و به من نگاه می کند.. به نیاز برمی گردم.. و نگاهم میان هر دوشان در رفت و آمد می شود: فکر کنم عمه بیاد.

می گوید: نمیاد. حداقل تا آخر شب نمیاد. رفت داروهاشو بیاره مثل اینکه..

به چشم هایش خیره می شوم.. به چشم های سیاه و .. سیاه و.. انگار جنگجوییش! پشتش را می کند و دور می شود. صدای تلفنش از هال بلند شده. نیاز بالاتکلیف ایستاده میان اتاق. همان طور با لباس و روسری، دراز می کشم روی تخت: برو عروس خانوم..

گونه ام را می بوسد، کلید برق را می زند و اتاق تاریک می شود.. ساعدم را می گذارم روی پیشانی ام.. صدای خداحافظی اش با آزاد می آید.. پس چرا نرفته..؟

انگشت اشاره ام را روی زخم مختصر بینی ام می کشم.. روی گودی پای چشم هایم.. مژه هایم.. انحنای چانه و زخم دور گردنم.. می توانست نباشد. این زخم، می توانست نباشد. این چشم ها می توانستند... در کمتر از یک ثانیه، تمام شده بود.. همه چیز تمام شده بود...

عطرش زودتر از خودش وارد اتاق می شود.. ایستاده در آستانه ی در و تو نمی آید؛ حسش می کنم.. نفسش را می شنوم... نفسش را..

- چراغو روشن کنم؟!

- نه..

...

- چرا نمیای تو..؟

در سکوت وارد می شود و همان جا کنار در، به دیوار تکیه می زند. دست هایش را آویخته، در هم قلاب می کند و زل می زند بهم. چشم می گردانم دور سقف.. سقف سفید.. انگشت اشاره ام را بالا می برم: اونجا.. به فرورفتگی بود...

انگشتم را به سمت دیگری می برم: یه چیزی هم اونجا بود که نمی تونستم ببینمش.

انگشتم را می اندازم.. با فشار به دست سالمم، کمرم را از روی تخت بلند می کنم و تنه ام را به سمتش می چرخانم. پاهایم تقریباً از تخت آویزانند و بلندی مانتو و دامن، تا نزدیکی مچم می رسد. دستم را می گیرم سمت راست: اونجا پر از ماهی بود.. من می خندم... نور هالوژن ها حواسمو پرت می کنه...

نگاهش می کنم.. با گردن کج و دست های قلاب کرده. گچ سبز و سنگین دستم را روی زانویم جابجا می کنم.. باز نگاهش می کنم. همه چیز تمام شده بود... تکیه اش را از دیوار برمی دارد و به سمتم می آید. لبه ی تخت می نشیند. نمی توانم رنگ پیراهنش را تشخیص بدهم.. : خواب دیدی؟!

نمی توانم تشخیص بدهم اما، دلم می خواهد میان همان پیراهن آبی کمرنگ رنگ دریا تصورش کنم.. همان جوری که نشسته توی ساحل و پیراهن بلند و گلدار من توی باد تکان می خورد... دستم را تا روبروی صورتش بالا می آورم: یه طرف صورتت.. پیر شده بود.

دست می کشم روی صورت خودم.. نفس عمیقش را رها می کند. سعی نمی کند نزدیکم شود. بی حرکت و ساکت نشسته. سعی نمی کنم کاری کنم.. خیره شده به روتختی.. خیره شده ام به خودش.. به موهایش، صورتش، شانه هایش..

- بی تا فردا میاد دیدنت. بیمارستان هم که بودی اومد..

...

- عمه ت هم صبح میاد. فشارش بالا بود، بردمش خونه.

- ممنون.

خیره، با ابروی بالا رفته نگاهم می کند. از جایش بلند می شود. احساس بیداری می کنم. برای اولین بار شاید، احساس بیداری می کنم. میل به بیدار ماندن و شاهد بودن و.. نگاه کردن. خوابم نمی آید.. دوست ندارم بخوابم. قبل از اینکه از در خارج شود، خواهش می کنم: قبل رفتنت، می شه اون پاکتو بهمم بدی؟

مکث می کند. نور هال روی تنه اش می افتد و من پیراهن طوسی روشنش را می بینم. آباژور کنار تخت را روشن می کنم. دوباره همان طوری دراز می کشم. پاکت روی قفسه ی سینه ام، جا خوش کرده. صدای بسته شدن در، پلک های بسته ام را به سقف می دوزد...

\*\*\*

توی پاکت نوشته بابک. نوشته ساره کوچولو. نوشته شرم. نوشته توهین، تحقیر، حق. نوشته " او " ... پشت کاغذ را برمی گردانم. خطوطی درهم و برهم و نامفهوم. کلماتی بی سر و ته. مثل کسی که بی حواس باشد. مثل کسی که در حال خودش نباشد و خودکارش بلغزد و بی حواس باشد. مثل کسی که گریه هم کرده باشد.. خط خطی های خودکار آبی، روی اسمی که انگار یک بار نوشته شده و هزار بار خط خورده باشد.. تای کاغذ را باز می کنم. کاغذ A4 سفید و تمیزی که خط اولش نوشته: بابک.

کمی پایین تر، دست خط خواهرم. سه خط. همه اش سه خط. آن همه خط خطی و بهم ریختگی کاغذ اول و حالا، همه اش سه خط. سه خط پر تکرار. آبی، لرزان، پر تکرار. « منو ببخش.. منو ببخش.. منو ببخش.. ». اولی لرزان و سر به زیر. دومی، هنوز لرزان. سومی، درشت تر.. بزرگ تر.. خواناتر.. واضح تر.. لرزان تر.. پر التماس تر..

کاغذ سفید و ساده ی سه خطی، با « بزرگ ترین تهوع قرن » تمام می شود. آن جا، گوشه ی پایین و سمت چپ نامه... اصول نامه نویسی را یادش بوده.. همیشه وقت اضطرار، کم اهمیت ترین چیزها را رعایت می کنیم... مثل...

A4 سه خطی توی دستم مچاله می شود.. با تمام جانی که دستی خسته از واژگونی دارد. صفحه ی اول کاغذ اول، برای هیچ کس نیست. برای خود خود بزرگ ترین تهوع قرن است. پر از با ربط و بی ربط.. فحش و حرف رکیک.. التماس هایی نمی دانم به کی و کجا.. شرم.. « ساره کوچولو » ی کوچک، میان آن همه خطوط درهم و آشفته. و بعد، خستگی. خستگی و.. خستگی و.. خستگی...

دو عکس بی سر و ته، تمام شاید دلخوشی او و تمام ترس مرد شب گذشته. عکس هایی در فضایی تاریک و کم نور. فوق العاده کم نور. آن قدری که فقط بشود مرد بودن یکی از آدم های توی عکس را تشخیص داد و برق چشم های روشن یک زن را.. پشت یکی شان نوشته : « یکی هست.. »

پاکت زرد رنگ سند را باز می کنم. یک قطعه زمین هزار متری توی شیراز، به اسم سیده روشنگ فتوحی. همین. فقط و فقط، همین. سند را زیر و رو می کنم. هیچی نیست.. هیچ چیز خاصی! نگاه می کنم به کاغذ پریشان اولی. چشمم می گردد میان « آشوب » ها و « باید بهش بگم » ها.. میان « ازم متنفره »، و « هنوز منو می خواد » ها.. روی « کابوس های مداوم » و « دوستش دارم » ... « تهران »، « حاج خانوم » و « خونه ی قشنگشون » ... موهایم را محکم از روی پوست سرم می کشم عقب.. کاغذ مچاله شده را باز می کنم و دوباره سر جای اولش برمی گردانم. پاکت را تکان می دهم تا کاغذ ها و سند را داخلش بفرستم که انگار به چیزی گیر می کند. دقت که می کنم، عکسی هست که یک گوشه اش لای شیار چسبناک پاکت گیر کرده. بیرون می کشمش. به سقف نگاه می کنم. به پنجره ای که بسته است. به کنسول و آینه، فرش چهار متری کوچک. به پتوی نازک و زرشکی رنگ روی تخت. به صورت های خندان من و کامران، پشت یک فوج شمع روشن در شب تولدم...

کلافه ام. کلافه تر از وقت خواندن تمام کلمات و جمله ها و بابک ها..عکس را انگار بارها دست کشیده اند که سطحش چسبناک به نظر می آید. انگار بارها نگاه کرده اند. بلعیده اند...! عکس را می گذارم روی زمینه ی زرشکی روتختی و دستم را کنار گونه ام می چسبانم.. خودم را به یاد می آورم. بادکنک چسباندن های بچه ها روی چهار پایه و ذوق او برای دیدن ذوق من از دیدن بادکنک ها و ریشه ها و.. امتناع کردنم را می بینم. آن جور که او دلش می خواهد، ذوق نکردنم را... لباس های آبی ام را هم حتی می توانم ببینم. آرایشم را.. قهر کردنم را.. در اتاق بستنم را.. با خنده و رقص به طرفم آمدنش را.. نور شمع ها را.. هل دادنش به سمت خواهری بیمار را. بطری ها را شستن.. هی اسکاچ کشیدن.. بیدار بودن و پلک بستن.. هی شستن.. شستن.. بی خودی شستن... وقت هایی هم هست که برای انجام ندادن یک حرکت حتی در برابر دشمنت افسوس می خوری. حرکتی که می توانسته تو را برنده بنامد، یا حداقل باخت قابل قبول تری نصیبت کند.. چه برسد به وقتی که حرف از دشمن نباشد... پاهایم را توی بغلم جمع می کنم. از عکس دورتر می نشینم. نگاهش می کنم. نگاهشان می کنم. دو جفت چشم خندان و براق توی عکس را.. تنها قطره ی اشکی که مژه ام را خیس کرده، با دست پاک می کنم...

به سختی خودم را تا حال می رسانم. سنگینی دستم به کنار، زخم های سطحی و عمقی تنم آزارم می دهند. تلفن را پیدا می کنم و سعی می کنم شماره را به یاد بیاورم. نمی توانم. نمی شود. نمی شود. مگر چند بار مرورش کرده ام که حالا بتوانم توی یادم داشته باشمش؟! گفته بود همه چیز له شده. گوشی و ماشین و لباس هایم... می نشینم لبه ی یکی از صندلی های پشت کانترا. چیزی روی شانه هایم هست. چیزی که نمی گذارد سبک باشم، بروم تا سقف و آن فرورفتگی را لمس کنم. شماره اش را می گیرم و صدایش، نسبت به یکی دو ساعت پیش دلخوری و بی حوصلگی بیشتری دارد: چیزی شده؟

عمیقا متأسفم که باید صادقانه جوابش را بدهم و اصلا به خاطر همین جواب زنگ زده ام. وگرنه معلوم نبود بخواهم تا کی تنهایی و سکوت را تجربه کنم... می گویم « آره » ، و منتظر می شوم. نفس سنگینش را فوت می کند: چیه، چی شده؟

سکوتم را در نهایت صداقتی که فقط خودم می دانم عمقش چقدر است... می شکنم: متأسفم که همیشه برای تو یه باری دارم. واقعا متأسفم.. اما باید بهت زنگ می زدم.

سکوت می کند. و سکوت.. نه تأیید و نه.. انکار... سنگینی دستم ، وقتی این طور خمیده نشسته ام، کلافه کننده است. می گویم: یه آدرس دارم، مال شیرازه. می خوام آگه می تونی یکی از بچه های دفتر شیراز رو بفروستی به این آدرس و ازش شماره تلفنش رو بگیری. شماره ش تو کیف پولم بود. کیف پولم هم... ممنون می شم ازت.

مکث می کند. می تواند این کار را برایم انجام ندهد. می تواند و من هیچ ایرادی بهش نمی بینم. لحظه ای بعد با لحنی خنثی و آرام می پرسد: تارا یوسفی؟!

- آره.

- ساعت چنده؟!

ده و نیم. درست ده و نیم. آدرس را می گیرد و بی خداحافظی قطع می کند. از جایم کنده نمی شوم. مثل چسب چسبیده ام به این صندلی و از جایم کنده نمی شوم. چشم هایم دقیقه ها و ثانیه ها را می شمردند... دلم یک فنجان چای می خواهد و کاش یک نفر بود که دستم بدهد... واقعیت « هیچ کس نیست. » را می پذیرم و شمارش دقیقه ها را از سر می گیرم...

از دوازده گذشته که زنگ تلفن توی خانه می پیچد.. صدایش همان طوری ست. شماره ی ثابت و موبایل را می دهد و می گوید:  
شب بخیر.

حالا می توانم از صدلی کنده شوم. تا اتاق می روم و صدای خواب آلود تارا گوش می کنم: جونم خانوم مهندس؟ امری داشتی با ما فرستادی دنبالمون؟

حس می کنم کسی توی اتاق ایستاده و نگاهم می کند. ترس خفیفی زیر پوستم می آید.. می نشینم لبه ی تخت و زل می زوم به عکس ها، سند، و کاغذ های دور هم چیده شده . خواب از سر تارا پریده: من از کجا بیارم شماره شو آخه ساره جون، قربونت برم ، یه چیز دیگه از ما بخواه.

کسی هست که نگاهم می کند. این را مطمئنم. کسی هست و من معنای واژگونی را می فهمم. واژگونی سفید را و همین طور واژگونی سیاه را... قفلی هست انگار که با دلیل و بی دلیل، باید بازش کنم. فقط این را می دانم که باید بازش کنم. و بعد می توانم بخوابم... مطمئنم که می توانم...

کلنجار رفتیم با تارا تمامی ندارد... فدات بشم من، من محض خاطره بازی دو تا از فیلم ها و دو تا کتاب اون خدایامرزو نگه داشتیم. باقیش همونه که دست خودته. آخه بعید می دونم لابلای اینا و خرت و پرتای خودم چیزی پیدا بشه.. من یه آدرس فقط یادمه که بعد این چند سال باید درست و حسابی برم اون خیابون ببینم حواسم سر جاشه یا نه. آخه...

تلفن را قطع می کنم و می چسبانم به چانه ام. شانه هایم هنوز سنگین است. سرم را بالا می گیرم .. رو به سقف.. رو به آن چیزی که از اتاق سفید بیرونم کشید، از ماشین واژگون شده.. لب می زوم: فقط چون می تونم...!!

نا امیدم، از خاموش شدن چیزی که نام امید هم نداشته.. هر سه عکس را عمودی چیده ام. به آخری نگاه می کنم. می توانم برق چشم های یک زن را ببینم. میان آن همه تاریکی، تنها چیزی ست که قابل تشخیص است. شماره ی تارا روی تلفن می افتد.

یک شب بارانی را به خاطر می آورم. و پیراهن بلند و مایعی که کف لابی برج رها می شود.. زمزمه ای پر از التماس که هنوز توی گوشم هست: اسمش بابک بود. بهش بگو.. بهش بگو..

و انگار کسی توی اتاق هست. نگاهم می کند و می گوید: بهش بگو. بهش بگو..

به خاطر این ها نیست. نه به خاطر این صدا و نه آن شب بارانی. نمی دانم برای چیست اما، فقط می دانم که به خاطر این ها نیست. صدا بیدار و تقریبا سر حال است. توی گوش می گویم: بخشید، آقای بابک شفق؟!!

تعجب دارد صدای قشنگِ غریبه: بفرمایید.. شما؟!!

به چشم های براق توی عکس نگاه می کنم: من ساره فتوحی هستم. عذر می خوام که این ساعت از شب مزاحمتون شدم.. می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

انگار راه می افتد و از سر و صدای اطرافش دور می شود. موسیقی ملایمی هنوز از فضای بیدار اطرافش توی گوش می مانده: به جا نمیارم خانوم. می شناسم شما رو؟!!

- بله. البته نه. من رو نمی شناسید.

تلفن را توی دستم فشار می دهم. کاری سخت. سخت. خیلی سخت..

- خواهرم رو می شناسید.

و با تردید اضافه می کنم: روشنگر.. فتوحی.

سکوت کرده. حالا می توانم صدای موسیقی ضمیمه ی مکالمه مان را بهتر بشنوم. این لحظه از ذهنم می گذرد که کاش بلد بودم چیزی بنوازم. فکر می کنم آدم هایی که می نوازند، به جای به جان خریدن زجر کلمات، با انگشتانشان حرف می زنند.. با دست هایشان، راحت تر حرف می زنند...

- کی؟؟!!

صدایش لرز برداشته! گرفته! پر است از ناباوری..

سعی می کنم آرام تر حرف بزنم... خیلی آرام تر.. رنج روشنگر، حرفی نیست که بشود با چیزی غیر از ملایمت، به کسی گفت...

- روشنگر فتوحی آقای شفق..

...

- واقعا متأسفم آقای شفق.. نمی بایستی این وقت باهاتون تماس می گرفتم اما...

- خانوم مگه خواهر شما فوت نکردن؟!

به کلمات دقت می کنم. « فوت نکردن ». یا رنجش از او این همه نیست، یا آدمی ست بسیار مودب و متین.. و هر چیزی به جز این ها، لحن و کلام تلخ تر و بدتری را می طلبد..!

- فوت کرده.

و از تصور حضور توی اتاق.. کمی سردم می شود... پنج، شش سالی می شه.

سکوت و لختی بعد.. نفس پر صدایش که در گوشی می نشیند... صدای بسته شدن دری می آید و بعد می گوید: حالا چه کاری از دست من برمیاد سرکار خانوم؟ چی شده که با من تماس گرفتید؟!..

اصلا و اصلا و اصلا کدر و تلخ و پرخاش گر، نیست!

- راستش.. چطور بگم.. آقای شفق..

- هر جور راحتید بگید. من مشکلی ندارم.

مکت می کنم. دقیقا نمی دانم روشنگر چه کار کرده یا نکرده، که حالا مخاطب من این قدر راحت و بی اهمیت صحبت می کند!..

- می خواستم در مورد رابطه تون با خواهرم..



میان حرفم می دود؛ ببینید خانوم، ما رابطه ی خاصی با هم نداشتیم. یعنی.. اون خانو... خدا رحمتش کنه ولی رابطه ی ما انقدر مسخره و افتضاح بود که به افتضاح ترین شکل ممکن هم تموم شد! واسه همین الان هر چی فکر می کنم، دلیلی پیدا نمی کنم واسه زنگ زدن شما.. من زندگی خودمو دارم.. اصلا شماره ی منو از کجا..

ناگهان بدجور کلافه و بهم ریخته شده. شاید واژه هایم را خوب دستچین نکرده ام که از آن حال به این تلخی یکباره رسیده. به « رابطه » حساسیت داشت انگار! میان حرفش می روم: آقای شفق.. هیچ اتفاقی نیافتاده. من.. ازتون معذرت خواستم.. واقعا نمی خوام مزاحم زندگیتون بشم.

پلک هایم را روی هم می گذارم و نفسی می گیرم: به خدای بزرگ قسم.. نیت بدی ندارم.

سکوت می کند. با چشم های بسته.. – شاید نوازنده ها هم با چشم های بسته، بهتر حرف می زند – ادامه می دهم..: من باید با شما حرف می زدم. پنج ساله که ازم خواسته باهاتون حرف بزنم و... اگه الانم گوشی رو قطع کنید، فردا میام شیراز تا ببینمتون.. پس... خواهش می کنم چند لحظه از وقتتونو به من بدید؛ این کاریه که باید انجامش بدم...

سکوت کرده. سکوتش طولانی شده. من هم سکوت کرده ام. من هم منتظرم برای شنیدن صدای شکستن این سکوت. بالآخره می شنومش..: فکر می کنم آخرین بار توی رستوران دیدمش..

...

– من از اون آخرین بار ، به جز خبر فوتش خبر دیگه ای ندارم.

...

– خب.. چی می خواستید به من بگید..؟!

صدایش گوش نواز و دلنشین است یا سوالش سنگین ، که لب هایم را بهم دوخته ام..؟!

– شما رو هم اذیت کرده که بعد پنج سال یادتون افتاده؟!

عکس زن با چشم های براق را برمی گردانم. دوباره چشم هایم را می بندم. می گویم: ازم خواسته بهترتون بگم..

– چی ؟ چی بگید؟!

– فقط می گفتم بهش بگو.

کاغذ را برمی دارم و تایش را باز می کنم.

– من اینجا یه کاغذ دارم که اولش اسم شما رو نوشته، و پایین تر یه جمله ست که همش تکرار شده. فکر می کنم باید اینو براتون بفرستم. احتمالا تنها کسی که مخاطبش، شما هستید.

صدایش سخت شده. سخت و هنوز بی تفاوت. انگار وقتی دارد این حرف را می زند، هم دستش را مشت کرده، هم شانه بالا می اندازد...

– چی نوشته؟!

- منو ببخش.

ادامه ی نامه را، معرفیِ خودش پای نامه را، نمی خوانم. کاغذ را می بندم و سر جایش می گذارم. منتظرم که حرفی بزند و سکوت کرده. هنوز حضورِ توی اتاق را حس می کنم.

- ازتون می خوام اگر دینی به گردنش دارید، اگر مستحقِ حالیت از جانب شماست،

چشم هایم را می بندم: به خاطر آرامش آینده ای که توی اون گذشته وجود داره... ببخشیدش...

صدای موسیقی هنوز می آید. و صدای سکوت. و عجیب آنکه صدای این سکوت، سنگین نیست. انگار که نه انگار و...

باز خواهش می کنم. باز به خاطر « تو » خواهش می کنم.

- ازتون خواهش می کنم که..

- خانوم اصلا لازم نیست از من خواهش کنید.

...

- من فراموش کرده بودم.

...

- فراموش کرده بودم کسی به این اسم تو زندگی کرده..

زمزمه می کنم: متأسفم..

نفسی می گیرد و انگار لبخند بی رنگی می زند: حرف زدن از این قصه اصلا برام راحت نیست. نمی خوام هم که..

با خودش کلنجار می رود... منتظرم. منتظر..

- آقای شفق؟

...

- یکی دیگه که اشتباه کرده و تکرار پشت تکرار، پنج ساله که از من خواسته.. من می دونم که خیلی شما رو اذیت کرده آقای

شفق. من می دونم. نگفته می دونم.

- مهم نیست خانوم. حرفشو باز نکنید. اینکه چی شد و چیکار کرد.. حرف زدن از اومدنش سر مراسم نامزدی ما و زهر شدن زندگی

من تا مدت ها... چه دردی رو دوا می کنه!؟

- من نمی دونستم...

و از خودم می پرسم من، ما، چی از روشنگر می دانستیم!؟

به من گفته بود از کار بی کارش کرده. حتما مال بعد از نامزدی بوده. آخرین تیرش را انداخته شاید، برای آدمی که پش زده و رفته سراغ یکی معمولی تر.. هزار بار ساده تر و معمولی تر از خودش..

- مهم نیست. واقعا مهم نیست اگه این وقت به خاطرش زنگ زدید و باز هم به خاطرش حاضرید بیاید شیراز.

- باید باهاتون حرف می زدم. ازم خواسته بود که...

خنده ی کوتاه و بی تفاوتی می کند: ببخشید اینو می گم ولی.. ایشون اصلا تعادل روانی نداشتن! واقعا نمی دونم رو چه حسابی.. واقعا رو چه حسابی زندگی مونو بهم گره زد! یه دوستی دورادور سر جمع چند ماهه که خدا خودش می دونه من عملا هیچ کاره بودم! نه علاقه ای نه خواستنی نه رابطه ای نه...

دل نمی خواهد بشنوم. حس می کنم اگر بیشتر بگویم، موجود توی اتاق، یخ می زند! همان طور که پیشانی ام را می مالم میان حرفش می روم: آقای شفق...

سکوت می کند. زنگ زده ام که او را بشناسم. زندگ زده ام که از چیزهایی که به من مربوط نیست و دل نمی خواهد، حرف بزند. من فقط زنگ زده ام که جوابی بگیرم..

رویم را سفت می کنم. نه برای بابک پشت خط، که برای خودم. برای خودی که... رویم را سفت می کنم و می گویم: همه ی ما اشتباه می کنیم. این طور نیست..؟!!

مکت دارد و لحظه ای بعد جواب می دهد: بله. البته!

- آقای شفق؟ شما از زمینش تو شیراز.. خبر دارید؟

لحظه ای جوابم را نمی دهد. مثل اینکه دارد فکر می کند تا یادش بیاید، چون بلافاصله می گوید: آها.. آره یه چیزی یادمه. خانوم ما نه اون قدری همو می شناختیم که از جیک و پوک هم سر دربیاریم، اون قدری هم غریبه نبودیم که ندونم داره همه تلاششو می کنه بمونه شیراز. اگه اشتباه نکنم یه خونه ای زمینی چیزی هم خرید.. که..

ساکت می شود باز. منتظرم و سکوتش برام دلهره دارد. حس می کنم چیز خوشایندی در انتظارم نیست.. مهر تأیید می خورد روی حسم، وقتی بی میل و با چیزی شبیه به افسوس، زمزمه می کند: می خواست بزنه به نام من.. اون موقع تو احتیاج مالی بودم. شاید خیال می کرد می تونه اینجوری و به این بهانه، نگهم داره..

نفس حبس شده ام را رها می کنم..

چکار کرده ای تو..

تا کجا خودت را لگدمال...

- دیگه فکر نمی کرد من پیام کیش و موندگار بشم. بعدشم که خبری نداشتم ازش تا.. فوتش. حالا.. چجوری بود..؟

خودت را پیش این مرد لگد مال کرده ای خواهر من؟ با محبت نشد، با بی آبرویی؟ با بی آبرویی نشد، با پول؟؟ با پول خواهر من؟؟؟ پول کدام آدمی را کنار دیگری نگه داشته بود که تو را..؟! چکار کرده بودی تو...؟

سکوت می کنم. دلم نمی خواهد بداند. بگویم و.. بداند که او چطور فوت کرده... چطور کیسه ی آبش پاره شده. چطور وسط آن برج.. سکوت می کنم و از میان بی کلامی ام، کلامم را می فهمد.

میان حرف نگفته ام می پرد: خودتونو به زحمت نندازید. هر آدمی تو زندگیش خطا می کنه. اصلا اومدیم که خطا کنیم دیگه، نه؟! آفریده شدیم برای همین! منم براتون بشمرم به اندازه ی موهای سرم خطا کرده م، اشتباه کرده م.

دوباره یادش می افتد انگار و دوباره سنگین می شود... یکی درس می گیره و دیگه تکرار نمی کنه، یکی دیگه م.. به هر حال..

کلافه می شود.. مکنی می کند و باز برمی گردد به حالت آرامش: حالا.. والا به خدا من زن و بچه دارم، زندگی و مسئولیت دارم. نه آهی فرستاده م نه اصلا یاد اون روزها می کنم!

چطور می شود آدم خوبی را پیدا کرد؟ چطور می شود با رد و بدل کردن چند خط کوتاه با یک غریبه ی زخم خورده ، به خوب بودنش به انسانیتش.. پی برد..؟! چشم هایم شفاف می شود.. لبانم را بهم فشار می دهم و گوشه ی ملافه را توی مشتیم: آقای شفق...

می خندد: برو خانوم من اصلا یاد اون خدایامرز نمی کنم. گذشته، اسمش روشه. گذشته و رفته! خودتونو اذیت نکنید خانوم...

« خدایامرز.. »

نه، حال این مرد، خوب است.

حال این لحن آرام و یقین دهنده، خوب است...

می خواهم بدون خداحافظی قطع کنم. دلم می خواهد بدون خداحافظی تمامش کنم و این انسانیت را برای همیشه توی این گوشه ی ذخیره کنم... می گویم: بد موقعی مزاحمتون شدم..

می گوید: کار من تازه شروع شده.

و لحنش لبخند دارد. من را می بیند از آن طرف سیم ها؟! احتیاج توی این اتاق را به آن لحن می بیند...؟!

می گویم: بازم عذر می خوام..

می گوید: سخت نگیرید. اون کاغذ، نامه یا هر چیزی رو هم، واسه من نفرستید..

تمام قلبم پر می شود. چشم هایم را می بندم. می گویم: ممنون.

می گوید: خانوم.. فتوحی.

اتاق گرم شده...

برق چشم های زن توی عکس، خاموش.

مکت می کند. می گوید: خیلی خانومی...

دراز می کشم روی تختِ عکس و استغائه.. گوشی تلفن را، گوشی انسانیت را، روی قلبم می گیرم.. هنوز انگار کسی نگاهم می کند.. چشم می دوزم به سقف.. نمی توانم ببخشم. هیچ وقت نمی توانم. شاید سال ها بعد.. وقتی چروک افتاد به صورتم، وقتی سینه ام دیگر از این یادآوری نمی سوخت، شاید سال ها بعد.. می توانستم ببخشمش.. امشب فقط می توانستم فراموش کنم. فراموش کنم که خواهی داشته ام، که روزگاری با « خانه ی قشنگ ما » پیوندی نا برابر داشت...

چشم هایم را روی هم می گذارم. زمزمه می کنم: تموم شد. دیگه برو...

\*\*\*

سپیده زده و زده، عمه زنگ می زند. صدایش بدجوری کلافه و پریشان است: دیشب علی اومده بود اینجا. از تو نپرسید ولی من می دونستم دلش آشوبه. صبح زود رفت.. دلم هزار راه می ره. تو یه زنگ می زنی به برادرت، مادر؟

سکوتم را هدف می گیرد و تند تند ادامه می دهد. قربان صدقه ام می رود و می خواهد به برادر زاده ی عزیزش زنگ بزنم و از دلش دریاورم و توضیحی بدهم بابت.. بابت..؟! آخر سر هم می گوید: من تا ظهر میام پشت عزیز قشنگم. یکم ناخوشم. ظهر میام. به برادرت یه زنگ بزن. اونم مرده، غیرت داره.. من می دونم تو فرشته ای، یکی دیگه غلط زیادی کرده.. یه زنگ بزن که عین مرغ پر کنده س...

به گوشی توی دستم نگاه می کنم و تماس قطع شده. دلیلی برای زنگ زدن به علی.. وجود ندارد.. تلفن را کناری می گذارم و آبی به صورتم می زنم.. کنار پنجره ی حال می ایستم و خیال می کنم که همه ی شب گذشته.. رویا بوده.. تلفن خانه به صدا درمی آید و همزمان، آیفون هم زده می شود. بی آنکه حرکتی کنم، زل می زنم به جفتشان. تصویر بی تا پشت مانیتور آیفون است.. دکمه ی مانیتور را فشار میدهم و تلفن می رود روی پیغامگیر. دو بوق کوتاه می خورد و صدای آزاد می پیچد: بیدار نشدی..؟ نیاز می خواست بیاد پشت، کاری برای کوروش پیش اومد تا عصر گیره. کارم که تموم شد میام اون طرفی.. کاری داشتی.. زنگ بزن...

کسی به در می زند.. پیغامگیر با مکث آزاد قطع می شود. فضای خانه خالی می شود از صدای کسل و بی حوصله اش. از صدای دلخورش.. در را به روی بی تا باز می کنم.. چشمش روی مانتو و دامن بلندی که از دیشب بر تنم مانده، حرکت می کند و با تعجب به چشم های من می رسد: می خواستی جایی بری؟!

می گویم « نه »، و هنوز نگفته، یک قدم جلو می آید و محکم در آغوشم می کشد. زخم های جای جای تنم درد می گیرد اما هیچ زخمی از مهر بی تا کاری تر نیست. دست سالمم را روی بازویش می گذارم. پشتم را می مالد و هی نوازش می کند: عزیزم.. عزیزم.. خدا رو شکر..

عقبم می زند: خوبی؟؟

لبخند می زنم به صورتش و با دست سالمم تعارفش می کنم تو: تازه بیدار شدم..

بی تا می آید و همه ی لحظه های بودنش، توی نگاهش شرمندگی هست. یک بار توی مجلس مادر نیاز، سرم را گذاشته ام روی شانهِ اش. یک بار بهش تکیه کرده ام و چشم هایم را بسته ام و آرامشی را تجربه کرده ام که انگشت شمار بوده.. دلم می خواد باز هم به شانهِ اش تکیه بدهم. فارغ از اینکه مادر آزاد است.. و حتی.. فارغ از اینکه مادر افروز است!

افروز!

باید ازش ناراحت باشم؟! باید از تداعی اسمش، حالم بد بشود و پر بشوم از نفرت و زنگ بزنگ همه ی حش را کف دستش بگذارم.. که مرا نا حق کرده...؟ پس چرا ناراحت نیستم..؟! چرا فقط توی ذهنم افروز است، با یک علامت تعجب جلوی اسمش؟! همین. فقط همین. هیچ چیز دیگری نیست...

تمام وقتی که بی تا می آید و دستم را توی دستش گرفته و من و من می کند برای حرف زدن، به صورت پیر و خسته اش نگاه می کنم. پیر.. بله، پیر.. بی تا پیر شده... از آن روزی که توی پله های شرکت، آن طور گیج و مستأصل دیدمش، تا امروز، بی تا پیر شده. و من تازه دارم این چین و چروک ها را می بینم... تازه دارم گونه های افتاده اش را می بینم.. لب های خوش ترکیب اما خسته اش را.. و عجیب آنکه با همه ی این چروک ها و افتادگی ها، نمی توانم پیش خودم نگویم که هنوز جذاب است.. هنوز زینت دارد، به غایت، که هنوز از نگاه کردنش حظ می برم... چشم می گردانم دور صورتش. ممکن بود دیگر این صورت را نبینم. ممکن بود نتوانم یک بار دیگر این نگاه قهوه ای آرام را تجربه کنم..

از این تصور، بی اختیار دستش را فشار می دهم.. نگاه شرمسار و گیجش را به من می دوزد. گوشه ی لبم را به دندان می گیرم. از اینکه از تصور ندیدن او، بیش از ندیدن هم خون هایم دچار تشویش می شوم، شرمنده نیستم. لب هایش را بهم فشار می دهد و چشم های شرمنده ی خوش رنگش را پایین می اندازد.. صدایش خش دار و جذاب است.. متأسفم...

روی لوح سفید ذهنم می نویسم: دلیلی ندارد برای اتفاقی که دست ما نبوده، شرمنده باشیم. حتی اگر آن اتفاق به دست کسی افتاده باشد که از خون ماست. که ما تربیتش کرده ایم.. آدم ها، از یک جایی به بعد خودشان راهشان را انتخاب می کنند... سرش را بالا می گیرد و چشم هایش پُر است. به هیچ وجه دلم نمی خواهد خالی شدن این چشم ها را شاهد باشم. هیچ وقت! مصمم و مطمئن، با لبخند کمرنگی می پرسم: حال خودتون خوبه؟

لبش را می گزد و سرش را با مهر، نامحسوس به طرفین تکان می دهد. غرورش را نگه می دارد و جلوی خالی شدن چشم هایش را می گیرد. حالم خوب می شود... می گوید: اومدم بیمارستان.. آزاد به زور فرستادم خونه. می خواستم بمونم کنارت... لبخند می زنم: پس شما اومده بودین که انقدر خواب های روشن می دیدم...

مکث می کند و فشار دستش روی دستم بیشتر می شود.. سر تکان می دهد... زمزمه می کند: وحشت کردم وقتی نصف شب با خبر تصادف بیدار شدم. آزاد نگفته بود می ره خونه ی.. خواهرش.. فکر می کردم با توتئه، اومده دنبال تو.. سرش را بالا می گیرد و لبش را به دندان: خدا نصیب نکنه. اون روز رو نیاره که عزیز کسی از دستش بره... به گچ سبز رنگ دستم نگاه می کند. با چشم های پر تشویشش.. و با خودش لب می زند: خدا رحم کرد.. خدا به همه مون رحم کرد...

نگاهم می کند. غصه توی چشم هایش جمع شده. توی چشم های پیر تر و خسته تر از همیشه اش... می دونستی معجزه ست که از یه ماشین مچاله، با یه دست شکسته و چند تا زخم بیای بیرون؟!..

این بار من بلند می شوم و برای حال خرابش آب می برم.. انگار تازه باور کرده من را. که سالم جلوی نشسته ام را... که خودم هم... هنوز گیجم... توی چشم هایش می خوانم دلش می خواهد افروز را تکه تکه کند، اما مادر است...

بی تا آمده و نزدیک های رفتنش می گوید: شماره ی حاج آقا رو به من می دی؟!

نگاهش می کنم. مصمم و مطمئن است: هم باید باهاشون حرف بزنم، هم برای خواستگاری...

انگشت اشاره ام قبل از اینکه اجازه بگیرد، روی لبش می نشیند...

کارم بد است. کارم خیلی بد است.. اما..

احساسی که بهم دست داده از کارم هم، بدتر است...

خیره به چشم هایش، تمام خواهش و اطمینانم را توی چشم هایم می ریزم و پیچ پیچ می کنم: خواهش می کنم.. معذرت می خوام...

معذرت می خواهم که با زن پنجاه و خورده ای شصت ساله، این طور رفتار کرده و نگذاشته ام حرفش را تمام کند. که حال گوش هایم از شنیدن کلمه ی آخر.. بد است. و ممکن است به جایی تصمیمی درست، احساساتی بشوم و نتیجه اش درست نباشد.

قانعش می کنم که احتیاجی به حرف زدن هیچ کس با پدرم نیست. و وقتی می گویم پدرم، برای اولین بار در طول این چند ساعت بهوشی، سوزشی در قلبم حس می کنم... که همه حرف زده اند، داد زده اند، پدرم.. سکوت کرده... باز سکوت کرده... و باز در سکوت از خانه رفته و.. من طاقت ندارم کمری را که تازه راست شده بود، باز شکسته ببینم... بی تا را قانع می کنم. در سکوت و با چند جمله ی کوتاه. قانعش می کنم که زنی بیست و هفت ساله ام که احتیاج به پادرمیانی کسی ندارد. و توی دلم.. می دانم.. این را می فهمم.. که همه چیز پای خودم بوده. دست خودم است...

بی تا می رود. لباس هایش را می پوشد و با آژانسی که دنبالش آمده، می رود برگه ی آزمایش هایش را بگیرد و جایی دیگر که نمی گوید کجا، من هم نمی پرسم.. اما از وقتی جواب تلفنش را با اخم و تخم داده فهمیده ام کجا.. اسم دخترش روی موبایلش نشسته بود... تا جلوی در همراهی اش می کنم. در را باز نکرده، می بندد. به طرفم برمی گردد و مستأصل نگاهم می کند.. جلو می آید و بی هوا بغلم می گیرد. محکم و جور غریبی بغلم می گیرد. مثل مادری که عزیز پسرش را بغل می کند. مثل مادری که می خواهد هوای پسرش را داشته باشی...

می رود..

و من در هوای بغلی که هزار حرف داشته، دست و پا می زنم.

هنوز نرفته، عمه می رسد. زل می زنم به هیكل فربه ی عمه که دیروز توی اتاق آن طور هق هق می کرد. زل می زنم به در. هنوز کسی که دلم می خواهد از این در نیامده...

عمه سوپ بارگذاشته. زیاد حرف نمی زند و وقتی هم می زند، از آب و هوا ست.. از در و دیوار. نگاه پر غصه اش را می دهد به گچ دست من و... ساکت می شود. قبل از اینکه وارد اتاق شود عکس ها و پاکت را جمع کرده بودم. بعد از دو سه قاشق سوپ خوردن، به هوای خواب گوشه ی تختم چمباتمه می زنم. عمه با صدای بلند تلویزیون می بیند. حس می کنم همه چیزم را پشت همان واژگونی.. همان شب.. جا گذاشته ام، و حالا موجودی هستم که تمام این سی و خورده ای ساعت به هوش آمده یا برگشته.. با هیچ کس عجین نمی شود. مال این آدم ها، مال این در و دیوار نیستم انگار، و نمی دانم مال کجا هستیم. زانوهایم را توی بغلم

می گیرم و شماره ی آزاد را هم. کاش عمه نبود. هیچ کس نبود. هنوز از خلسه و سکوت کُشنده نشده ام.. هنوز محتاجم... تماس را قطع می کنم. حرفی توی دهانم نیست. باید ازش تشکر کنم بابت دیشب، بابت... اما زبان در کامم نمی چرخد.

گوشه ی تخت جمع می شوم و به دیوار روبرو نگاه می کنم و شوقاژ سفید رنگ. « قرار نبود اینجوری بشه. قرار نبود من با تو ازدواج کنم. قرار نبود خیلی از اتفاقا بیفته. » صدای تلویزیون بلندتر شده.. « از هر طرف می رفتم به یکی از شما ها می خوردم.. » بی تا پیر شده بود. یک جور غریبی پیر شده بود. کامران.. پیر شده بود.. جور غریبی... من.. پیر شده ام. جور غریبی پی شده ام.. جوری که انگار حقمان نبوده. این طور پیر شدن، این طور جلو تر از زمان حرکت کردن، حقمان نبوده.. به دست سالم نگاه می کنم.. به دست شکسته ام.. و حقمان بوده. انتخابی کرده بودیم، و باید پایش می ایستادیم.. بهای انتخابمان، این طور پیر شدن نا حق بود..

میان خواب و بیداری ام. صدای حرف زدن می آید. دلم نمی آید چشم هایم را باز کنم. صدا دور و نزدیک می شود و بعد از جایی حوالی اتاق می آید: خوابیده؟

عمه بیچ می کند: دو ساعتی می شه. البته بچه م گمونم پرپر زده جای خواب...

صدا را هنوز تشخیص نمی دهم.. می گوید: شما برید من صدایش می کنم..

سکوت نمی شود. عمه می رود انگار و بعد خش خشی تا نزدیکی تخت.. بوی خوشی زیربینی ام رد می گیرد و بعد نفسی روی صورتم خیمه می زند. کسی کنار گوشم زمزمه می کند: ساره.. ساره.. بیدار نمی شی... برای اولین بار در این بیست و هفت سال، حس می کنم چه اسم خوش آهنگی دارم.. دوباره صدایم می زند.. بعد..

درست قبل از اینکه از تشخیص صدای ثریا مطمئن شوم..

تماس لطیفی روی بازویم، شانه ام، مثل جریان زلال آب توی وجودم شُره می کند...

موجود نرمی کنارم قرار گرفته و تمام من هم.. قرار گرفته.. درز پلک هایم را باز می کنم. ثریا خم شده روی صورتم، لبخند خاص خودش را می زند. یخ و کوچک. آهسته می گوید: سلام.

برمی گردم سمت چپ. پسرک علی.. فرشته ی ثریا.. درست به بازویم چسبیده و چشم هایش نیمه باز است. لبم را به دندان می گیرم. صورتم را جلو می برم و علی رغم دردی که توی دستم می پیچد، بینی ام را به گونه اش می سایم.. چشم هایم بسته می شوند.. آخ.. از این حجم خوب پاکی و آرامش... انگار موجی از آسایش در وجودم می نشیند. سعی می کنم همان طور نصفه نیمه بغلش کنم.. چشمم را می بندم و بو می کشم.. دمی عمیق.. یک « آخیش » عمیق... می بوسمش. محتاط و نرم. کرک موهایش را می بوسم. بینی فندقی اش را. دست های کوچولو و بند بندِ نفس گیرش را.. محو بوی تنش.. غرق در خودم.. مستم از عشق بازی با این فرشته. فکر می کنم اگر عمر آدم این طور تمام شود، بهترین حالت ممکن است. گوشه ی پلکم چین می خورد از بازدمش توی صورتم و خنده گوشه ی لبم را خط می اندازد. حواسم نبوده که ثریا اینجاست و حواسش به من. دست کوچک فرشته ام را می بوسم.. و به ثریا نگاه می کنم. می گوید: چه خوب بغل تو آرومه. پیش غریبه ها معمولا زیاد نق نق می کنه.



بچه ها من را دوست دارند. می دانم... به سختی از جا بلند می شوم. ثریا بدون هیچ حرف یا سوالی پسرش را بغل می گیرد و از اتاق بیرون می رویم. تمام غروب با پسرک بازی می کنم. چیزی از اطرافش نمی فهمد و بیشتر خواب است. اما توی خواب لبخند دارد و چهره اش باز است.. از کنارش بودن لذت می برم و مدام نزدیکش نشسته ام. و انگار ثریا این را می فهمد و انگار اصلا به خاطر همین آمده. شاید ثریا می فهمیده که این نوع از حضور از هر مسکن و حرفی آرامش بخش تر است که امشب اینجاست... شام که می خوریم، موبایل ثریا زنگ می خورد. کمی به من نگاه می کند و حواس عمه هم جمع ما می شود. ایستاده ام لب پنجره و عمه رو به او که گوشی هنوز دستش است می گوید: چی شده مادر؟

ثریا دست می گذارد دهانی گوشی اش: دوست علی اومده دنبالم. بیاد بالا عیادت؟

به نور چراغ های ماشین پشت در پارکینگ نگاه می کنم. دوست علی آمده. عمه تند سر تکان می دهد: اوا خاک بر سرم، چرا می پرسی مادر. همونا که اومدن عیادت خودت بیمارستان؟

جواب ثریا را نمی شنوم. دارد ساک بچه را جمع می کند و لباسش را می پوشد. دلم می گیرد از رفتنش.. دلم هوای خوابیدن کنار بند دلش را داشت.. تا خود صبح رویا دیدن.. عمه رفته در را به روی دوست علی باز کند و کسی از من نظری نخواسته! بعد همزمان که عمه در را باز می کند، مرد قد بلندی داخل می شود که می شناسمش، فقط نمی دانم اینجا چه می کند...

- سلام حاج خانوم. سلام خانوم. خدا بد نده.

به ثریا برمی گردم.. و به او: سلام..

رسول مدرسی نگاهی به ثریا می اندازد و رو به من لبخند کمرنگی می زند: شنیدم تصادف بدی داشتید. از ثریا خانوم خواستم مزاحمشون شم، حالی هم از شما بپرسم. بهترین؟

و به دست گچ گرفته ام می نگرد. عمه فوری تعارفش می کند داخل. یک عالم تعارف می ریزد وسط خانه و مجبورش می کند بیاید تو. مدرسی که معلوم است دلش نیست، کفش هایش را درمی آورد و روی یکی از مبل ها می نشیند. دوست علی اینجاست. خودش کجاست؟

- بهترین شما حاج خانوم؟

اول فکر می کنم به عمه گفته، اما دارد به من نگاه می کند. نمی دانم چرا اما خنده ام می گیرد...

- بهترم. لطف کردید.

عمه سینی چای را می گیرد مقابلش. تعارف می کند: شرمنده نکنید حاج خانوم، من نباید می اومدم تو. بهتر بود با طناز جان خدمت می رسیدیم.. اما دیگه گفتم تا اینجا اومدم دنبال ثریا خانوم..

هیچ کس حرفی از علی نمی زند. ثریا لابلای حرف های امشبش گفته بود رفته اصفهان برای کارش. مسئول زن علی شده دوستش، بعد من را وسط خیابان بغل می گیرد که خوبی ات را می خواهم. خنده ام می گیرد..

- خوبه که خوبین..

خنده ام را شکار کرده. عمه می گوید: بچه مو من از امام حسین گرفتم..

و سرم را می بوسد هی. باز خنده ام می گیرد از عمه که عین بچه های پنج ساله رفتار می کند با من. باز خنده ام شکار می شود. خودم را جمع می کنم..

- صدمه ی جدی که ندیدین؟

دست سبز خوشرنگم را بالا می گیرم و جای من عمه جواب می دهد: نه خدای محمد رو شکر. نه! فقط دستش شکسته با چند تا زخم که اونام خوب می شن زودی. معجزه بود آقا.. معجزه. شکر که هیچیش نشده بچه م. مگه نه عمه؟

الآن بالآخره باید جواب بدهم من؟ مهلت داده عمه؟ ثریا دارد با پوزخندی که آزار دهنده نیست نگاه می کند من را. باز خنده ام می گیرد.. حرف ها بهم می پیچد و مدرسی را ده دقیقه ای ماندگار می کند. بالآخره هم خودش است که بلند می شود و گرنه باید می نشست پای درد دل عمه حالا حالا ها.. مانتو می اندازم سرشانه ام و برای آن که هوایی هم به صورتم بخورد، می روم تا دم در همراهشان.

هوا خوب است و روی موزاییک های قطره های کم جان آب به چشم می خورد. انگار که باران خواسته باشد بیاید و نیامده باشد. جلوی در، ماشین شاسی بلند سفید رنگی پارک است و نورش چشم را می زند.

- من بچه رو بذارم تو ماشین..

صدای ثریاست. مدرسی در را برایش باز می کند و ثریا مشغول جاگیر کردن فرشته اش می شود..

به قد بلند و ماشین شاسی بلندش نگاه می کنم..

- از علی شنیدم خبرو. واقعا نگران شدم.. الحمدالله صدمه ی جدی ندیدین.

با من است دوست علی.

لحظه ای در چشمانم مکث می کند و لبخند آرامی می زند: فقط انگار هنوز.. اون ورید.

این غریبه، می فهمد حالم را.. قبل از این که باز کشیده شوم به اتاقک سفید و تجسم آن بی وزنی، لحن شوخی به صدایش می دهد: خانوم فتوحی.. از این بستان که بودی، خبر چه آوردی؟

نور لامپ جلوی در افتاده روی صورتش. نسیم خنکی می زند. مانتو را به خودم نزدیک تر می کنم.. خیره به باغچه ی کوچک جلوی در، ذهنم پر می شود از بستان سفید و آرام بخش آن اتاق و تا لمس پسرک ثریا می رسد.. لبخند محوی می زنم.. خواستم خبری بیارم اما.. بوی گل چنان مستم کرد، که..

نگاهش می کنم: نتونستم.

لبخند عمیقی می زند.. ثریا پیش می آید. دوست علی می گوید: مزاحم استراحتتون نمی شم.

به در اشاره می کنم: ببخشید دیگه..

سر خم می کند و یک قدم عقب می رود: خواهش می کنم. غرض پرسیدن از احوالتون بود..

- زحمت کشیدید. لطف کردید.

- وظیفه بود.

وظیفه. این واژه را مدت هاست از فرهنگ لغاتم خط زده ام.. سرم را بالا می گیرم: هیچ کس در قبال کسی وظیفه ای ندارد.

مکت می کند.. با تانی و بدون گرفتن نگاهش توی آن تاریکی، ادامه می دهد: پس اسمشو می داریم مسئولیت. به عقیده ی من ما در برابر سلامی که به یه غریبه می کنیم هم مسئولیت داریم. که لحن یه سلام ساده می تونه حال اون غریبه رو از این رو به اون رو کنه و حتی تو کل روزش تأثیر هم بذاره...

به صورتش میان تاریکی نگاه می کنم. به جدیت و عمیق بودنش. بنظر می رسد هم صحبت خوبی باشد. درباره ی همین یکی دو جمله می توانیم با هم بحث کنیم. ترجیح این روزهایم به سکوت است اما بی دلیل انگار از حرف زدن با او بدم نمی آید.. نمی دانم چطور آدمی ست، هیچ وقت ازش خوشم نیامده، اما حس می کنم جنسش با جنس این روزهای من.. جور است. ثریا خسته است. مدرسی سری برایش تکان می دهد و هر دو با من خداحافظی می کنند. کمی نزدیک ماشین می شوم تا بدرقه شان کنم. ثریا نشسته و مدرسی قبل از اینکه سوار بشود، همان طور که در را نیمه باز نگه داشته، می گوید: چنان نماند و چنین نیز.. نخواهد ماند. دستش را بالا می گیرد: شب بخیر خانوم فتوحی.

ایستاده ام و رفتنشان را تماشا می کنم.. ماشین که از پیچ کوچی می گذرد، ماتو را بیشتر دورم می پیچم.. با خودم زمزمه می کنم: راه نشانم بده...

در را پشت سرم می بندم و راه رفته را برمی گردم. عمه که نمازش را تازه تمام کرده، نگاهم می کند و مقنعه ی سپیدش را از سر می کشد: رفتن؟

سر تکان می دهم که آره. می نشینم همان جا جلوی در. ساعت از ده گذشته. به در نگاه می کنم. همه آمدند.. رفتند.. آن که باید.. آن که دلم می خواهد.. آن که شرمنده ی رویش هستم...

نیم ساعتی بی حرف روبروی عمه و سجاده اش می نشینم. تسبیح می اندازد. برای همه دعا می کند. به من و دست شکسته ام فوت می کند. بلند می شوم لباسم را عوض می کنم. ماتو را که درمی آورم، آزاد هست. شانه را که به موهایم می کشم.. حرف های غریبه توی تاریکی. قرصم را برمی دارم و.. خطوط عمیق صورتی میان تاریکی بیمارستان و موهای دم اسبی دختر بچه ای... که حتما.. حتما او هم می توانسته مایه ی آرامش زنی باشد...

تلفن را برمی دارم و همان طور که شماره می گیرم، رد زخم های روی دست و صورتم را دنبال می کنم.. تماس بر قرار می شود و من این را از صدای نفس هایش می فهمم. زانوانم را توی بغلم جمع می کنم و خیره به پنجره ی اتاق، از خیالم می گذرد: شهره ی شهر شدن، با تو چه آسان سخت است...

- حالت خوبه..؟

- بد نیستم.

پرده ی نازک و سفید اتاق نرم تکان می خورد.. باز می گویم: خسته نباشی.

مکث دارد. بعد نفس کلافه اش را محکم بیرون می فرستد: مامان اومد؟

- اومد.

- حرفی نزد؟

سکوت می کنم. منظورش را می فهمم و ساکت می شوم. می دانم به قول خودش همیشه آن قدر باهوش نیست که معنی هر سکوتی را بداند، اما این لحظه امیدوارم که باهوش باشد. وقتی من آنقدر باهوشم که می فهمم اگر حرف یک دل خودش بود، بی تا را نمی فرستاد...

- بابت دیشب ممنونم.

پوزخند دارد و دلخوری وقتی جواب می دهد: کاری نکردم!

- چرا.. خیلی لطف کردی.

- به نتیجه هم رسیدی؟

- بله..

...

- آژ..

در سکوت منتظر است. کلامم را کامل می کنم: آزاد.

«هوم» نامفهومش.. حرفم را از یادم می برد. می گویم «هیچی.» و تماس با خداحافظی ساده ای قطع می شود. از یخچال آب برمی دارم و قرص ها را فرو می برم. به ساعت نگاه می کنم و نمی دانم خنده ام بگیرد یا نگیرد. امروز هر کس که نباید، پایش را به این خانه گذاشته بود. خنده ام می گیرد و شقیقه ام می زند. این سردرد بی وقت از وقتی به هوش آمده ام، می آید و می رود. ته ته دلم.. می خواست که یک نفر بیاید و.. نرود.

لیوان نیمه خالی آب را توی ظرفشویی می گذارم و با بی قراری بر می گردم.. پایم به حال نرسیده، عمه با گیجی و سوال نگاهم می کند.. پنجه ی سالمم را می بندم باز می کنم.. به در نگاه می کنم.. به ساعت.. یک نفر باید سراغم را بگیرد.. یک نفر که از میان همه، تنها او برایم مهم است.. که شاید.. شاید فقط به خاطر توضیح دادن برای اوست که این همه راه را از اتاق سفیدی و خلسه برگشته ام و پایم را دوباره روی زمین سخت گذاشته ام.. عمه دهان باز می کند، حال بی قرار خودم را نمی فهمم، کسی به در می زند.. دوباره دارم زمینی می شوم.. دوباره دارم به این زمین، گره می خورم.. پایم چسبیده و دارم باور می کنم.. دستگیره را با استیصالی که انگار ناشی از نخواستنم به برگشتن و پذیرفتن این در و دیوار است، پایین می کشم.. پلک می زنم. باید باور کنم.. پلک می زنم.. باید باور کنم.. وجودم خیس می شود از شرم و همان وجود خیس، به ثانیه نکشیده در آغوش پدرم می افتد.. پلک می زنم و.. باور می کنم...

نمی توانم حرف بزنم. حرفی برای گفتن نیست. چند بار دهانم را باز می کنم و می بندم. سرپنجه ی سالمم را توی گُتش فرو می برم و چشم هایم را در شانه ی فروافتاده اش، پنهان می کنم.. با جفت دست هایش بغلم گرفته. اول مات و بی حس.. بعد دست

هایش محکم تر و مهربان تر... مژه های خیسیم را توی کتتش جا می گذارم.. سرم را بالا می گیرم و نگاهم پرسه می زند.. دهانم را باز می کنم به.. به چی؟ دهانم را می بندم.. دستش را می گذارد پشت سرم و دوباره در آغوشم می کشد.. شانه هایم جمع می شود میان دست های پیرش.. صدای عمه ، آرام و لرز دار می آید: خوش اومدی داداش..

دوباره می چپم روی تختم. جمع می شوم یک گوشه و به حالت جنینی ام نگاه می کنم. بعد چشم هایم را می برم بالای سرم و از آن بالا به خودم نگاه می کنم. به خود جمع شده ام. به موهای پخش و پلایم که روی بالش ریخته. فکر می کنم دوست دارم کوتاهشان کنم. کوتاه کوتاه، تا زیر گوشم. از آن بالا نگاه می کنم به جای زخم روی دستم، صورتم. این طور به خودم نگاه کردن از بالا راه تازه یاد گرفته ام. چند شب بیشتر نیست. چند شب؟ دو شب شاید.. خوشم می آید از این کار. این جوری می توانم بهتر ببینم خودم را. خودم را می کشم آن طرف تخت و لب تاپ را می آورم سمت خودم. دست می کشم به بدنه اش و نمی دانم برای چی بازش می کنم. صدای ذکر گفتن عمه تنها صدایی ست که ریز ریز توی خانه ی ساکنم می پیچد...

ایمیلیم را باز می کنم و برای شبنم می نویسم: من خوبم. نگران نباش..

برایم یک دعوت نامه به کار فرستاده. نوشته « برگرد دوباره با هم کار کنیم. وقتی به هیچ جا تعلق نداری، یک جای تعلق خاطر بساز برای خودت. » خیلی هم مصرانه نوشته انگار. گفته بود سه ماه دیگر تاریخ عروسی اش با وهاب است. حتما برایم کارت خواهد فرستاد، و از دو هفته قبل باید کنارش باشم. آخرش هم نوشته بود « حتما حتما حتما! » و در پایان، باز هم به کار تأکید داشت. ایرادش این بود که دوباره باید می ساختم. از نو. و من برای این « از نو.. » خیلی خسته و بی انرژی بودم.

صفحه را می بندم . انگشتم چند لحظه بی هدف روی تن سفید لب تاپ می چرخد.. سایت اروس را باز می کنم. زبان فارسی را انتخاب می کنم. درباره ی اروس.. نمایشگاه ها.. فروشگاه ها.. تماس با ما.. به ساختمان بلند بالای شرکت که توی عکس شیک تر هم به نظر می رسد، چشم می دوزم. عکس از پایین گرفته شده و از اینجا که من نگاه می کنم، انگار راه زیادی تا آسمان ندارد.. انگار قبلا به عکاسش گفته باشند « قراره پرواز کنیم. » انگشتم را جلو می برم و می کشم روی طبقات.. اینجا، طبقه ی اول.. من هستم.. اینجا، طبقه ی چهارم.. اینجا هم زیاد هستم.. انگشتم روی طبقه ی آخر می ماند. فاصله ی میان خودم تا آسمان را با حد میان انگشت اشاره و شصت، تخمین می زنم با فاصله ی طبقه ی آخر تا آسمان.. بعد فاصله ی میان خودم تا طبقه ی آخر را.. گاهی هم توی یک طبقه بودیم. بیشتر وقت ها اما من یا یک دور پله پایین تر بودم یا بیشتر.. سعی کردم توی ذهنم، از طبقه ی خودم پله بسازم برای طبقه ی آخر. له می شدم زیر فشار پاها.. می رسیدم، می ایستادم، اما طبقه ی آخر پله ی آخر نبود. این ساختمان قرار بود برسد به آسمان. یک جفت چشم توی آسمان جا خوش کرده بود. آن بالا. خیلی بالا. به فرض که دست هایم را می گرفتم، با چشم هایم چکار می کردم..؟ من برای آن همه پله تا آسمان.. زیادی خسته بودم...

من دلم می خواست یک بار برای همیشه، همه چیز را بسپرم دست دیگران. چشم هایم را ببندم و بدون تشویش زندگی کنم. وقتی همه چیزم به یک مو ، به یک واژگونی بی گاه بند بود.. چند صباح باقیمانده را بدون تنش می خواستم. دلم می خواست اگر روی زمینم، روی همین زمین باشم. من از چشم انتظاری به آسمان، خسته بودم...

\*\*\*

صبح عمه نشسته پای چایساز و آقاجون هم کنارش پشت کانتور. عادت ندارند این قدر بالا بنشینند و من می دانم که چقدر درد توی زانوهایشان هست. فقط به خاطر اینکه خیال کنند این چایساز همان سماور خانه ی خودشان است که می توانست روزگاری

آدم ها را، کوچکتتر ها و بزرگتر ها را بندِ خودش کند و برای ساعتی دور هم بنشانند. از دنیای شان خارج است و گرنه می گفتم که دیگر از دست سمورها هم کاری بر نمی آید... خودم هم دلیلی برای خالی کردن حرف های توی مغزم پیدا نمی کنم.

می نشینم کنار آقاجون که شب گذشته را کنار من و توی خانه ی من مانده. اولین شبی که این جا و تنها با من گذرانده. بی حرف، بی مزاحمت، بی زخم. دستش را بالا می گیرد و کنار خودش برآیم جا باز می کند. حتی یک کلمه هم نگفته. هیچ چیز به رویم نیاورده. همان وقت که صورتم را توی بغلش خفه می کردم و دست گذاشته بودم پشتش هم، ترک روی کمرش را حس کرده بودم... اما حتی یک کلمه هم نگفته. عمه برآیم چای می ریزد و با دلسوزی و محبت می گوید: می خوای جایی بری انقدر زود پا شدی عزیز عمه؟

ته دلم می تپد برای قربان صدقه هایش. حس می کنم میان همه ی این اتفاق ها، محتاج نه.. دلخوشم به این محبت های کلامش که می تواند مثل عسل کام آدم را شیرین کند سر صبحی. پس عمه آدم مسئولیت پذیری ست.. اگر می توانستم چیزی با خودم ببرم، زبان شیرین او حتما یکی اش بود.

آقاجون بدون اینکه نگاهم کنم، ظرف شکر را می گذارد جلوی دستم. ظرف را کنار دست خودش می گذارم: من بدون شکر می خورم.

به عمه برمی گردم: باید برم جایی.. یکم کار دارم.

سرم را می اندازم پایین و مشغول گرفتن لقمه ی کوچکی می شوم. نگاه خیره ی آقاجون را حس می کنم. عمه با من و من می گوید: واجبه بری؟ با این حالت..

آقاجون به لبوان چایش نگاه می کند و می رود توی عالمی که مال من نیست.. اینجا نیست. چرا انقدر دلم نمی خواهد غصه اش را ببینم؟ هیچ وقت حرف نزده، دفاع نکرده، پشت نبوده، اما همین حالا هم دلم نمی خواهد بی حرمت شود و غصه بخورد.. به عمه می گویم « واجبه » و به دست آقاجون نگاه می کنم که تکه نانی را میان هوا گرفته و می لرزد.. فکری ست و انگار من و عمه را نمی شنود. دیشب خوابید توی هال. عمه هم به رسم همیشه توی اتاق مهمان بود. نه از حاج خانوم حرفی زد، نه از علی. نتوانستم ازش بپرسم چیزی می خواهی یا نه، جایش را که انداختم، رفتم توی اتاقم. همه ی حرفمان دیشب همان جا جلوی در ختم شده بود. دستش دارد می لرزد و رگ های آبی اش دارد می لرزد و من حس می کنم حسی زمینی در وجودم بیدار شده که تنم این طور از لرز دستش منقبض شده و دلم نمی خواهد ببینم این حالش را. دستم بی اختیار بلند می شود و می نشیند روی دستش. محکم دستش را می گیرم و می گذارم روی کانتیر. برمی گردد گوشه چشمی نگاهم می کند. نم برداشته کاسه ی فروافتاده ی چشمش. دستش را میان دستم می فشارم.. لب می زنم « بابا » و خودم نمی دانم صدایم را شنیده یا نه... عمه بلند می شود « لا اله الا الله » گویان و هن و هن کنان از آشپزخانه می رود بیرون. برمی گردم طرفش. مات شده به سنگ کانتیر و صورتش سفید شده. دستم را پس می کشم.. برای هیچ کس جز او توضیح نمی دهم. شاید اگر هیچ وقت برآیم کاری نکرده، زخم هم نزده، با سر توی چاه هلم هم نداده. می توانسته کاری کند، اما اگر نکرده، بدی هم.. نمی دانم. دیگر نمی دانم بدی و خوبی را با چه چیزهایی می شود سنجید. روی صندلی کج می شوم به طرفش. خم می شوم روی تنی که خم شده و به پایین.. به دست هایش نگاه می کند. می گویم: بابا..

تکان نمی خورد. دست هایم را جلو می برم و.. پس می کشم. نمی خواهم دلیل این بار شکستنش، من باشم. اصلا از اینکه دلیل بدبختی های کس دیگری باشم، عذاب می کشم. حس می کنم این لحظه ها بیشترین چیزی که می تواند آزارم بدهد، همین است. نمی خواهم من دلیل رنج کسی باشم... کف دست هایم را می گذارم روی پایم و لب می زنم: بابا..

سرش را بالا می گیرد و این بار منم که سر به زیر می اندازم. اینکه قبل از دوست داشتنم، هم خوابه شدنم سر زبان افتاده بود و بیشتر به چشم می آمد، این بود که اذیتم می کرد. این بود که ناراحت کننده بود. کف دستم را روی جین آبی روشنم می کشم: بابا این زندگی من بود.. اما زندگی من اون چیزی نبود که به گوش شما رسید.

سر بلند می کنم و توی چشمش نگاه می کنم. حس می کنم حلقه ای افتاده توی چشمم و بی هوا راه حرف زدنم را هم تنگ کرده. جمله ام را تصحیح می کنم: اون همه ی زندگی من نبود.

سکوت کرده و نگاهش را داده به بلوز آبی و قرمز تنم. رویش نمی شود نگاهم کند انگار. می گویم: برام مهم نیست ماما.. حاج خانوم چی می گه. مهم نیست علی چه فکری می کنه. برام مهم نیست دیگران چه فکری می کنند. زیر این سقف، منم، خدا. دیگران هیچ وقت بین ما نیستن. همه ی وقتی که منم و خدا، دیگران نیستن. فقط..

لب هایم را بهم می فشارم که کنترل خودم را به دست بگیرم. مکث می کنم و صدایم پر از هوا و زمزمه است: فقط شما مهمی. فقط نمی خوام شما درد بکشی. من.. فقط..

دستم را می گیرم جلوی دهانم و حس می کنم صورتم چقدر داغ شده: نمی خوام فکر کنی منم کمرتو شکستم.. منم مایه ی عذابت شده م.. منم یکیم مٔ بقیه...

می زند روی پایش. یکی. آرام. بعد می زند روی پای من: هیش..

دستش را روی پایم می گیرم.. زمزمه می کنم: منم.. تویی.. خدا. من اون کسی نیستم که کمرتو بشکنه...

دستم را می گیرد و فشار می دهد. هنوز نگاهم نمی کند. هنوز دارد فکر می کند. هنوز توی عالمی که مال من نیست.. سکوت می کنم. تمام شد. حرف دیگری برای گفتن نبود. همه چیز را گفتم، همه ی آن چه را که باید. فقط دلم می خواهد نتیجه ی انتخابم را، نتیجه ی « زندگی من » را پیش خودم نگه دارم.

فشار دستش روی مچم بیشتر می شود. سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم. توی چشم هایش غصه ی فراوان هست. هیچی توی سرم و دلم نیست که بخوام بهش بگویم. همه ی فریاد هایم را زده ام، توی همان اتوبان. حتی اگر به گوش هیچ کدامشان نرسیده باشد. همه چیز را گفته ام و جا گذاشته ام و تمام شده. حتی اگر همان یک نفری که باید می شنیده و.. شنیده. توی دل خالی ست.

می زند به شانه ام. شاید نمی خواهد بی قراری کنم. این طور روی صندلی ام چپ و راست بشوم و دلم بخواد که من را هم توی عالمش راه بدهد. می زند به شانه ام.. سرم را خم می کنم و جایی حوالی ساعدش می گذارم. ازش معذرت نمی خواهم. من نه کسی را کشته ام، نه آبروی کسی را برده ام. فقط دلم می خواهد برداشت اشتباهش را از من، از آنکه می رنجاندش، بردارد... می زند به شانه ام: تقصیر منه.

سرم هنوز روی ساعدش است..

- محبت عین پول می مونه. باید بلد باشی چطوری و کجا و چقد خرجش کنی. مهتاج هم..

لازم نبود ادامه بدهد. من مادرم را می شناختم و لازم نبود آقاجون مقدمه چینی کند تا برسد به اینکه مادرم قرار نیست اسمم را بیاورد. به این که خیلی ازم دلخور است و از تنها دختری که برایش مانده، بریده! من آقاجون را هم می شناختم که وقتی می گفت مهتاج، از مادر من بودنش دل بریده! لازم نبود آقاجون بگوید آدم باید جلوی خرج اضافه ی محبتش را بگیرد، خسیس هم نباشد، تا یکی نشود مثل روشنگ و یکی هم مثل من... اصلا احتیاجی به این حرف ها نبود. من توی چشم هایش می خواندم که خلأ عمیق دخترش را فهمیده، و حالا به جای او، به جای مرد خانواده، این مادرم است که کنارم گذاشته...

- خرج روشنگ زیاد بود تو شیراز؟

می فهمد نمی خواهم ادامه بدهم. آرام می گوید: من به سه تاتون یه اندازه می رسیدم...

توی دم می گویم شاید باید به من کمی بیشتر می رسیدی.. و او ادامه می دهد: اما خبر دارم که مادرت زیاد واسش می فرستاد. چطور شده حالا حرفشو پیش می کشی؟

از جا بلند می شوم تا چایش را عوض کنم. داشت به عمه می گفت می خواهد برود کمی قدم برند برای خودش. صبح شنیده بودم. لابد باز می خواست برود پارک.. پیش پیرمردهایی که یا از جنس خودش بودند، یا سکوت مشترکی داشتند...

- پس اونقدری بوده که بتونه یه جایی واسه خودش دست و پا کنه.

نمی دانم این را با خودم می گویم یا آقاجون هم شنیده، اما چایش را می گذارم و می روم به اتاق. پافشاری می کرد بماند شیراز، برای خاطر دلش. زمین را هم لابد خریده بود که خودش را ماندگار کند. بعدا هم پافشاری می کرد تهران بماند. باز هم برای خاطر دلش..

\*\*\*

آخرین کارتن را هم باز می کنم. رویش نوشته بودم: « شکستی » و حالا که بازش کرده ام، چند گلدان رنگی و سفالی داخلش هست. گلدان ها را یکی دو روز قبل از اسباب کشی خریده ام. از فروشگاهی در شریعتی. اصلا به خاطر گلدان ها بود که مسیرم را دور زدم، دوبله پارک کردم، و پریدم توی مغازه. یاد آن روز که می افتم، خنده ام می گیرد. پسری که ایستاده بود جلوی در با چشم های گشاد شده به پریدنم از لب جوی بزرگ آب نگاه می کرد. وقتی رد شدم، تازه فهمیدم که دو قدم بالا تر پُل بوده و من ندیده ام.. از کنار پسر با چشم های گشاد شده که رد می شدم، زیر لب گفته بود: « ماشالا! » و من قاه قاه خنده ام را توی دلم پنهان کرده بودم.. تا برسم به یکی از قفسات و پشت ردیف دوم، درست جایی که یک سری بشقاب خوشگل دسینی چیده شده بود، ول کنم خنده ی توی گلویم مانده را..

گلدان ها را می چینم بالای شومینه ی کوچکم و با ذوق نگاهشان می کنم. بزرگترین خوبی این خانه، همین شومینه ی جمع و جورش است. همین که از همین حالا نقشه می کشم برای شب های زمستانی ام، ذوق می اندازد به دلم! یک جفت فرش چهار متری مشکی، طلایی خوشگل با رگه های گلبهی انداخته ام کف سالن و عمه امروز از صبح که آمده مثلا کمک، مدام غر می زند که یعنی چه آدم زمین خانه اش را لخت بگذارد و مگر اسم دو تکه پارچه ی چهار متری را می گذارند فرش؟؟! جوابش را می دهم و انگار هر بار تکرار اینکه « من از رسم خونواده م خوشم نمیاد که خونه رو عین مسجد فرش می کنن »، کافی نیست که باز یک « وا؟ » می گذارد اول جمله اش و تکرارش می کند. کارتن را می گذارم دم در تا آخر شب رحیم ببردش سر کوچه. عمه



نشسته به پاک کردن لیوان ها و هر چند دقیقه یک بار چشم می اندازد توی خانه و سر تکان می دهد.. و من نمی دانم چرا خسته نمی شوم از اینکه هر باربرایش تکرار کنم: « خب کوچیکه که باشه، من اینجارو دوست دارم عمه جون، بدری جون. » خانه را یک هفته ای هست که عوض کرده ام. پول رهنم را گرفتم، باقیش را هم آقاچون گذاشت سرش، شد اینجا که کوچکتتر است اما مال خودم است. زیر بار پول آقاچون نمی رفتم اما وقتی اینجا را برایم پیدا کرد و گفت روی حرفش حرف نزنم.. وقتی گفت این پول ها را نمی خواهد برای بعد از مرگش.. وقتی اخم کرد و نمی دانم شاید برای اولین بار.. سرم داد کشید که « غدبازی در نیار! » ، ساکت شدم. گذاشتم یک بار دیگر، کاری را کند که دوست دارد. مثل همان هفته ی قبلش که من و علی را با هم مواجه کرده بود، بی خبر. و قبل از اینکه صدا و واکنشی از ما ببیند، اشک توی چشمش حلقه زده بود که: « بذارید وقت زنده بودنم حداقل شمارو کنار هم ببینم. آتیشو مردم میندازن تو خونه ی آدم، ما که نباید دستی دستی فوتش کنیم.. روشن ترش کنیم. هر وقت سرمو گذاشتم زمین، دوری کنید از هم. » من هم گذاشته بودم.. علی هم انگار. هر چند تمام برخوردمان به سرسنگینی و سکوت بگذرد..

حالا اینجا مال خودم بود. اگرچه با اتاق هایی کوچکتر و سالنی جمع و جور تر، اما مال خودم بود. و دل من به جای اتاق ها و سالن، پر می کشید برای باغچه ی بزرگ و گلدان های شمعدانی سر پله های ورودی اش. خانه ای که آقاچون پیدا کرده بود آپارتمانی سه طبقه بود که بیشتر به یک خانه ی ویلایی شباهت داشت.. جان می داد برای تاب گذاشتن توی حیاط و آفتاب کردن تابستانه، تا ناز کردن گل های یخ توی زمستان...

عکس خنده های پشت شمع ها را برمی دارم .. نگاه می کنم.. پاکتی که تارا فرستاده را هم. از یادآوری اسمش خاطر منم می آید که باید زنگ بزنم ازش تشکر کنم. عکس را تا می کنم.. برمی گردانمش و به آرامی، یک بار دیگر هم تا می زنم. باید به تارا، درست مثل خودش بگویم که خیالش نباشد آبجی، حله! می خندم و پاکت را داخل کیفم می فرستم. از فکر اینکه امروز از شر این گچ خلاص می شوم، سر حال می شوم! این اواخر آنقدر با خارش و سنگینی اش کلافه ام کرده بود که چند بار نزدیک بود بیفتم به جانش و بازش کنم!!

تاپ سفیدم را تن می کنم و چشم عمه که تازه به اتاق آمده، روی برجستگی خالی اما گوشتی کتف چپم می ماند.. مانند منم را سریع می پوشم. چشم هایش باز غصه دارند. دلم می گیرد برایش که همیشه جورکش آزار و اذیت ماها بوده. دست می کشم گوشه ی روسری اش و موهای بیرون زده اش را می دهم تو: بدری جون! من خوبم. چلاق نشدم هنوز که از پس خودم برنیام. دستم را می گیرم بالا: امروزم دارم می رم اینو باز کنم.

مات شده به صورتم و فکرش جای دیگری ست. یاد روزی می افتم که هردوشان پیشم بودند، عمه و آقاون. درست فردای شبی که ثریا و دوست علی آمده بودند. باید می رفتم به کارهایم سر و سامان می دادم و عمه دل نگران تنها ماندم بود: من بمونم خونه ت؟

دور از چشم آقاچون، خم شده و در گوشم گفته بود: می ترسم به وقت علی.. بزنه سرش بیاد...

خندیدم. نمی دانستم خنده ام چجوری ست اما کوتاه خندیدم و گره روسری اش را هم مرتب کردم: بچه شدی عمه. نمی شناسی برادرزاده تو؟ اهل این حرفاس اون؟ اگه بخاری ازش می اومد که...

حرفم را تمام کرده و چشم از لب های آویزان شده اش گرفته بودم.. آقاچون از ما جدا می شد و پیاده راه می افتد تا سر خیابان. بدون حرف، همان طور که دست هایش را پشتش قلاب کرده بود، راه افتاد و آرام و سلانه سلانه.. دور می شد.

کارتُن ها را می گذارم جلوی در که رحیم ببرد. پسر افغانی و کم سنی ست که با زنش سرایداری اینجا را می کند. صورت مهربانی دارد و وقتی می خندد، یک طرف لپش چال می افتد. بدجنسی ست اما من هر بار لپش چال می افتد، خنده ام می گیرد و به خودم می گویم باید از شبنم بپرسم تا به حال چال افغانی دیده؟! آخر سر هم اضافه کنم که به خدا من هم ندیده بودم اما خیلی بامزه می شود، باور کن.

سوار آژانس شدیم و عمه سرش را چسباند به شیشه ی کوچک. خجالت می کشید از من. هنوز هم می کشد.. به دست های زخمی ام نگاه کردم و ناخن های سرکن شده و شکسته ام. حتما وقتی این طور کنده می شدند، بدجور درد کشیده بودم. اما حالا یادم نیست. عمه گفت: آه..

و من پرسیدم: مامانم قبل ازدواج کسی رو دوست داشت؟

بی آنکه نگاهم کند، سرش را بیشتر به پنجره نزدیک کرد و توی خودش رفت. اضافه کردم: « آخه بابامو که انگار.. » اصلا برای چی این را پرسیده بودم. سال ها پیش وقتی رفته بودم عیادت حاج خانوم که سخته کرده و فلج گوشه ی تخت افتاده بود و صدایش زده بودم « مامان »، خیال می کردم باهاش آشتی کرده ام. فکر می کردم همه چیز میانمان تمام شده و آتش بس اعلام شده. عمه گفت: بی عاطفه که نبود..

فکر کرده بودم اووو وقتی پیدا می شوند عاطفه هایی که بی عاطفه اند، مادر من که دیگر جای خودش را دارد عمه! الان بیشتر فکر می کنم بعضی وقت ها خودآگاه یا ناخودآگاه، دلم می خواهد پیش خودم مثل همه هجی اش کنم و خیال کنم که توی زندگی من هم موجودی به اسم مامان وجود دارد. نمی دانم؛ شاید این هم یک جور کلاه سر خود گذاشتن است. شاید هم نمی خواهم یادم برود این کلمه.

شانه بالا انداختم و همان طور که با ناخن هایم ور می رفتم، پرسیدم: مگه می تونست؟

خیره و سوالی نگاهم کرده بود. بی خودی لبخند زدم و جمله ام را کامل کردم: که غیر از خودش کسی رو..

زیر لب چیزی گفت و سر تکان داد. دست می کشید به زانوی دردناکش و باز به خیابان نگاه می کرد. سرم را تکیه داده بودم به صندلی ناراحت آژانس و پلک هایم را بسته بودم. صدای عمه یواش و معذب بود: خاک مُرده رو زیر و رو نکن مادر. روشنک تموم شد..

من هم همین فکر را کرده بودم. فکر کرده بودم من هم دیشب همین را بهش گفته ام.

عمه را جلوی در خانه اش پیاده کردم. باز می خواست اصرار کند و قریان صدقه برود. لبم را گذاشتم به پیشانی اش و یک لحظه.. ساکت شده بود. دلم نمی خواست با عذاب وجدان ازم جدا شود. بوسیدمش تا باور کند ازش دلگیر نیستم. به راننده گفتم حرکت کند و برنگشتم تا چشم های احتمالا اشکی اش را ببینم.

کیف پولم را باز کردم، اسکناس ها را چشمی شمردم، و به راننده گفتم « تو شهر دور بزنی. » سرم را می گذاشته بودم روی صندلی و چشم هایم را بسته بودم...

به رحیم می گویم حواسش به عمه ی من باشد، اگر چیزی خواست و کاری داشت. می خندد و باز گوشه ی پیش چال می افتد و باز من خنده ام را توی دلم خفه می کنم و زود خداحافظی می کنم. از خانه که بیرون می زنم، خنده ام را پقی رها می کنم. این بار دیگر واقعا باید به شبنم بگویم!

باز زنگ زده بودم به آریا. با خنده پرسیده بود که باز ماشین می خواهم؟ نه، من ماشین نمی خواستم. هنوز نمی خواستم. پول ناچیز لاشه ی ماشینم توی حسابم بود، پس اندازد خودم هم بود، اما هنوز تصمیم نگرفته بودم باهاش چکار کنم. شبنم پیغام کاری داشت و من برای همین به آریا زنگ زده بودم. اما وقتی باهاش حرف می زدم، انگار اسمش نقطه ی روشنی بود توی روزهایم.. باز هم اولین نفر زنگ زده بودم به آریا. این بار اما.. سرشار نبودم. آنجوری سرشار.. نبودم.

خانه را دوست دارم. در یکسره مشکی اش را هم. کوچه ی کوتاه و باریکش را هم. و کُپه ی یاس ها که از بالای در ریخته اند و تا روی دیوار امتداد پیدا کرده اند. قدم می زنم تا سر کوچه..

دلخوری آقاجون وقتی زیر لب پرسید دیگر چرا فامیلی ام را عوض کرده ام...، از وقتی مقابلش نشستم و گفتم من کسی نیستم که کمرش را می شکنند، بیشتر بود. سرشار شدنم انگار برای او، درد بیشتری داشت تا شهره ی شهر شدنم به..

باز ایستاده ام مقابل ساختمان شش طبقه ی اروس. باز سر می کشم بالا و به پنجره ها نگاه می کنم. این بار اما نه طرحی دارم که دل دل بزنم برای پذیرفته شدنش، نه تمام همتم را به کار بسته ام که با لباس های تنم بهش بفهمانم با چه جور آدمی طرف است. امروز فقط ایستاده ام روبروی اروس، و تنها چیزی که توی ذهنم می چرخد.. صد جفت چشم پشت پنجره و صد زبان بیکار است. مهتاب حتما از کشفی که درباره ام کرده شگفت زده است و شاید هم یک سور حسابی بابت حدس هایش به دوستانش بدهد. مهتاب و صد جفت چشم را یک گوشه ی خیابان می گذارم و با احتیاط و آرام از پله های نیم دایره ای شکل جلوی ساختمان بالا می روم. نگهبان کراوات زده اولین کسی ست که می بینم. او هم می داند؟ که کارمندی صیغه ی رئیسش شده و..؟ مهم نیست.. مثل همیشه به رویش لبخند می زنم و سلام می کنم. لحظه ای توی چشمم مکث می کند و بعد حواسش به دستم جمع می شود: خدا بد نده خانوم مهندس!

لبخند کمرنگی می زنم: خدا که بد نمی ده.. چیز مهمی نیست.

و راه می افتم سمت آسانسور. دکمه ی آخر را فشار می دهم و صبر می کنم. احساس می کنم می توانم تا هر وقت بخوام آنجا صبر کنم. احساس می کنم ظرفیتی چند لیتری به وجودم اضافه شده. آسانسور می ایستد و دلم می خواهد کسی داخلش نباشد. تنها کسی که می خواهم ببینم آزاد است و نه هیچ کس دیگری.. در را باز می کنم و قدم می گذارم به طبقه ی ششم، مدیریت. سه نفر وسط سالن ایستاده و مشغول بحث کردن اند. اولین کسی که حواسش جمع می شود، کوروش است. نیاز و مرد دیگر هنوز مشغول اند. کوروش می پرسد: حالت خوبه؟!

نیاز و مرد دیگر به طرفم برمی گردند. شانس خوبی ندارم وگرنه اولین کسی که می دیدم، کوروش نبود. جلو می روم و موقع راه رفتن زخم تقریبا التیام یافته ی شکمم قدری آزار دهنده است.. سلام کوروش. سلام.. من خوبم.

مرد هنوز خیره نگاهم می کند، وقتی یک قدم می رود عقب. نیاز نزدیکم می شود: چرا زنگ نزدی؟ مطمئنی خوبی؟

به چشم های نگرانش نگاه می کنم و دستش را فشار می دهم. چقدر بد است که یک عده آدم همیشه نگران من اند! کوروش یک قدم پیش می آید و دست می کشد میان موهایش با سردرگمی: شرمنده هنوز نیومدم عیادت. اینجا..

تبسم کمرنگی روی لبم دارم. می گویم: متوجهم. این چه حرفیه می زنی..

همان طور که دست هایش را در جیب برده، خم می شود به طرفم: منفجر شده بود!

و با صورتش ادای انفجار درمی آورد! نیاز چشم هایش را گرد می کند و چیزی توی قلب من می زند. کوروش اضافه می کند « از کار » و من فکر می کنم کاش کوروش از این شوخی های بی مزه نمی کرد. نگاهم را پر می دهم سمت در بسته ی اتاق . رو به نیاز لب می زنم: کسی پیششه؟

چشم های سوالی اش را می گرداند دور صورتم. دستش را فشار می دهم. می گوید: کسی نیست. ولی..

- برام یه لیوان آب میاری؟ ساعت قرصم گذشته.. سردردم داره برمی گرده.

- باشه فقط..

- چیه؟

- یکم قاطیه امروز.

و با دست به شقیقه اش اشاره می کند. خنده ام می گیرد. با دلگرمی نگاهش می کنم: اشکال نداره.

بعد کنار گوشش حرفم را می نم. با چشم های وحشت زده و گرد شده نگاهم می کند. جلوی این مرد ها فقط زورم می رسد دستش را فشار بدهم. بالآخره چیزی را که می خواهم ازش می گیرم.. نگاه خیره و دوست نداشتنی مرد غریبه هنوز با من است. رو به نیاز لب می زنم « نگران نباش. » و به سمت اتاق می روم. می زنم به در و منتظر می مانم. صدایش نمی آید . می روم تو. نشسته روی مبل های وسط سالن و مشغول است. سرش ر بالا می گیرد و از دیدنم انگار جا می خورد. پیشانی اش چین برمی دارد و اخم می آید وسط ابروهای پهنش. حق دارد از دیدنم توی شرکت جا بخورد. حق دارد بعد از حدودا یک ماه دیدنم.. حق دارد. کاغذ و لب تاپ دم دستش را کنار می زند و نیم بند بلند می شود. سلام می دهم و جوابش توی اتاق و زیر لبش گم می شود... چشم می چرخاند روی صورت و بدن و دستم.

- چیزی شده؟!

- هیچی.

- راه گم کردی..!

- وقت داری یکم..؟

و نرم به شیشه ی ساعت می زنم. مکثی کوتاه می کند و بعد با دستش اشاره می زند به مبل روبرویش. لحظه ای دست می زند به کمرش و دور تا دور اتاق را از نظر می گذرانند. به در بسته می رسد و برمی گردد. فکر های توی سرش را می خوانم. عضله ی گونه اش منقبض می شود. می خواهم راحتش کنم. نمی داند.

- می شه بشینی؟

- تو حالت خوبه؟!

لحنش تند و تلخ است. نگاه می کنم به چشم هایش. یک ثانیه. دو ثانیه.. دو قدم توی اتاق راه می رود و برمی گردد. دلم می سوزد برای بی قراری اش.. روی شلوارش را کمی بالا می زند و می نشیند. دقیقه ای با لب تاپ ور می رود و بالاخره ولش می کند. وقت تلف می کند.. مثل من که یک ماه وقت تلف کردم.. تکیه می دهد به مبل و دست هایش را به بغلش می زند. نگاهم می کند، کوتاه. دست سنگینم را روی پایم می گذارم و به میز پخش و پلای مقابلش نگاه می کنم. می گویم: ممنونم.

پوزخند می نشید گوشه ی لبش که انگشتش را هم یک وری چسبانده بهش.

- بابت..؟! -

به چشم های سیاه و وحشی اش نگاه می کنم. امروز از آن روزهایش است.. همان طور آرام نگاهش می کنم. کوتاه و عصبی می خندد و محکم می زند روی پایش: واسه این پا شدی اومدی اینجا؟! -

« اینجا » را غلیظ می گوید.. سر تکان می دهد که آره.. سعی می کند صدایش را پایین بکشد، می زند به شقیقه اش: مخت تکون خورده؟! چته تو؟! -

به ناخن های مرتبم نگاه می کنم. چند روزی بود که مثل اولشان شده بودند. کاش این طوری نمی کرد امروز. سرم را بالا می گیرم. حالتش بد است و حال بدش مثل بلوز سیاهی که پوشیده، توی تمام تنش دویده. ناراحتی اش را با همین بند بند بی بندم حس می کنم.. پوف محکمی می کند و محکم به مبل تکیه می دهد. نمی دانم از حضورت در شرکت بهم ریخته یا از حضورم بعد از یک ماه تعلیق و دوری خود خواسته.. همه ی آن حسی را که می خواهم می ریزم توی چشمم و با همه ی حالی که این روزها در چنته دارم، با همه ی آن رخوت و سکون و آرامش، نگاهش می کنم: اومدنم باید منو بیشتر آزار بده تا تو. اما من موقعیت تورو می فهمم. اما اگه مجبورم نبودم، بازم می اومدم. همین یک بارو. خودت گفتی ما از دیوار کسی بالا نرفتیم.. منم دلم نمی خواد جا بزوم و خودمو قایم کنم. سخته اما.. کارت داشتم. باید می اومدم.

پوزخندش جر می دهد اتمسفر اتاق را: آره بعد از یک ماه!

تمام این یک ماه حدودی، پا به پای من بود. لمس کرده بود این تعلیق را. خودش هم به آن احتیاج داشت اما انگار به غرورش.. بهش.. برخوردار بود. یک ماه دوری کنم و دوری کند؟ خداوند! -

منتظر و جدی نگاهم می کند. می گویم: مرسی که اون شب زنگ زدی و برام اون شماره رو گیر آوردی. واقعا ممنونتم. حالا..

دست می برم توی کیفم و کاغذی که از نیاز گرفته ام را بیرون می کشم. می گذارمش روی میز نزدیک دستش و بی آنکه نگاهش کنم، جمله ام را تمام می کنم: میشه اینو امضا کنی..

حرکتی نمی کند. لحظه ای بعد خم می شود و با دو انگشت کاغذ را از روی میز به طرف خودش می کشد. نگاهش می کنم. منتظر.. امیدوار. می گوید: این چیه؟! -

و صدای سردش قدرت انداختن ترس توی دل هر کسی را دارد..

کاغذ را محکم تکان می دهد: این چیه ساره?! -

قبل از اینکه جوابش را بدهم، کاغذ روی میز پرت می شود به طرفم و در همان احوال یک گوشه اش پاره می شود.. بلند می شود. صورتش قرمز است. نیاز اشتباه می کرد. امروز یک کم قاطی نیست، دیوانه است. متأسفم..

اجازه نمی دهد صوتی از دهان نیمه بازم خارج شود: خوبه! واقعا خوبه! بعدِ یه ماه پا شدی اومدی اینجا که از من تشکر کنی بعد یه کاغذ استعفا بدی دستم؟؟!

- بذار حرف بزنیم چرا عصبانی می شی.

- حرف چی رو بزنیم؟! خرید من!!

قفسه ی سینه ام سنگین می شوم. غصه می خورم.. همان طور که چشم هایم دور صورتش می گردند، غصه می خورم.. نمی دانم برای کی بیشتر. لب می زنم: اینجوری نمی شه. باید وابسته به این کاغذ نباشم تا بتونم ببینم. باید در بند این شرکت نباشم تا بفهمم.

- وابسته ی چی بودی این مدت؟ چیو بفهمی؟ نه تو واقعا می خوای چیو بفهمی؟؟!

اگر از تصادف جان سالم بدر بردم، از این اتاق را مطمئن نیستم..

- عصبانی هستی. نمی فهمی چی می گم. یه لحظه آروم بگیر خواهش می کنم..

پوزخندش بد است. خیلی بد است..

- تو نمی فهمی چی داری می گی. ( دست می کوبد تن ستون ) این خراب شده منتظر یه حرکت اشتباهه تا بریزه! تو نمی فهمی من دارم له می شم تو این لامصب که یه جو آبرو برام نمونده! تو نمی فهمی که بعدِ یک ماه سکوت اومدی برگه استعفا می داری جلوی من! که بگی چی؟؟!! جوونمردی می کنی می کشی کنار!! این کاره تو این بحران تو می کنی!!

مهلت نمی دهد حرف بزنی. مهلت هم بدهد.. حرف من تنها نگاه است.. تنها نگاه. کسی می زند به در و پشت بندش نیاز کله اش را می کند تو. یک جفت چشم بی قرار و نگران دارد تنها توی صورتش. آزاد عصبی پشتش را می کند و موهایش را با هر دو دست می کشد عقب. صدای نیاز زیر و آهسته است: آب آوردم برات..

تبسم کمرنگی گوشه ی لبم می کارم. جلو می آید و لیوان و پیش دستی اش را می گذارد مقابلم. فکر می کنم من هم یک وقتی برای آزاد همین طوری بودم. دوستش بودم. تگرچه هیچ وقت توی این دوستی مثل نیاز نشدم، اما بودم. دوست بودم. و تمام عمر کوتاه دوستی مان، مثل عمر کوتاه تر با هم بودنمان، از هم نرنجیدیم... نگاه می کنم به نیاز که به من می گفت پات رو بگذار توی آب و نترس. من نترسیده بودم. تا گردن رفته بودم زیر آب. شیرجه زده بودم.. می ایستادم لبه ی استخر با کاشی های ریز آبی و به بچه ها می گفتم حق شیرجه زدن ندارند. درسا مثل قورباغه توی آب دست و پا می زد و می پرسید « پس چرا تو می زنی خاله؟ » برایش توضیح می دادم که من بزرگم. من آدم بزرگی هستم و تمرین های بسیار کرده ام.. که وقتی می پریم توی آب، خفه نشوم. برای درسا و همه ی بچه ها توضیح می دادم که من آنقدر توی آب دست و پا زده ام و آنقدر قلمپ آب خورده ام، که دیگر یادگرفته هام چطور.. حالا با سر پریده بودم توی آب و.. سعی می کردم یادم بیاید چطور نفس می گرفتم.. چطور خودم را می رساندم تا لب استخر... تا ساحل آرامش. نیاز سرگردان شده در سکوت بین ما. فکر می کنم وقتی فقط دوست بودیم، چقدر خوشحال تر و بی تنش تر بودیم. اگر من را ندیده بود.. اگر مثل آن شب توی خانه ام که بستنی خوردیم و سیگار.. وقتی برق ها رفته بود.. مجبورم نمی کرد ببینمش، حالا شاید چقدر فرق می کرد همه چیز. نیاز با نگاه ازم می پرسد چه شده. دست های نگرانش را بهم می پیچد و از من به آزاد و برعکس نگاه می کند. قبل از اینکه آزاد برگردد و درشتی بگوید، از اتاق بیرون می رود.. مسکن را از لفاف بیرون می کشم و بیشتر از یک قلمپ آب نمی توانم بخورم. حالا برگشته و نشسته مقابلم. آرنج هایش را زده به

زانوهایش و خیره نگاهم می کند. خیره و طلبکار. خیره و.. خورد شده و.. طلبکار. از اینکه هیچ وقت جلوی من کامل نمی شکند، خوشحالم. به جز یکی دوبار، همیشه کنار ناراحتی هایش، قلدری هم بوده. این نگهم می دارد. خوب است.

انتهای خودکار توی دستم را فشار می دهم و کاغذ را برمی دارم و همان طور زیر لب زمزمه می کنم: الان عصبانی هستی..

- وقتی عصبانیم اون آشغال امضا نمی کنم!

سرم مانده پایین همان طور. دارم نگاه می کنم به خطوط و نوشته ها. محل امضا. علت استعفا. نگاهش می کنم... چرا دعوا می کنی..؟

می پرد: ناز تو بکشم؟!

ناراحتم. چقدر از خودم ناراحتم..

سرم را پایین می اندازم..

کلافه می شود. خم می شود روی زانوها و موهایش را می کشد.. با پایش ضرب می گیرد روی سنگ سالن.. سینه اش را از هوا پر و خالی می کند..

- چرا ازم تشکر می کنی؟

صدایش آرام است. آرام تر از قبل و کلافه.

- مگه وظیفه م نیست؟ مگه وقتی ازم چیزی می خواهی نباید برات انجام بدم؟ مگه چون دوستت دارم، نباید پیام سه صبح جنازه ی ماشینتو ببرم و تو عین خیالت نباشه؟! مگه همین نیست دوست داشتن؟! نیست؟ بگو اگه نیست. بگو منم بدونم چجوریه. بگو بفهمم و از اشتباه درآم.

سرم را بالا می گیرم. صورتش قرمز و منقبض است. توی چشم هایش غصه پرپر می زند و روی لب هایش قهوه ی تلخ ریخته.. از خودم بدم می آید. از خودم ناراحتم. اینکه یک آدم تا کجا می تواند آدم دیگر را برنجاند. و این سیکل معیوب.. دلم می خواهد توی چشم هایش، یک جفت سیاهی آرام ببینم. دلم می خواهد توی تنش به جای این بلوز سیاه که در و دیوار ذهنش را هم گرفته، آن پیراهن آبی توی شمال را ببینم.. همان طور نشسته روی ساحل، باز می زند به موهایش، موج موج آرامش توی چشم هایش هست..

صدایش کمی بالا رفته و کلافگی است.. فقط وقتی منو می خواهی هستم! وقتی به یکی احتیاج داری که اروم کنه! فقط وقتایی که یکی رو می خواهی کنارت باشه، یکی مٹ من هست! یه خری مٹ من !! بقیه ی وقتا من کجام..؟!

سکوت می کند. لفاف قرص را توی دستم مچاله می کنم. تازگی یاد گرفته ام از بالا خودم را ببینم، این طوری از روبرو را هنوز بلد نشده بودم..

- وقتی من حال خوب نیست، وقتی اینجا زلزله میاد...، وقتایی که من خسته می شم از مایه گذاشتن، اون وقتا من کجام..؟!

نزدیکش می نشینم.. دست هایش را فرو برده توی موهایش و سرش رو به سنگ های تیره ی کف اتاق است.. آرام.. کمی بیشتر جلو می کشم خودم را. خم می شوم و لب می زنم. اسمش را صدا می کنم. روز اول ازش وحشت داشتم. کمی بعد متنفر شدم.

وقتی آدمم اینجا و با پوزخندی با غایت مسخره صدایم زد « خانوم سرشار! » ، مبهوت و بیزار بودم هنوز.. نزدیک که شدیم، با شک و عشق صدایش می زدم. حالا دو روز است که اصلا صدایش نزده ام... لب می زنم و باز اسمش را می گویم. دلم می خواهد این بار فقط صدایش کنم. بعد بشود آن آدم آبی پوش و بی تنش لب دریا.

می گویم: داریم دست و پا می زنیم.

صاف نگاهم می کند. حرفی تا چشم هایش بالا می آید و کلمه نمی شود. چقدر می توانم اعتماد کنم به آدمی که حرف هایش کلمه نمی سوند؟ حرف هایی که هنوز از ته دلش نیستند. ساده و در پی تکرار مکررات نیستیم ما.. هستیم..؟  
- دیگه به مامانت نگو..

دست می کشد ای موهایش و نگاهم نمی کند: بالآخره که باید یه کاری..

می برم کلامش را. کی برم و نمی دانم این لبخند بی خود روی لبم چکار می کند: اون چیزی که دو نفرو کنار هم نگه می داره، « یه کاری » و « بالآخره » نیست.

سکوت کرده. لب می زنم: چرا خودمونو گول بزینم؟

کلافه می شود باز: تمومش کنیم بره؟ اینو می خوای تو؟ چت شده اصلا معلومه؟!

- نزن خودتو به اون راه.. نمی دونی چی می گم؟

- نه من فقط اینو می دونم که این همه راه اومدم، این همه اعصاب خوردی داشتیم، همه چی همون جور بود که تو خواستی، حالا گند گرفته زندگیم و کارمو..!

بلند می شود به راه رفتن. متر می کند اتاقتش را. خیلی حالش بد است. حسش را می فهمم...

می ایستم مقابلش.

رخ به رخم می ایستد.

صورتش.. مثل گره کور شده.

- حالا اومدی به من برگه ی استعفا می دی، حالا می گی با هم بودن ما یه کاری نیست. حالا از وقتی بهوش اومدی منو آدم حساب نمی کنی! خیلی خب، من درک می کنم. اونقدرام نفهم نیستم که درک نکنم چی گذروندی. ولی دیگه نمی تونم تحمل کنم این بازی رو. از من و سن من خارجه ساره! من اونو نیستم که از اتاقت شوتش کنی بیرون و بعد بهش زنگ بزنی برات شماره تلفت گیر بیاره! آدرس گیر بیاره!

چشم هایم پایین افتاده..

و باز انتقال تمام ناراحتی هایش به وجودم...

نمی گذاردم به حال و سکوت خودم. شانه ام را می گیرد، خم می شود روی صورتم و تکانم می دهد: می کردم برات این کارو. هر کی جای تو بود هم می کردم. تو اخلاق مزخرف من نیست تونستن و انجام ندادن!



رهايم می کند و برمی گردد سمت پنجره. می زند روی اسپیکر: دو تا نسکافه!

- تو یادت رفته...

حرفم را می برد و صدایش را پایین می کشد، مگر موش های پشت دیوار... که خواهر من باعث این بدبختیاس؟ نه من یادم نرفته..

ادامه ی حرفش مهم نیست دیگر. من این را نمی خواستم بگویم. افروز... هیچ جایی در صحبت من نداشت. افروز کنار بود. خیلی کنار. مثل مهره ای که از همان اول کنارش گذاشته بودم. حرف من افروز نبود. که آتشی که افروز انداخت شاید، نور شده بود برای چشم های کم سوی من... حرف من افروز نبود هیچ وقت...

- من که می خوام درت بیارم از این حال. نمی ذاری چرا؟

- با این؟ با این؟؟؟

برگه ی استعفا را می کوبد روی میز.

- تو بگو چیکار کنم..؟

جوابم را نمی دهد. و جوابی ندارد برای این سوال. عین دور باطل است که از هر طرف برویم، بالاخره چیزی آزارمان می دهد. اگر بروم حس می کند ازش سوء استفاده شده، و اگر ادامه بدهیم، ادامه ی راه را باور ندارد هنوز...

- آزاد.

...

- آزاد.

- هوم.

- یه لحظه بیا..

بی حوصله نگاهم می کند. هم منتظر جوابش است، هم نا امید شده انگار... آستینش را می کشم: یه لحظه.. تکیه بده. اینجوری.

تکیه می دهم و سرم را هم به پشتی مبل می گذارم. با اخم نگاهم می کند اما بالاخره به حرفم گوش می دهد.

- می خوام یه چیزی یادت بدم.

- ببین من اصلا..

- فقط چند دقیقه.. لطفا.

سکوت می کند. نفسش را با سر و صدا بیرون می فرستد و به حرفم گوش می دهد.

- می خوام بهت یاد بدم چجوری خودمو می کشم بالا و از اون بالا خودم و همه چیزو نگاه می کنم.

انگشت اشاره ام را می گیرم سمت سقف.

- چشمتو ببند. چشمامو می بندم.. آروم می گیرم. تمام انقباض ها و فکرای مزاحمو دور می کنم. فقط یه لحظه طول می کشه، بعد می تونم از خودم جدا شم. اینطوری.. می رم بالا.. جدا می شم از تنم. حالا اون بالام. اونی که این پایینه، من نیستم. من اون بالام. یه جورایی.. می تونی ببینی؟ نمی دونم اینو از کجا یاد گرفته م اما.. وقتی این بالام می تونم خودمو ببینم. بهتر از همیشه. بدنم و صورتم رو.. همه رو می بینم..

چشم هایش را بسته. نمی دانم چقدر جدی گرفته یا اصلا دارد به حرف هایم گوش می کند یا نه. چشم هایش را بسته و من امید دارم که بتواند خودش را از آن بالا ببیند..

آدم دیگری هستم با او. پرم از زنانگی و شادی. متعلق به دنیای او نیستم.. مال دنیای من نیست. شبیه جسارتی ست که همیشه دلم می خواست داشته باشم و نداشتم. میوه ی ممنوعه ای ست که من بالاخره دست دراز کردم و چیدمش.. اما حالا.. پرت شده ام زمین. و میوه ام انگار دیگر جادویی نیست.. هوس چیدنش، بهم تصوری می داد از شجاعت و جسارت خودم. و جادو شاید، دست های خود من بود..

دوست داشتنی تر از همیشه بوده ام با او، طاقت یک بار دیگر پس زده شدن را ندارم اما.. با پناه ترم با او، دلم نیست که گوشه نشین پله های قناعت من باشد و یک عمر چشمش به آن بالاها.. دلم نیست بند من شود و پر پروازش را گرفته باشد من و دنیای من. که این روزها انگار دنیایم هم جور دیگری ست..

نفس عمیقی می کشد..

اخم میان ابروهایم افتاده و من جای خودم را دیدن، دارم او را می بینم. خودم را این روزها بی نهایت بار دیده ام. خودم را بهتر از همیشه.. فقط نمی دانم چرا باید واژگون می شدم، باید به آخر خط می رسیدم تا ببینم.. اخم ابروهایم را بارها دیده ام، چین و شکن های احتمالی را.. دلم.. نمی خواهد ببیند. دو سه شب است که مدام به خوابم فکر می کنم. بعد بلافاصله دست می کشم روی پوستم.. به صورتم. اخم ابروهایم را بارها دیده ام، این ته ریش چند روزه را هم.. اما.. تاب سفرم هست میان شیاری که بیفتد روی صورتش..؟ طاقت تاب بازی میان چروک سلول به سلول پوستش.. وقتی پیر می شود از این انتخاب.. در من هست..؟ بگذار یک بار برای همیشه با خودم رو بازی کنم..

- تورو که رسوندم رفتم پیش افروز. هنوز نتونسته بودم درست باهاش حرف بزنم. حماقت کرده بود اما خودش اسمشو میذاره لطف و محبت خواهرانه. من هیچ وقت فکرشم نمی کردم با تو اینجوری تا کنه. مطمئنم.. حتما زده بوده به سرش! اون روز که اینجا همه چی به هم ریخت، زده بود به سرش!.. نمی دونستم تو هم می زنه به سرت و نصف شب راه می افتی تو خیابون که..

صدایش در گوشم می پیچد..:

- چیزی که بین ما بود، خیلی با عشق فرق داشت.. یه جور دوست داشتن پایدار بود.. دختر فوق العاده ای بود. درک می کرد. تحمل داشت. و پا به پای من بود. داشت اذیت می شد.. وقتی هم که خواست بره امریکا، رهاس کردم که بره....

- چرا نگهش نداستی...؟!

- باید می رفت.

- تو نخواستی یا ارزششو نداشت؟!

- باید بال هاشو ازش می گرفتم؟!

برمی گردم به اتاق. انصاف نیست بال های آدمی را که یکبار و فقط یکبار حق زندگی کردن دارد را، گرفتن.

- یه لحظه خودتو..

از « یک لحظه خودم را جای او گذاشتن » حرف می زند، و من لحظه ها را خوب می شناسم.. دوست نداشتنی ست.. خودی که تمام مراسم نیاز پیراهن سبز پوشید و لبخند زد.. خودی که تمام شمال، با نوازش باد و لبخند آزاد زندگی می کرد و به فکر زیستن در لحظه بود. لحظه؟ البته که لحظه ها، زندگی بشریت را می ساختند.. البته که دورم می کردند از حرام نکردن ثانیه های خوب زندگی ام.. و البته که لحظه ها، آب حیاتند برای آدمی که نمی خواهد چیز دیگری از زندگی اش را از دست بدهد، اما.. کدام لحظه برای آدمی، ابدی شده بود..؟!

- امضاش کن..

نگاهم نمی کند. در سکوت برگه ها را می گذارم جلوی دستش و تا دنبال خودکار بگردم، خودنویسی که از مشهد برایش آورده ام را از جیب کتش بیرون می کشد. مردمک هایم راه می افتند.. موهایش، شانه هایش، شیطن های چسباناکش! این جور کج نشستن و زل زدن به کاغذش را. ساعت صفحه گرد با بند چرمی مشکی روی مچ چپش، یادم می آورد که دارد دیر می شود...

زل زده به کاغذ. و امضایش نکرده هنوز.

- تموم شد..؟

زمزمه اش آرام است.

در محدوده ی دیدش قرار می گیرم. چشم هایم روی موهایش.. روی نیم تنه ی کجش.. دستی که نرفته برای امضا، می رقصد.. لب هایم.. لبخند کم رنگی دارند..

- یه خونه خریدم م تو شریعتی. کوچیکه اما هم شومینه داره، هم یه باغچه ی بزرگ و خوشگل. یه تاب هم گرفتم برای حیاطش. جون می ده برای اینکه غروبا وقتی همه جا آبپاشی شده و نسیم خنک می زنه، بشینی و یه فنجان نسکافه ی خنک مزه مزه کنی. با من یه نسکافه ی خوش طعم می خوری؟

از اروس که بیرون می آیم، باد می زند و مانتویم تکان می خورد.. نامه ی استعفای امضا شده، توی دستم است. شبیه برگه ی آزادی ست. دوست دارم مثل پرنده ی تنها، بنشینم روی سیم های برق و از آن بالا خوب نگاه کنم. آرامم... و با این برگه، دیگر به هیچ کجا اجباری ندارم. مثل آن پرنده ام حالا که نشسته روی سیم برق.. حس می کنم که ایستاده و از پشت پنجره نگاهم می کند. راه می افتم توی سرازیری خیابان شرکت..

از اروس خارج می شدم.. سرد بود و به نظر می رسید کیانی بر خلاف دعوتش از من برای همراهی در کنسرت، رفته باشد. سرد بود و بافتنی ام را به دورم پیچیده بودم.. راه افتادم توی سرازیری. صدای تک بوقی آمد و بعد ماشینش کنارم ایستاد. سوار شدم و سلامش کردم. جوابش کمی دیرتر آمد..

هنوز پیراهن روشنش را خاطر م هست. و آن شال سفید که انداخته بود روی شانه اش. لبخند روی لبم می آید. سرم را بالا می گیرم و به آسمان آبی و صاف نگاه می کنم. دلم می خواهد همیشه آبی بپوشد. یاسی بپوشد. سفید بپوشد. همه ی رنگ های روشن دنیا را بپوشد. دست تکان می دهم برای تاکسی سر خیابان.

اسم کوچه های پاسداران را دوست دارم. بوستان و گلستانش را. هر وقت این سربالایی را پیاده می رفتم، یکی یکی می شمردمشان. بوستان یکم.. گلستان دوم.. نیستان پنجم.. نگارستان هشتم.. خانه ی ما توی یکی از همین کوچه های پهن بود و دم درش درخت بزرگی کاشته بودند که هیچ وقت اسمش را نفهمیدم. پاییز که می شد، برگ های زرد و نارنجی اش حال دل آدم را خوب می کردند. برگ ها که می ریختند جلوی در و ورودی برج رنگی رنگی می شد، منظره ی دل انگیزی می شد. هوا هم اگر خیلی صاف نبود و بادی هم می زد، فَبَها، نه مثل امروز که آسمان از بس آبی و صاف است، آدم دلش می خواهد برود کوه و از آن جا زل بزند لابلای ابرها و شکل هایشان را حدس بزند.. موسیقی ملایم و آرام بخشی از ضبط تاکسی توی ماشین پیچیده و راننده را هم مثل من در خودش غرق کرده. و عجیب است که اسمش را می گذارم آرام بخش و غمگین نمی کند. « مانده بودی اگر نازنین.. زندگی رنگ و بوی دگر داشت... » از ماشین پیاده می شوم و قد راست می کنم رو به درخت بلند قامت و بی اسمی که هنوز جلوی در ورودی است. سبز سبز! لبخند تمام صورتم را پر می کند از دیدنش! شاید هیچ چیز دیگری مثل او نمی توانست خوشحالم کند امروز. خم می شوم کرایه را حساب کنم. « هستی ام را به آتش کشیدی.. سوختم من ندیدی.. ندیدی.. ندیدی.. » راننده که غم زند و می رود. راست می شوم و به مسیر رفتنش چشم می دوزم. صدای ضبطش توی نگارستان چندم.. مانده هنوز. « بعد تو خشم دریا و ساحل.. بعد تو پای من مانده در گل.. »

از نگرهبانی می خواهم به آقای صدر بگویم مهمان دارند. می گوید « بینم اصلا هستن یا نه » و شماره اش را می گیرد. گوشی را می گذارد و می گوید « جواب نمی دن، ولی از صبح بیرون نرفته ن. حواسم بوده. حالا می خوای شما بیا.. » راهنمایی ام می کند سمت آسانسور و طبقه را می گوید. با لبخندی که اصلا نمی دانم چرا گوشه ی لبم جا خوش کرده، نگاهش می کنم. نمی داند من ابعاد سنگ های اینجا را هم می دانم.. لحظه ای مکث می کند به من که با آن لبخند و آن طور خیره شده ام به صورتمش. لبش را می جود و طبقه ی یازدهم آسانسور را می زند و می رود. خنده ام می گیرد.

دستم را روی زنگ فشار می دهم. تن چوبی در، هنوز تیره رنگ است. کسی جوابم را نمی دهد. گوشم را می چسبانم به در. صدای پیانو می آید. صدای دور جیغ و خنده می آید. صدای بدو بدو و « کامران اونو بدش من » .. لبخند تمام قد صورتم را پر می کند. نفس آرامم را بیرون می فرستم. یک مشت زندگی اینجا است.. دوباره زنگ را می فشارم و این بار دو ثانیه بعد، در باز می شود..

دستگیره توی دستش مانده، کمی خم شده، و در را نیمه نگه داشته. توی چشم هایش فقط تعجب و جاخوردگی ست و دستش را هم از دستگیره برمی دارد. پیراهن طوسی به تن دارد و آستین هایش را تا روی ساعدش بالا زده.. پلک می زند و دنبال کلمات است که آرام می گویم: می تونم پیام تو؟

هنوز شوکه است اما خودش را پیدا می کند. مردمک هایش می چرخند روی دست چپم که حالا و از همین یک ساعت پیش، خالی از آن گچ سبز است. روی زخم صورتم.. با مکث خودش را عقب می کشد و کنار می رود. حالا باید بروم تو. باید پای راستم را بلند کنم و یک قدم جلو بگذارم. پای حواس پرتم، قفل کرده.. نمی دانم چی حس کرده اما اوست که خودش را کنار می کشد و در را بیشتر باز می کند. زیر لب می گوید: البته.

و من با خیال اینکه نگهبان راست می گفته و من اینجا را بلد نیستم، می روم تو. همان دو قدم کافی ست تا دختر بچه ی لاغر و کشیده با موهای سیاه و براق را ببینم که عروسک به دست وسط سالن ایستاده و خیره ام شده. دختر بچه ای که قد یک بند انگشت زیر چشم هایش سیاه است. یک بند انگشت من برای صورت او.. خیلی بزرگ است، نه؟ عروسکش را محکم بغل گرفته و من یاد خوابم می افتم. تمام وجودم به سمتش کشیده می شود.. پایم که قفل شده بود، دل می زند. انگستانم.. بند بند شانه ها و آغوشم.. از من فرار می کنند برای کشیده شدن سمت او. پاهایم را فشار می دهم به زمین. اینجا ایستاده، قبلش با پدرش جیغ می کرده، و حالش خوب است! زنده مانده! زنده مانده و حالا جای آن شکاف احتمالا بزرگ روی سینه اش، می توانم پیراهن سُرْمه ای رنگی ببینم که چین های دامنش همان جوروی ست که همه ی دختر بچه ها دوست دارند... آهسته می گویم: سلام.

عروسکش را بیشتر به خودش نزدیک می کند و تند سر تکان می دهد: سلام.

خیره ام به صورت کیمیا و او تنها چیزی ست که از این خانه می بینم. هنوز از نگاهش کنده نشده ام که زمزمه ی پدرش می آید: نمی شینی..؟

صدایش می زند « کیمیا.. بابا.. » و دستش را می گیرد و چیزی کنار گوشش می گوید. روی سرش را می بوسد و کیمیا ضمن گفتن تند « بخشید »، همان طور که قفسه ی سینه اش بلند بالا و پایین می شود، می رود سمت اتاقش و توی راهرو گم می شود. راهرو که حالا سرخابی نیست...

نگاه می کنم به کامران. سوال دارم و تمام وجودم امیدوار است جواب مثبتی بشنود.

- حالش خوبه!؟

بیشتر از من به خودش مسلط است. دست می کشد میان موهایش و سر تکان می دهد: آره. آره.. عملش واقعا خوب بود. عجیب بود که خوب بود اما.. بود.

هنوز پر از امیدم. چشم ها و لب هایم: دیگه خوب می شه..؟

زل می زند به صورتم. خنده ی کوتاه و کمرنگی می آید به چشم ها و لب هایش. انگار که بگوید « خوش خیال شده ای؟ » اما به جاش می گوید: هیچ وقت برای همیشه خوب نمی شه. آسیب پذیری و ضعیفیش همیشه همراهشه. مشکلات ربویش هم..

باز انگشت می لغزاند میان آن موها و باز تار تارشان را می کشد.. برای آرام کردن دل خودش شاید، لبخند دلگرم کننده ای می زند: اما دیگه عذاب نمی کشه. این یه ماهه خیلی بهتر شده. خوبه.. خوب.

یک کاسه ی لاجوردی سفالی آب خنک، سرریز می کنند توی دلم.. چشم هایم ثانیه ای بسته می شوند. چیزی شبیه به « آخیش... »

دستش را با احتیاط.. آره با احتیاط.. می گیرد سمت سالن و تعارفم می کند. من اما می نشینم روی نزدیک ترین صندلی، که حالا آبی تیره است. نزدیک در ایستاده هنوز: چای می خوری؟ یا..

روبروی در آشپزخانه ای بزرگ و دلپاز است. خانه صد وسی متری ست و پنجره های بلند دارد. انتهای راهروی کوتاه و پهنش هم دو اتاق است که یکی را اختصاص داده ایم به کار و مهمان. چیزی دل می زند توی دلم.. لابد حالا شده اتاق کیمیا. چقدر دوست دارم اتاق کیمیا را ببینم. چقدر دوست دارم از همه جا و همه چیز فقط... می گویم: یه لحظه.. کارت داشتیم. چیزی نمی خوام.

پشتش را می کند و می رود سمت آشپزخانه. وقت می خواهد که کنترلش را بدست بگیرد انگار: منم چای می خوام.

« چای » اش توی گوشم زنگ می زند و نه « چایی ». لب های چفت شده ام را با زبان تر می کنم. نگاهم فقط به کفپوش سالن است. اما گوشه چشمی هم می توانم بینم که همه چیز، همه چیز، عوض شده. سرم را بالا می گیرم و جای نور، پیراهن طوسی اش جلوی چشمم را می گیرد. چای را برمی دارم و فنجان ها هم عوض شده.. سینی را می گذارد روی میز و روبرویم می نشیند. پا روی پا می اندازد و انگار خودش را پیدا کرده.. فکر می کردم سخت نباشد. فکر می کردم چند روز است که هیچ چیز سخت نیست. سخت نیست، اما انگار یک سری پیچ و مهره دارند توی وجودم جابجا می شوند و روی هم قرار می گیرند. یک جور پذیرش، باید توی هم جا بیفتند و چفت شوند. فقط همین است که نمی گذارد گیر توی ذهنم آزاد شود و چایم را بنوشم..

می گویم: یه امانتی پیشم داشتی..

می گوید: بهتر شدی؟

دستم که به سمت کیفم رفته، می ماند. برمی گردم نگاهش می کنم. فاصله مان چند سنگ پنجاه سانتی بیشتر نیست اما چند سنگ..؟ نرم سر تکان می دهم: مرسی که حالمو می پرسی.. خوبم.

کیفم را برمی دارم اما تمام دلم توی اتاقی ست که کیمیا خوابیده. تمام وجودم می خواهد یک بار دیگر ببیندش و بغلش کند و بعد.. سرم را بالا می گیرم تا بگویم اما چیزی در چشم های خیره اش به من هست، که متوقفم می کند. عمیقم شده و چیزی در چشم هایش سوسوو.. که شاید پر می زند. حرفم یادم می رود. وصله ی ناجوری هستم برای آنجا، می دانم. آرام می گویم: عوض شده اینجا..

و جز خار ظریف و کوچکی که توی قلبم می رود، هیچ حس دیگری ندارم. و این حرفی نبود که می خواستم بزنم. و این صدای پیانو که می آید و از لحظه ی ورودم می آمدو من حالا دارم می شنومش.. پیانوی سیاهی گوشه ی سالن نزدیک پنجره نشسته و حالا دارم می بینمش. اما صدایی که متن حرفمان شده، از انتهای راهروست. دور.. جایی نزدیک به کیمیا.. به پیانوی سیاه گوشه ی سالن نگاه می کنم و کاغذهای نُتی که بالایش مانده.. به ظرف نوتلای نیم خورده شده و دو قاشق کوچک داخلش.. به فنجان نصفه ی چای که حالا حتما یخ کرده. داشتند با هم تمرین می کردند و تو سرو کله ی هم می زدند؟ پدر و دختری جیغ جیغ می کردند و سر نت ها کلنجا می رفتند؟ لبخند عمیقی روی لبم می نشیند. چقدر خوشحالم که کیمیا پدری به این خوبی دارد...

به لبخندم نگاه می کند. لب می زنم: می تونه بزنه..؟

حرف زدن از بچه ی آدم، از پاره ی تن و همه ی امیدها و آرزوهای آدم، هر پدر و مادری را سر کیف می آورد. سرش را نیم بند تکان می دهد و لبخند کمرنگی می زند: یه چیزایی.

بعد خیره می شود به صورتم باز. به صورتی که رو به پیانو ست و برگه های نُت.. و نمی دانم چی می بیند که صدا می زند: کیمیا..؟ بابا؟

کیمیا ده ثانیه بعد توی حال است. نزدیک پدرش می ایستد و با چشم هایش می پرسد « چیه؟ » کامران به من نگاه می کند. دلم می لرزد از تصور کاری که می خواهد برایم بکند.. خم می شود روی سرش را می بوسد: یکم برامون می زنی؟

ابروهای دخترک بالا می جهد. من را نمی شناسد دیگر؟ نگاهم می کند. لبخند کوچکی می زند. به قفسه ی سینه اش که زیر دست هایم پرپر زده نگاه می کنم. لبخندم را یادش بماند، کافی ست. سرفه می زند، می گوید « تشم » و می رود سمت پیانو. عروسکش را با احتیاط یک گوشه می گذارد و صندلی را می کشید و می نشیند. کمرش صاف و شانه هایش عقب. انگشت های کوچکش را می گذارد روی کلاویه ها و کامران می رود بالای سرش. وای که چقدر کلاویه های پهن و سفید برای دست هایش بزرگ اند.. بی اختیار می گویم: اذیت نمی شی؟

و اشاره ام به زخم سینه اش است. سر هر دو به سمتم برمی گردد. هر دو دارند لبخند می زنند. توی چشم های جفتشان ستاره هست. کیمیا تند سر تکان می دهد و می خندد: نه ، یه کوچولو..

بعد بی آنکه منتظر جواب من باشد، انگشت های کوچکش را می گذارد و .. صدای پیانو را درمی آورد. دست های بزرگ پدرش حوالی دست هایش، هوایش را دارد.. یادم نمی آید بلد بوده باشد. چیزی که می زند و اصلا سردر نمی آورم چیس، بیست ثانیه هم طول نمی کشد. وسط قطعه دست هایش را برمی دارد و به طرفم می چرخد و با چشم های درشت شده و پر از امید برای تعریف شنیدن از من، به دهانم چشم می دوزد. نمی توانم خودم را نگه دارم. دیگر بند این صندلی نمی شوم. پرواز می کنم و فاصله ام را تا تن کوچکش به هیچ می رسانم. حواسم نیست که احتیاط داشته باشم و بی حواس بغلش می گیرم.. زانو زده ام جلوی صندلی اش و محکم بغلش گرفته ام. بینی ام را می برم توی موهایش و نفس می کشم.. دست سالم اما کرخت مزاحمم نمی گذارد آن طور که شایسته است محبت تنم را خرجش کنم.. دکتر که اره می انداخت و من چشم هایم را بسته بودم و ترس برم داشته بود، خندیده بود که « هیچی نیست خانوم. ببین. عین اولش! » عین اولش نبود. بعد از آن همه سنگینی و کلافگی و خارش، آخر سر انگار ماهیچه هایم به جای خودشان نبودند. چند روز باید می گذشت تا کامل خوب شود. عین اولش نبود، اما سالم بود. باز حواسم می رود پی جسمی که توی بغلم است و با خودم غرغر می کنم که از این دست مزاحم! می بوسم کنار گردنش را و بو می کشم تنش را.. دست کوچولوش را می گذارد روی شانه ام و کمی فشار می دهد. « آخ » ضعیفش می ترساندم. وحشت زده عقب می کشم: اذیتت کردم؟؟ چی شد عزیزم؟

سر تکان می دهد که « هیچی » و کمی سینه اش را می مالد.. لبم را به دندان می گیرم و میان خودم و سینه اش فاصله ایجاد می کنم. یک چشمش را جمع کرده و می خندد. هنوز چشمش به دهانم است برای تعریف و تمجید از موسیقی نرمی که شنیده ام. موهایش را با دو دست ناز می کنم. صورتش را نوازش می دهم. نوک بینی اش را می بوسم: من تا حالا ندیده بودم یه فرشته اینجوری پیانو بزنه..

چشم های سیاهش برق می زند از خوشی. خنده اش عمیق و ته دل می شود. به پدرش نگاه می کند تا خوشی اش را با او هم شریک شود. ادامه می دهم: تا حالا ندیده بودم.. ( دستش را می گیرم و انگشت های کوچکش را یکی یکی می بوسم.. ) یه خانوم خوشگل انقد قشنگ بزنه..

لبش را از ضعف حال خوشش، می گزد. با ذوق به پدرش نگاه می کند. به من برمی گردد و با دو دست صورتم را میان گودی کوچک دستانش می گیرد. ناز می کند پیشانی و گونه ام را. بعد خم می شود و بوسه ی نرم و کوچکی روی گونه ام می گذارد. دور که می شود، فاصله که می گیرد، انگار نفس دوباره به تنم تزریق شده.. پدرش می گوید « کیمیا » و او می چرخد برود که بی اراده دستش را می گیرم و صدایش می زنم: کیمیا..

نرم جلو می آید. چتری هایش را که حالا روی پیشانی اش ریخته اند، کنار می زنم. فقط دختر کامران است که می تواند اینجور متین و آرام بایستد.. موهایش را با جفت دست هایم مرتب می کنم.. نوازش می دهم.. می گویم: کیمیا..

پوست لطیف گیجگاهش زیر دستم می لغزد.. لب می زنم: تو یه دختر فوق العاده ای!

گیج و نامفهوم نگاهم می کند. دست می کشم به صورتش.. به موهایش.. خیره به چشم های سیاه و مژه های برگشته اش، جوری که حرفم را باور کند، جوری که حرفم تا ابد یادش نرود، بچ می کنم: تو بهترین هدیه ی خدایی. خدا یه تیکه از نفسشو فرستاده پایین که ما هم بتونیم نفس بکشیم.. تو بهترین و عزیزترین هدیه ی خدایی.. اینو هیچ وقت یادت نره. خب؟..

مکت می کند توی چشمم. هنوز نگاهش می کنم.. می خواهم حرفم هیچ وقت یادش نرود.. می خواهم اگر قرار است خاطره ای از پنج سالگی اش داشته باشد، جای هاله ی این کبودی های ریز و درشت که روی ساعدش نقش بسته، حرف من یادش باشد. من فقط همین را می خواهم. توی چشمش نگاه می کنم و از خدا می خواهم: «بتش کن..» یک قدم جلو می آید. دست هایش را دور گردنم حلقه می کند. جای دست های عزیزش روی زخم گردنم، می سوزد. چشمش را از چشمم نمی گیرد این بچه.. نمی گیرد.. خم می شود و توی گوشم، با صدایی یواشکی که فقط خودم می توانم بشنوم، می گوید: تو خاله واقعی هستی...

لبم را به دندان می گیرم.. باز کنار گوشم می گوید: باشه یادم نمی ره.

خم می شوم و همان جور که دست هایش احاطه ام کرده، آرام قفسه ی سینه اش را می بوسم..

ازم فاصله می گیرد. عروسکش را برمی دارد. دست هایم توی هوا مانده هنوز.. لبخند می زند. به پدرش هم. بعد برایم بای بای می کند و با دستش بوس می فرستد. همان طور که دور می شود می گوید: بوس.

و می دود به اتاقش..

کامران بلند می گوید: یواش!

گوش بچه ها اما کی بدهکار بوده؟ نگاه نمی کنم اما صدای بسته شدن محکم در می آید. ایستاده مقابلم. همه ی چیزی که می خواستم بگویم یادم رفته. شاید همه ی چیزی که باید می گفتم، همانی بود که تحویل کیمیا دادم.. می روم سمت کیفم. رفته سمت آشپزخانه. چشم می اندازم دور سالن. یک بار نشسته بودم روی همین سنگ ها زار زده بودم موسی به دین خود، عیسی به دین خود! چقدر ساده بودم که فکر می کردم با این ضرب المثل می شود کسی را کنارم نگه دارم. بیست و چند سال را تغییر بدهم تا کنارم بماند. مثل روشنک نبود آن ساره؟ او با پول و آبرو و من.. با التماس و هزار جور ضرب المثل که نمی دانم از کجاست درمی آوردم! اصلا این فکر از کجا به سرم زده بود؟ نمی دانستم که آدم ها را.. با هیچ چیز.. هیچ چیز.. نباید و نمی شود که کنارت نگه داری. آدم ها اگر بخواهند که کنارت بمانند.. می مانند. سالن بزرگ تر از قبل به نظر می رسد. همه چیز عوض شده. حتی یک لامپ هم آشنا نیست. فکر می کردم چه حالی داشته باشم وقتی پا می گذارم توی این خانه..؟ هیچی. این خانه، این همه غریبگی، فقط تنم را کرخت می کند. حتی یک قاب عکس هم به دیوارها نیست. دارد جمع می کند برود؟ از کیفم، پاکت را بیرون می کشم. ایستاده مقابلم و یک لیوان آب توی دستش است. به انگشت های کشیده و تنیده اش دور لیوان شفاف نگاه می کنم. به ستم می گیردش در سکوت. کمی از آب می خورم. خنک و به جا.. پرسشگر و کنجکاو به پاکت میان انگشتان دست گج گرفته ام نگاه می کند. چشمم می افتد به صورتش. چین و شکن های ریز گوشه ی چشمش. شقیقه های خاکستری اش. تارها سفید میان موهایش. چروک هایی جلوتر از زمان.. پاکت را از دستم می گیرد. من هم مقصرم.. زمزمه می کنم: دارید می رید؟



سرش پایین است و با در بسته ی پاکت بازی می کند. سر تکان می دهد... آره. کارم درست شه، می ریم.

دل می زخم: می ذاریش پانسیون..؟

فرصت سرریز شدن میان راه های صورتش را از من می گیرد و سر بلند می کند. نمی توانم چشمم را ازش جدا کنم. اجازه می دهم هر چی می خواهد، از چشم هایم بخواند.. زمزمه می کند: طاقت نمیارم..

باز خم می شود روی پاکت و من را می اندازد لابلای تارهای خاکستری و سفیدش. نمی شود تارها را یکی یکی جدا کرد و زمان را به عقب برگرداند.. نمی شود دست گذاشتو چروک ها را کشید.. چقدر ناراحتم.. چقدر از خودم... صدایش توی گوشم زنگ می زند.. « من آدم عاشق شدن نبودم.. » دلم می سوزد. دلم برای همه ی آدم ها می سوزد.. آدم عاشق شدن نباشی، دنبال زندگی بی خیال و دغدغه باشی، بعد.. دلم برایش می سوزد.. گفته بود مسئولیت دوست علی؟ دوست های علی چرا این قدر با خودش فرق دارند؟ گفته بود مسئولیت؟ مسئولیت سلام؟ مسئولیت این تارها با کیست..؟ مسئولم.. احساس مسئولیت می کنم.. احساس تقصیر.. از انتخاب اشتباه، رویای اشتباه، وهمی خنده دار! اشتباه راه رفتن.. اشتباه.. او را هم به کثافت نشاند. که شاید حقش نبود.. حق هیچ کدامان که.. چند تا زندگی خراب شد.. مقصرم.. خیلی زیاد. خیلی..

محتویات پاکت را بیرون می کشد و بی آنکه تکان بخورد، فقط نگاهشان می کند. با نگاهش هم سو می شوم. عکس قشنگی از روشنگر، روز قبولیش در تیزهوشان، با چهره ای ملیح و معصوم.. نوجوان و دوست داشتنی.. نیم تنه اش را کج کرده سمت دوربینی که یادم نیست چه کسی عکاسش بوده، مثل فرشته ها. لبخند می زند. مثل فرشته ها لبخند می زند.. دستش مانده روی عکس. مردمک های سوالی و گیجش را تا من بالا می آورد..

- اینو نشونش بده. اگر یه روزی خواست..، اینو بهش نشون بده. فقط همینو..

فکش سخت می شود. چشم هایش که خوب و سرحال بود، شفاف می شوند.. دهانش را باز می کند اما کلمه ای پیدا نمی کند انگار. فقط نگاهم می کند. دست می گذارم روی سند زیر عکس توی دستش: این سند یه زمینه تو شیراز. مترائش زیاد نیست ولی مال خودشه. از پول خودشه. مال.. دست تو باشه بهتره.

کیفم را برمی دارم و بابت آب تشکر می کنم. راه می افتم سمت در. حجم تن و قامت بلندش را پشت سرم حس می کنم. کفشم را می پوشم و در را باز می کنم. دستگیره را فشار می دهم. باید خداحافظی کنم؟ چقدر خداحافظی ها غمگین اند..

برمی گردم..

چشم می چرخانم دور خانه..

روی سالن..

راهرویی که دیگه سرخابی نیست..

آشپزخانه ی بزرگ و دلپاز..

عکس کیمیا که کنار تلفن است..

پرده های سفید و بلند..

یه جفت چشم کشیده و آرام..

یک جفت چشم تبار و شفاف..

که حالا به ارث رسیده توی صورت کیمیا.

قدش بلند است و شانه هایش توانایی تا ابد به دندان کشیدن کیمیا را دارد. پیراهن طوسی به تن دارد و آسپتن هایش را بالا زده.. دست می برد لای موهایش و رد دستش را می گیرم.. به چشمش نگاه نمی کنم و رو می گیرم.

- خداحافظ.

باید بروم. تمام شد. تمام شده.

- ساره..

هنوز برنگشته ام.

- هر وقت کاری داشتی.. رو من حساب کن.

پلک هایم را محکم روی هم فشار می دهم.

- ساره..

مکث می کنم.. توی اسمم، اسمی که خیال می کنم هیچ وقت این طور یک دست صدا نشده بود، سوال هست.. سوال هست و من نمی خواهم بپرسم.. که علی رغم همه چیز، حق خودم را.. بخشیده ام؟ برمی گردم، لبخند کمرنگی می زنم و به در بسته ی اتاق کیمیا اشاره می کنم: مواظبش باش.

ته جمله ام نقطه می گذارم و می روم سر خط.

همان طور که جا می گذارمش پشت در بسته ی آسانسور و می روم سر خط.

باید بروم برای گلدان هایی که خریده ام، از این کاکتوس های رنگی و گل ناز بگیرم. بعد از رحیم بخوام یکی از این شمعدانی های قرمز که توی پله های ورودی ست را، بگذارد لب پنجره ی من. باز از تصور چال لپ رحیم خنده ام می گیرد! این یکی را حتما باید امشب برای شبنم تعریف کنم! باید سر راهم همشهری بگیرم و بیافتم دنبال کار. دیروز برای یکی دو جا رزومه فرستادم و تماس گرفتم. چند آگهی را هم علامت زدم تا بعدا زنگ بزنم. دیشب اما عمه همه ی روزنامه هایی را که دورشان خط کشیده بودم، ریخت دور! یاد ایمیل همکاری یک ماه پیش شبنم و خستگی خودم می افتم.. انگار اوپی که آن بالاست، خودش قدرت را به جان آدم می ریزد...

صدای زن گوینده ی آسانسور می گوید « طبقه ی هشتم » و یکی انگار سوار می شود. عطرش خنک و دلچسب است. فکر می کنم اگر چشم باز کنم، لباس تنش سفید باشد! خنده ام می گیرد از حدسیات روی هوایم! نفس عمیق تری می کشم و عطرش من را یاد آزاد می اندازد. و یاد آزاد، مثل یک گوله ی کوچک، ته دلم می افتد..

صدا می گوید « طبقه ی همکف ». کمرم..کتف خالی چپم.. چسبیده به خنکای تن فلزی اتاقلک و کنده نمی شود. بعضی زخم ها.. خالکوبی می شوند به تن روح آدم. بعضی رنج ها.. دردها.. حک می شوند روی قلب و روح. روزهایی که.. آدم هایی که.. لحظه هایی که.. حک می شوند توی وجودت. و دلم می سوزد برای این روح.. برای این بیچاره.. و فکر می کنم روح بشر.. زیادی پاک و خوب است برای یدک کشیدن این زخم ها.. این تلخی ها.. کاش لحظه های بهتری.. کاش لبخند های عمیق تری.. پشتم را که از تن خنک آسانسور جدا می کنم، گوشه ی خالی کتف چپم.. خنک می شود..

از برج می زنم بیرون. باد شدیدی گرفته خیابان را. چند تایی از برگ های درخت دوست داشتنی ام افتاده اند روی زمین. دست گچی ام را که به گردنم آویزان است، می گیرم توی دست دیگرم و راه می افتم سمت چپ کوچه ی خالی و ساکت. چند قدم جلوتر، زنی دارد می رود.. آهسته و نم نم.. و چادر سیاه رنگی به سر دارد. می ایستم. سرش را انداخته پایین و جوری راه می رود، که انگار برایش مهم نیست کدام طرفی پیچد.. باد می زند.. چادر سیاهش در باد تکان می خورد.. نگاهش می کنم.. حواسش به هیچ کس نیست.. به آن موتوری مزاحم حتی. لب می زنم: « خداحافظ. » پشتم را می کنم و خلاف جهت، راه می افتم....

اسم کوچه های پاسداران را دوست دارم. بوستان و گلستانش را. هر وقت این سربالایی را پیاده می رفتم، یکی یکی می شمردمشان. بوستان یکم.. گلستان دوم.. بوستان پنجم.. نگارستان هشتم.. خانه ی ما توی یکی از همین کوچه های پهن بود و دم درش درخت بزرگی کاشته بودند که هیچ وقت اسمش را نفهمیدم...

راه می افتم سمت سرازیری..

بالآخره اگر مثل بوستان و بوستان و.. همه اش سربالایی ست، یک جاهایی هم مثل این خیابان که هرچه چشم می چرخانم اسمش را پیدا نمی کنم، سرازیری ست... قدم هایم تند می شود روی آسفالت خیابان. یاد بچگی هایم می افتم و پارکی که حاج خانوم گهگاه ما را می برد. یک تپه ی چمنی داشت پشت سرسره هاش و ما تا رسیدن به بالای تپه مسابقه می گذاشتیم. روشنگ از نفس می افتاد و علی دستش را می گرفت و می کشاند دنبال خودش. بالا که می رسیدیم، از نفس افتاده بودیم. لپ هامان سرخ شده و تن مان خیس عرق بود. بعد، نوبت پایین آمدنمان می شد. بالای تپه ی چمنی بودیم و آن قدر کوچک ، که ابعاد دنیا به نظرمان خیلی بزرگ می آمد.. پایین آمدن، مسابقه نداشت. لذت داشت. داد و هوار و جر زنی نداشت، آرامش و خنده های ریز داشت. هر کس بی آنکه سهمش را با دیگری قسمت کند، پایین می دوید. شیب زیاد بود، قدم هامان تند می شد. تند و تند تر.. لپ هامان گل می انداخت...

کفش های تابستانه ام روی سرازیری این خیابان که اسمش را نمی دانم، اصطکاک خوبی ندارد. فاصله ی پاهام کم می شود و قدم هام تند تر.. به اختیار خودم نیست این جاذبه و این سرازیری که من را می کشد پایین.. دارم مثل تمام وقت هایی که چهار پنج سالم بود و با روشنگ و علی از بالای تپه ی چمنی سرریز می شدیم، سرریز می شوم..

انتهای خیابان، می ایستم. می خندم.. نفس نفس می زنم و دولا می شوم. پشت دستم را می چسبانم به گونه ام. به صورت داغم. لپ هام گل انداخته..

کمر که صاف می کنم، پارک بزرگ و سرسبزی پیش چشم هایم هست. چشم می دوانم بین تبریزی ها.. لابلای نارون ها.. چقدر درخت دارد این پارک این خیابان که اسمش را نمی دانم... راه می افتم سمت پارک. کنار جدول های سبز و سفید، جوی باریک آب راه افتاده.. محوطه ی بازی بچه ها شلوغ است. کمی آن طرف تر حوض آبی رنگ و بزرگی ست. فواره اش روشن است و دو سه تا دختر بچه آب بازی می کنند. عطر یک دسته یاس [ ] قامت گرفته از تنه ی درختی، همه جا پیچیده. لابلای شاخه های درخت

ها، ریشه های خوشرنگ نور آویزان است. از ذهنم می گذرد: « همونی که از تاریکی به نور می بره... » از یک طرف پارک که تنها نور چراغش معلوم است، صدای موسیقی می آید. یادم نمی آید امروز چه روزی ست.. مناسبت خاصی به خاطر من نیست اما مردم خوشحالند..

بوی خوش و عجیبی زیر دماغم می زند. برمی گردم.. نور ریشه ها از لابلاهای تبریزی ها، پارک را روشن کرده. راه می افتم سمت پسر نوجوانی که چند متر آن طرف تر، بادبزن گرفته دستش و جلوی بساطش ایستاده. با لپ هایی که گل انداخته، می نشینم کنارش، روی جدول های سبز و سفید.. یه بلال هم به من می دی؟

و اوست خدایی که باران را پس از نومییدی میفرستد.. و رحمت خود را فراوان می گرداند..

پایان . سی ام اردی بهشتی ۹۳

